زبانِ مردمِ طهران

دکتر منوچهر ستوده

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

زبان مردم طهران

گردآوری:
دکتر منوچهر ستوده

با همکاری:
شیرین دواتی کاظم‌نیا

تبرستان
www.tabarestan.info

کتاب‌هنما

سرشناسه	:ستوده، منوچهر، ۱۲۹۲ - ، گردآورنده.
عنوان و نام پدید آور	:زبان مردم طهران /گردآوری منوچهر ستوده؛ با همکاری شیرین دواتی کاظم‌نیا؛ به سعی اسدالله کفافی.
مشخصات نشر	:تهران، کتاب رهنما، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۵۹۴ ص.
شابک	: 978-600-91185-5-7
وضعیت فهرست‌نویسی	:فیپا
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	:تهرانی
موضوع	:فارسی ــ اصطلاح‌ها و تعبیرها
موضوع	:اصطلاح‌ها و تعبیرها ــ ایران ــ تهران
شناسه افزوده	:دواتی کاظم‌نیا، شیرین
شناسه افزوده	: کفافی، اسدالله
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ۲ س ۸۳ ت /PIR ۳۰۲۴
رده‌بندی دیویی	: ۹ فا ۴
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی	: ۳۰۳۶۴۳۳

تبرستان
www.tabarestan.info



زبان مردم طهران

گردآورنده: دکتر منوچهر ستوده
ویراستار مقدمه: تکتم صابری اشرفی
دبیر اجرایی : ساله شریفی
ناشر: کتاب رهنما
حروفچینی: شبستری
چاپ: کیان‌پارس
چاپ اول : ۱۳۹۳
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
تلفن مرکز پخش: ۸۷۷۴۱۰۰۰
تمامی حقوق برای ناشر محفوظ است.
قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

تحقیق در بخشی از محلّهٔ

عودلاجان

تبرستان
www.tabarestan.info

به راهنمایی

استاد معظم جناب آقای

دکتر منوچهر ستوده

به سعی: اسدالله کفافی

۱۳۴۵-۴۶

تبرستان
www.tabarestan.info

زبان مردم طهران[1]

زبان مردم طهران و دولاب و دهکده‌های دامنهٔ جنوبی توچال که شمیران باشد تا دره وردیج و واریش و ورکه‌وا یکسان بوده است. این زبان از شرق به رشته کوههای سه‌پایه و از شمال به رشتهٔ توچال و از غرب تا درهٔ وردیج و واریش و ورکه‌وا و از جنوب به شهر آباد و معمور جهان یعنی ری خاتمه پیدا می‌کند. ری قدیم که در این محدوده قرار می‌گیرد زبانی دفتری و دیوانی داشته و از مدار این دهکده‌ها بیرون است رویهم‌رفته این زبان را باید زبان یا لهجهٔ شمیرانی خواند. از اشعار بازمانده از زبان شمیرانی نظیر:

خورشید خانم افتو کن	یه مشت برنج تو او کن
سحر پاشو پلو کن	ما بخوریم تو خو کن
ما بچه‌های کُردیم	از سرمایی بمُردیم

یادم است از منزل مادری که متصل به سرتون حموم نوّاب بود به بازار سرچشمه که دکان رزازی دایی مخلص در آنجا بود می رفتم. دایی که احساس می‌کرد مزاحمی پیدا شده می‌گفت: د منوچهرخان بیا این صنارو بسّونو برو خونه. صد دینار به من می‌داد و رفع مزاحم می‌کرد.

مادربزرگ بنده برای انذارو تحذیر ما می‌گفت: «مارون کنند، رودون کِشند» یعنی والدین کارایی را انجام می‌دهند که نباید انجام دهند، درنتیجه فرزندان آنان باید جوابگوی اعمال آنان باشند.

یا می‌گفت: «کرده‌ها پشیمون ـ نکرده‌ها آزمون» یعنی مردم از کرده‌های خود پشیمان هستند و آنان که کاری نکرده‌اند آرزوی انجام آن را دارند.

---

۱. واژه طهران در اولین فرهنگستان تشکیل شده در سال ۱۳۱۵، به تهران تغییر یافت. در کتابهای تاریخ، رمان و... قبل از ۱۳۱۵ طهران نوشته می‌شود و بعد از آن تهران.

در کوچه و خیابان مستراحهای عمومی وجود نداشت و مردان مجبور می‌شدند کنار کوچه ادرار کنند. از این شاشگاهها بوی تند ادرار در فضا پراکنده بود و دماغ را آزرده می‌کرد. این بو را مردم آن روزگار «چُرتیزه» می‌گفتند. این واژه امروز مرده است.

یا در آخر بازی «اتل متل» می‌گفتند: «هاچین‌و واچین-یه پات‌و ورچین.» دو واژهٔ «هاچین» و «واچین» امروز به کار نمی‌رود.

مرحوم ایرج‌میرزا با طبعی روان و سرودن ابیاتی آبدار متوجه زبان گفتاری مردم طهران شده است. او می‌گوید: «به علی من کَرِتم شیوه گفتار کنم». این بیشتر شیوهٔ گفتار «چاله‌میدانیهاست».

تبرستان www.tabarestan.info

* * *

خانهٔ مادری من در محلهٔ «سر تختِ» کوچهٔ حمام نوّاب بود. این اراضی جزء «باغ پِسّه (=پسته) بک» بود که کم‌کم تبدیل به خانه و دکان و بازارچه شده بود. برای شناسایی این منطقه هنگامی که در دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی جغرافیای تاریخی تدریس می‌کردم به یکی از شاگردان خود ــ اسدالله کفافی ــ گفتم که همّت نموده و مطالب روی زمین ریخته را گردآوری کند و روی کاغذ بیاورد و به خانه‌ها و دکانها و مساجد و تکیه‌ها و سایر بناهای عمومی بپردازد و شرحی دربارهٔ هر یک بنویسد.

نامبرده این تکلیف را پذیرفت و به خوبی از عهدهٔ انجام آن برآمد. چون در دوران تدریس من بهترین رساله‌ای بود که در این زمینه تهیه شده بود در این مقدمه گنجاندم تا راهنمای شاگردان دیگر باشد.

منوچهر ستوده

مقدمه

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

تبرستان
www.tabarestan.info

انسان به گذشتهٔ خود توجه دارد، حیوان گذشته‌ای برای خود نمی‌شناسد، این امتیازی است برای انسان و فرقی است مابین انسان و حیوان.

در این جزوهٔ مختصر بخشی از محلّهٔ عودلاجان (به زبان اهالی محله، اُلاجون) تهران را معرفی نموده‌ام. اتکای من در این تحقیق بیش از آنکه به اسناد مکتوب باشد به حقایق عینی بوده است. کوچه‌های آن را به قدم پیموده‌ام آبادیهای آن را به چشم دیده. شاید که بتوانم مسموعات را بدل به محسوسات سازم و شنیده‌ها را تبدیل به دیده‌ها نمایم. با کمال عجز به قصور خود در این کار معترفم، چه تنگی مجال این فرصت را به من نداد که از تاریکیهای قرون صدای پای اسبان، زنگ شتران، کوچه‌باغیهای شبگردان، یاهوی درویشان، لالایی مادران و زمزمهٔ قصه‌های مادربزرگها را، قصه‌های تلخ و شیرین را، افسانه‌های رؤیاآور را و حقایق زندگیها را بر صفحه کاغذ بیاورم. این کار من از یک تحقیق آماری تجاوز نکرده است. امید است که با تمام نقصها و معایب خود نماینده راهی برای آیندگان و شاید خود من در تحقیقات آینده باشد و راهنمایی استاد گرامی چراغ هدایتی پیش پای من نهد.

من‌الله التوفیق و علیه التکلان

تبرستان
www.tabarestan.info

تهران در گذشته و حال

www.tabarestan.info تبرستان

اگرچه عنوان این مقدمه ممکن است ما را از مسیر تحقیق خود که دربارهٔ قسمتی از محلّهٔ عودلاجان بزرگ محدود شده است دور کند، مع هذا باید قبول کرد که این محلّه جزئی است از یک کلّ که اکثر مصادیق این کل در جزء نیز صادق و موجود است. وقتی صحبت از فاصلهٔ شهری از دریا یا درجه حرارت و یا حد متوسط بارندگی می‌شود طبعاً این عوارض تمام محلات شهر را نیز دربر می‌گیرد. از طرفی توجه به یک منظره با دید وسیعتر و زاویه‌ای بازتر اغلب ارزش جزئیات موجود در آن منظره را بیشتر نمایان می‌سازد و به فکر و ذهن آمادگی بیشتری در پذیرش جزئیات و رسوخ آنها در مغز می‌دهد. اینک شایسته است نظری به تهران از ایّام قدیم تا امروز بیفکنیم و به اختصار تمام موقعیت و اثر جای پای زمان را در گذرها و کوچه‌های آن تماشا کنیم.

تهران با ارتفاع ۱,۱۶۰ متر از سطح دریا، واقع بر حاشیهٔ شمالی فلات مرکزی ایران، به فاصلهٔ ۱۶ کیلومتری جنوب سلسلهٔ البرز و ۱۱۲ (یا ۱۱۰) کیلومتری (خط مستقیم) دریای خزر؛ امروز مرکز سیاسی، اقتصادی، اداری و مرکز خطوط آهن و راهها و شاهراههای عمدهٔ کشور است. دمای متوسّط ۱۶ و ۰/۴ درجه سانتیگراد و حداکثر آن ۴۲/۳+ درجه و حداقل آن ۲۰/۳- است و به علت وجود سلسلهٔ البرز که سدّ عظیمی میان دریای خزر و فلات مرکزی است جلگهٔ تهران از رطوبت آن دریا به هیچ وجه استفاده نمی‌کند. از راه چالوس با طی دویست کیلومتر می‌توان از تهران به دریای خزر رسید. تهران از حیث آب و هوا تحت تأثیر عوامل قاره‌ای است. این منطقه دارای آب و هوایی است خشک با تابستانهای گرم و سوزان و زمستانهایی نسبتاً سرد. ولی رشته جبال البرز در شمال تهران امتیاز خاصی از حیث آب و هوا به این شهر می‌بخشد. تهران از سمت جنوب پس از ورامین و غار و فشاپویه به قسمتی از کویر نمک محدود می‌شود که به ویژه در تابستانها درجهٔ حرارت آن بسیار سوزان و غیر قابل تحمل است. از دو سمت قلّه کلون بَستَک واقع در ۳۸ کیلومتری شمال تهران به خط مستقیم

دو رود کوچک که بزرگ‌ترین رودهای ناحیهٔ تهران است سرازیر می‌شود رشتهٔ شرقی جاجرود نام دارد و رشته غربی کرج ــ این دو رود در جنوب جلگهٔ تهران در غرب و رامین به هم می‌پیوندد و پس از طی مسافت کوتاهی مرتع وسیع قرق‌سیف را که محل ایلخی ارتش است در جنوب کوههای مبارکیّه و سیاه کوه مشروب می‌نمایند و هنگام بهار باقیماندهٔ آب آن به مسیله‌ای در شمال دریای نمک می‌رود در داخل این دو رود بزرگ انهاری وجود دارند که در فصل بهار دارای آب بیشتری بوده و در تابستان غالباً کم‌آب هستند عبارتند از: رود کن، آب یونجه‌زار، آب چشمه کفو (کف آب) که از هفت حوضِ درکه و اوین می‌گذرد، آب درّهٔ پس‌قلعه و دربند، آب درّهٔ امامزاده قاسم، آب باریک کمیزدره که به تجریش می‌آید و آب درّهٔ شمالی شاه‌آباد. قله دماوند در شمال شرقی تهران که همیشه پوشیده از برف است ابهت و جلال خاصی به تهران می‌بخشد. طبق آخرین اندازه‌گیری که توسط هیئت‌های آمریکایی در سال ۱۹۵۳ میلادی به عمل آمده، ارتفاع این قله بالغ بر ۱۸,۹۳۴ فوت می‌باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

وجود بقایای درختان و بوته‌های جنگلی در دامنهٔ جبال البرز ثابت می‌کند که در ازمنهٔ سابق این دامنه بیش از حالا سبز و خرم بوده و به همین جهت از مدتها پیش در این محل آبادی وجود داشته است، ویتران گفت «تهران» ولو به صورت یک قریهٔ کوچک از زمان قدیم زندگی خود را آغاز کرده است اولین کسی که از تهران اسم برده است ابواسحق استخری است که در مسالک الممالک (چاپ لیدن صفحه ۲۰۹) ــ تألیف در حدود سنه ۳۴۰ هجری قمری ــ در متن کتاب نام بهزان را از قراء ری ذکر کرده است. در کتب قرن ششم نخستین کتابی که نام تهران در آن دیده می‌شود فارسنامهٔ ابن‌البلخی است «... و همهٔ میوه‌های آنجا به غایت نیکوست خاصه انار که مانند انار تهرانی است...» (ص ۱۳۴). ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان ــ تألیف در سنه ۶۱۳ ــ گوید: «افراسیاب آنجا که طهران و دولاب است لشگرگاه کرد...» یاقوت حموی در معجم‌البلدان ــ تألیف سال ۶۲۱ ــ می‌نویسد: «طهران به کسر و سپس به سکون را و آخر آن نون و این لغت عجیبی است و آنان آن را تهران با «ت» می‌گویند زیرا حرف «ط» در زبان آنان نیست، از قراء ری است. صادق نامی اهل ری مراگفت که طهران قریهٔ بزرگی است که زیر زمین ساخته شده و راهی به هیچ‌یک از آنان نیست مگر به خواست خود آنان... طهران دارای باغهای زیادی است که به هم راه دارند و همین نیز اسباب حراست اهالی و دفع دشمن از ایشان است...»

غیر از علمای مذکور کسان دیگری نیز در کتب و آثار خود از تهران نام برده‌اند مانند زکریا بن محمود بن محمد قزوینی در آثار البلاد ــ تألیف سنه ۶۷۴ و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب تألیف سنهٔ ۷۴۰، کلاویخو در سفرنامهٔ خود سفیر هانری سوم پادشاه کاستیل در

شرح سفارت و سیاحت خود. مجدالدین محمدالحسین اصفهانی در زینةالمجالس ــ تألیف سنه ۱۰۰۴ ــ پیترو دولاواله که از سنهٔ ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۲ هجری در ایران سفر کرده در سیاحت‌نامه خود و مرحوم سید احمد کسروی در معنی واژهٔ تهران به این نتیجه رسیده که تهران به معنی جای گرم و شمیران جای سرد است.

تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد تهران از زمان صفویه مورد توجه واقع شده است. آبادی سه بقعهٔ سید اسماعیل، امامزاده یحیی، امامزاده زید، دلیلی بر این امر تواند بود که تهران پیش از برقراری سلسلهٔ صفوی هم از مراکزِ رواج تشیّع در ایران بوده است از قراین برمی‌آید که قدیم‌ترین محلّات شهر نواحی مجاور بقعهٔ سید اسماعیل تا حوالی بازار آهنگرها در قسمت جنوب شرقی شهر قدیم و از محلهٔ چالِمیدان از یک طرف و بین بقعه‌های سیداسماعیل و امامزاده یحیی در قسمت شرقی شهر قدیم در محلهٔ عودلاجان از طرف دیگر بوده است. نام زیارتگاه چهل تن و کوچهٔ آن در بازار بین سیداسماعیل و سه‌راه آهنگران، قدیم‌تر از عهد صفوی به نظر می رسد.

www.tabarestan.info تبرستان

تهران در عصر صفوی

از چگونگی محلات و موقعیت آنها در عهد صفوی چنین برمی‌آید که قسمت مغرب و شمال غربی شهر از محلهٔ شهر داخل باروی عهد شاه‌طهماسب غالباً باغستان بوده و خانه‌های مسکونی بیشتر در عودلاجان و چالِمیدان قرار داشته است. در اینجا ضروری به نظر می رسد که توضیحی دربارهٔ باروی عهد شاه‌طهماسب داده شود. شاه‌طهماسب صفوی که پایتختش قزوین بود برای زیارت مرقد سید حمزه به ری رفت و آمد می‌کرد و گاهی برای شکار به حدود تهران می‌آمد ــ تهران به واسطهٔ خوشگواری آب آشامیدنی و وفور آن و باغات و اشجار زیاد، برای اولین بار مورد توجه شاه‌طهماسب واقع شد ــ او در سنهٔ ۹۶۱ هجری فرمان داد بارویی دور تهران بنا نمودند که شش هزار گام دورهٔ آن بود. ۱۱۴ برج برای آن ساختند و در هر برج یک سوره از قرآن مجید را دفن کردند. چهار دروازه در این بارو قرار دادند که با جهات اصلی تطبیق می‌کرد، دور بارو خندقی احداث کردند که به اراضی شن‌زار اتصال داشت. برای ساختن بارو و برجها از دو محل خاک برداشتند که یکی به چالِمیدان و دیگری به چالِحصار معروف شد و اکنون هر دو محل در داخل شهر فعلی تهران قرار دارند. به دستور شاه‌عباس کبیر در ۹۹۸ هجری باغی در تهران احداث کردند موسوم به چهارباغ و بعداً به دستور شاه‌سلیمان صفوی عمارتی در آن ساخته شد. کریمخان زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳ قمری) در سال ۱۱۷۱ در همان عمارت چهارباغ به تخت شاهی نشست. آقامحمّدخان قاجار

پس از فتح تهران در نوروز سال ۱,۲۰۰ هـ.ق در این شهر به تخت نشست و از همان وقت این شهر را دارالخلافه خواند و پایتخت سلسلهٔ قاجاریه شد و درواقع آغاز اهمیّت این شهر را از همین تاریخ باید حساب کرد. آقامحمّدخان این محل را از یک طرف به جهت نزدیک بودنش به ترکمن‌صحرا (مرکز ایل قاجار) و از طرف دیگر برای سهولت دسترسی آن به نواحی شرقی که بقایای افشاریّه در آن حکومت داشتند و نواحی غربی و قفقاز که دچار تحریکات دولت تزاری روسیه بود؛ به پایتختی انتخاب کرده بود. او برای توسعه و آبادانی و ازدیاد جمعیت شهر کوشش زیادی کرد.

در زمان فتحعلی‌شاه ابنیهٔ دیگری در تهران ساخته شد. در دورهٔ ناصرالدین‌شاه در سنهٔ ۱۲۸۴ قمری تصمیم گرفته شد شهر تهران را از شمال ۱,۸۰۰ ذرع و از سه جانب دیگر هر طرف یکهزار ذرع وسعت دهند. باروی شاه‌طهماسبی را خراب و با خاک آن خندق دورِ بارو را پر کردند و خندق جدیدی از روی نقشهٔ خندق پاریس حفر گردید. و دور تا دور خندق سیزده دروازه ساخته شد ساختمان این خندق و دروازه‌ها در سال ۱۲۹۱ هـ.ق، به اتمام رسید. امّا داخل شهر، در نواحی شمال شرقی که هنوز خانه‌ها و کوچه‌ها در آن به وجود نیامده بود به سرعت آباد شد و کوچه‌ها و خانه‌ها به نام شخصیتهای مختلف دوران ناصری در آن محل احداث گردید. محلّهٔ عربها، پامنار، سرچشمه و سرتخت در جنوب خیابان امیرکبیر فعلی نمودار این امر است.

www.tabarestan.info تبرستان

در عهد پهلوی تا حدود سال ۱۳۱۰ شمسی این خندق و دروازه‌ها وجود داشتند. اما در همان سالها خندق را پر کرده و دروازه‌ها را که دارای کاشیکاری و نقشهای زیبایی بود خراب کردند و شهر از اطراف رو به توسعه گذاشت تا به امروز که بی‌هیچ نقشه و حسابی و بدون هیچ حد و حدودی در حال توسعه و پیشروی است. تهران بزرگ امروز مشتمل بر شهر قدیمی تهران، تهران‌نو، تهران‌پارس، نارمک، یوسف‌آباد، دریان‌نو، شهرآرا، امیرآباد، کوی کن، آریاشهر، تهران‌ویلا، جوادیه، نازی‌آباد، کوی نهم آبان، کوی مهرآباد، بیسیم نجف‌آباد، دولاب، کوی فرح‌آباد، نیروی هوایی، وحیدیه، امامیّه، بیسیم پهلوی، عباس‌آباد و مانند اینهاست.

به طور کلی در عصر پهلوی قیافهٔ تهران به کلی دگرگون شد، و آن شهر قدیمی به شهری مدرن و بزرگ مبدل گردید. در عهد سلطنت رضاشاه، نهضت توسعهٔ بیشتر شهر تهران و تبدیل اراضی کنار شهر به ساختمانها و محلّات و خیابانهای تازه شروع شد.

در عهد محمدرضاشاه در زمینهٔ گزینش فعالیتهای ساختمانی مانند همهٔ شئون دیگر این پیشروی با سرعت بیشتری ادامه داشت و ایران به سوی آینده‌ای امیدبخش و روشن پیش می‌رفت.

ساختمان منازل و کوچه‌های عودلاجان شرقی

سلیقهٔ مردم در خانه‌سازی و بنای مسکن در طی بیست سال اخیر و حتی از عهد پهلوی به مراتب تغییر کرده است، تهران به سرعت مدرن شده و از شکل پایتخت یک کشور قدیم آسیایی، به صورت یک شهر زیبای اروپایی درآمده است، تعداد ساختمانهایی که در تهران با سبک جدید معماری و به سبک اروپایی ساخته می‌شود سال به سال رو به افزایش است و این «موج ساختمانی» بیش از پیش نضج می‌گیرد. تنها سبک قدیم ساختمانی را فعلاً در چند محلّهٔ مرکزی تهران به طور اعم و محله عودلاجان به طور اخص می‌توان دید. کما اینکه این احتمال وجود دارد که نوگرایی به جایی برسد که همین چند ساختمان قدیم را نیز برای بنای ساختمانهایی به سبک جدید و اروپایی درهم بکوبند، و در این محله هم یک روز غده‌های سرطان‌مانند، شبیه ساختمان القانیان (پلاسکو) در خیابان استانبول یا ساختمان بانکِ کار در خیابان حافظ چهارراه یوسف‌آباد سبز شوند. این خبر در شمارهٔ ۱۲۲۶ جمعه، دوازدهم اسفندماه ۴۵، در مجلهٔ تهران‌مصور درج شده است:

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر کشور نوسازی محله‌های قدیمی تهران را اعلام کرد

وزیر کشور در مصاحبهٔ اخیر خود اطلاع داد که برای تجدید ساختمان محله‌های قدیمی شهر تهران یک شرکت بزرگ ساختمانی تشکیل خواهد شد و سرمایهٔ اولیهٔ شرکت بالغ بر یکصد میلیون ریال خواهد بود. خبرنگار تهران‌مصور گزارش می‌دهد که از طرف شرکتهای بزرگ خارجی ازجمله یک شرکت بلژیکی و یک شرکت آمریکایی پیشنهادهایی در این زمینه به شهرداری تهران رسیده است که اینک تحت مطالعه می‌باشد، پیشنهادهای واصله در مورد ساختمان یک مرکز بزرگ در محلهٔ عربها [عودلاجان] می‌باشد.

برای نوسازی و تجدید ساختمان محله‌های قدیمی تهران، دلایل عمده‌ای وجود دارد که از آن جمله کهنگی و فرسودگی پایه‌های بناهای قدیمی و عدم مقاومت آنها در مقابل عوارض جوّی، تنگی کوچه‌ها و گرفتاریهای ناشی از آن در مواقع حریق، کابل‌کشی، لوله‌کشی و مانند آن است. درست است که در ساختمان منازل به سبک قدیم معایبی وجود داشته است ولی محاسن آن را هم که متناسب با وضع اقلیمی و آب و هوای محلی بوده است نباید نادیده گرفت کوچه‌های محلهٔ عودلاجان شرقی عموماً تنگ و کم‌عرض هستند

به ندرت کوچه‌ای با عرض شش متر و هشت متر می توان یافت و اگر چنین کوچه‌ای هم پیدا بشود این فاصله از اول تا آخر کوچه تغییر می‌کند و کم و زیاد می‌شود ــ کوچه‌های یک متری و یک و نیم متری و دو متری و دو و نیم متری فراوان دیده می‌شوند و تازه از همین کوچه‌های کم‌عرض کوچه‌های فرعی دیگری که اغلب از کوچه‌های اصلی تنگ‌تر هستند منشعب می‌شوند. و کمتر کوچه‌ای است که کوچهٔ فرعی بن‌بست نداشته باشد. در عودلاجان شرقی دو رشته کوچهٔ شمال‌ـ جنوبی اصلی و سه رشته کوچهٔ شرقی‌ـ غربی اصلی را می‌شود تشخیص داد. نخست کوچهٔ میرزا محمود وزیر که از اواسط خیابان امیرکبیر شرقی شروع و تا کوچه حمّام خشتی امتداد می‌یابد از همین کوچه در حدود هجده کوچهٔ معتبر منشعب می‌شود، دوم کوچه حمام قوام‌الدوله که از اوایل کوچهٔ میرزا محمود وزیر منشعب و به کوچهٔ امامزاده یحیی می‌پیوندد و امتداد آن به خیابان بوذرجمهری نو می‌رسد که از این کوچه در حدود چهل کوچهٔ فرعی انشعاب حاصل می‌کند.

در قسمت غرب (خیابان سیروس) کوچه هوشیار به کوچهٔ آجودان‌باشی می‌پیوندد و وارد بازارچهٔ یحیی می‌شود و از کوچهٔ دردار غربی راهی به خیابان ری پیدا می‌کند دومین کوچه شرقی‌ـ غربی کوچه حمام خشتی است در سیروس که امروز به کوچهٔ تقوی تبدیل نام یافته است. این کوچه مستقیماً به محوطهٔ امامزاده یحیی می رسد و با مقداری انحنا از کوچهٔ باغ پسته‌بک به خیابان ری راه می‌یابد.

سومین کوچهٔ شرقی‌ـ غربی کوچه زرگرهاست که از خیابان سیروس با چند انحنا به سمت شرق امتداد می‌یابد و پس از رسیدن به کوچهٔ امامزاده یحیی با انحنای دیگری راه کوچهٔ چاپخانه را در پیش می‌گیرد و از کوچهٔ آصف‌الدوله به خیابان ری می رسد. جریان آب (قنات حاج علیرضا) در محدودهٔ مورد مطالعه، از شمال به جنوب و از مشرق به مغرب است.

از وسط بعضی از کوچه‌ها قنات حاج علیرضا ــ که از سرچشمه شروع می‌شود ــ می‌گذرد. راه‌آبهای قنات سرپوشیده هستند مگر جایی که به تنبوشه‌ای که به جای تقسیم آب یک یا چند خانه است برخورد کنند که در آن صورت به اندازهٔ تقریبی چهل در چهل سانتیمتر روباز می‌شود. حاج علیرضا این رشته آب را با صرف مبالغی زیاد به این محل آورد و خود یکی از علل عمدهٔ آبادی محل و تجمع جمعیت در این منطقه بوده است. این آب هنوز از حیاطها و صحن منازل و حوض خانه‌های بعضی از منازل این محدوده می‌گذرد، گاه سرپوشیده و گاه سر باز و نگارنده در اردیبهشت‌ماه سال ۴۶ جویی از این آب را در صحن حیاط مشجر معتمدالسلطنه دیده است، با همین آب، آب‌انبارهای بزرگ نیز پر می‌شده است. در اهمیت این قنات و قناتهای دیگر کافی است بدانیم که برای پایتختی که نه به دریایی راه

www.tabarestan.info تبرستان

دارد و نه به دریاچه‌ای و نه رودخانهٔ بزرگی از کنارش می‌گذرد مسئلهٔ آب آشامیدنی تا چه‌حد در خور توجه است. تلاشهایی برای آوردن آب کرج به تهران انجام گرفت ولی به نتیجه‌ای نرسید چنان‌که در حدود ۱,۲۵۵ ه.ق، حاج میرزا آقاسی، وزیر محمدشاه قاجار، نهری از رودخانهٔ کرج جدا کرده ولی موفق به آوردن آن به تهران نشد، به هر صورت آوردن آب قنات حاج علیرضا به عودلاجان توفیق بزرگی بوده است و در وقتی که آب آشامیدنی غالب مردم این شهر به وسیلهٔ بشکه‌هایی بود که از قنات خاصّه قنات شاه پر می‌شد و توزیع می‌گردید و به «آب‌شاه» معروف بود، سکنهٔ عودلاجان آب‌انبارهای خود را از آب حاج علیرضا پر می‌کردند در ساختمان منازل ساختن آب‌انبار و منابع ذخیرهٔ آب ضروری بود. و مسئلهٔ کم‌آبی در تهران ایجاب می‌کرد که برای ذخیرهٔ آب کافی علاوه بر آب‌انبارهای بزرگ، حوضهای گود و بزرگی نیز بسازند، وجود این دو منبع از شرایط اولیهٔ ساختمانی هر منزلی بوده است. (در بهمن‌ماه ۱۳۲۹ لوله کشی آب شهر تهران شروع شد.)

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌شک عقاید مذهبی و آداب و رسوم هر ناحیه‌ای در سبک ایجاد مسکن تأثیر به خصوص داشته و زیبایی‌های خاص خود را به وجود می‌آورد تا سال ۱۳۱۴ خورشیدی مرد ایرانی بنا به عقاید و رسوم مذهبی، به پوشیده نگاهداشتن زن یا زنان خود توجهی تمام داشت و بدین سبب بعضی از ساختمانهای منازل، دو قسمت داشتند یک قسمت آن که می‌باید از دید بیگانه دور باشد، اندرونی و قسمت دیگر بیرونی نام داشت. در محلهٔ عودلاجان از این نوع منازل که دارای اندرونی و بیرونی هستند فراوان می‌شود دید. هنوز هم عده‌ای که دارای روحیهٔ مستوری و حس اختفاء می‌باشند و به مستور نگاهداشتن قسمتی از زندگی خود علاقمندند منازل این منطقهٔ بخصوص را بر خانه‌های چند طبقهٔ شمال شهر «مُشرف بِهَم» ترجیح می‌دهند!

به طور کلی در تهران از چند سال به این طرف دو نوع مسکن می‌توان تشخیص داد مساکن سبک ایرانی و مساکن سبک نو (سبک معماری غربی) متأسفانه منازل قدیمی تهران که به سبک ایرانی و مطابق مقتضیات محلی ساخته شده رو به انهدام است و نمونه‌های کامل آن را در همین محلهٔ عودلاجان می‌توان یافت، مع‌هذا در همین منطقه نیز خانه‌های قدیمی را به نام «کلنگی» می‌خرند و از یک خانه چند خانهٔ کوچک ولی چند طبقه می‌سازند، هم‌اکنون در کوچهٔ علوی، مابین کوچهٔ زرگرها و ابوالقاسم شیرازی این فعالیت مشاهده می‌شود. چون تهران دارای آب و هوای نیمه‌صحرایی و خشک و تابستان گرم با آفتاب سوزان و زمستانهای سرد است، منازل به طور کلی رو به جوب ساخته شده‌اند که در زمستان به علت زاویهٔ نور خورشید اطاقها آفتابگیر باشد و در تابستان نیز خاصّه جلوی اطاقهای رو به جنوب ایوان

می‌سازند، تا اشعهٔ خورشید که در این فصل بیشتر عمودی می‌تابد داخل اطاقها نشود. خانه‌هایی هستند که دارای ساختمانی می‌باشند که چهار طرف آن اطاق است. در ورودی به یک راهروی تاریک باز می‌شود، دو طرف راهرو اطاق است و سپس وارد حیاط می‌شوند که در سمت چپ و راست و روبه‌رو، اطاق ساخته شده است. دستشویی و آشپزخانه در زیر اطاقها هستند. اما در این‌گونه منازل همیشه مسکن مرغوب اطاقی است که رو به جنوب و آفتابگیر باشد.

از ایوان در فصل گرما برای خوابیدن یا نشستن استفاده می‌شود. چون زمین تهران چندان مرطوب نیست برای فرار از گرمای تابستان زیرزمینهایی که یک تا سه متر از سطح حیاط پائین‌تر هستند در زیر اطاقها ساخته‌اند. این زیرزمینها در تابستان دارای هوایی خنک است و با پنجره‌هایی نزدیک به سقف با حیاط و هوای آزاد ارتباط دارد. ولی چون دیوار این زیرزمینها کاملاً عایق و «ایزوله» نمی‌شود به علت رطوبتی که از جویهای آب کوچه‌ها یا چاههای متعدد داخل منزل سرایت می‌کند اکثراً دارای هوایی مرطوب و نمناک است، در بعضی منازل نیز در وسط زیرزمین حوضی قرار دارد و در این صورت نام «حوضخانه» به خود می‌گیرد و محل مناسبی برای استراحت و خواب بعدازظهر سوزان تابستان است. ساختمان منازل معمولاً یک طبقه است سقف اطاقها با تیرهای چوبی پوشیده شده و پشت‌بام را کاهْگل کرده‌اند و برخلاف شیروانی فلزی و آهنی، در روزهای گرم تابستان مانع نفوذ حرارت آفتاب به اطاقها می‌شود و از طرف دیگر در شبهای تابستان برای خوابیدن و لذت بردن از هوای خنک و تماشای آسمان صاف و پرستاره و زیبای شهر مورد استفاده قرار می‌گیرد. (چندی است که دود اتومبیلها و کارخانه‌ها و کوره‌های آجرپزی هوای صاف را از دست مردم تهران و بخصوص ساکنان جنوب غرب، جنوب، مرکز، شرق و جنوب شرق گرفته است) برای جدا کردن بامها از یکدیگر دیوارهای گلی گاهی تا حدود دو متر ارتفاع ساخته شده است. چون تهران دارای مجرای فاضلاب نیست، در هر خانه دو یا سه چاه به عمق پنج ـ ۲۰ متر برای فاضلاب و فضولات منزل وجود دارد، یکی از این چاهها حتماً در آشپزخانه است زیرا آنچه در نتیجهٔ طبخ غذا به چاه می‌ریزد (آب و دانه‌های برنج و غیره) نباید با سایر کثافات مخلوط شود، چاههای کهنه و قدیمی در این بخش از عودلاجان فراوان است و واریز آنها باعث خطرات جانی شده است. امروز آشغال منازل به وسیلهٔ سپورهایی که چرخ‌دستی (یا سه‌چرخهٔ سپوری) دارند در ساعات اولیه جمع‌آوری و به بیابانهای اطراف برده می‌شود تا در آنجا به وسیلهٔ چند سپور دیگر تجزیه شود (حلبی، شیشه، مقوا، کاغذ

www.tabarestan.info تبرستان

جمع‌آوری می‌شود) و بعد با بیل! به داخل کامیون حمل زباله ریخته شده، و در بیابانهای خارج شهر تخلیه می‌شوند.

در کوچه‌های تنگ و کم‌عرض، خانه‌های نسبتاً وسیع دیده می‌شود و طبع شاعرانه و ذوق زیباپسند ایرانی ناگزیر از نگاهداری باغ و گل و باغچه و درخت در این خانه‌هاست، حتّی باید گفت که در همهٔ منازل، هرقدر هم محقّر، باغچه‌ای کوچک و گل و گیاهی، و حداقل چند گلدان گل دیده می‌شود، خانه‌های بزرگ‌تر و وسیع‌تر دارای گل و باغ و درخت کافی می‌باشند.

ابنیهٔ تاریخی بخش شرقی عودلاجان

تبرستان www.tabarestan.info

از زمانی که شهر تهران مورد توجه قرار گرفته مدت درازی نمی‌گذرد و به همین سبب آثار تاریخی کهن و شایان اهمیت فوق‌العاده در خود شهر دیده نمی‌شود. درواقع تهران مانند اصفهان که زبان گویای دوران صفویه است معرف دورهٔ قاجار در ایران شمرده می‌شود. چه اهمیت واقعی این شهر از موقعی آغاز می‌شود که توسط سرسلسلهٔ دودمان قاجار به پایتختی برگزیده شد. مع‌هذا از پیش از زمان صفویه نیز آثاری در سه امامزاده تهران وجود دارد ولی ساختمانهای همین سه امامزاده هم در دوران قاجار تجدید بنا شده است به طوری که می‌توان گفت ابنیهٔ تاریخی این شهر کلاً مربوط به زمان قاجاریه است که با رعایت نظم سنواتی ابنیهٔ تاریخی مذهبی عبارتند از: امامزاده سید اسمعیل، امامزاده یحیی، امامزاده زید، سید ناصرالدین (یا سید نصرالدین) که سید اسمعیل در محلهٔ چالمیدان (میدان سید اسمعیل یا اسمال‌بزاز)، امامزاده یحیی در عودلاجان، امامزاده زید در محلهٔ بازار و سید ناصرالدین در جنوب خیابان مولوی واقع هستند، از سایر بقاع متبرکه تهران که به شانزده عدد می‌رسند زیارتگاه پیرعطا در ناحیهٔ عودلاجان در محلهٔ معروف به محلهٔ کلیمیان (یا محله جهودها) و بُقعهٔ کوچک هفت‌دختران در محلهٔ قدیمی سرچشمه نزدیک تکیه رضاقلیخان (عودلاجان)، امامزاده سید اسحق بن موسی بن جعفر در کوچهٔ خدابنده‌لوها (عودلاجان). این سه بقعه با اینکه در محلهٔ عودلاجان واقعند، از محدودهٔ مورد تحقیق ما خارجند و بنابراین فقط به توضیحات بیشتری دربارهٔ امامزاده یحیی می‌پردازیم:

امامزاده یحیی در کوچه‌ای به همین نام (کوچهٔ امامزاده یحیی) در پلاک آبی ۱۳۷ واقع است. در سردرِ صحن امامزاده روی سنگ مرمر سفید کوچکی این جمله از قرآن مجید حک شده است «یا یحیی خذ الکتاب بقوّه» و در زیر آن تاریخ ۱۳۲۴-۱۳۶۳ که تاریخ اتمام تعمیرات و بنای امامزاده است دیده می‌شود. شمال صحن امامزاده مسجدی است به نام

مسجد امامزاده یحیی و در جنوب امامزاده شفاخانهٔ آموزشگاهها (شماره ۱۳۳) قرار دارد که تاریخ ۱۳۱۹ خورشیدی روی کاشی آن به چشم می‌خورد. این شفاخانه را یک سال بعد از خرابی امامزاده ساخته‌اند. خود بقعهٔ امامزاده یحیی فعلاً بنای جدیدی است که در پاییز سال ۱۳۲۰ خورشیدی از روی نقشهٔ بنای قدیمی و به همان ابعاد تجدید ساختمان گردیده است. بنای قدیمی آن شامل برج خشتی هشت‌ضلعی بود که مانند ابنیهٔ دیگر از عصر مغول یک گنبد آجری ۱۲ ضلعی هرمی‌شکل بر بالای آن قرار داشت و در عهد قاجاریه هم اطراف این برج خشتی اطاقها و ایوان و مستحدثات غیر مهم دیگری افزوده، سطح خارجی گنبد را با کاشیهای هفت‌رنگ و غیر مرغوبی مزیّن ساخته بودند، اینک در محل برج خشتی مزبور بقعهٔ ۸ ضلعی کنونی ساخته شده، اطراف آن علاوه بر مرقد امامزاده محمد که از قدیم در مجاورت این بقعه قرار داشته، و اطاق قرینهٔ این مرقد که مقبرهٔ مرحوم بهاءالملک همدانی و مسجد کوچکی هم هست ایوان و کفش‌کن و اطاق دفتر و موزه و کتابخانه احداث نموده‌اند و با نصب کتیبه‌های سنگ مرمر و کاشی معرق و آئینه‌کاری و گچ‌بری بنای بی‌پیرایهٔ قدیمی را تبدیل به بقعهٔ زیبا و مزیّنی ساخته‌اند و اینک هم آئینه‌کاری داخل حرم را که در سالهای ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ آغاز کرده بودند به اتمام رسانده و رونق و تجلی بیشتری به این مقام متبرّک داده‌اند.

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی که بر اثر سوانح ایام این زیارتگاه خراب شد مرقد آن و کف سابق حرم در عمق ۲۳ سانتیمتری زیرزمین مسطّح باقی ماند و در آبان‌ماه ۱۳۲۰ با برداشتن خاکهای مزبور کف حرم و صورت مرقد نمایان و بقعهٔ فعلی در جای بقعهٔ اصلی به همان نقشه و اندازه به خرج وزارت فرهنگ و از محل اعتبارات ساختمانی ساخته و پرداخته گردید. چنین وضع یعنی انهدام بنا و تجدید آن پس از دو سال بقعهٔ متبرّک امامزاده یحیی را دارای موقعیت مخصوص و ممتازی ساخته است. در این خرابی موقت و آبادی مجدد که هر دو مرحله برای آبادانی و شکوه بقعه مقدّر و مفید بود آثار تاریخی و نوشته‌های بنای قدیمی کمترین لطمه و خرابی ندید بلکه قطعات قابل ذکری هم ضمن تسطیح و درخت‌کاری قبرستان مجاور بقعه به دست آمد که اکنون زینت‌بخش دیوار و سوزهٔ آنجا می‌باشد. از نظر قدمت تاریخی روی صندوق ضریح این بقعه تاریخ اتمام آن سال ۸۹۵ هـ.ق، ذکر شده (تاریخ صندوق ضریح امامزاده زید ۹۰۲ هـ.ق، و تاریخ روی لوحهٔ زرین لنگهٔ راست در منبت‌کاری سمت مغرب حرم سید اسمعیل ۸۸۶ هـ.ق، و قدیمی‌ترین تاریخی که در بقعهٔ سید ناصرالدین دیده می‌شود ۹۹۳ هـ.ق، است که روی قطعه چوب طویلی بالای پنجرهٔ آهنین در پشت ضلع شمالی ضریح نصب است.)

www.tabarestan.info تبرستان

صندوق ضریح امامزاده یحیی از دو صندوق دیگر بقعهٔ سید اسمعیل و امامزاه زید زیباتر است و لوحهٔ کاشی فیروزه‌رنگی بر روی یک قبر در این امامزاده وجود دارد که تاریخ ۶۲۸ هـ.ق، به زحمت روی آن خوانده می‌شود.

قبل از متولی فعلی، آقا شیخ غلامرضا، تولیت امامزاده را داشت و حضرت حجت‌الاسلام حاج شیخ زین‌العابدین سرخه‌یی امام جماعت مسجد امامزاده یحیی را عهده‌دار بوده‌اند و هستند.

چنان‌که گفتیم در دورهٔ ناصرالدین‌شاه نواحی شمال شرقی تهران آن روز به سرعت آباد شد و کوچه‌ها و خانه‌ها به نام شخصیتهای مختلف دوران ناصری در آن محل احداث گردید، بدین‌ترتیب هم در آن روزگار و هم بعد از آن تاریخ این محله از افراد نامی خالی نبوده است، ازجمله معروفان محل، این اشخاص را می‌توان نام برد:

www.tabarestan.info تبرستان

۱. حاج نایب که در خیابان چراغ‌گاز پاطوق‌دار بوده است (در آن روزگار که شهربانی و کلانتریها نبودند اشخاص متنفّذ و گاهی ریش‌سفید که شخصیت خود آنها پشتوانه آراء و افکارش بوده است در اختلافات مردم حکمیّت می‌کرده‌اند و مردم نیز به قول و رأی آنها ایمان و اعتقاد داشته‌اند، هر محلهٔ بزرگ به چند پاطوق تقسیم می‌شده و افرادی سمت پاطوق‌داری داشته‌اند.)
۲. یوزباشی اسمال (در خیابان چراغ‌گاز)؛
۳. حاج سید حسن رزازپهلوان پایتخت (برنج‌فروش)؛
۴. یوزباشی علی عمو زینل؛
۵. دائی‌عزیز (پاطوق‌دار)؛
۶. کدخدا باقر (وکیل مجلس شورای ملی در دورهٔ اول)؛
۷. حاجی معصوم (پاطوق‌دار) (پهلوان)؛
۸. اکبرخان (پاطوق‌دار)؛
۹. آقاعزیز شازده (پاطوق‌دار)؛
۱۰. مرتضی خان نایب (پاطوق‌دار)؛
۱۱. حاجی خرده‌فروش (پهلوان)؛
۱۲. حاجی محمدصادق بلورفروش (پهلوان پایتخت)؛
۱۳. حسین جگرکی (پهلوان)؛
۱۴. اکبر جگرکی (پهلوان)؛
۱۵. مرتضی‌خان پامنار (پاطوق‌دار)؛

۱۶. حاجی محمود سرایدار (پاطوق‌دار)؛
۱۷. حاجی علی رستم‌آبادی (پهلوان)؛
۱۸. محمدعلی کوهی (از اوباشهای محل).

چنارهای کهنسال

یاقوت حُمَوی در معجم‌البلدان می‌نویسد: «طهران دارای باغهای زیادی است...» و پیر دولاواله در سیاحتنامهٔ خود می‌نویسد: «تهران دارای باغهای بزرگ است در آنجا میوه زیاد و متنوع به عمل می‌آید. در تمام کوچه‌هایش جوی آب روان است. تهران را به علت زیادیِ درخت چنار باید چنارستان نامید...»

تبرستان www.tabarestan.info

از چنارهایی که سیّاح خارجی در سنهٔ ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۲ هـ.ق، دیده است شاید فقط دو چنار یا بیشتر مانده باشد که دو نمونهٔ آن در منطقهٔ مورد مطالعه، در کوچهٔ امامزاده یحیی و مقابل صحن امامزاده قرار گرفته‌اند. اولی دو تنهٔ اصلی دارد که یکی از تنه‌های آن روی دیوار مسجد امامزاده یحیی تکیه کرده است.

تابلویی بدین شرح روی درخت نصب کرده‌اند:

چنار شماره «۱» وزارت فرهنگ، ادارهٔ کل باستان‌شناسی ــ کهن‌سال‌ترین چنار تهران معروف به چنار سوخته شماره ۱-۱۳۳۰ شمسی چنار دوم دو تنهٔ اصلی و چند شاخه فرعی قطور دارد. تابلو الصاقی به این چنار بدین شرح است: وزارت فرهنگ ــ ادارهٔ کل باستان‌شناسی ــ کهن‌سال‌ترین چنار تهران ــ شماره ۲ ــ ۱۳۳۰ شمسی.

علاوه بر این دو چنار چند قدم بالاتر (سمت شمال) دو درخت نارون کهنسال نیز در این کوچه وجود دارد که تابلویی روی آنها هنوز نصب نشده است.

نقشهٔ تهران و نقشهٔ عودلاجان

اولین نقشهٔ تهران به دستور امیرکبیر، صدراعظم با کفایت ایران، از طرف عبدالرّسول خان مهندس به مقیاس هر ۲ سانتیمتر یک فرسخ، شامل ورامین و غار و فشاپویه و شهریار ترسیم و تهیه شد و بعد نقشهٔ دیگری «به سعی نواب شاهزادهٔ والاتبار اعتضادالسلطنهٔ العلیه علیقلی میرزا و به اهتمام عالیجاه موسیو کرشیش سرتیپ و معلم توپخانهٔ مبارکه و دستیاری ذوالفقاربیک و محمدتقی خان شاگردان مشارٌالیه که در مدرسهٔ دارالفنون تربیت یافته‌اند صورت طبع و سمت اختتام پذیرفت...» این نقشه‌ای از دارالخلافهٔ تهران بود که در

جمادی‌الاولی سال ۱۲۷۵ هـ.ق، به اتمام رسید. در این نقشه، تهران بـه چـهار مـحلهٔ بـزرگ تقسیم می‌شود:

۱. محلهٔ عودلاجان در شرق و شمال شرق.
۲. محلهٔ چالمیدان در جنوب عودلاجان.
۳. محلهٔ بازار در مرکز و جنوب.
۴. محلهٔ سنگلج در غرب تهران.

در این نقشه، خیابان امیرکبیر فعلی که یک طرف (ضلع شمالی) محدودهٔ ماست به حصار شهر برخورد می‌کند و تقریباً در شمال شرقی تهران (متمایل بـه شـرق) قـرار دارد و طـرف شرقی که خیابان ری است نیز به حصار شهر محدود می‌شود، و در همین محدوده تقسیماتی مانند: ۱. سرچشمهٔ بالا ۲. سرچشمهٔ پائین ۳. محلهٔ نو ۴. محلهٔ سـادات ۵. مـحلهٔ بـاغ امـین ۶. محلهٔ باغ پسته‌بیگ [بَک] به چشم می‌خورد.

www.tabarestan.info تبرستان

از این تقسیمات بزرگ که بگذریم، اراضی ایـن مـنطقه بـیشتر خـانه‌های بـزرگ مـتعلق به رجال و باغات و مساجد و تکایا و مانند آن بوده است مانند خانه‌های افراد زیر که به ترتیب از شمال به جنوب واقع شده‌اند:

خانهٔ میرزا حسنخان	خانهٔ عبدالله‌خان
خانهٔ آقاعلی	خانهٔ قوام‌الدوله
خانهٔ جعفرقلیخان ایلخانی	خانهٔ حاجی حسنعلی‌خان
خانهٔ عین‌الملک	خانهٔ حاجی میرزا سید علی
خانهٔ محبّعلی‌خان	خانهٔ امیر تومان
خانهٔ رضاقلیخان والی	خانهٔ میرزا زَکی، سرهنگ توپخانه
خانهٔ دبیرالملک	خانهٔ فخرالدوله
خانهٔ نقاش‌باشی	خانهٔ حاجی میرزا کدخدا
خانهٔ میرزا حسن لله‌باشی	خانهٔ لسان‌الملک
خانه و باغ وزیرمختار فرانسه	خانهٔ صدرالدوله

خانه‌های مذکور در این محله به خاطر صاحبان آنها مشخص بوده‌اند.

علاوه بر خانه‌ها، چند کاروانسرا، چند تکیه و چندین باغ و کوچه به نام شهرت داشته‌اند که عبارتند از: باغ حسینقلی‌خان، باغ ابراهیم‌خان، باغ وقف، باغ وقف سادات، تکیهٔ ابوالقاسم شیرازی، تکیهٔ سرپولک، تکیهٔ افشارها، تکیهٔ ملاقدیر، تکیهٔ زرگرها، گذر بـاغ نـظام‌الدوله،

گذر حمام نواب، گذر امامزاده یحیی، گذر حمام دوستعلیخان معیرالممالک، گذر حمام میرزا صالح، کاروانسرای حاج حسین، کاروانسراهای حاج عبدالکریم.

و در ۱۱۲ سال پیش [سال ۱۳۴۶] کوچه‌های به نام این محل عبارت بودند از:

۱. کوچهٔ عین‌الملک
۲. کوچهٔ حاجی علی
۳. کوچهٔ محمدخان امیر تومان
۴. کوچهٔ آقاکریم نایب
۵. کوچهٔ صغیران
۶. کوچه و درب خانهٔ میرزا فتحعلیخان
۷. کوچهٔ حاجی ابراهیم
۸. کوچه و حمام قراقانیها (معروف به قَرِقونیها).

تبرستان www.tabarestan.info

گفتیم که در سال ۱۲۷۵ هـ.ق، به سعی اعتضادالسلطنه نقشه‌ای از تهران تهیه شد ولی این نقشه گویا کامل نبوده است، چه سی سال بعد، نقشه دیگری از تهران ترسیم شد و چون تهران احتیاج به توسعهٔ بیشتری پیدا کرد شهر را از هر طرف تعریض کردند و به عبارت دیگر شکل تهران تا زمان ناصرالدین‌شاه صورت کثیرالاضلاعی را داشت که محیط آن قدری بیشتر از یک فرسخ بود و شش دروازه داشت با یک حصار گلی: دروازه شمیران، دروازه دولت، دروازه قزوین، دروازه صمدیّه، دروازهٔ شاه‌عبدالعظیم و دروازه دولاب. ولی در سال ۱۲۸۴ یا ۱۲۸۶ هـ.ق، (۱۲۸۴ اصّح به نظر می‌رسد) در بیست‌ویکمین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه با انجام تشریفات رسمی و مفصل مراسم کلنگ‌زدن احداث خندق و بنیاد دروازه‌های جدید تهران برگزار شد. خندق قدیم را پر کردند و حصار را خراب نمودند و برج و باروی تازه‌ای بنا نهادند که دارای ۵۸ باستیون بود و بنای آن در ۱۲۹۱ هـ.ق، در بیست‌وهفتمین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه به پایان رسید و تهران به شکل یک هشت‌ضلعی غیر متساوی‌الاضلاع درآمد که محیط آن ۱۹۵۹۶ متر گردید و مساحت داخلی شهر، نیم فرسخ مربع شد. شهر جدید را دارالخلافهٔ ناصری نامیدند ولی نام تهران کما کان باقی ماند و نام دارالخلافهٔ ناصری به تدریج منسوخ شد و به همین دلیل است که در نقشهٔ بعدی تهران، که بعد از توسعه تهیه گردید، قبل از همه عنوان: «نقشهٔ دارالخلافهٔ تهران» «صانهاالله تعالی عن الحدثان» به چشم می‌خورد و بعد این عبارات:

بسمه تعالی چون حسب‌الامر اعلیحضرت اقدس شاهنشاه ناصرالدین ارواحنا فداه مقارن سال ۱۲۸۵ هـ.ق، وسعت شهر افزوده شد و باستیون جدیدی حول آن ساخته

شد، مقرر گردید که نقشهٔ عمارت اطراف شهر قدیم را که داخل باستیون شده مهندسین مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون بردارند، پس به حکم مرحوم مغفور اعتضادالسلطنه وزیر علوم... حقیر نجم‌الملک غفاری که سالهاست به معلمی کل علوم ریاضی و غیره اشتغال دارد به دستیاری عمده‌الامراء... و به همراهی بیست نفر شاگردان مهندس... تمام نقشه‌های خارج و داخل شهر قدیم... کشیده شد... و عمده عمارات و تغییرات در عرض مدت این بیست سال واقع شد و اگرچه هنوز از اراضی بایره درگوشه و کنار باقی است ولی من‌بعد به زودی تغییرات کلی دست نخواهد داد و الحق حال نقشهٔ ساخته شده خیلی صحیح و دقیق که تاکنون به این صحت و درستی نقشه‌ای کشیده نشده و چنان دقیق است که خانه‌ها و املاک مردم را با کمال دقت بررسی مساحت نمود... از آن جمله مساحت شهر قدیم هشت کرور و شصت هزار ذرع مربع است. اما جمعیت دارالخلافه را دو سال قبل از ابتدای برداشتن نقشهٔ شهر حسب‌الامر العلی[،] حقیر به دقت مشخص نمود. تعداد کل نفوس یکصد و شصت هزار نفر شد ولی امروز که ۲۳ سال بعد از آن تاریخ است به دویست و پنجاه هزار نفر می رسد و عدد بیوتات دااخل شهر قدیم به حساب نه هزار باب شده و بیوتات خارجه هم به نه هزار باب می رسد و مجموعاً هیجده هزار باب. و عدد مساجد معتبره دویست باب و عدد کلیساهای کاتولیک و پروتستان و ارامنه چهار باب و عدد حمامهای عمومی چهارصد باب...

www.tabarestan.info تبرستان

در سی سال قبل مسیو کرشیش نمساوی معلم توپخانه مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون به استمداد شاگردان خود نقشه‌ای از تهران برداشت که ابعاد آن را به قدم پیموده بودند و زوایا را به تقریب گرفته بودند، اعتبار علمی نداشت و تخمینی بود مع‌هذا برای اشخاصی که بخواهند وضع سی سال قبل طهران را ببینند مفید است. بعضی عمارات وسیعهٔ اعیان و معارف را مهندسین که رفتند اذن بطلبند نقشه بردارند صاحبان آنها به هر ملاحظه‌ای بود اذن ندادند و عمارت آنها بیاض و ساده باقی ماند....

پس این نقشه مطابق است با وضع شهر دارالخلافه در تاریخ محرم سنهٔ ۱۳۰۹.

عبدالغفار

در این نقشه به‌جای چهار محلهٔ بزرگ هشت محلهٔ بزرگ به چشم می‌خورد:

۱. محلهٔ دولت (در شمال)؛

۲. محلهٔ عودلاجان (در مشرق)؛

۳. محلهٔ چالمیدان (پائین‌تر از محلهٔ عودلاجان در حدود حمام تکیهٔ قراقانیها و زرگرها)؛
۵. محلهٔ بازار (در مرکز)؛
۶. تابع محلهٔ بازار (در جنوب)؛
۷. محلهٔ سنگلج (در مغرب محلهٔ بازار)؛
۸. محلهٔ تابع محلهٔ سنگلج (در غرب تهران).

در این دوره تهران دارای سیزده دروازه شد: دروازه دولت، دروازه یوسف‌آباد، دروازهٔ باغ شاه، دروازهٔ قزوین، دروازه گمرک، دروازه خانی‌آباد، دروازه غار، دروازه شاهزاده عبدالعظیم، دروازه پل راه‌آهن (البته راه‌آهنِ تهران-حضرت عبدالعظیم)، دروازه دولاب، دروازه دوشان‌تپه و دروازه شمیران.

در محدودهٔ ما نیز تغییراتی پیدا شده است: اسامی تازه و بناهای جدید.

www.tabarestan.info تبرستان

از میدان سرچشمهٔ فعلی خیابانی که به طرف توپخانه فعلی می‌رود به خیابان چراغ‌گاز موسوم بود و از سرچشمه به جنوب به جای همین خیابان سیروس فعلی بازار راستهٔ سرچشمه است که تاحدود محلهٔ سادات امتداد پیدا می‌کند (هنوز خیابان احداث نشده است). و خیابانی که از سرچشمه به سه‌راه امین حضور می‌رود به خیابان باغ سردار معروف شده است. و از سه‌راه امین حضور به سمت جنوب (فعلاً خیابان ری) به خیابان کامرانیّه مرسوم شده است. دنبالهٔ خیابان کامرانیه از مدرسهٔ آقاسید کاظم به سمت جنوب عنوان «خیابان دروازه دولاب» را دارد. در این دوره کوچهٔ میرزا محمود وزیر فعلی را سرچشمهٔ پائین و حوالی حمام قوام‌الدوله را سرچشمهٔ بالا می‌نامند، و کمی پائین‌تر از حمام قوام‌الدوله به سمت جنوب «محلهٔ سرتخت» عنوانی برای خود پیدا کرده است. پشت مدرسهٔ آقاسید کاظم محل بزرگی است برای قبرستان و نیز قبرستان دیگری در جنوب «سرجُنبُنَک بزرگ» زیر کوچهٔ حمام خشتی و انتهای کوچهٔ ابوالقاسم شیرازی فعلی وجود دارد. این محل در شرق کوچهٔ علوی فعلی بین کوچهٔ ابوالقاسم شیرازی و کوچهٔ زرگرها مشخص شده است. از مستحدثات جدید در محدودهٔ مورد نظر: مسجد صنیع‌الملک، مدرسه و مسجد آقاسید کاظم، مدرسهٔ سعدالملک، مسجد و تکیهٔ صاحب دیوان را می‌شود ذکر کرد.

و باز از همین دوره است که کوچه‌ها به نام رجال و درباریان عصر قاجار نامگذاری می‌شود مانند کوچه میرزا محمود وزیر و کوچهٔ حمام قوام‌الدوله، کوچهٔ قوام حضور، کوچهٔ عصمت‌السلطنه، کوچهٔ عزت‌الدوله، کوچهٔ حاجی فخرالملک، کوچهٔ نصیرالدوله، کوچهٔ آجودان‌بای، سه‌راه امین حضور و کوچهٔ بهاء لشکر و آصف‌الدوله و صاحب دیوان و...

در تهران بعضی از افراد که از طبقه متوسط و به‌کار یا عملی شهره بودند، کنیه یا لقب داشتند: حسن سه‌کلّه، اسمال بی‌مخ (هندونه‌فروش)، مَمَّد رمضون یحی، عباس کوره‌پز (زورخانه‌دار)، حسین چَول چَول، محمدعلی کوهی (که در عروسیها سوت‌بلبلی می‌زد و تیله انگشتی را خیلی خوب بازی می‌کرد،) علی تِک‌تِک (زورخانه‌دار)، سید محمود رئیس (گروهبان ارتش که بر اثر زیاده‌روی در مصرف الکل زود از دنیا رفت).

عودلاجان شرقی

کوچه‌های محدودهٔ مورد مطالعه، عبارتند از:

۱. کوچهٔ آبشار (قجرها) غرب و شرق خیابان ری؛
۲. کوچهٔ ابوالقاسم شیرازی؛
۳. کوچهٔ آجودان‌باشی (بیدل)؛
۴. کوچهٔ آصف‌الدوله (کوچهٔ مطب دکتر آصف تاج‌بخش)؛
۵. کوچهٔ آقاعزیز؛
۶. کوچهٔ امامزاده یحیی؛
۷. کوچهٔ امامزاده؛
۸. کوچهٔ باغ پسته‌بیک؛
۹. کوچهٔ بحرالعلوم (کوچهٔ حاجی بحرالعلوم)؛
۱۰. کوچهٔ بدیع‌الملک؛
۱۱. کوچهٔ بهاء لشکر؛
۱۲. کوچهٔ تقوی (امیرالممالک)؛
۱۳. کوچهٔ چاپخانه؛
۱۴. کوچهٔ حاجی فخرالملک؛
۱۵. کوچهٔ حمام خشتی (کوچهٔ تقوی)؛
۱۶. کوچهٔ حمام قراقانیها (کوچهٔ پروین)؛
۱۷. کوچهٔ حمام قوام‌الدوله؛
۱۸. کوچهٔ خطیره؛
۱۹. کوچهٔ خزانه؛
۲۰. کوچهٔ دودار (کوچهٔ خواجه نصیر) شرقی-غربی؛
۲۱. کوچهٔ سادات (۱)؛
۲۲. کوچهٔ سادات (۲)؛
۲۳. کوچهٔ سادات (۳)؛
۲۴. کوچهٔ سرجُنبُنَک؛
۲۵. کوچهٔ سه متری (از انشعابات کوچهٔ بحرالعلوم)؛
۲۶. کوچهٔ سه متری (از انشعابات خیابان سیروس (کوچهٔ حسینیهٔ جواهری)؛
۲۷. کوچهٔ شاهان (کوچه شاهسون)؛
۲۸. کوچهٔ شجاعت؛
۲۹. کوچهٔ شهاب‌الملک؛
۳۰. کوچهٔ شیرازی (کوچهٔ علوی)؛
۳۱. کوچهٔ صاحبدیوان یا کوچهٔ مسجد صاحبدیوان یا شیرازی؛
۳۲. کوچهٔ یخچال (آب‌مَنگُل بعدی) صغیرها؛
۳۳. کوچهٔ عزت‌الدوله؛

تبرستان www.tabarestan.info

۳۴. کوچهٔ عصمت‌السلطنه؛
۳۵. کوچهٔ قوام حضور؛
۳۶. کوچهٔ کریمی؛
۳۷. کوچهٔ لالی؛
۳۸. کوچهٔ ماست‌بندها؛
۳۹. کوچهٔ مدرس؛
۴۰. کوچهٔ منوچهری؛
۴۱. کوچهٔ مؤید احمدی؛
۴۲. کوچهٔ مهندس (یا دوراه مهندس)؛
۴۳. کوچهٔ میرزا محمود وزیر؛
۴۴. کوچهٔ نصیرالدوله؛
۴۵. کوچهٔ هوشیار (کوچهٔ پروفسور شهاب).

چهل‌وپنج کوچهٔ مذکور در سه-چهار دههٔ پیش به همان اسامی که نوشتیم موسوم بوده‌اند ولی گذشت زمان اسامی بعضی از آنها را عوض کرده و اسامی‌شان تغییر کرده است. اینک می‌پردازیم به توضیح بیشتر دربارهٔ این کوچه‌ها، سوابق، وجه تسمیه، حدود و تعداد مستحدثات، از خانه و مسجد و آب‌انبار و سقّاخانه و مدرسه و مطّب و درمانگاه و دبیرستان و مرکز مبارزه با بی‌سوادی، گرمابه، امامزاده، و یا آثار باستانی و تاریخی.

www.tabarestan.info تبرستان

از کوچه‌هایی که در لیست اصلی از آنها نام برده‌ایم کوچهٔ بهشتی است که از کوچهٔ خطیره جدا شده و به خیابان بوذرجمهری نو راه یافته است. دیگر کوچهٔ آیت‌الله لواسانی (بن‌بست) از انشعابات کوچهٔ میرزا محمود وزیر تقریباً مقابل کوچهٔ نصیرالدوله، که این نام‌گذاری از ابداعات اخیر اهل محل است، نکتهٔ دیگر آنکه نام قسمتی از کوچهٔ علوی فعلی نزد اهل محل و به خصوص معمرّین آنها مورد اتفاق نظر نیست، عده‌ای آن را کوچهٔ مسجد صاحب دیوان می‌دانند و عده‌ای کوچهٔ صاحبدیوان و گروهی کوچهٔ شیرازی که به نظر نگارنده نظر نخستین اصّح به نظر می‌رسد، اگرچه هیچ‌کدام از سه نام اخیر امروز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد و پلاک علوی مجال بحثی برای ما باقی نگذاشته است.

کوچهٔ دیگری که در صورت ریز ما نیامده است کوچهٔ «کیا» را باید نام برد ــ این کوچه بن‌بستی است در خیابان سیروس بعد از کوچهٔ حاجی بحرالعلوم به عرض ۲/۵ متر و گاهی سه متر دیوار ضلع شمالی مسجد حاج شیخ عبدالنبی با چهل متر طول (حدود) و چهار پنجره اوایل این کوچه را تصرّف کرده است. ۲۶ باب مستحدث در این کوچه قرار دارد.

کوچهٔ مسجد اخوان اسلامی نیز از کوچه‌هایی است که از خیابان سیروس منشعب می‌شود و در انتهای خود با کوچهٔ ابوالقاسم شیرازی روبه‌رو می‌شود. در شمارهٔ ۳۰ این کوچه مسجدی است که دو بیت زیر وضع آن را تا حدودی روشن می‌نماید:

بود مهجور و خراب این صحن مسجد سالها
باز از نو شد به نام مسجد اخوان بپا
خواستم تاریخ این تجدید را از طبع گفت
مسجد اخوان اسلامیّه اینک شد بپا

جمع مستحدثات این کوچه ۲۹ باب است (۲۸-۲۹) / ۱۳۵۰.

اما آنچه محدودهٔ ما را محصور کرده است از سمت جنوب خیابان بوذرجمهری نو است. این خیابان در عهد سلطنت محمدرضاشاه پهلوی احداث شد و در دو طرف آن به جای بناهای قدیمی کهنه ساختانهای نوساز و مدرن به وجود آمد. حدود غربی ما خیابان ری تا سه‌راه امین حضور است. در این قسمت مسجد کاظمیّه که اخیراً تعمیر شده است. وجه‌تسمیه نقطهٔ اتصال خیابان ری به خیابان امیرکبیر به سه‌راه امین حضور را توضیح جریدهٔ شریفهٔ شرف نمرهٔ بیستم رمضان سال ۱۳۰۱ هجری قمری روشن می‌کند:

www.tabarestan.info تبرستان

جناب امین حضور، وزیر بقایا

جناب آقاعلی امین حضور وزیر بقایا که از چاکران لایقب کافی و برآوردگان و تربیت‌یافتگان مخصوص این عهد همایون است از بدایت عمر به اقتضای درایت فطری به سمت پیشخدمتی خاصّه اختصاص یافتند... تا در سال ۱۲۸۴ هنگام رجعت موکب همایون اعلی از سفر خراسان به لقب امین حضوری ملقب شدند....

در خیابان امیرکبیر (باغ سردار سابق)؛ مسجد محمودیه قابل ذکر است. این مسجد را حاج سید محمود جواهری در سنهٔ ۱۳۲۴ هـ.ق، ساخته است. در تیرماه ۱۳۳۵ هـ.ق، تعمیر مسجد محمودیه به سعی بانو عذرا نوّاب جواهری صبیّهٔ مرحوم حاج سید محمود جواهری (متولیّه) و عمل مهندس بهتاج پایان پذیرفت.

ابتدای کوچه میرزا محمود وزیر از این کوچه است. نگارنده احتمال می‌دهد که وجه‌تسمیهٔ این کوچه به نام میرزا محمودخان شارژدافر باشد که بعدها (بعد از دورهٔ ناصری و یا در همان ایام به وزارت نیز رسیده). و این مطالب از جریدهٔ شرف نقل می‌شود: میرزا محمودخان شارژدافر دولت علّیّه که به اشرف سیادت دارای لیاقت کامل و از خانواده‌های جلیل و نجبای اصیل تبریز است در مبادی حال در دوایر دیوانی و حکومتی آذربایجان به بعضی خدمات و اشغال که موروثی معزی‌الیه بود اشتغال داشت... به لقب وکیل دفتری ملقب... و پس از آن مأمور پطرزبورغ گردیده و به منصب شارژدافری دولت علّیّه در آنجا مقیم بود....

خیابان سیروس، حدّ غربی محدودهٔ مورد تحقیق است. در این خیابان مسجد آقاشیخ عبدالنبی و دبستان دولتی درّی (در شمارهٔ ۷۱۹) و کلاس پیکار با بی‌سوادی در آن دبستان و کانون خیریّه خیرخواه، خاص یهودیان بی‌بضاعت را باید نام برد.

تحقیقات محلّی

حدود و مشخصات کوچه‌های محلهٔ عودلاجان شرقی

۱. کوچهٔ آبشار: این کوچه از غرب به دروازه دولاب و از شرق به خیابان ری منتهی می‌شود، امتداد این کوچه در سمت شرقی خیابان ری نیز به همان نام (آبشار) موسوم است. یکی از معمّرین ساکن محل اظهار داشت که در قدیم چون قنات حاج‌علیرضا در کوچه آبشار غربی جریان داشت به کوچه آبشار موسوم شد. این کوچه تقریباً روبه‌روی کوچهٔ نصیرالدوله واقع شده است. عدهٔ مستحدثات این کوچه ۲۲ باب است.

www.tabarestan.info تبرستان

۲. کوچهٔ ابوالقاسم شیرازی: از یک طرف به کوچهٔ امامزاده یحیی و از طرف دیگر به کوچهٔ علوی محدود است. در شمارهٔ ۹ این کوچه دبستان ملّی محمّدی (پسران) قرار دارد. این دبستان در سال ۱۳۴۳ تأسیس شده است. در طرف شماره‌های فرد تعداد ۷ بنای نوساز بی‌پلاک، نیز دیده می‌شود که بعد از پلاک‌گذاری بنا شده‌اند. در حدود چهل سال پیش اکثر یهودیها در این کوچه سکونت داشتند. میرصمدخان از سرشناسان این کوچه بود. شمارهٔ یک این کوچه تکیه و حسینیهٔ مرحوم ابوالقاسم شیرازی است، بعد از ابوالقاسم شیرازی فرزندش آقاعلی این تکیه را اداره کردند و بعد از فوت او زن آقاعلی که زنی درس خوانده و باسواد بود آنجا را تبدیل به مدرسهٔ دخترانه شوکتیّه نمود. این مدرسه قبل از فوت مدیرهٔ مدرسه برچیده شد و علی‌اکبر، پسر آقاعلی، در این محل سکونت کرد و بعد از فوت آن مرحوم در اسفندماه سال ۴۵ فرزندانش در این حسینیه سکونت دارند. به هر حال این تکیه وقف اولاد ابوالقاسم شیرازی است. مینیاتوریست و نقاش هنرمند، نصرت‌الله ابوالقاسم شیرازی از اعقاب شادروان ابوالقاسم شیرازی نیز چندی ساکن این حسینیه بوده است. تعداد مستحدثات این کوچه با احتساب بناهای نوساز به ۱۰۸ باب می رسد.

۳. کوچهٔ آجودان‌باشی: از یک طرف به کوچهٔ میرزامحمود وزیر و از طرف دیگر به کوچهٔ حمام قوام‌الدوله محدود است. مسجد فاضل خلخالی در اواسط این کوچه واقع شده است. این مسجد در سال ۱۳۴۵ (۱۳۸۶ هـ.ق.) تجدید بنا شد. این کوچه تغییر نام داده و به کوچهٔ بیدل موسوم شده است.

چنانکه قبلاً نیز در وجه تسمیه بعضی از معابر و کوچه‌های این محل نوشتیم، در مورد نام این کوچه تصور می‌رود که به علت سکونت آجودان‌باشی در دورهٔ ناصری باشد. مطالب زیر از شمارهٔ ۶۳ روزنامهٔ شرف سال ۱۳۰۶ هـ.ق، نقل می‌شود: «امیرالامراء العظام حسنخان آجودان‌باشی کلّ عساکر منصورهٔ نظام پسر مرحوم اللّهیارخان آجودان‌باشی کل و نوادهٔ مرحوم حسینقلی خان بیگلربیگی که از خانواده‌های قدیم و از اجلاء ایل افشار ارومیه هستند...» و ظاهراً تسمیه به نام آجودان‌باشی بزرگ یا آجوان‌باشی (حسنخان) باید باشد.

۴. کوچهٔ آقاعزیز: از انشعابات کوچهٔ میرزا محمود وزیر و بن‌بست است. شیر آب فشاری سر کوچه نصب شده است. کل مستحدث در این کوچه ۳۲ باب است.

۵. کوچهٔ امامزاده یحیی: امتداد کوچهٔ حمام قوام‌الدوله است که تا خیابان بوذرجمهری نو می‌رسد. درست در ابتدای کوچه مسجد نوسازی جلب نظر می‌کند که از سطح خیابان سه پله بالاتر است. در سردر این مسجد روی کاشی زیبایی سورهٔ قدر و آیهٔ «یا ایهاالذین امنو ارکعوا و اسجدوا و اعبدوا ربکّم و افعلوا الخیر لعلکُم تفلحون کُتِبتُه احمد چوپان سنه ۱۳۷۷» خوانده می‌شود. پشت این مسجد، ساختمان شرکت سهامی صادراتی دارا از مدرن‌ترین و محکم‌ترین ساختمانهای محلّهٔ عودلاجان محسوب می‌شود. کمی بالاتر به سمت شمال تکیه زرگرهاست که به دبستان[1] تبدیل شده و بعد مسجد و سقاخانهٔ زرگرهاست. تقریباً در مقابل مسجد (در کوچه مقابل) شمارهٔ ۷۲ «حمام قنبر» است، اگر به سمت شمال مسیر خود را ادامه دهیم نخست به تکیه ابوالقاسم شیرازی و بعد به دبیرستان شاهپور علیرضا[2] و سقاخانه و آموزشگاهها[3] و در شمارهٔ ۱۳۷ به امامزاده یحیی و در ۱۴۳ به مسجد امامزاده یحیی و در شمارهٔ ۱۴۹ به دبستان دولتی پسرانه «تدین» می‌رسیم. این دبستان در ۱۳۳۴ شمسی تأسیس شده است. تا اینجا دو نکته قابل ذکر است: نخست سقاخانه و تاریخ بنای آن. چنین به نظر می‌رسد که سقاخانه و مسجد زرگرها همزمان با هم بنا شده باشند. روی کاشی بالای سقاخانه کلمهٔ «یا اباعبدالله ۱۲۰۹» به چشم می‌خورد، دوم کوچهٔ صابونیها بعداز مسجد زرگرها که چون از انشعابات کوچهٔ امامزاده یحیی است در لیست جداگانه منظور نشده است، تعداد بیوتات این کوچه ۲۶ باب است. قبل از حجت‌الاسلام آقای حاج شیخ زین‌العابدین سرخه‌یی، آقای حاج شیخ غلامرضا امام جماعت مسجد امامزاده یحیی بود، بعد از امامزاده (به سمت شمال) مدرسهٔ حاج ابوالحسن معمارباشی واقع شده است. تاریخ بنای این مدرسه ۱۳۰۳ هـ.ق است. وقف‌نامهٔ این مدرسه روی سنگ مرمری در چهار سطر مرقوم (حک شده)

---

۱. دبستان دولتی دخترانه هُمای. ۲. تأسیس ۱۳۳۴. ۳. تأسیس ۱۳۱۹ خورشیدی.

www.tabarestan.info تبرستان

و بالای سردرِ مدرسه نصب شده است. درست بالای درِ مدرسه روی کاشی این جمله به خط زیبایی جلب نظر می‌کند: «مجلس‌العلماء روضةٌ من ریاض‌الجنّة» بعد از این مدرسه به میدانگاه و بازارچه می‌رسیدم و بعد در دست راست، مسجدی[1] است که اهل محل آن را به نام مسجد آقاجلال می‌شناسند. نماز جماعت در ایام تابستان در پشت‌بام مسجد برگزار می‌شود (البته نماز مغرب و عشاء)، ولی در سردرِ این مسجد بعد از آیه انّما یعمروا مساجداللّه... روی کاشی نوشته است: «به اهتمام این بنده حاج میرزا علی‌آقا کامبیز! بخل مرحوم محمدابراهیم خان‌باشی طاب ثراه سمت امام پذیرفت. فی شهر رجب ۱۳۵۳ [هجری قمری].

«حمام نواب» جنب این مسجد قابل ذکر است (در شماره ۲۸۵). دیگر از نکات قابل ذکر در این کوچه وجود دبستان دخترانه پارس و مرکز پیکار یا بی‌سوادی ناحیهٔ ۶ است. این دبستان در ۱۳۱۲ تأسیس شده است. کوچهٔ امامزاده از انشعابات کوچهٔ امامزاده یحیی و بن‌بست است.

۶. **کوچهٔ باغ پسته‌بیک:** بین کوچهٔ امامزاده یحیی و خیابان ری از کوچه‌های نسبتاً عریض این محلّه است. دبستان و دبیرستان نوساز و بزرگ دخترانهٔ پروین اعتصامی دختران در اواسط این کوچه قرار دارد و دبیرستان آن سه کلاسه است. تعداد مستحدثات این کوچه ۵۰ باب است.

۷. **کوچهٔ بحرالعلوم:** بین خیابان سیروس و کوچهٔ میرزا محمود وزیر واقع شده است. پلاک سر کوچه عنوان حاجی بحرالعلوم را دارد. این شخص از علماء بوده است. سر کوچهٔ حاجی بحرالعلوم در خیابان سیروس مسجد نوسازی است به نام مسجد بتولی یا «مسجد آقای بتولی» ــ چهار کوچهٔ بن‌بست فرعی از این کوچه منشعب می‌شود که معمولاً در نقشه مشخص نشده است. جمع مستحدثات این کوچه ۵۸ باب است. یعنی (۶۵-۵۱). در تون حمام سرچشمه به این کوچه باز می‌شود.

۸. **کوچهٔ بدیع‌الملک:** از انشعابات کوچهٔ حمام قوام‌الدوله است و با چهار دهنه به خودِ کوچهٔ حمام قوام‌الدوله راه پیدا می‌کند. مجموع مستحدثات این کوچه ۵۸ باب است.

۹. **کوچهٔ بهاءلشکر:** کوچهٔ بن‌بستی است از انشعابات کوچهٔ حمام قوام‌الدوله. اهل محل شاخه‌ای از این کوچه را به نام «کوچهٔ سرتون حمام نواب» می‌نامند. جمع مستحدثات در این کوچه ۵۵ باب است.

---

۱. پلاک شماره ۲۹۵.

۱۰. **کوچهٔ تقوی:** بین کوچهٔ حمام خشتی و کوچهٔ آجودان‌باشی محدود است. جمع مستحدثات این کوچه ۲۵ باب است.

۱۱. **کوچهٔ چاپخانه:** کوچهٔ تنگی است محصور بین کوچهٔ امامزاده یحیی و کوچهٔ حمام قراقانیها. در شمارهٔ ۴۲ و ۴۶ این کوچه مسجد کوچکی است به نام مسجد کوچهٔ چاپخانه ــ دیوار مسجد زرگرها نیز به این کوچه ناظر است. جمع مستحدثات این کوچه اعم از خانه و دکان ۶۵ باب است، جنب دکان آقا شیخ حسین در این کوچه سابقاً زورخانهٔ علی تِک‌تِک وجود داشته است.

۱۲. **کوچهٔ حاجی فخرالملک:** بین کوچهٔ میرزا محمود وزیر و کوچهٔ حمام قوام‌الدوله واقع است. بیست سال قبل کلانتری ۹ در این کوچه بوده و حدود استحفاظی این کلانتری محوطه‌ای بوده است محصور مابین خیابان ری و امیرکبیر و ناصرخسرو و بوذرجمهری و بازارچهٔ نایب‌السلطنه، وظایف این کلانتری بعدها به کلانتری ۱۳ محوّل شد (کلانتری ۱۳ فعلاً در خیابان پامنار است).

www.tabarestan.info تبرستان

دربارهٔ وجه تسمیهٔ این کوچه، مطالب زیر از شمارهٔ ۷۸ روزنامهٔ شرف تاریخ ۱۳۰۷ هـ.ق، نقل می‌شود:

عمدةالامراء العظام فخرالملک

عمدةالامراء العظام ابوالحسن‌خان فخرالملک سرتیپ اول و پیشخدمت خاصّه حضور همایون خلف مرحوم رضاقلیخان والی کردستان... در سنهٔ ۱۲۷۹ قمری در طهران متولد شده، در سن شش‌سالگی به سمت غلامیچگی آستان همایون افتخار حاصل کرد... در موقع امتحان به‌یک قطعه مدال مس نایل گردیده... و همواره خاطر همایون از خدمات معزّی‌الیه قرین کمال خشنودی است...

۱۳. **کوچهٔ حمام خشتی:** از یک طرف به خیابان سیروس و از دیگر سو به کوچهٔ امامزاده یحیی راه دارد. در ابتدای این کوچه کانون خیرخواه واقع شده است. این کانون برای یهودیان بی‌بضاعت تهران مرکز درمانی، بیمارستان، گرمابه و کنیسه تأسیس نموده و هر روز بر عرض و طول تأسیسات خود می‌افزاید. این محل در قدیم به سرچمبک بزرگ مرسوم بوده است. کوچهٔ حمام خشتی بعدها به کوچهٔ تقوی تغییر نام داده و اکنون به همین نام اخیر شناخته می‌شود. در اوایل کوچهٔ تقوی کوچه باغک (به همین نام نزد اهل محل معروف است) قرار دارد، و در شمارهٔ ۳۲ آن مدرسه و مسجد قنبرعلی‌خان یادگاری از ابنیهٔ خیریّه دورهٔ ناصری است.

بر سردرِ این مدرسه روی کاشی نوشته شده است:
«در عهد دولت حضرت اقدس همایون شهنشاه عادل و خاقان‌الباذل السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصرالدّین‌شاه قاجار خلّداللّه ملکه و ابّد شوکته و بعد بانی این بنا سرکار مقرب‌الخاقان عظمت مدار مؤتمن‌السّلطان سعدالدّوله الحاج قنبرعلی‌خان دامت سعاداته ــ یکهزار و دویست و هشتاد و هشت هجری به اتمام رسید.»

این مدرسه با درِ چوبی دولنگه‌ای به کوچه باز می‌شود، سردرِ آن مختصر کاشی‌کاری دارد که در یک طرف (چپ) روی یک قطعه کاشی «قال رسول‌اللّه صلی‌اللّه علیه و آله و سلّم» و در طرف راست روی قطع کاشی دیگر «انا مدینةالعلم و علیٌ بابها» دیده می‌شود. پشت این مدرسه میدانگاه کوچکی است و در کنار میدان درخت اقاقیای کاملاً خشک و کهنسالی جلب نظر می‌کند. کمی بالاتر به سمت شرق در شماره ۱۱۲ گرمابهٔ خشتی قرار دارد که البته صاحب فعلی یا مستأجر فعلی عنوان صادقی را هم به آن افزوده و به نام گرمابهٔ خشتی صادقی معروف کرده است. نمای این حمّام فعلاً با موزائیک سفید به طرز آبرومندی آراسته شده است. پیشه‌دوز محل اظهار می‌کرد که سازندهٔ اصلی آن به علت عدم تمکن مالی نخست آن را با خشت ساخته است و به همین دلیل به حمام خشتی معروف شده. جمع مستحدثات این کوچه اعم از گرمابه و خانه و دکان ۱۹۳ باب است.

۱۴. کوچهٔ قراقانیها: بین بوذرجمهری نو و کوچهٔ باغ پسته‌بیک قرار گرفته است. این کوچه در این اواخر به کوچهٔ «پروین» تغییر نام داده و با این تغییر نام حمام قراقانیها را نیز با خود همنام ساخته است. گرمابه پروین که در شماره ۵۸ این کوچه واقع شده دارای دو دستگاه (مردانه و زنانه[1]) جداگانه و در کنار هم است (مردانه از ساعت ۴ صبح تا ۸ شب و زنانه از ۵ صبح تا ۸ شب). تقریباً در مقابل حمام مسجد قراقانیها قرار دارد که از ساخته‌های «قهرمان معمار» است. امام جماعت این مسجد آقای خوانساری در اوائل خرداد ۴۶ به رحمت ایزدی پیوست. از این مسجد شیر آبی به کوچه آورده‌اند، اهل محل و گذریان می‌توانند با آب تصفیه‌شده شهر گلویی تازه کنند. مقابل مسجد در شماره ۱/۵۸ این کوچه نیز سقاخانه دیگری است که سازنده و واقف آن معلوم نیست. این سقاخانه در ملک آقای سرهنگ دادجو قرار گرفته و به گفتهٔ اهل محل در حدود پنجاه سال عمر دارد. این سقاخانه مانند بیشتر سقاخانه‌های محل فاقد آب آشامیدنی است و شبهای جمعه اهل نیاز شمع نذری در آن روشن می‌کنند.

۱. گرمابهٔ زنانه در شمارهٔ ۴۲ واقع است.

پائین‌تر از حمام قراقانیها به سمت بوذرجمهری نو در دست راست مسجد بزرگ‌تری است به نام مسجد لاریجانی، تولیت این مسجد را فرزند لاریجانی مرحوم به عهده دارد. مسجد لاریجانی ۱۳۸۴ هجری (قمری) به چشم می‌خورد که تاریخ تعمیر مسجد است. تعمیر و تکمیل این مسجد به وسیلهٔ حاج تقوی (آقازادهٔ لاریجانی)انجام گرفته است. در ابتدای کوچه در خیابان بوذرجمهری، بانک صادرات اخیراً شعبه‌ای افتتاح و دایر کرده است. این کوچه قبل از ایجاد خیابان بوذرجمهری نو به کوچهٔ شهاب‌الملک نمازی متصل می‌شده است. از انشعابات این کوچه در همان اوایل کوچه کلاهدوزهاست که با دو دهنه به بوذرجمهری نو اتصال پیدا می‌کند. جمع مستحدثات کوچهٔ کلاهدوزها از مغازه و منزل ۲۴ باب است. دیگر از امکنهٔ قابل ذکر در این کوچه باید حمام یادگار و نرسیده به حمام یادگار کوچهٔ عزیزالله خیاط را به خاطر آورد. جمع مستحدثات این کوچه اعم از حمام و مغازه و مسجد و سقاخانه ۱۷ باب است.

۱۵. کوچهٔ حمام قوام‌الدّوله: از کوچهٔ میرزا محمود وزیر منشعب می‌شود و به کوچهٔ امامزاده یحیی متصل می‌گردد. در پلاک‌گذاری اخیر کوچهٔ امامزاده یحیی و کوچهٔ حمام قوام‌الدوله را در حکم یک کوچه به حساب آورده‌اند و با این حساب جمع مستحدثات در این دو کوچه ۵۳۸ باب است.

گرمابهٔ قوام‌الدوله (زنانه-مردانه) در شماره‌های ۵۰۲ و ۵۰۴ این کوچه بنا شده است. اهل محل حدود کوچه را از طرف جنوب تا «سرتخت» محدود می‌دانند. کوچهٔ بدیع‌الملک، عصمت‌السلطنه، حاج فخرالملک و نصیرالدوله و کوچهٔ آبشار را از انشعابات این کوچه می‌شود به شمار آورد.

روبه‌روی کوچهٔ نصیرالدوله (در خود کوچهٔ حمام قوام‌الدله) نیز سقاخانه‌ای[1] وجود دارد. در شماره ۵۱۵ شاید بتوان کوچک‌ترین مسجد تهران و لااقل کوچک‌ترین مسجد عودلاجان را پیدا کرد. این مسجد که به نام مسجد دو طبقه معروف است در حدود شصت سال قدمت دارد. گرمابهٔ دیگری نیز در جنب کوچهٔ نصیرالملک در شماره ۴۲۲ به نام گرمابهٔ «پاک نو» وجود دارد. روبه‌روی کوچهٔ نصیرالدوله بن‌بست کوتاهی است که اخیراً پلاکی از کاشی به سرِ کوچه نصب نموده‌اند و آن را بن‌بست «قاسمی» نام نهاده‌اند.

۱۶. کوچهٔ حظیره: بین کوچهٔ امامزاده یحیی و کوچهٔ خزانه واقع است در این کوچه دفتر رسمی ثبت ازدواج ۲۶۷ (وحدتی) قرار دارد. قبل از احداث خیابان بوذرجمهری نو این

۱. این سقاخانه اسم معروفی ندارد و در مِلک آقای طیّبی واقع شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

کوچه شامل دو قطعه بود که به شکل حرف «دال» با زاویهٔ ۹۰ درجه به هم ارتباط پیدا کرده بودند ــ در پلاک‌گذاری اخیر که هنوز خیابان بوذرجمهری نو احداث نشده بود جمع مستحدثات این کوچه ۹۵ باب بود ولی بعد از احداث خیابان زائده کوچهٔ دوم به خیابان راه پیدا کرد و به کوچهٔ «بهشتی» مرسوم شد ــ اگر کوچه بهشتی را به حساب نیاوریم کوچه حظیره دارای ۴۰ باب خانه خواهد بود. و در مجموع چنان‌که نوشتیم ۹۰ باب.

۱۷. کوچهٔ خزانه: بین کوچهٔ صغیرها و کوچهٔ چاپخانه واقع شده است. نرسیده به کوچهٔ صغیرها و کوچهٔ حمام قراقانیها سقاخانه‌ای است. جمع منازل در این کوچه ۲۸ باب است.

۱۸. کوچهٔ دردار: بین کوچهٔ حمام قوام‌الدوله و خیابان ری واقع شده است. نام این کوچه اخیراً به کوچهٔ خواجه نصیر تبدیل شده است و پلاکی به همین نام اول کوچه از خیابان ری نصب کرده‌اند. از کوچه دردار کوچهٔ «کاظمیّه» منشعب می‌شود و در ابتدای کوچهٔ کاظمیّه «گرمابهٔ کاظمیّه» واقع شده است، کوچهٔ دیگری به نام کوچهٔ «شمس» نیز از انشعابات این چند کوچه است و کوچهٔ فرعی بن‌بست بی‌نام را هم باید به اینها اضافه نمود. در شمارهٔ ۴۵ این کوچه، «باغچه»‌ای است. باغچه در اصطلاح دلالها و دوره گردهای دستفروش محلی است که قسمت قدامی آن قهوه‌خانه است و این قهوه‌خانه در قسمت خلفی خود حیاط مشجری دارد با تعدادی نیمکت و صندلی، در همین باغچه معاملات بزرگ و کوچک دوره گردهای دستفروش انجام می‌گیرد. بعضی از دوره گردها که منزل مناسب یا دکان و مغازه ندارند در این باغچه‌ها صندوقهایی را برای جا دادن اشیاء خود اجاره می‌کنند، در تهران تعداد کمی از این «باغچه‌ها» وجود دارد که برای اهل تحقیق قابل مطالعه تواند بود. باغچه کوچه دردار به نام «باغچه علی قنّاد» معروف است و خود علی قنّاد آن را اداره می‌کند. جمع مستحدثات این کوچه از قهوه‌خانه و باغچه و مغازه و حمام ۶۶ باب است.

مقابل این کوچه در خیابان ری (قسمت شرقی) نیز کوچه‌ای است به همین نام ولی طولانی‌تر.

۱۹. کوچهٔ سادات: در خیابان سیروی وقتی رو به جنوب حرکت می‌کنیم بعد از کوچه بن‌بست (سه متری) حسینیهٔ جواهری به کوچهٔ سادات می‌رسیم این کوچه در انتها به دوشاخه می‌شود. شاخهٔ شمالی که بن‌بست است و در همین بن‌بست گرمابهٔ گلشن قرار دارد، و شاخهٔ جنوبی که به سمت جنوب سرازیر می‌شود و به کوچهٔ حمام خشتی متصل می‌گردد. در شمارهٔ ۸۹ شاخهٔ جنوبی مسجد سادات و در شمارهٔ ۸۷ جنب مسجد آب‌انبار مسجد سادات قرار گرفت. این آب‌انبار برخلاف آب‌انبارهای دیگر دارای آب و مورد استفادهٔ کسبهٔ محل است، مع‌هذا برای کسانی که زحمت پائین رفتن از پله‌های آب‌انبار را نمی‌توانند تحمل

www.tabarestan.info تبرستان

کنند نصف در ورودی (دهنه) آب‌انبار را به سقاخانه تبدیل کرده و شیر آبی در آن کار گذاشته‌اند؛ مع‌هذا درست در طرف چپ آب‌انبار سقاخانه کوچکی است با در چوبی مشبّک، نیازمندان از این شبکه‌ها برای بستن کهنه و نخ استفاده می‌کنند و حاجتمندان شبهای جمعه شمعی نذر این سقاخانه می‌نمایند. سقاخانه مطلقاً آب ندارد. روی سنگ مرمر سفیدی که به دیوار روبه‌رو چسبیده است این توضیحات را می‌شود خواند:

«وقف صحیح شرعی نمود سلالة السّادات سید ابوالقاسم ولد مرحوم جنّت آرامگاه آقا سید احمد طهرانی الاصل این سقاخانه واقعه در محلهٔ عودلاجان را بر کافّهٔ مؤمنین به تاریخ دوازدهم ذیقعدهٔ ۱۲۶۹.»

و با این حساب عمر این سقاخانه به ۱۱۸ سال قمری می‌رسد. و می‌تواند از قدیمی‌ترین سقاخانه‌های محل به‌شمار آید.

www.tabarestan.info تبرستان

۲۰. کوچهٔ سرچمبک: از انشعابات سیروس و بن‌بست بوده است.

۲۱. کوچهٔ سه متری: از انشعابات بحرالعلوم و جزو آن کوچه به حساب می‌آید.

۲۲ کوچهٔ سه متری: از انشعابات خیابان سیروس بین عزّت‌الدوله و سادات واقع شده است. این کوچه نیز از سه متری به کوچهٔ حسینیهٔ جواهری تغییر نام داده است. خود حسینیه با محوطهٔ وسیعش در شمارهٔ ۷۸۵ (در سوم دست چپ) قرار دارد.

۲۳. کوچهٔ سید ابراهیم: از سویی به خیابان ری و از دیگر سو به کوچهٔ آبشار می‌پیوندد. در این کوچهٔ باریک در شمارهٔ ۲۶ گرمابهٔ سید ابراهیم بنا شده است. این گرمابه مانند گرمابهٔ کوچهٔ قوام حضور صبحها مردانه و از ساعت ۸ به بعد زنانه است. جمع مستحدثات این کوچه به ۳۸ باب می رسد.

۲۴. کوچهٔ شاهسون: کوچهٔ خلوتی است با بناهایی کهنه که از یک طرف به خیابان سیروس (نرسیده به سه‌راه سیروس) و از طرف دیگر به کوچهٔ علوی راه پیدا می‌کند. در مسجد صاحبدیوان، آخرین در شماره فرد (۳۷) این کوچه است. جمع مستحدثات در این کوچه ۲۹ باب شمارش شده است.

۲۵. کوچهٔ شجاعت: دو کوچه میرزا محمود و زیر و حمام قوام‌الدوله را به هم می‌پیوندد. و جمع مستحدثات آن از ۲۰ باب تجاوز نمی‌کند.

۲۶. کوچهٔ شیرازی: این کوچه دو سرِ کوچه‌های زرگرها و ابوالقاسم شیرازی را به هم می‌پیوسته است، ولی امروز به نام کوچه علوی شهرت یافته و پلاک کاشی سرِ کوچهٔ مؤید این نکته است و در پلاک‌گذاری از این حدّ اصلی تجاوز کرده. از یک طرف به خیابان سیروس رسیده و از طرف دیگر خود را پس از طی یک سربالایی تند به سمت شمال به کوچهٔ

حمام خشتی یا «تقوی» رسانده است. فعایت ساختمانی فراوان در این کوچه به چشم می‌خورد و قبل از ایجاد بناهای نوساز مستحدثات این کوچه به ۳۱ باب می رسیده است.

۲۷. کوچهٔ صاحبدیوان: چنان‌که گذشت بعضی همین کوچهٔ علوی را به نام کوچهٔ صاحبدیوان می‌شناسند. در بحث کوچهٔ زرگرها توضیح بیشتری دربارهٔ کوچهٔ مسجد صاحبدیوان و مسجد و آب‌انبار آن داده خواهد شد.

۲۸. کوچهٔ صغیرها: بین کوچهٔ امامزاده یحیی و کوچهٔ حمام قراقانیها واقع شده است. شاخهٔ دیگری از کوچهٔ صغیرها انشعاب پیدا می‌کند و به کوچهٔ چاپخانه متصل می‌گردد و آن هم به کوچه صغیرها مرسوم است. جمع مستحدثات شاخهٔ اول ۹۰ باب است. در این کوچه مسجدی به نام مسجد کوچهٔ صغیرها بنا شده و در کنار مسجد آب‌انباری به همین نام می توان ملاحظه نمود.

www.tabarestan.info تبرستان

۲۹. کوچهٔ عزت‌الدوله[1]: وقتی از خیابان سیروس (از میدان سرچشمه) به جنوب سرازیر می‌شویم چهارمین کوچهٔ دست چپ ما کوچهٔ عزت‌الدوله است. در شمارهٔ ۲۵ این کوچه گرمابهٔ اقبال و در شمارهٔ ۱۹ آن دبستان دولتی دختران ایران نو قرار دارند. این دبستان در سال ۱۳۱۴ خورشیدی تأسیس شده است.

۳۰. کوچهٔ عصمت‌السلطنه: کوچهٔ باریکی است بین کوچهٔ حمام قوام‌الدوله و کوچهٔ میرزا محمود وزیر، در این کوچه ۲۴ باب خانه وجود دارد و تعداد درها در طرفین کوچه مساوی است.

۳۱. کوچهٔ قوام حضور: اولین کوچه از سرچشمه به سمت خیابان جنوبی سیروس، در دست چپ، کوچهٔ قوام حضور است. در ابتدای کوچهٔ دست راست، یک کاروانسرای قدیمی راکه رو به انهدام می‌رود می‌شود دید. این کاروانسرا که روزی به بازار سرچشمه باز می‌شده محلّ فروش بار میوه و محصول لواسانات و کِیلون و دهات شمیران بوده است. کاروانسرای امین اقدس[2] نام دارد که به زعم آقا میرزا محمّد سرایدار فعلی، دختر مظفرالدین‌شاه یا ناصرالدین‌شاه بوده است. صاحب فعلی این کاروانسرا، اعتمادی نام دارد. علاوه بر کاروانسرا در این کوچه دفتر رسمی ازدواج ۳۰۹ و طلاق ۱۹ در شمارهٔ ۲۰ واقع شده است. دیگر از تأسیسات این کوچه گرمابه پولادی است که تابلو «گرمابهٔ تمیز» در کنار شمارهٔ ۴۲ به چشم می‌خورد که اول صبحها مردانه و بعد تا شب زنانه است. جمع مستحدثات این کوچه ۴۴ باب است.

---

۱. در کوچهٔ عزت‌الدوله ۴۶ باب مسکن وجود دارد.

۲. امین اقدس، یکی از همسران ناصرالدین‌شاه و عمهٔ ملیجک بود.

۳۲. کوچهٔ کریمی: بین کوچهٔ آجودان‌باشی و کوچهٔ حمام خشتی واقع است.

۳۳. کوچهٔ لالی: بن‌بست و از انشعابات کوچهٔ میرزا محمود و زیر است.

۳۴. کوچهٔ ماست‌بندها: بین کوچهٔ امامزاده یحیی و کوچهٔ حمام خشتی است. در این کوچه ۳۷ مستحدث وجود دارد.

۳۵. کوچهٔ مدرس: چون از انشعابات کوچه میرزا محمود و زیر است در شماره‌گذاری جزو همان کوچه به حساب آمده است.

۳۶. کوچهٔ مسجد صاحبدیوان: بین کوچهٔ زرگرها و بوذرجمهری نو واقع شده است. در این کوچه دبستان نوبنیاد دولتی پسرانهٔ یزدی و آموزشگاه دولتی اکابر نیز تأسیس شده است. در مورد وجه تسمیه این کوچه به مسجد صاحبدیوان در کوچه زرگرها توضیح بیشتری داده خواهد شد. در این کوچه ۳۵ مستحدث قرار دارد. این کوچه کوچه‌های فرعی دیگری نیز دارد.

۳۷. کوچهٔ منوچهری: بین کوچهٔ صغیرها و کوچهٔ خزانه واقع شده و کوچهٔ تنگ و باریکی است.

۳۸. کوچهٔ مؤید احمدی: چهارمین کوچهٔ دست چپ از میدان سرچشمه به سمت جنوب (در خیابان سیروس) کوچهٔ مؤید احمدی است. دم کوچه (در خیابان سیروس) سقاخانه‌ای وجود دارد که فاقد آب آشامیدنی است و تنها شمع نذری در آنجا روشن می‌کنند. روی سنگی که شیر آب را در زیر آن کار گذاشته‌اند مطالب زیر کنده شده است:

«وقف مؤید شرعی نمودند سنگ سقاخانه و لوازم آن را جنابان حاج حسنعلی رزاز و کربلایی حیدر بر عامّهٔ شیعیان حضرت سیدالشّهداء علیه‌السلام. شهر رجب ۱۳۴۷». و با این حساب بیش از ۴۰ سال از عمر بنای این سقاخانه نمی‌گذرد. از کاشی‌کاریهای داخلی قسمتی ریخته است و روی کاشیهایی که هنوز پابرجا هستند ابیاتی از شعر معروفی که در بیشتر سقاخانه‌ها روی کاشی یا سیاهپوشها به چشم می‌خورد رقمی شده‌اند و از آن جمله با خط متوسط و غلطهای املایی:

[از آب هم مضایقه کردند اشقیا] خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

زآن تشنگان هنوز بعیوق می‌رسد ــ فریا العطش ز بیابان کربلا بودند دیو و دد همه سیراب می‌مکید ــ خاطم! ز قحط آب سلیمان! کربلا گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست ــ خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

داروخانهٔ سرچشمه در سمت دیگر کوچه قرار دارد. نزد اهل محلّ این کوچه به کوچهٔ ارسطو شهرت یافته و علت آن وجود منزل و مطب دکتر سید ارسطوخان علاج در شمارهٔ ۵۵

www.tabarestan.info تبرستان

این کوچه است. دفتر ادراهٔ روزنامهٔ صدای طبرستان در شمارهٔ ۵۷ این کوچه و آموزشگاه خیاطی نادر در شمارهٔ ۱۲ را می‌شود ذکر کرد. نمونه‌هایی از منازل قدیمی سبک دورهٔ قاجاریه با هشتی مضاعف را در شماره‌های ۳۰، ۳۲ و ۳۴ این کوچه می‌توان مشاهده نمود. مجموع مستحدثات در این کوچه ۵۷ باب است.

۳۹. کوچهٔ مهندس: بین خیابان ری و کوچهٔ حمام قراقانیهاست. شمارهٔ ۵۱ این کوچه منزل حاج شیخ عبدالله حایری است. این منزل محلّ اجتماع دراویش شاه‌نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی گنابادی است. نگارنده در شب جمعه (پنجشنبه ۴ خرداد ۴۶) از این مجتمع دیدن نمود، در هشتی اندرونی یکی از دراویش کتب مربوط به عرفان و تصوف می‌فروخت و در کنار او عکاسی، عکسهایی از شیوخ به مشتریان خود عرضه می‌داشت. در اخل حیاط کوچکی عده‌ای در حال مصافحه بودند و در اطاق وسیعی که در قسمت شمال حیاط ساخته شده بود جمعی چهار زانو نشسته و در انتظار مصافحه و تقبیل با «شیخ عزّتعلی» در لحظات پرهیجانی انتظار می‌کشیدند. جمع مستحدثات این کوچه به ۴۱ باب می‌رسد.

www.tabarestan.info تبرستان

۴۰. کوچهٔ زرگرها: این کوچه سابقاً از سیروس شروع و به کوچهٔ امامزاده یحیی می‌رسیده است ولی امروز ابتدای کوچه را از جلو دبستان هُمامی (تکیه زرگرها) در کوچهٔ امامزاده یحیی و انتهای کوچه را تا مسجد صاحبدیوان باید حساب کرد. متأسفانه این کوچه هم به میل و سلیقه یک یا چند نفر از اهل محل به کوچهٔ علوی تغییر نام داده است و بنابراین دو کوچهٔ علوی عمود بر هم خواهیم داشت اولی کوچهٔ صاحبدیوان (یا شیرازی) که به علوی تبدیل یافته و دومی همین کوچهٔ زرگرها. نام مسجد صاحبدیوان نیز از دست حوادث روزگار جان به‌در نبرده و در محل به مسجد علوی تغییر نام داده است. در حال حاضر دَرِ زنانه مسجد به این کوچه (زرگرها) باز می‌شود. در شمارهٔ ۵۰ این کوچه مسجد صاحبدیوان و کنار مسجد آب‌انباری است که بعد از لوله‌کشی شهر دری چوبی برای آن تهیه و ظاهراً برای همیشه آن را بسته‌اند. تکیه صاحبدیوان به شکل زمین بایر و خرابه‌ای در پشت مسجد و آب‌انبار عاطل و باطل افتاده است. نوشتهٔ سردرِ مسجد بانی خیر را معرفی می‌نماید:

> در عهد دولت شاهنشاه صاحبقران السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالمظفر ناصرالدین شاه قاجار خلّدالله سلطانه بفرمایش جناب جلالتمآب قواما للمجد و الاجلال میرزافتحعلی خان صاحب دیوان دام اقباله این مسجد بسعی سرکار مقرب‌الحضرة حبیب‌الله‌خان اتمام یافت فی سنه اثنتین بعد الالف و ثلثمانه.

و معلوم می‌شود که بنای این مسجد در اواخر عهد ناصرالدین‌شاه به اتمام رسیده است.

خودِ صاحبدیوان نیز در نمرهٔ ۸۳ جریدهٔ شرف سال ۱۳۰۸ هجری قمری به طور کامل معرفی شده است و از آن جمله:

«جناب جلالتمآب صاحبدیوان»

«جناب جلالتمآب میرزا فتحعلی‌خان صاحبدیوان فرمانفرمای مملکت خراسان و سیستان و متولی‌باشی آستانهٔ مقدسهٔ رضویّه ولد مرحوم حاجی قوام‌الملک...» جمع مستحدثات در این کوچه به ۸۴ باب می‌رسد.

۴۱. کوچهٔ میرزا محمود وزیر: از کوچه‌های اصلی این محله و بین خیابان امیرکبیر و کوچهٔ حمام خشتی قرار گرفته است با ۱۸ انشعاب اصلی و کوچه‌های بن‌بست فرعی دیگر و دو سقاخانه و یک مدرسه و یک باب حمام.

تبرستان www.tabarestan.info

یکی از سقاخانه‌ها در شماره ۱۶۶ واقع شده و به سقاخانهٔ باب‌الحوائج معروف است، سقاخانه گذر عزت‌الدوله شناخته می‌شود. دبستان قاآنی در شمارهٔ ۱۵۴ و حمام دلشاد در شمارهٔ ۱۷۱ قرار دارند.

۴۲. کوچهٔ مدرسی: بین لالی و نصیرالدوله که در شماره‌گذاری جزو میرزا محمود به حساب آمده است.

۴۳. کوچهٔ نصیرالدوله: بین کوچهٔ میرزا محمود وزیر و کوچهٔ حمام قوام‌الدوله دبیرستان دولتی بدر در شمارهٔ ۳۴ این کوچه واقع است. علاوه بر دبیرستان دبستانی نیز به نام «پرورش محمّدی» پسرانه در این کوچه در سال ۱۳۲۵ شمسی تأسیس شده است. در شمارهٔ ۳۸ مسجد لواسانی در حدود ۷۰-۸۰ سال پیش ساخته شده و آقای لواسانی خلف آیت‌اللّه لواسانی بانی مسجد اکنون امامت جماعت را به عهده دارد. حمام عزت‌الدوله در نبش دیگر کوچه واقع است و نیز جنب حمام سقاخانه‌ای است که تصور می‌رود از آثار عزت‌الدوله باشد. جمع مستحدثات این کوچه ۶۵ باب به شمار آمده است.

۴۴. کوچهٔ هوشیار: یک سرِ این کوچه در خیابان سیروس و سر دیگر به کوچهٔ میرزا محمود وزیر متصل می‌شده است. بعضی کوچهٔ هوشیار را از بن‌بستهای کوچهٔ سادات می‌دانند، در هر حال این کوچه هرچه باشد و به هر کوچهٔ دیگری اطلاق شود به کوچهٔ پروفسور شهاب تغییر نام داده است و پلاک بزرگی معرّف این تغییر نام است. همین کوچه شهاب قبلاً از کوچه‌های سادات به شمار می‌آمده است. قبل از رسیدن به کوچهٔ سادات (شمالی-جنوبی) کوچهٔ نجات از این کوچه منشعب می‌شود و نیز کوچهٔ فرعی دیگری. دو شماره‌گذاری این کوچه تا کوچه سادات حساب شده و به این ترتیب ۴۳ مستحدث پیدا کرده است.

۴۵. **[کوچهٔ شیخی‌ها]**: ادامه کوچهٔ پروفسور شهاب از کوچهٔ سادات تا کوچهٔ میرزا محمود وزیر نزد اهل محل به کوچهٔ شیخی‌ها مشهور است. به مناسبت آنکه در شمارهٔ ۲۰ این کوچه مسجد نوسازناتمامی است که پیروان فرقه شیخیّه در آن مسجد نماز می‌گذارند. جمع مستحدثات این کوچهٔ اخیر ۲۴ باب است.

گذرهای عودلاجان

۱. گذر دَرِ مدرسه ــ در مشرق محلّهٔ یهودیها.
۲. گذر عباس‌آباد ــ در شمال غربی باغ وزیرمختار انگلیس.
۳. گذر سید نصرالدین (ناصرالدین) ــ در شمال دروازهٔ محمدیه.
۴. گذر باغ نظام‌الدوله ــ در شرق دروازهٔ شمیران قدیم.
۵. گذر حمام خانم ــ در شمال غربی گذر دروازه دولاب.
۶. گذر حمام فیروزه ــ در جنوب گذر دروازه دولاب و مشرق کوچه وقایع‌نگار.
۷. گذر دروازه دولاب ــ نزدیک حصار قدیم طهران در مشرق دروازه دولاب قدیم.
۸. گذر زنبورک‌خانه ــ در جنوب تکیه خشتی.
۹. گذر لوطی صالح ــ در جنوب تکیه خداآفرین و جنوب شرقی گذر حمام چال.
۱۰. گذر شترگلو ــ در جنوب شرقی خندق و باروی ارگ. ظاهراً آبهای اضافی ارگ سلطانی را به بازارچه مروی می‌برده است.
۱۱. گذر درخوانگاه ــ در مغرب محلهٔ چالحصار.
۱۲. گذر حمام چال ــ در جنوب خانه نصیرالملک.
۱۳. گذر عربها ــ در شرق میدان مالفروشها.
۱۴. گذر بازارچه صندوقدار ــ در کنج جنوب غربی ارگ قدیم.
۱۵. گذر در حمام میرزا صالح در شمال شرقی تکیه سرپولک.
۱۶. گذر سرپولک در شمال غربی چاله‌میدان.
۱۷. گذر مسجد حوض در جنوب محلهٔ یهودیها.
۱۸. پای طوق دانگی در مشرق محلهٔ حیاط شاهی.

تبرستان www.tabarestan.info

آ

آب: ۱. ترکیبی از اکسیژن و هیدروژن H_2O ۲. مایعی که مهبل هنگام لذت جماع ترشح کند. ۳. مایعی که از پخته یا فشرده یا خیس کرده چیزی به‌دست آید: آب جوجه، آب آلو، آب انار. ۴. رودخانه یا نهر بزرگ یا دریا.

آب آلوئی: کسی که آلو را خیس می‌کند و آب آن را می‌فروشد.

آب آوردن: ۱. تولید شدن آب در اعضا یا مفاصل: شکمش آب آورده، زانوش آب آورده. ۲. تولید و انزال منی.

آب آورده: مفت به دست آمده.

آب آورده را آب می‌برد: چیزی که راحت به دست آمده باشد راحت از دست می‌رود.

آبا (آبها) از آسیاب افتاد: کارها خوابید و پیشرفتی ندارد و سروصدایی به گوش نمی‌رسد.

آبادی بهش نیس: هیچ جای آبادی ندارد: در مورد لباسی سخت ژنده و از هم فروریخته گویند.

آب از آب تکان نخورد: آرامش کامل بود تغییری در وضع حاصل نشد.

آب از چاک و چیل کسی راه افتادن: خوش آمدن از چیزی و حظ بردن و دل از دست دادن.

آب از دستش نچکید: سخت تنگ‌چشم و خسیس بود.

آب از دریا بخشید: از کیسهٔ خلیفه بخشیدن.

آب از دهنش راه افتاد: خواهان و شیفتهٔ چیزی شد.

آب از سرچشمه گل‌آلوده: کار از بنیان خراب است.

آب از سر گذشتن: بی‌نهایت دچار رنجی بودن.

آب از کسی گرم شدن: کاری از او ساخته بودن.

آب از ناخنش نمی‌چکد: خسیس و کِنس است.

آب افتادن: ۱. فراگرفتن آب محل را. ۲. به اشک آمدن چشم یا بزاق آمدن دهان.

آب افتاده: در آب دریا یا رود تر شده و رنگ بگردانیده و زیان دیده.

آب انار: آب انار را بگیرند و بنوشند یا آب انار ترش را در آش بریزند.

آبادی: ۱. ده، روستا، گاه خانه‌ای که در آن ساکن یا ساکنانی باشند. ۲. رونق و بسامانی: آبادی شهر از کوچه‌اش پیداست.

آب آناناس: آب آناناس را بگیرند و در قوطی کنند.

آب‌انبار: در طهران هر محله یک آب‌انبار داشت که عمومی بود. بعدها هر خانه برای خود آب‌انباری ساخت چون سطح حیاطها را پائین می‌گرفتند آب از کوچه به حوض خانه می‌رسید. آب‌انبار سید اسماعیل از آب‌انبارهای معروف طهران بود.

آب انداختن: ۱. ...شیدن (در مورد چهارپایان): اسب آب انداخته. ۲. جمع شدن آب بر سطح ظرف آشی که دست خورده باشد. ۳. آغاز کردن میوه به پختگی: گلابیها آب انداخته. ۴. شستنی را

www.fabrestan.info فابرستان

در آب کردن: فرشها را آب انداخته‌ایم. ۵. از آب پر کردن: دیروز حوض را آب انداخته‌ایم.

آب باران: آبی که از ریزش باران در جایی جمع گردد یا جمع کنند.

آب باریک: به مجاز روزی اندک و دائم: آب باریکی داره.

آب باریکه: روزی مستمر، اندک و دائم.

آب بازک: حشره‌ای کوچک و سبک که روی آب می‌نشیند و حرکت می‌کند.

آب بازی: شنا گری.

آب بستن: ۱. آبیاری کردن، زمین و آب بسته. ۲. آب فراوان در چیزی کردن: آبگوشت و آب بسته. آب در دیزی بسته.

آب بندی: ۱. بستنی و شربت و پالوده‌فروشی: یارو آب‌بندی داره. ۲. عمل گرفتن سوراخ یا شکاف ظرفی: دیگ رو آب‌بندی کرد.

آب بوری: مایعی که به مو می‌زنند تا بور گردد.

آب به آب شدن: ۱. برای تغییر آب‌وهوا از جایی به جای دیگر رفتن. ۲. در اثر نقل مکان از جایی به جای دیگر رفتن و بیمار شدن.

آب به آبادانی میره: ۱. پایان جوی یا نهر آبادانی است. ۲. آب آشامیدن که نشانهٔ سیری است.

آب به آسیاب دشمن می‌ریزد: به یاری و کمک دشمن می‌رود.

آب‌بها: از واژه‌های زمان رضاشاه است. بهای آب مصرف‌شده که به شهرداریها پرداخته می‌شود.

آب باکسی گرم کردن: با او درآمیختن، یه جفت جوراب به او دادم آبی با او گرم کردم.

آب بالا و پایینش راه افتادن: سخن شیفته و فریفته گشته، سخت دلبسته شده.

آب‌بند: پالوده‌ساز و فرنی‌پز است. از مکاسب و مشاغلی است که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

آبجی‌گلین: زن پیر و اُمُّل.

آب بیارو حوضو پر کن: نظیر: خر بیارو باقالی بار کن.

آب بیلقان: مُزاحم و همواره در آمد و رفت.

آبپاش: طرفی معمولاً از ورق آهن سفید که با آن آب پاشند.

آب‌پاشی: عمل پاشیدن آب.

آب‌پاشی کردن: آب پاشیدن.

آب پرتقال: آب پرتقال را بگیرند و در قوطی کنند. آبی که از فشرده پرتقال به دست آید.

آب‌پز کردن: چیزی را با آب پختن: سه تا تخم‌مرغ برای ناهارمن آب‌پز کن.

آب پنیر: آبی که از شیر مایه‌زده و در کیسه ریخته تراود.

آب پس دادن: تراوش کردن آب از ظرف سفالین یا از درز و شکاف ظرفی شکسته.

آب پیاز: آبی که از فشرده پیاز پس از رنده کردن به دست آید.

آبت نبود نونت نبود: که این کار را کردی! چه کم و کسری داشتی؟

آبتیموس: از واژه‌های وارداتی است. چراغی که با فشار باد کار می‌کند و نفت در آن می‌ریزند.

آب‌تنی کردن: در آب رفتن به منظور تطهیر یا شناوری یا خنک شدن.

آب توگلوش گره کرده: ماندن آب در گلو و گلو را درد آوردن و پس از اندکی فرو رفتن.

آب پاکی رو دست کسی ریختن: خاطر کسی را از بابت انجام نشدن کاری آسوده کردن.

آب‌تراش: خیارهای نسبتاً درشت را در طول به دو نیم می‌کردند و با نوک قاشق یا چاقو آن را نرم می‌تراشیدند، این عمل را آب‌تراش گویند.

آب‌تراش کردن: خیار یا خربزه را به نوک کارد یا قاشق تراشیدن و آب آن را درآوردن.

www.tabarestan.info تبرستان

آب‌تنباکو: آبی که از خیس کردن تنباکو و فشردن آن به دست آید.

آب ترتزو: سخت آبکی و بی‌مایه: آبگوشت و آش.

آب‌تنی: شست‌وشوی تن و تفریح در آب.

آب‌تنی کردن: تن را در آب شستن و شنا کردن.

آب توبه سر کسی ریختن: کسی را وادار کردن تا از اعمالی که می‌کرده دست بردارد.

آب تو پوست کسی رفتن: آب زیر پوست کسی رفتن: به فربهی آمدن، فربه شدن.

آب تو دل کسی تکان نخوردن: سخت آهسته کار و دیرجُنب بودن.

آب تو سوراخ مورچه ریختن: در مورد جمعیتی که ناگهان پدید آید و هرکس از هر طرف روانه شود.

آب توگوش کسی کردن: او را در معامله مغبون کردن و به وی گران فروختن.

آب توهاون ساییدن: کاری باطل کردن = آب تو هاون کوبیدن.

آب توی چیزی بستن: آن را زیاد آبکی کردن: یه حوض آب تو دیزی بسته.

آب جاری: آب رونده.

آب جای خودش رو باز می‌کنه: استعاره است، به کسی گویند که می‌تواند میان اجتماع جایی برای خود دست‌وپا کند.

آبجو: مشروبی که از تخمیر جو به‌دست آید.

آب جوجه: آبی که از جوجه پخته به دست آید.

آبجوخوری: گیلاس مخصوص خوردن آبجو.

آبجوساز: کسی که آبجو درست می‌کند.

آبجوسازی: بنگاه و تشکیلاتی که آب جو تهیه می‌کند، محل ساختن آبجو.

آب جوش: آب جوشان و سخت گرم.

آب جوشیده: آب جوشیده و سرد شده.

آبجوفروش: کسی که آب‌جو می‌فروشد.

آبجوفروشی: دکانی که در آن آبجو می‌فروشند.

آبجی: ۱. خواهر مخفف آقاباجی اصلاً ترکی است. ۲. در خطاب به هر زنی که همسال یا کوچک‌تر از خود باشد گویند.

آب چاه: آبی که از چاه برکشند.

آب چشمه: آبی که از چشمه بیرون آید.

آب‌چکّه: عمل چکیدن آب، سقف آبچکه می‌کند.

آب چکیدن [از چیزی]: تر و تازه بودن، باطراوت و شاداب بودن: آب از گونه‌هایش می‌چکد. ۲. چکیدن آب از چیزی: سقف، لباس و جز آن.

آب‌چلو: آبی که از آبکش کردن برنج به دست آید و معمولاً آن را در ظرفی جمع می‌کنند و با آن ظرف می‌شویند.

آب‌چیکه = آب‌چکه

آب‌حوض: ۱. آبی که در حوض جمع شده باشد. ۲. چای یا مایه‌ای که سرد شده باشد.

آب‌حوض‌کش: کسی که آب فاسد حوض را خالی کند.

آب‌حوض‌کشی: عمل کشیدن آب حوض.

آب‌حوضی = آب‌حوضکش.

آب‌حوض می‌کشیم، خاکروبه می‌بریم، ذغال سرند می‌کنیم: هر خانه‌ای حوضی داشت که از آب جوب کوچه پر می‌شد. این آب براثر شست‌وشو متعفن می‌شد و مجبور می‌شدند آن را عوض کنند. خاکروبهٔ خانه که در سطلی ریخته می‌شد باید از خانه بیرون رود این کار به عهدهٔ خاکروبه‌کشان بود. ذغال چوب که برای منقل کرسی مورد نیاز بود باید سرند شود و نرمه‌های آن را گلوله کنند و در زیرخاکه در منقل قرار دهند.

آب خزینه تعارف می‌کنه: در خزینه‌ها به هم که

www.tabarestan.info تبرستان

می‌رسیدند دو کف دست را پر آب می‌کردند و به هم تعارف می‌کردند. یعنی با آب خزینه دوست می‌گرفتند.

آب‌خشک‌کن: کاغذی که آب یا جوهر را به خود کشد.

آب‌خور: این زمین آب‌خور نداره: یعنی آب به خود نمی‌کشد.

آبخوردن: ۱. لحظه، دم، یک آبخوردن صبر کن من رختهایم را بپوشم. ۲. آب آشامیدنی: یک لیوان آب خوردن به من بده.

آب‌خوردنه: کاری بسیار ساده و راحت است.

آبخورش: آبشخور: خدا آبخورش منو از اینجا بکَنه.

آب‌خورش: آب، اقسام و انواع خورش.

آبخوری: ۱. لیوان سفالین یا بلور یا لعابی یا فلزی که در آن آب خورند. ۲. قسمتی از موی سبیل که از لب بالا فروتر آید. ۳. نوعی دهانه اسب که هنگام آب خوردن یا سواری به سر اسب زده می‌شود و فقط به کناره‌های لب فشار می‌آورد.

آب خوش ازگلوش پائین نرفت: سخت بد گذراند.

آب دادن: ۱. آب‌پاشی کردن، آب خورانیدن به حیوان: اسبها را آب بده. ۲. فلزی را با سطح نازک از فلز گرانبها نظیر طلا و نقره پوشاندن: آب طلا دادن. ۳. آهن تافته کارد و شمشیر و مانند آن را برای سخت شدن در آب فرو بردن.

آب‌داده: تیغ آب‌داده، برّا.

آبدار: میوه‌ای که خوب آبیاری شده باشد.

آبدار: ۱. تازه و پرآب، هلوی آبدار. ۲. کسی که در دستگاههای اشرافی یا دیوانی به کار تهیه چای و شربت و غیره بپردازد.

آبداراباشی: رئیس و بزرگ آبداران.

آبدارخونه: محلی که در آن چای دم‌کرده حاضر دارند و شربت و جوشاندهٔ گل‌گاوزبان و لیمو و نظایر آن تهیه می‌کنند.

آب داغ: آب جوشان.

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم: هنگامی گویند که پس از گشتن بسیار، چیزی را که در دسترس بوده یافته‌اند.

آب دریا از دهن سگ نجس نمی‌شه: ما را از بدگویی و بدگویان زیانی نمی‌رسد.

آبدزّک = آبدزدک: ۱. شرنگ را گویند. ۲. حشره‌ای است بالدار که در خاک زندگی می‌کند زیر خاک برای خود راه می‌گشاید و حرکت می‌کند. روی خاک راه می‌رود و پرواز می‌کند. در آب هم شنا می‌کند.

آب‌دس: آب نیمه گرمی که در بادیه ریزند و مقدم بر ناهار دست خود را در آن شویند.

آب دست یزید افتاده = آب به دست حرمله افتاده: چیزی یا کاری به دست کسی افتاده که نه تنها سودی از او به کسی نمی‌رسد، زیان هم می‌رساند.

آب‌دماغ: مایع لزجی که از داخل بینی تراود.

آب‌دماغش را افتاد: مقدمات زکام در او پیدا شد.

آب‌دوات‌کن: قاشق کوچک برنجی که در قلمدان بود برای آب در دوات قلمدان ریختن.

آبدوغ‌خیار: غذایی تابستانه که از آب و ماست و خیار و سبزی و نعناع خشک و کشمش سازند و نان در آن ترید کنند.

آب‌دهن = بزاق.

آب دهانش را قورت داد: کمی مکث کرد.

آب دهنشو بدون اجازه... قورت نمی‌ده: صددرصد از او حساب می‌برد.

آبدیده: ۱. شمشیر و تیغی که آبدیده باشد و نرمی آن گرفته شده باشد. ۲. سفالی که در آب فرو کرده باشند.

www.tabarestan.info تبرستان

آب دیزی روزیادکن: چون مهمان ناخوانده‌ای رسیده.

آب را آب کشیدن: نهایت طهارت را مراعات کردن.

آب را در جوی دیگری انداخت: به نفع دیگری کار کرد.

آبراه: آب گذرا مجازاً آنکه نپاید و نماند.

آب‌رفتن: جمع شدن و به هم آمدن پارچه در اثر شسته شدن: چلوار آب‌رفت و ده سانت کوتاه شد.

آب‌رفته: کوتاه شده بر اثر شستن.

آبرو: جوی‌مانندی که در کنار راهها یا ساختمانها برای گذر آب تعبیه کنند تا راه یا ساختمان را خراب نکند.

آبرو: حیثیت و اعتبار.

آب‌رو: محلی که آب از آن بگذرد.

آبرِوخواه: دلبسته و علاقه‌مند به آبروی خویش.

آبرودار: با حیثیت و اعتبار، محترم.

آبروداری‌کردن: حیثیت و اعتبار خود را حفظ کردن.

آب‌روشنایی است: به تفأل هنگامی گفته شود که ظرف آبی به ناگاه زمین ریزد و آن را دلیل گشایش کار گیرند.

آب‌روغن: مخلوطی از آب و روغن که به ته دیگ می‌ریزند و برنج پخته را ریو آن می‌پاشند و دم می‌کنند تا پلو یا چلو شود.

آبرومند: محترم، دارای آبِرو.

آبرودار: کسی که حیثیت و آبروی خود را بخواهد.

آب روی آتش ریختن: گرمی و حرارت یا جوش و خروش و شور چیزی یا کسی را از میان بردن.

آبروی کسی را ریختن: حیثیت و اعتبار او را لکه‌دار کردن.

آب ریخت‌وپاش: آبی که برای شست‌وشو و پاشیدن و جز آن است.

آبریز: دامنه‌های درّه‌ای که آب آن به یک طرف فرود آید.

آبریزش: ریزش آب از جایی.

آب‌زدن: ۱. آب افشاندن: سبزیها را آب زده است. ۲. با آب مخلوط کردن: چقدر از شربتها را آب زده‌ای.

آب‌زرشک: آبی که از پخته و فشردهٔ زرشک به دست آید.

آب‌زرشکی: کسی که آب زرشک تهیه می‌کند و می‌فروشد.

آب‌زیپو: بی‌مزه، رقیق.

آب زیر پوست کسی آمدن: فربه شدن و حال آمدن. آب زیر پوست کسی رفتن.

آب‌زیرکاه: مکّار و محیل، آن را که ظاهری آرام و باطنی نیرنگ‌باز باشد.

آبستن: زنی که شکم‌دار است و هنوز نزاییده است.

آبستن شدن: زنی که با مردی مباشرت کند و از او شکم‌دار شود.

آبستن کسی بودن: دست زیر ساطور کسی داشتن، مدیون کسی بودن.

آبستنی: حالت آبستن بودن زن شوهردار.

آب سفت‌کردن: کاری عبث کردن، وقت به چیزی یا کار عبث تلف کردن.

آب‌سفید: چشم آب‌سفید آورده است.

آب‌سیاه: چشم آب‌سیاه آورده.

آب سیب: آب سیب را بگیرند و در قوطی کنند.

آب سیرابی: آبی که از پختهٔ سیرابی به دست آید.

www.tabarestan.info تبرستان

آبشار: جایی که آب از آنجا به پائین ریزد و خود آن آب.

آبشان یک جوی نمی‌ره: با هم نمی‌توانند کار کنند، با هم نمی‌توانند نشست و برخاست داشتن.

آبشخور: جایی که اسب یا خر را در آن آب دهند.

آب‌شدن: ۱. ذوب شدن: یخها آب شد. ۲. آب شدن از خجالت (سخت شرمنده شدن).

آب شد و به زمین فرو رفت: در دم ناپدید شد.

آب شده: لاغر شده: گوسفند با دیدن گرگ آب شده.

آبشرو: بلندیی اندک که از آن آب فرو ریزد.

آب شلغم: آبی که از فشردهٔ شلغم به دست آید.

آبشن =اوشن: گیاهی کوهی و معطر برگ و گل خشک آن را دم می‌کنند و در خام شدن معده می‌خورند.

آبشور: جایی که در شیب و دامنه تپه یا کوه که آب آن را شسته باشد.

آب طلا دادن: طلای مذاب را روی فلزی دادن.

آبغوره: آبی که از غورهٔ فشرده گرفته باشند.

آبغوره می‌گیره: اشک فراوان می‌ریزد، به تعریض گریستن را گویند.

آبغوره‌گیر: دستگاهی که با آن آبغوره می‌گیرند.

آب قلیون: آبی که پس از کشیدن قلیان در کوزه تغییر رنگ و مزه دهد.

آبِ قنده خربوزه: دادِ دوره گرد خربوزه‌فروش.

آبکار: کسی که انواع فلز را آب دهد.

آب‌کُر: آبی که به حد شرعی رسیده و قابل شست‌وشو است.

آب‌کردن: جنس بُنجل و بی‌مصرف را بانهایت به مصرف رساندن و به پول نزدیک کردن.

آبکش: ۱. کسی که از چاه آب برکشد. ۲. ظرفی مسین و سوراخ‌سوراخ که با آن لعاب برنج را بگیرند.

آبکش به کفگیر میگه سولاخی: کسی که عیب خود را نمی‌بیند و عیب دیگران را بزرگ‌تر می‌کند.

آبکش کردن: لعاب پلو یا چلو را گرفتن: بذر برنج دو جوش دیگه بزنه اون‌وقت آبکش کن.

آب‌کشیدن: ۱. تشنگی آوردن: قورمه‌سبزی آب‌می‌کشه. ۲. طاهر کردن: رختارو خوب توی حوض آب بکش. ۳. به چرک نشستن و جراحت کردن: انگشتش بریده بود حالا زد تو آب حوض، آب‌کشیده. ۴. از چاه با دلو و ریسمان آب برآوردن چهار سطل آب از چاه بکش بریز توی حوض.

آب‌کشی کردن: رخت و جامهٔ شسته و صابونی‌کرده را پس از آب‌مالی در آب فرو بردن و برآوردن.

آب‌کَلّه: آبی که از پختن کلّه گوسفند به دست آید.

آب‌کور: کسی که آب کافی از ظرف آبخوری به او نرسیده.

آب کوزه بزرگه تو کوزه کوچیکه می‌ره: کوچک‌تر تحت تأثیر بدی و زشتی اخلاق بزرگ‌تر است.

آب که از سر گذشت چه یه نی چه صد نی: رنج که از حد تحمل گذشت چه اندک چه بسیار.

آب که سربالا می‌ره، قورباغه کُراغلی می‌خونه: وضع که دگرگون می‌شود، همسایگان مجال خودنمایی پیدا می‌کنند.

آب که سلام کنه مهمون میاد: آب را وقتی با بادیه بیرون ریزیم صدا می‌کند. این سلام آب است.

آب که یکجا موند می‌گنده: رکود و سکوت مایهٔ فساد است.

آبکی: آبدار، پرآب که بیشتر آن آب باشد: این شربت آبکی چیست که درست کرده‌ای.

آبگا: زد تو آبگاش، دو طرف بدن دو پهلو که معروف بود آبی که می‌خوریم در آنجا ذخیره می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

آب‌گردان: ظرفی با دستهٔ بلند به گنجایش دو سه لیتر که با آن آب یا روغن و شربت یا برنجی که در آب می‌جوشد از ظرفهای بزرگ برگیرند.

آب‌گرداندن: آب را داخل ظرفی ریختن و گرداندن تا ظرف تمیزتر شود.

آب‌گرفتن: ۱. آبیاری کردن: زمینش را یک ساعت پیش آب گرفت. ۲. فشردن و آب چیزی را گرفتن: به‌ها را آب بگیرد. ۳. فراگرفته شدن به آب: همه‌جای خانه را آب گرفت.

آب‌گرم: آبی که حرارت دیده است.

آب‌گز: صفت برای بُنشنی که هنگام پخته شدن بر اثر آب سردی که بر آن ریخته‌اند مزه یا لطافت خود را از دست داده باشد.

آب‌گلوی کسی جستن: بر اثر رفتن آب به نایچه به سرفه درآمدن: گویند نشانهٔ آن است که سوغات می‌خورند.

آب‌گوجه‌فرنگی: آبی که از گوجه‌فرنگی گیرند و معمولاً هنگام صبحانه نوشند.

آبگوشت: ۱. غذایی که از گوشت نخود و لوبیا یا لپه یا چیزهای دیگر پزند. ۲. آبی که از آن به دست آید در آن نان خرد کنند و خورند.

آبگوشت بُزباش: آبگوشتی که سبزی در آن کرده باشند.

آبگیر: گودالی که آب در آن جمع شده باشد.

آبگیر: زنی که در حمام آب خزینه برای سایر زنها بیاورد.

آبگیر داشتن: گنجایش و ظرفیت داشتن.

آب‌گیر نمی‌آره وگرنه شناگر قابلی است: موقعیت به دستش نمی‌افتد وگرنه کارکشته است.

آبگیری کردن: ۱. از آب پر کردن: دیگها را آبگیری کردی. ۲. ظرفی را برای آزمایش آن که آب پس ندهد، از آب پر کردن.

آب لبو: آبی که از چغندر پخته به دست آید.

آبله‌کوب: کسی که پوست آبله قدیمی را بر بدن آدمی که سالم است با تیغ بکوبد.

آبله‌کوبی: عمل کوبیدن آبله قدیمی و جلوگیری از بروز آبله.

آبله‌گرفتن: گرفتار مرض آبله شدن.

آبله‌مرغون: آبله‌ای که ماکیان گرفتار می‌شوند و آدمی از ایشان می‌گیرد.

آبله‌نشون: کسی که تعداد کمی از تاولهای آبله در صورتش مانده باشد.

آب‌لمبو: اشاری که با فشار دادن پوست آن دانه‌های آن را بترکانند و با سوراخ کردن پوست آب آن را بخورند.

آب‌لیمو: آبی که از فشرده لیمو به دست آید.

آب‌لیمو برای چای: آب لیموترش جنوب را می‌گیرند و در تُنگ کوچکی می‌ریزند و پای سینی چای می‌گذارند.

آب ماست: آبی که از ماست تراویده باشد.

آبمالی: مالیدن لباس در آب بدون صابون که مقدمهٔ آب‌کشیدن است.

آب‌متکا: در اراضی حضرت عبدالعظیم و در شمال آن.

آب‌مروارید: از امراض چشمی.

آب‌مقطّر: آبی که از تبخیر و تقطیر به دست آمده است.

آب‌معدنی: آبی که همراه با مواد معدنی از زمین بیرون می‌آید.

آب‌منگل: جایگاه تقسیم آب نهر یا کاریز.

آبم‌وگابم‌و نوبت آسیابم: سخت گرفتار و مشغول هستم.

آب می‌خوره: ۱. سرچشمه گرفتن، آغاز شدن، پدید آمدن: این سخن از یک جایی آب می‌خوره.

آب‌نارنج: آبی که از نارنج گرفته شده.

www.tabarestan.info تبرستان

آب‌نبات: شیرینی‌ای که از شکر پخته و جامدگشته درست کنند.

آب‌نبات‌تُرش: آب‌نباتی که با جوهرلیمو آن را ترش کرده باشند.

آب‌نبات‌چرخی: آب‌نباتی که با گذراندن از میان دو استوانه به اشکال مختلف چیده و بریده شود.

آب‌نبات‌قیچی: آب‌نباتی که نخست آن را به شکل رشته‌ای باریک درآورند و سپس آن را با قیچی ببرند.

آب‌ندیده: ظرفی سفالین که هنوز در آب نرفته باشد.

آب‌نقره دادن: نقره مذاب را روی فلزی گرفتن.

آب‌نما: دو طرف مجرای قناتی که در خانه می‌گذرد می‌کَنند و گود می‌کنند و محل برای نشیمن درست می‌کنند.

آب نطلبیده مُراده: در موردی گویند که آب به دست کسی دهند که آب نخواسته باشد.

آب‌میوه‌گیری بلوری: ظرفی از بلور که مخروطی سرگوفته میان آن است نارنج را دوپاره می‌کنند و بر آن مخروط قرار می‌دهند و آن را می‌چرخانند تا آب آن گرفته شود.

آب‌نکشیده: درشت و سخت، فحش آب‌نکشیده: سه چهارتا از اون آب‌نکشیده‌ها به او گفتم.

آب‌نمک: آبی که نمک را در آن حل کرده باشند: پنیر را تو آب‌نمک بیندازد.

آبنوس: چوب درختی است که از هند به ایران می‌آوردند.

آب نیسان: آب بارانی که در ماه نیسان رومی فرو ریزد. این ماه مطابق اردیبهشت‌ماه است. خوردن آن را مفید می‌دانستند.

آب و آتیش: هیچ وجه مشترکی میان آنها نیست. ضد یکدیگرند نظیر کارد و پنیر.

آب و تاب: از ترکیبات مزدوج است: گویند سخن را با آب و تاب بیان کرد.

آب و تاب دادن: شرح و بسط و توصیف کردن.

آب و جاروکردن: آب پاشیدن و جارو کردن که مقدمهٔ پذیرایی مهمان است.

آب و خاک: از ترکیبات مزدوج است و لازمه کشاورزی است: فلانی آب و خاک ندارد یعنی مالک نیست.

آب و خاک: کشور، سرزمین.

آب و دون = آب و دان: آب و دانه.

آب‌ورداشتن: معانی مختلف داشتن: این حرف خیلی آب وَرمیداره.

آب و رنگ: لطافت و رنگ رخ.

آب و علف: لوازم و مایحتاج زندگی.

آب‌وگل آلود کردن و ماهی گرفتن: به قصد انتفاعی میان دو کس را به هم زدن.

آب و ملک: زمین کشت و آب آن.

آبونمان: آبونمان لغتی است فرانسوی، مشترک مجله‌ای بودن.

آبونه شدن: خریدار و خوانندهٔ مجله‌ای بودن.

آب و هوا: از ترکیبات مزدوج است و دو عاملی که در دوام زندگی مؤثرند. وقتی مریضی معالجه نشود اطباء می‌گویند آب و هوای او را عوض کنید.

آب و هوا: نوعی هوای اقلیم از نظر گرما و سرما و رطوبت و خشکی.

آبه: آبی که پیش از زائیدن از رحم خارج شود.

آب‌هندوانه: آب هندوانه را بگیرند و در مواقعی که مریض تب شدید دارد به او بدهند.

آب‌هویج: آبی که از فشردهٔ هویج به دست آید.

آبی: آبی رنگی به رنگ آب دریا.

آبی: ۲. منسوب به آب: مار آبی. ۲. رنگی است به رنگ آب. ۳. محصولی که با آبیاری به دست آید.

www.tabarestan.info تبرستان

آبی آسمونی: نوعی رنگ که به رنگ آبی آسمان می‌ماند.

آبیار: آنکه باغ یا زمین را آب دهد.

آبیاری: عمل آب دادن باغ یا زمین کشت.

آبی بنوش و لعنت حق بر یزیدکن ـ جان را فدای مرقد شاه شهیدکن: این شعر در سقاخانه‌ها دیده می‌شد.

آبی بود که رو آتیش بریزی: در وصف تأثیر فوری و قطعی سخنی یا کاری.

آب یخ: آبی که یخ در آن ریخته باشند.

آبی که ریخت جمع نمی‌شه = روغنی که ریخت جمع نمی‌شه: امری که اتفاق افتاد اصلاح‌پشو نیست.

آپارات: دستگاه پنچرگیری از زبان روسی وارد فارسی شده. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

آپاراتچی: کسی که لاستیک پنچر را می‌چسباند و به باد ماشین رسیدگی می‌کند.

آپاراتی: شخص پاردم سائیده، آدمی زرنگ و هوشیار.

آپاردی: رند و پاردوم سائیده و زرنگ و کلاهگذار، زبان‌دراز و پس همه برآی. فرانسه GASCOU HALILEUR و بیشتر در مورد زنان گفته می‌شود.

آپارتمان: واحدی از یک ساختمان.

آپاندیس: رودهٔ اعور، رودهٔ کور.

آپاندیسیت: مرضی که در آپاندیس ظاهر شود، تورم و سیاه‌شدن آپاندیس.

آتامان: به معنی سردار از واژه‌های وارداتی است.

آتریاد: از واحدهای نه‌گانه دیویزیون (لشکر) از واژه‌های روسی که وارد زبان فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

آتشباد: از لغات ساخته‌شده در زمان رضاشاه است و منظور یک واحد توپخانه است.

آتشک: سوزاک را گوییم و نوعی از این مرض را آتشک صحرایی گویند.

آتش‌کار: کسی که کار او با آتش سروکار دارد.

آتش که گرفت خشک و تر می‌سوزد: آتش هرچیز را می‌سوزاند.

آتش گرفت: شعله‌ور شد.

آتش‌نشانی: سازمانی که در مواقع آتش گرفتن محلی به یاری محل می‌آید تا آتش را خاموش کند.

آتیش: آتش.

آتیش از خاکستر عمل میاد: خاکستر از آتیش.

آتیش‌افروز: آتیش‌افروز سالی یه روز در ایام نوروز گروهی خود را با لباسهای عجیب ملبس کرده و می‌خواندند: آتیش‌افروز بله ـ هر سالی یک روز بله.

ارباب خودم سلام‌علیکم ـ ارباب خود سری بالا کن ـ ارباب خودم بزبز قندی ـ ارباب خودم چرا نمی‌خندی. و به راه می‌افتادند و کارهای عجیب با آتش می‌کردند و شادی و خوشی نوروز را می‌آوردند.

آتیش‌انداز: کسی که در نانواییها کارش ریختن سوخت (بُته، هیزم، پشکل و جز آن) در تنور و تافتن آن است. آتش‌انداز روزی ۵۰ ریال دارد و خمیرگیر روزی ۱۰۰ ریال، در سالهای دهه سی، سال ۱۳۳۵.

آتیش باریدن: سخت گرم بودن هوا.

آتیش‌بازی: با باروت و به شکل مختلف درآوردن آن و آتش دادن آنها.

آتیش‌بازی کردن: شیطنت زیاد و خارج از حد کودکان.

آتیش به پا کردن: شرّ و شور راه‌انداختن.

آتیش به جون گرفته: نفرینی است که مادران در مورد اطفال خود گویند.

آتیش بیار معرکه: کسی که فتنه‌ای را طولانی‌تر می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

آتیش بید مثل مرد ناامید: چوب بید آتش خوبی ندارد و بدسوز است.

آتیشپاره: ۱. بسیار رند و زیرک و چالاک، شیطان و پرجنب و جوش: یارو از اون آتیشپاره‌هاس، مجازاً ماهر و زبردست و توانا: یارو در نقاشی از اون آتیشپاره‌هاس.

آتیش‌پرست: زرتشتیان را آتش‌پرست گویند و درست نیست.

آتیش پشتِ دستش گذاشته: توبه کار شده است.

آتیش تر و خشکو با هم می‌سوزونه: هنگامی که پیش‌آمدی روی کند بد و خوب با هم از میان می‌روند.

آتیش جاشو وامیکنه: کارهاش هرچقدر مشکل باشه از پیش می‌بره.

آتیش‌چرخون: آلتی بافته با سیم از سیم همبندی به اندازهٔ یک متر داشت که به دستگیره‌ای ختم می‌شد. ذغال و آتش در آن می‌ریختند و می‌چرخاندند تا سایر ذغالها بگیرد. بیشتر برای سرِ قلیان یا سماور.

آتیش‌چرخونی: کسی که آتش‌گردان و سه‌پایه و انبر و الک کوچک و الک موئی و الک حریر و سیخ می‌فروشد.

آتیش‌خونه: آتش‌خانه در کشتی یا لوکوموتیو.

آتیش دوسو دشمن نمی‌شناسه: بلا که رسید به سروقت همه می‌رود.

آتیش را خاموش کردن: غوغا را نشاندن.

آتیش روشن کردن: شرّ و شوری به‌پا کردن.

آتیش زدن: چیز قابل سوختن را سوزاندن.

آتیش زدی بر خرمنم- آی خر منم آی خر منم: دلسوخته‌ای گوید و منظور از مصراع دوم یعنی من خر هستم.

آتیش زیر خاکستر آخر کار خودشو می‌کنه: فتنهٔ نهفته روزی هویدا می‌شود.

آتیش سوزاندن: شیطنت و آشوب به‌پا کردن.

آتیشش خیلی تنده: آدمی پرشور و بی‌تجربه است، عجله دارد و شتابزده است.

آتیشش فرو نشست: شور و شوقش کم شد.

آتیشک: شانکر

آتیش کردن: آتش افروختن، آتش روشن کردن.

آتیش که به خرمن افتاد حسن و حسین نمی‌شناسه: اتفاقی که رخ دهد دامن همه را می‌گیرد.

آتیش گرفت: جایی آتش‌سوزی شد: جنگل آتیش گرفت.

آتیش گرفتن: بر اثر خوردن مواد گرمازا از داخل گرم شدن و حرارت پیدا کردن.

آتیش‌گیرونه: کهنه یا کاغذ یا چوب سفید که باعث روشن شدن آتش گردد.

آتیشم خاکستر می‌شه: سوز و حرارت هم روزی پایان می‌یابد.

آتیش‌نشونی: تشکیلات و اداره‌ای که مسئول خاموش کردن آتش است.

آتیشو با آتیش خاموش نمی‌کنن: خشم را با خشم فرو نمی‌نشانند.

آتیشو پنبه را پهلو هم نمیذارن: دختر و پسر را تنها نمی‌گذارند.

آتیشی: رنگی به رنگ آتش سرخ، سرخ آتشی.

آتیشی شد: عصبی شد، تند شد، از جا دررفت.

آتیشی‌مزاج: شهوانی، کسی که تمایل به انجام امور جنسی دارد.

آجُر: خشت پخت که قالبهای مختلف دارد و اخیراً دستگاههای ماشینی آن به ایران رسیده است.

آجر آبدیده: بعضی آجرها را قبل از کار کردن به آب می‌زنند. خصوصاً وقتی که ملاط سیمان باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

آجر آبمال: آجری که آن را مدور سازند. اول با تیشه مخصوص آجرتراشی و سپس برای صاف کردن آن قطعه آجری در آب می‌زنند و با آن می‌سایند.

آجر آب‌ندیده: آجری که پیش از کار کردن به آب نزده‌اند.

آجر ابلق: آجری که در پخت حرارت کمتری دیده.

آجر بهمن: نظیر آجر قزاقی و به اندازهٔ آن.

آجرپز: کسی که خشت را می‌پزد و تبدیل به آجر می‌کند.

آجرپزخونه: محلی که آجر در آن می‌پزند.

آجرپزی: محلی که آجر در آن می‌پزند.

آجرتراش: کسی بود که تیشه‌ای مخصوص دو سر داشت و ناصافیهای آجر را با آن صاف می‌کرد و با آجر و آب آب‌مال می‌کرد.

آجرتراشی: عمل تراشیدن آجر قبل از کار کردن.

آجرجوش: آجری که پائین کوره قرار می‌گرفت و حرارت بیشتری می‌دید و به هم می‌چسبید.

آجرچین: بنّایی که آجر می‌چیند و با آجر سروکار دارد.

آجرچینی: دیوار و جرزی که از آجر ساخته باشند.

آجرختائی: آجری مربع‌شکل به اندازهٔ سی و سی‌وپنج سانتی‌متر ظاهراً در خطا و ختن مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

آجر دوران ساسانی: که در دیوار قزل‌آلان به کار رفته تقریباً به اندازهٔ نیم‌متر در نیم‌متر و به قطر ۱۰ سانتی‌متر است.

آجر سفید: آجری که خوب پخته شده باشد.

آجر سیمانی: آجری که مادهٔ اصلی آن ماسه و سیمان است.

آجر شسته: آجری که آن را تیشه‌کاری کرده و به آب زده باشند.

آجر شهری: که در خرابه‌های ری یافت شده به اندازهٔ پانزده شانزده سانتی‌متر در همین اندازه و به قطر سه سانتی‌متر.

آجرفرش: حیاطی که کف آن را با آجر فرش کرده باشند.

آجرفرش کردن: حیاطی را با آجر فرش کردن.

آجرفشاری: آجری که خشتشان را فشرده‌اند.

آجرفروشی: جایی که آجر می‌فروشند.

آجر قرمز: آجر پشت کوره که حرارت کمتری دیده بود.

آجر قزاقی: آجری که در دوران رضاشاه قالب‌گیری کردند و مستطیل‌شکل بود و قطر بیشتری داشت.

آجرکار: بنّایی که با آجر سروکار دارد.

آجرکاری: به کار بردن آجر در ساختمان.

آجرکاری‌شده: بنا و ساختمانی که از آجر ساخته باشند.

آجر معمولی که قالب معینی داشت: قالب چهارده آن شناخته‌تر بود.

آجرنسوز: آجری که در ساختن بخاری (شومینه) و محلهایی که حرارت زیاد دارند به کار می‌رود و در مقابل حرارت دوام می‌آورد و نمی‌سوزد.

آجر نظامی: منسوب به مدارس نظامیه خواجه نظام‌الملک در بغداد و نیشابور که امروز برای پوشیدن کف حیاط به کار می‌رود.

آجرنما: بنایی که نمای آن از آجر است و پشت کار از مواد دیگر.

آجری: رنگی به رنگ آجر که به زردی می‌زند.

آجودان: معاون، آجودانیه از باغهای شمیران بود که فعلاً ساختمان‌سازی شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

آج و واج: شیفته و واله کسی یا چیزی.

آجیده (از آژیدن و آژدن): کف گیوه‌های سینه‌جونی را با نخی نظیر پرک آج‌دار می‌کردند تا سُر نخورد.

آجیل: ۱. پسته و فندق و تخمه هندوانه و تخمه کدو و نخودچی و بادام بوداده یا خام را در هم کنند و به عنوان تنقل بخورند و در پذیراییهای شبانه و عصرانه خصوصاً برای مهمانان آورده می‌شود.

آجیل آچار: آجیلی که هنگام بودادن آن را با آب‌لیمو ترش کرده باشند.

آجیل آش: حبوباتی که در پختن آش به کار می‌رود: عدس و لوبیا و نخود و جز آن آجیل آش را خیلی کم است.

آجیل خوری: ظروف بلورین و پایه‌دار و رنگین که آجیل در آن ریزند.

آجیلش کوکه: نظیر نونش تو روغنه، وضع معاش او خوب است.

آجیل شیرین: مرکب از برگه هلو، برگه زردآلو، انواع کشمش و سایر خشکه‌بارهای شیرین که داخل هم کنند و در اعیاد و جشنها پذیرایی کنند. زرتشتیان این آجیل را «لُرگ» می‌خوانند. تخم کدوهای درشت و پرمغز را نیز شیرین بو می‌دهند و در آن می‌ریزند.

آجیل فروش: کسی که انواع خشکبار را می‌فروشد.

آجیل فروشی: دکانی که آجیل می‌فروشد.

آجیل مشکل‌گشا: آجیلی که در شبهای متبرک یا جمعه‌های اول ماه قمری از دکانی که رو به قبله باشد می‌خرند و پاک می‌کنند و دعا می‌خوانند و بر آن فرو می‌دمند و برای کارگشایی میان مردمان تقسیم می‌کنند. خرما و کشمش هم باید جزو آن باشد.

آجیل مُنَقا: آجیلی که پوستهای آن را گرفته باشند.

آجیلی: فروشندهٔ انواع آجیل.

آچار: ظاهراً کلمه ترکی و به معنی کلید است. اما کسانی که مکانیک هستند آن را برای وسایلی که پیچ و مهره باز کند و ببندد به کار می‌برند. آچار قفلی و آچارهای دیگر.

آچار فرانسه: آچاری که دهان آن با چرخاندن پیچی گشاد و تنگ می‌شود. آن را می‌توان به اندازه پیچ کرد.

آچار قفلی: آچاری که با پیچ و مهره آن را قفل کنند تا دهان آن یکنواخت باقی ماند و گشاد و تنگ نشود.

آچار لوله: آچاری که می‌تواند لوله گرد را بگیرد با از میان رفتن لوله‌های فلزی این آچار هم بی‌مصرف شده است.

آخ: از اسماء اصوات است که برای بیان درد و رنج گفته می‌شود.

آخ آخ: هنگام احساس درد یا فوت کسی گوییم.

آخال چرم: خورده چرم

آخرالزّمان: دورانی که صاحب‌الامر ظهور خواهد کرد

آخرت: دنیای پس از مرگ.

آخردست: دست‌آخر، نوبت آخر، آخرین دفعه.

آخرسر: در پایان.

آخرسری: در پایان امر، در آخر کار.

آخرش زهرشو می‌پاشه: کاری که باید بکند می‌کند.

آخرشو بنده باش: نظیر: شاهنومه آخرش خوشه، جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن، حساب هرچیز را آخر کار می‌رسن.

تبرستان www.tabarestan.info

آخر سَرِ زنده به گور نمی‌بره: آدمی است حادثه‌جو و شریر.

آخر شامَنشی کاکشیه: عاقبت اسراف و ولخرجی فقر و نداری است.

آخر شکاربانی اول گدایی: شکارچی که قصد کشتن جانوران را دارد آخر کار به گدایی می‌افتد.

آخر عاقبتی نداره: سرانجامی ندارد، به جایی نمی‌رسد.

آخرکار: آخر کار شوق دیدارم-سوی دیر مغان کشید عنان.

آخر گذر پوس به دباغخونه می‌افته: آخر به هم می‌رسیم.

آخر ملایی اول گدایی: نتیجه دانش فقر مادی است.

آخری: فرد یا چیزی که در آخر قرار گیرد.

آخریها: در این اواخر.

آخرین: آخری.

اخم نگفته = آخ هم نگفته: اثری در آن نکرده، مؤثر واقع نشده.

آخور: چهاردیواری کوچک و ظریفی که برای تعلیف گوسفند و گاو و اسب و سایر چهارپایان سازند و علف در آن ریزند.

آخوره: چاله‌ای به شکل آخور که در خاک خشک درست کنند و در آن آب ریزند تا خاک خیس بخورد و برای گِل کردن آماده گردد.

آخ‌وواخ کردن: ناله کردن، شکایت کردن.

آخ‌وواخشو درآورده: این زخم سوختگی آخ‌وواخشو درآورده، او را به نالش و ضجّه درآورده.

آخوند: کسی که قبا و عبا و عمامه دارد و از مسائل مذهبی ما آگاه است.

آخوندبازی: شگردهای مختلف که آخوند به کار می‌برد.

آخوند شل‌وول: به کسی گویند که در پوشیدن لباس لاابالی باشد.

آخوندک: ۱. حشره‌ای به درازی چهار پنج سانتی‌متر که لار و حشرات کوچک‌تر را می‌خورد. ۲. زیر منگوله تسبیح دانه‌ای سفالین و دراز است از گِل پخته که دو سر تسبیح را از آن می‌گذرانند و به منگوله وصل می‌کنند.

آخوند که مفت شد؛ مو شای خونه‌ام عروسی می‌کنن: چون چیزی رایگان شد همه می‌خواهند از آن استفاده کنند.

آخوند نباتی یعنی کشک: آخوند را به طنز کشکی خطاب می‌کردند. روزی کسی به آخوندی گفت: «آخوند نباتی» خیره به او نگاه کرد و گفت: «ای ملعون آخوند نباتی یعنی کشک» مفهوم مخالف هرچیز را با این جمله خاصه «یعنی کشک» بیان می‌کنند.

آخوندنما: آدمی عادی که خود را ظاهراً و باطناً به رنگ آخوند درآورد.

آخ‌وواخ: از اسامی اصوات است برای بیان درد و رنج درونی.

آخِی AXEY: از اسامی اصوات است که حاکی از راحتی و آسایش درونی است.

آخیش AXEYŠ: از اسامی اصوات است برای بیان خنک شدن دل و بیان آسایش درونی.

آدامس‌فروش: کسی که به جای سوزن، سنجاق قندرون آمده بود.

آدم، آهه و دم: یعنی آدمی به نفسی بند است. هر دم بیم مرگ او می‌رود.

آدم از دزدی فلانی می‌شود: رفته‌رفته ایلخانی می‌شود.

آدم از سنگ سخت‌تر و از گُل نازک‌تره

آدم از کوچیکی بزرگ میشه: تا فروتنی نکند به بزرگی نرسد.

www.tabarestan.info تبرستان

آدم با آدم خوشه: بشر خواستار همجنس خود است. کند همجنس با همجنس پرواز.

آدم باس به کیسه‌ش نیگا کنه: هرکس به اندازه دخلش باید خرج کند.

آدم باس پتک باشد نه سندون: شخص باید متجاوز باشد تا بر او تجاوز نکنند. نظیر گرگ باش تا نخورندت.

آدم باس دسشو به زانوی خودش بگیره و بُلن شه: ۱. آدمی باید متکی به خود باشد. هم از خود جوی هرچه می‌خواهی

آدم باس مثل شتر دورادورو ببینه: مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست.

آدم باس یه سوزن به خودش بزنه یه جوال‌دوز به مردم: اگر کار ناروائی نسبت به دیگران می‌خوای بکنی خفیف آن را در مورد خود بیازمای.

آدم بَد بِده دو دفه میده: بدحساب زیان بدحسابیش را می‌بیند.

آدم برهنه خواب کرباس دولا پهنا می‌بینه: آرزومند آرزوی خود را در عالم رؤیا می‌بیند.

آدم بلن پرواز یه: کسی که خود را دست‌بالا می‌گیرد.

آدم بوی زیربغل خودشو نمی‌شنفه: افراد عیب خود را نمی‌بینند.

آدم به آدم خیلی می‌مونه: افراد به هم خیلی شباهت دارند.

آدم به آدم نمی‌رسه: کوه به کوه می‌رسه.

آدم به امید زنده‌س: آدمی به امید آینده زنده می‌ماند.

آدم نه به دعای کسی اومده نه به نفرین کسی میره

آدم بی‌اولاد، شاه بی‌غم است: کسی که فرزند ندارد غم ندارد.

آدم بی‌زر، مرغ بی‌پر: شخص بی‌ثروت و مال چون مرغ بی‌پروبال است.

آدم بیکار یا منجّم میشه یا رمّال: آدم بیکار به هر کاری تن درمی‌دهد.

آدم بی‌گناه نمی‌شه: هرکس در هر مرتبه‌ای باشد باز خطائی کرده است.

آدم پُرخور شب خواب آشفته می‌بینه: در مورد منع از پرخوری گویند.

آدم پول بی‌زبونو دس آدم زبون‌دار نمیده: پول به دست هرکس نمی‌شود داد.

آدم پولو پیدا میکنه، پول آدمو پیدا نمیکنه: آدمی باید به کد یمین و عرق جبین کسب اعاشه کند.

آدم ترسو همیشه سالمه: آدم ترسو چون از ترس به خطر نزدیک نمی‌شود به مخاطره نمی‌افتد.

آدم تنبل کارو دومرتبه می‌کنه: شخص تنبل چون عجله ندارد کار را به تکرار انجام می‌دهد.

آدم جایزالخطاست: آدمی اشتباه می‌کند.

آدم حاشیه‌نشین ...نش گشاده: کسی که خود را وارد مهلکه نمی‌کند از سستی و تن‌پروری است.

آدم حرف از دهنش می‌زنه نه از ...نش: اول اندیشه وانگهی گفتار.

آدم خر نیس که چشمش به آب‌وعلف باشه: انسان برای کسب مال و جاه با کسی دوستی نمی‌کند.

آدم خوبه آدم باشه هم یورقه هم قدم باشه: یورقه و قدم از روشهای راه‌رفتنِ اسب است آدم باید با روشهای مختلف مردم سازگاری داشته باشد.

آدم خوبه تا زنده‌س از دهنش آتیش درآد وقتی که مُرد از قبرش: آدمی باید فعّال و کاری باشد.

آدم خوش‌معامله شریک مال مردمه: کسی که بدهی خود را سروقت بپردازد طرف اعتماد مردم است.

آدم داریم تا آدم: آدمیان با هم اختلاف دارند.

آدم دروغگو کم‌حافظه‌ام میشه: دروغگویان غالباً

www.tabarestan.info تبرستان

در بیان قضیه واحد اشتباه می‌کنند و دوگونگی در سخنشان دیده می‌شود.

آدم دس‌پاچه دودفعه میر...نه: شخص عجول کارش زیاد می‌شود.

آدم دسو پادار: کسی که می‌تواند دورووِر خود را جمع کند.

آدم دودفه به دنیا نمیاد: تا سرحد امکان باید از لذایذ زندگی بهره جست.

آدم دودفه نمی‌میره: از خطر نباید اندیشناک بود.

آدم دیوونه زورِ صدتاگاو داره: دیوانه چون فعالیت مغزیش کم است زورش زیاد است.

آدم روزهٔ شک‌دار نمیگیره: عاقل کار را به گمان انجام نمی‌دهد.

آدم زنده زندگی میخواد: آدم تا زنده است باید در فکر کسب معاش باشد.

آدم زنده شیکم داره: زنده نیازمند خورد و خوراک است.

آدم سگ باشه کوچیکه خونه نباشد: کوچک خانه مورد امر و نهی تمام افراد خانه است.

آدم سیر لقمه ورمیداره یکی پن سیر: ۱. سَرسیری لقمه ورمیداره پن سیری ۲. کسی که مدعی سیری است اشتهایش بیش از دیگران است.

آدم شاخ درمیاره: از نظام و قانون کلی سخت به دور است و از دیدن هر خبر تعجب می‌کند.

آدم‌شناس: کسی که با نگاهی به مردم کم و بیش از روحیهٔ ایشان خبر پیدا می‌کند.

آدم شرّیه: آدمی ناراحت است و سبب آزار و اذیت دیگران می‌شود.

آدم عاقل به نیشتر نزند مشت: عاقل تلاش بیهوده که زبانش متوجه اوست نمی‌کند.

آدم غیبی: آدمی خیالی که می‌توانند از نظرها غیب شود.

آدم مقوائی: آدم لاغر و بیجان.

آدمک: آنچه با وسایل مختلف به شکل آدمی ساخته باشند.

آدم کاسب باس شکسته پا باشه: یعنی همیشه در محل کسب خود حاضر باشد.

آدم‌کردن: افراد بی‌تربیت را با طرق مختلف به راه آوردن.

آدم‌کُش: کسی که میل و رغبت به کشتن آدمیان دارد.

آدم که از زیر بُته بیرون نیامد: آدم پدر و مادر و وطنی دارد.

آدم که رودارِی کنه خونه‌داری نمیکنه: کسی که به ظواهر زندگی بپردازد از تهیه مایحتاج غافل می‌شود.

آدم ...نشو با شاخ گاو جنگ نمیندازه: با کسی که زورمندتر از تُست درنیفت.

آدم گدا، اینهمه ادا: تهیدست باید به ظواهر زندگی نپردازد بدانچه به دستش می‌رسد قناعت کند.

آدم گدارو از شهر بیرون نمیکنن: فقیر از جمیع حقوق اجتماعی محروم نشود.

آدم گدارو چه صنار ازش بگیری چه صنار بهش بدی: فرق زیادی به حال او نمی‌کند.

آدم گشنه خواب نون سنگک می‌بینه: هرکس آنچه آرزومند است در رؤیای خود می‌بیند.

آدم گشنه دینو ایمون درستی نداره: گرسنه پایبند اصول اخلاقی و دینی نیست.

آدم گشنه سنگک‌ام میخوره: نیازمند به کیفیت آنچه مورد نیاز است توجه ندارد.

آدم لخت خواب پیرهن و تنبون می‌بینه: کسی که لخت است همیشه خواب لباس می‌بیند.

آدم ناخنکی خوش‌سلیقه هم میشه: مفت‌خور می‌کوشد که بهترین چیز را برگزیند.

www.tabarestan.info تبرستان

آدم نـاشی شـر نا رو از سرِ گشـادش مـیزنه: کـار ناآزموده از راه غلط هدفش را دنبال می‌کند.

آدم نونش تو سفرهٔ خودش باشه: دختـر یـا پسـر بهتر است که با خویشاوندان ازدواج کند.

آدم نباد بی‌گُدار به آب بزند: پس و پـیش کـار را باید نگاه کرد.

آدم نترس سرِ سلامت به‌گور نمی‌بره: ماجراجوی بی‌باک به مرگ طبیعی نمی‌میرد.

آدم نمیدونه به‌کدوم سازش بـرقصه: در گـفتار و رفتارش استوار نیست و انسان نمی‌داند کدام‌یک از دستورهایش را اجرا کند.

آدم وارفته: آدمی شل و ول.

آدمو تشنه لبِ چشمه میبره و برمیگردونه: بـه هـمه نویدهای بی‌اساس می‌دهد.

آدمو رم میده: آدمی را از خود مـیراند.

آدم ولخرجیه: بی‌خود و بی‌حساب خرج می‌کند.

آدم هزار پیشه‌کـم‌مایه مـیشه: کسـی کـه هـر روز به‌کاری مشغول است طرفی برنمی‌بندد.

آدمی رو آدمیّت لازمه: چوب صـندل بُـو نـداره هیزمه: آدمی از آدمیت باید بویی برده باشد.

آدمی: انسان.

آدمیزاد: انسان.

آدمیزاد تخم مرگه: همه خواهند مُرد.

آدمیزاد شیر خـام‌خورده: خـطا و اشـتباه بـرای انسان امری طبیعی است.

آدم یک‌بار پاش تو چاله میره: آدم بـاید مـتوجه خود باشد و اشتباه خود را تکرار نکند.

آدمیّت: آدمی را آدمیّت لازمه‌ـچوب صندل بو نداره هیزمه.

آدم یه دفه بیشتر نمی‌میره: از خطر نباید هراسید چون مرگ یک‌بار است.

آدمی آه و دَم: آدمیزاد بـه نـفس کشـیدن بـند است.

آدمـی کـه خـیرخـونه رفت از کـلفت و نـازکش نمی‌ترسه: خیرخونه یعنی محل فواحش.

آدم یه دفه نفس از ...ن مـیکشه: آدمـی یـه دفـعه بیشتر نمی‌میرد.

آراسته: مـرتب و مـنظّم، شست و رُفـته آرایش پیدا کرده.

آراســـته: کـــه نـام عـلمی آن Rhddonden Drdnponticum است از درخـتچه‌های زیـنتی کـه به طهران آورده‌اند.

آرام: ملایم، یواش، بی‌سروصدا.

آرام‌آرام: ملایم و نرم و بی‌سروصدا.

آرام جان: محبوب، معشوق، کسـی کـه بـاعث آرامی روح و روان ماست.

آرام شدن: از جوش و تندی افتادن.

آرام‌کردن: کسی را از جوش و تندی انداختن.

آرامکی: یواش، آهسته، بی‌سروصدا.

آرامگاه: گور، قبر، جایی که آدمی آرامش ابدی پیدا می‌کند.

آرام‌گرفتن: ساکت شدن.

آرام نداشتن: در مورد طفلی گویند که ساکت و آرام نمی‌تواند بنشیند و مـرتب در تـقلا و جـنبش است.

آرا و برا: آراسته و ویراسته (پیراسته).

آرایش: نظافت سروصورت زن یا مرد.

آرایش‌کردن: سرخاب و سفیداب کردن.

آرایشگاه: سلمانی مردانه یا زنانه.

آرتـیست: در اصـل بـه مـعنی هـنرمند است و امروز بیشتر بازیکنان سینما را گویند. از واژه‌های وارداتی است.

آرتیست‌بازی: کسی که از حرکات و سکنات و طرز گفت‌وگوی آرتیستها تقلید کند.

آرتـــیشو: از سـبزیهای خـوراکـی وارداتـی است.

www.tabarestan.info تبرستان

آرخالق: نیم‌تنه‌ای که داخل روئه و آستر آن را پنبه کرده و دوخته باشند.

آرد: گندم که از زیر سنگ آسیاب درآمده و نرم شده باشد.

آرد باقلا: باقلا را مانند گندم آسیاب کنند و آن را نرم گردانند.

آرد برنج: برنج را در آسیاب نرم کنند و آرد گردانند.

آرد تو دهنشه: به طنز به کسان کم‌حرف گویند.

آرد جو: جو را در آسیاب نرم کنند و از آن نان تهیه کنند.

آردشو بیخته و غربیلشو آویخته: به خواستها و آرزوهای خود یکی پس از دیگری رسیده.

آرد سبوس‌دار: آردی که آن را الک نکرده و سبوس آن را نگرفته‌اند.

آرد سفید: آرد مغز گندم.

آرد کردن: غلّات یا حبوبات را داخل سنگ آسیاب ریختن و آرد کردن.

آرد گندم: گندم را در سنگ آسیاب نرم گردانند.

آردل: از واژه‌های وارداتی است و به معنی سربازی است که به خدمت افسری گذاشته‌اند.

آرد نخودچی: آردی که از نخودچی سازند و در پختن شامی‌کباب به کار می‌رود.

آرد و بار: آرد و بار این نون خوب نیست یعنی آرد و سایر لوازمی که به آن اضافه کرده‌اند

آردی: کسی که آرد با او تماس پیدا کرده.

آرزو: میل و رغبت به آینده خوب.

آرزو به جوانان عیب نیس: جوان چون ناپخته است آرزوهای زیاد در سر می‌پروراند.

آرزو به دلم موند: و صورت عمل به خود نگرفت ای‌بسا آرزو که خاک شده.

آرزو به گور بردن: به آرزوی خود نرسیدن.

آرزو داشتن: آیندهٔ خوبی را دیدن.

آرزو کردن: آرزو می‌کنم از تو چه پنهان دارم/ دلیری، جام مئی، گوشهٔ تنهایی را.

آرزومند: کسی که آینده‌اش را خوب و خوش و راحت می‌بیند.

آرشه: از واژه‌های وارداتی است به معنی کمان ویولن. آرشه از یک حلقهٔ نازک ولی محکم از جنس چوب ساخته شده که در دو انتهای آن پایه‌هایی برای الصاق یک دسته مو تعبیه شده است. مو که معمولاً دُم اسب است به طرزی مخصوص در درون پایه‌ها محکم می‌شود. بر روی موی آرشه صمغی به نام (کولیفون) می‌مالند که حالت چسبندگی یافته و سیم را در آرشه‌کشی به لرزه درمی‌آورد.

آروغ زدن: باد و گاز معده را از گلو بیرون دادن، اظهار حیات کردن.

آرکوپال: از جنس بلور به رنگهای سفید، صورتی، سبز و آبی، بهترین مال فرانسه است.

آرماسه: استخوانهای برآمده صورت گویند: آرماسه‌های او درآمده یعنی لاغر شده. آرماسه = آرواره.

آرمون: آرزو.

آرنج (به‌کسر راء): مفصلی که میان ساعد و بازوست.

آرواره: فک زیرین.

آروشه: که در کتب ادبی افروشه آمده به طوری که در کوشکک و سنگسر دیدم پنیر از کیسه درآمده یعنی پنیر پرچک را قبل از نمک زدن (در حدود چهار پنج من پنیر) را در دیگ می‌ریزند و زیر آن را آتش می‌کنند و مرتب هم‌می‌زنند تا پنیر از هم باز شود اول آب پنیر بخار می‌شود و خشک می‌گردد سپس رنگ آن قهوه‌ای روشن می‌شود و روغن می‌اندازد. روغن را در ظرفی می‌ریزند و

www.tabarestan.info تبرستان

باز بهم می‌زنند تا خشک شود آن‌وقت روغن را خوردِ آن می‌دهند و آروشه حاضر به خوردن است.

آره: آری.

آره والله: هنگام تصدیق قول طرف گوییم با تأکید.

آزاد: بیا تا زین سپس دلشاد باشیم-چو مرغان هوا آزاد باشیم.

آزاد شدن: از قیدوبند بیرون آمدن، رها شدن، خلاص شدن.

آزادکردن: قیدوبندی را گشودن و طرف را رها کردن.

آزادی: از قیدوبند و شرط رها بودن.

آزادی‌خواه: کسی که می‌خواهد از زیر بار قید و شرط و بند خود را خلاص کند.

آزار: دلم خود را به نیش غمزهٔ افکار می‌خواهد-شکایت دارد از آسودگی آزار می‌خواهد.

آزارش به مورچه هم نمیرسه: بسیار کم‌آزار است.

آزار دادن: رنج و ناراحتی کسی را فراهم‌آوردن.

آزار مراق: آزاری که می‌گفتند از خوردن موی گربه پیدا شود.

آزِگار: تمام، سراسر، درازآهنگ، دو ماهِ آزگار یعنی مدت دو ماه سراسر شاید از نوع آموزگار و پرهیزگار باشد.

آزمایش: آزمودن، امتحان کردن.

آژان = پاسبان: از واژه‌های وارداتی است در انگلیسی AGENT گوییم.

آژانه دیشب هُلم داد-وعده زیر بَلَم داد: قرار و مدار عاشقانه در زیر پل است. آژان یعنی پلیس.

آژیده = آجیده‌کردن: با سوزن و نخ گره‌هایی به کف یا داخل گیوه انداختن.

آس: نوع قماری نظیر ورق‌بازی که یکسره از میان رفته است.

آسان: زحمتی نمی‌بَرَد، مشقتی ندارد.

آسانسُر: از واژه‌های وارداتی است. دستگاهی است برقی که دارای اطاق کوچکی و برای رسیدن به طبقات بالای ساختمان از آن استفاده می‌کنند.

آسان‌گرفتن: گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع-سخت می‌گیرد جهان با مردمان سخت‌کوش.

آسانی: بی‌زحمت و مشقّت، به راحتی.

آسایش: آسودگی، راحتی.

آسایشگاه: جایی که بیماران و معالجه‌شدگان به آسایش می‌پردازند.

آستانه: درگاه.

آستر: پارچهٔ زیر رویه، آنچه که زیر رویه قرار دهند.

آستردوزی: دوختن اندرون لباس با پارچه‌ها و لوازمی نظیر لائی.

آستر ابریشمی: از مصطلحات بزّازان است.

آستر پشت‌نخی: از مصطلحات بزّازان است.

آستر خالص نخ: از مصطلحات بزّازان است.

آسترکردن: آستر را زیر رویه قرار دادن و دوختن.

آستری: پارچه‌ای است پنبه‌ای درشت‌باف که در آشپزخانه برای شست‌وشو به‌کار می‌رود.

آستر: آستر.

آستر آسین لحاف و پوسین پسر همساده شدن: خویشاوندی بسیاری دوری داشتن.

آستر روئه رو نگاه می‌داره نه روئه آستر: کار از بنیان باید محکم باشد.

آسفالت: از لغات وارداتی است ماسه و ریگ را در قیر می‌ریزند و مخلوط می‌کنند و با آن کف‌کشی می‌کنند.

آسفالته: از واژه‌های وارداتی است به معنی محل آسفات‌شده.

www.tabarestan.info تبرستان

آسمان: جَوّی که اطراف زمین را احاطه کرده است.

آسمون جُل: یعنی آسمون جُل و لباس اوست، بی‌نوا، بی‌چیز، فلانی لات‌ولوت و آسمون‌جُل است.

آسمون‌خراش: بنایی بلند و چند مرتبه که از بلندی آسمون را می‌خراشد.

آسمون ریسمون به هم بافتن: سخنان یاوه و بی‌سروته گفتن.

آسمون که به زمین نمیاد: تغییری در اوضاع حاصل نمی‌شود.

آسمون رواندازو زمین زیراندازشه: آدمی بی‌پوشش و زیرانداز و رواندازاست.

آسمون‌غرنبه: رعد، سروصدای آسمان در حین بارندگیهای بهاری.

آسمون کُرّه انداخته: آسمون غرنبه شدیدی می‌زند و پس از باران آرام می‌شود.

آسمون گزردی داره ـ دل ما دردی داره: همان‌طور که در آسمان تیرگی هست در دل ما هم رنج و غم هست.

آسمون نردبون نداره و نمی‌توان بالا رفت: کار به بن‌بست رسیده و راه‌حلی ندارد.

آسمونی = آبی آسمونی: ۱. رنگ آبی به شکل رنگ آسمان ۲. مسائل مربوط به آسمان.

آسوده کسی که خر نداردـ ازکاه و جوش خبر ندارد: آسوده کسی است که در بند علایق دنیوی نیست.

آسوده‌گذاشتن: سبب درد و غم کسی نشدن.

آسودگی: بی‌خیالی، راحتی خیال.

آسوده: بدون فکر و خیال.

آسوری: کلدانی، قومی مسیحی که در غرب دریاچه ارومیه و جنوبی بر آن ساکن بودند. اغلب به آمریکا رفتند.

آسّه: آهسته، موش موشک آسه برو آسه بیا که گربه شاخت نزنه.

آسه برو همیشه برو: کسی که شتاب در کاری ندارد می‌تواند همیشه بدان کار ادامه دهد.

آسیاب: آس + آب با میانوند یاء دستگاهی که شامل دو سنگ مدور است و سنگ روئی متحرک است و به قدرت آب یا باد می‌گردد و گندم را آرد می‌کند.

آسیاب بالا و پائین ندارم: ثروت و مکنتی ندارم.

آسیابان: کسی که مسئول راه‌انداختن و کارکرد آسیاب است.

آسیاب بادی: آسیابی که با باد می‌چرخد.

آسیاب به نوبت: گندم که به آسیاب می‌بریم باید صبر کنیم تا نوبت ما برسد.

آسیاب و پتا: با هم جمع نمی‌شوند.

آسیابون همیشه به طرف خودش سهو میکنه: افراد همیشه منافع خود را در نظر دارند.

آسیایی: حالا که رسد به نوبت آسیا بیش کن لامروّت. حرکات و غربیله‌ای که زن در زیر مرد کند.

آستین: قسمتی از نیم‌تنه که دو دست را می‌پوشاند.

آستین بالا زدن: آماده کار بودن، حاضر به اجرای امری شدن = آستین بالا کردن.

آستین پوسین ماست: نزدیک به ماست، وصله تن ماست.

آستین نو پلو بخور: ملانصرالدین در جایی دعوت داشت با لباس معمولی رفت او را توجهی نکردند. این بار لباس نو کرد و رفت زیاد به او توجه کردند در سر سفره بشقاب پلو را جلو آستین خود گذاشت و گفت آستین نو پلو بخور.

آش: آبغوره، کشک، ماست، جو، ترخنه، سماق، سرکه، رشته، شله قلمکار، اُماج،

www.tabarestan.info تبرستان

ابودردا، کلم، ساک، انار، زرشک.

آش آب‌لیمو: آش ساده که شامل بنشن و سبزی است، تهیه می‌کنند سپس آب‌لیموی ترش در آن می‌ریزند.

آش آلوچه: آش ساده شامل بنشن و سبزی تهیه می‌کنند و آلوچه نرسیده در آن می‌ریزند.

آش ابودردا: بهمنجیه، آش هودرده، در ص ۴۷۹ آینده، سال سیزدهم، شماره ۶ و ۷ شهریور و مهر ۱۳۶۶.

آش ابودردا: چهارشنبه آخر صفر می‌پزند. از آشهای نذری است.

آش امام‌زین‌العابدین: در روزهای عزای حسینی می‌پزند.

آش انار (=ناربا): آش ساده که شامل سبزی و بنشن است تهیه می‌کنند و انار ترش آب آن را می‌گیرند و در آن می‌ریزند.

آش با جاش!!: در مورد طماعی که مظروف را با ظرف می‌برد.

آش بهر کسی پختن: برای او مایه گرفتن، تصمیم بدی برای او گرفتن و علیه او دشمنی و توطئه کردن.

آشپز: کسی که می‌تواند انواع غذاها را بپزد.

آشپزباشی: سرآشپز، رئیس آشپزها.

آشپزخونه: هر خانه‌ای آشپزخانه‌ای داشت که در آنجاها غذا می‌پختند.

آشپز که دوتا شد آش یا شور میشه یا بیمزه: نظیر: ماما که دوتا شد سرِ بچه کج درمیاد. کاری واحد را اگر بیش از یک تن انجام دهد کاری درست و کامل از آب در نخواهد آمد.

آشپز مردونه: آشپزی که مرد است.

آش پشت‌پا: رسم است مسافر که به سفر رفت برای یادآوری سفر او آش می‌پزند.

آشتی: حالت صلح و صفا میان دو تن.

آشتی کردن: دو تن که با هم قهر کرده بودند آشتی کردند.

آشتی‌کنان: جشنی که برای قهرکنندگان برپا می‌کنند تا به مرحلهٔ آشتی برسند.

آشغال: آشغال.

آش‌خوری: بادیه یا کاسه‌ای که در آن آش خورند.

آش دادن: پوست گوسفند را نمک زدن و با آب جَفت و سایر ادویه خشک کردن.

آش درهم‌جوش: قضایای پیچیده و درهم.

آش ده‌هن‌سوزی نیست: آنقدر هم زیبایی و طراوت ندارد.

آش رشته: آشی که چانهٔ خمیر را با تیرک پهن کرده بعداً تا کنند و با کارد آن را ببرند رشته به دست آید و در آن ریزند.

آش زرشک: آب زرشک آشی را می‌گیرند و داخل آش ساده که شامل سبزی و بنشن است می‌کنند.

آش سماق: آش ساده است که آب سماق را گرفته در آن ریزند.

آشغال: پوست و اضافاتی که در حبوبات و سبزی است و ما معمولاً دور می‌ریزیم.

آشغال‌دونی: جا و محل آشغال.

آشغال‌کلّه: پوست و اضافاتی که در کلّهٔ پخته هست و صرف غذای سگ و گربه می‌شود.

آشغال‌گوشت: پوست، لسه و پی در گوشت که خورده نمی‌شود.

آش غوره: آش ساده که شامل سبزی و بنشن و کمی برنج است می‌پزند و خود غوره یا آب رادر آش می‌ریزند.

آش کال خالهٔ بخوری پاته نخوری پاته: آش کشک خالته این کار را چه بکنی چه نکنی به حسابت نوشته می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

آش کشک: آش ساده که در آن کشک سائیده می‌ریزند.

آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته: یعنی سرانجام باید این کار را انجام بدهی.

آش گوجه: آشی که گوجه‌سبز نرسیده در آن ریزند.

آشگیان AŠEGIYAN: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

آش ماش: آشی که جزء اصلی آن ماش است و با شلغم می‌پزند.

آش نخورده دهنش سوخته: عمل درستی را انجام نداده گرفتار دنبالهٔ آن شده‌ام.

آشی براکسی پختن که یک وجب روغن روش باشه: سخت‌مایه گرفتن و زدن و کار او را آشفتن.

آش‌کشکی: بیهوده، شل و شیت.

آش معاویه نخودش طلاست: فلان‌جا که خلاف مصلحت است درآمد بیشتری است.

آش‌ولاش: لِه‌ولَوَرده، خورد و خمیر.

آشنا: کسی که دیگری را می‌شناسد و با او دمخور است.

آشنا شدن: با کسی مقدمات دوستی را طی کردن.

آشناکردن: دو تن که با هم شناسایی نداشته‌اند آنان را با هم آشنا می‌کنیم.

آش ناردنگ: آشی که با نارداندهٔ خشک شده تهیه کنند.

آشنایی: شناسایی دیگران.

آش نخورده و دهن سوخته: آش نخورده دهنت سوخت.

آش نذری: آشی که مجاناً به خانل اشخاص فرستند یا اشخاص از آشپزخانه بگیرند.

آشوب: سروصدا، غوغا، آشفتگی.

آشوب به پاکردن: سروصدا به راه انداختن.

آشوب شدن [دل]: معلوم نیست از چه زمانی دل (یعنی قلب) جای شکم را گرفته است یعنی شکم به هم‌خورده و حالت استفراغ دارم.

آشو به دلخواه نمی‌پزن: هر کاری قاعده و قانونی دارد.

آش شلّه‌قلمکار: خیلی درهم و آشفته.

آشغال: کثافت، خاکروبه.

آش‌ولاش: از ترکیبات مزدوج است یارو با ماشین تصادف کرد و آش‌ولاش شد. یعنی تمام اعضایش به هم ریخت.

آشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه: به انتقام فلان‌کار چنان مقدماتی براش بچینم که از هستی سیرش کنم.

آشیانه: لانهٔ پرندگان که بر شاخه درختان سازند.

آغُز: شیری که با شیر ماک بیامیزند و شکر و شیرینی در آن زنند و خورند. آغز گوسفند خوشمزه‌تر و مایه‌دارتر از آغز گاو است.

آغُل: فضایی از زیر تپه را می‌کَنند و خاک آن را بیرون می‌ریزند و مدخلی برای آن تعیین می‌کنند و در آن گوسفندانی را در دوران سرما جا می‌کنند.

آفت: جاندارانی که به برگ و ساقه و تنه درختان می‌افتند. قارچها هم می‌توانند آفت شوند.

آفتاب: تابش خورشید.

آفتاب امروز ازکدوم وَر دَراومده: مگر نظام عالم دگرگون شده.

آفتاب به زردی افتاد: تنبل (سکینه) به جلدی افتاد. به کسی که کار را در آخرین وقت انجام دهد گویند.

آفتاب بلند: آفتاب بلند بود که رفت دیرزمانی است که رفته است.

آفتاب به زردی افتاد، شِتره به جلدی افتاد.

آفتاب لب بونِ (بوم): از عمرش چیزی باقی نمانده.

www.tabarestan.info تبرستان

آفتاب پشت ابر نمی‌مونه: حقیقت سرانجام آشکار می‌شود.

آفتاب پروپهن: ساعت نه و ده صبح که آفتاب همه‌جا را گرفته است.

آفتاب خوردن: زیر تابش آفتاب نشستن.

آفتاب دادن: لحاف و دشک یا لوازم دیگری زیر آفتاب قرار دادن.

آفتابْرُو: طرفی که آفتاب می‌تابد، رو به جنوب.

آفتارو هم بگزو پیمون می‌فروشه: از آب کره می‌گیره بسیار سودجوست.

آفتاب‌زدگی: حساس شدن پوست بدن در مقابل آفتاب.

آفتاب‌زده: ۱. پوست صورت یا دست که بر اثر تابش آفتاب سوخته باشد ۲. هنگامی که خورشید طلوع کرده.

آفتاب‌زدن: طلوع کردن خورشید.

آفتاب زده پشت‌کو ـ سکینه بدوگوشت بکو: آفتاب پشت کوه زده سکینه عجله کن و گوشت ناهار را بکوب.

آفتاب‌زردی: هنگام غروب آفتاب.

آفتاب زیر ابر نمی‌مونه: حقیقت عاقبت هویدا می‌شود.

آفتابش به زردی افتاد: زندگیش نزدیک پایان است.

آفتاب‌گردون: ۱. گل آفتاب‌گردون گل طبقی که گلبرگهای آن زرد است و تخم آن جزء دانه‌های روغنی است. ۲. حاجبی که بالای پیشانی قرار دهند و دو بندی که دارد آن را پشت سر ببندند تا جلو نور و روشنایی آفتاب را بگیرد.

آفتاب‌گرفتن: کسوف و افتادن سایهٔ ماه بر خورشید و حجاب شدن ماه.

آفتاب‌گیر: صحنه‌ای که بر آن آفتاب بتابد.

آفتاب لب بومه: مرگش نزدیک است.

آفتاب مهتاب چه‌رنگه ـ سرخ و سفید دورنگه: از بازیهای دختران و پسران بود و گاهی دختر و پسر هم با هم بازی می‌کردند. پشت به هم می‌کردند و بازوان چپ و راست را در هم می‌انداختند یکی دولا می‌شد و دیگری را به پشت بلند می‌کرد.

آفتابه‌دُز: کسی که دزدیهای بی‌ارزش می‌کند.

آفتابه: ظرفی مسین که لوله‌ای بلند دارد و برای طهارت در دستشویی به کار می‌رود.

آفتابه خرج لحیمه: خرج تعمیرش بیش از ارزش آن است.

آفتابه‌لگن: که در زمستان به پایهٔ کرسی می‌بستند تا طشت‌دم آب گرم برای شستن دست و رو داشته باشند و در مجلس مهمانی پیش از غذا برای شستن دست به کار می‌رفت.

آفتاب‌نزده: وقتی که هنوز آفتاب از افق سر درنیاورده.

آفتابو به خونه می‌بریم: تا آفتاب غروب نکرده به خانه می‌رسیم.

آفتابه‌دار: کسی که در مساجد و محل مستراحهای عمومی مسئول آفتابه است که آن را پر آب نگه دارد.

آفتابه‌داری: عمل آفتابه‌دار.

آفتابه‌دزد: دزدی که به دزدیدن آفتابه قناعت کند.

آفتابه‌لگن هفت دس ـ ناهار و شام هیچی: ظواهر بسیار پرداخته است ولی از اصل موضوع خبری نیست.

آفتابه و لوله هنگ یه حکمت دادن اما وقت‌گرو گذاشتن حسابه: کاری که از آنها ساخته می‌شود یکسان است ولی ارزش آنها متفاوت است.

آفتابی: روزی که ابر نباشد و آفتاب مستقیماً بتابد.

آفتابی شدن: ظاهر شدن، از خانه بیرون آمدن.

www.tabarestan.info تبرستان

آفت‌زده: میوه‌ای که آفت به آن حمله کرده باشد.

آفتامات: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. از اجزای اتومبیل. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

آفریدن: خلق کردن، به وجود آوردن.

آفریدگار: کسی که می‌آفریند، خداوند تبارک و تعالی.

آفریکیان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

آفرین: احسنت، بارک‌الله، دست مریزاد.

آفرین گفتن: مرحبا به کسی گفتن، بارک‌الله به کسی گفتن.

آقا: خطابی است به مردان.

آقابالاسر: آقایی که بالاسر ماست و فهم و شعورش از ما کمتر است.

آقابزرگ: برادر بزرگ‌تر در خانواده.

آقاجان: لقبی است که به پدر گویند.

آقادائی: به ...ن و نشیمن گویند. آقادائی رو تکون بده، آقادائی رو بجنبون.

آقازاده: اولاد نرینهٔ سادات.

آقا قبائی داره ـ از دور نمائی داره: پُز عالی و جیب خالی.

آقاکوچیک: برادر کوچک خانواده.

آقایی که شما باشید: درضمن حرف زدن این جمله را به کار می‌برند تا مخاطب هوش و حواسش متوجه ما باشد.

آقا سر جدّت قسم، زور نده که الان خسم: به من فشار نیاور که اظهار خستگی می‌کنم.

آقامنش: کسی که دارای اخلاق و رفتار آقایان باشد.

آقائی: بزرگی، ریاست.

آقائی بنونه نه بنوم: به کسانی گویند که بدون هیچ‌گونه احسانی آقائی می‌فروشند بزرگی به نان رساندن است نه داشتن لقب.

آقائی دارم کمر باریکه: بیرون روشن کنو خونه تاریکه: آدمی در بیرون آراسته و خوش‌رفتار و متظاهر به ثروتمندی و در خانه تندخوی و بدرفتار و تنگدست.

آقای ما نوکری داشت، نوکر ما چوکری (چاکری) داشت: در مورد کسی که به جای انجام بالادست آن امر را به زیردست واگذار می‌کند.

آقبانو: نوعی پارچهٔ نازک که معمولاً چارقد از آن تهیه می‌شد.

آق پَر: چایی که رنگی زرد دارد برگ چیدهٔ چای را پس از مالش بلافاصله به خشک‌کن می‌برند و مرحلهٔ بیست‌وچهار ساعت تخمیر را ندارد.

آکریپاسیان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

آکبند: آنطوری که کارخانه بسته است دست‌نخورده و سرباز نشده. واژه‌ای وارداتی است.

آکله: مرض خوره مادران در مورد نفرین کردن فرزندان خود گویند الهی آکله بگیری.

آلاخون‌والاخون: سرگردان، بی‌سر و سامان، آلاخون‌والاخون شد: بی‌جا و مسکن شد.

آلاله: گلی وحشی کوهی و دشتی به رنگ قرمز. نام علمی آن RANUNEULUS SEELRATUS است.

آلبالو: میوهٔ شناخته‌شدهٔ معروف است که از آن مربا هم می‌پزند.

آلبالو: از درختان میوهٔ طهران که نام علمی آن PRUNUS CERASUS است.

آلبالو گیلاس ای یار، دلم تو رو خاس ای یار: از اشعار عامیانهٔ طهران.

آلبالوئی: رنگی به رنگ آب آلبالو.

آلکالوئید: کافه‌این ـ مرفین ـ نیکوتین ـ نارکوتین ـ نارسه‌این ـ تیامین ـ نیاسین ـ ته‌اوبرومین. تمام این نامها وارداتی است چای

www.tabarestan.info تبرستان

باید تازه‌دم مصرف شود در کهنه‌دم پاره‌ای از این الکالوئیدها پیدا می‌شود که برای بدن ما مضر است.

النگ‌ودولنگ: لوازم، آلات و ادوات. آنچه به کار نیاید و بردن از آن ضرورت باشد. یه مهمونی که دیگه اِنقدر النگ‌ودولنگ لازم نداره.

آلونگ: تکه‌های سنگ آهک که در خشت دیده می‌شود. به این خشت پس از پخته شدن و آجر شدن اگر آب برسد. سنگ آهک پخته بخار می‌کند و قسمتی از آجر را می‌پراند.

آل‌وآجیل: آل از اتباع است که پیش از آجیل درآمده مراد آجیل و مانند آن و چیزهایی از نوع آجیل. آنچه افزون از خوراک عادی و برای تفنّن باشد ناهار پلو داریم و آل‌وآجیلی هم سر سفره پیدا خواهد شد.

آل‌وآشغال = آت‌وآشغال: خاکروبه و آنچه از رفت و روب گرد شود. خرده‌ریز و آنچه پس از انجام کاری چون پخت‌وپز، دو زندگی چیزنویسی و مانند آن پدید آمده باشد و به کار نیاید و دور ریخته گردد.

آل‌واوضاع: از ترکیبات مزدوج است و به معنی دارووندار و پائین تنهٔ کسی.

آلو از آلو رنگ می‌گیره همساده از همساده پند می‌گیره: رفتار و کردار هرکس به تأثیر معاشران اوست.

آلوچه سَگَک: نوعی آلوچهٔ ریز وحشی.

آلودگی آب: آب آلوده آبی است که از چاهها برارند که بیشتر فاضلاب است یا آب چشمه‌ای که آلوده شده باشد.

آلودگی صوتی: خود نوعی آلودگی هواست. سروصدا و دادوفریاد و جنجال اعصاب را می‌گوید.

آلودگی هوا: دود و گردوخاک که در هوا رود و آن را آلوده کند.

آلوسیا: از میوه‌های داخلی است.

آلی یقا (زبان مطربی) ALIYEQA: بسیار عالی.

آمخته: انس‌گرفته، دست‌آموز.

آمدکار: انشاءالله آمد کارتون باشه، خوش‌یمنی، اقبال.

آمدن: میام، میای، میاد، میایم، میاین، میان.

آمدنی: مهمونا آمدنی نیسن، مهمانها نمی‌آیند.

آمد نیامد دارد: ممکن است باعث شگون و خوشبختی باشد یا بالعکس.

آمدورفت: از ترکیبات دوگانه است و به معنی نشست و برخاست و رابطهٔ دو تن.

آمدوشد: همان آمدورفت است و ترکیب قدیمی‌تر که شدن به معنی رفتن به کار می‌رفته.

آمده شده: در مورد پوستی گویند که آش شده و قابل استفاده گشته است.

آمیزا قَشمَشَم به قربون ادات شم: از تعارفات سخریه‌آمیز است.

آنانکه منکرند بگو روبه‌روکنند به طنز: سزاوار مرتبه‌ای است که بدان رسیده است، نظیر بر منکرش لعنت.

آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند: از تنگی چشم فیل معلومم شد (سعدی)، هرچه ثروتمندتر محتاج‌تر.

آنتن: گیرنده‌های تلفنی یا کامپیوتری یا تلگرافی.

آنجاکه عیان است چه حاجت به بیان است: آنچه آشکار است شرح و بیانی ندارد.

آنجاکه عقاب پر بریزد از پشهٔ لاغری چه خیزد: آنجاکه افراد مؤثر و باتجربه درمی‌مانند از درمانده‌ای چه توقع توان داشت.

آنچه به مهمون میگذره: اگه به صاحب‌خونه هم بگذره هر شب مهمونی می‌کنه.

www.tabarestan.info تبرستان

آن چه چیز است گنبد بی‌در، که در او هست ده دَرِ دیگر، گاه باشه مثال بیضه سفید، گاه باشد چولولوء احمر: (پیاز).

آن چه چیز است در بیابان برگ او را خر خورد، هرکه او را دست گیرد ملک اسکندر خرد، می‌خورد آب سیاه و قی کند جای سفید، از دویدن باز ماند خنجری بر سر زند: (قلم نی).

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند: تجربهٔ پیری بینش بیشتری می‌دهد.

آنچه عیسی کشید خر نکشید: عیسی فهمی داشت و رنج برد. خوش آن کسی که کرّه‌خر آمد الاغ رفت.

آنچه نصیب است نه کم می‌دهند ور نستانی بستم می‌دهند: آنچه سرنوشت آدمی است بدو می‌رسد.

آن چیست که در بلگ پناهی دارد، بر تن سیه و سبز کلاهی دارد: پوشش بکنند و سینه‌اش چاک زنند من در عجبم که این چه گناهی دارد.

آن چیست که آن را نخورد هرگز زن، گر مرد خورد قوی کند او را تن خوبست و لطیف است ولی در خوردن نه کار به لب دارد و نه هم به دهن: معلوم نشد که چیست.

آن چیست که پا و سر ندارد، گرد است و دراز و در ندارد، اندر شکمش ستارگانند، جز اسم دو جانور ندارد: (خربوزه)

آن چیست که تاج نقره بر سر دارد، وز آتش سرخ تاج و افسر دارد، کرده گناه روی او چون قیر است، گردنش از هر طرفی زنجیر است: معلوم نشد که چیست.

آن چیست که در برگ پناهی دارد، رخت سیه و سبزکلاهی دارد، پوشش بکنند و سینه‌اش چاک کنند، اندر عجبم کاین چه گناهی دارد: (بادمجان).

آن چیست که جا بکوه و صحرا دارد، اندر صف مردان خدا جا دارد، از هیبت او جمله بلرزد عالم، سیصد سر و ده سم و دوصد پا دارد: سیصد = ش ی = ۱۰ ر = ۲۰۰ = شیر

آن چیست که در سه فصل کمیاب شود، گر آب تنی کند تنش آب شود، گر گرم نشود گریه کند تا میرد، گر سرد شود زندگی از سر گیرد: یخ که در تابستان بار خر می‌کردند و دوره می‌آوردند.

آن چیست قبای سبز بر تن دارد، در توی دلش هزار دفتر دارد، در هر ورقش هزار دختر دارد: (خشخاش).

آن ذرّه که در حساب ناید مائیم: ۱. ما بسیار ناچیز هستیم و کاری از ما ساخته نیست. ۲. کنایه به اینکه ما ارزش نداریم ما را به گروه خود راه نمی‌دهید.

آن را چه زنی که روزگارش زده است: کسی که خواری و خفت کشیده سزاوار خوار داشتن نیست.

آن سرش صحراست: آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باکست. (سعدی)

آن سرش صحراست: آن روی کسی را بالا آوردن، سخت تند شدن و بر خشم آمدن. نظیر: روی سگشو بالا آوردن.

آن سرش صحراست: کنارش زار و نابسامان است.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت: وضع دلخواه تو دگرگون شد.

آنقدر صنم هست که یاسمن توش گُمه: زیبارویان بهتر از یاسمن هستند.

آن‌کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟ اینگونه خطاکه از من سرزده است همه مرتکب آن می‌شوند.

آن‌کس که بداند و نداند که بداند ــ اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند ــ آن‌کس که نداند و بداند که نداند ــ بیدار کنیدش که بسی خفته نماند ــ آن‌کس که نداند و نداند که نداند ــ در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌کس که نکو کرد و بدی دید کدام است: سزای نیکی نیکی است نه بدی.

آنکه از جفت مبرّاست خداست: همه نیازمند همسر هستند.

آنکه شیران را کند روبه‌مزاج: احتیاج است احتیاج است احتیاج.

آواره خون ماهی قورباغس: نظیر بیله دیگ بیله چغندر.

آواز دهل شنیدن از دور خوش است: آواز دهل از دور بهتر از نزدیک است.

آوُردنی: آنچه را که باید آورد.

آهک: سنگ آهک پخته و حاضر به کار.

آها: بلی.

آهار: نشاسته یا چیز دیگری که بر پارچه مالند تا سخت ایستد.

آهار مالیدن: آهار را بر پارچه‌ای مالیدن.

آهار زدن: پارچه را به آهار آلوده کردن و مجازاً آلوده کردن شلوار بر اثر اختلام.

آه از آن خانه که پیری نبود اندر آن: هر خانه‌ای راهنما می‌خواهد.

آه از نهادم برآمد: آهی از دل کشیدم.

آهسته: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

آهک: سنگی است که پس از پختن آهک شود و در ساختمان به‌کار رود. اخیراً از کاربرد افتاده است. در چینی بندزنی مورد استفاده داشت.

آه نداره که با ناله سوداکنه: چیزی در بساط ندارد دستش از مال‌ومنال دنیا کوتاه است.

آهنگری: در بازار آهنگرهای طهران دکان خرّاطی بود باقی آهنگری وسایل آهنگری دم ـ پتک دومنه ـ سندون ـ پتک کوچک. آنچه می‌ساختند: کلتر ـ بیل یزدی ـ بیل دولابی ـ بیل شابدولعظیمی ـ بیلچه ـ شته = ارّه کارد ـ ارّه ـ تیشه ـ تیشه بنائی ـ قندشکن ـ ساج ـ گازانبر ـ قفل و کلید ـ زنجیر ـ داس ـ دسغاله ـ درگز ـ داس هیزم خردکنی ـ پتک، انواع و اقسام لوازم دیگر نیز می‌ساختند.

آهنگری کاری نداره درازش کنی میل میشه پهنش کنی بیل میشه: برای اشخاص گویند که کارها را سهل می‌گیرند و تجربه و استادی را در صنعتی ناچیز می‌دانند.

آهنی، مسی، چدنی، مفرغی می‌خریم: ابزار و آلات آهنی و مسی و چدنی را که فرسوده شده بود این خریداران می‌خریدند.

آهن و نعل پاره خر: خریدار آهن و نعل پاره و نظایر آن.

آهو به صحرا می‌بخشه: از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد، از کیسه حاتم طائی می‌بخشد.

آی: آی مردم برای توجه و جلب‌نظر مردم گویند.

آی خلفه‌ای خلفه: فروشندگان سبزی صحرایی خرفه را جدا عرضه می‌کردند و منی می‌فروختند خرفه را می‌پختیم و با ماست، بورانی می‌کردیم.

آئیزنه: ظاهراً شوهرخواهر را گویند؟

آی سُلی جانم سُلی جانم سُلی، من که نچیدم ز وصالت گلی، من که نکردم تو قفس بلبلی: از اشعار محلی زمان ما بود.

آی شیره آی شیره: بیشتر شیرهٔ انگور را دوره می‌آوردند و با فریاد آن را عرضه می‌کردند.

آیفون: زنگ خانه که تصویر مهمان را هم نشان می‌دهد.

آی کاسنی آی شاتره: کاسنی و شاتره را بهار دوره می‌آوردند مردم می‌خریدند و عرق می‌کشیدند.

آی گردو آی گردو: فریاد کسانی است که گردو را با پوست برای فروش دوره می‌آوردند.

www.tabarestan.info تبرستان

آیند و روند: آیندگان و روندگان، مهمان‌پذیری و دعوت.

آینه AYNE: از مصطلحات زرگران.

آینه‌داری: کسی که در میان جماعتی آئینه دارد و مردم سر و صورت خود را در آن می‌بینند و خود را مرتب می‌کنند.

آینهٔ دِقّه: در نشست و برخاست سبب ناراحتی و ناخشنودی دیگران است.

آینه‌شوگم‌کرده: متوجه عیوب خود نیست.

آئین عزاداری: ۱. گریبان چاکی که نشان گریبان پاره‌کردن است. ۲. سیاه‌پوشی. ۳. افسر شهریاری از سرانداختن. ۴. قمری نمد سیاه در گردن کرد.

آینه‌ای دستی: آینه‌ای که در دست گیرند و روی را ببینند.

آیینهٔ تمام‌نما: آیینه‌ای که هیکل آدمی را نشان دهد.

آیینهٔ دل کسی را شکستن: دل کسی را شکستن تا توانی دلی به‌دست آور دل شکستن هنر نمی‌باشد.

آیینه‌ساز: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

آیینهٔ قدّی: آیینه بلند که قد آدمی در آن دیده شود.

آینه‌کاری: نصب آیینه بر سطح دیوار که تزئین است. از تزئینات دیوارهای امامزاده‌ها و کاخها.

آیة‌الله روح‌الله الموسوی الخمینی: نایب‌الامام، رهبر انقلاب، بنیانگذار جمهوری اسلامی.

www.tabarestan.info تبرستان

ا

ابابیله باد می‌خوره کف میـ... ینه: به طنز به کسی گویند که مدعی است خرجی ندارد.

ابراز دادن: نشان دادن، هدایت کردن خرگوش و ابراز داد.

ابر پر رعدوبرق بارون نداره: اونو نبین که های‌وهو داره ـ اونو ببین که سر بتو داره کسی که سروصدا می‌کند توخالی است.

ابر کن اما نبار: خشمگین شو ولی پرخاش مکن.

ابرو انداختن: کاری که چشم می‌کند ابرو نمی‌کند. حرکات چشم و ابرو به دستور و امر دل آدمی است و رمزی میان عاشق و معشوق است. تو مو می‌بینیو من پیچش مو. تو ابرو من اشارتهای ابرو.

ابریشم: تارهای نازکی که از پیله کرم ابریشم باز می‌کنند و آن را به هم می‌تابند و نخ درست می‌کنند و از آن پارچه می‌بافند. این کار در حال رنگ‌باختن است و پارچه‌های صنعت پتروشیمی جای آن را گرفته است.

ابریشم‌دوزی: گل و بته با نخ ابریشم روی پارچه انداختن.

ابراهیم سیبیل: از القاب دوران قاجاری.

ابزار دگمه: از لوازم کار سرّاجان است. دگمه‌های چهارپارچه ازقبیل دستکش.

اَبَل: مخفف ابوالقاسم‌خان و به معنی احلیل هم به کار می‌رود.

اَبلَق: رنگ سیاه و سفید.

اُبلمو (زبان مطربی) UBLEMU: مُبل.

ابن‌بابویه: مرقد ایمن عالم ربانی در اراضی حضرت عبدالعظیم است.

اُبنه: بیماری است که در زنان و مردان به هم رسد برای تسکین باید کسی را بر خود کشند.

اُبنه‌ای: مردی که با مرد دیگری جمع می‌شود و مایل بر این کار است.

ابوالجمعی: دسته‌ای که در اختیار ماست.

ابودردا: عُوَیْمر بن مالک بن قیس بن امیّةالانصاری الخزرجی صحابی پیغمبر اسلام(ص) بود که در حکم و قضاوت دست داشت و در حدیث است که عویمر حکیم امتی پیش از بعثت ابودردا از بازرگانان مدینه بود و پس از مسلمان شدن به عبادت روی آورد. او به شجاعت شهرت داشت در عهد عمر بن خطاب برای امر قضاوت به دمشق رفت و در سال ۳۲ هجری در شام درگذشت. از وی ۱۷۹ حدیث روایت شده است. الاعلام جره ص ۹۸ آش ابودردا میان آشهای نذری شهرتی بسزا دارد.

ابوطیّاره: ماشین فرسوده و پر سروصدا.

ابوعطا: از ردیفهای موسیقی ایرانی.

ابولی: ابوالقاسم، مخفف و کوتاه‌شدهٔ ابوالقاسم است. استعارهٔ به معنی احلیل است.

ابولی خرِت بچنده: فلان حال و وضعت چطوره؟

اِبی: خوانندهٔ دوران محمدرضاشاه.

ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم: یک دم نشد که بی سرِخر زندگی کنیم. ابلیس برای زندگی ما سرخر می‌تراشد.

اِپُرا = اپره: از کلمات روسی که وارد زبان فارسی شده است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

اپیلاسیون: موزدایی، پاک کردن موی بدن به وسیله آرایشگران.

اتراق کردن: در راه شب را جایی ماندن.

اِتفِکی (زبان مطربی) ETFEKI: **کتف.**

اَتکل: تخمین.

اُتم ATOM: از واژه‌های وارداتی است.

اتوبان: جادهٔ پهن که هر طرف آن چهار باند است و سرعت مجاز در آن ۱۲۰ کیلومتر است.

اتودجیان: اتود + جی + یان، از خاندانهای ارمنی مقیم ایران. تاریخ سیاسی و اجتماعی ارامنه، ص ۱۴۱.

اثری از آثارش نیس: هیچ چیز که دلالت بر حیاتِ او کند در دست نیست.

اجاره کردن: خانه و اسب و خری را به مدتی معلوم به کرایه گرفتن.

اجاره‌نشین خوش‌نشینه: هرجا بهتر بود می‌نشیند و جای بد را اجاره نمی‌کند.

اجاق: مردی که طرف توجه مردم است و حاجات آنان را برمی‌آورد.

اجاق (روسی) OGAKI: در ترکی این واژه به کار می‌رود. دو برآمدگی از آجر می‌سازند که ارتفاع آن در حدود یک وجب است و دیگ و کماجدان را روی آن می‌گذارند و زیر آن را آتش می‌کنند. دهنه آن حدود چهل سانتی‌متر است.

اجاق برقی: اجاقی که با برق کار می‌کند و معمولاً بر آن پخت و پز کنند.

اُجاق‌کور: مردی که صاحب فرزند نمی‌تواند بشود.

آجای‌کو (زبان مطربی) OJAYKU: کجا؟

اجغ وجغ: بزک تمام‌عیار و بیجا.

اِجلاف: خوش‌لباس و ظریف.

اجل برگشته می‌میرد نه بیمار سخت: ۱. اجل‌برگشته می‌میرد نه بیمار زار ۲. مرگ کسی تا نرسد نمی‌میرد.

اجل دور سرش پر می‌زنه: (پرپر می‌کنه). خود اسبابی برمی‌انگیزد که منجر به مرگش شود.

اجل سگ که رسید نون چوبونو می‌خوره: نگون‌بختی که روی می‌کند خود شخص اسباب آن را فراهم می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

اجلش اومده: وضعی فراهم آورده که به مرگش می‌انجامد.

اجنه: جنّیان.

احترام امامزاده رو متولی نگه می‌دارد: تعظیم و تکریم امامزاده اول از متولی آن است.

احمد پوده، همونه که بوده: هیچ تغییری در او حاصل نشده.

احمد چار ابرو: از القاب دوران قاجاری.

احمدک: صورت عاطفی احمد.

احمدکَلّه پَز: از القاب دوران قاجاری.

احمدک خوشگل بود آبله هم برآورد: احمدک زشت بود و آبله هم برآورد و صورت او زشت‌تر شد.

احمدک مکتب نرفت نرفت نرفت وقتی که رفت آدینه رفت: این کارو نکرد نکرد نکرد وقتی کرد بی‌مورد بود.

احمق ار حلوا نهد اندر لبم بنده از حلوای او اندر تبم: گر زهر دهد تو را خردمند بنوش ور نوش رسد ز دست نااهل بریز.

اُخت: مأنوس.

آخ تف: خلطی که از بیخ گلو بکَنند و از دهان بیرون افکنند. این کلمه اسم صوت است.

اخته: ۱. کسی یا حیوانی که او را اخته کرده باشند یعنی خایه‌های او را درآورده باشند. ۲. کسی که از فرط کار و زحمت خسته و کوفته و مانده گشته باشد.

اختیار با خودتان است: هر طرف را می‌خواهید انتخاب کنید.

اِخ کردن: چیزی را به ناخواه دادن. پولها رو اِخ کن بیاد.

آخم: چینی که هنگام ناخوشایندی و اندوه یا خشم بر ابروان افکنند.

آخم کردن: چین به ابرو افکندن و روی ترش نمودن، چرا اخم کردی؟

آخمو: چین بر رخسار و ابرو افکنده، روی ترش کرده، هر وقت یارو رو دیدیم اخمو دیدیم.

آخم‌و تَخم: از ترکیبات مزدوج است به معنی ترشرویی و اوقات‌تلخی یارو با اخم و تخم از اطاق بیرون رفت.

اختیار با بختیاره: بختیاریها در انقلاب مشروطه هرچه می‌خواستند کردند.

اختیارداری!: اختیار با شماست.

اختیارش دس خودش نیس: اختیاری از خود ندارد.

اخوان‌المسلمین: سال ۱۹۷۹ در اردن شروع به کار کرد.

اُخیش: ۱. در مورد نفی ادعای طرف ۲. در مورد اظهار لذت و خوشی.

آخیه: میلهٔ گرد آهنی که دو سر آن به دیوار زیر آخور در دیوار نصب شده. یارو رو به زیر اخیه کشید یعنی مثل اسب گردن و کله او را با تسمه یا طناب به اخیه بست. افسار به اخیه بسته شده و حرکت بالا و پائین دارد ولی به چپ و راست نمی‌رود. ر...دی به اخیه!! از عهدهٔ این کار برنیامدی و آبرو ریختی.

اَدا: اطوار و حرکاتی خوب یا بد که خاص کسی باشد. خوش‌ادا، بدادا.

ادا اطفار = ادا اطفور: حرکات و سکنات خاص کسی.

ادا درآوردن: ۱. حرکت لغو کردن چه اداها درمی‌آره ۲. حرات و کارهای کسی را تقلید کردن. فلانی نماز می‌خونه اونم اداشو درمی‌آره.

ادا و اصول: از ترکیبات مزدوج است. ادا یعنی حرکات بدنی دختران و زنان برای جلب نظر و اصول به معنی رِنگ امروزی است.

ادا اطفار اومدن: اطفار شکل دیگری از اطوار است. یعنی قِر و غربیله آمدن.

تبرستان www.tabarestan.info

ادارهٔ دارایی: اداره‌ای که انواع مالیات شهر را جمع می‌کند.

ادارهٔ نواقل: اداره‌ای که کارکنان آن دم دروازه‌های شهر می‌نشستند و باج از کشاورزان تولیدکننده می‌گرفتند.

ادویه: شامل هیل و میخک و دارچین و زنجبیل و جوزبویا است که برای خوشبو کردن غذا استفاده می‌شوند.

اَدیال: در خراسان به پتو گویند.

ادیان‌باف: پتوباف که از پرداخت مالیات معاف است.

ادیب خونساری: خواننده دوران محمدرضاشاه.

اذان‌مغرب: هنگام اذان مغرب و غروب خورشید.

ارابه = عرابه: چهارچرخه‌ای که از چوب می‌ساختند یابو آن را می‌کشید و برای حمل و نقل و سایر کارها به کار می‌رفت.

ارابه خاص (زبان مطربی): خرابه.

ارادتمند: لفظی که برای بیان اخلاص و صفای خود گویند.

اراز = اهراز: جوش و اراز می‌کنه یعنی حرص و جوش می‌خوره، عصبانیست.

اراز کردن: پس ازعصبانیت به حال بیهوش و اغماء افتادن. خواهرش اراز کرده.

ارباب رو زدن به دیوار: تپاله را معمولاً به دیوار می‌زنند تا خشک شود. به نظر به کسی گویند که خود را ارباب بخواند یا بداند.

ارتش: از لغات ساختگی دوران رضاشاه است و باید ارتشبار می‌گفتند. ظاهراً ذبیح بهروز آن را ساخته است.

ارج و قرب: منزلت، مقام، مرتبه.

اَرخالق: که بیشتر الخالق گویند از البسهٔ دوران قاجاری بود.

اُردک: مرغابی که در خانه‌ها نگاهداری می‌کردند. صبح به جویها می‌رفتند و عصر بازمی‌گشتند.

اردلیق: گروهی انبوه، یه اردلیق ریختن تو خونه.

اردناس: اردناس از واژه‌های وارداتی از زبان فرانسه است و به معنی سربازی است در خدمت افسر.

اُردَنگ: لگدی که با زانو به ...ن کسی زده شود. یه اردنگ رو به قبله بهش زدم که هفت تا مَلّق زد.

اردنگ رو به قبله: اردنگی که طرف را روی به قبله بگیرند و با کنده زانو به ...ن او بزنند.

اردنگ زدن: شانه‌های کسی را با دو دست گرفتن و از پشت با سر زانو به ...ن او کوبیدن.

اردنگیش کرد: با اردنگ و رسوایی او را دور کرد. هنوز نیومده اُردنگیش کرد.

ارده: شیره از بقالی و ارده را از عصاری می‌خریدند و ارده‌شیره می‌ساختند. ارده سائیده کنجد است و شیره شیرهٔ انگور.

ارده و دوشاب: کنجد سائیده را ارده گویند. دوشاب یعنی شیره انگور در آن می‌ریزند و با نان می‌خورند.

ارزان‌فروش: هرکه ارزان می‌فروشد مشتری بر وی بجوشد.

ارزش دوست به دانایی اوست: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

ارزون: در مقابل گران چیزی که ارزش و بهای زیاد ندارد.

اُرسی: ۱. کفشهایی که پاشنه داشت و از روسیه آمده بود. ۲. نوعی اطاق که پنجره‌های آن بالا می‌رفت.

اُرسی: پنجرهایی با شیشه‌های رنگین که میان آلتها قرار داشت و لولا نداشت و بالا و پائین در کشو حرکت می‌کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

اَرّه: آلتی دندانه‌دار که چوب با آن بُرند.

اَره و اوره شنبله‌غوره: اره و اوره و شنبل غوره، بچه‌های خرد و کوچک.

اَرسا (زبان مطربی): سر.

ارسی‌دوز: کسی که ارسی می‌دوزد. ظاهراً این شکل کفش از روسیه آمده است.

اَرشفا (زبان مطربی) AFŠFA : فرش.

ارغوان: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن CEREIS SILIQUAST RUM است.

ارقه (عرقه): یارو از اون عرقه‌های روزگاره. شخصی است سرد و گرم روزگار دیده و پاردم سابیده و رند به معنی امروزی، نادرست و موذی. بیشتر در مورد مردان به‌کار می‌رود. در فرانسه VIEUXLOUP گویند.

ارک: محوطه و ساختمانهای سکونت شاه و فرماندار کشور.

اَزمک: پارچه‌ای نازک و کبودرنگ که در زمان رضاشاه لباس دختران مدرسه شد.

ارواخالَث: ارواح خاله‌ات. این حرفها که می‌زنی بیخودی است.

ارواح ننه‌ت: هر ادعایی که کردی بیخود و بیجا بود.

اَرّهٔ زرگری: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

ارهٔ سوئی: از مصطلحات زرگران.

اَرّه غریب‌کُش: از نجاری اگر طلب اره کنی به شاگرد گوید یکی از اون ارّه‌های غریب‌کُش بده.

اَرّه‌قواره: از مصطلحات زرگران.

اَرّه کمون: ارّه‌ای که دستگیره آن به شکل کمان است و تیغهٔ ارّه قابل تعویض است.

اَره و اوتا دراز و کوتا: برای وصف گروهی تازه وارد به سرایی یا محل اجتماعی.

اَرّه‌کش: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

اُریف اُریب: خط یا بُرشی که در امتداد خط کش نباشد.

ارنا اوت: بلندقد و گردن‌کلفت و جار و جنجال کن. بیشتر در مورد زنان به‌کار است. نام قبیله و طایفه‌ای است در مصر.

از آب کره گرفتن: در سودجویی سخت دست داشتن و چالاک بودن.

از آب گذشته است متبرک است و خوردنش شگون دارد. کسی گوید که از سفر آمده و سوغاتی آورده.

از آب و گل در اومده: به سنی رسیده که می‌تواند خودش را جمع و جور کند.

از آتیش خاکستر عمل می‌یاد: زیاد به داد و قالش توجه مکن پس از چندی خشم و تندی‌اش فرو می‌نشیند. وقتی از پدری پرحرارت و نیرومند کودکی ناتوان و بی‌جنب و جوش به وجود آید گویند.

از آدم بدوره: گوشه گیر است. از آدم دوری می‌کند.

از آسمون به زمین می‌باره نه از زمین به آسمون: بالادستان باید به زیردستان بپردازند نه زیردستان به بالادستان.

از آسیاب من میام، تو میگی پسا نداره؟: یعنی من صاحب‌نظر هستم. تو اظهار اطلاع و تجربه می‌کنی؟

از آفتاب صبح گرم نشی از آفتاب عصر گرم نمی‌شی: از این مقدار کرم اگر قانع نشوی از کمتر آن ناراضی‌تر خواهی بود.

از ابر سیه نترسو مرد تپه‌ریش، از ابر سفید بترسو مرد کوسه‌ریش: اندرز و نصیحت است که از ابر سیاه و مردی که تپه‌ریش دارد مترس از ابر سفید بترس و مردی که کوسه است.

از اسب افتادیم از نسل که نیفتادیم: از اسب

تبرستان www.tabarestan.info

افتادیم از اصل و نسب که نیفتادیم یعنی از جلال و جاه دنیایی رانده شدیم از اصل و نسب که نیفتادیم.

از اسب افتاده به خر نشسته: یعنی ترقی معکوس کرده. پایه و مقام بلندش را از کف داده و شغلی بسیار پست انتخاب کرده است.

از اسب دو، از صاحاب اسب جو: از صاحب کار فراهم کردن وسایل زندگی کارگر و از کارگر برآوردن خواسته‌های صاحب کار.

از اقبال بلندمون ما که رفتیم تاپاله ورچینی گاوا تو آب ریدند: آنقدر بداقبالیم که بی‌ارزش‌ترین چیزها هم که به آن رو می‌آوریم وسائلی برانگیخته می‌شود که به آنها هم دست نیابیم.

از انبار خالی ببر صد من شالی: از کف دست هرچه می‌خواهی مو بکن. از آدم فقیر توقع فایده داشتن بی‌نتیجه است.

از اَنَم نخور اَنَم خرده‌شیشه داره: با من منشین که ذات من خرده‌شیشه دارد و صاف و روراست نیست.

از اون امامزاده‌ها نیس که زینت وردارە: آدم نظیف و مرتبی نیست و هرقدر هم کوشش در نظافتش کنی بی‌نتیجه است.

از اون بالا میاد یه دسه حوری همه چادر یزی سینه بلوری =(یزدی): از اشعار محلی طهران.

از اون بیدا نیس که از این بادا بلرزه: از این توپ و تشرها از میدان در نمی‌رود.

از اونجا رونده از اینجا مونده: کسی که به آستانه در راضی نیست به اتاق هم او را راه نمی‌دهند.

از اون حساباس که کوره برای (واسهٔ) ...رش می‌کرد: به کسی گویند که نقشه‌های خیالی می‌کشد تا به جاه و مقامی برسد و آن را برای دیگران بیان می‌کند.

از اون ده زد بیرون: یکسره بیرون رفت که پشت خود را هم نگاه نکرد.

از اون‌ورِ آبند: خارجی هستند.

از اون هف خطهاست!!: ختم همهٔ کارهاست. بی‌اندازه ناقلاست هفت خط داشت جام جمشیدی، هر یکی در صفا چو آئینه.

از اینجا به بعدش آدمو آتیش می‌زنه: حرفهایش تا اینجا قابل درک است اما بیشتر آدم عصبی می‌شود.

ازاین جنس دوپا هرچی بگی برمیاد: آدمی هر کاری را می‌تواند انجام دهد.

از این دست به آن دست کردن: دودل بودن و اهمال و سستی روا داشتن و تأخیر کردن.

از این دست نیست: از این نوع نیست از این جنس نیست.

از این ستون به اون ستون فرجه: فاصله طی کردن میان دو ستون ممکن است گشایش بشه.

از این شاخ به اون شاخ پریدن: تمرکز فکری نداشتن و تغصّن کردن.

از این ماسه کل‌عباس چشم دید و دلم خواس: به کسی گویند که زیاد در فکر شکم خویش است و هرچه دید دلش می‌خواهد.

از اون مترس که های و هو داره از اون بترس که سر به تو داره: از کسانی که سروصدا دارند وحشتی نداشته باش از کسی بترس که سر تو آستین خود داره.

از این امامزاده کسی معجز ندیده: یعنی به فلانی نباید امیدی داشت.

از این به بعد نه من نه تو: از این پس با هم کاری نداریم. با تو قهرم.

از این حرفها گوشش پُره: از این‌گونه سخنان زیاد شنیده و ترتیب اثری نمی‌دهند.

از این حسن تا اون حسن صدگز رسن: از این آدم تا دیگری فرق زیاد است.

از این دُم‌بریده هرچه بگی برمیاد: از کسی

www.tabarestan.info تبرستان

پرسیدند روباه بچه می‌زاد یا تخم میذاره گفت از این دُم‌بریده هرچه بگی برمیاد. شخص فریبکار هر کار بدی را ممکن است که انجام دهد.

از این گوش می‌شنُفه از اون گوش درمی‌کنه = این گوشش دره اون گوشش دروازه: آدمی بی توجه است آنچه که می‌شنود با بی‌اعتنایی از یاد می‌برد.

از یاد بهار بهره‌وردار / از باد پاییز خودتو نگه دار: پند و اندرزی است.

از بارک‌الله بارک‌الله قبای کسی نو نمی‌شه: تشویق و تعریف شکم کسی را سیر نمی‌کند.

از بارک‌الله بارک‌الله ...ن کسی گُنده نمی‌شه: از بارک‌الله بارک‌الله قبای کسی گنده نمی‌شه.

از بد بدتر هم هست: در مورد کسی که از وضع موجود خود گله دارد و می‌گوید بسیار بد است و برای دلداریش گویند.

از بدقمار هرچه ستانی شَتَل بود: از کسی که بدقمار و بدبده است هرقدر بگیری بازیافتی است. شتل یا به زبان تهران شیتیلی: پولی است که کاسه کوزه‌دار بابت محل قماربازی می‌گیرد.

از بَر کردن: حفظ کردن، به خاطر سپردن.

از بز حرومزاده‌تره: آدمی فریب‌کار و زرنگ و محیل است.

ازبس دروغ گفته کلهٔ کلاش سولاخ شده: یعنی آدمی است بسیار دروغگو و دروغهای شاخ‌دار می‌گوید.

اُزبک: آدم بد دک و پوز و ازخودراضی (لفظ تحقیرآمیز است)

از بوم می‌خونه از در می‌رونه: به کسی گفته می‌شود که ظاهرساز است.

از بهٔ بسم‌الله تا تهٔ تمت را خواندن: همه‌چیز را دانستن.

از بی‌الاغی سوار چینه می‌شه: الاغ نداشت بیاد آن سوار دیوار چینه‌ای می‌شد.

از بیخ عربه: هیچ‌گونه اطلاعی ندارد دستش خالی است.

از بیخ گوش رد شدن: از من به‌خیر گذشت.

از بیدکی ثمر چید؟: منظور شخص بی‌خاصیت و بی‌منفعت است که سودش به هیچ‌کس نمی‌رسد.

از بی‌عُرضگی سگه که روباه توکاهدون بچه میذاره: سگی که گیرنده نیست حیوانات وحشی دیگر در خانه بچه می‌گذارند.

از بی‌کفنی زنده است: در نهایت فقر است.

از بی‌لحافی تو تور می‌خوابه: منظور کسی است که از ندارد بعضی از کارها را انجام می‌دهد.

از بین بردن: از میان بردن، کشتن و نابود کردن.

از پا شَل از دست چَلاق: از اونجا رانده از اینجا مانده، نه راه پیش داره نه راه پس.

از پا افتاده: آدمی ضعیف و ناتوان که قدرت حرکت ندارد.

از پرحرفی مغز آدمو می‌خوره: مردی پرحرف است.

از پُر دویدن پوزار پاره می‌شه: از کوشش محض که همراه تفکر و اندیشه نیست حاصلی برنمی‌آید.

از پَر کلاش رد شد: خطر از نزدیک او گذشت ولی متوجه او نشد.

از پسش برنمی‌آم: بر او تسلطی ندارم.

از پس می‌شا...ه: تنزل کرده.

از پشت کوه اومده: بی‌خبر از آداب اجتماعی شهری است.

از پهنا راه می‌ره: نوکری کاردزد و تنبل است.

از پهناکار می‌کنه: تنبلی می‌کند.

از پی هر خنده آخر گریه‌ای است: یعنی پس از هر شادی غمی است.

از تب خلاص شده تب لازم گرفته: نظیر از چاله درآمده و به چاه افتاده است. یعنی از مشکلی خود

www.tabarestan.info تبرستان

را خلاص کرده و به مشکلی سخت‌تر دچار شده است.

از تخم رفته: مرغی که تخم نمی‌کند.

از ترس بارون زیر نودون پناه برده: نظیر در جهنم مارهایی است که آدم از ترس آنا به مار غاشیه پناه می‌برد.

از تفنگ خالی دو نفر می‌ترسند: از اُشتلم و تهدید تو خالی هم تهدیدکننده و هم تهدیدشونده می‌ترسند.

از ترس به گرگه آقاعموجان می‌گه: یعنی از وحشت تملق هرکس و ناکس را می‌گوید.

از ترس تنبونتو زرد نکنی: ظاهراً از شدت ترس آدمی زه می‌زند و ترشحی از مقعد او بیرون می‌زند.

از تعجب شاخ درآوردم: بسیار تعجب کردم.

از تک و دو افتاده: از جنبش و حرکت افتاده.

از تنگ و تا خودشو نمیندازه: از جلال و شکوهی که پیدا کرده پائین نمی‌آید.

از تنگی چشم فیل معلومم شد: آن‌کس که غنی‌تر است محتاج‌تر است، هرکس غنی‌تر بیشتر به مردم محتاج است.

از تو به یک اشارت، از ما به سر دویدن: اشارتی از تو کافی است که ما به سر بدویم و کار تو را انجام دهیم.

از تو حرکت از خدا برکت: از تو کوشش و فعالیت و از خدا (صاحب کار) رزق و روزی.

از تو ریشتن از ما بافتن: نظیر از تو حرکت از ما برکت.

از تو رقاصی از من عباسی: منظور مزد در مقابل کار.

از تو نازی از ما نیازی: منظور نیاز در مقابل ناز است.

از تون نمی‌گذرم: من از سر تقصیرات شما نمی‌گذرم.

از تو یک کوتِ تِرنشک یه بلبل بُلن می‌شه: از گروه زیاد ترنشک یک بلبل درمی‌آید.

از جا در رفت: تند شد، عصبی شد.

از جان گذشته: به ترک جان گفته و به تهور آمده.

از جای خودم جُم نمی‌خورم: از محلی که نشسته‌ام آن‌طرف‌تر نمی‌روم.

از جون گذشته را به مدد احتیاج نیس: کسی که دست از جان شست به کمک دیگران نیازی ندارد.

از جوونی تا پیری از پیری تا بمیری پس کی به خود می‌آیی: معنی آن روشن است.

از جیک و یک چیزی سر درآوردن: از راز و رمز کسی سر درآوردن.

از چاله دراومد و به چاه افتاد: از دست دزد در رفت گیر رمال افتاد. منظور از مشکلی خلاص شد و با مشکلی سخت‌تر روبه‌رو گشت.

از چاه زمزم آب آورده: کاری مشکل و سخت انجام داده.

از چشش بدی دیده اما از مال دنیا ندیده: ثروت و خواسته همیشه سودمند است و سبب زیان نمی‌شود.

از چشمم بدی دیدم اما از (فلان شخص) ندیدم: منظور فلانی شخص بسیار نیک‌نفسی است.

از حرف طرف گُر گرفتم: حرارت بدنم بالا رفت، و حرارت غیرعادی پیدا کردم. خونم به جوش آمد.

از حُسن سر و سینه زیر پا رو نمی‌بینه: شیفته حُسن و زیبایی خود است.

از حق تا باطل چهار انگشت راست: منظور این است که بین گوش و چشم چهار انگشت فاصله است. آنچه که می‌بینی حقیقت است و آنچه که می‌شنوی باطل.

از حول حلیم تو دیگ افتادن: منظور از آدمِ حریص.

www.tabarestan.info تبرستان

از حلالش چی درمیاد که از حرومش درآد: ثروت چیزی ناپایدار است حلالش به شخص وفا نمی‌کند تا چه‌رسد به حرامش.

از حلوا حلوا دهن شیرین نمی‌شه: داشتن آرزویی و بیان آن بدون اقدام و عملکرد انسان را به مقصود نمی‌رساند.

از حموم میای برو خونه شوئر، از رخت‌شوی‌خونه میای برو خونهٔ مادر: آمادگی آدمی برای هر کاری جداست.

از خانم‌باجی بشنوم یا از زن حاجی: به سخن کدام‌یک گوش کنم.

از خجالت آب شدم و به زمین فرو رفتم: از کثرت شرمندگی.

از خرس یک مو غنیمته: از آدم کنس و خشک‌دست پشیزی هم غنیمت است.

از خر شیطان پائین اومد: اصرار نورزید.

از خرطوم فیل افتاده: شخص بسیار پرافاده‌ای است.

از خر می‌پرسی چهارشنبه کیه: از کسی پرسش می‌کنند که درباره آن اطلاعی ندارد.

از خر نر نگذشتن: با هرکس دفع شهوت کردن.

از خنده روده‌بُر شدن: بسیار خندیدن.

از خودت دم نزن: از خود زیاد تعریف و تمجید مکن.

از خودت که گذشته خدا عقلی به بچه‌هات بده: در جواب کسی گویند که سخنی نامعقول گوید.

از خودت مایه بذار: چیزی از خودت بگو و اظهارنظر کن.

از خودم قهری با مالم آشتی: با من قهری ولی از مالم هرچه می‌خواهی می‌بری.

از خوشحالی قند تو دلش آب می‌شه: بسیار خوشحال است.

از دار دنیا رفتن: مُردن.

از دبّه کسی بدی ندیده: از دبه کسی ضرر نکرده، دبه کردن: وادنگ درآوردن، دبه کردن یا دبه درآوردن: از قرار و مدار بیشتر طلب کردن.

از در برونی از بوم میام: نظیر هسته‌ام و بر پشت تو بسته، یعنی مرا نمی‌توانی از خود برانی.

از در درآیی در شوی مرا بینی خر شوی: کلات دَوَد سَرِت دَوَد بحق قل هوالله احد. تعویذی که شاگردان برای معلمین خود می‌خوانند.

از در تو درآمدیو سیبم دادی، همرنگ خودت سرخو سپیدم دادی، سیبی که تو داده‌ای هنوزش دارم: از اشعار عامیانه زمان ما.

از درد نا(لا)علاجی به‌گربه میگن خانوم‌باجی: از بدبختی و ناعلاجی به هرکس و ناکس تملق می‌گویند.

از دَرِ راستی تو بیا «وارد شو»: راست و درست باش.

از دَرِ کسی تو نیامدن: برتر از شأن و مقام او بودن. این قالی از درِ ما تو نمیاد.

از دروازه رد نمی‌شه: خیلی متکبر است.

از دَر و دیوار می‌باره: اتفاقات نامترقبه از چپ و راست فرا می‌رسد.

از دریچه می‌افته نمی‌شکنه، از طاقچه بیفته می‌شکنه: تخم‌مرغ.

از دست برآمدن: توانستن، ساخته بودن. این کار از دست او برنمی‌آید، از دستم برنمی‌آید.

از دست در رفتن: از تصرف انسان بیرون شدن.

از دست رفت: مُرد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

از دست دادن: به اختیار یا غیراختیار گم کردن.

از دل و دماغ افتادی: سرکیف نیستی، سردماغ نیستی.

از زیر و بم چیزی خبردار شدن: از همه‌چیز امری اطلاع یافتن.

www.tabarestan.info تبرستان

از دعای گربه کوره (سیاه) بارون نمیاد، اگرم بیاد زمین خیس نمی‌شه: کاری از نفرین تو ساخته نیست.

از دل برود هرآنکه از دیده برفت: وقتی کسی از نظر دور شد فراموش می‌شود. تا از برم آن یار پسندیده برفت، آرام و قرار از دل شوریده برفت، خون دلم از دیده روان است از آنک، از دل برود هرآنکه از دیده برفت.

از دل کسی خبر داشتن: از افکار و اندیشه‌های کسی خبر داشتن.

از دل و دماغ افتاده: شادی و نشاط ندارد.

از دماغ پلنگ [شیر = فیل] افتاده: بسیار متکبر و مغرور است.

از دلش درآوردم: آزردگی و کدورت را از دلش بیرون آوردم.

از دَمِتون: همهٔ شما.

از دندهٔ چپ پا شدی: او قاتت تلخ است، عصبی هستی!!

از دودت کور شدم از آتیشت گرم نشدم: در مورد کسی گویند که وعده و قول و قرار می‌گذارد ولی انجام نمی‌دهد.

از دودگلخن روشنی نیابد: توقع نیکی از بدجنس نباید داشت.

از دور دلو می‌بره از نزدیک زهله رو: از دور فریبنده و دلرباست و از نزدیک وحشت‌انگیز و جانگزاست.

از دولتی سرِ شما: الطاف و مراحم شما، از بزرگی شما.

از دهن می‌اُفته: در موردی گویند که غذای گرمی رو به سردی برود.

از دیگ چوبی حلوا نمی‌شه خورد: برای اینکه اول دیگ می‌سوزد و گرمی به حلوا نمی‌رسد.

از دیوار شکسته و زن سلیطه و سگ درنده حذر باید کرد: احتیاط لازمهٔ زندگی است.

از دیو دو سر نمی‌ترسه: جسور و بی‌باک است.

از دیو و مهربونی!: از کسی که دیوسیرت است و دیگران را آزار می‌دهد مهربانی بعید به نظر می‌آید.

از راه در رفتن: از جادهٔ ادب و انسانیت بیرون رفتن.

از راه درکردن [در بردن]: کسی را به بیراه کشیدن.

از رو رفت: خجالت کشید، شرمنده شد.

از روگ...ش پانشده: از حالت بچگی در نیامده.

از روی خودش کباب می‌خوره: هرچه دارد در دل خودش نگاه می‌دارد.

از ریش سفیدش خجالت بکش: از پیرمردی او خجالت بکش.

از ریشش به سبیلش پیوند کرده: چیزی از جایی کاسته و ظاهرش را آراسته.

از ریگ روغن می‌کشه: نظیر: از آب کره می‌گیره.

از زبون لال از گوش کر: کر و لال است و شنوایی و زبان ندارد.

از زمین به آسمون می‌باره یا از آسمون به زمین؟: آیا زیردستان باید به زیردستان یاری دهند تا زیردستان به زیردستان.

از زیادی بار پشتش خم شده: از زندگی رنج زیادی دیده.

از زیر توپ مروارى رد شده: کاری بود که دختران می‌کردند تا بختشان گشاده گردد.

از زیر سنگم شده دَرش میارم: در هر جای غیرمنتظره که باشد به او دسترسی پیدا می‌کنم.

از زیر قلعه یاسین دَرش کردم: بی‌خطر به خانه خواهد رسید.

از زیرکار در رفتن: کار نکردن و شانه خالی کردن.

از زیرکاری در رفتن: کاری را به عهده نگرفتن.

از سایه‌اش رَم می‌کنه: خیلی بزدل و ترسو است.

www.tabarestan.info تبرستان

از سر تقصیرات کسی گذشتن: با دیده اغماض به گناهان کسی نگریستن.

از زبونم پرید: از روی تفکر و دقت نگفتم.

از زیر بار یکی شونه خالی کنیم: متحمل بار او نشویم.

از سرش افتاده: عادتش را از یاد برده است.

از سرم افتاد: به فکر او نیستم، او را فراموش کردم.

از سر نو دام دام: امور دنیا تکراری است.

از سر کچل ما دس وردار: دست از سر کچل ما وردار، ما را به حال خود رها کن.

از سرباز ممقونی بدتره: بسیاره خیره و سمج است. سربازان ممقانی گوسفند می‌کشتند و گوشت را نسیه به مردم می‌دادند.

از سر تا پاش به من ارزن بریزن یه دونه به زمین نمی‌ریزه: لباسش بسیار ژنده و پاره است و سر و وضعی ندارد.

از سر خود بازکنی: جواب رد به من بدهی، مرا دنبال نخودسیاه بفرستی.

از سر سیری ور می‌داره چهل لقمهٔ پن سیری: بسیار شکمو و پرخور است.

از سرش هم زیاده، از سر ما هم زیاده: دادهٔ شما بیش از ارج و ارزش کار ماست.

از سر ما مُچاله شده: زانوها را بغل کرده و خوابیده.

از سَرِ ما هم زیاده: بسی برتر از فراخور ماست و بدان خشنود هستیم.

از سر واکردن [کسی را]: از خود راندن و دور کردن.

از سر یک توپ‌اند: نظیر: سر و ته یک کرباسند، همه مانند هم هستند.

از سفره بیرون میره از شکم بیرون نمیره: اکنون که نعمت در دسترس است بهره‌بردار، ممکن است از دست بدهی.

از سفیدی گچ [نمک] تا سیاهی ذغال خریده [حاضر کرده]: نظیر: از سیر تا پیاز رو خریده، آنچه مورد نیاز است خریده و حاضر دارد.

از سگ بزا و اکرم باش: اصل و نسب مهم نیست، انسان باید مردمی داشته باشد.

از سنگ سخت‌تر، از کلوخ نرم‌تر و می‌خوره: هرچه به دستش بیفتد می‌خورد به کیفیت غذا توجهی ندارد.

از سیر تا پیاز رو براش تعریف کرد: جزءجزء واقعه را برایش بیان کرد.

از سیر تا پیازش را خریده: نظیر: از سیاهی ذغال تا سپیدی نمک را تهیه کرده است.

از سیرم و میرم (میروم) بایس ترسید: از کسانی که تعارف زیاد می‌کنند و از پذیرفتن چیزی سرباز می‌زنند احتیاط بیشتری باید کرد.

ازش بگذر: از تقصیری که کرده صرف‌نظر کن.

ازش تخم‌مرغ بخری زرده نداره: نهایت فریبکار و دغل است.

از شتر پرسیدند از کجا می‌آیی گفت: از حموم، گفتن از کُنده زانوهات معلومه: ظواهرت خلاف ادعا و گفتهٔ توست.

از شتره پرسیدند چرا شا...ت از پسه، گفت: چیچیم مثل همه کسه: ایراد به کسانی است که کارش نتیجه مطلوب را نداشته.

از شتر دور بخواب و خواب آشفته نبین: از خطر خود را دور نگهدار تا در بیم و هراس نباشی.

از شِکَر [گل] بالاتر بهش نگفتم: نسبت به او بی‌ادبی نکرده‌ام.

از شلوغی سگ صاحابش نمی‌شناخت: بس که شلوغ است سگ با آن همه شامّه تیز صاحب خود را نمی‌تواند یافت.

از شمشیرش خون می‌باره: بسیار عصبانی است.

www.tabarestan.info تبرستان

از شور دَرِش کرده، شورشو درآورده: کار را از حد گذرانده، گستاخی را از اندازه بیرون برده.

از شیخ علی‌خان بترسم، از سگش هم بترسم: از فلانی اطاعت می‌کنم هیچ، از اطرافیان او هم اطاعت کنم.

از صدگل یه‌گلش وا نشده: بسیار جوان است و آرزوهای بسیار دارد.

از صحن خانه تا به لب بام از آنِ من، از بام خانه تا به ثریا از آنِ تو، آن قاطر چموش لگدزن از آنِ من، وان گربهٔ معومعوکن بابا از آنِ تو: هنگامی گویند که کسی در تقسیم مال کوشش دارد طرف را فریب دهد و سهم او را از آنچه ارزش کمتر دارد بدهد.

از صدای روباه پلنگ نمی‌ترسه: پلنگ قدرت بیشتری دارد و ترس کمتری.

از عرعر خرکسی نمی‌رنجه: با پرخاش و تندی تو که در نظر من ابلهی بیش نیستی کسی رنجیده نمی‌شود.

از غورگی مویز شده = غوره نشده مویز شده = هنوز غوره نشده مویز شده: به سن رشد نرسیده صاحب‌نظر و باتجربه شده است.

از فلانی چشمم آب نمی‌خوره: امیدی به فلانی ندارم.

از فلانی هم باری بار نمی‌شه: به فلانی هم چشم امیدی نباید داشت.

از قافله عقب مونده [افتاده]: از همگنان پس افتاده.

از قدیم و ندیم گفته‌اند: گذشتگان تذکر داده‌اند.

از قلم افتاده: در صورتی که نوشته می‌شده ذکر نامش فراموش شده.

از قلندر هوئی و از خرس موئی: از هرکس باید به اندازهٔ وسع و مقامش چشم داشت.

از قیمت افتاده: جنسی که بر اثر عیب و نقصی قیمت خود را از دست داده باشد.

ازکارافتاده شدم: دیگر قدرت کار کردن ندارم.

ازکار درآمده: حاضر برای انجام کاری تازه، دیزی از کار درآمده یعنی دیزی‌ای که یک بار در آنجا گوشت بار کرده‌اند و رنگ آتش دیده است.

اَزش میره: ضعیف و ناتوان و بیجان است.

ازکاری دست شستن: دست از آن کار برداشتن.

ازکارو زندگی منو واداشت: مانع حرکت و جنبش حیاتی من شد.

ازکدوم دنده امروز پاشدی؟: در مورد کسی گویند که از صبح کج‌خلق و تندخوی است.

ازکرامات شیخ ما این است، شیره را خورد وگفت شیرین است، ازکرامات شیخ ما چه عجب، پنجه را باز کرد وگفت «وجب» اوکرامات دیگری دارد، برف را دید وگفت می‌بارد: در مورد کسی که توضیح واضحات می‌دهد گویند.

ازکسی آبستن بودن: منقاد و مطیع کسی بودن.

ازکف دست مو نمی‌شه کند = کف دست مو نداره: از تهی‌دست چیزی نمی‌توان گرفت.

ازکفر ابلیس مشهورتره: نظیر: گاو پیشونی سفیده، بسیار سرشناس است.

ازکلامالی پف نمشو یادگرفته: از هر کاری به ظواهر آن که قیمت چندانی ندارد می‌پردازد.

ازکنار مسئله رد شدن: با چشم تساهل عبور کردن، ندیده گرفتن.

ازکوچه نسیه‌خورا رد می‌شه: بدهکاری زیاد دارد و از کوچه پس‌کوچه‌هایی می‌گذرد که دور از بازار گذر است.

ازکوچیکا خطا و از بزرگا عطا: هرگاه کوچیکان خطا می‌کنند بزرگان باید ببخشند.

ازکو در اومد نرپلنگ، عصای دستش همه‌رنگ: قالی.

ازکور و دیده‌بونی = کور و دیه‌بونی: توقع ناممکن از کسی داشتن، چشم امید نباید از فلانی داشت.

www.tabarestan.info تبرستان

ازکوره در رفت: عصبی شد و تندمزاج گردید.

ازکوزه برون همان تراود که در اوست: اعمال و اطوار هرکس از درون او سرچشمه می‌گیرد. گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند، از کوزه برون همان تراود که در اوست.

ازکیسه‌اش رفته: سودی که باید ببرد نبرده.

ازکیسهٔ خلیفه می‌بخشه: نظیر: خرج که از کیسهٔ مهمان بود، حاتم طائی شدن آسان بود: از ثروت و مال دیگران بخشش می‌کند.

ازکیسه می‌خوره: از سرمایه‌اش خرج می‌کند و درآمد ندارد.

ازگدائی شغلی بهتر نیست، بی‌سرمایه و پردرآمد: نظیر گدائی کار بی‌مایه‌ایه، به کسی گویند که پول یا مالی طلب کند. و باطناً مذمتی است از گدائی.

ازگدا چه یه نون بگیری چه یه نون بهش بدی: چه به او یاری کنی چه از او چیزی بستانی وضع او یکسان است.

ازگُردهٔ کسی کار کشیدن: کار زیادی را به کسی تحمیل کردن.

ازگُردهٔ کسی واگرفتن: پولی یا چیزی را از کسی درآوردن، از عایدی یا مستمری کسی کم کردن، کاری از گُردهٔ کسی گرفتن.

ازگرگ چوبونی می‌خواد [نیومده]: به کسی در این کار اطمینان کرده‌ای که هیچ قابل اطمینان نیست.

ازگشنگی روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد: خیلی گرسنه هستم.

ازگشنگی آسیابونی می‌کنه از بزرگی مُز نمیگیره: در مورد اشخاصی گویند که فقیرند و بزرگ‌منشی می‌فروشند.

ازگشنگی چاشت از خواب پامیشه: بسیار فقیر و بیچاره است. چاشت ساعت نه و ده را گویند.

اُزگل: واژه ترکیاست و به معنی خودرو است. خودآمده. اُزگُل یکی از دهکده‌های شمیران نظیر: اراج و اقدسیه. از دهکده‌های شرق تجریش.

ازگندگلووق‌وق بلبل خوابمون نبرد: به کسانی که زیباییهای طبیعت را درک نمی‌کنند گویند.

ازگوشت پنبه رو درآر: خودت را به نشنیدن و نفهمیدن نزن.

ازگوشت سگ حرومترش باشه: به کسی گوید که مالش را برده و خورده باشند.

ازگیل: از درختان میوه طهران است که نام علمی آن MESPILUS GERMANICA است.

ازلام تاکام حرف نزد: ابداً سخن نگفت و صمّ بُکم نشسته بود.

ازما اصرار از او انکار: هرچه پافشاری کردم نپذیرفت.

ازما بهترون: اَجنه.

ازماشاالله ماشاالله جیب کسی پر نمی‌شه: از تعریف و تمجید کسی به نان و نوایی نمی‌رسد. نظیر: از حلوا حلوا دهن کسی شیرین نمی‌شود.

ازماگفتن از تو نشنفتن: آنچه باید به تو بگویم می‌گویم خواهی بشنو و پند بگیر خواهی فراموش کن.

ازمال بیزار از جون عاصی: شخصی به تنگ آمده و از جان گذشته.

ازمال پس، ازجون عاصی: کوشش بسیار کرده ولی چون راه و روش درستی نداشته مالی نیندوخته و به جان آمده است.

ازماه تاماهی می‌دونه: نظیر از سیر تا پیاز می‌دونه، از کم و کیف جریان کاملاً آگاه است. از ماه تا ماهی از عرش آسمان تا قعر زمین.

ازما یکی بکش: امیدی به ما نداشته باش، دست از ما بدار.

ازمایه ضرر کردن: از سرمایه و اصل قیمت چیزی ضرر کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

از مُـخ مـعافه: نـظیر: بـالاخونش خـالیه یـا: بالاخونش رو اجـاره داده. آدم بـی‌شعور و ابـلهی است.

از مدینه کندند و در کربلا زدند: شرّشان از سر ما کنده شد و به جای دیگر رفتند.

از مرحله پرته: به جایی راه نمی‌بَرَد. به حـقیقت مطلب واقف نیست.

از مردی افتاده: کسی که قوت باء او کم شده.

از مردی تا نامردی یک قدم راهه: بـا یک اشـتباه جوانمردی ناجوانمرد می‌شود.

از مردی میفته: دیگر قادر به مجامعت نیست.

از مرحله پَرته: به حقیقت مطلب واقف نیست.

از مرگ ما مگه بیزاری؟ = مگه از مرگ ما بیزاری؟: چرا سروقت ما نمی‌آیی؟

از مست سخن بگـیر سـردست: بـه حـرف مست توجه و اعتنا نکن و آن را جدی نگیر.

از مکافات عمل غافل مشو، گندم از گندم بروید جو ز جو: هرکس سـزای کـار خـود را مـی‌بیند. نـظیر: هرچه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی.

از من بتو امونت که...: اندرز مرا به خاطر بسپار روزی به کارت آید.

از من بدر به جوال کاه: بلا و خطر از ما بگـذرد به هرکه رسید رسید.

از ماچ پیرزن و گوز آهن نمی‌گذره: بسیار آزمند و دون‌طبع است. گوزه آهن = ریم آهن.

از من حساب می‌کشی: یعنی می‌خواهی بـدانـی آنچه دارم چگونه آن را خرج کرده‌ام.

از من شده از تو شده یه چیزی بده درمون شـده: این مال از من بود از تو شد چیزی بـه مـا بـده کـه درمان کار کند.

از میون دو زن رد شده: که بخت یارش نیست. به هیچ‌وجه بخت یارش نیست. عوام را عقیده بـر این است.

از نخورده بگیر، بده به خورده که خـورده‌دونش درد می‌کنه: کسی که زندگی را بـه رفـاه گـذرانـده و خوراک و پوشاک خوب داشـته مـعنی زنـدگی را فهمیده و قدر نعم را می‌داند.

از نردبون پله پله باس بالا رفت: ترقی و پیشرفت باید به مرور زمان صورت گیرد.

از نظرش که افتادی از سردَرِ شمس‌العماره افتادی: در نظرش که خوار و بی‌مقدار شـدی دیگـر امـید اینکه ارج و قربی بیابی نداشته باش.

از نفس افتاده: کسی که درست نمی‌تواند نفس بکشد.

از نماز شب واجب‌تره: کاری بسیار ضروری است.

از نمی‌خورم و نمیام و نمی‌شینم باید ترسید: از آدم تعارفی باید ترسید.

از نوردبون پله پله باید بالا رفت: مراتب تـرقی را پله‌پله باید گذراند.

از نوکیسه قرض مکن وقـتی کـردی خـرج مکـن: شخص نودولت این ظـرفیت را نـدارد کـه مـدت زیادی پولش نزد کسی بماند.

از نون شب واجب‌تره = از نـماز شب واجب‌تـره: بسیار ضروری است.

از واجب واجب‌تـره: بسـیار بسـیار ضـروری است.

از هرجا درموندن: از هر کاری افتادن.

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتره: گفت‌وگو با دوستان دلخواه و یکدل و یکرنگ خـوش‌ترین کار در زندگی است.

www.tabarestan.info تبرستان

از هر دس بدی از همون دس پس می‌گیری: از مکافات عمل غافل مشو: گندم از گندم بروید جو ز جو.

از هر سرش بگیری، یه سرش زمینه: وضعش چنان است که هرچه مشکلاتش را حل می‌کنی باز مشکلی باقی است.

از هر طرف که باد میاد بادش میده = بوجارلنجونه: نون را به نرخ روز می‌خوره.

از هر طرف که بجمبه می‌جمبونش: هر رفتاری بکند کتک را خورده است.

از هر جایی ضررو بگیری منفعته: جلوگیری از دامنه پیدا نکردن زیان، خود نوعی سود است. ضررو از هرجاش بگیری منفعته.

از هرکسی میشه زن گرفت اما به هرکسی نمی‌شه دختر داد: امانت را پیش هرکسی نمی‌شه گذاشت.

از هزارگلش یکی وانشده: آرزوهای بسیار داشته که یکی از آنها برآورده نشده است.

از هضم رابع هم گذشت: مدتهاست که آن مال و ثروت صرف شده است.

از هوا آتیش می‌باره: هوا بسیار گرم است.

از هول حلیم تو دیگ افتاد: آزمندی سبب زیانش شد.

از هم در رفته: آدم شل و ول، شُلینا.

از یکی پرسیدن خرس تخم میذاره یا بچه می‌زاد؟ گفت از این دم‌بریده هرچی بگی برمیاد: فلانی آدمی است بسیار دغلکار و نابکار که هر نوع فریبکاری بعید و عجیب از او ساخته است.

از یه پیاله مسته = با یه پیاله مسته: کمترین اقبالی که به او رو می‌کند دیگر سر از پا نمی‌شناسد.

از یه خم صد رنگ بیرون می‌کشه: بسیار حقه‌باز و فریبکار است.

از یه گل باهار نمی‌شه: از یک گل بهار به وجود نمی‌آید. باید گلها باز شوند تا بهار جلوه گری کند.

از یه‌گوش می‌شنفه از یه‌گوش در می‌کنه = از این گوش می‌شنفه از آن‌گوش در می‌کنه: حرف در دماغ او اثر نمی‌کند.

اسباب خونه به صاحاب خونه میره: پاکی و ناپاکی و شکستگی و درستی اسباب نشان‌دهنده خوی و رفتار صاحب آنهاست.

اسب امام رضا هم جو می‌خوره: در امور عادی زندگی بزرگان و زیردستان همه یکسانند.

اسب با دویدن جو خودشو زیاد می‌کنه: هرکه بیشتر کار و کوشش کند سبب می‌شود مزد بیشتری بگیرد.

اسب پیش‌کشی رو دندونشو نمی‌شمرن: عیب یا حسن پیش‌کش را نمی‌گیرند.

اسب تاختن پیش‌کش، تاج زینو بچسب نیفتی: مواظب باش وضع فعلی خود را از دست ندهی.

اسب ترکمنیه هم از آخور میخوره هم از توبره: در کار واحد از چند جهت سود می‌برد.

اسب‌سوار: کسی که بر اسب سوار است.

اسب سیاسو یه‌کیله جو: وضعش تغییر کلی نکرده همان روزگار سابق را دارد.

اسب شاهو نعل می‌کردن ککو پشه هم پاشون بلند کردن: در موردی گویند که شخص نالایقی بکوشد تا با افراد لایق برابری کند.

اسب لاغرمیان به‌کار آید، روز میدان نه‌گاو پرواری: استعمال هرچیز در مورد خود بجاست.

اُسْبل: سپرز، اسپرز، طحال، اسبلش باد کرده.

اسب نجیبو یه تازیونه بسه: عاقل را اشارتی کافی است نظیر: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

اسبو خرو که یکجا ببندند، اگر همبو بشن همخو نمی‌شن: شخص پاک‌گوهر و بافرهنگ اگر با بدخوی نشست بدخُلق می‌شود اما بدخَلق نمی‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

اسبو گم کرده پی نعلش می‌گرده: چیز گرانبها و باارزش را از دست داده، در جست‌وجوی جزء بی‌ارزش آن است.

اسبی روکه سر پیری سوغونش کنند به درد صحرای محشر می‌خوره: در وقتی گویند که پیری دست به آموختن چیزهایی زند که باید در جوانی می‌آموخت.

اسبی که جوش زیاد بشه خودش می‌دوه: مزد بیشتر، کارگر را به کار بیشتر وا می‌دارد.

اسب نقاره خونه‌س = شتر زنبورک خونه‌س: گوشش از این سروصداها، حرفها پر است. از این حرفها زیاد شنیده.

اسب هم اصیلش خوبه: خوب هرچیز دارای ارزش است.

اسپادران: شمشیر مخصوص شمشیربازی، از واژه‌های روسی که وارد زبان فارسی شده است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

اِسپاگِتی = ماکارونی: نوعی غذا.

اِسپَرزه: از داروهای گیاهی طبی.

اسپرس: که نام علمی آن ONOBRYCHIS VICIAEFOLIA SEOP و علفی است برای چهارپایان بارکش.

اسپری: وسیله که دارو را پخش می‌کند و می‌پاشد.

اسپند دودکن: که طرف چشم نخورد.

اسپیچکا: تخم آفتابگردان در خراسان، در طهران تخم آفتابگردان گوییم. از واژه‌های روسی است.

استادی به کار کسی کردن: مهارت خود را به او نشان دادن.

استارت: از واژه‌های وارداتی از زبان انگلیسی است. قسمتی از موتور که اتومبیل را به حرکت درمی‌آورد.

استامبُلی: ظرف آهنی مدوری که در آن گچ آماده و نظایر آن سازند.

استخاره راه نداد: طرف خیر و شر آن روشن نشد.

استخوانم نقره و اندر شکم دارم طلا، هرکه این معنی بداند پیر و استاد من است: ظاهراً تخم‌مرغ است.

استخون = استخوان: قسمتهای سفت و سخت بدن.

استخوان‌بندی: شکل استخوان آدمی.

استخوان تَرکونده: به سن بلوغ رسیده، یکباره رشد کرده.

استخوان توگُ... میزنن میدن دس خبرچین: خبرچینی کار خوبی نیست.

استخوان خردکرده: رنج و زحمت کشیده، تجربه آموخته.

استخون درشت: آدمی قوی هیکل.

استخون زیر دندون سگ لذیذه: هرکس از چیزی لذت می‌برد که طبعش بدان مایل است.

استخوان سبک کرده: به زیارت اماکن مقدس رفته و از بارگناهان خود کاسته است.

استخوان قلم: استخوانهای بلند و مدور بدن انسان و حیوان.

استخون لازخم میداره: کارها را به تمام انجام نمی‌دهد و نیمه کاره می‌گذارد تا نفع بیشتری ببرد.

استخون مرده رو نباس جنبوند: پشت سر مردگان بد و ناسزا نباید گفت.

استخونو پیش خر ریختن کاه و پیش سگ: کسان را به کارهایی گمارده‌اند که در تخصص ایشان نیست.

اِستِرس: از کلمات وارداتی است به معنی فشار عصبی به کار می‌رود.

استوار عابدین‌خان: کسی که رضاشاه او را برای ادارهٔ سیادهن (تاکستان) تعیین کرد و آب ناوند را

www.tabarestan.info تبرستان

با نهری به ارتفاع یک متر و نیم و ضلع کف آن هم یک متر و نیم پس از گذشتن از نرگه به سیادهن آورد. این مرد پدر دکتر عالیخانی رئیس دانشگاه در دوران محمدرضاشاه است. سه ماه کندن این نهر با بیگاری طول کشید و ۴۵ ریال صورت به شاه دادند.

استغفرالله: در مورد اعجاب گویند.

استیکان: محفظه‌ای مدور و چوبی برای بیرون آوردن گلوله از توپ. این کلمه از استکان روسی به معنی لیوان گرفته شده. و به شکل استکان نعلبکی در زبان فارسی درآمده.

استوی: بابت فرمان ایستادن از کلمات روسی که وارد زبان فارسی شده است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

استیشن: نوعی ماشین.

اسّر = از سر: یعنی از ابتدا، از اول که در طهران به غلط گویند از از سر.

اُسُرسُر: اصوات مخصوص ریشخند برای بیرون کردن کسی از محلی.

اسفند: اسفند از جنس PEGARUM از خانوادهٔ ZYGOPHYLA CEAE.

اسفند، اسفنددونه، اسفن صد و سی دونه، قضا دور بلا دور، به حق صاحب نور، مرغ زمین مرغ هوا، همسایه دست راست، همسایه دست چپ، همسایه روبه‌رو، همسایه پشت سر، بترکه چشم حسود و حسد و بیگونه.

اسفندو زیر دست‌وپا نریزین که دعوا میشه: از باورهای عوامانه است.

اسکاف چرمی = کفش‌دوز چرمی: کسی که کفش از چرم می‌دوزد، یادش بخیر جای چرم را مواد نفتی گرفته.

اسکاف ساغری: کفشگر ساغری‌دوز باشد. مادر مادر مادر من نعلین ساغری به پا می‌کرد و من دیده بودم.

اسکناس: کلمه‌ای روسی است که کاغذ تضمین‌دار جای سکه را گرفته است.

اسکنه: از آلاتی که در نجاری به کار می‌رود. نوعی پیوند را هم اسکنه‌ای گویند.

اسکینگ رینگ (اسکیتینگ): SKATINGRING، در خیابان نادری محلی برای این تفریح بود، از لغات وارداتی است.

اسم بدنومی: بدنام، رسوا.

اسمش دهن پرکنه = اسم دهن پرکنی داره: اسم و شهرت او زیادتر از شأن و شخصیت اوست.

اسمشو بذار تا صداش کنیم: قیمتی برای آن تعیین کن تا دربارهٔ کم و زیادی آن بتوان صحبت کرد.

اسمشو رو سنگ بکنند: الهی بمیره، نفرین است.

اسمش چیه؟ نیست در جهان: مفهوم آن روشن نیست.

اسم‌گرونو شهر ویرون = اسم دهن پرکنی داره: شهرتی بسیار دارد ولی وضع داخلی او بسیار بد و خراب است.

اسم عزرائیل بد در رفته: به کسی گویند که با پیروی نکردن از دستورهای بهداشتی سبب مرگ خود می‌شود.

اسم و رسم داره: سرشناس است.

آسّه‌دا (زبان مطربی) ASSEDA: دست

اُسه‌کو (زبان مطربی) OSEKU: آلت تناسلی زن.

اِشارپ: رودوشی زنان، از واژه‌های وارداتی است.

اشتباه لپی کردن: مرتکب خطائی بزرگ شدن.

اشتهاشو زیاد صاف نکنه که پشیمون میشه: در این کار آزمندی زیاد از خود نشان ندهد که ممکن است پشیمان شود.

اشتهاش روئه (با واو معدوله): با میل و رغبت می‌خوره.

اشتهاش زیاده: بسیار آزمند است.

www.tabarestan.info

اشتها نداره!: به طنز به کسانی گویند که پرخورند.

اشتهای زیاد و نعمت مفت، زندگی را وداع باید گفت: اشتها داشتن و نعمت مفت داشتن جوانمرگی می‌آورد.

اشتهای زیاد مایهٔ دردسره: طمع زیاد نارضایی می‌آورد.

اشتهای صافی داره: به طنز به کسی گویند که بسیار آزمند است.

اشکش تو آستینشه: زود به گریه می‌افتد.

اشتر بمرد از لاغری از بسکه پی بسیار داشت نه در هوا نه در زمین وقت سحر نزدیک شام: شترم لاغر بود اما دمار و پیه داشت. روی پل نزدیک شهر شام سحرگاه مُرد.

اشرفی: سکه اشرفی نقره بود. اشرفی دوران فتحعلیشان را شاه اشرفی می‌گفتند.

اشکاف: در روسی به معنی کُمُد است و وارد واژه‌های فارسی شده است.

اشکش دَم مشکشه = اشکش تو آستینشه.

اشک‌گرفتن: گریاندن.

اشکنه: غذایی از پیازداغ و آرد و شنبلیله درست کنند. غذای سرپایی است.

اشکنه خوبه به رطی که تا آخرش چرب باشد: چیز مطلوب و دلپذیر آن است که تا آخر دلپذیر و مطلوب باشد.

إشمه چا (زبان مطربی) EŠMECA: چشم

اشمیزو: پیش از به‌کار بردن دکی و دکیسه و زکی و زکیسه این واژه به‌کار می‌رفت. در مورد تخفیف و تعجب از کار کسی گفته‌اند.

آشنان: ریشهٔ گیاهی که آن را می‌کوبند و برای شستن رخت به‌کار می‌برند.

اصغرآقا که با زبون آهنو مثل موم می‌کرد وقتی که هیچی پول نداشت بر زنش احتروم می‌کرد: تا شوهر پول دارد به زن خود کاری ندارد و وقتی بی‌پول شد زنش را احترام می‌کرد.

اصغر سه کلّه: از القاب دوران قاجاری.

اصغرقاتل: اهل بروجرد بود و بچه‌باز و پسری راکه با او طرف بود می‌کشت.

اصغرکبابی: از کبابیان خیابون اسمال‌بزّاز.

اصفهان: از ردیفهای موسیقی ایرانی.

اصلانیان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

اصلش چی که فرعش باشه = اکش چیه که دکش باشه: نظیر مورچه چیه که کله‌پاچش باشد.

اصل کار بزو روئه کچلی ریز مونه: ظاهر را باید آراست. آنچه هویداست نیست اگر آراسته هم نبود مهم نیست.

اصلم پدر است و مادرم رهگذر است: هنگامی که بخواهند ثابت کنند که مادر در روحیات و عواطف فرزند تأثیر نداشته گویند و فکر غلطی است.

اصول: رِنگ، تو رقص با اصول نمی‌کنی. رسالهٔ دلگشای عبید، ص ۲۲۱.

اصول: رنگ، مقام ادا و اصول یکی از بازیهای بچه‌ها: اصول لولوچش کوچلو گاهی گوییم چرا اصول میایی؟

اصل و نسب: ریشه و پایه دودمان و خاندان. یارو اصل و نسبی نداره یعنی ریشه و پدر و مادری ندارد.

اصول دین پنش (پنج) تاست: وقتی کسی سؤالهای متعدد در جزئیات امری کند برای اینکه او را از ادامهٔ پرسشها بازدارند گویند.

اصول دین می‌پرسه: سؤالها در جزئیات امری می‌کند.

اطاق: هریک از حجرات مسکونی خانه را گویند.

اطاق اُرسی: اطاقی که دارای پنجره‌های اُرسی است.

www.tabarestan.info تبرستان

اطاق پَروَر داشته می‌رقصه: به اطاقی گویند که وسایل آن آشفته و درهم و برهم است.

اطفار = اطفور: ادا، حرکات و سکنات تازه.

اطفار درآوردن: حرکات قسمتهای مختلف بدن در زنان و دختران برای جلب نظر جنس مخالف.

اطفار ریختن: خودآرایی یا حرکاتی که زنان یا دختران برای جلب توجه مردان می‌کنند. هر دم حرکتی تازه کردن.

اطفاری اطفوری: خودآرائی زنان یا دختران برای جلب توجه مردان. برای دخترانی گفته می‌شود که برای توجه مردان حرکاتی دلفریب کنند. از روی تحقیر به کسانی گفته می‌شود که در یک حال استوار نیستند و هر دم تصمیمی تازه می‌گیرند.

اطلس هرچی کهنه بشه پاتوه نمی‌شه = اطلس هرچی کهنه بشه قاب دستمال نمی‌شه: شخص محترم و باارزش هرچه تهی‌دست و بیچاره شود خوار و بیمقدار نمی‌شود.

اطو: دستگاهی که برای هموار کردن و گرفتن چین و چروک پارچه یا لباس به کار می‌رود. اوتو زدن. یوته او (چینی): آهن اطوکشی مثل نخستین اوتوهایی که در ایران بود UTUC (روسی) جاده ابریشم، ج ۱، ص ۱۳۸. اوتو از قدیم در ایران بوده است ظاهراً ما از چین گرفته‌ایم. لباس به تخت نشستن شاه‌طهماسب دوم را یک هفته اتو می‌کرده‌اند.

اطواری: زن یا دختری که حرکات قسمتهای بدن خود را وسیله جلب نظر مرد بداند.

اعصابم خرده: یعنی فشار خارجی و ناملایمات به من فشار آورد و اعصاب مرا خرد کرده است.

اطوکش: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

اطوی شلوارش خربوزه قاج می‌کرد: شلوارش را خیلی خوب اطو کرده بود.

اعیان: اموال غیر منقول زمین در اصطلاح عامه به ساختمان و خانه و بناهای پیرامون آن مانند طویله و انبار و اطراف آن اطلاق می‌شود.

افاده داره: با ناز و تکبر قدم برمی‌دارد.

اِفاده می‌کنه: با تفاخر راه می‌رود.

اِفادش به شاه میمونه گدائیش به عباس دوس: گفت خدمت آنکه با هر ذُل نفس خویش را سازی تو عباس دَبَس شخص متکبر گداطبعی است.

افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق: به کسی گویند که بسیار متکبر و خودپسند است.

افاقه نکرد: نتیجه نبخشید، اثری نکرد.

افتادن: ۱. اصابت کردن. موقع قرعه‌کشی هزار تومان به من افتاد. ۲. در خانهٔ فلانی افتادیم، لمیدیم، و واکشیدیم یک ساعتی پای سبزه‌ها افتاده بودیم. ۳. در بهره‌مندی از چیزی شریک بودن ما هم افتادیم! یعنی ما هم شریک هستیم.

افتاده: ۱. این کنج کار افتاده یعنی در سطح تراز نیست پائین‌تر است. ۲. به شخصی متواضع گویند.

افتراشیم (زبان مطربی) AFTRAŠIM: برویم.

افرای چناری: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن ACER PLATANOIDES است.

افرای سفید: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن ACER DASYCARPUM است.

افرای قرمز: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن ACER ROBRUM است.

افسار تو بزنم سر خودت: ترا به اختیار خود گذارم.

افسار زدن: کسی را مطیع و منقاد کردن، هوش و حواس کسی را متوجه خود کردن.

افسار سرخوده: دیگر از ما حرف‌شنوی ندارد.

افسار و دهنهٔ [کسی] پاره شدن: بی‌اختیار به کوه و صحرا زدن.

www.tabarestan.info تبرستان

افسرده‌دل افسرده‌کند انجمنی را: دل‌مرده چون به جمعی وارد شود آنان را نیز افسرده کند.

افسنطین: از گیاهان دارویی که نام علمی آن ARTE XISIA ABSIVTHIUM است.

افشار طوس: رئیس شهربانی دورهٔ دکتر مصدق که او را به تلو بردند و ناخنهای او را کشیدند.

افشاری: از ردیفهای موسیقی ایران.

افطار: غذایی که در ختم روزه خوردند.

اِفطاری: غذایی که هنگام افطار خورند.

اُف‌گفتن: کسی را به خود نپذیرفتن و رد کردن.

افیسر: به معنی افسر صاحب‌منصب، نظامی از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

افیونی: افیون همان کلمه OPION است که فرنگیهان به تریاک می‌گویند. افیونی یعنی کسی که به‌کشیدن تریاک معتاد است. امروز افیونی یا تریاکی به‌کسی می‌گوییم که تریاک بکشد. در آن‌وقت تریاک‌فروشی بود و هرکه می‌خواست تریاک از او می‌خرید (اوایل سال ۱۳۸۵ شمسی است و با آقای ایرج افشار به‌گردش بهاری رفتیم در لارستان و دهات کرمان تریاکی زیاد بود و نسل امروز گرفتار هروئین و شیشه و مواد دیگری هستند که نسل ایرانی را از روی زمین محو خواهد کرد.)

اقاقیا: از درختان هیزمی طهران که نام علمی آن ROBINIA PSEUD-ACACIA است.

اقبالت یه برج ریغه: اقبال خوبی نداری.

اقبالش بلنده: بخت و اقبال به او روی آورده.

اقبال که خوابیده پالوده دندون می‌شکنه: چون بد آید هرچه آید بد شود.

اقبال ما به برج ریغه: سیاه‌بختیم، بخت و اقبال نداریم.

اُقُر کردی: قصد حرکت و سفری داری.

اکاف = پالان‌دوز: پالان‌دوزی به غایت خود بهتر ز کلاه‌دوزی باد (سعدی). زنان دور هم نشسته بودند و از شغل شوهران می‌گفتند زنی در آن میان گفت: شوهر بنده رو میگین جامه حیوان می‌دوزه.

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد: تو اگر یاری نکنی خدا یاری خواهد کرد.

اکش چیه که وکش باشه: نظیر: مورچه چیه که کله‌پاچش باشه، خودش شخص بی‌ارزشی است چه‌رسد به آنچه از او حاصل می‌شود.

اکبرآباد رفته بودی بله بله رفته بودم، یار مرا دیده بودی بله بله دیده بودم، کجای یارم درد می‌کرد؟ سایر زنها جواب می‌دهند سر یارت درد می‌کرد. زن اولی جواب می‌دهد سرِ یار سرور می‌خواد دل یار دلبر می‌خواد و جملات دیگر. دوباره می‌پرسد کجای یارم درد می‌کرد؟ دوباره زنها جواب می‌دهند چشم یارت و همین‌طور سایر اعضا تا این سرگرمی به خاتمه برسد.

اکبرگیل‌گیلی: از لوطیان محل.

اِکبیر: بدبخت، سیه‌روز، پلید و کثیف و زشت.

اکبیری: کسی که زشتی و بیچارگی و کثافت او را گرفته باشد. هرچیز بد و ناگوار زندگی اکبیری داره. وضع اکبیری داره.

اَکِر دوکر: نوعی بازی کودکانه بر دو نوع است. ایرانی و فرنگی خطوطی در زمین به این شکل می‌کشند. بعضی قسمتهای بازی که چشم باز است باید متوجه بود پا روی خط نرود و چشم را که ببندیم باید همین دقت را داشته باشیم.

اَکهی: در مقام تعجب گویند.

اگر اطلس کنی خارا بپوشی، همان کنگر کن و کنگرفروشی: هرچه خود را بیارائی همان آدم ناچیزی که بوده‌ای هستی.

اگر بارگران بودیم و رفتیم، اگر نامهربان بودیم و

www.tabarestan.info تبرستان

رفتیم، شما با خاندان خود بسازید، که ما بی خانمان بودیم ورفـــتیم: از تـــرانـه‌های دوران مـاست و در نوحه‌خوانیها بکار می‌رفت.

اگر باری ز دوشم برنداری، چرا باری به سـر بـارم گذاری: اگر یاری ما نمی‌دهی چرا کاری می‌کنی که از پیشرفت بمانیم.

اگر بخت من بخت بود، ترمه رختم بود، دست خر درختم بود: من بخت خوبی ندارم.

اگر برانیم از در، درآیم از در دیگر: نظیر هسته‌ام و بر پشت بسته = از در برونی از بوم میام.

اگر بنا باشد برای هر سگی چوبی بیندازی چوبای جنگل کم میاد.

اگر به امید من منانی برو شوهر بکن بیوه نمانی: اگر به امید من هستی برو شوهر بکن که بیوه نمانی.

اگر بیل‌زنی یه بیل در ...ن خودت بزن.

اگر بینی که نابینا به چاهه [هس] اگر خاموش بنشینی گناهه: اگر ببینی که نابینا در چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است.

اگر توقعتان از لحاظ بیکاری است بدان کـه مـانع کسب است و مردم‌آزاری است: نوشته‌ای بـر دیـوار دکانی بود.

اگر جمال عزیزت همیشه نورانی است مقدر است جـمالت بـه دست سـلمانی است (سـلمانی): در دکـان سلمانی نوشته بود.

اگر خورده بُرده‌ای داشته باشیم شما به ما ببخشید: هنگام حلالیت طلبیدن و به سفر کربلا یا مکه رفتن گویند.

اگر دانی که نان دادن ثوابه خـودت مـیخور کـه بغدادت خرابه.

اگر دردم یکی بودی چه بودی: اگر غـم انـدکی بودی چه بودی. از ترانه‌های محلی.

اگر دنیا نباشد دردمـندیم وگـر بـاشد بـه مـهرش آزمندیم: بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست که رنج خاطرت ار هست و ور نیست. از اشعار محلی آن زمان است.

اگر را با مگر تزویج کردند، از ایشـان بـچه‌ای شـد کاشکی نام = اگر را کاشتند سبز نشد: لیک ای جان در اگر نتوان نشست. اگر و کاشتن سبز نشـد در جـواب کسی گویند که اجرای امـری را مـوکول بـه شـرط کند.

اگر و کاشتن کنگرش در نیومد = اگر و کاشتن سبز نشد.

اگر کُلام بـیفته در آمـریکا بـه دنـبالش نـمی‌آیم: این قدر از آمریکا بیزارم.

اگر خر نیاید به نزدیک بار، تو بارگـران را بـه نـزد خر آر.

اگه: اگر.

اگه آب دسته نخور: فوراً بیا و در آمدن شـتاب داشته باش.

اگر آب دسته بذار زمین و بیا = اگر آب دسته نخور.

اگه آب درنمیاد نـونم درنـمیاد: مـعروف است حاجی میرزا آقاسی چاخوان زیادی برای تهیه آب طـهران داشت. دسـتور داد کـاریزی حـفر کـنند. چاخو گفت آب درنمی‌آید. حاجی مـیرزا آقـاسی گفت اگر کاری انجام نمی‌شود تـو کـه مـجری آن هستی که فایده و سود می‌بری.

اگه از زورگـرسنگی بـمیرم، کـلاغ از رو قـبرسون نـــمی‌گیرم: اگـــر از گـــرسنگی بـــمیرم بـــه پـستی تن درنمی‌دهم.

اگه اشتباهی باشه توکوزه عسـله: تـرکمنی پـیش قاضی رفت و خواست تـا مـلکی را بـرایش قـباله کـند. قـاضی مـعطلش مـی‌کرد و هـر روز دَوَلش می‌داد. عـاقبت تـرکمن دریـافت کـه بـاید چـیزی به قاضی بدهد تا قاضی کارش را انجام دهد. رفت و کوزه‌ای پر از گچ کرد و تنها انگشتی سر کوزه را

www.tabarestan.info تبرستان

روغن کرد و نزد قاضی آورد. قاضی چون کوزه روغن را دید کارش را سامان داد و ترکمن بازگشت. چندی برنیامد که قاضی پیغام فرستاد. در آن قباله اشتباهی رخ داده بیاور تا درستش کنم. ترکمن جواب فرستاد اگر اشتباهی رخ داده در کوزه روغن است نه در قباله.

اگه با آب سیر بشه نون نمی‌خوره: بسیار خسیس است.

اگه باباتو نمیدیدی ادعای پادشاهی می‌کردی: به شخص خودپسند گویند که زیاده از حد بزرگی و افاده می‌فروشد.

اگه برا من آب نمی‌شه برا تو که نون می‌شه: پاسخ حاجی میرزا آقاسی ـ صدراعظم محمدشاه قاجار (۱۲۵۰ـ۱۲۶۴ قمری) که معروف بود علاقهٔ بی‌اندازه به حفر چاه دارد. به چاه‌کنی که از بیهوده‌کاری خود و به آب نرسیدن چاهی که حاجی سفارش حفر آن را کرده بود شکایت می‌کرد و می‌گفت این چاه آب ندارد یا به آب نمی‌رسد.

اگه تو قبول شدی من اسممو عوض می‌کنم = اگه با این درس خواندن رد نشدی اسممو عوض می‌کنم: منظور اینکه نظر تو غلط است و به نتیجه نمی‌رسی.

اگه سوزن بندازی به زمین نمیاد: ازبس که شلوغ است و جمعیت جمع شده.

اگه گفتی شاه‌فرنگی: زبان بچه‌هاست.

اگه شوهر بگه بانو همه میگن کدبانو: باید نزدیکان به هم احترام بگذارند تا دیگران هم به ایشان احترام بگذارند.

اگه علی ساربونه، میدونه شتر و کجا بخوابونه: علی محل خواب شتر را خوب می‌شناسد.

اگه فضول نباشه جهان گلستونه: فضول دوبهم‌زن می‌شود و میانه را بهم می‌زند.

اگه هوسه همین بسه: اگر مزاج من هوس کرده بود همین مقدار کافی است.

اگه بپوشی رختی، نشینی تخت، می‌بینمت به چشم أنوختی = اگر اطلس کنی خارا بپوشی.

اگه به حرف هر خری گوش بِدَن باید تاکناره گِرد آخور ببندن: اگر قرار باشد در هر کار به سخن هر نادانی گوش بدهند باید هزار کار بی‌حاصل کرد و عاقبت هم نتیجه نگرفت.

اگه پشت گوشتو دیدی اونو هم می‌بینی: یعنی هیچ‌گاه او را نمی‌بینی.

اگه به دریا بری خشک می‌شه: آدمی بداقبال است و تنگ‌روزی است که به هر کاری دست بزند چشم درآمد آن خشک می‌شود.

اگه به دِرو نَبَرنَت منگالت نمی‌گیرن: منگال داس بزرگی است که ایستاده با آن درو می‌کنند. اگر سودی نبری زیانی نمی‌کنی.

اگه بدونه شب تا سحر می‌خونه، اگه حسن بدونه الخ: موقعی گویند که خبر خوشی برای کسی رسیده.

اگه بزه بشی گرگا میخورنت: نظیر: اگر کوتاه بیابی کلات پسِ معرکه است. اگر از خود سستی نشان بدهی رندان تو را فریب می‌دهند و آنچه متعلق به تو است را تصاحب می‌کنند.

اگه بش بگن کلا بیار، میره سر میاره: شخص بی‌رحم و سفاک است.

اگه بش بگن بمیر، فوراً پاشو دراز می‌کنه: شخص بی‌اراده‌ای است.

اگه بش بگن گوش نداره، دستشو طرف گوشش میبره: آدم بسیار ساده‌لوحی است.

اگه بند از بندش جدا کنند لام تاکام نمیگه: آدم بسیار تودار و خوددار و قابل اطمینانی است.

اگه به نفرین کردنه نه جونم از تو بهتر نفرین می‌کرد: نفرین کردن کار ناتوانان و ضعیفان است.

www.tabarestan.info تبرستان

اگه پاش بیفته: اگر موقعیت مناسبی بیاید.

اگه پَرَم به پَرِش بگیره: اگر دستم به یخه‌اش برسد، اگر همشاخ بشیم.

اگه پسه پنهونی نیست = اگر کاسه زیر نیمکاسه نیست: اگر چیزی پوشیده و پنهان از نظر نیست.

اگه پشت کوه قاف باشه پیداش می‌کنم: اگه پشت کوه قاف باشه گیرش می‌آرم. اگه به دورترین نقطه و پنهانی‌ترین جاها رفته باشد بدو دسترسی پیدا می‌کنم.

اگه پشت گوشتو دیدی منم می‌بینی: دیدن من امری محال است.

اگه پنج انگشتتو با عسل تو دهنش بکنی باز هم یه انگشتتو گاز می‌گیره: اگر نهایت لطف را به او بکنی او با تو دشمنی خواهد کرد.

اگه پیش همه خجلم پیش صاحب گ...ز سربلندم: اگر همه فکر کنند که من فلان عمل زشت را کرده‌ام ولی آن کس که کرده خودش بهتر می‌داند.

اگه تند بری میگن اُقُر بخیر، اگه کند بری میگن خدا بد نده: هرطور رفتار کنی آدمیان با ما کار دارند.

اگه تو دلی من بند دولم

دول = دلو: اگر تو در این کار دست داری من استاد این کارم.

اگه تو مرا عاق کنی من تو را عوق می‌کنم: گویند پدری فرزندش برای کار زشتی که انجام داده بود عاق کرد، فرزند گفت من هم تو را عوق می‌کنم. پدر پرسید عوق چیست؟ گفت در معابر مردم پلیدی کنم تا هرکس از آنجا بگذرد گوید بر پدرت لعنت.

اگه تیغش ببرّه: یعنی اگر پیشش بره، اگر انجام دادن این کار برایش ممکن باشد.

اگر ثقلین جمع شن فایده ندارد: اگر تمام مخلوق خدا موافق تو باشند من نمی‌پذیرم.

اگه چش نبینه دل نمی‌خواد: از این ماست کل عباس، چشم دید و دلم خواست.

اگر خجالت می‌کشی غلبیل جلو صورتت بگیر: در جواب کسی که تظاهر به خجالت کشیدن در امری کند گویند.

اگه خدا به خر شاخ می‌داد شکم همه‌گاوا رو پاره می‌کرد. نظیر: خدا خرو شناخت که شاخش نداد: قدرتش را ندارد وگرنه ظلمها می‌کرد.

اگه خدا نبود ادعای خدائی می‌کردی: بسیار پرمدعا و پردعوی هستی.

اگه خر نیاید به نزدیک بار، تو بارگران را به نزد خر آر: راه و چارهٔ کار را بیندیش.

اگه خیر هم شراب بخوره پالونشو می‌بخشه: به کسانی که در مستی بخشش کنند گویند. کرم و بخشش در حالت مستی کرم و بخشش نیست.

اگه خیر داشت اسمشو میذاشتن خیرالله: در مورد کسی گویند که کرم و بخشش ندارد و ادعای بخشندگی می‌کند.

اگه خیلی بیکاری آب بریز تو هونگ و بساب: در موردی گویند که کسی بیکار و مزاحم است.

اگه دست از پا خطا کنی کلات پس معرکه است: بسیار احتیاط کن.

اگه دنیا رو آب ببره فلان را خواب می‌برد = اگه شهرو آب بگیره فلانی رو خواب میگیره: یعنی آدم بی‌قیدی است.

اگه دوتا بُز داشته باشه یکیشو یدک می‌کشه: خیلی خودفروش و متظاهر است.

اگه دونی که نون دادن ثوابه خودت میخورکه بغدادت خرابه: قبل از اینکه به فکر ثواب کردن باشی، شکم خودت و سیر کن. در موردی گویند که شخصی از کرم و بخشش حرف می‌زند و خودش محتاج است.

اگه دیر اومدم، شیر اومدم: اگر دیر آمده‌ام کاری را صورت داده‌ام.

اگه ریگی به کفشت نیست! نظیر: اگر کاسه‌ای زیر

www.tabarestan.info تبرستان

نیم‌کاسه‌ات نیست: اگر چیزی پنهان از ما وجود ندارد.

اگه زخم شتر به خر باشد یه سالم دوام نمیاره: اگر این رنج و مصیبت که من تحمل می‌کنم نصیب تو می‌شد به هیچ روی قدرت تحمل آن را نداشتی.

اگه زمینو آسمونو بهم دوزی خدا ندهد بیشتر از روزی: کوشش و سعی زیاد روزی را زیاد نمی‌کند.

اگه سر خَلق خدا کلا بره، سر خدا کلا نمیره: زرنگیهایی که در این دنیا می‌کنی سزایش را در آن دنیا می‌بینی.

اگه شاهی، گدایی عاقبت مرگ، اگر زرین کلاهی عاقبت مرگ: به کسی گویند که به ثروت و مال و جاهش می‌بالد.

اگه شهرو آب بگیره فلانی را خواب می‌گیره: به اشخاص تنبل و لاابالی گویند.

اگ صدتا پسر بزایی یکیش آقارضا نمی‌شه: نظیر: بلبل هفتا تخم میذاره شش تاش سگه یکیش میشه بلبل. افراد برجسته و خوب کمیابند.

اگه عروس راضی شده ان‌شاءالله مبارک باشد: نظیر: اگر یار اهله کار سهله.

اگه عروسی نکردیم، از دیوار عروسی خونه بالا رفتیم: نظیر: نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم.

اگه عیب داشت می‌لنگید: به کسی گویند که بی‌مورد عیب‌جویی می‌کند، آنچه تو می‌گویی عیب نیست.

اگه فضول نباشه شاه چه میدونه پس قلعه کجاست: گفته‌های فضولان و دهن‌لقان است که پوشیده و پنهان را برملا می‌کند.

اگه کاردش میزدی خونش درنمی‌اومد: بسیار خشمگین بود.

اگه کاسهٔ آب خوردن دَسته بذار زمینو بیا: در آمدن تعجیل کن.

اگه کاسه دهی کوزه خوری نظیر: کاسه جایی رود که باز آرد قدح: هرچه کرم کنی بیشتر از آن به تو خواهند داد.

اگه کاسه‌ای زیر نیمکاسه نیست نظیر: اگر ریگی به کفشت نیست: اگر فریب و خدعه‌ای در کارت نیست.

اگه کوتاه بیای کُلات پس معرکه است: اگر برّه بشی گرگا می‌خورنت.

اگه گوشت همو بخورن، استخونشو نگه میدارن: در مورد اقوام و خویشان گفته‌اند.

اگه گ... خوری گ... پلوخورو بخور: اگر خاک بر سرت می‌کنی از در خانهٔ افراد معروف استفاده کن.

اگه لالایی بلدی برا خودت بخون تا خوابت ببره: نظیر: کل اگر طبیب بودی اول سر خود دوا نمودی. اگر راهنمایی و هدایت می‌دانی اول خود را هدایت کن.

اگه لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره: اگر تو هادی و راهنما هستی چرا خودت گمراهی؟

اگه مادر نبود بازن‌باباباس ساخت: نظیر: دستت چو نمی‌رسد به بانو دریاب کنیز مطبخی را.

اگه مردن نبود آدم آدمو می‌خورد: مرگ برای بقای اجتماع لازم است.

اگه مردی سردسّه هونگو وشکون: اشاره به قصهٔ ملانصرالدین اگر ادعای مردانگی داری کار دشوارتری انجام بده.

اگه مسجد خراب شده محرابش به جاست: اگر پیر شدم هنوز از خطوط اصلی جمال در من باقی است.

اگه معیوب بود کور بود، اگه معیوب بود شل بود: اگر عیب داشت می‌لنگید.

اگه مهمون یکی باشه واسش گاب می‌کُشند: تعداد مهمان که زیاد شد پذیرایی کمتری به عمل خواهد آمد.

www.tabarestan.info تبرستان

اگه نخوردیم نون گندم، دیدیم دسّ مردم = اگر عروسی نکردیم..

اگه نگو...ی میگن ...ن نداری: هر جوری هست قدرت و توانایی خود را نشان بده.

اگه ننم نونم می‌داد لب تنورم می‌داد، نه اینکه پشت تا پو بهم بده: اگر لطف و مرحمتی داشتی آن وقت که من احتیاج داشتم باید به جا آوری.

اگه نیشین جاگداری نیشین خودت و جابدار: نظیر: کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

اگه نخوری همیشه داری: در جواب اعتراض کسی است که به سهم خود نرسیده است.

اگه نور داشت اسمشو میذاشتن نوراللّه = اگر خیر داشت...

اگه واسه هَوَسه همین مارو بسّه = اگه هوسه همین بسه.

اگه ورق برگرده: اگر اوضاع دگرگون شود، اگر اوضاع خلاف آنچه که هست بشود.

اگه هفتاد دختر کور داشته باشه یک ساعته شوهرشون میده: سخت چرب زبان است.

اگه همهٔ دنیا روگندم بگیره، خوراک کبک ریگه: اگر دنیا را خوشبختی فرا گیرد، بخت برگشتگان همچنان در فقرند.

اگه همه مرغا انجیر میخورن یه دونه انجیر تو ورامین پیدا نمی‌شد: هرکسی را بهر کاری ساختند، مهر آن اندر دلش انداختند.

اگه همه میگن نونو پنیر تو برو سر تو بذار کنج خلا و بمیر: در مورد توهین به کسی گویند.

اگه هوسه یه دفه بسه: اگر هوس کردی یک بار که به آن رسیدی بس است.

اگه یار اهله کار سهله = اگر عروس راضی شد ان‌شاءالله مبارک باشد.

اگه یکی یه مو به کچل بِدَن کچل مودار میشه: اگر همه اندکی به فقیری کمک کنند فقیر ثروتمند می‌شود.

الاغ را واسه آبکشی به عروسی میبرن: در مورد آدمی گویند که بهر کار او را به جایی دعوت کرده‌اند.

ال: از پسوندهاست که به اسم و صفت می‌چسبد.

گود + ال = گودال

پوش + ال = پوشال

کن + ال = کنال

پنگ + ال = پنگال

چنگ + ال = چنگال

پرگ + ال = پرگال

خلخ + ال = خلخال

پنج + ال = پنجال

اَل: درختی که ساقه‌های جوان آن به کار سبدبافی می‌آید. نام علمی آن CORNUS SANGUNEA است.

الاغ‌وار: مانند الاغ، حرکاتی از روی بی‌نظمی کردن.

اِلّالله: گریزی نیست، چاره‌ای نیست.

اِل ام بی L.M.B: از اجزای گیرندهٔ ماهواره

الّابختکی: اتفاقی، بیاری خدا.

الّاکلنگ: تخته پهن الوارمانندی را روی پایه‌ای قرار می‌دهند و این سر و آن سر می‌نشینند و بالا و پائین می‌روند.

الاهپ، سنگو ترب، پشکل بز خدا بیامرز هاپ هاپ هاپ: در موقعی گویند که بخواهند با کسی قطع رابطه کنند.

البته هَوَنگ دسّه داره: هونگی که دسته نداشته باشد کاری از آن ساخته نیست.

التفاتتون مایهٔ معطلیه: این کاری که به نام لطف و مرحمت می‌کنید نه تنها ملاطفت نیست بلکه سبب زحمت و ناراحتی است.

التماس دعا: التماس دارم که برای من دعا کنید.

www.tabarestan.info تبرستان

التماس کردم: اصرار و ابرام کردم.

اُلدُرم و بلدُرم: گردن‌کلفت و بزن‌بهادر هستم.

اَلدَنگ: مردی بیعار و ننگ.

اَلش دَگِش = عوض دَگِش: مبادله کردن

الف اوّل منم آشفته مویت مویت، ب شدم من آشفته مویت مویت: تصنیفی طولانی بود و بر سر زبانها.

الف و ب و دود و رمَسَن شاخ گوِ ملاحسن، ملاحسن چه دونه بچه طفل نادونه: معنی آن روشن نیست.

اَلَف پالمه: نخست‌وزیر سابق سوئد سه‌شنبه ۸/۲۷ به تهران وارد شد و شنبه ۱۳۵۹/۹/۱ به عمان رفت تا سعدون حماوی را ملاقات کند و بعد به بغداد می رود. رفتن او به عمان به این علت بود که سران عرب در آنجا جمع بودند و روز دوشنبه سوم آذرماه ۱۳۵۹ از بغداد به نیویورک پرواز کرد تا به دبیرکل سازمان ملل متحد گزارش دهد.

اَلک: الک شامل کم و صفحه‌ای بافت سیمی بود و انواع مختلف داشت الک مویی، الک حریر و الک سیمی.

الکتریک: برق

الک‌دولک: نوعی بازی است با چوبی در حدود شصت سانتی‌متر و بیست سانتی‌متر، الک‌دولک دو سه جور بازی می‌شه نوع زوئی بود که بازیکنان پائین که الک را بل گرفته بودند بالا می‌آمدند او یاری کرد می‌ایستد و سایر بازیکنان از بازکنان بالا کولی می‌گیرند و سوار کول آنان می‌شوند تا به جایی برسد که ختم زور رسیده است.

الکل: از واژه‌های وارداتی است به انگلیسی ALCOHL.

الکلی: دائم‌الخمر.

اَلک کردن: با انواع الک بیختن و آشغال چیزی را گرفتن.

الگاج: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

اُلگو: نمونهٔ هرچه روبُر معمولاً در خیاطی و پارچه با کاغذی که به شکل جامه بریده‌اند و هر جامه نو را که بخواهند بدوزند بر آن می‌گسترند و بدان اندازه و بالا می‌بُرند.

اُلُم: قلنبه، انباشته یا رو پول اُلُمی داره.

الماس: از لوازم شیشه‌بران است و از مصطلحات چینی‌بندزنی.

اَلَم‌شنگه به پاکردن: جار و جنجال راه انداختن.

اِلَمک: نواری از پارچه به عرض سه چهار میلی‌متر که دو سر آن را به هم نزدیک می‌کنند و گوشه پرده می‌بلند تا پرده را بدان آویزند.

اُلَن‌دِبو (زبان مطربی) Olandebu: بلند.

اَلَنگو: دستبند از طلا و نقره که زنان بر دست کنند.

الو ALOW: **شعلهٔ آتش.**

الوار: تخته بریده بزرگ و قطور.

الواطی و لوده‌گری: پولاشو صرف الواطی و لوده گری می‌کنه.

اَلو اَلو به از پلو: آتش است که پلو را عمل می‌آورد.

اَلوکردن: آتش مشتعل به راه انداختن.

اَلولو: لولوی سر خرمن.

الله‌کریم: چند سالی در طهران گدایان مرد پیدا شدند و ایشان را الله کریم می‌خوانند به در خانه‌ها می‌رفتند و می‌خواندند: الله کریم، هفت نفریم، یه نون داریم، شب بخوریم، صبح نداریم.

اللّهم بیر بیر: بیر کلمه‌ای است ترکی به معنی کارها به نوبت و ترتیب باید انجام گیرد.

اِله می‌کنم و بِله می‌کنم: این چنین و آن چنان می‌کنم ایله ایلیرم، بله ایلیرم (ترکی).

الهی بادو بارونت بگیره، میون را ترکمونت بگیره: نفرین به کسی که قصد سفر دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

الهی به امید تو: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

الهی به زمین بمالی، پیش خدا بنالی: نفرینی است دربارهٔ پسران که خداکند بی‌همسر بمانی.

الهی به زمین گرم بخوره: الهی بمیره.

الهی تو خونه بتُرشی: نفرینی است در مورد دختران که دست به شوهر پیدا نکنند.

الهی جزّ جگر بزنی: از نفرینهای مادر به فرزند.

الهی چادر دوش تو باشم: غلام حلقه در گوش تو باشم الهی من بشم سرمای کاشون همیشه گوشهٔ چشم تو باشم. از ترانه‌های محلی طهران است.

الهی چش راست به چش چپ محتاج نشه: از خدا می‌خواهم که چشم راست به چپ محتاج نشود.

الهی خیر از عمرت نبینی: نفرینی است به دیگران گویند.

الهی دورت بگردم: هنگام قربون صدقه رفتن گوییم.

الهی سر از زمین برنداری: نفرینی است یعنی بمیری.

الهی شکر شتری، خره رو خوردم باکُری: شکر غذاخور زیاد.

الهی صاحب این زنده باشد، الهی دشمنش شرمنده باشد، بزیر سایهٔ لطف ابوالفضل، تنش سالم لبش پرخنده باشد: از ترانه‌های محلی طهران.

الهی طفل بی‌بابا نباشه، اگه باشه در این دنیا نباشه: در مورد همدردی با یتیمان گویند.

الهی فدات شم: هنگام قربون صدقه رفتن گوییم.

الهی قربونت بِزَم: هنگام قربون صدقه رفتن گوییم.

الهی یکیتون طون بیفته، یکیتون طبس: نفرینی که مادران به فرزندان خود گویند.

اُلی اِکو (زبان مطربی) OLAYEKU: کلا

الیجه: نوعی پارچه برای لباس زنانه.

اِلیسونا ولیسون: وردی است که برای رسیدن اشخاصی که منتظر آنها هستند می‌خوانند الیسونا ـ ولیسون به حق شیرا پسون، بابای منا برسون، اگه نیششو خیزونش اگه را میاد بدوئونش سیر و پیاز و تلخونی ...نش کونین بچرخونین.

الیکایی: این پرنده کوچولوترین پرندهٔ ایران است. الیکایی فقط ده گرم وزن دارد و صدایش شبیه صدای دستگاههای دیجیتال است. زمستانها در پارک جمشیدیه می‌توانید آنها را ببینید.

اَم: دهان بچه = هام.

امّا: اشکال، سختی، گره. یه امایی در کارش هست.

امّا حالا چی: حالا دیگر چه می‌گویی.

اُمّاکردن: حالتی که بر اثر چیزی را دیدن و دسترس به خوردن آن نداشتن تولید شود. گرفتگی خاطر و حالتی آمیخته به نومیدی و میل که از دسترس نیافتن به چیزی خوردنی که طالب آن بودیم به کسی دست دهد.

امام: پیشوا، راهنما.

امام حسین نیس وگرنه شمر زیاده: آدم درستکار و نیک‌خصلت که در برابر ظلم بپاخیزد کم است وگرنه ظالم بسیار است.

امامزاده: زاده و حفیدهٔ امام که گورش را زیارت کنند.

امامزاده‌ای که خودت عَلَم کردی داره کمرتو میزنه: کسی که خودت برکشیدی، در راه مخالفت تو می‌کوشد.

امامزاده بی‌زینته: در مورد بچه‌ها گویند که آراستگی و نظافت برنمی‌دارند.

امامزاده زید: از امامزاده‌های طهران در محلهٔ بازار.

امامزاده قاسم: از امامزاده‌های شمیران.

www.tabarestan.info تبرستان

امامزاده یحیی: از امامزاده‌های قدیمی طهران است در زمان رضاشاه آن را خراب کردند و دوباره ساختند.

امان از این دل که داد فغان از این دل که داد به دست شیرین عنان فرهاد: از تصنیفهای دوران ما.

امان از خونه‌داری که اون چیز بخری این چیز نداری: در شکایت از تهیه لوازم خانه گویند.

امان از هرچه ترسیدم رسیدم: آنچه که نمی‌خواستم به سرم بیاید سرانجام آمد.

امانت‌گذاشتن جنازه: پیش از دفن جنازه را در حفره‌ای امانت می‌گذارند.

امّایی درکار هست: کارش یک امّایی داشت.

ام. دی. اف: ماده‌ای که به جای چوب به کار می‌رود. خاک اره و چسب و اجزای آن است. کابینت و میز آشپزخانه درست می‌کنند. سوراخهای کار را با زامسقه و رنگ پر می‌کنند که آب اثر نکند.

اِمرو: امروز.

امرو ازکُدوم دنده پاشدی؟: به کسی گویند که صبح‌دم بدخلق و بهانه‌جو باشد.

امرود: گلابی وحشی.

امروز بخورم فردا بمیرم: امروز غذای کافی به من برسد فردا اگر غذا هم نبود اشکالی ندارد. منظور امروز را در نظر گرفتن است.

امروز خدمتخونه با فضه است: خادمه اصلی منزل نیست و من به جای او عهده‌دار کار خانه هستم.

امروز نقد فردا نسیه: شعاری است که در دکانها نویسند.

امروز و فردا کردن: سر دواندن، دَوَل دادن.

امروزی: آنچه متعلق به امروز است.

امسال انگشت ...نش کنی، سال دیگه میگه شوخی نکن: آدمی بسیار سست و بیحال است.

امشب شب ما سحر نداره، کس از دل ما خبر نداره: از اشعار عامیانه.

امشب همه شب کمچه زدی کو حلوا: حاصل این کوشش و تلاش ظاهری کو.

امشی: برای دفع مگس و پشه که با تلمبه می‌زنند. ماده‌ای که در آن است ماده سمی به نام PYRITHOM است.

امضاء: علائمی که زیر اوراق رسمی نویسند. امضاء تغییر شکلی از نام امضاکننده است.

اُمّل: کسی که کهنه‌پرست و غیر متجدد و بی‌سواد است. در مورد زنان بیشتر گفته می‌شود.

اُملت: گوجه‌فرنگی را خرد کرده در روغن سرخ می‌کنند و تخم‌مرغ بر آن می‌شکنند.

امید به خدا: پشتیبانت خداست.

ان: مدفوع آدمی و بعضی از حیوانات را گویند که شل و آبکی باشد.

انار: میوه‌ای که منشأ آن ایران است. نام علمی آن PUNICA GRANATUM است. انار از درختان میوه طهران است.

انار آشی: از انواع اناری که از کن یا ساوه به طهران می‌رسید.

انار دونه دونه خریدم بهر خونه: به کسی گویند که برای خانه خرید کرده آنها را تعریف کرده و به رخ ساکنان می‌کشد.

انار شاوار (شاهوار): از انواع اناری که از کن یا ساوه به طهران می‌رسید.

انار شیرین: از انواع اناری که از کن یا ساوه به طهران می‌رسید.

انار ملس: از انواع اناری که از کن یا ساوه به طهران می‌رسید.

انبار: آوار = هوار (طهران)

انبار بُتّه: انباری نزدیک دکان نانوایی که در آن بته می‌ریختند.

انباره: میلهٔ چاه وقتی به آخر رسید قسمت آخر میله را به ارتفاع سه متر بیشتر می‌کنند تا محل وسیع‌تر برای فضولات پیدا شود.

www.tabarestan.info تبرستان

انباریه پیاز! پیاز انباری: پیاز بته‌ای است دوساله، سال دوم در ماه شهریور و مهر که از خاک بیرون می‌آوردند برای انبار کردن دوران زمستان دوره می‌آوردند و مردم کلی می‌خریدند.

انبر: آلتی که با آن گُل آتش را برگیرند.

انبر بُق‌دار: از لوازم کار مسگران است.

انبردس: ۱. از لوازم کار چینی بندزنی است ۲. وسیله‌ای برای تعمیر.

انبردست بزرگ: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

انبردست کوچک: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

انبر کَلا: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن برای نگاهداشتن دیگهای لبه‌دار که لبهٔ آن برآمده است.

انبر کوره: از لوازم کار مسگران است.

انبر نون‌گیر: انبر بلند و دم‌پهن برای گرفتن نان از تنور:

انبر وافور: انبری که مورد استفادهٔ تریاکی قرار می‌گیرد.

انبه: نوعی میوهٔ گرمسیری.

اَنتیکه: عتیقه که از اصل فرانسوی گرفته شده.

انجیل = انجیر: میوه‌ای که آب درخت آن دافع لک و پیس است و همین آب، گوشت را برای کباب نرم می‌کند.

انجیر: از درختان میوه طهران که نام علمی آن FICUS CARICA است.

انجیل بادی: انجیرهایی که اول رسیده و مغز و تخم ندارد.

انجیل شیرازی: انجیری که در استهبان عمل آید و بازار فروش آن شیراز است.

انچوچک: ۱. تخم گلابی جنگلی (امرود) که بو می‌دهند و مثل تخمه می‌شکنند و می‌خورند. گاهی داخل آجیل هم می‌ریختند. اصطلاحاً به طفلی گفته می‌شود که با کوچکی اظهار بزرگی و فضل کند.

انداختن: فلان چیز را به فلان‌کس انداخت یعنی قالب کرد.

انداختنی در رفتنی: مالی را یا میوه‌ای را با حرف به کسی دادن و پول آن را گرفتن.

اندازهٔ شا... موش: بسیار کم و ناچیز.

اندازهٔ کاسَت آش میدن: کاسه‌ای که برای گرفتن آش آوردی آن را پر می‌کنند.

اندازه نگه دار که اندازه نکوست، هم لایق دشمن است و هم لایق دوست: دستور می‌دهد که اعتدال را در زندگی مراعات کنید.

اندرونی: قسمت حرم‌خانه که اهل و عیال صاحبخانه در آن زندگی می‌کند.

اندک‌اندک خیلی میشه، قطره‌قطره سیلی میشه: قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

اندلی‌سا (زبان مطربی) ANDALIŠA: صندلی.

آندی: خواننده ارمنی دوران محمدرضاشاه.

آن دماغ: فضولات بینی، ترشحات بینی.

انسولین: داروی ضد قند.

آنسی: مقدار کم، یه ذرّه.

انفیه: مادهٔ مخدری که به دماغ کشند.

انفیه‌دون: قوطی‌ای از نقره که در آن انفیه ریزند.

انفوزه: از صمغهای گیاهی که نام علمی آن FERULA ASSAFOETIDAL است.

اِنْقَد خداخداکردم، تا این آبره رو قباکردم: دل تو دلم نبود تا توانستم این ابره رو قبا کنم.

اِنقد شلوغ بود که سگ صاحبشو نمی‌شناخت: خیلی شلوغ بود.

اِن‌قدر: این قدر = این قدر، این اندازه.

آنگ: ۱. یارو برای یکشاهی انگ میندازه ۲. تیله را انگ به نشانه زد یعنی راست و دست.

www.tabarestan.info تبرستان

انگارش‌وکردن: از آن صرف‌نظر کرد.

انگار نه انگار: تأثیری در طرف نکرد و حالت او عوض نشد. گویی امری اتفاق نیفتاده.

انگاره: جای استکان، محافظ استکان.

انگاری: گمان کنی، گویی.

انگاری از سفر قندهار اومده: به کسی گویند که از سفری بسیار کوتاه آمده و بار و بقچه راهی دور با خود آورده.

انگار به سفر قندهار رفته: به کسی گویند که دنبال کاری رفته و در برگشتن بسیار دیر کرده است.

انگاری زمین دهن واکرد و من رفتم توش: از خجالت آب شدم.

آنگرا (زبان مطربی) ANGERA: رنگ

انگ زدن: نوشتن نشانی یا نام گیرندگان بر کالاهای بازرگانی.

انگشتال: بی‌برگ و نوا، لاغر و نزار.

انگشـــتانه: برای دوخت و دوز در دستگاه حلّاجان.

انگشت به دهن موند: سخت حیران و متعجب شد.

انگشت به ...ن: حیران.

انگشت بر لب نهادن: یعنی که خاموش باش و بیش از این مگوی.

انگشت تو دماغ کردن: آن دماغ و کثافات داخل دماغ را با انگشت و ناخن پاک کردن.

انگشت تو شیر میزنه: کار را خراب می‌کند، سوسه میاد.

انگشت درگوش کردن: تا آواز و سخن کسی را نشنوند.

انگشتر: آلات و اسباب تزئین از طلاکه در انگشتان کنند.

انگشت رو چیزی گذاشتن: آن را تأیید و تثبیت کردن.

انگشت‌شمار: به تعداد انگشتان.

انگشت کردن: با انگشت سبابه ته ظرف غذایی را پاک کردن.

انگشت کوچیکه: انگشت کوچک دست.

انگشت کوچیکه فلانی نمی‌شه: درمورد مقایسه با فلان‌کس بسیار بی‌ارزش و ناچیز است.

انگشت‌نمای خلق شده: پیش همه رسوا شده است.

انگشت نمکه خروار هم نمکه: حق نان و نمک همیشه ملحوظ است چه یک انگشت باشد چه یک خروار.

انگشتونه = انگشتانه: کلاهکی که بر سر انگشت کنند و با آن به دوخت و دوز بپردازند.

انگشتی: چیزی که با انگشت بخورند.

آنگل: طفیلی، کسی که خود را برای استفاده و بهره به دیگری ببندد و سربار او شود.

انگُلک کردن: به چیزی ور رفتن.

آنگُم: شیره درختان میوه، انگبین، انجیر، انگور، انغوزه اول آنها واژه انگ است.

انگـــور: از غار، پشاپویه، رزند، ساوه و کن به طهران می‌رسید. نام علمی آن VITIS VINIFERIAL است. در طهران انگور عسکری بود که انگوری بسیار لطیف و بیدانه بود. انگور مهدی خانی، انگور مِهره، انگور ریش بابا، صاحبی، یاقوتی، بیدانه گِرد و بیضی در بازار طهران یافت می‌شد.

انگور شیرین قسمت شغاله: چیرهای خوب نصیب کسان بد می‌شود.

آ... وگُ..ش قاتیه (قاتی شده): ذهنش دچار آشفتگی است و خود نمی‌داند چه می‌کند.

انیرش گرفته: میل و رغبت بی‌اراده برای کاری دارد.

انیس‌الغرباء: شپش را گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

انیسون: از گیاهان دارویی، بادبان رومی نام علمی این گیاه ANISE تخم بادیان یا زنیان ANISEED.

انیسه کاری: کارهای آلوده و کثیف.

اوا = ای وای: هنگام بیان تعجب این لفظ را بر زبان می‌آوریم.

اِوا ـ خدا مرگم بده: بیان نگرانی از مسئله‌ای. اغلب خانمها بر زبان آرند.

اوا خواهر: مردی که حالت زنان را دارد.

اوبه‌جو (زبان مطربی) UBECU: چوب.

اُوبه خُو (زبان مطربی): خوب.

اوتای کو (زبان مطربی) UTAYKU: کوتاه.

اوتَره: گیاهی وحشی که کنار آب بیرون آید و سبزی خوش خوراکی است.

اوجی: نوعی نعناع وحشی.

اُوخ: در مقام بیان شدت درد گویند.

اوخیش: لفظی است که برای بیان خوشحالی گفته می‌شود. در کردی هنگامی که عزیزی از سفر برگردد گوییم.

اوخیش: در فارسی امروز طهران ما هنگامی که در درک لذتی کنیم اظهار می‌کنیم.

اور آمدن: ادا و اطفار آمدن.

اورچینه: پله یا پلکان.

اورچینی: آنچه که شبیه پله باشد.

اورده لیغ: خودش با یه اورده لیغ آدم به دیدن من آمد.

اورودکردن: پرهای مرغ کشته را کندن و تمیز کردن.

اور ریختن: اور و اطفار آمدن.

اورژانس: مراکزی که به تصادف و سوانح ناگهانی رسیدگی می‌کند.

اَوَرس = اُرس: از درختچه‌هایی که به طهران آورده‌اند. نام علمی آن JUNIPERUS آس‌ت.

اوریت کردن: برهنه کردن مرغ و سایر پرندگان، اوریت به گوشت پخته متلاشی شده نیز گویند.

اوزا کردن: خمیر مایه را با آب شل کردن و داخل آرد ریختن.

اوسا ابوطالب: داربست گنبد سر قبر آقا را او بسته است.

اوسایی رو سر کچل ما یادگرفته: از مایه و کار و بار ما اوستاد شده است.

اوسا برسون کرده: ترتیبی داده که چیزی کم به نحوی به مصرف لازم برسد و کم نیاید.

اوسا چسک: کسی که بر سر کاری نشسته و ندانسته اظهارنظر می‌کند.

اوسا چُسَک نمی‌خوام: فضول لازم ندارم، فضولی نکن.

اوسا حمامی: صاحب حمام، مدیر حمامهای عمومی که فعلاً در حال از میان رفتن است.

اوسا رشو دس فلانی داده: عنان اختیارش به دست فلانی است.

اوسا عَلَم: استاد خیالی از هر پارچه می‌دزدید، شبی عَلَمی به خواب دید که با تیکه پارچه‌ها زینت شده بود. وحشت‌زده از خواب برخاست صبح به شاگردش گفت که هرگاه هنگام برش دستش کج رفت هشیارش کند و به او بگوید «اوسا عَلَم»، تا روزی پارچه پر بهایی برای خیاط آوردند، استاد شروع به برش کرد و دستش کج رفت. شاگرد گفت: «اوسا عَلَم» استاد جوابی نداد. شاگرد دباره گفت: «اوسا عَلَم» استاد عصبانی شد و گفت: پدرسوخته از این رنگ نبود سر عَلَم.

اوسا علی بنّا بگو یا الله، نیمه بده بالا بگو یا الله: از شعرهای محلی است.

اوسای بنّا: استاد بنّا.

اوستاکار: کسی که در کار خود مهارت دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

اوسّای مهتر نسیم عیّاره: بسیار حیله گر و حقه‌باز است.

او سوارو ما پیاده: او بر اسب سوار است و ما پیاده هستیم.

اوشه کو (زبان مطربی): UŠEKU: گوش.

اوضاع ما خیطه: وضع ما خراب است.

اوطو الکی: مدتی کوتاه مورد استفاده بود پشت اوطو ظرف گردی با سرپوش داشت که دخل آن الکل می‌ریختند و میله‌ای میان خالی زیر ظرف بود که الکل را با لوله کلفتی به داخل اطو می‌رساند و این میله که الکل داخل آن بود سوراخ داشت و الکل تراوش می‌کرد آن را آتش می‌زدند.

اوطو ذغالی: اوطویی که با ذغال کار می‌کرد. داخل آن را با ذغال پر می‌کردند و ذغال را می‌افروختند تا اطو گرم شود.

اوطویی: چیزی که قابل اطو کردن باشد.

اوقات آسمون تلخه: هوا خیلی ابری و آمادهٔ بارندگی است.

اوقاتش اَ... مرغی است: اوقاتش تلخ و به هم ریخته است.

اوقاتش تلخه: تعادل عصبی او به هم خورده.

اوگیئی OWGEI: ناتنی یعنی که از یک پدر و مادر نباشند خواه در پدر مشترک باشید خواه در مادر. برادر اوگیئی، خواهر اوگیئی، عمه اوگیئی.

اولاجون = عودلاجان: از محلات قدیمی طهران، اولا دهکده‌ای ییلاقی که از سیاه‌بیشه راه دارد.

اولاد بادومه و اولادِ اولاد مغز بادوم: فرزند عزیز است و نوه عزیزتر.

اولاد ثروت مَرد فقیره: فقرا تعداد بچه‌هایشان زیاد است.

اولاد خلف دهد مرا دم، گر ناخلفش دهد ببادم

اولادمم دیگه با اون خوب نمی‌شه = هفت (هفتاد)

پشتم هم با اون خوب نمی‌شه: بسیار از او دل‌چرکین هستم.

اول بچش بعد بگو بی‌نمکه: نظیر نکشیده ده من کم! اول بیازمای پس از آن نظر بده.

اول برادریتو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث کن: اول اصل را ثابت کن تا به فرع برسیم.

اول پیاله و بدمستی: از اول نارو زدن و خود را کنار کشیدن.

اول چاهو بکَن بعد منارو بدزد: دستوری است که به منارد زد داده‌اند که مقدمات کار را ابتدا آماده کند.

اول خوبی داره و آخر بدی: ۱. نظیر خوش‌استقبال و بدبدرقه است. آدمی است ظاهراً آراسته و خوش‌برخورد ولی باطناً فریبکار است ۲. غذایی است خوش‌خوراک ولی ثقیل است.

اول دشت نباس مشتری رو رد کرد: از باورهای مردم کاسب است.

اول غروب: ابتدای غروب آفتاب، وقتی که آفتاب در حال غروب کردن است.

اول فهم کن دوم پهن کن: اول مطلب را دریاب و پس از آن در جمع مطرح کن.

اول که روی نیگا به چشمانش کن، دوم به لب و سوم به دندانش کن، چهارم بنگر که خال در رو دارد، آنگه بنشین و جان به قربانش کن: در مورد خواستگاری مردم طهران گفته‌اند.

اول ما خلق‌الله‌اش گِرده: نظیر عقلش پاره‌سنگ ور میداره. آدمی خُل است، آدمی سفیه است.

اولو آخرشو گفت: فحش و ناسزای بی‌حد به او داد.

اولو آخرشو یکی کردم = اولو آخرشو گفت.

اوُماج: نوعی سوپ که با سبزی و آرد و روغن تهیه کنند.

اومد زیر ابروشو ور داره چشاشم کور کرد: آرایش سبب کور شدن چشمان گردید.

www.tabarestan.info تبرستان

اومدن به ارادت رفتن به اجازت: با میل و رغبت خود آمد ولی رفتن او با اجازه باید باشد.

اومد نطق کند تخم کرد: از بیان مطلب عاجز بود و آنچنان که باید از عهده برنیامد.

اومدم ثواب کنم کباب شدم: خواستم فداکاری کنم دچار رنج و بلا شدم.

اومدم وسمه کنم نیومدم وصله کنم: عروسی گوید که به خانه بخت آمده است.

اومـــدی: واژه‌ای است که در عرف «تمامی طهران» روی مسخره کردن طرف گفته می‌شود. همان کلمهٔ آمدی است و کوتاه‌شدهٔ عبارت است: زن اومدی، زن هستی و در مواردی گفته می‌شود که حریف اظهار قدرت و توانایی کاری را می‌کند (مثلاً می‌گوید تو را چنین و چنان می‌کنم و طرف مقابل می‌گوید اومدی! یعنی زنی و نتوانی کرد.)

اونا: اون، او ـ آن.

اونا: آنها.

اونا دو نفر بودن همرا، ما صد نفر بودیم تنها، اونا هرچه میزدن به دل می‌خورد، ما هرچی می‌زدیم به گِل می‌خورد: مربوط به قیام نایب حسین کاشی است در موقعی که قشون برای سرکوبی ایشان رفته است.

اونا سَرِ جاش: آنچه تو گفتی درست و قابل قبول است.

اونا که می‌دویدن اونا که مـی‌شلیدن هـر دو بـهم رسیدن: کسانی که عجله می‌کنند با کسانی که آرام حرکت می‌کنند هر دو می‌رسند.

اونایی که تو خوندی ما اوراق کردیم: این مراتب رندی و حیله‌بازی را ما پیشتر گذراندیم. ما از تو رندتریم.

اون تهِ تهی: آن آخرِ آخری.

اونجا برو که عرب نی میندازه: نظیر: همچی برو که نادر رفت ـ گو... از ...ن قاطر رفت. برو که برنگردی.

اونجا دیگه موش با عصا راه میره: احتیاط بسیار می‌کند. موش که حیوانی هشیار و بیدار است در آنجا با احتیاط حرکت می‌کند.

اونجا غلطی نیست گر اینجا غلطی هست: اگر اشتباه و نقصی در این دنیا هست آنِ این دنیاست، در ملکوت و عرش نقص و عیبی نیست.

اونچه تو بغداده مال خلیفه‌س: هر آن چیزی که در قلمرو تست مال تست. آنچه تو تصور می‌کنی متعلق به تو نیست.

اونجایی که نکاشته درو می‌کند: نظیر: از آب کره می‌گیره. بسیار حقه‌باز و زرنگ و چربدست است. کوششی نکرده فایده می‌برد.

اون جورکی: به آن شکل، به آن طرز.

اون جوری: آن شکلی، آن طوری.

اونچی که دلم خواست نه اون شد، هرچی که خدا خواست همون شد: خواست خواست الهی است.

اون چیه؟ لباسشو خیاط ندیده دوخته، چوبشو خرّاط ندیده خراطی کرده، آردشو آسیاب ندیده آسیایی کرده: لغزی است که معنی آن روشن نشد.

اون دکون ورچیده شد: نظیر: آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت. نظیر: اون ممه رو لولو برد.

اون دنبه روگربه بُرد: نظیر: آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.

اون دیروزت این امروزت: نظیر: خانم بالاتم دیدیم پایینتم دیدیم. نه در گذشته مفید بودی نه اکنون.

اونروز سولاخ موش یکی صد تومن شده بود: در آن حادثه مردم چنان وحشت‌زده شده بودند که همه گی کوشیدند پنهان شوند.

اون روشو بالا آورده: خشمگین و جری شده و از کوره در رفته است.

اون روی ورقو نخونده بود: اطراف کارو خوب نسنجیده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

اون زمونا چشم‌گاوه: گذشته‌ها گذشت.

اون زمینی که من خوردم بایس مرده باشم: زمین سختی خوردم.

اون سرش ناپیداست: این قصه سرِ دراز دارد و عاقبت آن روشن نیست.

اونقدر آبادی است که از بوم به بوم میشه رفت: محلی است بسیار آباد.

اونقد بیز که بخوری: رندی و حیله گری را تا آن حد بکن که بتوانی پنهان بداری.

اونقد وایسا تا زیر پات علف سبز شه: اونقدر بشین که زیر ...نت علف سبز شه: هنگام تهدید به کسی گویند که می‌خواهد بنشیند و به نتیجه برسد.

اونقدر پوست‌کلُفت نیس که به عقل راس بیاد: بیش از اندازه که تصور بتوان کرد بدکار و بدرفتار است.

اونقدر تند نرو: آنقدر به نیروی خود امیدوار مباش و شتاب بی‌اندازه مکن. نظیر: پیاده شو با هم بریم.

اونقد تیلیت کن که بخوری: خود را به آن اندازه آلودهٔ کاری کن که از عهده انجامش برآیی.

اونقد خدا خداکردم تا اَبره رو قباکردم: رنجها و زحمتهای بسیار کشیدم تا خود را بدین جا رساندم.

اونقد سمنه (صنم) که یاسمن توش گُمه: آنقدر کسان ارزنده هستند که تو در جمع آنها به حساب نمی‌آیی.

اونقد شور بود که حاکم [خان] هم فهمید: زشتی کار تا حدی بود که تو هم فهمیدی.

اونقد ...نِش گشاده که به میدون مشق میگه انگشتونه: بسیار تنبل و تن‌پرور و سست است.

اونقد که رو زمینه دو انقدش زیر زمینه: مردم معتقدند که اشخاص کوتاه‌قد بسیار زیرک و حقه‌بازند.

اونقد مار خورده که افعی شده: در زندگی از مراحلی گذشته و حیله گریها دیده که امروز سرآمد دیگران است.

اونقد نداد که کور بگه شفا: بسیار کم و ناچیز داد که احتیاج ما را به هیچ روی رفع نکرد.

اونکه خورده خورده‌دونش درد می‌کنه = از نخورده بگیر بده به خورده.

اونکه زنگوله روگردن‌گربه بندازه‌کیه؟ طرحی که برای انجام کار کشیده‌اند درست است ولی آنکه کار نهایی را انجام بدهد کیست؟

اونکه فیل می‌خرید رفت! = آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.

اون ممه رو لولو برد = آن سبو بشکست و آن پیمان ریخت.

اُونگون: آویزان.

اونو از هستی ساقط کرد: آنچه دار و ندار داشت از او گرفت.

اونوخت: آن وقت، آنگاه، پس از آن.

اونوخ که اقبال قسمت می‌کردن مارو پی سنگو تراز و فرشاده بودند: درنتیجه سهم اقبال و بخت به ما نرسید.

اونوخ که جیک‌جیک مستونت بود یاد زمستونت بود: آن وقت که وضع تو به سامان بود یاد نابسامانی‌های کنونی را می‌کردی.

اون ورق برگشت = اون سبو بشکست و آن پیمان ریخت.

اونوخ که طاق آسمونو میزدن فلان نیمه‌اش را بالا میناخت: فلان آدمی پیش‌کسوت و دانا و بیناست.

اونو ضبطو ربطش می‌کرده: او را متوجه بود و مواظب ضبط و ربط سر و وضعش بود.

اَوَن و مَنَم داشتن: فیس و افاده داشتن.

اونی که از خدای جون داده نترسه، از بنده ...ن داده نمی‌ترسه: کسی که از خدا نترسید مسلماً از بنده خدا هم نخواهد ترسید.

www.tabarestan.info تبرستان

اووووه: خیلی زیاد گفتی، خیلی حرف زدی.

اووه: هنگام تعجب گوییم.

اوف‌اوف: هنگام احساس سوزش بر زبان آوریم.

اومد: آمد.

اویار سلام: نام علفی که بعد از وجین بلافاصله سبز می‌شود.

اَهل: ساکن اهل طهرون یعنی ساکن طهرون در طهرون به دنیا آمده، اهل کاری بودن، فلان اهل این کار نیست. یعنی از این کار سررشته ندارد.

اهل شده: به راه آمده، مطیع و منقاد شده.

اهل بخیه‌س: به کسی گویند که صاحب نظر در امری نیست.

اهل نَم: تفکار، ...ن کُن.

اَهله: فلانی اَهله سر به خانه و بی‌آزار است.

اِهِن: لفظی است که برای اطلاع پیدا کردن از داخل دستشویی است که کسی در آن هست یا نه.

اِهِن و تولپ: ادعا و سر و صدای بی‌مورد.

اِهِن و اوهون: اِهِن و تُلُپ: باد و بروت.

اهمن و بهمن عهدهٔ همه با من: چلّه زمستان می‌گوید که سرمای من کار تمام جانداران را خواهد ساخت.

اِهه: اومدی، زکی.

ای آنکه تو را غیرت مردیست به سر مگذار عیالت رود از خانه به در، هر شاخه که از باغ برون آرد سر بر میوهٔ او طمع کند راهگذر: از اشعاری است که پند و وعظ در آن نهفته است.

ایاز: نسیم خنک شبانه یا صبحگاهی.

ایاق نیست: اُخت نیس.

ایا مشتریهای عالی‌مقام رفیقان ذوالعزّ و الاحترام بدانید نسیه نخواهیم فروخت. نه اصرار لازم نه طول کلام، چو بفروختم پس نخواهم گرفت، نباشید رنجیده‌دل والسلام: ابیاتی است درباره نسیه ندادن.

ای انگوری مثل چراغ زنبوری: تعریف فروشنده انگور از متاع خود.

ایتاسکی: نوعی بیلیارد واژه روسی است و وارد فارسی شده است.

ای خریدار نخستین تو بخوان این اخطار، سخنان به نظر تلخ مراگوش بدار، بهترین مشتری و نور دو چشمم باشی، ندهم نسیه مکن خویش خجل در انظار: بر دیوار دکانی بر کاغذی نوشته و قاب کرده بود.

ای داد از این فریاد از این دل من، این دل شده سربار مشکل من، ریزد ز بس از دیده قطره‌قطره افتاده روی دجله منزل من: از تصنیفهای دوران ما.

ای داد بیداد، تخمه بو میداد، وقتی که میداد، پوساشو میداد: از ترانه‌های محلی طهران است.

ایرادات بنی‌اسرائیلی: ایرادهایی که بی‌مورد و بی‌جا باشد چنانکه ایرادهای بنی‌اسرائیل که در حین کوچ، سیر و عدس می‌خواستند.

ایرادگرفتن: کاری را ناقص دیدن و دربارهٔ آن با طرف به گفت‌وگو پرداختن.

ایرادهای ...س ترکی: ایرادهای بنی‌اسرائیلی، ایرادهای نابجا و بی‌مورد.

ایرج: خوانندهٔ دوران محمدرضاشاه.

اِیز اومدم از دستش: ظاهراً عجز آمدم، از دست او به جان آمدم.

ایرکی (زبان مطربی) IREKI: آلت تناسلی مرد.

ایز به گربه گُم می‌کنی: با این فریب ظاهری می‌خواهی حقیقت امر را از من مخفی بداری. قزوینی گوشت خرید و به خانه آورد روی سکو گذاشت و زنش را صدا کرد که فلان یخ را از سکو بردار به او ایراد کردند تو که یخ نیاوردی گفت: ایز را به گربه گُم می‌کنم.

ایز به کسی گم‌کردن: نعل وارون زدن.

ایزمی (زبان مطربی) IZEMI: میز

ای سال برنگردی مردارو اخته‌کردی، زنارو شلخته

www.tabarestan.info تبرستان

کردی الخ: از اشعار دوران قحطی هشتادوهشت. رجال و مشاهیر آشتیان، ص ۲۴۹.

ای سیاه خوشبخت برو بنشین سر تخت، ای سفید بدبخت برو بنشین تو مطبخت: به زنی زشت‌روی و به زنی خوش‌روی گویند.

ایشاءالله به زمین گرم بخوری: یعنی انشاءالله بمیری.

ایشاءالله بمیری: از نفرینهای معمولی زنان.

انشاءالله کور شی: از نفرینهایی که بسیار زشت است.

ایشپخدر: نام سردار گرجی اصل روسی است این کلمه از INSPECTUR روسی است که در فارسی آمده است و به‌صورت اشپختر تلفظ شده سر اشپختر را آوردن به‌معنی در قلعه خیبر را شکستن است. مجله ایرانشانسی، سال بیستم، شماره ۲.

ای شخص شریف هرکه هستی، نه نسیه دهم نه وجه دستی: دکاندار به خریدار تذکر می‌دهد.

ایشمیزو!: در مقام مسخره و دست‌انداختن به کسی گفته می‌شود.

ایشه یشی (زبان مطربی) IŠEYŠI: شیشه.

ای که تو با تکبری، تکیه نهاده‌ای به من، یادکن ز مردنت، از زیر خاک خفتنت (روی مخدّه)

ایگاره‌سی (زبان مطربی) ICARESI: سیگار.

ایل و تبار: اصل و نسب و خاندان از ترکیبات مزدوج است و کلمه ایل ترکی است.

ای ماه تابانم رضا: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

این آتیشا از گور فلان بلند میشه: این سروصداها مربوط به فلان‌کس است.

این آرزو رو بگور می‌بری: امیدت هیچ‌وقت حاصل نخواهد شد.

این بَبر بیان را تو بکُشتی؟ این شیر ژیان را تو بکُشتی؟: به کسی گویند که کار ناچیز انجام‌شده را بزرگ جلوه دهد.

اینا: محمود اینا کسان و اطرافیان و من تبع محمود. بستگی داره به شما و محمود اینا.

اینا حالا هیچی: تا اینجا که گفتم مهم نیست.

این از این، اینم از این: یعنی این کار هم تمام شد.

این اسکناسو خردکن: واحد بزرگ است آن را کوچک‌تر کن که قابل خرج‌کردن باشد.

اینش مهم نیس: تا این اندازه اهمیتی ندارد.

اینم تخمی از آب دراومد: این هم از تخم درآمده و پیوندی نخورده.

این بلا سرم اومده: این امر برای من اتفاق افتاده.

این به اون در: این کار با اون کاری که من کردم حساب را صاف می‌کند.

این دس اون دس کردن: تعلل و مسامحه کردن.

این سر اون سر کردن: سروته کردن چادر نماز.

این ور ریسم، اون ور ریسم، خواجه به دروازه رسید، یه دوک به چرخم نرسید: کاری از پیش نبردم.

این پا و اون پا کردن: دو دل بودن و درنگ کردن.

این تو بمیری از اون تو بمیریا نیس: این بار چنان آلودهٔ کار شدی که خلاصی از آن مشکل است. نظیر: یک بار جستی ملخک...

این تیله از اون تغاره: این پسر از آن پدر است.

اینجا اردستون نیس که باج به شغال بِدَن: به کسی گویند که طلب رشوه و باج کند.

اینجا بشکنم یارگله داره، اونجا بشکنم یارگله داره: هر کاری کنم بهانه می‌گیرد و ایراد می‌گیرد.

اینجا تهرونه، گرز رستم‌گرو نونه: در تهران چنان آدمی گرفتار تهیه معاش است که به هیچ کار دیگر نمی‌رسد.

اینجا شترو با نمد داغ می‌کنند: در تهران با نرمی

www.tabarestan.info تبرستان

و مـــلایمت فـــریب مـــی‌دهند. نـظیر: بـا پـنبه سر می‌بُرند.

اینجا مگـه سگ بستن: بـه صـاحبخانه‌ای گـفته می‌شود که با مهمانان نرم و ملایم نباشد.

اینجایی!: اینجا هستی؟

این جور: این‌طور، این شکل.

این جورکی: دیگـه ایـن جـورکیشو نـداشـتم، این‌طوری، این شکلی.

این چارده شـاهی غـیر اون هـفت صـناره: ایـن حساب غیر از آن حساب است.

این چاهو این ریسمون: این گوی و این میدون.

این چش اون چشو نمیتونه ببینه: در برائت حسد حسودان گویند.

این چشو خـدا بـه اون چش مـحتاج نکـنه: خـدا هیچ‌کس را محتاج دیگری نکند.

این چیزا دردشو دا نمیکنه =اینم واسه فاطی تنبون نمی‌شه.

این چه رنگیه: این چه وضـعی است. ایـن چـه حالی است.

این چی چی‌یس تا توش نکونی خوابـد نـمی‌بره: کلون در.

این چی چی‌یس توش کردنش واجب‌س، تکـون دادنش مستحب‌س، درآوردنش حروم‌س: ایـن مـیت است.

این چی چی‌س چهارتا برادرند هرچـی مـی‌دوند بهم نمی‌رسند: چرخ چاه.

ایـــن چـی چـی‌س قـالبی ...نِس قـاتقی نـونس: تخم‌مرغ.

این حرفا به خـرجش نـمیره: ایـن‌گونه سـخنان (پندها) در او مؤثر نیست.

این حرفها سَرَم نمی‌شه: این حرفها به گوش من فرو نمیره.

این خر نشد خر دیگه، پالون میداریم رنگه دیگـه: این نقش‌بازی اگر مؤثر نیفتاد دغلی دیگر بـه‌کـار خواهیم زد.

این خر نباشه، یه خر دیگه، پـالون مـی‌دوزم رنگ دیگه: با تعویض رنگ طرف را رنگ می‌کنم.

این خط و این نشون، این هم کـلاه درویشـون: در مورد تهدید اطفال گویند.

این خوردن زردآلو! تِر... عقبه خالو: زردآلو مزاج را نرم می‌کند.

این خونه خـیلی خـفه‌س: گـرفته و انـدوهناک است.

این دربدری: دربدری یعنی از درِ خـانهٔ کسـی به درِ خانهٔ دیگر رفتن.

ایـــن دست اون دست کـردن: تـعلل و تسـامح کردن.

اینی‌س که هَس: ترکی گویند: بودیر که واردیر، تو باید تن‌دربدهی.

این درد خودم این در زدن همسایه: این ناراحتی خودم این در زدن به شدت همسایه.

ایـن درو اون در: از تـرکیبات مـزدوج است و به معنی هرجا و هرکجاست و همه‌جا این درو اون در میزنه یعنی از همه‌جا طلب کمک و یاری می‌کند.

این دس او دس می‌کنه: به طفره مـی‌رود نـظیر: این پا اون پا می‌کند نمی‌داند می‌رود یا نمی‌رود.

ایـــن دسش بـــه اون دسش مـــیگه گُ... نـــخور: به هیچ‌روی از عهدهٔ این کار بـرنمی‌آید، بـیکاره و بی‌عرضه است.

این دیگه چیه بدبختیه: جریان از چه قرار است، این جریان ما را به بدبختی کشاند.

این رسم روزگار نیس: این وضعی که پیش آمده طبیعی نیست.

این رود رودمه، اون ترکمون زده عـروسمه: ایـن بچه دخترم است اون زاده عروس من است.

این روزا: دو سه روز اخیر.

تبرستان www.tabarestan.info

این رو اون رو: از ترکیبات دوگانه است و از این رو به اون رو شد یعنی یکسره تغییر حال داد.

این روزا بزّه کُشونشه: کارش رونق و رواج دارد.

این ره که تو می‌روی به ترکستان است: راه غلطی است و به نتیجه‌ای که می‌خواهی نمی‌رسد.

این زنگ حساب داریم، قدری عذاب داریم، فردا که روز جمعه‌س، چلوکباب داریم: از ساخته‌های شاگردان دبستانی است پس از جابگیر شدن مدارس جدید.

این سخن مشتریان است که یابند وقوف، معذرت می‌طلبم نسیه به کلی موقوف: دکاندار به مشتریان تذکر می‌دهد.

این سر اون سر: از ترکیبات مزدوج است به معنی هرجا و همه‌جاست این سرو اون سر رفت یعنی به همه‌جا سر کشید.

ای نسیه مرا تو ورشکستی، قلب منو دوست را شکستی، هر کینه و هر نفاقو پستی، از دست تو استو وجه دستی: دکاندار به خریدار تذکر می‌دهد.

این شاخ اون شاخ میپره: ۱. در بیان مطلب نظم فکری ندارد ۲. با زرنگی و حیله گری به جای مطلب اصلی مطالب دیگری می‌گوید تا امر را به نفع خود تمام کند.

این شتریست که درِ خونهٔ همه می‌خوابه: مرگ به سروقت همه کس می‌آید.

این شترو جلو منزل یکی دیگه بخوابون: نظیر: برو این دام بر مرغ دیگر نه.

این غَمَم در عاشقی بالای غمهای دیگر: در عالم عاشقی غم زیاد است، این یکی هم بالای آنها.

این فیتیله‌ها رو از گوشت بیرون کن: این خیالهای خام را از سرت بدر کن.

این قافله تا به حشر لنگ است: چون مشکلات زیادی بر سر راه است به مقصود نخواهی رسید.

اینقدر شور بود که خان هم فهمید: یعنی حد شوری آن زیاد و خارج از اندازه بود.

این قدکش تا قندشو بیارم: مردی قدکی پیش خیاطی برد تا قبایی بدوزد. مزد دوخت را پرسید خیاط گفت: یک طاقه قدک یک کله قند. مشتری گفت: این قدکش تا قندشو بیارم.

این کار اومد نیومد داره: نکردن این کار اولی است.

این کار حضرت فیله: کاری بسیار مشکل است.

این کفگیرو ملاقه، مال حسن چُلاقه: این وسایل و لوازم متعلق به حسن چلاقه یعنی آدم بی‌دست‌وپایی است.

این کُلا واسه سر ماگشاده: این کلاه برای سر ما گشاد است و به درد ما نمی‌خورد.

این گورو اون گور نداز: این طرف و آن طرف که جای معینی نداشته باشد.

این گوی و این میدان: تو که لاف می‌زدی این صحنهٔ آزمایش نشان بده که تنها مرد حرف نبودی.

اینک و اونک، نمیگیره جای نونک: نان غذای اصلی است و مادهٔ غذایی دیگری جای آن را نمی‌گیرد.

این کُلا اون کلا می‌کنه: با دست به دست گرداندن پول مردم خرج زندگی خود را تهیه می‌کند، از کسی قرض می‌کند و به دیگری می‌دهد.

این ...ن کجه، کی میگه کجه، مادرشوهر، با تو لجه: گفت‌وگو در بازیهای زنانه.

اینکه میدم دوست بگیرم، می‌خورم گوشت بگیرم: مخارجی که برای دوست خواهم کرد خودم خرج خودم می‌کنم.

این مال منه، این مال منیر، این مال ننه قنبر: به کسی گویند که می‌خواهد به عناوین مختلف مال دیگران را صاحب کند.

این منم تی‌تیش مامانی به تنم: به کسی گویند که زیاد به خود می‌بالد.

www.tabarestan.info تبرستان

اینم روی همه!: این زبان هم روی زبانهای دیگر.

این مطلب جایی درز نکنه: مواظب باشند این حرف جای دیگر گفته نشود.

اینم علت پیریه: ۱. در مورد پیران یعنی ضعف و ناتوانی پیری سبب این درد و بیماری است ۲. در مورد جوانان یعنی پیر شده‌ای و ضعیف و ناتوان گشته‌ای.

اینم واسهٔ فاطی تنبون نمی‌شه: این کمک و یاری هم نیاز ما را برآورده نمی‌کند.

اینم یه مسئله‌اس: این هم یک بحثی است. این هم یک اشکالی است.

این نعلبکی مو ورداشته: یعنی تَرَکی به اندازهٔ مو پیدا کرده.

این نیز بگذرد: این مشکل نیز حل خواهد شد.

این نقل دیگه‌س: این بحث دیگری است.

این هوا: با دو دست اندازه را نشان می‌دهند و می‌گویند «این هوا» یعنی این اندازه.

ای وای خدا: ناله و شکایت از روزگار.

این وری کو سفیده پلو اُنوری کوه سفیده پلو میون کو زرده پلو: معمای تخم‌مرغ است.

اینوکه زاییدی بزرگ کن: این طفلی را که زاییدی بزرگ کن، این کاری راکه کردی به نتیجه برسان.

اینو کور خوندی: در نرد نشان یک راکور گویند یعنی پنج و شش را تو عدد یک دیدی.

این هلو، اینم گلو: درمورد آماده بودن کاری گویند.

این همه چریدی کو دنبه‌ات: این همه خوردی چرا چاق نشدی.

ای وُل آوردم: به ای‌والله گفتن افتادم، در مقام تعظیم و تکریم به کسی گویند، ای‌والله!!.

ای‌والله: بارک‌الله، دست مریزاد.

ایوان: فضای نیمه‌باز مستقفی است که معمولاً از سه طرف بسته و از یک طرف باز است و درکنار فضای باز قرار بگیرد.

ایوان (تهران): از اجزاء خانه‌های قدیمی.

ای وای بر منو دل امیدوارمن: در اظهار تأسف و امیدواری انسان گویند.

این‌ور ریسم، اون‌ور ریسم، خواجه به دروازه رسید یه دوک بچرخم نرسید: کاری از پیش نبردم.

این هم بالای قرِ یار: اینم روی همه.

این یه دهنو بد خوندی: یعنی سخنان دیگرت درست و عاقلانه بود ولی این سخن آخر ناسنجیده بود.

ای وُل آوردم، به ای‌والله گفتن افتادم: در مقام تعظیم و تکریم به کسی گویند: ای والله!!!.

آیرپا (زبان مطربی) AYEPA: پا.

ایه‌چی (زبان مطربی) IYEGI: چی.

ایه‌چی اُفتگو شدی (زبان مطربی) IYEGI ŠODI OFTEGU: چی گفتی؟

ب

با آب حموم دوش می‌گیره: با چیزی بی‌ارزش چیز ارزش‌داری به چنگ می‌آورد.

با آب خزینه دوست گرفتن: ۱. یعنی دوستی را بسیار ساده به دست آوردن. ۲. معمولاً به خزینه‌های آب گرم که داخل می‌شدند با چسباندن دو کف دست به یکدیگر و آنها را پر از آب کردن تعارف به تازه‌وارد می‌کردند.

با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد: ۱. ممکن است مأخوذ از شعر حافظ باشد با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد. ۲. برای برحذر داشتن کسان از رفتار بد با سادات گویند.

با ادب: کسی که مراعات نشست و برخاست را می‌کند و سخنان پرت‌وپلا نمی‌گوید.

با انگشت نزن دَرِ کسی روکه با مشت می‌زنن درت

www.tabarestan.info تبرستان

رو: انگشت نکن رنجه به در کوفتنِ کس، تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.

با این چُ... و فِس نمی‌شه قبر آقا رو پاگرفت: با این پولهای کم این مهم از پیش نمی‌رود.

با این چشم کوچیک چه خیزهای بزرگی را که آدم نمی‌بینه: وقتی از کار غریب و زشتی می‌خواهند ابراز تعجب کنند گویند.

با این ریش می‌ری تجریش: به طنز به کسی گویند که در انجام دادن کاری خود را آماده نکرده است.

با این قبا می‌خوای به صحرای محشر نمودکنی؟: به کسی گویند که در پیری لباس نو بپوشد.

با «اگر» یک دِه شیش دانگ هم می‌شه خرید: نظیر: اگر را با مگر تزویج کردند - از ایشان طفلکی شد کاشکی‌نام = اگرو کاشتن سبز نشد.

با این همه هوشو بوشت پاشنه نداره کوشت: به کسانی گویند که به خود می‌بالند در مقام اعتراض.

با این هوشت چرا خرگوش نشدی: به طنز به آدم کم‌هوش گفته می‌شود.

باب: ۱. درخور، مناسب، مطابق ذوق و سلیقه اهالی تهران ۲. ناباب: نااهل، ناصالح و ناموافق در مورد اشخاص ۳. ناباب برای چیز - فلان غذای ناباب را خورده که مریض شده.

بابا: پدر را گویند.

بابابزرگ: پدرِ پدر یا پدرِ مادر.

باب روز: مطابق مُد و وضع روزگار.

باباسیل: بواسیر

باباشَمَل: پهلوان، عیارپیشه.

باباشو پیش چشش می‌آرم: نظیر: پدرش رو درمی‌آرم. پوست از کله‌اش می‌کشم. تا حد توانایی به او آزار می‌رسانم.

باباغوری: کسی که تخم چشم او صدمه دیده باشد.

باباکَرَم: بابا کرم دوست دارم از تصانیف دوران ما بود و شرح و وصفی دارد.

بابام که مُرد میخواد از تب گرم باشد یا از تب سرد: حادثه‌ای بد و زیان‌آور برای من روی داده علّت آن هرچه می‌خواهد باشد.

باباهه: در مقام تصغیر و تخفیف به پدر گویند.

با بوق وکُرنا: با سروصدا و هیاهو.

با پا پس می‌زنه و با دس پیش می‌کشه: به نیازمندی گویند که تظاهر به بی‌نیازی کند و لی نیازمندی او در حرکاتش نمودار است.

با پاراه بری کفشت پاره می‌شه با سر راه بری کُلات: هر حیله و دستانی در این کار کنی باید متحمل مخارج شوی.

با پای خودش به‌گور (سلّاخونه) میره: خود عواملی برمی‌انگیزد که به نابودیش می‌انجامد.

بابونه: از سبزیهای خوراکی بود که در سبزی پلو به کار می‌رفت، خوشبو بود.

با پای پیاده: بدون هیچ‌گونه وسیله.

با پنبه سر می‌بُره: با چرب‌زبانی مردم را فریب می‌دهد و به مقتل می‌کشاند.

با پول میشه سر سبیل شاه نقاره‌کوبید: با پول کارهای مشکل را می‌توان انجام داد.

باتربیت: کسی که مواظب آداب نشست و برخاست و سخن و کلام خود باشد.

با ترس و لرز: با ترسیدن و لرزیدن دست‌وپا.

باطری: از واژه‌های وارداتی از زبان خارجی BATTERIE گویند.

با تیغ وکفن پیش کسی رفتن: به خطای خود معترف است و برای پوزش و طلب بخشش رفته است.

باج اُغلی: نوعی سکه.

باج به شغال نمیده، اینجا اردستون نیست که باج به شغال بدن: در اردستان خوشه‌های انگور خوب را به درخت می‌گذارند تا شغال بخورد.

www.tabarestan.info تبرستان

باج دادن: جای محصول را برای چرانیدن به کسی واگذار کردن، محصولی مانند جو سبز (قصیل) را به کسی فروختن، یا زمین که قصیل (خصیل) کاری است اجاره دادن.

با چشش هزار کار می‌کند که ابروش نمی‌دونه: به نهایت فریبکار و حیله گر است.

باجناق: دو مردی که دو خواهر را به زنی گرفته باشند.

با حجب و حیا: کسی که مستور باشد و حیا داشته باشد در مورد زنان به کار می‌رود.

با خاک یکسان کردند: شهر نیشابور رو با خاک یکسان کردند، آنچه ساختمان داشت همه را خراب کردند.

با خدا: کسی که به وجود خدا اعتقاد دارد.

با خدا باش پادشاهی کن، بی‌خدا باش هرچه خواهی کن: هر آن کس که پایبند احکام الهی نباشد هر کاری ممکن است از او سر بزند.

با خرس جوال رفتن: با شخص صاحب قدرت و نفوذی درافتادن.

با خواجه: پدربزرگ.

باخواری و زاری: با سختی و اشکال.

با خون جگر تهیه کردن: با زحمت و رنج فراوان آماده کردن.

باد: از عناصر چهارگانه است.

آتش خشم تو برد آب منِ خاک‌آلود ـ بعد از این باد به‌گوش تو رساند خبرم.

باد: ۱. جریان هوا بر اثر اختلاف درجه حرارت: باد سردی میاد. ۲. برخورد و تماس باد اتومبیل به او گرفت و او را پرت کرد. ۳. هوای فشرده درون چیزی. باد لاستیکها ۴. غرور و تکبر و فیس و افاده فلانی.

باد آورده: به علتی بدن او باد کرده است.

باد آوردن: آماس کردن دست‌وپا و شکم. مایه باد و نفخ بودن، زردالو باد میاره.

باد آورده را آب می‌برد: مالی که آسان به دست آمده باشد و کوششی برای کسب آن نکرده باشند آسان هم از میان می‌رود.

باد بده: این لباسارو باد بده، در هوای آزاد بگستر تا هوا بخورد.

بادام: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PRUNUS AM AYYDALUS است.

بادام‌زمینی: بادامی که زیر خاک عمل می‌آید مرکز آن آستانهٔ اشرفیه است. نوعی از هند می‌آورند «کاژو» گویند که نام علمی آن ARACHIS HYPOGAEAL است.

بادام هندی: که نام علمی آن TERMINLIA EATAPPA WILD است.

بادام را گذشته از مصارف عادی رسانیده نرم کنند و آب روی آن بریزند و بر سر آتش گذارند و مقداری قدّومه در آن بریزند برای به هم خوردن سینه بسیار مفید است.

بادبادک: از اسباب‌بازیهای کودکانهٔ ما بود. کاغذ زرورق رنگین را می‌خریدیم و مربعی به طول و عرض ۲۵ سانتی‌متر می‌بریدیم نی جگن که توپُر بود از تیرفروشها که وسایل پوشاندن سقف داشتند تهیه می‌کردیم و یکی دوتای آنها از وسط لاپ می‌کردیم و طرف صاف آن را به دو کُنج مقابل کاغذ با سریش می‌چسباندیم که به جای ستون فقرات بادبادک بود. دو گوشهٔ دیگر آن را دو بست کاغذی می‌زدیم و دو سر کمانی که از همین جگن تهیه کرده‌ایم در این دو بست جای می‌دادیم که همچون دو دست بادبادک می‌شد. اکنون سطح بادبادک صاف و هموارده می‌ایستاد. اکنون دنباله برای آن می‌ساختیم کاغذهایی به عرض ۱/۵ سانتی‌متر و درازای چهار پنج سانتی‌متر این باریکه‌ها را حلقه حلقه داخل هم می‌کردیم و می‌چسباندیم دنباله‌ای زنجیرمانند

www.tabarestan.info تبرستان

به دست می‌آمد که به انتها می‌چسباندیم فرفره‌ای هم به سر بادبادک می‌زدیم و پس از کشیدن نخ دوبندی به سر و ته بادبادک به نخ قرقره می‌بستیم و به جریان هوا می‌سپردیم و هوا می‌کردیم.

باد بروت: دمیدن به سبیل خود و آن را کلفت‌تر نشان دادن، غرور داشتن، اغلب باد و بروت گویند.

بادبزن: بادبزنها بیشتر حصیری بود که برای باد زدن صورت یا تند کردن آتش و افروخته کردن به کار می‌رفت. آلتی که با آن آتش را باد زنند تا سرخ شود. کبابیها با بادبزن کار داشتند.

بادبزنهای صورت: و کوچکتر از بادبزنهای کبابی بود. بعدها صفحات نایلون که به بازار آمد آنها را باریک‌باریک می‌کردند و به هم متصل می‌شد و تاشو بود. بادبزنها حصیری بود و در دوران ما برقی هم به بازار آمد.

بادابـاد: کوتاه‌شدهٔ هرچه بادابـاد. بادابـاد می‌رویم تا چه پیش آید. یعنی هرچه می‌شود بشود.

باد به بادِکسی دادن: به یاری کسی برخاستن، او را پشتیبانی کردن، دلیر ساختن، تقویت کردن، تأیید کردن. او بی‌جهت با برادرش سر دعوا داره تو هم باد به بادش می‌دی.

باد داره: آماس، گلوش باد کرده. زردالو باد داره مایه نفخ و باد است. ضربت و برخورد: او را به باد کتک و فحش گرفت.

باد به غبغبش انداخته: فیس و افاده می‌کند.

باد تو آستینش انداخته: سخت به خود می‌بالد و تکبر می‌فروشد.

باحوصله: کسی که در کارش صبر و تأنی دارد.

باد توریش انداختن: کنایه از قُمپز و باد و بروت بی‌معنی است.

باد خوردن: ۱. به هوا نم چیزی را گرفتن، رختها را بینداز رو بند باد بخوره. ۲. هوا دادن، رختها باید باد بخوره والّا بید می‌زنه. ۳. فاصله شدن، کار را دنبال نکرد میانش باد خورد. ۴. سرد شدن و شوری نداشتن. پشتش باد خورد. دیگر نمی‌خواهد مدرسه برود.

باددار: غذایی که در بدن تولید باد کند و شکم را به غار و غور درآورد.

باد دماغ: ۱. بینی از درون به ورم آمده بر اثر سرماخوردگی. بچه دو روزه باد دماغ شده و نمی‌تواند نفس بکشد. ۲. بادی که به دماغ اسب می‌افتد و ناگهان جاکن می‌شود و به فرار می‌افتد.

با درد بساز تا به درمان برسی: مشکلات را تحمل کن چون پس از هر مشکلی راحتی و آسایش خواهد رسید.

بادرنگ: که نام علمی آن CIRTUS MEDICAL است.

باد زده: خیار باد زده که باد گرم بیشتر به آن می‌خورد آن را متورم و زردرنگ می‌کرد و از خوردن می‌افتاد.

باد سام بِبَردش: نیست و نابود شود.

با دس پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی: باطناً میل داری و ظاهراً انکار می‌کنی.

بادشکن: مایع یا جسم سختی که دفع گازهای معده را بکند.

باد شمالی: باد شمال بادی را گویند که از طرف شمال وزد. دنباله این باد به قطب می‌رسد شهرهایی مثل اصفهان در دشتند باد شمال به آنها می‌وزد ولی ری قدیم پشت آن بسته بود و باد شمال نداشت و اغلب مُسوَبّی می‌شد.

باد غربی: در طهران باد غربی باران‌زاست و در زمستان برف می‌آورد.

باد فتق: پردهٔ سفاق پاره می‌شود و بیضه‌ها ورم می‌کند.

www.ebarghan.info

باد فلانی در رفت: از فیس و افاده افتاد، کبر و غرورش از میان رفت. خوب او را فحش‌کاری کردم باداش در رفت.

بادکرد: ۱. چیزی را از باد فشرده انباشت. دهانشو باد کرد. لاستیک‌ها رو باد کرد.

بادکرده: در کوچه باد کرده وا نمی‌شه.

بادکش: بیرون کشیدن بادی که در بدن است و وسیله آن شاخ یا کوزه‌ایست که بر پشت گذارند و بادکش کنند برای حجامت هم با شاخ بادکش می‌کنند وقتی خون در محل بادکش شده جمع شد تیغ می‌زنند و دوباره بادکش می‌کنند تا خون گرفته شود.

بادکش و وردآشتن: دست از سر کسی یا چیزی وردآشتن و آن را رها کردن.

بادکنک: کیسهٔ مثانهٔ گوسفند که کودکان در آن باد کنند امروز از نایلون درست کنند.

با دکّونی که معامله نداری ناخونک نزن: ناخنک زدن، ریزه‌ریزه از چیزی خوردن از جایی که سابقهٔ آشنایی نداری توقعی هرچه کوچک هم باشد نداشته باش.

بادگرفتن گوش: در بالا رفتن از کوه یا گردنه که ارتفاع تغییر می‌کند و کم و زیاد می‌شود در پرده گوش اثر می‌گذارد. این تغییر و تحول را می‌گوییم گوشم باد گرفته.

بادگرم: گرمش. در عین سرمای زمستان طهران یکی دو روز گرمش می‌آید و هوا گرم می‌شود.

بادگلو: آروغ.

بادگلو کردن: آروغ زدن.

بادگیر: میله‌مانندی چهارضلعی است که بالای اطاق یا زیرزمین می‌سازند و سبب می‌شود جریان هوایی در ساختمان پیدا شود. جزء بناهای ارگ طهران عمارتی به نام عمارت بادگیر بود در صفحات جنوبی ایران این بنا همه‌جایی است.

فلزی گرد و سوراخ‌دار که بر سر سماور یا قلیان گذارند.

با دل پُر: با دلی پر از اوقات تلخی و برافروختگی.

بادله‌دوزی: نوعی تزئین لباس.

بادمجون: از محصولات تابستانه است، در صیدنه ابوریحان آمده است پانگان رنگ رخسار بگرداند.

بادمجون تنوری: برای درست کردن لیته معمولاً بادمجان را در دکان نانوایی روی ریگ داغ برشته می‌کنند.

بادمجون بد آفت نداره: اساساً بوته بادمجان چون خود سمی است آفتی بدان نمی‌رسد.

بادمجون دورقاب‌چین: متملق و چاپلوس.

بادمجونِ سرخ‌کرده: اخیراً رسم شده است که بادمجان را در روغن سرخ کرده و برای خورش می‌فروشند.

بادمجونی: ۱. بنفش به رنگ بادمجان ۲. کسی که بادمجان می‌فروشد.

با دُمش گردو میشکنه: بسیار شاداب و بی‌نهایت خوشحال است.

با دنبه سبیلشو چرب کرده: دنبه پاره یافت مردی مستهان، هر صباحی چرب کردی سبلتان (مولانا). یعنی غذای چرب و نرمی خورده است.

باد و بُنه: فیس و افاده.

باد و بود: از ترکیبات مزدوج است به معنی باد و بروت و تکبر و نخوت.

باد و بُغ کردن: قهر کردن و اخم در هم کشیدن.

باد و بوران: از ترکیبات دوگانه است و درجه به هم خوردن هوا رانشان می‌دهد، باد بود و آن باد توأم با کولاک بود.

با دو سه تا کورا بازی می‌کنه: با نادان‌تر از خود سروکار دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

باد و طیفون: از ترکیبات دوگانه است و طیفون شکل دیگری از طوفان است یعنی باد شدید می‌وزید و طوفان برپا کرده بود.

بادوم = بادام: بادام را می‌سایند و روغن آن را می‌گیرند که برای نرم کردن مزاج به کار می‌رود.

بادوم تلخ: روغن آن را می‌گیرند خاصیت طبی دارد.

بادوم‌شکن: دو دندان نیش دو طرف دو فک که آنها را انیاب گویند.

بادوم منقا، چاغاله‌بادومه: بادام را با پوست روئی سبز، نارس به بازار می‌آورند و می‌خریدند و خام می‌خوردند یا آن را با نعناع و جعفری خورش می‌کردند و با برنج می‌خوردند گاهی نیز فریاد می‌کردند چاغاله‌بادومیه.

بادی: ۱. جانداری که با باد آمده و با باد می‌رود چون گوسفند ۲. کسی که باد ماشین را تنظیم می‌کند، کسی که لاستیکهای ماشین را باد می‌کند.

بادیون: با نام علمی ILLICIUM VERUN HOOKF.

بادیه: ظرفی که گنجایش دو سه لیتر آب دارد و مسین است جایی که بادیه بر آن قرار می‌گیرد سطح صافی است. بعضی بادیه‌ها کعب‌دار بودند یعنی به سطح صاف کف آن نواری از مس جوش می‌دادند تا سطح اتکاء بیشتری پیدا کند.

بار: از مصطلحات کله‌پزان که شامل یک کلّه و چهار پاچه و یک جگر سفید و یک جگر سیاه و یک دل و دو قلوه است.

بار: ۱. دفعه نوبت. یه بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک... ۲. آنچه بر دوش نهند و برند یا بر پشت چهارپا حمل کنند. این بارو صحیح و سالم به منزل برسان ۳. هر کالای بازرگانی. امروز بار نیامد، بار به بارخونه گرونتره ۴. اجاق و کانون آتشی که بر روی آن چیزی نهند گوشت روی بار است-پلو سرِ باره ۵. میوه، ثمره درختها امسال خوب بار داده ۶. فلزی کم‌قیمت که با طلا یا نقره برای استحکام آنها بیامیزند، این گوشواره‌ها بارش زیاده ۷. از مصطلحات زرگران. فلز سختی که به فلزات نرم زنند ۸. زبونش بار داره، روی زبان او قشری غیر عادی است که علامت رودل است.

بارانداز: مقصد، آنجا که بار از چارپا فرو گیرند. بارانداز چارواردارهای مازندرانی کاروانسرای پامنار است.

بار به بارخونه‌گرونتره: قیمت اجناس در محلی که از آنجا خیزد گرانتر است.

بارپالا: ظرف طلاح شیرینی‌فروشان کهنه‌ایست تر کرده و می‌فشارند و پهن می‌کنند و قرص روی آن می‌ریزند.

بارتو بورت کردن: تکبر ورزیدن و سخنان نخوت‌آمیز گفتن. رئیس اداره شدن که این همه بارتو بورت کردن نداره.

بارخانه: جایی که کالای بازرگانی تهیه و ساخته شود و انبار گردد. بار به بارخانه گرانتر است.

بار خود را بستن: خود را از همه جهت آماده کردن.

بار خودشو بسّه: ثروت و مال دلخواهش را به چنگ آورده است.

باردار: آبستن.

بار رو بارش گذاشتم: مزاحم و سرباز او شدم.

بار زدن: کالایی بسته را برای حمل به پشت چارپا یا در وسایط نقلیه نهادن قاطرها یا کامیون را چی بار زدی. مجازاً: خوردن، شکم انباشتن. یارو شتری بار زده: بسیار خورده است.

بار سبک از بهشت اومده: به کسی گویند که می‌خواهد بار سنگینی را بردارد.

بار سبک زود به منزل می‌رسه: باری که سبک باشد حمل آن آسانتر است.

www.tabarestan.info تبرستان

بارسقیان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

بارشو بارکرد: بار خودشو بسّه.

بارک‌الله شعبون‌کدخدا بارک‌الله بارک‌الله مرد باخدا بارک‌الله: به تشویق کسی گویند که کاری سخت و مشکل را به عهده گیرد.

بار فَتَن (بفتح فاء و تاء): نوعی بلور است.

بارکاس: قایق موتوری از واژه‌های وارداتی است و اصل آن روسی است.

بارکج به منزل نمیرسه: کاری که بنیادش بر نادرستی است سامان نمی‌گیرد.

بارکردن: ۱. برای پختن دیگ را بر اجاق گذاشتن ۲. حرفهای گوشه‌دار به کسی گفتن: امّا تو هم خوب بارش کردی. سه چهارتا از اون آبدارهاش بارش کردم ۳. کسی یا چیزی را بر کسی تحمیل کردن، خودمون جانداریم بخوابیم او را هم بار ما کردند.

بارگذاشتن: برای پختن روی آتش گذاشتن. دیزی رو بار گذاشت، پلو را بار گذاشت.

با رمّال شاعره، با شاعر رمّال با هر دو هیچکدوم با هیچکدوم هر دو: به کسی گویند که با هر مزاجی می‌سازد.

باروبَندیل: کالا و اثاثی پیچیده و بسته که در مسافرت هرکسی با خود دارد بارو بندیلتو دست انباردار بسپر و برو کارتو انجام بده و برگرد.

باروبنه: از ترکیبات مزدوج است و به معنی دار و ندار زندگی است.

باروت: ترکیبی از ذغال و گوگرد و دیگر اجزاء.

باروتش تُنده: شخصی تندمزاج و زودخشم است.

باروتیان: از خاندانهای ارمنی قدیم ایران.

بارورز: آردفروش. از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

بارون اومد ترکها هم رفت: جریانی پیش آمد که عیوب و نقایص پوشانده شد.

بارون بارونه زمینا تر میشه
گل‌نسا جونم کارا بهتر میشه
گل‌نسا جونم فصل بهاره
گل‌نسا جونم تو شالی‌زاره

بارون تند: بارانی که قطره‌های آن درشت است و شدید می‌بارد.

بارونِ زُک: رگبار

بارون شلّاغی: باران بسیار تند

بارون میاد: از ابر باران بر زمین می‌ریزد.

بارون نم‌نم: بارانی که آهسته می‌آید. در گیلان «شی» گویند.

بارونی: امروز بارونیه یعنی باران خواهد آمد، روزی که باران می‌بارد.

بارونی: پوششی که از خیس شدن آدم را حفظ کند.

بارهنگ: گیاهی است داروئی که پخته، برگ آن را مرهم کنند و روی دمل و کورک گذارند سر باز کند.

باریجه: که نام علمی آن FEFULA GALBANIFLUA BISSET BUHSE.

باریجه: عصارهٔ درختچه‌ایست که نفس آدمی را باز می‌کند. نام علمی این درختچه: ASTRA GALUS ADSCENDENS BUSS HAUSSK است.

باریکل‌الله: بارک‌الله. خدا ترا مبارک گرداناد.

باریک‌الله پَسَم باریک‌الله پیشم: به کسی گویند که از جهات مختلف استفاده می‌کند.

باری به هر جهت کار می‌کند: دقت در کار نمی‌کند و آن را سرسری انجام می‌دهد.

با ریسمون پوسیده به چاه مرو: پایت را جای محکم بگذار تا اطمینان نداری به گفته این و آن خود را در مهلکه مینداز.

باز: دوباره، باز اومدی، باز رفتی خونهٔ اونا، باز گفتی، باز خوردی.

www.tabarestan.info تبرستان

بازار ارسی‌دوزا: راسته بازاری که ارسی‌دوزها در آن دکان دارند.

بازار آهنگرا: بازاری شمال جنوبی که به چهارسو بزرگ ختم می‌شد. دو طرف دکانهای مفصل آهنگری بود و دمها و پتک‌دارها بکار بودند و خیش و بیل و کلنگ و کُلتَر و سایر وسایل آهنی طهران در این بازار ساخته می‌شد سه، چهار دکان خرّاطی هم در این بازار بود که این وسایل را دسته می‌کردند.

بازار بزرگ: بازاری در جنوب سبزه‌میدان که ابتدای آن ارسی‌دوزها بودند.

بازار بلورفروشا: از اجزای تیمچهٔ حاجب‌الدوله بود.

بازار پالون‌دوزا: راسته بازاری که پالون‌دوزها در آن دکان دارند.

بازارچه: بازار کوچک.

بازارچهٔ مروی: از میدان شمس‌العماره رو به شرق می‌رفت.

بازارچه نایب‌السلطنه: بازارچه‌ای که به خیابان ری می‌خورد.

بازار زرگرا: بازاری که زرگران در آن متمرکز بودند.

بازار شام: جایی سخت آشفته و درهم.

بازار صحافا: در ضلع شرقی سبزه‌میدان طهران است و چلوکبابی نایب اصلی در این بازار بود.

بازارش کساده: خرید و فروشی ندارد.

بازار هرات‌الله تنگ و تاریکه
یک‌مامان دارم کمر باریکه
جان لیلی جان لیلی
گل بادمجان، لیلی گل بادمجان رفتی نگفتی من یاری دارم
تو بی‌وفایی لیلی من وفادارم
جان لیلی جان لیلی

گل بادمجان لیلی گل بادمجان: از تصنیف‌های زمان است.

بازارش گرفته: خرید و فروش رواجی پیدا کرده.

بازارش گرمه: خرید و فروشش رواج دارد.

بازار صندوق‌سازا: بازاری که در آن صندوق می‌ساختند از چوب و چرم خام رنگ‌کرده و آلات فلزی.

بازار کهنه‌فروشا: نزدیک سید اسماعیل بازاری مخصوص خرید و فروش کهنه‌فروشها بود.

بازارگرمی: رواج بازار، فروش و دادوستد در بازار.

بازار مسگرا: بازاری که دو طرف آن مسگرها مشغول به کار بودند و دوری و لب تخت و انواع بادیه می‌ساختند.

بازاری: کسی که در بازار دادوستد می‌کند.

با زبون چرم و نرم‌کار خود راکرد وکلاه سر من گذاشت.

با زبون خوش مارو از سوراخ بیرون می‌کشه: با چرب‌زبانی همه مشکلها را از میان برمی‌دارد.

باز جای شکرش باقیه: بیشتر می‌توان شکر کرد که امری بدتر اتفاق نیفتاده.

باز شد آیینه حق متجلی، جلوه‌گر شد نور عباس علی: بالا سر سقاخانه‌ای در سر تخت امامزاده یحیی نوشته بود.

باز موتو آتیش زدن: باز حاضر شدی، باز موی دماغ شدی.

بازوکه: دو چوبی که از درون لَت و هیش (= خیش) می‌گذرد.

بازی انگشتر: از مصطلحات زرگران است و به معنی حلقهٔ انگشتر است.

بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره: همبازیان به بازیکنی گویند که در بازی زمین خورده و مجروح شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

بازی‌بازی با ریش بابام بازی: به کسی گویند که بیش از اندازه در کاری گستاخی کرده.

بازی‌بازی میکنه: بر سر سفره خود را مشغول می‌کند تا دیگران سیر بخورند.

بازیافتی: غنیمت، رایگان یافتن.

بازیچه: اسباب‌بازی.

بازیچه شدیم: ما را اسباب‌بازی کرده‌اند.

باژمالوآ: ظاهراً تیره‌ای از کولیها بودند که در کوچه‌ای نزدیک چهارراه حسن‌آباد نشسته بودند.

باستیان: باستیون. قلعه‌ای چهارگوش بدون پوشش از زبان روسی وارد فارسی شده و خود از فرانسه گرفته شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

با سرخاب سفیداب ددە مطبخی حور بهشتی نمی‌شه: دده مطبخی را با سرخاب و سفیداب فرشته نمی‌توان کرد.

باس گذاشت در کوزه آبشو خورد: دیگر امید استفاده از آن نمی‌توان داشت.

با سلام و صلوات کسی را آوردن: با عزت و احترام کسی را وارد کردی.

با سوزن چاه می‌کند: کاری دشوار و ابلهانه انجام می‌دهد.

با سیلی صورتمون سرخ می‌کنیم: به سختی ظاهر زندگی را خوب جلوه می‌دهیم.

باش: بنگر، بیا، تأمل کن، صبر کن، بمان.

با شاه بالوده نمی‌خوره: خیلی پرافاده و متکبر است.

باشپورت: در زبان روسی همان کلمه پاسپورت است که در زبان فارسی رایج شده.

باشرف: کسی که در فکر حیثیت و آبروی خود است.

با شمشیر چوبی به جنگ نمیرن: با سوزن نمی‌شه چاه کند.

با شمشیر و قرآن پیش کسی رفته: نظیر: چکمه به گردن پیش کسی رفته. تسلیم شده و به پوزش نزد او رفته.

باشه: ۱. تا اینجا هرچه گذشت بماند ۲. چشم با جان و دل انجام خواهم داد.

باشی: رئیس، بزرگ. نسیم شمال، ص ۱۰.

با شیر اومده با جون میره: طبیعتی که با شیر در ما پیداست با رفتن جان ما هم می‌رود.

با شیطون روی طناب ارزن پهن می‌کنه: شخصی رند و کلّاش است و در کاری که سودی برای او ندارد شرکت می‌کند.

با صاحب عزا همدرد با عروس هم‌بزم: بوقلمون‌صفت است هر ساعت به رنگی.

باطل: بیهوده، بیخود.

باطالیون: تعداد سربازانی که از یک فوج (هنگ) و یک تیپ زیاده نباشد این واژه از روسی به فارسی وارد شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

با عزّت: کسی که مردم او را به دیده احترام می‌نگرند.

با علی نماز می‌خونه با معاویه شراب می‌خوره: = با صاحب عزا همدرد...

باغ بالا و آسیاب پائین که ندارم: من متمکن و ثروتمند نیستم.

باغ‌باغور: بغ‌بغو، صدای کبوتر.

باغبان: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

باغبان را وقت میوه گوشها کر می‌شود: سود که به میان آید آشنائیها از میان می‌رود.

باغ به این بزرگی غوره نصیب ما شد، شهر به این بزرگی کوره نصیب ما شد: از این دنیای بزرگ چیز ناقابلی به ما رسید.

باغت آباد شده انگوری: انواع انگور از عسکری، مهره و ریش بابا، بیدانه دوره می‌آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

باغچه: خانه‌هایی که در آن نشیمن داشتیم حیاطی جداگانه داشت در این حیاط باغچه‌های گلکاری بود.

باغچه: باغ کوچک نظیر باغچه علیجان در خیابان نصاریه که تبدیل به قهوه‌خانه شده بود.

باغچه بیل می‌زنیم، مو هرس می‌کنیم: اوایل بهار بلکه در اسفندماه جماعتی به نام باغچه بیل زن در کوچه‌ها فریاد می‌کردند و معمولاً اینان درختان مو را هَرَس می‌کردند.

باغ‌شاه: از باغهای دولتی که در غرب طهران بود.

باغ طوطی: از باغهای حضرت عبدالعظیم.

باغیرت: کسی که حس مردانگی و جوانمردی دارد.

بافتم بافتم پشت‌کوه انداختم: (منظور گیس است).

بافتن: جعل کردن، ساختن.

بافتنی: پوششهایی که با کاموا (از واژه‌های وارداتی است) و میل با دست بافند.

بافتگی: پیراهن یا هر لباسی که با دست یا ماشین بافته باشند.

بافرهنگ: فرهیخته، مؤدب.

با فلانی به جوال رفته: با کسی در کاری سازش کرده.

بافور = وافور: آلتی که با آن تریاک کشند.

با قدرت: کسی که توانایی جسمی دارد و در نتیجه تسلط روحی هم دارد.

باقالی: باقلاکه نام علمی آن FABA YULGARIS MOENCH VICIA FABAL است.

باقالی خوردی؟: در موردی گویند که کسی اشتباهی کند. معروف است که باقلا آدمی را خرفت می‌کند.

باقلافروش: کسی که باقلای پخته می‌فروشد.

باقلامازندرانی: نام علمی آن VICIA FABA است. درشت‌تر از باقلای معمولی است.

باقلوا: شیرینی است که با پشمک در ماه مبارک درست می‌کنند و اغلب در شب‌نشینی‌ها مصرف می‌شود.

باقلاپلو با ماهی: ترکیب آن روشن است.

باقلاپلو با ماهیچه: ترکیب آن روشن است.

باقلاپلو با مرغ: ترکیب آن روشن است.

باقلای پخته: شوربا قالی، شیربا قالی، شور و خوشمزه با قالی. باقلای پخته را دوره می‌آوردند و گرما گرم می‌فروختند.

باقلی: از دانه‌هاست که رسیده و نرسیده آن مصرف غذایی دارد. باقلی سبز را در برنج با شوید می‌پزند و خورشت آن گوشت برّه است.

باک: از لغات وارداتی است از انگلیسی BUCK مخزن بنزین در اتومبیل و موتورسیکلت. باک اتومبیل سوراخ شده.

باک: به معنی مخزن سوخت از زبان روسی به فارسی راه پیدا کرده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

باکُدو: استخوان‌دار و با اعتبار. کُدُو در مشهد تا امروز به معنی سر است. شاید به معنی بامغز و بامخ است.

باکسی پدرکشتگی نداریم: یعنی هیچ سابقهٔ کینه و دشمنی نداریم.

باکسی تاکردن: باکسی کنار آمدن و سازش کردن.

باکسی چپق چاق کردن: بیشتر از اصطلاحات لوطیان است. یعنی کسی را راضی کردن و با او آب‌کردن است.

باکسی چپق کشیدن: با او آبی گرم کردن.

با...ن مردم می‌گو...ه: از خود مایه نمی‌گذارد.

باکسی راه داشته: با او روابط جنسی برقرار کرده بود.

باکسی یک و بدو کردن: جوابهای تند به بزرگتر از خود دادن.

www.tabarestan.info تبرستان

باکلّه انار و با حلیم انگور است: دستور خوردن میوه‌ها با غذاست.

باکمال: کسی که دانشمند و متین است.

باکمال و جمال: کسی که هم دانشمند است و هم جمال و زیبایی جسمی دارد.

با ...ر دیگرون ...ن می‌کند: مال دیگران را به کار می‌زند و تأمین سود برای خود می‌کند.

باگرگ دنبه می‌خوره با چوپون گریه می‌کنه: با علی نماز می‌خونه با معاویه شراب می‌خوره.

بال: مجلس رقص. این کلمه از زبان روسی به زبان فارسی راه پیدا کرده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بالا: ۱. قد و قامت و اندام، برادر او خیلی بالابلند است ۲. صدر مجلس و اطاق: برو بالای اطاق ۳. آسمان، ملکوت، روزی از بالا می‌رسد ۴. فراز، روی، بالای پشت‌بوم رفته و می‌دوه ۵. گران، قیمت قالی خیلی بالاست طرفش نمی‌شه رفت. در فرادست. بالای خیابون یه دکون گرفته.

بالا آوردن: استفراغ کردن، قی کردن.

بالا آوردن: ۱. قی کردن استفراغ کردن هرچه خورده بود بالا آورد ۲. تولید کردن، بهم رساندن، ظاهر و پدید کردن، روسیاهی بالا آورد، خیلی بالا آورد، هریک ماه ۵۰ تومان قرض بالا آورد.

بالا انداختن: خوردن، نوشیدن.

بالابالا: کاملاً در صدر مجلس، اون بالابالا بفرمائید در این ترانه: اون بالابالا، نمد دولّا، قالی دوریشه، غلیون شیشه کی اومد، مادر داماد اومده، چرا نزایم پسری بمونم پشت دری، روم بکشم یه جل خری بازم بگن جادوگر و مزوّر و حیله گری. چرا نزایم دختری، بشینم رو آستری، جلویم بگیره نوکری، پائین تالار بالای تالار، کی اومده مادر خانم اومده.

بالابالاها: بالاترین نقطه تالار نشیمن.

بالابالاها جانیس، پائین پائین‌ها را نیس: به کسانی گویند که جای خود را در تالار ندانند کجاست.

بالابان: به معنی دسته موزیک نظامی از تعدادی شیپور و طبال نوعی طبلی که نوازنده آن را بالابان گویند از روسی وارد فارسی شده است. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بالابلند: کسی که قد بلندی دارد.

بالابود: آنچه افزون از اندازهٔ مقرر باشد هفت خروار گندمی راکه گفته بودی آوردیم و ۱۲ من بالابود داشت.

بالا پائین = بالا و پائین: روزگار خوش و ناخوش، فراز و نشیب دنیا، همیشه وضع آدم یک‌طور نمی‌مونه.

بالا پائین: از ترکیبات دوگانه است و بالا و پائین شدن یعنی ناگهان تغییر حال دادن و زیر و رو شدن.

بالا پائین کردن: زیرو رو کردن، به جیب زدن لوطیانه. بگو ببینم تو این معامله چقدر بالا پائین کردی.

بالاپوش بالا = اندام + پوش = پوشنده: ۱. جامه، آنچه به تن کنند. بچه رو تو این سرما بازار نفرست بالاپوشش کمه (یا بالاپوش حسابی نداره) سرما می‌خوره ۲. لحاف، آنچه در هنگام خواب روی کشند تو اون سرمای سخت بالاپوش فقط دوتا پتوی نازک بود و تا صبح سگ‌لرز زدیم.

بالاتنه: از ناف به بالا.

بالاتنه تکون می‌دادنو بشکن می‌زدند: از ناف به بالا بالاتنه است که خود جنبشی جداگانه دارد.

بالاتو دیدم پایینت هم دیدم: گدایی آمد در خانه و از زن صاحب‌خانه تقاضای نان کرد. زن در بالاخانه بود گفت اگر پائین بودم نانت می‌دادم، این دفعه پائین بود زن گفت اگر بالا بودم نانت

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دادم. گداگفت: خانم هم بالاتو دیدم هم پایینتو. به‌کسی گویند که برای انجام دادن کاری بهانه آورد.

بالای چشم‌کسی ابرو بودن: تعبیری است از واقعیت و حقیقتی آشکار و در دو مورد به‌کار می‌رود: ۱. هنگامی که کسی جرأت هیچ‌گونه اعتراض حتی گفتن این حقیقت را که به هیچ‌جا برنمی‌خورد نداشته باشد ۲. هنگامی که کسی به اندک چیزی حتی ذکر این حقیقت باز برنجد. مثال: ۱. اونجا رفتم هیچ‌کس هم نتوانست بگوید بالای چشمت ابروست ۲. باز بهش گفتن بالای چشمت ابروست و دماغش را بالا کشید.

بالاخونه: اطاقی که معمولاً در اشکوب دوم ساخته می‌شده در مقابل زیرزمین.
(= زیرخان در کرمانشاه).

بالاخونشو اجاره داده: عقلی ندارد، درک و فهمی ندارد.

بالادس: صدر مجلس ـ زِبَردَس.

بالا رفتن: ترقی، بها یافتن، گران شدن، روغن بالا رفته اما عوضش برنج پائین اومده.

بالاش سنگا بالاش سنگ، بالاش آسیای چارسنگ، بالاش دو لوله تفنگ، بالاش دو شمعی روشن، بالاش تختی سلیمون، بالاش بازار ریسمون: صورت و سر آدمی.

بالاکشیدن: خوردن، به غیر حق صاحب شدن و به تصرف خود گرفتن. خانه‌ای را که پیش او گرو گذاشته بودیم به کُل بالا کشید و نم پس نمیده.

بالاگرفتن: ترقی کردن، کارش بالا گرفته.

بالالایکا: نوعی رقص از واژه‌های وارداتی و ظاهراً روسی است.

بالا می‌روی ماهی پائین می‌روی ماهی خودت را چه جاها جا می‌دهی

بالا میره: تا غذا بیاد نونارو بالا رفته. به میل و رغبت و اشتها خوردن و حساب دیگران را نکردن.

بالای ننی ماهی ننی پائین‌ی ننی مامی ننی، خودتو چه جاها می‌ننی: شکل قدیم تلفظ طهران است.

بالانس: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بالانشینی کم‌خرجه: بزرگی خرجی ندارد. با بزرگی ریخت و پاش داره متعارض است.

بالا و پایینشو گفت: نظیر: جد و آبادش (آباء)و گفته فحشهای غرضی و ناموسی داد.

بالا و پایینشو وراندازکرد: با کنجکاوی و خرده گیری به سراپای او نگریست.

بالای سیاهی رنگی نیست: من از نهایت بدی و دشمنی که کسی در حق من بکند بیمی ندارم آنچه تو می‌کنی کوچکتر است.

بالای کسی دراومدن: به پشتیبانی و جانبداری از او برخاستن. چطور شد تا حالا یارو بد آدمی بود حالا دو سه روز مهمونت کرد بالای دراومدی.

بالای منبر رفتن: پرگویی کردن، عیب‌جویی کردن، بد کسی را گفتن.

بالایی: منسوب به بالا، درِ اون خونهٔ بالایی رو بزن شاید اونجا باشه.

بالتازار: برای تأسیس انستیتو پاستور از فرانسه به طهران آمد.

بالش: کیسه‌مانندی چهارگوشه که داخل آن پر ریخته‌اند به اندازه‌های مختلف.

بالش از زیر سرش کشید: به مکر و حیله از او اقرار گرفت.

بالشتک: از لوازم کار حلّاجان است.

بالشتک نرم زیر سر [کسی] گذاشتن: میل و رغبت به کاری کرده است.

بالش ساده: که مغزی ندارد رویه و متیل دارد و پر در آن می‌ریزند.

www.tabarestan.info تبرستان

بالش مغزی‌دار: بالشی که دورتادور آن مغزی دارد. از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

بال‌کش: پوششی از نخ پشمی که به درازای بال (از سر انگشت تا شانه) می‌بافند و برای نان به تنور زدن به کار می‌رود.

بالاخونه: اطاقی که در ساختمانهای قدیم در طبقه دوم می‌ساختند.

بالکُن: از لغات وارداتی است ساختمانی مسقّف یا بدون سقف که جلو در یا پنجره سازند.

بالنگ: از خانواده مرکبات است که پوست آن را مربا می‌کنند.

بالون: ظاهراً از روسی وارد زبان فارسی شده، کُره‌ای که گاز در آن کنند و بالا رود. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

با ما بَدو با خلق خدا بد ای با همه کس بد: در بدرفتاری به کسان گویند. با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج، آخر قدمی راست بنه از همه جا کج.

با ما هم بله: غیرتم دل گرفت و دامن نیز، گفتم ای روزگار با من نیز در کار ما نیز فریب می‌کنی.

بامب (اسم صوت): توسری، ضربتی که با کف دست یا مشت بر سر کسی زنند.

بامبول: نیرنگ و حقه‌بازی. بامبول دُرُس کردن، درآورده، زدن، سوار کردن، حقه‌بازی کردن و کلاهی سر کسی گذاشتن، او را منتر کردن.

بامبول‌باز: حقه‌باز در فرانسه TRUE

بامبول درمی‌آره، بامبول می‌زنه: حقه‌بازی می‌کند.

بامبول‌زده: زیرکاسش نیم‌کاسه‌ای هست.

بامرام: کسی که راه زندگی را درک کرده.

با مردم زمانه سلامتی والسلام: دوستی نزدیک و صمیمیت با همه کس جائز نیست.

بامزه: ۱. خوراکی که ادویه و چاشنی آن درست و مرتب است ۲. آدمی که اطوار و سخنان او باعث شادی و خوشی شنونده گردد.

بامعرفت: معرفت نیست در این قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر. کسی که دیگرن را خوب بشناسد.

با مغز اومد پائین: طوری زمین خورد که مغز او به زمین رسید.

با منقل آتیش بیا بیرون با بادبزن برو تو: در بهار آدمی کمتر سرماخوردگی پیدا می‌کند ولی رو به پاییز بیشتر سرما می‌خورد. در این وقت با منقل آتش بیرون می‌رود و می‌خوابد ولی در پاییز آدم زود سرما می‌خورد و اگر خورد تا بهار خوب نمی‌شود.

با من کَل کَل نکن: با من یک و به دو نکن.

با منین: با من هستید؟

بامیه: که با سبز و نرسیدهٔ آن خورشت درست می‌کنند جزء سبزیهاست. که نام علمی آن HIBISEUS ESCULENTUSL است.

باندرول: نوار یا کاغذی که دولت روی مواد غیر مجاز می‌زند و پولی بابت آن می‌گیرد. از لغات وارداتی است.

با نردبون به آسمون نمی‌شه رفت: هر کاری ابزاری می‌خواهد.

بانک: در فرهنگها مأخوذ از فرانسه دانسته‌اند ولی ظاهراً از روسی وارد فارسی شده به معنی صرافخانه. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بانکه: ظرفی شیشه‌ای یا فلزی یا پلاستیکی معمولاً دستگیره‌ای دارد.

باورکردن: گفتار کسی را قبول کردن و پذیرفتن.

باورنکردنی: حکایتی که عقل آن را قبول نکند.

باهار: بهار.

باهاره‌کاری: محصولی که در بهار بکارند گوییم باهاره‌کاری.

www.tabarestan.info تبرستان

باهاری: ایام بهار، دوران بهار.

باهاری شدن: در دوران بهار سست شدن و وادادن.

با هرکسی زود خاله‌جی‌جی شدن: با هرکس زود صمیمی و یک‌رنگ شدن.

با هرکی راست بیاد از چپ و راست میاد: وقتی اقبال رو به کسی کند از همه طرف رو می‌کند.

با هم پدرکشتگی دارن: به خون هم تشنه‌اند، دشمن خونی یکدیگرند.

باهمّت: همت بلند دارکه مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند.

باهمدیگه: من با تو و تو با من.

با هم راه اومدن - با هم کنار آمدن: سازش کردن و توافق حاصل نمودن.

با هم سرشاخ شدن: نزاع و جنگ و جدل را با کسی شروع کردن اصطلاح زورخانه‌کاران است.

با هم کلنجار رفتن: وَر رفتن با هم، گلاویز شدن با هم.

با هم نمی‌جوشند: آبشان در یک جو نمی‌رود.

با همه بله با ما هم بله: با همه فریبکاری ما را هم فریب می‌دهی.

با همه پلاس با پلاس هم همپلاس: نظیر: بازی‌بازی با ریش بابا هم بازی.

باهنر: کسی که هنرمند است و استعداد هنری دارد.

باهوش: کسی که استعداد و درک و توانایی مغزی دارد.

بای‌بای: خداحافظ، خلاصه و مختصر GOOD-BYE است.

باید یه کلکی درکار باشد: باید یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. غیر از اینکه ما می‌بینیم خبر دیگری هم هست.

با یکدیگر جوال رفتن: پس هم برآمدن.

بایکوت کردن: تنها گذاشتن و دور و وِر کسی نبودن. از واژه‌های وارداتی است.

با یه پرستو تابستون نمی‌شه: تنها یک فرد خوب دلیل خوب بودن جامعه نیست.

با یه پیاله مست شدن: ظرفیت نداشتن و طاقت نیاوردن.

با یه تیر دو نشون می‌زنه: کار را چنان ترتیب می‌دهد که از دو یا چند جانب سود ببرد.

با یه دس می‌خواد دوتا هندونه برداره: کاری بیش از قدرتش می‌خواهد انجام دهد.

با یه غوره سردیش میکنه با یک کشمش گرمیش: شخص کم‌ظرفیتی است و تحت تأثیر عوامل قرار می‌گیرد.

با یه کیش میره با یه فیش میاد: بر سر کارش ثابت و ماندنی نیست.

با یه گُل بهار نمی‌شه: با یه پرستو تابستون نمی‌شه.

بباد [فحش و کتک] گرفت: کتک مفصل و طولانی به او زد، ناسزاهای پیاپی به او داد.

بِبارِد به لَئیم نبارِد به لَئیم: می‌خواهد بشود می‌خواهد نشود، شدن یا نشدن آن تأثیری در من ندارد.

بَبَچی: برّه کوچک (به زبان بچه‌ها)

ببخشین = ببخشید: در مورد تقاضای عفو و اغماض گویند.

بِبَر باغ نعلبندیش کن: شکم مهمان را با خوردن میوه باغ سیر کن تا غذای زیاد نخورند. ده‌نشینان برای مهمان شهری گویند.

بُبُل - بوبول: دول کودکان را گویند.

بَبَم: بچه عزیزم.

به بونهٔ بچه ننه می‌خوره کلوچه: کار را به نام دیگری تمام می‌کند و خود سودش را می‌برد.

بَبَه: کودک. واژه‌ای که مادران هنگام ابراز

www.tabarestan.info تبرستان

محبت به فرزندان ولو بزرگ باشد گویند. فرانسه BÉBÉ انگلیسی BABY.

بِبه: ۱. بچه ۲. مردمک چشم.

بِبهٔ چشم: مردمک چشم.

ببئی: گوسفند یا بز به زبان کودکان.

ببین از آب چی درمیاد: ببین نتیجه کار چه می‌شود؟

ببین و نپرس: شاهد عینی باش ولی درباره آن چیزی نپرس.

ببینیم و تعریف کنیم: به طنز به کسی گویند که دم از انجام دادن کاری زند.

ببینیم چندمَرده حلّاجه: بگذار به تجربه دریابیم که قدرت کار و فعالیتش چه اندازه است.

بپا: مواظب باش.

بپا، پوست خربزه زیر پات ندارن: هشیار باش! وسایلی فراهم نیاورند که سبب ساقط شدن تو گردد.

بتّرکی و خبر کن: به کسی گویند که در سرِ سفره زیاد غذا بخورد.

بتُزون: بگردان، بغلطان.

بتصدیق: و گواهی فلانی چنین عملی را انجام دادی.

به تنگ آمدن: از حضور یا سخن کسی راه گریز نداشتن.

بتوام: با تو هستم.

به تو میگه که عروس بشنفه: نظیر: به در میگه دیوار تو گوش کن. روی سخن که به ظاهر با دیگری است با تُست.

بتون: ترکیبی از سیمان و ماسه که ملاط بناست.

بتونه: ماده‌ای که نجّاران از خاک‌ارّه و سریش می‌سازند و یا آن درز و شکاف چوبها را می‌گیرند و هموار می‌کنند و نیز ماده‌ای که شیشه‌بُران با آن شیشه را به قاب شیشه پیوندند و استوار می‌سازند. بتونه کردن، هموار ساختن درز یا شکاف چوب، شیشه را با بتونه به قاب شیشه جای دادن.

بتّه: سوخت نانوایی‌ها که از اطراف طهران به دست می‌آمد.

بتّه = بوته: تمام ریشه و گل و میوهٔ هندوانه و خربوزه یا خیار و کدو و دیگر صیفی‌ها تمام ریشه و ساقه و گل.

گل و بتّه: نقشه و طرح قالی یا گلیم.

بتّه‌کَن: کسی که کارش بته کندن است. بتّه را در این وقت در تنور نانوایی سنگکی و تافتونی می‌سوزاندند.

بته‌مُرده: از رشد افتاده، زرد و ضعیف.

بج = بِژ: رنگی است نظیر قهوه‌ای کم‌رنگ.

به‌جا: ۱. به‌موقع و بهنگام، سروقت: خیلی به جا آمدی ۲. متناسب و فراخور این حرف و خیلی به جا گفتی.

به جا آوردن: شناختن. من شما رو به جا نمی‌آورم، نمی‌شناسم.

بجان یکی یک دونه‌ام: به جان کسی که او را بسیار دوست دارم.

بِجو: جوئیدن، امر از فعل جویدن.

بجون عمورجب تکون نمی‌خوره از جا یک وجب: بی‌حرکت است. از جای خود نمی‌جنبد.

بجهنم بره و برنگرده: هنگام تنگ آمدن از حضور کسی گویند.

بچپ چپ: از فرمانهای مشق صف جمع نظام است و نود درجه به طرف چپ باید چرخید.

بِچشو بخر: اول امتحان کن اگر طعم آن را پسندیدی آن‌وقت بخر کورکورانه چیزی نخر.

بچه: پسران ده دوازده و بیشتر که تن به خودفروشی دهند.

بچّه: در فارسی به جای پسر و در انگلیسی BABY برای دختر به کار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

بچه‌ات اسم بذار تا صداش کنیم: بهائی بر این جنس بنه تا آن راکم و زیاد کنیم.

بچهٔ امامزاده یحیام: در محلهٔ امامزاده یحیی به دنیا آمده‌ام.

بچّه‌باز: مردی که با پسران سیزده و چهارده‌ساله عشق می‌ورزد.

بچه‌بازی: عمل دفع شهوت با پسران.

بچه تاگریه نکنه ننه شیرش نمیده: معروف است که گریهٔ بچه شیر مادر را زیاد می‌کند مادر هم صبر می‌کند تا بچه بگرید.

بچه به خشکی افتاد: یعنی آب آمد و مدتی طول کشید و بچه نیامد درنتیجه به خشکی افتاد. در این مورد درد زانو شدیدتر می‌شود.

بچهٔ خودشو می‌زنه تا زهرچش از بچهٔ همسایه بگیره: نظیر: گوساله بسّه را می‌زنه تا گوساله بازه حساب کارشو بکنه.

بچه حلال‌زاده به دائیش میره: از اعتقادات عوام است که خلق و خوی و شکل روی بچه خواهر به دائی همانند است.

بچه‌داری، شیرداری: پرورش فرزند کاریست مشکل و طاقت‌فرسا و تا پای مرگ آدم را می‌کشاند.

بچه درویش نانی بخوریم، بچه درویش آبی بخوریم، بچه درویش رفتی بریم: کلماتی است هک قصه‌گویان و معرکه‌گیران با پسرانی که دمِ دست خود داشتند می‌گفتند و عمل می‌کردند.

بچهٔ دعائی به نفرین ور می‌پره: نظیر: بادآورده را باد می‌بره: آنچه بی‌رنج و زحمت به کف آید به رایگان از دست شود.

بچه رو بفرس پیِ کار، خودت برو به دنبال: بچه نمی‌تواند کاری را درست انجام دهد.

بچه ریش‌دار: نظیر: پیر نابالغ، پیرمردی که عقل کودکانه دارد.

بچهٔ سرراهی: بچه‌ای که پدر او معلوم نیست، معمولاً او را در مسجد جای می‌دادند.

بچه سرراهی رو برداشتم پسرم بشه شوهرم شد: هیچ‌کس نمی‌تواند جایگزین فرزند شخص بشود.

بچهٔ سرِ پیری زنگولهٔ پا تابوته: بچه‌ای که در زمان پیری به دنیا بیاید عمر پدر کفاف تربیت او را نمی‌کند.

بچهٔ طهرون: در طهران به دنیا آمده‌ام.

بچه که دنیا اومد، پستون نه‌ش شیر داره: نظیر: دهان باز بی‌روزی نمی‌مونه.

بچه که راه افتاد هوتکِ سنگی رو هم گلِ میخ می‌کنند: برای اینکه بچه می‌خواهد همه‌چیز را ببیند و از آن سر دربیاورد.

بچهٔ ما زبون واز کرد: به سخره به کسی گویند که زبانش لکنت دارد.

بچهٔ محل: هم‌محل، کسی که با ما در یک محله زندگی می‌کند.

بچهٔ مردنی از آنِش معلومه: نظیر: سالی که نکوست از بهارش پیداست.

بچه‌ننه: پسر خردسال یا بزرگی که به مادر خود چسبندگی دارد.

بچهٔ یکی یه دونه یا خُل میشه یا دیوونه: بچه یکی یک دانه نُنُر و لوس بار می‌آید.

بحق چیزهای نشنیده و ندیده: هنگامی گویند که طرف حرفها و سخنان بی‌سر و ته گوید.

بخار نداره: قدرتی ندارد، خاصیتی ندارد.

بخاری: در صدر اطاق محلی برای بخاری است. واژه و اشتقاق لغت بخاری معلوم نیست شاید با بخارا ارتباط داشته باشد.

بخاری: با ساختن بخاری و سربخاری حفره‌ای پیدا می‌شد که در آن هیزم می‌سوزندند و اطاق را گرم می‌کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

بخاری‌سازه، بخاری تعمیر می‌کنیم: منقل که کم‌کم از یاد می‌رفت بخاری ذغال‌سنگی و بخاری نفتی جای آن را گرفت فرسوده که می‌شدند بخاری‌ساز آنها را تعمیر می‌کرد.

بخاری گازی: بخاری آهنی مدوری که از کپسول یا جریان گاز استفاده می‌کند و حرارت می‌دهد.

بخاری نفتی: بخاری آهنی مدوری که با نفت داغ می‌شد و حرارت می‌داد و دودکشی داشت تا دود را بیرون برد.

بخت: اقبال.

بختک روش افتاد: بدخواب و کم‌حرکت شد.

بخت اگر برگردد اسب در طویله خر گردد. یا [عروس نر گردد]: بخت اگر برگشت اسب خر می‌شود و عروس نر، خلاف عادت اتفاق می‌افتد.

بختک: موجودی خیالی که می‌گویند بر آدمی می‌افتد و طرف به نفس‌تنگی می‌افتد.

بخت کسی را بستن: از کارهای جادوگران بود و اصل و حقیقتی ندارد.

بخت که برگشت پالوده دندون می‌شکنه: بخت که برگردد عروس نر گردد.

بختو اقبال هرکسو رو پیشونیش نوشتن: از عقاید عامیانه است یعنی سرنوشت هرکس تعیین شده است.

بخشش از بزرگون، گنا از کوچکون: از کوچیکا خطا...

بخشیدن: عفو کردن، عطا کردن و دادن.

بُخُلَق: مفصل میان سُم و ساق پای اسب.

بخور و بخواب کارشه، الله نگهدارشه: آدمی مفت‌خور و تنبل است.

بخواب که جاته: به کسی گویند که غذای سنگینی خورده و بستری شده، به کسی گویند که سخت کتک خورده و از پای درآمده است.

بخوابون: این بیلو بخوابون کنار دیوار، شتر رو بخوابون.

بُخو: به زنجیری گویند که به پای اسبان جفتک‌انداز و ساق پای زندانیان می‌زنند. و به آدمی زرنگ و پاردم‌سابیده نیز گویند.

بُخُور: شب‌رنگ.

بخور: خورنده، کسی که زیاد می‌خورد.

بخور آش، بشکن جاش: نان و نمک دیگران را بخور و هروقت اقتضا کرد حرمت نمک را بشکن.

بخور بخوریه: مالی را می‌خورند و می‌برند.

بخور و نمیری داشتن: کفاف و خرج کمی داشتن.

بُخور دادن: دود و بخار ماده معطری که در آبش می‌سوزد به سینه فرو بردن-زخم و جراحتی را با دود با مادهٔ معطر گرفتن تا بهبود پیدا کند، معطر کردن فضا با چیز به وسیله مواد معطر که بر آتش ریزند.

بخونِ هم تشنه‌اند: سایهٔ همو با تیر می‌زنن = با هم پدرکشتگی دارن.

بخیه: نوعی از دوخت است.

بخیه از روکارش افتاد: نظیر: پته‌اش رو آب افتاد. مُشتش وا شد، رسوا شد.

بخیه به آبدوغ زدن: عمل باطل و بیهوده انجام دادن.

بخیه زدن: لبهٔ دو پارچه را به هم گذاشتن و ترکی‌دوزی کردن.

بد: در مقابل خوب.

بد افتاده: گردنت رو متکا بد افتاده و درد گرفته.

بَد اونه که نباشه: هر چیز خوب است، آنچه هست بد است.

www.tabarestan.info تبرستان

بدبدی کردن: بسیار بدی کردن.

بدبین: کسی که با چشم بد به دنیا می‌نگرد.

بد پیله: آدمی که زیاد به دست‌وپای آدم می‌پیچد.

بدتر از سربازای ممقونیه: خودرأی و سِمج است و طبق وعده رفتار نمی‌کند.

بَددل: کسی که خیال باطل دربارهٔ دیگران کند.

بددماغ: بدقلق، گنده‌دماغ.

بدرنگی‌ام یه رنگیه: بدرفتاری هم خود رفتاری است. زشت‌رفتاران برای تبرئهٔ خود گویند.

به دست شما سپرده: رمزی و نکته‌ای در کار است فعلاً به دست شما سپرده است تا نقش مخالفش را بنده بزنم.

بدقِلق: کسی که روش معینی ندارد.

بَدَل چینی: چینی بدلی؛ چینی قلّابی.

بدلعابی کردن: بدرفتاری کردن، بدقِلقی کردن.

بَدَلی: چیزی که اصیل نباشد.

بِدَم: دم آهنگری را راه بینداز، بمیر و بِدَم.

بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی: نظیر: هرکه بدی کرد بجز بد ندید.

بد و بیراه: چارتا بد و بیراه دمِ درِ خونه به من گفتو رفت. فحش و سخنان زشت.

بدون حرف پیش: آنچه می‌خواهیم ان‌شاءالله اتفاق خواهد افتاد.

بدون اینکه خم به ابرو بیاره: بدون اینکه اوقاتش تلخ شود بدون اینکه اخمی کند.

بُدووادو: از ترکیبات دوگانه است به معنی تقلا و این در و اون در زدن.

بده بسّون: دادوستد.

بده به جولا: در پاسخ کسی که گوید کار دارم یا کارم زیاد است.

بده به خِدِر که خدر مرد خداست: خِدِر معلوم شد تلفظ دیگری از خضر است موقعی گویند که کسی بخشش بی‌مورد کند.

بدهکارو که چیزی نگن بستونکار میشه: بازخواست نکردن طرف را دلیر و گستاخ می‌کند.

بدهکارو که رو بدی طلبکار میشه: خشونت برای وصول طلب لازم است.

بده که خدا هم بده: نظیر: تو نیکی می‌کنی و در دجله انداز.

بدهی: قرضی که به طرف باید پرداخت.

بدی: کار بد، امر بد.

بدی یا بدگو داری؟: بدگو داشتن بدتر از بد بودن است.

بدیدم گنبدی بر سر داری، نه در دارد نه دیوار و حصاری، در او باشد بسی شگر هزاری، بنازم قدرت پروردگاری: (خشخاش)

بذار اسب تازیشو بکنه، بعد نوبت ما هم می‌رسد: بگذار هرچه می‌خواهد بکند.

بذار بخودم بیام: دست از من بدار تا به حال طبیعی خود بازگردم.

بذار پر و بال بگیره: فرصت بده قدرتی پیدا کند، جانی بگیرد.

بذار خودمو جاکنم، اونوخت ببین چهاکنم: بگذار جای خود را بیابم آن‌وقت به تاختن بپردازم.

بذار درِکوزه آبشو بخور: ارزشی ندارد و بی‌مصرف است.

بذار دسی به سرو روش ببره: در مورد پوشاندن زشتی کسی گویند.

بذار سرپا بِ...شه، به صورتش بپاشه: بگذار عمل خلاف را انجام دهد تا به عاقبت آن گرفتار شود.

بِذار سَرکار: یعنی فلانی را به مشغولیتی وادار و سَرِکار را دستش بده.

بذار عرقش خُش شه: مهلتی به او بده.

بذار عرق تنت خشک بشه: صبر داشته باش، عجله نکن.

تبرستان www.tabarestan.info

بذار لحاف نجنبه: ظاهر کارها را حفظ کن.

بذارم: بگذارم.

بذر البنج: گیاهی است در گچسر آن را دیدم ظاهراً دانه‌های آن تشنه‌آور است.

بذرک: تخمی که روغن آن در رنگ‌کاری به‌کار می‌رود.

بَر: تن هرچی داره به بر داره به بقچه ...ر خر داره.

بر: اصل کار بَرو روئه کچلی زیر موئه

بَر = بَرّ: دسته‌ای از آدمیان.

برا: برای، برا ما چیز آوردی، برای ما هم چیز آوردی.

برا آدم بدبخت مرگ خوشبختیه: زندگی برای بدبخت سخت است مرگ بهتر از زندگی است.

براست‌راست: از فرمانهای مشق صف جمع نظام است و فرمان‌دهنده از سرباز می‌خواهد که نود درجه به طرف راست برگردد.

بُراق: نوعی گربه که موهای بدن او راست می‌ایستد.

براق شدن: به‌دقت و تعجب کسی را نگاه کردن.

بَرکردن: تن کردن، پوشیدن.

برنج بو داده: برنجک.

برو بزن به سیم بالائیه: هر کاری دلت می‌خواهد بکن.

برو کشکتو بساب: برو دنبال کار خودت.

برو کَشک گُندلی کن: به کسی گویند که به درد کاری نمی‌خورد.

برا خاطر خواهرم: برای دل او چنین و چنان کردم.

برا خاطر منم شده: برای دل من و خواسته‌های من هم که شده این کار را انجام بده.

برا خر چه کاه بریزی چه زعفرون: برای کسی که تشخیص ندارد و خوب و بد را تشخیص نمی‌دهد نباید زحمت کشید.

برا خودت میگم نکن از این کارا، برا خودت میگم نرو از این راها: قسمتی از یکی از تصنیف‌های زمان ما.

برا خودش الرحمن می‌خونه: در مورد گدایی است که سورهٔ الرحمن را می‌خواند و کسی بدو توجه نمی‌کند.

برا خودش دردسر دُرس می‌کنه: اسباب زحمت خود را فراهم می‌آورد.

برادر پشت برادرزاده هم پشت، خواهرزاده رو با زنجیر یا سنگ بکش: ظاهراً خواهرزاده یار و یاور نیست.

برادرو به جای برادر نمی‌کُشن: برادر را به جُرم برادر نمی‌گیرن.

برادره، جون برابره: برادر است و با جان من برابر.

برادرشوهر: برادرِ شوهر.

برادریمون به جا، بزغاله یکی هفت صنار: مثل برادر معاشرت کنید و مثل اجانب معامله کنید.

بُرادهٔ آهن: ذرات آهن که از زیر سوهان بیرون می‌آید.

بَرارَک: لیوان سفالین بلند دسته‌دار.

برازنده: شایسته در خور شأن و مقام.

برا سَرَت گشاده: برای تو زیادی است. بیش از حق و حقوق تست.

بَرام: برای من. برام ـ برات ـ براش ـ برامون ـ براتون ـ براشون.

براش دوغ و دوشاب یکیه: خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌دهد.

براق: اسبی که پیغمبر بر آن سوار شد و به معراج رفت. دلدل و رفرف اسبهای دیگرند.

بُراق شدن: حالت حمله گرفتن و جلو کسی ایستادن.

براکر چه بخونی براکور چه برقصی: کر گوش شنوا ندارد و کور چشم بینا.

www.tabarestan.info تبرستان

برا کسی بمیر که برات تب می‌کنه: جانب کسی را داشته باش که به فکر تُست.

برا گُل روی شما این کار را کردم: برای خاطر شما...

برام دستک و دنبک راه میندازه: اشکالی در کارم به وجود می‌آورد.

برا من آب نداره برا توکه نون داره: از سخنان حاجی میرزا آقاسی است که به چاخوئی گفت که اظهار کرده بود این چاه آب نمی‌دهد.

برا من سیخ کرده: خیالی دربارهٔ من دارد.

برانکارد: دستگاهی که مریض را بر آن گذارند و به اطاق عمل ببرند.

بُرانی: اسفناج را می‌پزند و می‌کوبند و با ماست مخلوط می‌کنند گویند اصل آن پورانی بوده و پوراندخت از شاهان اواخر دوران ساسانی از این غذا خوشش می‌آمده.

برا هر خری آخور نمی‌بندند: از هرکسی به اندازهٔ شأن و مقامش باید پذیرایی کرد.

برا هر نخوری یه بخوریه: نسلی که کار کرد خود را جمع کند نسل بعد آن را راحت می‌خورند.

برا همه مادر برا مازن‌بابا: در حق همه مادری می‌کند به ما که رسید زن‌بابا می‌شود.

برای خالی نبودن عریضه: برای اینکه ورق عریضه خالی از مطلبی نباشد.

برای روح رفتگان صلواتی ختم‌کن: معنی آن روشن است.

برای فاطی تنبون نمی‌شه: بسنده نبودن، کار را چاره نکردن.

برای کسی دست‌گرفتن: چیزی یا سخنی را دستاویز شوخی و مسخره و طعنه قرار دادن. تو هم این حرفو برا ما دست گرفتی.

برای کسی یخه چاک کردن: دفاع زیاد از کسی کردن.

برای مهر کیسه دوختن: ازدواج کردن به قصد اینکه مهریه را از شوهر بگیرند که اخیراً «مُد» شده است.

برای نهادن چه سنگو چه زر: زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن...

برا یه بی‌نماز درِ مسجدو نمی‌بندن: با مخالفت یک فرد کاری را که جمعی در آن شریکند تعطیل نمی‌کنند.

برا یه خر لنگ قافله بار نمیندازه: نظیر: برا یه بی‌نماز دَرِ مسجد را نمی‌بندند.

برا یه دسمال قیصریه رو آتیش می‌زنه: برای به دست آوردن کمترین سود، زشت‌ترین کار را می‌کند.

برای هوسه یه دفه بسه: یک بار کاری را انجام دادن برای رفع هوس بس است.

بِربِر: خیره، خیره بِربِر به کسی نگاه کردن، خیره‌خیره به او نگاه کردن.

برپاچ: طبقی بزرگ و چوبین که وسیله پاک کردن گندم و جو از کُزل است.

بر پای کسی افتادن: نشانه اظهار ندامت و پشیمانی و تقاضای عفو و گذشت از طرف است.

برج BARJ: در مقابل خرج و از واژه‌های مزدوج است خرج مصارف اصلی و واجب زندگی و برج مخارجی است که واجب نیست.

بُرج زهرماره: خیلی اوقات تلخ است.

برجسته: بالاآمده، شخص سرشناس.

برج و بارو: از کلمات دوگانه است و در شرح و بیان قلعه و دژ به کار می‌رود.

بر چشم بد لعنت: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می‌نویسند.

بر چشم کور سرمه کشیدن چه فایده: در مورد کسی گویند که کاری عبث و بیهوده انجام دهد.

بر چهرهٔ دلربای مهدی صلوات: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

www.tabarestan.info تبرستان

بر خاتم انبیاء محمد صلوات: از حضار تقاضای صلوات فرستادن کنند.

بر خرمگس معرکه لعنت: خرمگس معرکه کسی که ایراد به مرشد و معرکه گیر وارد کند که مرشد بر او لعن می‌کند.

برخورد: ۱. تصادف. روبه‌رو شدن دو تن که نمی‌خواهند یکدیگر را ببینند. این سخن به فلانی برخورد یعنی به تریج قباش برخورد کرد ۲. به معنی نر خوردن و آبستن شدن میشها برخوردن یعنی بار گرفته و آبستن شده‌اند. برخوردن، تصادف کردن. ملاقات کردن: در راه به او برخوردم. برخوردن-توهین وارد آمدن به شخصیت کسی لطمه وارد شدن.

بُرد: ۱. در اصطلاح نظامی مسافتی که تیر می‌پیماید. برد این تفنگ دو هزار متر است ۲. مخفف بردن به معنی سود و نفع در این کار برد با ماست، برد و باخت: بردن و باختن در بازی.

برداشت کردن: از کلام و سخنی به اندازهٔ درک خود فهمیدن.

بَرَد کشتی آنجاکه خواهد خدا/اگر جامه بر تن دَرَد ناخدا: امور دست تقدیر و قضا و قَدَر است.

بُردن: ۱. دزدیدن و ربودن: از خانهٔ همسایه لحافی برده‌اند ۲. به چنگ آوردن، در بازی (برابر باختن) ده تومان برده است.

بردن: درخور بودن و ضرور بودن. این اطاق چند تخته قالی می‌بره؟ با یک دست لباس او چقدر پارچه می‌بره یا این ساختمان چقدر خرج می‌بره.

بُرد و باخت: در قماربازی برد و باخت است.

بردنی: چیزی را که بتوان بیرون برد.

برزخ: فضا و هوای میان بهشت و جهنم.

برزگر: کشاورز.

بِرزِنْت: پارچه‌ای که باران از آن نمی‌گذرد. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

برزنگی: سیاه برزنگی در مورد سیاه‌پوستان گویند شاید از اَبْر به معنی بالا و زنگی ترکیب شده باشد. کسی که سر و کلّه خود را به وضعی ترس‌آور پیچیده و روی خود را سیاه کرده باشد تا کودکان بترسند.

بِرُس: ماهوت پاک‌کن.

بُرش: غذایی شبیه سوپ بیشتر کلم در آن می‌ریزند.

بر سر اولاد آدم هرچه آید بگذرد: سختیها و مرارتهای زندگی گذرا است.

برشته و بَرشته، از نصفش هم گذشته: این نان را چقدر برشته کرده‌ای که از نصف وزن خمیر هم کمتر شده.

برفاب: آبی از ذوب برف حاصل شده.

برف‌انداز: فضای بازی که معمولاً پشت یا لابه‌لای ساختمانها واقع شده و برف بامها را به داخل آن می‌ریزند.

برف‌پاک‌کن: آلتی که برف روی شیشه جلو اتومبیل را پاک می‌کند.

برفک: جوشهای سفیدی که به دهان شیرخوارگان زند.

برف کوه پرید: برف دیگر بر کوه نیست.

برق: الکتریسیته.

برق و لوازم برقی: آنچه که با برق کار می‌کند. آداپتُر: از واژه‌های وارداتی است. سیم رابط میان برق ۲۲۰ و دستگاه پریز برق توکار و روکار برق پریز تلفن- پریز آنتن- پریز ارت‌دار.

تابلو (برق): تابلوی کوچک آهنی از ۳۰×۲۰ تا دو متر و هشتاد سانتی‌متر.

تابلو (برق): تابلوی شش فیوزه و ۱۲ فیوزه تا ۲۵ فیوزه. جعبه تقسیمی مربعی (برق) ۱۰×۱۰ تا ۳۰×۳۰.

www.tabarestan.info تبرستان

سرپیچ شمعی برق: چینی و پلاستیک.
سرپیچ معمولی (برق): سرپیچ متوسط، سرپیچ بزرگ برای لامپهای بزرگ.
سیم برق: ۱/۵ - ۲/۵ - ۱×۴ - ۱×۳ - ۱×۱۰.
سیم سوکِت‌دار تلفن
فیوز برق سه فاز: از ۲۰ آمپر تا صد آمپر
فیوز برق تک‌فاز: از شش آمپر تا ۱۰۰ آمپر که در خانه مصرف می‌شود.
قوطی (برق): چهارگوش استخوانی و گرد.
لامپ برق: از ۲۵ آمپر تا ۳۰۰ آمپر. دو شاخه برق: دو شاخهٔ معمولی (برق)، دو شاخه برق معمولی، دو شاخه ارت‌دار، دو شاخه صنعتی نر و مادگی، دو شاخه سوکت‌دار برق. کابل (برق): ۲×۱/۵ - ۲×۲/۵ - ۲×۶ - ۲×۴ - ۲×۱۰ - ۲×۱/۵ - ۴×۴ - ۴×۶ - ۴×۱۰ - ۴×۳/۵ - ۴×۱۶ - ۴×۱۶.
کلید توکار و روکار (برق): تک‌پل، دوپل، تبدیل، کُراکس، شاسی زنگ.
کنتور سه‌فاز (برق): از ۲۵ آمپر تا صد آمپر.
کنتور (برق): از ۱۶ آمپر تا ۲۵ آمپر تک‌فاز.
لامپهای سدیم ترانس‌دار: از ۲۵۰ آمپر تا ۵۰۰ آمپر آفتابی و خورشیدی.
لامپهای گازی: ۱۲۵ آمپر، ۱۶۰ آمپر تا ۲۵۰ آمپر.
لامپهای کم‌مصرف: از ۱۰ آمپر تا ۱۰۵ آمپر هم زرد هم سفید.
لامپهای کم‌مصرف شمعی: از ده آمپر تا ۳۰ آمپر هم زرد هم سفید.
لامپهای چراغهای خیابان: از ۱۲۵ آمپر تا چهارصد آمپر.
لامپهای چراغهای حیاط: از معمولی یا سلطنتی.
لوستر دیواری: تک شعله و دو شعله.
لوستر بزرگ: از ده شاخه تا ۱۵۰ شاخه.

برق آبی: برقی که از فشار آب گیرند.

برق از چشمش پرید: بسیار شگفت‌زده و متعجب شد و جا خورد.

برق شادی از چشمانش جستن کرد: بسیار شاد و خرّم شد.

برقی بزن بچاک: هرچه زودتر برو و معطل مشو.

بَرَک: از پارچه‌هایی که برای قبا و لبّاده و مرادبگی به کار می‌رفت. پارچه‌های پشمی به رنگهای طبیعی است در خراسان شهرت دارد. برک بجستان مشهور است.

بَر کردن: ماندن و بند شدن، فلانی پیش ما بُر نمی‌کنه: بند نمی‌شود نمی‌ماند.

بهر کس میپسند آنچه ترا نیست پسند: آن را که به خود نمی‌پسندی با کس مکن ای برادر من.

برکنده به آن چشم که بدبین باشد: بدبین همه‌جا در خور نفرین باشد: بر بدبین نفرین کنند.

برکنده به آن ریش که در دست زنان است: ریش مرد که به دست زن افتاد برکنده بهتر است.

بر کهنه بزن که نوگرونه: به کهنه بساز چون نو گران است.

برگ‌بو: از درختچه‌های طهران که نام علمی آن LAURUS NUBILIS است.

برگ به کسی زدن: مختصر کلاهی سر کسی گذاشتن.

برگ بیدی: از طرحهای روی لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

برگذشته‌ها صلوات: گذشته‌ها گذشت، ما مضیٰ مضیٰ.

برگ سبزی است تحفهٔ درویش، چه کند بینوا ندارد بیش: هدیه‌ایست ناقابل به اندازهٔ بضاعت من.

برگشتن: تغییر ماهیت دادن.

بَرگوشی: از زنگهایی که به گردن شتر می‌آویختند.

برگه: هلو و زردالو که هستهٔ آن کشیده و هلو و زردالو را خشک کرده‌اند.

برلیان: ظاهراً در معدن ذغال سنگ پیدا

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شود. واژه‌ای وارداتی است و به معنی شفاف و درخشان است.

بر محمد و آل او صلوات: وقتی کاری درست و کامل موافق میل ما انجام شده باشد گوییم.

بر منکرش لعنت: ما انکاری نداریم سخنی که می‌گویید مورد قبول ماست در مورد استهزاء به کسی گویند که دروغی می‌گوید.

برنج برشته: با شیر برنج را در آب می‌خوابانند و سپس آن را خشک می‌کنند و با آتش برشته می‌کنند.

برنج بوداده: برنج را خیس می‌کنند و سپس باد می‌دهند تا آب آن گرفته شود و بو می‌دهند.

برنج چمپا: از انواع برنج است. این واژه به واژه‌های هندی می‌ماند.

برنج زرد: برنج زرد بود منشأ نشاط و سرور. برنجی است که از شلتوک درآمده و سفید نکرده‌اند.

بُراده: ذرات آهن که از زیر سوهانکاری بیرون می‌آید.

بُر زدن: مخلوط نمودن و در هم کردن برگهای ورق‌بازی، ورقها را بُر بزن.

برنج زنده: برنج دون و ناپخته.

برنج سفیدکرده: برنجی که آن را با رنگ سفید کرده‌اند و طبقه زرد آن را گرفته‌اند.

بُرنده: صفت آب، آبی که غذا را زود هضم کند.

بِرنو: کارخانه‌ای آلمانی که به کار ساختن تفنگ سوراه‌نظام و پیاده‌نظام مشغول بود و قورخانهٔ تهران هم مدتی زیر نظر مهندسین اسلحه‌ساز آلمانی بود.

بِرنه: از اجزای خیش یا ماله کشاورزی.

برو بابا: در مورد تخفیف و تحقیر به کسی گویند که سخنان او را باور ندارند.

بَر و بچه‌ها: راد و رود.

بُرو بَرگرد نداره: چیزی است که شده، غیر از این نیست.

بروبرو: قدرت، اقتدار، جلال و جبروت، دورهٔ بروبروی رضاشاه بود که یارو از پاریس اومد. یارو چه بروبروئی داره.

بِرّو بِرّ نگاه کردن: نگاه را مداوم به چیزی دوختن.

برو بریم: حالا که معلوم شد مرد میدانی تو برو تا ما هم با تو بیاییم.

برو به امیدخدا: به امید خدا از اینجا برو.

بَرو بیا: از ترکیبات دوگانه است و به معنی کوشش و تلاش برای انجام کاری است.

برو وبیایی داره: وضعش مرتب است و آمد و رفتی دارد.

بَرو رو: از ترکیبات مزدوج است که به معنی و شکل و شمایل و سر و صورت است.

برو سنگ بنداز پهلوت وابشه: برو سنگ بنداز تا عضلات بازوانت نرم شود، ترا چه به این کارها.

برو شا...کن چشمات واز شه: برو به کار واجب خود رسیدگی کن.

برو عقلتو عوض کن: قدم در راه عقلائی بگذار.

برو غاز بچرون: برو به کای مشغول شو، برو آب تو هونگ بریز و بساب.

برو کشکتو بساب: برو به کار خود ای واعظ این فریاد است. مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است.

برو همیشه نونت گرم باشه آبت سرد: دعای خیری که مادران در حق پسران خود گویند.

بِرّه: بچهٔ میش.

بِره: کلاهی بدون لبه از واژه‌های وارداتی است.

بُره‌بُره: خورده خورده، تیکه تیکه.

بُره‌بُره: شیر وقتی برید بُره‌بُره می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

برّه تودلی: گله‌داری و رافتاده چه‌رسد به بره تودلی. برای اینکه تاب پشم بره از هم باز نشود باید بره زودتر از موعد مقرر از شکم مادر خارج شود برای این کار نزدیک به زائیدن گوسفند لگد به شکم مادر می‌زنند تا بره را سقط کند گلوی این بره را می‌برند تا حرام نشود پس از پوست‌کندن به بازار می‌آورند.

بر هرکه بنگری به همین درد مبتلاست: تنها نه من به خال لبت مبتلا شدم بر هرکه... هرکسی را نگاه کنی گرفتاری دارد.

برّه‌س: یارو حسابی برّه است: ساده‌لوح و ابله است.

برّه‌کُشون: رواجی بازار.

بر همکار بد لعنت: خدا همکار بد را لعنت کند که مانع کار و کاسبی ماست.

بره موم: از مصطلحات زنبورداری است. موم سیاه‌رنگی که زنبور با آن محکم‌کاری کند و قابها را به هم بچسباند.

برهنه خوشحال: کسی که غم لباس و پوشش ندارد.

بریدن: پاره کردن و پاره شدن، قطع کردن، واماندن و سخت درمانده شدن از غایت راه رفتن یاکار دیگری کردن، یارو برید. ببرّی از همین واژه یعنی وامانده شوی در مورد دشنام گفته می‌شود یعنی از هم بگسلی و نیست شوی.

بریده بودم: از تعجب از تک و دو افتاده بودم.

بریز و بپاش داره: خرج و برج او زیاد است.

بریگاد: دسته و تیپ در اصطلاح نظامی از روسی به فارسی راه پیدا کرده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بریم اونجا بگیم چند منه؟: دلیلی برای رفتن ما به خانه فلانی نیست.

بریون: گوشت را به وسیله دستگاهی نرم می‌کنند و روی آتش می‌پزند و بیشتر مردم اصفهان می‌خورند درست مثل کتلت است تنها گوشت آن نرم‌تر و کمی شُل‌تر است.

بُز: گوشت بز نامرغوب‌ترین و ناپسندترین گوشت بود خصوصاً لاغرها و پیرها و شا...خورها.

بُز: از حیوانات شیرده که شیر او خنک است.

بُز آوردن: شکلی از قاب‌بازی که به ضرر بازی‌کن است.

بَزّاز نیس و چیت داره، آسیاب نیس و آرت داره، نجار نیس و چوب داره: (سنجد)

بزّازی: محل فروش پارچه.

بز باس خجالت بکشه که دُمش هواست: در جواب کسی گویند که می‌گوید «خجالت بکش».

بُزباش: آبگوشتی که سبزی و لوبیای چشم‌بلبلی در آن ریزند.

بُز بستهٔ ملانصرالدینه: ملانصرالدین دو بز داشت یکی فرار کرد هرچه گشت او را پیدا نکرد به خانه آمد و بز دیگر را شروع به زدن کرد گفت: اگر این هم بازبود زودتر از او به چاک می‌زد. نظیر: دستش به خر نمی‌رسه پالونشو چسبیده.

بُز حاضر و دُز حاضر: در جواب کسی گویند که بخواهد ادعای کسی را رد کند.

بُز چراغ پا می‌کند: منظور از چراغ پا حیوان چهارپائی که روی دو پا بایستد گویند. یعنی خیلی نیرنگ‌باز و حیله گر است.

بُزدل: ترسو.

بُز راضیو دُز راضی ...ن لق قاضی: با رضایت طرفین شخص ثالث حکمی نمی‌تواند کرد.

بُزقو یا بُزخوکردن: اطراف خود را فراهم گرفتن و در کمین چیزی نشستن.

بزرگان: افراد برجستهٔ ملّت.

بزرگی به خدا می‌برازه و بس: بزرگی مخصوص خداست نه بندهٔ خدا.

www.kharestan.net

بزرگی ریختو پاچ داره: بزرگ باید گشاده‌دست باشد و به حال زیردستان برسد.

بزرگیش به نواب عالیست گدائیش به عباس دُوس: خود را بزرگ می‌داند ولی پست است.

بزرگی گفتن و کوچیکی: از نظر سنی بزرگ و کوچک فرق دارند.

بز سر نتیجه‌اش پیه میاره: افراد که مسن می‌شوند به چاقی می‌گرایند.

بز شا...خور: گوشتش بویی بس ناخوشایند دارد و این بز میل شدید به خوردن شاش جنس مخالف دارد.

بزغاله: بچه بز که زاییده شده و شش ماه اول را طی می‌کند.

بزغاله زنگوله پا: از قصه‌های کودکان.

بَزَک: آرایش کردن زنان، بزک تندی کرده است، بَزَک کردن ــ آرایش کردن زنان. چیزی را بَزَک کردن: آن را آراستن، چرا اطاق خود را بزک کرده‌ای.

بَزَک تا ناتوس مهربونه: وقتی از ناتویی افتاد از مهربانی هم می‌افتد.

بَزَک کردن: سرخاب و سفیداب کردن.

بَزَک دوزَک: از ترکیبات دوگانه است و به معنی آرایش تمام‌عیار است.

بُزَک نمیر باهار میاد، کُمبیزه با خیار میاد: نظیر: وعدهٔ سر خرمن به کسی نوید بعید و پوچ دادن.

بُزگر از سرچشمه آب می‌خوره: نظیر: خیلی خوش‌گوزه دمِ باد هم می‌شینه.

بُزگر جلوگله را میره: نظیر: خیلی خوش‌گو...ه دمِ باد هم می‌شینه.

بُزگیر آوردن: لقمه‌ای بی‌صاحب و بی‌دردسر به‌دست آوردن.

بزمجه: از خانواده سوسماران است معروف است گله که حرکت می‌کند زیر پستان بز را می‌مکد. شبی را نزدیک ناهارخوران بیرجند در دره‌ای که راه به جایی نداشت خوابیدیم صبح که به قهوه‌خانه رفتیم گفتند در آنجا پر از بزمجه است و کارش این است به تخم آدم می‌چسبد و خون آدمی را می‌خورد.

بزن بر طبل بیعاری که اونهم عالمی داره: عالم بیعاری هم عالمی است.

بزن‌بزن: عمل زدن و کوفتن بزن‌بزن سختی میان دو طرف درگرفت.

بزن‌بزن که‌داری خوب می‌زنی بزن‌بزن: برگردان تصنیفی در زمان ما.

بزن‌بهادر: قُلدر، گردن‌کلفت، یکّه‌بزن.

بزن به سیم آخر: وقتی زمانه با تو نسازد کاری که می‌توان کرد باید آخرین عمل و رفتاری را که می‌توانیم با او انجام دهیم.

بزن به قدّش: در مواقع تعهد دست راست را دراز می‌کنند و می‌گویند بزن به قدش یعنی دست تعهد بده.

بزن تو خال: از مصطلحات امروز است یعنی طوری بزن به خال بخورد و به نشانه برسد.

بزنگاه: سر جا، سر وقت.

بزنم به تخته: از این نظر که طرف از چشم‌زخم دور باشد از معتقدات عامه است.

بزن و بکوب: از ترکیبات دوگانه است و یعنی بیان زدن و نواختن انواع آلات طرب است.

بسازبفروش: ساختمانهایی که در طهران یا سایر شهرستانها برای فروش می‌سازند.

بساط: مواد و وسایلی که برای عرضه و فروش بگسترند.

بساط انداز: کسانی که سفره‌ای می‌اندازند و متاع خود را برای فروش بر روی آن می‌چینند. در بازار سید اسماعیل بساط‌اندازها زیاد است عجیب‌ترین بساط به نظر من بساط دندان

www.tabarestan.info تبرستان

عـاریه‌فروش است سـفرهٔ خـود را پـهن کـرده و دندانهای عاریهٔ مردگان را روی هم ریخته خریدار می‌آید و سرپا مـی‌نشیند و یکـایک دنـدانـها را در دهان می‌گذارد و اندازه می‌کند اگر خورد، پولی را که فروشنده می‌خواهد به او می‌دهد. این دندانها را مرده‌شورها به این بساط‌اندازهـا مـی‌فروشند، امـا مرده‌شورها به محض اینکه فهمیدند مردی مسـن است و دندان عاریه دارد مشتی به فک او می‌زنند و هـرطوری بشـود دنـدان را از دهـن مـرده بـیرون می‌آورد و گوشهٔ مرده‌شورخونه پرت مـی‌کند اول غروب کـه کـارش تـعطیل مـی‌شود آنـها را جـمع می‌کند و برای دندان‌فروش می‌آورد.

بساط پهن کردن: گستردن بساط و در آن مواد یا وسایلی برای فروش عرضه کردن.

بستانی و پستانی را با هم نباید خورد: بستانی یعنی انواع میوه‌ها و صـیفی‌ها را بـا مـوادی کـه از شـیر به دست می‌آید نباید خورد چون سازگاری ندارند.

بَست: ۱. تکه تریاکی که تـریاکـیان بـه وافـور چسبانند و کشند. بست چسباندن: تکـه تـریاک را به وافور چسباندن ۲. حَرَم: جایی کـه نـباید بـه آن بی‌احترام کرد و در عرف مردم از لحاظ مذهبی یا اجتماعی محترم است مثل مقابر متبرک.

بستان افروز: که نام عـلمی آن AMARANTHUS EAUDATVS است از گلهای طهران است.

بستری: مـریضی بسـتری است یـعنی بـاید در رختخواب بخوابد.

بستگی: بستگی داره به شما و حاج‌آقا یعنی این امر وابسته است به تصمیم شما و حاج‌آقا.

بستن: روان ساختن، وارد سـاختن، آبـو بست به زمین، آشو بست به شکمش.

بستن سر چـپق: مـعمولاً مـعتادان بـه کشـیدن حشیش، سر چپق را ابـتدا بـا تـوتون و یک طـبقه دیگر حشیش می‌بندند و می‌کشند.

بست نشستن: در محل محترم و متبرکی متحصن شدن و از گزند دشمن محفوظ ماندن.

بستی: بست نشسته و به حرم پناهنده شده.

بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت، بسکه ماندم به غـریبی وطـن از یـادم رفت: گـوینده از خـاموش نشستن و غربت کشیدن می‌نالد.

بسکی گفتم زبونم مو درآورد: ازبس این موضوع راگفته‌ام خسته و آزرده شدم.

بسلامت: هنگام رفتن کسی گویند.

بسم‌الله: هنگام اظهار ترس و وحشت.

بَسمه: مرا کافی است.

بسنگ تمام: به وزن درست و کامل.

بسّون: بگیر.

بِسّه: بنگر و تماشاکن. بیشتر در موارد شخصی گـفته مـی‌شود: یـارو رو بِسّـه از مـصدر پـهلوی سَهِستن. سهی: متجلی و به نظر آیـنده در تـرکیب سر و سهی از اینجاست.

بسیم زدن: ترک پروا و ادب کردن.

بشا... بهش: در مقام تحقیر و تخفیف گویند.

بَش زدن لاک: بند زدن لاک ترکیده.

بشقاب: ظاهراً پیش‌قاب بـه مـعنی پـیش‌دستی امروز است.

بشقاب تـوگود: بشـقابی کـه از قـاب تـوگودتر است.

بشکـاف: ایـن درزو بشکـاف، ایـن دوخـته را بشکاف.

بِشکـــن: آوازی کـــه از مـالش دو انگشت به یکدیگر هنگام شادی و طرب یا اظـهار شـادی درآورند.

بشکن بشکنه بشکن، اینجا تهرونه بشکن، قِر فراوونـه بشکن: تصنیفی بود برای اظهار شادی و مسرّت.

بشکن زدن: از مـالش دو انگشت آواز و صـدا درآوردن.

www.tabarestan.info تبرستان

بشکن می‌زنه و میاد: شاد و سردماغ است.

بُشکه: این واژه باید روسی باشد. ظرفی است که از تخته‌های خم‌دار می‌سازند و مشروب در آن می‌کنند.

بَشم: ارتفاعی که راه عبور و مرور از آن می‌گذرد افچه بشم بر سر راه طهران به مازندران بالا افچه است.

بَشن: اندرونه، شکم امعاء و احشاء.

بشنو و باور مکن: این حرفها را بشنو ولی باور مدار.

به صرافت افتادن: متوجه شدن و به یاد آوردن.

بعد از تنه‌ها خبردار؟: نظیر: نوشدارو پس از مرگ سهراب.

بعد از تنه، سرحساب: بعد از اینکه تنه زدی آن‌وقت می‌گویی «بپا».

بعد از جناب مولا مشکل‌گشا قرآنه: بعد از مرشد قرآن می‌تواند مشکل را حل کند.

بعد از چهل سال گدایی شب جمعه راگیر کرده: آدمی بیهوش و بی‌حافظه است.

بعد از خرابی بصره = بعد از تنه سرحساب!!

بعد از سیری چهل لقمه پن سیری: به اشخاص پرخور گویند یا در مواقع تعارف گویند.

بعد از سی سال چارورداری خر خودمو نمی‌شناسم: با اینکه تمرین من در این کار زیاد است باز اشتباه می‌کنم.

بعد از سی چل سال چارورداری توبره روگم نمی‌کنن: بعد از مدتها کاری را انجام دادن در آن اشتباه نمی‌کنند.

بعد از سی سال گدایی شب جمعه روگیر کرده: به کسی گویند که در چیزی که با آن سروکار داشته اشتباه کند.

بعد از ظهر: یک و دو و سه بعد از ظهر.

بعد از کوری درد چش نبینی: به شوخی به اشخاص مریض گویند.

بعد از مرگ سهراب و نوشدارو: در موردی گویند که کار از کار گذشته.

بعد از مرگ طبیب آوردن: نظیر: بعد از مرگ سهراب و نوشدارو.

بعد از نَوَدو بوقی: پس از سالیان دراز.

بعد از هفت شکم زائیدن هنوز دختره: بعد از هفت کرّه ادعای بکارت می‌کند.

بعد از هفت کرّه ادعای بکارت!؟: بعد هف شکم زاییدن هنوز دختره!

بعد یه شبانه‌روز قصه لیلی و مجنون شنفتن، تازه می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد: آدمی بلیه و بلید است.

بعضی وقتا از دروازه بیرون نمیره بعضی وقتا از سوراخ سوزن رد میشه: تعادل روحی در اعمال و اطوار ندارد.

بعله‌برون = بله‌برون: برای جواب شنیدن از عروس‌خانم بله‌برون می‌کنند و شیرینی و چای می‌چینند.

بعید نیست: احتمال دارد، امکان دارد.

بعیده: دور است، این امر اتفاق‌افتادنی نیست.

بغدادش خرابه: گرسنه و دست‌خالی است اگر دانی که نان دادن حلاله خودت می خور که بغدادت خرابه.

بُغرنج: مشکل.

بغض: فشار غم و غصه‌ای که در گلو جمع شود و سبب ریزش اشک گردد.

بغض گلومو گرفت: عصبانی شدن راه نفسم را بند آورد.

بغل‌خوابی: پهلوی زنی خوابیدن به قصد مغازله و معاشقه.

بغل کردن: نوعی حفاظت و حمل و نقل کودک است از جایی به جایی کودک بر ساعد راست یا چپ نشسته است.

بَغَل‌گیر: از لوازم کار مسگران است.

www.tabarestan.info تبرستان

بغلی: آنچه که در بغل بگنجد شیشه‌های پهن عرق که سطح صاف دارد برای جیب بغل گذاشتن. معشوق و محبوبی کوچک که در بغل آدمی بگنجد.

بفرمان من: اسواران بفرمان من. برای توجه سربازان وقتی ناشناسی به فرماندهی بیاید این جمله را می‌گوید.

بفرما و بتمرگ هر دو یه معنی داره اما این کجا و اون کجا: بفرما تعظیم و تکریم است و بتمرگ توهین و تأدیب.

بفرمایید بالا: هنگام تعارف به کسی گویند یعنی به قسمت بالای اطاق بنشینید.

بفهمون: حالی کن، روشن کن.

بفهمی نفهمی: غیر محسوس، اندک محسوس.

بفهمی نفهمی: تا حدی که فهمیده می‌شد و نمی‌شد.

بُق: برآمدگی، فلان چیز بق داره، گرفتگی و درهم بودن، چرا بق کرده‌ای و گرفته‌ای، بقش تو همه، اخمهایش تو هم است و گرفته است، اوقاتش تلخ است.

بقّال: ظاهراً در روزگار پیشین سبزی‌فروش بوده است ولی در زمان ما در کپه‌های خود بُنشن و کشمش و نخودچی می‌فروخت و امروز ۱۳۸۵ سوپرمارکت‌ها جای آن را گرفته‌اند.

بقّال بیکار کپه (پلّه) وزن می‌کنه: آدم بیکار به هر کار بیخود می‌پردازد.

بُقچه: پارچه‌ای مربع آستر و روئه‌دار که لباس در آن می‌پیچیدند. بق‌بند = چادرشب (خاطرات لیدی شیل ، ص ۳۹).

بقچه بافته اوسا ندیده، آرت کوبیده آسیاب ندیده، تیر تراشیده تیشه ندیده: سنجد

بقدر دوغت پنبه می‌زنم: نظیر: هرچه پول بدی آش می‌خوری.

بق کرده: این پارچه بق کرده یعنی باد کرده و بالا ایستاده است.

بقدر گلیمت پاتو دراز کن: بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای: حدود و حریم خود را در نظر بگیر.

بَقم: ماده‌ای که در رنگ به کار می‌رود.

بقول باباگفته باد: به قول پدران و گذشتگان ما.

بقول بچه‌ها: بقول اهل و عیال.

بقول معروف: یعنی این سخن من اظهارنظر شخصی نیست بلکه دیگران هم می‌دانند و می‌گویند نکته کلامی است یعنی آنچه که معروف است.

بقول یارو گفتنی: از قول فلانی گفتنی است که...

بِکاره = بکار است: کار می‌کند، به کار می‌آید.

بکسل کردن: این کلمه از کلمه بکسیر روسی به‌معنی طناب و سیم یدک است و از روسی به فارسی راه یافته. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بگسُـــوات: چرخهای ماشین در گل و لای چرخیدن و ماشین حرکت نکردن.

بکش واکش: کشمکش، من بکش و تو بکش، منازعه و مجادله.

بکوب‌بکوب همونه که دیدی: یعنی هرچه بکوبی روزگار به همان روش قدیمی کار خود را می‌کند.

بگذار خودمو جا کنم آن‌وقت می‌بینی چها کنم: مهلت بده تا خودم جا بیفتم آن‌وقت هرچه خواستم می‌کنم.

بگذار عرقش خشک شه: مهلت بده.

بگو بشنو: از ترکیبات مزدوج است و به معنی گفت‌وگو و کشمکش گفتاری است.

بگیر بنشین: بگیر بخواب: شروع کن به خوابیدن. این راه رو بگیرو برو: این ابتدای راه است این را طی کن تا به آخر برسی.

www.tabarestan.info تبرستان

بگونگو کردن: با کسی یک به دو کردن.

بگونیا: از گلهای طهران است که نام علمی آن BENGONIA است.

بگید: بگویید.

بگیر: گرفتم. ۱. همه دستِ بگیر دارند نه دستِ بده ۲. گیرنده، همهٔ اینها بگیر هستند. بگیر آدم دانشگاه دیده باشد، تصور کن، خیال کن.

بگیربگیر: عمل گرفتن و بازداشت کردن (کسی را یا مالی و چیزی را) چه بگیربگیری راه انداخته‌اند، تو این بگیربگیر.

بگیر و ببند: تو این بگیرو ببند خِرِ منو هم چسبیدن در این گیر و دار.

بگیر و ببند و بده به دست پهلوون: جمله‌ایست تمثیلی که در مورد اشخاص تن‌پرور که نمی‌خواهند رنجی بر خود هموار کنند گفته می‌شود.

بگیر و ببند: یعنی می‌گیرند و می‌بندند و به زندان می‌برند.

بگیر و برو بالا: این رشته سرِ دراز دارد.

بُل: آلت تناسل مردان.

بلا: آزار، درد.

بُلبُل: آلت تناسلی پسربچه.

بلاتکلیف: کسی که تکلیف و کار خود را نداند.

بلا دوره: خدا کند بلایی به جان شما نخورد.

بلاگردون: پولی که برای رفع بلا به فقیر دهند.

بلال: ذرت که از دانه و آرد آن استفاده می‌شود.

بلال که مرد اذون‌گو قحط نمی‌شه: اگر تو بروی دیگری کار تو را انجام خواهد داد.

بلانسبت شما: به شما نسبتی ندارد.

بلای جون کسی شدن: جان کسی را به خطر انداختن.

بلایی به سرش بیارم که اون سرش ناپیدا باشد: تا بتوانم سبب آزار و رنج او خواهم شد.

بلبشو: آشفته، درهم، نامنظم و مختل و بی‌ترتیب. اوضاع مملکت خیلی بلبشو است. خانهٔ بلبشویی داره. جزء اول کلمه «بِهِل» است یعنی: بگذار و برو.

بلبل: پرنده کوچکی خاکی رنگ که بهاران به خواندن می‌افتد.

بلبلان خاموش و خر در عرعر است: به کسی گویند که زیاد کریه‌الصوت است.

بلبل این باغ‌مو این باغ گلزار من است، مرغ آتش‌خوارمو آتش پر و بال من است، استخوانم نقره و اندر شکم دارم طلا، هرکه این معنی بداند پیرو استاد من است: چراغ.

بلبل خرما: این بلبل کوچولو علاقه خاصی به خرما و میوه‌های شیرین دارد.

بلبل‌زبانی: شیرین‌زبانی و خوش‌کلامی.

بلبل شاه‌طهماسه: خیلی حرّاف است.

بلبلش می‌خونه: کار و بارش خوبه.

بلبل هفتا بچه میداره شیش‌تاش سهره میشه یکیش

بلبل: از هر خاندانی یکی صاحب وجود می‌شود.

بَلبَله‌گوش: گوش پهن و بزرگ، فلانی خیلی بلبله گوشه.

بلبلی می‌خونه: خیلی شاد است و با دُمش گردو می‌شکنه.

بَلَد: راهنما. کسی که به راهی آشناست و ناآشنایان را رهنمونی می‌کند، پیرمردی از اهل دِه بلد ما شد و ما را به قلّه برد.

بلد بودن: دانستن، آشنا بودن، خودش بلد است.

بلد شدن: خود بلد شدی که چه باید بکنی و از کجا باید بروی.

بلدیت: بلدی، اطلاع، آگاهی.

بُلغار: نوعی چرم بسیار محکم است شاید از بلغارستان می‌آورده‌اند؟

www.tabarestan.info تبرستان

بَلغور: دانه گندم را با کِرکره به دو نیم می‌کنند و آن را خشک می‌نمایند.

بلگ: برگ.

بلکه سر بریده در کیسه باشه: چه کار به کیسه داری و چرا اصرار داری که بدانی در آن چیست.

بل گرفتن: چیزی را از هوا ربودن و به دست آوردن یا برای کسی پرت کرده که آن را برباید. بل بگیر بالا بیا. نوعی الک و دولک است.

بلگهٔ زردالو: هستهٔ زردالو را می‌گیرند و دوپارهٔ آن را خشک می‌کنند.

بلگهٔ هلو: هستهٔ هلو را می‌گیرند و دوپارهٔ آن را خشک می‌کنند.

بُلند شدن: برخاستن.

بلند کردن: ۱. با رندی پول یا مال کسی را به چنگ آوردن ۲. زنی آن‌کاره را از توی خیابان و بازار راضی کردن و بلند کردن.

بِلند کردن: هر مادهٔ درشت را با آسیای برقی نرم کردن. واژهٔ وارداتی است.

بلند و کوتاه کردن: مرتب کردن اوضاع اطاق خانه.

بل و باریک: از ظلمات دوگانه است و به معنی نازک و باریک است.

بُلوجین: کت و شلواری که با پارچه‌ای آبی‌رنگ نظیر تنبانهای نطنزی ولی تنگ و ترش و چسبان.

بلورتراش: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند. در دوران قاجاری.

بُلوز: کتی نرم که بالاتنه را می‌پوشاند جیب هم دارد.

بِلّه: بر وزن چلّه، ذلّه، دسته، گروه، مقدار معین هر جنس که هرروزه باید فرستاده شود. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۳.

بله‌برون: مراسمی که برای بله گرفتن از عروس برپا کنند که مقدمهٔ خطبه خواندن است.

بله‌بُری برای کسی کردن: مراسم بله گرفتن عروس را به جای آوردن.

بله‌بله‌چی: نوکری که بله‌بله می‌گوید. اما کاری انجام نمی‌دهد.

بَل گرفتن: مفت و مسلّم به دست آوردن.

بِلّه دیگ بِلّه چغندر: چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد، مظروف لایق ظرف باید باشد.

بلیط: کلمه‌ایست که از زبان روسی وارد فارسی شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، ش ۲.

بلیط بده آبِتْ ببرم: با دست خودت بهت ضرر بزنم.

بُم (بضمّ باء): چانه برای خمیر رشته.

به مال مف رسیدی و داغ کن جان را: اکنون که به مال مفت رسیدی جان خود را از دست بده.

بمال و وامال داشتن: با کسی بگو بشنو داشتن.

بُم: بمب.

بمونی: نام دختر که پیش از او نوزادان مرتب می‌مرده‌اند.

بمیر و بِدَم: شاگرد آهنگر گفت: می‌ایستم و دم می‌دمم بعد گفت: می‌نشینم و دم می‌دمم بعد گفت: می‌خوابم دم می‌دمم اوستا گفت: بمیرو بدم.

بِنا (به کسرِ باء): ساختمان.

بنّا (با نون مشدّد): کسی که ساختمان را می‌سازد، از مکاسب و مشاغلی است که معاف و مسلم از مالیات است.

بنان: خوانندهٔ زمان محمدرضاشاه.

به ناف کسی بستن [چیزی را]: زورکی منتسب به او کردن.

بناکه به استخاره شد تسبیح آخوند پاره شد: نه تنها خود آخوند رأی نداد بلکه تسبیح او هم پاره شد تا نتواند استخاره کند.

بناگوشش پُره: خیلی احمق و بلیه است.

www.tabarestan.info تبرستان

بُن‌بَست: کوچه‌ای که انتهای آن بسته است.

بـــنجل: تکـــه‌پاره پشـــمین و کـلفت، پست و فرومایه و به دردنخور.

بُنجل آب‌کردن: جنس بد و پستی را از ســر وا کردن و به دیگری قالب کردن. دختـر تـرشیده یـا زشتی را شوهر دادن.

بند: مفتول یا نایلونی که رخت شســته را روی آن اندازند.

بند: سیمی است که با کوبیدن آن را پهن کرده‌اند قعطه‌قطعه به اندازهٔ یک سانتی‌متر و نیم می‌کنند و دو سرِ آن را کج می‌کنند و داخل سوراخهایی که بـا مـته کرده‌اند می‌کنند و تـقه مـی‌زنند و بـا خـمیری کـه از سفیداب و سفیدهٔ تخم‌مرغ است دو طرف بند را پـر می‌کنند. از مصطلحات چینی‌بندزنی است.

بند (صفت): بسته: راه بند است.

بند: جایی در رودخانه یا نـهر کـه جـلو آب را گرفته باشند.

بند: ۱. مشغول و گرفتار و بکار، دسـتم بـنده، دیگ بنده ۲. هریک از تکه‌هایی که نی از آن درست شده است. نی هفت‌بند. نی را از بند اول بریده‌اند.

بند: فاصله میان دو رگ آجر.

بند آمدن: بازایستادن و از جریان افتادن. خونِ دماغ او بند آمد.

بند آوردن: بازایستادن و از جریان انداختـن. خونِ دماغش را بند آورد.

بند از بند کسی جدا شـدن: ســخت تـرسیدن و وحشت‌زده شدن و دل از جای بردن.

بند از چیزی برداشتن: رفـع مـانع کـردن، رفـع ممانعت نمودن.

بند انداختن: پاک کـردن صـورت زنـان از مـو با بند.

بندانداز: کسی که بند انداختن را انجام دهد.

بندانداز‌ون: مراسم بند انداختن عروس.

بندانداز‌ی: عمل گرفتن موی صورت را با نـخ نازک.

بند انگشت: فاصله میان هریک از استخوانهای کوچک انگشـتان، مـفصل انگشت از سـربند اول بریده شد.

بند اومد: قطع شد.

بندباز: کسی که با ریسمان تردستیها و بازیهای شگفت‌آور کند.

بندبازی: کار و عمل بندباز.

بندپا: رباط آشیل.

بند تنبون: بـند تـنبون بـندی است کـه در لیـفه تنبون کشندن و تنبون را به تن نگاه دارد.

بند تنبان سفت: کسی که دیر به جماع تن‌دردهد (فاعل یا مفعول).

بند تنبونش شُله: آماده است و زود تسلیم می‌شود.

بند تـنبان‌کـوتاه: کسـی کـه وسـط کـار، کـار را لنگ کند.

بند دل کسی پاره شدن: سخت خود را باختن و دل از جای بردن.

بند دلم پاره شد: از شنیدن خبر مرگ او بند دلم پاره شد و نزدیک به سکته کردن بودم.

بـند دلم‌گُسـوخت: بـند دلم پـاره شـد کـنایه از وحشت و ترس ناگهانی است.

بند شدن: استوار گشتن، سر چوب تـو دیـوار بند شده.

بند شکست: ســدی کـه جـلو آب بسـته بـودند شکست.

بند عبدالله = اوـ دهـ لا: بندی در حدود سه متر ارتفاع سر راه هفت‌حوض درکه.

بند کردن: ۱. بند شدن و جایی بسر آوردن. او ایـنجا بـند نـمی‌کنه، نـمی‌ماند و بسـر نـمی‌آورد ۲. فلانی به ما بند کرده است، یعنی ما را اسیر خود کرده و انگل ما شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

بندکردن: ۱. دست کسی را جایی بند کردن او را به کاری گماردن. دست کسی جایی بند شدن. گماشته شدن ۲. گیر دادن و محکم کردن: سر بند کسی سفت یا شُل بودن دیر یا زود به جماع تن‌دردادن عفیف یا بی‌عفت بودن.

بندکش: کسی که با گچ زنده بند آجر را با ماله بندکشی می‌کند.

بندو آب دادی: نگفتنیها را گفتی.

بنزین: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بن نال: چوب چهار نبش که زیر ستونها موازی سر نال قرار می‌گیرد.

بند زیر چومه: بندی که آن را می‌بافتند و در لیفهٔ زیرشلواری می‌کشیدند.

بندو آب داده: کارها را یکسره خراب کرده است.

بندوبار: بی‌بندوبار. آدم بی‌بندوباریست. معتقدات قرص و محکمی ندارد.

بند و بُرمه: موهای کرک‌بهی صورت زن را با نخ باریک گرفتن و آرایش کردن.

بند و بست: قرار و مدار. بند و بست چند تن ناسازگار، چیست دانی دولتی ناپایدار.

بندهٔ ارزه نه بندهٔ سر: خیلی پول‌پرست است.

بندهٔ خدا در امان خدا: آزار کسی نباید به دیگری برسد، خلق خدا زیر سایهٔ خدا هستند.

بنده‌شناس خداست: هرکسی را نمی‌توان درست شناخت.

بنشن: انواع حبوبات. گُلشن هم مانند بنشن پسوند «شن» دارد.

بنشین و بفرما و بتمرگ هر سه یکی است.

بنفشه: که نام علمی آن VIDLA ODORATALI است.

بنفشه: از گلهای زینتی طهران که نام علمی آن VIOLASWITTROCKIANIA است.

بنفشه: از گلهای پایدار طهران که نام علمی آن VIDLA است.

بنگ: که در خرابات طهران به معنی حشیش به‌کار می‌برند ظاهراً صحیح نیست و بنگ روغن شاهدانه است.

بنگ: روغن شاهدانه است و خوردن آن نشئه دارد.

بنگ از سرش پرید: نظیر: سرش سوت زد.

بنگر که چه می‌گوید منگر که که می‌گوید: لا تنظر الی من قال انظر الی ما قال.

بنگ و باده‌خور: کسی که این دو را با یکدیگر مصرف کند.

بنگی: کسی که معتاد به بنگ است.

بُنه: لوازمی که افراد یا کاروان یا قشون همراه خود ببرند باروبنه نیز گویند.

بُنی: آنچه جلو چرخ خرمن‌کوبی کوبیده شود.

بنیچه: قباله.

بو بردن: متوجه شدن، از فوت و فن گدایی بویی نبرده.

بوته BUTE: از مصطلحات زرگران.

بواسیر: ورم و زخم نشین.

بو بردن: درک کردن، فهمیدن.

بوبول- بوبولی: آلت تناسلی.

بوبین: این کلمه از زبان روسی به زبان فارسی راه پیدا کرده است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

بوجار: کسی که گندم و جو و برنج را با کم بوجاری پاک کند.

بوجاری: عمل پاک کردن گندم و جو و برنج به توسط بوجار.

بو دادن: دانه‌ها نظیر گندم و پسته و فندق و نظایر آنها را با آتش برشته کردن.

بودن: هسّم، هسّی، هس، هسّیم، هسین، هسّن.

www.tabarestan.info تبرستان

بورانی: از انواع سبزیها با ماست می‌توان بورانی ساخت معمولاً بورانی اسفناج رواج بیشتری دارد.

بور شدن: چیزی دستش را نگرفت.

بوری!!: چیزی نتونستی به چنگ آری، بهره‌ای نبردی.

بوری بد دردیه: نرسیدن به مقصود بد دردی است.

بو سوزه میده: دلت بسوزه من دارم تو نداری.

بوشکی: نان شیرینی به صورت چونه‌ای.

بوق: بوق حموم در طهران در شیشه گرخونه می‌ساختن شبیه شیپور شیشه‌ای بوده در آن می‌دمیدند صدایی بلند داشت و به مردم خبر می‌دادند حمام برای شست‌وشو حاضر است.

بوقلمون: از پرندگان اهلی و وارداتی است ولی در ادب زبان فارسی از آن یاد شده است.

بولونی: کوزه.

بولونی دو دسّه: کنایه از کسی است که دستهای خود را به کمر زده است.

به: از درختان میوه طهران که نام علمی آن CYPONIA VULGARIS است.

بِه: از میوه‌های معمولی ایران است بیشتر مربای آن خورده می‌شود.

بهاری: نوازنده کمانچه در زمان ما.

بهانه به دسش ندی: کاری نکنید که او بهانه گیری کند.

بهاری شدن: حالت سستی پیدا کردن، رخوت و سستی که اوایل بهار بدن آدمی را می‌گیرد.

به این سوی چراغ قَسَم: از سوابق آشنایی ایرانیان به نور و روشنایی است.

به تخمم: به دَرَک.

به تب‌وتاب افتاده: به هیجان درآمده، تقلا می‌کند.

بهتر از شما نباشد: تعارفی است که هنگام تعریف از شخص ثالث به طرف گوییم.

به تریج قباش برخورده: به او برخورده است.

بُهتم زد: از تعجب ساکت و آرام ایستادم.

به تن کنی می‌خنده به شکم کنی می‌گنده: اگر درآمد خود را صرف لباس کنی جلوه دارد اگر صرف شکم کنی می‌گنند.

به تنگ اومدم: خسته شدم، آزرده شدم.

به تنگ چیزی خوردن: با چیزی تنگاتنگ شدن.

به جان کسی افتادن: مزاحم کسی شدن.

به خیالش تخم‌مرغ دو زرده کرده: به خیالش کار مهمی را انجام داده.

به درد نمی‌خوره: به کار نمی‌آید.

به درک، گور باباشون: برای اظهار تنفر گویند. برای خالی کردن دل گویند.

به دَرَک واصل شد: مُرد. هنگام مرگ کسی گوییم که از او نفرت داشته‌ایم.

به در میگم دیوار تو گوش کن: خطاب من به در است ولی منظور دیوار است.

به روز سیاه نشست: روزگار بدی پیدا کرد، زندگیش بهم ریخت.

به ژاپنی: که نام علمی آن EHAENOMELEG است از درختچه‌های زینتی که به طهران آورده‌اند.

بهشت: باغی که نیکوکاران پس از مرگ بدانجا روند.

بهشت زهرا: گورستان جدید طهران.

بهشتی: کسی که به بهشت می‌رود.

به سرش زده: دیوانه و مجنون شده.

به صرافت افتادم بیام خونهٔ شما: به فکر افتادم.

به کس کسانش نمی‌دم

به همه کسانش نمی‌دم

به راه دورش نمی‌دم

تبرستان www.tabarestan.info

به مرد پیرش نمی‌دم
شا بیاد با لشکرش
وزیر بیاد با دفترش
آیا بدم آیا ندم

به‌کسی خندیدن: کسی را مورد تمسخر قرار دادن.

به‌گنجیشکه‌گفتن منار بکو...ت: گفت به چیزی بگو که بگنجه. معنی آن روشن است.

به‌گرتِ پاش نمی‌رسم: از او خیلی عقب هستم.

به‌گ...زگ...ز افتادن: در تنگنا گیر کردن، تحت فشار قرار گرفتن.

به معنی ور ندار: معنی دیگری غیر از معنی عادی در سخن من تصور مکن.

به نیش کشیدن: ۱. خوردن پوست خربوزه با دندان ۲. بردن، گربه‌بچه‌های خود را با دندان به این طرف و آن طرف می‌برد. استعاره: کسی که مانند گربه مال و منال خود را به چپ و راست می‌کشد.

به هوای: به‌گمان، برای خاطر.

به هِلّش کشید و برد: گاهی به دوش کشید، گاهی کول کرد، گاهی روی زمین کشید.

بی‌آبرو: کسی که در فکر حیثیت خود نیست.

بی‌چک و چونه: بدون اینکه در این معامله سخن بگویی.

بید مجنون: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن WILLOW GOLDEN WEEPING است.

بیدمشک: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن WILLDW WEEPING است.

بید معمولی: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن SALIX AEGYPTAEA است.

بیراهه: غیر راه اصلی.

بیزار شدم: رانده شدم، هیچ‌گونه میلی به او ندارم.

بی‌افسار آب میخوره: آزاد و بی قید است.

بیاسیاه: با حواله دادن شست دست راست به طرف.

بی‌باک: کسی که ترس و وحشت ندارد و خود را به مخمصه اندازد.

بی‌بالاپوش: کسی که چیزی روی بدن خود نکشیده و خوابیده است که مسلماً دنبال آن سرماخوردگی است.

بی‌بی‌بته: در صیغه‌ها یا اشخاص: بی‌طعم و بی‌مزه، فرومایه و بی‌تربیت و بی‌رگ، بی‌پدر و مادر، بی‌اصل و نَسَب.

بی‌برنامه: کسی که کار مرتب و منظمی ندارد و صبح که از خواب برمی‌خیزد نمی‌داند چه کند.

بی‌برو برگرد: قطعی است، حتمی است و کار انجام خواهد شد.

بی‌بقا: صفت دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم چون بقایی ندارد از لذایذ موجود باید بیشتر استفاده برد.

بی‌بندوبار: آدمی بدون شرط و قرارداد بدون رعایت عرف و عادت.

بی‌بندوباره: بی قید و لاابالی است.

بی‌بنیه: کسی که قدرت جسمی لازم را ندارد.

بی‌بو و بی‌خاصیت: کسی که کار مثبتی از او ساخته نیست و آثار وجودی ندارد، غذا یا دارویی که در مزاج اثری نداشته باشد.

بی‌بهانه: اگر خواهی بمیری بی‌بهانه/بخور ماست و خیار و هندوانه.

بی‌بهره: کسی که از زندگی موجود سهمی نمی‌برد و از لذائذ آن استفاده نمی‌کند.

بی‌شیله‌پیله: آدمی صاف و روشن.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌صاحبی: آلت تناسلی.

بیوَرزده: کپک‌زده.

بوجار: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند در دوران قاجاری در زمان ما اثری از بوجار و غربالهای پهن و کمهای کوتاه آن در حدود ۵ سانتی‌متر و بافت چشمه‌های آن که از رودهٔ تابیده بود از میان رفته است و تمام کارهای بوجاری به گردن ماشین افتاده است.

بوجارلنجون: ابن‌الوقت و کسی که هر دم به خلقی یا صفتی تازه گراید و بیشتر برای اشخاص دمدمی و سودجوی گویند.

بوجاری: عمل پاک کردن برنج از شلتوک.

بوخا: عرقی که از انجیر تونسی در تونس می‌گیرند ظاهراً میوه زبان مادرشوهر است.

بودار: غذای سرخ‌شده‌ای که بوی تند دارد اصطلاحاً به سخن یا کلامی گویند که سرراست نیست و بوی سیاست از آن می‌آید.

بودبود افتادن: تحریک شدن و آماده شدن زن برای جماع.

بودجه: لغتی فرانسوی BUJJET مخارج دستگاهی یا اداره‌ای.

بود و نبودش یکیه: وجود و عدمش بی‌تفاوت است.

بور: از رو رفته، شرمنده گشته، به مقصود دست‌نیافته.

بورکردن: کسی را از رو بردن و او را به مطلوب او فریفتن و به مقصود نرساندن.

بوری: از مصطلحات زرگران.

بوری: حالت بور شدن، بوری بد دردی است.

بوری: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

بوریاباف: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند. در دوران ما از ۱۲۹۲ تا سی سال هم بافت بوریا دوام داشت و برای پوشش سقف اطاق به کار می‌رفت یا در مساجد در دوران تابستان زیر پا می‌انداختند.

بوریای مسجده نه میشه سوخت نه میشه فروخت: هسته است و بیخ ریشم بسته.

بوزینه به چشم مادرش خوشگله: خاله‌سوسکه از دیوار بالا می‌رفت مادرش گفت قربون دست‌وپای بلوریت برم.

بوزینه داروغس: آدمهای مسخره بر سر کارند.

بوزینه رو چه به نجّاری: هرکسی را بهر کاری ساختند، مهر آن اندر دلش انداختند. بوزینه نجاری کرد دمشو لای برش ارّه گذاشت.

بوسه بر روی کسی زدن: نشانه اظهار محبت و صفاست، نشانه مقدمات عشق‌ورزی و تمایلات جنسی است. بوسه جای معینی ندارد. گفتمش بر کجات بوسه نهم، گفت خیرالامور اوسطها.

بوسه بر سر و روی هم دادیم: و از مخالفت و دشمنی دست برداشتیم.

بوسه به پیغام می‌فرستد: در مورد چیزهایی که پیغام و نامه برای آنها بی‌نتیجه است گویند.

بوق (صفت): در هم شدن و گو... گشتن تو کلاش زد و اونو بوق کرد.

بوق: آلتی بادی نظیر شیپور که در جنگ به‌کار می‌رود.

تو بوق زدن = تو بوق و کرنا زدن: برملا کردن و فاش نمودن، یک حرف به او زدیم فوری تو بوق کرد و همه‌جا زد.

بوق حموم: بوقی نظیر شیپور که یکسر آن تنگ و سر دیگر آن گشاد بود از شیشه در شیشه گرخونه می‌ساختند و آن را به دست می‌گرفت و بالای بام حمام می‌رفت و در آن می‌دمید صدای بمی از آن شنیده می‌شد برای خبر کردن مشتریها که حمام حاضر است.

بوق ماشین: مِن جمله بوق شیپوری که پیادگان را خبر کند که زیر ماشین نروند.

www.tabarestan.info

بوقلمون صفته: هر دمی رنگی است.

بوقلمون که می‌خونه، سنگ دل‌درد مـی‌گیره: در مورد اشخاص بدصدا گویند.

بوق و کرنا: سروصدا.

بوگیر: دستگاهی که در یخچال یا دستشویی قرار می‌دهند تا بوی بد آن را بگیرد.

بـولاغ اوتـی =اوتـره: کـه نـام عـلمی آن NASTURTIVM OFF IEINALE R.BR. است.

بوگندو: چیز متعفن و بدبو، بوگندی.

بولبولیش بلبله یا لندوکه پر درنیاورده تا پیر شـده پراش ریخته: در اصل بلبل بودن او سخنی نیست.

بولدزر: موتور و ماشینی تیغه‌دار برای کندن زمین.

بـول و قـولش یکـیه: بـرای قـول و قـرار خـود ارزشی قائل نیست.

بولکی: نان گِرد کوچک.

بوم = بون: بام، پشت‌بام، سقف اطاق از بیرون.

بوم: خاک و سرزمینی که در آن زندگی می‌کنم، بوم نقاشی، پارچه یا پوستی که آن را برای نـقاشی صاف و صوف کرده‌اند.

بوم: زمینهٔ تهیه‌شده برای نقاش.

بوم سُست: بی‌پر و پا.

بوم شدن: در جـایی مـاندن و بـه مـرور زمـان به طبیعت آن زمین خو گرفتن.

بوم‌غلطون: سنگ استوانه‌ای‌شکل که سر و تـه آن را آهن گرد انداخته‌اند و طنابی به آن بسته برای رفع آب‌چکه کردن سقف بر بام کشند.

بوم‌کسی از بوم ما کوتاه‌تر نبود: دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نشد.

بومی: کسی که جسم او به خاک و سـرزمینش آشناست.

بـونا (= بـوی نـا): بـویی نـاخوش کـه مـاده‌ای خوراکی بر اثر ماندن زیاد خاصه در جایی نمناک پیدا کند آرد بوی نا گرفته.

بونه ...نِ تر، آش جوه: اگر زه می‌زند می‌گوید بر اثر خوردن آش جوست.

بو و بَرَنگ: از ترکیبات دوگانه است و به مـعنی سر و صورت و خاصیت است.

بوی الرحمنش بلند شده: نظیر: بوی حلواش میاد: نزدیک به موت است.

بوی پِرک: بویی که تند و زننده است.

بوی زُخم: بویی که از گوشت ناپخته برمی‌خیزد.

بوی کباب شنیده اما نمی‌دونه که خر داغ می‌کنن: به اشخاص خام طمع گویند.

بوی گل را از که جوییم از گلاب: با دیدن فـرزند به یاد پدر می‌افتیم.

بوی نو شنیده: لباسهای تن من دوراندا‌ختنی است.

بویی برده که...: تا اندازه اطلاع پید کرده که...

به: کـه نـام عـلمی آن EYDONIA OBLONGA MILLER است.

به آب زدن: از آب گذشتن و رد شدن. پاچه‌ها را بالا زدیم و به آب زدیم.

به آب و آتـیش زدن: مـنتهای تـقلا را کـردن و بیشترین دست‌وپا را زدن.

به آتیش کسی دامن زدن: رغبت و میل کسـی را تشدید کردن.

به آتـیش فـلان مـی‌سوزد: آتشـی کـه دیگری افروخته سبب رنج و ناراحتی او شده.

به آدم تنبل یه کار بگو صدتا پند پدرونه بشنو: تنبل برای تنبلی خود دلیل و محمل می‌تراشد.

به آدم دوگوش دادن یـه زبـون: شـخص بـاید بیشتر بشنود و کمتر سخن گوید.

به آدم یه مرتبه حرف می‌زنن: سخن را بـاید اول شنید و بدان عمل کرد.

به آهو میگه فرارکـن بـه سگ مـیگه بگـیر: نـظیر: دودوزه‌بازی می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

به اسب شاه‌گفتن یابو: به کسی گویند که خیال می‌کند به او توهین کرده‌اند.

به اسم حسنی به‌کام حسینی: نظیر: به نام موسی به شکم عیسی: در موردی گویند که کار یا چیزی به نام دیگری است و سود آن به کیسه دیگری می‌رود.

به اصفاهون به مربایی: به اصفهان درشت و معطر و پرآب و زرد بود و خریدار زیاد داشت برای مربا یاگذاشتن سر بخاری، یادم است پنج، شش تا به که روی سر بخاری می‌گذاشتیم تا حدود شب عید سالم می‌ماند و اطاق را معطر می‌کرد.

به امید خدا: در جواب خداحافظ گویند.

به امید دیدار: هنگام خداحافظی گویند.

به امید همسایه آدم تا صبح گشنه می‌خوابه: برای ادامهٔ زندگی نباید به دیگران متوجه بود.

به اندازهٔ هفتا آدم زنده حرف می‌زنه: آدمی پرحرف است.

بهانه‌گرفتن: مانع انجام کاری شدن و سنگ در راه آن انداختن.

به باد [چیزی] گرفتن: فلانی را به باد فحش گرفت، فلانی را به باد کتک گرفت، این ریسمونو به باد دیوار بگیر.

به بدخونه نیفتادی که نیک‌خونه رو یادکنی: به بدهکار رو بدی طلبکار میشه: نظیر: مرده رو که رو بدی به کفنش می‌رینه: به خطاکار و معترض خوشرفتاری کنی گستاخ می‌شود.

به برف بِشا...د آب نمی‌شه: آدمی سست و بی‌کفایتی است.

به بن‌بست رسیدن: در کار به مشکل برخوردن.

بَه‌بَه و چَه‌چَه: تعریف و تمجید و تحسین کردن.

به پات می‌افتم: منتهای تقاضا و خواهش را می‌کنم.

به پای کسی نرسیدن: در ردیف کسی قرار نگرفتن و خود را کمتر حساب کردن.

به پروپام می‌پیچه: با من مخالفت می‌کنه، در این اندیشه است که برایم تولید زحمت کند.

به پروپاش می‌پیچه: به پروپای کسی پیچیدن یعنی جلو حرکات و سکنات او را گرفتن و مانع انجام کار او شدن.

به پُفِ کاسه‌گردی بنده: آدمی ضعیف و سست‌عنصری است.

به پوسه کسی رفتن: نظیر: به جلد کسی رفتن: حرکت و اطوار او را تقلید می‌کند.

به تازی میگه بیگیر به آهو میگه بدو: نظیر: دودوزه‌بازی می‌کنه.

به تپه‌ای نیست که نَر...ده باشه: پیش کسی نیست که آبرویی برای خود باقی گذاشته باشد.

بهترم: بیماری من چون سبب پرسش او شد، می‌میرم از این غم که چرا بهترم امروز. حال مزاجی من بهتر است و رو به صحت و سلامتی می‌رود.

به تور زدن: کسی را به دام انداختن.

به تون و طبس: به درک که از دست من بیرون رفت.

به تیریج قباش برخورده: این مسئله بر او گران آمده است.

به تنبونش رید: نظیر: تنبونشو زرد کرد: بسیار ترسید و خود را باخت.

به جانیاوردیم: شما را نشناختم.

به جای شمع کافوری چراغ پشگلی سوزد: به جای شخص ارزنده مردی نالایق بر سر کار است.

به جُرم عیسی موسی رو نمی‌گیرن: نظیر: برادر را به جرم برادر نمی‌کشن.

به جلد کسی افتادن: به پوست کسی رفتن.

به جنّ بوداده می‌مونه: ۱. بسیار آشوبگر و زیانکار است ۲. بیار سوخته و لاغر است.

به جن درس میده: در فریبکاری و دغلی استاد شیطان است.

www.tabarestan.info تبرستان

به جون عـمورجب، از جـا نـمی جنبه یک وجب: ۱. در کار سست و تنبل است ۲. در این کار یک قدم هم برنخواهد داشت.

به جون فلانی افتاده: وبال گردن او شده.

به جون همدیگر افـتادند: بـا یکـدیگر گـلاویز شده‌اند، سخت با یکدیگر در نزاعند.

به جهنم: به جهنم که مُرد، برای اظـهار تـنفر و انزجار گفته می‌شود.

به جیب زدن: پول یا مال کسی را دزدیدن.

به چاک زدن: فوری فرار کردن و در رفتن.

به چُ.. و فِس بـاباش مـی‌نازه: بـه مـال و ثـروت پدرش می‌بالد.

به چش خوار مـادری نگـاه‌کـن: نـظر بـد بـه او نداشته باش.

به چشمتان خورد: فلان چیز را دیدن.

به چشـم خـریدار نگـاه کـردن: در نـوع جـنس پارچه‌ای دقت کافی کردن.

به چشماش فتیله‌گذاشتن: نظیر: پیر بی‌خواب است: آدمی بسیار کم‌خواب است.

به چه درد ما می‌خورده: به چه کار ما می‌آید.

به حال کسی زار باید گریست، که دخلش بود نوزده خرج بیست: کسی که خرج و دخـل نکـند روزگـار بدی دارد.

بـه حـرف گـربه‌سیا بـارون نـمیاد: از دعـای گربه‌کوره...

به حسنت ناز به تبی بنده، به مالت نـناز بـه شـبی بنده: دل به زیبایی و مال نباید بست.

به خاک سیاه نشسته: فـقیر و بـیچاره و درمـانده شده است.

به خِدِر ده که خدر مرد خورنده است: خوراکـی را به شکم‌پاره بده.

به خـرج رفـتن: کـارگر شـدن و مـؤثر افـتادن، هرچه او را نصیحت کردم به خرجش نرفت.

به خرج میده: تفرعن به خرج میده یعنی آشکار می‌کند، نشان می‌دهد.

به خرچنگه گفتن چـرا دوطـرفه راه مـیری گـفت: «منفعت تـو هـمینه»: بـه کـنایه بـه کسی گـویند کـه بـوقلمون‌صفت است و اگـر سـودش اقـتضا کـند رفتاری غیر از رفتار کنونیش خواهد داشت.

به خرگفتن به دِه کی می‌رسی گفت: «از سیخونک بپرس»: پـیشرفت کـار بسـته بـه فشـاری است کـه به کنندهٔ کار وارد می‌شود.

به خر مراد سوار شـد: بـه آرزو و خـواسـته‌های دلش رسید.

به خود آمدن: به حالت طبیعی خود درآمدن.

به دادِ دل کسی رسیدن: به فریاد کسی رسیدن.

به دادم برسید: فریاد مرا بشنوید و به کمک من بیایید.

به دختر میگه، عروس تو بشنو = به در میگه دیوار تو گوش کن.

به دَرَک: ترکیبی است که برای اظـهار تـنفر و انزجار به کار می‌رود.

بـه دَرَک اسـفل: جـهنم درکـات مـتعدد دارد من‌جمله تا هفت درک گفته‌اند. آخرین درک درک اسفل است این ترکیب برای بیان تـنفر و انـزجـار گفته می‌شود.

به دَرَک اسفل‌السافلین: اسفل‌السافلین باید درک هفتم باشد ترکیبی است برای بیان تنفر و انزجار.

به دَرَک اسفل من‌النار: ترکیبی است کـه اشـاره به درک هفتم جهنم دارد این تـرکیب بـرای هـمان تنفر و انزجار گفته می‌شود.

به دَرَک واصل شد: دَرَک از مراحل جهنم است یعنی مُرد و از میان رفت.

به درگفت یا به خر: نظیر: بعد از دو ساعت قصه لیلی و مجنون‌گفتن می‌پرسه لیلی مرد بود یا زن؟

به درو رات نَدَن منگالتو نـمی‌گیرن: اگـه بـه درو نَبَرَنت منگالت... منگال: داست دسته‌بلند است.

www.tabarestan.info تبرستان

به در میگم دیوار توگوش کن: حرفی را غیر مستقیم به کسی گفتن.

به درویش گفتن بساطتو جمع کن، دستشو به دهنش گذاشت: دکان درویش دهان اوست، فقیر و گدا جز زبان سرمایه‌ای ندارد.

به دریا بِرسه خُش میشه: قدم نامبارک محمود چون به دریا رسد برآرد دود.

به دریا هم که رسیدی انصاف داشته باش: اگر ثروت کلانی هم در دسترست بود در صرف آن انصاف را مراعات کن.

به دس بده به پابدو: پول را به دست خود قرض بده و برای وصل آن دنبال بدهکار بدو.

به دشت آهوی ناگرفته مبخش: فرستاده گفت: ای خداوند رخش به دشت آهوی ناگرفته مبخش.

به دعای گربه کوره بارون نمیاد: باران در اختیار گربهٔ کور نیست.

به دلت بد نیار: خیال بد نکن.

به دلش برات شده: قبل از اینکه کاری اتفاق افتد احساس کرده که آن کار روی می‌دهد.

به دل کسی راه رفتن: به میل کسی عمل نمودن.

به دلم برات شده که امروز مسافر ما می‌آید: به دلم رسیده، به من الهام شده، این‌طور حس می‌کنم.

به دلم گذشت: به دلم برات شد.

به دلم نشست: ازش خوشم آمد.

به دماغش برخورد: سخن ما تأثیر بد در شنونده گذاشت و آزرده‌خاطر شد.

به دنیا یه خوبی می‌مونه و یه بدی: تنها نیکی و بدی به دنیا یادگار می‌ماند.

به دو پول سیا نمی‌ارزه: نظیر: به دو غاز نمی‌ارزه: سخت بی‌ارزش است.

به دوستی دوستی از سرش می‌کند پوستی: دوستانه با زبان چرب و نرم فریبش می‌دهد.

به دو غاز نمی‌رازه: پشیزی نمی‌ارزد.

بِه‌دونه: دانه و تخم بِه که لعابی دارد و معتقدند که لعاب آن برای سینه مفید است.

به دیده خوش بگیره: زود فریب ظاهر را می‌خورد.

به دیزی گفتن هرکاره: هرکاره همان کماجدان سنگی است که در آن همه‌چیز می‌پزند و در دیزی فقط آبگوشت پخته می‌شود. بطنز: به‌کسی گویند که باد در گلو انداخته.

به هر بادی خرمن باد نمیدن: به هر نویدی نباید فریفته شد.

به هر چمن که رسیدی گلی بچینو برو: دم غنیمته از آن استفاده کن.

به رُخ کسی کشیدن [مسئله‌ای را]: شرح و وصف در اهمیت آن بیان کردن.

به هرکجاکه روی آسمون همین رنگه: شرایط تغییری نمی‌کنه.

به رگ غیرتش بر خورد: تیر به جایی کاری خورد.

به رندان می ناب و معشوق مست/خدا می‌رساند به هرجاکه هست: رند بی می و معشوق نمی‌ماند، خدا رزّاق است.

به روباهه گفتن شاهدت کیه گفت: دمبم: به کسی گویند که خود را مسئول انجام کار بداند.

به روی خود نیاوردن: خود را به کوچه علی‌چپ زدن.

به روی کسی آوردن: مسئله‌ای را متوجه شخص کردن و به او نشان دادن که من هم متوجه‌ام.

به روی کسی بُراق شدن: در مقابل کسی ایستادن و تندی کردن.

به روی کسی خندیدن: او را سخریه و ریشخند کردن.

به روی مبارکش نمیاره: التفاطی و توجهی به موضوع نمی‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

به ریش سفیدش نیگا نکن قلبش سیاهه: آدم پیر سنگدلی است.

به ریشش می‌خندند: او را سخریه و ریشخند می‌کنند.

به ریش گرفتن: قبول کردن و مختص خود دانستن.

به زبون نیاوردم: سخن در دلم بود.

به زمین سفت نَشا...دی: هنوز با سختیهای زندگی مواجه نشدی.

به زمین لخت نَشا... که گردش به صورتت می‌پاشه: کاری مکن که بعداً زیان بینی.

به زمین هم که روش راه میره افاده می‌فروشه: خیلی متکبر و مغرور است، ولاتمش فی‌الارض مرحاً.

به سازش خوب می‌رقصه: موافق و مرافق کسی بودن.

به سالش ساختیم به ماهش هم می‌سازیم: درازای سال راگذراندیم، کوتاهی ماه را هم می‌گذرانیم.

به سِجاف قباش برخورد: به تریج قباش برخورد.

به سر آوردن: به آخر رساندن، به انجام رساندن.

به سر بُردن: تمام کردن، به پایان رساندن.

به سر دویدن: از تو به یک اشارت از ما به سر دویدن.

به سر کسی شیره مالیدن: نظیر: کلاه به سر کسی گذاشتن.

به سُلابه کشیدن: رنج دادن و آزار رساندن به کسی.

به سیخوسیخو افتادن: گیر کردن و ناچار شدن.

به سیم آخر زده: نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد.

بهشت آنجاست کازاری نباشد، کسی را با کسی کاری نباشد: معنی آن روشن است.

بهشت روی زمینه: بهشت روی زمین خاک اصفهان به شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ.

بهشت را به بها نمی‌دهند به بهانه می‌دهند: بهشت پولکی نیست و با پول نمی‌شه خرید بهانه‌ای باید پیدا شود تا ما را به بهشت برند.

به شترمرغ گفتن بیر گفت شترم، گفتن بار بکش گفت مرغم: به کسی گویند که هیچ‌گونه تن به کار ندهد.

به شتره گفتن چرا شا...ت از پسه گفت چی چیم مثل همه کسه: به کسی که کارهایش خلاف عرف و عادت است گویند.

به شتره گفتن چرا گردنت کجه گفت: چی چیم رجه که گردنم کجه: به کسی گویند که اخلاق و عاداتش با دیگران فرق دارد.

به شهر خویش هرکس شهریار است: در وطن خود هرکس سر و سامانی دارد.

به شیطون درس میده: نظیر: پاپوش برا شیطون می‌دوزه.

به صرافت نیفتادم: به فکر آن نبودم، به خاطرم نمی‌گذشت.

به عروسه گفتن برقص گفت: اطاق کجه: به کسی که بهانهٔ بیجا آورد گویند.

به عشق عُمَر برم ته چاهو مار بگیرم: این خلاف مسلک و مرام من است.

به عنابو سه پسّون بخواب دوزاری بسّون: از ترانه‌های عوامانه طهران است.

به عقل راست نمیاد: با معیارهای عقلانی نمی‌خواند.

به فکر بودن: درباره چیزی اندیشیدن.

به فحش کشیدن: فحش بسیار به کسی دادن.

به فیشی آمد و به کیشی رفت: به اشاره‌ای آمد و با کیش رفت.

به قاطر گفتن بابات کیه گفت: ننه‌ام مادیونه: به شخص پستی که به اقوام خود می‌بالد گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

به کار بُردم: مصرف کردم.

به کارخونهٔ خدا نمی‌شه دست زد: در ساخته‌های خدا نباید دخل و تصرفی کرد.

به کار زدم: بالاخره اونو به کار زدم یعنی با حیله و زرنگی.

به کار و کاسبیت برس: مشغول کارت باش، به کارات برس.

به کاره: مشغول کار کردن است.

به کام تو به نام من: به نام تو بود ولی به اسم من تمام شد.

به کچل گفتن چرا زلف نمی‌ذاری گفت: من از این قرتی‌بازیها بدم میاد: حاضرجوابی کچل را باید دید.

به کچل گفتن شستی گفت: بافتم: کچلی که مو به سر ندارد می‌گوید موهای خود را بافتم، حاضرجوابی او را می‌رساند.

به کدوم سازت باس رقصید: به شخصی که تقاضای متضاد دارد گویند.

بکِش پشت دوری: دوری ظرفی مسی است گودتر از لب تخت و بزرگ‌تر. من از تندی و عتاب تو وحشتی ندارم هرچه می‌خواهی بکن.

بکُشم و مقبولم کن: هر رنجی می‌خواهی به من بده ولی مرا خوشگل‌تر از اینکه هستم بکن.

به کفشش کی گفتم کفشک: نظیر: از گل بالاتر تو روش نگفتم.

به کسی برخوردن: به شرافت یا مردانگی یا آبروی او آزار رسیدن. این حرف به او برخورده است.

به کک بنده که رقاص خداست: از هیچ چیز روی‌گردان نیست.

به کلاغه گفتن گُ... نخور، گفت صفرائیه: گفتن که خوردنش بس نیست طبابت هم می‌کند.

بکوب‌بکوب همونه که دیدی: هرچه خواهی تقلاکن از وضع سابق پیشتر نخواهی رفت.

به کوچهٔ علی‌چپ زدن: خود را به این راه نزدن و غافل نشان دادن.

به کور گفتن شمع گرون شده گفت: «به من چه؟!» کور چشم ندارد که شمع را ببیند.

به کوری چشم... این کار را کردم: تا چشمش کور شود که نمی‌تواند دید.

به ...نش میگه همرای من نیا که بو میدی: نظیر: به زمین هم که روش را میره افاده می‌فروشه.

به کوه گفتن دزد، سرشو کج کردو یه تیکه سنگ از تش افتاد: به کسی که از دزدی خود و سرزنش دیگران ناراحت نیست گویند.

به کوه هرچی بگی پس میده: پژواکی که در کوه شنیده می‌شود صدای خود آدم است.

به گداگفتن خوش اومد، توبره‌اشو وردااشت و پیش اومد: به هرکسی به اندازهٔ ظرفیتش باید تعارف کرد.

به گدای سامره می‌مونه: بسیار سِمِج و مُصِّر است.

به گربه گفتن گُت (گُ...ات) درمونه، خاک روش ریخت: به کسی گویند که برای کاری که انجام داده ارزش بسیار قائل باشد.

به گَردش نمی‌رسه: این کسی که در تعقیب اوست به گَرد او نمی‌رسد.

به گرگِ گفتن چوپون میشی گفت: می‌ترسم دروغ باشه: در مورد کسی گویند که لیاقت کاری را ندارد.

به گور پدرت می‌خوای حرف منو گوش کن نمی‌خوای نکن.

به گوش خر یاسین می‌خونه: اندرز و پند به کسی می‌دهد که گوش شنوا ندارد.

به گوش گفتن چرا چاق نمی‌شی گفت: ازبس حرفهای عجیب و غریب می‌شنفتم: حرفهای مزخرف گوشت آدمی را می‌ریزد.

به گوشم: مشغول شنیدن سخنان تو از راه تلفن هستم، از مصطلحات سربازان است.

www.tabarestan.info تبرستان

به گ... کشیدن: کار را خراب کردن.

به لعنت خدا نمی‌ارزه: هیچ ارزشی ندارد.

به لعنت شیطون نمی‌ارزه: ارزشی ندارد.

به مالت مناز که به یک شب بنده، به حسنت ننازکه به یک تب بنده: به مالو حسنت ننازکه به یک تب بنده، به مالو حسن خود غرّه مشو که دوامی ندارد.

به ماه میگه تو درنیا، من درمیام: ۱. در وصف زیبایی کسی گویند ۲. به طنز برای اشخاص کریه‌المنظر گویند.

به مرغشون کیش نمی‌شه کرد: مردمی خودخواه و جاه‌طلبند.

به مرگ بگیر تا به تب راضی شه: شدیدتر با او رفتار کن تا وضع موجود را رضایت بدهد.

بهم پیچید: یا به پر و پای من پیچید، سخت مرا در قیدوبند گذاشت.

به مورچه هم اذیّتش نمی‌رسد: آدمی بی‌آزار است.

بهمنجنه: VOL. III FASS P. 499 ایرانیکا.

بهمنجنه، آش هر درده و ناناکوسا و سنتهای مشابه در ژاپون. ص ۴۷۹ آینده سال سیزدهم شماره ۶ و ۷ شهریور و مهر ۱۳۶۶.

به نام حسنی به‌کام حسینی: به اسم حسنی است ولی لذت و خوشی آن به‌کام حسینی است.

به نام عیسی به شکم موسی: کار به نام عیسی بوده ولی نفع آن متوجه موسی شده است.

به ناف کسی بستن: بر او تحمیل کردن.

به نردبون که رسیدی پله‌پله: به مقام عالی که می‌خواهی برسی پله‌پله بالا برو.

به نعلو به میخ می‌زنه: نظیر: کج‌دار و مریزه.

به نفس‌نفس افتادم: از شدت حرکت به نفس‌نفس افتادم، تندتند نفس می‌کشم.

به نون و نوایی رسید: به خورد و خوراکی رسید. منظور پولدار شدن است.

به نیش کشیدن: به دندان گرفتن، جویدن و خوردن.

به هِلّش کشید و بُرد: چپ و راست آن را جمع کرد و بغل کرد و برد.

بهونهٔ ...ن گ...ز و نون جونه: بهانه به دستش افتاده و می‌گوید من نون جو خورده‌ام.

بهونه گرفتن: بهانه گرفتن.

به هچل انداختن (فتادن): کسی را گرفتار کردن.

به هر چمن که رسیدی گلی بچینو برو: از دقایق حیات استفاده کن.

به هرچی محتاج نیسی فراوونه: هرکس جویای چیزی است آن چیز را کمتر می‌یابد.

به هرچی نه بدترت خندیدی! نظیر: غلط کردی، گ... خوردی.

به هر دسی که بدی با همون دس پس می‌گیری: نظیر: هر بدکه به خود نمی‌پسندی باکس مکن ای برادر من.

به هرکجاکه روی آسمون همین رنگه: آسمون همه‌جا آبی است.

به هزارو یه دلیل، اولیش اینکه باروت نداشتم: جواب او سایر جوابها را زیر پوشش خود دارد.

به هیچ آبی نمی‌خیسه: نظیر: گوشت گاوه به هیچ آتش پخته نمی‌شود.

به یک پول نخوچی گول خوردن: با وجه ناچیزی به دام افتادن.

به یک غوره سردیش میکنه به یک مویز گرمیش: دمدمی مزاج است.

به یکی گفتن بابات از گشنگی مُرد گفت: «داشت و نخورد».

به یکی گفتن سرکهٔ هف‌ساله داری گفت: «دارم نمیدم» گفتن چرا؟ گفت: به هرکس که می‌خواست می‌دادم که هف‌ساله نمی‌شد.

به یه جو نمی‌ارزه: چیز باارزشی نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

به یه چش به هم زدن: در اسرع وقت.

به یه دل صد دل عاشق شد: بسیار شیفته و شیداست.

به یه فوت بنده: خیلی یک لائی و ناتوان است.

بی‌آبرو: کسی که در بند آبرو و حیثیت خود نیست.

بیابون مرگ: کسی که راه را در بیابان گم کند و بر اثر گرسنگی و تشنگی بمیرد.

بیابونی که گرگ نداره میش آعبدالکریم می‌خونه: نظیر: مهر درخشنده چو پنهان شود، شب پره بازیگر میدان شود.

بیاه: با حواله دادن شصت یعنی انگشت به ...ن و حیران شدی.

به یه وَرِش، به یک ور تخمم نه به همهٔ تخمم: برای بیان اینکه به من ربطی ندارد، برای من علی‌السوی است.

بیا برو: آمد و رفت و نشست و برخاست.

بیا برویم از این ولایت منو تو، تو دست مرا بگیرو من دامن تو، ای یار مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا: اشعاری که در جشن عروسی خوانند.

بی‌احترام: آدمی است که احترام نمی‌گذارد و به نظر می‌رسد ارزشی برای کسی قائل نیست.

بی‌احترامی: مواظب شأن و مقام و پایه کسی نبودن و اهمیتی برای او قائل نشدن.

بی‌انتها: فضای آسمان بی‌انتهاست یعنی حد و سامانی ندارد.

بی‌اندازه: زیاد، فراوان، خیلی.

بیابان: بی + آب ـ الف و نون مکان محلی که آب ندارد پس آبادی هم ندارد.

بی‌بی: خانم، این واژه در یزد و صفحات جنوب تا امروز به کار می‌رود.

بی‌بی زبیده: از امامزاده‌های دور و ور حضرت عبدالعظیم.

بی‌بی شهربانو: از امامزاده‌های جنوب طهران.

بی‌بی‌گل: از نامهای زنان.

بی‌بینیش و ببریدن: در مورد کسی گویند که در دیدن چیزی اصرار ورزد.

بی‌پا: ۱. از پای درآمد، فلانی بی‌پا شد از پای درآمد ۲. بی‌اصل و نادرست و بی‌اساس.

بی‌پاکردن: سست کردن، بی‌تاب کردن، تحمل و مقاومت را از میان بردن.

بی‌پدر: کسی که پدر او مشخص نیست و مادرش با هرکسی رفته است.

بی‌پدر و مادر: کسی که نه پدرش معلوم است کیست و نه مادرش. با قواعد اجتماعی روز به جهان نیامده است.

بی‌پروا: بی‌وحشت و ترس کسی که تن به آب و آتش می‌زند و روی‌گردان نیست.

بی‌پولیه که حلقه به گوش فلک کند: تهی‌دستی بندگی و عبودیت دارد.

بی‌پیر: کسی را راهنما و راهبری نداشته.

بی‌پیر مرو تو در خرابات، هرچند سکندر زمانی: هادی و پیشوا برای افراد لازم است.

بی‌تاب: کسی که استقامت و پایداری خود را از دست داده است.

بی‌تابی: بی‌آرامی، ناآرامی.

بی‌تربیت: کسی که به قواعد نشست و برخاست و گفت و شنید آشنا نیست.

بی‌تعصب: کسی که عصبیت و تند و تیزی ندارد.

بی‌تفاوت: کسی که امور برای او یکسان می‌گذرد و فرق زیادی ندارد.

بی‌تکلیف: کسی که کار معینی ندارد.

بی‌تو دهن: آدمی که هرچه می‌گوید موافق قواعد و قوانین موضوعه نیست گاهی بدزبانی هم می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌ثمر: آدمی را تشبیه به درختی کرده‌اند که ثمر ندارد. بودند بسوزند چوب درختان بی‌بر ترا خود همین است مربی بری را.

بی‌جاکردی: غلط کردی، گُ... خوردی.

بیجک: صورتحساب، ریز حساب.

بیجک و حساب: حسابی که طبق بیجک یا پته توسط لاش کس به آنها تحویل داده شده بود. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۳.

بی‌جنبه: کسی که زود از کوره درمی‌رود و قدرت شنیدن سخنان بالاتر از درکش ندارد.

بی‌جون: آدمی که قدرت و توانایی ندارد.

بیچاره: آدمی که از هر طرف راه حرکت پیشرفت او مسدود است.

بیچاره اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید.

بیچاره فلک‌زده دور ...نش کپک زده: بیچارگی بیچارگی می‌آورد.

بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیس.

بیچارگی شیرتُ بخوره: نفرین‌گونه‌ایست یعنی بیچاره بودن ترا از بین ببرد.

بی‌چربی: به گوشتی گویند که چربی بدنی آن را گرفته باشند یا ماستی که چربی آن را گرفته باشند.

بی‌چشم و رو: بی‌حیا و دریده.

بی‌حال: آدمی قدرت و توانایی ندارد.

بی‌حد: بی‌اندازه امری که حد و حدودی ندارد.

بی‌حساب: کسی که حساب از دستش در رفته و خرجهای بی‌موردی می‌کند و در فکر آینده نیست.

بی‌حرف پیش: بدون حرف زدن برای آینده.

بی‌حمیّت: کسی که غیرت و حرارت ندارد.

بی‌حوصله: کسی که از حد مدارا بیرون است و قدرت تحمل اعمال و رفتار و گفتار دیگران را ندارد.

بی‌خاصیّت: وجودی که کاری از او ساخته نیست. غذایی یا دارویی که در مزاج اثری ندارد.

بی‌خبر به حموم نمیرن: در هرجا باید اذن ورود گرفت.

بی‌خواب: کسی که خوابش نمی‌برد.

بی‌خواب: کسی که ساعات خواب او کمتر از معمول و هشت ساعت است.

بی‌خوابی: حالت کسی که در رختخواب رفته تا بخوابد ولی چشمان او هم نمی‌رود.

بیخود: بی‌فایده، بی‌معنی.

بیخودی: بی‌علت، بی‌سبب.

بی‌خیال: کسی که خود را گرفتار خیال و رؤیا نمی‌کند.

بی‌خیر و برکت: وجودی که هیچ اثر وجودی ندارد.

بی‌خیر: آدمی که خیر او به کسی نمی‌رسد.

بی‌حجاب: زنی که مستور نیست و سر و صورت و گل و گردن خود را نمی‌پوشاند.

بی‌حُجب و حیا: به زنی گویند که پوشیده نیست و از این امر شرمی ندارد.

بیخ ریشم می‌مونه: نمی‌توانم از خودم دور کنم.

بیخ و بن: اصل و ریشه. این ترکیب از ترکیبات مزدوج است. از بیخ و بن با هم مراوده نداریم.

بیخود: ۱. کسی که از خود بیرون آمده است ۲. بی‌معنا، بیهوده.

بید: از درختان هیزمی است که به آب زیاد احتیاج دارد برگ آن دراز و کشیده است و جوشاندهٔ آن برای دفع تب نوبه مفید است. پوست شاخه‌های جوان آن نیز به همین کار می‌آید برگ آن خنک است و بدن‌هایی که تب تند دارند در برگ آن می‌خوابانند.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌در و دربند: خانه و محلی که حصار و بارو ندارد و محل آمد و رفت همگان است.

بید: از آفات البسهٔ پشمی که از تخم و لار گذشته و حالت پروانه شدن خود را می‌گذراند.

بیداد: ظلم، جور.

بیدار: بیدار در مقابل خواب است گذشته از آن کسی که درک بالا دارد و هوش سرشار او را هم بیدار و هشیار می‌گویند.

بی‌درد: کسی که دردی ندارد و اعصاب او عکس‌العمل شدید نشان نمی‌دهند. وحشی گوید: گلشن فروز حیرتم گرد آورم خاشاک غم، بی‌درد پندارد که من گشت گلستان می‌کنم.

بی‌دست‌وپا: کسی که از دست‌وپای خود نمی‌تواند استفاده کند و آن را به کار بیندازد و مفید واقع شود، چُلمَن.

بی‌دل: کسی که دل از کف داده و عاشق و شیدا شده.

بی‌درنگ: بدون توقف، بدون صبر کردن و طفره رفتن.

بی‌در و دروازه: بی‌حد و سامان بدون حراست و پاسداری.

بی‌دنباله: مقطع، بریده.

بی‌دندون: کسیکه بر اثر پیری و رسیدگی نکردن به دندانها ریخته باشند. فاطمه بی‌دندون در کوچه حاجی بلورخانم که حمامی زنانه در محل ساخته بود مشهور بود.

بی‌دونه: نظیر: انگور عسکری است اما از آن گردتر و سفت‌تر.

بی‌دین: کسی که دین و ایمانی ندارد.

بی‌ذوق: کسی که ذوق و درکی ندارد.

بیراهه: راهی که راه عبور همیشگی ما نیست و به جایی دیگر می‌رود.

بیرق: پرچم.

بی‌ربط: بی‌اساس، مزخرف.

بیرق یا بیدق: چه لغتی است و ریشه و اشتقاق آن کدام است به معنی پرچم به کار می‌رود.

بی‌رگ: آدمی سست و بی‌حال که تعصبی در وجود او نیست.

بی‌رنگ شده: جلا و رونق خود را از کف داده است.

بی‌رنگ و رو: چیزی که بر اثر مرور زمان جلا و رنگ روی خود را باخته باشد.

بی‌روغن سرخ می‌کند: چاپلوسی و تملق بی‌اندازه می‌کند.

بی‌رگ: کسی که خونسرد است و عصبیتی ندارد.

بیرون روشن کن و خونه تاریک کن: منظور اشخاصی است که در بیرون از منزل خوش‌برخورد و در منزل بد برخورد هستند.

بیرونی: قسمتی از خانه که مرد خانه بیشتر در آنجا از مهمانان پذیرایی می‌کند.

بی‌ریا: بی‌شائبه، بی‌تزویر.

بی‌روح: کسی که حیات و نشاط زندگانی ندارد.

بی‌رویه: کسی که از راه و رسم اجتماع دور افتاده.

بی‌ریخت: کسیکه هیکل خوبی ندارد.

بیزار: دلزده، منفور.

بیسار: از توابع و همیشه مانند «بهمان» دنبال «فلان» آورده می‌شود حتماً «بهمان» در مورد اشخاص است و بیسار در مورد چیز.

بی‌سر و سامان: کسی که جا و منزل مرتبی ندارد.

بی‌سرپرست: کسی سرپرست و دلسوز ندارد.

بی‌سبب: بی‌علت.

بیست‌ودو بهمن۱۳۵۷: پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی رحمةاللّه علیه.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌سر و ته: چیزی که نه سری دارد و نه تهی، ابتر، ناقص.

بی‌سر و سامان: بلاتکلیف، بی‌خانمان.

بی‌سر و صدا: آرام.

بی‌سواد: آدمی که خواندن و نوشتن نداند.

بیسکویت: نان کم‌شیرینی ترد و شکننده که با چای یا قهوه خورند.

بی‌سیرت: دختری که پرده عفت و عصمت او را دریده باشند.

بی‌شاخ و برگ: کم و بدون آرایش و ساده.

بی‌شاخ و دُم: عجیب.

بی‌شرافت: بی‌آبرو.

بی‌شرف: بی‌حیثیت، بی‌آبرو.

بی‌شرم: بی‌حیا.

بی‌شریک: تک و تنها.

بی‌شعور: کسی که درک کافی ندارد.

بی‌شیله پیله: صادق و صاف.

بی‌صبر و حوصله: بی‌تحمل.

بی‌صدا: بدون اینکه کسی متوجه شود.

بیضه: تخم آدمی، خایه.

بیطار: یعنی معالجه کننده امراض که در چهارپایان و ستور باشد. از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند. امروز اینان دامپزشک خوانده شده‌اند و در دانشگاههای ایران درس خوانده‌اند.

بی‌طراوت: چیزی که طراوت و شادابی ندارد.

بیعار: کسی که ننگ و بدنامی را نمی‌شناسد.

بی‌عرضه: آدم بی‌دست‌وپا.

بی‌علت: بدون سبب.

بی‌عقل: کسی که عاقل نیست.

بی‌غیرت: کسی که حالت مردی و مردانگی ندارد.

بی‌قواره: آنچه که نتراشیده است آنچه که بی‌تناسب است.

بی‌قید: آدمی بی‌بند و بار.

بی‌قید و بند: بی‌بند و بار، بی‌توجه به عرف و عادت.

بی‌غم: آدمی که غصه ندارد.

بی‌فایده: چیزی که سود و بهره‌ای ندارد.

بی‌فرهنگ: کسی که از آداب و رسوم اطلاعی ندارد.

بی‌قرار: قرار و آرام نداشتن.

بیکار: کسی که شغل و حرفهٔ معینی ندارد.

بیکارالدوله حاکم خندق جواب کسی است که بپرسد چکاره‌ای؟

بی‌کس وکار: کسی که فک و فامیل ندارد.

بی‌کفایت: نالایق، بی‌عرضه.

بی‌کلاهی: کلاه نداشتن و قدرت خرید آن را نداشتن.

زمین بساط و در و دشت بارگاه من است، چه غم ز بی‌کلهی آسمان کلاه منست

بی‌کلّه: آدمی که پس و پیش کار را نسنجد، متهور.

بی‌کم وکاست: اندازه، به قدر کافی.

بی‌گناه: کسی که مرتکب گناه نشده است.

بیل: ورق کلفت آهن که دارای دسته است برای تهیه کاهگل و نظایر آن.

بیلچه: بیلی کوچک و دستی که قسمت آهنی آن لبه‌ای نیم‌دایره‌ای دارد و دسته تراشیده.

بیل‌داری: بیل زدن.

بیل‌ساز: جزء حداد سقط است. شغل بیل‌سازی در دوران ما جدا نبود و آهنگران بازار آهنگرها انواع بیل را می‌ساختند از بیلهای معروف بیل یزدی بود که نیم متر درازای آن بود و بیل شابدولعظیمی بود که مثل بیل یزدی دُم نداشت و نوک‌تیز بود و از بیل یزدی کوتاه‌تر بود دسته بیل را از چوب جودون تهیه می‌کردند و برای جای پا

www.tabarestan.info تبرستان

اسپره بالای حلقهٔ بیل می‌گذاشتند (حلقهٔ بیل یعنی حلقوم بیل) و پا را بر آن می‌فشردند.

بیل کوره: از مصطلحات آهنگران.

بیلیارد: میزی بزرگ که در سطح آن ماهوت چسبانده‌اند و بازیکنان چوبی به قطر دسته بیل و نازک‌تر دارند و نوک آنها را به گوهای چوبی می‌زند تا در محلهای قرارداد قرار گیرد.

بی‌مایه: کسی که درک و فهم و علمی ندارد.

بی‌مایه فطیره: بدون پول کار انجام نمی‌شود.

بی‌محلی می‌کنه: توجهی بر من نداره.

بی‌مخ: بی‌عقل.

بی‌مراد: ناکام.

بی‌مروّت: کسی که کرم و بخشش ندارد.

بی‌مقدمه: ناگهان.

بی‌مکر و حیله: صادقانه.

بمیر و بدم: شاگرد آهنگری که دم می‌دمید به اوساگفت من می‌شینم و دم میدم بعد گفت من می‌خوابم دم میدم اوساگفت: بمیرو بدم.

بی‌مو: اسافل اعضاء که موی آن را سترده باشند.

بین خودمون باشه: به شرط آنکه از مجلس سخن برون نرود.

بینوا: فقیر، بی‌چیز.

بی‌نور: آدمی که وجودش فایده و ثمری ندارد.

بینه: به معنی حمام، نمی‌دانم از چه زبانی وارد فارسی شده امروز ما سر بینه هم به کار می‌بریم.

بینی او را به خاک بمال: رسم است میان قدما هر اسیری را که بخواهند خوار و خفیف کنند دو بار بینی خود را به راست و به چپ باید به خاک بمالد.

بی‌وردار و بذار

بی‌هدف: بدون برنامه، کسی که منظور و مقصودی ندارد.

بی‌همتا: بی‌مانند.

بی‌هنر: کسی که هیچ هنری ندارد.

بیهوش و گوش: بی‌استعداد.

بیمار: مریض و ناخوش احوال.

بی‌مزّه: بی‌طعم.

بیهوده گردن افراشتن: خویشتن را به گردن انداختن و سکندری زمین خوردن است.

بی‌یار و یاور: بی‌همدم.

بی‌یه جیک مست نشو: زود از کوره در نرو، ایستادگی و پایداری داشته باش.

بیغی: کوتاه‌شدهٔ بی‌غیرت.

بیکارالدوله خاکم چندق: کسی که بیکار و بیعار می‌گردد.

بی‌کلّه: کسی که بدون اندیشیدن کار کند.

به یخ بنویس و تو آفتاب بذار: این موضوع را فراموش کن.

بیخ گوشی حرف زدن کار شیطونه: نجوی کردن کاری شیطانی است.

بیخود سَرِت درد نیار: برای خودت دردسر نتراش.

بیدی نیس که از این بادا بلرزه: مرد میدان و جسارت و تهور دارد.

بی‌رگه ــ یا ــ مثل سیب‌زمینی بی‌رگه: بی‌غیرت است و حمیّت ندارد.

بی‌روغن سرخ می‌کنه: ۱. بی‌سبب از دیگران بدگویی می‌کنه ۲. بسیار حقه‌بازه.

بیستون را عشق کَندو شهرتش فرهاد بُرد: رنج گل بلبل کشیدو برگ گل را باد برد، در همه کاری عشق و علاقه لازم است.

بی‌صاحب مونده: کسی که شوهرش فوت شده.

بی‌عیب خداست: باقی خلایق عیب دارند و کسی بی‌عیب نیست.

بی‌غل و غش: صاف و ساده.

بیگاری به از بیکاری است: کار مفت و مجانی کردن بهتر از بیکاریست.

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌گدار به آب زدن: بدون سنجیده اطراف و جوانب دست به کاری شدن.

بیفت که جاته: بخواب که جای اصلی تو این‌جاست.

بیلاخ: واژه‌ای که لاتها هنگام حواله دادن با پا یا انگشت پا چیز دیگر به عنوان استهزا و دشنام و تحقیر حریف گویند مثلاً کسی می‌گوید صد ریال از تو می‌خواهم وی برای انکار این مطلب و اینکه سخنش بی‌پر و پاست گوید بیلاخ با دست خود حواله می‌دهد.

بیماری که زود بنالش افتاد دیر شفا پیدا می‌کند: معلوم است این بیمار از اول بدن قوی نداشته که در مقابل مرض بایستد.

بی‌مایه فطیره: هر کاری مقدماتی دارد.

بی‌محلی کردن: کسی را به قول امروز تحویل نگرفتن و اهمیت ندادن.

بین خودمون بمونه: خبر این مطلب به جایی درز نکنه.

بِینی و بین‌الله: امروز خداوکیلی گویند.

بیهوده سخن بدین درازی نبود: حرف پرت و پلا و بی‌اساس تا این حد ادامه پیدا نمی‌کنه.

www.tabarestan.info تبرستان

پ

پا: پای آبگوشت چی می‌ریزی: یعنی داخل آبگوشت چی می ریزی.

پا: پای آبگوشت بُزباش سبزی می ریزند، جوانی خود را پای شما پیر کردم، این حساب را پای شما می‌نویسم.

پا: پای تلفن، پای دیوار.

پاانداز: کسی که وسایل کار قماربازان را راه اندازد.

پا از گلیمش بیرون گذاشته: از حریم خود تجاوز کرده.

پابند: پابند ما نیست، مقیّد ما نیست، در فکر ما نیست.

پابوس: بوسه بر پای کسی زدن.

پابه‌پاکردن =این پا به اون پاکردن: معطل کردن، به تعلل گذراندن.

پابه‌پا: من پابه‌پای شما نمی‌توانم بیایم، هم‌قدم و همراه.

پا به دوگذاشت حالا بدوکی بدو: دوید و به دویدن ادامه داد.

پا به رکاب: حاضر، آماده.

پا به زمین نکوب که خاکش به چشم خودت میره: عصبانی مشو که دودش به چشم خودت میره.

پا به سن: کسی که سِنی از او گذاشته.

پا به ماه: نزدیک به زاییدن.

پاپاسی: پولی بسیار ناچیز، یک پاپاسی ارزش نداره.

پا پس بکشند: از میدان بیرون بروند.

پاپوش: کفش.

پاپوش دوختن برای [کسی]: زدن، تفتین کردن، مایه گرفتن مقدماتی برای زیان رساندن و آزار کسی فراهم ساختن.

سر برای کسی فراهم آوردن برای او زدن: دیگه چه پاپوشی واسه ما دوختی: دیگه چه دردسر و گرفتاری برای ما اندیشیده‌ای.

پاپیتال: که نام علمی آن HEDERA HELIX است. از گیاهان بالارونده که در طهران آورده‌اند.

پاپی: یک‌سالی است پاپِی ما شده و دست از ما برنمی‌دارد.

پاپی کسی شدن: سایه به سایه کسی رفتن، اصرار و رزیدن.

پاپیچ: یکی دوماهه پاپیچ ما شده، یعنی جلوی دست‌وپای ما را می‌گیرد.

پا پیش بذار: اقدام کن، شروع کن.

پاتختی: جشنی که روز پس از عروسی گرفته می‌شود. عروس با آرایش خویش به تختی می‌نشیند و خویشان و آشنایان به این دو هدایایی می‌دهند.

پاتو ببوسم: بیان منتهای عجز و لابه است.

پاتو به اندازهٔ گلیمت درازکن: از حد خود تجاوز نکن.

پرزور: کسی که قوّت زیاد دارد.

پرکار: کسی که زیاد تقلّا می‌کند. کسی که کوشش زیاد می‌کند.

پُرنور: چراغی که بیش از حد معمول نور داشته باشد.

پولکی: آب‌نباتی که به شکل پولک درآمده از شیرینیهای اصفهان است.

پاتوغ: واژهٔ «توغ» مسلماً چینی است و به کتلی گفته می‌شود که پارچهٔ آن چین‌خورده و روی هم افتاده است. این کتل را در تکیه‌ها قرار می‌دادند و پای ان محل نشست و اجتماع لوطیان و فتیان بوده است. کلمه پاتوغ از اینجا به وجود آمده.

پا تو کفشم کرده: در امور من مداخله می‌کند.

پاتو گذاشتی یه جایی که دس هیچ‌کس نمی‌رسه: بالا رفته و مقام پیدا کرده، دست ما به دامان او نمی‌رسد.

پاتی: چهارشاخ (=جوم) دو نوع است یکی را پاتی خوانند و دیگری را کُلَش کش.

پاتی کردن: پاک کردن خرمن را از شن و کُزَلل.

پاتیل: دیگ بزرگ مسی کهکف آن محدّب و گنبدی است. پاتیل از توابع است و دنبال پیر می‌آید و تغییر شکلی از پاتال است: پیر و پاتال = پیر و پاتیل. پاتیل شدن: از مستی از پای درآمدن. دو استکان خوردو پاتیل شد یعنی از پای درآمد.

پاتیل در رفتن: وامانده شدن، فرسوده شدن، دو قدم راه نیومده پاتیلش در رفت.

پاتیلش در رفته: مزاجش ضعیف و ناتوان شده.

پاتینی: طبقی نازک و ظریف از چوب که با آن آشغال را از دانه‌های برنج یا بنشن جدا کنند.

پاخورده: فرش پاخورده که از دار پائین آمده و زیر پا افتاده است.

پاجوش: ساقه‌های جوان که از پای درخت سر بیرون کشد.

پاچال: دکانهای کبابی، قهوه‌خانه، چلوکبابی.

پاچه خیزک: لولهٔ کاغذی میان تهی را پر باروت می‌کردیم و هر شش هفت سانتی‌متری آن را نخ می‌بستیم و آنها را تا می‌کردیم و نخ می‌بستیم و فیتیله آن را آتش می‌دادیم روی زمین حرکت دوری می‌کرد و به پاچه افراد می‌خورد.

پاانداز: (= دلال محبت): کسی که میان زن و مرد واسطه است و آنها را به هم می‌رساند.

پاچه که استخونه، کله که اینو اونه، پس چی واسم می‌مونه: از کله‌پاچه چیزی دست ما را نمی‌گیرد.

پاچه‌ورمالیده: کسی که پاچه‌های شلوار گشاد خود را جمع کرده و بالا زده تا جلو حرکت او را نگیرد و حاضر به فرار است، به استعاره آدمی زرنگ و پاردُم سابیده که دُم لای تله نمی‌دهد.

پاچه‌ورمالیده‌س: بی‌حیا و بی‌چشم و روست.

پاچیدن: پاشیدن.

پاخوردن: لبه فرش بر اثر پاخوردن رفته.

پادادن: پیش‌آمد کردن (اغلب خوب).

پادرختی: میوه‌ها که نارسیده از درخت می‌ریزد و بارخرها آنها را کف جعبه قرار می‌دهند.

پا در رکاب: پا به رکاب، حاضر و آماده.

پادرمیونی: واسطه.

پادرهوا: معلق، بی‌اساس، دروغ، نامعلوم و نامفهوم.

www.tabarestan.info تبرستان

پادرد: درد پا.

پادری: از جنس قالی یا اجناس دیگر است که در درگاه پهن می‌کنند.

پادو: پسرکی که کارهای دم‌دستی دکانی را انجام دهد.

پارابلوم: شش لول، طپانچه، رولور واژهٔ وارداتی است.

پارتیزان: افرادی که متمایل به مسک و مرامی هستند و در پشت پرده کار می‌کنند. واژهٔ وارداتی است.

پاراد: سان و رژه. این کلمه از فرانسه وارد روسی شده و از روسی به فارسی رسیده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پارازیت میندازه: کلماتی در میان حرف ما می‌گوید که باعث می‌شود مطالب را درست درک نکنیم.

پارچ: ظرفی مسین با دهانی برای ریختن آب و دستگیره‌ای مسین، شیشه‌ای و لعابی آن را هم ساخته‌اند.

پارچه: بافتی از تار و پود که از پنبه و پشم بود. فعلاً از مواد پتروشیمی است.

پارچه پشم و نخ: از مصطلحات بزازان است که جنس پارچه را تعیین می‌کند.

پارچه پشمی: از مصطلحات بزازان است از دو ply تا شش ply در بازار طهران موجود است.

پارچه دُمی‌سِزُن Domiseason: از مصطلحات بزازان است و به معنی پارچه‌ای است که در فصل بهار به کار می‌رود. از واژه‌های وارداتی است.

پارچهٔ زمستانی: از مصطلحات بزازان است که به معنی پارچه کلفت و ضخیم است.

پارچه نخی: از مصطلحات بزازان است.

پاردُم: حلقه‌ای چرمی که به انتهای دُم اسب است و دم را در بغل گرفته است.

پاردم سابیده: پاردم چرم لوله‌شده را گویند که حلقوی‌شکل است و دم اسب را از این حلقه می‌گذرانند و بالای سوراخ مقعد اسب قرار می‌گیرد. اسبی که زیاد حرکت کند این چرم ساییده می‌شود و علامت سیر و سفر زیاد اوست.

پارسال دوست امسال آشنا: با اینکه یک سال از دوستی ما می‌گذرد با هم صمیمی نشدیم.

پارس کردن: صدای سگ در موقع حراست و دفاع.

پارسنگ: ظرفی را که بخواهند چیزی در آن بکشند اول پارسنگ می‌کنند یعنی وزن آن را روشن می‌کنند.

پارگی: قسمت پاره‌شده لباس.

پارو: بیل مانندی از چوب برای روییدن برف.

پا روی پا انداختن: لنگی را بر روی لنگی گذاشتن که آن هم علامت آسایش و تفرعن است.

پا رو حق گذاشتن: حقیقتی را پوشاندن و کتمان کردن.

پا رو دُم سگ گذاشتن: باعث عصبی شدن کسی شدن.

پاروی سنگکی: پارویی که خمیر نان سنگک را بر آن پهن می‌کنند.

پاره‌پاره: تکه‌تکه.

پاره‌پوره: ژنده، تکه‌تکه.

پاره‌دوز: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند. امروز پینه‌دوز می‌گویند و کفشهای پلاستیکی چینی یکسره است و کف و پاشنه ندارد تا تعمیر بشود و پاره‌دوزان هم از میان رفته‌اند.

پاره شده: شلوارم پاره شده.

پاسدارخونه: جای یکه پاسداران منزل و مأوی دارند.

پاسور: واژهٔ وارداتی است. ورقه‌هایی با نقشهای معین که با آن قماربازی کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

پاش افتاده: اتفاق افتاد، پیش آمد.

پاش به قدّ قبر بچه‌اس: پای بزرگی دارد.

پاش به سنگ زمونه خورد: سرش به سنگ زمونه خورد، در زندگی شکست خورد.

پاش رو پوس خربوزه است: پایدار و استوار نیست.

پاش رو زمین بند نیس: یک جا قرار ندارد، آرامش ندارد.

پاش کبنه (کبره) بسته: پوستهای اضافی که به کف پا می‌زند بیشتر بر اثر سنگ‌پا نزدن.

پاش لب‌گوره: نزدیک به مرگ است.

پاشنه: پاشنه کفش من بلند است، پاشنه پام درد می‌کند، این پاشنهٔ در چوبی است، این پاشنه آهنی است، این پاشنه چوبی است.

پاشنهٔ در: در قسمت راست یا چپ لنگهٔ در یک زائده‌ای از تخته بیرون می‌ماند که این زائده در یک مکعب آهنی که در کف زمین قرار داشت و سوراخی در وسط داشت فرو می‌رفت و در روی آن می‌چرخید که هم بالای در داشت و هم پائین در.

پاشنهٔ دهنش لغه: بیخود و بیجا بدزبانی می‌کند و نگفته‌ها را می‌گوید.

پاشنهٔ دهنشو کشید: بد و بیراه گفت، بددهنی کرد.

پاشنهٔ زبر تو بذار دم اشنهٔ نرمت: یعنی کوشش کن.

پاشنه‌ساز: در زمان ما پاشنه‌سازی کم و بیش از میان رفته بود و اگر پاشنه‌ای می‌خواستند با ماشین می‌تراشیدند. پاشنهٔ کفشهای ما کوتاه بود و بیش از دو سانتی‌متر قطر نداشت و اگر کفش چرمی بود پاشنه را از چرم می‌ساختند. کفشهای لاستیکی و پلاستیکی پاشنه سر خود است.

پاشنه‌کش: التی که با آن کفشهایی را که سخت به پا می‌رود به پا می‌کنند.

پاشنهٔ گیوه رو ورکشو برو: بلافاصله حرکت کن.

پاشنهٔ گیوه‌اشو ورکشید: آماده حرکت شد، به راه افتاد.

پاشو از خط بیرون گذاشته: حدود و سامان خود را حفظ نکرده.

پاشو تو یک کفش کرده: سخت ایستادگی می‌کند.

پاشوره: پاشوره کردن پای کسی را در آب خنک قرار دادن و مالیدن تا از شدت تب بکاهد.

پاشوره: حوض دو پاشوره دارد پاشوره داخلی که روی آن می‌ایستادند و پاها را می‌شستند، پاشوره بیرونی که آب سرریز حوض در آن می‌ریخت و به باغچه‌ها می‌رفت.

پاشوکنار کشیده: از جمع بیرون رفته.

پاش یکی این دنیاست یکی اون دنیا: مرگش نزدیک است، رفتنی است.

پاشیز: قسمتی از بنای خانه‌های قدیمی است برای دسترسی به آبی که در آب انبار ذخیره کرده‌اند. این قسمت از بنا از کف اصلی ساختمان پنج، شش پله گودتر است و چاله‌ای زیر شیر آنست که مربوط به آب‌انبار است اضافه آب در چاله می‌ریزد و به چاه می‌رود.

پاطرول: مأمور یا واحد گشت نظامی از روسی وارد فارسی شده است. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پاک آبروشو بردن: آبرویی براش نگذاشته‌اند.

پاک‌باخته: هرچه داشته از دست داه است.

پاکت: از واژه‌های وارداتی است. اصل واژه POCKET است و به معنی جیب است. امروز به کیسه‌ای کاغذی اطلاق می‌شود.

پاکت‌چی: کسی که پاکت می‌سازد.

پاک‌دل: کسی که دلی پاک و صاف دارد و غل و غشی در کار او نیست.

پاک‌دوزی: تمیزدوزی لباس، صاف و صوف دوختن.

www.tabarestan.info تبرستان

پاکش: نان تافتون بیضی‌شکل که خمیر چانه را کشیده‌اند معمولاً نان تافتون را گرد می‌پزند. راه‌راه این خطها را روی نان می‌کشند.

پاکنه: سه چهار پله در خاک می‌کَنَند یا پله‌های آجری می‌سازند تا به آب قنات دسترسی باشد.

پاکُفته: پای‌کوفته، لگدمال شده.

پاکُن = پاک‌کن: وسیله‌ای برای پاک کردن نوشتهٔ روی کاغذ.

پاک‌نویس کردن: چرک‌نویس را از نو نوشتن و تغییراتی در آن دادن.

پاگرفت: ۱. به راه افتاد، به کار افتاد ۲. ریشه‌دار شد، پیازش کونه کرد.

پاگشا کردن: عروس و داماد را دوستان و خویشان به خانه خود دعوت کردن تا به این خانه راه پیدا کنند.

پاگون: دو نوار پهن سرشانهٔ لباس نظامی، این کلمه از روسی وارد فارسی شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲. سردوشی که علامت درجه و پایه نظامیان است.

پالان‌دوزی به غایت خود بهتر زکلاه‌دوزی بد: هر کاری را درست و کامل باید آموخت.

پالتو: لباس کلفت رو که بلند بود و تا زانو می‌رسید واژه روسی است.

پالکی: کجاوه بی‌سقف.

پالوده: پالوده را از نشاسته پخته و به شکل رشته درآورده تهیه می‌کنند و در آن هل و گلاب و عرقهای دیگر هم می‌ریزند.

پالون: که از جُل و پیزر می‌سازند و بر حیوانات بارکش گذارند.

پالون خرو به بادکتک گرفته: نظیر: دستش به خر نمی‌رسه پالونشو چسبیده.

پالون خر دجال: هرچه می‌دوزند تمام نمی‌شود.

پالون خر لختو کسی ور نمی‌داره: از ندار و تهیدست باج نمی‌گیرند.

پالونش کجه: در مورد زنان یعنی گاهی راه خطا می‌رود، در مورد مردان یعنی عقاید و افکار منحرف دارد.

پالون‌دوز: کسی پالون خر و قاطرو یابو دوزد.

پامال: با پا چیزی را مالیدن.

پام پیش نمی‌ره: تمایلی در رفتن ندارم.

پامچال: از گلهای پایدار طهران که نام علمی آن PRIMULAVULGARIS SUSP. HETEROCHRUMA است.

پامنبری: پسرانی پانزده، شانزده‌ساله که با روضه‌خوانها بودند و پای منبر آقایان قرار می‌گرفتند.

پاندول: از واژه‌های وارداتی است و جزئی از ساعت است که به چپ و راست می‌رود.

پانسمان: زخم‌بندی، تجدید زخم‌بندی.

پانمی‌گیره: دوامی ندارد.

پاورچین: آهسته بدون اینکه صدای پا شنیده شود راه رفتن.

پاورقی: مطالبی که در پائین اوراق روزنامه چاپ شود.

پایان: منسوب به پا، آخر، انتها.

پایان شب سیه سفید است: در نومیدی بسی امید است (نظامی).

پای تیز کفش گ...ی خونه میاره: عجله و شتابزدگی خرابکاری می‌آورد.

پای چراغ همیشه تاریکه: نزدیکان و اطرافیان بیشتر مخالف ما هستند.

پای خرو دستو ببند، مرغ همسایه رو هیز مکن: پسرت را مواظب باش که دنبال دختر مردم نرود.

پای خر هم یک مرتبه به چاله می‌افته: لکلّ عالم هفوه و لکل جواد کبوة: عاقل هم دچار اشتباه می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

پای درخت چکنم نشسته: نظیر: کاسهٔ چکنم در دست گرفته.

پای عَلَم کسی سینه زدن: طرفداری از کسی کردن و اخلاص و صمیمیت نشان دادن.

پای کته خمیر کرده: خیال برخاستن ندارد و وسایل لازم در دسترس اوست. کته: حفره‌های زیر تخت آشپزخانه. به کمترین رنج و از نزدیک‌ترین جای چیزی به دست آوردن، در مورد کسی که دخترعمو یا دختر همسایه را گرفته است گویند.

پای کسی را بوسیدن: نشانه بیان علاقهٔ زیاد و محبت فراوان نسبت به کسی است. نشانه تعظیم و تکریم طرف است.

پای کسی را تو دو کشیدن: آوردن شخص در انجام کار.

پایگاه: محل اجتماع.

پای [ران] ملخ پیش سلیمان بردن: تحفه‌ای ناچیز و بی‌ارزش برای شخص صاحب مقام بردن.

پای مرغتو ببند خونهٔ همسایه نره: جلو دخترتو بگیر که با پسر همسایه رابطه پیدا نکند.

پایه: اساس.

پائین تنه: از ناف به پائین، اسافل اعضا.

پائین سنگو بالا سنگ

بالاش دو لولهٔ تنگ

بالاش دو شمع روشن

بالاش کمون هندی: شرح صورت آدمی.

پائینت دیدم، بالاتو هم دیدیم: گدائی در خانه‌ای رفت کدبانو بالا بود گفت اگر پائین بودم ترا چیزی می‌دادم. دفعه دیگر کدبانو پائین بود گفت اگر بالا بودم چیزی به تو می‌دادم گدا گفت: خانم هم پائینتو دیدم هم بالاتُ

پائیدن: توجه کردن و نگریستن، حسن بیّا، مواظبت کردن و حراست نمودن اثاث، بپا تا ما برگردیم.

پائین تف کنی ریشه، بالا تف کنی سبیل: نظیر: تف سربالا است به ریش و سبیل خودت می‌رسه.

پائین‌تنه: از کمر به پائین بیشتر معنی آلات تناسلی می‌دهد.

پَپه: کودن و نفهم = خیلی پپه است.

پُتک: وزنه‌ای آهنین و ریخته از چدن که برای کارهای سنگین کوبیدنی به کار می‌رود.

پت و پهن: خیلی پهن.

پته: سند، بارنامه، نوشته توی پته ۱۷ گوسفند است و تو ۱۶ تا آورده‌ای.

پته‌اش را نمی‌خواندند: نوشته او را کسی نمی‌خواند و اجرا نمی‌کرد.

پته‌اش رو آب افتاد: رسوا شد، آبروش رفت. پته‌دوزی در کرمان رسم بود و برای آزمایش خوبی و بدی جنس، آن را در آب می‌انداختند اگر روی آب می‌ماند پته‌دوزی خوبی نبود.

پته فلانی روی آب افتاد: از امتحان سربلند بیرون نیامد ظاهراً خود پته‌دوزی را روی آب می‌انداختند و باید فرو برود.

پته به آب افتادن = پته رو آب افتادن: رسوا شدن.

پتی: لخت و عور و برهنه، پای پتی: بدون آمیختگی با چیز دیگر، دوغ پتی: عجب کشکی سابیدیم که هَمَش دوغ پتی شد.

پتیاره: توانیم کردم مگر چاره‌ای، که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای. شاهنامه، ج ۱، ص ۳۸. پتیاره امروزه معنی دیگری پیدا کرده و تقریباً به معنی دختر یا زن بدکاره است.

پتیاره‌خانم: فلانی خیلی پتیاره است.

پچ پچ زنها خونریزی مردها: آهسته حرف زدن زنها سبب می‌شود مردها به جان هم بیفتند.

پُخ: هوای مرطوبی گرم.

پَخ (در اصطلاح نجّاران و بنّایان): لبه‌ای که دارای تیزی نیست و خمیدگی داشته باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

پخ: واژه‌ای که برای ترساندن کسی به کار رود. اغلب در جائی مخفی شدن و ناگهان دست به جلو سینهٔ طرف آوردن و گویند «پخ».

پُخت: دم و گرمای آمیخته به رطوبت، توی زیرزمین پخت پیچیده: انباشته از رطوبت گرم است.

پختن (کسی را...): به فریب و چاپلوسی همداستان ساختن.

پختنی: آنچه که بتوان پخت.

پخت به فتح پ: مهمل رخت، عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش.

پختنی آجر ـ حاضری چماق: غذایی که پخته چون آجر است و غذای حاضریش مثل چماق.

پخت و پز: پختن انواع غذاها.

پخش: پراکنده: چراکاغذها رو روی زمین پخش کرده‌ای.

پخش کردن (شدن): پراکنده کردن (شدن).

پخش کردن (در چاپخانه): حروف سربی چیده را به خانه‌های خود ریختن.

پخش و پلا: از ترکیبات مزدوج است و به معنی پراکنده است.

پخمه: ۱. گنگ و گیج و گول، فلانی خیلی پخمه است ۲. افتاده و بی‌جنب و جوش و بی‌نشاط.

پدر: بابا: پدر درآمدن، پدر سوختن، پدر پیش چشم آمدن = سخت به رنج بودن. با بلائی یا رنجی سخت روبه‌رو شدن، گرفتار مصیبتی شدن. پدرسوخته دشنامی است. هفتاد تا پدر داشتن: سخت بی‌اصل و نسب بودن. پدر درآوردن، پدر سوزاندن، پدر پیش چشم آوردن: سخت به رنج افکندن. پدر ناخوش: دشنامی است. واژه‌ای است که به عنوان (احترام) به مردی سالخورده اطلاق کنند پدرجان از اینجا تا قزوین چند فرسخه؟ پدربزرگ: جد، پدر پدر. پدرنامرد: دشنامی است. پدرزن: پدرِ زن. پدرشوهر: پدرِ شوهر. پدرخوانده: شوهر مادر، کسی که خود را پدر دیگری خوانده است و او را به فرزندی برگزیده. پدردار: با اصل و نسب. پدر و مادردار: با اصل و نسبت. بی‌پدر: بی‌اصل و نسب. بی‌پدر و مادر: بی‌اصل و نسب. پدرسگ: دشنامی است. پدر و مادر کسی را جنباندن: او را دشنام پدر و مادر دادن.

پدرجدش هم به خواب ندیده: خود یارو که ندیده هیچ پدر جدّ او هم ندیده است.

پدر درآوردن: تهدید کردن کسی.

پدرشو درآورد = پدرش شوروند: هرچه می‌خواست بر سر او آورد.

پدر صاحب بچه را درآورد: در موردی گوئیم که کسی بچه‌ای را سخت بزند و آزار دهد.

پدر مادردار: از ترکیبات دوگانه است و به معنی اصل و نسب است بی‌پدر و مادر یعنی بی‌اصل و نسب.

پدر و مادر عاشق بیعارند: عشق پدر و مادر برای به ثمر رسیدن اطفال لازم و واجب است و طبیعت این قرار و مدار را گذاشته است.

پدر و مادر کس را جنباندن: یعنی در قبر با بدزبانی و فحشهای چارواداری مرده پدر و مادری را در قبر بجنبانند.

پدر و مادر میوهٔ نایابند: هیچ‌کس همچون پدر و مادر نیست.

پدر و مادر ناز فرزند را میکشن: پدر و مادر نازکش حقیقی هستند و به ساز فرزند می‌رقصند.

پدری ازت دربیارم که به داستانها بنویسند: نظیر: پدرت درمی‌آرم، پوست از کله‌ات می‌کنم.

پَر: یک پر پرتقال. یک پرتقال هفت هشت پر است.

پَر: ۱. آنچه بر تن پرندگان روید و آنان را به جای موی باشد ۲. دم و نزدیک: ریشش تا پر

www.tabarestan.info تبرستان

شالش آمده ۳. در، تو، به‌کنار: چپق را پر کمرش زده، پول را پر لیفه تنبون جا داده، کاغذا رو پر عمامه‌اش زده. پرپر کردن: پرهای گل را کندن و پراکندن. پر کندن: پرهای مرغ را کندن و اوریت کردن. پرپر زدن: حالت جان کندن مرغ و بال و پر زدن او مجازاً ناگهان به دردی دچار شدن. پرکاه: اندازه بسیار ناچیز از کاه. دم‌پر: نزدیک و مجاور. دم پر کسی نرفتن: نزدیک او نشدن. پر دادن: پرواز دادن و پراندن و مجازاً کسی را گستاخ کردن، بالا دادن و برکشیدن. هی تو اونو پر میدی که تو روی برادرش وایسه. خیلی پرش داده: او را خیلی بالا برده.

پر قیچی: کبوتری که کبوتربازان شاه‌پر او را قیچی کرده‌اند و از پرواز عاجز است تا کبوتران ناآشنا را به سوی خود کشاند و کبوتربازان آنها را بربایند. مجازاً میانجی و هر وسیله‌ای که با آن چیز دیگری را به دست آورند.

پُر آب: ۱. تیر و تازه ۲. میوه‌ای که خوب رسیده و آب زیاد داشته باشد.

پرت: نادرست و بی‌اساس، هرچی گفتی پرت بود.

بیراهه: فانی پرت میره.

پرتقال: که نام علمی آن CITRUS AURANTIUM RISSO است.

پراخوت: کشتی جنگی این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده اصل این کلمه به معنی کشتی بخرای است. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پرباد: چرخ اتومبیل که زیاد آن را باد زده‌اند.

پربار: درختی که زیاد بار داشته باشد.

پُرپَر: گلی که گلبرگ زیاد داشته باشد.

پُرپشت: انبوه، فراوان، موی سرش پرپشت است.

پرتاقال: پرتقال میوه‌ایست پائیزه از خانواده SITRUS.

پرتاقال جنوب: پرتقالی که در جنوب ایران به دست می‌آید.

پرتاقال شمال: انواع پرتقال که در شمال ایران به دست می‌آید.

پرتاقال شهسواری: پرتقال محلی شمال ایران که در سیاوَرز و شهسوار عمل می‌آید.

پرتاقال نافی: پرتقالی که ناف دارد. این ناف از پوست و مغز پرتقال تشکیل شده و پرتقال را از ریخت انداخته است و خوردن آن را مشکل کرده است. این وضع براثر تغییرات زن است.

پرت شد: سر حوض وایساده بود و یه دفعه پرت شد تو آب.

پرتقال خونی: که نام علمی آن ORANGE SIGNENT APFEL SINE است.

پرتقالی: رنگی به رنگ پوست پرتقال.

پَرت: پرت و پلا: سخنانی که پایه و اساس ندارد.

پرت‌گفتن: سخنان بی‌اساس یا چرند و پرند گفتن. پرت رفتن: بیراهه رفتن، پرت افتادن، دور ماندن.

دور افتادن، از ما پرت افتاده. پرت: غیر وارد و بی‌توجه. چرا از مطلب پرتی، چرا پرتی: وارد نیستی.

پرت شدن: از جائی بلند به پائین افتادن. از پشت‌بام پرت شد و دستش شکسته است.

پرت و پلا: سخنان بی‌اساس و چرت و پرت، پر پرت و پلا میگه.

پرت کردن: به پائین انداختن، به جانبی پرتاب کردن، پول را به طرف من پرت کرد.

پرت کردن: کسی را منحرف کردن و به اشتباه انداختن، چرا پرتش می‌کنی. پرت از اتباع و همیشه دنبال چرت می‌آید.

www.tabarestan.info تبرستان

حواس‌پرت: گیج و مبهوت، خیلی حواسش پرته.
حواس‌پرت شدن: اشتباه کردی به خطا رفتن.
حواسم پرت شده: اشتباه کردم.
پرتلاش: کوشا: پرجنبش.
پرچ کرده: میخی که سر نازک آن بر چوب یا آهن کوبیده و له کرده باشند.
پرچ کن: دستگاهی که از دو طرف میخ پرچ را پرچ می‌کند.
پَرچَک: نوعی پنیر که چرب و نرم و خوش‌طعم است و نمک نخورده.
پرچونگی کردن: زیاد سخن گفتن و وِر زدن، لاف از سخن چو در توان زد: آن خشت بود که پرتوان زد.
پرچونه: کسی که حرف زیاد می‌زند.
پرچه: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن برای صاف کردن پس از رفو.
پرچین کردن: با شاخه‌های درخت و بافتن آن دیوار کوتاهی درست کردن.
پرحرف: آدمی که زیاد سخن گوید.
پر حرومی مرغ: پرهای ظریفی و نازکی که به بدن مرغ پس از اوریت کردن چسبیده است.
پرخور: کسی که زیاد غذا می‌خورد.
پرخور و کم‌دو: نظیر: بخور و بخواب.
پرخوری: زیاد غذا خوردن.
پر درآورده بودیم: از خوشی و خوشحالی.
پُردل: متهور، شجاع.
پرده: پارچه یا حاجب دیگری که جلو در و پنجره قرار دهند.
پرده از روکارش ورداشتن: راز برملا شد. پشت پرده دیده شد.
پرده افتادن: چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من.
پرده‌خوان: کسی که پرده‌ای بزرگ سه متر در دو متر و نیم را بگسترد و نقوشی که بر آن است از معاد و صحرای محشر یا قیام مختار و نظایر آن را شرح دهد و مردم جمع شوند و تماشا کنند.
پرده‌داری: در حدود دو متر در سه متر پرده بود که روی آن نقش قیام مختار یا روز محشر و صحرای کربلا و انواع آن بود و مرشدی چوب به دست آنها را نشان می‌داد و هریک را شرح می‌کرد.
پرده‌گردون: کسی که پرده‌هائی به طول و عرض سه متر دارد و نقش کربلا و نقش روز قیامت بر آن کشیده‌اند و آنها را آویزان می‌کند و شرح می‌دهد.
پُرنگ: در مورد چای یعنی پرمایه.
پُررو: دریده و بی‌حیا.
پرروئی را پیشه کن همه کار بکن: از آدم پررو هر کاری برمی‌آید.
پُرز: ذرّات بسیار ریز پشم و پنبه که در هوا معلق شده است.
پُرس: از واژه‌های وارداتی است به معنی یک وعده غذاست.
پَرَستو: چلچله.
پَرسُم (زبان یهودیان تهران): سبوس.
پرسون‌پرسون میرن دمِ خونهٔ خاله‌کلثوم: از پرسیدن و سؤال کردن به همه‌جا می‌توان رفت.
پرسون‌پرسون به کعبه بتوان رفتن: با سؤال کردن و پرسیدن راه تا مکه آدمی می‌رسد.
پرسون‌پرسون میرن به هندوسون: با پرسش و سؤال می‌توان راه هندوستان را یافت.
پرسه زدن: بدون هدف و نقشه‌ای گردش کردن. دوره‌ای از تربیت دراویش دوران پرسه‌زدن ایشان است که به راه می‌فاتادند و کشکول خالی خود را پر پول می‌کردند.
راه رفتن: مرتب عصرها خیابان اسلامبول پرسه می‌زنه.

www.tabarestan.info تبرستان

پرسیدن روباه تخم میذاره یا بچه میزاد: گفت از این دم‌بریده هرچی بگی برمیاد.

پرسیدن عیب نیست، ندانستن عیب است.

پُرش رفته کمش مونده: این کار بیشترش انجام شده و کمترش مانده.

پرش نگرفت: به بازیش نگرفتند.

پرک: کثافتی از چربی و خاک که بر روی ظروف بسته شود. از اتباع است و همیشه دنبال چرم می‌آید. چرک و پرکها رو بشور: خیلی چرک و پرکه.

پِرک‌پِرک: حرکت منظم عضله یا عصب در نسج حرکت کردن و زدن زخم که رو به بهبود است.

پِرک‌پِرک می‌کنه: نوعی درد است که با ضربان قلب ارتباط دارد.

پرگار: از طرحهای روئه لحاف‌دوزی. از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

پَرگار: آلتی که با آن دایره می‌زنند و با پرگار اندازه گیری اندازه می‌گیرند.

پرگار: از لوازم کار مسگران است.

پرگار: از لوازم کار سرّاجان است برای اندازه گیری.

پرگار: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

پُرگفتن به قرآن خوشه: زیاد قرآن خواندن خوش است در خطاب به اشخاصی که زیاد حرف می‌زنند.

پُرکش: تند و به جدّ، پرکش رفتن، کار کردن.

پُرگو وِل‌گو می‌شه: آدمی که زیاد حرف زد سخنان بی‌اساس می‌گوید.

پرلُن: از انواع پارچه‌هائی که از مواد پتروشیمی می‌سازند. از واژه‌های وارداتی است.

پرمایه: پررنگ در مورد چای.

پَرَم به پرش گرفته: با هم هم‌شاخ شدیم.

پرنده پر نمی‌زنه: به جائی رسیدیم که پرنده پر نمی‌زد در آنجا پرنده هم نبود تا چه‌رسد به آدمی.

پِرُو: اصل آن PROB امتحان و آزمایش لباس برای اندازه ساختن آن.

پروار: گوسفند چاق و فربه برای کشتن.

پرواربندی: گوسفند را بستن و غذاهای مغذی به او دادن تا پروار شود.

پروانه: حشرات، پروانهٔ معمولی طهران ولی معلوم نیست چه نوع آفتی است.

پُز دادن: مفاخره کردن که ناشی از بلندپروازی و جاه‌طلبی باشد یا جاه و مقام خود را به رخ دیگری کشیدن.

پُز عالی جیب خالی: پُز کلمه فرانسوی است و در فارسی به کار رفته یعنی سر و شمایل زیبا دارد ولی کیسه‌اش خالی است.

پزملو باژمالو: از کلمات دوگانه است و ظاهراً دو تیرهٔ کولی بوده‌اند که در حوالی چهارراه حسن‌آباد چادر داشته و اراضی آنجا را ضبط کرده و خانه ساخته‌اند و ساکن شده‌اند.

پُز میده: مفاخره به لباس و سر و وضع خود می‌کند و بدان می‌بالد. پز ظاهراً از واژه‌های وارداتی است و شاید از PAUSE انگلیسی یا شکل فرانسوی آن گرفته شده باشد.

پزوائی: یه لائی، مقوائی، لاغرو.

پژو: نوعی ماشین ساخت فرانسه که امروزه در ایران هم ساخته می‌شود.

پر و بال: از کلمات مزدوج است و به معنی دست و ساعد و بازوست که بال می‌گوئیم.

پر و پا: از ترکیبات مزدوج است به معنی پا و لنگ و زانو است.

پر و پاچه: از کلمات دوگانه است و به معنی پر و پا و ساق پا و زانوست.

پر و پا قرصه: استوار و پایدار است.

www.tabarestan.info تبرستان

پر و پاچه کسی روگرفتن: بی‌سبب گلاویز کسی شدن و پا روی دُم او گذاشتن.

پر و پاش قرصه: پشتی به کوه اُحده، پشتش گرمه، استوار و پا به جاست.

پروپت: پر و شاهپر و موحرومی.

پر و پهن: گسترده آفتاب پر و پهن ساعت ۹ و ۱۰.

پر و پی: از ترکیبات دوگانه است و به معنی پر و پا و پر و پاچه است. پی به معنی پی عقب پاشنهٔ پاست که در تشریح «رباط آشیل» گویند.

پر و پیمون: خانهٔ پر و پیمون دارای اندوخته مواد خام غذاها.

پرویز دراز: از القاب دوران قاجاری.

پرویز شله مهدی: از القاب دوران قاجاری.

پرّه: پره‌های آهنی چرخ خرمن‌کوب.

پرّه دماغ: قسمت نازک گوشتی و غضروفی دو طرف بینی راگویند.

پری: موجودی خیالی که به زیبایی شهرت دارد.

پری‌پری ور نپرّی، دیشب کی بود تو بندری، آجیل‌فروش کوچمون دستمال آجیل آورده بود، آجیلشو پس دادم، وعده به امشبش دادم: شرح ارتباط زنان خانه‌دار با دکانداران گذر است.

پریروز: روز پیش از دیروز.

پریز: از کلمات وارداتی است و دوشاخه برق در آن جا می‌گیرد.

پریشان: آشفته و درهم.

پریموس: چراغی نفتی که تلمبهٔ بادی داشت و باد به سطح نفت فشار می‌آورد و نفت از پستانک باریکی بیرون می‌آمد و آتش می‌گرفت. معمولاً روی پریموس غذا می‌پختند.

پز خوبی داره: فیس و افاده، فلانی خیلی اهل پزه یعنی با فیس و افاده است. سخنان بی‌اساس یا اغراق‌گوییهائی.

پساب: آخرین آبی که در عصاره‌کشی یا آب‌میوه گرفتن به دست آید.

پسائی: اندوخته و صرفه‌جوئی شده، پسائی چقدر به هم رسونده‌ای.

پس از سی سال چارواداری توبره روگُم نمی‌کنن: گم کردن توبره کار یتیم چارواداراست: پس از سی سال باید تجربه پیدا کرده باشی.

پس از سی سال چارواداری خر خودمو نمی‌شناسم: پس از سی سال باید تجربه کافی پیدا کرده باشی.

پس از مرگ سهراب نوشدارو آورده: وقت را باید در نظر داشت و نوشدارو را سر وقت آورد.

پس افتادن: با شنیدن خبر فلان پس افتاد، غش کرد از خود بیخود شد.

پس انداخته: ۱. زائیده ۲. دوره ماهانه خود را عقب انداخته.

پس اون پریروز: روز سوم از دیروز.

پس پریروز: دو روز پس از دیروز.

پس پس میره: سخت پس‌پس می‌رود او سوی بن، گفت دمش را به سوی خانه کن.

پس پسکی: عقب‌عقب.

پستو: صندوقخانه یعنی جائی که در کنار اطاق سازند تا اسباب و اثاث اضافی را در آن گذارند و از مصطلحات قصابان می‌باشد.

پست و بلند: از کلمات دوگانه است و به معنی تپه و ماهور است.

پستو نیگاکن، پیشتو نیگاکن، گو... تو رها کن.

پستون مادرشوگاز گرفته: بسیار شرور است.

پسته: که نام علمی آن PISTACIAVERA L است.

پسته‌ای: رنگی به رنگ مغز پسته خصوصاً پستهٔ دامغان.

پُست: ۱. به معنی مقام اداری ۲. تشکیلات نامه‌بری و نامه‌رسانی از واژه‌های وارداتی است.

www.tabarestan.info تبرستان

پستچی: مأموری که نامه را از پستخانه به خانه‌ها می‌برد.

پس چرخ: با سیم یا با طناب به عقب چرخ بسته می‌شود (در چرخ خرمن‌کوبی).

پَستخونه: پستو، اطاقهای کوچک‌تر متصل به تالار که لوازم اضافی و رختخواب در آن می‌گذاشتند.

پس دست: پس‌انداز: اندوخته، ذخیره.

پس دس خود را داشتن: پس‌انداز کردن و در فکر آینده بودن.

پس‌دوزی: نوعی دوخت و دوز است.

پسر حاجی گیر آورده: پسر پولدار و ثروتمندی را یافته است.

پسرخاله: پسرِ خواهرِ مادر.

پسرخالهٔ دسته‌دیزی‌ام نیست: هیچ نوع نسبتی با من ندارد.

پسر زائیدم برا رندون، دختر زائیدم برا مردون، خودم موندم سفیل و سرگردون: فرزندان به کار خود می‌روند و پدران و مادران تنها می‌مانند.

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر: پسر با پدر باید شباهتی داشته باشد.

پسره: پسر معین.

پسرهٔ نیم‌وجبی: منظور پسربچهٔ کوچک و خرد است.

پسر یکی یه دونه یا خُل میشه یا دیوونه: پسر تربیت لازم دارد و نباید نُنُر و لوس بار آید.

پَسَک: پوستین‌های کوتاه و گاهی بدون آستین که زیر لباس به تن کنند.

پس‌کلّه: پشت کلهٔ سر.

پس‌کوچه: از کوچه به پس‌کوچه می‌روند. پس‌کوچه، کوچه‌ای که از کوچه اصلی جدا می‌شود.

پس‌گردنی: با کف دست به پسِ گردن کسی زدن.

پس‌گردنی زدن: با دست به پسِ گردن کسی زدن و او را از خود دور کردن.

پَسَله: پنهان، پشت سر پنهان و پسله حرفهایی زده است.

پسله پسله کار می‌کند: پشت سر و پنهانی عملی انجام می‌دهد.

پس و پیششو یکی کرد: گاهی مردی هنگام نزدیکی با زنی شدت و حدت به کار می‌برد و پرده میان مجرای دفع و مجرای ادرار پاره می‌شود که این پرده باید بعداً دوخته شود.

پسّون: پستان.

پسّون: پسّوناش یه جفت لیمو: پستونهای جوان.

پسّوناش مثل مَشک آب رفته است: پستانهایش شل شده و افتاده است.

پسّونای ننه‌شوگاز گرفته: آدم بی‌رحمی است.

پسّون بره قبرسون اینجا گله و گلستون: دامادی در شب زفاف گوید پسّون بره قبرسون یعنی پستانهای مادر.

پسوتک: از لاستیک همانند نوک پستان می‌سازند و سر شیشه می‌زنند و شیر در آن می‌ریزند و بچه را با آن شیر می‌دهند.

پسه وردار: پسه مدفوع گاو را گویند که از آن تپاله درست می‌کنند. پسه وردار به کسی گویند که دنبال گاو می‌رود و مواظبت می‌کند که بر زمین نیفتد و از هم نپاشد. در تاش قورغان دختری زیباروی اینکار را انجام می‌داد. سبدی به کول داشت که در آن سوفال گندم بود دو دسته سوفال به دو دست می‌گرفت و پسه را با آنها از عقب گاو جمع می‌کرد و در سبد می‌انداخت.

پشت اُتول نمره داره بسیار خوب چه عیب داره: این امر که اتفاق افتاده عیبش چیست؟

پشت [کسی] باد خوردن: در کار سست شدن و کند شدن.

www.tabarestan.info تبرستان

پشت‌بند: پشت‌بندش ترانه موسم گل رو چاشنی می‌کنه کار دیگری نمی‌تواند کرد.

پشت دادن: هرچی خروسه دنبالش می‌کنه مرغ گل یا قالی پشت نمی‌ده، آماده نمی‌شه.

پشت داره: دنباله داره.

پشت سر: پشت سر فلانی بد نگو، وقتی حضور ندارد.

پشتشو به من کرد: نسبت به من اظهار تنفر کرد.

پشت بغل: بخشی از نمای بیرونی ساختمان که از طرفین به جرز، از بالا به کتیبه و از پائین به قوسهای ایجاد شده در نما محصور می‌باشد.

پشت‌بندش آسه: تکیه گاهی ندارد.

پشت‌بون: پشت‌بام.

پشت‌بون عقب شتر می‌گردی؟: شتر که به پشت‌بون نمی‌رود که تو در آنجا دنبال او می‌گردی.

پشت به مردکن، نمک به آش کن.

پشتش به کوه اُحُد: پشتیبان دارد و پشتش گرم است.

پشتش به کوه قافه: پشت‌گرم است و پشتیبان دارد.

پشتش به کوهه: پشتش قرص است، پشتیبان دارد.

پشت پا به بخت خود زدن: بختی که به ما روی کرده از آن روی گردانیدن.

پشت پا به دنیا زده: از دنیا اعراض کرده است.

پشت پرده: در خفا.

پشت تاپو بزرگ شدن: نظیر زیر سبد بزرگ شدن و جائی را ندیده و با کسی ننشسته. تاپو را با گل سرخ و پشم بز می‌سازند و معمولاً در انبار یا در پستوی اطاق است. گل مخلوط با پشم را روی زمین دیواره‌مانند به قطر چهار، پنج سانتی‌متر می‌سازند و بالا می‌آیند. قطر دایره پائین تاپو پنجاه، شصت سانتی‌متر است و بلندی آن به دو متر می‌رسد و بالای آن باریک‌تر از پائین آن است.

پشت جلد: نوشته‌هائی که پشت جلد کتاب است.

پشت چشم نازک می‌کنه: توجهی به موضوع ندارد و ناز و کرشمه می‌کند.

پشت دست خاروندن: به اندیشه فرو رفتن و درباره چیزی فکر کردن.

پشت دستمو داغ کردم: دیگر توبه کردم.

پشت دوری واسش کشیده: خیالی که دربارهٔ او دارد نمی‌تواند به مورد اجرا گذارد.

پشت راست شدن از خرمی و شادی: پشت دو تای فلک راست شد از خرّمی.

پشت سر شاه، ...س زنِ شاه آزرم و احترام پیش روست: در غیبت و پشت سر آنچه در دل دارند بگویند.

پشت سرش نماز می‌خونه: خیلی به او معتقد است.

پشت سر کسی حرف زدن: غیبت کردن.

پشت سر مرده حرف نزن: از ذکر محاسن یا معایب مرده چشم‌پوشی کن.

پشت سر مرده حرف زدن شگون نداره: نباید پشت سر مرده حرف زد. پشت سر مرده حرف زدن پسندیده نیست.

پشت سر همه صفحه می‌ذاره: مرتب دروغ و ناروا و پرت می‌گوید.

پشت قاب بکش: یعنی هر کاری از دستت برمی‌آید بکن.

پُشتک: از پشت خود را به داخل آب انداختن یا معلق زدن در هوا.

پشتکار داره: جدّی و کوشاست.

پشت‌گوش: مثل نجّار یه مداد پشت گوشش بود، اگر پشت گوشت دیدی منم دیدی.

www.tabarestan.info تبرستان

پشت‌گوش انداخت: اعتنا نکرد، کار را به فردا انداخت.

پشتک و وارو: از مصطلحات شناگران و آب باران است رو به آب در بلندی می‌ایستند و با فشار پا به هوا می‌روند و در هوا می‌چرخند و با پشت به چاله حوض می‌افتند گاهی به جای یک پشتک دو بار پشتک در هوا می‌زنند. آقا شیخ حسن سه پشتکه پدر شریعت سنگلجی مشهور و معروف بود. وارو پشت به آب چاله حوض دارد و خلاف پشتک عمل می‌کند و به آب چاله حوض می‌افتد.

پشت‌گرمی: اعتماد به کسی، این آقا به پشت‌گرمی شما دست به این کارها زده.

پشت‌گوش فراخه: بی‌خیال است. توجه به امری ندارد.

پشت لب زنی: از لوازم کار مسگران است.

پشتوانه: آنچه که ارزش چیزی را ثابت نگه دارد.

پشت و رو: از کلمات دوگانه است که اغلب با هم به‌کار می‌رود و پشت و روی آدمی یا پشت و روی لباس است.

پشت و روش معلوم نیست: ظاهر و باطن او روشن نیست.

پشت و رو کردن: پیراهنی را که پشتش بیرون افتاده رو کردن.

پشته: ۱. ارتفاعاتی که بلندی آن به ده، دوازده متر می‌رسد ۲. مقدار علفی که بر پشت آدمی حمل شود یک پشته علف.

پشته: برآمدگی خاکی یا گلی که زیاد ارتفاع نداشته باشد.

پشت‌هم‌انداز: چابک و زرنگ و سخندان است.

پشتی: مخدّه و آنچه بر آن تکیه کنند و پشت دهند. پشتی‌های ما ملیله‌دوزی است. بالشها را رو هم گذاشت و برای خودش پشتی درست کرد. پشتی کردن: پشتیبنی و حمایت کردن، او پشتی برادرش را می‌کند: یعنی از او حمایت و طرفداری می‌کند. پشتی کسی درآمدن: به یاری و پشتیبانی او برخاستن. همه حاضرین پشتی او دراومدند. پشتی: حامی و طرفدار. همه پشت من‌اند.

پشتی: که بیشتر چادرشب رختخواب بود. اخیراً قالیچه‌های ترکمنی می‌بافند و پشت آن را پارچه می‌کشند و به شکل کیسه درمی‌آورند و داخل آن را کاه یا پنبه می‌ریزند و سر آن را می‌دوزند و به دیوار اطاق تکیه می‌دهند.

پشک آوردن = پشک انداختن: در شروع بازی برای یارگیری و انتخاب محل، اوستا از بازیکنان می‌خواهد که پشک بیاورند. اوستا وسط بازیکنان می‌ایستد و می‌گوید: سر از من آخر از فلان پشک! بازیکنان هریک با انگشتان خود عددی را که می‌خواهند نشان می‌دهند اوستا شماره را جمع می‌کند و شروع به پشک انداختن می‌کند.

پشک: برآمدنی سطحی و آماس سطحی و سخت شدن از درون. زیر گلوش پشک کرده، وقتی بزرگ‌تر و کاملاً برآمده شود آن را گولّه گویند.

پشکل‌ام داخل مویز شده: هر بی‌سر و پائی سر از میان آدمیان درآورد. به طنز: سخن میان سخن دیگر آوردن.

پشکل تو مویزه: نادانی که وارد جمع دانایان شده است.

پشم: پشم گوسفند که از آن پارچه می‌بافند. امروز سال ۱۳۸۷ از مواد نفتی استفاده می‌کنند.

پشمالو: جسمی که پشم داشته باشد و پشم آن زیاد باشد.

پشمش ریخته: از کار افتاده، حرکت و جنبشی ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

پشم کلاهش ریخته: قدرت و توانائیش از میان رفته.

پشمک: شکر را خمیرمانند می‌پزند سپس دو نفر مقابل هم می‌ایستند و این خمیر را می‌کشند و به یکدیگر می‌دهند تا به شکل تار درآید.

پشم و پیلی: از ترکیبات دوگانه است و پشم و خورده‌های آن یعنی تُلی معنی می‌دهد.

پشم و پیلش ریخته = پشمش ریخته: توانائی جسمیش از میان رفته.

پشه: از حشراتی که تخم او در آبهای راکد رشد و نمو می‌کند نوعی از آن ناقل تب و نوبه (مالاریا) است.

پشه خاکی: پشه‌ای ریزکه ظاهراً در خاک تولید مثل کند.

پشه در خم سرکه هفت‌ساله طاقت میاره: صبر داشته باش، مگر شش‌ماهه زائیدنت.

پشه رو تو هوا نعل می‌کند: بسیار چیره‌دست و ماهر است.

پشه او را لگد زده است: به طعنه به کسی گویند که خود را به بیماری زده است یا از جزئی رنج و کسالتی خود را می‌اندازد و آه و ناله می‌کند.

پشه‌کلنگی: پشه‌هائی درشت ولی خونخوار نیستند.

پشه‌بند: اطاق گونه‌ای از پارچه نازک و تُنک برای جلوگیری از گزش پشه درست کنند و در آن بخوابند.

پشه‌مالاریا: پشه‌ای که ناقل مالاریاست.

پشیمانی سودی ندارد: چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی.

پشکل: مدفوع چهارپایان علف‌خوار.

پُف: صورتت پف کرده، یعنی ورم کرده.

پُف: اصلاً اسم صوت و آوازی است که از دمیدن و فوت کردن پدید آید مجازاً آماس و ورمی که در چیزی به هم رسد چشمهای او پف کرده یا پف داره، کوکو پف کرده و بالا آمده و باد کرده.

پُفک: نوعی تنقلات که از آرد ذرت و روغن و نمک یا فلفل پزند. امروز در طهران آن را چیتوز گویند.

پُف نم = پَشَنگ (یزد): آب را در دهان کنند و با فشار هوای ریه و بستن لبها آن را به شکل گرد بیرون ریزند، از کلاهدوزی پف نمش و یاد گرفته.

پف نم زدن: عمل نمدار ساختن نمد با ماهوت کلاه را برای قالب زدن و صاف کردن آن با آبی که در دهان کرده به فشار بر سطح نمد یا ماهوت به صورت گرد افشاندن، از کلاهدوزی فقط پف نمشو یاد گرفته: از صنعتی یا کاری جز اندک چیزی نمی‌داند.

پف نم‌ام به تخمم نمی‌تونه بزنه: کاری از دست او برنمی‌آید.

پفیوز: دشنامی است به معنی بی‌غیرت و بسیار لاابالی. خیلی پفیوزی!

پُک: پک‌پک از سیگار یا چپق تا قلیان.

پکتین PECTIN: ماده‌ای که مربا را از کپک زدن نگاه می‌دارد.

پژمَر: گرفته‌خاطر و دلتنگ: چرا اینقدر پکری. پکر شدن، کردن، بودن، گرفته‌خاطر شدن، کردن و بودن.

پکَری: گرفتگی حاضر و دلتنگی، یارو تو پکریه.

پک قلاّجی: پک بسیار عمیق و پردود.

پک و پوز: از کلمات دوگانه است و دک و پوز هم گویند یعنی شکل و ریخت صورت.

پک و پوزش عالیه، خونش حصیر خالیه: ظاهری آراسته دارد و در خانه‌اش چیزی نیست.

پک و پهلو: از کلمات دوگانه است و ظاهراً باید پهلو و پک باشد ولی استعمال امروزی بدین شکل است. یعنی پهلو و دور و وَرِ آن.

www.tabarestan.info تبرستان

پُکیدن: ترکیدن.

پکین: آرد اضافی که در چانه خمیر برای پهن کردن چونه می‌زنند.

پَلا: پلها.

پلتین: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پلاستیک: از کلمات وارداتی است از مواد استخراجی از نفت ست. یعنی متفرعات پتروشیمی.

پلاستیک‌فروشی: جائی که پلاستیک و پلاسکو و نایلون می‌فروشد.

پلاسکو: از کلمات وارداتی است و از متفرعات صنعت پتروشیمی است.

پلاسکوفوم: از کلمات وارداتی است. PLASCOFOAM. قطعات ابرمانند پلاستیک که در فواصل خالی باربندی قرار می‌دهند یا از آن دیواره‌های پیش‌ساخته می‌سازند.

پل خربگیری: پلی که همه کس حق گذر ندارد.

پُلس: محوری که چرخهای عقب ماشین را به حرکت درمی‌آورد این کلمه از زبان روسی وارد فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پلش رو آبه: هرکی که خوابه، پلش رو آبه.

پُلشو آب برده: سرمایه‌ای که داشت از دست داده.

پلش اون سر آبه [اون‌ور]: کارش از کار گذشته.

پُلق پُلق: صدای جوش زدن ماده غلیظی که در دیگ است.

پُلکا: نوعی رقص لهستنی از واژه‌های وارداتی است.

پلکان: مجموعه پله را گویند.

پلک چشم که می‌پره کسی از سفر میاد: از باورهای عامه است.

پلک زدن: معنی آن روشن است.

پلکیدن: گردش کردن و نرمک‌نرمک راه رفتن و خود را سرگرم داشتن بدون قصدی و نقشه‌ای.

پلّکون: با لام مشدّد، مجموعه‌ای از پله.

پُلمب: از لوازم کار بزّازان است فلزی که انتهای توپ پارچه است از واژه‌های وارداتی است.

پلنگ از کوه دسشو پائین آورده: به کسی گویند که برای کار کوچکی ارزش زیادی قائل است.

پلو: برنجی که با بنشن نظیر عدس‌پلو یا با سبزی و انواع آن می‌خورند.

والک‌پلو، آلبالوپلو، اسلامبولی‌پلو، لوبیاپلو، باقلی‌پلو، ماش‌پلو، قیمه‌پلو، کلم‌پلو، رشته‌پلو، عدس‌پلو، شیرین‌پلو، زرشک‌پلو.

پلوی‌معاویه چرب‌تر است: و مردم هم دنبال لقمه چرب‌تر هستند.

پله: به‌کسر «پ» و لام مشدد، آجرچینی که از آن به طبقات بالای ساختمان روند.

پله‌پله باس از نردبون بالا رفت: عروج به مقام و مرتبه مراتب دارد.

پلی‌یستر: از مواد پتروشیمی.

پُماد: ماده است سفت و چرب و قابل مالیدن.

پَمبه: تخم وش راکه بیرون آورند پنبه می‌شود.

پناباد: ده شاهی، بیشتر در آذربایجان دادوستد می‌شد.

پناه بر خدا چه توقعاتی از آدم دارن: برای اظهار تنفر از توقعات خلق.

پنبه: که نام علمی آن GOSSYPIUML است.

پنبه: گیاهی کوتاه که تخمهای آن برای تخم‌پراکنی تارهای پنبه به آنها چسبیده.

پنبه: گیاهی است که غوزه پنبه محصول آن است.

پنبه‌ای: نهیب پنبه‌ای اومد. زور و قدرت صدای او کم بود.

www.tabarestan.info تبرستان

پنبه توگوش کردن: به داد و فریاد و عجز و لابه مردم گوش نمی‌دهند.

پنبه‌دزد دست به ریشش می‌کنه: تا ذرات پنبه را از ریش پاک کند و کسی ظن نبرد که او دزدی کرده.

پنبه رو ازگوشت دربیار: و آواز عجز و لابه مردم را بشنو و به داد آنها برس.

پنبه زرندی: پنبه‌ای که در زرند غار و فشافویه می‌کارند و به درد لحاف می‌خورد. از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

پنبه زیر بغلش بذار: پیزُر پالونش بکن، فوتی (بادی) تو آستینش بکن.

پنبه‌فروش: بازارش جزء اجارات و وجوهات است. امروز ۱۳۸۵ بازار پنبه‌فروش کساد است و شغلی به عنوان پنبه‌فروشی نداریم. پنبه کاری هم از رواج افتاده، تشک را از تکه‌های پلاسکو ده سانتی‌متری می‌سازند و لحاف کهم که پنبه لازم داشت و رافتاده و پتوی ساخته‌شده از مواد پتروشیمی جای آن را گرفته است.

پنبه لحاف کهنه باد دادن: با وجود فقر و نداری ظاهر خود را حفظ کردن.

پنبه فیلستانی: نوعی پنبه برای تشک، فیلستان از دهکده‌های ورامین است. از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

پنبهٔ نسوز: پنبه‌ای که نمی‌سوزد توری چراغ زنبوری را از آن می‌سازند.

پنبه و آتیش!!: در مورد اجتماع ضدین گویند. مشت هر گزکی برآید با درفش، پنبه با آتش کجا بارد چغید (مسعود سعد)

پِنتی: بی حیا.

پنج انگشت برادرن ولی برابر نیستن: با هم یکی هستند و مساوی نیستند.

پنج تیر بلژیکی: نوعی تفنگ شکاری.

پنج‌دری: اتاقهای سه طرف خانه را که شرق و غرب و شمال باشد پنج در می‌گذاشتند و آن را پنج‌دری می‌خواندند.

پنجره: دریچه‌هائی که در دیوار اطاق قرار دهند تا روشنائی و هوای تازه به اطاق برسد.

پنجره اُرْسی: پنجره‌هایی که در کشو حرکت می‌کردند و بالا و پائین می‌رفتند. متن این پنجره‌ها از قابهای شیشه تشکیل می‌شد و در آن شیشه‌های رنگین جا می‌دادند.

پنجره چوبی: قالبی چوبی یا با روکش چوب و دارای قابهای شیشه‌خور بازشو و یا بدون قاب بازشو که شیشه کاری می‌شود.

پنجشنبه‌بازار سید اسماعیل یکی از بازارهای روز طهران: محل بازار از جلو ساختمان بقعهٔ سید اسماعیل رو به شمال در حدود سیصد متر و دیوار طرف پاشیر آب‌انبار سید اسماعیل که رو به شمال پیش می‌رفت در کوچه‌های مجاوز نیز بساط می‌انداختند و آمد و شد مشتریان از وسط کوچه انجام می‌شد.

اجناس بازار عبارت از اجناس طهران و اطراف طهران و صیفی‌کاری دولاب و دست‌ساز بلورسازی که استکان و نعلبکی بود. سبد چوبین، سبد سیمی و درهای آن و آتیش چرخون و تله موش بود.

دو سه تن پرنده‌فروشی می‌کردند و کبوتر، گنجشک، کَرَک (بدیده)، مرغ و خروس به بازار می‌آوردند، کارهای سوزن‌دوزی نظیر سوزنیهای حمام و زیر سماور از متاع بازار بود. سفرهٔ قند، جای اسفند (نظیر سفره قند)، لوازم پای سماور، سیخ و سه‌پایه و سه‌پایه‌های بلند برای چراغ گردسوز.

کِلیمی‌های دوره گرد نیز در این بازار بساط می‌کردند و پارچه‌های یزدی و پارچه‌های سیاه برای چادر و چاقچور عرضه می‌کردند. بعضی از بزازها انواع دیگر پارچه می‌فروختند.

www.tabarestan.info تبرستان

زنهای پیر و جوان کارهای دستی خود را نظیر روتختی، رومیزی و جوراب پشمی را به بازار می‌آوردند و بعضی لنگ حمام را از بازار بزرگ خریده و به پنجشنبه‌بازار می‌آوردند.

حلبی‌سازها منقل، کلک، سیخ کباب و انواع رنده به بازار می‌آوردند و پنج شش نفر بیشتر نبودند.

گیوه‌کشها و ارسی‌دوزها انواع گیوه و کفش عرضه می‌کردند از امتعهٔ دیگر بازار: عمه جزء و مهر و تسبیح و جانماز بود عروسک کهنه‌ای (یعنی از کهنه) به شکل غلام‌سیاه و کلفت و بچه در این بازار یافت می‌شد.

اسباب‌بازی شامل: وق‌وق صاحاب، گلاب شکر، خروس‌قندی، و فرفره کاغذی و چوی هم در بازار به چشم می‌خورد.

صنایع سفالی شامل: قلک، دیزی اشتهاردی از کار دراومده، گلدانهای کوچک و ظریف دستی، تغار کشک‌سابی در این بازار به فروش می‌رفت.

از بازار صندوق‌سازها جعبه‌های کوچک مخملی، میخ‌کوبی که اسباب بزک در آن می‌گذاشتند به این بازار می‌آوردند.

وسایل بَزَک شامل: پنبهٔ قرمز، سورمه، وسمه و وسمه‌جوش مسی، سرخاب، سفیداب و سایر لوازم بزک و دوزک را زنها می‌فروختند.

چراغ پنج و هفت که آنها را «لامپا» نیز می‌گفتند یا انواع لوله‌ها و چراغ‌موشی و چراغ نفتی نیز در معرض فروش بود. عطارها از سبزه‌میدان انواع داروهای گیاهی نظیر: عروسک پشت پرده، گل گاوزبان، گل بنفشه، سنبل‌الطیب در قوطیهای حلبی و لاجورد و نیل را در ترازوهای شاهین‌دار می‌کشیدند و می‌فروختند.

انواع صابون: صابون پزخونه و صابون مراغه و صابون قمی در این بازار یافت می‌شد.

در زمستان پوست تخت آش شده، جلیقه و پسک پوستینی هم از متاع بازار بود نیز به فروش می‌رفت. انواع بازوبند، نظرقربونی، انواع سوزن، سنجاق، انگشتانه و لوازم خیاطی از قبیل نخ کلاف نسخ قرقره ابریشم خام و تابیده، دگمه شیرماهی، دگمه صدفی و دگمه قابلمه‌ای نیز فروخته می‌شد.

روغن‌کشها انواع روغن؛ زیتون، کنجد، روغن کرچک، روغن علفی و روغن بَزْرَک را به‌این بازار می‌آوردند. از شیشه گرخونه مرتیون و قرّابه و بانکه (ظاهراً کلمه‌ای روسی است) به بازار می‌آمد و شیشه کلابی که در شیشه گرخونه طهران ساخته می‌شد و از طهران به کاشان می‌بردند در این بازار فروخته می‌شد.

از بازار خرّاطها؛ لاوک، تخته سبزی خوردکنی، وردنه، چوب نانو، میونه قلیون، میلاب نی، قلیون و سر قلیون از متاع آنان بود.

از محله جهودها؛ داریه، داریه‌زنگی، تنبک کوچک و بزرگ و قاشقک رقاصها را به بازار می‌آوردند. از بازار مسگرها؛ سینی، زیر استکان، نعلبکی، قنددان، قابلمه کوچک، طاس و دولچه به پنجشنبه‌بازار می‌آوردند و می‌فروختند.

از قزوین کیسه حمام و سنگ‌پا و از کولیها لیفهای گرد بافتنی، سفیداب و چمبله به بازار می‌رسید دورو ور سید اسماعیل حجره‌هائی بود که درهای چوبین کشوئی و سکو داشت. حکیم، دعانویس، فالگیر، زالوبنداز، حجومتی و بخت‌واکنی همیشه سکونت داشتند و پنجشنبه‌بازار باعث رونق کار ایشان بود.

جلو آب‌انبار سید اسماعیل که روبه‌روی آن می‌افتاد مسک گاوی پر آب بود و سقاها با مشک گوسفندی در آن دورو ور بودند و آب خوردن به مردم می‌دادند در همین محل برّه تودلی،

www.farhangestan.info

کلّه‌پاچه، دل و جگر، حسرةالملوک (دل و جگر سفید ریز کرده با روغن و پیاز برشته کرده) به فروش می‌رسید.

پشم گوسفند و پر مرغ تمیز کرده را کش منی می‌فروختند. در فصل بهار سبزی صحرائی و سبزی کوهی شمیران به این بازار می‌آمد و از دولاب انواع تره‌بار به این بازار می‌رسید.

انواع خشکه‌بار از توت خشک، آلو قیصی، آلوچه و لواشک هم در بازار یافت می‌شد.

پنیر پرچک در لوک روی برگ توت و پنیر خیکی در خیک به فروش می‌رسید.

آلات زیور از سوزن، سنجاق زلف، سنجاقهای مصنوعی، شانه، گوشواره و گلوبند و النگو و سینه‌ریز در این بازار یافت می‌شد.

از تنقلات دو نوع بامیه متصل به هم و تکه‌ای، معجون افلاطون، هل و گلاب یا نشاسته که درباره آن می‌گفتند.

هل و گلاب خاصه، صنار بده یه کاسه با بامیه و معجون افلاطون هم شرط‌بندی می‌کردند.

پنج من قند بیار قدکی بِبَر: برای بریدن یک قدک ابتدا پول برش آن را که پنج من قند است به میان بیاور.

پنج‌دری: اطاقی که پنج در دارد.

پنج میله: با پنج میل جوراب‌بافی می‌کنند.

پنجول: چنگ گربه را گویند. پنجول زدن: چنگ زدن. پنجول کشیدن: چنگ زدن و خراشاندن.

پنجه‌زار: پنج هزار دینار.

پنجه‌کش: در نانهای تافتون که پنجه کش هستند از بالا تا پائین خط دارند که با یک تخته چوب آن خطوط را می‌کشند.

پنچر: واژهٔ انگلیسی PUNCTURE سوراخ شدن لاستیک ماشین.

پنچرگیری: چسباندن سوراخی که در لاستیک توئی پیدا شده.

پُنچیک: نوعی شیرینی گرد که داخل ان از کرم انباشته شده. از واژه‌های وارداتی است.

پنج‌دری = پنج‌دری: از اجزای خانه‌های قدیمی. اطاقی که پنج در دارد.

پن سیر گوشت‌ام پختی می‌شه، اینم سفیدبختی می‌شه: پنج سیر گوشت برای پختن کم است.

پن قو: پنج بچه در یک شکم.

پَنکه: بادبزن پرّه‌دار که به سقف اطاق آویزند. اگر پایه دارد روی زمین می‌گذارند. از واژه‌های وارداتی است.

پنیر: که مایه آن شیردان بَرّه و گوساله تازه‌زا بود امروز با سرکه هم مایه می‌زنند شیری که حرارت بدن را داشته باشد مایه را در آن می‌فشارند تا سفت شود. سپس آب آن را می‌گیرند پنیر بی‌نمک به دست می‌آید. شیر را در گرمای «انگل تو» یعنی گرما و حرارت پستان مایه می‌زنند این مایه شیردون بره و گوساله است که شیر ماک را خورده‌اند و او را کشته‌اند.

پنیرک: که نام علمی آن MALVA SILVESTRIS L است.

پنیری: چارکی سی شه کره دارم پنیر پرچک لاره کره دارم. پنیر سر پامنار در خیابان چراغ گاز پنیرفروشی خر خود را نونوار می‌کرد و فصلی که برگ توت بزرگ شده بده تکه‌های بزرگ پنیر را روی برگ توت می‌گذاشت و می‌فروخت.

پنزا PENZA: از مصطلحات زرگران.

پوئن POINT: امتیاز، برتری، شانس. از لغات وارداتی است از فرانسه گرفته شد.

پوتین: ساق آن تا بالای قوزک پا بود و روئه آن سگک داشت. پاشنه‌ها را میخ‌کوب می‌کردیم.

پوتین دَروندن: این در و آن در زدن.

www.tabarestan.info تبرستان

پوچ: هم‌ریشه: پوک و پوش: تهی، بی‌ارزش، بی‌معنی و مزخرف. بلیطها پوچ دراومد. یعنی بی‌ارزش درآمد.
سخنان او پوچ است: مزخرف و بی‌ارزش و بی‌معنی است.

پودر: گرد، نرم شد و سائیده شده. از واژه‌های وارداتی است.

پودِرو: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

پودِزیر: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

پوران: خوانندهٔ زن.

پورچوک‌باف: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلم از مالیات هستند. امروز از این بافت خبری نداریم.

پورهٔ سیب‌زمینی: سیب‌زمینی را می‌پزیم و می‌کوبیم و سپس کره در آن می‌زنیم یا شیر با آن مخلوط می‌کنیم.

پوز: چانه و دماغ جانوران را گویند.

پوزار POW: از پُر دویدن پوزار پاره می‌شه = پای‌افزار: دویدن زیاد کفش پاره می‌کند.

پوزخند: خنده‌ای مسخره‌آمیز.

پوز زدن: در حیوانات و از روی تحقیر در آدمیان دهان به خوردن زده و خوردن.

پوزه: ۱. چانه و دماغ جانوران و از روی تحقیر در مورد آدمیان نیز اطلاق می‌شود ۲. نوک تیز هر چیزی را نیز گویند. پوزهٔ سگ، پوزه کوه، پوزهٔ دیوار.

پوزه‌بند: کیسه‌ای از تور یا چرم که پوزهٔ حیوان را با آن ببندند.

پوس انار می‌خریم: پیرمردی استخوانی و بلندقد بود که سبدی بافته به‌کول داشت و پوست انار را برای رنگ پشم فرش می‌خرید، ما هم هرچه انار می‌خوردیم پوست آن را به پشت‌بام سوت می‌کردیم تا جمع شود و به فروش برسد.

پوس از سرش می‌کنم: او را به سزای خود می‌رسانم.

پوس‌پوسه: بیشتر در پسِ کله آدمی تولید می‌شود و علاج آن آب نارنج است.

پوس پیاز: سخت نازک، بسیار نازک، پرپری. یه تیکه نون بربری من بخورم یا اکبری.

پوس تخت: پوست گوسفند دباغی‌شده که از لوازم درویشی است.

پوس تخم‌مرغ: پوست تخم‌مرغ که بیضی‌شکل است.

پوست خربوزه زیر پاش گذاشت: سبب لغزیدن و زمین خوردن او شد.

پوست سگ به روش کشیده: همانند سگ شده، بسیار عصبی است.

پوست سوراخ‌شده: پوستی که در حین کندن کارد سلاخ بگیرد و سوراخ کند که از قیمت می‌افتد.

پوستش آب‌گِز شده: دلاکها که زیاد در حمام می‌مانند در پوستشان تاول پیدا می‌شود، لوبیا و نخودی در حال جوشیدن که یک مرتبه آب سرد بر آن ریزند آب گِز می‌شود.

پوست سگ به روش کشیده: همانند سگ شده، بسیار عصبی است.

پوست سوراخ شده: پوستی که در حین کندن کارد سلاخ بگیرد و سوراخ کند که از قیمت می‌افتد.

پوستش آب‌گِز شده: دلاکها که زیاد در حمام می‌مانند در پوستشان تاول پیدا می‌شود، لوبیا و نخودی در حال جوشیدن که یک مرتبه آب سرد بر آن ریزند آب گِز می‌شود.

پوسش رفته: یعنی پوست بدن بر اثر تماس و یا مالیده شدن به چیزی یا جائی برود و به گوشت برسد.

تبرستان www.tabarestan.info

پوسش را قلفتی کندن: بدون شکافتن پوست آن را از بدن گوسفند جدا کردن، یعنی دار و ندار کسی را بردن.

پوس کلفت: آدمی که حرف در او تأثیری ندارد.

پوس کنده حرف زدن: روراست سخن گفتن.

پوسش از کرگدن کلفت تره: سخن اصلاً در او تأثیر ندارد.

پوسشو دباخونه (دباغ خانه) همدون می‌شناسه: پوستی کلفت دارد و حرف و سخن در او بی‌اثر است.

پوسشوکاه می‌زنم: پدرش رو درمیارم.

پوسشو کندن: دمار از روزگارش برآوردند.

پوس و استخونه: بسیار لاغر و ضعیف است.

پوستین‌دوز: پوستین در اقالیم سرد هنوز برقرار است از پوست گوسفند می‌دوزند.

پوش: پرحجم، نیفشرده، بالا ایستاده که چون فشار دهند پائین رود مثل بالش پر و متکا و توده پنبه.

پوشاک: آنچه بتوان پوشید.

پوشال: تراشهای رنده نجاری.

پوشالی: یک لائی، کم‌دوام.

پوشه: چندین نامه اداری را در یک پوشه جای دهند و در دوسیه گذارند. امروز پوشه گویند.

پوط: از زبان روسی وارد زبان فارسی شده معادل پنج من تبریز است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پوف: غذا به زبان اطفال.

پوک: میان‌تهی و بی‌مغز را گویند. گردوها پوک بود.

پول: سکه‌های طلا و نقره یا اسکناس (که ظاهراً کلمه‌ای است روسی).

پولا: پولها.

پولک: صفحات فلزی پرزرق و برق که بر لباس برای تزئین دوزند.

پولک‌دوزی: دوختن پولک به سطح پوستش و پر کردن طرحی که بر آن است با پولک.

پولک‌دوزی: با پولکهای رنگین پیش‌سینه یا حاشیه دامن یا حاشیه نیم‌تنه را زینت دادن.

پولکی: ۱. صفحات گرد و نازک آب‌نبات‌مانند و رنگین که بیشتر در اصفهان می‌سازند ۲. شخصی که میل و رغبت به پول دارد.

پولدار: ثروتمند، دارا.

پول: دو پول = یک شاهی.

پول: ۱. سکه‌هائی که در دادوستد رواج داشت ۲. واحد کوچکی از پول که دو تای آن معادل یک شاهی بود.

پول اُور PULL OVER: پیراهن کشی که روی لباس زیر به تن کنند از دو کلمه انگلیسی PULL و OVER است.

پول بده آش بخور: بی‌پول آش به کسی نمی‌دهند.

پول بده روی سبیل شاه ناقارخونه بساز: با پول هر کاری می‌توان کرد.

پول بی‌زبونو به دست آدم زبون‌دار نده: پول را نباید بی‌سند و قبض به کسی داد.

پول پول شد: ریزریز شد، خردخرد شد. درباره چیزهای شکستنی گویند.

پول پولو میاره: با پول می‌توان پول درآورد.

پول پیدا کردن آسونه، نگهداشتنش سخته: پول را می‌توان به دست آورد ولی نگهداری و حفاظت می‌خواهد.

پول جون آدمو می‌خرد: با پول می‌توان ادامهٔ حیات داد.

پول حلّال مشکلاته: یعنی پول مشکلات را حل می‌کند.

پولدارا پلو، بی‌پولا نون جو: پولدار می‌تواند غذای خوب بخورد.

www.tabarestan.info

پولدار اکباب، بی‌پولا دود کباب: هرکه پول دارد می‌تواند غذای خوب بخورد.

پول داره که قرص ماه ندیده: یعنی پول زیاد و فراوانی دارد که هرکس خبر ندارد.

پول سفید و واسه روز سیاه نگهدار: پول را برای روزگار نداری ذخیره کن.

پول سیا: از نیکل یا فلزات دیگر می‌ساختند که مبلغ جزئی از قرآن یا ریال بود.

پولش از پارو بالا میره: بسیار ثروتمند است.

پولش خوبه و خودش بد: مردم بیشتر به پول آدم کار دارند به شخصیت آدم نگاه نمی‌کنند.

پول شراب شور، پای جندهٔ کور: پولی که از شراب به دست بیاوری صرف جندهٔ کور خواهی کرد.

پولشو نگیر، جونشو بگیر: در مورد کسانی گویند که دست خشکند. جانشان را می‌دهند ولی پولشان را خرج نمی‌کنند.

پول عاشقی به کیسه برنمی‌گرده: پولی که عاشق صرف معشوق می‌کند برگشت ندارد و از میان می‌رود.

پول غوله و ما بسم‌الله: پول مانند بسم‌الله است و با غول سازش ندارد.

پول قحبگی پای سرخاب و سفیداب میره: پولی که از جندگی درمیاد صرف آرایش می‌شود.

پولک‌دوزی: نقش گل و گیاه روی پارچه اطلس کشیدن و روی آنها پولک‌دوزی کردن.

پولکونیک: به معنی سر تفنگ. از زبان روسی به فارسی وارد شده است. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پول که زیاد شد خونه تنگ میشه و زن زشت: پول که زیاد شد اول خانه را وسعت می‌دهند و بعد فکر زن خوشگل می‌کنند.

پول ...ن دادن خرج بواسیر میشه: پولی که ممرّ حرام به دست بیاید صرف امراض و عوارض مزاج می‌شود.

پول گرد و بازار دراز: با پول گرد می‌توان به بازار دراز راه پیدا کرد.

پول ما سکهٔ عمر داره: همه کس و رنمی‌داره.

پول نداده وسط لحاف خوابیده: نخریده مالک شده است.

پول نداره نون بخره، پیاز می‌خوره اشتهاش واشه: معنی آن روشن است.

پول مگه علف خرسه که همه‌جا و هر وقت پیدا بشه: در جواب کسی گویند که تقاضای پول کند.

پولو آدم پیدا می‌کنه نه آدمو پول: آدم پول را پیدا می‌کند ولی با پول نمی‌توان آدم پیدا کرد.

پولو از کاغذ نمی‌بَرَن: به کسی گویند که در خرج اسراف کند.

پول است نه جان است که آسان بتوان داد: برای خیلیها جان دادن راحت‌تر از پول دادن است.

پولو بار خرام می‌کنن: آدم ابله و احمق هم می‌تواند صاحب پول شود.

پولو پَله: مقدار زیادی پول.

پولی داره که صدای خروس نشنیده: پول فراوان و بی‌حسابی دارد.

پولیکا: لوله‌هائی که در بناها به کار می‌رود و از جنس مواد پتروشیمی است.

پولی که به چنگه بیاد، چنگه میره: پولی که بی‌زحمت و مرارت به دست آید زود خرج می‌شود.

پونه: از گیاهان خوراکی که بیشتر از گل و برگ آن استفاده می‌شود.

پهن: از چپ و راست و پس و پیش جادار.

پهنا: پهنی.

پهلوان = دلیر، زورمند: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلم از مالیات هستند. زورخانه‌ها روی

www.tabarestan.info تبرستان

در اضمحلال دارند و پهلوانها که روزی جزء فتیان و جوانمردان بودند جا رفته‌اند و ورزشهای فوتبال و والیبال و بسکتبال جای آن را گرفته.

پهلوانان: که بیشتر به سرگرمی مردم می‌پردازند. چشمه‌هائی به کار دارند از آنهاست: پاره کردن زنجیر، پاره کردن سینی یا مجمعه، خوابیدن و سنگ بر سینه گذاشتن و پتک زدن، و زنه‌ای را با دست بلند کردن و بر سینه گذاشتن.

پهلوان پنبه است: نظیر رستم صولت و افندی پیزی.

پهلو به پهلو: نزدیک هم.

پهلوون پنبه: پهلوانی تنومند که زور ندارد به طعنه به اشخاص لاغر و ناتوان گفته می‌شود.

پهلوون زنده رو خوشه [عشقه]: پهلوان رفته و سینه گور خوابیده که کاری از او ساخته نیست.

پهلوون ننه: پهلوانی که در گود زورخانه از سایرین زمین می‌خورد و در خانه مادر خود را زمین می‌زد.

پهن پازن: آدمی بیکاره.

پی PEY: در بازی جفتک چارکش گفته می‌شود سه پی یه پی یا چهار پی یه پی. پی پهنای یک پا به اضافه درازای دیگری.

پیاده: کسی که با پای خود راه می‌رود.

پیاده شو با هم بریم: از اسب غرور و تکبر پیاده شو تا بتوانیم همراه شویم.

پیاز: از سبزیهای خوردنی که دارای ریشه‌ای غده‌مانند است و در پخت غذاها مصرف زیادی دارد.

پیاز آدم هر جائی بیخ نمی‌کنه: کسی که زیاد تغییر شغل و محل می‌دهد صاحب سرمایه نمی‌شود.

پیاز از بیخ کندن: ترک چیز یا کسی را گفتن.

پیاز خیلی از سیر خوشش میاد سر سفره هم پهلوی هم میندازنشون: نظیر: مار از پونه بدش میاد دم سوراخش هم سبز میشه.

پیاز داغ: در مقدمه انواع خورش پیاز را در روغن سرخ می‌کنند و مصرف می‌نمایند.

پیازش کونه کرده: جای خود را باز کرد، ماندگار شد.

پیاز هم جزو میوه‌ها اومده: نظیر: پشگل هم جزو مویز شده.

پیازو ببین خودشو داخل میوه‌ها کرده: پای ز... از حریم خود بیرون نگذاشته.

پیاله: ظرفی مسین که در حدود یک لیتر گنجایش دارد.

پیاله اوّلو، بدمستی: با یک پیاله کسی بدمستی نمی‌تواند کرد. باید چند پیاله بخورد تا سیامست گردد.

پی بردن: خبردار شدن.

پیپ: که تقلیدی از چپق ماست.

پیت نفت: پیتی که در آن نفت از باکو می‌آوردند و در لامپا می‌کردند و می‌سوزاندند.

پیت: پیت حلبی سفید یعنی از آهن سفید و پیت حلبی سیاه یعنی از آهن سیاه به ارتفاع یک متر چهار پهلو.

پیت: از کلماتی که از روسی به فارسی وارد شده ممکن است شکل اصلی آن پوط بوده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پیتزای یونانی: از انواع پیتزاست که غذای سرپائی لست.

پیتزای مرغ و قارچ: از انواع پیتزاست که غذای سرپائی است.

پیتزای پپرونی: از انواع پیتزاست که خوراک سرپائی است.

پیتزای ژامبون و مرغ: از انواع پیتزاست که خوراک سرپائی است.

www.tabarestan.info تبرستان

پیتزای ژامبون و گوشت: از انواع پیتزاست که غذای سرپائی است.

پیتزای بیکن BACON: از انواع پیتزاست که از خوراکهای سرپائی است.

پیتزای قارچ و سوسیس: از انواع پیتزاست که خوراک سرپائی است.

پیتزای مکزیکی: از انواع پیتزاست که خوراک سرپاست.

پیچ امین‌الدوله: از درختچه‌های بالارونده در طهران. امین‌الدوله از جنگلهای شمال آورده.

پیچ اناری: گل آن مانند میوه نارسیده انار است.

پیچ‌پیچی خونهٔ کیچ‌کیچی رو خراب کرد: معنی آهسته‌آهسته سخن گفتن که کسی نشنود باعث خانه‌خرابی است.

پیچ شیپوری: که نام علمی آن CAMSIS RADICANS است از گیاهانی است که به طهران آورده‌اند.

پیچ کردن: او را از هر سو بدون خبر احاطه کردن. شیرینی پیچ کردن پیوسته به او شیرینی دادن.

پیچازی: پارچه‌هائی که راه‌راه و اغلب هریک از راهها به رنگی باشد.

پیچ دست‌پیچ: پیچی که با دست بتوان آن را پیچاند.

پیچ‌گوشتی: از مصطلحات سیم‌کشی و لوازم آن.

پیچ و تاب: از کلمات دوگانه است و پیچ و خم معنی می‌دهد.

پیچ و خم: از کلمات مزدوج است و پیچ و تاب معنی می‌دهد.

پیچه: با موی دم اسب می‌بافتند. چندین تار مو را با هم می‌بستند و تار قرار می‌دادند و پود آن یک تار مو بود از میان تارها می‌گذشت دستگاهی به شکل قاب عکس داشت و روی آن را پارچه کشیده بودند. روبنده موئین که زنهای طهرانی می‌بافتند. اصطلاحات آن: کارگاه، دستگاه بافندگی. ته گرفتن: ابتدا و شروع کردن. گیس‌باف: لبه پیچه که دستهٔ مو بوده است. نقشها، جناغ توخالی.

دستگاهی به شکل مربع مستطیل که تخته‌های دور آن را پارچه کشیده بودند و به پارچه بافت پیچه را دوخته بودند. چهارتا موی دم اسب را با هم گرفته و روی آنها را با موی دم اسب پیچیده بودند. لب بافت پیچه می‌گذاشتند و از تارهای موی اسب آن را در محل خود قرار می‌دادند و می‌بافتند تا به ته برسد.

پی خر مرده می‌گرده که نعلو بکشه: برای کشیدن نعل دنبال خر مرده می‌گردد.

پیداش نبود: مدتها بود که پیداش نبود.

پیدون (= پیه‌دون): ظرفی مسین کوچک دردار که در آن پیه نگاهداری می‌کردند.

پیر: مرشد، قطب، سرسلسلهٔ دراویش.

پیراشکی: نوعی شیرینی و نوعی غذا و نوعی نان، نان گردی که داخل آن گوشت بود و سرخ کرده بودند.

پیراشکی خسروی: در خیابان نادری برای نخستین بار پیراشکی در ایران رواج داد.

پیرت می‌دونه: کسی از آن اطلاعی ندارد جز پیر.

پیردختر = دختر ترشیده: دختری که در خانهٔ پدری پیر شده است.

پیردل: کسی که از جنب و جوش جوانی افتاده است.

پیرزن دستش به درخت آلو نمی‌رسه میگه ترشه: نظیر: گربه دستش به دنبه نمی‌رسه می‌گه پف‌پف چه بوئی میده.

پیرزن نمرد روزی که مُرد بارونی بود: و زحمت مشتری برای گورکنی برای مردم تهیه کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

پیر شی: دعای خیر در مورد جوانان کردن.

پی‌رکس: قابلمه: دیس، مرغ‌خوری، فرانسوی و چینی.

پیرکفتار: پیر مکار و محیل.

پیرمو پیرمو می‌لرزم، به صدتا جوون مـی‌ارزم: بـا اینکه پیر و فرسوده شدام هنوز با جوانان برابرم.

پیرمردم دردمندم آب لیمو: ...س بـی‌مو قـوت جان من است.

پیر نابالغ: پیرمردی که سخنان بچگانه می‌گوید.

پیرو بفرس به خر خریدن، جـوونو بـفرس بـه زن گرفتن: معنی آن روشن است.

پیر و پاتال = پیر و پاتیل

پیرونو تبی، زمستونو شبی: پیران با تبی می‌میرند و از شب زمستان زود سرما می‌خورند.

پیره‌زن: زنی پیر از شصت سال به بالا.

پیر هف‌هفو: کسی که زیاد پیر شده باشد.

پیره‌مرد: مردی پیر از شصت سال به بالا.

پیرهن: پیراهن.

پیرهن آستین بلند: پیراهنی که آستین آن تا مـچ دست می رسد.

پیرهن آستین کوتاه: پیراهنی که آستین نیمه دارد.

پیرهن بی‌درز مریمه، مو هم لا درزش نمیره: پس چه‌جور عیسی را آبستن شد.

پیرهن‌دوز: کسی که پیراهن مردانه می‌دوزد.

پیرهن رو: پیراهنی که روی زیرپیراهن بـه تـن می‌کنند.

پیرهنش از پشت پاره‌س: اشاره به پیرهن یوسف و زلیـخاست. کـارش از جـائی خـراب است کـه متوجه نیست.

پیرهنشون تو یک آفتاب خشک میشه: بـه طـنز در مورد کسی گویند کـه بـخواهـد کسـی را کـه هـیچ نسبت با او ندارد قوم و خویش خود معرفی کند.

پیرهن قباکرده: گریبان چاک زده.

پیرهن عـروس: پـیراهـنی کـه عـروس در شب عروسی به تن می‌کند.

پیرهن کش: پیرهن ساده و پنبه‌ای کـه کشـباف است و به تن می چسبد.

پیری تو به پیری اون در: هر دو پیر هستید با هم بسازید.

پیری خر بخر، جوونی زن بگیر: پیران برای سوار شدن احتیاج به خر دارند و جوانان احتیاج به زن.

پیری و صد عیب: پیری و هزار چم و خم.

پیری و هزار چم و خم: در پـیری هـزار مـرض روی می‌کند.

پـیزر: نـوعی نـی کـه از بـرگهای آن اسـتفاده می‌شود و یا برگها حفاظی برای کپ و شیشه‌های بـزرگ عـرقیات مـی‌بافتند. پـیزُر لا پـالون کسـی گذاشتن: فریفتن و تشجیع کردن کسی با ستودن و بالا بردن نظیر هندونه زیر بغل کسی گذاشتن.

پیزُری: نااستوار، لاغر و سست. فلانی خـیلی پیزریه.

پیزی: نشین: مثل کلاغه پیزیس دراومـده بـود رو هوا می رفت و می‌گفت: چکنم بهش گفتن: اگه حکیمی اول پیزی خودتو جـا بـذار. بـه تـعریض به کسی گفته می‌شود که در کار خودش نـابسامانی آشکار است یا به تعریض استادی و چاره گری آن به که به کار نابسامان خویش کنند به کار دیگران.

پیزیش دراومده: از کار و جنبش و توانائی افتده و به درد این کار نمی خوره.

پـیزیشو جـاگـذاشـتن: بـه نـقائص و نـواقـص پیرمردی رسیدن.

پیس: کسی که لکه‌هائی بـه پـوست بـدن پـیدا می‌کندن. این لکه‌ها گرد و سفیدرنگ است.

پیست اسکی: محلی که در آن بتوان اسکی کرد.

پی‌سوز (پیه‌سوز): چراغهایی (چراغ موشی) که با روغن پیه گوسفند می سوختند.

www.tabarestan.info تبرستان

پیسی: مصیبت و رنج و بدبختی، فلانی به پیسی دچار شده، به پیسی بودن: به رنج و بدبختی بودن.

پیسی به سر کسی درآوردن: او را بی‌عزت و احترام گذاشتن.

پیشاب: شا...، ادرار.

پیش از روضه‌خون گریه می‌کنه: دستِ پیشو می‌گیره که پس نیفته.

پیش از مرگ و واویلا؟!: اظهار تأسف را پیش از مرگ کسی کردن.

پیش از ملّا منبر می‌ره: پای از گلیم خویش بیرون می‌کند.

پیش افتادن: جلو افتادن.

پیش افتاده‌که پس نیفته: دستِ پیش رو گرفته که پس نیفته.

پیش‌افطاری: غذاهای نرم نظیر فرنی، شله‌زرد و حلوا که پیش از افطار خورند.

پیش بردن: کاری را انجام دادن و به خاتمه رساندن.

پیش‌بین: کسی که آینده را می‌بیند و به فکر آن است.

پیش‌بینی: آینده‌نگری.

پیش پا: پیش پای بابات بُلن شو.

پیش‌پرده: پیش از شروع پرده‌های تآتر مطالبی را برای سرگرمی گفتن.

پیش‌پیش: صدائی که برای خواندن گربه گوئیم.

پیشت: لفظی که برای راندن و رد کردن گربه به‌کار بریم.

پیشتاب = پیشتو (شیراز): شش لول. شاید واژهٔ PISTOL به این شکل درآمده؟

پیشترا: بیشترها، سابقاً، در زمان سابق.

پیش‌چرخ: چوبی است جلو چرخ خرمن‌کوبی که بُنی به آن کوبیده شده است.

پیش‌خرید: معامله سلف کردن.

پیشخوان: از مصطلحات بزّازان است. در شمال ZATUSKA می‌گفتند.

پیشخون: میزمانندی که دکانداران ترازو را بر آن گذارند و دخل خود را در کشوهای آن ریزند.

پیشخون یخ: از لوازم کار قصابان است.

پیش‌خونی: اوراد و اذکاری که قبل از اذان خوانند.

پیش‌دستی: ۱. بشقابی که جلو ماست و در آن غذا می‌خورند ۲. جلو افتادن و پیش دیگران حرکت کردن.

پیشدستی کردن: پیش از دیگری به کار پرداختن، پیشاپیش چگونگی کاری را دریافتن.

پیش‌رَس: میوه‌ای که جلوتر از موقع رسیدن میوه به دست آید.

پیش رو: جلو چشم.

پیش رو خاله پشت سر چاله: در مقابل آدم مهربان و نرم هستند ولی پشت سر آدم چاله می‌کنند تا در آن بیفتیم.

پیشروی: پیش رفتن، تجاوز کردن.

پیش زدن: در سینی یا پاتینی بنشن و دانه‌ای را ریختن و با حرکت دست اشغال سبک آن را گرفتن.

پیش‌سینه: قسمتی از پیراهن که سینه را می‌پوشاند.

پیش فرمانده و پس استر: هرچه کمتر روی همان بهتر.

پیش فلانی داغ بکو... داره: فلانی را گزکی از او به دست است.

پیش فلان لنگ انداخت: تسلیم شد و سر فرود آورد و اظهار عجز کرد.

پیش قاضی و معلق‌بازی: در مقابل قاضی جای معلق‌بازی نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

پیشکار: کسی که کارهای مؤسسه یا فردی را انجام می‌دهد.

پیشکش: آنچه به عنوان تحفه و هدیه به بزرگی دادن.

پیشکشی: مواد و لوازمی که پیشکش آورند.

پیشم، پیشت، پیشش، پیشمون، پیشتون، پیششون: پهلوی من، دم دست من.

پیش لوطی و معلق‌بازی: لوطی از تمام رموز معلق‌بازی خبر دارد پیش او نمی‌توان معلق‌بازی کرد.

پیش‌مرگت بشم: پیش از تو بمیرم تا مرگ تو را نبینم.

پیش من: پهلوی من، نزد من.

پیش‌مرگ: کسی که غذای سلاطین را پیش از ایشان بخورد تا روشن شود که مسموم نیست.

پیش میره که پس نمونه: پیشدستی می‌کند که عقب نماند.

پیش‌نشین: ماما و خدم و حشم او که دور و ورِ زائو هستند.

پیش‌نماز: کسی که جلو صف مقدم نماز می‌ایستد و امام جماعت است.

پیش نمیره: حرکت و سیری ندارد.

پیشونی: قسمت جلو سر و بالای ابروها.

پیشونیش بلنده: بختش یار است.

پیشونیش چه پینه‌ای بسته: چقدر سر به مهر بوده و عبادت کرده.

پیشونی کسی را خوندن: آینده کسی را خواندن، راز درون کسی را نشان دادن.

پیشونی، منو به کجا میشونی، رو تخت زر میشونی یا به خاکستر میشونی: گوینده با سرنوشت سخن می‌گوید.

پیشی: گربه به زبان اطفال.

پیغوم پسغوم فرستادن: پیغامو پس پیغم فرستادن و کسی را ملتفت امری کردن.

پیف: از اصوات و برای اظهار تنفر از بوئی گوئیم. پیف‌پیف برای تأکید تکرار شده.

پی قوطی بگیرو بنشون فرستادن: طفلی را نزد کسی فرستادن تا او را بگیرد و پهلوی خود بنشاند.

پیک PEYK: مقداری از مشروب الکلی که در یک پیاله جای می‌گیرد.

پیکت: گروهی سرباز آماده به خدمت از زبان روسی وارد فارسی شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پی کردن: پی پای انسان یا اسب یا شتر را بریدن به طوری که از کار بیفتد.

پی کندن: شالوده و بنیاد بنائی را کندن و سفت‌کاری کردن.

پیکولو: فلوت کوچک کلاسیک.

پی گم کردن: ایز گم کردن.

پیله: تورم و آماس لثهٔ دندان را گویند، دندونش پیله کرده.

پیله‌دوزی: پیله‌های ابریشم که سوراخ در آنها به وسیله کرم ابریشم پیدا شده پاره‌پاره کردن و با این پاره‌ها نقش گل و بته روی لباس درآوردن.

پیله کردن: مزاحم کسی شدن و درباره امری پافشاری کردن. فلانی پیله کرده که مرا با خودش به سفر ببرد.

پیله‌ور: دستفروشی که به دهکده‌ها می‌رود و لوازم زندگی را با خود می‌برد و می‌فروشد با پایور و سخنور ارتباط دارد. پیله بر چه معنی است؟

پیلی: از اتباع که همیشه دنبال پشم می‌آید پشم و پیلش زیاده.

پیلی پیلی خوردن: از فرط مستی بدون موازنه به چپ و راست راه رفتن.

پیمونه فلانی لبریز شده: منظور قتل ماست که پیمانه پر شده است.

پین: هر لایه زمین که با بیل برگردان کنند. یه پین نیم‌متری بگیرین و برین جلو.

www.tabarestan.info تبرستان

پینج: اصل آن پیچ به معنی نجّاری است از روسی به فارسی وارد شده. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

پی نخودسیا فرستادن: نظیر سر کسی را به طاق کوبیدن.

پینه: پوست برآمده و سفت شده در پا بر اثر فشار کفش یا در دست بر اثر فشار قلم.

پینه‌دوز: کسی که کفش تعمیر می‌کند.

پیه: چربیهای بدنی گوسفند. پیه گوسفند، پیه بز.

پیه چیزی را به تن مالیدن: آماده برای قبول آن شدن.

پیه زیادی را به پاشنه پا می‌مالند: نظیر: حنای زیادی را به سوراخ ...ن می‌مالند.

پیه‌اشو به تنت بمال: خود را آماده کن که پول بیشتری بدهی.

ت

تأمینات‌چی: کسی که در ادارهٔ تأمینات کارمند است.

تا: به معنی دانه دو تا سه تا چهارتا.

تا آهن گرمه بکوب: نظیر: تا تنور داغه نونو بچسبون.

تا ابله در جهونه مفلس در نمی‌مونه: تا ابله در جهان است مفلس درنمی‌ماند.

تاب: ریسمانی باشد که در ایام نوروز از شاخ درخت آویزند و کودکان در آن نشینند و در هوا آیند و روند.

تاب ورداشت: پیچ خورد.

تا از آب چی درآد: پته‌دوزی را در آب می‌اندازند تا جنس خوب و بد آن معلوم شود.

تا الهِ صبح: تا نزدیکیهای صبح.

تابستون پدر یتیمونه: هوا گرم است و کسانی که بالاپوش ندارند صدمه نمی‌بینند.

تا بفهمی یه من ماست چقدر کره میده: تا درک کنی کار به کجا رسیده.

تا بگی عیدت مبارک، میگه منوکول کن ببر زیارت.

تا بگی «ف» میفهمم منظورت فرحزاد است: گوشی دست منه و هوش و حواسم متوجه است.

تاب نمیاره: ایستادگی ندارد، طاقت ندارد.

تابوتشو بدوش تو میداره: دخترش را به تو شوهر خواهد داد.

تاب و توان: از کلمات مزدوج است و به معنی پایداری و استقامت است.

تا بوق سگ: تا دمِ سحر.

تا به آب نزنی شنوگر نمی‌شی: نظیر: نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

تابه‌تا: نظیر: لنگه به لنگه، ناجور.

تا به دو من قیامت: تا آخر جهان، تا آخر دنیا.

تا بیای اسلحه ببندی جنگ خلاصه: نظیر: تا بیای بزک کنی عروسی تمومه.

تا پا رو دُم سگ نذاری گاز نمی‌گیره: تا کسی را آزار و اذیّت نکنی به دفاع از خود برنمی‌خیزد.

تاپاله: فضولات گاو که آن را خمیر می‌کردند و بیضی‌شکل به کلفتی یک، دو سانتی‌متر و درازای ۲۵ سانتی‌متر به دیوار می‌زدند تا خشک شود و خشک شده را روی هم انبار می‌کردند و روی آنها را کاهکل می‌کردند. این سوخت زمستانی دهات بود.

تاپاله بستن: پس از جمع‌آوری فضولات گاو و لگد کردن آن بیضی‌شکل به قطر ۲۵ سانتی‌متر به دیوار پهن می‌کردند.

تا پریشون نشود کار به سامان نرسد: معنی آن روشن است.

تاپو: از گل رس و موی بز خمیری می‌ساختند و آن را لوله می‌کردند و به شکل دایره درمی‌آوردند.

تبرستان www.tabarestan.info

با دست خیس دایره را صاف می‌کردند و دیواره‌ای از آنها می‌ساختند و روی هم قرار می‌دادند دری هم از گل برای آن می‌ساختند. بلندی تاپو به اندازهٔ بلندی بدن آدمی بود.

تاپوساز: کسی که تاپو را می‌سازد و همان کس تنور نیز می‌ساخت.

تا تنور داغه نونو بچسبون: کار را به وقت خود انجام بده.

تاپو پشت و رو نداره: در مورد اشخاص بسیار زشت گویند.

تاپو چشم و رو نداره: در مورد اشخاص خیره و بی‌چشم و رو گویند.

تا تخم چشمش قرمز شد: بسیار عصبی و غضب‌آلود شد.

تا تریاق از عراق بیارن مارگزیده مُرده: نظیر: بعد از مرگ سهراب نوشدارو.

تا تنور داغه نونو بچسبون: نظیر: تا آهن گرمه بکوب.

تا توانستم ندانستم چه سود، چونکه دانستم توانستم نبود: معنی آن روشن است.

تا توانستی ورجه وقتی که نتونستی فروجه: تا قدرت داری سربالا برو وقتی نداری سرازیر بیا.

تا توانی دلی به دست آور، دل شکستن هنر نمی‌باشد: معنای آن روشن است.

تا توانی پردهٔ کس را نَدَر، تا ندرَد پرده‌ات را پرده‌در: معنی آن روشن است.

تا توانی سعی کن در کار آش کاسه، گر چینی مباشد گو مباش.

تا توانی نکنی در حق کس تقصیری، بدمی یا درمی یا قدمی یا قلمی.

تا تو فکر رخت بکنی ننه، من سیابخت میکنی ننه: زودتر مرا شوهر بده.

تاتی: راه رفتن به زبان کودکان، پای برداشتن.

تاتی تاتی: وقتی گویند که دست بچه را بگیرند و به راه اندازند.

تا تیغ از اصفهان و پودر و ماتیک از فرنگستون میاد مردا و زنا جوونند.

تاتی کردن: مجازاً کاری را به کُندی انجام دادن.

تاج اصفهانی: خوانندهٔ دوران محمدرضاشاه.

تاجر: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند. اگر تاجران معاف و مسلم از مالیات هستند پس از چه کسانی مالیات می‌گرفته‌اند. تاجر به هر قیمتی که می‌خواهد می‌فروشد و سرمایه‌دار است.

تا چون دارم ماچون دارم: معنی آن معلوم نشد.

تا جوونی که مستی تا پیری که شکستی، پس کی خدا را می‌پرستی؟ معنی آن روشن است.

تا چراغ روشنه گاو میزاد: وقتی تاریک شد از زائیدن گاو خبردار نمی‌شویم.

تا چراغی روشنه شب پره دورش میلوله: تا معشوقان به وجود می‌آیند عاشقان هم زنده می‌مانند.

تا چرت زنی خَرِت برفته: غفلت از حال خسر سبب دزدیدن او می‌شود.

تا چرخ و فلک سر دوره هر شبک همین‌طوره: تا چرخ و فلک می‌چرخد شب تاریک خواهد بود.

تا چش کار می‌کرد: تا جایی که چشم می‌دید.

تا چشم نبیند دل نخواهد: از این ماسِ کلعباس چشم دید و دلم خاس.

تا چش واکرده خودشو دیده: بسیار خودخواه و خودپسند است.

تا چل خونه همسایس: یعنی تا چهل خانه آن طرف‌تر جزء همسایگان هستند.

تا چوبو ورداری گربه‌دزده حساب کارش میکنه: معنی آن روشن است.

تا جون هست امیدم هست: آدم زنده باید امیدوار باشد.

تا حالا هفتا پادشاهو خواب دیده: تا این ساعت خواب عمیقی پیدا کرده.

www.tabarestan.info تبرستان

تا حالا می‌گفتم بله: حالا میگم نه: تا حالا سخنان تو را گوش می‌کردم حالا گوش نمی‌کنم.

تاخت: معنی تازش از تاختن و تازیدن، تند دویدن، تند و سریع حمله بردن و بر سر کسی ریختن.

بتاخت: تند و سریع بتاخت آمد. بتاخت برو و این خبر را برسان.

تاخت آوردن: تند دویدن، تند راندن، تند حمله بردن و بر سر کسی ریختن.

تاخت زدن: دو چیز را با یکدیگر عوض کردن، یکی را دادن و دیگری را گرفتن، این قلم را با اون مداد تاخت زدم، معاوضهٔ سربه‌سر، عوض و بدل.

تاخت‌وتاز: از ترکیبات مزدوج است و به معنی به سرعت تاختن و دویدن است.

تا خدا خدایی میکنه: تا ابد.

تا خرخره‌اش تو قرضه: بسیار مقروض است.

تا خر هست بار به پشتش می‌ذارن: آدمی باید از نادانی بیرون آید.

تا در بر این پاشنه میگرده: تا وقتی که روزگار به این وضع است.

تا دُم شتر به زمین برسه: یعنی هیچ‌گاه، هرگز.

تا دینش فروکرد: تا آخرین حد.

تا دنیا دنیاس: همیشه و مُدام.

تا دو من داری خوشه بچین: تا امکانت هست از زندگی لذت ببر.

تار: ۱. یکی از آلات موسیقی، از سازهای قدیمی ایران ۲. تیره. قسمت کاسه به دو قسمت بزرگ و کوچک تقسیم شده است. دستهٔ تار (۴۵ تا ۵۰ سانتی‌متر) می‌باشد. تار با مضرابی کوچک از جنس برنج به طول تقریبی ۳ سانتی‌متر نواخته می‌شود. تارسازی شهری است.

تاران طاس: اطاقکی به اندازهٔ یک ماشین که دو چرخ زیر آن برون می‌آید و به جای آن سورتمه می‌گذارند و روی یخ و برف حرکت می‌کند. با شتر یا اسب می‌کشند. مجله ایرانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

تار عنکبوت =کار تنک

تارُف شابدولعظیمی: تعارفی که می‌خواهند طرف نپذیرد.

تا رنگ داشت آبش کرد: تا زیبایی و جمال داشت او را به شوهر داد.

تا روباه شده بود تو همچی راه آبی گیر نکرده بود: تا این تاریخ در چنین مخمصه‌ای گیر نکرده بود.

تار و پود: از کلمات مزدوج است و به معنی نخهای بلند و دراز پارچه‌بافی و نخهای عرضی و کوتاه پارچه‌بافی است. و تار و پود است که پارچه را به وجود می‌آورد.

تاروندن: به دور و ور پراکنده کردن، چهارپایان را با سر و صدا از محل دور کردن.

تار و طنبور: از ترکیبات مزدوج است و دو آلت موسیقی است که جای باقی را هم گرفته و معنی عیش و عشرت را هم می‌دهد.

تار و مار شدن: فرار کردن و پراکنده شدن.

تا ریشه در آب است امید ثمری هست: تا وقتی که آب به ریشه برسد می‌توان امید داشت که درخت میوه بدهد.

تاریک: جایی که اثری از نور و روشنایی نیست.

تاریک‌روشن: از کلمات مرکب است و حدفاصل میان تاریکی و روشنایی را نشان می‌دهد.

تاریک شدن: غروب کردن خورشید و مغرب و غروب آمدن.

تاریکی: اسم از تاریک.

تاریکی بشین روشنایی رو ببین: دید بهتر می‌شود و می‌توان دقت کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

تازگی دُم درآورده: اکنون زرنگ و هشیار شده.

تازگیها: این روزهای تازه، مربوط به زمانی نه چندان دور.

تا زنده‌ست یه‌کاری بکن: تا طرف در قید حیات است کاری که باید بکنی، بکن.

تازه: نو، لباس تازه پوشیده است. فاسد نشده و نمانده در میوه هندوانه و خیارها تازه است.

خبر و اطلاع جدید و تازه چه داری، تازهٔ تازه

خبری خیلی تازه، فاسدنشده، در میوه‌ها از تازه‌تازه‌هاش سوا کن.

حالت قید: هم‌اکنون، تازه مشغول شده. با این وجود ۷۰ تومان به او دادیم تازه ادعای لباس هم داره: تازه‌کار، ناشی و بی‌تجربه.

تازه بدوران رسیده: کسی که تازه به نوایی و مقامی رسیده است و نمی‌داند چگونه با مردمان باید رفتار کرد.

تازه (قید): هم‌اکنون (با ارتباطی با گذشته)، تازه کارش درست شده بود که او را به خراسان مأمور کردند.

تازه صحبتمون گل میانداخت: تازه داشت صحبت ما گرم می‌شد.

تازه به تازه نو به نو: تازهٔ هرچیز بهتر است.

تازه به نون و آب رسیده: اکنون وضع زندگی او عوض شده و رو به بهتری است.

تازه پشت لبش سبز شده: به سن بلوغ رسیده است.

تازه در آمد: نوظهور، مُد تازه.

تازه‌کار: کسی که تجربهٔ کاری ندارد و کاری را تازه شروع کرده باشد.

تازه می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد: تازه بیدار و هوشیار شده و می‌خواهد بداند که لیلی مرد بوده یا زن.

تازه وقت چلچلی‌شه: تازه وقت چلچلی اوست و خل‌خلی می‌کند.

تازی رو به زور به شکار نمیبرن: به زور نمی‌توان کسی را به کاری واداشت باید میل و رغبتی در او پیدا شود.

تازی رو که به زور به شکار ببرنش مرده میاره: اگر به زور کاری انجام شود نتیجهٔ آن درست نیست.

تازی وقت شکار ریدنش می‌گیره: به کسی گویند که هنگام فعالیت ازکارافتاده است.

تا سه نشه بازی نشه: امری باید سه بار اتفاق افتد.

تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد: چه شود گر محک تجربه آید به میان.

تا شارگم می‌جنبه: تا وقتی زنده هستم.

تا شب نروی روز به منزل نرسی: تا حرکت و جنبش شبانه نباشد روز به کاروانسرا نمی‌رسی.

تا شدن: این پارچه تا شده، یا این کاغذها تا شده.

تا شیر گرسنه نشه شکار نمیکنه: گرسنگی باعث حرکت و جنبش می‌شود.

تا عروس نشی، مادرشوهر نمیشی: پله‌پله باید بالا رفت تا به مقام برتر رسید.

تاغار: تغار.

تا غم نخوری به غمگساری نرسی: تا گرفتار غم نشوی غمگساری پیدا نخواهی کرد.

تافتونی: نان تافتون که گِرد و پاکش می‌پختند.

تافته: نوعی پارچه ابریشمی.

تا فضول نباشه شاه نمی‌فهمه دربند کجاس: فضولان سبب می‌شوند تا محلهای پوشیده و پنهان شناخته شوند.

تاکردن: ۱. ساختن و مدارا کردن ۲. خم کردن و برگرداندن و روی هم انداختن.

تاکس: به معنی نرخ معین از واژه‌های وارداتی است.

تاکلاغه بچه‌کرد یه‌گُ... سیر نخورد: دارندگان فرزند از شکم خود می‌زنند و غذای خود را به فرزندان خود می‌دهند.

www.tabarestan.info تبرستان

تاکور شود هرآنکه نتواند دید: من خاک کف پای تو در دیده کشم آنکه نمی‌تواند عمل مرا ببیند از خدا می‌خواهم که کور شود.

تاکوره فکر اسلحه‌کنه جنگ تمومه: تا آدم بی‌اطلاع به فکر مقدمات کار باشد اصل کار تمام شده است.

تاگفته‌ای غلام توام می‌فروشمت: آنجا که طرف اظهار ملاطفت کرد رقیب بیشتر از حد خود تجاوز می‌کند.

تاگوساله‌گاب شه، دل صاحبش آب شه: تا فرزندی به حد بلوغ برسد نیمی از عمر پدر وم ادر تلف می‌شود.

تاگفتی دنگی، ور میداره لنگی: آنقدر که جواب موافق دادی او هم شلتاق می‌کند و از حد و سامان خود می‌گذرد.

تالاپی افتاد تو حوض: واژهٔ اول اسم صورت است و نوع صدا را مشخص می‌کند.

تا مار راس نشه به سوراخ نمیره: راستی باعث رستگاری است.

تا مرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد: زبان آیینه دل است.

تا مرغ پشت نده، خروس روش نمیره: تا زن چراغ سبز نشان ندهد مرد به او توجهی ندارد.

تا مغز استخوان: حرف یارو تا مغز استخونم اثر کرد، تأثیر شدید داشت.

تا مَلِک اینست و چنین روزگار زین ده و میران دهمت صد هزار: در این چنین روزگاری جهان رو به خرابی است.

تا مو دزدش فروکرد: تا آخرین حد.

تا میتونی ورجه، وقتی نتونستی فروجه: تا می‌توانی رو به تعالی برو وقتی نتوانستی نزول کن.

تا می جنبه بجنبون: تا حرکت می‌کند تو هم به او کمک کن.

تا نباشد چوب تر فرمان نبردگاو و خر: گاو و خر از ترس چوب فرمانبردارند.

تا نباشد چیزکی مردم نگوین چیزها: اگر امری اتفاق نیفتد مردم دربارهٔ آن سخن نخواهند گفت.

تا نازکش داری نازکن وقتی نداری پاتو درازکن: اگر کسی هست که نازت را بکشد برای او نازکن اگر نداری پاتو درازکن، البته رو به قبله.

تا نفس هس آرزو هس: تا زندگی هست انسان امید دارد.

تا هستم به ریشت بتیم: تا زنده‌ام انگل تو هستم.

تا هفت پشتش و بسه: آنقدر او را رنج داده‌ام که تا هفت پشت او را هم کفایت می‌کند.

تانکر: منبع بزرگ نفت یا بنزین یا گاز. از واژه‌های وارداتی است.

تا هُم فیها خالدون: تا آخرین حد.

تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد: تا قسمت و نصیب تو چه باشد.

تب: بالا رفتن حرارت بدن از ۳۷ درجه.

تب تند زود عرقش درمیاد: تب زیاد سبب زود عرق کردن مریض است.

تبخال: تاولهایی که پس از تب کردن به دور لبها می‌زند.

تَبَر: از لوازم کار هیزم‌شکن است.

تبر رو داده سوزن خریده: چیز باارزش را دیده و چیزی بی‌ارزش را گرفته. نظیر: خر داده خیار خریده.

تبر روگم کرده پی سوزن میگرده: کار مهمی را از کف داده و دنبال کار مختصری است.

تبریزی: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن POPULUS NIGRA ITALICA است.

تبریک گفتن: مبارکباد به کسی گفتن.

تبش تُنده: خیلی مشتاق و علاقه‌مند است.

تب و تاب: از ترکیبات مزدوج است و به معنی استقامت و توانایی و پایداری است.

www.tabarestan.info تبرستان

تب و لرز: از کلمات مرکب است و به معنی مرض مالاریاست که از پشه‌ای به همین نام منتقل می‌شود و بدن در دوران بیدرای درجهٔ حرارت آن بالا می‌رود و گاه سرد می‌شود و می‌لرزد. این مرض در صفحات شمال ایران زیاد بود و اغلب ساکنان آنجا گرفتار این مرض بودند.

تپاندن: چیزی را درون چیز دیگر فرو کردن، چیزی را به کسی قالب کردن، کسی را با فشار به جایی داخل کردن، کسی را با تردستی به جایی وارد کردن و به کار گماشتن این کلمه اصلاً اسم صوت است. بلعیدن و با دهان پر خوردن. یارو رو ببین چقدر می‌تپونه.

تُپُز: چماق، شش پر.

تـُپُق: زبونم تپق می‌زنه، الفاظ را درست نمی‌توانم تلفظ کنم.

تُپق زدن: کلمات را صحیح ادا نکردن.

تُپل: آدمی کوتاه و چاق.

تُپل مُپل: چاق چلّه، کوتاه و چاق.

تپه‌ای نَر...ده نداشته: هرکس را می‌خواسته آزار کرده است. کسی نیست که از سخنان او و سکنات او نرنجیده باشد.

تترون: از انواع پارچه‌هایی است که از مواد پتروشیمی می‌سازند. از واژه‌های وارداتی است.

تحت‌الحنک: دنباله عمامه که از چپ یا راست آویخته باشد.

تحصیلدار: قسط جمع‌کن، کسی که بدهی مشتریان را جمع‌آوری کند.

تحصیلدار: مأموری که مالیات یا نوع آن را گردآوری کند.

تحصیل کردن: حاصل کردن، به دست آوردن، امروز به معنی درس خواندن.

تحفه: سوغات یا چیزی که برای دوست و همسایه می‌بریم.

تحفه تبرّک: تحفه‌ای که متبرک است و به مسخره به تحفه ناچیز خود گوییم.

تحفهٔ مور پای ملخ است: الهدیةُ علی قدر مهدیها.

تحفهٔ نطنز: چیزی باارش به مسخره و تخفیف.

تخامه: به هم خوردن وضع هضم غذا.

تخت: صاف و هموار. زمین خوب تخت شده. غذاشو خورد و بی‌حرکت تخت خوابید تا صبح هموار و روبه‌راه، کار و بارش تخته، درست و بی‌کم و کاست، چهارده روز تخت از تاجگذاری گذشت که اداره باز شد.

تخت: جای خوابی که از چوب می‌سازند و تابستانها برای احتراز از گزند گزندگان روی آن می‌خوابند. جایی آراسته و گوهرنشان که پادشاه هنگام تاجگذاری و بار دادن بر آن می‌نشیند. بر تخت نشستن: جلوس کردن و پادشاهی را آغاز کردن. مجازاً بار دادن و پذیرایی را آماده گشتن. فلانی پنجشنبه‌ها به تخت می‌نشینه یعنی برای پذیرایی حاضر است. از وقتی که ناصرالدین‌شاه به تخت نشست تا روزی که هرات را گرفت ۲۲ سال و پنج ماه بود.

تخت آشپزخونه: قسمتی از آشپزخونه که بلندتر از کف است ظرف و وسایل آشپزی را بر آنها قرار دهند و معمولاً زیر تخت کته ساخته می‌شود.

تخت‌خواب سفری: از ساخته‌های سرّاجان است، تخت‌خوابی تاشو بود.

تخت‌کش: کسی که تخت گیوه را از کهنه‌پارچه بکشد. پارچه را به پهنای گیوه می‌برند و پهلوی هم قرار می‌دهند و از سه ردیف چرم خام می‌کشند تا کنار هم قرار گیرند. برای خرید شلوار کهنه دوره می‌افتادند و از خانه‌ها می‌خریدند.

تخته: پاره‌چوب صاف و هموار گشته هر قسمت از پارچه که از طاقه یا توپ جدا کنند. این

www.tabarestan.info تبرستان

شمد دو تخته یک ذرعی بیشتر نمی‌بره. واحد برای شمارش فرش و نوع آن. دو تخته خالی.

تـــخته کـردن: بستن دکان، سابقاً دکانها در نداشتند بلکه چوبهای بالا و پایین آستانه را گود می‌کردند و چند تخته را به عرض نیم متر یا کمتر پهلوی یکدیگر در کشور قرار می‌دادند و یک میل آهنی از سوراخهایی که در تخته تعبیه شده بود می‌گذراندند و آن را قفل می‌کردند. مجازاً به عنوان به کنار گذاشتن و بس کردن، به کسی که پرحرف می‌زند یا ادعایی دارد گویند. تجارت را چه کردی؟ تخته کردیم کنار گذاشتیم.

دکان تخته شدن: از روش افتادن و کاسد شدن، بیچاره دکانش تخته شده. تخته زدن: نرد باختن، تخته‌تخته، تکه‌تکه و پاره‌پاره تخته‌تخته پوستش ور می‌آمد، تخته‌بند تخته‌هایی چند که برای بستن دست و پای شکسته به‌کار برند. تخته‌بند شدن: از بیماری یا دردی توانایی حرکت و جنبش نداشتن.

تخته‌پوست: تخته‌پوستی آش کرده که زیرانداز است = پوست تخت.

تخته‌پوس پهن کـردن: درویشها تخته‌پوست خود جلو خانهٔ سرمایه‌داری پهن می‌کردند و آنجا می‌ماندند. هدف این بود که پولی از صاحب‌خانه بگیرند.

تخته شِنو: از آلات ورزش زورخانه که تخته‌ای است به پهنای چهار، پنج سانتی‌متر و درازای شست سانتی‌متر و دو پایه کوتاه به بلندی چهار سانتی‌متر دارد دستها را به آن می‌گیرند و دولا شده شنو می‌روند.

تخته ماله: ماله‌ای که از تخته سازند و سیمان را با آن صاف کنند.

تخته نرد: از بازیهای قدیمی ایرانی است که در مقابل شطرنج ساخته‌اند. به مجموعه شش خانه تقسیم شده و هر بازیکن دوازده خانه مقابل خود دارد. مجموع خانه‌ها به ۲۴ عدد می‌رسد. دو مهرهٔ مکعب‌شکل استخوانی در حقه است که دست به دست می‌گردد. این مهره‌ها را از حقه روی صحنهٔ تخته می‌ریزند. شمارهٔ خالهای هر رویه بازی دو حریف را روشن می‌کند. بازی ادامه پیدا می‌کند تا برنده و بازنده روشن شود.

تَـخَر خُـر: مصدری ساختگی است، خود را به نفهمی و خری زدن.

تـــخرمه: سفت شده و لخته شده در مورد غذاهای مایع و آبدارگفته می‌شود. این آبگوشت و آش خیلی تخرمه شده.

تُخس: شیطان و پرجنب و جوش و بی‌آرام، این بچه خیلی تخسه. در اوستایی TUXŠa، در پهلوی TUXŠAK، آلمانی TÜCHTIG تخس کردن: بخش کردن و تقسیم موزون. این انارها رو میون بچه‌ها تُخس کن.

تخ کش: کسی که تخت گیوه را می‌کشد.

تخم: بیضه.

تخم اردک: تخمی که اردک و مرغابی می‌گذارند.

تخماق: پتک چوبین.

تخم بوقلمون: تخمی که بوقلمون می‌گذارد به خلاف مرغ جای معینی تخم نمی‌کند.

تخماق گچ کولی: سنگ گچ را پس از پخته شدن به معرض فروش می‌گذاشتند و خریدار می‌خرید و برای استفادهٔ از آن گچ‌کوب می‌آورد. سنگ گچها را در سطحی به عرض و طول سه متر می‌ریخت و با تخماق آن را می‌کوبید، کوبیده را غربال یا الک می‌کردند و به‌کار می‌بردند.

تخم باباش نیس: تخم حروم است و از تخم پدرش نیست.

تخم چشم: گویی که داخل چشم است.

تخم حـروم: دختر یا پسری که والدین او ازدواج شرعی نداشته‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

تخم خربوزه: تخمی که داخل خربوزه است.

تخم دوزرده می‌کنه: کاری غیر عادی انجام می‌دهد.

تخمشو نمیتونن بخورن: زور و قدرت او زیاد است و نمی‌توانند با او کاری بکنند.

تخمشو ملخ خورد: یکسره ورافتاد.

تخم طارُم: نوعی تخم خیار که منشأ نشو و نمای آن طارف بوده است.

تخم فرمودن: به جای نطق کردن، به طنز به کسی گویند که نطق بدی کرده است.

تخم کدو: تخم انواع کدو که آن را بو می‌دهند و در آجیل می‌ریزند. تخم کدوی یزد درشت پهن است و زرتشتیان آن را شیرین بو می‌دهند و در آجیل «لُرگ» از آن استفاده می‌کنند.

تخم کسی رو دستمال کردن: کسی را راضی کردن.

تخم کشی کردن: از مرغ یا حیوان اهلی دیگر زاد و ولد گرفتن، تخم حیوانی را کشیدن یا درآوردن. خایه‌های او را درآوردن.

تخم پیچ: حرامزاده، تخم حروم.

تخم‌مرغ دوزرده: تخم‌مرغی که دو زرده دارد.

تخم‌مرغ سفت: تخم‌مرغی که در آب جویده آن را سفت کرده باشند.

تخم‌مرغ شکستن: برای رفع چشم‌زخم و نظر خوردن، اسامی اشخاص را به تخم‌مرغ می‌خوانند و هربار نام کسی را می‌گویند و خطی بر تخم‌مرغ می‌کشند آن را میان دو دست قرار می‌دهند و می‌فشارند تا بشکنند.

تخم‌مرغ نطفه‌دار: تخم‌مرغی که خروس با او جفت شده است.

تخم‌مرغ نیم‌بند: تخم‌مرغی که هنوز به حد سفت شدن نرسیده است.

تخمهٔ خربوزه: تخمه‌ای که در سه ردیف در خربوزه است.

تخمهٔ طالبی: تخمی که در سه ردیف در طالبی است.

تخمهٔ کدو: تخمه‌هایی که داخل کدوست.

تخمهٔ گرمک: تخمی که در سه ردیف در گرمک است.

تخمهٔ هندونه: تخمهٔ هندوانه را پس از خوردن گوشت آن جمع‌آوری می‌کردند و می‌شستند و بو می‌دادند و در آجیل داخل می‌کردند.

تخمی: پرتخم، این مرغ تخمی است یعنی زیاد تخم می‌کند. تخمی: مجازاً کسی که به کار نیاید. بی‌استعداد و بی‌مایه باشد. نظیر: یارو خیلی تخمیه.

تخم دوزرده: تخمی که دارای یک سفیده و دو زرده باشد.

تخم دوزرده کردن: کاری شگرف انجام دادن، هنر به خرج دادن. مگه تخم دوزرده کردی: مگر هنری به خرج داده‌ای و کاری شگرف کرده‌ای.

تخم پاشیدن و افشاندن: گندم یا جو یا تخم دیگری را برای کشت افشاندن.

تخمش باد کرده یک ذرع کفن هم زیادی برد: یعنی چیزی که از خود نگذاشت هیچ، خرجی هم به گردن وارث گذاشت.

تخم چپ کسی بودن: مورد علاقه و حمایت او بودن.

تخم لغ در دهان کسی شکستن: او را بیخود صاحب حق کردن.

تخم گلابی: تخمی که داخل گلابی است.

تخم‌مرغ‌بازی: بازی مخصوص روزهای نوروز بود یکی تخم‌مرغ را در مشت می‌گرفت و به قول بازیکن می‌نشست و کون تخم‌مرغ را از میان شست و انگشت نشان بیرون می‌گذاشت و بازیکن دیگر با سر تخم‌مرغ به آن میزد که آن را بشکند. در صورتی که می‌شکست برده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

تـــخم‌مرغ شکســتن: بـرای رفـع چشـم‌زخـم و نظرخوردگی.

تخم‌مرغه! تخم‌مرغیه!: مـرغداران پس از آنکـه تخم‌مرغها جمع شد در جـعبه دوره مـی‌آوردند و عرضه می‌کردند.

تخم و تَزَکه: از کلمات مزدوج است و به معنی اصل و نسب است.

تخم‌مرغ به چونه بسـتن [انـداخـتن]: پـرگویی کردن.

تخم‌مرغ توکلاه‌کسی شکستن: بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد: کسی را رسوا کردن.

تخم‌مرغ دزده، شتردزده می‌شه: نخستین دزدیها کوچک و ناچیز است.

تخم‌مرغش هم بی‌زرده است: خـیلی حـقه‌باز و متقلب است.

تخم و تزَکهٔ توست: فرزند توست.

تخمه: دانه‌های هندوانـه و خـربوزه و گـرمک کهخام یا بودادن و نمکسود به عنوان تنقل بخورند و از اجزای آجیل است.

تر: خیس و نمدار و مرطوب. دستم تر است.

تر و تازه: شاداب، نپلاسیده. یخچال میوه رو تر و تازه نگه می‌داره. مجازاً: شاداب و خرم و لطیف از حمام درآمده خوب تر و تازه شده. تر و تـمیز: پاکیزه، فلانی خیلی تر و تمیزه.

تر و فرز: چابک و چالاک (قید) تر و فرز به کار مشغول شد.

تـراخُـم: اصـل روسـی TRAXOMA از لغـات وارداتی است. جوش پلک چشم را گویند. مرضی که متوجه چشم آدمی بود.

تراز: ۱. تراز بنایی که با آن خط و سطح صـاف سازند ۲. ده، بیست میش را به گله‌داری بـا قـراری مخصوص می‌دهند تا آنها را در گله خود نگه دارد. قرارها معمولاً از این قرار است هر میش یک من، کره در سال و نتاج آنها بالسویه سهم شود.

تـــرازو: سـابقاً تـرازوی کـپه‌ای داشـتیم بـرای کشـیدن اجـناس سـنگین و تـرازوی دو کـپه‌ای برنجی که عطاران به کار می‌گرفتند و ترازو مـثقال برای کشیدن طلا و نقره. ترازو کـپه‌ای و تـرازوی عطاران کپه‌هاشان با سه تسمه با نخ به شاهین وصل می‌شد.

تُرُب سیا: که حدود دو کیلو مـی‌شد کـه کـبابیها رنده می‌کردند و جزء سرویس کباب بود.

ترازودار: کسی که مسئول تـوزین بـار دکـانی است.

ترازو مثقال گذاشـته: درگشـیدن و وزن کـردن بسیار دقت می‌کند.

ترازوی دیـجیتالی: تـرازویـی کـه بـا بـرق کـار می‌کند و وزن و قـیمت را خـود روشـن مـی‌کند و می‌نویسد.

تراشکاری کردن: با ماشین تراشکاری قـطعات یدکی ماشین را تراشیدن.

تـراشـه: خـرده‌هایی کـه از تـراشـیدن چـوب به زمین ریخته شود.

تَـره‌ام واسش خـــرد نـــمی‌کند: اهـمیتی بـدو نمی‌دهد، اندک وقـعی بـه او نـمی‌گذارد، کـمترین اعتنایی نمی‌کند.

تراموای: این کلمه از روسی وارد فارسی شده است، قطار بـرقی. مـجله ایـرانشـناسی، سـال بـیستم، شماره ۲.

ترانزیت: این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده و به معنی حق عبور وسایل تجاری از خـاک دیگری است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

ترانسپورت: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده و به معنی حمل و نقل. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

www.tabarestan.info تبرستان

ترب: نام علمی آن RAPHANUS SATIVUS L. از سبزیهای خوردنی است.
دیگر جایها تُرْب به سکون را گویند سیاه و سفید دارد و جزء سبزیها فروخته می‌شود.

تُـرُبچه: تـربچه از تـرب کـوچک‌تر است و مـعمولاً قـرمزرنگ است. از سبزیهای خـوردنی طهران است.

ترب سفید: از انواع ترب است.

تُـرُب سیا: از انـواع تـرب است و زمسـتانها به عمل می‌آید و استفاده می‌شود.

تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است: نا اهل تربیت‌بردار نیست.

ترپلو: پلوی کته‌مانند که معمولاً برای مـریض می‌پزند.

ترحـم بـر پـلنگ تـیزدندان، سـتمکاری بـود بـر گوسفندان: ظالم را بر مسند نشاندن، رعایا را از بین بردن است.

ترحـلوا: حـلوایـی کـه بـا آرد بـرنج و شکـر و زعـفران درست مـی‌شود و نسـبت بـه حـلوای معمولی کمی شل‌تر است.

تُرد: شکننده (در مورد شیرینی و مـیوه و نـان خشک) خیار ترده، این نون خیلی ترده.

تردستی: کسی که با حـقه و مـهره‌بازی کـند و چشمه‌های دیگری نیز دارد.

تردماغ: سرحال، سرکیف، شادان.

ترس برادرِ مرگه: تـرس و وحشت زیـاد مـرگ می‌آورد.

ترسش ریخت: دیگه وحشتی نداره.

ترسم نرسی به کعبه‌ای اعـرابـی، کـاین ره کـه تـو می‌روی بـه تـرکستان است: راهـی کـه تـو مـی‌روی عوضی است.

ترسناک: چیزی که ترس و وحشت ایجاد کند.

ترس نداره: وحشتی نداره، دل رو به دریا بزن.

ترسو: کسی که زیاد می‌ترسد.

ترس و وحشت: از کلمات مزدوج است و معنی آن روشن است.

ترسید: گوشت مـرغ روی بـار تـرسید، یـعنی آبش تا آخرین قطره بخار شد.

تُرش: از طعمها و مزه‌ها.

ترش: که در زبان طهران تـرش بـه سکـون راء گویند. این غـذا رو خـیلی تُـرش کـرده‌ای، کـسی نگوید که دوغ من تُرش است، اخمو و تلخ نشسته، فلانی خیلی ترش است.

تُنگ و تُرش: لباسهای او را خیلی تنگ و ترش دوخته‌اند.

ترش کردن (با سکون راء): به هم خوردن حالت طبیعی و اوقات تلخ شدن.

تُرش با سکون (راء): مقابل شـیرین کـه مـذاق را تحریک و دهان را پرآب کند. مطبوخی کـه از گـل گاوزبان و لیمو عمانی درست کنند.

ترشک: گیاهی است که نام عـلمی آن OXALIS CORNICULATA L است.

ترش کرد: اعصابش به هم ریخت.

ترشی: انواع مختلف دارد: بانجان، سیر، پـیاز، لیـته، مـوسیر، خـیار، هـفته‌بیجار، چـاتلانقوش، رشگَک، لیمو، انبه.

ترشیده: لطافت اصلی را از دست داده و مزهٔ آن به ترشی گراییده. مجازاً به دختران در خـانه پـدر مانده نیز گویند.

تَرَقّه: باروت را در کاغذ سفت و سخت حبس می‌کردند و فیتیله‌اش را آتش می‌دادند می‌ترکید.

تِـــرَقّه‌ای: از طـرحـهای رویـهٔ لحـاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

تَزک‌بند: آنچه که بر عقب زین است بندند. در دانشکدهٔ افسری پتوی رواندار را لوله می‌کردیم و به ترک می‌بستیم. دوچـرخـه کـه آمـد پشت زیـن

www.tabarestan.info تبرستان

دوچرخه و بالای چرخ عقب محلی بود که لوازم را در آن می‌گذاشتیم و با تسمهٔ چرمی می‌بستیم.

تَرَک خورده: به فتح تاء و راء ترکیده خورده.

انار ترک‌خورده: اناری که به کار نیاید.

ترکش‌دوز: جزء جماعت سرّاج خورده است. امروز تیری نیست تا تیرکش باشد و ترکش‌دوز آن را بدوزد و سرّاج خورده که آن را می‌دوخت نیز از میان رفته است.

ترک عادت موجب مرض است: اگر عادت را به هم بزنی مریض خواهی شد.

تِرکمون: ر...دن، سر سفره فلانی ترکمونش گرفته، فلانی رفته ترکمون بزنه. مجازاً خرابکاری کردن و آلودن. دو روزه وزیر شده به وزارتخونه ترکمون زده. ترکمون کشیدن: به گُ... کشیدن. وزارتخونه رو به ترکمون کشید، ترکمون زدن با استهزاء و مسخره زاییدن، فرزند زشت و بدقواره، رفته بزاد.

تُرکی‌دوزی: جمع کردن ریشه‌های پارچه با نوعی دوخت.

ترگل و ورگله: تر و تازه و قشنگ و زیباست.

تِرُمپت: سازی بادی ارکستر سمفونیک. از واژه‌های وارداتی است.

ترمز: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. وسیله‌ای که سبب ایستادن ماشین می‌شود. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

ترمواستات: واسطی که در موتور ماشین قرار می‌دهند که حرارت را از دست ندهد. از واژه‌های وارداتی است.

ترمه: پارچه‌ای است که زنها از آن کلیچه سازند.

ترمیشی: خیس میشی.

تُرنابازی: یا شاه و وزیربازی، کسی به عنوان شاه بر بلندی می‌نشیند و وزیر او گناهکاران را می‌آورد و به اجازه او تنبیه می‌کند و ترنا می‌زند.

ترنج: هرکس در روز کوسه برنشین که غرّه آذرماه است پیش از آنکه حرف بزند بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد (برهان قاطع). ترنج از مرکبات است.

ترنجبین: نام علمی آن ALHAGI CAMELORUM FISCH است.

ترنجبین = ترانگبین: شیره و عصارهٔ درخت گز خوانسار. نگاه کنید به مجلد شانزدهم (ستوده‌نامهٔ ۲) پژوهشهای ایرانشناسی، ص ۷۹۵. از گیاهان دارویی است.

تر و تازه: شاداب و سرسبز.

تر و تیلی: بسیار خیس.

تر و چسبون: فرز و چابک، فوری در دم، بلافاصله، بی‌درنگ، بدون فوت وقت. تر و چسبون دنگی خواباند تو گوشش.

ترگل و ورگل: پاکیزه (در مورد اشخاص). فلاین خیلی ترگل و ورگل است.

تردستی: مهارت و چالاکی. با تردستی عجیبی او را از سر خودش واکرد.

تر کردن: چیزی را آب زدن. انگشت رو ترکن و پارچه را اول محکم بپیچ که محکم بایسته. نخوترکن تا توی سوزن بره «تا تر نکنی توش نمیره».

تر و تیلی: خیس و آب زده، سگ رفته تو آب خودش و تر و تیلی کرده.

تر و خشک با هم می‌سوزن: گناهکار و بی‌گناه را با یک چوب می‌زنند.

تر و خشک کردن: رسیدگی و پذیرایی کردن.

تر و فرز: زبر و زرنگ، با عجله و شتاب.

تره: از انواع سبزیهای خوردنی است. تره را پس از کاشتن هفت چین برداشت می‌کنند.

تره‌بار: انواع سبزی و کلم و هویج و ترب.

www.tabarestan.info تبرستان

تره‌بارفروش: کسی که سبزی و کلم و هویج و امثال آنها می‌فروشد.

تره براکسی خرد نکردن: اهمیت و ارزشی برای او قائل نشدن.

تره به تخمش میره حسنی به باباش: با کاشتن تخم تره، تره به عمل می‌آید و آدمی هم به پدر و مادر خود همانند است.

تره خریدم قاتق نونم بشه قاتل جونم شد: در پی یار و یاور بودیم ولی یار و یاور نبود و هرکه بود قاتل من شد.

تره‌فرنگی: از انواع سبزیهای وارداتی است.

تِرِه ویرا: درختچه‌ای است که در حاشیهٔ خیابانهای باغ کاشته می‌شود و قیچی‌خور دارد. از واژه‌های وارداتی است.

تر یا خشک کردن: برای شروع بازی و بالا و پایین بودن بازیکنان تکه‌سنگی را برمی‌دارند و یک طرف آن را با آب دهن خیس می‌کنند و از طرف می‌پرسند تر یا خشک، طرف جواب می‌دهد اگر موافق گفته او شد دسته مقابل بالا می‌مانند.

تریاک: شیرهٔ تخمدان خشخاش که با تیغ زدن از آن بیرون تراود. آن را جمع می‌کنند و مالش می‌دهند و پس از آماده شدن آن را با وافور می‌کشند. از مخدرات است.

تریاکش دیر شده: خمار است و کسالت دارد و شاداب و خندان نیست.

تریاک‌فروش: کسی که تریاک می‌فروخت.

تریاکی: ۱. تریاک‌کش ۲. رنگ قهوه‌ای روشن.

تریشه = تریشه: چوبی نازک.

تریشه: خرده‌هایی که از تراشیدن چوب به هم رسد.

تریشهٔ همون کُندَس: این تیله از اون تغاره، سگ زرد برادر شغاله.

تریکوبافی: جوراب و بلوز تهیه می‌کردند. از واژه‌های وارداتی است.

تزئینات: آجرهایی که ابتدا قالب چوبی آن را می‌ساختند و گل را در این قالبها می‌ریختند و به شکل گل و بسته درمی‌آوردند و در سر پنجره‌ها قرار می‌دهند.

تزارها: سلاطین و حکمروایان روس قبل از انقلاب کمونیزم. از کلمات روسی که وارد فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

تسمهٔ: چرم پهنی به عرض دو، سه سانتی‌متر که کمربند چرمی از آن می‌ساختند.

تسمه از گردهٔ کسی کشیدن: کسی را رنج دادن و صدمه زدن.

تسمهٔ بالشتک: از لوازم کار حلّاجان است.

تسمه‌کشی: نوعی بندزنی است. از مصطلاحات چینی بندزنی است.

تَشَر: پرخاش، از یک تشر جا خورد.

تَشَر زدن: پرخاش کردن، یه تشر به این بچه بزن که شیطونی نکنه.

تَشر شُر: ادرار، شاش خالی.

تشریف آوردن: به جمع و گروه پیوستن، به مهمانی وارد شدن.

تشریف داشتن: بودن، حضور داشتن.

تشریف کثافتشو برد: از اینجا رفت، از خانه بیرون رفت.

تصادفاً: برحسب تصادف، از روی اتفاق.

تصادف شد: اتفاق افتاد، پیش آمد، تصادف شد دیروز به منزل ما آمد.

تصادف کرد: اتفاق افتاد، پیش آمد.

تصادفی: ماشینی که تصادف کرده است.

تصدُّق بلاگردونه: صدقه مسیر بلا را می‌گرداند.

تصدیق: گواهی.

تبرستان www.tabarestan.info

تصدیق بلاتصوّر: گواهی کردن از چیزی که از جریان آن بی‌اطلاع است.

تصدیق گرفتن: موفق شد که گواهینامه چیزی را بگیرد.

تصدیقنامه: گواهی‌نامه.

تصفیه‌خانه: تصفیه تهران و اصفهان ۲۰۰ هزار بشکه در روز نفت تصفیه می‌کنند در روز ۱۳۵۹/۹/۸.

تعارف: الفاظی که برای اکرام و تعظیم کسی گوییم.

تعارف اومد نیومد دارد: گاهی تعارف صورت عمل پیدا می‌کند و به ضرر ما تمام می‌شود.

تعارف خشک و خالی: تعارف شاه‌عبدالعظیمی، تعارفی که قصد تعارف‌کننده پذیرایی‌کردن نیست.

تعارف دو سر داره: تعارف گاهی اومد داره و بیشتر نیومد داره.

تعارف کردن: تعظیم و تکریم کسی را کردن و او را بر خود مقدم داشتن.

تعارف کم کن و بر مبلغ افزا: عوض تعارف بر مزد اضافه کن.

تعارفی: ۱. پیشکشی، تحفه و آنچه که پیشکش آورند ۲. زن یا مردی که زیاد تعارف می‌کند.

تعجب کردن: عجیب دانستن و عجیب انگاشتن.

تعجبی: کسی که او در اعجاب فرو رود.

تعریف خود کردن گُ... خوردنه: تعریف خود کردن کار غلطی است.

تعریف کردن: محاسن کسی را برشمردن.

تعریف چیزی را کردن: محاسن آن را برشمردن.

تعریف زیادی، بدتر از فحشه: تعریف بیخود از کسی کردن همچون ناسزا گفتن است.

تعریفی: شخصی یا چیزی که قابل ستایش باشد.

تعزیه‌خونی: تعزیه انواع داشت. تعزیه کربلا، تعزیه ابوالفضل، تعزیه قاسم. بیشتر آنها اهل طالقان بودند.

تعزیه‌گردون: کارگردان تعزیه.

تعطیل‌بردار نیس: کاری که نتوان آن را تعطیل کرد.

تعظیم کردن: در مقابل کسی خم شدن و او را بالاتر از خود دانستن.

تغار: ظرف سفالین بزرگ که در آن ماست می‌زنند و یا پنیر نگهداری می‌کنند.

تغار آب: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن. این تغار سفالین است.

تغاری بشکند ماستی بریزد، جهون گردد به کام کاسه‌لیسان: از اتفاق اگر تغاری شکست کام کاسه‌لیسان شیرین می‌شود.

تقّش دراومد [بلند شده]: راز از پرده بیرون افتاده.

تُغُل: بره کوچک چاقالو.

تُغُلی: برهٔ کوچک چاقالو.

تَغَیّر: پرخاش.

تفاقش افتاد: اتفاق افتاد.

تفاله: ثقل و آنچه فشردهٔ چیزی ماند آب سیبو گرفتی تفاله‌اش را کجا ریختی؟

تفاوت از زمین تا آسمونه، میان ماه من با ماه گردون: ماه من زیباتر است.

تفاوت معامله خیلی زیاده: بین نرخ خریدار و فروشنده تفاوت زیاد است.

تف به روی کسی کردن: یا گفتن «تف به روت بیاد» که نشانه اظهار نگرانی از بند آب دادن طرف است.

تف به کاری که حرکت داره و برکت نداره: کاری که جنبش و حرکت در آن باشد ولی برکت نداشته باشد بیخود است.

www.tabarestan.info تبرستان

تف به‌گور پدرت: در بیان اظهار تنفر از کسی گویند.

تُفت: سبدی که از ساقه‌های نرم بعضی درختان بافند و میوه در آن ریزند.

تفت دادن: گردو را برای فسنجون تفتی می‌دهیم.

تفته: به دست آهن تفته کردن خمیر، به از دست بر سینه پیش امیر، داغ و سرخ شده.

تف در ...نش خشک شد: بسیار شگفت‌زده شد.

تف سربالاست: به ریش خود آدم می‌افتد.

تف نعنا ترخونی به ریش زالزالکی: تف آنکه اعلن بهار می‌کند به ریش آن کسی که اعلان زمستان می‌کند.

تفم با صاحب ...نه؟: ...ن بده، کالا بده، دو قازو نیم بالا بده.

تفنگ: آلتی قتاله که فشنگ در آن می‌گذارند و در می‌کنند.

تفنگ بادی: تفنگی که قوه محرک آن باد است. با آن پرندگان کوچک را می‌توان شکار کرد.

تفنگ برنو (به‌کسر باء): تفنگی که در کارخانه برنوی آلمان تهیه می‌شد. این کارخانه را در زمان رضاشاه به قورخانه آوردند و در ایران کار می‌کرد.

تفنگ چخماقی: تفنگی که سوزن چخماق از رو می‌خورد.

تفنگ‌ساز: در ایران خود ما تفنگ‌سازی داشتیم و تفنگ حسن موسی در کرمان ساخته می‌شد.

تفنگ حسن موسی: تفنگی لوله بلند که در ایران ساخته می‌شد. بیشتر در کرمان.

تفنگ سرپُر: تفنگی که باروت و سرب را از بالا در آن جای می‌دهد.

تفنگ کمرشکن: تفنگی بود که کمر آن برای فشنگ‌گذاری شکسته می‌شد.

تفنگِ کار قُلیه هیچ‌کس نخورد که بگه خیرشو ببین: دربارهٔ غذایی ناپخته و آدمی خشن و ناسازگار گویند.

تف و لعنت: تف و لعنت بر کسی کردن، یعنی او را تخفیف و تحقیر و طرد کردن.

تقاص به قیامت نمی‌مونه: در همین دنیا پس باید داد.

تق [چیزی] در اومدن: سر و صدای کاری بلند شدن.

تقصیر از ماست (هنگام تعارف): گناه را بر عهدهٔ خود گرفتن در حالت تعارف.

تقصیر داشتن: کوتاهی در انجام کاری.

تقصیر و آسیابون داره: تقصیر به گردن دیگران انداختن.

تقصیر را به‌گردن کسی انداختن: خود را مُبرّا کردن.

تقصیر کردن: عمداً و قصداً کوتاهی کردن در انجام امری.

تَقَلّا کردن: به خود پیچیدن (از درد)، جهد و رنج.

تقلیدچی: کسی که کارش تقلید است.

تقلّا میکنه: خیلی بدوبدو می‌کند، سعی و کوشش می‌کند برای ادامهٔ حیات.

تقویم کهنه به درد نمی‌خوره: زنی نوکن ای خواجه هر نو بهار، که تقویم پارینه ناید به‌کار.

تقویم منجم و نجم‌الدوله تقویم مال سال نونه: تقویم‌فروشها در خیابان نادری و اسلامبول داد می‌زدند.

تقی‌آجان: از القاب دوران قاجاری.

تقی‌نازدونه: از القاب دوران قاجاری.

تُک = درگاوآهن: یراقی که راست باشد و بیشتر زمین را بخراشد.

تک: تنها، فرد، خودش تک‌سوار ماشین شد و رفت. یکی، جداگانه، یگانه، تک‌تک، جدا جدا.

www.tabarestan.info تبرستان

تک‌پرون: زن شوهرداری که گاهگاهی هوس کند.

تک‌تک میان (=می‌آیند): تک و توک: اندک، کم، تک و توکیی از این کتابها توی کتابخونه پیدا میشه شاگردان آمده‌اند؟ تک و توکی آمده‌اند.

تک و تنها: یکه و بی‌هیچ‌کس، فلانی تک و تنها به سفر رفت. تک‌مضراب زخمه‌ای که بیرون از دستگاه اصلی زده شود. و مجازاً به سخنی که خارج از موضوع اصلی گفته شود.

تک و دو: کوشش و اقدام توانایی تک و تو نیز گویند. توانایی، جربزه، فلانی تک و توئی نداره. تک و توش برمیداره. توانایی و قدرت انجام کار را دارد، فلانی خیلی اهمیت دارد. خیلی مهم است. تک نیرو قدرت، تک هوا شکست زندگی سرما گذشت تک زمستان شکست.

تُک: نوک، سَر.

تکان خوردن: به جنبش درآمدن.

تکان دادن: چیزی را به جنبش درآوردن.

تکبر عزازیل را خوار کرد، به زندان محنت گرفتار کرد: از تکبر پرهیز باید کرد.

تکَر: در طهران این واژه شنیده شد گوینده آن معلوم نشد کجایی است. می‌گفت یک تکَرَ ماشین داخل پیاده‌رو شد و به برادرم برخورد کرد و درنتیجه فوت شد. تکر و تکل ظاهراً ترکی است و به معنی چرخ اتومبیل باشد.

تک‌زبونی: بعضی‌ها در تکلم بیشتر از نوک زبان استفاده می‌کنند که یک نوع گرفتن زبان است.

تک‌سوار شهر عشق: از شعارهایی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

تکلّئودوز: جزء جماعت سرّاج خورده است.

تکلیف: وظایفی که اجرای آنها ضروری است.

تکلیف شدن: بالغ شدن، به سن رشد رسیدن.

تکلیفشو نمیدونه: وظایف مقرر خود را نمی‌داند.

تکلیف کردن: مکلّف ساختن، واداشتن.

تک‌مضراب زدن: نغماتی خارج از دستگاه زدن.

تُکمه = دُکمه: صفحات مدوّر سوراخ‌دار که نخ سوزن را از آنها می‌گذراندند و بر لباس می‌دوختند. برای اینکه چاکها را بپوشاند.

تک و توک: از کلمات مزدوج است و به معنی تعداد کمی از آنهاست.

تکوندن: تکاندن.

تکون‌دهنده: مؤثر، چیزی که تا عمق دل آدم اثر کند.

تَکه: بُز نر وحشی که هنگام تولد یکتا باشد و دوقلو از مادر زاییده نشده باشد. از بچه‌های دیگر بزرگ‌تر و درشت‌تر است و همیشه جدا از گله می‌رود و ۴۰ و ۵۰ متر دورتر است.

تکه گرفتن: لقمه گرفتن برای کسی که سر سفره به ما وارد شده است.

تکهٔ مهر و محبت: تکه آدمی را سیر نمی‌کند ولی مهر و محبت را زیاد می‌کند.

تِکه والّا بالله شدن (والله بالله): چیزی یا لقمه‌ای که به یکدیگر تعارف کنند و باید خورده شود.

تکی: تنهایی، حریف میدان نداری.

تکیدن: از هم پاشیدن و لاغر و نزار شدن، فلانی خیلی تکیه شده.

تکیه: ساختمان یا مکانی که در آن مراسم عزاداری و نوحه‌خوانی برپا می‌کنند. بناهای مذهبی تهران، ص ۱۱.

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف، مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی.

تُل = تُلی: پُرز، کرکهای گلوله‌شده که از سایش و استعمال لباس در کنج جیبها پدید آید.

تُل: تپه‌ای کوتاه، کوتاه‌تر از کُتل.

www.tabarestan.info تبرستان

تلاش: کوشش، تقلّا.

تلافی کردن: جوابر عملی که کرده‌اند دادن.

تلافی کوره رو سرغور درمیاره: زورش به خر نمی‌رسه پالون می‌چسبه.

تَلّان: بسیار فربه که هنگام راه رفتن به چپ و راست رود و همیشه با چاق استعمال می‌شود. فلانی خیلی چاق و تلّان است.

تلخ: یکی از مزه‌های شناخته‌شده، سخن تلخ سخنی که شیرین و شنیدنی نیست.

تلخاب: محلی که آب آن تلخ است. تلو = تل + او. تل = تلخ.

تلخون: ترخون که جزء سبزی خوردن است و بیشتر با نعناع فروخته می‌شود.

تلخه زیر سایهٔ گندم آب می‌خوره: بدیها در زیر سایهٔ خوبیها پرورش می‌یابد. خردان زیر سایهٔ بزرگان زندگی می‌کنند.

تِلفن: از واژه‌های وارداتی است و به معنی صدایی که از دور می‌آید.

تلفون کردن: جزء اول کلمه تلفون وارداتی است TELEPHONE یعنی صدای دور با تلفون با کسی گفت‌وگو کردن.

تلفونی: منسوب به تلفن، با تلفن.

تَلزکه: پولی که کاسه کوزه‌دار از قماربازان می‌گیرد.

تَلَکه: گوش‌بُری، ربودن. تلکه شدن، تلکه کردن کسی را چیزی: از کسی درآوردن، ۵۰ ریال از ما تلکه شد.

تِلکه‌بندی: سرهم‌بندی.

تلکه تسمه: خرده‌ریز.

تَلَکه کردن: گوش کسی را بریدن و مقداری از پول او را تصاحب کردن.

تلگراف‌خونه: مرکز امور تلگراف شهر طهران.

تُلُم: سفالین، چوبین، چرمین، تُلُمب تُلُمبه ماست ترش را در تُلُم ریزند و آب به مقدار کافی در آن ریزند و بزنند تا کره آن گرفته شود.

تلمبار: از تل + انبار تودهٔ رویهم انباشته، تلمبار کردن: روی هم انباشتن و توده کردن، TAL: ارمنی.

تلمبه: وسیله‌ای فلزی که آب را از چاه به بالا بکشند.

تُلمبه: این کلمه از تلمب (به ضم تاء و لام) آمده. گله‌داران مازندران برای گرفتن کره آب در ماست مانده می‌کنند و در تلمب می‌ریزند. تلمب تنه درخت قطوری است که داخل آن را خالی کرده‌اند و دری هم برای آن ساخته‌اند. چوب دسته‌بیلی که در حدود دو متر است یک سر آن را دو تخته به شکل + به‌علاوه می‌کوبند. این چوب دسته‌بیلی را از سوراخ تلمب که در دَرِ آن است می‌گذرانند و به بالا و پایین حرکت می‌دهند تا کره از ماست جدا شود. کاری که گله‌داران کُرد با مَشک می‌کنند کلمه تلمبه هم از تلمب گرفته شده که نشان می‌دهد پیش از آمدن تلمبه‌های فرنگی ما خود تلمبه داشته‌ایم.

تلمبه نفتی: تلمبه‌ای که نفت را از بشکه در حلب نفت ریزد.

تلنگش در رفت: گو...ید، ناگهان و بدون اراده گو...ی از کسی رها شد. چرا تلنگت در رفت: مجازاً از پا درآمدن، مردن.

تِلنگر: قرار دادن ناخن انگشت میانین به بند اول شست و سپس با فشار انگشت را رها کردن.

تِلنگه: خوشه شامل چند تلنگه است. خوشه‌ای که چهار پنج انگور بر آن باشد.

تِلنگی: گو...و، کسی که بی‌اختیار می‌گو...د.

تل و تپه: بلندیهای کم‌ارتفاع.

تلوزیون‌هایی اینچ بالا: از انواع تلویزیون.

تلهٔ خرس‌گیری کاشته: پاپوش برای گردن‌کلفتی درست کرده.

www.tabarestan.info تبرستان

تُلی: خرده پشم یا پنبه که کنج جیب کت تا شلوار جمع شود و به هم پیچیده گردد.

تمبر: کاغذی نقش‌دار به درازی سه سانتی‌متر و پهنای دو سانتی‌متر که بر نامه‌های پستی چسبانند.

تمبر باطله: تمبری که مهر باطله خورده.

تَمر: میوه‌ای خشک و هسته‌دار که از هند می‌آورند و ما چاشنی غذا را از آن استفاده می‌کنیم.

تمرگجرات: نوعی تمر که هم برای چاشنی ترشی به غذا به کار می‌رود و هم آن را دم می‌کنند و دم‌کرده را می‌خورند.

تمرگیدن: نشستن را از روی تحقیر گویند، برو سر جات بتمرگ، بنشین و بفرما و بتمرگ یکیه اما...

تمر هندی: تمر آشی که آش را ترش‌مزه می‌کند. که نام علمی آن TAMARINDUS INDICA L و RUBUS FRUTICOSUS L است.

تَمشک: گیاهی وحشی و اهلی و از میوهٔ آن مربا درست می‌کنند.

تموم حرفاش برف بود و آب شد: حرفهایی می‌زد که عمل دنبا آنها نبود.

تموم دعواها سر لحاف ملانصرالدین بود: تمام کوچه ملا سراسر دعوا بود. ملا با لحاف بیرون رفت تا ببیند چه‌خبر است، لحاف ملا را کشیدند و بردند. شخصی از ملا پرسید دعوا سر چیست: ملا جواب داد تمام دعواها سر لحاف بود.

تموم شد کار پوستین، تنه‌ش مونده و آستین: همهٔ آن باقی است و تمام نشده.

تمّون: تنبان، شلوار.

تمّون لُری: تنبانهای لران که هر پاچهٔ آن نیم متر عرض داشت و دم‌پای آن مثل شلوار کُردی تنگ نمی‌شد.

تمیز: پاک، پاکیزه.

تنباکو: برگ خشک‌شدهٔ تنباکو که در سر قلیان می‌ریزند و می‌کشند. البته پس از نم کردن. برگها و ساقه‌های درشت توتون را خرد کرده و برای سر قلیان آماده می‌کنند.

تنباکوفروش: کسی که تنباکوی قلیان می‌فروشد.

تنباکوی کاشون: مثل تنباکوی هکّوم شهرتی داشت.

تنباکوی نم‌دار: تنباکوی آب‌زده و آماده برای سر قلیان.

تنبل: آدمی کم‌حرکت و افتاده.

تنبل: واحد بسیار ناچیز سکه بود که اوایل دوران قاجاری استعمالی داشت.

تنبل‌بازی درآوردن: خود را به تنبلی زدن و از حرکت افتادن.

تنبل مرو به سایه، سایه خودش می‌آیه: از شخص تنبل می‌خواهند که به سایه نرود چون سایه خودش نزد او خواهد آمد.

تنبون: به ضم تاء در طهران تلفظ می‌کنند، همان شلوار است گشادتر.

تنبون از ...ن آدم می‌کشه پایین: بسیار مصرّ است.

تنبون بی‌خشتک: تنبانی تا فوزک پا و بدون خشتک.

تنبون خراب کردن: سخت ترسیدن و از جای رفتن و به خود ر... دن.

تنبون دراز خشتک‌دار: تنبانی بود تا قوزک پا و خشتک داشت.

تنبون منو کند: از اصرار و ابرام مرا خسته و آزرده کرد.

تنبون مرد که دوتا شد فکر زن نو می‌کنه: دستمایهٔ مردی که زیاد شد به فکر زن دیگر می‌افتد.

تن بیمار بهتر از کیسهٔ بیماره: ناخوشی بهتر از بی‌پولی است.

www.tabarestan.info تبرستان

تَنِت می‌خاره: ناراحتی، دلم خود را به نیش غمزهٔ افکار می‌خواهد شکایت دارد از آسودگی آزار می‌خواهد.

تند: این ساعت تند کار می‌کنه.

تند نرو دک و پوزت به دیوار می‌خوره: در هیچ کاری عجله نکن.

تند و تیز: از کلمات مزدوج است و به معنی عجله در کاری است.

تن زور: از داروهای طب قدیم که معمولاً با جذوار به کار می‌رفت.

تن‌زیب: که امروز به غلط تنظیف می‌گویند. برای پیراهنهای مردانه و تابستانه به کار می‌رود.

تنش به تن من خورده: خوی و اخلاق مرا پیدا کرده.

تنقیهٔ قنات: پاک کردن و تمیز کردن مجرای قنات تا مظهر.

تَنِکار: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

تُنُک: اندک، کوتاه در مورد موی و سبزه و آنچه بدینها ماند به کار می‌رود. موهای سر او تُنُک است یعنی جدا و پراکنده است.

تُنُکه: تخته‌هایی که در میان بائوهای در است.

تُنُکه: شلوارک زنان که دو پاچهٔ آن تا وسط رانها می‌رسید.

تنکه پاچه‌دار: تنکه‌ای که پاچهٔ آن تا بالای زانو می‌رسد.

تنگ: که گشاد و فراخ نباشد. این اطاق برای ما خیلی تنگه. چیزی از پشم بافته به پهنای ده سانتی‌متر و درازای دو برابر قطر شکم اسب و خر که برای بستن بار با پالان و محکم کردن آن بر روی بار کشند و قلابی دارد که آن را محکم می‌کند.

تنگ اسب را شُل بسته‌ای: به تنگ آمدن، عاجز شدن و به ستوه آمدن. از دست او به تنگ آمده‌ام، تنگ افتادن در جایی تنگ و فشرده، به چیزی یا کسی دیگر گیر کردن. چرا نمیایی؟ تو جمعیت تنگ افتاده‌ام. تنگ و تا: اهمیت و قدرت، بزرگی. خودشو از تنگ و تا نمی‌اندازه. همچنان گردن افراخته است و خود را گرفته دارد. کسی را تنگ گرفتن: سخت شاش بزرگ داشتن. چیزی را تنگ (به تنگ) چیزی زدن: دست آن زدن، قاطی کردن، مخلوط کردن، گلایه‌های مونده را تنگ گلایه‌های تازه زده.

تنگ: لباسی که به تن بچسبد.

تُنگ: ظرفی از شیشه و بلور است که دوغ یا شربت در آن ریزند و سر سفره گذارند.

تنگ آب‌لیمو: تنگ بلور کوچکی است به رنگ قرمز و سبز و آبی است. آب لیموترش در آن ریزند و کنار سینی چای گذارند.

تنگاب: آبگوشتی که آب آن را کم ریخته باشند و غلیظ و مایه‌دار باشد.

تنگ‌افتاده: در سه کنج یا جای تنگ گرفتار شده.

تُنگدست: کسی که مایه دست ندارد و آدمی بی‌پول و سرمایه.

تنگ‌دل: کسی که دل او گرفته و غمگین است.

تنگ‌روزی: کسی که از دیوان قسمت معاش کمی دارد.

تُنگ شربت‌خوری: تنگی که شربت در آن ریزند.

تنگش گرفته: او را ریستن در کار آمده.

تِنگ فلان تیز است: حرارت و شور دارد.

تنگِ نَفس: کسی که نمی‌تواند راحت نفس بکشد.

تنگ غلاغ‌پر: تنگ غروب.

تنگ‌گذاشتن: بادمجان پخته را تحت فشار قرار دادن تا آب اضافهٔ آن را بگیرند.

www.tabarestan.info تبرستان

تنگنا: محلی تنگ، جایی تنگ.

تنگ و تا: از کلمات ترکیبی است و گویند فلانی خود را از تنگ و تا نمی‌اندازه یعنی قدرت و توانایی انجام آن را دارد.

تنگ و تاریک: از ترکیبات مزدوج است و معنی آن روشن است.

تنگه‌اشو نمی‌شه خردکرد: نمی‌توان از عهده برآمد.

تنگی: ضد فراخی.

تنگی ما خانم به‌گشادی شاخانم: این به اون در.

تن و جون: از کلمات مزدوج است و تن و جان یعنی تن و اسافل اعضاء.

تنور: تنور را از گل رُس و موی بز تهیه می‌کردند. قطر دایرهٔ آن را هرقدر خواستند می‌گیرند و لوله‌هایی که از گل درست می‌کردند روی هم می‌گذاشتند و دیوارهٔ تنور را تشکیل می‌داد دهانه تنور را لبه می‌دادند و کار را تمام می‌کردند. تنور ساخته‌شده را پس از نصب آتش ملایم داخل آن می‌کردند تا خوب پخته شود.

تنور تافتونی: تنوری کله‌قندی که در آن نان تافتون می‌پزند.

تنورساز: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

تن و جون خودت را بپوشون: برای اینکه لفظ اسفال اعضا را بر زبان نیاورند این ترکیب را به وجود آورده‌اند.

تنور زمینی: تنور را داخل زمین درست می‌کنند و نانوا نشسته و نان را داخل آن می‌بندد.

تنور سنگکی: تنوری که در آن نان سنگک می‌پزند. طرح این تنور را منسوب به شیخ بهایی می‌دانند. تنوری که کف آن دارای شیب است و از ریگهای درشت پوشیده شده و درِ تنور عمودی و شباهت به نان سنگک دارد.

تنوره: تنوره سماورهای برنجی برای شعله‌ور شدن آتش سماور به‌کار می‌رفت.

تنوره زدن [کشیدن]: مانند دیو از زمین به آسمان رفتن که امری خرافی است.

تنه: قسمت کلفت درخت.

تنهایی به خدا می‌برازه و بس: بی‌یار و همدم نباید زندگی کرد.

تنها به قاضی رفته روسفید برمی‌گرده: چون مدعی نیست که در مقابل او ادعایی داشته باشد.

تنهاخور برادر شیطونه: تنها نباید غذا خورد حتی غذای خود را هم با دیگران باید خورد.

تنهاکسی که این موضوع را نمی‌داند، خواجه حافظ شیرازی است، اونم در شیراز: همه در جریان هستند و خبر دارند.

تن هرچه پوشیده می‌خواد، لب هرچه نوشیده: آدمی به وضعی که دارد عادت می‌کند.

تنه زدن: در گذرگاه و بازار بدن خود را به بدن دیگری زدن.

تنه زدن: برای توجه طرف به مطلب.

تنهٔ قالی: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

تنه لش: آدمی بی‌حرکت و جنبش و افتاده و خوابیده.

تِنین: ماده‌ای که برای آش کردن پوست به‌کار می‌رود. از پوست انار می‌گیریم از سیب هم می‌گیریم.

تونل: تاول.

تو آب رفتن: غسل کردن.

تو آب و آتیشن: در سوز و گداز هستند.

تو آفتاب بذاری راه میفته: در مورد خط بد گویند.

تو اون وَرِ جوب ما این وَرِ جوب فحش بده فحش بَسون: گلاویز نباید شد با سخن باید جنگ کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

تو این نَخا نیس: در این فکرها نیست، در این عالم نیست.

تو باهاش ببند: یعنی قرار و مدار را بگذار.

تو باغ نیس: وارد جریان نیست.

تو بحر چیزی رفتن: سخت در آن مستغرق شدن، دقت و تفکر به‌کار بردن، اندیشه و دقت بسیار بدان گماشتن. رفته تو بحر کتابه حواسش به ما نیس.

تو بحرش برو: در او دقت کن.

تو بحر کسی رفتن: در اطوار و اعمال کسی دقیق شدن.

تو بخیر و ما به سلامت: ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق، ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت، تو با خوشی از نزد ما برو و ما به سلامت.

تو بده مستیش با خودم: مردی به شراب‌فروشی رفت و با پول کمی شراب خواست، فروشنده گفت: کم می‌شود. شراب‌خوار گفت: تو بده...

توبره: توبره کیسه‌مانندی بزرگ و بندی دارد که پشت گوشهای خر و اسب می‌افتد علف در آن ریزند و پشتگوشهای او آویزند

توبره توگم کردی: محل غذای خود را فراموش کرده‌ای.

تو به تاریکی علی را دیده‌ای: باطن و نهاد او را نمی‌شناسی.

تو به سی خودت ما هم به سی خودمون: سهم و قسمت تو مال خودت مال ما هم مال خودمون.

تو بهتر میدونی یا پیغمبر خدا؟: پسری مادر پیرش را به زیارت پیغمبر برد، پیغمبر به شوخی گفت: مادرت را شوهر بده. پسر گفت: با این پیری وقت شوهرکردنش گذشته. مادر بانگ بر پسر زد که تو بهتر میدونی یا پیغمبر خدا!!

توبهٔ قمارباز از بی‌پولیه: قمارباز اگر پول داشته باشد از قمار دست‌بردار نیست.

توبهٔ گرگ مرگه: گرگ از درندگی خود دست‌بردار نیست مگر بمیرد.

تو بیابون لنگه کفش کهنه نعمت خداست: معنی آن روشن است.

توپ: از مصطلحات بزازان است. سراسر پارچهٔ بافته شده و از کارخانه درآمده.

توپ بَتن (تو چیزی): آن را زود تمام کردن.

تو پاکردن: دردسر برای کسی فراهم آوردن.

توپ و تَشَر: با صدای بلند و آمرانه کسی را مورد خطاب قرار دادن، تندی و عتاب که با صدای بلند باشد، پرخاش و تهدید.

توپی: کهنه و پنبه را در هم پیچند و گرد کنند و برای سد راه آب به‌کار برند.

تو پشت کسی زدن: او را اغوا و تشجیع کردن، تشویق کردن.

توپ تو شکم کسی بستن: با شدّت به کسی حمله کردن.

توپخانه: سرا و خانهٔ توپ.

تُوپُر: نی‌ای که داخل آن پر است، نظیر نی جگن.

توپک: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن، پشم گلوله‌شده.

توپ کاج: نوعی بازی بزرگسالان است.

تو پوز کسی زدن: جلو کلام او را گرفتن.

تو پوسش نمی‌گنجه: بسیار شاد و بانشاط است.

توپ و تفنگ: از ترکیبات دوگانه است و به معنی جمیع آلات جنگی است.

توپی اومدن: توپ و تشر توخالی زدن.

تو تاریکی رقصیدن: برای گور رقصیدن...

توپیدن: تندی و عتاب کردن.

توت خشکه: توتی که آن را در آفتاب خشک کرده باشند.

توت سرحمومی: توتی درشت که خوش‌خوراک نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

توت سفید: از درختان میوه طهران که نام علمی آن MORUS ALBA است.

توت سیاه: توتهای ریز سیاه‌رنگی که شیرین است.

توت صابونی: توتی آبدار و بی‌مزه.

توت‌فرنگی: توتی است که بر بته عمل می‌آید و وارداتی است. نام علمی آن FRAGARIA VESCA L است.

توت هرات: توتی که ظاهراً از هرات است.

توتک: چانه کوچکی از خمیر نان باقی مانده است و با آن نان کوچکی برای بچه‌ها می‌پزند.

تو تله افتادن: در مخمصه گرفتار شدن.

تو تنور چوبی کسی نون نمی‌پزه: کار وسایل لازم دارد.

توتو: مرغ به زبان اطفال.

توتولی: زیگیل.

تـــوتون: بـــرگ ســـائیدهٔ بـوتهٔ تـوتون کـه در دخانیات به‌کار می‌رود.

توتون چپق: توتون زردرنگ کوبیده است که در حقهٔ چپق می‌ریزند و می‌کشند

توتون‌فروش: در طهران در بازار کوتاهی که در غرب سبزه‌میدان بود توتون چپق می‌فروختند.

توتون نوچه: توتون چپق از نوع عالی.

تو جلد کسی رفتن: سر از کار دیگران درآوردن.

تو جنگ و دعوا حلوا پـخش نـمی‌کنن: در دعـوا چوپ و چماق است نه نان و حلوا.

تو جهنم مارائیس که آدم از دس اونا به مار غـاشیه پناه می‌بره: معنی آن معلوم است.

تو جیبش شپش سه‌قاب بلند می‌شه منظور از آدم بی‌پول است.

تو چاه ویل افتاده: به مصیبتی گرفتار شده.

تو چنتش چیزی نیس: چیزی بارش نیست و علم، دانش، شعور و فهم ندارد.

تو چه می‌دونی گربه کجا تخم می‌کنه: از همه‌چیز آدمی خبر ندارد.

تو حال و هوای خودشه: به عالم خارج کاری ندارد غرق در خود است اگر عالم را آب ببرد او در خواب شیرین خود است.

تو حول و ولا افتاده: گرفتار مخمصه‌ای شده است. شاید به مناسبت اینکه هنگام گرفتاری «لاحول ولا قوة الا بالله» می‌خوانیم.

توخالیه: چیزی بارش نیست.

تو خط چیزی یا کسی رفتن: در اطوار و اعمال و حرکات کسی دقت کردن.

تو خمرهٔ خـالی صـدا زیـادتر مـی‌پیچه: جـاهل پرسروصداست و عاقل خاموش.

تو خمیازه موندن: میان کار درمانده شدن.

تو خونه ترشیدن: بی‌شوهر ماندن دختران.

تو خونهٔ قاضی گردو بسیاره امـا شـمارش داره: در کثرت چیزی نباید طمع کرد.

تو خونه هرچی، مهمون هرکی: تو خانه هـرچـی باشد و مهمون هرکی باشد باید پذیرایی به عمل آید.

تو خیابون لاله عباسی راه میره: خیلی با تفرعون قدم برمی‌دارد.

تو خیر بده باش مسجد زیاده: مسجد زیاداست و خیر بده کم.

تودار: آدمی که برای گفتن مطالب دارد.

توداره: درک و فهمی دارد ولی نشان نمی‌دهد.

تودست‌وپا: در اختیار، در دسترس.

تو دعوا نرخ طـی مـی‌کنه: وسـط دعـوا قـیمت تعیین می‌کند.

تودل‌برو: خوشگل و نمکین به طـوری کـه در دل جایگزین شود. تـو دل رفـتن: حـمله کـردن و درآویختن، فلانی تو دل شـیر مـیره و نـمی‌ترسه. تودلی به بره‌هایی گفته می‌شود کـه از شکـم مـادر بیرون آورده باشند.

www.tabarestan.info تبرستان

تو دلم قند خرد می‌کنن: در عین خوشی و شادی هستم.

تو دل من واسرنگ میره: مرا به چیزی حساب نمی‌کند.

تو دهنش یخه: از کلامش گرمی و حرارت بیرون نمی‌آید.

تو دهن شیر میره و درمیاد: بسیار دلیر و شجاع است.

تودهنی به کسی زدن: کلام کسی را بریدن و جلو گفت‌وگوی او را گرفتن.

تو ذِقّ کسی زدن: تو شکم کسی رفتن و او را از گفتن انداختن.

تور: سرگردان و سراسیمه، دستپاچه بچه‌ها دنبال مرغها کرده و آنها را تور کرده‌اند. مرغها تور شده‌اند.

تو راس میگی: مردی را گرسنگی غالب شد و پولی در جیب نداشت به دکان چلوکبابی رفت و ذکرش این بود که تو راست میگی و کلام دیگری بر زبان نمی‌آورد وقت پرداخت پول شد از در بیرون می‌رفت فروشنده صداش کرد و طلبکاری کرد مرتب می‌گفت: تو راست میگی مردم جمع شدند و هرکسی چیزی گفت آخر یکی گفت: این آقا شاید پول نداشته باشد مرد با صدای بلند گفت: تو راست میگی.

تو را می‌شناسم تو را می‌شناسم: ذات و نهاد و باطن تو را می‌شناسم و آشنایی دارم.

تور انداختن: دام گستردن.

توربافی: پارچه‌ای که به شکل تور بافته باشند.

توربافتن: با میل قلابی و نخ قرقره پیش بخاری، رومیزی و روئه گیوه و امثال آنها بافتن.

توربافی: عمل بافتن تور.

تور پهن کردن: دام گستردن.

تُوزک: مرضی که بر اثر دویدن خون در رگهای چشم، سپیدی چشم را فرا گیرد و معمولاً به علت پریدن از خواب پیدا می‌شود.

تورک افتادن: پدید آمدن قرمزی در سپیدی چشم، از خواب پریده چشمش تورک افتاده. تورک چشم را تکاندن: برطرف کردن تورک چشم و آن بدین‌گونه است: هنگام غروب آفتاب بیمار را رو به قبله می‌نشانند و ظرفی آب جلو او می‌گذارند سپس ۵ گل آتش را در ظرفی ریخته پهلوی او می‌گذارند و یکی‌یکی گلهای آتش را برداشته جلو چشم او نگاه می‌دارند و سوره الم نشرح... را می‌خوانند و آتش مقابل چشم او بالا و پایین می‌برند و بعد در چشم او فوت می‌کنند و گل آتش را در آب می‌اندازند پس از آنکه این کار را با هریک از گلهای آتش تکرار کردند آب را از روبه‌رو پشت سر مریض می‌ریزند و معتقدند که بدین ترتیب تورک چشم برطرف خواهد شد.

تور نشو: دستپاچه نشو، خیره و مبهوت. فلانی به این نقاشیها تور شده: خیره شده و به آن می‌نگرد. پارچه‌ای با بافت مخصوص که سوراخ‌سوراخ باشد و طرحهای گوناگون دارد. توری تورهایی که به پهنای کم برای دوختن به لبه‌های دیگر پارچه بافند. توری به شکل تور و سوراخ‌سوراخ است و در چراغهای زنبوری به کار می‌رود چون گرم و تافته شود روشنایی پخش کند.

تو را تیشه دادم که هیزم کنی، ندادم که بنیان مردم کَنی: چون مسلط شدی و وسیله داری نباید به مردم آزاری بپردازی.

تو رو به خیر و مارو به سلامت: در این ماجرا هرکسی به کار خود رود.

تو رو به علی: تو را به علی قسم است.

تو رو خدا: تو را به خدا راست می‌گویی؟

تو رو درمونده: آدم گیج و منگ و درمانده.

www.tabarestan.info تبرستان

تو رودروایسی گیر کردن: به کسی گویند که از شرم حضور کاری که مخالف طبع اوست انجام دهد.

تو رو که توگور اون نمی‌ذارن اعمال تو مربوط به خودت است و اعمال او مربوط به خودش.

تو رو سَنَنَه: به تو مربوط نیست.

تو روی کسی زدن: به رخ او کشیدن.

توری: ۱. چیزی که جنس آن از تور باشد ۲. بوته‌ای بالارونده مثل لوبیا و گل زردی می‌دهد و برگهای پهن دارد، میوه می‌دهد دراز و کشیده است و تخمدانی دراز دارد رشته‌های داخل این تخمدان را به جای لیف حمام به کار می‌برند و این بوته را لیف نیز می‌خوانند. نام علمی آن LANGERSRUEMIA INDICA است. از گیاهان واردشده به طهران. پوست آن که کنده شد توری پیدا می‌شود. دانه‌های آن سیاه‌رنگ و برجستگی دارد و همانند تخم هندوانه است.

توزدن: جاخوردن و عقب نشستن.

تو زمستون جُل بِه ازگُله: هنگام سردی هوا جل و پلاس بهتر از گل و گیاه است.

تو سر سگ بزنی محقق درمیاد: به هرکس نگاه کنی خود را محقق و اهل مطالعه می‌داند. تو سرِ سگ بزنی دختر پیدا می‌شه. نظیر: در مورد فراوانی و بی‌قدری چیزی گفته می‌شود.

توسری خورده: خفیف و خوار شده.

توسری زدن: نشانه تخفیف و تحقیر طرف است.

توسری خورده: آدمی ضعیف و بیچاره.

توسری: بامب و ضربتی که با دست به سرِ کسی زنند یه توسری بهش بزن. توسری‌خور: آدم زبون و عاجز.

تو سنگ وگلوخ انداختن: به گذرگاه سخت و مشکل او را انداخت.

توش خودشو می‌کُشه، بیرونش مردمو: از داخل خودش خودش را می‌خورد و بیرون او مردم را می‌خورد.

تو ششدر گیر کرده: اصطلاح نرّادهاست یعنی راهِ پس و پیش ندارد.

تو شش و بش گیر کردن: تو تنگنا گیر کرده و راه درست خود را نمی‌شناسد.

تو شهر کورا یه چشی پادشاست: امور دنیا به تناسب می‌گردد کسی که یک چشم دارد در شهر کورها پادشاهی می‌کند.

تو شهری که نعلبند دندونساز باشه پالون‌دوزام خیاطه: امور عالم با تناسب می‌گردد.

تو شهری که مرد نباشه خروس بولقاسمه: در شهر کورا یه چشی پادشاست.

تو شش و بش کاری موندن: شش و بش که کلمهٔ دوم آن ترکی و به معنی پنج است از مصطلحات نرّادان است یعنی وسط مخمصه افتادن.

تو عروسی پاچه میماله، تو عزا آبغوره می‌گیره: ابن‌الوقت است و مانند بوجار لنجون.

توفال: تخته‌هایی به درازای ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر و پهنای چهار سانتی‌متر قطر پنج، شش میلی‌متر که به سقف از داخل می‌کوبند و روی آن گچ می‌کشند تا نمای داخلی سقف باشد.

تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شه: چیزی عجیب و کمیاب است.

تو قدر آب چه دانی که درکنار فراتی: وقتی آدمی در نعمت غوطه‌ور باشد قدر نعمت را نمی‌داند.

تو فکر انداختن: تو فکر بودن.

تو فکر رفتن: اندیشیدن، فکر کردن.

تو قلیه انتظار موندن: کسی را در انتظار گذاشتن.

تو کِش و قوسه: ظاهراً تو کشه خُسه یعنی در خمیازه است.

تو کَتِ کسی کردن: کلاه بر سر او گذاشتن، هفت تومن تو کَتِ او کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

تو کَتِ من نمیره: این گفته یا این سخن در من تأثیری ندارد و من بدان تسلیم نمی‌شوم.

تو کُلک بودن: نپرداختن دختری به خودش و نزدن موی صورت خود.

تو ...ن عَتّابیت می‌خندی: طرف گوید چنین و چنان می‌کنم جواب می‌دهند تو را چنین قدرتی نیست.

تو که آنقدر ...نت گشاده چطو تو شکمت دل و روده بن شدند: بسیار تنبل هستی.

تو که خونت نی‌ایست آتش‌بازی چه‌کاریست: کسی که خانه‌ای از نی دارد نباید دست به آتش بزند.

تو که نی‌زن بودی، چرا آقادائیت به حصبه مرد: شنیده بودیم که وبا را با زدن نی معالجه می‌کردند ولی مرض حصبه را نمی‌دانستیم.

تو که شیشه بار داری به جنگ و صف چکار داری: تو که نازک‌نارنجی هستی به دعوا و مرافعه چکار داری.

تو که لالائی می‌دونی چرا خواب نمی‌بره: نظیر: کَل اگر طبیب بودی سر خود وا نمودی.

تو که لشکریات نبود جنگت چی بود: تو که یار و یاور نداشتی چرا به جنگ پرداختی. معنی آن روشن است.

توگذاشتن: کنارهٔ پارچه را تا کردن و داخل درز قرار دادن.

توگوشم نمیره: این سخنان در من تأثیری ندارد.

تو لاک خود رفتن: سر در گریبان کشیدن.

تو لایق خر داری و خر لایق تو: سرتاسر کو انار کاشتم نگرفت، در دامن کو انار بی‌دونه گرفت، لعنت به کسی که یار بی‌گونه گرفت. رحمت به من و هزار لعنت بر تو، تو لایق خر...

تو لب شد: جا رفت، عقب زد، خجالت کشید.

تو لب رفتن: مأیوس شدن.

تو لک رفتن: پرهای مرغ شروع به ریختن می‌کند که مقدمه کُرچ شدن است.

تو لو لهنگ رفتن: خود را گرفتار کردن، جا رفتن و هزیمت شدن، از میدان به در رفتن، ترسیدن.

تولّه: نوزاد سگ و خرس.

تولّه تفلیسی: تولّه سگی که ظاهراً از تفلیس می‌آوردند و در خانه نگاهداری می‌کردند.

تولّه خرس: بچهٔ خرس.

تولّه سگ: بچهٔ سگ.

تولّه گرگ: بچهٔ گرگ.

تو مو می‌بینیو من پیچش مو: تو ظاهر را می‌بینی و من باطن امر را.

تو مادر مرده را شیون میاموز: مادرمرده دلسوخته است و خود گریه می‌کند.

توم خودمو می‌کشه، بیرونم مردمو: از داخل خودم رنج می‌برم و از بیرون مردم رنج می‌برن.

تو نباشی یار من خدا بسازه کار من: اگر تو یار من نباشی خدا کار مرا درست می‌کند.

تون تاب: کسی که تون حمام را آتش کند.

تونتاب که سکّودار بشه به سلطنت رسیده: نسبت در جهان حکمفرماست.

تو نخ چیزی رفتن: چیزی را پی‌جویی کردن، کنجکاوی کردن و دقیق شدن تو شیش و بش بودن، گیر کردن، مُردّد و دودل بودن.

توگوشی: سیلی، چک، یه توگوشی محکم بهش زدم.

توپُر: مغزدار.

توخالی: تهی.

تو همه: گرفته و به فکر فرو رفته است.

فلانی چرا تو همه.

تو چشم: در نظر، مقابل چشم و آشکار. تو چشم من به پدرم بد گفت.

www.tabarestan.info تبرستان

تو جلد کسی رفتن: او را وسوسه کردن، زیر پایش نشستن، از او عیب‌جویی کردن، از او سخن به میان آوردن.

تو تور افتادن: تو دام افتادن، به چنگ آمدن، گرفتار آمدن.

توکار بودن: در جریان کاری بودن.

توکار افتادن: جنده شدن و به فحشا وارد گشتن در مورد زنان و پسران.

تو: باطن، مغز، این کتاب تو داره: پرمطلب و سودمند است.

تو به معنی در: مرغها تو هوا پر می‌زنند، پشه‌ها تو هوا بالا و پایین میرن.

تودار: کسی که اسرار و باطن و زیرکی خود را پنهان کند، مجازاً محیل و زیرک، فلانی آدم توداری است.

تو پای کسی کردن: کلاه سر او گذاشتن، آخر با همه زرنگی ۵۰ تومان تو پای ما کرد.

تو چیزی رفتن: در آن دقت کردن و تعمق نمودن. فلانی تو قالی رفته.

تو رفته: گود و محدّب و قُر، بشقاب زمین‌خورده و تو رفته.

تو هم رفتن: ابرو در هم کشیدن، به فکر فرو رفتن.

تومان: مساوی ده قران = ده ریال.

تو نخ [کسی ـ چیزی] بودن: دقت در امری کردن.

تونل: راهرویی در دل کوه کنده.

تو نمی‌دنی گربه کجا تخم می‌کنه: بی‌اطلاع هستی.

تو نیکی میکنو در دجله انداز، که ایزد در بیابانت دهد باز: آدمی تا می‌تواند باید نیکی کند.

تُوه: تابه، مردی است سیا تِوه، بیان رنگ که اغلب با سیاه توأم است.

تو هچل افتاده: به دام بلا گرفتار شده.

تو هف آسمون یه ستاره به نومش نیست: ستاره اقبالی در آسمان ندارد.

تو هف سولاخ قایم شده: خیلی خود را مخفی کرده است.

تو هم رفتن: او قات تلخ شدن.

تو هم وُل میخورن: تو هم می‌لولند.

تو هم یه تنبون قرمز پیش خدا داری: تو هم در این کارخانه سهمی داری.

توی سر و همسر نمیشه درش آورد: کسی نیست که میان دوست و آشنا او را بتوان نشان داد.

توی قالبه: کفشهای تو در قالب است صبر کن تا از قالب درآید.

توی این هیرو ویر قلمتراشو وردار زیر ابرومو بگیر: با این شلوغی در فکر آرایش من باش.

توی کاسهٔ کسی گذاشتن: او را مکافات دادن. او به ما بد کرد خدا هم تو کاسه‌اش گذاشت. روزگار بالاخره تو کاسه‌اش می‌گذاره.

تونی: لاستیکی که داخل لاستیک روئی چرخ ماشین است.

تَه: ۱. بن، پایین هرچیز، انتها ته کوچه، ته حوض ته چاه.

ته و تو: باقیمانده هرچیز، ته و توی سفره را جمع کن بریز پیش مرغها، ته و توی کتابهای فلانی به ما رسید.

ته چیزی را درآوردن: به مصرف رساندن و تمام کردن، ته روغنها را درآورد. ته چیزی درآمدن: به مصرف رسیدن و تمام شدن، ته برنجها دراومد. ته و توی چیزی، کاری را درآوردن: دربارهٔ چیزی کنجکاوی و استقصا کردن. تا ته سخن را خواندن: نتیجه و کنه مطلب را دریافتن. به ته رسیدن: تمام شدن و به پایان رسیدن. برنجها به ته رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

ته‌بندی کردن: چیزی خوردن و اندکی از گرسنگی کاستن (پس از ته‌بندی که پیش از موقع عادی غذاست) هنگام غذا خوردن کمتر می‌خورند. ته‌بندی کسی قرص بودند غذای مقوی و حسابی خوردن و سیر بودن.

ته چیزی را بالا آوردن: تمام کردن و به پایان رساندن، ته قاب را بالا آورد. ته و تو درآر: کنجکاوی و تحقیق کن.

ته چاه رفتن و به عشق عمر مارگرفتن: رنجی گران برای شخصی گران بردن.

ته پُر: تفنگی که از ته آن را ذخیره‌گذاری کنند.

ته‌تغاری: بچهٔ آخر پدر و مادر.

ته توشو پاک‌کرده: خوب ظرف غذای خود را پاک کرده.

ته جیبش تار عنکبوت بته: بسیار خسیس است و کمتر دست به جیب می‌کند.

ته جیبش کپک زده: دست در جیب نمی‌کند و کرم و احسان ندارد.

ته چاه: کف چاه.

ته چیزی را بالا آوردن: یکسره تمام کردن و از میان بردن.

ته‌چین: غذایی که با برنج تهیه می‌شود و موقع دم‌کردن تهِ دیگ را تخم‌مرغ و ماست و گوشت بره یا مرغ می‌گذارند.

ته دلش غنج می‌زنه: از شوق و ذوق و تمنا.

ته‌دوزی: فرمهای کتاب را که پهلوی هم گذاشتند عطف آنها را می‌دوزند.

ته‌دیگ: برنجی که تهِ دیگ بچسبد و برشته شود.

ته‌ریش: ریشی کوتاه که به صورت مانده.

ته‌سنجاقی: ظروف مسین یا فلزی را وقتی در آن آب ریختیم و روی آتش گذاشتیم و زیر آن را آتش کردیم دیوارهٔ ظرف از داخل حبابهای ریز می‌زند این حبابها را ته‌سنجاقی گویند.

ته‌شو درآورد: هرچه در ظرف بود همه را خورد.

تهشو سوراخ کن بنداز گردنت: هنگامی گویند که کسی ته ظرفی را زیاد پاک کند.

ته‌گرفتن: ۱. بافتنی را شروع به بافتن کردن ۲. دیگ خورش یا غذای دیگر که بر اثر زیاد جوشیدن ته بگیرد.

ته و تو قضیه رو درآر: منشأ و سیر این قصه را روشن کن.

ته و توی کاری رو درآوردن: به رازهای نهان پی‌بردن.

تیپ: چسبیده به هم و پهلوی هم. درختها تیپ کاشته شده. تیپ هم: چسبیده به هم، تیپ هم. دسته گروه: فلانی از تیپ قصابها است، یارو تو تیپ آنها خورده، به جرگهٔ آنها وارد شده.

تیپا: از تی = توک + پا، ضربه‌ای که از نوک پا به چیزی زنند، یک تیپا به ...نش زد.

تیپا زدن: بیدار کردن خوابیده‌ای با زدن نوک انگشت پا، با نوک پا به چیزی ناشناخته زدن تا بگردد و شناخته شود. تیپا به ...ن کسی زدن با نوک انگشتان پا به ...ن کسی زدن و او را از خود راندن و دور کردن.

تیاتر: به معنی تماشاخانه از زبان روسی به فارسی راه پیدا کرده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

تی‌تیش: به زبان اطفال لباس نو.

تی‌تیش مامانی: به زبان اطفال لباس نو و مورد علاقه را گویند.

تیجیر: پارچه‌ای کلفت و نخی را از توپ باز می‌کنند و در وسط آن چوبهایی به شکل دسته بیل می‌دوزند و دیوارمانندی می‌شود که سرپا می‌ایستد آنگاه دو قسمت ساختمان را با آن از هم جدا می‌کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

تبر: هر بوتهٔ طالبی یکی، دو تا سه بار درشت و روشن می‌آورد که آن را تیر گویند.

تیر: چوب درخت تبریزی به قطر پانزده سانتی‌متر برای پوشاندن سقف.

تیر: آنچه در کمان گذارند و به دشمن پرتاب کنند. گلوله تفنگ و سلاحهای آتشین دیگر. دستش تیر خورده. تنهٔ درخت که راست و صاف باشد و پوستش را گرفته باشند و در ساختمان به‌کار برند، تیرهای اطاق پوسیده است تیر و مو: راست و درست و دقیق، تیر و مو گلوله را هدف زد. تیر کردن: تحریک کردن و برانگیختن. فلانی را تیر کردند که او را بزنند. تیر کشیدن: به درد آمدن استخوان یا عضله از درون چنانکه گویی خلجان و حرکتی بریده و بریده و مقطع دارد، دماغم تیر کشید، استخوانهایم تیر می‌کشد. تیر زدن: گلوله زدن: فلانی را تیر زدند. تیر خوردن: گلوله خوردن، دستش تیر خورده. تیرمالی: باریک‌اندام و لاغر، یارو خیلی تیرمالی است. تیری به تاریکی انداختن: به تیر ناحق. تیر غیب گرفتار دشمن: به مکافات ناگهانی رسیدن و سزای اعمال خود را دیدن. تیر کشیدن: به حسّ آمدن و تحریک شدن عصب.

تیر به تاریکی انداختن: الّابختگی کاری را کردن.

تیر به سنگ خورد: موفق نشدم، توفیق نیافتم.

تیرت به نشونه خورد: کارت بر مراد دل انجام شد.

تیرریزی: سقف اطاق را تیر چیدن.

تیر کردن [فلان را...]: فرستادن و ترغیب و تشویق کردن.

تیرکشیدن: دماغش تیر کشید یعنی راست شده و زوایای آن از میان رفته.

تیرکمان: ۱. قوس قزح، کمان رستم، رنگین‌کمان ۲. دو شاخه که کودکان با آن سنگ پرتاب کنند. بدو سر آن تکه کشی بسته‌اند و سرهای کش در وسط به تکه چرمی پهن می‌پیوندند که ریگ در آن می‌گذارند.

تیرگم‌کرده سوزن می‌خره: کاری احمقانه می‌کند.

تیر میندازه کمونشو قایم می‌کنه: شخص نامعلومی برای من پاپوش درست می‌کند.

تیر می‌کشه: نوعی از درد در اعضای بدن است.

تیر و تخته: از ترکیبات دوگانه است و به معنی وسایل چوبین است.

تیر و کمون: وسیله‌ای جنگی که در قدیم مورد استفاده قرار می‌گرفت. کمان آن را چوب بود که از چاچ ماوراءالنهر می‌آوردند و تیر آن شامل چوبی بود که نوک آن پیکان آهنی داشت.

تیره: مرز کوچکی که وسط گرد است.

تیره: ۱. مهره‌های پشت سر هم در پشت آدمی، ستون فقرات ۲. خانواده، دوده.

تیره و تار از ترکیبات مزدوج است و معنی آن روشن است.

تیری به تاریکی انداختن: عملی بدون توجه و بی‌مقدمه انجام دادن.

تیریج: به تیریج قباش برخورد، تیریج همان طراز است که در حاشیه جامه یافته می‌شد.

تیرشنه: یک تکه هیزم لاش شده، بلندی آن به ده سانتی‌متر می‌رسد.

تیز: تند، باسرعت.

تیزاب: اسیدسولفوریک.

تیزاب‌گر: از مصطلحات زرگران.

تیزابی: از مصطلحات زرگران.

تیزبُز: از مصطلحات زرگران.

تیشه: آلتی شبیه قندشکن که برای تراشیدن چوب نجاران به‌کار دارند.

تیشهٔ آجرتراشی: با لبهٔ تیز که راحت آجر را می‌تراشید.

www.tabarestan.info تبرستان

تیشه‌اش بند شد: به بنّایی گوید که در تعمیر کار برای خود بتراشد.

تیشه بنّایی: تیشه‌ای که بنایان برای شکستن آجر و به شکل نیمه یا چارکه در آوردن و صاف کردن محل آجر بنا به کار برد.

تیشه به ریشه خودش می‌زنه: خودش باعث بدبختی خودش می‌شود.

تیشه رو: به‌خود چون تیشه مباش و جمله زی خود متراش چون رنده زکار خویش بی‌بهره مباش تعلیم اره‌اره گیر در عقل مباش چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش.

تیشهٔ نجّاری: تیشه‌ای که نجاران با آن کار کنند.

تیشه و رنده: از ترکیبات مزدوج است و به معنی وسایل نجاری است.

تیغ: سگ یک تیغ سفید یعنی سراسر بدنش سفیدرنگ است.

تیغهٔ شمشیر، تیغال: تیغ‌دار تیغی.

تیغ: خار.

تیغ زدن: با زرنگی و پشت‌هم‌اندازی چیزی را از کسی ربودن.

تیغستان: اراضی دست چپ جادهٔ شمران از خیابان دولت رو به میدان کوچک تجریش.

تیغش بزّاس: کاربُر است و خرش می‌رود.

تیغش بزنی خونش درنمیاد: سخت در غضب است سخت عصبناک است اوقاتش خیلی تلخ است.

تیغ کهنه جوهر داره: دود از کنده بلند می‌شه.

تیغ گوشتی سر کسی رو نمی‌بُره: از ناسزا و دشنام دادن نتیجه‌ای عاید نمی‌شود.

تیغه: آن قسمت از چاقو یا کارد یا شمشیر که برای بریدن است (در مقابل دسته) تیغهٔ این چاقو از فولاد است. دیوار باریک که کلفتیش به پهنای یک آجر یا یک خشت است. این تیغه را خراب کن.

تیغه کردن: دیوار باریک کشیدن، اطاق را از وسط تیغه کن.

تیفوس: مرضی که هرکس گرفتار آن می‌شد مویش می‌ریخت. از واژه‌های وارداتی است.

تیکه آدمو سیر نمی‌کنه، اما محبتو زیاد می‌کنه: (معنی آن روشن است).

تیکه بزرگش گوشش بود: از جایی پرت شد و تیکه‌تیکه شد.

تیکه و پاره: از کلمات مرکب است و به معنی پاره و پوره و شندره است.

تیل = تیلی: تر و خیس و همیشه دنبال «تر» می‌آید. تر و تیل، تر و تیلی.

تیل به تیل یعنی تیله به تیله: نوعی تیله‌بازی است.

تیله: تیکه‌های سفالین، این تیله‌ها رو جمع کن بریز دور. ظرف سفالین که سگ در آن آب خورد مرغ سرش را کرد تو تیله سگ. مثل تیلهٔ سگ: سخت چرک و پلید، ظرف تیلهٔ سگ شده. تخته‌سنگی که در گردوبازی به کار رود.

تیلیت: ترید، نان را در آب گوشت یا شیر خیس کردن و خوردن.

تیلیت کردن: نان را داخل آبگوشت تیلیت کرد. در عربی: ثرید.

تیم: ۱. دسته، گروه TEAM انگلیسی ۲. کاروانسرای تجاری.

تیماج: نوعی چرم.

تیمچهٔ حاجب‌الدوله: تیمچه‌ای که حاجب‌الدوله زمان ناصرالدین‌شاه ساخت.

تیمم بدل از وضو: وقتی مقدمات وضو به دست نیاید به جای آن تیمم کنند.

تیمم باطل است آنجا که آب است: هروقت آب نباشد تیمم می‌کنند.

تیمم می‌کنم با پوست پسته، نماز بی‌وضو ...ن نشُسته: در مورد نمازگزاران سرسری گویند.

تیوب‌لِس: از لغات وارداتی است یعنی تیوب (لاستیک) داخلی را ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

ث

ثریا به مولی، اگر قوز داره پشتت، منم کشته و مردَت: تصنیفی در طهران ساخته شد، طولانی بود این بیتی از آن است.

ثقلین اگه جمع شن فایده نداره: مرد و زن اگر واسطه شوند بی‌ثمر است.

ثواب راه به خونهٔ خود می‌بره: کار ثواب در مسیر ثواب حرکت می‌کنه.

ثواب کردم کباب شدم: انجام امر خیر سبب سوختن من شد.

ج

جا: مکان و محل: خانهٔ ما جای خوبی واقع است. لانه: مرغ جارفت. جاکردن: مرغ را به لانه راندن. جازدن: قالب کردن و انداختن چیزی به‌کسی. ذخیره و انبار کردن، برنج را جا کرد. جاخوردن: یکه خوردن و از جای رفتن و شگفت ماندن. جازدن: چیزی را با چیز دیگری عوض کردن، تحمیل نمودن، بدون اینکه دریابد خودش را جای من جازد. کتاب کهنه را جای کتابی که من ورداشته بودم به من جا زده است. سست آمدن و خود را واپس کشیدن. قرار بود که در این کار با ما شرکت کند اما جازد. جا و جو (جواز اتباع است): مکان و محل واژه‌ای که برای راندن مرغ به لانه گویند با «آ» کشیده و اگر نزدیک شود با «آ» کوتاه. جاکن: از جای بیرون آمده و کنده شده. درخت جاکن شد، در جاکن شد، جا: رختخواب. اونجا اسافل اعضا. جا: موقع مناسب و درخور. این سخن جا نداشت. جای این سخن نبود. جا: صندوق یا بقچه که در آن چیزی بیندوزند. زنان گویند این دستبند تو جای مادرم پیدا کردم، من تو جام پندست رخت دارم. جاپیچ: کسی که مأمور انداختن رختخواب در فاحشه‌خانه‌هاست. جاکردن: به جای خود بازنهادن، غلاف کردن، شمشیر رو جا کرد مجازاً و از روی طعن و استهزاء دم فروبستن و سخن کوتاه کردن، به‌کسی که زیاد ادعا می‌کند و لاف می‌زند می‌گویند جاکن یعنی بس کن و دم فروبند. جا و محل مانند جا و جو (در اینجا محل از اتباع است). جارفتن: واپس کشیدن و بازپس نشستن بر اثر غلبه طرف، به محض اینکه یارو این حرف رو زد فلانی جارفت. جاافتادن: از خامی درآمدن و خوب پخته شدن و به هم آمیختن، طاس‌کباب خوب جاافتاد، مربّا جاافتاده. جاافتاده: مجرّب و آزموده، مرد جاافتاده‌ای است. جاکش: مانند جاپیچ. جادادن: مکان دادن کسی یا چیزی، کتابها رو در صندوق جاداد، او را در خانهٔ خود جاداد. جاکردن: نزدیک شدن و عزیز شدن، فلانی خودشو پیش او جاکرده. جا: مکان و منزلت، جایی برای خودش نزد او باز کرده است. جایی: کنار آب، دستشویی.

جااوطویی: جایی با آهن درست کرده بودند که اطو را در آن می‌گذاشتند.

جاافتاده و مُوقّر: اشخاص مسن و سنگین و باوقار.

جابه‌جا بر جای، همان جا، جابه‌جا افتاد: جای‌جای در پاره‌ای موارد، جای تا جای.

جابجاک نعبدو اجابجاک نستعین: تصحیفی است از آیهٔ: ایّاک نعبد و ایاک نستعین. هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

جابه‌جاکردن: جای چیزی را عوض کردن، تغییر مکان دادن.

جاپا: محل استقرار.

www.tabarestan.info تبرستان

جا پا قُرص کردن: احتیاط و محکم‌کاری کردن.

جا تنگ‌کنک: در مورد لوازمی گویند که جاگیر هستند و جای چیزهای دیگر را می‌گیرند.

جا تره و بچّه نیس: نشانه‌های به دنیا آمدن بچه هست ولی خود بچه نیست.

جاجیم: پارچه پشمین رنگین راه‌راه که معمولاً روی لحاف کرسی پهن می‌کردند.

جاجیم‌بافی: محلی که جاجیم در آن بافته می‌شود.

جاخالی وا: مراسمی که چند روز پس از رفتن عروس یا مسافر به دیدن خاندان ایشان می‌روند.

جا خاسم جانشین نخواسم: به دنبال جا هستم که خود بنشینم کسی را نخواسته‌ام که جانشین من باشد.

جاخورد: یکّه خورد، خود را کنار کشید.

جا خوش کرده: جای گرم و نرم پیدا کرده و قصد رفتن ندارد.

جادادن: لوازمی را در کیف دستی یا چمدان جای دادن.

جادگمه‌دوزی: سوراخی که دگمه از آن می‌گذرد. دوره‌دوزی دارد و خود فنی جداگانه از خیاطی است.

جادو زبونه زنه: زبان زن جادوصفت است.

جادو کردن: بستن مردان، بی‌شوهر کردن زنان و امور ناسزای دیگر.

جادو جَمبَل: معتقدات مردم به اعمال خرافی و بی‌پایه و اساس برای نفوذ در دیگران یا تسلط یافتن به انسان.

جادوگر: بیشتر زنانی که جادو می‌کنند خصوصاً پیرزنان میان انگلیسیها چنین زنی را (WITEH)گویند و اگر مردی چنین اعمالی را انجام دهد او را WIZARD خوانند.

جادّه دزد زده تا چهل روز امنه: [معنای آن روشن است.]

جادهٔ سلطان: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

جادّه‌صاف‌کن: دستگاهی آهنین و سنگین که زیرسازی جاده‌ها را می‌کند.

جاده نمی‌کشه: عرض جاده کم است و حرکت ماشینها کند.

جار: ۱. چراغهای بلورین دو یا سه یا چهارشاخه که پایه دارد و هر شاخه از آن لاله‌ای دارد که شمعی در آن می‌افروزند و دو نوع است: ساده و آویزدار ۲. فریاد و جارزدن ۳. جارچی کسی که سابقاً مطلبی را برای اطلاع عامه با صدای بلند می‌گفت و می‌گذشت تا همه کس دریابد و آگاه شود. جارزدن، کشیدن، انداختن: سخنی و مطلبی را با صدای رسا گفتن و به اطلاع عامه رساندن. مجازاً فریاد کشیدن و صدا بلند کردن، چرا جار می‌کشی؟ چرا بلند صدا می‌کنی؟

جار زدن: مسئله یا امریه‌ای یا فرمانی یا خبری را با صدای بلند برای مردم گفتن.

جارو: جارو را از بوته‌ای از خانواده نی گیرند و آن را جارو قزوینی گویند. این گیاه در لورا فراوان است.

جاروبرقی: جارویی که با برق کار می‌کند.

جارو پارو: از کلمات مزدوج است. گویند جارو پارو کردیم و منتظر نشسته‌ایم که بیایند.

جار و جنجال: از کلمات مزدوج است و به معنی سروصدا و دادوفریاد است.

جارو خاک‌انداز: جارو و خاک‌انداز که مواد جاروشده را در آن می‌زنیم.

جارویه، آی جارو، آی جارو: جاروی خانه‌ها اغلب جارو قزوینی بود. بعداً جاروی مازندرانی بلند و بعداً جاروی پهن مازندران رواج داشت.

جارو قزوینی: جارویی که از اجزاء باریک و نازک تشکیل شده و قبل از جاروبرقی مورد

www.tabarestan.info تبرستان

استفاده تمام خانواده‌ها بود. این اجزا را به دو قسمت تقسیم می‌کردند و نخی حلقه‌وار به بالای آن می‌بستند و این دو قسمت را به هم تاب می‌دادند. و نخی روی این دو قسمت می‌بستند تا از هم نپاشد. جاروی خانه‌ها تمام از این بود.

جا زد: یکه خورد، عقب رفت.

جارچی: کسی که مردم را اطلاع می‌داد.

جار زدن: با صدای بلند خبری را به گوش مردم رساندن.

جاکردن: با زور چیزی را داخل دیگری جای دادن.

جار به جارچی ماس به تاغارچی: کار را باید به کاردان سپرد.

جاروب کن خانه را و سپس میهمان طلب: اول خانه را آماده کن، بعد از مهمان دعوت به عمل بیار.

جاروجنجال راه انداختن: معنی آن روشن است.

جا زدن: چیزی را به کسی قالب کردن و کلاه بر سر او گذاشتن.

جاسوس: کلمه عربی است از جَسَسَ کسی که کسب اطلاع کند و از اوضاع اداری یا نظامی کشوری به دیگری خبر دهد.

جاش آمنه: جایی نهفته و پنهانی است.

جاش خالی: اظهار تأسف در مورد کسی که حضور ندارد.

جاش سبز: جاش خالی است.

جاصابونی: محلی در دستشویی که صابون را در آن گذارند.

جاصیفی: زمینی را که پنبه کاشته بودند که آن را باج می‌دهند یعنی به گوسفندداری به اجاره می‌دهند.

جاکردن: هر چیزی را سر جای خود قرار دادن.

جاکش: کسی که زنان آن‌کاره را به مردان رساند.

جاگیر: مال و منالی که جای زیادی را اشغال کند.

جالب توجه: هر امری که توجه انسان را به طرف خود جلب کند و اهمیت داشته باشد.

جاماگی: سوراخی که دکمه در آن جای گیرد.

جاماگی‌دوزی: دوختن جاماگی در لباس.

جام چهل‌کلید: برای رفع جادو شدن زنان آب در آن می‌ریزند و این آب را بر سر خود می‌ریزند.

جام رنگ و حنا: جامی برنجی که در آن رنگ و حنا خیس می‌کنند.

جام‌زن: همان قاشق‌زن، دوار قبل است.

جام‌ساز: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

جام سماور: جام برنجی ظریف و نازک می‌ساختند و زیر شیر سماور قرار می‌دادند.

جام کرمانی: نازک و ظریف و کنده‌کاری داشت. از هفت وصله لوطیگری است. آب‌خوری یک‌نفره است.

جامونده و وامونده: کسی که قدرت حرکت ندارد و ساکت بر جای نشسته است.

جا مُهر گذاشتن: در تعزیه سابق وقتی زنی برای خود جای نمازی می‌گرفت تا بنشیند.

جانا سخن از زبان ما می‌گویی: معنی آن روشن است.

جان پدر، تو سفرهٔ بی‌نان ندیده‌ای: پدری به پسر می‌گوید که تو تجربهٔ روزگار نداری و سفرهٔ بی‌نان ندیده‌ای.

جانماز آب می‌کشه: تظاهر به زهد و ایمان می‌کند.

جانمونی: در گار ماشین دودی گفته می‌شد که درماندگان جا نمانند.

www.tabarestan.info تبرستان

جان به لب رسیدن: به آخرین حد پایداری و ایستادگی رسیدن.

جانِ خانی: جوالی که قطر دهانهٔ آن یک متر و درازی آن در حدود دو متر است که اغلب داخل آن کاه و پِهن و برگ ریزند بافت آن راه‌راه سیاه و سفید و از موی بز بافند.

جانشین: کسی که جای دیگری نشسته است.

جان کندن: لحظات احتضار را گذراندن، مجازاً از روی سختی پول یا چیزی را به کسی دادن.

جانِ من نرو: ترا به جان خود قَسَم می‌دهم که نروی.

جا نمی‌افته: سر جای خود قرار نمی‌گیرد.

جا نیست که پشه ارزن انداخت: نظیر: جای سوزن انداختن پیدا نمی‌شه.؟؟؟

جان مالی است که هر بی‌سروپایی دارد: همه‌کس از زنده بودن بهره دارند.

جان و مال یکی‌اند، فقط زنشان جداست.

جا و مکان: از کلمات مرکب است و معنی کلمات روشن است.

جای چک‌وچونه نیس: شاید چک به فتح باشد و همان کلمه چک فرانسه و چک عربی هم از این واژه باشد. محلی برای صادر کردن چک و چانه زدن نیست.

جای سبزی یخچال: طبقه پایینی یخچال که دربسته و سربسته است و رطوبت بیشتری دارد.

جای چونشو گذاشتی: یعنی قیمتی که برای این جنس گذاشتی جای چونشو گذاشتی.

جای سوزن انداختن نیست: اصلاً جایی وجود ندارد.

جای شکرش باقی است: محلی برای شکر کردن هست.

جای شما خالی: تعارفی است که به طرف بگوید که اگر شما نبودید جای شما خالی بود.

جای شما سبز = جای شما خالی: تعارفی است برای کسی که در مجلسی حاضر نبوده است.

جای غذای یخچال: طبقات بالاتر یخچال که مواد غذایی را می‌گذاریم.

جای گل گل باش جای خار خار: با هرکس موافق طبع او رفتار کن.

جا مُهر گذوشتن: جایی برای خود تهیه دیدن، وسط مسجد یا تعزیه جای نمازی برای خود در نظر گرفتن.

جایی بنشین که برنخیزی = جایی بنشین که برنخیزانندت: محلی که جای بزرگان و رجال است ننشین تا تو را بلند نکنند.

جایی رفت که عرب نی انداخت: از نی انداختن عرب چیزی نفهمیدم ولی این اصطلاح یعنی نابود شد و از او خبری نرسید.

جایی فشار روی یاء: مستراح، دست‌شویی.

جایی که شتر بود به یک غاز، خر قیمت واقعی ندارد: وقتی چیز ارزنده‌ای قیمتی ندارد چیزهای کم‌ارزش به حساب نیایند.

جایی که عقاب پر بریزد، از پشهٔ لاغری چه خیزد: جایی که قدرتمندان کاری نتوانند کرد اشخاص ضعیف و ناتوان چه توانند کرد.

جایی که نکاشته دروکرده: زحمتی نکشیده اما برداشتی کرده است.

جایی که نمک‌خوری نمکدان مشکن: با هرکس نمک خوردی تعهد را فراموش مکن.

جایی نمی‌خوابه که زیرش آب بره: آدم هوشیاری است کلاه سرش نمی‌ره.

جبّه‌خانه: محلی که توپ و زنبورک و خمپاره و تفنگ و نظایر آن سازند، کارکنان آن از مالیات مسلّم معاف هستند.

جبهه می‌گیره: در مقابل می‌ایستد و مقاومت می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

جُت: یوغ.

جُت کردن: جت را روی شانه و رزا گذاشتن، یوغ را بر گردن ورزا گذاشتن.

جَخت: ۱. تازه (قید)، اکنون، درختها جخت شکوفه کرده است. ۲. دومین عطسه مکرّر را گویند. و این در اعتقاد مردمانی است که با عطسه تفأل می‌زنند و آن بدینگونه است که با خویش نیّت می‌کنند که اگر کاری که خواهند بدان اقدام کنند سودمند نیست صبر آید. اگر کسی در حین آغاز آن کار عطسه کند صبر آمده است و نباید بدان کار دست زند. اگر نیّت نکرده باشد و کسی عطسه کند یعنی صبر آمد باید اندکی صبر کند تا شومی آن بگذرد و سپس اقدام کند و در این هنگام هفت صلوات می‌فرستد و پس از آن به کار می‌پردازد گاهی هم اصلاً عطسه را اعلامی از ناسودمندی کار می‌دانند و اصلاً از اقدام بدان صرف‌نظر می‌کنند.

جخت: تازه گندم آنجا را که درو کردند. جخت سروقت گندم اینجا می‌آیند. جخت (قید): با این همه، پس از این همه، پس از آنکه. جخت که همه این حرفها را بزنی بریشت خواهند خندید و چیزی بهت نخواهند داد.

جدایی: افتراق

جدّگرفتن: ایستادگی کردن، پای افشاردن.

جدو: برآمدگی انتهای گردن اسب آنجا که یال تمام می‌شود و گرده آغاز می‌گردد آن را جدوگاه هم می‌گویند.

جدّ و آباد: از کلمات مزدوج است و به پدران و پدر پدران است.

جدوار: گیاهی است جزو ادویه ترکیب لغت فارسی است.

جَرّ: منازعه، دعوا. چرا جر می‌کنی؟ جرّ و منجر (از اتباع): منازعه و داد و فریاد. جرّ و منجری راه انداخته‌اند.

جَر: از مصطلحات زرگران.

جراح: که ملتئم نماید و صحیح‌کنندهٔ زخم است. از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلم از مالیات هستند.

جُربُزه: تغییر شکلی از همان گربزه است. شخصیت و قدرت و کارآمدگی، فلانی جربزه نداره، بی‌جربزه: بی‌قدرت و ناتوان. جربزه کاری را داشتن: از عهدهٔ انجام آن برآمدن و بدان توانا بودن. فلانی جربزهٔ این کار را ندارد.

جرتمئه: از جرت + مئه (= سال) سال لکن بسیار قدیم. این کاسه مال سنه جرتمئه است. خیلی قدیمی و کهن است. این حرفها مال عهد جرتمئه بود، حالا دیگر ارزشی ندارد.

جرتَنغوز: از جرت + ین نسبت + غوز (=گو...) در مورد اشخاص سخت پست و ناچیز که در خود هیچ‌گونه قدرت نبینند. این جرتغوزو ببین که میخاد خودشو همسر بزرگترها بکند.

جِر دادن: پارچه‌ای از وسط پاره کردن.

جِرز: بنایی است چهارگوشه از آجر که سقف بر آن قرار می‌گیرد.

جِر زدن: در بازی مخالف قرارداد کار کردن، انکار کردن.

جِرش داد: جلوش دراومد، سخت به او عتاب و تندی کرد.

جرّ و بحث: از کلمات مزدوج است و به معنی بحث و فحص و الکلام یَجُرالکلام است.

جَر و فَر: شور و حرارت در سخن یا در کار فلانی جر و فری نداره. فلانی جر و فرش بد نیست. حرف جیم کشیده تلفظ می‌شود.

جَر و مَنْجر: با من جر و من جر می‌کنه، با من یک و به دو می‌کنه.

جزای گرون‌فروش نخریدنه: از دکانداری که گران می‌فروشد نباید خرید کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

جزّه: بوته‌های طالبی بار فراوان دارد که دو سه‌تای آنها تیر و مابقی جزّه است.

جریده: از نوع عَلَم و توغ و کتل.

جزّابهٔ نمک: بسیار شور.

جزجز می‌کند: دستی که سوخته است معمولاً جزجز می‌کند.

جز جگرزده: نفرینی که مادرها به فرزندان خود می‌کنند.

جزغاله: دنبه برشته‌شده که روغنش درآمده باشد. جزغاله شدن: سخت سوختن و سیاه شدن (در مورد اشخاص). فلانی آتش گرفت و نتوانست آن را خاموش کند تا به او رسیدند جزغاله شده بود یعنی سوخته بود و از او چیزی باقی نمانده بود.

جزم و جُفت: از کلمات مزدوج است و از مصطلحات نجاران است یعنی درزهای چوب خوب به هم جفت نشده‌اند.

جزء قازوراته: بسیار ناچیز و بی‌ارزش است.

جُستن: تفحص کردن، دنبال چیزی گشتن، جستجو کردن.

جُست‌وجو: جسّ زدن، پریدن.

جسته‌جسته: گاهگاهی.

جسته‌گریخته: اندک و کم، ظاهراً از مصطلحات گچبران است.

جسته‌گریخته حرفهایی شنیده: از گوشه و کنار، دیروز و امروز شب و نصف شب حرفهایی شنیده.

جس‌گلوم: جَست گلویم. آب یا شیرینی در گلوی من جسته و مرا به سرفه انداخته.

جِسّن: می‌جَم، می‌جّی، می‌جّد، می‌جّیم، می‌جّین، می‌جّن.

جُسّن: می‌جورم، می‌جوری، می‌جوره، می‌جوریم، می‌جورین، می‌جورن.

جعبه = جعوه: صندوقچه کوچکی که از چوب ساخته باشند.

جعبه‌دنده: ترجمهٔ GEARBOX انگلیسی است. ترجمهٔ واژهٔ وارداتی است.

جعبه‌ابزار: جعبه‌ای است که در آن ابزار مختلف برای تعمیر ماشین قرار داده‌اند.

جعده: جاده.

جعفری: یکی از سبزیهای خوراکی.

جعفری فرنگی: از انواع گلهای وارداتی است.

جُعَلَق = جُعَلَنَق: سخت پست و بی‌سروپا و بی‌ارزش. این مردکه جُعَلَق اینجا چه کار داره.

جغجغه: آلتی برای بازی خردسالان. قوطی مدوّر حلبی را بر سردسته‌ای نصب کنند و در قوطی سنگ انداخته‌اند، با تکان دادن دستگیره سنگها در قوطی به حرکت درمی‌آید و صدا می‌کند.

جغد: از انواع پرندگانی است که در ایران زندگی می‌کنند. جیغ آن را شوم می‌دانند.

جِغِل: خُرد و کوچک در مورد کودکان و خردجثه در مورد پسران و دختران. هفت، هشتا از این جغل وغل‌ها کنار دیوار بازی می‌کنند. جغل وغِل به همان معنی، جغله وغِله به همان معنی، جِغِلی به همان معنی یعنی جغلی است، کوچک و کوتاه است. جِغِله هم همان معنی است.

جغور بغور: غذایی است که از جگرسفید و شیرین‌روده و سایر قسمتهای درون گوسفند و پیاز و نمک و ادویه سازند.

جفا: آزار و اذیّت.

جُفت: قسمتی از بچه که به دیواره رحم می‌چسبد و غذای طفل با آن تهیه می‌شود و با بچه از رحم بیرون می‌آید.

جَفت آب: آب جَفت آبی که از پوست داخلی بلوط وحشی گیرند و معمولاً برای تنگ کردن مهبل بکار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

جفت و جلا کردن: بانی ازدواج و عروسی شدن.

جفت‌خورده: کفتر طوقی با کفتر سفیده جفت خورده یعنی رضایت داده‌اند که زندگی مشترک داشته باشند.

جُفت‌وجور: از ترکیبات مزدوج است. گویند این تخته‌ها را جفت‌وجور کن و جعبه بساز.

جفتک‌چارکُش: از بازیهای قدیمی ایران و مخصوص پسران است.

جفتی: یک جفت.

جُفتی: حشیش و تریاک را درهم کرده بر حقه وافور می‌گذارند و می‌کشند.

جَک: از واژه‌های وارداتی است. اهرمی آهنین و دنده‌دار که زیر اتومبیلها می‌گذارند تا آن را بالا نگاه دارد و بتوانند چرخ را عوض کنند، یا تعمیرات دیگری بکنند.

جَک و جانور: از ترکیبات مزدوج است و به معنی حشرات و جانوران است.

جگر برای چیزی لک زدن: زیاد به آن چیز تمایل داشتن و علاقه نشان دادن.

جگر جگره دیگر دیگره: جگرپارهٔ من جگر من است و جگرپاره دیگری هم متعلق به اوست.

جگر زلیخا: پاره‌پاره و تکه‌تکه.

جگرکی: کسی که دل و جگر کباب‌کرده می‌فروشد.

جگرگوشه: بچهٔ عزیز، معمولاً به اولاد گفته می‌شود.

جگرم برای آلبالو لک زده: خیلی مایلم آلبالو دم دستم بود.

جگر و دل و قلوه: دل‌اندرونهٔ گوسفند را جدا می‌کنند و به سیخ می‌کشند و می‌فروشند.

جگرها خون شود تا یک پسر مثل پدر گردد: زحمتها باید کشید تا پسری مانند پدر از آب درآید.

جگری: رنگی به رنگ جگر، قرمز جگری.

جگن: همان ژگن است که در ساختن پرده‌های جگنی به کار می‌رود.

جُل: پارچهٔ نخی کهنه و کلفت

جَلا: روشنایی و صیقل، آیینهٔ خوب جلا پیدا کرده، اطاق جلایی پیدا کرده.

جلا دادن: صیقل دادن، میز را لاک و الکل بزن و جلا بده. جلا از اتباع است که دنبال جوش می‌آید. فلانی خیلی جوش و جلا می‌زنه.

جِل اومدُنه: تخمیرشده چرا این مربا جِل اومده.

جَلَب: زرنگ و حقه‌باز و پاچه ورمالیده و نادرست. فلانی خیلی جلبه و با او نمی‌توان معامله کرد. تقلبی، اغلب این خودنویسها جلب است اصلی و خوب نیست و تقلبی است.

جُل‌بندی: دست در جُل بندی کردن، بسته‌ای که در جل پیچیده‌اند.

جُلّت: آدم زرنگ و پاچه‌ورمالیده و پاردم سائیده.

جِلد: این کفتر جلده یعنی خانهٔ خود را می‌شناسد و به هرجا رود به خانه بازمی‌گردد.

جلد دوم فلانیه: کاملاً شبیه و همانند است.

جل الخالق!!: در مقام اعجاب گویند.

جلد: پوشش کتاب.

جُلِشو از آب بیرون کشید: از مهلکه خود را بیرون آورد در حالی که به خود متّکی بود.

جَلق زدن: استمناء کردن.

جُلقاب: ۱. جلی که برای شستن و نظافت قاب به کار می‌رود. ۲. بسیار چرک، این لباسای جلقاب (= قاب‌سوز)شده. این جلقاب چیه پوشیدی؟ این چه لباسِ کثیفی است که پوشید.

جُل قورباغه: نوعی خزهٔ معلق در آب روان.

جُلمبُر: ۱. ژنده و پاره، این شلوار خیلی جُلُمبر

www.tabarestan.info تبرستان

شده ۲. کسی که ژنده و پاره پوشیده باشد. این جُلمبُر یا جُلمبُری که اینجا اومده. جُلمبُری: ژنده‌پوش، این دیگه از همه جُلمبری‌تره.

جلو آفتاب ولو شده: در آفتاب راحت لمیده.

جل و پلاس: از ترکیبات دوگانه است. گویند جل و پلاستو جمع کن و برو یعنی لوازم زندگی خود را جمع کن و برو.

جلوخون: محوطه‌ای سرباز و گاهی سرپوشیده که جلو خانه‌های اعیانی قدیم بود.

جلودار: کسی که جلو قطار، شتر یا جلو قافله در حرکت است.

جلوش دراومد: سخت به او عتاب و تندی کرد.

جلوش نمی‌شه انگشت تو دماغ کرد: باید در نزد او بسیار مؤدب بود.

جلو فلانی لُنگ انداخت: در مقابل فلانی تسلیم شد.

جلو من نمیتونه آروغ بزنه: از من می‌ترسه.

جَلی به ازگُلی است: هنگام سرما و زمستان.

جلیقه = جلیتقه = جلیزقه: لباسی بدون آستین که سینه و پشت را می‌پوشاند و زیر کت به تن می‌کردیم.

جُم: همان کلمه جُنب و جنبیدن است به معنی حرکت و تکان و جنبش. چنان اونو پرت کردم که نتوانست از جاش جُم بخوره.

جمال جمالِ مهتره، هرچی نبینی بهتره: به طنز به آدمی زشت گویند که جلو آینه خود را می‌آراید.

جمال ناصر: در سال ۱۹۷۰ فوت شد.

جمعشو گم کرده: از رفقا و دوستان خود جدا افتاده.

جمع‌المال شدن: سرمایه یکی کردن، مشترک در متاع یا منافع.

جَمعمون جمع بود یکی کم بود: آن هم شما بودید که به ما ملحق شدید.

جمع و جور: از ترکیبات دوگانه است. گویند اطاق را جمع و جور کن یعنی مرتب و منظم.

جمعه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۲: ساعت شش و ده دقیقه صبح زمین‌لرزه نسبتاً شدیدی در تهران آمد. حرکت شمالی جنوبی بود.

جمعه نهم امردادماه ۱۳۶۰: که آخرین جمعهٔ ماه رمضان‌المبارک ۱۴۰۱ هجری قمری است روز قدس است دکانها را بسته و در خیابانها به راه افتاده بودند.

جن: موجودی خیالی.

جناب: در مقام توقیر و احترام به بالادستی گویند.

جنابعالی: لفظی است برای ادای احترام به جای تو و شما به کار می‌رود.

جناغ: جناغ، استخوان دوشانه سینهٔ مرغ که با آن شرط‌بندی می‌کنند و آن را جناغ‌شکنی می‌گویند.

جناغ تراش: جزء اسباب زین‌دوز است و جزء جماعت سرّاج خورده و جناغ زین را می‌تراشد.

جناغ شکستن: نوعی شرط است به نام «یادِ من تو را فراموش»: که بیشتر برای حفظ و حراست حافظه است. استخوان سینه مرغ را می‌گیرند، یک سر آن در دست یکی و سر دیگر در دست دیگری است و با حرکت دست آن را می‌شکنند. نخستین آزمایش این است یکی از آنان می‌گوید استخوان را بگیر و با مال خود بسنج ببین کدام‌یک بلندتر است. در اینجا حافظه طرف و قدرت آن روشن می‌شود.

جُنُب: شخص غسل‌نکرده.

جنب‌وجوش: از ترکیبات دوگانه است. گویند جنب‌وجوشی کن زمستان هم تمام شد.

جن شد و غیبش زد: ناگهان ناپدید شد.

جن دعاشو آورده: به تازگی عزیز و دردونه شده.

www.tabarestan.info تبرستان

جنده: ظاهراً از دو کلمهٔ جِن و ده ترکیب شده، نه آنچنان که گفته‌اند از واژهٔ چُنَد و جُندی یعنی زنانی که با لشکریان برای دفع شهوت در حرکتند. مشتق است ریشه جن از ژن GEN GENE OLOGIE و جَنیکا JANIKA در لغت سمنان که به معنی زن است آمده یعنی کسی که اناثیت خود را می‌دهد. جِنّ با نون مشدّد عربی موجودی خیالی است که سُم و دُم دارد و مزاحم آدمیان است. جن‌زده یعنی کسی که خُل و نیمه‌مجنون است. در مقابل این لغت ما پری داریم که موجودی خیالی و رؤیایی است و طرب‌انگیز و نشاط‌آور و رقاصند.

جنده: زن بدکاره و روسپی.

جنده‌باز: مردی که از نزدیکی با روسپیان لذت بیشتری ببرد.

جنده‌خونه: خانه‌ای که جنده‌ها در آن ساکنند.

جن‌زده: کسیکه او را جن زده باشد.

جنس: مال‌التجاره، زن بدجنس: آدمی که سرشت و نهاد او بد است. جنس مخالف معمولاً زن و برای مردم هم به کار می‌رود.

جِنسِش شیشه‌خورده داره: صاف و صوف نیس، صاف و پاک نیس.

جَنغولک‌بازی (به فتح جیم): در اصل جن غولک‌بازی است (به کسر جیم). ناصرالدین‌شاه این بازی را در مازندران دیده است.

جنگ اول به از صلح آخر: در ابتدا دربارهٔ مسئله حرف زدن و نزاع کردن بهتر است از اینکه در آخر به صلح بکشد.

جنگ اولش حرفه: جنگ از اول حرف است و با زبان شروع می‌شود.

جَنگ دو رُو داره: یا شکست است یا پیروزی است.

جنگ زرگری: جنگی که ریشه و اساسی ندارد و مخالف ظاهری و ظاهرسازی است.

جنگ زرگری میونجی نمی‌خواد: برای اینکه جنگ حقیقی نیست جنگی دروغین است.

جنگ سر شخم، آشتی سر خرمن: برای شخم زدن و آبیاری کردن، یعنی در موقع کاشتن و داشتن و برداشتن جنگ داریم سر خرمن صلح می‌کنیم.

جنگل مولا: جهان جنگ مولاست یعنی قوانین جنگل در آن حکمفرماست.

جنگ و جَدَل: از کلمات مرکب است. گویند با فلانی جنگ و جدل نداریم یعنی کشمکش و گفت‌وشنود.

جن‌گیر: افرادی که شغل ایشان جن‌گیری بود و پس از گرفتن آنان را در شیشه می‌کردند و به دست جن‌زده می‌دادند.

جَنَم: جنس و ذات و خمیره، او جنم این کار نیست: اهل و ساخته و خمیرهٔ این کار نیست. جنم او اینطوره: ذات و جنس او بدینگونه است.

جِنو درس میده: آنقدر زرنگ و تیزهوش و مستعد است که می‌تواند جن را درس دهد.

جن و پری: از کلمات مزدوج است هر دو موجودی خیالی هستند.

جِنّی شده: حرکات غیرعادی از او سر می‌زند.

جو: (بضمّ جیم و واو) معدوله برادر گندم است ولی طبع سردی دارد.

جواب ابلهان خاموشی است: مصلحت در این است که با ابله یک‌به‌دو نکنیم.

جواب چکشی بهش داد: جواب دندان‌شکن به او داد.

جواب دندون‌شکن بهش داد: جوابی که توأم با ضرس قاطع بود به او داد.

جواب زور و زور میده: با زورگو نمی‌توان به مسالمت رفتار کرد.

جواب سربالا دادن: جواب قانع‌کننده که طرف قانع شود به کسی ندادن.

www.tabarestan.info تبرستان

جواب طلبکار یا زرِ یا زاری: در مقابل طلبکار یا باید طلبش را نقد بپردازی یا گریه و زاری کنی.

جوابگو نیس: نمی تواند علت‌العلل را بیان کند.

جوابگونه: فعلاً جوابگوئه یعنی کفایت می‌کند و کم و کسری ندارد.

جوابِ های هویه: جوابی که به تو دادم درخور سؤالی است که کردی.

جـــواده!!! یـــارو جـــواده: اُمُّـله، دهـاتیه، از مصطلحات تازه است.

جوالدوز: از سوزن لحاف‌دوزی بزرگ‌تر است و برای دوختن جوال به کار می رود.

جوانمرد: لوطی، عیارصفت.

جوانمردی: لوطی‌مآبی، عیارصفتی.

جواهر باشه نگاش نمی‌کنه: چشم طمع ندارد، پاک و منزه است.

جواهر همیشه تو کهنه بسّه است: نظیر: گنج همیشه زیر ماره.

جوب: جوی آب در زبان مردم طهران جوب گویند.

جو بده منزل عوض کن: به طنز به کسی گویند که بار انداخته و قصد رفتن ندارد. مالها را جو بده و کاروانسرا را عوض کن.

جوترش: نوعی جوی که مصرف غذایی دارد.

جوجه: نوزاد پرندگان که از تخم سر برآورده است.

جوجهٔ امسال میخواد به جوجهٔ پارساله چیز یاد بده: سن درکسب تجربه مؤثر است.

جوجَن: از لوازم چرخ خرمن‌کوبی.

جوجو: پستان به زبان اطفال.

جـــوجه‌فکلی: فُکـل واژه‌ایست فرانسوی و به کسی گویند که پیرهنی بپوشد که یقه‌های آن قابل تعویض باشد. جوجه فکلی یعنی نوجوانی که به رسم و روش فرنگیان می‌پوشد.

جوجه‌تیغی: که در شمال آن را «تشی» گویند و در کرمان و اصفهان سیخور. حیوانی است که پشت او تیغ دارد.

جوجه‌کباب بی‌استخوان: ترکیب آن روشن است.

جوجه مَشتی (=مَشدی): نوچه‌های لوطیان و داشها.

جوجه همیشه زیر سبد نمی‌مونه: بالاخره بیرون میاد و چشم به جهان روشن می‌کند.

جوخه: اسوارن شامل دسته و دسته شامل جوخه است. جوخه که سرجوخه ایشان را اداره می‌کند شامل شش تن است.

جو دوسر: نوعی جو که مصرف غذایی دارد.

جودون: نوعی بید است. دسته‌های بیل را از این درخت می‌گرفتند.

جور: ۱. گونه، سان همین‌جور بگو که من دارم میگم ۲. مانند و شبیه و نوع: این قلم جور آن قلمی است که من به تو دادم. جورواجور: مختلف. جور کردن: یک نوع نمودن و یک‌دست کردن، کتابهای خودمو جور کردم که توی قفسه جا بگیره، خیارها رو جور کرده. جورکردن: متناسب ساختن، جنس مغازه‌شو خوب جور کرده: همه‌چیز که لازمهٔ دکان است دارد، جوربودن متناسب بودن اجناس مغازه. جنسهای ما جور است. جور بودن: هماهنگ و متناسب و موافق بودن، این دو تا چوب با هم جورند. جور آمدن: موافق و متناسب یکدیگر بودن، این دو تا با هم جوراند. جور شدن: متناسب شدن و یکدست شدن، این کتابها با هم جور شدن. جـــوربه‌جور: گوناگون و مختلف، کتابها جوربه‌جور و مختلف و متنوع است. چه‌جور: چگونه، چه‌جور به او بگویم که اونجا نیا. کسی با دیگری جور بودن: سخت هماهنگ و موافق بودن و آبشان به یک جوی رفتن، خوب این دو تا

www.tabarestan.info تبرستان

جورشان با هم جوره. جوری: تناسب، یکدستی و یکنوعی، جوری جنس شرط رواج مغازه‌هاست.

جوراب پانما: جوراب نازکی که رنگ پا از پشت آن معلوم است.

جوراب پشمی: جورابی که از پشم تابیده بافته‌اند.

جوراب تخت: نوعی گیوه که داخل آن نیز آجیده بود.

جوراب رکابی: جورابی که کف و پوشش پا ندارد و ساق پا را می‌پوشاند.

جوراب ساقه بلند: زنانهٔ آن تا بالای ران می‌آید.

جوراب ساقه کوتاه: جورابی که ساقه آن تا وسط ساق پا است.

جوراب نخی: جورابی که از نخ پنبه‌ای ساخته‌اند.

جور استاد به زمهر پدر: آزاری که از معلم و راهنما می‌بینیم بهتر از محبت پدر و مادر است.

جور درنمیاد: این دو قسمت جور درنمیاد، مثل هم نیست، همانند نیست.

جورش (باکسی) جور بودن: همانند و شبیه او بودن.

جورش کُن: مرتب کن، این بارو جورش کن.

جورواجور: شکلهای مختلف و متفاوت.

جوزبویا: دانه‌ایست گرد و بافتی ریش‌ریش دارد. سائیدهٔ آن را در ادویه می‌ریزند.

جوزقفروش: بازارش جزء اجارات و وجوهات است.

جوز قند: هلو یا آلو را می‌گیرند و هستهٔ آن را می‌کشند و به جای آن بادام و گردوی کوبیده با ادویهٔ معطر پر می‌کنند.

جوش: برآمدگیهای چرکین که در بدن آدمی پیدا می‌شود.

جوش آمد: سماور جوش آمد، آب جوش آمد.

جوش زدن = جوش آوردن: عصبی شدن و برافروختن.

جوشانده: داروهای گیاهی طبی که آنها را باید جوشاند و خورد.

جوش اومدن: آنچه که بر آتش گذاشته‌اند، به غلیان آمدن.

جوش خوردن: آنچه بر سر آتش است مشغول جوش خوردن است.

جوش دادن: با دستگاه جوش اکسیژن دو فلز را به هم چسباندن.

جوش میخوره: در حال جوش خوردن است.

جوش میزنه: زیاد او قاتش تلخ است.

جوش و آواز (اراز): شاید جوش و هراس، شاید الف بیش از ه. تلفظ می‌شده است. [اهراس] مانند اشکم. عصبیت و برافروختگی.

جوش زدن: تند شدن، عصبی شدن.

جوش نزن شیرت خشک میشه: به طنز به مردی گویند که زود برافروخته می‌شود.

جور نیست که به شماره بدن: به کسی گویند که جنس منی را دانه‌ای می‌خرد.

جوش و جلا: از ترکیبات مزدوج است گویند مادرم خیلی جوش و جلا میزنه که من سینما نرم.

جوش و خروش: از ترکیبات مزدوج است. گویند از جوش و خروش مادرم خسته شدم.

جوشی شد: عصبی شد.

جوفروش گندم‌نما: خلاف جنسی که می‌فروشد به مشتری می‌دهد.

جوق: جوی بزرگی که وسط زمینهای کشت دیده می‌شود.

جوک JOKE: شوخی.

جوکرد وگندم کرد، آقا پنداشت خانم کرد: مردی جو و گندم بسیار داشت و زن به کسانی می‌داد که خانه را تمیز می‌کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

جوگندمی: ریش یا موی سر که سفید و سیاه باشد.

جولاه: بافنده کسی که شَمَد و روکش تابستانی بافد.

جوم و هرچه بزنی صدا میکنه: جام برنجی را هرقدر ضربه به آن بزنی صدایش درمی‌آید. نیش وکنایه زدن به افراد باعث سروصدا و دفاع می‌شود.

جومه‌دار: استاد حمامی اعم از زن و مرد که حافظ و نگهدار تن‌پوش کسانی است که به حمام رفته‌اند.

جومه قباکرده: یعنی جامه را چاک کرده و به عزا نشسته است.

جو و میکاره میخواد گندم درو کنه: جوکار نمی‌تواند گندم درو کند.

جون: معمولاً به جای بله در جواب کسی که ما را مورد خواندن قرار داده گوئیم یا به آخر نام طرف می‌افزاییم.

جون = جان: تن و بدن و جونم میخاره یعنی نقطهٔ معین.

جون از فلان دریغ نداره: بسیار خاطر او را می‌خواهد تا جایی که اگر جان او را هم بخواهد می‌دهد.

جون بادنجون نیس که مفت و مسلم از دست بدهیم.

جون به جونش کنی باز دزدی میکنه: چون طبعاً دزد آفریده شده.

جون بِدَرکردن: از مخمصه‌ای سالم بیرون آمدن.

جون بکن!: زودتر کار را تمام کن.

جون به جون کسی کردن: او را در تنگنا قرار دادن.

جون به سرکردن: کسی راکه در حال مرگ است با دوا درمون مدتی زیاد نگاه داشتن.

جون به عزرائیل نمیده: بسیار خسیس است.

جون تو جونش کنی: هرکاریش کنی همینه که هست.

جون تو و جون من، کارت تو و خون من: ما با هم یکی هستیم و صمیمیت داریم.

جونت سلامت باشه!: اگر مال و منالی از دست دادی در فکر آن مباش در فکر جان و سلامتی خود باش.

جون داد: تسلیم مرگ شد.

جوندار: موجودی که جان دارد.

جون دَر بُردن: از مهلکه سالم بیرون آمدن.

جونز رفتی؟: یعنی جون از ...نت دربِرِه.

جونش به لب رسیده: به تنگ آمد و در فکر راه فرار است.

جون شما جون خونه، علی‌الخصوص صندوقخونه: خانه‌دارها که از خانه بیرون می‌رفتند به کسانی می‌گفتند که در خانه بودند منظور از علی‌الخصوص صندوقخونه حفظ و حراست دختران خانه است.

جون کُردی می‌کنه: منتهای سعی و کوشش خود را به جای می‌آورد.

جون کَلومو بگو خلاصم کن: منظور و مقصودت را بگو و مرا خلاص کن.

جون کندن: حالی که جان از بدن آدمی بیرون می‌رود در عین سختی.

جونم!! بلی، چه می‌گویی.

جونم به جونش بسّه: علاقه و محبت من نسبت به او زیاد است.

جونم بجهت آقای خودم بگه: هنگام شروع به بحث و گفتگو گویند.

جونم واست بگه: در میان گفتگو وقتی مطلب فراموش‌شده گویند تا رشتهٔ سخن بریده نشود.

جون نکنده به تنه: قدرت از دست نداده در بدن آدمی باقی می‌ماند.

www.tabarestan.info تبرستان

جونه زد: جوانه زد: این درخته خشک شده بود اما جوانه زده.

جونه زن مونه زن، سه تا بزا بیا میون زن: به زن جوانی گویند که پای از گلیم خود بیرون گذارد.

جونه مرگ شده: نفرینی در حق فرزندان است.

جوون سنگو آب میکنه: آدم جوان اگر سنگ را هم بخورد هضم خواهد شد.

جوونمرگ شی: نفرین مادران به فرزندان خود.

جوون و جاهل: جوون و جاهلی نکن از این کارا، پس و پیش و نتیجهٔ کار را نمی‌دانی.

جوونه: عقلش نمیرسه کارهای خلاف عقل و منطق می‌کند.

جوونی به سر خدا هم اومده: همه دوران جوانی را طی می‌کنند.

جوونی کجایی که یادت به خیر: در مورد تأسف به ایام جوانی گویند.

جوونی که مستی، پیری که شکستی، پس کی خدارو می‌پرستی: از مناجات خواجه عبدالله انصاری است.

جوونیه و هزار چم‌وخم: در دوران جوانی هزار چم‌وخم وجود دارد.

جویده‌جویده حرف زدن: کلمات را درست ادا نمی‌کند.

جوهرچی: لقب صاحب داروخانه‌های قدیم.

جوهود: جهود، یهودی.

جهاز: جهیزیه.

جهازبَرون: ده، پانزده طبق‌کش جهاز عروس را روی طبق می‌چیدند و با هم در یک صف به خانه داماد می‌بردند.

جَهل کردن: لجاج کردن.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست، که هرچیزی به جای خویش نیکوست: در خلقت نقضی دیده نمی‌شود.

جهان دیدن به از جهان خوردن: سیر و سفر بهتر از شکم‌پرستی است.

جهان‌دیده بسیارگوید دروغ: از سخنان سعدی علیه‌الرحمه.

جَهَک‌باف: جزء علاقه‌بندی است.

جَهندم: به درک اسفل من النار.

جهنمو شب نم: نظیر: خونهٔ خرس و بادیهٔ مس.

جهنم که نیومد: ان‌شاءالله که نیاد چه بهتر که نیاید.

جهنمی: کسی که به جهنم می‌رود.

جهودبازی: دست‌خشکی و کِنِسی و بد خرج کردن.

جهودگیرآوردن: در موردی گویند که کسی گرفتار جمعی معارض شده باشد.

جهود یراق‌بند نمیخواد: فلان‌کس پشتیبان لازم ندارد.

جهود خون‌دیده: جهودی را به جنگ بردند از صدای تیر ترسید و خود را خراب کرد بعد از دیدن رنگ خرابی و زردی آن از رفیقش پرسید: یعقوب! خون چه رنگه؟

جهود که پیر میشه یاد حسابهای کهنه‌اش می‌افته: در دوران پیری آدمی به طلبکاری خود می‌رسه.

جهود که ورشکست شد دفترکهنه‌هاشو زیرورو می‌کند: آدم پیر به فکر طلبکاریها می‌افتد.

جهودو چه بزنی چه بترسونی: جهود ترسو است.

جهود هم پول خیلی داره: هرکه پول دارد آدم نیست.

جهوده هم همین‌طور شده بود، بیچاره به صبح نکشید: در مورد گویند که شخص مرض کوچکی را بزرگ جلوه دهد.

جیب: کسر جیم با جیب به فتح جیم ربطی ندارد. کیسه‌مانندی که در کت و شلوار است.

www.tabarestan.info تبرستان

جیب‌کَنی: جیب‌بُری و زدن جیب اشخاص.

جیران: از سخنان که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

جیرجیر: صدای پرندگان و حشرات، اسم صوت است.

جیرجیرک: از حشرات تابستانی سبزرنگ که بر درختان می‌نشیند و صدای جیرجیر می‌کند.

جیرجیرک خانگی: از انواع حشراتی که در خانه‌های خشت و گلی دیده می‌شد.

جیره و مواجب: جنسیه که روزانه گیرند. مواجب: ماهانه، اجرتی که ماه‌به ماه گیرند.

جیغ: صدایی که زبان از پیچ گلو درآورند.

جیغ کشیدن: صدایی که بیشتر از زنان درمی‌آید بر اثر ترس و وحشت.

جیغ و داد: از ترکیبات مزدوج است. خانم رئیس خیلی جیغ و داد می‌کنه که بچه‌ها سر کلاس برن.

جیغ‌وویغ: از ترکیبات مزدوج است. گویند فلانی جیغ‌وویغ می‌کنه یعنی سروصدا.

جیغو: کسی که بسیار جیغ می‌کشد.

جیرمو رو یخ بنویس: من از تو وحشتی ندارم هرکاری که می‌خواهی بکن.

جیروجور: از ترکیبات مزدوج است. جیر به معنی ریز و جور به معنی بالاست یعنی از همه‌چیز.

جیره: لوازم پخت‌وپز که با کسی قرارداد کرده‌اند.

جیرهٔ کسی رو به یخ نوشتن: قرارومدار را لغو کردن.

جیره و مواجب: لوازم پخت‌وپز و حقوق.

جیش کردن: به زبان اطفال شا... یدن، ادرار کردن.

جیفهٔ دنیا: مال و منال دنیاکه به نظر ناچیز است.

جیک زدن: دم زدن، واژه‌ای بر زبان آوردن. نمی‌تونی جیک بزنی یعنی قدرت و جسارت سخن گفتن نداری.

جیک بزنی سرت پر باده: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

جیک و بک: از اصطلاحات قاپ‌بازان است. این دو رفیق جیک‌وبکشان یکی است.

جیک و بوکشون یکیه: جیک‌وبوک از مصطلحات قاپ‌بازی است.

جیگر جیگر، دیگر دیگره: سوز جگر چیز دیگری است.

جیگرش برای [پول] لک زده: بسیار طالب پول یا چیز دیگری است.

جیگر شیر خورده: خیلی دلیر و شجاع است.

جیگرک: غذایی ک از جگر سفید و پیاز داغ و شیرین رود سازند.

جیگرکی: کسی که جیگرک می‌فروشد.

جیم شدن: دررفتن و گریختن نهانی و مخفیانه، تا سر او به صحبت گرم شد یارو جیم شد.

www.tabarestan.info تبرستان

چ

چاپ زدن: دروغ و ناروا گفتن.

چاپلوس: در ترکیب این واژه دقت شود متملق و مزاج‌گوی که برای پیش بردن مقاصد خود سخنانی گوید و حرکاتی کند طرف را خوش آید. فلانی خیلی چاپلوسه. چاپلوسی: عمل و کار چاپلوس. من از چاپلوسها خوشم نمیاد.

چاپیدن: غارت و یغما کردن، بر سر شهری ریختن و به مال و منال مردم تجاوز کردن.

چات شب: چادرشب.

چاتلانقوش: کـه نـام عـلمی آن PISTASIA ATLANTICA DESF در اطراف طـهران مـی‌روید. چاتلانقوش خوشهٔ پستهٔ نارس است که در بـاغی در نزدیکی شیان و مبارک‌آباد در شـرق شـمیران قـرار داشت. ظـاهراً ایـن مـحصول از ایـن بـاغ بوده است.

چاتمه فنگ: سه تفنگ را عمودی و به هم تکیه دادن.

چاچول‌باز: آدمی رند و کلّاش و قلّاش.

چاخان: آدم دروغگـو و طـرّار. چـاخان‌بازی، طراری و دروغگوئی، این چاخان‌بازیها به خـرج ما نمیره.

چاخان کردن [کسی را]: او را با چاپلوسی خام کردن و مقصود خویش حاصل کردن. او را چاخان کردیم و کتاب را از او درآوردیم.

چادر: چادر علا رو سر کن، نیگاه بـه ...ر خـر کن. به دخترانی گویند که دم‌به دم در کـوچه را بـاز می‌کنند و سرک می‌کشند.

چادرچاقچور کرده: آمادهٔ حرکت به بازار است.

چارپاره: سربی که در تفنگهای سـرپر بـه کـار رود شکل معینی ندارد.

چارچشمی باس [فلان] را پـائید: کـه دست از پـا خطا نکند.

چادر دودیرکه: چادری که وسـط آن دو تـیرک بخورد.

چادر دولاخ کردی!: برای بیـرون رفتن از خـانه چادرچاقچور کردن و خود را مرتب کردن.

چادرسیا: چادری که زنان برای رفتن به‌کـوچه و خیابان سر کشند.

چـادرشب ابـریشمی: پـارچـه‌ای است قـالبی بـه انـدازهٔ ۱/۶۰×۲/۶۰ مـتر از ابـریشم رنگـین و چـهارخانه کـه رخـتخواب در آن مـی‌پیچیدند و معمولاً به دیوار اتاق تکیه می‌دادنـد و بـه آن تکـیه می‌کردند.

چادرشب‌باف: کسی که چادرشب می‌بافد. صبح کـه رخـتخواب را جـمع مـی‌کردند در چـادرشب می‌بستند و به دیوار اطاق تکیه می‌دادند.

چـادرشب یـزدی: پـارچـه‌ای کـه بـه انـدازهٔ ۱۶۰×۱۶۰ نـخی و رنگـین کـه رخـتخواب در آن می‌پیچیدند.

چادر عبائی: ۱. چادری به شکل عبا کـه عـربها به سر می‌کردند. ۲. چادری که جنس آن از پارچـه عبائی است.

چادرفروش: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلم از مالیات هستند.

چادر قلندری: چادر یک دیرکهٔ مدوّر.

چادر منّاعی پشت دره تا مـنع کـنی مـیفته سـرت: چادر منّاع حاضر است به مـحض مـنع کـردن بـر سرت می‌افتد.

چارپاره: برای پر کردن فشنگ که اثـر آن زیـاد باشد سـرب را داغ مـی‌کنیم و نـاصاف و نـاهموار تکه‌تکه می‌کنیم و با باروت مصرف می‌کنیم.

چارپایه: وسیله‌ای چوبین که دارای چهار پـایه است روی آن نشینند.

چارتخمه: تخم خـیار و تـخم کـدو کـه خـنک هستند با هم جوشاندن و خوردن.

چارچار: سه ماه زمستان شامل چله بزرگ چهل روز و چله کوچک بیست روز است. دهـم بـهمن اول چله کوچک است. چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک را چارچار گویند که در این هشت روز سرما به حدّ اعلا برسد.

چارچشم: با داشتن دو چشـم دو چشـم دیگـر قرض کردن و در اموری مطالعه و بررسی کردن.

چارچنگولی شده بود: دست و پا را جمع کرده و خوابیده بود یا مرده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

چارچوب: برای نصب در دیوار، که از چهار تکه چوب که به هم کُم و زبانه شده بودند در دیوار قرار می‌گرفت در به وسیلهٔ لولا روی آن قرار می‌گرفت.

چارخونه: نقشی که از برخورد دو صفحه که دارای خطوط عمود بر هم دارد.

چار دس‌وپا را میره: بچه بعد از مرحله ...نسره به چاردست‌وپا راه رفتن می‌افتد.

چاردیواری اختیاری: هرکسی اختیار خانهٔ خود را دارد.

چاررا: چهارراه.

چارزانو: زانوها را از زانو خم کردن و روی زمین نشستن.

چارسو: کانون و مرکز بازار. چهارراهی در بازار.

چارسو بزرگ: بزرگ‌ترین چهارسوی بازار بود.

چارسوکوچیک: امتداد بازار کفاشها بود.

چارشاش [شاهش] به چارآس خورد: نیروی مقاوم زورمندتر بود او را از میدان بیرون کرد.

چارصفّه: بنائی که در چهار جهت صفه دارد.

چارطاق: ۱. گویای چهار جهت اصلی هر محیطی است کعبه نماد اصلی آن است بر سر گورها برای تعظیم و تکریم سازند. ۲. کاملاً باز.

چارعرق: عرق کاسنی، عرق شاتره، عرق بیدمشک که برای طبع خنک آنها در اوایل بهار مصرف می‌شوند.

چارقاچ: قاچ یعنی برش، هندوانه را چارقاچ کن یعنی چهاربرش کن.

چارق: کفشی قالبی بود و رویه کفش به خود کفش دوخته می‌شد گاهی کارهای ظریف ابریشمی بود نوک کفش تیز و برگشته بود. کف چارق هم همان چرم پاره‌ای بود که از آن چارق را ساخته بودند.

چارقد: پارچه‌ای مربع به درازای شصت و هفتاد سانتی‌متر که زنان به سر کنند و زیر گلوی آن را سنجاق مخصوصی می‌زنند.

چارقد توری: چارقدی که توری بافته شده است.

چارقد قالبی: چارقدی را که قالب می‌زدند تا خود را نیندازد. چارقد قالبی مغز سراشون قرمساق شوهراشون.

چارکه: آجری که به چهار قسمت کرده باشند، یک قسمت آن را چارکه گویند.

چارگوش: شکلی که چهار گوشه دارد. مثل دستمال و چادرشب و نظایر آنها.

چارمیخ کردن = به چهارمیخ کشیدن: چهار دست و پا را به چهار میخ بستن، استوار و پابه جا کردن.

چارنعل: یعنی چهار نعل اسب در هوا دیده شود که در تاخت این امر دیده می‌شود.

چاروادار: چهارپادار، قاطر و ساب رو خر را برای حمل‌ونقل نگه می‌دارد.

چاروادار قمی دوسره باز می‌کنه: از دو سو نفع می‌برد. خر دولابی رو دوسره بار می‌کنند.

چاره: درمان و علاج و راه فرار.

چاره‌ای نیست به جز خوردن انگور دگر: برای برگرداندن موضوع و مطلب گویند.

چاره بیچاره‌گان مرگ است و بس: آدم بیچاره راه چاره‌اش بسته است.

چاشنی: نمک و ادویه و ترشی و شیرینی که برای تغییر طعم غذا به غذا زنند.

چاشنی کردن: ترانه موسم گل رو چاشنی کردند یعنی در جمع خواندند.

چاغاله‌بادوم: بادام نرسیده با پوست سبز آن.

چاق: ۱. مرتب و منظم، رو به راه، قلیان رو چاق کن، چپقو چاق کن، سیگارو چاق کن. ۲. در مقابل لاغر به معنی فربه و گوشت‌آلود.

www.tabarestan.info تبرستان

چاقالو: آدمی که زیاد چاق است.

چاقچور: پوششی که تا زانو می‌رسد و زیر زانو بسته می‌شود. چادرچاقچور کرد و رفت.

چاق شد: معالجه شد.

چاقشور دوز: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلم از مالیات هستند.

چاقو: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن برای رفو.

چاقو: کارد کوچک معمولاً تاشو. چاقو کشیدن: با چاقوی آخته به کسی حمله کردن. یارو برای من چاقو کشیده بود. چاقوکش: کسی که برای دیگری چاقو بکشد. صد تا چاقو بسازه یکیش دسته نداره. مثلی است، به سخنانش اعتمادی نیست و اساسی ندارد.

چاق و تپّل: از ترکیبات مزدوج است گویند زن فلانی خیلی چاق و تپله یعنی کوتاه و چاق است.

چاقوی جیبی: چاقویی که تیغه‌های آن جمع می‌شود و در جیب می‌گذارند.

چاق و چلّه: ظاهراً چاق و چلّه یعنی آدمی یا حیوانی که چهل روز به او غذای مخصوص داه باشیم تا چاق و فربه شود. در مورد نرهائی که می‌خواهند داخل گله میش کنند هم همین کار را می‌کنند سپس در موقع معین داخل میش می‌اندازند.

چاقو دسته‌اش نمی‌بُرّه: خود آدمی به خودش ستم روا نمی‌دارد.

چاقو دسّه کردن: کسی را به دردسر انداختن.

چاقو ضامن‌دار: چاقوئی که تیغهٔ آن را وقتی بیرون می‌آوردیم ضامن پشت آن را می‌گرفت و برنمی‌گشت.

چاقو قلم‌تراش: چاقوئی تاشو که برای تراشیدن قلم نی به کار می‌رفت. نوعی از آن از RIGERS از انگلیس می‌آمد.

چاقوکش: کسی که چاقوی چاقوکشی دارد و مردم را با آن ضربه زند.

چاک: شکاف، درز، از چاکِ در، امور را نگاه می‌کرد. چاک خوردن: دریدن، از درخت افتاد سرش چاک خورد. چاک دادن: شکافتن و دریدن و پاره کردن، پارچه را عوضی چاک داد. چاک زدن: شکافتن و دریدن، پیراهنش را چاک زد.

چاک: از هم باز شده، چرا یخه‌ات چاکه: چاک: نیمه‌باز و نبسته. سینه‌چاک: سینه‌باز و نپوشیده: مجازاً رند و اوباش. به چاک زدن: دررفتن، گریختن. تا فهمید می‌خوان اونو بگیرن زد به چاک. بزن به چاک (به صیغه امر): گمشو، گورتُ گم کن. چاک: فضای باز، فراخنا، پهنی راه، چاک جاده رو گرفته و میره. به چاک محبت زدن: رفتن و شرّ خود را کندن. چاک‌وچیل = چک‌وچیل: دک‌ودهن، آب از چاک‌وچیلش راه افتاده: سخت طالب و شیفته است.

چاکدار: شکاف‌دار. چاک ورداشتن: چاک خوردن. شکاف برداشتن. زمین خورد و سرش چاک بزرگی ورداشت. چاک‌چاک: شکافته و پاره‌پاره، یک پیراهن چاک‌چاکی تنش بود. هفت چاک: سخت پاره و دریده سرش هفت چاک شده بود.

چاک دَهَنتو جر میدم: در مقام تهدید و ترساندن طرف گویند.

چاکرم: لفظی است که برای بیان کردن اخلاص و صفای خود گویند.

چال: خصوصاً چاله‌ای که کتابی و مستطیل‌شکل است که ماشین روی آن می‌رود و زیر آن را بازدید می‌کنند.

چاله آب: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن. چاله آب از دو بخش تشکیل شده یکی برای گرفتن جرم مس و آن دیگر برای آب صاف که ظرف مسی را پس از سائیدن در آن آب می‌کشند.

www.tabarestan.info تبرستان

چاله‌چوله: راه یا پهنه‌ای چاله‌دار و ناهموار.

چاله‌چوله چیزی را پرکردن: تلافی مافات را کردن.

چال‌حوض: چاله‌حوض محل شنای ورزشکاران بود و بیشتر حمامها چاله‌حوض داشت.

چاله خرکشی: گودالی که خران پیر را در آن می‌کردند در جنوب طهران تا خودبه خود بمیرند.

چالمیدانی: اهل چالمیدان که از محلات قدیمی طهران است.

چاله رو بکن منارو بکار [بدزد]: چاره کار را قبلاً باید اندیشید.

چاله‌سرویس: چاله‌ای که ماشین را بالای آن برند و زیرکاریهای ماشین را انجام دهند.

چانه: زنخ: چانهٔ او گرد است، چانه‌اش دراز است، چانه‌اش کج است، چانه‌اش پهن است. چانه کسی گرم شدن: پرگوئی را سر دادن. چانه کسی گرم بودن: پرگو بودن. پرچانه: پرگوی، پرمدعا و افزون‌خواه. چانه: عمل چانه زدن، ۵ تومان جای چانه گذاشته است. پرچانگی کردن: پرگوئی کردن. چانه زدن: پافشاری کردن، خریدار در کم کردن بهای جنس و کالا. چانه زدن: زیادت خواست، افزون خواستن، ۵ تومان به او دادم باز هم چانه می‌زد. چانه انداختن در دم مرگ و پیش از جان دادن: تشنج بر چانه و لب و دهان داشتن، او داشت چانه می‌انداخت.

چاودار: نوعی دانه که برای غذای چهارپایان به‌کار می‌رود.

چاووش: کسانی که قبل از سفر کربلا در کوچه و بازار بگردند و بخوانند. هرکه دارد سر همراهی ما بسم‌الله. ای عزیزان سفر کربلا در نظر است باخبر کردم و رفتم سفر بی‌خطر است. چاووشان از مالیات دادن معاف هستند.

چاووشی خواندن: به یازده پسران علی ابوطالب به ماه عارض هریک جداجدا صلوات. الخ.

چاه آب: قبل از لوله‌کشی خیلی از خانه‌ها چاه آب داشتند و از آن استفاده می‌کردند.

چاه آب‌چلو: چاهی که در آشپزخانه بود و آبکش چلو و پلو را روی آن می‌گذاشتند و آب آن را می‌کشیدند. آب‌چلو را گرم نگاه می‌داشتند و روزهای سرد ظروف ناشسته را با آن می‌شستند.

چاه باید از خودش آب داشته باشه = خوش آن چاهی که آب از خود برآرد: گوهرنمای جوهر ذاتی خویش باشد.

چاه برفی: چاهی برای ریختن برف.

جعفر شهری. تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم. جلد چهارم، ص ۶۵۴.

چاه‌کن همیشه ته چاهه: کسی که برای دیگران چاه می‌کند خودش همیشه ته چاه است.

چاه چه شودگر ...ن دلو پاره شده: اگر فقرا ز رنج و مصیبت از میان بروند اغنیا راکک نمی‌گزد.

چاه مستراح: چاهی که برای مستراحها کنند و به آب‌ریز مستراح راه دارد و فضولات در آن جمع می‌شود.

چاهو بکن منارو بدزد: مقدمات کار را فراهم کن.

چاه و چاله: از ترکیبات مزدوج است گویند این راه همش چاه و چاله است یا چاله‌چوله است یعنی ناصاف است.

چاه ویل است: چاهی است در قعر جهنم که هرچه گناهکار در آن ریزند پر نمی‌شود.

چاه ویله هرچی بیفته توش برنمی‌گرده: همه‌چیز را به طرف خود می‌کشد.

چاهی که آب نداره با آب ریختن آب نمیده: خوش آن چاهی که آب از خود برآرد.

چائی: نوعی گیاه که برگ آن را پس از چیدن و مالش دادن برشته کنند و نام علمی این گیاه

www.tabarestan.info تبرستان

CAMELLIA THEA LINK است. کاشف‌السلطنه چایکار این گیاه را از هند به ایران آورد. در اواخر دوران قاجاری و در لاهیجان کاشت.

چائی ایرونی: نوعی چای که در ایران می‌کاشتند و می‌کارند.

[چائی بخوریم] یا خجالت: در سایر وسایل پذیرایی نیز گفته می‌شود. خربوزه بخوریم یا خجالت.

چائی پاکتی: چای نرم‌کرده که در پاکت کوچک کاغذی ریزند و در فنجان آب جوش اندازند.

چائی پررنگ: چائی که از قوری یکسره بریزند.

چائی تازه‌دم: چای باید تازه‌دم باشد. در سمرقند و بخارا آب را در کتری جوش می‌آورند و مشتی چای در آن می‌ریزند و بلافاصله در استکان و فنجان می‌ریزند. به خلاف ما که آن را در قوری دم می‌کنیم و روی بادگیر سماور قرار می‌دهیم تا دم بکشد.

چای‌خونه: وقتی که چای جای قهوه را گرفت قهوه‌خانه بدل به چای‌خانه شد.

چائی‌دارچین: چای و دارچین دم‌کرده.

چائیدن: سرد شدن، یخ کردن.

چائی دورنگ: نوعی چای که در استکان دوطبقه عمل می‌آوردند. ابتدا چای را زیاد شیرین می‌کردند در نصفه استکان و سپس چای از قوری آهسته روی آن می‌ریختند این چای در طبقه بالائی می‌ایستاد و از خارج دو رنگ نشان می‌داد. این نوع چای را در مهمانیها و در عروسیها به کار می‌بردند و به کسی که آن را بسازد انعام و دستخوش می‌دادند.

چای‌دون: شیشه‌ای رنگین که چای را در آن نگاه دارند معمولاً رنگ آن قهوه‌ای بود.

چای روسی: قند بخر چائی روسی بخر. نسیم شمال، ص ۱۲.

چائی سیلان: چائی که در جزیره سیلان به عمل می‌آمد و می‌آید.

چائی صندوقی: نوعی چای که بسته‌بندی نداشت و در صندوقی از تخته‌سه‌لا به بازار می‌آمد.

چائی کم‌رنگ: چائی که آب از سماور روی آن بریزند و کم‌رنگ کنند.

چائی که لمسه‌ایست دگر ترشی‌اش مریز: خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز. لمسه همان نمسه است که اطریش باشد.

چائی هندی: نوعی چای که در هندوستان به عمل می‌آمد.

چائی یه‌رنگ: چائی که از قوری ریزند و از سماور آب روی آن نریزند.

چایمون: سرد شدن بدن و یخ کردن آن و سرما خوردن.

چای نیک: کتری.

چای و قلیان: چائی و قلیان چاق کرد.

چپ‌اندرقیچی راه رفتن: چون مستان مستانه راه رفتن.

چپاندن: ۱. تپاندن: کهنه را چپوند تو آب. ۲. انداختن و قالب کردن. خوب یارو این لباسارو بهت چپونده.

چپ افتادن باکسی: با او مخالف شدن.

چپ‌چپ نگاه کردن: چشم‌غرّه به کسی رفتن.

چپ‌چُ...: تحقیر و تخفیف کسی که لوچ است.

چپ‌راست: آهنی که به چوب گوکش وصل کنند اگر چوب گوکش کوتاه باشد.

چپری (قید): کوتاه‌شده چاپاری: تند و سریع. چپری برو و بیا.

چپق: یکی از آلات و ادوات تدخین شامل دسته چپق و سرچپق است و معمولاً سوزنی با نخ به این دسته بسته است که برای کوک کردن سرچپق به کار می‌رود. سرچپق نو را ابتدا با

www.tabarestan.info تبرستان

خورده ذغال به قطر ۵ میلی‌متر پر می‌کنند و جای توتون را در سر چپق خالی می‌گذارند و لای ذغالها را با خاکه‌ذغال پر می‌کنند و به چوب چپق متصل می‌نمایند. توتون چپق درکیسه توتون است سرچپق را با چوب چپق داخل کیسه توتون می‌کنند و سرچپق را با توتون پر می‌کنند و جای گل آتش ریز می‌گذارند پس از آتش گذاشتن می‌کشند. توتون چپق نرم و زردرنگ است و توتون چپق نوچه شهرتی داشت.

چپقی: کسی که چپق می‌کشد.

چپ کردن: ماشینو چپ کرد: به یک پهلو انداخت.

چَپکی: از طرف چپ با دست چپ.

چپو: غارت و چپاول. چپو کردن: چاپیدن و چپاول کردن. ریختن و خربوزه‌ها رو چپو کردن.

چپ و راست = زیگ‌زاگ: نوعی لبه‌دوزی است که دوخت آن به شکل چپ و راست است.

چپ و راست: ۱. از ترکیبات مزدوج است بر حلقهٔ زنجیری گویند که از چپ و راست می‌تواند متصل شود به شکل S و در الفبای انگلیسی S. ۲. گویند از چپ و راست دوید و به جائی نرسید یعنی مقصود حاصل نشد.

چپونی: غارتگر. مثل چپوئیها ریختن تو دکان.

چپوندن: به زور فرو کردن و جا دادن.

چپول: آدمی که دو چشمش چپ است.

چپه شدن: چپ شدن، یک‌پهلو شدن ماشین.

چتر: سایه‌بان و محافظ یک تن از پالان.

چترباز: سربازی که مجهز به دو چتر است و با چتر از هواپیما پائین می‌آید و مشغول جدال می‌شود.

چتری: چتری به صورت چتر این واژه در هند نیز رواج دارد. سقفی را گویند که بر ستون در دایره باشد.

چتکه = چرتکه: ظاهراً روسی است آلتی تخته‌ای و سیم‌کشی‌شده که مهره‌های چوبین به سیمهاست و برای محاسبه به‌کار می‌رود.

چشات چار تا شه: چشمت کور، دندت نرم.

چشا داره نخودچی ابرو نداره هیچی: چشم باید درشت باشد و ابرو باید پرپشت باشد.

چشاش آلبالوگیلاس می‌چینه: به‌کسی گویند که چشمش چپ است.

چشاش به طاق افتاده: حالات احتضار را می‌گوید.

چشاش خیره‌س = چشاش مَحکه: دید دارد و دید می‌زند و صحیح می‌گوید.

چشاش دودو میزنه: حرکت چشمانش درست نیست گوئی از مرض برخاسته.

چشاش مثل ازرق شامی وازه: چشم‌دریده است.

چشاشو می‌بنده دهنش وا میکنه: خیلی بی‌چشم‌وروست چشمایش را می‌بندد تا کسی را نبیند و هرچه می‌خواهد می‌گوید.

چشاش همراش نبوده: جنس بنجلی را خریده.

چشام دید و دلم خواست: چه توان کرد با دو دیدهٔ باز، چشم باز است و می‌بیند و دل می‌خواهد.

چش: چشم.

چشاش افتاد به طاق: در حال نزع است.

چشاش کلا پیسه میره: چشمانش درست و حسابی نمی‌بیند.

چش بازارو درآورده: به طنز: به‌کسی که جنس مهملی خریده گویند.

چش بد دور: ان‌شاءالله از چشم بد دور باشد و چشم‌زخم نخورد.

چش بسه غیب میگه: به‌کسی گویند که ندانسته از عالم غیب خبر می‌دهد.

چش بر چشن محتاجه: خصوصاً اگر چشم زن و مرد باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

چش بر چیزی دوختن: تو بحر چیزی رفتن مات و مبهوت شدن.

چش به دهن من دوخته: که ببیند من چه می‌خورم چگونه می‌خورم و چند لقمه می‌خورم. لقمه‌شماری می‌کند.

چش‌به راه است: در انتظار کسی است.

چشته‌خور بدتر از میراث‌خوره: چشته‌خور به کسی گویند که غذائی در خانه‌ای خورده است.

چشته‌خور شده: مزه غذای این خانه را چشیده.

چش‌تنگه: حسود، بخشش ندارد.

چش چپش به ما افتاده: دشمنی و حسادت با ما می‌کند.

چش چشو نمی‌دید: از بس شلوغ بود.

چش‌داشت به مال کسی داشتن: دنبال مال کسی بودن و از او توقع داشتن.

چش‌دریده حیا نداره: چشم‌دریده ادب نگاه ندارد.

چش‌روشنی: تحفه و هدیه‌ای که برای عروس یا داماد یا تازه‌رسیده‌ای آورند.

چش‌زاغ: کسی که چشمانی کبود دارد.

چش‌زخم خوردن = چش زدن: تحت تأثیر چشمهای شور قرار گرفتن.

چش‌سفید: کسی که حرف گوش نمی‌کند و نصیحت نمی‌پذیرد.

چشو ببین دلشو بخون: چشم آیینه درون است.

چشش به کف پام: ان‌شاءالله از چشم زدن او به دورم.

چشش چش‌ها دیده: با مردم مختلف نشسته و بی‌چشم‌ورو شده.

چش شیطون کور: ان‌شاءالله شیطان از این کار باخبر نشود.

چشش هزار کار می‌کنه که ابروش نمی‌دونه: از چشم هزار کار برمی‌آید.

چش‌غرّه رفتن: به چشم غضب به کسی نگاه کردن.

چش که تو چش افتاد کارا درست میشه: شاید از هم خجالت بکشند.

چش کسی را دور دیدن: پشت سر او کاری خلاف انجام دادن.

چَشم: اطاعت می‌کنم.

چشمات و پِرَم: رفتن و پشت سر را نگاه نکردن. رانده شدن از جائی و قصد برگشت نداشتن.

چشمت بی‌بلا: در جواب کسی گویند که گوید: «به چشم».

چشمش چپه: تخم چشمها سر جای خود نیستند.

چَتوَل: یک‌چهارم یک بطری که معمولاً یک وعده عرق‌خوری فرد است.

چتونه: شما را چه می‌شود.

چته؟: ترا چه می‌شود.

چخ: لفظی که برای راندن سگ گویند.

چخماق‌ساز: جزء تفنگ‌ساز است. چخماق به قسمتی از تفنگ گویند که ماشه تفنگ در آنجاست.

چدن: ترکیبی از آهن و ذغال.

چرا آدم زیر دیوار خرابه بخوابه که خواب آشفته ببینه: آدمی نباید به دست خود به مخمصه بیفتد.

چرا بدس خرس چوب بدی که نتونی پس بگیری: آدم زورگو را نباید مجهز کرد.

چرا توپچی نشدی: به طنز به کسی گویند که از صدائی بترسد.

چرا تو خونهٔ خودت نشستیو حرف مردمو میزنی: نون خودتو می‌خوری و حلیم حاج‌عباسو هم میزنی.

چرا تو همی؟: چرا تو هم هستی چرا گرفته‌خاطر هستی؟

www.tabarestan.info تبرستان

چرا حرف درمیاری؟: در مقام اعتراض به کسی گویند که باعث اطاله کلام شود.

چرا شتر شدی پس می‌شا...ی: چرا کار خلاف عادت می‌کنی؟

چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی: کاری که عاقل می‌کند باید از روی عقل باشد.

چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار، چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار.

چراغ بادی = چراغ دریایی: چراغی که باد به آن بزند خاموش نمی‌شود.

چراغ بغدادی = چراغ بادی: چراغ بادی چراغی نفتی بود که دستگیره‌ای داشت و حبابی و قابل حمل‌ونقل بود.

چراغ پاش همیشه تاریکه: از سخنان سیدعلی‌محمد باب است. از او پرسیدند چرا خویشان و آشنایان به شما نگرویدند گفت: چراغ پاش....

چراغ توری: همان چراغ زنبوری است.

چراغچی: هنوز برق نیامده بود چراغهای نفتی را چراغچی پاک می‌کرد و روشن می‌کرد و بر پایه‌هائی که دو طرف خیابان ساخته بودند می‌گذاشت تا از تاریکی بکاهد.

چراغ خاموشه، آسیاب می‌گرده: اداره‌کننده‌ای در کار نیست.

چراغ خواب: چراغ کوچک و کم‌نوری که شب موقع خواب روشن می‌کنند.

چراغ دروغ بی‌فروغه: دروغ راهنما نیست.

چراغ دودی کوچک: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

چراغ دوره‌گرد: وقتی که زیر ماشین را می‌خواهند تعمیر و مرمت کنند از چراغ برقی که سیم دور و دراز دارد استفاده می‌کنند.

چراغ دوفتیله آلمانی: چراغی که فتیله پهنی به پنهای شش سانتی‌متر داشت و نفتی بود برای تهیه آب داغ.

چراغ سه‌فتیله آلمانی: چراغهای دم‌دستی بود که شیر و آب در آن داغ می‌کردند و غذا هم با آن می‌پختند.

چراغ روشن کرد: مقدمات مرگ در کسی پیدا شد.

چراغ‌زنبوری: چراغ توری‌دار و تلمبه‌دار که نفت را با فشار به توری می‌رساند و نور می‌داد.

چراغ سبز نشان دادن: طرف را مجاز انگاشتن و موافق بودن.

چراغ‌قوّه: چراغی است که از قوّه خشک استفاده می‌کند و برای روشن کردن جلو پا به کار می‌رود.

چراغ کسی را روشن کردن: کمک به فقیری کردن.

چراغ‌کوکی: به ندرت به طهران می‌رسید زیرا آن کوک و فنر داشت و لوله نداشت و درهوای آزاد روشنائی می‌داد.

چراغ مفلسون نوری نداره: مفلس همه‌چیزیش مفلس است.

چراغ‌موشی: چراغهای سفالین بود که یک گوشه پیاله چراغ را جای فتیله گذاشته بودند و با روغن چراغ می‌سوخت. چراغ موشی CERAQ-MUŠI: پس از چراغهای گلین اطلاق به چراغ حلبیهای نفتی شد.

چراغ‌نفتی: از حلبی می‌ساختند فتیله آن را از پنبه می‌تابیدیم و در سر پیچ می‌کردیم.

چراغونی: چراغهای متعدد هنگام جشن و شادی برافروختن.

چراغ هیچ‌کس تا صبح نمی‌سوزه: ای شمع تا به صبح چراغ کسی نسوخت، مغرور این مباش که پروانه بر سرست. **(سنائی)**

www.tabarestan.info تبرستان

چراغ‌پا: اسبی که سر دو پا بلند شود و سوار خود را به زمین اندازد.

چراغی را که ایزد برفروزد هرآن‌کس پف کند ریشش بسوزد: معنی آن روشن است.

چراغی که به خونه رواست به مسجد حروومه: اول خانه و اهل و عیال بعد نذر و نیاز.

چراغ که روشن شد جونه‌ور دورش جمع میشه = زیر دیگ که آتیش شد بخورها دورش جمع میشن

چرا مخمل نمی‌پوشی چرا با ما نمی‌جوشی مگر مخمل زری چنده سرت با دیگری بنده: از ترانه‌های محلی طهران.

چرب‌وچیلی: از ترکیبات مزدوج است گویند این غذا خیلی چرب‌وچیلیه یعنی چربی آن زیاد است.

چرب و نرم: از ترکیبات مزدوج است دو لفظ چرب و نرم مبین معنی خود هستند.

چَرت: سخنان یاوه و پوچ. اینها که گفتی همش چرت بود. چرت گفتن، یاوه و پوچ گفتن: بچه چرا اینقدر چرت میگی؟ چرت‌وپرت: یاوه و پوچ و بی‌اساس. چرت‌وپرت گفتن: سخنان پوچ و بی‌اساس گفتن.

چُرت = پینکی: خواب خفیف و اندک. بگذار چرتی بزنه. چرت زدن: اندک خوابی کردن، به خواب رفتن و پریدن، چرا چرت می‌زنی، چرتی زدیم و پا شدیم. چرت رفتن: به خواب رفتن، چرت رفته او را کاری نداشته باش. تو چرت رفتن: به خواب شدن. تو چرت کسی رفتن، دویدن: او را از خواب پراندن مجازاً رشته تفکر او را از هم گسیختن و او را از عالم تفکر یا مشغولیتی که در آن بوده است بیرون آوردن. چرت کسی را پاره کردن: سراسیمه کردن، یک‌مرتبه فریاد زد و چرت ما رو پاره کرد. یک چرت خوابیدن، یه چرت زدن: اندکی خوابیدن و غنودن و استراحت کردن. واچرتیدن: چرت گرفتن کسی را: او را از خواب فراگرفتن، به حالت خواب‌آلودگی آمدن چرتش گرفته است: او را خواب فرا رسیده. چرت کوچک کوچولو: خوابی و غنودن اندک و مختصر، چرت کوچکی می‌زنیم و پا می‌شیم.

چرتک: چرتی کوچک و کم و یک لحظه خواب رفتن.

چرت کسی رو پاره کردن: رشته اندیشه کسی را گسستن.

چَرت‌وپَرت: از ترکیبات مزدوج است. گویند فلانی چرت‌وپرت میگه یعنی سخنان بی‌اساس می‌گوید.

چُرتیزه: بوی تند شاه‌...که از شا...گاه به مشام رسد.

چَرچَر از چریدن: تنقل کردن، خوردن و به نوا بودن. چرچر او در خانه ما خوب به راه است. خوب می‌خورد و کاروبار شکمش خوب است.

چرخ: وسیله‌ای که برای کوبیدن خرمن به‌کار می‌رود.

چرخ: دو دست چرخ مقنی کار می‌کرد.

چرخ: از چوب یا از فلز مدوّر نظیر چرخ اتومبیل.

چرخ‌بازی: ورق آهن را نازک می‌کردند و به شکل چرخ درمی‌آوردند و یا چنگکی آن را به حرکت درمی‌آوردیم یا با چوب کوتاهی با زدن به چرخ به حرکت درمی‌آمد.

چرخ پائی: از وسایل دندانپزشکی.

چرخ پنبه‌ریسی: چرخی که با آن پنبه را بدل به نخ می‌کنند.

چرخ چاه: چرخی که برای کندن چاه و آب کشیدن از آن به‌کار رود.

چرخ خرمن‌کوبی = جنجال: چرخی که بر محورهای حرکت آن صفحات تیز آهنی نصب

www.tabarestan.info تبرستان

کرده‌اند روی زمین حرکت می‌کند و آن را خرد می‌کند.

چرخ خیاطی: که آلمانی آن به نام SINGER معروف بود چرخی که با آن خیاطی می‌کنند.

چرخ خیاطی پائی نمره ۱۰: که مدت ده سال (امروز ۱۳۵۰ شمسی است) است در کار لحاف‌دوزی از آن استفاده می‌شود. از لوازم کار لحاف‌دوزان شده است.

چرخ ریسک: پرنده‌ایست که آوازش شبیه صدای چرخ پنبه‌ریسی است. چرخ ریسک شبیه یک گنجشک پف‌کرده است. برای پیدا کردن این پرنده‌ها کافی است دنبال صدای خاص آنها که شبیه صدای چرخ ریسندگی و مثل «تیچ تیچ» است بگردید. مهم‌تر از همه اینکه برای دیدن چرخ ریسک باید سحرخیز باشید، چون این پرندهٔ ۱۴ سانتی‌متری، صبح‌ها به همه پارک‌های تهران سر می‌زند.

چرخ زدن: درگود زورخانه دور خود چرخیدن.

چرکتاب: پارچه‌ای که تاب چرکین شدن را داشته باشد.

چرخ چهار نفری: منظور چرخ چاه است. چرخ چاه‌کن که چهار نفر سر آن کار می‌کنند: مقنی، چرخدار، دلوگیر و توبره‌کش.

چرخ خوردن: دور خود چرخیدن.

چرخ زدن: گردش مختصر کردن. چرخی بزنیم و برگردیم.

چرخشو چنبر کرده: وضعش را زیرورو کرده.

چرخ گوشت: از لوازم کار قصابان و خانه‌دارهاست.

چرخ‌وفلک: از ترکیبات مزدوج است و منظور آسمان و اجرام سماوی است که قدما معتقد به تأثیر آنها در حیات آدمی بوده‌اند. ناصرخسرو می‌گوید: بری دان به افعال چرخ برین را.

چرخ‌وفلک: آسمان و اجرام سماوی آن.

چرخی: به شکل چرخ گرد و مدوّر.

چرخیدن: دور خود گشتن.

چرسی: واژه‌ای است هندی و ظاهراً همان حشیش است که از برگ شاهدانه می‌گیرند؟

چرک کرده: عفونی شده، زخم دست من چرک کرده.

چرکه = چتکه = چتکا: کلمه روسی است و آن چهارچوبی است که درون آن سیمها رانده و از هر سیمی ده دانه چوب برگرد کوچکی گذرانده و برای حساب کردن در تجارتخانه‌ها به کار است.

چرم: پوست چهارپایان خصوصاً گاو و گوسفند که آن را دباغی کرده‌اند.

چرم تبریز: از چرمهای معروف و مشهور این دوره چرم تبریز بود.

چرم‌دوزی: طرف راست و چپ فرش را با چرمی به پهنای سه سانتی‌متر دوختن تا از رفتن فرش جلوگیری شود.

چرم همدون: از چرمهای مشهور بود. به کسی که پررو باشد گویند.

چرم همدون که از پوس کُلفتیه به‌گردش نمی‌رسه: به کسی گویند که حرف در او اثر نمی‌کند. به کسی گویند که کتک‌خور خوبی دارد.

چرند و پرند: از ترکیبات مزدوج است و بعضی سخنان یاوه و پرت‌وپلاست.

چرندیات: سخنان بی‌اساس و بی‌منطق.

چروک: چین، شکن، این پرده چرا اینقدر چروک داره. چین و چروک چین و شکن. چروک خوردن، افتادن: چین خوردن، چین افتادن و چروک‌دار شدن. پیراهنی را که دیروز اطو کرد امروز چروک خورده یا چروک افتاده. صورت یارو چروک افتاده: یعنی چین خورده است. چروکیدن: چین خوردن چروک خوردن.

www.tabarestan.info تبرستان

ورچروکیدن: چین و چروک برداشتن، خایه‌اش ورچروکیده.

چروک چروکیده ورچروکیده: چروک افتاده، چروک خورده، پارچه یا لباسی که چین و چروک شده.

چرند: یاوه و پوچ. چرا اینقدر چرند میگی، چرندپرند: سخنان یاوه و بی‌اساس.

چرندپرندگفتن: یاوه گفتن، مزخرف و بی‌ارزش، کتابهای چرندی جمع کرده‌ای. خربوزه‌هاش خیلی چرنده.

چروندن: به چرا بردن.

چزوندن: دل کسی را سوزاندن.

چُ...ان‌فیسان: به تحقیر و طعنه بزک را گویند یارو ببین چه چسان‌فیسانی کرده.

چسب: ماده‌ای که برای چسباندن اوراق کتاب به‌کار می‌رود.

چسب چینی: از لوازم کار چینی‌بندزنی است.

چسبیدن: گرفتن. بارو بچسب که زمین نیفته.

چُ... خور: آدمی سخت کِنِس و دست‌خشک.

چُ... رفته‌گو... اومد، حاکم دهن‌دوز اومده: حاکمی آمد که سبب خفقان مردم شده.

چُسِک = چُستک: کفشهائی بود از یک لا چرم نازک پاشنه نداشت و به پا چسبیده بود.

چُ... و: آنکه دایم چس دهد. هفت، هشتا بچه چُ..و تو اتومبیل سوار بودند و هوا را متعفن کرده بودند.

چُ... و فس: از ترکیبات مزدوج است. گویند با این چُ..وفس قبر آقا سفید نمیشه یعنی به‌لوازم و مصالح بیشتری نیازمند است. کم و ناچیز.

چُ... فیل (ذرت بوداده): ذرتی یعنی دانه بلال را خیس می‌کنند و پس از دوباره خشک کردن بو می‌دهند مغز آن پف می‌کند و بیرون می‌زند و سفیدرنگ است.

چُ... میگه فِلِس، منم غریب و بی‌کس، گو... میگه گرم بر زمین خورم، من لوطی زندانم، عالم را می‌خندانم: از اشعار عوامانه تهران.

چُ... ه فیله نه بو داره نه خاصیت: آدمی است که سودی از او به کسی نمی‌رسه.

چُ..و چُ..و بوگندی کی چُ..ده افندی: برای روشن شدن که چه کسی چُ...یده این شعر را می‌خواندن و به اشخاص اشاره می‌کردند کلمه افندی به هرکس افتاد او را چُ..و می‌دانستند.

چُ..ی آمدن: ادعای بیخود کردن، گنده‌گو...ی کردن.

چشم زدن به چیزی: با چشم شور به چیزی نگریستن.

چشمک: غمزه.

چشمک‌زن: چراغهای زرد چشمک‌زن که علامت احتیاط است.

چشمک می‌زنه: از زاویه‌ای دل می‌برد.

چشم من ترسیده: می ترسم کارت نتیجه ندهد.

چشم نم‌نمی: کسی که چشمش آب می‌دهد و نم پس می‌دهد.

چشم و چاری برام نمونده: چشمم زیاد صدمه دیده است.

چشم هم‌گذاشتن: ندیدن، ندیده گرفتن، تو کارتو بکن ما چشمامونو هم می‌ذاریم. چشم از کاسه درآمدن: سخت از حسادت به رنج بودن. یک دست لباس که به تن ما دید چشمش دراومد. چشم تا بتا: کسی که هریک از مردمکهای چشم او به رنگی است مثلاً یکی میشی و دیگری آبی است. چشم لوچ: چپ. چشم‌داشت داشتن: متوقع بودن. چشم‌داشت چیزی از او نداریم. چشم و دل سیره: بی‌نیاز از چیزی. بی‌آز، آنکه دله نباشد. چشم و چار: چشم و اطراف آن. چارچشمی پائیدن: با دیده باز و دقت نگریستن. چارچشم:

www.tabarestan.info تبرستان

به حیوانی گویند که لکه‌ای چشم‌مانند بالای هر دو چشم او باشد، سگ چارچشم. بِچَشم (به فتح چ): بسیار خوب هنگام اظهار فرمانبرداری گفته می‌شود. به روی چشم: بالای چشم. چشم زدن: نظر زدن او را چشم زده‌اند. چشم خوردن: نظر خوردن فلانی، چشم خورده است. چشم‌بندی: نوعی تردستی و حقه‌بازی که چیزی را برخلاف حقیقت به مردمان نمایند که مجازاً با مهارت چیزی را بخلاف اصل نمودن = چشم‌بندی کردن. چشم ندید چیزی را داشتن: حسود بودن و تحمل هستی یا نیک‌بختی کسی را نکردن. چشم‌شور: کسی که چشم می‌زند و آسیب به کسی می‌رسد. چشم و چراغ: نور دیده، گرامی، بهترین هرچیز، چشم و چراغ کتابها همون بود که او برد. فلانی چشم و چراغ خانواده بود.

چشم آلبالوگیلاس چیدن: توجه نداشتن و ندیدن.

چشم درآوردن: چشم کسی را از کاسه بیرون آوردن و او را کور کردن و مجازاً: سخت متوجه کسی بودن و او را ناراحت کردن و معذب ساختن.

چشم آب دادن: چشم‌چرانی کردن. زیبارویان را تماشا کردن.

چشمم آب نمی‌خوره: از او هم کاری برنمی‌آید.

چشم‌انتظار: منتظر، چشم‌براه.

چشم باید دزدکار باشه نه دزد مال: چشم آدمی باید کار بیاموزد نه دزدی کند.

چشم بد نبینی: خدا ترا اسیر چشم بد نکند.

چشم‌براهی: انتظار.

چشم‌بسته: کورکورانه و دقت نکردن در چیزی.

چشم‌بندی: از انواع معرکه گیری است. لوطی غلامحسین در میدان سرچشمه چشم‌بندی می‌کرد.

چشمت روز بد نبینه: دعای خیری است.

چشمت کور، دندت نرم: تحمل این مصیبت را بکن.

چشماتو واکن گوشاتو بگیر: هشیار و بیدار باش و از شنیدن سخنان بیهوده برحذر باش. اصم به که گفتار باطل نیوش.

چشماش مثل نخوچی ابرو نداره هیچی: نشان زیبائی چشم درشت و ابروی پرپشت است.

چشمت روز بد نبینه: دعای خیری است.

چشمتو درویش کن: به جنس مخالف به نظر خواهری نگاه کن.

چشم‌چرونی کردن: نظربازی کردن.

چشم‌درد: دردی که در چشم پدید آید.

چشم‌دریده: بی‌حیا و بی‌شرم.

چشم‌دوخت: نگاه خود را به چیزی ثابت کرد.

چشَم دید دلم خاس: اول چشم می‌بیند و بعد دل می‌خواهد.

چشمم روشن: در مقام اعجاب به کسی گویند که کاری خلاف ادب و اخلاق انجام داده.

چشم‌روشنی: وسایل و لوازمی که به عنوان هدیهٔ عروس و داماد آورند.

چشم زدن: با نگاه شور به دیگران نگاه کردن و او را گرفتار بلیه کردن.

چشم سیاهی رفتن: گاهی در برخاستن تند از حالت دولا بودن جلو چشم سیاه می‌شود.

چشمش به مال مردمه: مال مردم را هم برای خود می‌خواهد.

چشمش شوره: نظر زدن او اثر دارد.

چشم شورش سنگو می‌ترکونه: چشم شوری دارد که بسیار مؤثر است.

چشمش عقب سرش بود = چشمش همراش نبود: تا درست ببیند و جنس خوب بخرد.

چشم شماروشن: به کسی گویند که پسر یا دختر او کاری خلاف عرف و ادب کرده باشد. گفتاری تعرض‌آمیز است.

چشم‌غرّه: نگاهی از خشم و غضب و چشم‌غرّه

www.tabarestan.info تبرستان

رفتن نگاهی خشم‌آلود به کسی کردن. هی به من چشم‌غرّه میره (غرّه = غرّش = پرخاش).

چشم‌گرفتن: چشم او را پر کردن و اقناع نمودن، اینقدر از این پارچه‌ها به او بده تا چشم او را بگیره.

چشم می‌بینه دل می‌خواد: که دیده هرچه ببیند دل کند یاد.

چشم و گوش باز است: همه‌چیز را درمی‌یابد (خاصه در مورد امور جنسی گفته می‌شود).

چش و گوش بسّه است: با کسی ننشسته، سیر و سفری نکرده، تجربه‌ای نیندوخته.

چشم و گوشش پر است: بسیار دیده و شنیده.

چش و گوشش وا شده: بینا و شنوا و گویا شده.

چشمشو مگر خاک پر کنه: بسیار طماع است.

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور.

چشمش هیزه: به هرکس به نگاه هم‌خوابگی می‌نگرد.

چشم فلک کوره: پدر چند فرزند را می‌کشد. اعمال زشت مردم را بدیده نمی‌گیرد.

چشمم گرم شد: نزدیک بود که از حالت بیداری وارد عالم خواب شوم.

چشم ما روشن: که چنین گلدسته‌ای به آب دادی بارک‌الله.

چشم ما شور بود نه دشمن شما کور بود: در موردی که مهمانی از راه رسیده و یکی از مهمانان می‌خواهد برود مهمان تازه‌رسیده گوید: چش ما شور بود؟ مهمان دیگر گوید: نه دشمن شما کور بود.

چشم و چار: از ترکیبات مزدوج است گویند چشم و چار یارو ورم کرده یعنی چشم و اطراف آن.

چشم و چراغ: از ترکیبات مزدوج است گویند فلانی چشم و چراغ ماست. یعنی نور چشم ماست و عزیز جان است.

چشم و چراغ همه‌س: فرد برگزیده و شاخص ماست.

چشم و دلش پاک نیست: آدم پاک و خالی از عقده نیست.

چشم و دلش سیره: نظری به کسی و چیزی ندارد.

چشم و دلش میدوه: دلش هرچیز را می‌خواهد.

چشم و دلم روشن: به طنز به کسی گویند که کاری که نباید بکند کرده است.

چشم و گوشش از این حرفها پره: از این مسائل زیاد دیده و شنیده.

چشم همچشمی کردن: به زندگی همسایه حسرت بردن و خواستن که مثل او شود.

چشمه: تخمی که زیر مرغ گذارند تا به هوای آن تخم بگذارد. در سمنان «مَچَل» گویند.

چشم یاری: توقع کمک و دستگیری.

چشونه: ایشان را چه می‌شود.

چَفر: سفت در مقابل تُرد.

چغندر: علفی است با برگهای پهن، که غده ریشه آن بزرگ می‌شود و پخته این غده از غذاهای زمستانی است این نوع چغندر رنگش قرمز است. اخیراً از امریکا نوعی آورده‌اند به اندازهٔ گردوی باپوست. رنگ آن بیش از اندازه قرمز است. پخته آن مصرف غذائی دارد. نوع دیگر آن‌که رنگ صورتی دارد با برگهای آن مخصوص آش است.

چغندر به هرات و زیره به کرمان بردن: آب فرات پیش خلیفه بغداد بردن.

چغندر چال کرده: به کسی گویند که از خویشان نزدیکش فوت کرده او شادی می‌کند.

چغندر گوشت نمیشه، دشمن دوس نمیشه: ذات اشیاء عوض نمی‌شود.

چغندر هم خودشو داخل مرکبات کرده: در موردی گویند که کسی به جائی رود که جای او نبوده.

www.tabarestan.info تبرستان

جُغلی کسی را پیش کسی کردن: شکایت و رنجش خود را از کسی به دیگری گفتن.

چطو شده؟: چه خبر شده؟.

چطوری؟: حالت چطوره؟.

چفت: آلتی آهنین که یک سرآن به زره متصل می‌شود و یک سر دیگر آن زنجیری‌شکل است برای بستن در اطاق.

چفت کوچک: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

چفته: با تیر و تیرک می‌سازند تا درختانی نظیر رز را نگاه دارد.

چفته CAFTE: چوبی نظیر بیس‌بال که در تهران چلتوب گویند.

چقدر؟: چه اندازه، چه مقدار؟

چقدر تو دلم بریزم: تا کی تأثرات و تأملات روحی را در دل خود بریزم و عکس‌العملی نشان ندهم.

چک بانکی: سند یا نوشته‌ای که به وسیله آن از پولی که در بانک دارند مبلغی دریافت دارند یا به کسی دیگر حواله دهند.

چک بی‌محل: چکی که صاحب حساب کشیده ولی در حسابش پولی نداره.

چَکش دُم‌بُری: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

چکش سینه پل: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

چکش مُسّه: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

چِک کنید: مقابله و رسیدگی کنید، از چک فرنگی به ما رسیده واژه‌ای وارداتی است.

چَکّله: قسمتی از تنه درخت که شاخه‌های هرس‌شده بر آن روئیده است.

چکم به چکت، بیا بجنگیم: در موردی گفته می‌شود که کسی تند سخن بگوید و قصد حمله به ما داشته باشد.

چکمه: پوتین‌های ساقه‌دار که ساقه آن نیز چرم بود.

چک و چونه بستن: برای اینکه مرده چانه‌اش لغ نشود و دهن باز نماند باید آن را بست.

چکش (در زرگری): کوچک و بزرگ از لوازم زرگری.

چکش: از لوازم کار چینی بندزنی است.

چکش بزرگ: از لوازم کار مسگران است و از لوازم زرگری هم.

چکش چهارسو: از لوازم کار مسگران است.

چکش کف‌تخت: از لوازم کار مسگران است.

چکش کف‌گرد: از لوازم کار مسگران است.

چکشی جوابشو داد: جواب دندان‌شکنی به او داد.

چکمه برقی: چکمه‌ای که از چرم برقی می‌دوختند.

چکمه ساقه‌نرم: بیشتر سوارکاران آن را بپا می‌کردند تا ساق پای آنان را برگهٔ زین نزند.

چکمه لاستیکی: چکمه‌ای از لاستیک که زمانی که کارخانه‌های کفاشی را آوردند تهیه می‌شد.

چکمه ماهیگیری: بلند تا بالای ران بود و اغلب آنها لاستیکی بود تا آب نفوذ نکند.

چکناواریان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

چکه: قطره.

چَکه: شیرین و زیرک. ظریف و خوش‌سخن و بذله‌گو.

چِکه کردن: از سقف خانه یا شیر آب چکه‌چکه فرو ریختن.

چَکی: یکجا و بدون سنجیدن و تعیین وزن و شماره. این هفت، هشتا خربوزه را چکی چند میدی؟

این ته بساط حسن تو برگو چکی بچند

تا نقد جان بیارم و یکجا قپان کنم

چگونه راه نمایدکسی که گمراه است: گمراه نمی‌تواند راهنما باشد.

www.sharestan.info

چَل زدن: پرسه زدن، این سو و آن سوی رفتن.

چِل: ۱. سبکسر و جلف و بی‌تربیت (در مورد دختران). دختر همسایه هرچه چل‌تر برا من بهتر. دخترهٔ چلی است با او راه نرو. ۲. کثیف. فلانی خیل چل غذا میخوره کثیف غذا می‌خورد. چلچلی: عیش و طرب و سبکساری و جلفی.

چلاق: کسی که از یک دست عاجز باشد.

چلاقه: چلاق معین.

چهل‌تاج: خروسی که تاج پهن قرمزرنگ دارد.

چلتوب: توپ بازی است که بیس‌بال انگلیسیها از آن تقلید شده است.

چل‌تیغ: از معالجات با فصد است.

چل‌تیکه: از چهل تکه پارچه‌های رنگ به رنگ که کنار هم دوخته‌ایم لباس و نیم‌تنه می‌سازیم بعضی چادر شب و روتختی می‌سازند.

چلچله: پرستو.

چلچلی: تازه اول چلچلشه. منظور اول چهل‌سالگی مرد (دوران جوش چهل‌سالگی است).

چلتوک = شلتوک: برنج با پوشش روی آن.

چل‌چراغ: مجموعه از لاله‌ها که به نظم و ترتیبی قرار داده باشند.

چل‌ستون: نوعی شبستان که چهل ستون دارد.

چلغوز: فضله و کثافت مرغان را گویند. پلیدی انسان وقتی کم و اندک باشد. چلغوز انداختن گویند پلیدی کردن مرغان، اندک ریستنی که کسی کند.

دشنامی است که به معنی بی‌ارزش و حقیر این چلغوزو ببین که میخاد پای من ورجه.

چُلُفتی: کج‌وکوله، دست و پا چلفتی، عاجز و کج‌وکوله در اثر چلفتی بودند دست یا پا، مگه چلفتی هستی؟.

چل‌قاف: هنگام باریدن شدید چهل قاف پهلوی هم بنویسند و بیاویزند باران بند می‌آید.

چل‌قوطی چل‌من چهل تا عروس تو یه قوطی است: چیستانی برای قوطی کبریت.

چُلمَن: آدمی دست و پا چلفتی که این دسش به اون دسش میگه گُ..ه نخور.

چِلنگر: آهنگری که وسایل ظریف نظیر زنجیر تهیه کند.

چلو: برنجی که پس از آبکش کردن و دم کشیدن سر سفره آورند.

چلو صافی: آب‌کش.

چلوار: (از چل = ۴۰+وار = اندازه‌ایست مانند متر) نوعی منسوج سفید و پنبه‌ای که نوع آفتابه‌لگنی آن شهرت داشت و خریدار بیشتری داشت.

چل و چلمنه: کثیف و شندرپاره‌س.

چل و خُل: از ترکیبات مزدوج است و به معنی دختر شل و ول و بی‌بندوبار و شیرین‌عقل است.

چلو خورشت قورمه‌سبزی: ترکیب آن روشن است.

چلو خورشت قیمه: ترکیب آن روشن است.

چلوکبابی: دکانی که چلوکباب می‌پزد و می‌فروشد.

چلوکبابی شمشیری: در کنج جنوب شرقی میدان طهران بود.

چلو ماهی قزل‌آلا: چلو با ماهی قزل‌آلا یا نوعی دیگر ماهی.

چلوندن: فشردن، رختو خوب بچلون که آبش بره.

چلوئی: نایب چلوئی در بازار صحافها شهرت داشت دکانی که در آن چلو می‌پزند.

چُله: برف میاد چله‌چله

در خونه حسن خله

چُله به مقداری از پنبه گویند که برای ریشتن به چرخ پنبه‌ریسی دهند.

www.tabarestan.info تبرستان

چلّه: مدت چهل روز را گویند فردا روز چله بچه است یعنی چهلمین روز تولد اوست. چله گرفتن: چهل روز به عبادت پرداختن. چهل روز «رژیم» غذائی گرفتن.

چله نشستن: چهل روز به ریاضت یا عبادت پرداختن.

چله بزرگ (= بزرگه): از اول تیر تا دهم مرداد در تابستان، از اول دی تا دهم بهمن در زمستان.

چله کوچک (کوچکه): از دهم مرداد تا اول شهریور از دهم بهمن تا اول اسفند.

شب چله: شب یلدا بلندترین شبهای سال.

چله تابستان: هنگام شدت گرما در تابستان.

آب چله زدن: شست‌وشوی روز چهلم را انجام دادن. آب چله بچه رو زده‌اید یا نه؟

چلّه‌بری: چله طفل را بریدن که معمولاً در حمام انجام می‌شود.

چله کوچیکه میگه «اگر پشتم به بهار نبود بچه رو تو گهواره خشک می‌کردم.»

چلیک: حلب‌های بزرگ نفتی که از ورق آهن که از روسیه می‌آوردند و نفت در آن می‌ریختند.

چلیکه: خرده‌هیزم.

چم: قِلِق: رگ خواب، چم یارو رو به‌دست آوردم: رگ خواب او را به‌دست آوردم. چم و خم، اطوار حرکات، ادا.

چماق: چوبی کلفت به اندازه دسته بیل که سر آن گرزمانند است.

چماق‌کشا: گردن‌کلفتها و بزن‌بهادرها.

چمباتمه (تمبر): وضع نشستن بر سر پا و خود را جمع کردن را چمباتمه زدن گویند.

چمباتمه کردن (در اصطلاح نظامی) تفنگها را سه‌تا سه‌تا یا چهارتا چهارتا یا بیشتر به یکدیگر حلقه کردن و راست روی زمین گذاشتن.

چمبله: دستمال یا لنگی را لوله کردن و حلزونی آن را دور هم پیچیدن.

چمچاره: در جواب کسی گویند که می‌پرسد چه کنم می‌گویند چمچاره!.

چمچه: در کار سیمان‌کاری برای صاف کردن ملاط به کار رود.

چمدان: ظاهراً جامه‌دان. صندوقچه‌ای که در آن لباس و پوشاک گذارند.

چمدان برزنتی: از ساخته‌های سرّاجان است.

چمدان تیماج: از ساخته‌های سرّاجان است.

چمدان زنجیری: از ساخته‌های سرّاجان است آن را از مشمع می‌ساختند و به علت سبک بودن برای مسافرت هواپیما از آن استفاده می‌شود.

چمدان فیبری: از ساخته‌های سرّاجان است از نوعی مقواست و مقوای آن را از خارج می‌آورند و آن بر دو نوع است ماشینی، دستی.

چمدان میشن: از ساخته‌های سرّاجان است که مردم آن را چرمی می‌خوانند.

چمیدونم: چه می‌دانم.

چَمش دست من نیست: راه کار با آن را نمی‌دانی.

چمشو به‌دست آورده: رگ خوابشو پیدا کرده.

چمن‌زن دستی: آلتی با دو چرخ و دو تیغه که سر چمن را می‌زند.

چموش: سرکش و لگدزن و بدقِلِق (در مورد اسب و قاطر) قاطر ذاتاً چموش است (مجازاً در مورد انسان). سرکش و طاغی.

چمه چته چشه چمونه چتونه چشونه: مرا چه می‌شود، ترا چه می‌شود الخ.

چنار: از درختان غیرمثمر طهران که نام علمی آن PLATANUS ORIENTALIS است.

چنار امامزاده صالح: به بزرگی چنار امامزاده صالح. منظور از قد بلند و هیبت اشخاص است که به بزرگی این چنار تشبیه می‌کنند.

چنار از خودش آتیش می‌گیره: خوشی و شادی و رنج و تعب آدمی مربوط به اندرون اوست.

www.tabarestan.info تبرستان

چمبره: حلقه و دایره‌ای که از پارچه یا لنگ کنند و روی سر نهند تا از گرانی بار روی سر بکاهد.

چن پهلو حرف میزنه: طوری سخن می‌گوید که معانی مختلف از آن درک می‌شود.

چنته: کیسه‌ای چرمین یا از پشم مانند قالی بافته که از پهلو به کمر بندند و در آن پول یا چیز دیگری ریزند.

چو انداختن: COW: هو انداختن.

چنته کناره ماهوتی: نوعی از چنته‌های رایج بود.

چندرغاز: بهائی سخت اندک و ناچیز. این پیرهن به چندرغاز (یک یا چندرغاز) نمی‌ارزد.

چندره: آشغال گوشت، رگ و پی که از گوشت بیرون آورده و کشیده باشند. چنده چووش یا چندره چاووش. سخن جلق و مفتش و دوبهم‌زن. چندر: مئو چندری که به گربه دهند و مجازاً سهمی و حصه‌ای سخت ناچیز و اندک یا بی‌ارزش‌تر و از جنس پست‌تر، چرا چندر مئوش و به ما دادی؟

چندِش: لرزش و ارتعاش ضعیف که در اعصاب هنگام دست زدن به چیزی سرد یا شنیدن صدائی ناهنجار و خراشنده که کراهت و ناخوش‌آیندی تولید کند پدید می‌آید. کسی را چندش شدن: از کراهت و ناخوشایندی مرتعش شدن و انسان احساس سردی می‌کند. این حرفو که زد یک‌مرتبه چندشم شد. لرزش و ارتعاشی که در اعصاب و استخوانها در مواقع زکام بهم رسد.

چُندک زدن: چمباتمه نشستن. زانوها را خم کردن و سرپا نشستن.

چند کلمه هم از مادر عروس بشنو: از من هم کلامی گوش کنید.

چندمرده حلّاجه: در چه حال و هواست، چه خصوصیاتی از خوب و بد دارد.

چندون سمنه که یاسمن توش گمه: آنقدر زیباروی هست که محبوب من میان آنها گم است.

چندوچوند: ظاهراً چندوچون که پرسش از کیفیت چیزی کند، چقدر چندوچون میکنه.

چنگ: از مصطلحات زرگران.

چنگ Harp: از آلات و ادوات موسیقی ایرانی، شکل جدید اروپایی غیر از چنگ ایرانی است.

چنگال = چنگ‌مال: روغن را داغ می‌کنند و کمی شکر در آن می‌ریزند و نان سنگک را در آن ریز می‌کنند.

چنگ چنگک: این عدسارو چنگ چنگک تو کیسه بریز.

چنگ زدن: همه خوش‌دلند مطرب بزند به تار و چنگی/من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار مویی.

چوب خدا صدا نداره هرکی بخوره دوا نداره: سزا و جزائی که خدا می‌دهد صدائی نداره و هرکس خورد دوا ندارد.

چوب‌خط زدن: خریداران تکه چوبی به اندازه بیست سانتی‌متر داشتند و به‌دست دکاندار می‌دادند. دکاندار با چاقو خطی روی آن می‌انداخت که نشانه مبلغ معینی بود تا چوب‌خط تمام شود بعد به حساب رسیدگی می‌کردند.

چوب دوسر گ..ی = چوب دوسر طلا: که هیچ سر آن را نمی‌توان به‌دست گرفت.

چوب قپون: چوب کلفت در حدود دو متر که وسط آن حلقه‌ایست که چنگک قپان به آن می‌افتد.

چوب قلم: چوبی که جای گذاشتن سر قلم فلزی داشت چوب قلم و سر قلم و جوهر تحفهٔ خارجیان است.

چوبک: ریشه گیاهی که آن را می‌سایند و برای شستن رخت به‌کار می‌برند.

چوب کسی را خوردن: چوبی که باید دیگری بخورد به من زده‌اند.

چوب که نرم شد موریونه می‌خوردش: لاتکن رطباً فتعصر، نرم شدی همه سوارت می‌شوند.

تبرستان www.tabarestan.info

چوب صندل بو نداره هیزمه: اگر چوب صندل عطر و بوئی ندارد چوب هیزم است.

چوبکاری کردن: کتک زدن، مجازاً به وسایل معقول و محترمانه تلافی کردن (نیک یا بد).

چوب لا چرخ کردن: در کار کسی مانع تراشیدن.

چوب و جَل: از ترکیبات مزدوج است. جل به معنی خورده‌چوب است یعنی این چوب و متفرعات آن را جمع کن.

چوب و جَلَک: از ترکیبات مزدوج است به معنی چوب و خورده‌های آن است.

چوب هم به ناقاره‌خونه عید خورد: عید هم فرارسید.

چوب معلم‌گله، هرکی نخوره خله: تعلیم معلم به کسی ننگ ندارد، سیبی که سهیلش نزنه رنگ ندارد.

چوبو از پهنی پرت نکن: شتاب مکن. دستپاچه نشو.

چوبو که ورداشتی گربه‌دزده حساب کارشو میکنه: چوب که به میان آمد گناهکار متوجه کار خود می‌شود.

چوبهٔ دار: چوبی که برای به دار کشیدن برپا کرده‌اند.

چوبه چیت: عبارت از چوبی است که صبّاغ از آن چوب بعضی رنگها را درست می‌کند و مالیات مقرر از آن می‌دهد.

چو به‌گشتی طبیب از خود میازار، چراغ از بهر تاریکی نگهدار: چون شفا یافتی طبیب را آزرده‌خاطر مکن.

چوپون: چوپان.

چوپون‌گوسفندی نه پشت و پناه‌گرگ: شریک دزد و رفیق قافله.

چوخا: پارچه‌ای پشمین و ضخیم که لباس کنند و زمستان پوشند، در کوهستان البرز زیاد رسم بود.

چوچونچه: پارچه سفید و بی‌نقش ابریشمی که از آن کت و شلوار می‌دوزند.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌ترکن: بر احوال آن مرد باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست.

چو در بشکنی خانه پر هیزم است.: وقتی در خانه را که حفاظ خانه است از بین ببری انبارت پر از هیزم می‌شود.

چو فرداشود فکر فردا کنیم: روز از نو روزی از نو.

چولا: کج‌وکوله.

چوله: کج‌ومعوج: مگر دست و پات چوله است که دیگری برات کار بکند، کج‌وچوله: کج‌وکوله. (چولا به معنی پرت‌وپلا باید همین کلمه باشد).

چُولی: قاپیدن، به زور گرفتن، چولی حلاله. چولی کردن: قاپیدن، بادبادک یارو رو چولی کردیم بیشتر در مورد تصرف بادبادک به کار می‌رود.

چوق: چوب هیزم، چوب.

چو نام سگ بری چوبی بدس گیر یا چوبی به‌دست آر: وقتی اسم سگ بردی چوبی حاضر داشته باش تا از خود دفاع کنی.

چون به‌گردش نمی‌رسی واگرد: حالا که دسترسی به او پیدا نمی‌کنی از تعقیب او دست بردار.

چون قضا آید طبیب ابله شود: در مقابل خواست الهی کر و کور می‌شویم.

چون که آید سال نوگوئیم دریغ از پارسال: هر سال ما رو به بدتری می‌رویم.

چون که صد آید نود هم پیش ماست: از نود گذشته‌ایم که به صد رسیدیم.

چونه: چانه، چونه خمیر.

www.tabarestan.info تبرستان

چونه انداختن: حرکت آخری که بدن در مقابل مرگ نشان می‌دهد.

چونه زدن: گفتگو بر سر قیمت با فروشنده داشتن.

چونه گرفتن: این خمیرارو چونه بگیر تا من برگردم. خمیر را به شکل چانه درآوردن.

چونه گرمی داره: زیاد حرف می‌زنه.

چهار اسبه تاختن: سخت به شتاب رفتن، در کاری سخت شتابزده بودن.

چهارپاره: سرب را آب می‌کردیم و آن را به اشکال مختلف بر جائی سرد می‌ریختیم و در فشنگ به کار می‌بردیم.

چهارپایه ناوه کشی: چهارپایه‌ای که ناوه خالی را روی آن قرار می‌دهند تا عمله‌ها آن را پر کنند.

چهارچوبه: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

چهار دست و پا: بچه تازه به‌راه افتاد و چاردست و پا راه میره.

چهارزانو: زانوها را خم کرده به‌طرف خارج سپس رو زمین می‌نشینند.

چهار ستون بدن: منظور تمام بدن.

چهارشنبه کنم ذکری، پنج‌شنبه کنم فکری، جمعه می‌کنم بازی، ای شنبه ناراضی پاها فلک‌اندازی: چوبهای آلبالو، پاهای خون‌آلو.

چهارشنبه یکی پول پیدا می‌کنه یکی دیگه گم می‌کنه: چهارشنبه روز بدی نیست.

چهارشنبه ۲۱ آبان ۱۳۵۹: پنجاه‌وسومین روز جنگ میان ایران و عراق.

چهارم مهر ماه ۱۳۶۰: جیره‌بندی روغن و گازوئیل که وسایل گازوئیل‌سوز که در جاده‌ها رفت و آمد می‌کنند باید دفتر جواز حرکت را با کوپن نشان و تحویل بدهند تا گازوئیل و روغن بگیرند.

چهارنعل: روش اسب در مسابقه و تاختن.

چهارزانو نشستن: نوعی از نشستن بر روی زمین است.

چهار نخ سیگارم بهش دادم: برای هر لوله سیگار کلمه «نخ» را به کار برند.

چه اینجا و چه شام و چه مدینه غرض جان تو و جان سکینه: تو طفل و مادری کن رسان آبی به طفلان، از نوحه‌های دسته‌ها بود.

چه بارونی میاد!!!: در مورد تعجب از کثرت آمدن باران گوئیم.

چه به من بزنی چه بهنبونه: فرق زیادی ندارد هر دو بی‌تأثیر است.

چه به من گو، چه به درگو، چه به خرگو: اثر آن در ما بالسویه است.

چه جقه شاهی، چه کلاه درویشی هر دو آخرش یکیه: مقام و مرتبه دنیائی رو به فناست.

چه جور: چه‌سان، چگونه؟ به چه وضع؟.

چه جورکی: به چه شکل.

چه چم و خمی داره (باید از چمیدن باشد): چه با طنّازی راه می‌رود.

چه چیز روی میزا چه حرفا لای برفا: ما را از آن سهمی نیست.

چه خاکی به سرم بریزم: چه کار بکنم چه چاره اندیشم. کجا روم به که گویم که حال دل چونست.

چه خبر: خبر چی هست. از فلانی چه خبر.

چه خبره، مگر طاس تو حموم زنونه گم شده: این سروصداها چیست مانند وقتی که طاس در حموم زنونه گم شده باشد.

چه خر تو خریه: شلوغ‌پلوغ و درهم و برهم است.

چه خوبه که شغال از باغ انگور قهر کنه: برای اینکه بهترین انگورها را او می‌خورد حالا گیر ما می‌آید.

چه خوش باد آنکه بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری: رسیدن به امید آرزوی هرکس است.

www.tabarestan.info تبرستان

چه خوش بود که براید به یک کرشمه دو کار، زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار: محلهای زیارتی محل دیدن یاران است.

چه خوش بی مهربانی هر دوسر بی: چه خوش که عشق و عاشقی دوطرفه باشد.

چه دخملی چه چیزی دس میکنه تو دیزی گوشتارو درمیاره نخودارو جاش میذاره: از اشعاری که هنگام قربون‌صدقه دخترها گویند.

چه دسته گلی به آب دادی: به طنز: چه کار عجیبی کردی.

چهره شدن: گل کردن، رونق یافتن و مورد توجه واقع شدن.

چه سر بی کلاه چه کلاه بی سر: چه خواجه علی چه علی خواجه.

چه صورتا میسازن: چه قیافه‌های مختلف می‌سازند.

چه عجب!!: عجب است که به دیدن ما آمدید.

چه علی خواجه چه خواجه علی: یکی است و یکسان است.

چه عزائیه که مرده‌شور هم گریه میکنه: عزائی سخت و شدید است.

چه غلطهای زیادی: این حرفها به تو نیومده.

چه غم ز بی کلهی آسمان کلاه من است: اگر کلاه ندارم آسمان می تواند کلاه من باشد.

چه قیافه ها میگیرن: به چه شکلهائی درمی‌آیند.

چه کربلاست امروز چه پربلاست امروز سر حسین مظلومم از تن جداست امروز: از نوحه‌های عاشوراست.

چه کشکی چه پشمی: چنین چیزی وجود ندارد و من منکر آن هستم.

چه کلاهی برا من دوخته که سر من بگذارد: برای من چه آتشی روشن کرده.

چه کنم: چه کار کنم، چاره‌ام چیست.

چه گویم که ناگفتنم بهتره، زبان در دهان پاسبان سره: جلو دهان را باید گرفت و هر حرفی را نباید زد.

چه مردی بودکز زنی کم بود: مردان بر زنان ترجیح دارند.

چه معنی داره: این حرکت تو بی‌معنی است.

چه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی: باید اول خودت برای کندن چاه ته چاه بروی.

چه یه انگشت چه یه خروار نمک: حق نان و نمک برای هر دو بجاست.

چیت: پارچه‌ای نازک و رنگین با نقش و نگار.

چیتگر: کسی که روی پارچه‌های سفید با قالبهای چوبی که در رنگ فرو برده است نقش و نگار می‌انداخت.

چیدن: در چاپخانه حروف سربی را کنار هم گذاشتن.

چیزی بارش نیس: چیزی نمی‌داند.

چیزی بخور چیزی بده چیزی بنه: از مالی که به‌دست می‌آوری قسمتی بخور قسمتی به دیگران بده قسمتی اندوخته کن.

چیزی بگو که بگُنجه: به گنجشک گفتند منار به ...نت گفت:...

چیزی دست چیزی زدن: بدان داخل کردن و بدان آمیختن.

چیزی را قسم حضرت عباس دادن: ته چیزی را بالا آوردن.

چیزی از خدا پنهون نیس از خلق خدا چه پنهان: آنچه خدا می‌داند خلق هم بدانند بد نیست.

چیزی در چنته داشتن: چیزی در چنته کسی بودن: هنری یا سواد و اطلاعی داشتن. گفتند یارو خیلی باسواده رفتیم و دیدیم هیچی تو چنته‌اش نبود.

چیزبرگر = نوعی ساندویچ: نان باگت و یا نان ساندویچی و پنیر.

www.tabarestan.info تبرستان

چیزی دستگیرت شد؟: ۱. چیزی فهمیدی. ۲. چیزی پیدا کردی، وجهی به‌دست رسید.

چیزی سرش نمیشه: چیزی درک نمی‌کند و نمی‌فهمد.

چیزی که خوار آید یک روز به‌کار آید: اشیاء زیادی و دورریختنی یک روزی رفع احتیاج می‌کند.

چیزی که عوض داره، گله نداره: هرچیز که بتوان عوض آن را تهیه کرد مورد گله نیست.

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است: مطلب روشن بیان و شرح نمی‌خواهد.

چیزی نمی‌ماسه: چیزی دست تو را نخواهد گرفت.

چیست آن گردگنبد بی‌در، پوست در پوست گرد یکدیگر، هرکه بگشاید این معما را رخش از آب دیده گردد تر: چیستانی به نام «پیاز».

چیست آن لعبت پسندیده، اطلس سبز و زرد پوشیده در میان دو حقهٔ چوبی (حلقه چوبی) خویشتن را ز شرم پوشیده (پسته): چیستانی است در مورد پسته.

چیست آن لعبت همایون‌فر که دهانش بود به‌کله سر هر بهاران زمردین‌علفی ازگریبان او برآرد سر هرکه گشاید این معما را قطره‌ای آب آیدش به نظر: [پیاز].

چیست آن لعبت مدوّرگون که به لؤلؤی تر بود مشحون، تن او که به نیزه در بازار، سر او که به دار در هامون، هم دلش چاک‌چاک چون مجنون، هم سرش تیغ‌تیغ چون مجنون [خشخاش]: چیستانی است در مورد خشخاش.

چیست آن لعبتی که بیجان است‌گاه‌کافرگهی مسلمان است او دو دست و چهار پا دارد دو شکم اندر او نمایان است خورده هر روز ده غلام سیاه اشک او همچو سیل باران است‌گاه دزدی به خانه‌ای پنهان‌گاه قاضی میان میدان است: چیستانی است در مورد سماور.

چیست آن لعبتی که دم نزند، روز و شب گردد و قدم نزند نعرهٔ او بسان شیر بود برف بارد ولیک دم نزند: چیستانی است در مورد آسیاب.

چیست این هفت قلعه بی‌در، اندر او هست قلعهٔ دیگر گاهگاهی زمردین‌علمی ازگریبان او برآرد سر مفلسان را رفیق سفرهٔ نان منعمان را رفیق راه سفر هرکه بگشاید این معما را قطره آب آیدش به‌نظر: چیستانی است در مورد پیاز.

چی‌چی: چه خبر؟

چیشتان‌چیشتانه چیشتان: برای به رقص واداشتن دختران خردسال گویند.

چی شده: چه اتفاقی افتاده، چطور شده.

چیلی: از اتباع است که دنبال چرب می‌آید. چرب و چیلی: زیاد چرب.

چیلیکه: چوب بوته پنبه که پنبه آن را تمیز چیده و برداشته باشند.

چی میگی؟؟: خود را به نادانی زدن و از طرف پرسش کردن و سخنان او را باور نداشتن.

چین: پارچه دامن یا پارچه پرده را تا کردن و روی هم گذاشتن و دوختن.

چین: چین اول یعنی خیار یا میوه دیگر که چین اول آن را چیده باشند. چین آژنگ که بر روی افکنند گفتمش ای شوخ چین به چهره میفکن. فعل امر از چیدن و مرتب کردن.

چین چین: چینهای زلف یا چین‌های دامن زنان.

چین و چروک: از ترکیبات مزدوج است. گویند چین و چروک به صورتش افتاده یا پارچه چین و چروک داره.

چین و شکن: از ترکیبات دوگانه است گویند: موی پرچین و شکن دارد یعنی تاب‌داده و چین‌دار.

چینه: آنچه مرغ و خروس از زمین برچینند.

www.tabarestan.info تبرستان

چینه‌ای: دیواری که با گل آماده ساخته شده باشد و مهره‌مهره روی هم سازند.

چینه‌کش: کسی که چینه می‌کشد و دیوار چینه‌ای می‌سازد.

چینی بندزن: کسی که چینی شکسته را بند می‌زند.

چینی بندزنی: ظروف چینی فرنگی در زمان میرزا ملکم خان به ایران آورده شد و بنا به دستور وی از آن زمان چینی بندزنی در ایران رواج پیدا کرد و او بود که گفت به‌وسیله الماس چینی را سوراخ کنند بنده گمان ندارم این نظر صحیح باشد. در طهران بندگر، در خراسان بشت، در مازندران خارگر، در شیراز گنگوزن، در بختیاری تف‌گیر، در عربستان خیاط تقفور گویند.

با داشتن این واژه‌ها در میان ایرانیان و عرب گمان ندارم چینی بندزنی ربطی به میرزا ملکم خان داشته باشد و قدمت آن بیش از اینهاست.

چینی‌خونه: جائی که چینی تهیه و فروخته می‌شد.

چینی شکسته بند میزنیم: دوره گردی بود که وسایلی که از جنس چینی بود و شکسته بود بند می‌زد.

چینی‌فروش: از مکاسب و مشاغلی که معاف و مسلم از مالیات هستند.

تبرستان www.tabarestan.info

ح

حاتم‌بخشی میکنه: زیاد بخشش می‌کند.

حاتم طائی در خونهٔ بابات ر...ده: تو هم کرم و بخشش پیدا کرده‌ای.

حاج آقا: کسی که به خانهٔ خدا رفته و زیارت کرده.

حاج آقا موش گرفته، عبا رو بدوش گرفته: ترانه‌ایست برای تمسخر حاجیان جوان عبا بدوش.

حاج خانم: خانمی که به حج رفته و زیارت کرده.

حاج عباس هنرمند علامت‌ساز اصفهانی: ج. دبلیو. آلن ترجمه افسانه منفرد، میراث جاویدان شماره پنجم شماره ۳ و ۴، ۱۳۷۶.

حاج ملا رجبعلی: امان خوان تکیهٔ دولت در زمان ناصرالدین شاه.

حاجی ارزونی: کسی که ارزان می‌فروشد، هرکه ارزان می‌فروشد، مشتری بر وی بجوشد.

حاجی بغداد خرابه: یعنی گرسنه‌ام.

حاجی حاجی رو کجا می‌بینه؟ مکه: معنی آن روشن است.

حاجی ملا علی کنی: از ملّایان زمان ناصرالدین شاه است.

حاجی فیروز: ایام نوروز گروهی کلاه شیطونی سر می‌گذارند و لباسهای خنده‌آور می‌پوشند و به بازار جلو دکانها می‌روند اشعاری می‌خوانند: ارباب خودم سلام علیکم، ارباب خودم سری بالا کن، ارباب خودم بُزبُز قندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی، حاجی فیروزه سالی یه روزه.

حاجی مُرد شتر خلاص: حاجی مُرد شتر از آمد و رفت خلاص شد.

حاشیه: کناره و اطراف هرچیز راگویند.

حاشیه رفتن: اصل متن و مطلب را در نظر نگرفتن و به حواشی و اطراف پرداختن.

حاضری: غذای آماده و دم‌دستی.

حاضر یراق بودن: یعنی یراقهای اسب را بسته‌ام و حاضر به حرکت هستم.

حال اومدن: حال آمدن، به حال طبیعی برگشتن، از ضعف و غش به حال عادی برگشتن.

حال ندارم، احوال ندارم، من مرد پیرم، برات می‌میرم: پاره‌ای از تصنیف‌های دوران ماست.

حالا چند کلمه از مادر عروس بشنو: کلامی چند از من بشنو.

حالاحالاها: مدتی این امر به درازا خواهد کشید.

حالا دیگه بارون اومده و تَرکها پر شده: با گذشت زمان بدیها و خوبیها از میان رفته است.

حالا دیگه خوب به خرشون سوار شدن: حالا ایشان سوار کارند.

حالاکه تالون تالونه، صد تومن‌ام زیر پالونه: از صد تومن زیر پالون خبر ندارید آن را هم بردارید و ببرید.

حالاکه زوره بگو یا علی: اکنون که بنای زور زدن است یا علی را بگو، تو هم شرکت کن.

حالا نخند و کی بخند: مرتب خندیدن و خنده بند نیامدن.

حال سُکر: حال مستی و بیهوشی.

حالشو از رنگ و روش بپرس: صحت و سلامتی از چشم و صورت پیداست.

حالشو بجا آوردم: کتک حسابی به او زدم.

حالشو بگیر: او را از نشاط و شادی بینداز، او را از حال خوشی بیرون بیاور.

حالِ کاری داشتن: آمادگی برای انجام کاری داشتن، حالشو داری برف پاک کنی؟

حال کردیم: لذت بردیم.

حال میاره: نیرو و قدرت به بدن می‌رساند بدن را تر و تازه می‌کند.

حال و احوال کردن: احوالپرسی کردن.

حال و بال: از ترکیبات مزدوج است و به معنی حال و احوال است.

حال و هوا: از ترکیبات مزدوج است به معنی حال مزاجی و وضع هوا و فضا.

حالی: دریافته و فهمیده، حالیت هست چی میگم، حالی شدن، دریافتن، حالی شدی، دریافتی؟! حالی کردن: فهماندن، متوجه کردن، خوب مطلبو حالیش کن، حالی‌بحالی شدن، کردن: بسیار خوشحال و متلذذ شدن یا کردن از شهوت یا چیز دیگر.

حالی به حالی: تغییر حال دادن.

حالیته؟ فهمیدی؟

حالی‌کن: بفهمان.

حامله: آبستن.

حبّ: دارویی که به شکل قرص درآورده‌اند که معمولاً با آب می‌خورند. کپسول شکل دیگر آن است.

حبّ جیم خورده: جیم شد، فرار کرد، مخفی شد.

حبه نداره که دبّه کنه: چیزی بر کف ندارد که زیادتی طلبد.

حتم (اصلاً عربی است): قید، یقین، حتم یارو رو بکار کشیده‌اند که تا حالا دیر کرده، حتماً، یقیناً، حتماً فردا صبح اینجا پیداش خواهد شد. صفت: آمدنش حتم است اما رفتنش را نمی‌دانم! حتمی: قطعی و مسلّم آمدنش دیگر حتمی است.

حجره: اتاقی است که معمولاً در کنار صحن قرار بگیرد.

حجله: دستگاهی چوبین که آن را شش ضلعی ساخته و زر و زیور و چراغ بدان آویخته‌اند بیشتر در عزای کسی سازند.

حدّاد خورده: زنجیرساز و ریزه‌فروش و چیلانگر که ابزار آهنین سازند.

حدّاد سقط: کلنگ و تبر و تیشه سازند.

حدش به شارع است: دولت و آشنایان زیاد دارد و کارش را راه می‌اندازد.

حدیده: رِزوه (پیچ) از آن بیرون است.

www.tabarestan.info تبرستان

حدیدهٔ پیچ: از مصطلحات زرگران.

حدیدهٔ مفتول: از مصطلحات زرگران.

حرارت به خرج میده: کوشش زیادی می‌کند.

حرارت داره: قدرت و توانایی جسمی دارد، قدرت و توانایی جنسی دارد.

حرص: منو حرص نده، عصبانی نکن.

حرصت گرفته ...نت و بزن تو آب سرد: حالا که عصبی شدی آب سردی به سر و روی خود بزن.

حرص خوردن: خشمگین شدن و خشم فرو خوردن و به خود پیچیدن (این کلمه بنا شد حرص عربی باشد شاید با کلمهٔ اهراس، اهراز: جوش و عصبانیت از یک ریشه و تغییر شکلی از آن باشد).

حرص نخور خرس میشی: عصبی نشو که تغییر حالت می‌دهی.

حرف: با هم حرفشون شد یعنی منازعه و دعوا و مشاجره کردند.

حرفات مفت، کفشات جفت: اگر حرفهای بی‌سر و پا بزنی بهتر است از اینجا بروی.

حرف از دهان برآید گیرد جهان برآید: حرف که زده شد به گوش همه میرسه.

حرف از روی حرف میاد، سوز باد از روی برف: حرف حرف رو میاره، الکلام یجرّ الکلام.

حرفاش از خودش گنده‌تره: حرفهای گنده گنده میزنه.

حرفاش پا در هواست: سخنان او بی‌اساس است.

حرفاش پرت: سخنانش پایه و اساسی ندارد.

حرفاش سربالاست: حرف صحیحی نمی‌زند، حرفهاش معنی ندارد.

حرفاشو باس با آب طلا نوشت: سخنان بسیار باارزش می‌گوید.

حرف اول و آخر و میزنه: دیگر حرفی نباید روی سخن او گفت.

حرف اینارو بلغور نکن: سخنان ایشان را تکرار نکن.

حرف باد هواست: هر کلام و سخنی حتماً صحیح و درست نیست و نوشته و سند ندارد.

حرف به آدم یه مرتبه می‌زنن: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

حرف به خانه نبردن: تحمل سخنی را نکردن.

حرف پنهون نمی‌مونه: دهان به دهان می‌رود و همه خبردار می‌شوند.

حرف پیشکی جای شیشکی: از آینده بی‌خبریم و اگر خبری بدهیم درست درنمی‌آید.

حرف تو حرف آوردن: محور کلام را گرداندن و سخن دیگر به میان آوردن.

حرف تو دهنش بند نمی‌شه: آدمی دهن‌لغ است.

حرف، حرف اوله: همانی است که گفتم روی حرف اول حرف دیگری ندارم.

حرف تو دهن کسی گذاشتن: کلام و سخن به کسی یاد دادن.

حرف حساب دو کلومه: باقی حرفها زیادی است.

حرف حق تلخه: قبول حرف حق برای طرف تلخ است.

حرف حساب جواب نداره: [معنی آن روشن است.]

حرف حق نزن سَرِ تو میبرن: حقیقت را که بگویی سرت را بر باد داده‌ای.

حرف خودتو کجا شنیدی، اونجا که حرف مردمو می‌زدند: دربارهٔ تو کجا حرف می‌زدند آنجا که سخن از دیگران بود.

حرف خودشو به کرسی نِشوند: همه را مجبور کرد تا نظر او را بپذیرند.

حرف درآوردن [برای کسی]: آنچه او ندارد به او نسبت دادن.

حرف درست، زبون سست: کسی که دل پاک است هرچه می‌اندیشد و می‌داند بر زبان می‌آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

حرف دهنتو بفهم: مواظب باش کلامی که از دهانت بیرون می‌آید مفهوم و معنا داشته باشد و به کسی برنخورد.

حرف راست رو از بچه بپرس (بشنو): بچه آنچه می‌گوید حقیقت است.

حرف راست رو از دیوونه بپرس (بشنو): دیوانگان راست گویند.

حرف زشت زیر خشت: سخنی که دانی دلی بیازارد مگو تا دیگری بیاورد بهتر است زیر خشت بماند.

حرفش با چاقوی جیب سگ یکیه: جیب سگ که چاقو ندارد حرفش بی‌پایه و اساس است.

حرفش بُرد داره: کلامش را می‌شنوند و به مورد اجرا می‌گذارند.

حرفش [پیش مردم] سکّه نداره: سخنان او بی‌ارزش است.

حرفش در رو نداره: کسی به گفتار او گوش نمی‌کند و ارزشی برای آن قائل نیست.

حرفش مفته سنگش کم: سخنان او ارزشی ندارد.

حرف شنیدن اَدَبه: اندرز و نصیحت را شنیدن و عمل کردن ادب آدمی را می‌رساند.

حرف که از سی‌وسه دندان گذشت از سی‌وسه شهر می‌گذره: حرف که از دهان درآمد دهن به دهن می‌رود.

حرف گذشته رو نباس زد: حرف گذشته زدن عمر امروز را تلف کردن است.

حرف مرد یکی است: در موقع عدول نکردن از تصمیم و عزم گفته می‌شود.

حرف مفت میزنه: سخن بی‌مایه می‌گوید.

حرف نشخوار آدمیزاده: [معنی آن روشن است.]

حرفو باس هفت دفه تو دهن چرخاند: سخندان پرورده پیر کهن، بیندیشد آنکه بگوید سخن.

حرفهای چندپهلو زدن: سخنانی که معانی مختلف و متفاوت داند بر زبان آوردن.

حرفی را نشنیده‌گرفتن: سخنی را شنیده ولی نشنیده است.

حرفی که از دل دراومده به دلم می‌شینه: سخن راست در گوش شنونده جایگزین می‌شود.

حرف یکی است = مرغ یه پا داره.

حرفهایی هست که از شمشیر بدتره: سخنان تند و زننده‌ای هست که از برّایی شمشیر بدتر است.

حرفهایی میزنه که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشه: نظیر حرفهای او را جایی نشنیده‌ایم.

حرکت نکن که برکتت میره: به طنز به تنبلی گویند.

حرمت امامزاده رو متولی نگه میداره: تعظیم و تکریم امامزاده با متولی است که نوندونی اوست.

حروف (در چاپخانه): مفردات حروف زبان فارسی که بر سرب نقش کرده‌اند.

حروف پخش‌کن: کسی که حروف چیده را پخش می‌کند این نوع چاپ متروک شد.

حروف‌چین (در چاپخانه): کسی که حروف فارسی که بر سر یک قطعه‌ای سرب نقش کرده‌اند با هم چیده و کلمه را بسازد.

حرومزادگی: زرنگی و تیزی و رندی.

حروم‌زاده: کودکی که از عمل خلاف شرع به‌وجود آمده باشد.

حرومزادگی مایه نمی‌خواد: پدرسوختگی مایه لازم ندارد.

حروم شدی؟: آیا خوابت رفت؟.

حروم‌لقمه: فرزندی که با لقمه حرام پرورش یافته باشد.

حروم میخوری اونم شلغم: حرام می‌خوری و بدترین چیز را می‌خوری.

حریر: از پارچه‌های ارزشمند که از ابریشم بافند.

www.tabarestan.info تبرستان

حریرهٔ بادوم: بادام را خیس می‌کنند و پوست آن را می‌گیرند، آن را می‌سایند تا نرم شود، با آب می‌جوشانند.

حریف حریفو میشناسه: آدمی همپا و هم‌ردیف خود را می‌شناسه.

حساب از بلخ برمی‌گرده: حساب برگشت دارد.

حساب از دستش دررفته: ضبط و ثبت حساب را ندارد.

حساب بالا آوردن: برای کسی حسابی زیادتر از آنچه دارد نوشتن و او را بدهکار کردن.

حساب بردن: از کسی ترس و وحشت داشتن.

حساب به دینار، بخشش به خروار: اگر به دینارها توجه کنی می‌توانی خروارها ببخشی.

حساب بزگرو تو آغل میکنن: تکلیف بز گم در آغل روشن می‌شود که چوپان می‌فهمد نه در صحرا.

حساب حسابه کاکا برادر = دوستی بجا بزغاله یکی هف‌صنار.

حساب خورده‌هاشو صاف می‌کنه: از کینه‌ها و دشمنیها می‌گذرد.

حساب خونه و بازار راست درنمی‌آید: از سیر و حرکت قیمت در بازار خبر نداریم.

حساب خودتو پیش خودت بکن: هرکس باید پیش خودش بداند که کیست و چیست.

حسابدار مهموندار نیست: کسی که زیاد در فکر حساب است خرج مهمانی نمی‌توان کرد.

حسابش با کرام‌الکاتبینه: حسابش از حد و حساب دنیایی بیرون است.

حسابش پاک است: کسی که در محاسباتش اشکالی وجود ندارد.

حسابشو بکنید: پهلو خودتان ضرب و تقسیمی بکنید.

حساب‌کار را داشتن: مواظب خود بودن، خود را پاییدن.

حساب که پاکه، از محاسبه چه باکه: آدمی که حسابش روشن از محاسبه ترسی ندارد.

حساب منفعتهاشو می‌کنه: به طنز به زیان‌کرده‌ای گویند که بسیار مشغول محاسبه است.

حساب من و تو از هم جداست: آب ما در یک جوب نمی‌رود.

حساب می‌خوای یا جون آدمیزاد: حساب تو این است بیشتر می‌خواهی من باید از جان مایه بگذارم.

حساب و کتابی نداره: ضبط و ثبتی ندارد، کسی رسیدگی نمی‌کند.

حسابی: درست و صحیح.

حسد درد بی‌درمونه: حسادت مرضی است که علاج ندارد.

حسرت‌الملوک = جغورپغور: غذایی که از جگر سفید و شیرین‌روده و چربیهای اندرون گوسفند با پیاز و فلفل و زردچوبه و نمک می‌سازند.

حسرت به دلم کچل خدیجه، مُردم ندیدم نوه نتیجه: به طنز به پیرانی گویند که آرزوی زیاد دارند.

حسرت‌به‌دلی: عملی که حسرت و پشیمانی آن به دل مانده است.

حسرت مال کسی را خوردن = که چرا او دارد من ندارم.

حسن آتش‌بیار: القاب دوران قاجاری.

حسن بی‌غم: از القاب دوران قاجاری.

حسن چُ..خور: از القاب دوران قاجاری.

حسن خرکلّه: از القاب دوران قاجاری.

حسن دبوری: آدمی‌شل و وِل و بی‌ادب و آداب.

حسن درواکن: مجازاً به کسی گویند که مسئول در باز کردن و در بستن است.

حسن سه کلّه: از القاب دوران قاجاری و از لاتهای تهران بوده.

حسن سیاپلک: از القاب دوران قاجاری.

تبرستان www.tabarestan.info

حسن طلایی: از القاب دوران قاجاری.

حسن‌کچل بزی داشت، گله رو دید و پا ورداشت: حسن‌کچلو به چرا فرستادن، یک بز گله را که دید به حرکت افتاد.

حسن‌کوچیکه: از القاب دوران قاجاری.

حسن موزرد: از القاب دوران قاجاری.

حسن نشد حسین کُنه، حسین نشد تقی کُنه: کار دنیا بر زمین نمی‌ماند.

حسنم بر رو باشه، کچلیم زیر مو: زیبایی ظاهری معلوم باشد، عیوب پوشیده و پنهان است.

حسن و حسین: از ترکیبات دوگانه است. به معنی اولاد.

حَسَنی: از نظر عطوفت حسن را حسنی صدا می‌کنند.

حسنی خوشگل بود آبله هم درآورد: حسنی اسماً خوشگل بود تازه آبله هم درآورده، یعنی زشت بود.

حسین طهرانی: ضرب‌گیر، نوازنده ضرب.

حسین‌قلی‌خانی: شلوغ‌وپلوغ آشفته و درهم زورگویی و زورشنوی.

حسود به مقصود نرسید: آدم حسود به مقصود خود نخواهد رسید.

حسین جنّی: مردی کوتاه و چاق که در اکبرآباد غرب نزدیک توپخانه صد و پنج گاوداری داشت و شیر خود را به محله حسین‌آباد می‌آورد و می‌فروخت. من روزی ۵ سیر شیر از او برای پدرم می‌خریدم.

حسین خان عرب: از افراد ایل عرب که در سرخاب و ارنگه‌رود منزل داشت.

حسین ترسو: از القاب دوران قاجاری.

حسین چاردنده: از القاب دوران قاجاری.

حسین عزیز قمربرگردون: عزیز راننده بود قمر را به اصفهان برای کنسرت می‌برد در مورچه‌خورت بر سر کرایه اختلاف پیدا کردند عزیز قمر را به تهران برگرداند.

حسین قُمپزو: از القاب دوران قاجاری.

حسین ...نکمونچه: از القاب دوران قاجاری.

حسین مرده‌شور: دانهٔ یک‌عباسی مرده می‌شست در امامزاده یحیی.

حسین ننه تک‌رو: از القاب دوران قاجاری.

حسینیه: محلی که مراسم عزاداری امام حسین را به‌جا می‌آورند.

حشری: آدمی پرشهوت.

حشیش: مخدّری که از برگ شاهدانه‌ای مخصوص و پرزهای آن گیرند و در چپق با توتون چپق بکشند.

حشیشی: کسی که معتاد به حشیش است.

حصبه: مرضی است عفونی و مسری که به واسطهٔ تب دائمی در سینه و پشت بثور سرخرنگ ظاهر شود.

حصیر: که روی تیرهای طاق می‌گستردند دو روی آن شفته می‌ریختند.

حصیرباف: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

حضرت‌عالی = جنابعالی: شما.

حضرت‌عباسی معامله کردن: طرفین را پاییدن و به حق کار کردن.

حضرت والا: لقب شاهزادگان قاجار، ما معلم عربی محمدحسن میرزا را سرکلاس حضرت والا می‌خواندیم.

حق: آنچه که موافق حقیقت باشد.

حق بحق‌دار رسیدن: حق‌دار بحق خود رسیدن و مدعیان از میان رفتن.

حق به‌گردن کسی داشتن: زیر بار حق و حقانیت کسی بودن.

حقشو کف دستش گذوشتم: آنچه سزاوار بود با او به‌جا آوردم.

www.tabarestan.info تبرستان

حُـقنه کـردن: حـق‌کشی، حـق مسـلم کسـی را خوردن و به او ندادن.

حُقنه کردن: اماله کردن، شیشه اماله را به مـقعد مریض فـرو بـردن و مـحلول دارو را از مـقعد بـه روده‌ها رساندن.

حقّه: چینی یا بدل چینی و سفالینه‌ای که بر سر چوب وافور گذارند.

حُقّه‌بازی: که بشقاب‌باز و مهره‌باز و آتشـباز و صفوف دیگر که جزء این گروه هستند کسانی‌انـد که با مـهره و حـقه‌بازی کـنند. رسـن‌باز و سگ از چنبرگذران و معلق‌زن و چشم‌بندی جزء این گروه‌اند.

حکاک: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مـالیات هسـتند. کسـی کـه بـر بـرنج و نـقره و سنگهای قیمتی حک کند.

حکایت سنگ و سبوست: سنگ سبو را می‌شکند از میان می‌برد.

حکماً: قطعاً، حتماً.

حکم بچه از حکم شاه بـروتره رووون تـره: بسـیار به میل بچه باید رفتار کرد.

حکمت به لقمون (= لقمان) یـاد مـیده: درس بـه استاد میده.

حکم حاکم، مرگ مفاجاة: حکم حـاکـم را بـاید مورد اجرا گذاشت یا به مرگ مفاجاة گرفتار شد.

حکم علی رو داره: شباهت زیاد به علی داره مثل اوست.

حکیم: دکتر و پزشک.

حکیم‌باشی: رئیس و بزرگ و سر اطباء.

حکیم‌باشی رو دراز کنید!: حاکمی بـیمار شـد و پزشک دستور تنقیه داد. حاکم از ترتیب آن پرسید. حکیم برایش شرح داد. حاکـم خشـمگین شـد و گفت مرا!!؟ حکیم ترسید و گفت «نـه مـرا» اتـفاقاً حاکم شفا یافت و از آن‌پس هر بار که حاکم مریض می‌شد حکیم را تنقیه می‌کردند.

حکیم بری دوات میده، مـلّا بـری دعـات مـیده: [معنی آن روشن است.]

حلّاج: پنبه‌زن.

حلال‌زاده است: وقتی گویند که حرف کسی در میان بود و او حاضر شود.

حـلال‌زاده نـمی‌بینه: یـعنی هـرکس مـی‌بیند حرامزاده است.

حلالش چه وفا داره که حرومش داشته باشد: مـال دنیا اعم از حلال یا حرام برای کسی نمانده است.

حلالش می‌کنم و نمی‌خورم: بـه کسـی گـویند کـه چیزی می‌خورد و بدو می‌گویند حرام است. نظیر: سرش را میبرم و حلال میشه.

حلّال مشکلات پوله: پـول هـر مشکـلی را حـل می‌کند.

حلالو واگذاشته به حروم چسبیده: حرام می‌خورد ولی حلال را نمی‌خورد = حلال واگذاشته حروم می‌خوره.

حلالیت طلبیدن: برای رفتن به سـفر کـربلا یـا زیارت مکه از ماندگاران می‌خواهـند تـا ایشـان را حلال کند.

حَلَب: حلبی تسمه‌ای بـاریک کـه دور قـوری شکسـته مـی‌گیرند. از مـصطلحات چـینی‌بندزنی است.

حَلَزون: نوعی حشره که خانهٔ خود را بر دوش دارد.

حـلقه آسـتین: حـلقه‌ای کـه آسـتین را وصـل به پیش‌سینه و پشت می‌کند.

حلقه چاه: دهانهٔ چاه، میلهٔ چاه.

حـلوا: آرد خشک را بـرشته مـی‌کنیم و کـم‌کم روغن به آن می‌افزاییم تـا رنگ آن قـهوه‌ای شـود. شکـر آب‌کـرده و زعـفران و گـلاب را در ظـرفی مـخلوط مـی‌کردیم و روی آرد مـی‌ریختیم و هم‌می‌زدیم تا حلوا حاصل شود.

www.tabarestan.info تبرستان

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده: محبتی که از تو دیده‌ایم شیرین‌تر از حلواست.

حلوا حلوا دهنو شیرین نمیکنه: با یاد نام حلوا دهن آدمی شیرین نمی‌شود.

حلوا کنجتی: حلوا که کنجد در آن می ریزند.

حلوای زردک: زردک را رنده می‌کنیم و در روغن برشته می‌کنیم شیرینی و هل و گلاب به آن می‌افزاییم.

حلوای عسلی: مزعفر در حلوای عسلی به‌کار می‌رود یعنی زعفران و به‌جای قند و شکر عسل در آن می ریزند.

حلورده = حلوا + ارده: شیره را با کنجد ساییده حلوا می‌کنند.

حلیم: از گوشت و گندم پخته و ساییده سازند و با دارچین و شیرینی بخورند.

حمّال: چوب قطوری که از دو طرف تیرهای دو اطاق بر آن قرار می‌گیرد.

حمّال: کسی که پشتی دارد و بار را بر پشت حمل می‌کند حمالی از مشاغل و مکاسبی بوده که معاف و مسلّم از مالیات بوده‌اند.

حمّال سبزه‌میدون: اغلب نطنزی با شلوار گشاد بودند.

حموم بدون حرف نیس = در حمام مردم به حرف می‌افتند..

حموم توآبی: حمامی که تنها برای غسل جنابت روند مثال یه حموم توآبی که اینقدر طول نداره.

حموم جای خر بستن نیس.

حموم حاجی بلور خانم: ظاهراً زنی آن‌کاره بود که برای آمرزش خود حمامی ساخته است در محلهٔ سرتخت.

حموم ده رو چه به بوق: حمام ده بوق نمی‌خواهد برای اینکه خانه‌ها نزدیک به‌هم است.

حموم روز هفت: حمام زایمون.

حموم زایمون: حمامی که پس از زایمان روند.

حموم عمادالدوله: حمامی که عمادالدوله در سرتخت امامزاده یحیی ساخت.

حموم که داغ شد میمونه بچه‌اشو گذاشت زیر ...نش: هرکه در فکر حفاظت و حیات خود است.

حموم میرزا علی‌اصغر: از حمامهای سرتخت امامزاده یحیی.

حموم نادری: معروف‌ترین و بزرگ‌ترین حمامهای جدید طهران.

حمومی که به حمومی می‌رسه صندوقشو می‌بوسه: همکار باید احترام همکار رو داشته باشد.

حمید وفادار: نوازنده ویالن.

حمیرا: از زنان خواننده.

حنا: سائیده‌برگی که رنگ پس می‌دهد و برای رنگ مو و سرانگشتان دست و رنگ پا به‌کار می‌رود.

حنا: نام علمی آن LAWSONIA INERMIS L است. گیاهان دارویی، ص ۶۷۳.

حنا بدس نمی‌مونه، منم به‌کس نمی‌مونه: چنانکه رنگ حنا به دست نمی‌ماند منم‌منم گفتن هم برای یک تن باقی نمی‌ماند.

حنابندون: جشنی که عروس و داماد جدا در آن شرکت می‌کردند و دست و پا را حنا می‌بستند.

حناساب: کسی که شغل و حرفه او ساییدن حنا باشد.

حناش رنگی نداره: سخن او اعتباری ندارد.

حنا که زیاد شد در ...نو باهاش رنگ می‌کنند: چیزی که زیاد شد به هرزه به کار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

حنایی: رنگی به رنگ حنای بسته و مالیده و رنگ‌گرفته.

حواس‌پرتی: هوش و حواس کسی جمع نبودن.

حواسش جمعه: متمرکز است هوش و حواسش در اختیار اوست.

حواصیل: از پرندگان آبزی که از طهران می‌گذشت و به صفحات روسیه می‌رفت.

حواله‌امو بر یخ بنویس: هر کاری می‌خواهی بکن، هرچه از دستت برمی‌آید انجام بده.

حواله دادن: از معنی معمولی آن که بگذریم و ساعد و مشت را تا آرنج نشان می‌دهند و می‌گویند بیاه.

حواله کردن: پول یا چیزی را نوشته به دیگری دادن.

حوالهٔ سر خرمن میده: حواله‌ای می‌دهد که موعد آن سر خرمن است.

حوری: دختران زیباروی بهشت.

حوصله‌ام سررفت: وقت و زمانی برای شنیدن سخنان شما ندارم و تحمل نمی‌توانم کرد.

حوض: گودالی مدور یا بیضی یا به اشکال دیگر می‌ساختند و داخل آن را ساروج می‌کردند و از آب جوی کوچه به آن می‌بستند، پاشوره بیرونی و داخلی هم داشت.

حوض‌خونه: در خانه‌های اربابی حوض‌خانه داشتند و آن بنایی دارای صفه‌ها و تختهای سکومانند کاشیکاری‌شده که وسط آن حوضی است و معمولاً آب جاری دارد.

حوضی که آب نداره قورباغه نمی‌خواد: قورباغه در حوض آبدار است.

حوض که پر شد سرریز داره: هرکس دارا شد باید به ندار کمک کنه.

حول‌وحوش: از ترکیبات دوگانه است یعنی دوروور، اطراف و جوانب.

حوله = هوله: ظاهراً اصل آن خولی است یعنی خوابدار والله اعلم.

حوله‌ای: پارچه‌ای که به شکل حوله بافته باشند. جوراب حوله‌ای.

حیا رو خورده آبرو رو قی کرده: ذره‌ای حیا به چشمانش نیست.

حیاشو با نون و ماس خورده: اصلاً حیا نداره.

حیاط: فضای دور ساختمان نشیمن خانه‌های قدیم و حوض و باغچه در این فضا بود.

حیاطو رو سرش گذاشته: بسیار شلوغ می‌کند زیاد سروصدا راه انداخته.

حیدری‌خانه: مرکز و کانون حیدری‌ها.

حیوون زبون‌بسته: هنگام ترحم به جانداری گویند.

حیض = حائض: خونی که در هر ماه از زنان بیرون آید تا سن پنجاه‌سالگی.

حیض مرد دیدار طلبکار: مرد وقتی حائض می‌شود که طلبکار بدو برسد.

حیف از طلا که خرج مطلّا کند کسی: طلا را نباید خرج مطلّا کرد.

حیف آنهایی که مردن و آوازت و نشنفتن: آواز تو به قدری کریه است که نشنیدن آن اولی است.

حیف دردی که نصیب دل بی‌درد شود: درد هم باید نصیب دل دردمند باشد.

حیف نون: حیف از نانی که تو میخوری.

حیف نون گندم: حیف نون.

حیف و میل: از ترکیبات مزدوج است. یعنی ریخت و پاش بیخود و اسراف.

حیفه: حیف است.

www.tabarestan.info تبرستان

خ

خاتم‌ساز: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات است.

خاتون پنجره: نوعی نان شیرینی پنجره‌مانند است که از زرده تخم‌مرغ و نشاسته و شکر پزند و در روغن برشته کنند. سپس روی آن قند سائیده ریزند.

خاتون شل و وِل: زنی تنبل و بیکاره.

خار: شانه‌زده و پوش‌شده (در مورد مو) موهایش را خار کرده است، سرش را خار کرده است. شانه‌زده و موها را از حالت به‌هم‌پیچیدگی درآورده و پوش کرده است.

خارپشت: خارپشت، تشی (در شمال گویند).

خارخاسک: گیاهی است که تخم آن خار دارد.

خارخاسک: که نام علمی آن TRIBULUS TERRESTRIS LINN. گیاهان داروئی، ص ۳۱۴.

خارخاسک = خارخسک: مزاحم و آزاررسان.

خارچشم: کسی یا امری که باعث آزار چشم آدمی است.

خار زیر دم کسی گذوشتن: او را اغوا و تحریک کردن.

خار که از زمین سرمی‌زنه نوکش تیزه: ذاتیات از اول با آدمی است. زبان بچه از کوچکی درازه. مرد از کوچکی نسبت به زن علاقه دارد.

خارش: خاریدن.

خارشتر: بوته‌ای که در تنور نانوائی سنگک جای سوخت به کار می‌رفت و نام علمی آن ALHAGI CAMELORUM FISCH.

خارشوئر: خواهر شوهر.

خارشوئر ماره، بچش مارمالی، بچه بچش عقرب زیر قالی: خواهر شوهر مار است بچه او مارمولک بچه بچه‌ی او عقرب زیر قالی.

خار و خاشاک: از ترکیبات دوگانه است به معنی خار و خسک و خارهای کوچکتر.

خاریدن: خارش داشتن، دسش میخاره تن کسی خاریدن: کتک خواستن. به بچه‌ای که بسیار شیطنت کند گویند به‌نظرم تنت میخاره یعنی کتک می‌خواهی و چوب باید تن ترا بخاراند.

خاشخاش = خشخاش: گیاهی که از حقه‌های آن پس از تیغ زدن شیره تریاک گیرند.

خاصه و خرجی: برنج سرگل که خرده‌برنج آن را گرفته و شکسته ندارد خاصه گویند. در مقابل خرجی که برنج درهم است که هنگام خرجی دادن به کار می‌رود.

خرده‌برنج: برنجی که در دنگ یا زیر آسیاب موتوری خرد شده که شکسته‌های آن تا یک چهارم یک دانه برنج می‌رسد.

خاصیت زالو خوردن خونه: و خاصیت دیگری ندارد.

خاطرجمع: کسی که خیالش راحت است.

خاطره: آنچه از سوانح گذشته به یاد آدمی مانده.

خاطره‌هازیباست: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

خاک: یکی از عناصر چهارگانه.

خاک‌انداز: آلتی از مس و ورق آهن سیاه و سفید می‌ساختند و باکمک آن با جارو خاک و غبار خانه را در آهن می‌ریختند و به زباله‌دانی می‌بردند.

خاک برگ: خاکی که از پوشاندن برگ به‌دست می‌آید.

خاک بر سر کردن: نشانه غم و اندوه فراوان است.

خاک‌به‌سر: آدمی ضعیف و بیچاره و عاجز.

www.tabarestan.info تبرستان

خاک بسرم = خاک عالم بسرم: خاک به‌سر شدم: آنچه داشتم از دست دادم.

خاک به‌سرم: امری اتفاق افتاده که نباید بیفتد خاک به‌سرم عدس که رو آتیش بود آبش تموم شد و سوخت.

خاک پاتم: خضوع و خشوع کردن کوچکی نسبت به بزرگتر.

خاک‌توسر: بیچاره، ضعیف و ناتوان.

خاک چینی: خاک سنگی که برای ساختن چینی به‌کار می‌رود.

خاکدونی: جائی که خاکهای جاروکرده را در آن می‌ریزند.

خاک رُس: خاکی که برای ساختمان و کاهگل و امثال آن به‌کار برند. خاکی که چسب دارد و به‌درد ساختمان می‌خورد.

خاکروبه: آنچه که با جارو از کف اطاق و حیاط و اضافات آشپزخانه جمع شود.

خاکستر: ۱. آنچه پس از سوختن چوب و ذغال به‌دست آید. ۲. از اجزائی که برای ساختن ساروج مورد نیاز است.

خاکسترنشین: کسی که پوشش ندارد و بدن خود را در خاکستر گرم نگاهداری می‌کند.

خاک سنباده: از لوازم چینی‌بندزنی است.

خاکشیر: تخم بوتهٔ خاکشیر که برای دفع گرما با سکنجبین خورند و نام علمی آن PESCURANIA SOPHIA است. گیاهان دارویی. ص ۱۴۶.

خاکشیر یخ‌مال: خاکشیر را ریگ‌شور می‌کنیم و پس از آن سکنجبین به آن می‌افزائیم و تکه‌یخی به‌دست می‌گیریم و آنچه در کاسه است مالش می‌دهیم تا خنک شود آن‌وقت می‌خوریم. برای دفع گرمای تابستان بسیار مفید است.

خاک عالم به‌سَرَم: حادثه شدیدتر و سخت‌تر بوده است در نتیجه خاک عالم بر سرم ریخته شد.

خاک قبولش نکرد: از بس گناهکار بود خاک او را به خود نپذیرفت.

خاکشیرمزاجه: به هر مزاجی می‌سازد.

خاکشیر نبات که به حلقم نکرده‌ای: زحمتی دربارهٔ من نکشیده‌ای تا نزد تو عزیز باشم.

خاک کوچه واسه باد سودا خوبه: خاک کوچه باد سودا (عاشقی) را مفید است به‌نظر به زنان کوچه گرد گویند.

خاک‌مالی: ظرف را با خاک مالیدن و پاک کردن.

خاک مرده به ...نش پاشیدن: تنبل و بی‌عرضه است.

خاک میکشه: اگر جسد به جائی که مقدر است دفن نشود خاک آن را به‌سوی خود خواهد کشید.

خاکنداز: با جارو هرچه روبیده باشیم با خاکنداز جمع می‌کنیم. آهنی و مسی می‌سازند.

خاک و خشت: برای زائیدن زائو.

خاک و خُل: که خلواره از آن مشتق شده است به معنی خاک و خاکستر است.

خاک هَوار: خاکی که از خراب شدن خانه‌های خشت و گلی به‌دست آید.

خاکه‌ذغال: ذغالی که ریز شده و به‌درد منقل کرسی می‌خورد.

خاکه رو خاکه: خاکه‌ذغال قدیمی را روی خاکه‌ذغال تازه ریختن تا آتش آن به خاکه‌ذغال جدید برسد.

خاکی: ۱. آدمی افتاده. ۲. رنگی به رنگ خاک.

خاگینه: از خابه = تخم‌مرغ + گین: آگین، به؟! غذائی که از تخم‌مرغ درست کنند. بدین‌گونه که روغن را در تابه ریزند و سپس تخم‌مرغ‌ها را در ظرفی بشکنند و به‌هم زنند و در تابه ریزند و چون پف کند و برآید از این‌رو به آن‌رو کنند تا روی نخستین نیز برشته گردد. آنگاه قند سائیده روی آن ریزند و با نان بخورند.

www.tabarestan.info تبرستان

خال: خال طبیعی که پشت لب باشد خریدار دارد.
یا رب این نقطه لب را که به بالا بنهاد
نقطه هرجا غلط افتاد مکیدن دارد

پاره‌ای از ایلات و عشایر خالکوبی داشتند و چانه و گونه یا پشت دستهای خود را خالکوبی می‌کردند.

خالدی: ویالن زن دوران محمدرضا شاه.

خالصه: املاکی که در اختیار شاهان است.

خالقی: آهنگ‌ساز دوران محمدرضا شاه.

خاله‌ام اگر خایه داشت دائیم بود: لیک ای جان در اگر نتوان نشست.

خاله خاک‌انداز: به طنز آشنایان دور را گویند.

خاله خانباجی: آشنا، مورد علاقه (خاصه در مورد آشنایان و دوستان زنان).

خاله خوش‌وعده: به هرکجا دعوت می‌شود با میل و رغبت می‌رود، خودش را در مهمانی جا می‌کند.

خاله رو میخوان برا درز و دوز اگر نه چه خاله و چه یوز: خاله کسی است که در روز گرفتاری به کار افتد وگرنه فرقی بین خاله و یوز نیست.

خاله رو رو رو رو عدس پلو رشته پلو چندماهه داری خاله چرا نمیزائی: شعری بود که در یکی از بازیهای زنانه می‌خواندند.

خاله‌زنک: مردی که روحیه و حالت زنان را دارد.

خاله‌گردن‌دراز: شتر به زبان اطفال.

خاله قورباغه: خاله از القاب حیوانات است. رفتم به صحرا دیدم قورباغه گفتم قورباغه دماغت چاقه.

خاله‌ماسی: کسی که ماست زیاد می‌خورد.

خالی‌بند: کسی که ادعای بیجا دارد.

خام پخته‌مال: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خاموت: تسمه یا ریسمانی برای بستن عراده توپ. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده است. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

خامه: شیر دوشیده را در مجموعه‌ای ریزند و شب کناری گذارند چربی آن صبحدم در سطح شیر آمده آن را جمع کنند و در ظرفی ریزند. امروز این چربی را با چرخ کردن شیر به‌دست آورند و درجه‌بندی دارد.

خاله‌وارس: فضول، کسی که می‌خواهد از همه‌چیز سردرآورد.

خاله وارفته: زنی که شل و ول است و به خود نمی‌پردازد.

خام: ناپخته.

خام‌طمع: کسی که طمع زیاد دارد.

خامه: ابریشم خام و نتابیده.

خامه‌دوزی: با نخ ابریشم خام نقش گل و بته روی لباس انداختن.

خانباجی: لقب خواهر بزرگتر خانواده. یعنی خواهر خان نظیر شاه‌باجی یعنی خواهر شاه. به زنان مسن و عالی‌مقام می‌گفتند.

خان‌داداش: برادر بزرگتر در یک خانواده.

خانقاه: محلی که درویشان و مشایخ در آن سکونت دارند و رسوم و آداب تصوف را اجرا می‌کنند.

خانم‌باز: کسی که با زنان هرجائی می‌گذراند.

خانم حسن اندر حسن نودون ...ن و پاتینی ...س: خانم بسیار خوشگل اما ...نِش مثل ناودان و ...سِش مثل پاتینی.

خانم رفت عقب دوغ، بهش ندادن کنیز و فرستاد عقب ماست: وقتی دوغ به خانم ندهند مسلماً ماست به کنیز نخواهند داد.

خانه: محلی که معمولاً یک خانوار زندگی می‌کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

خانه پر شیشه را، سنگی بس است: مردی بار شیشه داشت به دروازه رسید نواقلی چوبی بر بار او زدند تا بداند در بار چیست مردک گفت: اگر چوب دیگر بزنی هیچ دارم.

خانه‌تکانی: تمیز کردن فرش و قالی و پرده‌ها و جارو کردن و گردگیری کردن خانه و اطاق.

خانه‌خراب: در مورد بدزبانی به مردم‌آزاری گویند، نفرینی تهدیدآمیز است.

خانه روشن کردن: کسی که در حال نزع است دقایق آخر او را گویند.

خایه: بیضه، تخم آدمیزاد.

خایه دستمال کردن: خایه‌مالی کردن، ناز کسی را کشیدن، مجیز کسی را گفتن.

خباز سنگکی: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خباز کماچی: از مشاغل و مکاسبی که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خبر (در چاپخانه): نوشته‌هایی که مؤلفان و مترجمان برای چاپ به چاپخانه دهند.

خبرآر و خبربَر و یه استخون توگُ... دادن دسش: حق زحمت او را استخوان گُ...ی دانسته‌اند.

خبر با واگن عقبیه: خبر صحیح و درست را بعداً باید شنید.

خبر بد زود میرسه: خبر بد دهن‌دهن می‌گردد و زود به طرف می‌رسد.

خبردار!!: طواف که خر باردار دارد برای آگاهی پیاده که تنه نخورد می‌گوید خبردار.

خبر مرگتو بیارن: نفرینی که مادران در حق فرزندان خود گویند.

خپله: زیاد کوتاه‌قد.

ختم: مجالسی که روز سوم درگذشتگان به‌پا کنند.

ختمه خالی: رنگ پوستی نظیر پوست پلنگ و ببر.

ختمی: جوشانده گل آن برای تیروئید به‌کار آید و نام علمی آن ALITHAEA OFFICINALIS L.، گیاهان دارویی. ص ۲۴۳.

ختنه‌سوران: جشنی که هنگام ختنه کردن پسران گیرند.

ختنه‌سوران قاضیه: اجتماعی بی‌مورد است.

ختنه کردن: بریدن پوست زیادی سر حشفه که ظاهراً دستور موسی علیه‌السلام است.

ختنه‌گاه: جائی که حشفه گود می‌شود.

خجالت از ریش سفیدش بکش: از دیدن ریش سفید اقلاً خجالت بکش.

خجالت می‌کشی غلبیل جلو صورتت بگیر: تا چشم در چشم نیفته و رفع خجالت تو بشود.

خدا = خودآ: خوتای (پهلوی) یعنی خودآمده.

خدا ازت نگذره: نفرینی است که هرکس گویند.

خدا از چش کاسه خشک حفظت کند: به طنز به کسی گویند که ادعای زیبائی کند.

خدا از دلت بپرسه: می‌دانیم که دلت می‌خواهد.

خدا از عمر آدم کم بکند بداره رو معرفتش: درازی عمر معرفت نمی‌آورد معرفت هم خدادادی است.

خدا اسیرت کُنه: از نفرینهای مادران در حق فرزندان.

خدا اول حلال کرد بعد حروم: اول امور حلال بود حرام بعد به‌وجود آمد.

خدا به آدم چشم داده: تا ببیند و راه خطا نرود.

خدا به آدم دست داده: خدا به آدم قوت و توانائی داده.

خدا این چشمو به اون چشم محتاج نکنه: محتاج کسی بودن یا شدن سخت است.

خدا باس شادیواری رو خراب کنه تا این چاله (چالهٔ ما) پر بشه: این چاله‌های زندگی ما با خراب کردن شاه‌دیواری ممکن است پر شود.

www.tabarestan.info تبرستان

خدا بخت بده: بیشتر دعائی است که زنان کنند.

خدا بد نده: ان‌شاءالله که سلامت و خوبی بدهد و خدا بد برایت نیاورد.

خدا بده: به گریه گفتم: مسکینم و فقیر و غریب، به خنده گفت: که مسکین برو خدا بدهد. در جواب گدا گویند.

خدا برفو [برف را] به‌قدر بوم میده: خدا آنچه که درخور است می‌دهد.

خدا بزرگه: بزرگی و عظمت الهی همیشه برقرار و پابه‌جای است.

خدا به آدم شعور ــ عقل و فهم ــ داده: خدا چراغ جلو ما روشن کرده و راه راست را به ما نشان داده.

خدا به دادش برسه: رشتهٔ کار از کف اندیشه و تصور او بیرون رفته خدا باید در این مورد به او یاری کند.

خدا به‌دور: هنگامی گویند که کسی اعمالی غیرعادی و خلاف ادب کند.

خدا بزرگه: ان‌شاءالله این امر ممکن است عملی گردد.

خدا به زمین گرمت بزنه: نفرینی است که مادران بر زبان آرند.

خدا به شما طول عمر بده: خدا عمر شما را طولانی کند.

خدا بیامرزه و ببره: خدا اول ما را ببخشاید و بعد به‌گور ببرد.

خدا بیامرزی رو واسه خودش گذوشته: وقتی گویند که کسی اولادی ناخلف از خود به‌جای گذارد.

خدا پاکمون کنه و خاکمون کنه: خدا پس از آمرزیدن ما را به‌گور ببرد.

خدا پنج انگشته یه‌قد خلق نکرده: پنج انگشت مساوی نیستند.

خدا تنگ‌روزی میکنه اما قحط‌روزی نمیکنه: [معنی آن روشن است].

خداتومن: مبلغی بی‌حساب و نامحدود.

خدا جای حق نشسته: خدا حقیقت محض است.

خدا جومه بده‌کو اندوم، نون بده‌کو دندون: خدا اگر تشریفی به ما بدهد ما اندام درخور نداریم و اگر نان بدهد دندان خوردن نداریم.

خدا چشمت داده: تا راه کج را از راست تشخیص بدهی.

خدا خدا کردیم: از خدا خواستار شدیم.

خدا خرو شناخت، شاخش نداد: هرکسی را آنچه لایق بود داد.

خدا داده‌رو خدا داده: آنچه خلق دارند از عنایت الهی است.

خدا دردو به اندازه طاقت میده: به طنز: خدا برفو اندازه بوم میده.

خدا دردو داده درمون‌ام داده: اگر خدا دردی داده باشد درمان آن را هم داده.

خدا دلم شور میزنه چه زندگانی، چو تارو و طنبور میزنه چه زندگانی: از ترانه‌های سالهای دهه بیست.

خدا دیرگیره و سختگیر: خدا دیر گناهان ما را در نظر می‌گیرد و سختگیر هم هست.

خدا را: برای خاطر خدا. خدا را این نصیحت کو حدیث از مطرب و می گو.

خدا رحمتش کنه: خداوندا او را بیامرزاد.

خدارو بنده نیس: خیلی غُد و خودسر است.

خدارو چه دیدی: از امور آینده ما خبری نداریم کار کارِ خداست.

خدارو زیتو جای دیگه حواله کند: از جای دیگری بطلب.

خدارو میخوای یا خرمارو، فوتت کنم نترسی: از بازیهای بچگانه است که با فوت کردن به چشم صورت می‌گیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

خدارو هیچ‌کس ندیده اما به دلیل عقل شناخته: خدا وجود دارد اما دیدنی نیست.

خدا ریشَتُ و بِکَنه: خدا ترا بی‌اصل و ریشه کند، از نفرینهای مردم است.

خدا زیادکنه: مهمان گوید وقتی به او تعارف کنند تا غذای بیشتری بخورد.

خدا سایهٔ آقائی‌رو از سر باقالی کم نکنه: به کسی گویند که مراتب لطف و مرحمت خود را به چشم ما بکشد.

خداشون = خودهاشون: خودشان.

خدا صد سال عمرت یه روز کنه: ان‌شاءالله زودتر به درک واصل شوی.

خدا عاقبت ما را بخیر کنه: از خدا می‌خواهیم که عاقبت همه ما به‌خیر باشد.

خدا عالِمه: دانائیها نزد خداست.

خدا قوت: که امروز گویند «خسته نباشین» در مورد قوت بخشیدن و جان تازه به کسی دادن گویند.

خدا کریمه: بخشش خدا شامل حال ماست.

خدا کس بی‌کسونه: خدای خردبخش و روزی‌رسان پناه فقیران کسِ بی‌کسان.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد، اگر ناخدا جامه بر تن درد: لامؤثر فی الوجود الّا الله.

خدا کنه: خدا کند که بره یعنی خدا به دلش اندازد که برود.

خدا کنه شاه‌دیواری خراب شه، چاله‌چوله‌ها پر شه: شاه‌دیواری بالاتر از پول نفت نداریم ولی چاله‌چوله را پر نکرد.

خدا کی می‌دهد عمر دوباره: ایام عمر ما تکرار نمی‌شود.

خدا گر ز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری: انّ مع العسر یسرا.

خدا مرگم بده: خدا نکند که من باشم و این وضع را ببینم.

خدا مهربون‌تر از مادر و پدره: [معنی آن روشن است].

خدا میون دونه‌گندم هم خط گذاشته: تا عدل او برقرار باشد.

خدا نجار نیس اما در و تخته‌رو خوب به‌هم جفت می‌کنه: جفت و جور خدا استادانه است.

خدا نخواد: اگر گوینده از جریانی خلاف عادت سخن گوید شنونده این اصطلاح را به زبان می‌آورد.

خدا نکنه: اگر گوینده از جریانی خلاف عادت گفت‌وگو کنند شنونده این ترکیب را به زبان می‌آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

خدا وقتی بخواد بده نمی‌پرسه تو کی هستی: یعنی خدا به همه می‌دهد.

خدا وسیله‌سازه: خدا کارها را جور می‌کند.

خدا وقتی‌ها میده، ور ور جمارون‌ها میده: مردی جمارانی خواب گنجی را در مصر دید بدانجا رفت کندوکاو کرد چیزی نیافت. به جماران برگشت در تنگ‌در و راو گنج بزرگی پیدا کرد. خدا اگر بخواهد بدهد در تنگ در و ر جماران هم می‌دهد.

خداوندا: ای خدا.

خداوندا دلم یک جائی بنده، همون جائی که ایوونش بلنده، همون ایوون که پشتش باغی داره، همون دختر که چشمای زاغی داره: از ترانه‌های محلی طهران.

خداوندا سه درد اومد به یکبار، زن زشت و خر لنگ و طلبکار، خداوندا زن زشت تو وردار، خودم دانم خر لنگ و طلبکار: از ترانه‌های قدیمی طهران.

خداوندا وتک زیر اوینه، مامان دیشبی تو زیرزمینه: از ترانه‌های اولیه در سالهای ۱۳۰۰ شمسی به بعد.

خدا نصیب نکنه: خدا این وضع یا این حال را نصیب ما نکند.

خدانکرده: خدانکرده مرگ و میری نباشه = خدا چنین کاری نکرده باشد.

خدا نکنه: خدا چنین امری را در حق ما روا نداشته باشد.

خدا هم از موی سفید شرم میکنه: خدا هم احترام پیرمردان را نگه می‌دارد.

خدا همونقدر که بندهٔ بد داره، بندهٔ خوب هم داره: در جامعه بد و خوب وجود دارد.

خدا هیچ بنده‌ای رو به‌گرسنگی امتحان نکند: امتحان سخت و طاقت‌فرسائی است.

خدا هیچ مسلمونی راگیر اولاد بد نیندازه: اولاد خلف دهد مرادم، گر ناخلفش دهد به‌بادم.

خدایا: ای خدا.

خدایا تو را دارم و بس: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

خدایا راضی‌ایم به رضای تو: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می‌نویسند.

خدا یار شلخته‌هاس [تنبلهاست]: شلخته‌ها هم خدائی دارند.

خدا یکی یار یکی: خدا یگانه است همسر هم یکی باید باشد.

خدا یه جو بخت بده: اقبال که باشد همه کارها بر وفق مراد است.

خدا یه درو می‌بنده هزار در دیگه رو وا می‌کنه: ز رحمت گشاید در دیگری.

خدا یه زبون داده دوگوش: یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.

خدا یه عقلی بتو بده، یه مال و دولتی هم به ما: به طنز به کسی گویند که خلاف عقل عمل کرده باشد.

خدائی که دندون بده نون هم میده: هرآن کس که دندان دهد نان دهد.

خدیجه: از نامهای زنان.

خر (به‌کسر خاء): گریبان، خِر یارو رو گرفته بودن که تو این کار را کرده‌ای. خِر کسی را گرفتن: چسبیدن، گریبان او را گرفتن.

خَر: برای آمد و رفت به سر باغ و مزارع که رعایا در خانه‌های شهری طویله داشتند.

خر آخورشوگم نمی‌کنه: هرکس محل نان و نواله خود را می‌داند.

خر آسیابونه، راهشوگم نمیکنه: خر یک بار که به راهی رفت آن را فراموش نمی‌کند.

خرابات: بناها و ساختمانها بیشتر در خارج شهر طهران که محل عیش و نوش و دود و دم بود.

خراباتها زیر پا گذاشته بود: خراباتها رفته و دیده بود.

خراب شده: فاسد شده و از خوردن افتاده.

خرّاز: که اشیاء متفرقه و مختلفه و خورده را فروشند مثل قلمدان و شانه و شاخ دهنه و قط زن و چاقو و دوات و مقراض و نظایر آن. از مشاغل و مکاسبی است که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خر از کلوچه گرم بدش نمیاد: آدمی از غذای خوب روگردان نیست.

خر از خواجه، خرمن از خواجه: باید بار کرد و خرمن را به خانه خواجه برد.

خر ازگاو نمی‌شناسه: ابله و خنگ است.

خراش: خط برداشتن فلز وقتی که با آهنی نوک‌تیز روی آن بکشند.

خراشوندی: خراش دادی.

خرّاط: کسی که با کمانه و انواع تیغه چوب را بتراشد و به اشکال مختلف درآورد.

خر با خریتش یه دفه پاش به چاله میره: احتیاط می‌کند و دوباره در همان چاله نمی‌افتد.

خر بارکش همیشه زیر باره: آدمی که تحمل ناملایمات را دارد همیشه ناملایم به او روی می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

خر با خور میخوره، مرده‌رو باگور: خر را با توبره و خورجین می‌خورد و مرده را با گور. اشتهای زیاد دارد.

خر بندری: نوعی خر کوتاه که از بندر جنوب آورند برای سواری خوب است.

خربزه با عسل نمی‌سازه: خربوزهٔ قاچ‌کرده که عسل روی آن بریزی آبش را می‌کشد. نام علمی آن CUCUMIS MELO L است. گیاهان داروئی، ص ۷۰۷.

خربوزه: خربوزهٔ گرگاب اصفهان شهرتی داشت.

خربوزه‌ای: کسی که خربوزه بار خر می‌کند و دوره می‌افتد و فریاد می‌کند. خربوزه آب قنده، آب قنده خربوزه!!. خربوزه جرّه که کوچک و زرد بود در دوره به فروش می‌رسید.

خربوزه کدخدا حسینی: خربوزه‌ای که در جلگه ورامین طهران به‌وجود می‌آمد و پوست آن سبز بود. خربوزه گرگاب اصفهان: خربوزه‌ای که در گرگاب اصفهان عمل می‌آمد.

خر به پیغام آب نمی‌خوره: خر را باید سر آب برد و آب را ببیند و آب بخورد.

خر بیار و باقالی بارکن: خر بیارو سروصداها و داد و فریادها را بارکن.

خرپا: چوبهائی که عموداً وسط سقف شیروانی قرار می‌دهند و سایر چوبهای مایل روی آن قرار می‌گیرد.

خرپشته: ساختمانی که بالای پلکان بام سازند.

خرپونه: پونه‌ای درشت و کم‌بو.

خر پیرو اوسار رنگی: به پیری گویند که اعمال جوانی می‌کند مثلاً تجدید فراش.

خر تب میکنه: به کسی گویند که در گرما لباس گرم بپوشد یعنی در این گرما خر تب می‌کند تو چرا لباس گرم پوشیده‌ای.

خرت‌وپرت: لوازم بی‌ارزش و ناچیز.

خرت‌وخورت: خورده‌ریز.

خر تو خر = خر تو الاغ: درهم و برهم شلوغ‌وپلوغ. برای زننده بودن لفظ خر گاهی شیر تو شیر گویند.

خرج از کیسه خلیفه می‌کنه = از کیسه خلیفه می‌بخشه: بخششهای بی‌مورد می‌کند.

خرج دادن: غذا دادن در ایام سوگواری و عروسی.

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود: بخشش از کیسهٔ دیگری باشد می‌توان حاتم طائی شد.

خرجم با خودم مرگم با خدا: مخارج خود را از شما جدا می‌کنم.

خرچسونه: سوسک سیاه قابدار که از خود بوی بدی منتشر می‌کند و وسیله دفاع اوست. جزء اول کلمه با خرفستر اوستائی مربوط است.

خرچنگ: خرچنگ در آب شیرین چشمه‌سارها زندگی می‌کند.

خرچنگ‌قورباغه: خطی ناخوانا. شکلی درهم و برهم.

خر چه داند قیمت نقل و نبات: ارزش نقل و نبات را خر از کجا می‌داند.

خرحمالی کردن: کارهای سنگین و بارکشی زیاد کردن.

خرپوله: پول زیاد دارد ثروتمند است.

خر خالو را شناخت: نظیر خر خلج را شناخت. خر صاحبش را شناخت.

خر خاکی = خر خدا: سوسکی که قاب پشت او بندبند است و جای مرطوب در گیاه پوسیده زندگی می‌کند. جزء اول کلمه با خرفستر اوستائی مربوط است.

خر خالی یرقه میره: آدم بی‌قید و شرط و بی‌زن و بچه شادان است.

www.tabarestan.info تبرستان

خر خرابی می‌کند گوش گاوو می‌برن: گنه کرد در بلخ آهنگری، به کاشون زدن گردن مسگری.

خِرخِره: ناقلوسی، سیب آدمی و دنباله آن که به ریه می‌رسد.

خر خریدی کاهم بخر: تهیه غذای خدم و حشم را هم عهده‌دار شو.

خر خسته، صاحاب خر ناراضی: خر فرسوده شده و صاحب خر از کارش ناراضی است.

خر خوابیده جو نمی‌خواد: چون خفت کچل پلو ندارد زیرا خر خفته جو ندارد.

خر خود را دراز بستن: از حد خود تجاوز کردن.

خر خودتو برون: دنبال کار خودت باش. خر خودتو برون صاحب‌دیوون چیکار داری به نرخ نون.

خر خود را سوار شدن: به کار خود پرداختن.

خز خودتی: من متوجه حرکات و سکنات و سخنان تو هستم و می‌دانم چه می‌کنی پس خودت نفهم و خری.

خر خودشو سواره: کامیاب و موفق است و راه کامیابی را یافته.

خر داده خیار گرفته: در معامله مغبون است.

خر داده، زر داده، سرام داده: دارونـدار را داده است.

خر داغ می‌کنن: بوی کباب شنیدی اما ندیدی که خر داغ می‌کنن.

خر دجّال: خری که دجال بر آن سوار است و مقدم بر ظهور صاحب‌الامر در کوچه و بازار دیده می‌شود.

خر دجّال ظهور کرده: همه به تماشا آمده‌اند.

خرد شدن گـوشت: لاشـه را پاره‌پاره کردن و برای فروش آماده کردن.

خردل: دانه‌ای ریز نظیر خاکشیر که آن را مـی‌سایند و جـزو ادویـه است. نـام علمی آن SINAPIS ARVENSIS L. گیاهان داروئی، ص ۱۵۵.

خرده‌فرمایش: فرموده‌های کوچک و ناچیز.

خرده‌گیر: کسی که ایرادهـای بیجا و بی‌مورد می‌گیرد.

خر رو عزا و عروسی برا بارکشی میبرن:

خرکی را به عروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه مست
گفت من رقص ندانم به سزا
مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمالی خوانند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چست

خرد و خاکشیر: شکسته و به ذراتی ریز تبدیل شده.

خرد و خمیر، شکسته و له‌شده: کوزه افتاد و خرد و خمیر شد. خرد و خمیر سخت کوفته و مانده کسی که از بسیار راه رفتن خرد و خمیر شده است.

پای کته خمیر کـردن: پـای تـاپو خـمیر کـردن: تـنبلی کـردن و راحت‌طـلبی. رنـجی نکشـیدن. از خانواده یا همسایه و جای نزدیک زن گرفتن.

خِنِس‌وفِنِس: رنج و پیسی و زحـمت. یـارو تـو خِنِس‌وفِنِس افتاد.

خرده‌حساب را تصفیه کـردن: بـه حسـاب کسـی رسیدن و تسویه کردن.

خر دیـزه است مـرگ خـودشو مـی‌خوادکـه بـه صاحابش ضرر بزنه: حسودان چنین روشی را دارند.

خر راضی، صاحاب خر راضـی، تـورو سَـننه: خـر راضی است صاحب خر هم راضی است تو دیگـه چی میگی.

خر رنگ میکنه: ساده‌لوحان را فریب می‌دهد.

خررو به طویله تند میره: چون محل استراحت را می‌داند.

خرزه: احلیل کلفت.

خرزهره: درختچه‌ای با گلهای کم‌پر و پُـرپر و رنگـهای مـختلف کـه نـام عـلمی آن NERIUM OLEANDER از گیاهان تزئینی طهران.

www.tabarestan.info تبرستان

خرس‌بازان: خرسی زنجیرکرده داشتند و با او کشتی می‌گرفتند.

خرس ترکید فردا ارزونی میشه: به کسی گویند که در خوردن غذا ولع داشته باشد.

خرس خوانسار: آدمی کت‌وکلفت و بی‌حساب و کتاب.

خرس دنیا، خوک آخرت: از همه‌جا مانده.

خرس ...ن سولاخ: مردی درشت و ناتراشیده.

خرس و آیة‌الکرسی: نظیر: یاسین به گوش خر!!.

خرس و بزرقصون: کسانی که بز و خرس داشتند و آنها را بالای سه‌پایه می‌کردند و سر مردم را گرم می‌کردند.

خر سیاه و یه کیله جو: خر است و یک کیله جو او و تغییری در اوضاع نیست. کیله آدم را به‌یاد کیلو می‌آورد.

خرسواری: معمولاً از بنادر جنوب ایران می‌آمد.

خر سه شیی، پالون هفت صنار: تناسبی در اینجا نیست.

خرش از پل گذشت: کارش به‌راه افتاد. احتیاجش رفع شد.

خرش توگل مانده: مفلس و معطل شده و کارش ناجور و نابه‌سامان است.

خر شدن: دست و پابسته تسلیم شدن.

خرکردن: کسی را بالاجبار وادار به تسلیم شدن کردن.

خرش‌کن پالون بدار و بارش‌کن: وقتی کسی خر دیگری می‌شود می‌توان پالون گذاشت و بارش کرد.

خر شرکتی همیشه پالونش پاره‌س: نظیر: دیگ شرکتی جوش نمیاد.

خرشو دراز بسه: پای از گلیم خودش بیرون برده.

خرش میره: نفوذ داره و فرمانش روان است.

خر عیسی گرش به مکه برند، چون بیاید هنوز خر باشد: خر را هرجا ببرند خر برمی‌گردد.

خر غَلَط: خر را پس از آنکه بار از او گرفتند آزاد می‌گذارند خر به پهلو می‌خوابد و مرتب غلط می‌زند.

خِرفت (خَرِف عربی): کودن، نفهم و کندانتقال، فلانی خیلی خرفته.

خرفهمش کرد: آنقدر شرح داد و توصیف کرد که فهمید.

خرفهم کردن: کسی را وادار به درک مسئله کردن.

خر قبرسی: در زمان رضا شاه خرهای قبرسی را به ایران آوردند برای اصلاح نژاد.

خر عاریه رو یه‌لنگی سوار میشن: خری که عاریه است دو پا را به یک طرف باید انداخت و سوار شد تا زود پائین بیایی.

خَزَک: تخته یا پلاستیک سفت و سخت که سیمهای ویالون را از روی آن می‌کشند.

خر کریم رو نعل کن: یعنی چیزی کف دستش بگذار و ولش کن.

خرکوپای اصفهون: بلندقامت و درشت‌استخوان و پرطاقت. عاشق‌آباد اصفهان مرکز آن است.

خر که لغد زد پاشو نمیشکنن: السِن بالسن و الجروح قصاص در مورد خر اجرا ندارد.

خر که انقده فراوونه، چرا ما پیاده راه بریم: وقتی همه سوار می‌شوند ما هم سوار می‌شویم.

خر که جو دیدکا نمی‌خوره: حیوان هم که غذای بهتری دید غذای بدتر را نخواهد خورد.

خَرکی بارکرده: غذا زیاد خورده.

خرکچی روز جمعه از کوه سنگ میاره: نظیر دولابی خرشو دوطرفه بار میکنه.

تبرستان www.tabarestan.info

خر گو... ید کرایه باطل شد: بهانه‌جو دنبال بهانه می‌گردد.

خرگوش: جانوری با گوشهای بلند علف‌خوار که خوردن گوشت او را مکروه می‌دانند.

خرگوش نزده به سیخ میکشه: وسایل و ابزار کار را تهیه نکرده می‌خواهد کار را انجام دهد.

خر لختو پالونشو ورنمیدارن: از رعیتی که عایدی ندارد مالیات نمی‌گیرند.

خُرُم: نوعی چرم گوساله، از کلمات وارداتی است.

خرّم همایون: از نوازندگان برجستهٔ ایران است و شاگرد ابوالحسن خان صباست.

خر ما از کُرگی دُم نداش: از اصل من نمی‌خواهم در این کار وارد شوم.

خرما به بصره بردن: زیره به کرمان بردن.

خرما در بغداد زیاده: هر باری در بارخونه زیاد است. آن را باید چید و حمل کرد و سر سفره گذاشت و خورد.

خرمالو: از درختان میوهٔ طهران که نام علمی آن DEOSPYROS KAKI است. درختی که پیوند آن از چین آمده و درختان خرمندی را با آن پیوند کردیم.

خرم بگل نمونده که...: آنقدر بیچاره نشده‌ام که تن به چنین کاری بدهم.

خر مرد رند: شخصی که به خیال خود رند است ولی حرکاتش نشان می‌دهد که احمق و نادان است.

خر مقدسه: از روی جهالت دین دارد.

خرمگس معرکه شدن: موی دماغ کسی شدن.

خرمن: آتش زدی بر خرمنم آی خرمنم آی خرمنم: گندم یعنی خوشه و ساقه را برای خشک شدن روی هم انباشته می‌کنند تا آفتاب آن را بخشکاند.

خرمن‌کوب: خرمن را به شکلهای مختلف می‌کوبند با چوب با چپر با گرجین. گاهی اسب و یابو را دوره می‌گردانند و روی خرمن گذر می‌کنند و با سم می‌کوبد.

خرمن‌گافه = خرمن‌گاه: زمین پهنی که در آن خرمن می‌کوبند.

خرمن ماه: دایره‌ای دور ماه به رنگ زرد.

خرموشه: خر خاکستری رنگ.

خرمهره: مهره‌هائی که به گردن خر می‌کنند در نظر قربونی هم به کار می‌رود.

خر نخریده، آخور واسش می‌بنده: هنوز خر را نخریده‌اند ولی آخورش حاضر شده.

خَرَند: گذرگاههای اطراف حوض و میان باغچه‌ها که دو طرف آنها آجر را می‌گذارند.

خر نرو از تخمش میشناسه: وسیله شناسائی نر از ماده تخم است.

خروار: یک بار خر که معمولاً ۱۲۰ کیلو است.

خروار: صد من زمین که در آن یک خروار گندم پاک‌شده بکارند.

خروار نمکه، مثقال‌ام نمکه: حق نان و نمک به مقدار نیست.

خر و اسبو که یک‌جا بسن اگه همخو نشن همبو میشن: معاشرت و نشست و برخاست در اخلاق آدمی مؤثر است.

خر واموندهٔ معطل چشه: خری که خسته شده، معطل است که صاحبش چش بگوید.

خر اونجا ببند که صاحبش راضیه: محل بستن خر وابسته به رضایت صاحب زمین است.

خرو با خور میخوره مرده رو باگور: بسیار شکمو و پرخور است. خور یعنی خورجین.

خرو با نمد داغ میکنه: بسیار ظاهرفریب و حیله گر است.

خرّوپف: سروصدایی که آدمی در هنگام خواب کند.

www.tabarestan.info تبرستان

خرو چه به پالون‌دوزی: خر از پالان‌دوزی دور است.

خروس: از پرندگانی که در خانه نگه می‌دارند و نر ماکیان است.

خروس بی‌محل: خروسی که بی‌وقت می‌خواند.

خروس جنگی: خروسی که او را برای جنگ کردن با خروس دیگر تربیت کنند.

خروس بار می‌کشد، جوون ماشاءالله: سر بار خر را از پا درمی‌آورد و جوون را ماشاءالله گفتن.

خروسک: مرضی که گرفتار بدان سینه‌اش خراب می‌شود و سرفه‌اش همچون آواز خروس می‌گردد.

خروسو هم در عزا هم در عروسی سر میبرن: بیچاره خروس!!

خروس که شغال صبح میبردش بذار همون سر شب ببردش: سرانجام خروس شکار شدن است.

خروگاوو با یک چوب نمی‌زنن: با هرکسی باید به نوعی رفتار کرد.

خروگرگ کجا خورد، اونجا که علف خورد: دود و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن به دام.

خروگم کرده پی نعلش می‌گردد: اصل موضوع را فراموش کرده و دنبال فرع است.

خرو مرگشه سگو عروسی: چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی.

خرو واسه آب‌کشی به عروسی میبرن:

بهر حمالی خوانند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چُست.

خر همون خره پالونش عوض شده: این آدم همان آدم است لباس را عوض کرده.

خره همیشه خرما نمی‌رینه: خر دجّال است که چنین می‌کند.

خری که از پل نمیشو مزن که بن کل نمیشو: خری که از پل نمی‌گذرد او را مزن که اصلاً نمی‌رود.

خریت خدادادیس: نفهمی و نادانی در خون آدمی است.

خریت شاخ و دم نداره: خیلی از حرکات روزمره با نادانی توأم است.

خرید: پولی را بابت گرفتن چیزی از کسی پرداخت کردن.

خری زاد و خری زی و خری مرد: خر به دنیا آمد خر زندگی کرد و با خریت مرد.

خری که از خر واموند یال و دمشو میبرن: آدمی که از دیگران عقب افتاد و او را تأدیب می‌کنند.

خزونه: شکل دیگری از خزینه است.

خزه: نوعی رستنی که به دیوار حوض‌خانه‌ها و گذرگاههای آب به‌وجود آید.

خزینه: خزینه حمام که شامل آب گرم و آب سرد است.

خستگیم دررفت: رفع خستگی من شد.

خسته نباشین: امروز در تعارفت با کارگر یا کسی که مشغول انجام کاری است گویند.

خَس: از مصطلحات زرگران.

خسته‌تون نکنم: کلام را درز بگیرم و زیاد سخن نگویم.

خشت: با قالب چوبین گل را به شکلهای مختلف می‌زنند و به کوره می‌برند و آجر می‌کنند. خشت قالب چهارده که کلفت‌تر از خشتهای معمولی بود و خشتهای دیگر اندازه‌های دیگر داشت.

خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج: پایه و بنیاد کاری وقتی خراب بود تا آخر خراب است.

خشتک: پارچه‌ای چهارگوشه که وسط تلاقی دو پاچه شلوار گذارند.

www.tabarestan.info تبرستان

خشتک پاره کردن: قدرت زیاد مصرف کردن. زور زیاد زدن.

خشتک پلشت = پاچه پَلَشت: ناپاک و آلوده.

خشتک درآوردن: آبروی کسی را ریختن.

خشتک نشور: دشنامی است.

خشتمال: کسی که با قالب خشتمالی گل را خشت کند. گل را با دست یا کفگیرک داخل قالب می‌ریزند و کمی آب روی آن می‌ریزند و با دو دست می‌مالند تا همسطح قالب شود سپس قالب را از آن برمی‌دارند.

خشت‌مال: از مشاغل و مکاسبی است که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خشتکشو سرش کشید: بر او سخت گرفت.

خشتی: از طرحهای روئه لحاف و بر دو نوع است: دو خط، یک خط از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

خشخاش = کوکنار: گیاهی که میوه و دانهٔ ریز آن را پس از تیغ زدن و گرفتن تریاک می‌خورند.

خشک‌تر: کمتر.

خشکش زد: از تعجب در سر جای خود خشک و بدون حرکت شد.

خشک‌شوئی: دستگاهی که لباس را با بخار و گاز می‌شوید.

خشک‌کن: کاغذی نرم که جوهر یا مرکب را به خود بکشد.

خشک و تر: آتش که گرفت خشک و تر می‌سوزد یعنی همه‌چیز.

خشکه: کارگری که خرج خوراکش با خود اوست و به عوض آن علاوه بر مزدش پول نقد می‌گیرد.

خشکه‌بار: آنچه از میوه‌ها که خشک کنند.

خشکه‌بارفروش: جزء نخودبریز است و خشکه‌بار یعنی کشمش و برگه و بادام و پسته و نظایر آن را فروشند.

خشکه‌پزی: دکانی که در آن انواع نان خشک می‌پزند.

خط کسی را خواندن: به کسی اهمیت دادن.

خط: علائم و آثاری که ترکیب آنها واژه و ترکیب واژه‌های جمله را تشکیل می‌دهند و واسطه تفهیم و تفاهم هستند.

خطاط: کسی که خوش‌خط است.

خطاط: قلمدون‌سازی بود اول بازار بزرگ و ماده‌ای سیاهرنگ ساخته بود و سر پاره‌ای جگن به‌اندازه ده سانتی‌متر قرار می‌داد و سالک صورت بچه‌ها را با مالیدن روی سالک خوب می‌کرد و زخم سالک پس از یک هفته خوب می‌شد.

خطاط خوش‌نویس: از مشاغل و مکاسبی است که معاف و مسلّم از مالیات هستند.

خط‌کش: بیشتر از چوب بود اخیراً فلزی آن را هم ساخته بودند برای کشیدن خط راست.

چوبی از یک متر به بالا از لوازم کار شیشه‌بران است.

خطمی: درختی که نام علمی آن HYBICUS SYRIACUS است از درختچه‌هایی است که به طهران آورده‌اند.

خطمی مجلسی: که نام علمی آن HIBISCUS ROSASINESIS است از درختچه‌هایی است که به طهران آورده‌اند.

خط و نشون کشیدن: با کشیدن انگشت سبابه روی زمین و گفتن این خط و این هم نشون این هم کلاه درویشون. یعنی از این به بعد مرا با تو حرفی و سخنی نیست هرچه خواهم با تو خواهم کرد.

خِفت افتادن: در تنگنا قرار گرفتن.

خِفّت‌کش: کسی که خفت و زاری را تحمل می‌کند تا طرف با او آشتی کند.

خُفت و خیز: از مصطلحات معماران است.

خفته و رُسته: اصطلاحی در بنائی و معماری است.

www.tabarestan.info تبرستان

خفتی: صفت گره. گره خفتی، نوعی گره است.

خفگی: حالت خفه شدن.

خفم کردی = خفه‌ام کردی: از بس حرف زدی.

خفه‌خون: خفقان از کلام بیفت و سخنی دیگر نگو.

خفه شو!!: کمتر حرف بزن. ساکت شو.

خُل: کسی که عقل درستی ندارد.

خلا: مستراح به قول امروزیها دستشوئی.

خُل‌خُلی: از روی نادانی، از روی بی‌عقلی.

خلفه: از سبزیهایی صحرائی برگی و ساقه‌ای گوشتی دارد بهار دوره می‌آورند مثل کاهو آن را با سرکه می‌خورند.

خلواره: آتش بازمانده از سوزاندن هیزم که با خاکستر مخلوط است.

خل‌وضع: کسی که عقل درستی ندارد.

خلا رو هرچی چوب کنی بوش زیادتر میشه: گفتگو در این‌باره هرچه بیشتر کنی بدتر است.

خلاص: دنده‌ای در اتومبیل که حرکت موتور را از چرخ جدا می‌کند.

خلال: خلال بادوم، خلال پسته، مغز بادام یا مغز پسته را در طول قسمت کردن.

خلایق هرچه لایق: آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هرکسی را آنچه لایق بود داد.

خلبازی: کارهای خُل خُلی کردن.

خلخال: حلقه‌ای از طلا یا نقره که به مچ پا بندند و به‌جای النگوی دست است.

خلَر: نام علمی آن LATHYRUS SATIVUS L است.

خلعت: تحفه، پیش‌کشی.

خلفه = خرفه: که نام علمی آن PORTULACA OLERACEAL است.

خل و خاکستر: خل و خلواره خاکستر گرم که دارای تیکه‌های ریز آتش است نظیر خاک و خل.

خلیفه: در مکتبخانه‌های سابق «مبصر» را می‌گفتند که دستیار معلم بود و در غیاب او کودکان را اداره می‌کرد.

خُمار: کسی که وسیله سر کیف و سردماغ شدن در دسترس او نباشد.

خم به ابروش نیومد: ککش هم نگزید.

خم به ابرو نیوُرد: تحمل کرد و ناراحت نشد.

خمپاره: باروت فشرده درکوزه را آتش دادن و انداختن. عمل «بمب» را انجام می‌داد و تخریبی بود.

خمپاره‌انداز: کسی که خمپاره را پرتاب کند.

خم خونه: جائی که خم در آن است و شراب در آن می‌اندازند.

خم رنگرزی: خمی که پشم یا پنبه و رس را در آن به رنگهای مختلف درآورند.

خم رنگرزی نیس که بزنم و دربیاورم: صرف وقت بیشتری باید کرد.

خم رنگرزی شکسته: شایعات دروغ رایج شده.

خمیازه: خم شدن و دو دست و بال را به طرفین گشودن و دستها را مشت کردن و بر سینه زدن.

خم شدن: دولا شدن.

خمیدگی: انحناء.

خمیده: کوژ.

خمیر کردن: آرد و خمیرمایه را با آب خمیر کردن.

خمیرگیر: کسی که در نانوائی کارش خمیر کردن و ورز دادن است.

خمیرترش: مایه خمیر که بر خمیر زنند تا خمیر ترش شود و آماده پختن گردد.

خمیر چینی‌بندزنی: سفیده تخم‌مرغ با آهک.

خمیر دندان، خمیر ریش

خمیره: ذات و سرشت. خمیره‌اش این‌کاره است.

www.tabarestan.info تبرستان

خمیرمایه: مایه خمیر که آن را ترش گویند.

خنجر: آلتی قتاله که معمولاً در غلاف است و به کمر می‌بندند.

خِنِش: خارش.

خنداندن: سبب خنده دیگران شدن.

خندان: کسی که خوشحال است و می‌خندد.

خواب از سرم پرید: بیدار و هشیار شدم.

خنده را سر دادن: شروع کرد به خندیدن.

خنده هم دلخوشی می‌خواد: تا دل خوش نباشد خنده بر لب نیاید.

خِنزر و پنزر: آت و آشغال. خورده‌ریز.

خنک: ملایم، نه سرد و نه گرم. هوا خنک است چائی را بذار خنک بشه بعد بخور.

خنکی چیزهائی که طبیعتشان خنک است و برای دفع گرمی و حرارت به بیمار دهند مانند شیرخشت، هندوانه و عناب و جز آن.

خنک کردن = خنک شدن هوا. هوا خوب خنک کرده است.

خِنگ: نفهم و کودن و دیرانتقال فلانی خیلی خنگه امروز می‌گویند. دو هزاریش دیر می‌افته اشاره به دو هزاری است که در تلفن اندازند و با طرف حرف می‌زنند.

خواب: شب‌هنگام همه به خواب می‌رویم.

خواب‌نما: در خواب نمایش داده شده. بیشتر در مورد امامزاده‌ها گویند که وجود آنها را کسی در خواب دیده.

خوابِ فرش: طرفی که پشم فرش می‌خوابد.

خواب‌دار: مخمل خوابدار: مخملی که سطح آن خواب دارد.

خواب برادر مرگه: النوم کموت الاصغر.

خواب چهار پهلو می‌کنه: بخور و بخواب کارشه الله نگه‌دارشه.

خواب خرگوشی: خوابی سطحی و بیدار و خواب.

خواب [چیزی] را دیدن: طمع خام در چیزی داشتن.

خواب خواب میاره: آدمی تا از رختخواب بیرون نیاید خوابش می‌برد.

خواب خوشی واست دیدن: برای تو طرحی تازه ریخته‌اند.

خواب دیدن خیر است: ان‌شاءالله.

خواب رفتن دست و پا: بی‌حس و کِرِخ شدن بر اثر نرسیدن خون.

خوابش خیلی سنگینه: از وقتی به کاری تصمیم می‌گیرد تا به صورت عمل درآید فاصله است.

خواب قیلوله: خواب نیم ساعت به ظهر مانده.

خواب مست تعبیر نداره: آدم مست خواب آشفته می‌بیند.

خوابم میاد: خواب بر من غلبه کرده.

خواب و بیدار: مخمل خواب و بیدار. خواب طرفی که فرش یا پارچه می‌خوابد.

خواب و خوراک: دو اصل زندگی است.

خواب و خیال: رؤیا و عالم خیال.

خوابیدنکی: با حال خوابیدن.

خوابیده پارس میکنه: سگ که پیر می‌شود خوابیده پارس می‌کند و پارس او هم مؤثر نیست.

خواجه حرمسراست: در حرمسرا به هرجا بخواهد می‌رود.

خوار: ۱. گرمسار امروز را سابقاً خوار می‌گفتند. ۲. مرتب و منظم و خوب. موآت و خوارکن و بیا تو.

خواربارفروشی: فروشنده مواد خوراکی.

خوار و زار: توسری خورده، ذلیل.

خواستگار: مردی که در طلب دختری است که سر به زندگی باشد.

خواستن: میخام، میخای، میخاد. می‌خایم، می‌خاین، می‌خان.

www.tabarestan.info تبرستان

خوانچه = خنچه: تحف و هدایا یا شیربهائی که از منزل داماد به منزل عروس می‌فرستند.

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد: برا کسی بمیر که برات تب کنه.

خواهر: نسبت دخترهای متولدشده از یک پدر و مادر به همدیگر و همچنین نسبت دختران به پسرهای متولدشده از این پدر و مادر.

خواهر خوندن: صیغهٔ خواهری خوانده‌اند.

خواهر و مادر کسی را یکی کردن: از فحش و بدزبانی کوتاه نیامدن.

خواه و ناخواه: چه بخواهد چه نخواهد.

خواهونی: علاقه و محبت، عاشقی. پدر خواهونی بسوزه.

خوار شوئر عقرب زیر فرشه: عروس خواهر شوهر را عقرب می‌داند که ظاهراً پایه‌های جنسی دارد.

خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو: دستور صحیحی نیست و رنگ جماعت را راحت می‌توان گرفت.

خوب از آب دراومد: کاری را خوب انجام داد.

خوب‌رویان گشاده‌رو باشند: تو که رو بسته‌ای مگر زشتی [معنی آن روشن است].

خوب چوبی بر زمین کوبیده: قواعد خوبی برقرار کرده.

خوب قبائی به قدش بریده: خوب کاری برای خود انتخاب کرده.

خوبیت نداره: این عمل پسندیده نیست.

خوبی کن ...ن بچه یتیم بذار: بچه‌یتیم دسترسی به پناهی ندارد و هرچه با او کنی کرده‌ای.

خوبی گم نمیشه: به هرکی خوبی کنی به تو خوبی خواهد کرد.

خُود XUD: کلاه آهنینی که جنگجویان به‌سر گذارند در زمانهای گذشته.

خود: ضمیر مشترک در فارسی طهران یا ضمایر فاعلی صرف می‌شود. من خودم گفتم تو خودت گفتی او خودش گفت.

خود آدما: خودشان.

خودبین: کسی که فقط خود را می‌بیند.

خودپسند سلام بهت رسونده: بوئی از خودپسندی برده‌ای.

خودپسندی جان من برهان نادانی بود: نادان خودپسند می‌شود.

خودتو به کوچه علی چپ نزن: از راه دیگر وارد بحث مشو.

خودتو به موش مردگی نزن: خود را ضعیف و ناتوان قلمداد مکن.

خودتو جمع و جور کن: دامن خود را به خود بپیچ تا عورتت دیده نشود.

خودت خانی و برارت سلطون، خودت جومه نداری برارت تنبون: فرمانروائی خودت و برارت بی‌مایه است.

خودت میدونی: به عهده خودت است هرطور میدانی انجام ده.

خودتو خسته بین، رفیقتو مرده: سوزنی به خودت بزن جوال‌دوزی به مردم.

خودخواه: کسی که به فکر خویشتن است.

خودخور: کسی که گفتنی‌هایش را نمی‌گوید و در دل نگاه می‌دارد و خودش را می‌خورد.

خودخوری: دردها و مشقات را به دل خود ریختن و به کسی اظهار نکردن.

خوددار: آدمی که بر نفس خود مسلط است و می‌تواند خود را نگاه دارد.

خود دانی و خدای خودت: در حالی که خدای را ناظر می‌دانی هرچه کنی بکن.

خود را به آن راه نزن: خود را به کوچه علی چپ نزن.

www.tabarestan.info تبرستان

خودرُو: که خود روئیده باشد.

خودرو: واژه‌ای برای ماشین که تازه ساخته‌اند.

خودرو (با اشباع واو): درختی که پیوند نخورده.

خودسر: کسی که حرف خود را به کرسی می‌نشاند و هرچه می‌خواهد می‌کند.

خودش اومد نداد نوکرشو فرستاد: بزرگتری را جواب نفی دادند تا چه رسد به کوچکتر.

خودش میرُه خودش میدوزه: همه کارها در اختیار اوست.

خودشو از تک و دو نمیندازه: هنوز خود را بزرگ می‌داند.

خودشو به آب و آتیش میزنه: به هر دری می‌زند که به منظور برسد.

خودشو به شغال‌مردگی زده: در خفا قدرت دارد ولی در ظاهر اظهار نمی‌کند.

خودشوگرفته: با باد بروت راه می‌رود. و لاتمش فی‌الارض مرحاً.

خودشو نخود هر آشی میکنه: به هر جمعی سرمی‌زند و به هر بحثی وارد می‌شود.

خودشو زد بخواب: چنان نشان داد که خواب است.

خودشو میکُشه عقب نمونه: منتهای سعی و کوشش را می‌کند که از سایرین عقب نباشد.

خودشه و دوگوشش: چیزی در بساط ندارد، تنهاست.

خودشیرینی کردن: کاری کردن که در دل دیگران جای گیریم.

خودرو فضیحت، مردم و نصیحت: خودش نمانده از معاصی منکری که نکرده ولی به مردم وعظ و اندرز می‌دهد.

داغه: داغ است.

خودفروشی: کسی بر اثر استیصال ناموس خود را بر باد دهد.

خودکار: کسی که خود به خود کارهای لازم را انجام دهد. آدم خودکاری است. قلمهائی که در زمان ما به بازار آمد.

خودکرده را تدبیر نیست: کاری که آدم خودش کرده باشد تدبیری ندارد.

خودگو...ی و خود خندی عجب مرد هنرمندی: به کسی گویند که اجرای تمام امور را از خود داند.

خودم بجا خرم بجا میخواد بزاد میخواد نزاد: خودم برقرار باشم طرف می‌خواهد باشد می‌خواهد نباشد.

خودم خاتم برادرم سلطان: خودم جامه ندارم برارم تبان ما خاتم و سلطان هستیم که لباس به تن ما نیست.

خودم نبودم دسَم بود: از اختیار من خارج بود.

خودم‌کردم‌که لعنت بر خودم باد: هرچه اتفاق افتاده بر اثر اعمال خود من بوده.

خودم که آمدم دوغم ندادی به دنبال سرم ماست می‌فرستی: به خودم محلی نگذاشتی ولی در پسله احترام برای من قائل شدی.

خودمونی: کسی که از ایل و تبار خودمان است.

خودنویس: قلمی که جوهر در شکم آن کرده‌اند و نوک فلزی چون قلم‌نی‌ای دارد.

خودی: در مقابل بیگانه.

خودی نشون دادن: با صد هزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم ترا.

خودیه: از خودمان است.

خوراک: آنچه بتوان خورد.

خور خورجین: خر با خور می‌خوره، مرده رو با گور.

خورجین: بافتی نخی که نخ آن کلفت است و راه‌راه به پهنای شصت سانتی‌متر و درازای آن دو متر. دو طرف آن را تامی‌کنند و اطراف آن را لب‌بافی می‌کنند و وسط آن را آزاد می‌گذارند تا بر پالان خر قرار گیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

خورد رفتن: روغنها بخورد چوب رفت.

خوردش دادم: آب زیادی را به خمیر خوردش دادم.

خوردش نمیره: این آب برا خمیر زیاده خوردش نمیره.

خوردن: متناسب بودن جور بودن. این دختر به آن پسر نمی‌خوره.

خوردن خوبی داره و پس‌دادن بدی: بر سر خوانی نشستن و خوردن خوب است ولی پس‌دادن آن مشکل است.

خوردَنک و چستَنک: در مورد گویند که به ناهار یا شام دعوت داشته باشند ولی به‌محض خوردن از خانه بروند.

خوردنو مردن یکی بود: سم قتالی بود به‌محض اینکه خورد مرد.

خوردنو یه آیم بالاش: چیزی پس بده نیستند یکسره خورده‌اند.

خوردنی: چیزی که قابل خوردن باشد.

خوردنی سماق، پختنی چماق: چیزی دندان‌گیر نمی‌یابی.

خورد و خاکشیر کردن = خورد خمیر کردن: شکستنی را ریزریز کردن = له‌ولورده کردن.

خورد و مرد: دین خود را نداد تا مرد.

خورده‌بُرده نداری: حساب تو صاف است.

خورده‌بُرده از کسی داشتن: دسش زیر ساطور کسی بودن.

خورده‌قرضها را شاه بخشیده: قرضهای کم را شاه بخشیده از این رو دادنی نیست.

خورش = خورشت: خورش سیب، به، بادنجون، فسنجون، قورمه‌سبزی، کدو سبز و زرد، متنجی، آلو، اسفناج، نعناع و جعفری، کرفس، ریواس، کنگر، بامیه.

خورش دل‌ضعفه: خورشتی که رمق ندارد.

خورش مرغ پریده: خورشتی که گوشت کافی ندارد.

خوش مدوّر حوض دیدم آب صافی در میان، مار سیمین حلقه‌ای یک مرغ زرین در دهان، آب قوت مار هست و مار قوت مرغ هم، هرچه آبش کم شود آن مرغ پرد در زمان: از اشعار عوامانه آن زمان.

خورشید خانم افتوکن، یه مش برنج تو اوکن، سحر پاشو پلوکن، ما بخوریم تو خوکن، ما بچه‌های کُردیم، از سرمائی بمُردیم: از ترانه‌هائی است به زبان طهرانی قدیم.

خورشیدگرفتگی: گرفتن خورشید یعنی کسوف.

خوش‌آب‌وهوا: محلی که آب و هوای خوشی دارد.

خوش‌آمدن [از چیزی]: چیزی مورد پسند واقع شدن.

خوش آمدید!: هنگام ورود کسی گویند.

خوش آمدی، صفا آوردی: به تازه‌واردی گویند که از در درآید.

خوش‌آواز: کسی که آواز خوش دارد و صدایش گوش‌خراش نیست.

خوش‌اخلاق: کسی که اخلاق خوبی دارد.

خوش‌ادا: کسی که ادا و اطوار شیرین و جاذب دارد.

خوشا به حال بابات که مرد و آواز تو نشنید: بسیار بدآوازی!!

خوش اون چاهی که آب از خود برآرد: چاه باید خودش آب داشته باشد.

خوش‌استقبال و بدبدرقه: مردمی که در ورود به انسان خوشامد گویند ولی هنگام خداحافظی دنبال نروند.

خوش‌اشتها: کسی که میل و رغبت زیاد به خوردن غذا دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

خوش‌اصل خطا نکند، بداصل وفا نکند: آدم خوش‌جنس کار غلط نمی‌کند و آدم بدگوهر وفای به عهد ندارد.

خوش‌اومد به قالب میزنه: هنگام ورود خوشامدهای بی‌مورد می‌گوید.

خوش اومدی مشرّف تو بودی تلنگت دررفت: تو کسی بودی که باد از تو دررفت با این‌همه خوش آمدی.

خوش‌برخورد: اشخاصی که در نشست و برخاست با روی گشاده با مردم برخورد می‌کنند خوش‌برخورد هستند.

خوش‌بِسون و بدبده: کسی که در گرفتن قرض آسان است ولی بد پس می‌دهد.

خوش‌بو: چیزی یا گلی که بوی خوش دارد.

خوش بودگر محک تجربه آید به میان: چه خوب است که آزمایشی به‌وجود آید تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.

خوش به حالت: خوشی همراه تو باشد که چنین امری برای تو پیش آمده است.

خوش‌بیان: کسی که می‌تواند مافی‌الضمیر خود را روشن بیان کند.

خوش‌بین: کسی که عاقبت امور را خوب می‌بیند.

خوش‌پیشواز و بدبدرقه: کسی که از ورود ما خوشحال و شکفته شود ولی در خداحافظی کوتاه بیاید خوش‌استقبال و بدبدرقه نیز گویند.

خوش‌تراش: مجسمه یا آلات و لوازم تراش‌دار که صاف و درست تراشیده باشند.

خوش‌تیپ: خوش قواره.

خوش‌چشم و ابرو: کسی که چشم و ابروی او زیبا و دیدنی است.

خوش‌تعارف: کسی که خوب می‌تواند تعارف کند.

خوش‌حساب: کسی که حساب او با همه پاک و صاف است و بدهی ندارد.

خوش‌خبر: کسی که کلام و گفتار او شادی‌آور است.

خوش‌خرام: کسی که خوب راه می‌رود.

خوش‌خو: کسی که خوی و اخلاق خوبی دارد.

خوش‌خُلق: کسی که اخلاق او مورد پسند است.

خوش‌خواب: کسی که راحت به خواب می‌رود و راحت می‌خوابد.

خوش‌خوراک: کسی که غذاهای خوب را به حد کافی می‌خورد.

خوش‌خو: کسی که اخلاق خوش دارد.

خوش خوردن زردالو تِر... عقبه هالو با این خوردن زردالو: کار عقبه و دنباله دارد.

خوش خوشانشون میشه: در عین لذت هستند.

خوش‌خوشک: آهسته‌آهسته، نرم‌نرمک.

خوش‌دست: کسی که دستش خوب است و از او دشت می‌گیرند. بیل خوش‌دست بیلی است که درست در دست جای می‌گیرد. چاقوی خوش‌دستی است یعنی این چاقو درست در دست جا می‌گیرد.

خوش‌دل: کسی که خوش قلب است.

خوش‌رفتار: کسی که نشست و برخاست او به قاعده است و تربیت دارد.

خوش‌رقص: کسی که حرکات او در رقص شیرین و پسندیده است.

خوش‌رنگ: چیزی که رنگی جالب نظر دارد.

خوش‌رو: کسی که چهرهٔ زیبا و خوش‌آیندی دارد.

خوش‌زبون باش در امون باش: [معنی آن روشن است].

خوش‌سلیقه: کسی که ذوق و سلیقه او مورد پسند است.

www.tabarestan.info تبرستان

خوش‌صدا: کسی که آواز او به گوش رساست و مطربی دور از این خجسته‌سرای نیست.

خوش‌صحبت: کسی که گفتار و سخن او جالب و شیرین است.

خوش‌طرح: فرشی یا طرحی که خوب از آب درآمده است.

خوش‌طینت: کسی که طبع و سرشت او خوب است و عقده روحی ندارد.

خوش‌عطر: گل و یا هرچیز دیگری که عطر خوش آیندی دارد.

خوش‌قدم: کسی که قدم او یمن دارد و معمولاً این اشخاص صبحهای روز عید از خانه بیرون می‌رفتند و دوباره داخل می‌شدند.

خوش‌فرم: فرم کلمه وارداتی است و به معنی شکل ظاهر است کسی که ظاهری آراسته دارد.

خوش‌فکر: کسی که فکر خوب دارد و راه مستقیم را پیدا کرده است.

خوش‌قدوقامت: کسی که قامتی تراشیده و به‌اندام دارد.

خوش‌قلب: کسی که دارای قلبی رئوف و مهربان است.

خوش‌قول: کسی که به قول و پیمان و عهد خود پایبند است.

خوش‌قیافه: کسی که صورتی نمکین دارد.

خوش‌کلام: کسی که گفتگو و سخنان او شیرین است و گوش را نمی‌خراشد.

خوش...ن و کپل: کسی که کمر و میان او خوش ریخت است.

خوشگل: کسی که در صورت و سر و وضع او نقص نیست.

خوش‌گو... یدی قدم‌خیر، لایق ریش مبارک: قدم‌خیر نام غلام است و مبارک نام غلام دیگر.

خوش‌گوشت: ۱. گوشتی بین شش و جگر. ۲. کسی که زخم بدن او زود التیام پیدا می‌کند.

خوش‌لباس: کسی که مقید است که لباسهای آراسته بپوشد.

خوش‌مجلس: کسی که مجلس را با حرف و کلام گرم نگاه دارد.

خوش‌مرام: کسی که رفتار او ترتیب و تنظیمی دارد.

خوشمزه: غذائی که طعم و مزهٔ آن موافق طبع آدمی است.

خوشمزگی: باعث خنده و خوشی شدن.

خوش‌منظر: کسی که صورت زیبائی دارد.

خوش‌نویس: کسی که خط خوشی دارد.

خوش‌گو...: خیلی خوش‌گو...ه دم بادم می‌شینه. کسی که گو...ش مزاحمتی ندارد.

خوش‌نقش: خوش‌طرح.

خوش‌نقشه: نظیر خوش‌طرح است چیزی که طرح و نقشه زیبا دارد.

خوشنویس: کسی که خط خوشی دارد و خوب می‌نویسد.

خوش‌نیت: کسی که افکار و اندیشه‌های او پاک است.

خوش‌وبش: با کسی خوش‌وبش کردن یعنی سلام گفتن و احوالپرسی کردن.

خوشوقت: شاد، خرم، خوشوقت شدن.

خوشه‌گندم: تخم گندم هنگام رسیدن دانه.

خوش‌هیکل: کسی که بالابلند است.

خوشه یه سر داره: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

خوشی باشه اینطور باشه که آدم آبو بزنه به کاهگلو بوکنه پاهاش هم بذاره سینه دیوار: خوشی باید توأم با آسایش و فراغ بال باشد.

خوش‌یُمن: کسی که دیدار او مبارک و فرخنده است.

خوشی زیر دلش زده: آسایش و راحتی او را متأثر کرده.

www.tabarestan.info تبرستان

خوک: از حیوانات وحشی که بعضی مردم گوشت آن را می‌خورند.

خوم = خام: قسمت سفید پوست گاو که چرم خام از آن به‌دست می‌آید.

خونابه: آب و خون به‌هم‌آمیخته.

خونالو: خون‌آلود.

خون از دماغ هیشکی نیومد: اتفاقی رخ نداد.

خونت آباد: در مقام شکرگزاری از کسی یعنی دستت درد نکند.

خون جگر خوردن: رنج بسیار بردن.

خونچه: طبقی مستطیل که در آن شیرینی و لباس گذارند و در مراسم خواستگاری به منزل دختر برند.

خون خودشو می‌خوره: بسیار عصبی و تندمزاج است.

خون، خونگیره: خون ریختن سبب گیرافتادن می‌شود.

خون دل خوردن: رنج و زحمت بسیار کشیدن.

خون زن ریختن شومه: زن را نباید کشت.

خونسارو یه خرس: همین خونسار است و همین یک خرس. خرس خونسار شهرتی داشت.

خونسرد: آدمی بی‌حرارت و بی‌نیرو.

خون سگ شومه: کشتن سگ جائز نیست.

خون بجوش اومده: عصبانی و تندخو شده است.

خون کردن: گاو و گوسفند کشتن و به فقرا دادن.

خون کسی رو تو شیشه کردن: بر کسی سخت گرفتن و آزار کردن.

خون گربه میمنت نداره: خون گربه ریختن شوم است.

خون‌گرفتن: فصد کردن در دوران سلسله قاجار در طهران رسم بود که نزدیک به بهار با حجامت کردن مقداری از خون دوران زمستان را بگیرند. طریقه حجامت کردن چنین بود دلاکهای حمام از قسمت بالای شاخ گاو قسمتی به اندازه ده دوازده سانتی‌متر غلاف آن را جدا کرده بودند و لبهٔ آن را صاف کرده بودند و نوک قسمت تیز آن را قطع کرده بودند به‌طوری که به حفره درونی آن سوراخی باز شود این سوراخ را می‌شد با سرپوشی به شکل خود پوشاند. ابتدا با این شاخ محل تیغ زدن را بادکش می‌کنند تا برآمده شود. سپس با تیغ خراشهائی از بالا به پایین می‌دادند و شاخ را بر آنها قرار می‌دادند و بادکش می‌کردند و در سوراخ را با کمک زبانه می‌بستند و شاخ را رها می‌کردند تا پر از خون شود و سپس می‌گرفتند و خون آن را خالی می‌کردند و اگر لازم بود دوباره می‌چسباندند.

خون گرفته: مگه من خون گرفتم که هرچه میکنی نباید صدام در بیاد. ظاهراً در اصل به خون گرفته است.

خونگی: منسوب به خانه. نون خونگی.

خون مارو تو شیشه می‌کنند: بسیار ما را رنج و عذاب می‌دهند.

خون‌مردگی پیدا کرده: قسمتی از بدن که بر اثر ضربه و فشار خون در آن لخته شد و کبود گردد.

خون ناحق گردن‌گیره: کسی را بیخود کشتن خونش گردن آدمی را می‌گیرد.

خونو با خون نمی‌شورن: اگر خون یکی از افراد طایفه در نزاع بر زمین ریخت نباید با جنگ و نزاع دیگر از طایفه مقابل خون بر زمین بریزد.

خونه: خانه، محل سکنای مردم.

خونهٔ اول جا زده: قدم اول را سست برداشته.

خونه‌ای را پشت خروس بار میکنه: کار را به کسی که بضاعت انجام آن را ندارد سپرده.

www.tabarestan.info تبرستان

خونه‌ای ساخته و جومه‌ی دوخته: زندگی مختصری برای خود فراهم کرده.

خونه بدوشو چه ترس از کدخدا: یکجانشینان باید از کدخدا بترسند.

خونه‌تکونی = خون‌تکونی: رفت و روب و نظافت خانه.

خونه تنگ و روزی فراخ: گر خانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم.

خونه خرس و انگور آونگ: نظیر: خونه خرس و بادیه مرس. از این چیزها در خانه خرس نیست.

خونه خداس سالی یه روز درش وا میشه: در کعبه روز دهم ذیقعده گشوده می‌شود.

خونه خودش آماج نمی‌تونه ببره، خونه مردم رشته می‌بره: قدرتی ندارد به خانه خود کمک کند به خانه دیگران می‌پردازد.

خونه دروغگو آتیش گرفت هیشکی باور نکرد: از بس دروغ گفته بود.

خونه دوماد دلنگ‌ودولونگه خونه عروس خبری نیس:

خانه داماد پرآشوب و سر
قوم دختر را نبوده زان خبر (مولوی)

خونه دوکدبانو، خاکش تا زانو: نظیر: ماما که دوتا شد سر بچه چوله درمیاد.

خونه رو بساز، به بیگونه بناز: کار را به‌طور احسن انجام بده و بدان تفاخر کن.

خونه روشن کرده: از حال نزع بیرون آمده و رو به رفتن است.

خونه کردن آتیش: گرفتن و افروختن آتش در یک گوشه اجاق.

خونه که خالی باشه بهتره که پرشیر وگرگ باشه: آدمی تنها زندگی کند بهتر است تا با مردم بی‌ادب بگذراند.

خونه گرگ بی ریزه استخوان نیس: المال پشبه بصاحبه، خانه هرکس نشانی از او دارد.

خونه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است: از نداشتن وسایل خانه‌نشین شده است.

خونه وسیع بی دل‌واپسی: در خانه بزرگ خیال راحت است.

خونه ویرون می‌شود چون طفل گردد خانه‌دار: اداره خانه را به طفل نباید داد.

خونه هرچی، مهمون هرکسی: خونه هر شکل و مهمون هرکس باشد باید از او پذیرایی به‌عمل آورد.

خونی که یه شب ازش بگذره پامالـه: زمان که روی قتل گذشت خون پامال می‌شود.

خونین‌ومالین: کتک‌وپار.

خویشی به خوشی، سودا به رضا: خویشی باید با خوشی باشد و معامله به رضای طرفین.

خیابون‌گز می‌کنه: بیکار می‌گرده.

خیابون واگون‌خونه: خیابان اکباتان نزدیک تخت بربریهای طهران.

خیار: که نام علمی آن CUCUMIS SATIRUS L است. گیاهان داروئی. ص ۷۰۵.

خیار اصفهان: خیاری کوتاه که عطر و بو و طعم و مزه خوبی داشت.

خیار باد زده: خیاری که باد گرم تابستان خورده و باد کرده و خوردنی نیست.

خیار تخمی: خیاری که به بوته بگذارند تا تخم آن را برای کشت بعد به‌کار برند.

خیارچمبل: نوعی خیار پیچ و تاب‌دار و راه‌راه که پوست آن سفید است.

خیار دولاب: به‌وسیله خود خیارکاران در گاله‌های دولابی ریخته می‌شد و بر خرهای دولابی بار می‌شد و خود صاحبان محصول دوره‌گرد می‌شدند و به نقاط مختلف شهر طهران می‌رساندند. خیار در دهه آخر هزار و دویست و در دهه اول هزار و سیصد عددی بود و سه عدد آن

www.tabarestan.info تبرستان

به صد دینار و زمانی دانه‌ای یک شاهی خرید و فروش می‌شد.

خیار زردنبو: خیاری که تخم آن رسیده است و قابل خوردن نیست.

خیار شمرونی: خیاری کشیده و صاف سبز و استخوانی.

خیار قلمی: خیاری که کشیده و بلند است.

خیار گلخونه‌ای: خیاری که چهار فصل در گلخانه عمل می‌آورند.

خیاری: ۱. کسی که خیار می‌فروشد. ۲. گنبد خیاری گنبدی است ترک‌دار.

خیاریه: داد و فریاد خیاری دوره‌گرد است برای فروش خیار.

خیاط: جماعتی که در بازار دکان دارند اجرت گرفته رخت می‌دوزند و مالیات نمی‌دهند.

خیاطارو خواسن، پالون‌دوزم‌ام خودش قاطی کرد: نظیر پشکل داخل مویز.

خیاط اگر عقب سوزن نخ نکرده سر سال حاجی میشه: آدمی عمر و فرصت را از دست می‌دهد.

خیاط بازاری‌دوز: ملبوس و دوخته می‌فروشد و مالیات می‌دهد.

خیال: قوه‌ای در آدمی که شکل اشیاء را در خود نگاه می‌دارد.

خیالبافی: خوش بودن در عالم خیال.

خیالت راحت باشه: دغدغه خاطر نداشته باش.

خیالش تخته: بدون خیال است، فکری ندارد.

خیالت تخت باشد: دغدغه خاطر نداشته باش.

خیال کرده علی‌آباد شهریه نمیدونه ده‌کوره هم نیس: در مورد کسی گویند که پنداری نادرست دارد.

خیال کردی: فکر کردی.

خیال میکنه ارث باباشو دس من سپرده: طلبکاری شدید و سخت می‌کند.

خیال میکنه روغن زرد فروخته: خیال می‌کند کار خوبی کرده.

خیال میکنه شهر هرته: گمان می‌کند شهری بی‌در و دربند و بی‌قانون است.

خیال میکنه علی‌آباد هم شهریه: علی‌آباد دهی در جنوب ری قدیم بود و کوچک بود.

خیت‌وپیت: بورشده و خجل‌گشته و کنف‌شده. خیت کردن و شد: بور کردن و شدن. فلانی اومد جواب یارو رو بده نتونست و خیت شد. یارو رو خیتش کردیم.

خیرخونه: جنده‌خونه.

خیر کردن: در راه خدا دادن.

خیربده باش مسجد زیاده: تو اگر خیربده باشی مسجد زیاد است.

خیر به خونه صاحابش برمی‌گرده: خیر به صاحب خیر می‌رسد.

خیرش به مرده‌شورم نمی‌رسه: لباس بددردخور هم ندارد که اقلاً مرده‌شور از آن استفاده کند.

خیره شد: نگاه خود را بر چیزی ثابت کرد.

خیز: آماس و ورم اندک صورتش خیز برداشته.

خیز: جست.

خیزران: نوعی نی سفت و محکم.

خیس: تروتیلی آب‌دیده.

خیس کردن: در آب زدن چیزی و تر کردن آن.

خیساندن: در آب خیس کردن.

خیس بخوره: بذار خیس بخوره، بگذار رطوبت به همه‌جاش اثر بکند.

خیک: پوست گوسفند که غلفتی درآورده‌اند.

خیک خالی و پرهیز آب: مربوط به زمانی است که خیابانها را با مشک آبپاشی می‌کردند. مشکی که آب ندارد چه پرهیز آبی.

خیکی بالا آوردن: شاید اصلاً: آبستن شدن و شکم برآوردن و رسوا شدن.

www.tabarestan.info تبرستان

خیک به این بزرگی شیرش بد نمیشه: مردی به این هیکل بیکاره از آب درنمی‌آید.

خیلی از حال وکار دررفته: بسیار ضعیف و ناتوان شده.

خیلی از خودت کار میکشی: زیاد تقلا و جنبش می‌کنی.

خیلی از مرحله پرته: در جریان کار نیست.

خیلی خرابتم: خیلی عاشقتم. خیلی دل به تو داده‌ام.

خیلی خوش آمدین: هنگام خوشامدگویی به کسی که قصد رفتن دارد.

خیلی زحمت دادم: مهمان هنگام خداحافظی گوید.

خیلی زرنگی کلاه خودتو سفت نگهدار: که از سرت برندارند.

خیمه‌شب‌بازی: خیمه‌ای بود با ده-دوازده جور عروسک از شاه و وزیر و غلام و کنیز و آنها را به بازیهای مختلف به صحنه می‌آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

د

داخل آدم نیس: کسی نیست، شخصیتی نیست، آدمی نیست.

داخل بلا باشی بهتر از کنار بلاس: البلیّة ادا عمّت طابت، داخل بلا آدم در فکر بیرون آمدن از بلاست کنار بلا دارای افکار پریشان و گرفتار است.

دادار دیدیر: زیر و بالا، داروندار، حتی اعضاء جنسی، نهفته‌ها و پنهانیها.

داد زدن: فریاد کردن.

داداش: لقبی که به برادر بزرگتر دهند.

دادن به دیوونگی گرفتن به عاقلی: اگر در دادن دیوانگی به خرج دادی در وصول عقل باید به کار اندازی.

داد و بیداد: فریاد کشیدن و بیداد را متذکر شدن، اگر مرگ دادست بیداد چیست؟

دادوستد: معامله و بده‌بسّون.

دارا: کسی که مال و منال دارد.

دارا دارایی خودشو داره افاده‌اشو مردم: مال و دارایی مال داراست و مفاخرهٔ آن مال مردم.

دارایی: ۱. پارچه‌ای نخی که روئهٔ لحاف از آن دوزند. ۲. مال و ثروت، آب و ملک.

داربست چوبی: در بناهای یک‌طبقه و دوطبقه داربست چوبی به کار می‌رفت تا استاد بنّا بر بالای آن به کار بپردازد.

داربست فلزی: از وقتی بناها بلند شد داربستهای فلزی به کار افتاد تا استاد بنّا روی آن به کار بپردازد.

دارچین: نوعی ادویه که از چین آورند و نام علمی آن canella albal. گیاهان داروئی، ص ۲۰۱.

دارکوب: این پرنده زیر پوست درختان قدیمی دنبال غذا می‌گردد. از پرندگان عبوری است که از طهران عبور می‌کرد.

دارم میرم: فعل رفتن با فعل کمکی «داشتن» صرف می‌شود و زمان حاضر را نشان می‌دهد.

دارَمت: پشت تو هستم، تو را مواظبم، به من اعتماد کن.

دارم می‌ترکم: از بس خورده‌ام جایی برای یک لقمه هم ندارم.

دارندگیه و برازندگی: دارایی آدمی را برازنده می‌کند.

داروخونه: جایی که انواع داروهای گیاهی را می‌فروشند.

دار و درخت: گیاه، رستنی.

دار و دسته: گروه، جمعیتی که با هم رابطه دوستی دارند.

داروغه بیا مرا بگیر راه انداختن: به‌دست خودش خود را لو دادن.

دار وگیر: ظاهراً جابجاشده گیر و دار است چون معمولاً اول می‌گیرند پس نگاه می‌دارند.

دار و ندار: تمام مایملک آدمی.

داریه‌زنگی: این ساز از حلقه‌ای چوبی به عرض ۵ تا ۷ و قطر ۲۵ تا ۴۰ سانتی‌متر ساخته شده است و بر یکی از سطوح جانبی آن پوست کشیده شده است و در جدار داخلی ساز حدوداً ۴۰ حلقهٔ فلزی به فواصل مساوی آویزان شده است. داریه‌ای کوچک زنگ‌دار.

داریه و دنبک: آلات و ادوات طرب و عیش.

داس: از لوازم کار هیزم‌شکن است.

داش: لوطیهای سَرِ گذر که بازمانده فتیان هستند.

داشتم داشتم حساب نیست. دارم دارم حسابه: گذشته‌ها گذشت فعلاً چه داری؟

داشته آید به‌کارگرچه بود زهرمار: داشتن بهتر از نداشتن است.

داش‌مشتی: لوطیان و قداره‌کشان سرگذر.

داغ: ۱. بسیار گرم. ۲. نشانی که به کپل اسب و مادیان می‌زنند تا صاحب آن را بشناسند. ۳. آهنی که این نشان بر آن است.

داغ باطله خورده: یعنی از جمع نیکان بیرون رفته.

داغ به دل من گذاشتی: از میان رفتی یا مرا به هجران گرفتار کردی و داغ بر دل من گذاشتی.

داغ‌داغ: چرا چایی رو داغ‌داغ می‌خوری نمی‌ذاری خنک شه.

داغ دلم رو تازه کردی: یعنی مرا به‌یاد گرفتاریها انداختی.

داغ شکم از داغ عزیزون بدتره: محروم شدن از غذا داغی بر دل می‌گذارد که از داغ رفتن عزیزان بدتر است.

داغ شکم تا چهل سال میمونه: به غذا دسترسی نداشتن داغش تا چهل سال به دل می‌ماند.

داغ درفش: نوعی شکنجه بوده است ظاهراً درفش را داغ می‌کردند و به بدن مجرم فرو می‌کردند.

داغ دیدن: مرگ فرزند یا عزیزی را دیدن. داغتو نبینم: الهی مرگ تو را شاهد نباشم.

داغ شدن: خارج از اندازه گرم شدن.

داغ کردن: روغن را داغ کن.

داغمه: منگ و چرکی که نسبتاً غلیظ باشد.

داغون: پراکنده و ازهم‌پاشیده، چراکاغذها رو داغون کردی ازهم پاشیدی و پراکندی.

دال: پرنده‌ای است از جنس و شبیه عقاب که از استخوان قلم آن سازی به نام دوزله می‌سازند.

دالون: فضایی که میان در ورودی کوچه به خانه بود اغلب اوقات هشت‌ضلعی می‌ساختند و هشتی می‌خواندند.

دالون توتون‌فروشا: غرب سبزه‌میدان، مرکز فروش توتون چپق بود.

دالون دراز ملا باقر قُرقُر می‌کنه تا طبل آخر (قلیان): منظور از طبل آخر طبل پنجم است. که هنگام شب زنند.

دالون دراز و تنگ و تاریک، آقا خوابیده دراز و باریک: چیستانی دربارهٔ شمشیر و غلاف.

دالون سقط‌فروشا: از اجزای تیمچهٔ حاجب‌الدوله بود در این دالون قند و چای و شکر و پوست خشک بالنگ عرضه می‌شد.

دالون‌گبرا: در تیمچهٔ حاجب‌الدوله دالونی بود که سراسر فروشندگان آن زرتشتی بودند.

دالی: یکی از بازیهای کودکانه است خود را پشت درمخفی کردن و سر و کله را نشان دادن و به بچه گویند «دالی».

داماد میگه «غلامتم غلامتم تا وقت بُردن، کنیزی کنیزی تا وقت مردن».

دامِله: از مصطلحات زرگران.

www.tabarestan.info تبرستان

دامن: قسمت پایین پیراهن زنانه. دامن جدا هم هست که آن را به کمر آویزند.

دامن‌گیر بودن [شدن]: وطن دامن‌گیر آدمی است.

دامن مردی [همّت] به کمر زدن: آمادهٔ انجام کاری خیر شدن.

دانا هم داند و هم پرسد، نادان نداند و نپرسد: [معنی آن روشن است].

دانم که بِدل دوستم نداری، قربون محبت زبونیت: اگر قلباً مرا دوست نداری همین قدر که محبت زبانی داری مرا بس است.

دانه: غلّه و بنشن و سایر تخمها.

دانه رو دیدی دامو ندیدی: حرص خوردن دانه ترا به دام انداخت. دد و دام و مرغ هوا را تمام، نینداخت جز حرص خوردن به دام.

دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه، هر دو جانسوزند لیکن این کجا و آن کجا: [معنی آن روشن است].

داهاتی یه به میده یه ده میخاد: دهنشینان توقع زیاد دارند.

دایه، مادر نمیشه: دایه فقط شیر به طفل می‌دهد و نمی‌تواند جای مادر را بگیرد.

دایه‌ای که بیش از مادر دلش می‌سوزه چوچولشو باید داغ کرد.

دایهٔ مهربونتر از مادر: دایه نمی‌تواند مهربانتر از مادر باشد.

دَباغ‌خونه: محلی در جاده شاه عبدالعظیم که در آن پوست و روده گوسفند را می‌شستند و آماده صادرات می‌کردند.

دَباغی: محلی که چرم را در آن تهیه کنند.

دُبُر: پس ...ن، چاک میان دو پا از پشت. توی دُبُرش درد می‌کنه.

دِبِش: طعم و مزه‌ای که نزدیک به تلخی است و معمولاً صفت چای است.

دَبَنگ: دبنگو... = قُرمُپُف: کسی که زیاد به فکر ناموس خود نیست.

دَبـوری: بی‌بند و بار، الدنگ، یارو خیلی دبوریه.

دَبّه: ظرفی مخصوص روغن و کره، ادعایی افزون و علاوه بر آنچه پیشتر قرار بوده است یا ادعایی و کاری خلاف قرارداد یارو، دبه‌اش گُل کرده: تازه اول دبّهٔ یارو شده، یارو اهل دبّه است با او نمی‌توان معامله کرد. دبّه کردن، درآوردن: ادعایی علاوه و افزون بر قرارداد کردن خلاف قرارداد نمودن، اول قرار بود هفت تومان بده حالا دبّه درآورده و پنج تومان نمی‌خاد بیشتر بده، گفته خانه رو به تو خواهم فروخت حال دبّه درآورده یعنی نکول کرده و نمی‌خواهد بفروشد.

دبلیوسی = توالت: W.C: از دو لغت انگلیسی گرفته شده WATER-CLOSET از حروف مخفف وارداتی است.

دبّه به پای شتر میندازه: میان خویشاوندان فتنه‌انگیزی می‌کند.

دبّه بی‌روغن نمیشه: از دبّه کسی ضرر نکرده. دبّه ظرفی است مسین مخصوص روغن، از دبّه کردن در معامله کسی ضرر نکرده.

دبّه درآوردن: پس از ختم معامله‌ای ادعای غبن کردن و پول بیشتری از خریدار خواستن.

دَبیت: نوعی پارچهٔ نخی.

دِج: خاکی سفت و سخت و آمیخته با شن که یکی دو متر زیر زمین درمی‌آید (در طهران).

دجّال: مردی که پیش از صاحب‌الزمان در کوچه و بازار به‌راه می‌افتد.

دختر: جنس مؤنث آدمی تا زمانی که شوهر نکرده است.

دختربازِ: مردی که بیشتر میل دارد با دختران معاشقه و معانقه کند.

www.tabarestan.info تبرستان

دختر به تو میگم، عروس توگوش کن: اگرچه روی سخنم به دخترم است ولی عروس تو سخنان مرا گوش کن.

دختر تخم ترتیزکه: دختران یک‌مرتبه رشد می‌کنند.

دختر ترشیده: دختری که از سن و سال عروسی او گذشته باشد.

دختر خاله: دخترِ مادر خواهر.

دختر خالهٔ دسّه دیزیشه: سگی به بوی جسّه، گَردش به من نشسه. خویشی دوری با او دارم.

دختر خرس وگنده، یا غر می‌زنه یا لُنده: دختر که دم بخت شد به غرولند می‌افتد و آرزوی خانه داماد دارد.

دختر داری: دختر را برای مادری تربیت کردن.

دختر سعدیس: همیشه خانهٔ این و آن است.

دختر سکّوه: در مورد خواستگاری.

دختر که خراب میشه اول ننه‌ش می‌فهمه: طبیعی است برای اینکه مادرش این دوران را طی کرد.

دختر که رسید به بیست بحالش باید گریست: دختر پس از رسیدن باید به خانهٔ شوهر برود.

دخترگی: بکارت.

دختر مشتی‌مصطفی می‌خوره و چُ...دونش هوا: می‌خورد و می‌خوابد هنر دیگری ندارد.

دختر و پسر: نزدیکان.

دختره خرس‌گُنده: دختری که از سن و سال ازدواج او گذشته باشد.

دختر همسایه هرچه چلتر برای من بهتر: دختر همسایه هرچه ...س‌خل باشد برای من بهتر است.

دختر همون شب اول دختره: دختر بیش از یک شب دختر نیست چون با کره بودن او از میان می‌رود.

دختری: بکارت.

دختری که غذارو شور می‌کنه دلش شوهر می‌خواد: [معنی آن روشن است].

دختری که مادرش تعریف کنه واسه لاق‌گیس خاله‌اش خوبه: شکل دیگری از بیان تعریف مادر درباره دختر خود.

دَخل: جعبه‌ای که دکاندار پولهای فروش خود را در آن می‌ریزد.

دخل کسی را درآوردن: دار و ندار کسی را بر باد دادن.

دخلی به من نداره: مربوط به من نیست.

دَدَری: زن شوهرداری که در غیبت شوهرش با مرد دیگری رابطه داشته باشد.

دَده: لله، پرستار. اغلب برای سیاهان گفته می‌شود. دَدهٔ سیاه: لله‌ای که از سیاهان باشد.

در: برای ورود به ساختمان بود و از چوب می‌ساختند اخیراً از آهن و آلومینیوم می‌سازند.

دَر: در اصطلاح قصّابان = دکان.

در آخرالزمان شهرها به‌هم نزدیک و دلها از هم دور می‌شوند: به آخرالزمان نرسیده دلهای خلق از هم دور شده است.

درآوردن: عایدی بهم رساندن با تردستی رازی یا پولی یا چیزی را از کسی به‌دست آوردن.

اختراع کردن: از خودت چیز درمیاری به ظهور می‌رسانی.

درآوردن: بیرون آوردن.

دختر: دخترها.

درّاج: پرنده‌ایست که هنگام کوچ از طهران عبور می‌کند.

دراز به دراز افتاده: دراز کشیده، لمیده.

دراز بی‌نماز: بدزبانی به آدم بلندقد.

درازدستی: تجاوز، دست به عرض و ناموس و مال و منال دیگران دراز کردن.

درازکشیدن: دست و پا را دراز کردن و لمیدن تا استراحتی کرده باشند.

درازکنی میل میشه، پهنش کنی بیل میشه، آهنگری کار نداره: به کسی گویند که از صنعت و هنر خبر ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

درافتادن: با من درمیفته، مخالفت کردن.

در اطاقو چفت کن: یعنی سوراخ چفت را به رزه بینداز.

دراکولا: ظاهراً حشره‌ایست که شب‌هنگام برای خوردن خون آدمی به سروقت آدمی می‌آید.

دراومدن: ظاهر شدن، «مُد» شدن و باب شدن لباس بی‌آستین دراومده.

در این دنیا کسی بی‌غم نباشد، اگر باشد بنی‌آدم نباشد: از اشعاری است که از دهان شاعری غمزده درآمده.

دَرِ باغ سبز نشان دادن: در باغ که رنگ سبز دارد به خریدار نشان دادن و داخل آن را که درختی نیست پوشاندن.

دربس = دربست: ماشین یا خانه‌ای که تماماً در اختیار ماست.

دربوداغونش کرد: آن را زیاد پراکنده کرد و تیکه‌پاره کرد.

دَربردن: ۱. بچنگ آوردن ۲. از بند و گرفتاری خلاص کردن.

در بزن دیوار توگوش کن: سپردن کاری یا امری به‌طور غیرمستقیم به دیگری، نصیحت غیرمستقیم.

دربند: ۱. مقیّد و گرفتار ۲. دهکده‌ای در شمال تجریش.

دربه‌در: آواره.

در به یک پاشنه بند نمیشه: سرانجام پاشنه می‌پوسد و باید عوض کرد.

دربه‌در عقب کسی گشتن: به گوشه و کنار رفتن و جستجو کردن که حریف را پیدا کنیم.

در بسّه و بوم بسّه قلندر تو حیاط جسّه: چیستانی است برای ماه.

در بیابون لنگه کفش کهنه نعمت خداس: اگر لنگه کفش کهنه هم در بیابان پیدا کردی نعمت خدا بدان.

در پس هر گریه آخر خنده‌ایست: انّ مع العسر یسرا: گریه‌ها به خنده تبدیل می‌شود.

در پناه مولایم علی: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

در پیشونی جای مُهر نداشت: زیاد عبادت خدا نکرده بود.

دَرِتو تخته کن، دَرِتو بذار: دست از اعمالی که انجام می‌دهی بردار. قطع کلام و سخن خود بکن.

دُرُج: گرفتگی دست و پا یا انگشتان از سرما یا از رطوبت.

در جای خود میخکوب شد: آرام و ساکت سر جای خود ایستاد.

در جزو بیست‌ونهم: کلام‌الله مجید سی جزو است ما را در جزو بیست‌ونهم یعنی اواخر قرار داده‌اند.

درجهٔ تفنگ: در بالای تفنگ کمی جلوتر از محل ماشه درجه بود که بالا و پایین می‌شد.

در جهان پیل مست بسیاره، دست بالای دست بسیاره: در جهان آدمهایی ثروتمندتر از ما هستند.

در جهت آب شنا کردن: موافق وضع روز کار کردن، قابلیت تطابق داشتن.

در جیبشو تار عنکبوت گرفته [بسه]: دست در جیب نمی‌کند و به دیگران کرم ندارد تا جایی که داخل آن عنکبوت تار بسته.

در چوبی مشبک: متن در را با آلات ریز شش‌ضلعی و هشت‌ضلعی می‌ساختند و اطراف در را چهارپاسار قرار می‌دادند و در حالت مشبک پیدا می‌کرد.

در چوبی و دیگ چوبی، غذا پخته تو دیگ چوبی: چیستانی است برای (گردو).

درخت سرو نقره‌ای: از درختان غیرمثمر طهران که نام علمی آن EUPRESSUS ARIZONICA / GLABRA است.

www.tabarestan.info تبرستان

درخت صدتومنی: از گیاهان پایدار طهران که نام علمی آن PEONIA SUFFRUTI EOSA است.

درخت عرعره نه میوه داره نه سایه: آدمی بی‌بو و خاصیّت است.

درخت روکج و راست نمیشه کرد: کسی که تربیت صحیح ندیده نمی‌توان در بزرگی او را تربیت کرد. هرکه در خوردیش ادب نکنند در بزرگی صلاح از او برخاست، چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست.

درخت گردکان اندی بلنده، درخت خربوزه الله‌اکبر! ، اَغور دار اندیه، خربوزه دار چندیه! (طبری): ده‌نشین درخت گردو را دید و ثمره و میوه آن را هم دید و گفت درخت گردو به این بزرگی باشد درخت خربوزه چقدر است. از قیاسش خنده آمد خلق را.

درختو باس از ریشه برید: برای برانداختن و محو کردن درخت باید ریشهٔ آن را قطع کرد.

درخت هرچی پربارتره سرش خمیده‌تره: نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین.

در خراسان خروس مرغ نره: نمد سبزه‌وار از پشم است، زیرا بروی مردمان چشم است الخ. ابیاتی برای توضیح واضحات گفته‌اند.

دَرِ خونتو ببند همساده‌تو دزد نکن: مال و منال خود را حفظ کن و همسایه را دزد مخوان.

دُرد: لِرد و ته‌نشین شده و رسوب.

دَرد: رنجی که در یکی از اعضاء بهم رسد. دردت چیه؟ چه دردی داری؟ کجات درد می‌کنه؟ دیشب چه دردی داشتی، آفتابه و رمی‌داشتی دور حیاط می‌گشتی. دردآمدن یا گرفتن: آسیب دیدن و به‌رنج آمدن. دستم درد اومد یا گرفت، هرچی می‌زنی دردش نمیاد. درد، شور و عشق درد این کار را ندارد. بدرد خوردن: به کاری آمدن این چوبها به‌درد صندلی نمی‌خوره، این چیزها به‌درد من نمی‌خوره. فلانی آدم بدردخوری نیس. سر کسی برای کاری درد کردن: شور و عشق کاری داشتن، فلانی سرش برا باغبونی درد می‌کنه و شور آن را دارد. درد: رنج و مصیبت و شکایت. به درد کسی رسیدن: به حال و شکایت و عرض و به رنج کسی توجه کردن و چاره‌ای برای رفع آن اندیشیدن. درد و دُرد (از اتباع) درد و بیماری این واژه اغلب با جانی که به‌درد می‌آید ترکیب می‌شود دل‌درد، سردرد، پادرد، کمردرد، دندان‌درد، چشم‌درد و جزء آن.

دردا که روزگار به دردم نمی‌رسد، برگ خزان به چهرهٔ زردم نمی‌رسد: از ابیات ورد زبان مردم است.

درد به‌کومیاد به‌کامیره: درد یکباره حمله می‌کند ولی کم‌کم از بدن بیرون می‌رود.

درد بی‌پروا: دردی که معالجه نمی‌شود.

درد بی‌درمون: دردی که علاج ندارد.

درد، خروار خروار میاد مثقال مثقال میره: [معنی آن روشن است].

درد خودم کَمِه اینم در زدن همسایه: همسایه که دری زند لابد کاری دارد و اضافه بر دردهای روزمره است.

درد دوا شدن یا کردن: علاج شدن و مجازاً بسنده بودن. این پول درد مارو دوا نمی‌کنه. نیازمندی ما را کافی نیست با این پولها درد ما دوا نمیشه. دل کسی رو بدرد آوردن: او را آزردن و رنجاندن.

دَردِدل: غم و غصه‌ای که در دل انباشته شده.

درددل کردن: به کسی شکایت از لیل و نهار کردن.

دردسر داره: مشکل ساز است.

درد، کومیاد مومیره: درد خروار میاد مثقال میره.

درد ...ن چه به شقیقه: بسیار نامربوط و بی‌ربط است.

www.tabarestan.info تبرستان

درد، کوه‌و آب می‌کنه: درد برای بدن سنگین است و آن را لاغر و ضعیف می‌کند.

درد می‌گیره: صرف فعل گرفتن با درد یعنی به‌درد خواهد افتاد.

دردناک: درددار.

در دروازه رو میشه بس اما دهن مردمو نمیشه: چشم مردم به عیب‌جویی باز است و کسی نمی‌تواند جلوگیری کند.

در درون خانه کعبه رسم قبله نیس: عرف و عادات نسبت به مکان عوض می‌شود.

در دُزّی شاه خانوم به پهنی ماه خانوم: صفات لازم را جمع دارد.

در دسترس بودن: در حد توانایی و رسیدن دست بودن.

درد می‌کنه: سرم درد می‌کنه.

دَر دنیارو که نبسّن: از راه دیگری وارد و کار را انجام بده.

دَر دنیا همیشه رو یه پاشنه نمی‌گرده: قرار و مدار دنیا در تغییر و تحول است.

دِردو: دریده، بی‌چشم و رو و سلیطه، بیشتر برای زن و دختر به کار می‌رود. فاطمه دردو، چه دختر دردوئی است؟!

درد و بلا: انواع مرضها و دردها.

دردو بلات بخوره بجونم بِره تا مغز استخونم: قربون صدقهٔ کسی رفتن.

در دولنگه: دری که دو لنگه دارد.

دُردونه اصلاً دُردانه و دانهٔ دُر است: عزیز، نازنین. دردونهٔ بابا ننه، آخرش حمال درمیاد.

عزیز دردونه: عزیز و نازنین.

درد هرکی تو دل خودشه: هرکسی از درددل خود بیشتر اطلاع دارد.

دَرِ دیزی وازه حیای گربه کجاس: اگر دَرِ دیزی باز است گربه هم باید کارش حسابی و حیایی داشته باشد.

درد یکی دوتا نیس: دردهای زیادی داریم که گفتنی نیست.

در راکندن و روی سرگذاشتن: منتهای بی‌حیایی و بی‌شرمی را کردن.

دررفتن: ۱. فرار کردن. ۲. شکافتن و باز شدن درز دوخت.

دررفتنی نیس: این تفنگ دررفتنی نیس: این تفنگ درنمی‌رود.

دَر رو: دری که بتوان از آن عبور کرد. این کوچه دَر رو نداره.

دَرز: شکافی باریک، تَرَک درز جوب و بگیر، از درز در نگاه می‌کرد. درز گرفتن در خیاطی یعنی گرفتن درز با دوخت و مجازاً کوتاه آمدن، بس کردن، بیش دنبال نکردن، مطلب را از همین جا درز گرفتم و دیگر نگفتم. درزودرز: دوخت و دوز، درز محل دوخت دو سر پارچه و شکافی که پدید می‌آید درز لباسش شکافت: از هم جدا شد. عرضی به درز کسی داشتن: خواستار نزدیکی و جماع با او بودن.

درز بگیر: کم بگو، کلام را کش‌نده.

در زدن: درِ خانه یا اطاق را کوبیدن.

درزش دررفته: درزش شکافته شده.

درز کردن: خبری یا گزارشی در پرده را از بیرون شنیدن.

درزگرفتن: درز پارچه پاره‌شده را از نو دوختن: استعارهٔ کلام را مختصر کردن.

درزگرفتن: مطلبی را کوتاه کردن.

درزودوز: شکاف و چاک.

در سال یه روز نوروزه: از این یک روز تا می‌توانی استفاده کن.

دُرُست: سالم، صحیح، راست کامل‌العیار.

درست کردن: حاضر و آماده کردن، به‌راه انداختن.

www.tabarestan.info تبرستان

در ستون بستانکاری: ستونی که در دفترداری حسابداری بستانکاری نشان می‌دهد.

درستی: صداقت، راستی، امانت‌داری.

درسشو بَلَده: اسلوب کار خود را می‌داند.

درسشو رَوونه: راه و روش کار را می‌داند.

در سکرات موت است: در حال احتضار است.

درشکه: از گاری کوچکتر است و جای بار ندارد از روسی وارد زبان فارسی شده. مجلهٔ ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

درشکه‌چی: کسی که درشکه را می‌راند.

درشکه‌چی تند برو تند، سر چارراه کند بروکند: مقصود چهارراه کنت در خیابان لاله‌زار بالاست که خانه کنت رئیس شهربانی طهران در آنجا بود. دختر را دزدیده بودند و به چاله سیلابی برده بودند تصنیفی هم آن‌وقت گفته بودند: لیلی را بردند چاله سیلابی لیلی، بهش دادن نون و سیرابی لیلی الخ.

درشکهٔ یه‌اسبه: گاهی بعضی درشکه یک‌اسبه داشتند و خودشان می‌راندند.

درشوگذاشتن: مجازاً و به طنز: بیش سخن نگفتن.

در شهر کوران یه‌چشی پادشاست: کسی که دارای یک چشم است وسط کوران پادشاه است.

در صحرایی که هیچ پرنده پر نمی‌زنه: صحرای بی‌آب و علف.

در صفاهان یتیم بی‌پدره، در خراسان خروس مرغ نره: مصرعی در توضیح واضحات است.

در عروسی پاچه میماله در عزا آبغوره می‌گیره: خود را به رنگ محیط می‌کند.

در عفو لذتی است که در انتقام نیس: گذشت خوب است و بسته به موقعیت است. انتقام هم نباشد طرف حمل بر عجز و ناتوانی می‌کند.

در عیب نظر مکن که بی‌عیب خُداس: که هرکه بی‌هنر افتد نظر به غیب کند.

دَرغ‌ودورغ: از اسامی اصوات است و بیانگر صدایی است که شنیده می‌شود.

در غورگی مویز شده: در کوچکی وسط بزرگان سردرآورده.

درفش: ۱. از لوازم سرّاجان است برای سوراخ کردن ۳. از آلات کارکفش‌دوزان است.

در فکر بودن: مقدمات کار را اندیشیدن.

در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شه: این سخنان تو را در قوطی هیچ عطاری نمی‌توان یافت.

درکار خراب هرچه خراب اولیتر: در کنج خرابات افتاده خراب اولی.

درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیس: ممکن است در استخاره بد بیاید و انسان در کار خیر کوتاهی کند.

درکردن: تفنگ را درکرد گلولهٔ فشنگ را از دهانهٔ تفنگ به بیرون فرستاد.

دَرکسی را ترکردن: کلاه کسی را برداشتن.

در ...س‌کشی نظیر نداری به حق حق، از ...س‌کشان درگه شمس‌العماره‌ای: آدمی بسیار وقیح و بی‌چشم و رو هستی.

دَرکوزه بذار آبشو بخور: باطل و بی‌مصرف است به کاری نیاید.

دَر ...ونتو تخته‌کن: دَر دهنت ببند.

دَرکیسه رو شُل کرده: خرّاج شده، بیشتر از عادی خرج می‌کنه.

درکسی را ترکردن: کلاه غفلتی بر سر کسی گذاشتن.

در ...نتو چفت‌کن: خفه‌شو، زیادی حرف نزن.

درگاه: فضایی که در، در آن می‌چرخد زمین آن را درگاه گویند.

درگیر: گرفتار، مقیّد.

دَرگیوه‌گشاد: ...نگشاد و تنبل است.

درمال‌وورمال: کلاه گذار، رند.

www.tabarestan.info تبرستان

درماندن: ناتوان شدن و قدرت بدنی را از دست دادن.

در مَثَل مناقشه نیس: در موضوع باید توافق ضمنی شده باشد والّا مسئله حل‌شدنی نیست.

در مجّد وازه حیای سگ کجاس: نظیر: در دیزی وازه حیای گربه کجاست.

در مسجدو نه میشه کندش نه میشه سوزوندش: هسّه‌اس و به ریشم بسّه.

دَرِ معامله را بذار: این بحث را کوتاه کن.

در منگنه افتادن، سخت افتادیم اندر منگنه: در تنگنا گیرکردن.

دِرمَنه: نوعی بوته خار.

در موقع دعوا جای آشتی رو هم نگه‌دار: یعنی خالی برای خاله باقی گذار و اگر قرار شد آشتی برقرار باشد جا داشته باشد.

در میان میوه‌های خوشمزه شاه انگور است و سلطان خربوزه: [معنی آن روشن است].

در میان نالهٔ صد نوحه‌گر، آه صاحب درد را باشد اثر: ناله صاحب درد در آدمی اثر دیگری دارد.

درندشت: بسیار وسیع و فراخ یک اطاق و حیاط درندشت گرفته ماهی ۵۰ تومان.

دروازه: در بزرگ چوبین شهر که از الوارهای قطور می‌ساختند و روی آن را انواع گل‌میخ می‌کوبیدند.

دروازه باغ‌شاه: از دروازه‌های غربی طهران.

دروازه!!! بدو: مسئولان گار ماشین فریاد می‌کردند تا مسافران ماشین دودی زودتر سوار شوند.

دروازهٔ حضرت عبدالعظیم: از دروازه‌های جنوبی طهران نزدیک میدان شوش بود.

دروازه خانی‌آباد: از دروازه‌های جنوبی.

دروازه خراسان: از دروازه‌های شرقی طهران نزدیکیهای نجف‌آباد.

دروازه دوشون‌تپه: از دروازه‌های شرقی طهران.

دروازه دولاب: از دروازه‌های شرقی طهران.

دروازه دولت: از دروازه‌های شمالی طهران.

دروازه شمرون: از دروازه‌های شمالی طهران.

دروازه غار: از دروازه‌های جنوبی طهران.

دروازه قزوین: از دروازه‌های غربی طهران.

دروازه گمرک: از دروازه‌های غربی طهران.

دروازه ماشین‌دودی: از دروازه‌های جنوبی طهران که فقط ماشین دودی از آن می‌گذشت.

دروازه محمدیه: از دروازه‌های جنوبی طهران نزدیک دروازه غار.

دروازه یوسف‌آباد: از دروازه‌های شمالی طهران.

در و پاشنه: دهنش در و پاشنه نداره هرچی گِلِ دهنش بیاد میگه.

در و پنجره‌ساز: نجاری که در ساختن در و پنجره تسلط دارد.

در و پیکر: در و دیوار.

در و دربند: این شهر در و دربند نداره، یعنی حفاظ و بارو و دروازه ندارد.

در و دروازه: درهای ورودی اطاقها و در ورودی شهر.

در و دیوار: گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست، در و دیوار گواهی بدهد کاری هست.

در و دیوارو به صدا درآورده: از بس شیطنت می‌کند و آتش روشن می‌کند همه را به صدا درآورد.

دروغ از آب دراومد: امری که اظهار کرده بود صحیح نبود.

دروغ شاخدار: دروغ بسیار باورنکردنی.

دروغکی: موافق اصول و فنون دروغ.

دروغگو خونه‌اش آتیش گرفت اما کسی باور نکرد: داستان چوپان دروغگو را در نظر داشته باشید که

www.tabarestan.info تبرستان

دو سه بار فریاد کرد که گرگ به گوسفند زده و یاری خواست وقتی مردم رفتند خبری نبود. در اینجا هم هرچه فریاد کرد خانه‌ام آتش گرفته کسی باور نکرد.

دروغگو زود مُچش گیر می‌افته: دروغگویی دروغگو همیشه پنهان نمی‌ماند.

دروغگو دروغ پرداز هم می‌خواد: به طنز به کسی گویند که می‌خواهد دروغ کسی را ثابت کند.

دروغگو دشمن خداس: عقیده قدیمی ما ایرانیان است.

دروغگو کم حافظه‌اس: دروغی را که گفته فراموش می‌کند.

دروغگو یه ناهار می‌خوره: یک ناهار به دروغگو می‌دهند بعد متوجه می‌شوند که دروغ می‌گوید.

دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز: نظر سعدی است و مصلحت است که چنین کاری انجام دهیم.

دروغی: خلاف راستی، بی‌اساس، بیخود.

دروقایم به‌هم نزن: در را با شدت و حدّت به‌هم نزن.

دروقایم‌کن: در اطاق را محکم ببند.

دروکندن‌گذاشتن مغز سرشون: هرچه می‌خواستند کرده‌اند، خالی برای خاله باقی نگذاشته‌اند.

دروهمسایه: همسایگان و اطرافیان.

دروهمونجا بدارکه صاحب خونه میگه: بنا و نجار باید نقشهٔ صاحبخانه را به مورد اجرا گذارند و تمایل خود را دخالت ندهند.

درویش رو قناعت، به‌گوشه‌ای فراغت: درویشی قناعت است و گوشهٔ فراغت.

درویش هرکجاکه شب آید سرای اوست: درویش خانه و سرای معین ندارد.

در هفت آسمون یه ستاره نداره: آدم بی‌چیز.

درهم و برهم: شلوغ و پلوغ، بی‌نظم، آشفته.

درّه و ماهور: از کلمات مزدوج است یعنی زمینی پست و بلند و ناهموار.

در همیشه رو یه پاشنه نمی‌گردد: پاشنه در هم سایش پیدا می‌کند و گاهی آن را عوض می‌کنند.

در هفت آسمون یک ستاره به نومش نیس [نداره]: آدم خوشبختی نیست.

دریا از دهن سگ نجس نمیشه: آب دریا به‌قدری است که نجاست‌بردار نیست.

دریاب: فلانی رو دریاب، به‌دادش برس.

دریادل: کسی که دلی فارغ داد و سوانح و اتفاقات در دل او مؤثر نیست.

دری به تخته خوردو یارو به نوایی رسید: سانحه‌ای پیش آمد و طرف در این وقت به نوایی رسید.

دریچه: که دریچه نیز می‌گفتند، پنجره‌های کوچک نورگیر بود.

دریچه DERIJE: از مصطلحات زرگران.

دریغ از راه دور و رنج بسیار: این راه برای من دور است و گرفتاریهای آن زیاد است.

دریغ از یه هِل پوک: یعنی یارو چیزی ندارد.

دری‌وری‌گفتن: دری‌بری: سخنان پوچ و بی‌اساس بر زبان آوردن.

در یه‌لنگه: دری که یک‌پارچه است.

دُز: سرآستین، دُزِتُ بگیر که آستین پیرهنت بالا نره.

دُزد: کسی که دست به ربودن مال و سرمایه دیگران دراز کند.

دُز از خونه مفلس خجل بیرون میاد: دزد ناشی به کاهدون می‌زنه: خانهٔ مفلس چیزی قابل دزدیدن ندارد.

دُز اومد هیچی نبرد: خیال ضرر می‌کرد بعد معلوم شد ضرری به او نرسیده.

www.tabarestan.info تبرستان

دزد، بازار آشفته می‌خواد: هرچه بازار شلوغ‌وپلوغ و درهم و برهم باشد دزد موفق‌تر است.

دزد باش و مرد باش: در عالم دزدی هم مردانگی داشته باش.

دزد به دزد می‌زنه وای به دُزد آخری: دزدی که نسیم را بدزدد دُزد است. نسیم عیار منظور نظر است.

دزد به یک راه میره صاحاب مال به هزار راه: دزد با مال دزدی از یک راهی به درمی‌رود ولی صاحب مال همه را دزد می‌بیند.

دُز حاضر و بُز حاضر: هر دو در محضر حاضرند تا چه رأی صادر شود.

دزد جیب‌بر: دزدی که پول افراد را از جیبشان می‌زند.

دزد چهارپا و دام و پرنده: دزدانی که این حیوانات را می‌دزدند و می‌فروشند.

دزد خانه‌بُر: دزدی که مال و منال خانه را می‌زند.

دزد که به دزد می‌زنه خدا خندش می‌گیره: دزد که به دزد می‌زند باعث شگفتی همه است.

دزدکی: یواشکی که کسی نفهمد، دزدانه.

دزد کیف‌انداز: دزدی که به کیف‌دستی زنان چشم دارد.

دزد ناشی به کادون می‌زنه: دزد ناآزموده به جایی می‌رود که چیزی نیست.

دزد نگرفته پادشاس: دزدی که گیر نیفتاده پادشاهی دارد.

دزد همیشه گرسنس: شاید!!؟

دزدی که دنبال نکردی صاحب‌خونه میشه: دزد را باید دنبال کرد و مال دزدی را از او گرفت وگرنه مدعی خانه می‌شود.

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است: دزدی هم درجه و مرتبه دارد. دزدی را دزد گویند که بتواند نسیم عیار را بدزدد.

دزدی و حیزی با همه: آدم دزد حیز هم می‌شود.

دزد راضی و بز راضی ...ن لق قاضی: وقتی دزد و بز راضی باشند قاضی قیمتی ندارد.

دَزی هم ناز شصت می‌خواد: دزدی کار هرکسی نیست و آنکه دزد می‌شود ناز شصت می‌خواهد.

دژبان: مسئولان نظامیان، سربازان و افسران تا خطایی نکنند.

دژبانی: تشکیلات ادارهٔ دژبان.

دژورنی: مأمورکشیک این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شد. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

دس: ۱. از نوک انگشتها تا مچ ۲. تعداد کامل از هرچیز یک‌دست لباس ۳. در اشیاء و ظروف شش دانهٔ آن را یک‌دست گویند؛ یک‌دست استکان و نعلبکی ۴. عرصه و اعیان خانه؛ یک‌دست حیاط ۵. شخص و علت: دستهای مرموزی درکار است ۶. یار و همنشین و همداستان، دستهای ما زیاد است ۷. نوبت، بار، دفعه، چنددست باخته‌ای ۸. فروشنده و تاجر از دست اول خریدم ۹. ورقهایی که هر بازیکن هنگام بازی در دست دارد ۱۰. اختیار و قدرت این کار دست کیست؟ ۱۱. همکار، رقیب، دست زیاد شده است.

دست آمدن: ۱. رسیدن و برداشت محصول ۲. فراهم شدن.

دست‌آموز: آموخته و پروردهٔ دست کسی.

دست آوردن: به‌دست آوردن برگهای برنده، (در بازی ورق) به‌دست افتادن.

دست‌آویز: چیزی که دست بدان گیرند، بهانه.

دس از آستین درآورده: دس از قنداق درآورده بیشتر مورد استفاده است. مادرها که بچه را قنداق می‌کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

دس از پا درازتر: دماغ‌سوخته، کاری انجام نداده.

دس از جون شسته: امیدی نداره، فاتحه خودشو خونده.

دس از چیزی شستن: صرف‌نظر کردن و دل برکندن.

دس از دل برداشتن: به درددل کسی کار نداشتن.

دس از سر کچل ما وردار = دس از سر ما وردار: دست از من بدار و بحال خود گذار.

دس از سر کسی برداشتن: به کار او کاری نداشتن.

دس از شوخی بردار: شوخی نکن.

دس از قِرّم بردارم که اسیر ترکمنم: من باید خود را زیبا کنم اگرچه در دست ترکمن اسیر باشم.

دسی از قنداق درآوردن: گستاخ و دلیر شدن، توانایی یافتن.

دس از کار کشیدن: کار را تعطیل کردن.

دِست اگر چربه به سر خودت بمال: اگر دست و بالت باز است و سرمایه و مالی داری برای خودت خرج کن.

دستاس: دو سنگ مدوّر به قطر ده سانتی‌متر که مرکز آنها سوراخ است و روی سنگ دسته‌ای دارد که به دست می‌گیرند و می‌چرخانند تا آسیاب کند. آسیابی که با دست بگردد.

دستاشو بهم می‌ماله: بلاتکلیف است.

دس‌افشار: فشردهٔ دست، آب‌لیموی دست‌افشار.

دس‌افشاندن: اظهار شادی کردن مقدمهٔ رقص را فراهم آوردن. قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را.

دس‌انداختن: سخریه و مسخره کردن.

دس‌انداز: پستی و بلندی و چاله‌چولهٔ راه، در اصل دس‌انداز به معنی نردهٔ دو طرف پل است.

دس‌اندرکار: آشنا، بینا.

دس‌اندرکار شدن: مشغول شدن و پرداختن به کاری.

دستای شمارو ببندند و پاهای مرا: در سر سفره که دستهای شما را ببندند تا نخورید و پاهای مرا تا ثابت باشم.

دست‌باز: ۱. کریم، بذّال ۲. قید، بی‌گذاشتن انگشت روی سیم تار یا ویلن: آرشه را روی سیم لا دست باز بکش.

دس‌بازی: با دست با بدن معشوق بازی کردن.

دس‌باف: پارچه‌ای که با دست بافته شده و ماشینی نیست.

دس‌بالا: حداکثر.

دس بالا زدن: آماده کار عروسی کسی شدن.

دَس بالای دس بسیاره، در جهان شیر مست بسیاره: زورمند در جهان زیاد است و هریک قوی‌تر از دیگری است.

دسّ بچه یتیم درازه: بچه‌یتیم از سفره دیگران هم ممکن است بخورد.

دس بِدِه داشتن: همواره دادن و بخشیدن.

دس بر چشم گذاشتن: فرمانبرداری نمودن.

دس‌برداشتن: دنبال کاری یا سخنی را نگرفتن.

دسبُرد زدن: به تردستی چیزی از کسی ربودن.

دس بر دس زدن: اظهار تأسف کردن.

دس بر قضا: اتفاقاً خلاف توقع ما.

دس برنمی‌داره: از این کارش دس برنمی‌داره، یعنی آنها را ترک نمی‌کند.

دس بُز: برای کنف کردن کسی گویند. یعنی دست بز به او حواله می‌دهند.

دس به زانو گرفتن: به خود متکی بودن.

دس بر سر کسی کشیدن: نشانه محبت و صفاست.

دس بشکنه تو آسین، سر بشکنه تو کلاه: دست شکسته در آستین بهتره و سر شکسته در کلاه.

www.tabarestan.info تبرستان

دس بگیر داشتن: همواره تمنای چیزی گرفتن داشتن.

دسبند: ۱. نوعی النگو ۲. قید و بندی که به دست زندانیان زنند.

دس به آب رساندن: قضای حاجت کردن، مجازاً سخنی برخلاف انتظار یا ادب گفتن. کاری را بد انجام داد.

دس به آفتابه رفتن: منظور کار بیخود و بی‌جا و بی‌مورد انجام دادن.

دس به پشت کسی زدن: نشانه اظهار محبت و دوستی است و گاهی نشانه اظهار امتنان و تشکر است.

دس‌به‌تنبان: شتابزده، آماده برای قضای حاجت.

دس‌به‌جیب: خرّاج، کسی که پول را خوب خرج می‌کند.

دس به چیزی داشتن: آن چیز را در اختیار و دسترس داشتن.

دس به چیزی کردن: یک‌مرتبه به چیزی دست بردن، دست کرد به چوب.

دس به دامن کسی شدن: از او طلب احسان و کرم کردن.

دس به دس دادن: عروس و داماد را دست به دست می‌دهند یعنی یکی را به دیگری می‌سپارند.

دس به دس کردن = این‌دست به اون‌دست کردن: با سستی و تأنی کاری را انجام دادن.

دس به دس گردوندن = دس‌گردون کردن.

دس به دس مالیدن: تأمل کردن و دیر به کاری پرداختن.

دس‌به‌دعا: دست به دعا برداشته.

دس به دعا بلن کرد: دستها را به‌طرف آسمان بلند می‌کنند و با خدای خود راز و نیاز می‌کنند.

دس به دل کسی گذاشتن: از درد دل او خبردار شدن.

دس به دلم نذار!: که ناله‌های آن بلند می‌شود.

دس به دنبک هرکی بزنی صدا میده: به دل هرکی دست بذاری صداش درمیاد، ناله را سرمی‌دهد.

دست‌به‌دهن: محتاج و فقیر.

دس بـه دهـن رسیدن: بینوا بودن، محتاج دستگیری کسی بودن.

دس به رختخوابش خوبه: مرد را اغناء می‌کند.

دس بـزدن داشـتن: توانایی و قدرت زدن داشتن.

دس به سبیل کشیدن: اظهار شخصیت و بزرگی کردن.

دس بـه‌سر کـردن: کسی را دنبال نخود سیاه فرستادن: راضی یا ناراضی روانه کردن.

دس به سفره و مشت تو پیشونی: با اینکه نان و نمک با ما می‌خورد مشت خود را برای پیشانی ما گره کرده.

دس بـه سـینه‌گـذاشـتن: نشان اطاعت و فرمانبرداری است.

دس به عرب و عجم بند بودن: به عرب و عجم متکی بودن.

دس به‌عصا راه میره: با احتیاط تمام حرکت می‌کند.

دس‌بکار: مشغول و درایستاده.

دس بـه کـمر زدن: اظهار بزرگی و سروری کردن.

دس به‌کیسه بودن: مرتب خرج کردن.

دس‌به‌گردن: این خودش دست به گردن نیست یعنی درست جانیفتاده.

دس به گردن انداختن: مقدمه مغازله و معاشقه است.

دس به‌گل و گوش کسی کشیدن: او را نوازش کردن.

دس‌به‌نقد: حاضر و آماده.

www.sabarestan.info

دس به یخه شدن: مقدمه دعوا کردن.

دس‌به‌یکی کردن: متحد شدن علیه کسی.

دس‌بوس: به زیارت کسی رفتن و دست او را بوسیدن.

دس بی‌نمک برازیر ساطور خوبه: به نفرین خویش هنگامی گویند که کسی کار نیک او را سپاس نداشته.

دس بی‌نمکو پشتشو باید داغ کرد: [معنی آن روشن است].

دس بی‌هنر، کمچه‌ی گدایی: دستی که هنری ندارد جلو مردم به گدایی باید بُرد.

دس‌پاچه شدن: به شتاب و عجله افتادن.

دس‌پخت: پخته و آماده کردهٔ کسی.

دس پُر: چیزی به دست کرده، چیزی به‌دست آورده.

دس‌پرورده: پروردهٔ دست.

دس پشت سر نداره: دری که از آن می‌گذرد را نمی‌بندد.

دس پیشو گرفته که پس نیفته: جلو افتاده که عقب نماند.

دسّت که نمی‌رسد به بی‌بی دریاب کنیز مطبخی را: وقتی که به کدبانو دسترسی پیدا نمی‌کنی کنیز آشپزخانه را دریاب.

دس خر: هرچیز نکرهٔ نخراشیده.

دستگاه: ۱. مجموعه آلات و وسایل که در هر چیزی مورد استفاده است دستگاه هاضمه، دستگاه عکاسی ۲. آهنگی از موسیقی ایرانی ۳. وسیله و تجمل، دستگاه فلانی عریض و طویل است ۴. واحد سنجش عمارت، خانه.

دستگاه آب‌میوه‌گیری: دستگاهی که آب انواع میوه را می‌گیرد.

دستگاه خرّاطی: با کمانی زه‌دار این دستگاه را به‌کار می‌اندازند و چوب را به شکلی که بخواهند درمی‌آورند.

دستگاه عرق‌کشی: دستگاهی که با آن انواع عرقهای گیاهی را می‌کشند.

دس‌گذاشتن: آغاز کردن، دست گذاشتن به گریه.

دس‌گرفتن: بر دست گرفتن و نمودن، عیب‌جویی را پیوسته بر زبان آوردن، هرجا گفتن.

دسگیر شدن: گیرافتادن.

دسگیر کردن: کسی را گرفتن.

دسگیره: ۱. کهنه‌پارچه‌ای که برای برداشتن دیگ به دست گیرند تا دست نسوزد و سیاه و چرب نشود. ۲. کوبهٔ آهنین که برای باز کردن و بستن در به در بکوبند.

دسگیری: به مال کسی را یاری و مدد کردن، دستگیری کردن به مال و خواسته کسی را اعانت و یاری کردن.

دس‌گزیدن: نشان پشیمانی و ملال خاطر است. بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.

دسلاف: پولی در آغاز ماه یا سال نو به‌عنوان دشت به کسی دادن.

دسمال: پارچه‌ای بیشتر چهارگوش که برای پاک کردن دست به‌کار می‌رود.

دسمال‌بسته: ۱. تحفه و سوغات، پیشکش، هدیه ۲. چیزی که خرید و در دستمال بسته و به خانه برند.

دس‌مالی: ۱. عمل مالیدن دست و بیشتر در معنی آلودن و پلید کردن به‌کار می‌رود ۲. مالیدن دست به بدن زنی که با او مقدمه جماع را شروع کرده‌ایم ۳. دستمالی‌شده: دختری را گویند که دیگران به او وررفته‌اند. ۴. در اثر وررفتن و دست زدن به چیزی آن را چرکین کردن. گربه رو دسمالی نکن.

دسّم به دامنت: خواهش و تمنا می‌کنم.

www.tabarestan.info تبرستان

دس‌مریزاد: در مورد تحسین و آفرین به کسی که کاری نیک کرده گویند.

دسمزد: مزد دست و اجرت.

دسّمو برنگردون: این تعارفی که کرده‌ام قبول کن.

دسمون به تخم عرب و عجم بند نیس: از ما کاری ساخته نیست.

دس‌نماز: وضو.

دستنبو: طالبی مشهدی، گرمک از دوردست و انار از ساوه و کن به طهران محصور از خندق می‌رسید و به میدان امین‌السلطان نزدیک سر قبر آقا می‌رفتند و انواع تره‌بار و میوه و صیفی و در گاله‌های خود قرار می‌دادند و به‌راه می‌افتادند. اجناس میدون امین‌السلطان بیشتر از اطراف طهران تهیه می‌شد. سبزی از دولاب و حضرت عبدالعظیم و ورامین به طهران می‌رسید. سردرختی از کوهپایه‌های شمیران و قصران و لواسان و دهکده‌های غار و پشاپویه یادم است تابستانها که بر پشت‌بام می‌خوابیدیم و صبحهای زود که تاریک و روشن بود صدای زنگهای قطار شتر که تره‌بار را به طهران می‌آوردند به گوش می‌رسید. شترها به میدان می‌رسیدند و آنها را جلو حجره‌های مربوطه می‌خواباندند و بارگیری می‌کردند محصول را جلو حجره بر زمین می‌گذاشتند و عرضه می‌کردند. میوه‌فروشان و سبزی‌فروشان می‌آمدند و می‌خریدند.

دس‌تنگ بودن: ۱. نداشتن و بی‌چیز بودن ۲. بی‌کمک و یار بودن ۳. جای تنگ داشتن.

دس‌تنگی بهتر از جاتنگیه: نداری بهتر از خانهٔ تنگ است.

دسّ و بال بسّه: از کلمات مزدوج است به معنی کسی است که از هر کاری منع شده است.

دستو ببوسم: اظهار خضوع و خشوع کردن کسی نسبت به مسن‌تر.

دَستو بگیر به زانو بگو یا علی: به خود اتکاء داشته باش نه دیگری.

دسّ و پـا: از کلمات مزدوج است و مجازاً به معنی قدرت و توانایی است.

دس و پا چلفتی: بی‌دست و پا، آنکه کاری از او برنیاید.

دسّ و پا زدن: تلاش و تقلّا کردن.

دسّ و پاشو گم کرده: خود را باخته نزد شاه که رفت دست و پاش و گم کرد.

دسّ و پاکردن: تلاش کردن و به‌دست آوردن و فراهم کردن.

دس‌وپاگیر: مانع، مزاحم.

دس تو حنا بودن: گرفتار بودن، سر فارغ و آزاد نداشتن.

دس تو حناگذاشتن [کسی را]: او را معطل گذاشتن و به کاری بیهوده گماشتن.

دس تو خود بردن: اندک آرایش کردن.

دستو درویش کن: به من ورنرو، دست از من بدار.

دستو قایم رو دِلِت بدار: به همین خیال باش.

دس تو کاری داشتن: با کاری سروکار داشتن و بدان وارد بودن.

دس تو کیسهٔ خلیفه می‌کنه: نظیر: از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد.

دَستو کوتاکن، زبونتو دراز: نظیر: با زبون، چاک ...نو پاره کن.

دَستو و پستو: از کلمات مزدوج است و دستو را وقتی جدا باشد دَسدون هم می‌گویند و به معنی صندوقخانه و اطاق انباری و دم‌دستی است.

دست چپ: جانب چپ، طرف چپ.

دست چپ و راستشو فرق نمیده: هنوز بالغ و فهیم نشده.

دست چربی هم به سرکچل ما بکش: سهمی هم به ما بده، چیزی هم به ما بده.

www.tabarestan.info تبرستان

دس‌چین: برچین، منتخب، سوا کرده‌شده.

دس خر: برای سبک و خفیف کردن کسی گویند و برای سکوت طرف به‌کار برند.

دس خرکوتاه: دست‌درازی نکن.

دس‌خورده: لمس‌شده و بساویده، این نان دست‌خورده است.

دستخوش: چیزی که در قمار به‌عنوان شیتیلی به‌کسی دهند. لفظی که حریفان به حریفی که نقش خوب آورده گویند.

دست خیر دادیم کاسهٔ نوره گرفتیم: قدر احسان ما را ندانستند.

دس دادن: ۱. دست به دست دیگری دادن و فشردن برای اظهار دوستی و ادب. ۲. تسلیم شدن؛ فلان دختر به شوهرش دس نداد. ۳. میسر شدن.

دس داشتن: ۱. استاد ماهر بودن، فلانی در این کار دست دارد. ۲. مداخله داشتن.

دس‌درازی: درازدستی این کوته‌آستینان بین، تجاوز به مال و دارایی غیر.

دَسّت درد نکنه: جواب می‌دهند: سرِ شما درد نکنه. اظهار تشکر از کسی که کاری برای ما کرده است.

دست درکمر کسی کردن که دست درکمرش جز به سیم و زر نرود: علامت اظهار محبت و عشق‌ورزی است.

دست درگردن کردن: اظهار معاشقه و معانقه کردن که مقدمات هم‌آغوشی است.

دس‌دس کردن: به اهمال و سستی گذراندن.

دس دسو می‌شناسه: در وقتی گویند که کسی بدهکار است و هر کارش را به دیگری حواله می‌کند و طلبکار راضی نیست یعنی به تو قرض داده‌ام و از تو می‌خواهم.

دس دسو می‌شوره، دو دس صورتو: دس دسو می‌شوره، دسّم برمی‌گرده رو رو می‌شوره.

دس‌دسی آقاش میاد، صدای کفش پاش میاد، دسمال آبی پر از گلابی: شعری است که برای بچه می‌خوانند تا کف زدن را بیاموزد.

دسدسی کردن: کف زدن به زبان بچه‌ها.

دسدون: اطاق کوچک انبارمانندی که در کنار اطاق نشیمن ساخته باشند و دم‌دست باشد.

دس دلبر: نوعی گلدان که دستی جای گل آن را به‌دست گرفته بود و چینی بود.

دست دهنده زیردس نشه: از خدا می‌خواهد که دست دهنده زیردس نشود.

دست راست: جانب راست. از دست راست حرکت کنید.

دس راستتو زیر سر ما بذار: از ما حمایت کن، به ما هم نصیبی و قسمتی بده.

دست راست را مشت کردن و انگشت سبابه را راست نگاه داشتن: نشانه نمودن چیزی یا کسی به طرف است.

دست راست را مشت کردن و ساعد را عمود نگاه داشتن: نشانه مچل کردن و از میدان درکردن طرف است.

دسترس داشتن: توانایی رسیدن به چیزی.

دسترنج: حاصل رنج و زحمت.

دس رو دس گذاشتن: نشستن و به انتظار فرجی بودن.

دس رد به سینه کسی زدن: مانع کسی شدن و او را بیرون کردن.

دست زدن = دس زدن: ۱. لمس کردن و بساویدن، به این کتاب دست نزنید. ۲. پرداختن و اقدام کردن. ۳. کف دو دست را برای اظهار شادی به یکدیگر زدن = کف زدن.

دست زدن تاجرونه دو انگشتی است تاجرونه: با دو انگشت کف زدن.

دس زیر بال کسی کردن: کسی را یاری و کمک کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

دس زیر سنگ باشه بهتره که بیکار باشه: [معنی آن روشن است].

دسش از دار دنیا کوتاهه: مرده و رفته و دسش از این دنیا کوتاه است.

دسش اگر درازه زبونش کوتاست: با اینکه آدم متجاوزی است ولی کلام مؤثر ندارد.

دستش بندبودن: دستش گیربودن، گرفتار بودن و مجال پرداختن به کاری نداشتن.

دسش به خر نمی‌رسه پالونو چسبیده: دستش به اصل نمی‌رسد فرع را می‌چسبد.

دسش به دُم‌گاو بنده: لقمهٔ چرب و نرمی پیدا کرده.

دسش به دهنش می‌رسه: لقمه‌نانی پیدا کرده.

دسش به عرب و عجم بند نیس: کسی او را کمکی نمی‌کند.

دستش جایی بند نیست: مایه امید و اتکایی نیست.

دستش چسب داره = دسش شیره‌ایست: به هرچیز می‌چسبد، دزد است.

دسش خوبه: دستش تبرک دارد، میمنت دارد.

دستش ده: نوعی توپ‌بازی که حریفان به دو دسته می‌شوند و توپ در دستهٔ اول است و به یکدیگر بُل می‌دهند و دسته حریف سعی داد توپ را از دست دسته اول بگیرد.

دسش زورکی به دهنش می‌رسه: وسایل معاش او کافی نیست.

دسش زیر ساطور بره که بی‌خیره: الهی دستش زیر ساطور بره، که بی‌خیره.

دسش زیر سنگ آسیاب بره: چون دستش خیر ندارد الهی زیر سنگ آسیاب برود.

دست شکسته به‌کار میره، دل شکسته بکار نمیره: [معنی آن روشن است].

دسش کجه: دزدی می‌کند.

دس شکسته وبال گردنه: دست که استخوانش شکست بالطبع باید به گردن آویخت.

دسّ شما درد نکنه: به طنز به کسی گویند که کاری را درست انجام نداده.

دسش نمک نداره: چون به هرکس نیکی می‌کند از او بدی می‌بینند.

دس علی همرات، خداحافظت باشه: همراه دست علی سلامت بروی.

دس فلانی را از پشت بسته: از او زرنگتر و پاچه‌ورمالیده‌تر است.

دستغیب: روز جمعه بیستم آذر ماه ۱۳۶۱ آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب در ماشینی که بمب گذاشته بودند و منفجر شد او هم در پیاده‌رو شهید شد.

دستک: چوب تبریزی که قطر پایین آن بیش از پنج شش سانتی‌متر هست در سقف بنا کار می‌کردند.

دس کار دل رو نمی‌کند: کار دل از دست برنمی‌آید.

دس کار می‌کنه چش می‌ترسه: کار را دست انجام می‌دهد ولی چشم آدم از زیادی کار می‌ترسد.

دستکاری: اصلاح و تعمیر ظاهری.

دست‌کج: دزد و رباینده.

دست کردن: ۱. دست بردن، دست کرد به چوب. ۲. در دست کردن، النگو را دست کرد.

دس کسی بد بودن: یمن و شگون نداشتن دست کسی.

دست کسی را از پشت بستن: او را از هر جهت از کار و کوشش انداختن.

دست کسی را بوسیدن: نشانه اظهار احترام فراوان به کسی است.

دست کسی را بندکردن: کاری به دست او دادن.

دس کسی به چیزی بندبودن: تسلط و مهارت در امری نداشتن. دست‌به‌قلمش بد است. بد و کم می‌نویسد.

www.tabarestan.info تبرستان

دس کسی به چیزی خوب بودن: در آن چیز استاد و ماهر بودن، دس‌به‌قلمش خوبه، خوب و فراوان می‌نویسد.

دس کسی رو بندکردن: به کاری گماشتن.

دس کسی زیر ساطور دیگری بودن: اسیر و عبید دیگری بودن.

دس کسی را تو حناگـداشـتن: او را مـعطل و در حال انتظار گذاشتن.

دستکش: پوششی است بـافتنی یـا چـرمی کـه برای دفع سرما به‌دست کنند.

دستکش بافتگی: دستکشی است که از نخ تابیدهٔ پشم بافند.

دست کشیدن: از کـار پـرداخـتن، از کـار دست کشیدند و رفتند.

دست‌کم: حداقل.

دس کسی شیره‌ای بودن: به اشـیاء مـی‌چسبد و دزدی می‌کند.

دس کمی از کسی نداشتن: برابر یا بیشتر از کسی بودن.

دس فلانی بـی‌نمک است: در مـقابل کـاری کـه برای دیگران می‌کند حق‌شناسی ندارند.

دس قرض: قرض دستی.

دس کسی درکاری بودن: مداخله داشتن.

دسّک و دنبک درآوردن: بامبول درآوردن و دبّه کردن.

دَسّکشو درکـردن: دلیـل و بـینه‌ای بـرای کـاری انجام شده پیدا کردن.

دس علی همرات: هنگام خداحافظی بـه کسـی گویند که از خانه بیـرون می‌رود.

دَسّک: چوبی به قطر دسته‌بیل دراز و نازک.

دسکاری: عمل تعمیر و مرمت ساده.

دس کسی رو تو پوست گردو گذاشتن: او را معطل و بیچاره و مستأصل کردن.

دس کســی را خـوانـدن: اصــلاً یـعنی از نـوع برگه‌های بازی حریف آگاه شـدن. مـجازاً فکـر و تصمیم کسی را دریافتن.

دس کسی را در دس دیگری گـذاشـتن: آن دو را به یکدیگر آشنا ساختن.

دس کسی کج بودن: منظور دزد بودن اوست.

دس‌کن: علفی که با دست از زمین کنده باشند.

دس که به چوب بردی گربه‌دُزه حساب کار خودشو می‌کنه: چوب تنبیه که بلند شود خلافکاران حساب کار خود را می‌کنند.

دس که زیاد شد برکت کم میشه: در گذری هرچه کاسب زیادتر باشد نفع آنها کمتر می‌شود.

دس گردون کردن: پولی را دست‌گردان کردن و بدان افزودن.

دس‌گـیره: آنـچه کـه بـه دست گـیر کـند نـظیر دستگیرهٔ در.

دس ما دیگه به دامن شما نمی‌رسه: ما دسترسی به شما نداریم.

دس مارو بندکن: ما را شغلی بده.

دس ماکوتاه و خرما بر نخیل: شما در دسترس ما نیستید: دست ما به دامن شما نمی‌رسد.

دسمال: ۱. پارچه‌ای چهارگوش کـه در جـیب گذارند. ۲. پارچه‌ای چهارگوش که سر میز گذارند.

دسمال سر سفره: دستمالی که برای هرکس سر میز می‌گذارند.

دســمال ابـریشومی ورداشـتی: یـعنی مشـغول دسمال کردن تخم او هستی، مـی‌خواهـی دل او را به‌دست آوری.

دسمال یزدی: یکی از هفت وصله لوطیها بود و بیشتر از ابریشم می‌بافتند.

دسمالی شُدَس: دختری که پیش از عروسی بـا او و رفته‌اند.

دس‌مریزاد: بارک‌الله، آفرین.

www.tabarestan.info تبرستان

دسم زیر ساطورشه: از حکم او نمی‌توانم فرار کرد. من زیر بلیط او هستم.

دسّم نمی‌رسه: زمان به من اجازه نمی‌دهد وقت فراغتی ندارم خدمت شما برسم.

دس‌مریزاد: از مصطلحات گود زورخانه است یعنی ماشاءالله، بارک‌الله، احسنت.

دسّم نمک نداره: به هرکه احسان کنم در عوض بدی تحویل من می‌دهد.

دسّ منو بگیر: مرا یاری کن.

دس می‌کنه چشم می‌ترسه: کار را دست انجام می‌دهد اما چشم از کار می‌ترسد.

دس منو دامن تو فردای قیامت: فردای قیامت دست‌به‌دامن می‌شوم.

دسّمو بگیر: مست مستم ساقیا دستم بگیر: در مقام طلب یاری از کسی گویند.

دس میتی حمالو از پشت بسّه: بسیار پرخور است و خارج قاعده می‌خورد.

دس‌نخورده: این صندوق انگور دس‌نخورده است.

دس‌نماز: وضو.

دس نـــنه‌ام درد نکـنه بـا ایـن عـروس آوردنش: عـروس تـعریفی گـو...و درآمـده است بـه نـنه می‌گوید: دستت درد نکند.

دس‌نوشت: مطلبی که با دست نوشته باشند.

دسو بالش بسّه‌اس: پولی برای خرج کردن ندارد.

دسو بالشو کثیف کرده: بال از مچ دست تا شانه را گویند دست و بال یعنی از نوک انگشت دست تا شانه.

دسو بال کسی را بندکردن: کاری به او دادن تا مشغول باشد.

دس و پاتو بده ازّه کنن: اعمالی که انجام می‌دهی درخور سن تو نیست باید کوچکتر بودی و این کارها را می‌کردی.

دسّ و پاشو تو پوست گردو گذاشتن: دست کسی را بند کردن و از او توقع انجام کاری داشتن.

دس و پاشو جمع کرده: به این کارها کاری ندارد، خود را کنار کشیده است.

دسّ و پـــاکـــردن: یک میلیون تومانی برای خودش دست و پا کرد. حاصل کردن، تهیه کردن.

دس و پاگیره: جـلو حـرکت و جـنبش آدمـی را می‌گیرد.

دس و دلباز: بخشنده، کریم، آدمی که پول را بجا خرج می‌کند یا زیاد خرج می‌کند.

دسّ و رو: از کلمات مزدوج است و به معنی دست و صورت است.

دس و دل: از کلمات مزدوج است. دس و دلم به کار نمیره یعنی جسم و جانم.

دسّ و دلباز: از کلمات مزدوج است و به معنی گشاده‌دست و گشاده‌رو باشد.

دس و دلم به کار نمیره: رغبت و میل به کار ندارم.

دس و رو شُسته: بی‌حیا، بی‌چشم و رو.

دس و یجین: ویجینی که با دست انجام دهند.

دسّه گل: چند گل مختلف یا یک‌جور بریده را با هم بستن و در گلدان سر طاقچه یا بخاری گذاشتن.

دسّی به سر و گوش کسی کشیدن: ملاطفت به او نشان دادن، اظهار محبت به کسی کردن.

دست بچه یتیم درازه: چون غذای مرتبی ندارد سر هر سفره که نشست دستش را دراز می‌کند تا از مواد غذایی استفاده کند.

دس به گردن: این خودش دس به گردن نیست یعنی اجزای آن درست درهم نشده است.

دس‌گردون کردن: نقدینه یا چیزی را دست به دست کردن و به طرف دادن.

دس‌دسی آقاش میاد صدای کفش پاش میاد: برای یاد دادن کف زدن به اطفال است.

www.tabarestan.info تبرستان

دسی‌دسی خودشو گرفتار کرد: آرام‌آرام و نرم‌نرم خود را گرفتار کرد.

دعانویس: کسی که برای رفع انواع امراض دعا می‌داد.

دعای رفع‌گریه: با دعا کار تمام نمی‌شود باید خواست بچه را دید و میل او را و آن را اجرا کرد.

دسو روتو بشور منم بخور: پرخوری و اشتهای زیادی داری که می‌توانی مرا هم بخوری.

دسو روشو با آب مرده‌شورخونه شسه: بسیار پررو و دریده و بی‌حیاست.

دسو رو شسه‌اس: بی‌ادب و بی‌حیاست.

دسه چپو راست رو شناختن: بد و خوب را تمیز دادن.

دسی از دور بر آتش داری: از اصل و درون قضیه خبر نداری.

دسی که حاکم ببرّه خون نداره: حاکم حکم خلیفه را دارد.

دس‌نماز داشتن: وضو داشتن.

دس‌نماز گرفتن: وضو گرفتن.

دس و پنجه باکسی نرم کردن: با کسی زورآزمایی کردن.

دس و دل وازه: بخشش و کرم دارد.

دس و دل به‌کار نیامدن: با عشق و علاقه و میل درونی به‌کاری نپرداختن.

دس و دل لرزیدن: بیمناک بودن و تشویش خاطر داشتن.

دس ورداشتن: صرف‌نظر کردن.

دسه: ۱. گروه، جمع. ۲. دسته بیل و کلنگ. ۳. دستگیره.

دسه‌اش را درکردن: دلیل قانع‌کننده‌ای برای کار خود اقامه کردن.

دستهای تغابن بر یکدیگر مالند تا بر یکدیگر زدن: دست بر دست می‌زند که دریغ نشنودم حدیث دانشمند.

دسّه‌بیل: چوب بلندی در حدود یک متر و نیم که در گلوی بیل قرار دهند.

دسه جلو: افسار.

دسه‌گُل: چندین گل مختلف یا یک‌جور را کنار هم گذاشتن و بستن.

دسه‌گل آب دادن: کاری خلاف عادت کردن.

دسّه‌هَونگ: دسته برنجی یا سنگی هاون. خوشم باشه دسه‌هونگ تو ...سم باشه.

دسه‌هونگ چوبی: دسته‌ای از چوب که دو سر کلفت دارد و مخصوص هونگ سنگی است.

دستی: ۱. عمداً، قصداً. ۲. پول نقد که به‌کسی دهند.

دسّی: کار دست.

دسّی‌دسّی: خوردخورد، کم‌کم.

دسی از دور بر آتش داشتن: در متن کار نبودن و از رنجهای آن بی‌خبر ماندن.

دسی از غیب برون آید وکاری بکند: مگر دستی از غیب... وگرنه کاری از من ساخته نیست.

دستی از قنداق درآورده: دستی از آستین درآورده، قدرتی پیدا کرده.

دسی‌دسی کار کردن: با علاقه و میل و رغبت کاری را انجام دادن.

دسی شدن: مرغ و گوسفند و غیره با آدمی نزدیک شدن.

دشتبون: کسی که دشت و صحرای مزروع را می‌پاید تا خر و گاو و گوسفند در آن نرود.

دشت کسی رو کور کردن: دشت، فروش اول دکانداران است، جلو آن را گرفتن و خراب کردن.

دشتی: از ردیفهای موسیقی ایرانی.

دشمن دانا بلندت می‌کند، بر زمینت می‌زند نادان دوست: [معنی آن روشن است].

دشمن صُلبی هم بودن: دشمنی از گذشته داشتن.

www.tabarestan.info تبرستان

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد: [معنی آن روشن است].

دُشوَل: غده‌های زیر پوست که تا یک فندق می‌رسد.

دعا خونهٔ صاحبشو می‌شناسه: دعا به دعاکننده برمی‌گردد.

دعاشو ملا ابراهیم جهود آورده: مشکلاتش را فلانی حل کرده است.

دعاکن بابات بمیره، این آخوند مُرد آخوند دیگه: پدرت بمیرد تا تو را به مدرسه نفرستند وگرنه این معلم نشد یکی دیگر.

دعای کور و کچلا مستجاب می‌شه: دعای بیچارگان و بی‌پناهان، مستجاب می‌شود.

دعوا: نزاع، مجادله، بگونگو.

دعوا رو شمشیر می‌بره، سودا رو پول: جنگ و خصومت را شمشیر از میان می‌برد و معامله با پول امکان دارد.

دعواکردن: به مجادله پرداختن.

دعوا همه سر ارث باباس: تمام کشمکشها بر سر ارث پدری است.

دعوا سر لحاف ملاست (بود): در کوچه دعوا شد ملا نصرالدین هم لحافش را کول کرد و به کوچه رفت و لحاف ملا را کسی از کول کشید و برد ملا برگشت از او پرسید چه خبر بود گفت: دعوا سر لحاف....

دعوایی: آدمی که برای مجادله آمادگی دارد.

دعوت داشتن: به خانه‌ای خوانده شدن.

دَف: دایرهٔ بزرگ.

دفترخونه: جایی که در آن ثبت و ضبط اسناد و مدارک است.

دفتر و دسّک: دسّک، دفترچه کوچک یادداشت بود و مخصوص بارفروشان.

دفتین: تختهٔ بزرگ سوراخ‌دار که تارهای پارچه‌ای از آن گذشته و پس از اینکه ماکوپود را گذراند تخته کوبیده می‌شود تا پود بر جای خود قرار گیرد.

دفع فاسد را به افسد می‌کنند: عمل زشت و ناروایی را با عملی زشت‌تر روپوشی می‌کند.

دِقّ‌دلی: عقدهٔ دل.

دِقّ‌دلی سر کسی خالی کردن: او را کوبیدن و له‌ولَورده کردن.

دِقّ‌دلی کوره رو سر غوره درمیاره: زورش به کور نمی‌رسد کاری که با کور می‌کرد با غوره می‌کند.

دِق کردن: از درد و رنج فراوان یکبارگی مرد. شیخنا دق می‌کند ظالم فراری می‌شود.

دِق کرد و مُرد: نوعی سکتهٔ قلبی است.

دق‌کُشش کرد: کاری کرد که او دق کند و بمیرد.

دق‌مرگ: کسی که مرگ او بر اثر دق کردن باشد و راهها را از همه جهت به خود بسته انگارد.

دقیقه‌شماری: در انتظار، مواظبِ گذشتن دقایق بود.

دَک: از اتباع مقدم که با دنده و دندان، پروپوز آورده می‌شود. دک کردن: سرپیچاندن و از سر واکردن فلانی رو زود دکش کن بره پی کارش. دک شدن: فرار کردن و گریختن، تا دید هوا پسه دک شد. گفتیم کسی خونه نیس خودش دک شد. دک شدن: رفتن و نماندن، دک کردن: روانه کردن.

دکان باز کردن: بساطی چیدن یا کاری را مایهٔ شهرت و تبلیغ یا سودی کردن.

دکانداری کردن: با حیله و تزویر سوار مردم شدن و از ایشان استفاده کردن.

دکان مال تو اما ناخونک نزن: دکان ملک تست ولی در ورود ناخونک نزن و به فکر خوردن نباش.

دکتر علفی: لقبی که به تحقیر و تخفیف به پزشکان گیاهی داده بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

دَکَل: میله اصلی کشتی که بادبانها به آن اتصال پیدا می‌کنند.

دک‌وپوز: از کلمات مزدوج است و به معنی دهان و اطراف آن است.

دَک و دنده: از کلمات مزدوج است و به معنی دنده‌ها و قفسهٔ سینه است.

دک و دهن: از کلمات مزدوج است و به معنی دهان و دوروبَر آن است.

دک و دندون: معنی دک روشن نشد.

دَکل‌باز: مردی که با جوانان قلدر و گردن‌کلفت می‌خوابد.

دک و دورون: سبدک پشکی به‌سرم، آتش چکید پشت سرم، کاشکی ننم زنده می‌بود، این دک و درونم می‌دید.

دَک و دهن (تهران): معنی دک روشن نیست.

دِکی = دکیه: مانند زکی واژه‌ایست که در مورد تحقیر و استهزاء کسی یا تحقیر و بی‌پایه شمردن سخنان او گفته می‌شود و نیز در موقع تعجب؛ دکی جا تره و بچه نیس! دکیسه نیز به همین معنی است دکیره نیز به همین معنی است.

دُگمه: دگمه از شاخ و از صدف و از شیرماهی گرد می‌سازند و وسط آن دو سوراخ جای دوخت می‌گذارند و در مقابل آن جامادگی در پارچه درآوردند و دگمه را داخل آن جامادگی می‌کنند.

دگمه قیطونی: دگمه‌ای که از قیطون به شکل گلابی کوچک بافند.

دَگنگ: چماق یا سیخی؟! که به کسی یا حیوانی زنند یا به تن او فرو کنند. به زور یا به ضرب دَگنگ هم از خواب بیدار نمی‌شه.

دل: دل که اطلاق به قلب می‌شده مدتهاست به شکم اطلاق می‌شود.

دِلم نمیاد: دلم نمیاد، دلم طاقت ندارد، دل تو دلم نیست، یعنی می‌ترسم. جرأت و جسارت.

دل آزار: عاملی که باعث آزار و رنجش دل شود.

دل آزرده: کسی که بر اثر درد و غم آزرده‌خاطر شده باشد.

دل آشوب = دلم آشوب شد: دل در این ترکیب به معنی شکم است یعنی شکم من بهم خورده است.

دلارام: از نامهای زنان است.

دلا خوکن به تنهایی که از تنها بلا خیزد: اندرز و پندی است.

دلاور: دلیر، شجاع، متهور.

دل‌افسرده: دل‌سرد، کسی که قدرت انجام کاری ندارد. دل‌افسرده غیر از آب و گل نیست.

دلّاک: سلمانی و کسی که در حمام خدمت مشتریان کند دلاکان خون می‌گرفتند ختنه می‌کردند، دندان می‌کشیدند.

دلّاکا که بیکار میشن سر همدیگرو می‌تراشن: دلاکهای حمام که کاری ندارند سر یکدیگر را می‌تراشند.

دلاکی را سر کچل ما یادگرفته: هرچه داره از قِبَل ما داره.

دلاک زنونه دلال محبت هم بود: گذشته از دلاک حمام دلاک محبت هم بود.

دلّال: کسی که میان دو تن واسطه است و کارهای ایشان را حل و فصل می‌کند.

دلال محبت: کسی که زن و مرد ناشناس را با هم آشنا می‌کرد.

دل‌اندرونه: آنچه در اندرون آدمی از دل و قلوه و ریه و جگر و روده و امثال آنهاست.

دلبر: معشوق و محبوب.

دلباخته: کسی که دل را از دست داده و عاشق شده است.

دلباز: حیاط و خانه‌ای که وسیع باشد و میدان دید داشته باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

دل برای چیزی لک زدن: سخت شیفته و فریفته آن بودن.

دل‌بردن: دلبری کردن.

دلبستگی: عشق و علاقه.

دلبند جگر: یعنی دل و قلوه جگر سیاه و جگر سفید که بهم چسبیده‌اند.

دل به دریا زدن: خود را به‌دست حوادث سپردن.

دل به جان آمده: کارد به استخوان رسید.

دلبر مه پیکر گردن‌بلورم، گل اومد باهار اومد من از تو دورم: از ترانه‌های سالهای ۱۳۱۵ شمسی.

دل به دل راه دارد: دو دل دو فرد مختلف با هم ارتباط دارد.

دل به دریا زن: کسی که برای اقدام به کاری مقدمه‌چینی نمی‌کند.

دل بدست آور که حج اکبر است: دلی که با محبت و احسان به‌دست آوری حج اکبر است.

دل بی‌غم در این عالم نباشد، اگر باشد بنی آدم نباشد: هر دلی غمی دارد. دل [از دست کسی] پر بودن: شکایت و گله از او داشتن.

دل پاک: کسی که شیله‌پیله ندارد.

دل پر: از دست من دل پری داشت رنجیده‌خاطر بود.

دل پری: کسی که ناهمواریهای زندگی او را به شکایت‌گذاری واداشته.

دلپسند: کسی که دل او را می‌پسندد.

دل پیچه: حالتی که شکم بر اثر خوردن غذای سرد پیدا می‌کند.

دلت طاقت نداره: نگفتنی‌ها را می‌گویی.

دل‌خوش‌کنک: چیزی که دل آدمی را خوش کند.

دل خون شد از امید و نشد یار یار من، ای‌وای بر من و دل امیدوار من: از اشعار کوچه‌باغی طهرون.

دل‌شکسته شدن: دست و دل به کار نرفتن، سرد شدن.

دلت می‌سوزه دس به جیب کن: نداری و فقر طرف اگر سبب دلسوزی تو شده رفع احتیاج او را بکن.

دلتنگ: گرفته‌خاطر، افسرده.

دلتنگ مامانم: دلم برای مادرم تنگ شده.

دلتنگی کردن: گرفته‌خاطر بودن.

دلتو بد نیار: دل خود را چرکین مکن.

دل تو دلم نبود: قدرت و جسارتی نداشتم. وحشت مرا برداشته بود.

دل خالی کردن: عقده و عنادی که در دل از او داشتم بیرون ریختم.

دل‌خسته: کسی که آزرده‌خاطر است.

دلخواه: کسی که دل آدمی او را می‌خواهد و در طلب اوست.

دلخور: رنجیده، آزرده.

دلخوری: رنجیدگی، آزردگی.

دل‌خون: کسی که از درد و غصه دلش خون شده است.

دل داده و قلوه گرفته: گفتگو و مصاحبت آنها با هم پای گرفته است.

دلدار: محبوب و معشوق.

دل دادن: رغبت نشان دادن، توجه کردن.

دَلّ دل: پُرپر، مجازاً آبستن و شکم‌برآمده.

دل‌دل کردن: قفسه صدر بالا و پایین رفت و تند تند نفس کشیدن.

دل را زدن: خوش‌نیامدن و متنفر بودن.

دل رفتن: بیحال شدن از عشق از درد یا از ترشی مثل سرکه.

دلربا: نوعی سنگ زینتی زیبا که زرافشان هم آن را می‌نامند.

دلریش: خسته‌دل، آزرده‌خاطر.

www.tabarestan.info تبرستان

دل‌رمیده: دل از دست داده.

دل‌زده: به عللی میل و رغبت از چیزی برداشته.

دلسرد: کسی که امیدش قطع شده و میل به کار ندارد.

دل‌سخت: سنگدل.

دل سنگ به حالش می‌سوزه [کباب میشه]: وضع دلخراشی دارد.

دلسوز: مراقب.

دلش آب شد: از بس دید و دلش می‌خواست.

دلش خونه: بسیار غمگین و متأسف است.

دلش غنج می‌زنه: بسیار خواهان است.

دل شور زدن: به تشویش و اضطراب و بی‌آرامی بودن. بچه‌ام ظهر دیر کرده بود دلم براش شور می‌زد که طوری نشده باشد.

دل‌شکسته: ناامید.

دل شکستن هنر نمی‌باشد: پند و اندرز است تا توانی دلی به‌دست آور.

دلش قیلی‌ویلی میره: بسیار شایق و مایل است.

دلشو باخت: قدرت و توانایی خود را از دست داد.

دل‌شوره: کسی که شتابزده است و عجله دارد.

دلشو زده: تمایلی به او ندارد، مشتاق او نیست.

دل شیر داره: بسیار شجاع است.

دل‌ضعفه: از دیدن منظره تصادف دل‌ضعفه گرفت.

دل‌غشه: از گرسنگی دل‌غشه رفت.

دل‌فریب: کسی که دل آدمی را می‌فریبد.

دلقکهای دربار ناصری: سه چهار دلقک درباری در زمان ناصرالدین از قدیم بازمانده بود.

دل کسی را آب کردن: در سوز عشق سوزاندن.

دل کسی را به‌دست آوردن: با احسان و کرم و بخشش.

دل کسی به یتیم کسی نمی‌سوزه: یتیمه وای وای دین، چخ‌دی چورک ورن یخ‌دی = برای یتیم وای‌وای می‌گویند ولی نان به او نمی‌دهند.

دلکش: محبوبه‌ای که دل آدم را به خود بکشد.

دلکش: خواننده دوران محمدرضا شاه.

دل کندن: دست برداشتن از چیزی که مورد علاقه بوده است.

دل که پاکه زبون بی‌باکه: آدم پاکدل هرچه در دل دارد می‌گوید.

دل که سفره نیس آدم پیش همه کس واکنه: نمی‌توان نهفته‌های دل را پیش هرکس رو کرد.

دل‌گرفته: کسی که دلی تار و گرفته دارد.

دلگرم: علاقه‌مند.

دل‌گشاد: بی‌فکر و خیال.

دل‌کَنده: کسی که دلش کَنده شده یعنی علاقه ندارد و از آنجا رانده شده.

دل‌گُنده: دریادل، بی‌خیال.

دَلگی: اندک چیزی از آنچه به‌دست افتاده خوردن، عمل دله، دلگی کردن: خوردن آنچه به‌دست آمده.

دلگیر: جایی که تنگ و ترش است و وسعتی ندارد.

دلگیر: ناراضی از امری یا اتفاقی.

دلم از گشنگی مالش میره: زیاد گرسنه هستم.

دلم براش می‌سوزه: غم او را در دل دارم.

دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است، شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست: آدمی ضعیف و بی‌حامی هستم فقط دلم خوش است....

دلم خوشه زن بگم، شکم گشنه و حالم سگم: با شکم گرسنه خوشم که زن بیگ هستم.

دلم درد می‌کنه: یعنی شکمم درد می‌کنه لغت دل که به معنی قلب است به‌جای شکم به‌کار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

دلم رفت این تُرشی زیاد تُرشه: حالتی که در دل از خوردن چیزی ترش پیدا شود.

دلم ریخت: خبری ناگهانی رسید.

دل‌مرده: کسی که نشئهٔ حیات ندارد، شادی و نشاط از او گرفته شده است.

دلم ریسه میره: حالتی است که قابل توصیف نیست.

دلم ریش شد: دلم بسیار سوخت و متأثر شدم.

دلم شور می‌زنه: خدا دلم شور می‌زنه چه زندگانیس، چو تار و طنبور می‌زنه چه زندگانیس.

دلم غنج می‌زنه: ته دلم قند خورد می‌کنند، احساس شادی زیاد می‌کنم.

دلم‌گرفته: دلم روشن نیست و گرفته‌خاطر هستم.

دلم‌گُرگرفته: از سوزش عشق، از عطش.

دلم واسش پرواز می‌کنه: آرزو دارم او را ببینم.

دل میده و قلوه میسونه: کسی است که می‌توان با او گفتگو و مصاحبت کرد.

دل‌ناگرون: دل‌نگران، مضطرب.

دلنشین: کسی که در دل آدمی جایگزین می‌شود.

دل‌نگران: کسی که قلباً نگران باشد.

دُلمه: خوراکی که از برنج و گوشت و پاره‌ای حبوبات درست می‌کنند به اندازه معین در برگ مو یا کلم یا لادن می‌پیچند و می‌پزند و انواع آن دلمه کدو، دلمه بادنجان، دلمه فلفل و غیره است.

دَلَمه: منعقد و بسته‌شده، لخته‌لخته، خود دَلَمه شده است.

دل‌نواز: قیافه‌ای که دل را نوازش دهد.

دلو به دریا بزن: اقدام کن به نتیجه می‌رسد.

دل و دماغ: رغبت و نشاط.

دل و دماغ نداره: حوصله نداره.

دل و قلوه: از کلمات مزدوج است؛ دل دادن و قلوه گرفتن (= دل داده‌اند) یعنی گرم و گیرا با هم صحبت می‌کنند.

دلم هزار راه رفت: دامنهٔ اندیشه و خیال من به هزار جهت کشانده شد.

دلم هُرّی ریخت پایین: جا خوردم از این خبر ناگهانی.

دَلِه: کسی که هرچه دیده به دهان گذارد.

دَلَمه: نشاسته را که با آب بپزند و در بشقاب بریزند دلمه می‌شود.

دل میدن و قلوه میسونن: دوتایی می‌شینن و با هم گرم صحبت می‌کنند.

دل میونجی‌گشاده: کسی که میانجی می‌شود باید گشاده‌دل باشد.

دل و دماغی نداره: سر حال نیست، سر کِیف نیست.

دلو دوز: کسی از پوست خام دَلو دوزد تا از چاه آب برکشند.

دل و رودهٔ آدم به‌هم می‌خوره: بسیار بدترکیب و زشت است. غذایی است شلم‌شوربا.

دَلَه: ظرفی بزرگ از مس یا پلاسکو که در حدود بیست‌ـسی لیتر جا داشته باشد.

دَله: حیوانی شکاری که پوستش قیمتی است.

دَله = دَل: کسی که هرچه به دستش افتد اندکی از آن بخورد و تحمل نخوردن ندارد این بچه خیلی دله است.

دله‌دز: دزدی که چیزهای کم‌بها می‌دزدد.

دله‌دزدی: عمل دله‌دزد، دزدی که چیزهای کم‌بها بدزدد.

دلهره: اضطراب، دل از جایِ رفتگی، از این سروصدا که شنیدیم تا تو بخونه رسیدی دلهره داشتیم.

دلی تنگه، مگه شهری تنگه: فقط یک دل تنگ است شهر که تنگ نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

دِلی دلی زمانه یک پیرزن نمانه، مگه پیرزن چه کرده، سرسره‌بازی کرده: از ترانه‌هایی است در مورد پیرزنان.

دَم: ۱. نزدیک، دَمِ چوب، دم حوض، دم باغچه. ۲. آن، دقیقه. ۳. نفس، دم و بازدم. دم عیسی مسیح که مرده را زنده می‌کرد. پیر دمداری است از دم او امراض معالجه شود.

دَمْ: دود و دم، چپق و سیگار و قلیون و جز آن یا بساطی که برای کشیدن چپق یا تریاک و غیره گسترند. هر شب دود و دمشان عَلَمه، براه است. دَم پَر: نزدیک در دسترس دم پَر یارو نرو که کتک می‌خوری.

دَمار: پی‌های بدن آدمی یا حیوان، کبابیهای قدیم دمارهای گوشت جمع می‌کردند و گلوله می‌کردند و می‌فروختند و خریداران می‌خریدند و آن را آبگوشت می‌کردند.

دماغ: بینی.

دماغ آدمو می‌سوزونن: آدمی را مأیوس می‌کنند.

دماغش باد داره: فیس و افاده دارد.

دماغش چاقه: وضع زندگی او مرتب است.

دماغ قلمی: کسی که دماغش صاف و باریک باشد.

دماغتو بگیر: ترشح دماغ تو در بینی جمع شده با فین کردن آن را پاک کن.

دماغ دُرشت علامت این است که مردی حشری است.

دماغ‌کوفته‌ای: کسی که دارای دماغی بزرگ و انتهای آن گرد و مدور است.

دماغو: کسی که آب دماغ او سرازیر است.

دماغه: از مصطلحات زرگری و لوازم آن جای گیره آهنگری روی میز کار است و چوبی است.

دماغهٔ در: برای اتصال دو لنگه در معمولاً به لنگهٔ راست آن چوب کلفت خراطی‌شده می‌کوبند تا دو لنگه در به‌هم ارتباط پیدا کند.

دم بخت: دختری که هنگام شوهر کردن اوست.

دَم به دم: دقیقه به دقیقه، پشت سر هم.

دم‌باریک: از مصطلحات زرگری و لوازم آن از مصطلحات رفوگری قالی.

دَم‌بُر: این درختان را دم‌بُر بینداز، یعنی از دم بدون صرف‌نظر کردن یکی.

دَم‌بُری: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

دَم‌بُری دَهنی: در طهران متروک شده ولی در شهرستانها هست. از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

دَم‌بُری پایی: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

دمبک: سازی است که از دو قسمت استوانه‌ای تشکیل شده. استوانهٔ بزرگتر که هنگام نواختن در جلو قرار می‌گیرد قطری معادل ۲۵ـ۳۰ سانتی‌متر را دارا می‌باشد که بر دهانهٔ آن پوست کشیده می‌شود. و استوانهٔ بعدی که به آن متصل می‌باشد در انتها کمی گشاد می‌شود و به دهانه‌ای باز منتهی گشته است. جنس دمبک معمولاً از چوب می‌باشد و قبل از نواختن پوست را کمی گرم می‌کنند.

دُمبک زورخانه: شکل ظاهری آن با دمبک معمولی کمی اختلاف دارد. قسمت بالایی آن به شکل جام (کاسه) و قسمت دنباله مخروطی‌تر می‌باشد و آن را از گِل پخته می‌سازند. صدای آن نیز بم‌تر و قوی‌تر از دمبک معمولی است. بلندی ساز ۴۵ و قطر دهانه پوستی ۴۸ سانتی‌متر می‌باشد.

دمب‌گاوی به‌دستش افتاد: لقمه چربی نصیبش شد، راهی برای اعاشه بهتر به‌دستش رسید.

دَمبِل: از لغات وارداتی است با آن ورزش کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

دمبل و دنبل و نقاره، عروس تنبون نداره، دوماد رفته بیاره: برای دست‌انداختن به عروسی گویند که بکر نبوده است.

دَم به خُم خوردن: یک گیلاس شراب خوردن.

دُمبیلچه: انتهای دنبه که چند بند استخوانی دارد.

دَم پا افتاده‌س: ساده است و اشکالی ندارد.

دم پتِ بابا: تو که دم پت بابا نشستی این پیغام رو به او بده. در جوار، نزدیک.

دم‌پخت = دم‌پختک: برنج را با باقلای خشک و روغن و نمک و پیازداغ می‌پختند.

دم‌پخت جو: با جو پوست‌کنده دم‌پخت می‌پختند.

دم‌پخت ماش: برنج و ماش را بدون آبکش کردن می‌پختند.

دم‌پهن: آلتی که در صنعت به کار است.

دَمت گرم: تعارفی است که به کسی که سخنرانی کرده و تمام شده یا خطابه‌ای خوانده یا غزلی سروده و از مصطبه پایین آمده گویند.

دُم‌جنبونک: سقاهک.

دَم داره: این زیرزمین دم داره. هوایش گرم و مرطوب است.

دَمَرو: اصل واژه «دیمارو» است یعنی صورت را به زمین گذاشتن و خوابیدن.

دُم سیخ کرده: نفس آخر را کشید، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

دمشوگذاش روکولش: از میانه دررفت.

دم: ۱. لبهٔ تیغ و چاقو. ۲. حرارت و گرما، اطاق دم داره، هوا دم کرده. ۳. دم دادن، سروصدا کردن.

دَم‌بدَم: لحظه به لحظه.

دمی: برنجی که بدون آبکش پزند.

دم‌پخت: برنج و باقلا و پیازداغ و زردچوبه با هم پخته شود.

دم دست: در دسترس، دم‌دمای: دم‌دمای صبح حرکت کرد. دم کار کشید: به کار واداشتن.

دم آهنگری: دستگاهی از تخته و لایهٔ چرم که دو قطعه تخته مقابل باز و بسته شدن است با حرکتی دو سمت تخته‌ای از هم جدا می‌شود و هوا داخل می‌شود سپس این دو قسمت را جمع می‌کنند و هوا با فشار بر آتش می‌رسد و آن را تند و تیز می‌کند.

دم بخت: دختری که رشد کرده و به سن شوهر کردن رسیده است و مراد از بخت شوهر است راحت و آسایش زندگی است.

دَمادم: مداوم و پشت سر هم.

دمار از روزگار کسی درآوردن: [کشیدن]: روزگار کسی را تباه و سیاه کردن.

دماغ تر کردن: خوردن چیزی که باعث نشر و تازگی دماغ گردد.

دماغش خیلی باد داره: غرور و سخوت او را گرفته

دماغش خیلی چاقه: سرکیف است، سر حال است، وضع مالی خوبی دارد.

دماغش سوخت: تو پوزش زدند، خجالت‌زده شد، پکر شد.

دماغشو بگیری جونش درمیره: قوه و قدرتی ندارد، ضعیف و ناتوان است.

دماغشو گرفت: با دسمال، این روزها با دسمال کاغذی فین کردن و فضولات دماغ را گرفتن.

دماغ کسی تیر کشیدن: لاغر و باریک شدن.

دماغ کسی را به خاک مالیدن: او را ذلیل و مضطر کردن.

دَمّامه: زنی پشت‌هم‌انداز را گویند. این زنیکه از اون دمّامه‌هاست. بیشتر باجی دمّامه گویند.

دُمبَل درآورده: جراحتی که پر از چرک است در جایی از بدن پیدا کرده.

www.tabarestan.info تبرستان

دم پایی = سرِ پایی: کفشی که در خانه و اطاقها به‌پا کنند و سرپنجه آن پوشش دارد.

دُم خروسو باور کنم یا قسم حضرت عباسو: تو که قسم حضرت عباس می‌خوری دم خروس گواهی می‌دهد که دروغ است.

دمخور: همدم، همنفس، همنشین.

دم دادن: شعری یا سرودی را با هم خواندن.

دمدار: پیری که نفس او معالج انواع بیماریهاست.

دَم داره و نم داره، دیگی به شکم داره: تو میل به او داری او میل به پول داره. (از معماهاست).

دُم درآوردن: شیر شدن، قدرت پیدا کردن، از زیر سبد درآمدن.

دمدمی: کسی که هر دم نوایی می‌زند و بر یک روش و اسلوب قرار ندارد.

دمدمی‌مزاج: شخصی که دارای طبع و مزاج دمدمی است.

دَمَر کردن: برگرداندن کسی یا چیزی، بادیه رو دمر کرد رو زمین، یارو رو دمر کردند.

دُمریز: امشب از شب تا صبح دمریز بارون اومد. یعنی یکسره، بدون وقفه.

دم زدن: سخن گفتن، وقتی این حرفها را به او زدم اصلاً دم نزد یعنی چیزی نگفت، از خود یا کسی دم زدن. سخنانی در فضل و تعریف خود یا او گفتن هی از خودش دم می‌زنه، وقتی من اینجام دیگه از او دم نزن، دم و دستگاه و جاه و جلال.

دود و دم: پخت و پز، فلانی دود و دمش براهه.

دم کردن با دمکنی و حبس دم پلو و چلو را پختن.

دَمکن: دمکنی = سبدی از چوب یا ساقه گندم بافته که به پارچه گرفته باشد برای دم کردن پلو یا چلو دَرِ دیگ بگذارند تا بخار غذا بیرون نرود و غذا زودتر بپزد. دم شدن: سر بار گذاشتن غذا برای اینکه دم بکشد.

دم شتر به زمین می‌رسه: [میاد]: دم شتر هیچگاه به زمین نمی‌رسد وعده‌های تو هم بدانجا نمی‌رسد.

دمش تو تله افتاده: در دام بلا گرفتار شد.

دمشو تو بشقاب گذاشته: خیلی برای خود شخصیت قائل شده.

دمشوگذاشت روکولشو رفت: در حال یأس و نومیدی میدان را خالی کرد.

دماغ که میخاره مهمون میاد: از باورهای عامه است.

دمغ: کسی که دل و دماغ ندارد سر کیف نیست.

دَم غروب: تنگاتنگ غروب، اوایل غروب.

دم غنیمته: دمی که می‌گذرد بی‌می و همدم نشود. این دم که زنده‌ایم باید غنیمت دانیم.

دَم کسی را دیدن: حق و حساب دادن، رشوه دادن تا کار انجام شود.

دَم کشیدن: آخرین مرحله از پخت برنج و چایی.

دم‌کلفت شده: ارج و قربی پیدا کرده.

دم‌گاوی به دستش: ممّر عایدی خوبی دارد.

دُم‌گرفتن: به ردیف پشت سر هم ایستادن.

دم و دستگاه: تجمل و ثروت و وسایل زندگی.

دم و ساعت: لحظه به لحظه دم و ساعت میاد و میره.

دم قیچی: تکه‌های خردی که از برش پارچه زیاد می‌آید.

دم و کوره: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

دمیدن: ۱. طلوع کرد، خورشید دمید. ۲. سر از خاک درآوردن. رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید. ۳. در شیپور یا سُرنا دمیدن یعنی فوت کردن.

دُمب = دم: چهارپایان نظیر اسب و خر و قاطر.

تبرستان www.tabarestan.info

دنبال کاره: در فکر و جستجوی کاری است.

دنبال نخود سیاه فرستادن: کسی را از صحنه بیرون کردن.

دنباله: حلقه‌های کاغذی که داخل هم کرده‌اند مثل زنجیر.

دنباله‌رو: کسی که دنبال شخص دیگری برود.

دنبلان: ۱. دو بیضهٔ گوسفند و گاو و چارپایان حلال‌گوشت. ۲. حاصل زیرخاکی است در پاره‌ای جاها نظیر کوههای قمشه چون سیب‌زمینی می‌پزند و می‌خورند.

دَنبک: معروف به ضرب، یکی از آلات موسیقی و آن استوانه‌ای است دهانه‌دار که پاره‌پوستی بر دهانهٔ گشاد آن کشیده‌اند با سرانگشت بر آن پاره‌پوست می‌نوازند. دست به دنبک کسی گذاشتن: صدای او را درآوردن.

دنبه: چربی ذخیرهٔ بدن گوسفند که در آخرین فقرات جمع می‌شود.

دنبه را دس گربه دادی: کاری که نباید بکنی کردی.

دنبه را به گرگ سپرده: کاری را که نباید بکند کرده.

دنبه رگ نداره: نظیر: سیب‌زمینی بی‌رگه، تو هم عصبیت و حرارت نداری.

دنبه نیس که گربه ببردش: نظیر: عسل نیس که انگشتش بزنن. به دختری که از خانه بیرون می‌رفت گفته‌اند.

دندش نرم شد: که این عمل را کرده دنباله آن را هم باید بکشد.

دنج: آرام و بی‌سروصدا و خالی از جنجال گوشهٔ دنجی پیدا کرده است.

دندان: سی‌ودو دندان فک بالا و پایین آدمی و جانداران دیگر که تعداد آنها با آدمی فرق دارد.

دندان‌گرد: کسی که دَهِ ما بر جیب است و کمتر نم پس می‌دهد.

دندان‌گیر: غذا و خوراکی که قابل خوردن باشد.

دندانه: دَم اره دندانه‌دار است. دندانه هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.

دندون مصنوعی مرده‌ها: مرده‌شورها با مشت به فک مرده می‌زنند و دندانهای مصنوعی او را درمی‌آورند و در بازار سید اسماعیل می‌فروشند.

دندون‌موشی: از طرحهایی که لبهٔ عرقچین با نخ سفید ابریشم می‌زنند.

دندانی = دندونی: غذایی از گندم و نخود که هنگام دندان درآوردن طفل برای او تهیه کنند. اخیراً تکه‌های سیرابی نیز در آن می‌ریزند.

دندونای منو شمرده: از هر جهت منو می‌شناسه.

دندون تیز کردن: آمادهٔ خوردن مالی شدن.

دندون چیزی رو کندن: دست از چیزی برداشتن.

دندون روی جگر گذاشتن: سعی کردن در اینکه مطلبی را که باید گفته شود نگفتن و اظهار نکردن.

دندونشو واسه من تیز کرده: آماده شده که نیشی به من بزند.

دندونشو کند: دل از آن برداشت.

دندون شیری: دندانهایی که سن ۷ و ۸ سالگی می‌ریزد.

دندون طمع: دندانی که دال بر طمع داشتن صاحب آن است.

دندون طمع رو کشیدن: از مال و منالی دست کشیدن و ندیده گرفتن.

دندون فندق‌شکن: دندان نیش.

دندون قورچه: فکین را فشار آوردن و دندانها را به هم سائیدن که صدای سایش شنیده شود اغلب هنگام خواب چنین امری اتفاق می‌افتد.

www.bargan.net

دندون کُرسی: دندانهای طواحن که غذا را نرم می‌کند.

دندون پیش: دندونهای پیش. دندانهایی که جلو دهان است.

دندون کِرم‌خورده: کرم که دندان نمی‌خورد. بر اثر فتن مینا اسید به استخوان دندان می‌رسد.

دندون کسی را شمردن: به روحیهٔ او آشنا بودن.

دندونش کلید شده: از بیماری یا عشق یا هول و هراسش دندانها بهم آمده و از حرکت بازمانده.

دندون‌گرده: بدمعامله و سخت‌معامله است و بیشتر طرف خود را می‌گیرد.

دندون لق را باید کند [کشید]: دوستی بی‌پایه را باید برید.

دنده: استخوانهای منحنی در دو طرف سینه و قفسه صدری. دندهٔ ماشین که اصلاً یک و دو و سه بود حالا دنده چهار هم دارد. اینها دنده‌هایی هستند که ماشین را به پیش می‌رانند. دنده دیگری دنده عقب است که حرکت ماشین را به عقب می‌برد. تمام دنده‌ها در جعبه‌دنده هستند که به انگلیسی GEAR-BOX گویند.

دنده‌اش میخاره: دلم خود را به نیش غمزهٔ افکار می‌خواهد.

دنده به قضا دادن: تسلیم قضا و قدر شدن.

دنده‌پهن: آدمی بیعار و بدون عکس‌العمل.

دنده‌سنگین: دنده یک و دو که ماشین آهسته می‌رود.

دنده عوض کردن: اگر از دندهٔ چپ بلند شدی دنده‌اتو عوض کن.

دنده کمک: در ماشینهایی که چهار چرخ آنها به موتور وصل است دنده کمک دارند که در گل و لای اگر گیر کردند از آن استفاده می‌کنند.

دنگ: ۱. آوازی که از کوفتن چیزی به چیزی برآید: دنگی زد تو سرش. ۲. گیج و مصروع. سرم از این صداها دنگ شده است. ۳. آلتی که با آن برنج یا چیز دیگر کوبند دنگ رزازی. ۴. غولدنگ از مشتقات همین واژه است یعنی دراز و دیلاق، یه حمال غولدنگی بار ما رو آورده بود، الدنگ نیز از این اشتقاق است. دنگ‌وفنگ: لوازم کافی و مرتب، بند و بساط، یارو با دنگ‌وفنگش به شکار رفته.

دنگ: آلتی با دو دنگ‌کوب شامل چاله و بدنه دنگ و سردنگ که برنج را سفید می‌کردند یعنی لایهٔ زرد سفید آن را می‌گرفتند و آن را برنج سفیدکرده می‌گفتند.

دنگ دنگنو یک‌زنگن: همه مانند هم هستند.

دُنگ: یک ششم هرچیز.

دُنگی: سهمی، هرکسی سهم خورد و خوراک خود را بپردازد.

دنگ‌کوب: کسی که دنگ دکان رزازی را به‌کار اندازد.

دنگ ودیـــوونه: کُرسی دنگ و دیوونه است یعنی بسیار گرم است.

دنگ‌وفنگ: آلنگ‌ودولنگ و خرده‌ریز.

دنگ و منگ: کسی که مغز صاف و روشنی ندارد.

دنیا بازار خُداس: مردم را در آن می‌آزماید.

دنیا به امیده: زندگی و حیات ما روی امید استوار است.

دنیا ببین چه فنده، کو به کچل می‌خنده: دنیا را ببین چه درهم و برهم است که کور به کچل می‌خندد با اینکه عیب کور بیشتر است.

دنیا ببین چه فیسه، خرچسونه رئیسه!!: دنیا را ببین چقدر بی‌نظم و ترتیب است که خرچسونه رئیس شده.

دنیا به‌کام ابلهان است: ابلهان چون رنگ زمانه را می‌گیرند دنیا به‌کام ایشان می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

دنیا به‌کسی نمی‌مونه: آدمی روزی از جهان می‌رود.

دنیا به هیچکس وفا نمی‌کنه: عهد وفا را دنیا می‌شکند.

دنیا به یه پول سیاه نمی‌ارزه: ارزش دنیا بسیار کم است.

دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب: وقتی من مُردم دنیا به هر رنگی می‌خواهد باشد.

دنیا پن روزه: دنیا پنج روز است دنیا سرای سه‌پنجی است.

دنیا جنگل مولاست: نظم و ترتیبی ندارد.

دنیا جلق و حلق و دلقه: زندگی شامل خورد و پوشش و دفع شهوت است.

دنیا دار مکافاته: نتیجه اعمال خود را در این جهان می‌بینیم.

دنیا دو روزه: یک روز می‌آییم یک روز می‌رویم.

دنیا دور سرم چرخید: از گفتار او بسیار تعجب کردم.

دنیا دون پروره: مردمان دون و وضیع در جهان پرورش پیدا می‌کنند.

دنیا دیدن به از دنیا خوردن: سیر و سفر بهتر از خورد و خواب است.

دنیا رو اگر آب ببره، فلانی را خواب می‌بره: آدمی بی‌رگ و بی‌غیرت است.

دنیا رو دودستی گرفته: سخت به دنیا چسبیده است.

دنیا رو هرطور بگیری می‌گذره: شب سمور گذشت و لب تنور گذشت.

دنیا قدیمه: کس ز آغاز و ز انجام جهان آگه نیست.

دنیا محل گذره: به هرطوری باشد ما ز این گذر می‌گذریم.

دنیا مزرعهٔ آخرته: دنیا را برای اعمال خیر ساخته‌اند تا ما بدانها بپردازیم و زاد راه تهیه کنیم.

دنیا هزار رو داره: دنیا صورتهای مختلف دارد.

دنیا همیشه به یک قرار نمی‌مونه: در همیشه روی یک پاشنه نمی‌گرده.

دو DOW: این واژه همان «داو» به معنی نوبت، بار، و دفعه است. دو طلب یعنی داو طلب.

دوآتشه: ۱. نانی که دو بار رنگ آتش را دیده در یک پخت. ۲. کسی که از دیگران پرشورتر باشد.

دوات: ظرفی که مرکب و لیقه را در آن قرار می‌دادیم از سفال می‌ساختند که در قلمدانها به‌کار می‌رفت و از برنج هم می‌ساختند. بلوری هم درست می‌کردند.

دوات قلمدون: اولین قسمت قلمدان سر آن است که دوات فلزی در آن جاسازی شده است.

دواتگر: ظاهراً دواتگران سابقاً دوات برنجی برای قلمدان می‌ساخته‌اند و مرمت سماور شغل بعدی ایشان بود.

دوازده‌گُل: از طرحهای رویهٔ لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

دواسبه تاختن: با عجله و شتاب دنبال کاری رفتن.

دوئوندن: دواندن.

دوئیدم و دوئیدم، سرکویی رسیدم، دوتا خاتونی دیدم، یکیش به من آب داد، یکیش به من نون داد، نونو خودم خوردم، آبو دادم به زمین، زمین به من علف داد، علفو دادم به بزی، بزی به من پشکل داد، پشکل دادم به نونوا، نونوا به من آتیش داد، آتیشو دادم به زرگر، زرگر به من قبا داد، قبارو دادم به بابام، بابام به من خرما داد.

دوآل = دوال: موجودی که در بیابان به‌کول آدم سوار می‌شود و دو پای خود را به آدمی می‌پیچد.

www.tabarestan.info تبرستان

دو اَلِف خربوزه: خربوزه را چارقاچ بریدن و هر قاچ را الف‌الف کردن.

دواندن: ۱. اسب دواندن: اسب را به حال تاخت درآوردن. ۲. ریشه دواندن: درخت تا پنج‌متری ریشه دوانده.

دو آنقدر که روی زمینه زیر زمینه: آدمی دغل و کلاش است.

دوا و درمون: دوای درد و درمان درد.

دوبادومند تو یه پوس: یک روح در دو بدن.

دوباره تنور: از نانهای خشکه‌پزی که نان برای اینکه خشک‌تر شود دو بار به تنور گذارند.

دوباره‌کاری: کاری که انجام گرفته دوباره کس دیگری روی آن کار کند.

دوبامبی تو سر کسی زدن: دودستی بر سر کسی کوفتن. یعنی خاک عالم به‌سرت.

دو بدست کسی دادن: دو شکل دیگری از «داو» است یعنی نوبت را به او دادن.

دو بدستش افتاده: نوبت او شده.

دو برهنه به حمام خوشند: آدم برهنه و ندار در زندگی روزمره لذتی نمی‌برد.

دوبندی‌دوز: کسی که کارش دوختن کفش دوبندی است.

دو بهم زدن: کسی که میان دو کس را بهم می‌زند و در دوستی آنان خلل پدید می‌آورد جزء اول کلمه شاید همان «داو» باشد.

دو پارو تو یه کفش کرده: مصمم است و تصمیم انجام کاری را گرفته.

دوپایی روی قرآن رفتن: قسم شدید و غلیظ خوردن.

دوتا پا دادی دوتا پا هم قرض کن: تا پای داری بگریز.

دوتا چشمام کاسهٔ خون شده: از غم و غصه و فراق و دوری.

دوتار: از سازهای زهی زخمه است و در شرق و شمال خراسان و ترکمن‌صحرا با تفاوتهایی رایج می‌باشد. دوتار دارای کاسه‌ای یکپارچه، صفحه، دسته، سیم‌گیر، خرک، شیطانک، دو گوشی، دو وتر، و تعدادی دستان می‌باشد. دوتار معمولاً با انگشت دست راست نواخته می‌شود نه با مضراب. این ساز جنبه‌ای بیشتر محلی دارد، دارای شکم نیمه گلابی و دسته‌ای بلند می‌باشد. طول دسته حدود ۶۰ سانتی‌متر و کل ساز حدود یک متر می‌باشد.

تبرستان www.tabarestan.info

دوتا کلام از مادر عروس بشنو: دو سه جمله هم از من بشنوید.

دوتا مار از یه سوراخ سردرآوردن: یکیش ترکی می‌خونه یکیش فارسی. دو برادر یا دو خواهر از یک مادر زاده‌اند ولی اختلاف دارند.

دوتا مویز بهتر از یه خرماس: به تعداد اضافه شود بهتر از حجم است.

دوتا هندوانه را نمیشه با یه دس بلن کرد: دو کار متفاوت را نمی‌توان یکجا انجام داد.

دوجین: یک دوجین دوازده فرد از لوازمی که بسته‌بندی کرده باشند.

دوچرخه: آلتی که دو چرخ به دنبال هم دارد و زینی برای نشستن دارد و رکابهایی که آن را به جلو می‌برد.

دوخت و دوز: امور مربوط به دوختن.

دو خرو یکجا ببندی هم‌خو نشن هم‌بو میشن: سرانجام نوعی تأثیر در هم پیدا می‌کنند.

دوخوابه: آپارتمانی که دو اطاق خواب دارد.

دود از کلّه‌ام بلَن شد: سخنی غریب و عجیب بر زبان آورد.

دود از کُنده بلَن میشه: بزرگان و علما منشأ اثرند.

دود به از دمه‌اس شوهرک به از همه‌اس: دود از دم بهتر است و شوهر بهتر از مردان دیگر است.

دود چراغ خوردن: تجربه اندوختن.

دو درزه: دو بار بخیه‌ای را دوختن.

دود زده: چراغ سه فتیله و دود زده، چراغ به اندازه کافی پایین کشیده نشده است.

دودی: به رنگ دود.

دورادور: از خیلی دور.

دوران شاوزوزک: ادوار گذشته خیلی قدیم.

دوربین عکاسی: دستگاهی برای عکس گرفتن از اشخاص و مناظر.

دور خودم می‌چرخم: تکلیف خود را نمی‌دانم.

دورگه: صداش دورگه شده چون تکلیف شده است.

دور و زمونه: روزگار.

دوره‌گرد: کسی که دوره می‌گردد و لوازم می‌فروشد یا می‌خرد.

دوری DOW: با واو معدوله. ظرفی مسین از بشقاب بزرگتر که غذای دو سه نفر در آن است.

دوزله: این ساز متشکل از دو لولهٔ مسی (و گاه نئی، یا از جنس پَر دال یا استخوان قلم مرغان دیگر) که به توازی به‌هم الصاق شده یا بر هم بسته و محکم شده است. در طول هر لوله شش سوراخ تعبیه شده، به‌طرزی که سوراخها در کنار هم قرار می‌گیرند. انتهای تحتانی لوله‌ها، مانند تمام سازهای بادی باز است.

دوستی با هرکه کردم خصم مادرزاد شد، آشیان هرجاگزیدم خانهٔ صیاد شد: از شعرهای کوچه‌باغی.

دو سه روزه آفتابی شده: دو سه روزه پیداش شده.

دوسکومی = دوستکامی: ظرفی مسین شبیه آتشدان که شربت در آن می‌ریختند.

دوغ عرب: تیره‌ای از گله‌داران که نزدیک طهران چادر می‌زدند و دوغ کره گرفتهٔ خود را می‌فروختند.

دوس اونه که بگریاند، دشمن اونه که بخنداند: دوست متنبّه می‌کند و عیوب مرا به من می‌گوید ولی دشمن مضحکه است.

دو دست را به بالا کردن: نشانه دعا و تقاضای برآوردن آرزویی از خدای یگانه است.

دو دسّش از دو پاش درازتره: با یأس و ناامیدی بازگشته.

دودستی: ۱. با نهایت ادب و احترام (در مورد پیشکش کردن چیزی). خانه‌اش را دودستی تقدیم کرد. ۲. دودستی زد تو سرش و گفت خاک بر سرم.

دو دسماله می‌رقصه: شور و هیجان پیدا کرده.

دو دسی به کاری چسبیدن: در کاری کوشا بودن.

دودش تو چشم خودتون میره: نتیجه و ثمرات آن متوجه شماست.

دود شد و به هوا رفت: ناگهان ناپدید شد.

دودکش: لوله‌ای برنجی یا از ورق آهن سیاه که روی سوراخ آتشخانهٔ سماور می‌گذاشتیم تا آتش را تندتر کند. این دودکش را گاهی رو ذغال منقل می‌گذاشتیم تا آتش آن سرخ شود.

دودل: مُردّد، بدون تصمیم.

دودلی: حالت تردید و شک.

دو دَمه: دارای دو دم یعنی دو لبهٔ برنده این کارد دودمه است.

دو دو تا چهار تا: از این واضح‌تر نیست.

دود و دم: از مصطلحات خراباتیان است یعنی تریاک یا حشیش و نظایر آن را کشیدن.

دودوزه می‌بازه: دو طرف را می‌پاید.

دُودُول: دول کوچک پسران.

دودول طلایی: هنگام قربون‌صدقه رفتن پسرک گویند.

دور از جون: دو مورد دعای خیر در حق شنونده گوییم یعنی ذکر این بدیها از جان شما دور باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین: [معنی آن روشن است].

دور از شما (تو): ذکر عیوب و زشتیها را که می‌کرده‌اند برای تعارف با طرف می‌گفته‌اند.

دوران =دورون: ۱. جاه و جلال سکینه دورونشو بین، رقیه خدارو بشناس. ۲. تازه به دوران رسیده: تازه به نوا رسیده، به چیزی رسید. ۳. روزگار، آنوقت که دوران خوشگلی ما بود شماها کجا بودین.

دور برمی‌دارد: ماشین در سرازیری دور برمی‌دارد. آدم در کلام تندتند صحبت می‌کند.

دورت بگردم: قربونت برم، تصدقت بشم.

دورخیز: جایی که پیش از پریدن باید در آن بدوند تا برای پریدن آماده شوند.

دور دورِ فلانی است: روزگار با او موافق است و کارش سکه است.

دورشو قلم بگیر: دورشو خط بکش، پاک کن. در سیاق وقتی دور بدهی کسی را خط می‌کشیدند یعنی حسابی ندارد تو هم حساب مرا دورشو خط بکش.

دور شید، کور شید: سلاطین و خاندان آنها و در شهرها حکام وقتی از خیابانی می‌گذشتند مردم به جانداران دور شید کور شید می‌گفتند.

دور ما رو خیط بکش: ما را کنار بگذار، از ما دس وردار.

دورنما: تابلوهایی که مناظر طبیعت را نشان می‌دهد.

دورو DORU: کسی که چون سکه دورو دارد. کسی که دو روی دارد و صاف و بی‌غل و غش نیست.

دور ریختن: چیزی را نسبت به محل خود دور انداختن.

دورِ وانفسا: روزهایی که هرکس به فکر خود است.

دور و نزدیک: خویشان دور و خویشان نزدیک.

دوره: مهمانی و دید و بازدیدی که میان پنج شش نفر برقرار باشد و هر هفته خانهٔ یکی بروند.

دوره: محل اتصال کف گیوه با روئه را نواری نخی اضافه می‌کنند.

دُوره‌ای: شکمهای صاف جلوآمده در هنگام آبستنی.

دوره دورهٔ میرزا جلاله، یه زن به دو شوهر حلاله: دورهٔ میرزا جلال معلوم نشد چه زمانی است.

دوره کردن کسی: چند نفری دور یکی را گرفتن.

دوره‌گرد: کسی که اجناس را دوره می‌آورد.

دوره‌گردها: در دوران ما برای حمل و نقل متاع خود از خر استفاده می‌کردند.

دوره و زمونه: روزگار.

دوره‌ها گشتم، عزتا دیدم، کاسه‌ها لیشّتم، لذتا دیدم: در زندگی جاهای مختلف رفته‌ام و از زندگی لذت برده‌ام.

دورهٔ گیوه: نواری از نخ پنبه‌ای که دور گیوه بدوزند تا دوام آن بیشتر شود.

دوری و دوستی: کسانی را گویند که نزدیک نمی‌توانند دوستی را ادامه دهند.

دوزار: دو هزار دینار.

دوزانو نشستن: نشانه ادای آداب و احترام است. زانوی تلمذ بر زمین زدن.

دوزبازی: ۱. نوعی بازی است مربعی مستطیل را روی زمین یا روی کاغذ می‌کشند و هر بار یکی سه ریگ یا سر لوبیا یا چیز دیگر در دست دارد که باید این سه در یک خط قرار گیرند تا برنده شود. ۲. دوز و کلک: حقه، حیله و فن. دوز و کلک راست کردن یا جور کردن یا سوار کردن یا به کار زدن: توطئه‌ای کردن به‌نظرم دوز و کلکی به کار زده‌اند، جور کرده‌اند که یارو را عذرش را بخواهند. دوز و کلک: راس و ریس، مقدمات دوز و کلک کار رو زودتر جور کن.

www.tabarestan.info تبرستان

دوز و کلک: حقه‌بازی و چشم‌بندی.

دوست مرا یاد کند با هل پوچ: دوست یاد من بکند اگرچه با هل پوک باشد.

دوست نباید ز دوست در گله باشد، مرد نباید که تنگ‌حوصله باشد: [معنی آن روشن است].

دوست و دشمن: دوستان آدمیزاد و دشمنان او.

دوستی بی‌جهت ممکنه، اما دشمنی بی‌سبب کسی ندیده: پایهٔ دوستی ممکن‌الوقوع است ولی دشمنی دلیل می‌خواهد.

دوسره بار کردن: از دو طرف استفاده کرده نظیر: خر دولابی که از دولاب بار می‌آورد و در تهران خاکروبه و کود می‌برد.

دوسی خاله‌خرسه: مردی با خرسی دوستی داشت به صحرا رفتند. مرد می‌خواست بخوابد مگسها او را آزار می‌دادند خرس را مأمور راندن مگس کرد و بخواب رفت. مگسی سمج پیدا شد که دست از مرد برنمی‌داشت خرس سنگی آورد تا مگس را بکشد مگس به صورت مرد نشست خرس سنگ بزرگی برداشت و بر مگس زد مرد و مگس با هم کشته شدند.

دوس همه‌کس و دوس هیچکس نیس: با همه‌کس دوستی و صمیمیت دارند اما دوست حقیقی نیستند.

دوسی دوسی می‌کنه پوسی: از راه دوستی، با اظهار دوستی و تظاهر به دوستی پوست آدمی را می‌کند.

دو سیر و نیم گوش دارم، زنیکه تو بارکن، مهمونم اومد آبشو زیادکن، چراغ نفت نداره دنبه‌اش آب‌کن، سرانجام غذا را درست‌کن: خلاصه چرخ زندگی را با آنچه داریم بچرخان.

دوسیه: چندین پوشه را در یک دوسیه جای دهند. کتاب‌مانندی که دو طرف آن جلد مقوایی است و سه طرف آن نخ و ریسمون است و گره می‌خورد.

دوش: حمام دوش‌دار یعنی حمامی که آب آن از دوش بر سر مشتری می‌ریزد.

دوشک پای‌کرسی: کرسی تعداد چهار دشک داشت، دو بلند و دو کوتاه.

دوشیدن: ۱. شیر از پستان گاو و گوسفند و مادیان گرفتن. ۲. از کسی چیزی یا پولی به زور یا تلکه درآوردن.

دو ضربه می‌زنه: هم از توبره می‌خوره هم از آخور.

دوغ: ماست را می‌گذارند بماند ترش که شد آب در آن می‌ریزند و در مشک با تُلُم می‌زنند و کره آن را می‌گیرند آنچه باقی می‌ماند دوغ است. دوغ ترش که بماند گازدار می‌شود.

دوغاب گچ: گچ را با آب طوری مخلوط کنند که به شکل دوغ درآید.

دوغ کشکی: ۱. بیخودی ۲. کسی که دوغ کشک دوره می‌آورد.

دوغ وحدت: دوغی که حشیش در آن ریخته‌اند و نشأآور است.

دوغ و دوشاب: در این ملک دوغ و دوشاب یکی است یعنی حریفان و مدعیان کار را از کار فرق نمی‌دهند.

دوغی: دوغ‌فروش.

دو قُرت و نیمش‌ام باقیه: ادعای زیادی دارد.

دوقلو: دو بچه‌ای که در یک رحم پرورش یافته‌اند.

دوک: آلتی چوبین مخروطی‌شکل که نخ را با آن تابند و پنبه را بدل به نخ کنند.

دوک پشم‌ریسی: دوکی که با آن پشم می‌ریسند.

دوگوش دادنو یه زبون: یعنی دو بشنو و یکی بیشتر مگو.

دولّا: ۱. خم شدن پشت آدمی گوییم فلانی دولّا شده، دولّا از پارچه‌ای را رویهم گذاشتن و دوختن.

www.tabarestan.info تبرستان

دولاب: دهکده‌ای در شرق طهران که بیشتر سبزی و تره‌بار طهران در آنجا عمل می‌آمد.

دولاپ کردن: تنه درخت یا تیری را از وسط به دو نیمه کردن البته با تبر.

دولّاپهنا: توپ پارچه‌ای که از پهنا آن را دولّا کرده و دولّایی به فروش رسانند.

دولّادولّا رفت کمر را خم کرده راه رفتن که بالاتنه خود را نشان ندهد.

دول بریده: دول ختنه کرده.

دول حاجی میرزا آقاسی است یکیش همیش بالاس یکیش پایین: در تشویق مداومت به کار گویند.

دَوَل دادن: کسی را سردواندن.

دولش چهل من آب می‌گیره: بسیار ثروتمند است.

دو لکه: یعنی ماده میش، گوشتی بدمزه و سفت و دیرپز. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۳.

دو لنگه یه خرواره: تا بدانی دو لنگه یک خروار است.

دول همیشه از چاه دُرُس درنمیاد: کارها همیشه موافق میل نیست.

دومادسرخونه: دامادی که به خانه عروس رود.

دومیله: با دو میل کار بافت را انجام می‌دهند.

دونفری: دو نفر با هم.

دونم که بدل دوسم نداری قربون محبت زبونیت: همین قدر که زبانی اظهار دوستی می‌کنی مرا بس است.

دونه می‌پاشه: تا به دام افتند از صغیر و کبیر.

دو و میدانی: از ترکیبات غلط زبان فارسی است که جدیداً ساخته‌اند وقتی واو عطف در میان دو کلمه قرار می‌گیرد که آن دو کلمه یک نوع تناسبی با هم داشته باشند یا تناسب دستوری یا تناسب معنوی میان دو کلمه هیچ‌گونه تناسبی ندارند واو عطف کاری ندارد مثلاً می‌گوییم زن و مرد، شب و روز، خواب و بیدار، زنده و مرده، و نظایر آن.

دو ورداشته: به داو خود رسید: به نوبت خود رسید.

دو هزار (معادل دو هزار دینار): دوزار = دو هزار معادل دو قران بود.

دو هزارتا ...ن پاره میشه، یکیش امین‌دوله میشه: هر ...نده‌ای به مقام صدارت نمی‌رسد.

دویدن: آخرین سرعت راه رفتن.

دوئیده: انگار در هم دوئیده، گاهی رنگهای فرش با شستن داخل همی می‌شود.

دِویز: واحد تنوخانه بزرگتر از بریگاد (تیپ) این کلمه از روسی وارد فارسی شده است. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

دوئی نیس که سه نشه: هر دوئی به سه می‌رسد.

دهاتی که دهُ روکولش نمی‌ذاره و بیاد، همین کارا رو می‌کنه: دهاتی بسیار پرروست.

دِه (باکشیده کسره) از اصوات و در موارد زیر به کار می‌رود: ۱. هنگام اعتراض، ده: مگه آزار داری که همچین می‌کنی. هنگام تعجب (راستی را) برادرم از سفر آمد؛ ده! این کتاب را خیلی ارزان خریدم؛ ده! هنگام تهدید و تحریک، ده زود باش، ده بدو.

دو انگشت برادرند اما برابر نیستند: قابلیت هرکس در خود اوست.

ده‌تا خونه به یه دیگ محتاجند: جامعه‌ای فقیر و گداست و درس اقتصاد نمی‌داند.

دِه دِه دِه: در مقام تعجب به کسی گویند که اصرار دارد کاری را مکرر انجام دهد.

ده‌گله و ده پاچه و ده دیگ پلو مزه‌مزه کرده، حالا که ظهر شده ناشتا می‌کرده: بسیار پرخور و شکم‌باره است.

دُهُل: این ساز در واقع استوانه‌ای کوتاه از جنس چوب می‌باشد که قطر دایرهٔ آن حدود ۱ متر

www.tabarestan.info تبرستان

و ارتفاع آن حدود ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است. و بر دو سطح دایره‌ای‌شکل جانبی آن پوست کشیده شده است و با تسمه‌ای که بر سطح جانبی آن وصل می‌باشد به گردن نوازنده آویخته می‌شود و نوازنده در دست راست خود چوبی به شکل عصا و در دست چپ ترکه‌ای نازک می‌گیرد. دهل سازی کاملاً محلی و همراهی‌کننده بیشتر با سرنا می‌باشد.

دُهُلش دریده: رسوای خاص و عام شده.

ده‌مرده حلّاج است: یک‌تنه کار ده حلّاج را انجام می‌دهد.

ده مرو ده مرد را احمق کند: ده‌نشینان چون دایرهٔ دید و فکرشان محدود است نادان و جاهلند.

دهن‌بین: به کسی گویند که خود تصمیم قاطعی ندارد و برای انجام کاری به گفته‌های دیگران متکی می‌شود.

دهنت سرویسه: جلو دهنت را بگیر، از اصطلاحات روز است.

دهن‌دره: دهان را گشودن برای رفع خستگی فک و نفسی تازه کردن.

دهنش آب افتاد: کسی که خوردنی ترشی می‌بیند بُزاقش راه می‌افتد.

دهنش پاشنه نداره: و هرچه به دهانش برسد می‌گوید از بد و بیراه و فحاشی.

دهنش چاک و بست نداره: دهنش قفل و بند نداره: دهنش بند و بست نداره: سرّ نگهدار نیست و نگفتنی‌ها را می‌گوید.

دهن‌دره حسوده [جفته]: با دیدن دهن‌دره دیگری اشخاص دهن‌دره می‌کنند و دهن‌دره جفت می‌شود.

دهنش بو شیر میده: منظور کسی است که به سن بلوغ نرسیده و بچه است و اطوار کودکانه دارد.

دَهَنشو مُهر کرده = دهنشو دوخته: از حرف زدن خودداری می‌کند.

دهن‌کجی کردن: فک زیرین را جنباندن و صدایی ای ای درآوردن برای مسخره کردن طرف.

ده ه ه تکن دیگه: هنگامی که طرف آزار بدهد گوییم.

دهنت میچاد: از حدود قدرت تو خارج است.

دهن‌گیوه‌گشاد: کسی که دهن گیوه‌اش گشاد است و آدمی سست و تنبل می‌باشد.

دهن‌لق: کسی که حرف در دل او نمی‌ماند و به زبان می‌آورد.

دهنم قرصه: چفت‌وبست دهان من محکم است و گفتنی‌ها را نمی‌گویم.

دهن واز بی‌روزی نمی‌ماند: مخلوقی اگر خلق شد روزی او هم خلق می‌شود.

دهنه: ۱. دکان دودهنه یعنی دکانی که دو در دارد. ۲. افسار و دهانه چرمی چارپایان.

دهنهٔ اسب: دو تسمه چرم و قسمت آهنی که در دهن اسب قرار می‌گیرد.

دهنه جیبشو تار عنکبوت گرفته: دست در جیب نمی‌کند و خرج نمی‌کند.

دِهِه: از اصوات در موقع تعجب یا اعتراض، دِهِه چرا همچنین می‌کنی.

دهه!!: در موقع تحقیر سخنان طرف. من ترا چنین و چنان خواهم کرد. دِهِه!! (با فشار آهنگ روی دال).

دِهِه اِه: از اصوات است در موقع ابراز عدم تحمل از طول کشیدن چیزی و اعتراض دِهِه اِه: تو هم حالا سر سفری زلف شونه کردنت گرفته دِهِه اِه، آنقدر که معطل نمی‌کنند.

دیدار ما به قیامت افتاد: دیگر ما روی هم را نخواهیم دید.

دیدار یار نامتناسب جهنم است: مشکل است با کسی که با ما متناسب نیست ملاقات کنیم.

www.tabarestan.info تبرستان

دیدم ماس دلم خاس: چو دیده دید مسلماً دل می‌خواهد.

دیدنش کفّاره داره: زشت و بیقواره است.

دیدی شوخیه، ندیدی دزدیه: اگر تو دیدی که حریف چه برداشته می‌گوید شوخی کردم و اگر ندیدی مسلماً می‌دزدد.

دیدنی: دیدنی نبود ارزش دیدن نداشت.

دیر: از وقت معین گذشته دیر شد زودتر بجنب.

دیر اومدم، شیر اومدم: در آمدن دیر کردم ولی فاتح آمده‌ام.

دیر اومده و زود می‌خواد بره: در آمدن دیر می‌آید و در رفتن زود می‌رود. برای کسی است که یک‌شبه می‌خواهد ثروتمند شود.

دیر بشه، دروغ نمیشه: اگر پرداخت من زمان بر آن بگذرد امکان دارد ولی زیر مبلغ نمی‌زنم و حاشا نمی‌کنم.

دیر دیر: خیلی از وقت مقرر گذشته.

دیرش شد: دوران وقت مقرّر او گذشت باید زودتر حرکت کند.

دیرک: تیرک برای پهن کردن چونهٔ رشته.

دیر کردن: سر وقت مقرّر حاضر نشدن.

دیروز: روز قبل از امروز.

دیروزی: آنچه متعلق به دیروز است.

دیروقت: بیگاه، نزدیک غروب.

دیزی: ظرفی سفالین که معمولاً در آن آبگوشت پزند به این شکل با دری از جنس خود.

ده نکن ده: دست از من وردار و زودتر به حال خود گذار.

دهن‌دریده: بدزبان و فحاش.

دهن به دهن شدن [با کسی]: با کندی یا تندی کسی روبرو شدن و به گفتگو پرداختن.

دهن به دهن گذاشتن: با کسی همکلام شدن و بگو بشنو داشتن.

دهن پُرکُن: یاوه و بی‌اساس.

دَهَنتو آب بکش: با این کلام که بر زبان راندی دهان خود را نجس کردی.

دهن سگ همیشه بازه و اظهار تشنگی وگرسنگی می‌کند.

دهنش آسَر داره: پوست دهانش کلفت است و سردی و گرمی در آن اثر ندارد.

دیدار: دیدن.

دیرو: دیروز.

دیروقت: ۱. از وقت معین گذشته. ۲. خیلی دیر.

دیزی ازکار دراومده: دیزی را پس از آنکه از کوره درآمد آبگوشتی در آن درست می‌کردند تا آب پس ندهد آنوقت برای فروش می‌آورد.

دیزی ازکار دراومده: مردی تجربه‌دیده و کارآزموده.

دیزی بازاری شوره، چشم بابیاکوره.

دیزی به باره، چیزه بداره، کاشکی ننه‌ام زنده می‌شد، این دورو نودیده می‌شد: کاشکی ننه‌ام زنده بود و زندگی مرا می‌دید.

دیش: صفحات مدور فلزی گیرنده ماهواره.

دیشب چی خوردی؟ نخود او بخور و بدو: نخود آب خوردی و جان گرفتی پس از خوردن بدو.

دیشب پریشب پس‌پریشب خوب شب سردی بود: دیشب این کلمات را باید تند و سریع بر زبان آورد و اگر زبان گیر کرد باخته است.

دیشب چه دردی داشتی، آفتابه ورمی‌داشتی، دور حیاط می‌گشتی: از ترانه‌های قدیمی طهران.

دیشبو صبح کردیم.

دیشلمه: چای تلخ یا قندپهلو، دیش در ترکی به معنی دندان است. قندپهلو در مقابل شیرین است چای را دیشلمه خورد یعنی قند را در دهان گذاشت و چای را روی آن خورد. مجازاً: ناتمام و خشک بدون وسایل کامل: کیف دیشمله، عروسی دیشلمه.

www.tabarestan.info تبرستان

دیفال: دیوار.

دیشب که بارون اومد، یارم لب بون اومد، رفتم لبش ببوسم، نازک بُد و خون اومد: از ترانه‌های زمان ما.

دیفرنسیال: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

دیکته کردند: قبلاً برای طرف دستورالعمل نوشته‌اند.

دیگ: معمولاً از مس سفید کرده است، بیشتر برای پختن پلو یا آش و سایر اغذیه به کار می‌رود.

دیگبر: از وسایل پخت و پز.

دیگ به دیگ میگه ...نت سیا، سه پایه میگه صل علی: کسی که خود عیب دارد، عیبجوی دیگران است.

دیگ پرده‌ای در پرده‌ای سمنو پخته تو پرده‌ای: چیستانی برای ازگیل.

دیگ روی دوپایه بند نمیشه: بنای کار فلانی سست است.

دیگ‌دیگ می‌لرزه: برای نشان دادن حرکات و سکنات لرزش در بدن اسم صوت دیگ‌دیگ به کار می‌برند.

دیگ سه منه: دیگ یک منه و دو منه و بیشتر یعنی دیگی که دو یا سه من برنج درآورد.

دیگ سنگی: دیگی از سنگ که کار مشهد معلی بود، در آن کله‌پاچه قرار می‌دادند و در تنور نانوایی می‌گذاشتند تا پخته شود خوراکی لذیذ و خوردنی است.

دیگ شرکتی جوش نمیاد: هر شریکی منتظر است دیگری آتش روشن کند.

دیگی که برای من نجوشه، سر سگ توش بجوشه: کاری که به من ربطی ندارد هرطوری شد، شد.

دیلاق: بلندقد، دراز، یارو خیلی دیلاقه، این کلمه اغلب دنبال دراز ذکر می‌شود. خیلی دراز و دیلاق خوب نیست. توسعاً برای درخت و چوب نیز به کار می‌رود. درختها خیلی دیلاق شده‌اند.

دیم: محصولی که بدون آبیاری به‌عمل آید.

دین: آداب و سنتی که مردم طبق آن به زندگی خود ادامه می‌دهند.

دینام پرداخت‌کاری: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

دینار: ظاهراً لغتی یونانی است، خردترین واحد پول.

دینام: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

دینبلو ...سک: نظیر دینبُل و دامبول.

دِیْن مرده و زنده رو به‌گردن گرفتن: دِیْن مرده و زنده به گردنم اگه دروغ بگم.

دینو ایمون چیزی نیس که بشه رو دوسو رفیق گذاشت: دین و ایمان بالاتر و والاتر از دوست و رفیق است.

دیوار حاشا بلنده: هرکس زیر امری زد بیشتر می‌تواند زیر آن بزند.

دیوار: بنائی که دور و ور خانه سازند. حائط.

دیوار به دیوار: همسایه‌ای که خانه‌اش دیوار به دیوار خانهٔ ماست.

دیوار کوتاه: دیواری که بتوان از آن گذشت و به ملک دیگری تجاوز کرد. مجازاً صاحبی سلیم و نرم و افتاده است. دیواری از دیوار ما کوتاهتر پیدا نکردی: ما را سلیم یافته‌ای و زور می‌گویی.

دیوار موش داره، موش هم گوش داره: تذکری است به کسانی که رشته کلام را به سیاست و حکومت کشانده‌اند.

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند: ظاهراً قرآن را برای راندن و دور کردن دیو به کار می‌برند.

دیوار ندبه KOTEL HAMORABI: دیواری که در مسجدالاقصی است و یهودیان رو به آن عبادت کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

دیواری: آنچه قابل نصب به دیوار باشد، ساعت دیواری.

دیوان‌خونه: مرکز ادارهٔ مملکت.

دیوون‌بلخه: محلی بی‌حساب و کتاب است.

دیوونه باش تا غم تو را دیگران خورند: دیوانه غم نمی‌خورد.

دیـــوونه بِـــبُرّه، عـــاقل بـدوزه: منظور از آدم عاقل است که خرابکاری دیگران را اصلاح می‌کند.

دیوونه چو دیوونه ببیند خوشش آید: چون کسی همرنگ خود را می‌بیند.

دیوونه هیچوقت پیر نمیشه: دیوانگان کمتر رنگ پیری به خود می‌گیرند.

دیوونه‌بازی: نظیر کارهایی که دیوانگان می‌کنند.

ذ

ذبحی: داغ نمودن گوسفندان مذبوحه باشد و مالیاتی مشخص بر آن مقرّر است.

ذخیره: انبار مواد غذایی یا پول یا مال و منال.

ذخیره‌سازی: فشنگ را در فانوسخه جا دادن.

ذرّت خوشه‌ای: ذرّتی که بار آن خوشه‌شکل است.

ذرّت علوفه‌ای: ذرّتی که برای غذای چهارپایان مصرف می‌شود.

ذرع نکرده پاره میکنه: نسنجیده اقدام به انجام کاری می‌کند.

ذرع و پیمون: ذرع کردن و پیمودن.

ذره‌ذره پشم قالی می‌شود = قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

ذغال: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

ذغال (تهران): منظور ذغال چوب است که هیزم را در کورهٔ ذغال می‌ریزند و وقتی دود چوب تمام شد کوره را خفه می‌کنیم یعنی درِ بالای آن را می‌بندیم پس از مدتی ذغال به‌دست می‌آید.

ذغال پوکه: ذغالی که بر اثر ریختن آب بر روی آتش آن پوک شده باشد.

ذغال سر قلیون: ذغال گردشده که آن را داخل گلوی قلیان قرار می‌دهند.

ذغال نفتی: ذغالی که به نفت آغشته شده برای سماور ذغالی استفاده می‌کردند.

ذوالجناح: اسبی که امام حسین علیه‌السلام روز عاشورا بر آن سوار بود.

ذوالجـناح کـو پـدرم، خـاک عـالم بـر سـرم: از نوحه‌های عاشورای حسینی است.

ذوق‌زده شد: از شوق حالی غیرطبیعی برای او به‌وجود آمد.

ذِلّه: خسته، به‌تنگ‌آمده، از دست پسره ذِلّه شدم.

ر

رابُرت: گزارش نظامی که افراد رده‌های پایین به مافوق خود می‌دهند. این کلمه از روسی وارد فارسی شده است. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

راتو بگیرو برو: راهت را پیدا کن و زودتر برو.

راحت: آسوده.

راحتی: کفش راحت.

راحة‌الحلقوم: نوعی شیرینی که از نشاسته سازند. بزن بر راحة‌الحلقوم چشمک. نسیم شمال، ص ۲۷.

رادیاتور: جلوترین قسمت موتور اتومبیل که پس از جلوبندی قرار می‌گیرد و شامل لوله‌های

www.tabarestan.info تبرستان

فلزی پر از آب است که اطراف آنها را ورق فلزی فراگرفته. آب در لوله‌ها آمد و رفت می‌کند و حرارت زیادی موتور را می‌گیرد. این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

رازک: گیاهی است بالارونده نظیر پیچ امین‌الدوله.

رازقی: گل گلدانی سفید پُرپَر و معطر.

راز مردم فاش کردن بدترین عیبهاس: [معنی آن روشن است].

راز و نیاز: نهفته‌های درون آدمی.

رازیانه: از داروهای گیاهی طبی که نام علمی آن FOENIEULUM VULGARE MILL، است.

رأس‌المال: جنسی با قیمت اصلی بدون در نظر گرفتن بهره و سود آن.

راست: برابر، راستِ ده تومان جنس به او داد.

راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن: در عین راستی زندگی کن لقمه‌نانی بخور و خوش باش.

راسته: کوی، محله، بازار درازی که یک صنف در آن دکان دارند مثل بازار کفاشها.

راسته‌حسینی: بی‌شیله‌پیله، بی‌غل و غش، از روی صداقت، ساده اصلاً در مورد پیراهنی گفته می‌شود که فقط چاکی وسط چلواری به دو قد آدمی درآورند و سر را از آن بیرون آورده و کمر را ببندند، بدون بُرش و آرایش.

راستی موجب رضای خداست، کس ندیدم که گم شد از ره راست: [معنی آن روشن است].

راس‌راسکی: درست و صاف.

راس‌روده: کسی که ضبط بول و غایط نتواند کرد.

راسشو بخوای: اگر می‌خواهی حقیقت را بدانی.

راس میگی: تو درست می‌گویی.

راسن پنجگاه: از گوشه‌های ردیف موسیقی ایرانی.

راسو دروغش به‌گردن راوی: صدق و کذب این چیز با روایت‌کننده است و من با آن کاری ندارم.

راسوریس: با تهیه مقدمات و وسایل داره راس‌وریس سفرشو جور می‌کنه. راس‌وریس جورکردن: فراهم آوردن مقدمات و وسایل چیزی. مرتب و منظم.

راسه‌که دوغ از ماسه: خیر دوغ یک چیز است و ماست چیز دیگری است.

راسی جون خاله ماسی، تو بودی که ماس می‌خواسی، چارقدگارس می‌خواسی، یه دس لباس می‌خواسی: از ترانه‌های محلی.

راسی‌راسی جون خاله ماسی تو بودی که ماس می‌خواستی: به خواهان ماست گویند.

راسی‌راسی هیبت‌اللهی یا میخوای منو بترسونی: حقیقتاً تو هیبت‌الله هستی یا با این نام می‌خواهی توی مرا خالی کنی.

راکت: آلتی که در بازی تنیس به دست گیرند و توپ تنیس را با آن بزنند.

رانگا: از مصطلحات چاپخانه است. واژه روسی است. قوس آهنی که یک پهلوی کوچک را ندارد حروف سربی را در آن می‌چینند.

ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از مور: تناسب مدار زندگی را بیان می‌کند.

راندن مرغ و مادر بزّه آندو کیسه کن برام بفرس (کیشمیش) چیستانی برای کشمش.

راویان: قصه‌گویان، نقّالها.

راه: جاده، طریق، راه شمردن خوب نیست، طریقه راهش این نبود تو گفتی کار راه داره. راه چیزی باز بودن: بی‌مانع و آزاد بودن، راه دانشگاه

www.tabarestan.info تبرستان

برای همه افراد باز است. راه رفتن: گام برداشتن، راه بردن: درک کردن، بلد بودن، راه نمی‌برم که تو چه می‌گویی. راه بردن: براه بردن. بچه رو راه ببر پاش باز شه. راه افتادن: آماده حرکت شدن، به حرکت آمدن، عزیمت کردن، ماشین راه افتاد، دیروز از کرمان راه افتادند، پای باز کردن و به رفتار آمدن، بچه تازه راه افتاده است. راه افتادن: آماده و فراهم شدن. پولی که میخواسی راه افتاد. راه انداختن: حرکت دادن، عزیمت دادن، ماشین را راه انداختند. فراهم کردن، میتونی ۷۰ تومان برا من راه بندازی؟ راه خود را رفتن: به کار خود ادامه دادن، به رأی خویش عمل کردن، او هرچه می‌گوید بگوید ما راه خودمونو میریم. راه کسی رو زدن: او را منحرف ساختن، زیر پایش نشستن، بچه خوب و سربه‌راهی بود، رفیقهای بد راهش را زدند. راه: خط باریکی که در پارچه و منسوجات نقش کنند، کُت او راه آبی دارد. راه‌راه: خط خط، دارای خطوط موازی، پیراهن راه‌راهی پوشیده. بیراه: منحرف، ناسازگار، آدم بیراهی است، نمی‌سازد، منحرف است. بی‌راهه: راهی منحرف، چرا بیراه میروی، از بیراهه میرود. بی‌راه: نامتناسب و بد، این کتابها خیلی بیراه است، کسی را از راه درکردن: منحرف ساختن و به فساد اخلاق کشانیدن، بچهٔ مسارو رفیقاش از راه درکردند. بد و بیراه: قدم بقدم، در هر جا راه و بیراه بیرق زده بودند. سرراهی: بچه‌ای که از راه برداشته باشند. سر راه گذاشتن: بچه‌ای را از بینوایی به راه گذاشتن که دیگری بردارد و بپرورد. راه افتادن: به جریان افتادن، آب راه افتاد، کارها راه افتاد، روبراه شدن: درست، آماده و منظم شدن، کارهای ما روبراه شد. تو راه: در راه، نزدیک وصول، نزدیک زادن، بچه‌اش تو راهه، بچه‌ای تو راه دارد و عنقریب خواهد زایید، مال‌التجاره تو راه است. راهنمایی: هدایت، آقا رو راهنمایی کن. راه دادن: راه باز کردن برای عبور راه بده رد شویم. راه دادن: وارد کردن، پذیرفتن، یارو رو تو خونه راه ندادن، او را تو خودتون راه ندهید، نپذیرید، وارد نکنید. راه‌بُردار بودن: بلد بودن، به جایی غیر از خانهٔ تو راه‌بردار نیستم، راه آمدن، حرکت کردن، آمدن، حرکت کردن، آمدن، تندتر راه بیا. راه آمدن: موافق شدن و رضایت دادن، همداستان شدن، سازگاری کردن، دو روز دیگر هم با ما راه بیا، آنقدر تو گوشش خواندیم تا بالاخره راه آمد و موافق شد. راه آوردن، موافق ساختن، بالاخره راهش آوردیم، موافقش کردیم. راه گم کردن: از جاده منحرف شدن و به سویی رفتن، شب تاریک شد و راه را گم کردیم. راه گم کردن به کنایه به کسی گویند که پس از گذشت زمان به دیدار آمده باشد. چطور شد راه گم کرده‌اید؟ راه باز جاده دراز، تعبیری است طعنه‌آمیز در مورد کسی که نتواند با همه آسانی از عهدهٔ کاری برآید مانند «این گوی و این میدان» و نیز در مورد طرد و راندن کسی گویند، کسی قهر کرده و می‌گوید نزد شما نخواهم ماند می‌گوییم راه واز و جاده دراز: زود برو ببینم. راهرو: دهلیز و دالان که درِ اطاق یا حیاط بدان باز شود و از آنجا به حیاط یا به اطاق وارد شوند.

راه آب: راه آبی که آب را از کوچه به حوض‌خانه یا آب‌انبار می‌برد.

راه افتاده: مریض و بستری بود و خوابیده بود حالا می‌تواند راه برود.

راه‌اندازی: مقدمات کاری را جور و مرتب کردن.

راه انداختن: ۱. برای راه انداختن مشتریها شاگردی استخدام کنید. ۲. راه انداختن کارخانه یا موتور و ماشین راه‌اندازی شد، به کار افتاد.

راه به جایی نمی‌برم: آشنا به محلی نیستم.

www.tabarestan.info تبرستان

راه پس و پیش نداشت: مَفَرّ و گریزگاهی نداشت، راهها بر او بسته بود.

راه پیش و پس ندارم: اصلاً ره پیش و پس ندارم، مفرّی ندارم که فرار کنم. نسیم شمال، ص ۱۵.

راه خلا رو که نشونت دادم، آفتابه رو از دستم گرفتی: وقتی تو را راهنمایی کردم تو مرا خلع سلاح کردی.

راه خراسون و شارود مالِ تفنگ است باروت، شارود و باروت و زی‌پنبه، مرد غریبم زی‌پنبه، توی اطاق است صندوق، توی صندُق است فندق، شارود و باروت و صندق و فندق زی‌پنبه، مرد غریبم زی‌پنبه، تازه رسیدم زی‌پنبه: همین‌طور این اشعار ادامه پیدا می‌کند. ترانه‌ای محلی است برای تشحیذ ذهن.

راه خواب: سمت و جهتی که پشم قالی می‌خوابد، مخمل خواب‌دار و مخمل خواب و بیدار هم داریم.

راه دزد زده امنه: برای مدتی هم دزد از آن راه می‌ترسد هم عابر.

راه دست بودن: مقدور و میسر یا مورد تمایل بودن، راه دستت هست که این کارو بکنی، راه دستش نبود که این کارو بکنه.

راهزن: کسی که راه کاروانیان را می‌بندد و ایشان را لخت می‌کند.

راه دویده، کفش دریده: عملی بی‌ثمر و نتیجه انجام نداده.

راهشو کشید و رفت: دید که خیر و برکتی در اینجا نیست دنباله راه خود را گرفت و رفت.

راه واز جاده دراز: راهتو بگیر و برو و مرا راحت بگذار.

راه و نزدیک کنید: تعارفی است یعنی به‌جای خانهٔ خود به خانهٔ ما بیایید.

راه و رسم: روش، اسلوب، سبک.

راه و روش = راه و رسم.

راهها بسته است: مفرّی باقی نمانده و راهها در چپ و راست برای من بسته شده است.

راهی کردن: روانه کردن، فرستادن.

راهیه: بر سر راه است عازم است.

رُب: پخته و سفت‌شدهٔ آب انار، آب گوجه‌فرنگی و آلوچه و سایر میوه‌ها.

رُبابه (از نامهای زنان) دلم واست کبابه، آب‌انبارت خرابه: از ترانه‌هایی که در بارهٔ ربابه ساخته‌اند.

رَبّ و رُب: هست و نیست، موجودیت کسی.

رُب‌وزبشو درآورده: عصاره‌اش را کشید، آخرین قطرهٔ جان او را گرفت.

ربح: پولی که بابت مبلغ کلی که به طرف قرض داده‌اند می‌گیرند.

رِبس: نوعی پارچه نازک.

ربوده‌شدگان به‌وسیلهٔ عراقیها: محمدجواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی بهروز بوشهری معاون وزارت نفت و محسن یحیوی و احمد بخشی‌پور و روح‌نواز و علی‌اکبر اسماعیلی که در آبان ماه سال ۱۳۵۹ در آبادان بودند و عراقیها ایشان را یکجا ربودند.

رحمت بر آن شیری که خورده‌ای: شیری که خورده‌ای شیر حلالی بوده و تو هم آدم خوبی شده‌ای.

رحمت به چیز کم: این ادعای تو بسیار زیاد است.

رحمت به کفن دزد اولی: انصاف کفن دزد اولی بیش از تست.

رحمت خدا رفت: مُرد.

رحم خوبست اگر در دل کافر باشد: [معنی آن روشن است].

رحیم‌کن‌کن = رحیم‌کهن‌کن: کَهن در زبان قدیم طهران به معنی «قنات» است. مردی بسیار چاق و از ثروتمندان امامزاده یحیی بود که خانه‌ای بزرگ

www.tabarestan.info تبرستان

و بـاغی در جـوار امـامزاده در مـحلهٔ عـودلاجان داشت. کهن کن یعنی کارپزکن.

رخ بـر خـاک سـودن: بـرای پـوزش و اظـهار ندامت.

رَخت: لباس، پوشش.

رَخت: گر موج‌خیز حادثه سر بـر فـلک زنـد، عارف به آب تر نکند رخت‌وپخت خویش.

رختا رو چنگ زد: هنگام شستن رخت، با چنگ به رخت فشار آوردن.

رخت بعد از عید براگَلِ منار خـوبه: رخت پس از عید به‌کار آدمی نمی‌خورد.

رخت چرکو باس تو خونه شس = دست بشکنه تـو آستین، سر بشکنه توکلاه.

رخت دو جاری رو تو یـه طشت نـمیشه شست: دو جاری مخالف هم هستند.

رخت‌شـــورخـــونه: فـضایی کـه در آن رخت می‌شویند.

رخت‌شویی: ماشین و وسایل رخت‌شویی.

رختخواب‌پیچ = مفرَش: از ساخته‌های سرّاجان است.

رخصیدن: رقصیدن.

رد: این درخت رو رد کرده، فـلانی از پـهلوی من رد شد. ردّی: ردشده.

رد پای کسی رو برداشتن: سایه به سایهٔ او رفتن.

ردکردن: راندن، دور کـردن. زود از دَرِ خـونه ردش کن. رد کردن: برگرداندن، کتاب را فردا به تو رد خواهم کرد.

ردّ: «رفوزه» فلانی رد شده است یعنی کـلاس خود را تمام نکرده. ردخور نـداشـتن: مـؤثر بـود. دارو یا دعـاها یـا تـوصیه، ایـن دوا دیگـه ردخـور نداره. ردّ: اثر پا، جای پا، ردشو گـرفتم دم پـاچنار رفت تو یه خونه‌ای، ردپا: جای پا، ردپـاشو بگـیر ببین کجا میره، رد شـدن: گـذشتن از رودخـانه، از سرحد رشد شده، رد کردن: گذراندن، این بچه رو از رودخونه رد کن، رد کـردن: نـپذیرفتن و قـبول نکـــردن، پـیشنهاد را رد کـردن، رد کـردن جـواب گفتن، بطلان چیزی را آشکار کردن، همه دلایل او را رد کردند.

رِدَنگت: نظیر سرداری است بالاتنهٔ آن صـاف است و قسمت پـایین آن چـین دارد. از واژه‌هـای وارداتی است.

رزّاز: برنج‌کوب باشد.

رزّاق دیگری اَست: خدا رازق است.

رزق رادوزی‌رســـان پـر مـی‌دهد: تـا بـه دست روزی‌خوار برسد.

رُزمـــاری: از گـیاهان دارویـی است. هـمان اوساقدّوس است.

رِزوِه: دندانه، دستگاه مخصوصی که سر لوله را پیچ می‌کند.

رِزین: لاستیک توئی ماشین.

رژه رفتن: از واژه‌های وارداتی است. نـظامیان در صفوف مختلف ایستاده‌اند شاه یا فرمانده قوا از مقابل ایشان می‌گذرد.

رُس: نوعی خـاک قـرمز و سـخت، زمـینهای اینجا همش خاک رُسه. رسـی: رس‌دار، زمـینهای ایـــنجا هـــمه رسـی است. رس کسـی را کشـیدن، درآوردن: منتهای توانایی و قدرت را از او گرفتن، سخت به رنج افکندن.

رُس کردن: بر اثر سردی هوا مربا و شـربت و سایر غذاهایی که با قند و شکر درست شده سفت شدن.

رساندن: ابلاغ کردن و فهماندن.

رستم اومد به تهرون، گرزشوگذاشت‌گرو نون: در شهرهای پرجمعیت نان به سختی به‌دست می‌آید.

رستم دَرِ حموم مـیمونه: فـقط شکـل و شـمایل است.

www.tabarestan.info تبرستان

رستم صولتو افندی پیزی: باد و بروت است قدرت و جسارتی ندارد.

رستمه و یه‌دست اسلحه: منم و یک‌دست لباس که به تن دارم.

رسم و رسومات: آداب و سنن.

رُسوا: کسی که عملی قبیح انجام داده و همه دانسته‌اند.

رسید: قبض.

رسیده: میوه‌ای که به درخت رسیده و مواد قندی آن کافی شده.

رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت: سانحه و اتفاق رسیده زود از سر ما گذشت.

رسیدیم کوچه دردار، آقا شوفر نگه‌دار، آجان نمره‌شو وردار: از ترانه‌های عامیانه.

رش Raš: نمک و لایه زرد برنج پس از دنک زدن که معمولاً بستنی‌فروشها از رزازان می‌خریدند.

رشته: خمیر را با وردنه پهن می‌کنند و نازک می‌کنند سپس تا می‌کنند و شست چپ را روی لبه آن می‌گذارند و با دست راست کاردی را که در دست دارند موازی کناره دست می‌کشند تا خمیر رشته‌مانند بریده شود، آن را خشک می‌کنند و در پلو و آش رشته به کار می‌برند.

رشته رو پنبه کردن: کاری را خراب کردن و به اصل برگرداندن.

رشته کار از دستش دررفته: کار را درست انجام نمی‌دهد.

رشک: تخم و نوزاد شپش.

رِشکی و ماشی اومده، اونکه می‌خواسی اومده: در عید نوروز بعضی جوانان خود را به صورت عجیب و مضحک درآورده البسهٔ خنده‌دار می‌پوشند و در بازارها می‌گردند و به حرکات و اطوار و سخنان عجیب خود مردم را می‌خندانند و از آنها پول می‌گیرند.

رشمه: نوارهای ریشه‌دار که برای زیبایی از کمر به پایین آویزند مخصوص لباس مردان است.

رصّاف: گیوه‌فروش است.

رضا رضا بشینو بزا پشت گنبذا: در مورد سخریه رضاگویند.

رضا شاطر مد آقا: از شاطران خیابان اسمال بزّاز.

رضایت نمیدم: من هیچ‌گونه به انجام این کار راضی نیستم.

رِضوان: دربان باغ بهشت.

رُطب: خرمای تازه چیده راگویند.

رعنا: زیبا و خوشگل.

رعنا رنیا: نام گلی زینتی و باغچه‌ای است.

رعیت تابع ظلمه: مثلی است که حکمروایان ساخته‌اند و اصلی ندارد.

رغائب: نخستین شب جمعه رجب برای مردگان خیرات می‌کنند در تقویم لیلةالرغائب.

رَف: طاقچه‌مانندهای بالای اطاق که معمولاً چینی در آن می‌گذاشتند.

رفت ابروشو درس کنه چششو کور کرد، رفت زیر ابروشو وردارہ چشمش‌ام کور کرد: آمد عمل خیری نسبت به او انجام دهد ولی عمل او شرّ شد.

رفتار: روش و راه معاشرت و نشست و برخاست.

رفت اونجا که عرب نی انداخت: رفت جایی که اثری از او باقی نیست.

رفت به نون برسه به جون رسید: مثل اغلب ایرانیها که به آمریکا رفتند.

رفت بهترش کنه بدتر شد: کار را می‌خواست بهتر کند بدتر شد.

رفت ریش بیاره سبیلش هم باخت: رفت نفعی به چنگ آرد ضرر دیگری هم کرد.

رفتگار: رفتنی.

رفتگان: کسانی که فوت شده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

رفتم به‌سوی صحرا، دیدم سواری تنها، گفتم سوار کیستی، گفتا سوار قیصر، گفتم چه داری در بغل، گفتا کتاب پرغزل، گفتم بخوان تا گوش کنم، گفتا آسمون آراسته مؤمنون برخاسته، میزنم طبل علا میروم پیش خدا، ای خدای خوش‌نام، صدهزارت یک نام، ما همه بندهٔ تو، بندهٔ شرمندهٔ تو، دست میزنم حلقهٔ تو، پا میزنم کعبهٔ تو، جای درویشان کجاست، زیر تخت مصطفی، مصطفی بر منبره، تاج نورش بر سره الخ.

رفتم به صحرا دیدم قورباغه، گفتم قورباغه دماغت چاقه، رفتم به صحرا دیدم لاکه پشت، گفتم لاکه پشت قِرت مارو کشت، رفتم به صحرا دیدم مارمولک، گفتم مارمولک عیدت مبارک.

رفتم خونهٔ خاله دلم واشه، خاله خُسبید دلم پوسید: خانهٔ خاله را جای گشایش می‌دیدم ولی عوامل موجود نبود.

رفتم دم باغ درشکسته، دیدم ابولی اونجا نشسته، گفتم ابولی روغن چطور شد، گفت والله بخدا دوزاری گم شد: ابولی پول روغن راگم کرده بود.

رفتم در باغ دودر چیدم، دوتا ترکه تر زدم به کله کچل، زفت از سرش وراومد، جیغ و دادش دراومد: برای سخریه و ریشخند کچل گفته‌اند.

رفتنم با خودمه اومدنم با خدا: [معنی آن روشن است].

رفتن: سایش پیدا کردن، لبهٔ فرش بر اثر پاخوردن رفته.

رفتن: از کسی یا چیزی روان بودن مانع درون چیزی از آن، روان بودن پلیدی از کسی، از کسی روان بودن: اَزَش میره (کوزهٔ روغن): روغن پس‌داده یا تَرَکی دارد که از آن روغن می‌رود. فلانی ازش میره: نمی‌تواند خود را نگهدارد و پلیدی از او روان است. مجازاً از کسی رفتن: سست و بیحال بودن. ازش میره این کار رو نمیتونه بکنه.

میرم، میری، میره، میریم، میرین، میرن.

رفت و آمد: آمد و رفت و نشست و برخاست.

رُفت‌وروکردن: جارو پارو کردن.

رفته: این ملافه رفته یعنی تار و پود آن نازک شده.

رفته آسمون شوروا بیاره: به طنز در مورد دراز قدان گفته می‌شود.

رفته پی دادن به غریبون: در جواب کسی گویند که پرسد: «فلانی کجا رفت؟»

رفو: لباسی که قلوه‌کن شده یا تکه‌ای از آن جدا شده تار و پودش را می‌یابند و از نو می‌بافند.

رفوکردن: از تار و پود پارچه استفاده کردن و پارچه قلوه‌کن‌شده را از نو بافتن.

رفوگر: کسی که از تار و پود پارچه استفاده کند و پارچهٔ قلوه‌کن‌شده را از نو ببافد.

رفوگری: محلی که رفوگر در آن کار کند.

رفتن پایین همونو آمدن شما همون: یعنی به‌محض اینکه شما پایین رفتید او سر رسید.

رفتنی می‌رود و آمدنی می‌آید، شدنی می‌شود و غصه به ما میماند: امور جریان خود را طی می‌کند و غصه برای ما می‌ماند.

رفته بوده آب خنک بخوره: کنایه از آن است که به زندان افتاده است.

رفته‌رفته قشو قلمدون شد: کم‌کم و به مرور ایام آدمی پست اهل قلم شد.

رفتی که دگر بی‌تو نیابد نفسم، تو بلبل عالمی و من در قفسم: از ترانه‌های محلی است.

رفع قضا و بلا: برای رفع قضا و بلام که شده این یک تومن بده به گدا.

رفع و رجوع کردن: از مصطلحات حسابداری گذشتگان است. امروز یعنی کاری را سر و صورت دادن و موانع و اشکالات آن را رفع کردن.

رفوزه REFUSED **یه‌وری برو تو کوزه، کوزه که در نداره، مدیر خبر نداره:** [ترانه‌های شاگرد مدرسه].

www.tabarestan.info تبرستان

رفیق‌باز: کسی که به رفیق و دوست علاقه دارد، کسی که رفقای متعدد دارد.

رفیق‌بازی: رفیق زیاد و مختلف داشتن.

رفیق جون‌جونی‌اند: بسیار نزدیک و صمیمی هستند.

رفیق نیمه‌راه: رفیقی که تمام راه را با ما نیاید.

رَق: از اتباع است که دنبال شق می‌آید شق و رق، سفت و محکم و راست، خیلی شق و رق راه میره، پیراهنش شق و رق ایستاده.

رقاص پای نقاره (ناقاره): در جواب کسی گویند که بپرسد فلانی چه کاره است گویند.

رقاص‌خونه: محلی که رقاصان گرد آیند.

رقاصه: زنان و دختران رقاص.

رقص جنگلی: در زورخانه پس از شنو رفتن و میل گرفتن برای نرمش عضلات رقص می‌کردند و آن را رقص جنگلی می‌خواندند.

رقص شتری می‌کنه: رقصی که از اصول خارج است انجام می‌دهد.

رقص مال دیگرونه، عرقچینش مال ماست: عرقچین رقاصی را ما می‌دهیم اما رقص مال دیگران است.

رقم زد: نقاشی کرد یا خط خوشی نوشت.

رقم منوچهر ستوده: نوشته و اثر منوچهر ستوده.

رقمی شد: نوشته شد.

رقیه رُق میزنه ...نشو به صندوق میزنه: از اشعاری که به طنز برای رقیه ساخته‌اند.

رُک: پوست‌کنده، آشکار، رک تو چشم او گفت نباید بیایی. رک: صاف و بی‌پرده‌گوی. یارو آدم رکی است. رک‌گو: بی‌پرده‌گوی. یارو آدم رکی است. رک‌گویی، بی‌پرده‌گویی، رک‌گویی همه‌جا خوب نیست، رک گفتن، بی‌پرده گفتن.

رکاب: دو جای پای آهنین که به زین وصل است و سوار سینه پای را در آنها قرار می‌دهد.

رکاب دادن: این اسب رکاب نمیده یعنی نمی‌گذارد سوارش شویم.

رکاب‌گرفتن: رکاب مقابل را کسی می‌گیرد که زین از روی اسب نغلتد.

رکاب‌کشیدن: به اسب فشار آوردن و او را به تاخت درآوردن.

رَگ: ۱. شریانها و وریدهای بدن که خون آدمی در آن جریان دارد. ۲. یک رگ آجر چیده شده. ۳. رگ کردن: پر شدن پستان از شیر، شریان و ورید، رگ زدن: از رگ خون گرفتن، فصد کردن. پستان رگ کردن: سر کردن شیر از پستان در اثر جمع شدن شیر در آن. چشم رگ کردن بدرد و حرکت آمدن آب از آن سر کردن، رگ خود را خود زدن: خود متوجه خطا و عیب خود بودن، آدم باید رگ خودش و خودش بزنه و خطایی که عیب‌جویی دیگران را برانگیز نکردن. رگ: هر طبقه از آجر یا خشت که به قطر آنها در بنایی ساخته می‌شود دو رگ بیشتر نچیده‌اند. رگ: طبقه، رشته، آنقدر کندند تا به یک رگ زغال رسیدند. رگه: طبقه نازک، رشته باریک در معدن در ضمن کاوش به یک رگه طلا رسیدند. رگ خواب کسی را پیدا کردن: به‌دست آوردن، قلق نقطه‌ضعف و خواست او را پیدا کردن.

رگ دست، پا و کمر را شکستن: ۱. برای نرم کردن پنجه و دست و کمر انگشتان را به‌هم فشردن تا صدایی از آنها شنیده شود. ۲. کمر را به‌شدت خم کردن به‌طرف عقب تا صدایی از بند مهره‌ها شنیده شود.

رگ‌گردنش راست ایستاد: بسیار عصبانی و تند شد.

رگبار: بارانی که شدید می‌بارد.

رِگلاتُر: دستگاهی که میان منبع گاز و مرکز سوخت قرار می‌گیرد و مقدار گاز را برای سوخت

www.tabarestan.info تبرستان

معین می‌کند. این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

رَگ لیلی رو زدن، خون مجنون درآمد: همه‌چیز عاشق و معشوق داخل هم است.

رگ و پی: دمار بدن آدمی یا نسبت پدر و مادری را رگ و ریشه هم می‌گوییم.

رگ مجازی خون در عضله که سرخرگ و سیاهرگ است. پی دمار و اتصالات عضله با استخوان.

رگ و ریشه: نسبت پدری و مادری کسی.

رُل: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

رِله کردن: تقویت کردن و فرستادن از واژه‌های وارداتی است.

رمّال: کسی که رمل می‌اندازد. رمل عبارت از دو میله نازک آهنی بود که چهار مکعب فلزی داشتند و روی چهار ضلع از این مکعب‌ها حروفی نوشته شده و مکعب‌ها در این میله‌ها حرکت داشتند هر دو را با دست می‌گرفتند و مثل مهرهٔ طاس بر صفحه‌ای فلزی می‌انداختند. نوشته‌ها سرنوشت طرف را می‌گفت.

رُمروس: بی‌شرم، دریده، پررو.

رمز و راز: افکار و خیالات نهانی و پوشیده.

رَمل و اصطرلاب: محاسبات اصولی و اصلی در علم محاسباتی است.

رنجش: رنجیدن، آزرده شدن.

رنگ: بون، این رنگ خیلی زننده است. نوع، گونه: همه رنگ غذایی آنجا بود. رنگ کردن، زدن، رنگین کردن، ملوّن ساختن، دیوارها را رنگ کردند، زدند. کسی را رنگ کردن، فریب دادن، حیله و دستانی به کار او کردن.

رنگ پارچه: از مصطلحات بزّازان، قهوه‌ای، طوسی، زرشکی، بژ BEIGE، یشمی، پسته‌ای.

رنگ تو صورتش نمونده: بسیار وحشت‌زده شد.

رنگ داد و رنگ گرفت: رنگ گذاشت و رنگ ورداشت، مرتب تغییر حالت داد وقتی که اعمال و اطوارش را می‌گفتند.

رنگ دیگه: این خر نشد خر دیگه، پالون می‌سازم رنگ دیگه. به رنگ دیگر.

رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضمیر: از رنگ رخسار می‌توان سرّ ضمیر کسی را دانست. یارو رو رنگ کردند: فریب دادند و به او حقه زدند: رنگین: گوناگون، متنوع، آراسته، سفرهٔ آنها خیلی رنگین‌تر از ماست. سنگین و رنگین باوقار و مؤدب آراسته خیلی سنگین و رنگینه. رنگ‌وارنگ: رنگارنگ، رنگ به رنگ، گوناگون، پیراهن رنگ‌وارنگی پوشیده، اینجا خیلی رنگ‌وارنگه (امور مختلف) می‌بینیم و می‌شنویم. رنگ به رنگ شدن: از شرم و خجلت تغییر در چهره پیدا شدن، شرمنده شدن، وقتی این حرفو به او زدند رنگ به رنگ شد. رنگ گذاشتن و رنگ ورداشتن: شرمنده شدن و تغییر رنگ در چهره پیدا نمودن. رنگ گذاشت و رنگ برداشت. خجل شد، دورنگه: دارای دو رنگ و نیز هر عدد دیگر، رنگ درآوردن: کاری و سخنی و حرکاتی تازه و خلاف عادت و عجیب کردن، چه رنگی از خودش درمیاره، رنگ و رو: سر و وضع.

رندهٔ آهنی نجّاری: که بعد از رندهٔ چوبی به بازار آمد.

رنگ نبازد: تغییر فکر ندهد، کم‌اثر نشود.

رنگ پریده: کسی که رنگ طبیعی بدن آدمی را ندارد، بر اثر ترس و وحشت یا علل و اسباب مزاجی.

رنگ و رو: ظاهراً رنگ و رو یعنی رنگ صورت، ظاهر.

رنگه دادن: نق زدن زیرابی.

www.tabarestan.info تبرستان

رنگرز: کسی که کار او رنگ کردن انواع نخ و پارچه است.

رنگ زردم را ببین احوال زارم را مپرس: از رنگ صورت من حال زارم دیده می‌شود.

رنگش رنگ گچ دیوار شد: بسیار وحشت‌زده شد.

رنگ کردن [کسی را...]: فریب دادن.

رنگ لعابی: رنگی که لعاب‌دار است و دیوار ساختمان را با آن رنگ کنند.

رنگو ریناس میکنه روغنو ماست: رنگ و روناس صورت را باطراوت می‌کنه.

رنگ وروغن: رنگی که با روغن آمیخته‌اند و در و پنجره و میز و صندلی با آن رنگ کنند.

رنگ و وارنگ: به شکلهای مختلف و متفاوت.

رنگی: آلوده و آغشته به رنگ.

روئه =رویه: پارچه‌ای که روی لباس قرار می‌گیرد و همه کس آن را می‌بینند.

روئهٔ دم‌کنی: پارچه‌ای که روی سبد و حصیر بافته دم‌کنی می‌کشند.

روئه گیوه ابریشمی کرمونشاهی: که بیشتر زنان به‌پا می‌کردند و در خانه‌ها بافته می‌شد.

روئه گیوهٔ نخی: معمولاً زنان در خانه می‌بافتند از نخ و ابریشم.

روگرفتن: روی خود را از غیر پوشاندن، روی تندی گرفته سخت چهرهٔ خود را نهان کرده. رو و روگیری: حجاب، رو گرفتن، رو پوشاندن، خود را از کسی نهان کردن، پنج مرتبه رفتم پول بگیرم از من رو پوشاند.

رو (باواو معدوله): روان، آبکی.

روآتی: آنچه روی آن ظاهر باشد.

رواق: فضای نیمه‌باز، ستونداری است که از تکرار چهارطاقیهای مشابه در یک راستا پدید می‌آید و در طول ضلع یک یا چند جبههٔ حیاط قرار می‌گیرد.

رواندار: آنچه که هنگام خوابیدن روی خود اندازند.

روان‌نویس: به‌جای خودنویس به‌کار می‌رود.

روبالشی: پوشش بالش غیر از میتل و قسمت داخلی آن.

روباه: از حیوانات گوشتخوار شب‌شکار که از مرغ و خروس یا پرندگانی که روی زمین لانه می‌سازند تغذیه می‌کند.

روباه از زرنگی، از کمر به تله می‌افتد: هوش زیاد جوانمرگی می‌یاره، کف تند پای گ...ی خونه میاره.

روباه تا ته چاهه کرباس نذر می‌کنه: آدمی تا گرفتار می‌شود به فکر نذر و نیاز می‌افتد.

روباهو گفتن شاهدت کیه؟ گفت دمم: دم روباه بلند است و پشمالوست و در بدن او جلوه دارد.

روبُر: ۱. الگوی خیاطی ۲. مانند، مثل.

روبرو بودن به از پهلو بود: مقابل هم نشستن بهتر از پهلوی هم است.

روبرو خاله، پشت سر چاله: روبرو مثل خاله نرم و مهربان است ولی در پشت سر برای من منبر می‌رود.

روبرو کردن: مدعی و مدعی‌علیه را حاضر کردن و روبه‌رو قرار دادن.

روبندم ارزن پهن کردم: از بهانه‌های ملا نصرالدینی است طناب رخت از او خواسته بودند این جواب را داده بود.

روبه‌رو: مقابل هم.

روبل =روبلی: روبلی حالت اضافهٔ جمع کلمه روبل است و واحد پول است این کلمه از روسی به فارسی راه پیدا کرده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

روبنده: پارچه‌ای سفید که بندی داشت و دور سر می‌افتاد. در مقابل چشمها تور بود تا از آن

www.tabarestan.info تبرستان

ببینند و روی چادر سیاه پایین می‌افتاد. روبنده ورافتاد و به‌جای آن پیچه آمد.

روبه‌راه کرد: راه انداخت، به کار انداخت.

روبه‌رو شدن: صورتهای دو تن روبه‌روی هم قرار گیرد.

روبوسی کردن: صورت کسی را بوسیدن.

روپاش بند نیس: شادی زیر دلش زده، عجله و شتاب داره.

روبه‌قبله‌س: نزدیک به مرگ است.

روپشتی: امروز پشتی به بالش یا متکائی گویند که به درازای تقریبی یک متر و پهنای ۶۰ سانتی‌متر و قطر آن ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر روئهٔ آن بافت قالی دارد و داخل آن را با کاه و مقوا و پنبه پر کرده‌اند.

روپوش: لباسی که روی لباسهای دیگر بپوشند، مانند روپوش مدرسه، روپوش پزشکان و....

روپوش کردن: امری را پوشاندن و مخفی کردن، خطایی را پرده‌پوشی کردن یا سخنان دفاع‌آمیز دربارهٔ آن گفتن.

روتو ببوسم: با هم صلح کنیم.

رو چشمش میذاشت: خیلی از آن خوشش می‌آمد و آن را روی چشم می‌گذاشت.

روح‌الاجنّه: ترکیبی از چرس و افیون.

رو حرفش حرف نمیشه زد: حرف حرف اوست و امر امر او.

روح نداره: اشعار فلانی روح نداره یعنی اثری در آدمی نمی‌کند.

رو داریه ریخت: علنی کرد و راز نهفته را برملا کرد.

رودخونه: رودخانه، بستر رود.

رُودرُو: روبرو، مقابل هم.

رودروایسی (رُودربایستی): خجالت، حیا.

رودست: بالادست، برتر، این سیبها رودست نداره.

رو دسش مونده: خریداری ندارد کسی توجهی به او نمی‌کند.

رو دس کسی بلن شدن: خود را برتر و بالاتر از کسی نشان دادن.

رو دُشک پر قو خوابیده: جای گرم و نرمی دارد.

رودل: دل در اینجا به معنی شکم است، بر اثر غذاهای ناباب معده از کار می‌افتد گویند رودل کوده.

رودمو خوردی: زیاد حرف بیخود زدی.

رود دنده کاری افتادن: سوار بر آن کار بودن و آن را به‌سرعت انجام دادن.

روده: امعاء و احشاء، غذا پس از هضم شدن در معده به رودهٔ کوچک و سپس رودهٔ بزرگ می‌رود تا از بدن خارج شود.

روده‌بُر شدن: از خنده.

روده‌درازی کردن: پرحرف زدن.

رودهٔ راس تو شیکمش نیس: حرف راست نمی‌زند.

روده کوچیک روده بزرگه رو خورد: بسیار گرسنه هستم.

روده کور: روده باریکی که در انتهای رودهٔ بزرگ است. آپاندیس.

روراس (رُوراست): صاف، درست.

رو را سنگ پا کردن: خجالت را کنار گذاشتن و پررو شدن.

رورو کردن: با کف دست به نخود و لوبیا یا کشمش دست کشیدن و آشغال سبک آن را گرفتن.

رورو که دلم سیر شد از مردی تو، از حسد بگدشت کمال نامردی تو، من گوهر شبچراغ بودم بر تو، تو خر بودی و خر هستی و خر لایق تو: از ترانه‌های عامیانه طهران.

تبرستان www.tabarestan.info

روز از نو، روزی از نو: روز که نو شد روزی آن روز هم می‌رسد.

روزانه: در طول یک روز.

روزبه‌روز: دنیا دو روزه باقیش هم روزبه‌روزه، دنیا محل گذر است.

روز عروسی: روزی که عروس را تحویل داماد دهند.

روز عزا: روزهایی که در آن عزاداری کنند، روز عزاست امروز.

روز قیامت: روزی که مردگان از گور برخیزند و به صحرای محشر آیند.

روز قیامت اول از همسایه میپرسن: [معنی آن روشن است].

روز که میشه مجال نداره، شب که میشه چرخ میریسه: روز فراغتی ندارد و شب که موقع استراحت است چرخ می‌ریسد.

روزگار: لیل و نهار، روز و شب، زمان که کمیّت متصل واحد است.

روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند: چرخ فلک سران و بزرگان را به زیردستان محتاج می‌کند.

روزگاری میاد که هف خونه به یه دیگ محتاج بشن: روزگاری در پیش است که وضع زندگی مردم بدتر شود.

روزگار مرا سیاه کرد: مرا به خاکستر نشاند.

روزگار نامساعد: مردم ناسازگار در شکایت از روزگار گویند.

روزگاری سر کوی تو مسکن کردم، حاصلم سبز شد چیدم و خرمن کردم، روغن دیده گرفتم ز سر خشک مژگان، به چراغان شب بزم تو روشن کردم: از ترانه‌های محلی طهران.

روزنامه‌چی: کسی که با روزنامه سروکار دارد.

روزنه: سوراخ.

روز و شب: ساعات و دقایق عمر آدمی.

روزه: روزهایی که مسلمانان از خوردن غذا امساک کنند.

روزه بردتش: گرسنگی او را از پای درآورده.

روزهٔ بی‌نماز، عروسه بی‌جهازه و قلیهٔ بی‌پیازه: روزهٔ بی‌نماز عمل بی‌ارزشی است همچنین قلیهٔ بی‌پیاز و عروس بی‌جهاز.

روزه‌خور: کسی که روزه نمی‌گیرد و ماه رمضان غذا می‌خورد، تارک‌الصوم.

روزهٔ شک‌دار: روزه‌ای که در نیّت آن شک کرده باشند.

روزه گرفته و با فضله سگ افطار می‌کنه: خاصیت روزهٔ خود را از میان می‌بَرَد.

روزه کلّه گنجشکی گرفته: از سحر تا ظهر روزه گنجشکی است.

روزی از یزدان گرفتن مفت نیست، میدهد روزی ولی از عمر روزی میبرد: از ترانه‌های محلی طهران.

روزی اگر غمی رسدت تنگ دل مباش، رو شکر کن مبادکه از بد بتر شود: از ترانه‌های معمولی طهران.

روزی بود روزگاری بود، در خونه‌مون گودالی بود، گودال ناهمواری بود، خره خراطی می‌کرد، شتره نمدمالی می‌کرد، فیله اومد گذر کنه افتاد و دندونش شکست الخ: از ترانه‌های محلی طهران.

روزی به قدمه: روزی هرکس به قدم او وابسته است اگر خوش قدم است خوش روزی هم هست.

روزیتُ خدا جای دیگه حواله کنه: برو ای گدای مسکین و در دیگر طلب کن.

روزی‌ده خداست: رزق مقسوم دست اوست.

روزی کسی رو کس دیگه نمیخوره: هرکس روزی خود را می‌خورد.

روزی که جیک‌جیک مستونت بود یاد زمستونت بود: به گنجشک می‌گفتند.

روزی که منو دیدی گ... خوردی پسندیدی: شوهر به زن خود گوید.

تبرستان www.tabarestan.info

روزی [ما] پِ...ن خر حواله شد: یعنی روزی ما پِ...کل است.

روزی مهمون پیش از خودش میاد: [معنی آن روشن است].

روزی یک ذرع میره اونم در پهنا: حرکتی بسیار کند دارد.

روژلب = ماتیک: وسیله‌ای برای سرخ‌رنگ کردن لب خانمها.

روسری: روسری پارچه‌ای گلدار و رنگین که زنان به شکل لچک به‌سر می‌بندند.

روسفید: مفتخر و سرافراز.

روسفید از آب درآمدن: موفق شدن، از عهدهٔ کاری برآمدن.

روسیاه: خجل، شرمنده.

روسیاهی بار آورده!: اسباب خجالت شده است.

روش ارزن پهن کردم: بهانه برای ندادن چیزی به عاریت. کسی از ملا نصرالدین طناب خواست گفت روش ارزن پهن کرده‌ام.

رُو شدن RU: پرده از آن برافتاد.

رَو شدن ROW: روان شدن، به‌راه افتادن.

روش مثل سنگ پاست [= سنگ پای قزوین است]: بسیار پررو و دریده است.

روشندلان: لقب کوران است.

روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای: از آتش مختصر آتشها به‌پا شود.

روضه‌خوان پشمه‌چال، برای کدخدا و دهدار و زنِ کدخدا هرکدام روضه را از سر می‌خواند: کسی که سخنان مکرر گوید.

روضه‌خون: کسی که از کتاب روضه که خوانده است برای مردم روضه می‌خواند.

روضه‌خونی: مجالس روضه‌خوانی هفتگی و ماهیانه بود اغلب برای حفظ سلامتی بدن و نذرهای دیگر خوانده می‌شد.

روغن بادام: روغنی که از بادام گیرند و برای روان کردن مزاج به‌کار برند.

روغن برزک: که اسم علمی کتان LINUM USTATISSIMUM است.

روغن بنگ: روغن شاهدانه که می‌گویند نشئه‌ای دارد.

روغن جَلا: روغنی برای جلادادن رنگ.

روغن چراغ: روغن کَرچک را می‌گیرند و در چراغ مصرف می‌کنند.

روغن چراغ ریخته رو نذر امامزاده می‌کنه: نذر و نیاز باید ارزش داشته باشد.

روغن خوراکی: روغنی که قابل خوردن باشد، روغن چراغ روغن خوراکی نیست.

روغن دارچین: روغنی گرم برای رفع دردهایی که از سردی حاصل شود.

روغن داغ‌کن: ظرفی مسین و دسته‌دار که در آن روغن داغ کنند.

روغن ریخته جمع نمیشه: امری که اتفاق افتاد، اتفاق افتاد.

روغن که زیاد شد ...ن خرشو هم چرب می‌کنه: هرچه زیاد شد بیمصرف خرج می‌شود.

روغن زیتون: از انواع روغنهاست که پس از روغن حیوانی رواج پیدا کرد.

روغن کرچک: دانه کرچک را می‌کوبند و با فشار روغن آن را می‌گیرند. مصرف دارویی دارد.

روغن ماشین: روغنی که در موتور ماشین به‌کار می‌رود. از متفرعات مواد نفتی است.

روغنی: آی روغن فریاد می‌کرد و روغن خوراکی دوره می‌آورد.

روفرشی: بافتگی کتانی که راه‌راه بود و روی قالی می‌انداختند. اخیراً با نقش و رنگهای مختلف می‌بافند.

رو قالی چریده: به طنز به کسی گویند که سخت لاغر است.

www.tabarestan.info

روقوری: پارچه‌ای دولّا و رنگین که لبه‌دوزی هم داشت و روی قوری می‌انداختند تا چای دم‌بکشد.

روکار: نمای کار، قشر آخر کار.

روکارگیری: پس از اتمام قالی، پشمهای اضافه سطح آن را قیچی زدن.

روکردن: دست بازی ورق را نشان حریفان دادن.

روکرسی: جاجیمی که روی کرسی اندازند تا حرارت آن محفوظ و ثابت بماند.

روکش: آنچه که روی خود کشند نظیر شَمَد، روکش میز و صندلی که از ورقهای نازک چوب گردو بر سطح صندلی و میز کشند.

روگردون: روگردان، کسی که روی خود را از ما بگرداند.

رولحاف: رویه‌ای که روی لحاف کشند و بدان سنجاق زنند یا بدوزند.

روم به دیوار: از شما شرم دارم و نمی‌توانم رویم به شما باشد.

رومیزی: آنچه رو میز پذیرایی گسترند، بافت آن از پنبه یا کنف یا نایلون است.

رون: ران گوسفند که گوشت اصلی بدن اوست.

روناس: در اراضی شوره‌زار کشت می‌کردند و چوبهای قرمزرنگ از زمین درمی‌آید که در حناسابی می‌سایند و به کار می‌برند.

رَوَند: جریان.

روندن: راندن ماشین، راندن خر و قاطر.

رونکی: چرمی به پهنای ده سانتی‌متر که روی ران خر قرار می‌گیرد و از دو طرف به انتهای پالان می‌رسد.

رونکیش بو میده: یعنی از دین خارج است.

رونکی و آشورمه: قسمی از پالون که دنباله پالون و ران خر را می‌پوشاند.

رو نون بکنی سگ نمی‌خوره: رنج و عذابی غیرقابل تحمل است.

رونویس: از روی نوشته‌ای نوشته برداشتن.

رو نیس سنگ پاست: بسیار بی‌حیا و پررو است.

روهم ریختن: مواضعه و ساخت و پاخت کردن.

رو هوا حرف میزنه: سخنان او پروپایی ندارد و بی‌اساس و منطق است.

روهه: آهنی مثلث‌شکل که به نوک «کت» می‌بندند.

روی از کسی برگرداندن: علامت بیزاری کسی از دیگری است.

رویال: به معنی پیانوی بزرگ خود واژه به معنی سلطنتی است.

روی پای خودش بند نمیشه: از ذوق و شوق و شادی.

روی چیزی دس گذاشتن: ادعای مالکیت آن را کردن.

روی حرف خودم ایستاده‌ام: روی گفتار خودم ایستاده‌ام و پایداری می‌کنم.

روی خوش به کسی نشان دادن: [معنی آن روشن است].

رویخی: یخ را خورد می‌کنند و روی میزی لبه‌دار پهن می‌کنند که کرباسی پهناور روی آن کشیده‌اند. رویخی را در ظرفهای برنجی سینی‌مانند می‌ریزند و روی کرباس می‌چینند تا خنک شود. برای رفع گرما مفید است.

روی خون افتادن: (در مورد زنان) به خونریزی بسیار هنگام قاعدگی یا پس از زایمان دچار شدن، فلانی رو خون افتاده است. غربیل بگیردم روت جمله‌ایست که در تحریک کسی و در جواب او گویند وقتی که گوید: روم نمیشه گستاخی آن را ندارم که فلان کار را بکنم.

www.tabarestan.info تبرستان

رواناز: لحاف و مانند آن (در مقابل زیرانداز یعنی دُشک).

روبنده: پارچه‌ای سفید که جلوی چشم توری داشت تا از پشت آن ببینند. زنان با آن روی خود را می‌پوشاندند.

روبنده زدن: صورت خود را با روبنده پوشاندن.

روی‌کاری داشتن: گستاخی انجام کاری را داشتن، فلانی روی قرض کردن نداره.

رویهم: جمعاً: روی‌هم چقدر جمع کرده‌ای.

روهمرفته: به‌طور کلی، جمعاً، به هر حال رویهمرفته کار خوبی نکرده، روی‌هم‌رفته چقدر پس‌انداز کرده‌ای.

روی خوب و بدش بالا اومد: گشاده‌رویی و مهربانی یا خشم و لجاج و بداخلاقی کسی روی کردن آن روی کسی بالا آمدن: خشم و ستیز و بداخلاقی کسی ظاهر شدن. کسی را برانگیختن، خودرو (از رستن) گیاهی که خودش سبز شود و درآید نه آنکه آن را کاشته باشند، علف خودرو مجازاً: تربیت‌نیافته و ندیده فلانی خودرو بار آمده است.

روهم: جمعاً روهم چقدر پول داری روهم گذاشتن، جمع کردن هرچی گیر میاره روهم میذاره.

روهم روهم خوردن: چیزی پشت چیزی خوردن، روهم روهم آدمو مریض می‌کنه.

به‌روی خود نیاوردن: ندیده و نشنیده، وزنی ننهادن هی غروغر کرد و ما به‌روی خود نیاوردیم. به‌روی کسی آوردن: او نفهمید و چیزی گفت تو چرا به‌روی او آوردی، خطایی کرده است نباید به‌روی او آورد.

رو و تو: ظاهر و باطن، رو و توش یکیه. نیمرو: خوراکی که در تخم‌مرغ و روغن سازند.

رو نون کنی سگ نمیخوره: تعبیری است از بدی غذایی، این غذا رو رو نون کنی سگ نمیخوره.

روکار در بنایی: نما یا دیوار روکارش قزاقی است یا مرمر.

رونویس کردن: سواد برداشتن: این کاغذو رونویس کن.

رونوشت: سواد، رونوشت این حکم را به او بده.

روباز: نپوشیده، اتومبیل روباز است.

رو آمدن: به سطح آمدن، لجنها رو آمده (روی آب آمده)، فلانی رو آمده یعنی ترقی کرده و درجهٔ بالاتری پیدا کرده، به روی باز کسی می‌روند نه به درِ وازش: یعنی برای معاشرت و نزدیک شدن باید روی خوش داشته باشی وگرنه به دَرِ باز خانه کسی مردم نمی‌روند.

رو کردن: متوجه شدن.

روی آوردن: بخت بهش رو کرده. عطف نظر رو به من کرد.

رو به: به‌سوی، رو به قبله بایست و راست برو.

رو آوردن: رو کردن، متوجه شدن بدبختی به یارو رو آورده.

رونما: چیزی که داماد به عروس پس از عقد اولین بار که او را می‌بیند می‌دهد. هدیه‌ای که به کودک می‌دهند پس از دیدار او.

رو در ماندن: تو رو در ماندن: به رودربایستی ماندن و ناچار شدن از امری.

روئی: روئین مقابل زیرین، کتاب تاریخ همون روئیه.

رو رفتن پای اسب: بر سنگ آمدن و سکندری رفتن.

رو شدن: یارستن، توانستن، گستاخی داشتن، روش نمیشه این کارو بکنه. آفتابرو: رو به آفتاب، اطاق آفتابرو خوب است، آفتابرو نشسته ناهار خوردیم.

www.tabarestan.info تبرستان

روئه: آنچه بر روی شیر یا ماست بندد، روئه ماست رو بگیر. روئه مقابل آستر، روئه‌اش رو از چه درست کرده‌ای.

رو دادن: گستاخ کردن، مرده رو که رو بدی به کفنش می‌رینه. زیر و رو: خراب و ویران، آنجا رو زیر و رو کردن. تو روی کسی ایستادن: از گستاخی، سخنان او را جواب گفتن یا پرخاش او را به درشت‌تر از آن برگرداندن.

رو نیس سنگ پاس: تعبیری است از پررویی و بی‌شرمی بسیار.

رو دست کسی رفتن: بلند شدن به بهائی بیشتر از آن‌چه او میداده چیزی را به‌دست آوردن، بهایی بیشتر از او پیشنهاد کردن.

رو = رویه: مقابل آستر، روش گاباردینه آسَرش کتون. پشت و رو کردن: پشت لباسی را به روی آوردن (هنگام کهنه شدن و از رنگ رفتن رویه)، پشت و رو کردن: برگرداندن، وارونه کردن، کتابو پشت و رو کرده، پشت و رو: وارونه برگردانده، کتابو پشت و رو گذاشته، این‌رو اون‌رو کردن: کوکو رو این‌رو اون‌رو کن، رو داشتن: گستاخ و بی‌شرم بودن، خیلی رو داری، بَررو: زیبایی چهره فلانی بَرروئی داره. رو آتی: ظاهری، همه این محبتها روآتی است، باطنی ندارد. روی چشم: تعارفی است در موقع پذیرفتن امری و اطاعت، آن و این را بکن؛ رو چشم، به‌روی چشم. تو رو: آشکارا و برابر رو، تو روی او به او بد گفت. رو بند شدن و تو رو درماندن: تو رودرواسی گیرکردن، روبند کردن تو رودرواسی انداختن. رو مخفف روز هر روز صبح کره و عسل میخوره، خوش‌رو: گشاده‌رو آدم خوش‌روئی است، روی او به انسان خوش‌آیند است و بس از دیدار او به انسان خوش می‌گذرد (البته اولین دیدار یا پس از گذشتن زمانی یا آغاز سال نو. بدرو: کسی که روی او بدآیند است رو: افزون اضافه هفت روز کار کردی یه روزم روش.

رو کردن: برگ را از پشت به روی آوردن (در قمار) برگ خودتو رو کن.

رورو کردن: چیزی مخلوط را به‌هم زدن تا آنچه که می‌خواهد به روی آید و جمع کنند، کشمشها رو در رو کن.

روی کسی رفتن: گادن، بر روی او افتادن: از روی کسی رد شدن، در رفتن او را گائیدن.

روی چیزی افتادن: آن را سخت به چنگ کردن و محکم چسبیدن، یه مشت لاشخور افتاده‌اند روی بیت‌المال ملت، روی چیزی افتادن: رفتن به قیمت آن افزون شدن، دو تومان روش افتاده، روش رفته.

رودل: امتلاء معده، به‌هم رساندن، یه نه بگو نُه ماه رودل نکش. مثلی است برای نپذیرفتن امری در اول و نکشیدن رنجی گران در آخر.

روکش کردن: خواهش کردن به رودرواسی انداختن، فلانی رو روکش کردیم: رفت برا ما این کار رو انجام داد.

روپوش: پوششی که روی چیزی اندازند یا روی لباس به تن پوشند، روپوش اتومبیل.

روکش: روپوش اشیاء، روکش اتومبیل کجاست؟ روکش در نجّاری چوبی قیمتی و عالی‌تر که به قطر نازک روی چوبی کم‌ارزش‌تر کشند. میز ما روکش گردو داره.

رودرواسی: رودربایستی، شرم و حیا، از او رودرواسی دارم، شرم و حیا دارم، خودمانی نیستم نمی‌توانم جلو او کاری کنم یا سخنی بگویم.

رودار: روی درماندن، روداری هرکه کرد خونه‌داری نمیتونه بکند هرکه روی در بماند و شرم مانع اعتراض او شود نمی‌تواند خانه‌داری کند.

www.tabarestan.info تبرستان

رو: چهره، صورت، رو نشسته سر سفره اومد، رو (حرف اضافه).

روی: روی دیوار چیز نـنویس، رو بـام رفـته: بـالای بـام رفـته زائـو ور خشت رفـته. کـمرو: محجوب و شرمگین، آدم کمرو کلاش پس معرکه است. پرروئی، کمروئی، حالت پررو کمرو. از رو رفتن: بـور و شـرمنده شـدن، از رو بـردن: بـور و شرمنده کردن.

روبه‌رو: مقابل، بـرابـر، روبـه‌رو شـدن: مـقابل شدن با او روبه‌رو شدم: برای اعـترافـی گـرفتن و سخنی را آشکار کردن، روبـه‌رو کـردن: مـواجـهه دادن، آن‌دو را با هم روبه‌رو کردیم.

روی دروغگـو سـیاه: دروغگـویی آدمـی را خجالت‌زده می‌کند.

روی درهم کشیدن: اوقات به تلخی گرائیدن.

روی دس کسی بلند شدن: مزیت و برتری خود را ثابت کردن.

روی دنیا سیا: که با ما راه نیامد.

روی کسی را زمین انداختن: به سخن و گفتار او گوش نکردن و حرف او را زمین زدن.

ره چنان رو که رهروان رفتند: [معنی آن روشـن است].

رویگر: کسی که از روی ظرف و ظروف بسازد.

روی هم رفته: روی هم، سرجمع هم.

رهن کردن: پولی نزد کسی گذاشتن و خانهٔ او را به رهن نشستن.

ریال: ریال معادل یک قران و پنجشاهی بود و دو ریال دو قران و دهشاهی می‌شد.

ریجه: از مصطلحات زرگران.

ریحون: از سبزیهای خوردنی معطر است. در سمرقند و بخارا به‌جای گل در سفره می‌گذارند و آن را به‌هم تعارف می‌کنند.

ریخت: هیکل، شکل.

ریختن: با هجوم وارد شدن.

ریخت و پـاش: از دست آدمـی بـاید ریـخت و پاشی باشد تا به ما روی کنند.

ریخته‌گر: کسـی کـه انـواع فـلز را ذوب کـند و قالب‌گیری کند.

ریخته واریخته: خانه‌ای ریخته واریـخته یـعنی آشفته.

ریخته و سوخته، غم نداره: کـاری کـه خـواسـته کرده و اصلاً خیالش را هم نمی‌کنه.

ریزه‌خونی کـردن: زیـر لب شکـوه و شکـایت کردن.

ریسک کـردن: خـود را بـه خـطر انـداخـتن، از واژه‌های وارداتی است.

ریسمون: ریسمان، طناب.

ریسمون سر ستاره، احوال فاطمه خاله فاطمه خاله جون رفته بودی، اون بالاها، این پائینا، اکبرآباد شـوهر من چیکار می‌کرد [دستهٔ دیگـر زنـان مـی‌گویند.] زن گرفته بود: تیش تیش تیش گرفته، این دل آتیش گـرفته [باز دوباره ترانه را ازسر می‌خوانند]. تا شـوهرم چـیکار می‌کرد. بعداً جـواب مـی‌دهند: داش مـیومد، جـواب می‌دهد: روم‌روم‌روم گرفته، این دل آروم گرفته.

ریسه: رشته‌ای کـه چـیزی در آن کـرده بـاشند (مانند انجیر و پیاز و سیر) دو ریسه انجیر خریده است.

ریسه رفتن: مالش رفتن: مـالش رفـتن شکـم را گویند از گرسنگی یا از عشق و علاقه، شکم ریسه میره: یه چیزی بیار بـخورم، امـروز دل را بـه‌جای شکم به‌کار می‌برند و مـی‌گویند دلم ریسـه مـیره. ریسه رفتن: بیحال شدن کودک از بسیاری گریه یا ترس، بچه رو بگیر داره ریسه میره. ریسه کـردن: برشته کـردن، انـجیر و پـیاز و سـیر و مـانند آن را ریسه؛ باید با ریسمان و رسن همریشه باشد. ریسه شدن، کردن: قطار و دنبال یکدیگر شدن، عصری

www.tabarestan.info تبرستان

بود یه‌دفعه همهٔ بچه‌ها ریسه شدند اومدن اونجا، آژان هف و هشتا لات را ریسه کرده بود و میبرد کلانتری، ریسه‌ای: بچه‌ای که ریسه می‌رود میوه‌های خشکی که برشته کشیده‌اند انجیر ریسه‌ای رو بیشتر از هر انجیری دوست دارم.

ریش: واتابیده و تارهای آن از هم جدا شده، پارچه ریش شده است. ریش‌ریش: مجروح و شوریده، دلم ریش شد دلم ریش‌ریش شد (منظور قلب است). دل ریش شدن: شوریده شدن، دلم از دیدن حال او ریشه. دل‌ریشه: شوریدگی حال؛ از حال او بگو که دل‌ریشه می‌آورد. دل‌ریشه گرفتن: به دل‌ریشه دچار شدن و شوریده گشتن، از شنیدن این خبرها آدم دل‌ریشه می‌گیره، هرکی ریش داره بابای تو نیس: همانندی و شباهت چیزی نباید آن را به‌جای چیز خود بگیریم و آن را از آنِ خویش دانیم، لاق ریش بابات (یا) ریشت: در مورد اعتراض نسبت به درستی کاری یا حرکتی که کرده‌اند، مثلاً بچه‌ای که تاکنون سربزیر بوده درشتی می‌کند در این حال بدو گویند: لاق (لایق) ریش بابات یا کسی گو...یده است گویند: لاق ریشت. ریش: موهایی که بر صورت درآید ریش یارو پرپشته، ریش و پشم ریش و مانند آن و اغلب برای ریش بسیار نامرتب به‌کار رود. گفته می‌شود ریش و قیچی را دست کسی دادن: اختیار امری را به او رها کردن. به ریش رساندن: بزرگ کردن و پروردن، من او را به ریش رسانده‌ام و از احوالش باخبرم. ریش چیزی دراومدن: از رونق و شکوه و هیبت افتادن، فرهنگ هم ریشش دراومده، ریش مقررات اداره هم یویواش دراومده، ریش کسی را گرفتن و چسبیدن: گریبان او را گرفتن، ریش فلانی رو بگیر و مطلب را از او بپرس. به ریش کسی خندیدن: او را مسخره کردن، اگر این کارو بکنم به ریشم خواهند خندید. ته‌ریش: ریش اندک و تنگ، ته‌ریش سفیدی داره. از ریش پیوند سبیل کردن: چیزی را با چیز دیگر تکمیل کردن، مثلاً کسی ماهی هفتاد تومان عایدی داره باید بدهی بپردازد لکن از جای دیگر ۱۰۰ تومان درمی‌آورد، در این هنگام می‌گویند از ریش پیوند سبیل می‌کند. به‌ریش آمدن: ریش درآوردن، به سن ریش درآوردن رسیدن یارو به‌ریش آمده است. ریش‌تراش: سلمونی، ریش‌تراشی عمل تراشیدن ریش. ریش‌زدن: ریش را تراشیدن. تپه ریش: دارای ریش انبوه و نامنظم، یارو عجب تپه‌ریشه!!. ریشو: ریش‌داره، دارای ریش، این ریشو کی بود که اونجا وایساده بود، شوهر ریشو نمی‌خواد، ریش‌بزی: ریش کم و دراز. ریش گرو گذاشتن: خواهش کردن، رفتیم و ریش گرو گذاشتیم تا این کار درست شد، موی ریش و سبیل وگیس سابقاً محترم بوده و بدان سوگند می‌خورده‌اند و به‌جای سند و قبض و ضامن اجرای عهد و پیمان بوده. ریش تو آسیاب سفید کردن: بی‌تجربه بودن، ما این ریشارو تو آسیاب سفید نکرده‌ایم. ریش‌سفید: بزرگ خانواده یا قبیله و باتجربه و ملّا، ریش‌سفیدان ده آمدند. ریش‌سفیدی کردن: میانجی‌گری کردن و وساطت نمودن و حل دعوا کردن زیرا این کار با ریش‌سفیدان و مجرّبان بوده است.

ریسیور RECIEVER: گیرندهٔ ماهواره.

ریش به دست دیگرون دادن: عنان خود را به دست غیر دادن.

ریش بز دسه قصابه: یعنی دست ما زیر ساطور اوست.

نوشتن بر در و دروازهٔ مصر، که ریش خون طمع بر ... ن مفلس: [معنی آن روشن است].

www.tabarestan.info

ریش را پیوند سبیل کردن: کاری را وصله‌پینه کردن.

ریش دست کسی دادن: عنان و اختیار را به دیگری سپردن.

ریش‌ریش کردن: تار و پود پارچه را از هم گسیختن.

ریش‌سفید: کسی که از او سن و سالی گذشته.

ریشش دراومده: از بچگی درآمده و به‌درد کار نمی‌خوره.

ریششو بکنه: قصد دارد از او سلب حیات کند.

ریششو که تو آسیاب سفید نکرده: بلکه دود چراغ خورده و تجربه اندوخته.

ریش‌گرو گذوشتن: واسطه شدن و کسی را از مخمصه خلاص کردن.

ریش‌گرو قیچی بودن: زیر دین و منت کسی قرار گرفتن.

ریشو: کسی که ریش دارد.

ریش وگیس به‌هم بافتن: پشت‌هم‌اندازی کردن.

ریشه: چیزی همانند ریش نظیر ریشهٔ قالی، ریشهٔ درخت.

ریشه: ناخنم ریشه کرده، جدا شدن گوشت کناره‌ای ناخن از ناخن که بسیار دردناک و مزاحم است.

ریشه: قسمتی از درخت که در خاک است و برای درخت غذا تهیه می‌کند.

ریشه ظاهراً به معنی همانند ریش است، ریشهٔ قالی و ریشهٔ درخت.

ریشهٔ افشون: ریشه‌های نرم دور ریشهٔ اصلی.

ریشهٔ توت: سوراخ داشت و مثل سیگار می‌کشیدند (در نجف‌آباد اصفهان).

ریشهٔ جوز: نوعی ادویهٔ گیاهی است.

ریشه‌دار: خاندان، اصل و نسب‌دار.

ریشهٔ قالی: دو سر قالی که انتهای تارهاست و به شکل ریشه است.

ریشهٔ موئی: ریشه‌های بسیار نرم درخت.

ریشه‌دوزی: انتهای لبهٔ سفره و رومیزی و یا گستردنی دیگری را ریشه دوختن.

ریغ: (اصلاً اسم صوت است) پلیدی و کثافتی که شل باشد. ریغ زدن: پلیدی و کثافت شل بیرون دادن با سروصدایی که از آن می‌خیزد. این بچه هی ریغ می‌زنه، ریغو، ریغونه (ریخن: رودکی گوید چو ازگاوان یکی باشد که باقی راکند ریخن) کسی که بسیار ریغ زند، لاغر و مردنی و سست ریغماسی: لاغر و نزار زیراکسی که بسیار ریغ زند و به این مرض دچار شود نزار شود. ریغو: آنکه دایم ریغ زند و خویشتن نگاه نتواند داشت و مجازاً لاغر و مردنی، چه بچهٔ ریغوئی!!.

ریغ رحمت را سرکشید: به رحمت خدا رفت.

خرقه تهی کرد به اصطلاح درویشان.

ریغ و رمق: جان و قدرت بدنی آدمی

ریگی به کفش داشتن: اگر ریگی به کفش خود نداری ز بهر چیست شیطان آفریدن، اندیشه و خیالی غیر از آنچه همه دارند تو در سر داری.

ریگ ته جوبند و دیگرون آب روان: اینان ماندگار هستند و دیگران رفتنی.

ریگ نداره که به کلاغ بندازه = آه نداره که با ناله سوداکنه.

ریگ در طهران به سنگهای دکان سنگکی ریگ گویند و در صفحات جنوب ایران ریگ روان را ریگ گویند.

ریگ زدن: لپه ریگ میزنه: سفت و سخت مانده و نپخته است.

ریگ شور کردن: آب بر سر برنج ریختن و برنج را با آب خالی کردن تا ریگ ته ظرف بماند.

ریل REYL: خط آهن، از واژه‌های وارداتی است.

ریواس: از گیاهان وحشی کوهی است که ساقهٔ آن را خورش می‌کنند. که نام علمی آن RIBES RUBRUM L است.

www.tabarestan.info

ز

زا: زایمان، در این ترکیب سَرِ زا رفتن: بر اثر و به سبب زایمان درگذشتن.

زنده‌زا، زنده‌وزا: زایمان، زندوزاهای فلانی زیاد است. از زندوزا این‌طور شده است و زِندوزا کردن: فلانی خیلی زندوزا می‌کند. زادوزو = زندوزا. زائو: زنی که تازه زائیده است تا هنگامی که به حمام نرفته او را به همین نام می‌خوانند. زائو رو نباید تنها گذاشت.

زابرا شاید زابراه: برای زادن ناراحت معذّب، دیشب از سروصدای آنها زابرا شدیم. زابر کردن، زابرا شدن: ناراحت کردن، ناراحت شدن.

زائـو: همزه در فارسی نداریم این باید سربریده یاء باشد و زایو خوانده شود.

زائیده کائیدهٔ طهرونم: در طهرون به دنیا آمده و در آنجا به سن رشد رسیده‌ام.

زابه‌را: عاجز و بیچاره.

زاپاس: از واژه‌های وارداتی است. لاستیک زاپاس یعنی لاستیک اضافی غیر از لاستیک چهارچرخ.

زاد: در این ترکیبات فرزند، بچه‌باره، زادورود. زادورود فلانی زیاد است: فرزندان بسیار دارد. اینها همه زادورودهای فلانی‌اند، یعنی فرزندان، زادوولد: فرزند، اینها زادوولدهای اویند یعنی فرزندان. زادوولد کردن: تولید نسل کردن، زادن و فرزند آوردن، موش زیاد زادوولد میکنه یعنی میزاید.

زادورود: اولاد، احفاد.

زادوولد: اولاد و احفاد.

زار، زاری: زادان کنند، رودان کشند، فرزندان به گناه پدران مأخوذ شوند.

زار، زاری: گریه شدید که از سر سوز باشد.

شو تا قیامت آید زاری کن، کی رفته را به زاری بازآری.

زار: لاغر، به تن زارش رحم کن. تباه و پریشان، کارش زار است، حال زاری دارد.

زارزارگریستن: بلند و به سوز گریستن، زار زدن، زارزار زدن، گریستن، بلند و به سوز گریستن.

زار و دلیل: توسری‌خورده و بیچاره که نمی‌داند به کی روی آورد.

زارزارگریه می‌کرد: در منتهای شدت.

زارکش: کشته‌ای که قبل از کشته شدن رنج و آزار و شکنجه دیده است. زار، آزار، نزار.

زار زدن مجازاً: نامتناسب بودن، لباسها به تن او زار میزنه، زاری، گریه، هرچی گریه کرد و زاری کرد فایده نبخشید.

زار و نزار: لاغر و ضعیف و ناتوان.

زار و زندگی: جُل و پِلاس، اسباب و اثاث. زار و زندگیشو جمع کرد و رفت.

زاری: زاری مکن که نشنود او زاری. گریهٔ شدید.

زاغ: کبودچشم.

زاغ = زاج: برای چسباندن پایه سرپیچ به چراغ به کار می‌رود.

زاغ: زاغ سیاه کسی رو چوب زدن، نهانی مراقب احوال و رفتار او بودن. بی‌آنکه دریابد او را دنبال کردن، زاغی قلاغ زاغی = کشکرک که بسیار شیطان و رباینده است.

زاغچه: نوعی کلاغ.

زاغ سفید: از لوازم کار چینی‌بندزنی است.

زاغ سیاه (= زاج سیا): برای رنگ کردن چرم از زاغ سیاه و جوهر زرد گلوله‌ای استفاده می‌کردند

www.tabarestan.info تبرستان

روی‌هم‌رفته چرم را به رنگهای قهوه‌ای درمی‌آوردند. برای روشن کردن و شفاف کردن قدری جوهر نمک یا «شیر» به کار می‌رود.

زاغ سیاه کسی رو چوب زدن: پنهانی او را در نظر گرفتن و شاهد کارهای او بودن.

زاغ‌وزوغ: بچه‌های خرد و کم‌سن و سال.

زاغم زد و زوغم زد / پس‌موندهٔ کلاغ کورم زد: از روزگار سختی و مرارت زیاد کشیدم.

زاغه: جایی در تپه‌های خاکی یا کوه که گوسفندان در آن بخوابند. گوسفندان را تو زاغه کردند. زاغه‌های عباس‌آباد در شمال طهران محل انبار اسلحه در زمان رضا شاه بود.

زاغی: زاغچه را گویند.

زاکوسکه: خوردنی مختصر که با مشروب یا بدون آن صرف شود. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

زاکون: قرار و قاعده هر کاری یک زاکونی داره، واژه وارداتی است.

زالزالک: میوه‌ایست پاییزی زردرنگ، طبع بسیار سردی دارد. زالزالک هم جزو میوه‌ها شده: آدمی دون و پست میان سران سردرآورد.

زالو: کرمکی که خونخوار است و برای خون گرفتن از آدمی به بدن او می‌اندازند.

زالوئی: کسی که زالو را در پارچه‌ای تیره و مرطوب نگاه‌دارد و به مردم بفروشد.

زاماسکه = زامسکا = زامسقا: بتونه، بطانه، خمیری که دور شیشه پنجره مالند تا شیشه در جای نجنبد. کلمه وارداتی است.

زانودرد: دردی که در زانوها پیدا شود.

زانوی غم به بغل گرفتن: حالت غمگین بودن به خود گرفتن.

زاویه: دو اطاقی که رو به آفتاب در دو طرف اطاق پنج‌دری یا سه‌دری می‌ساختند و معمولاً افراد خانواده در این دو اطاق زندگی می‌کردند.

زایمون: زایمان.

زبان بره: نوعی نان شیرینی که از آرد و زردهٔ تخم‌مرغ و... می‌پزند.

زبان بی‌زبانی: زبانی که با نگاه مفاهیم را برساند.

زبان‌دراز: فضول و گستاخ.

زبان ساده و همه کس‌فهم: زبانی که هرکس آن را درک کند.

زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد: حرف و گفتار زبان باعث بر باد رفتن جان است.

زبان‌گنجشک: از درختان غیرمثمر طهران که نام علمی آن FRAXINUS URNUS است.

زبده: جریده، آنکه بسیار کم‌بار یا بدون بار سفر کند: زبده آمدی.

زبیده نگو...ی که فردا عیده: برای دست‌انداختن به زبیده گویند.

زِبر: خَشِن و درشت که نرم نباشد. این آرد زبر است. زبر و زرنگ: چابک و چالاک.

زِبره: آنچه که پس از سائیدن و نرم کردن چیزی همچنان زبر و نرم نشده باقی ماند. زبره نخودچی، زبره زرچوبه.

زِبَردست: استاد و ماهر.

زِبل یا ذِبل: تیز و هوشیار و زرنگ.

زَبَلوس: زکی، دکی رفتی آنجا؟ نه زَبَلوس.

زبون‌باز عجیبیه: خیلی زبان‌باز است.

زبون‌بسته: لقبی که به حیوانات چهارپا داده‌اند.

زبون به دهن نمیگیره: هرچه می‌خواهد می‌گوید.

زبونتو گاز بگیر: اظهار ندامت و پشیمانی کن که چنین کلامی را اظهار کردی.

زبون‌درقفا = زبون پس قفا: نوعی گل تزئینی که در باغچه‌های طهران می‌کاشتند.

www.tabarestan.info تبرستان

زبون‌پس‌قفا: از گلهای باغی که نام علمی آن DELPHINIUM CONSOLIDA L است.

زبون چرب و نرمی داره: با زبان همه را نرم و مطیع می‌کند.

زبون خرو خلج میدونه: چون مدام با هم نشست و برخاست و مراوده دارند.

زبون خوش مارو از سولاخ بیرون میکشه: زبون خوش همه‌کار از او ساخته است حتی خلاف عادت را.

زبون‌درازی‌کرده: کلماتی خارج از حد و حریم خود بر زبان آورده.

زبون روزه: روزه‌دار.

زبون‌زد خاص و عام: میان تمام طبقات شهرت دارد.

زبون کوچیکه: زبان کوچکی در انتهای دهان (حلق) که در موقع فرو دادن غذا جلو سوراخ بینی را می‌گیرد.

زبون‌گرفته: عبارتی در حین عزاداری تکرار می‌کنند، نظیر: ای وای پدرم، ای وای پدرم.

زبون گوشتیه، هر طرف بچرخونی می‌چرخه: از زبان در کار خیر و شر می‌توان استفاده کرد.

زبونم تپق زد: این کلام که گفتم در اختیار من نبود.

زبونم لال: عذرخواهی از اینکه کلمات ناروایی گفته‌ایم.

زبون مادرشوئر: نوعی کاکتوس پهن است که میوه‌ای شبیه انجیر می‌آورد و نام علمی آن INDICAOPONTIA FICUS است و OPUNTIA FICUS INDICA نوعی کاکتوس تخته‌ایست.

زبون مرغونو مرغون دانند: همزبانان زبان یکدیگر را می‌فهمند.

زبونم مو درآورد: از بسکه به او گفتم و یادآور شدم.

ز بعد هفتاد یه برفی افتاد، بحق این پیر بقدّ این تیر: اشاره به برفی زیاد است که هفتاد روز از نوروز گذشته آمد.

ز بیماری بدتر تیمارداریست: پرستاری مریض از مریض بودن خود آدمی بدتر است.

زپـــــرتش دررفت: زرتش دررفت، زرتش قمصوره، از پا درآمده.

زِپرتو = زِپرتی: یک‌لائی، پیزری.

زِپرتی: یک‌لائی، مقوائی.

ز تعارف (تارُف) کم کن و بر مبلغ افزا: تعارف را کنار بگذار و بیش از آنچه باید بدهی بده.

زحمت‌کش: کسی که با کدّ یمین و عرق جبین نانی به‌دست آورد.

زخم: بوی نامطبوعی که در گوشت مانده یا ظرفی که به گوشت مانده آلوده بوده است می‌دهد. دستم بو زخم گرفته.

زخم: جایی از بدن که پوست آن صدمه دیده.

زخـم زبـون از زخـم شـمشیر بـدتره: [معنی آن روشن است].

زخمش کاریه: زخمی که پیدا کرده زخمی مؤثر است.

زخم و زیل: زخمی ناسور و آلوده.

زخمت هنوز گرمه: متوجه درد آن نیستی.

زخـم زبـون زدن: با کلامی خشن کسی را رنجاندن.

زخمو: کسی که زخم و زیل است.

زد تو مغزش: ملاج قسمتی از سر که استخوان آن هنگام زاده شدن نرم است.

زد بچاک: فوراً رفت.

زد زیر حرفاش: حرفهایی که زده بود انکار کرد.

زدگی: شکستگی، پریدگی، موش‌زدگی.

زدن: به معنی ایجاد کردن، تأسیس کردن، یه کارخونه کاغذسازی زدند.

www.tabarestan.info تبرستان

زدن: رنج کشیدن و تقلا کردن، هرچه زدیم به‌جایی نرسید. مضروب ساختن، او را تا می‌خورد زدند. برا کسی زدن: بدگویی کردن و تفتین نمودن، برای یارو پیش باباش زدن. زدن: دستانی و حقه در کار کسی کردن و کلاه سر او نهادن. می‌خواست به ما بزنه اما نتونس، رنجه کردن، آفتاب چشم را میزنه، شیرینی آن زیاد است و آدمو میزنه، آزار کردن و نفور کردن دلش را زده است، متمایل بودن در رنگ؛ رنگ پیراهنش به سبزی میزنه، زدن، ربودن، دستبرد زدن. خانه یارو رو زده‌اند، پولهای او را زدند. چاپیدن و ربودن، دزدا دو ماشین شکر را در راه زدند. خود را به چیزی رساندن و دستبرد زدن. خود را به گلابیها زدند. زدیم به انبار سیب، دزد ناشی به کاهدون میزنه: مثلی است در مورد ناآزمودگی. راه دزدزده امنه: زیرا از ترس مجازات و تعقیب تا دیری بدانجا بازنگردند، در مورد بریدن راه و چاپیدن کاروان. نواختن: ساز نزده می‌رقصه کار او را بهانه لازم نیست. خیلی بد میزنه؛ گر تو بهتر میزنی بستان بزن، زدن، بریدن، انداختن، گردش و زدن، شاخه‌ها رو زدن، زدن اصطلاح و پیراستن، موی سرش را خوب زده است. ریشهاشو از ته زده. زدن به معنی سرزد به بیابون، زد به صحرا. توجه کردن و رو کردن؛ امروز به خیار زده. به کسی یکدستی زدن: بی‌اینکه دریابد پرسشی از او کردن و مطلبی را فهمیدن، خواست بما یکدستی بزنه اما یکدستیش نگرفت. یکدستی خوردن: غافلگیر شدن و مطلبی را فاش کردن؛ عاقبت یکدستی خورد یعنی مطلب را فاش کرد. یکدستی زدن و دودستی پس گرفتن: غافلگیر نمودن و مطلب و مقصود را دریافتن و به دست کردن. تو زدن: رشتهٔ سخن را بریدن و دیگر نگفتن چرا مارو که دیدی تو زدی. توزدن: جا زدن، واپس کشیدن، از خودش زوردارتر دید تو زد. زدن: آسیب رسیدن و رساندن و تباه کردن، پشمها رو بید زد، تیرها رو موریانه زده، خیارها رو سرما زده، قالی رو آفتاب زده (رنگش را برده) صورتش را آفتاب زده، آفتاب‌زدگی: عارضه‌ای بر اثر آسیب آفتاب که صورت سیاه شود یا آنکه پوست بیندازد. گرمازدگی: عارضه‌ای که بر اثر گرما که قی کردن و بیرون رفتن نشان آن است. زده، زدگی: سوراخهایی که بر اثر بیدخوردگی در پارچه پیدا شود، پارچه چندا زدگی داره. این پارچه چند جا زده داره. زننده: متنفرکننده و آزارنده، آفتاب زننده شده، اخلاق زننده‌ای داره، زندگی حالت چیزی، زندگی فلان چیز زیاده. زده کردن: زدن و آزردن و رنجه کردن، کاری نکن که دور از ده کنی. هم‌زدن: مخلوط کردن، بهم‌زدن: پراکندن، پاشیدن، از بین بردن و واژگون ساختن، برچیدن. چرا کتابها را بهم زده‌ای، باید این ترتیب را بهم زد. این دستگاه رو باید بهم زد، مغازه‌اش را بهم زد. زد: بار کردن، دو ماشین پنبه زد و دو ماشین کاغذ خربوزه زدیم برای طهران. زدن: کوفتن سنگو زد بر سر او، کوزه رو زد به سنگ، سرشو زد به دیوار. مژه زدن: حرکات پلک برای صاف کردن چشم. زد زیر گوشش، زد زیر آواز: به زیر چیزی زدن.

زِدو: صمغی است.

زد و نیومد: زد و نیومد اونوخت چه کنیم اگر این اتفاق افتاد.

زده به سیم آخر: از حد متعارف خارج شده.

زدیم بر صف رندان هرآنچه باداباد: دل به دریا زدیم و با رندان درهم آمیختیم هرچه می‌شود بشود.

زدیم و خوردیم و پیش بردیم: پس از جنگ و جدال محله‌ای طهران طرف مظفر و پیروز می‌خواند.

www.tabarestan.info تبرستان

زرّادخونه: اسلحه‌خانه و محلی که در آن انواع اسلحه تهیه کنند.

زر اومدی قورمه‌سبزی: عبارتی است که برای سبک کردن طرف گویند.

زرد: یکی از رنگها؛ پیراهنش زرد است. زردنبو (مبو): زردرنگ (روی انسان یا میوه‌هایی که سبزی در آنها مطلوب است)، یارو خیلی زردمبو بود، خیارهاش زردنبوست.

زَرداب = صفرا: از ترشحات داخلی بدن برای هضم غذا.

زردالو: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PRUNUSARMENICA است. یا نام علمی آن ARMENICA YULGARIS LAM است.

زردالو اَنَک: زردآلوی ریز و پیوندنخورده و جنگلی.

زردالو رو میخرن، نه واسهٔ هَسَش: بلکه برای نفس زردالو میخرند.

زرتش قمصور شد: از میان رفت، مُرد.

زرچوبه = زردچوبه: از ادویه است که معمولاً با فلفل در غذا مصرف می‌شود.

زردزخم: نوعی زخم که رنگ زرد دارد.

زردک هویج = گزر: نام علمی این گیاه DAUCUS CAROTA L است. غیر از هویجی که امروز در طهران است.

زردک: هویج زردرنگی که سابقاً در ایران کشت می‌شد و هویج فرنگی بدطعم جای آن را گرفت.

زردکا، ذلیکا، کمر بستهٔ خلیلکا: امشب شب نوره، علی مهمون رسوله، جوونا نجنبین نلولین از لونه بیرون نیائین. تا فردا صبح آفتاب ولو، پوپوپوپو!!

زردم، زبرم، زیر زمین معتبرم: از چیستانهای بچه‌ها در موضوع هویج.

زرد و زارم بی‌قرارم آبرو دارم: چیستانی برای سماور.

زردِوی = جودون: نوعی بید که ساقه‌های آن به کار سبدبافی می‌آید.

زرده بکـ...ـن کشیده: جوجه مرغ در تخم نزدیک به درآمدن زرده را به ...ـن می‌کشد یعنی مرحله‌ای از رشد راگذرانده.

زردهٔ تخم‌مرغ: قسمت زرد تخم‌مرغ که غذای جوجه است و جوجه ...ـن می‌کشد و از تخم بیرون می‌آید.

زِر زدن: سخنان بیجا و پرت‌وپلاگفتن، گریه و زاری کردن.

زر سرخ بزار روز سیاه: پول را برای روزهای نداری و سیه‌روزی می‌باید صرف کرد.

زرشک: از دانه‌های وحشی که در چاشنی غذا به‌کار می‌رود. نام علمی آن PUPOPHYLLUM RELTATUM L است. یا نام علمی آن BERBERIS VULGARIS L است.

زرشک: از واژه‌های دوران ماست. فعلاً هم فراموش شده به معنی زکی و دکیه است.

زرشک پلو با مرغ: ترکیب آن روشن است.

زرشکی: رنگی به رنگ زرشک.

زرق و برق: پرتو و جلا، زرق و برق میز رفته.

زرکش: کسی که طلا و نقره را مفتول و نخ می‌سازد و میان پارچه می‌کشد.

زرگر: کسی که اشیاء را از طلا و نقره سازد.

زرگری: سازنده و فروشندهٔ طلا.

زُرُمباد: از انواع داروهای گیاهی که برای تقویت کمر به‌کار گیرند.

زِرَنگ: چابک.

زرنگی زیاد جوونمرگی میاره: آدم زرنگ و هوشیار زودتر از پای درمی‌آید.

زورق: کاغذهای رنگین و گاهی نقش‌دار که برای تزئین مورد استفاده بود.

زرِ بر سر پولاد نهی نرم شود: تمام مشکلات با پول حل می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

زرُ تو مشتُ، زورُ تو پشت نگه‌دار: در دوران زندگی پول و زور لازم است.

زری: ۱. پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا کشیده باشند. ۲. مخفف زهرا.

زری‌باف: کسی که پارچه‌های زری می‌بافد و از نخهای طلا و نقره زرکشی می‌کند.

ز شلوار زنبور و افسار ببر، عسل می‌توان ساخت اما به صبر: شعری بی‌معنی.

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است: ولی عاشق باید صبور باشد.

زعفران: میله‌های نر و مادهٔ پیاز زعفران که خشک کرده آن برای تزئین غذا به کار می‌رود.

زعفرون نخورده لب‌و دهنش زرده: گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده.

زعفر جنّی: سرکردهٔ جنیان که در جنگ کربلا حاضر شد تا به امام کمک کند.

زغال: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

زغال‌اخته: از میوه‌های جنگلی و وحشی است که نام علمی آن CORUNUS MAS L است.

زغال چوب: زغالی که از چوب درکوره زغال گیرند.

زَغَره: لبهٔ داخل کلاه که نواری از چرم یا پلاستیک بر آن دوزند.

زغن: پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ.

زغنبوت: دشنامی است مانند زهرمار به کسی که سخن ناروا گفته است. زغنبوت کردن یعنی زهرمار کردن (خوردن به طعن و تحقیر)، بنشین زغنبوت کن: بخور.

زفت: ضمادی که اجزاء آن: نبات و زرچوبه، زیرهٔ سیاه، و تخم‌مرغ و مواد گرم است. خود زفت ماده سیاه‌رنگی است که روی چلوار می‌ریزند و صاف می‌کنند و بر سر کچل می‌بندند.

زُق‌زُق میکنه: نوعی درد است که با ضربان قلب ارتباط دارد.

زقّوم: درختی است بسیار تلخ در جهنم مثل زقوم: سخت تلخ، جوشونده‌ای که به من دادی مثل زقوم بود.

زُکام شده: زکام هم نوعی سرماخوردگی بود که آب سر و چشم و بینی راه می‌افتاد.

زکی، زکیه، دکیه: به معنای دِه نشد هستند یعنی هنگامی به کار می‌روند که باید فردی را که سعی به انجام کاری دارد اما نمی‌تواند و بلد نیست دست انداخت. لهجه تهرانی، ص ۱۳۲.

زکوة بلاگردونه: زکوة مال بلا را از سر آدمی می‌گرداند.

زکوة تخم‌مرغ به پنبه‌دونس: مال کم زکوة کم دارد.

زکی با زکیه فرق دارد: زکی تمسخر را می‌رساند اما ذکیه تعجب و ناخشنودی را. لهجه تهرانی، حاشیه ص ۱۳۲.

زگیل: دانه‌ای گوشتی که بیشتر بر روی دست و بعداً پا می‌روید.

زُل: برای چشمی به کار می‌رود که کمتر مژه می‌زند. چشمهای فلانی زول است. زُل زدن، زُل‌زُل نگاه کردن. زُل‌زُل به چیزی نگاه کردن: خیره به چیزی نگاه کردن. تو صورت من زُل زده بود، زل زده بود به صورت من. زُل‌زُل منو نگاه می‌کرد.

زُل‌چشم: پررو، دریده.

زِلّ: گرم و زننده، در آفتابِ زِلّ راه میره، تو زلّ آفتاب راه میره. ۲. نوعی گوسفند است که دنبه ندارد.

زلّ آفتاب: گرمای گرم و سوزان.

زلف: موی دو طرف صورت که از زیر چارقد بیرون می‌گذاشتند.

زلفعلی: از اعلام مردان است بیشتر این نامها از دوران صفویان باقی مانده.

www.tabarestan.info تبرستان

زُمُخت: درشت و بیقواره.

زَلَم زیمبو: چیزهای اضافی، این زَلَم زیمبوها چیه به خودت آویزان کردی. لوازم مخلّفات، ناهار و درست کردی هنوز زَلَم زیمبوش جور نشده.

زلّه: به تنگ آمده، از دست او زلّه شده‌ام.

زِلیلون: منتهای فریاد و جیغ کودک. بچه زلیلون میزنه، زلیلون زدن فریاد و جیغ و زاری بلند کردن.

زمانه‌ایست که هرکس به خودگرفتار است: به هر زمان که نگاه می‌کنیم همین‌طور بوده.

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز: روزگار که موافق میل تو نیست تو با او سازش کن.

زَمزَم: چشمه آبی و چاهی در مکّه معظمه است. آیا می‌تواند با زمزمه فارسی ربط داشته باشد.

زمستون رفت فصل نوبهاره، ز جا برخیز زارع وخت‌کاره، خوشا بر تو الاغت کُرّه داره: از اشعار محلی طهران است.

زمستون رفتو روسیاهی به ذغال موند: سرمای زمستان را از سر گذراندیم و ذغال همچنان روسیاه ماند.

زمین ترکید و پیدا شد سرخر: از زمین سردرآورد.

زمین جُل، آسمون پلاسشه: دست خالی است.

زمین چوغال: زمین سخت که رستنی در آن رشدی ندارد.

زمین‌خور: کسی که میل و رغبت به خرید و فروش زمین دارد.

زمین‌دار: کسی که زمینهای زیادی در اختیار دارد.

زمین زیراندازش و رواندازش آسمون: مال و منالی ندارد و دست خالی است.

زمین سَبَک: زمینی که خاک سبک دارد و رستنی در آن خوب می‌روید.

زمین سفت نشا...دی که ترشحش تو روت برگرده: مدعی زورمند پیدا نکردی تا تو را صدمه بزند.

زمین سیا شد: یعنی زمین از برف پاک شد.

زمین شق: زمین بسیار سفت و سخت.

زمین شور: زمینی که شوره‌زار است و قابل کشت و کار نیست.

زمین گذاشتن: از دست نهادن.

زمین‌گیر: کسی که پای او لنگ است و حرکتی ندارد و روی زمین نشسته است.

زمینو زمانو بهم بدوزی خدا نمی‌دهد بیشتر از روزی: رزق مقسوم است و زیاد و کم نمی‌شود.

زمینو زمون بهم انداخته: مشوش و منقلب کرده است.

زمینه خُردلچکی: از طرحهای روئه لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

زمینه‌سازی کردن = زمینه‌چینی کردن: طرح و مقدمات کاری را با رندی ریختن.

زمینی: منسوب به زمین، سیب‌زمینی.

زن آیینه مرده: مرد می‌تواند بدو بنگرد و عیوب خود را برطرف گرداند.

زنازاده: کسی که بر اثر زنا به‌وجود آمده باشد.

زن از شوهر گُل میکنه، کوکو از روغن: چنانکه روغن به کوکو جلا می‌دهد، زن هم از شوهر جلا پیدا می‌کند.

زناشویی: ازدواج.

زنانه‌دوز: خیاطی که لباسهای زنانه می‌دوزد.

زن اوستا: همسر مدیر حمام‌های عمومی که فعلاً در حال از میان رفتن است.

زن با چادر خونه شوئر میاد، باکفن بیرون میره: زن در طول عمر باید با مرد سازش کند.

زنباره: مردی که به زنان میل و رغبت زیاد دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

زن بَدُ اگه تو شیشه کنن آخر کار خودشو میکنه: زن خود را به آب و آتش میزنه و هرچه خواست می‌کند.

زنبق: از گلهای تزئینی که در باغچه‌های طهران کاشته می‌شد. نام علمی آن IRIS است.

زنبق رشتی: از گیاهان پایادار طهران که نام علمی آن HEMEROCALLIS است.

زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای، بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای: [معنی آن روشن است].

زن بلاس، اما الهی هیچ خونه‌ای بی‌بلا نباشد: بی‌زن چرخ خانه نمی‌گردد.

زنبور عسل: نوعی زنبور که سه گروه‌اند: ملکه، کارگر، نر و کارگران عسل تهیه می‌کنند.

زنبورک: تونهای کوچکی که بر شتر حمل می‌کردند.

زنبورکچی: کسی که زنبورک را آتش کند و درکند.

زنبوری: چراغی که با نفت می‌سوزد. محفظهٔ نفت آن تلمبه دارد و در آن باد می‌زنند و سوختن آن با توری است که از پنبهٔ نسوز است. سروصدایی مثل زنبور دارد.

زنبه: آلتی تخته‌ای که چهار دستگیره دارد، دو دستگیره جلو را یک کارگر می‌گیرد و دو دستگیره عقب را یک کارگر و این آلت را به حرکت درمی‌آورند.

زن تا نزاد بیگونه‌س: زن تا نزاید جزء افراد خانواده به حساب نیاید.

زن تک‌پرون: کسی که شغل او جندگی نیست و گاهگاهی خود را لو می‌دهد.

زنجبیل: ساییدهٔ ریشه‌ای معطر است که در غذا مصرف می‌شود.

زنجره: جیرجیرک حشره‌ای سبزرنگ که هوا گرم که شد به خواندن می‌افتد.

زن جَلَب: از فحشها و بدزبانیهاست که به مردی گویند.

زن‌جماعت: گروه زنان، جمعیت زنان.

زن جوون و مرد پیر، غربیل بیار جوجه رو بگیر: همسر جوان و شوهر پیر بچه زیاد تولید می‌کنند.

زنجه موره: گریه و زاری، ظاهراً در اصل زنگه مویه بوده است یعنی گریهٔ زنگیان.

زنجموره سرداد: اشک زیاد ریخت، گریه و زاری کرد.

زنجیر: زنجیرهای دانه‌درشت برای افسار کردن چهارپا و دانه‌ریز برای راندن آنها به کار می‌رفت.

زنجیره: قسمتی از کتیبه دندونه که آجرها به شکل زنجیر به هم اتصال داشت.

زنجیری: متصل به‌هم مانند زنجیر.

زندون: بنایی که مجرمان را در آن جا می‌دهند.

زنده: کسی که در قید حیات است.

زنده‌به‌گور: کسی که حیات و زندگی دارد و می‌تواند زنده باشد او را زورکی به گور کردن.

زن‌ذلیل: مردی که به حرف زن گوش کند و مطیع او باشد.

زن راضی مرد راضی، گور پدر قاضی: مرد و زن وقتی یکدیگر را بخواهند قاضی در این میان سمتی ندارد.

زن رضا شلخته‌س، زنها همه جنس‌اند: ممکن است فقط زن رضا شلخته باشد وگرنه همهٔ زنها شلخته نیستند.

زن سعدیس: در همه مجالس حضور دارد.

زن سلیطه، سگ بی‌قلاده‌س: زن دریده و پررو را نمی‌توان اداره کرد.

زن سلیطه شوهر مرده: زن سلیطه بر شوهر خود سوار است.

زن‌صفت: مردی که صفات زنان دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

زن که غذا شور می‌پزه، شوئرشو دوس داره: لابد تجربه کرده‌اند.

زنگ: ۱. زنگ گندم، زنگ آهن. ۲. زنگی که به گردن چهارپایان اندازند. ۳. تو گوشم زنگ میزنه.

زنگ آهن آهنو می‌خوره: عیوب و نقایص روحی آدمی، آدم را از پای درمی‌آورد.

زنگاب: زنگ آب که بر بلور یا شیشه مانده باشد.

زنگ اخبار: ۶ ولت و ۱۲ ولت و ۲۲۰ ولت.

زنگاری: از انواع رنگ آبی است و آبی زنگاری نیز گویند.

زنگ دندون: بدون خوردن چیزی زنگ دندون نشستیم.

زنگان: شکل دیگری از زنجان که اهالی تا امروز تلفظ می‌کنند و نسبت را «زنگانلی» گویند ظاهراً: زنگ + ان.

زَنگل = زنگُله: قندیل یخ که از بالا به پایین آویزان گردد.

زنگوکی به‌گردن‌گربه بیندازه؛ موشان جمع شدند و شور کردند که چگونه از آمدن‌گربه خبردار شوند تصمیم گرفتند زنگوله‌ای به‌گردن‌گربه بیندازند اما معلوم نشد که کدام موش چنین جسارتی دارد.

زنگوله: زنگهای کوچک گِرد که گردن خر می‌کردند یا به رونگی می‌دوختند.

زنگوله به تخم کسی بستن [آویزان کردن]: نظیر: پاداش به کسی که کاری خوب کرده دادن.

زنگولهٔ پای تابوت: اطفالی که از زن دوم و سوم مردی به‌وجود می‌آیند.

زن‌مرده رو زنش بده، زن‌طلاق داده رو سرش ده: اگر مردی زنش مرد زن به او بدهید و اگر زن را طلاق داده بود او را سربدوانید.

زن ملا حسنم، صاحب طاسو لگنم: زنی که فیس و افاده دارد.

زن ناقص‌العقل است: زن یکپارچه عطوفت و نرمی است ولی عقل کافی ندارد.

زن نانجیب‌گرفتنش آسونه، نگه‌داشتنش مشکله، زن نجیب‌گرفتنش مشکله، نگه‌داشتنش آسون: [معنی عبارت روشن است].

زن نداری غم نداری: زن نداشتن خلاف نظام طبیعت است اگرچه زن‌ندارها غم نداشته باشند.

زن نگو بلا بگو: یعنی به‌جای زن بلا بگو با تمام اینها باید زن گرفت و تولیدمثل کرد.

زن و بچه: خانواده.

زن و شوهر جنگ کنن، ابلهان باور کنند: دعوای زن و شوهر در رختخواب است و از رختخواب است و خودشان صلح خواهند کرد.

زن و شوهری: روابط بین زن و شوهر.

زنه: آن زن معین و شناخته‌شده.

زنیکه: فلان زن، زَنَک.

زنی که رسید به بیس، باید به حالش گریس، مردی که رسید به چل، تازه اول چل‌چلیه: [معنی آن روشن است].

زنیکه شلخته، نمالی به تخته: در مورد تخفیف زنی شلخته گویند.

زن یکی خدا یکی: تعدد زوجات به تعدد گرفتاریها می‌افزاید.

زنی که جهاز نداره، این همه ناز نداره: [معنی آن روشن است] نظیر: مردی که نون نداره آنقدر زبون نداره.

زوارش دررفته: دور شیشه‌های عرقهای گیاهی را با «پیزُر» می‌بافتند و «زهوار» می‌گفتند. اگر شیشه ترک برداشت زهوار او را نگاه‌می‌دارد. معنی عبارت این است که اجزاء آن از هم پاشیده و ضعف ناتوانی از هر جهت روی آورده.

زِوار (اصلاً: زهوار): چرمی باریک که رویهٔ کفش را به تخت آن متصل می‌کند. زوار دررفتن:

www.tabarestan.info تبرستان

شکافتن و پاره شدنِ دوختِ زوار و جدا شدنِ روئه از تخت. مجازاً از پای درآمدن. دو قدم که راه اومد زوارش دررفت.

زوار دور پنجره: قاب یا روکوب دور پنجره.

زود بازی کن، بد بازی کن: کار را با شتاب و عجله انجام بده اگرچه خراب از آب درآید.

زودباور: کسی که هر مطلبی که می‌شنود باور می‌کند.

زودباوری: عملی که زودباور انجام می‌دهد.

زود بودن (در امر): زود باش، بشتاب، عجله کن.

زور آدم نفهم ازگاومیش هم بیشتره: افراد خرفت و نفهم پرزور می‌شوند یا پرزورها خرفت و نفهم می‌شوند.

زور از بهشت اومده: قلدری و گردن‌کلفتی بهشتی است.

زورتپون: به زور زن راگا...دن.

زور حق رو پامال می‌کنه: اصلی صحیح و درست است.

زورخونه: محلی که ورزشکاران قدیم ورزش می‌کردند مثل زورخونهٔ درخونگا.

زور زدن: نیرو و قوت زیادتر از معمول به‌کار بردن.

زورزورکی: با زور یا اعمال قدرت.

زورکی: از روی زور، با زور.

زور میگه: زورگویی می‌کند.

زور و قلدری: گردن‌کلفتی.

زوروگاو میزنه، تاله رو جنجال، جنجال =گرجین = چرخ خرمن‌کوبی: برای خرمن‌کوبی فشار بر دوش گاو است اما جنجال می‌نالد.

زور دیوونه ازگاومیش بیشتره: دیوانگان زور و قوت فوق‌العاده پیدا می‌کنند.

زورش به خر نمیرسه، پالونو چسبیده: [معنی عبارت روشن است].

زوزه: زوزهٔ سگ، زوزهٔ شغال.

زوزه‌کشیدن: صدایی نظیر صدای سگ و شغال درآوردن.

زولبیا: از شیرینیهای ماه رمضان است. نشاسته را با سفیده تخم‌مرغ مخلوط می‌کنند و در روغن برشته می‌نمایند و شیرهٔ قند روی آن می‌ریزند. معمولاً با بامیا توأم است و آن نشاسته است با زردهٔ تخم‌مرغ و شیرهٔ قند.

زه: در کمان حلّاجی که از رودهٔ گوسفند تهیه می‌شود. از مصطلحات حلّاجان است.

زهاب: آبی که از دو طرف جدار رود بیرون می‌زند.

زه‌تاب: کسی که روده گوسفند را برای زه آماده کند.

زه حلّاجی: زه کمان حلّاجی.

زهر: سمّ و زهر تو غذاش کردن. زهر خود را به‌کسی ریختن: آزار و اذیّت خود را به او رساندن، آخر زهر خودتو به او ریختی؟

هنگامی که به‌کسی سخنی ناروا گوید گویند برو اونجا، نمیرم، زهرمارو نمیرم. زهرمار کردن: ناگوار ساختن از بس قرولند کرد، غذا را زهرمار ما کرد و به ما ناگوار ساخت. زهر کردن: ناگوار ساختن. غذا رو بما زهر کردی. زهر است عطای خلق هرچند دوا باشد ــ حاجت ز که می‌خواهی جایی که خدا باشد. از اشعار محلی طهران.

زهرا: از نامهای زنان.

زهراب: ادرار، شاش.

زهر هوا: زندگی هوا در گرمی یا سردی، زهر هوا شکست: زندگی آن برفت.

زهر چشم گرفتن: کسی را ترساندن و به گوشه‌ای نشاندن.

زهرمار وکوفت‌کاری: بدزبانی نسبت به‌کسی.

زهرماره: یعنی خیلی تلخه، ولی در اصل زهر مزه‌ای ندارد تا چه رسد که تلخ باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

زهر هلاهل: بسیار تلخ و کشنده.

زه زدن: اصلاً زه زدن و مجازاً از عهده کاری برنیامدن. قنداقو وا کردم بچه فقط زه زده بود یعنی فضولات کمی از او تراوش کرده بود. زه زدن: از پا درآمدن هم معنی می‌دهد.

زه زده: به کسی که فشار زیاد بیاید و از کار بیفتد گویند. بچه بر اثر گریه زیاد ماده‌ای زردنگ از ...ن او بیرون می‌آید که آن را زه گویند.

زهله: زهره و کیسه صفرا زهله‌اش رو بگیر. زهله: جرأت و جسارت زهلهٔ این کارو نداره. دل و زهله: جرأت و جسارت، دل و زهلهٔ زیادی داره. زهله ترکاندن: از ترس و وحشت زهره را پاره کردن و پاره شدن، سخت ترسیدن، مارو تنها گذاشتن زهله ترکاندیم. شیر زهله می‌ترکاند چه رسید به ما، زهله ترکیدن: سخت ترسیدن و از جای رفتن. این صدا چی بود کردی زهله‌ام ترکید؟ زهله آب شدن: سخت ترسیدن و دل از جای بردن از ترس زهله رو آب کردن و از میان بردن. تو این تاریکی زهلهٔ شیرم آب میشه، تا رفتم و اومدم زهله‌ام آب شد.

زهله‌ترک شد: از وحشت زهرهٔ او ترکید.

زه‌کمون: کمان حلاجی زهی دارد که مشته به آن می‌خورد و پنبه را می‌زند.

زیاد با او قاطی بود: با هم دوستی زیاد داشتند.

زیاد دردسرت ندهم: وقتتو نگیرم، برای کم کردن سخن استفاده می‌شود.

زیادی روش دادی: خیلی به‌طرف میدون دادی.

زیادی لی‌لی به لالاش نذار: زیاد موافق میل او کار نکن.

زیارت قبول: به زائرانی که از زیارت برگشته‌اند گویند.

زیبا: خوشگل.

زیتون: درختی عظیم که از میوه آن روغن می‌گیرند و در پخت و پز کار می‌کنند.

زیتون پرورده: زیتون را با مغز گردوی سائیده و ناردون مخلوط می‌کنند.

زیتونی: رنگی به رنگ میوهٔ زیتون.

زیپ: از واژه‌های وارداتی است. از نازکه پارچه‌ای که لبهٔ آنها را فلزی دندانه‌دار نصب کرده‌اند. و این دو قسمت به‌هم جفت و بست می‌شود. دَرِ شلوار و دَرِ جیب می‌گذارند.

زیپو: آبکی و بیمزه و همیشه به دنبال آب ذکر می‌شود. آبگوشت نیس آب زیپوست.

زی‌پنبه: کلامی منظوم بود که به خردسالان یاد می‌دادند تا زبان آنان روان شود. از سرباز است شیره، از سرباز است جیره، شیره و جیره و زی‌پنبه، مرد غریبم زی‌پنبه، تازه رسیدم زی‌پنبه، همین‌طور هر تکه‌ای به آن اضافه می‌شد تا چندین واژه پشت هم می‌افتاد و خردسال آنها را تکرار می‌کرد.

زیر آبشو زدن: او را از کار ساقط کردند، بیکارش کردن.

زیرآب: نایژه و نای‌چه‌ای که در کف استخر گذارند تا با کشیدن چوب آن آب استخر بیرون رود. زیرآبی: شنایی که زیر آب کنند.

زیرآبی رفتن: ۱. از قید و بند خلاص شدن. ۲. شنایی که زیر آب کنند.

زیر ابرو برداشتن: موهای زیادی زیر ابرو را کشیدن و به خطی صاف تبدیل کردن.

زیرانداز: آنچه زیر پا اندازند و روی آن نشست و برخاست کنند نظیر قالی و گلیم.

زیر بالاکنی: از لوازم کار مسگران است.

زیر بنّه عمل اومده: تربیت درستی ندارد.

زیر پاشو جارو کردن: او را از کار انداختن.

زیر پاکشی کردن: از زبان دیگری مطلب پوشیده را بیرون کشیدن.

www.tabarestan.info تبرستان

زیر پای کسی پوس خربوزه گذوشتن = زیر پای کسی صابون گذاشتن: اسباب سقوط و افتادن کسی را فراهم آوردن.

زیر پای کسی رو خالی کردن: و او را بر زمین زدن.

زیر پای کسی را روفتن: او را رد کردن و روانه کردن و از کار برکنار کردن.

زیر پای کسی نشستن: مقدمات گول زدن و فریفتن کسی را فراهم آوردن.

زیر پاشو جارو کردن: او را از صحنه بیرون راندن.

زیرپایی: از تخته ساخته شده، از لوازم کار قصابان است.

زیر پیرهن بی آستین: زیرپیراهنی که آستین ندارد.

زیر پوس کسی رفتن: عیب‌جویی کردن، تو نیز اگر بخفتی به‌در پوستین خلق افتی (سعدی).

زیرجُلی: پنهانی و بی‌سروصدا.

زیرجُلی (جُلکی) کار کردن: پنهان و پوشیده از دیگران کاری را انجام دادن.

زیرجومه: پوششی که زیر لباس رو می‌پوشند، نظیر: زیرپیراهن و زیرشلواری.

زیر چاپ: کتاب نوشته‌شده‌ای که مشغول حروفچینی آن هستند.

زیر حرف تو نمی خام بزنم: نمی‌خواهم بگویم کلام تو غلط و نابجاست.

زیرخاکی: آنچه که در حفاری از گورستانها و بناهای فروریخته قدیمی به‌دست آید.

زیر درخت یاس کردی التماس، زیر درخت توت افتادم به روت، زیر درخت یاس اظهار عشق کردی، زیر درخت توت با هم جمع شدیم: از اشعار کوچه و بازار طهران.

زیرزیرکی کار می‌کنه: کارهاش بالمشافهه و رأی‌العین نیس.

زیردست: ناتوان کسی که زیر اداره و سرپرستی دیگری باشد.

زیردستی: بشقابهای کوچکی که برای خوردن میوه و شیرینی زیر دست گذارند.

زیر دم فلان‌کس خارخاسک فروکرده: او را به حرکت و جنبش انداخته.

زیر دمش سُنه: زود به آمیختن راضی می‌شود.

زیرزمین: قسمتی از ساختمان که از کف حیاط پایین‌تر است و در تابستانها مورد استفاده است.

زیرزیرکی کار کردن: پوشیده و پنهان کار کردن.

زیر سرش بلند شده: پشتش از جایی گرم است [خاصه در مورد مرد یا زنی همسردار یا بی‌همسر] که زنی یا مردی را دوست بدارد و با یکدیگر سر و سرّی داشته یا قول و قراری گذاشته باشند.

زیر سر کسی را بلن کردن: کسی را به امید بهتری فریفتن.

زیر سرگذاشتن: آماده کردن، اندوختن.

زیرسری: زیرسری پاشنهٔ در قطعه فلزی است چهارگوشه که زیر پاشنه در گذارند.

زیر سنگ شده پیداش می‌کنه: به هر بها و رنج و کوشش باشد او را می‌یابد.

زیر سبیل درکرد: ندیده گرفت، اغماض کرد.

زیر سبیل کسی رو چرب کردن: پولی و تحفه‌ای به کسی دادن تا کار را زودتر و بهتر انجام دهد.

زیر شالشو قرص کرده: چیزی خورده و ته‌بندی کرده.

زیرشلواری بندی: زیرشلواری که انتهای دو پاره پایین آن بند دارد و به مچ پا بسته می‌شود.

زیرشلواری کوتاه: زیرشلواری که پاچهٔ بلند ندارد و نیمهٔ ران را می‌پوشاند.

زیرشلواری مچی: زیرشلواری که مچ پای آن دُکمه و جامادگی دارد و می‌بندند.

تبرستان www.tabarestan.info

زیر علم فلان سینه مـی‌زدند: مـطیع و سـربراه و موافق او بودند.

زیر غربالی: برنج خرده که پس از بـوجاری در زیر غربال فراهم آید.

زیر کار دررفتن: کاری را انجام ندادن یا درست به خاتمه نرساندن.

زیر گلو: تکه نخ یا طنابی است که هـنگام جِت کردن زیر گلوی ورزا را می‌بندند.

زیر گوش کسی خـوانـدن: نـرم‌نـرم او را راضـی کردن و روی خط آوردن.

زیر لحاف کرباسی، چه‌میدونه کسی چُـمکنه کسـی: کارهای زیر لحاف بر دیگران پوشیده است.

زیـرلفظی: پـولی کـه در نـخستین مـرحـله بـه عروس دهند تا سخن گوید.

زیرلفظی میخواد: عروس پس از ورود به خانه داماد برای سخن گفتن پولی و تحفه‌ای مـی‌گرفت این پول و تحفه را زیرلفظی می‌گفتند.

زیرلبکی: زیرلبی، غیرواضح.

زیر و رو شدن: دچار اسـهال و اسـتفراغ شـدن، بالا و پایین شدن.

زیر و زِبَر: زیر و رو، بالا و پایین، خراب و درهم و برهم.

زیره: تخم گیاهی کوهی که کوچک است و در برنج و سایر غذاها ریزند.

زیره: نام علمی آن CARUM CARVI L است.

زیره به کرمون بردن: کاری عبث و بیهوده انجام دادن.

زیره به کرمون میبره چغندر به هرات: کاری باطل و عبث انجام می‌دهد.

زیگزاگ: خطی که به چپ و راست می‌رود در خیاطی نیز مورد استفاده است.

زیگیل: زخمی است که بیشتر به دستها می‌زند که آن را «تو تولی» نیز گویند.

زین: آنچه بر پشت اسب گذارند و سواران روی آن بنشینند معمولاً از چوب و چرم ساخته می‌شوند.

زینب تعزیه‌اس: زینب اصلی نیست.

زینب زیادی: تـعزیه‌خوانـها خـود را در تکـیه ناصرالدین شاه معرفی کردند میان آنها یک زینب زیادی بود او گفت: من زینب زیادی‌ام دختر مـلا هادی‌ام.

زینب غازچرون: معلوم نشد کیست.

زینبیه: ساختمان یا مکانی که مخصوص زنـان است که در آن مراسم عزاداری و نوحه‌خوانی برپا می‌کنند.

ژ

ژاکت: از لغات فرانسه که داخل لغات فارسی شـده است. دسـتبافی نـظیر کت کـه بـیشتر زنـان به بر کنند.

ژگن = جَکَن: رستنی از خانوادهٔ نی سست‌تر و تـردتر کـه از آن پـرده جـلو در و جـلو پـنجره سازند.

ژور زدن: نوعی بافتنی سوراخ‌سوراخ.

ژورژت: از پارچه‌های فرنگی که مورد استفاده بانوان است.

ژیگلور: ایـن کـلمه از زبـان روسـی وارد زبـان فارسی شده. مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

ژیلت ZILET: از واژه‌های فـرانسـه کـه داخـل لغات فارسی شده است. کت بدون آستین معمولاً بافتنی.

www.tabarestan.info تبرستان

س

ساپور: به معنی سرباز مهندسی است این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

ساتن: پارچه‌ای اطلس‌مانند.

ساج: صفحه آهنی سپرمانند که نان طرف برجستهٔ آن می‌پزند.

ساچمه: سرب مدور به اندازه ماش و بزرگ‌تر که در فشنگ می‌ریختیم و برای شکار پرنده به کار می‌بردیم.

ساختن خود: خود را از سستی درآوردن و حاضر به کار شدن.

ساخارین: ماده شیرین قند و شکر.

ساختن: بنا نهادن، ساختمان قشنگی برای سکونت خود ساخت، ساختن، آراستن؛ دختره روزها خودشو میسازه و بیرون میره، ساخت‌وپاخت با کسی کردن: قرار و مداری با او گذاشتن.

ساده‌دل: آدمی بی‌شیله‌پیله.

سار: پرنده‌ای سیاه‌رنگ که از پرندگان کوچی است.

ساربون: شتردار.

ساروج: ترکیبی از خاکستر و خاک رس و آهک و لوئی (تخم نوعی نی) اینها را مخلوط می‌کنند و آب می‌زنند بعد با چوبهایی دسته‌دار می‌کوبند تا خوب مخلوط شود، این مخلوط را داخل حوض و آب‌انبار آنجایی که آب می‌گیرد می‌مالند و با سنگ مهره می‌زند تا عرق کند از سیمان امروزی محکم‌تر و بادوام‌تر است.

ساخت‌وپاخت: قرار و مدار و سازش.

سارگپه: سارگپه با نوک ظریفش فقط می‌تواند موش شکار کند. این پرنده در شرق طهران دیده شده.

سازگار: غذایی که با مزاج موافق باشد. سرد و گرم از نظر طبع نباشد تا معده بتواند آن را راحت هضم کند.

سازگاری: سازش مواد غذایی با معدهٔ آدمی.

سازمان: از واژه‌های جدیدالولادهٔ دوران رضا شاه است و فرهنگستان آن را وضع کرده است. و به معنی اداره و وزارتخانه و دستگاه اداری است.

ساز مخالف میزند: با ما به مخالفت برخاسته.

ساز و آواز: زدن و خواندن.

ساز و دهل: سرو صدای طرب و شادی.

ساز و نقاره: آهنگ و نوای خوشی و شادی.

ساسات: این کلمه از زبان روسی وارد فارسی شده و از اجزای اتومبیل است. مجله ایران‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

ساسون: چین، از واژه‌های وارداتی است.

ساطور: ۱. آلتی فلزی بیشتر از آهن که دسته‌ای چوبین دارد و سبزی با آن خوردکنند. ۲. قصابان با آن گوسفند را شقه کنند و قلمهای او را بشکنند.

ساطوری کردن: با ساطور چیزی را خورد کردن.

ساعت: آلتی یا دستگاهی که گذشت زمان را نشان دهد.

ساعت آب‌گرم (صحت آب‌گرم): برای سرسلامتی به کسی که از حمام درآمده گویند.

ساعت بغلی: ساعتی که در جیب جلیقه می‌گذاشتند و زنجیر و قلابی داشت که به در جیب می‌زدند.

ساعت پاندول‌دار: ساعتی پاندول‌دار، ساعتی که کار کردن آن از حرکت پاندول معلوم می‌شود.

ساعت خواب (صحت خواب): برای سرسلامت به کسی که از خواب پاشده گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

ساعت دیواری: ساعتی که می‌توان آن را به دیوار کوبید.

ساعت‌ساز: کسی که ساعت را تعمیر می‌کند.

ساعت شب‌نما: ساعتی که اعداد روی صفحه آن را با محلول گوهر شب‌چراغ نوشته‌اند و در تاریکی روشن است.

ساعتتو بده یه خروس بخر: به کسی گویند که ساعتش خوب کار نمی‌کند.

ساعت شنی: ساعتی که شن در دو شیشه مقابل هم داشت و این دو شیشه با سوراخی ریز به‌هم مربوط بود و وقتی یک طرف پر می‌شد آن را وارونه می‌کردند.

ساعت ظهرکوک: ساعتی که ساعت دوازده ظهر آن را کوک کنند.

ساعت غروب‌کوک: ساعتی که شش غروب آن را کوک کنند.

ساعت مُچی: ساعتی که بند دارد و به مچ دست می‌بندند.

ساعت وجود: برای سرسلامتی به کسی که از حمام درآمده گویند.

ساغرچی: کسی که افسار اسب و خر را می‌سازد.

ساغری‌دوز: جمعی که از ساغری‌چی افسار می‌خرند و می‌فروشند.

ساق: پوششی بافتگی برای قوزک پا تا زانو.

ساق پا: قسمت نازک پا بالاتر از قوزک.

ساقدوش: هریک از دو جوانی که در مراسم عروسی در دو سوی داماد راه می‌روند و همواره با او هستند. اینان معمولاً از میان جوانان زن گرفته انتخاب می‌شوند تا راه و رسم شب زفاف و دیگر امور را به او یاد دهند.

ساقه: قسمت نازک بدنهٔ سبزی که غذا را به برگ می‌رساند.

ساق سلامتی کردن: احوال‌پرسی کردن، چاق سلامتی نیز گویند.

ساق عروسان: نوعی شیرینی است که با آرد و شکر و... درست می‌کنند.

ساقه‌دوزی: نوعی گلدوزی است.

ساک شکاری: کلمهٔ ساک ظاهراً از واژه‌های وارداتی است و SACK اصل آن است که به زبان انگلیسی است.

سالاد: در مقدمهٔ خوردن غذا یا وسط آن تا در انتهای غذا خورده می‌شود. ترکیبی است از کاهو و خیار و هویج یا سایر سبزیها با سرکه یا سس سالاد خورده می‌شود.

سالاد الویه: سالادی که ترکیبی از گوشت مرغ، سیب‌زمینی، تخم‌مرغ، خیارشور، نخودفرنگی و سس است و چون مواد آن کامل است به‌عنوان غذای اصلی مصرف می‌شود.

سالاد فصل: از انواع پیش‌غذاهای سرپایی است.

سالاد کلم: از انواع پیش‌غذاهای سرپایی است.

سالار: سردار، فرد برجستهٔ محله.

سالار عاشقان: از سخنانی است که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

سال به دوازده ماه ما دیدیم یک بار هم تو ببین: گوسفند به بز می‌گوید ما سوراخهای پایین تو را هر روز می‌بینیم حال که من از جوی پریدم و دنبه من بالا رفت و تو دیدی یک بار هم تو ببین.

سال به سال، دریغ از پارسال: سالهای آینده ما بدتر می‌شود.

سال سیزه ماکه نیس: بلکه دوازده ماه است.

سال کار کار، سال بار بار = سال بچه بیشین بچه نگه‌دار: دستور به تازه‌عروسان.

سال نو مبارک: برای تبریک عید نوروز گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

سالی که نکوست از بهارش پیداست، ماسی که ترشه از تغارش پیداست: مقدمه هرچیز که خوب باشد خوب از آب درمی‌آید.

سان‌دیدن: از واژه‌های وارداتی زمان رضا شاه است. سربازان مسلّح و مرتب ایستاده‌اند شاه یا فرمانده قوا از مقابل ایشان می‌گذرد. این عمل را سان‌دیدن خوانند.

ساندویچ: لقمه‌های غازی (گازی)، غذای سرپایی، غذایی که گوشت و خیارشور و نظایر آن را داخل نان سفید کنند. امروز سال ۱۳۸۵ شمسی آن را FAST FOOD می‌گویند.

ساندویچ چیپس و پنیر: از انواع ساندویچ است که غذای سرپایی است.

ساندویچ ژامبون مرغ: از انواع ساندویچ‌هاست که غذای سرپایی است.

ساندویچ قارچ‌برگر: از انواع ساندویچ‌هاست که غذای سرپایی است.

ساندویچ همبرگر: از انواع ساندویچ‌هاست که غذای سرپایی است.

ساواک: خلاصه‌شدهٔ حروف فرنگی است و کارش دخالت در امور زندگی مردم است. دستگاه جاسوسی است.

سایلو: الماس کوچک از مصطلحات زرگران.

سایه: جایی که آفتاب نمی‌تابد.

سایه‌اش را با تیر میزنه: دشمن خونی اوست.

سایه‌پرور: نهالی که در سایه عمل آمده باشد. اگر آفتاب نباشد نهال رشدی ندارد.

سایه‌تون خدا از سر ماکم نکنه: به طنز گویند یعنی سایه‌تون خدا از سر ما کم بکند.

سایهٔ جنابعالی کم نشه: لطف و مرحمت شما همیشه شامل حال ما باشد.

سایه خودش میایه، تنبل مرو به سایه: به تنبلی گویند که از تنبلی به سایه نمی‌رفت.

سایه دس: امضاء یه سایه دسی زیر این نامه بگذارید.

سایه‌شو مهتاب ندیده: ندیده برهنه تنش آفتاب.

سایهٔ عالی کم نشه: از تعارفات روزمرّه است.

سایهٔ مبارک کم نشه: از تعارفات روزمرّه است.

سایه‌نشین: کسی که تن را به سختی و کوشش وادار نکند.

سایش (=سایه‌اش) سنگین شده: کمتر به ما سرمی‌زند و احوالپرسی می‌کند.

سبحان‌الله!!: درمقام تعجب از امری بر زبان آورند.

سبدک پشگل بسرم، آبش چنگید پشت سرم، کاشکی ننم زنده می‌بود، این دک و دورونم و میدید: به طنز به کسی گویند.

سبز: رنگی شبیه برگ درختان و سبزینهٔ گیاه.

سبز شدن: ناگهان پدید آمدن و پیدا شدن.

سبزه: ۱. آنچه که رنگ او سبز است. ۲. کشمش سبز را گویند. ۳. رنگ سیاه آدمی را نیز گویند.

سبزه‌قبا: پرنده‌ای بهاره که سراسر بدن او سبز است و بوی متعفنی دارد.

سبزه‌قبا روی هوا داد میزنه منّت‌کش خفت‌کش: کلامی است که قهرکننده برای آشتی‌کننده خواند.

سبزی آش: انواع سبزی صحرایی یا کوهی که در پختن آش به کار می‌رود.

سبزی پلو: انواع سبزی دشتی یا کوهی که در پلو به کار برند.

سبزی جلوش پاک میکنه: جلو چشم او تعریف و تمجیدش را می‌گوید.

سبزی خشک: انواع سبزیهای باغی و صحرایی را خشک کنند و در غذاها به کار برند.

سبزی خوردکنی: دستگاه کوچکی که برای خورد کردن انواع سبزی به کار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

سبزی خوردن: سبزیهایی که خام خورده می‌شود.

سبزی صحرایی: انواع سبزی خودرو که مصرف غذایی دارد نظیر سیرک، پیازک و غاز ایاقی. دوره گردان سبزی را از صحرا می‌چیدند و دوره آورده در کوچه و بازار می‌فروختند بیشتر فریاد می‌کردند غاز ایاغی سبزی صحرایی خوردن غاز ایاغی را ما ظاهراً از ترکان آموخته‌ایم چون نام آن ترکی است. سبزی صحرایی را بیشتر در آش ماست یا آش دوغ مصرف می‌کردند به پلو هم می‌زدند.

سبزی‌فروش: کسی که انواع سبزیها مانند سبزی قورمه‌سبزی، سبزی پلویی، اسفناج را می‌فروشد. دوره گردها نیز انواع سبزی را دوره می‌آوردند.

سبزی کوکو: انواع سبزی که از آن کوکو تهیه کنند.

سبزی کسی را پاک کردن: تمجید و تعریف زیادی از کسی کردن.

سبزی‌نشون: این سبزی‌پلو سبزی نشونه، یعنی کم‌سبزی است.

سَبُک: در مقابل سنگین است چیزی که وزن زیاد ندارد.

سَبُک کردن: بیرون رفتن و دفع فضولات کردن و سروکله را سبک کردن.

سبک و سنگین کردن: با دقت چیزی را بلند کردن و زمین گذاشتن تا وزن تقریبی هریک را بداند. وضع مجلس را با دید آزمایش دیدن تا بتواند حرف خود را بزند.

سَبُکی: ۱. خاصیت سبک بودن. ۲. کاری جلف و ناشایست. گویند سبکی نکن.

سبیل آویزون: مأیوس و توسری خورده.

سبیلاتو دود می‌دم: در مقام تهدید به حریف گویند.

سبیل از بناگوش دررفته: مردی که سبیلهای بلندی دارد.

سبیل تا سبیل آدم نشسته بود، گوش تا گوش آدم نشسته بود: تمام مجلس پر از آدمی بود.

سبیل را سربالا تابیدن: سر کیف و سردماغ بودن و وضع مالی خوب داشتن.

سبیل را با دنبه چرب کردن: یعنی ما غذای چرب و نرمی خورده‌ایم.

سبیلش آویزان شد: جا خورد و با یأس عقب‌نشینی کرد.

سبیل چرب‌کن بابا روگربه برده: دنبه‌ای که بابا سبیل خود را چرب می‌کرد تا بدانند که غرق نعم الهی است گربه برده و خورده و حالا سبیل چرب‌کن نداره.

سبیل کسی را چرب کردن: رشوه دادن.

سبیلو: آدمی که سبیلهای بلند و پرپشت دارد.

سپاه: واحد بزرگ سپاهیان یک منطقه نظیر سپاه اصفهان.

سپر بلای کسی شدن: جلو بلاها و آزارهای کسی ایستادن و رفع و دفع کردن.

سپردن: ۱. امانتی به‌دست کسی تا آن را حفظ کند. ۲. به فلانی سپردم که کار شما را انجام دهد.

سِپلشک: ۱. پیشامد غیرمترقبه و ناگوار، بداقبالی، سپلشک آوردن: دچار پیشامد غیرمترقبه و ناگوار شدن. دچار بداقبالی شدن. سِپلشک آمدن: افتادن حادثه‌ای غیرمنتظره و ناگوار. سپلشک آید و زن زاید و برف آید و مهمان عزیز هم برسد.

سپری شد: طی شدن، گذشتن.

ستاره پیش ماه نوری نداره: در مقام قیاس نور ماه پیش از ستاره است.

ستاره رو بالا سرش نمیتونه ببینه: آدمی متکبر و مغرور است.

www.tabarestan.info تبرستان

ستارهٔ دنباله‌دار: ستاره‌ای که در دور گردش خودش از روی زمین دیده می‌شود و دنباله دارد.

ستاره‌ش داره خاموش میشه: مردم معتقدند که هرکس به دنیا می‌آید ستاره‌ای به نام او در آسمان ظاهر می‌شود و چون مرد از میان می‌رود آن هم خاموش می‌شود.

سحابی‌ها ستارگانی هستند که صاحبان آنها مرده‌اند.

ستارهٔ سهیله: دیردیر ظاهر می‌شود.

ستاره‌ش تو برج ریقه: ستاره او سعد نیست بلکه نحس است.

ستاره کوره هم بنومش نیس: ستاره اقبال او ستاره کور هم نیست.

ستون: چوبهایی که عمودی زیر سقف قرار می‌گیرند.

سجاده آب می‌کشه: زهد ریایی می‌فروشد.

سجاف: نوار باریکی که در حاشیه جامه دوزند.

سجاف خیابوناس: بیکار و بیعار در خیابانها می‌چرخد.

سجل احوال: شناسنامه.

سحر: دم‌دمای صبح.

سحری: غذایی که ماه رمضان هنگام سحر خورند.

سخاوت زیاتی گدایی میاره: بخشش زیاد آدمی را محتاج می‌کند.

سخت: ۱. مشکل و پرزحمت. ۲. سفت و محکم.

سخت آمدن [چیزی به کسی]: به او گران آمدن.

سخت گرفتن: درباره چیزی زیاد اندیشیدن تا دور و وَر آن جمع کنند.

سختی: اشکال.

سُخمه: ضربتی که با نوک تیز یا شمشیر وارد آورند.

سُخمه به پیش و بچپ فرو: از اوامر و دستورات افسران سواره‌نظام به سربازان سوارکار بود و در دانشکده افسری افسران نیز به ما آموختند در حالی که همان‌وقت از ما بهترون خود مشغول ساختن موشکهای دوربُرد بودند.

سخنی که از دل برآید به دل نشیند: حرف صحیح و درست در دل آدم اثر دارد.

سخن را روی با صاحبدلان است: با هرکسی نمی‌توان سفرهٔ دل را پهن کرد.

سدر = کُنار: که نام علمی آن Z.SPINA CHRISTI L است.

سد خاکی: سدی که با خاک در دره‌ها بندند تا آب را ذخیره کنند.

سد سکندر که نشکسی: کار بزرگی انجام نداده‌ای.

سِد ملک خاتون = مزاری در جنوب شرقی طهران.

سر = سرانه: سرانه پنجاه تومان هم دادیم. مالیاتی که از هر سری گیرند.

سر نزده به سراغ پزشک به سر مریض رفته است.

سر: ۱. رئیس و فرمانروا، در جرگهٔ شما سر کیست؟ ۲. بزرگ‌تر از سایرین، سرعمله، سرآشپز. ۳. افزون از دو ماه موندی یه روز هم سر دو ماه. ۴. ابتدا، اول سر نخ را پیدا کن سر پیچ شمرون، سر کوچه، سر به معنی جنس: این از سر همون پارچه است. ۵. از سر گرفتن: از نو آغازکردن، درس را از سر گرفته. سربلند: سرافراخته و مفتخر. من از این کاری که کردم همه‌جا سربلند هستم. سری که درد نمی‌کند چرا دستمال ببندیم: مشکلی و رنجی را به اختیار نباید به‌سوی خود کشید برای خود فراهم آوریم. سَرِما و تقدیر خدا (الهی) مثلی است در مورد تسلیم و توکل. سرش بوی قرمه‌سبزی میده: اهل سیاست و امور سیاسی است، سرسلامتی دادن به کسی: تسلّی دادن و گفتن که سر شما به‌سلامت باد (هنگام از دست دادن او).

www.tabarestan.info تبرستان

سرآخر: آخر سر.

سرآستین: دو آستین که به مچ دست نزدیک است دو پارچه جدا می‌دوزند.

سر آفتاب: تیغ آفتاب، خورشیدی که در حال طلوع است.

سرآمدن: به پایان رسیدن.

سراپا: از سر تا پا.

سر اشپختر و آورده: در جنگ ایران و روس اشپختر یکی از فرماندهان بود مردی جنگی و جسور سر او را آورده یعنی کاری عظیم انجام داده است.

سرّاج خورده: سرّاجی که خورده‌کار سراجی را انجام می‌دهد و کیف‌دستی و کیف بغلی می‌سازد.

سرّاجی: سِرج در عربی به معنی زین است و ظاهراً سراجان فقط زین می‌ساخته‌اند. در زمان سلاطین قاجار ساز و برگ تشکیلات قشونی از قبیل تسمه دهنه اسب، تسمهٔ رکاب و زین و برگ را سراجها درست می‌کردند. هزار پیشهٔ استکان و نعلبکی و زین را از چرم بلغار درست می‌کردند چون غیرقابل نفوذ بود از قدیم می‌گفتند «رو که نیس چرم بلغاره یا پوست بلغاره».

سر از پا نمی‌شناسه: این در و اون در میزنه، ناآرام است.

سر از کار کسی درآوردن: فهمیدن که او چه می‌کند و چه‌سان می‌کند.

سر از خودش نیس: اختیار از کَفَش بیرون رفته.

سرازیر: راه و مسیری که شیب داشته باشد.

سرازیری قبر علی به فریادت برسه، صلوات دوم و بلندتر ختم‌کن: در ترغیب مردم به صلوات بلند فرستادن گویند.

سراسر: از این سر تا آن سر.

سراسیمه: آشفته‌سر و حواس‌پرت.

سراغ کسی راگرفتن: از حال کسی باخبر شدن.

سرانجام یافتن [پیداکردن]: سامان یافتن.

سرانجام دادن: سامان دادن.

سرانداختن: ۱. سر بافتی را با میل روی میلی بلندتر شروع کردن. ۲. مسابقه دادن تا برتری یک طرف معلوم گردد.

سرانداز: در فرش کردن اطاقهای قدیم میونه و کناره و سرانداز بود که باریک‌تر از میونه و کناره بود.

سرانه: میزان و مقدار هر چیزی راگویند که به یک نفر تعلق می‌گیرد.

سرانه مالیات: باج و خراجی که از هر سر گیرند و هر فرد سهم خود را بپردازد.

سر اینجا سامان اینجاکجا برم بهتر از اینجا: نان و آب و جای خواب آماده دارم کجا بروم بهتر از اینجا.

سرای قزوینیا: نزدیک چهارسو بزرگ بود و محل خرید و فروش بنشن بود.

سربار: انگل و طفیل، تحمیل‌شده، خودمون کم بودیم اونم سربار ما شد.

سرباز: نظامی مردی که ملبس به لباس نظام است و آمادگی برای دفاع دارد.

سربار مال خَرِ بردبار: خر بردبار است که تحمل سربار می‌کند. سربار باری که میان دو لنگه قرار می‌دهند.

سربازخونه: محلی که سربازان در آن زندگی می‌کنند.

سر باشه کلاه فراوونه: اگر سری زنده و جاندار باشد کلاه هم برای او یافت می‌شود.

سربالا: مسیر و راه یا زمینی که سر به بالا باشد.

سربالایی: راه و مسیری که رو به بالا پیش برود.

سر به پایین: باحیا، باشرم و افتاده، آدم خیلی سر به پایینی است.

تبرستان www.tabarestan.info

سر بخاری: بالای بخاری سطحی صاف می‌ساختند و در آن قرآن در پوشش مخمل و گلدانهای بارفتَن و سایر لوازم زیبا و ارزشمند قرار می‌دادند.

سربرآوردن: سری که از خجالت به زیر بوده است، بلند کردن و از شرمندگی درآوردن.

سربراه: بچهٔ سربراهی است، بچه‌ای که دنبال کار خود است موافق و سازگار است.

سر بر قدم نهادن: خضوع و خشوع کردن و تسلیم شدن.

سر بُریدن: بالاترین جزائی که به آدمی می‌دهند.

سرِ بریده صدا نمیده: سری که از بدن جدا شده زنده نیست تا سروصدا داشته باشد.

سر بزرگ بلاشم بزرگه = هرکه بامش بیش برفش بیشتر.

سَرِ بزَنگا: سرِ وقت و سر محل.

سربسته: یواشکی، آهسته، پوشیده.

سربسته حرف زدن: طوری که حریف از جان کلام اطلاع پیدا نکند.

سر به سر بی‌دردسر: حساب که سر به سر درآید دردسری ندارد.

سر به سر کسی گذاشتن: او را سیخ کردن و آزار دادن.

سر به سر کودکی گذاشتن: او را مشغول و سرگرم داشتن. سروته یه کرباسند: از یک اصل و نژاد، یکسان و یکجورند. در بدی و ناروایی (نظیر سگ زرد برادر شغاله) مجلس و دولت هر دو سر و ته یک کرباسند. سرزده: ناگهان و به‌طور غافلگیر.

سر به سنگ خوردن: تیرش به سنگ برخوردن، موانع و اشکالات بر سر راه پیش آمدن و به مقصود نرسیدن.

سر بشکنه تو کُلَه، دس بشکنه تو آستین: عیوب پوشیده و پنهان باشد بهتر است.

سر به صحرا گذاشتن: از شهر متأذی شدن (آزار دیدن) و رو به بیابان رفتن.

سربلند: مفتخر، کسی که سر خود را بالا نگاه‌دارد و شرمندگی نداشته باشد.

سر بلند کرد: یاغی شد، بپا خاست.

سر به هوا: آدمی که تمرکز ندارد و دنبال هوا و امیال خویش است.

سر به جهنم می‌زنه: حد و حصر ندارد.

سر به جیب تفکر فرو بردن: به اندیشه فرو رفتن.

سربه‌راه: کسی که راه خود را می‌رود و به چپ و راست نگاه نمی‌کند و مطیع است.

سر به سر: مساوی.

سر به سر گذاشتن: با کسی و ررفتن و گفتگو کردن به قصد آزار او.

سر به کوت: پُرپُر، به‌طوری که از سر آن می‌ریزد، اگر از غلات باشد به‌طوری که سر آن از لبهٔ ظرف بالاتر برود.

سربه‌نیست کردن: کسی را کشته و جسد او را از میان بردن.

سَرِپا: آمادهٔ حرکت. هنوز سرپام یعنی از پا نیفتاده‌ام.

سر پا = تُک پا: یه سر پا، یه تک پا، یک لحظه زمانی بسیار کم.

سرپاس: هنوز سرپا راه می‌رود و ادامهٔ حیات می‌دهد.

سرپاش بگیر: بچه را دو دست در زیر چفتهٔ زانو بکن و نگاه‌دار تا ادرار کند.

سرپا می‌شا...ه: ایستاده شا... می‌کند، کاری خلاف شرع و عرف می‌کند.

سرپا نشستن: زانوها را خم کردن و روی دو پا نشستن.

سرپایی: ۱. کفش دم پا. ۲. بر روی دو پا ایستاده.

www.tabarestan.info تبرستان

سرپُر: نوعی تفنگ که از سر لوله باروت و سرب در آن کنند.

سرپرست: کسی که ریاست یا سرپرستی عده‌ای را داشته باشد.

سر پل خربگیری: مانع و محل تسویه حساب.

سرپنجه: قسمتی از کفش و گیوه که سرپنجه در آن جای گیرد.

سرپوشیده را سرواز بیار اُلیجه روکرباس: نظیر: پشت دوری بکش.

سر پیری و داغ امیری: در ایام پیری و علاقه ریاست.

سر پیری و معرکه‌گیری: در ایام پیری، دور و بَر خود را شلوغ کردن.

سر بی‌همسر میگرده: زن یا مرد هریک دنبال همسر است.

سرپیچ: قسمت فلزی میان لولهٔ چراغ نفتی و بدنهٔ آن و همچنین سرپیچ لامپ که لامپ در آن جای‌گیر می‌شود.

سر بی‌صاحب تراشیدن: اجر و مزدی کسی نمی‌دهد.

سر تاپا: از سر تا پا گلی شده.

سرت بی‌کُلا میمونه: چیزی نصیب تو نخواهد شد.

سر بی‌گناه پای دار میره، اما بالای دار نمیره: سری که گناه نکرده پای دار می‌رود ولی بدار کشیده نمی‌شود.

سر بینه: قسمت ورودی حمام که در آنجا لباس درمی‌آورند، رختکن.

سَرتُ بکن تو یخه‌ات ببین چه بویی میده: نگاهی به خود بینداز و عیوب خود پیدا کن.

سرتخ = سِرتق: طفلی پرسروصدا و خودسر و مُصِرّ.

سرتراش: سلمانی.

سَـرته: واژگونه، کتاب را سَرتَه در قفسه گذاشته بود.

سرته ...نی: واژگونه.

سَرِ تیر نیفتاد، سر تیر نیامده: تیررس نبود، تیر به او اصابت نکرد.

سر تیشه‌اش بند شده: بنّا را هروقت سرکار ببرند آنقدرکه یک روزکار کرد سر تیشه‌اش بند می‌شود و مشکل می‌توان او را از سرکار برداشت.

سرجنبان: محرّک و باعث.

سر جنگ داشتن: آماده نزاع و جدال بودن.

سرجوش: حلیمی که جوش شبانه خورده و بالا آمده و خوب پخته شده، قیمت آن با حلیم داخل دیگ فرق داشت.

سَرجهازی: با نقدینه کمک به تهیهٔ جهازی عروس کردن.

سرجهازی کسی بودن: کنیز و غلام و مُلک و مال ممکن است سرقبالهٔ عروسی باشد.

سرچپق: ازگل پخته است داخل آن را با خورده ذغال پر می‌کنند و توتون را روی آن می‌ریزند.

سَرِ چراغ: اول روشن کردن چراغ، از مصطلحات دکانداران است.

سرچراغی: پولی که اول چراغ روشن کردن کاسب به‌دست می‌آورد، نظیر دشت صبحگاهی.

سر چر: نورُسته هرگیاه که به حیوان دهند و بچرد، سر چرگندمهایش را دویست تومان فروخته است.

سرچشمه رسیدم تشنه بودم، گل سرخ و سفید را کشته بودم، دوتا مرغ سفیدی دیده بودم، بچش دیدم بدل آهی کشیدم، اگر خواست خدا بود می‌خریدم: از ترانه‌های پایین شهر طهران.

سرچنگ (در طهران و مازندران): سرکمان حلّاجی، از مصطلحات حلّاجان است.

سر چیزی را زیر آب کردن: او را مخفی و پنهان کردن و کشتن.

www.tabarestan.info تبرستان

سرحال: سرکیف، سردماغ، شادان.

سرحال و شنگول: سرکیف، سردماغ.

سُرخاب: ماده‌ای که بدان دو گونه را سرخ کنند.

سرخابو خواب رنگ میده وسمه رو آب: سرخاب در خواب رنگ می‌آید اما وسمه را باید آب داد.

سرخابی: رنگی به رنگ سرخاب.

سر خاک رفتن: یادی ز رفتگان کردن و به زیارت گور ایشان رفتن.

سرخالی: بادیهٔ سرخالی، بادیه‌ای که لبالب و پُرِ پُر باشد.

سرخر: مزاحم، ثقیل.

سرخر شدن: مزاحم شدن و گرانی کردن، سرخر نشو بگذار کارمان و بکنیم.

سرخر باش صاحاب زر باش: وقتی ثروتمند شدی به هر شکل که خواهی باش.

سرخر شدن (بودن): مزاحم فرد یا گروهی بودن.

سرخرو دندون سگ: دندون سگ باید تا به سرخر بند شود و خورده شود.

سرِخرو کج کن: به سمت دیگر برو، از راه دیگر برو.

سرِ خشت رفتن: برای زائیدن آماده شدن.

سر خشک‌کن: روسری که بعد از درآمدن از حمام برای خشک کردن مو سر می‌کردند.

سرخک: بیماری که اغلب بچه‌ها بدان مبتلا می‌شوند، در پوست بدن آنها لکه‌های سرخی پیدا می‌شود و تب هم می‌کنند.

سر خمیر فطیر و ورنیامده: نون سر خمیره زیرا سر تغار خمیر دیرتر از ته آن ورمی‌آید.

سَرخود: از پیش خود، از خود.

سرخور: به بچه‌ای گویند که پس از زاده شدن، پدر و مادرش بمیرند.

بچه سرخوره بهتره که خودش بمیره.

سر خوردن: مأیوس شدن، عقب‌نشینی کردن.

سُر خورده: لیز خورده و به زمین افتاده.

سرخوش: نوازندهٔ تار، در دوران قاجاری.

سرخی تو از من زردی من از تو: جمله‌ای که عصر چهارشنبه‌سوری هنگام پریدن از روی آتش گویند.

سرخی لبت گوجه‌فرنگی، ای کوچولو پسر چقد قشنگی: از ترانه‌های کوچه و بازار.

سردابه: گودالی سرپوشیده که جسد مردگان را در آن قرار می‌دهند.

سردادن: ۱. رها کردن گاو و گوسفند در صحرا. ۲. آغاز کردن جنده رو سرداد.

سردار: سالار قشون و سرکردهٔ آن.

سردرآوردن: اطلاع حاصل کردن، فهمیدن.

سرداری: کت بلند نظیر پالتوست ولی راسته نیست قسمت بالا سینه را می‌پوشاند و قسمت پایین چین‌دار است و تا بالای زانو می‌آید.

سردخونه: ۱. محلهایی برای نگهداری میوه و مواد غذایی. ۲. محل نگهداری اجساد به‌طور موقت.

سردرختی: بار و میوه و محصول.

سردرد: دردی که در سر پیدا شود.

سرِ دردِ دلش وا شد: شروع به گفتن ناراحتیهای خود کرد.

سر در قدم کسی گذاشتن: سر در قدم نادره‌مردانی باش که کم و بیش نگردند به هر بیش و کمی، او را تعظیم و تکریم کردن.

سر درگا: یا نعل درگا، چوب یا آهنی که بالای درگاه کشند.

سردس: سردس بلندش کرد و به زمینش زد.

سر دست: قرآن را سر دست گرفت و برد.

سر دست بردن: عزّت و احترام برای چیزی یا کسی قائل شدن.

www.tabarestan.info تبرستان

سردستی: ۱. نوعی الک‌ودولک دومی را سرسنگی گویند.

سردستی گرفتن: عملی را با دقت انجام ندادن.

سر دلم گیر کرده: غذا غیر قابل هضم است.

سردم: جایی که مرشد زورخانه می‌نشیند.

سردماغ: سرحال.

سردمزاج: کسی که میل و رغبت به جماع ندارد.

سردنده: ۱. پوششی گرد و پلاستیکی که سردندهٔ ماشین است. ۲. استخوان دنده ساطوری شده که با گوشت و چربی بدنی همراه است و به‌کار آبگوشت می‌خورد.

سر دووندن: کسی را دَوَل دادن و امروز و فردا کردن.

سردوشی: پاگون (واژهٔ وارداتی است) نشانی که بر دو شانهٔ درجه‌داران نصب کنند.

سرد و گرم: سرد و گرم روزگار را دیده و چشیده.

سردیش کرده: غذاهای سرد در مزاج او اثر سوء داشته.

سر دیگ آش هرکی باشه لابد آش هم میخوره: در هر کاری کناره‌نشین‌ها هم آلوده می‌شوند.

سر راهم دوتا شد وای بر من، رفیق از من جدا شد وای بر من، رفیق از من جدا شد رفت به غربت، به غربت آشنا شد وای بر من: از ترانه‌هایی است که هنگام لالایی گفتن می‌خوانند.

سر راه: سر راهت نشینم خسته‌خسته، سر راه نظیر سرِ آب و سرِ میز است یعنی در راهت.

سرراهی: بچه‌ای که از سر راه برداشته‌اند.

سررسیدن: ما سررسیدیم، وقتی آمدیم که طرف آمادگی نداشت.

سررشته رو از دست داده (گم کرده): [معنی آن روشن است].

سررفت: دیگ سررفت یعنی جوش آمد و سرریز شد.

سرریز: اضافه آبی که از حوض به پاشوره بیرونی بریزد.

سر زا رفتن: به هنگام زائیدن درگذشتن.

سر زبون افتادن: زبانزد شدن، مشهور شدن.

سر زبونم بود: واژه‌ای که می‌خواستم بگویم سر زبونم بود یادم نیومد.

سر زبونی: سطحی، روآتی.

سرزدن: به دیدن کسی رفتن و از احوال او خبردار شدن.

سرزده داخل مشو میکده حمام نیس: ورود و خروج هرجا آدابی دارد.

سرزده وارد خانه شد. یک سر و هزار سودا: یک تن و هزار دردسر و گرفتاری. یکسر: یکسره و مستقیم. یکسر رفت به بهشت، یکسر رفت به اصفهان، یکسره: یکرویه، درست‌شده، مورد توافق، کارشان را یکسره کردیم.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته بباد: جایی مهلکه‌دار است.

سر زنده به‌گور نمیبره: زودتر از اجل خود را به کشتن می‌دهد.

سرِ سالم به‌گور نمیبره: کشته می‌شود.

سر سبک کردن: رفته سرشو سبک کنه، دستشویی رفته است برای قضای حاجت، قضای حاجت کردن.

سرسبز: خرّم و شاداب.

سرسبزی: تازگی، طراوت.

سر سبک قپون: آن طرف قپون که اوزان سبک را وزن می‌کند.

سرسپرده: تسلیم، کسی که از خود گذشته و به پیری و پیشوایی طرف اذعان دارد.

سرسُپور: بزرگ سپورها، سپور کسی است که شهر را تمیز نگاه‌می‌دارد.

سر سبیل شاه نقاره زدن: کار غیرعادی انجام دادن و با پول مشکل را حل کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

سرستون: قسمت بالای ستون معمولاً قسمت تزئینی آن را تشکیل می‌دهد، سرستونهای تخت جمشید شبیه سرگاو است.

سرسخت: سخت‌جان، آنکه رنجهای فراوان بیند و از پای درنیاید.

سُرسُره: زمین یخ‌زده که بتوان روی آن سُرخورد.

سُرسُره‌بازی: روی یخ زمین سُرخوردن.

سَرسَری: از روی بی‌میلی و بی‌دقتی.

سرسری آقاش میاد، صدای کفش پاش میاد، دسمال آبی پر از گلابی: برای سرگرمی بچه، او را می‌نشانند و وادار می‌کنند سر و صورت خود را به چپ و راست بگرداند و این ترانه را بخواند.

سرسری از چیزی گذشتن: با بی‌توجهی و امعان‌نظر از مسئله‌ای گذشتن.

سرسری سرشو برم، کلاه پرزرشو برم: بازی بچه‌های تازه به‌راه‌افتاده است.

سر سفرهٔ باباش نون خورده: آداب سفره‌کشی را می‌داند.

سر سفره، خاله خوارزاده رو نمی‌شناسه: هرکس به فکر خویش است.

سر سفرهٔ کسی دَمَر بودن: سر سفرهٔ او افتادن و خوب خوردن.

سر سفرهٔ معاویه شام میخوره، پشت علی نماز میخونه: دودوزه‌بازی می‌کند.

سر سگ بودن بهتر از دُم شیر: بالانشینی بهتر از صف نعال است.

سرسلامت: تسلی که از فقدان کسی یا چیزی به کسی دهند، معمولاً گویند «سر شما سلامت باد».

سرسنگین: ۱. کسی که باطناً عصبی است و به طرف محل نمی‌گذارد. ۲. سر سنگین قپان، آن طرف قپان که وزن بیشتری را می‌تواند بکشد.

سرسوزنی با هم فرق ندارن: کاملاً شبیه و همانندند.

سرسیری، چهل لقمهٔ پن سیری: شکم‌باره و پرخوره است.

سرشاخ بندکردن: به گفتار ایستادن.

سرشاخ شدن: مقدمهٔ نزاع و دعوا را فراهم آوردن.

سرشار: درآمد سرشاری داره، فراوان، بی‌حساب.

سرش از تخم درنیومده: سری میان سرها نیاورده.

سرش باد داره: متکبر و مغرور است.

سرش با ...نش بازی میکنه: حواسش جمع کارش نیس.

سرش برا این کار درد میکنه: علاقهٔ زیاد به این کار دارد.

سرش بره قولش نمیره: برای قول و قرار خود اهمیت قائل است.

سرش بره شکمش نمیره: سر و جان را فدای شکم می‌کند.

سرش به آخور بنده: مشغول خوردن غذاست.

سرش به تنش زیادی میکنه [سنگینی میکنه]: با زدن حرفهای ناباب سر خود را بر باد می‌دهد.

سرش به تنش سنگینی کرده: سخنانی می‌گوید که به کشتن او ختم می‌شود.

سرش به تنش می‌ارزه: آدم باشخصیتی است.

سر به سر شاه میمونه: باشکوه و جلال زندگی می‌کند.

سرش به سنگ [زمونه] خورده: متنبه شده، هشیار شده، مأیوس شده.

سرش به کُلاش می‌ارزه: مردی باشخصیت و آبرومند است.

سرش بی‌کلا مونده: سهمی نصیب او نشده.

سرش تو حسابه: تو باغه، میداند، می‌فهمد.

www.tabarestan.info تبرستان

سر شدن: بی حس شدن.

سر طاس: ظرفی از ورق آهن سفید که سقط‌فروشان و بقالان شکر و قند و حبوبات و مانند آن را برگیرند.

سرشکسته: خجل و شرمنده و از وزن افتاده، یارو خیلی سرشکسته شد.

سر فرود آوردن: تسلیم شدن.

سرقفلی = سرقفلی: پولی که علاوه بر کرایه دکان به علت خوبی محل از دکاندار گیرند.

سَرَک: اضافه‌باری که به خریدار دهند پس از توزین بار کلّی.

سَرَک‌کشیدن: سر از درز در بیرون کردن.

سرِکار: محل کار و شغل، سرِکار شما کجاست؟

سر کسی برا چیزی درد کردن: شور و علاقه بدان داشتن.

سر کسی را زیر آب کردن: از میان بردن.

سرکش: یاغی و شرور، اسب سرکشی است.

سرگذاشت به بیابون: به صحرا زد.

سرگرم: مشغول به کار، پرداخته، سرگرم کار شده است، سرگرمی مشغولیت آنچه وسیله مشغولیت خاطر و تفریح است.

سرِگله‌اش وا شد: شروع کرد به گله‌گذاری کردن.

سر و پز: سر و وضع، سر و پزش رو درست کرده بود.

سر و ته: واژگون، سرنگون، یا سر چیزی و ته آن، ابتدا و انتها.

سر وقت بیا: در زمان تعیین‌شده، بیا.

سر به معنی کلّه: سر او طاس است. توسعاً نوک هرچیز، سر چوب، سر مداد، سرنیزه، سرانگشت.

سر و وضع: شکل و شمایل.

سَرِه: یعنی برتر و بالاتر است.

سره = سرک: آنچه از پارچه که از اندازه گیریها زیاد و کج باشد، این پارچه سره داره، یک کنج قالی که کج بافته شده باشد.

سرگذاشت به صحرا: سر گذاشت به بیابون، بسرزدن: دیوانه و مجنون شدن، چرا هذیون میگی مگه بسرت زده. مصمم شدن، حالا به‌سرش زده که نجاری یاد بگیره، سرکاری داشتن: آهنگ و خیال داشتن، مگه سر دعوا داری.

سربار: انگل و طفیل، تحمیل‌شده، خودمون کم بودیم، اونم سربار می‌شد، سر = سرانه، پنجاه تومان هم سر دادیم و گرفتیم، کتاب را گرفتیم.

سر دادن: رها کردن، گوسفندان و سر داد تو صحرا تو علفها، سر دادن: آغاز کردن، خنده رو سر داد. به‌جای سربالا کتاب را سرته در قفسه گذاشته. سربراه: از راه نگشته، بچه سربراهی است، موافق و سازگار است.

سرقفلی: پولی که از مستأجر جدید گیرند. این مغازه ۷۰ هزار تومان سرقفلی داره، سرجنبان: محرّک و باعث، رئیس سرجنبان این کارکو، سرجنبانشان کیست؟ سر بزنگاه: درست موقع مناسب، داشت پول میشمرد و ما سر بزنگاه رسیدیم.

سرتراش: سلمانی، سرتراشی: شغل سلمانی، سرانداز: فرشی که بالای دو کناره اندازند.

سر تا پا: از سر تا بپا، سر تا پایش گِلی شده، سرسیری، از روی بی‌میلی، سرسیری کار میکنه، سردماغ: بانشاط و شاد و شنگول. یارو خیلی سردماغه، سردم: جائی در زورخانه که مرشد نشیند، مگه تو سردمداری که اعتراض می‌کنی. سرداری: نوعی قبای بلند مردانه که زمان رضا شاه و مقدم بر او می‌پوشیدند. سرِ پا: روی پا (ایستاده) چرا ایستاده‌ای، سر دست: روی دست، قرآن را سر دست گرفت و ببرد، سر و وضع: سر و بر،

www.tabarestan.info تبرستان

سر و وضع خودت را درست کن. سرعمله، سرآشپز، سرمهندس، سر: برتر و فائق، تو شاگردا او از همشون سره، دردو و پرش، سر دیگ: غذای بهتر و برتر که در آغاز بکشند پیش از آنکه آب در آن کنند (در غذاهای مایع)، سرجوش: قسمتی از حلیم که در سطح بالای پاتیل است، زود بپر برو که حلیم سرجوش برای ما بخری، سر درست و به هنگام و در آغاز، سَرِ: بالای، روی سر دیوار رفته است، دیزی را سر بار گذاشته، کتاب را سر دست گرفته، سرِپایی: کفشی راحت که در خانه پوشند. سرپایی: پادو. این دوتا سرپایی مغازه هستند (کسانی که ایستاده و حاضر برای انجام کارهای کوچک هستند)، سرعُمر کلامی که به طعنه و تحقیر گویند.

سرستون: سرستونها مربع‌شکل و از سنگ یا گچ است.

سَرپُر: تفنگی که از سر آن را پر کنند معمولاً قشر باروت را زیر و چهارپاره با ساچمه روی آن می‌ریزند.

سر چر دادن: حیوان را به گیاه نورُسته چراندن.

سرش به کلاهش می‌ارزه: بامقدار و ارجمند است.

سرجمع: افزون بر، علاوه بر، این کار و سرجمع آنهای دیگر برا ما بکن.

سرش تو حسابه: مطلب وارد و آشناست، بصیر و داناست.

سر که نه در راه عزیزان بود، بار گرانیست کشیدن بدوش.

سرسبز: خرّم و شاداب، پشت قلعه دشت سرسبز بود.

سرقلم: نوک قلم از آهن، طلا، نقره سازند.

سر و سامان: نظم و ترتیب، کارش هیچ سر و سامان نداره.

سر: لب، نزدیک: سر جوی رفته، سر حوض رفته، سر تنور رفته نون بپزه. صدتا مثل تورو سرِ جوب میبره و تشنه برمیگردونه: بسیار رند و حقّه‌باز و زرنگ است.

سردرختی: میوه، سرمای پارسال همهٔ سردرختیها را ضایع کرد.

سرپنجه: زور انگشتان دست راست که در پنجه انداختن قدرت آنها معلوم میشده.

سرگیجه: دوارسر، سرگیجه گرفته، سرگیجهٔ او با این دوا خوب شد.

سرچراغ: شامگاهان و هنگام افروختن چراغ.

سرش شد: آنقدر به گوش اون خواندم تا سرش شد.

سرش سوت زد: برق از سرش پرید، کله‌اش دود کرد.

سرقایمی: دوخت را پس از اتمام سرقایمی می‌کنند یعنی گرهی به نخ آن میزنند تا نشکافد.

سر قبر آقا: محل دفن میرزا ابوالقاسم امام جمعه مسجد شاه بازار.

سر قبرسونی حسن‌آباد: کنج شمال غربی چهارراه حسن‌آباد قرار داشت که زمان رضا شاه خراب کردند. عمارتی دوطبقه در شمال قبرستان بود که معروف بود، این بنا جن دارد و مدتها خالی افتاده بود.

سر قبرسونی سرچشمه: قبرستان محلهٔ عودلاجان بود و در کنج شمال غربی چهارراه سیروس می‌افتاد.

سر قبرم نگو...ین از فاتحه خوندنتون گذشتم: احترام مرا داشته باشید کرم و احسان شما را نمی‌خواهم.

سر قَدَم رفتن: بیرون رفتن، دست به آفتابه شدن.

سر قلیون: که معمولاً از گِل است، آن را رنگین می‌کنند و بالای میانه قلیون قرار می‌دهند.

www.tabarestan.info تبرستان

سر قوز افتاده: می‌خواهد تلافی کند.

سرکار: شما، جنابعالی در مورد خطاب.

سرکارِ عَلّیه: در مورد خطاب به خانمها.

سرکاسه‌گلین نشسته: این دختر به خود نپرداخته.

سرکتاب واز کردن: کتب رمل را گشودن و بخت و اقبال آینده کسی را روشن کردن.

سرکچل و عرقچین ...ن کج و کمرچین: عرقچین به سر کچل نمائی ندارد همان‌طور که کمرچین به ...ن کج.

سَرَک داره: فرش یا توپ پارچه‌ای که گوشه‌ای از عرض آن کج بافته شده باشد.

سرکسی را به طاق کوبیدن: او را معطل کردن و امروز و فردا کردن.

سرکسی را تراشیدن: از او چیزی کش رفتن.

سرکسی را زیر آب کردن: بی‌سروصدا کسی را کشتن.

سرکسی را شیره مالیدن: او را گول زدن و کلاه به‌سرش گذاشتن، خوب سرت و شیره مالیدن.

سررفتن: لبریز شدن و بیرون ریختن از ظرفی بر اثر جوشش.

سری تو سرها درآوردن: کسی شدن، آدمی شدن.

سر می‌بَری: به کسی گویند که زیاد به عجله و شتاب می‌رود.

سررسیدن: ناگهانی حاضر شدن، داشتیم ناهار می‌خوردیم که یارو سررسید.

سرکش: اسبی که به آبخوری و هویزه توجهی ندارد و از سوار اطاعت نمی‌کند.

سرکلافوگم کرده [از دست داده]: سررشته را از دست داده.

سرکم‌روزی هس اما بی‌روزی نیس: رزق مقسوم مقسوم است.

سرکوفت زدن: شماتت کردن، سرزنش کردن.

سرکهٔ انگور: انگور را چنگ زنند و در خمره یا دبه ریزند، گاهی یک سال می‌ماند تا سرکه شود.

سرکهٔ سیب: سیب را له کنند و در خم یا بشکه ریزند و گذارند تا تخمیر شود.

سرکه کج شده کلاه هم کج میشه: [معنی عبارت روشن است**]**.

سرکهٔ مفت از عسل شیرین‌تره: مالی که مفت به چنگ افتد شیرین است.

سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه: نقد وجود و موجودیت بهتر از حواله و برات است.

سرکه هفت‌ساله داشتن: به ملا نصرالدین گفتند: سرکه هفت‌ساله بده گفت: اگر می‌خواستم بدهم که هفت‌ساله نمی‌شد.

سرکه و ماست، عزرائیل میگه تقصیر ماست: سرکه و ماست را نباید با هم خورد.

سرکیسه رو شل کرده: آغاز به بخشش و کرم نموده.

سرکیسه‌اش کردن: چیزی از او ربوده‌اند.

سرگاو تو خمره گیر کرد: برین دخورو بیارین دخور دستور داد سرگاو را ببرند باز سر تو خمره بود بعد خمره را شکست.

سرگذشت: امور و سوانحی که در طول عمر بر سر آدمی می‌آید.

سرگردون: کسی که می‌داند کجا برود و چه بکند.

سرگل: ۱. برنجی که بالای چالهٔ دنگ قرار گیرد. ۲. بهترین هرچیز.

سرگیجه: علتی در درون که باعث گیج‌خوردن سر گردد.

سرگنده‌ش زیر لحافه: آیندهٔ بدتری دارد، فعلاً این ابتدای کار است.

سرگود نشسته میگه لنگش کن: اطراف گودنشینان از پهلوانان داخل گود خبر ندارند که چه عرقی می‌ریزند.

www.tabarestan.info تبرستان

سرما پیرزن: روزهای آخر چله کوچک و بهار کُردی.

سَرِ ماروخوردی: زیاد و بیمورد حرف زدی.

سرماریزه = برف‌خوره: به تگرگ‌مانند ریزی که معمولاً بعد از باریدن برف و انجام آن می‌بارد.

سرمازده: میوه‌ای که سرما به آن صدمه زده باشد.

سر ماس رو نمی‌بُره: این کارد سرِ ماست را نمی‌بُره یعنی بسیار کند است.

سرمایه‌گدا آرزوئه: چندین هزار امید بنی‌آدم طوقی شده به گردن فردا بر.

سرمایی: کسی که سرما او را آزار دهد.

سرم درد میکنه تا بیخ زلفم، خروس همسایه رفته رو مرغم: سردرد گرفته‌ام چون پسر همسایه با دختر من راه پیدا کرده.

سرم درد میکنه صندل بیارین، حکیم از ملک اسکندر بیارین، حکیم از ملک اسکندر نباشه، دوا از خونهٔ دلبر بیارین: ترانه‌ایست که خود گویای معانی است.

سَرَم خیلی شلوغه: آمد و رفت دارم، ملاقاتی زیاد دارم.

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی، که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی: [معنی آن روشن است].

سر مرد بره قولش نمیره: قول و قرار و عهد و پیمان بسیار ارزش دارد.

سرشکسته: توسری‌خورده، مخذول.

سرشکسته شدن: خوار و خفیف و بیمقدار شدن.

سرشکن کردن: تقسیم کردن میان چند تن و چند سر.

سرش گرمه = کله‌اش گرمه: ۱. یا چیزی مشغول است. ۲. نیمه‌مست است.

سر شما سلامت: به مخاطب گویند در موردی که بحث و گفتگو از وفات کسی باشد.

سرش نمیشه: درک نمیکند، نمی‌فهمد.

سرش سنگ و ته‌اش سنگ، میون خشتکش هفتادوهفت رنگ: سراپا ننگ و پاچه‌پلشت است.

سرشو بالا کُلا داد: جانش را بابت مال و منال از دست داد.

سرشو بخوره: این را هم به او دادم ان‌شاءالله سرشو بخوره.

سرشو بگیر و برو: یعنی این ابتدای کار است تو دنبال آن را بگیر و برو.

سرشو به طاق کوبید: دنبال نخود سیاه فرستاد، فعلاً ردش کرد.

سرشو خوب بن (بند) کرده: خودشو جا کرده.

سرشو خورد: زن و شوهری که با هم زندگی می‌کنند هرکدام پیش‌تر بمیرند می‌گویند طرف سرش را خورد.

سرشو دور دیده: حریف را برکنار دیده و از او خبری ندارد و میدان‌داری می‌کند.

سرشو زیر آب کرد: او را خفه کرد و از میان برداشت.

سرشو زیر برف کرد: به تصور اینکه خودش که جای را نمی‌بیند دیگران هم نمی‌بینند، کبک معمولاً چنین می‌کند.

سرشو کلاه گذاشت: با نادرستی با او رفتار کرد، مالی از او ربود.

سرشو گرم کرد: او را مشغول ساخت تا انصراف خاطر پیدا کند.

سرشو میبرّم تا حلال بشه: وسایل حلال شدن این حرام را اجرا می‌کنم.

سرشو میبرّه تو جیبش نخوچی میریزه: گولش می‌زند و تا پای مرگ او را می‌برد.

سرشو میشکنه، تو دامنش گردو میریزه: سر حریف را می‌شکند اما در دامنش گردو می‌ریزد.

سرشون به کار خودشونه: مشغول انجام کارهای خود هستند.

www.tabarestan.info تبرستان

سرشونه: دو قسمت برآمده سرشونه که زیر کار آن کار می‌بَرَد و داخل آن لائی می‌گذارند.

سرشو هم بیار: درز آن را بخیه بگیرد کار آن را تمام کن.

سرطان گرمو اسد بدنومه: عیب یکی به گردن دیگری افتاده.

سر غیرت اومده: غیرت و همت پیدا کرده.

سر فداکردن: سر را در راه کسی یا چیزی دادن.

سُرفه: من زورکی سرفه نمی‌کنم، سرفه خودش میاد.

سرفه کردن: نشانه حضور کسی پشت در بسته‌ایست تا کسی که اندرون است متوجه آمدن و بودن او شود.

سرم ریس و وَرَم ریس، مجال خفتنم نیس: مشغله زیاد دارم و به خودم نمی‌توانم رسید.

سِرّ مگو داره: راز ناگفتنی داره.

سرم منگه: آشفته هستم.

سَرَم نمیشه: قبول ندارم.

سَرِ من و تو رو به طاق میکوبه: ما را سنگ قلاب کرد.

سرمو بجور: شپش و رشک را از سرم بگیر.

سرمو بشکن نرخمو نشکن: سر مرا بشکن اما نرخ و قیمتی که من تعیین کرده‌ام نشکن.

سُرمه: سنگی سیاه که آن را می‌سایند و در سرمه‌دان می‌کنند و با میلهٔ سرمه به مژه و پلک می‌مالند.

سرمه‌دون: داخل آن از چرم است و بیرون آن پارچه.

سِرمه‌دوزی: با استفاده از سرمه روی پارچه نقش و نگار انداختن.

سُرنا: این ساز متشکل از یک لولهٔ مخروطی‌شکل می‌باشد که بر روی لوله تعداد ۶ تا ۷ سوراخ تعبیه شده و نوازنده با گذاشتن و برداشتن انگشتان هر دو دست، اصوات را زیر و بم می‌کند. طول ساز ثابت نبوده از ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر ساخته شده است. سرنای محلی با دهل نواخته می‌شود.

سُرناچی: کسی که سُرنا می‌نوازد.

سُرناچی کم بود یکی هم از قراچه‌داغ آمد: سر خر تازه‌ای از در درآمد.

سُرنارو از سرگشادش باد میکنه: راه کار را نمی‌داند.

سُرنال: تیر چهارتبشی که سر پیشانی ایوان روی ستونها قرار می‌گیرد.

سر نترس داره: وحشت و ترسی نداره.

سرنخ: ابتدای امری، شروع کاری.

سرنخ از دس داده [گم کرده]: سررشته را از دست داده.

سرند چشم‌بلبلی: با چشمه‌هایی به اندازهٔ چشم بلبل است.

سِرند درشت: کم چوبی و چشمه‌های آن سیمی است برای سرند کردن خاک و ماسه به کار می‌رود.

سرنشین: سوار، سرنشین کشتی چهارصد نفر است.

سرنگرفته: عملی نشده، جامهٔ عمل نپوشیده.

سرو: از طرحهای روئه لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

سرنگهدار: کسی که سر بچه ...نی را نگاه‌دارد تا دیگری کارش را بسازد.

سر واز: زنی که روسری و مقنعه به‌سر نکرده باشد.

سرویان: از خاندانهای ارمنی مقیم ایران.

سر و پُز: سر و وضع.

سر و تن: برو سر و تنتو بشور یعنی از سر تا پا.

سر و ته‌شو، به‌هم بیار: به هرطوری که میدانی کار را تمام کن.

تبرستان www.tabarestan.info

سرود: اهل معاصی است نغمهٔ دف و چنگ سرود متقیان لااله‌الاالله.

سرود اسلامی حکومت جمهوری اسلامی ما مسلح به الله اکبریم، بر صف دشمنان حمله می‌بریم، ما همه پیرو خط رهبریم، بر صف مشرکان حمله می‌بریم، لااله، لااله، لااله‌الاالله، وحده وحده وحده وحده، انجز انجز انجز وعده، نصر نصر نصر عبده، لاشریک لاشریک لاشریک له، انجز وعده و نصر عبده، انجز وعده و نصر عبده، الله‌اکبر الله‌اکبر الله‌اکبر خمینی رهبر.

سر و دست میشکنه: برای رسیدن به حلیم سر و دست میشکنه، عجله و شتاب دارد، متوجه چپ و راست خود نیست.

سَر و زَبون: سخن‌آرائی و چرب‌زبانی، حرّافی، یارو سر و زبون خوبی داره، سر و زبونی که اون داره مارو از سوراخ بیرون میکشه.

سَر و سِرّ: راز و نیاز، رابطه و معاشرت.

سر و سودا: خیالات و اندیشه‌های آدمی در مورد آینده.

سر و سوغات: آنچه که بتوان آن را تحفه و سوغات خواند.

سر و سینه: قسمت بالای تنهٔ آدمی.

سر و صدا: صدا و همهمه.

سر و صورت: صورت و اطراف و جوانب آن.

سر وقت کسی رفتن [آمدن]: پیش کسی رفتن و دیدن کسی.

سر و گوش آب دادن: بدون توجه اطرافیان خبرگیری کردن.

سر و گوش می‌جنبونه: اظهار لحیه می‌کند و خودی نشان می‌دهد و میل و رغبت جنسی دارد.

سُرومُر و گُنده: فربه و چاق، سُرومُر و گُنده تو خیابون قدم میزد و هیچش نبود.

سر و همسر: میان افراد و همسران.

سر هفتاد دختر کور اومده: به پسری گویند که به پسری خود بنازد.

سر هم‌بندی کاری را کردن: ناجور و بی‌وسایل کاری را کردن.

سَرِ هَمه: بالاتر از هرچیز.

سرهنگ فروزان: معروف به ناصر اسبی، از افسران ارتش جمهوری اسلامی

سَری: نوعی بامیه‌بازی است بامیه را رشته‌مانند متصل به‌هم برشته می‌کردند و دایره‌وار شامل دایره‌های کوچک و بزرگ روی هم قرار می‌گرفت خریدار با فروشنده مبلغی را تعیین می‌کردند و رضایت طرفین حاصل می‌شد. خریدار سر بامیه را برمی‌داشت تا هرجا که بریده می‌شد متعلق به او بود و شروع به خوردن می‌کرد این بامیه رنگهای مختلف نظیر قرمز و زرد داشت.

سری تکان دادن: تصدیق بِلاتصور کردن.

سِریال: پشت سر هم، دنبال هم از لغات وارداتی است.

سریش: سائیده ریشه گیاهی است که برای چسباندن کاغذ به کار می‌رود.

سریشم: جوشانده کفشک گوسفند که برای چسب نجّاری به کار می‌رود.

سُریدن: با کفش رو سطحی یخ‌زده سرخوردن.

سری که از شکم مادر دراومد دومرتبه برنمی‌گرده: امور اتفاقی اتفاق می‌افتد.

سری که درد نمی‌کنه، دسمال مبند: [معنی آن روشن است].

سری که عشق نداردکدوی بی‌بار است: [معنی آن روشن است].

سزای پای کافر چوب ملحد: چوب ملحد برای پای کافر است.

سزای گرون‌فروش، نخریدنه: [معنی آن روشن است].

www.tabarestan.info تبرستان

سزای نیکی بدیه؟؟: نخیر، سزای نیکی نیکی است.

سُس SAUCE: مخلوطی از ادویه و چاشنی که در سالاد یا سایر اغذیه به کار رود.

سطل: ظرفی دسته‌دار از ورق آهن سفید یا سیاه برای حمل آب.

سعله‌ای: آنکه کبوتر و مرغ و جوجه فروشد و پرنده‌فروش راگویند.

سعله‌ای‌ها: نزدیک سر قبر آقا، محل فروش پرنده و مرغ و خروس و کبوتر بود. کبوتربازها زیاد در اینجا دیده می‌شدند و خرید و فروش کبوتر می‌کردند کَرَک هم در اینجا در قفس خرید و فروش می‌شد.

سعی کردن: کوشش کردن، جدیّت کردن.

سَغ: کام، سقف دهان، سغ یارو از چایی داغ سوخت. سغ سیاه: سغی که پوشش آن تیره رنگ باشد. گویند چون کسی را سغ سیاه باشد هر نفرینی که کند به زودی به اجابت رسد و در نفرین‌شده بگیرد و به هرچیز و به هرکس که به چشم استعجاب بنگرد او را چشم‌زخم رسد، چه سغ سیاهی دارد!!

سغ زدن: با نارضایی و بی‌میلی چیزی را خوردن.

سَغَش سیاس: چشم‌زخم من زند و تأثیر می‌کند.

سَغَشو با فحش ورداشتن: بدزبان است و فحّاش.

سفت: محکم، سخت.

سفت و سخت: عروس به تخت نشسته، چه سفت و سخت نشسته، راست و صاف و بی‌حرکت.

سفت آمدن: خود را استوار گرفتن و با تهور سخنانی گفتن و زهر چشم گرفتن.

سفت ایستادن: پای‌افشردن و لجاج نمودن، یارو سفت وایساده پولشو میخواد.

سفت شدن، کردن: استوار یا غلیظ شدن.

سَفَر: بار، دفعه، این سفر بهش میگم.

سفربخیر: به کسی که عازم سفری است گویند.

سفره‌خونه: اطاق ناهارخوری.

سفرهٔ ابوالفضل: از سفره‌های نذری است.

سفرهٔ دِلشو واکرد: هرچه در دل داشت گفت.

سفره‌اش همیشه پهنه: درِ خانه‌اش باز است و آمادهٔ پذیرایی است.

سفره بی‌نون جُله، کوزهٔ بی‌آب گِلِه: [معنی آن روشن است].

سفرهٔ دلشو واز میکند: هرچه در دل دارد می‌گوید.

سفیداب شیخ: نوعی سفیداب که با آن پوست صورت را سفید می‌کنند، برای زنان.

سفیدهٔ تخم‌مرغ: تخم‌مرغ دو قسمت دارد سفیده و زرده، سفیده است که جوجه از آن به‌عمل می‌آید.

سفرهٔ نینداخته بوی مُشک میده: وقتی انداختی معلوم می‌شود صاحب‌خانه کیست و آشپز کدام.

سفرهٔ رقیه: به هنگام نذر و نیاز این سفره را پهن می‌کنند.

سفرهٔ فاطمه زهرا: به هنگام نذر و نیاز این سفره را پهن می‌کنند.

سفرهٔ مرتضی علی همیشه پهنه: سفره‌ای که متعلق به علی است، همیشه گسترده است.

سفید: رنگی شبیه کاغذ و برف.

سفیداب: خاکه‌ایست سفیدرنگ که از کوه می‌کنند و زنان به صورت می‌مالند. انواع سفیداب داشتیم که نوعی از آن را با مغز حروم خمیر می‌کردند و گردگرد می‌کردند و روی غربال قرار می‌دادند و انگشتانه‌ای بر سر آن میزدند تا نقش گیرد.

سفیداب تبریز: سفیدابی که در حمام بر کیسه مالند تا چرک را از بدن جدا کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

سفیداب و سُرخاب: هر دو خشک هستند، آب در این دو کلمه چه معنی دارد، دو ماده معدنی که برای بَزَک زنان به‌کار می‌رود.

سفیدبخت بشی: به عروسی که تازه عروسی کرده است گویند.

سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد تومان، حالا که رسید به سبزه، هرچی بگی می‌ارزه: [از ترانه‌های محلی است].

سفیدگر: کسی که با قلع مس را سفید کند.

سفیدی با سیاهی نقش بندد، سیه‌گر سرخ پوشد خر بخندد: [معنی آن روشن است].

سفیل: همیشه با سرگردان گفته می‌شود، سفیل و سرگردون: آواره، دربدر، گیج و متحیر. سفیل و سرگردون شد اونکه این کارو کرد.

سقاخانه: جایی که در آن آب می‌گذارند تا تشنگان بنوشند.

سقّاخونه نوروز خان: در بازار بود وقتی کریم آقا خان رئیس شهرداری بازار را خراب کرد و خیابان فعلی را درآورد بیرون افتاد، حالا بَرِ جنوبی خیابان بوذرجمهری است.

سقّاهک: پرنده‌ای کوچک سفید و سیاه با دمی که نسبت به جثه‌اش بلند است سابقاً در کنار حوضهای خانه‌ها می‌نشست، حشره‌خوار است.

سقّای زمسّون، آهنگر تابسّون: کسی که کارش وارونه است.

سَقَز: شیرهٔ درخت بنه (پستهٔ وحشی) که در مقابل هوا سفت و شکننده می‌شود.

سقط جنین: انداختن بچه بیرون از رَحِم.

سقط‌فروشی: دکانی که قند و شکر و چای می‌فروشد.

سُقُلمه: مشت گره‌شده به‌طوری که شست از وسط انگشت میانی و سبابه بیرون آید.

سُقُلمه زدن: مشتی چنین به کسی زدن.

سُک: نوعی سیخونک که گاو و خر را بدان برانند خرِتُ سُک کن عقب نیفته.

سِکرِت (از کلمات خارجی است): نهانی، پوشیده، پنهانی.

سُک زدن: برانگیختن، وادار کردن، متوجه کردن، از نو سک بزن که این کارو بکنه.

سِکسِکه: حالتی که در معدهٔ آدمی پیدا شود که هوا را به داخل خود کشد.

سکنجبین: سرکه‌انگبین، سرکه و عسل را به‌قدری داخل هم می‌کنند که مزه‌ای ترش و شیرین داشته باشد.

سکندری خوردن: نوک پا به جایی بند شدن و با سر به‌طرف زمین رفتن.

سَکو: سنگی مسطح و مربع می‌تراشیدند و جلو دیوار درِ ورودی خانه قرار می‌دادند و روی آن می‌نشستند.

سکوت علامت رضاست: سخن نگفتن علامت رضایت خاطر است.

سکوتم از رضایت نیست، دلم اهل شکایت نیست: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

سکّه ولایت هرچه رود پس آید: در موردی گویند که کسی را دنبال کاری فرستادیم انجام نداده بازآید یا چیزی را بخواهند از سر واکنند دوباره گریبان‌گیر شود.

سکه‌اش رواج نداره: کارش رونقی ندارد.

سکه شدن: [کاری...]: رونق یافتن.

سکّه نداره: وجهه نداره.

سکینه چه جولونی دارم، رقیه، خدا داده به من: جولان من خدادادی است.

سکینه چه دورونی، خدیجه خدارو بشناس، سکینه چه رونق و رواج داری؟: خدیجه از کارهای خدا بعید نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

سکینه مست و من مست سکینه صد و پنجاه تومن دادم جریمه برای خال ابروی سکینه: [از ترانه‌های کوچه و بازار است].

سگ: حیوانی که سالهاست با آدمی دمخور است، کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سگ نَفْس خاموش کرد.

سگ آبی اومده خانم نقابی اومده، سگ درنده اومده خانم روبنده اومده: از گفتارهای کوچه و بازار است.

سگ از لونه‌اش درنمیاد: روزی آشفته است.

سگ استخوان سوخته بو نمیکنه، کاری که چشم میکنه ابرو نمیکنه: از ترانه‌های محلی است.

سگ بابا نداشت عموعمو می‌کرد: کسی که بابا ندارد عمو هم ندارد.

سگ باش کوچک قافله مباش: فرمانها و خرده‌فرمایشها را خردسالان انجام می‌دهند.

سگ بخوره پیشواز گرگ میره: اگر سگ این غذا را بخورد قدرتی پیدا می‌کند که پیشواز گرگ می‌رود.

سگ بچهٔ نادونو نمیگیره: حیوانات درنده به بچه کاری ندارند.

سگ به زور شکار نمیره: بلکه به میل و رغبت باید برود.

سگ پا: آدمی که زیاد راه می‌رود و زیاد پرسه می‌زند.

سگ پشم می‌ریزه: از بس هوا گرم است.

سگ ترسو، بیشتر واغ‌واغ میکنه، کمتر میگیره: اصلی طبیعی است.

سگ تو خونه‌ش تازی میشه: یعنی لاغر میشه چون صاحبش غذا به او نمی‌دهد.

سگ‌توله: به پسرکی گویند که خلافی کرده، در مقام تحقیر و تخفیف.

سگ‌جون: کسی که سخت‌جان است.

سگ چیه که پشمش باشه: سگ ارزشی ندارد تا پشم او به کار آید.

سگ حاج میرزا کوچیک (حاجب‌الدوله) است: (صفاتش معلوم نیست).

سگ حسن دله: تو هرچی سر می‌کنه.

سگ‌خور: این هزار تومان هم سگ‌خور یعنی بگذار این هزار تومان را هم او بخورد.

سگ داند پینه‌دوز کو در ایران چیست: سگی مزاحم پینه‌دوزی بود پینه‌دوز مشته را در انبان گذاشت و به‌سوی او پرتاب کرد به پهلوی سگ خورد و او را از پای درآورد.

سگ در خونه صاحابش شیره: با اتکاء به صاحب‌خانه سگ جسارت و قدرت پیدا می‌کند.

سگ‌دست: اتصالات آهنین زیر ماشین که حرکت رُل را به چرخها می‌رساند.

سگ‌دو زدن: فعالیت و حرکت زیاد کردن و این‌سوی و آن‌سوی رفتن.

سگ‌دوئی: تقلّا و دویدن زیاد.

سگ‌زندگی: نازنین گذران و سگ زندگی ظاهراً زندگی او خوب است ولی داخل و باطن او درخور سگ است.

سگش بهتر از خودشه: آدمی بدخو و بداخلاق است.

سِگرمه: چین و شکن میان ابرو و پیشانی.

سِگرمه‌هاشو تو هم کشید: اوقاتش تلخ شد و به‌هم برآمد.

سگ زرد برادر شغاله، این تیله از او تغاره: سگ زرد هم همانند شغال است.

سگ سگو نمیخوره: معمولاً همجنس جنس خود را نمی‌خورد.

سگ سیر، قلیه تُرش: سگ اگر اشتها داشته باشد به قلیه ترش تمایل ندارد چه رسد که اشتها نداشته باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

سگش را خون دل دادم که با من آشنا گردد، ندانستم که سگ خون می‌خورد خونخوار می‌گردد: از اشعار کوچه‌باغی.

سگ کجا لونه کجا!!: سگ سر و سامان ندارد.

سگ‌کُش کردن: رنج و عذاب به کسی دادن و کشتن.

سگ که چاق شد گوشتشو نمی‌خورن: گوشت سگ خوردنی نیست.

سگِ کیه: طرف کیه، قدرتی نداره، کاری از دستش برنمی‌آید.

سگ‌گر: سگی به مرض گری گرفتار شده.

سگَک: قلاب نر و مادهٔ فلزی که برای باز کردن و بستن شلوار و کفش و جوراب و جز آن تعبیه کنند.

سگ‌لاسی: سگی که گِرد سگهای ماده گردد و بو کند.

سگ لایق استخوون: استخوون لایق سگ، هر دو به‌هم جور شده‌اند.

سگ‌لرز: لرزیدن شدید از سرما.

سگ میزنه: ول و بیکار و بیعار می‌گردد.

سگه میگه: من واق‌واق می‌کنم برات، دُزّو بی‌دماغ می‌کنم برات. سگ اشاره به وظیفهٔ خود می‌کند.

سگ نازی‌آباده: دوست و دشمن و میگیره.

سگ نبود چخش کنم، گربه نبود پیشتش کنم، بادی بود اومد و رفت: کسی گوید که بادی از او جدا شده باشد.

سگ نمک‌نشناس، بهتر از آدم نمک‌نشناسه: حق نان و نمک را دانستن لازمهٔ انسانی است.

سگه واق‌واق میکنه، گربه پیاز داغ میکنه: از ابیات محلی طهران است.

سگ وختی میخواد بخوابه با دمش زیر پاشو جارو میکنه: در محلی که می‌خوابی اطراف و جوانبش را بپا.

سگ وفا داره، آدم وفا نداره: معنی آن روشن است.

سگو گشنه نگه‌دار تا دنبالت بیاد: شکم سیر یاغی‌گری می‌آورد و سر از اطاعت می‌پیچد.

سگ و مسجد؟: این دو نمی‌توانند با هم جمع شوند.

سگ هرزه مَرَش: مَرَش حلقه واسط قلاده و زنجیر است اگر مَرَش گشاد شد از زنجیر جدا می‌شود و سگ به هر طرف می‌رود.

سگی ببویی جشه، بما نشسته: با فلانی چنین نسبتی دارم.

سلاطون: همان مرض سرطان است.

سلّاخ: کسی در قصابخانه گوسفند را سر بریده و ذبح می‌نمود. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ص ۳۶۰.

سلّاخونه = سلّاخ‌خونه: محل کشتار گوسفند و بز و حیوانات گوشتی.

سلام از کوچکتره: کوچکتران باید به بزرگان سلام کنند.

سلام از بنده است: کوچکتری گوید که بزرگ‌تر به او سلام کرده است.

سلام بزرگ و کوچیک نداره: چه بزرگ‌تر به کوچک‌تر سلام کند چه کوچک‌تر به بزرگ‌تر.

سلامت باشید: در تعارف روزانه به کار می‌رود.

سلام روستایی بی‌طمع نیست: هر سلامی که روستایی بکند طمعی دارد.

سلام سَرِت تو کلام، چی چی آوردی برام: سلام تو برای من چه نفعی دارد چیش و به من میدی.

سلام سلامتیه: سلام به کسی میکنی که به او بفهمانی در تماس با من در امن و امانی.

سلام علیک داریم: با فلانی سلام و علیک داریم، یعنی زیاد به خلوص و صفای دوستی نرسیده‌ایم.

www.tabarestan.info تبرستان

سلام علیکم صغری خانم یا الله، والدهٔ مش ماشاالله، شوهر پارسال شما چطوره، بچه داره یا بچه هم نداره، دو دختر داره یه پسر، یه دخترش دیروز جنون‌گرفته، ...بِشو داده‌کیسه توتون‌گرفته: از ترانه‌های مردمی است.

سلام علیکم و بین لدیکم و ما چی لیبیکم: در تقلید آخوند گویند.

سلام و والسلام: با مردم زمانه سلامی و والسلام.

سَلّانه‌سَلّانه: آهسته و آرام خیلی سَلّانه‌سَلّانه را میای، در ترکی سلانه ماخ یعنی آویزان شدن.

سَلبی: از گلهایی که در باغچه می‌کارند اسم علمی آن SALVIA است.

سلطان غم، مادر: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

سِلف: ثفل و ثفاله سلف سیپ و فرونده.

سِلفدون: ظرفی که اخلاط سینه در آن اندازند.

سِلف سرویس: مهمانخانه و غذاخوری که هر شخص غذای خود را موافق میلش در بشقاب ریزد.

سُلفه: سرفه.

سُلفیدن: دادن پول یا چیزی به‌عنوان بها یا رشوه.

سلم و تور [قشون...]: به قشونی گویند که تعداد نفرات آن زیاد باشد.

سلمونی: حجره یا دکانی که در آن به آرایش مردان و زنان پردازند یا کسی که این کار را کند. سر و صورت اصلاح می‌کند، ختنه می‌کرد، دندون می‌کشد. بعضی دلاکهای حمام کار سلمانیها را انجام می‌دادند.

سلمونی دوره‌گرد: که معمولاً دو سماور دستی هم داشت و چای هم می‌داد.

سَلَندر: پریشان و بلاتکلیف.

سلیمون بی‌ایمون، یه من آرد نیم من نون: ای سلیمان بی‌ایمان یه من آردی که بتو دادم نیم من نان برای من آوردی.

سلیمانیه: باغی نزدیک دهکدهٔ دولاب.

سِلنج SELENG: از مصطلحات زرگری است.

سُلُوک: سازگاری، مداوا.

سِلوله: لوله‌ایست فلزی که در تعمیر قوری به‌کار می‌رود. از مصطلحات چینی‌بندزنی است.

سلیطه: زنی دریده و بی‌حیا که هرچه بر زبان دارد می‌گوید.

سلیقه: ذوق.

سلیمانی سرپا: از مصطلحات زرگران.

سُمُ‌الفارس SOMOLFARS: = سَم‌الفار، داروی موش.

سماق: درختچه‌ای جنگلی که نام علمی آن RHUS CORIARIAL است. جنگلی و خودرو است که پوست تخم آن تُرش‌مزه است و مصرف خوراکی دارد بیشتر روی کباب.

سماق زینتی: که نام علمی آن RHUS TYPHINA از درختچه‌هایی است که به طهران آورده‌اند.

سماق مکیدن: بیخود در انتظار ماندن.

سَماوَر CAMOBAPB: کلمهٔ روسی است به معنی خودجوش و از روسیه به ایران آمد ابتدا ذغالی بود یعنی با ذغال آب سماور جوش می‌آمد و بعد نفتی و برقی شد.

سماورساز: سماورسازی پس از سماورهای کارخانه‌ای روسها در ایران رسم شده و صنعتگران اصفهان در این فن ماهر بودند.

سماور سوخته: سماور را وقتی بدون آب روشن می‌کردند می‌سوخت و دواتگران آن را جوش می‌دادند و درست می‌کردند.

سماور نفتی: سماوری که آتشخانهٔ آن فتیلهٔ نفت گردسوزی است.

سمپاش: ۱. آلتی که با آن دفع آفات از درختان و گیاهان کنند. ۲. کسی که سم بپاشد برای دفع آفات.

سَمبَل‌کاری: کاری را سرسری و بی‌دقت انجام دادن با سُمبُل SYMBOL ارتباطی دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

سُمبه (= سنبه): از لوازم کار سرّاجان است برای سوراخ کردن آهن و رق.

سمبه‌اش پرزوره: قدرت و نفوذ زیادی دارد.

سِمِج: آدمی پی‌گیر و مصرّ.

سمسار: کسی که وسایل کهنه و از رواج افتاده را به فروش می‌رساند. ریشه و اشتقاق آن روشن نیست.

سمساری: محل فروش لوازم دست دوم.

سمّ قاتل خورده: زنی سترون و نازاست.

سَمَنو: غذایی است که از شیرهٔ گندم که سبز کرده پزند. سمنو از جمله غذاهایی است که به‌عنوان نذر پخته می‌شود و نیز از لوازم سفرهٔ هفت‌سین در دوره عید است. روز عید در دیگ را که باز می‌کنند می‌گویند جای تسبیح فاطمه زهرا روی آن است.

سمور: از چهارپایان وحشی که از پوست آن در دوخت لباس استفاده می‌کنند.

سَمّور جوشید و سررفت، حاج علی‌گو...ید و دررفت: در مورد کسی که زود از مجلس بیرون رود.

سمور حلبی: سماوری که از حلبی می‌سازند.

سناریو: ضبط و ثبت قصه‌ای که بعداً به صورت فیلم درآید.

سُنب = سُم: قسمت شاخی دست و پای اسب و یابو و خر که در تابستانها با روغن آن را چرب می‌کنند تا نترکد.

سنباده: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

سنبل: که نام علمی آن INDIAN VALERIAN است.

سنبل‌الطیب: از گیاهان دارویی به نام علمی VALERIANA OFFICINALIS است.

سنبله: خوشه.

سنبوسه: خمیر آرد برنج را سه گوش درمی‌آورند و داخل آن را گوشت چرخ‌کرده و سبزی و چیزهای دیگر پر می‌کنند و در آب داغ یا تنور می‌پزند. در خوارزم غذای عادی و مرسوم است.

سنبوسه: نوعی آرایش آستین که می‌توان آن را سردست آستین نامید.

سنبه: میله آهنین که در لوله تفنگ کنند و آن را از کثافات پاک کنند.

سنبه‌اش پرزوره: زور پشت کلامش هست. قدرت کلام دارد.

سنبه و مهره: از لوازم کار مسگران است.

سنتور: از آلات طرب ایرانیان، از سازهای قدیمی ایران.

سنجاق: میله‌ای نازک که سری گرد دارد و آهنین است.

سنجاق‌قفلی: سنجاقی که نوک تیز آن قفل می‌شود.

سنجاق مو: سنجاقی قلاب‌مانند که به مو می‌زنند تا در صورت نریزد.

سنجاقک: حشره‌ای که درست به شکل هواپیماست و بالای آب می‌چرخد.

سنج: دو صفحهٔ فلزی گرد است که به‌هم می‌کوبند.

سنجد: از درختان میوه طهران که نام علمی آن ELEAGNUS FOLIA ANGUSTI است. محصولی استوانه‌ای‌شکل که روی هسته آن آردمانندی است این آرد را به‌جای گرده گل هنگام بهار در کندو قرار می‌دادیم تا زنبور عسل آن را به کار برد.

سُنداژ: حفره‌ای کندن و دنبال چیزی گشتن.

سِندردی شدن: مردن.

سندروس: صمغی که از گونه‌ای سرو کوهی استخراج می‌شود در طب قدیم مورد استعمال داشت.

www.tabarestan.info تبرستان

سندون: از وسایل کار آهنگران و کسانی که با فلز سروکار دارند.

سِندونچه: سندان کوچک زرگری.

سِنده: فضولات آدمی که سفت و لوله شده باشد. سنده کلفتی انداخته.

سنده پشمالو: در مقام توهین به کسی گویند که ریش و پشم دارد. ظاهراً پشم در سنده سگ دیده می‌شود.

سنده‌زار: آنجا که سنده بسیار افکنده باشند. مست سنده‌نمالیده: سخت بی‌شرم و پررو.

سنده ورق زده: مهیب و بدترکیب، پست و بی‌مقدار (در انسان). سنده تگرخورده (تگرگ): به تحقیر و طعن روی مجدّر و آبله‌رو راگویند. سنده سلام: نوعی جوش که بر پای پلک زند و سابق چارهٔ آن را در این می‌دانستند که مبتلا به مستراح رود چون برینند روی بدان کند و گوید سنده سلامت می‌کنم خودمو غلامت می‌کنم اگه خوبم نکنی چنین و چنانت می‌کنم، خوب می‌شود. شاید گاز اوره در آن اثر کند.

سَنکپ: از واژه‌های وارداتی است. SYNKOP به معنی ایستادن قلب است.

سنگ: دو پاره الوار چنار که دست در دستگیره‌های آن می‌کنند و به پشت روی تشک خوابیده و با غلتیدن ورزش می‌کنند.

سنگ آسیابه: وزن زیاد، قیمت کم، فلانی مانند سنگ آسیاب است سنگین و رنگین و بی‌ارزش.

سنگ آشنا سه چارکه: یعنی سنگی که برای آشنا ترازو می‌گذارد به‌جای یک من سه چارک است.

سنگ آهن: از لوازم کار سراجان است برای پرچ کردن میخ.

سنگاب: ظرف آبی تراشیده از سنگ که دهانه آن در حدود یک متر و بلندی آن تا هشتاد سانتی‌متر و قطر آن در حدود ده سانتی‌متر آب سرد در آن می‌کردند. معمولاً در مساجد بود.

سنگ از سنگینی از جاش تکون نمی‌خوره: منظور اینست که آدمیزاد باید سنگین باشه.

سنگ از جاش پامیشه، تفو لعنت می‌کنه: به این کاری که تو کرده‌ای.

سنگ به‌درد ...ن‌کاسب بیفته بهتر از آدم بیکاره: که مانع کسب و اعاشه کاسب بشود.

سنگ بزرگ علامت نزدنه: هرکه سنگ بزرگی به‌دست گرفت برای زدن نیست برای ترساندن است.

سنگ به سگ خوابیده می‌زنی؟: کسی که با تو کاری ندارد او را آزار مکن.

سنگ به سینه خود زدن: در فکر خود بودن.

سنگ بر شکم بستن: تحمل گرسنگی کردن.

سنگ پا: سنگی سیاه‌رنگ و متخلخل که از سنگهای آتشفشانی است برای پاک کردن پا در حمام کف پا را با آن می‌سایند.

سنگ پای‌قزوین به‌گرد پاش نمیرسه: بسیار دریده و بی‌حیاست.

سنگ پیاده: از مصطلحات زرگران.

سنگ‌تراش: سنگی که تراشیده شده است.

سنگ تراشی: محلی که سنگ را در آن می‌تراشند.

سنگ تموم ترازوگذاشتن: ظاهراً از سنگ ترازو چیزی می‌تراشیدند و کسر می‌کردند تا به خریدار کم بفروشند.

سنگ تموم‌گذوشته: کار را به‌نحو احسن انجام داده.

سنگ چخماق: سنگ آتش‌زنه.

سنگ‌چین: ۱. استادی که دیوار با ازارهٔ آن را با سنگ می‌چیند. ۲. دیواری که با سنگ خشک چیده شود.

سنگ خودشو به سینه میزنه: در فکر حفظ منافع خود است.

www.tabarestan.info تبرستان

سنگدل: آدمی قصی‌القلب.

سنگ‌دوزی: قطعات مدور فلزی که یک طرف آن سه‌پایه نازک دارد این سه‌پایه‌ها را روی هم قرار می‌دهند و با کوبیدن آن را به حاشیه یا لبه یا متن لباس قرار می‌دهند نظیر پولک‌دوزی.

سنگ دوستی سه چارکه: با دوستان به‌جای یک من سه چارک معامله می‌کند.

سنگدون: ۱. قسمتی از معده مرغ که سنگ در آن جمع شود و فشار به دانه‌های سفت بیاورد. ۲. برای جا دادن سنگ ترازو از مصطلحات قصابان است.

سنگ رو سنگ بند نیس: نظم و ترتیبی برقرار نیست.

سنگ رو یخ کردن: کسی را بلاتکلیف کردن.

سنگساب: از لوازم کار سرّاجان است برای تیز کردن.

سنگ سنگو میشکنه، آجر کلنگو میشکنه: هر چیزی ضدی دارد.

سنگسری: از گوسفندداران معروف که در تابستان در درهٔ کندوان چادر می‌زدند.

سنگ‌سوار: از مصطلحات زرگران.

سنگشو واکند: خرجشو از ما جدا کرد. دل از ما کند.

سنگ‌قلاب: چهار میخ سنجاقی به یکی از سطوح قرقره خیاطی می‌کوبیدیم و نخ پرک را به پشت آنها می‌انداختیم و با میل بافندگی یا میخ بلند آنها را از پشت میخ رد می‌کردیم از طرف دیگر قرقره بافتی طناب‌مانند بیرون می‌آمد به یک متر که رسید سر آن را کور می‌کردیم و از قرقره درمی‌آوردیم و طناب دیگری بدین شکل حاضر داریم پاره چرمی اندازه کف دست می‌گرفتیم و گوشه‌های آن حذف می‌کردیم و دو سوراخ در دو طرف این پاره کردیم می‌کردیم و دو سر دو طناب را از سوراخها رد می‌کردیم و گره می‌زدیم دو سر طنابها را به‌دست می‌گرفتیم و سنگ را داخل چرم می‌گذاشتیم و با نشانه روی به‌طرف هدف می‌انداختیم.

سنگ‌قلابش کردن: از این محیط او را به بیرون پرتاب کردند.

سنگ‌کاری: به کار بردن سنگ در بنا.

سنگ کسی را به سینه زدن: طرفدار و پشتیبان او بودن.

سنگ کوچیک سر بزرگو می‌شکنه: نظیر: فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه.

سنگک: نانی که روی ریگ پخته می‌شود و به توسط نانوا فروخته شود.

سنگ مرمر: از لوازم کار سرّاجان است زیر شفره قرار می‌گیرد و برای لب نازک کردن است.

سنگمون گرو پار سنگمونه: نظیر هفتمون گرو هشتمون: بسیار دست خالی هستیم.

سنگ مفت گنجیشک هم مفت: بزن اگر خورد چیز مفتی به‌دست آورده‌ای.

سنگ مهره‌زنی: سنگ کره‌ای که دو طرف آن تقریباً برجستگی دارد و برای مهره زدن به کار می‌رود.

سنگو بیارم؟!: در مورد تخفیف و تحقیر به کسی گویند که دست و پا چلفتی است و شکستنی از دست او به زیر افتاده و صدای شکستن آن درآمده ولی نشکسته است.

سنگ واکندن: با کسی به حساب و کتاب رسیدن.

سنگو سینه را برای امام نمی‌زنند برای شکم می‌زنند: سینه زدن و زنجیر زدن برای امام نیست برای شکم سینه‌زن است.

سنگون: بالای دهکده سولقان و سولقان بالای کن است. سیب سنگونی شهرت داشت.

سنگین: زیر درخت گردو سنگین است سرچشمه آب هنگام غروب سنگین است پای فلانی سنگین است.

www.tabarestan.info تبرستان

سنگین‌دل: نگاری که دل او از سنگ است.

دست فلانی سنگین است: پولی که قرض می‌دهد به این زودیها نمی‌توان رد کرد. سیلی که می‌زند سخت با ضربه است. لباس که می‌دوزد به این زودیها نو نمی‌توان خرید.

سنگینک: دانه‌ای سه‌پهلو که خوراک چهارپایان است که گاهی آن را آرد می‌کنند و در غذا مصرف می‌کنند درکوشکک آهیل گویند.

سنگین و رنگین: آراسته و مرتب و منظم. ساکت و آرام و متین.

سنگینی: وزن.

سنه: به تو چه، به تو چه ربطی داره.

سنهٔ جرت مانه: سالهای گذشته.

سُنّی که روز حشر شفیعش عمر بود

کوری ببین عصاکش کور دگر بود: نشان دادن عناد و دشمنی ایرانیان با عمر که فاتح ایران است.

سو SOW **تغییری از ساب است مثل پرتاب = پرتو آفتاب = افتو، گاو = گو:** آلتی آجدار که با آن سطح آهن یا دیگر فلزات را صیقلی کنند. سوهان زدن با سوهان پرداخت و صیقلی کردن.

سُو: ۱. روشنائی چشم، دید چشم، نمک زیاد خوردن سوی چشم کم میکنه. کم‌سو، پرسو: کم‌نور و پرنور. ۲. ذات، سرشت.

این چراغ خیلی کم‌سوست: سوزدن: روشنائی دادن در شب، از دور یه چیزی سومیزنه. سوسو زدن: روشنائی دادن. مانند ستارگان چشمک زدن و روشنی چیزی نورانی از دور. ستاره‌ها تو آسمون سوسو میزنن. چراغ از دور سوسو میزنه.

سویا: که نام علمی آن CLYCINE HISPIDA MAXIM.

سوئون: سوهان، آلتی که با آن فلز را بتراشند.

سوئون لوله دم‌باریک: سوهانی که برای تراشیدن فلز به کار است.

سوئون ناخون: سوهانی که برای صاف کردن ناخن به کار می‌رود.

سواد این نامه کجاس: رونوشت.

سوادش نم کشیده: خواندن و نوشتن طرف بی‌ارزش است.

سوادار: کسی که خواندن و نوشتن بداند.

سواد شهر: دم صبح سواد شهر پیدا شد. درخت و باغهای اطراف شهر.

سوار: کسی که بر مرکبی نشسته.

سوار است و چهارآسبه می‌تازد: پای را از حد و حدود خود فراتر گذاشته.

سوار جاده خالی شده: راهی را پیاده گز کرده.

سوار از پیاده و سیر از گشنه خبر نداره: [معنی آن روشن است].

سواری: خرسواری، شترسواری، ماشین‌سواری.

سواری بدیدم دوآسبه دوان، به صحرای کافور

جلوه‌گران: چیستانی است برای قلم.

سواسندون = سندون دوسره (قدیمیها): از لوازم کار مسگران است.

سواکردن: سوا کردن و جدا کردن میوه‌های خوب از میان میوه‌های خراب و فاسد.

سوبلمه: از داروهای فرنگی است که ظاهراً مزاج را روان می‌کند.

سوپ: از غذاهای وارداتی است نظیر آبگوشت طهرانیها.

سوپ جو: سوپی که با جو تهیه کرده باشند.

سوت: به بالا پرت شده و گم گشته. توپ و سوت کرد رو پشت بون: سوت شدن، کردن به بالا. پرت کردن. سوت و کور: خاموش و بی‌سروصدا. تاریک و بی‌روشنائی و چراغ. خونه اونا سوت و کوره: تاریک است و بی‌سروصدا است و کسی آنجا نیست. سوت و کور نشستن: خاموش و بی‌سروصدا یا تاریک و بی‌چراغ نشستن.

www.tabarestan.info تبرستان

۲. آلتی کوچک که به دهان گذارند و در آن بدمند و صدائی زیر از آن برآید. سوت حلبی. سوت‌سوتک: سوتی که از گل ریخته برای سرگرمی کودکان سازند. سوت زدن: با انگشت در دهان گذاشتن و دمیدن یا در سوت دمیدن و صدا برآوردن. سوت نزن سرم رفت. آژان سوت زد. سوت کشیدن: صدای سوت برآوردن، از سوت دستی یا سوت کارخانه. از حرفهای یارو کله‌ام سوت کشید: بسیار شگفت‌زده شدم.

سوخاری: یا نان سوخاری، نوعی نان شیرینی است بسیار تُنُک و پوک که از آرد و زرده تخم‌مرغ پزند.

سوخت: آنچه برای سوختن و تافتن به کار رود نظیر هیزم و نفت.

سوختن سماور: که دواتگر درست می‌کرد. از کار افتادن سماور که دواتگر رفع آن می‌کرد.

سوخت و سوز: دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. یعنی اصل آن از میان نمی‌رود.

سوخته تریاک: داخل حقه را با چاقو تراشیدند سوخته تریاک به‌دست می‌آید. آن را در آب می‌جوشانند و آشغالهای آن را می‌گیرند. آب صاف بی‌آشغال را آنقدر می‌جوشانند تا سفت شود این سوخته است طبع سوخته گرم است ولی طبع تریاک سرد.

سوخته‌دل = سوته‌دل: کسی که دلش در تب و تاب عشق سوخته است.

سودا چه خوش بود که به یکجا کند کسی: مال را یکجا و یک‌کاسه معامله کن.

سو دادن: سایش، ساب دم تبر؛ بسنگ سو داد.

سودائی: ۱. کسی که جَرَب گرفته باشد. ۲. خیالاتی.

سودائی برداشتن: خیالات در دماغ پروردن.

سوراخ دعاروگم کردن: خوب وردی بر زبان آورده‌ای، لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای. مجرای اصلی کار را از دست داده‌ای.

سوراخ‌سنبه: گوشه و کنار.

سورچروندن: به مهمانی سفره‌دار رفتن.

سورچی: راننده درشکه و گاری.

سورتمه: آلتی بدون چرخ که بتواند روی یخ کشیده شود.

سورمه‌ای: رنگی به رنگ سورمه‌ای که به پلک چشم کشند.

سورمه‌ای روشن: رنگی به رنگ سورمه ولی بازتر و روشن‌تر.

سوز: ۱. حرارت و سوزش عشق. ۲. باد سرد زننده.

سوزمونی: کولی، غربتی، کولی، لولی.

سوزمه: دوغ را در ظرفی بزرگ می‌ریزند و می‌جوشانند تا سفت شود مثل ماست با نان می‌خورند.

سوزن: سه نوع است: ۱. ریزه تاجی. ۲. ته طلا که سوراخ آن را آب طلا می‌دادند. ۳. مخدّه‌دوزی. از مصطلحات حلّاجی و لحاف‌دوزی.

سوزن: سوزن خیاطی که انتهای آن سوراخی دارد و نخ قرقره را در آن سوراخ کنند و انگشتانه بر انگشت کنند و دوخت و دوز لباس را به کار برند.

سوزن چرخ: سوزنی که بر پایه چرخ خیاطی گذارند تا بدوزد.

سوزن درشت: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن است.

سوزن‌دوزی: با ابریشمهای رنگین و سوزن طرح و نقشه در روی لباس زنان بلوچ انداخته می‌شود که این عمل ساخت و نقش و نگار را سوزن‌دوزی گویند.

سوزن ریز: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن است.

www.tabarestan.info تبرستان

سوزن، سنجاق، قندرون: دوره گردی که سوزن و سنجاق و قندرون به در خانه‌ها می‌برد. قندرون صمغ درخت بَنه است سقز هم گویند صمغ جویدنی است.

سوزن‌سوزن میشه: حالتی است که خون مثلاً به دست نرسیده حال که خون راه می‌افتد سوزن‌سوزن می‌شود.

سوزن کفاشی: درکفشهای دست‌دوز سوزن را با نخی که در انتهای آن بود پیوند می‌زدند و شروع به کار می‌کردند.

سوزن لحاف‌دوزی: از سوزن خیاطی بزرگتر است و برای دوختن لحاف و دشک به کار می‌رود.

سوزن میخچه: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن است.

سوزن می‌ریختی به زمین نمی‌اومد: از بس جمعیت بود. نظیر سوزن میانداختی پایین نمی‌رفت.

سوزنی حمام: پارچه رنگین روئه و آستردار که روی روئه آن سوزن‌کاری دارد و عرض و طول تقریبی آن ۴۰ سانتی‌متر در یک متر است و از حمام که بیرون آمدند در سر بینه روی آن می‌نشینند و خود را خشک می‌کنند.

سوزنی سماور: پارچه روئه و آستردار به طول و عرض شصت سانتی‌متر و چهل سانتی‌متر که روئه آن سوزن‌کاری دارد و زیر سماور و سینی سماور و زیر سینی استکان و نعلبکی پهن می‌کنند.

سوز و بریز کردن: عجز و لابه کردن.

سوزه: جوشهای ریز و سوزش‌دار.

سوسک حمومی: سوسک قهوه‌رنگ درشتی که در حمامهای قدیم دیده می‌شد.

سوسک سیاه پردارکی چُ... یده سپه‌دار، محمدعلی شاه تو وردار: از ترانه‌های محلی.

سوسوتک: سوتکی که با ساقه گندم یا جو سازند.

سوسول: فکلی گشنه.

سوسه: سبوس درشت که در نان باشد. سوسه نون به آرواره من فرو رفته کار او سوسه داره: غل و غش در آن است.

سوسه دواندن درکاری: غل و غشی در آن وارد ساختن.

سوغات = سوغاتی: تحفه‌ای که از سفر آورند، ارمغان و ره‌آورد.

سوغاتی: جنسی که به‌عنوان ره‌آورد برای کسی بیاورند یا تحفه‌ای که از سفر آورند.

سوفلر: کلمه‌ای است فرانسه و به معنی کسی که در سن تئاتر مخفی است و مواظب ادای الفاظ رل بازی‌کنان است.

سوگلی: زنی که میان زنان دیگر مرد برگزیده باشد. عزیز و نازنین، انیس‌الدوله سوگلی ناصرالدین شاه بود.

سولدونی: کنجی تاریک.

سوپاپ: از اجزای ماشین سواری.

سوت وکور: خاموش و تاریک و بی‌سروصدا.

سوته‌کنی: گوش بریدن و چیزی از کسی درآوردن.

سوسکه از دیوار بالا می‌رفت ننه‌اش گفت قربون دس و پای بلوریت برم.

سوغاتی: = سوغات یعنی ره‌آورد. دیوان لغات ترکی و مغولی DIEFER شماره ۲۲۲.

سولاخ: سوراخ.

سولاخ سنبه: کنج و گوشه.

سولاخش کن بندازگردنت: کمتر کف ظرف خوراک را بساب.

سولوقون: سولوقون بالای کنده از دهکده‌های شمیران.

سووس: سبوس آرد.

سوهون: شیرینی که از آرد ساییده و شکر و زعفران و گلاب و روغن حیوانی سازند. سوهان

www.tabarestan.info تبرستان

قم شهرتی دارد. سوهان باید اصلاً «سابان» باشد به معنی ساباننده از سابیدن یا سائیدن و ساب‌دادن.

سوهون: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن است. برای تیز کردن چاقو.

سوهون پرداخت: از مصطلحات آهنگران.

سوهون تخت: از مصطلحات زرگری و آهنگران.

سوهون چوب‌ساب: سوهانی که نجاران به کار گیرند.

سوهون چهارپهلو: از لوازم کار مسگران است.

سوهون‌خور دیگه نداره: دیگر جا ندارد، محلی ندارد.

سوهون دم موش: از مصطلحات آهنگران و زرگران.

سوهون زبر: از لوازم کار مسگران است.

سوهون سه پهلو: از مصطلحات آهنگران و مسگران.

سوهونک: آخرین دهکده شمال شرقی طهران که شرق آن به گردونهٔ قوچک می‌رسد.

سوهون‌گرد نرم: از لوازم کار مسگران است.

سوهون‌گیره: از لوازم کار مسگران است.

سوهون نوک‌تیز: سوهانی که زرگران به کار گیرند.

سوهان نیم‌گرد: از مصطلحات آهنگران و زرگران.

سویچ ماشین: کلیدی که ماشین را استارت می‌زند.

سوی، سوئی: استعداد قریحه. این بچه سوی سوئی پدرشو نداره.

سه پایه: از آهن می‌سازند و زیر دیگ و کماجدون قرار می‌دهند. منقل کرسی که دیزی روی آن بار می‌کردند.

سه پسّون: از داروهای طبی قدیم.

سه پشتکه: کسی که در هوا سه پشتک می‌زند و با کله به آب چاله حوض می‌رسد. آشیخ حسن پدر شریعت سنگلجی این کاره بود و به آشیخ حسن سه‌پشتکه معروف بود.

سه پلشک آید و زن زاید و مهمان عزیز از در برسد: اتفاقات ناجور پشت سر هم می‌رسد.

سه‌تار: از آلات موسیقی که سه‌تار روی آن کشیده‌اند، از سازهای ایرانی. در قدیم سازی محلی بود و آن سه سیم داشت.

سه چهار سر کلفت: سه چهار تن کلفت.

سه‌دری: از اجزاء خانه‌های قدیمی.

سه دکون دوش به دوش: اولی مخمل‌فروش دومی آردفروش سومی چوب‌فروش [سنجد].

سه‌راهی: محلی که سه راه از آن منشعب شود.

سهرهٔ سینه‌سرخ: سینه‌سرخ در کوهپایه‌های شمال طهران کنار دره‌ها زندگی می‌کند سهره‌ها به صورت گروهی زندگی می‌کنند.

سه‌شنبه سی‌ام دی ماه ۱۳۵۹: درست چهارصد و چهل و چهار روز از اسارت گروگانها می‌گذرد و دو هواپیمای الجزایر آمده‌اند تا ایشان را به فرودگاه فرانکفورت که در اختیار پایگاه نظامی امریکاست ببرند.

سه ضربه زدن: از سه جبهه حمله کردن.

سه‌قلو: سه بچه در یک شکم.

سه‌کله: از القاب لوطیان و اوباشان است و به کسی گویند که سه برآمدگی در سر او باشد.

سه‌کنجی: گوشهٔ برخورد سه خط دیوار.

سه‌گاه: از ردیفهای موسیقی ایرانی.

سه‌نفری: سه نفر با هم. مخصوص سه نفر.

سیا باشه سوخته باشه نمدی به‌کول داشته باشه، یه خورده پول داشته باشه، یا شل باشه شوفته باشه: زنی دربارهٔ شوهر آتیه خود سخن می‌گوید.

www.tabarestan.info تبرستان

سیا به سیاهی کسی رفتن: دنبال کسی رفتن به‌طوری که متوجه نباشد.

سیا برزنگی: به کسی گویند که رنگش سیاه باشد.

سیاه بود: در مورد کسی گویند که دستورها و فرمانهای متفاوت و مختلف بدهد، شنونده این عبارت را گوید یعنی آنکه دستورهای تو را اجرا می‌کرد غلام سیاه بود.

سیاه‌دونه = سیاه‌تخمه: دانه‌های سیاه‌رنگ که روی نان پاشند.

سیادونه برکت خونه: سیادونه از دانه‌هائی است که باید در خانه باشد.

سیاستچی: کسی که با سیاست سروکار دارد.

سیاه‌مست: مستی که به چپ و راست رود و افتان و خیزان است.

سیاه‌سرفه: از امراض کودکان و نوعی سرفه است که سرفه‌کننده از شدت سرفه سیاه و کبود می‌شود.

سیاه‌سوخته: به کسی گویند که رنگ صورتش سیاه است.

سیاه‌بازی: بازیگرانی بودند برای سرگرمی تماشاچیان پرده‌های مختلف و اجتماعی بازی می‌کردند.

سیاتو: کسی که رنگ صورت او به سیاهی زند.

سیاه‌چشم: پرنده‌ای است از طهران می‌گذرد.

سیاه‌دل: کسی که مهربانی و محبت ندارد.

سیاه‌ریشه: درختان میوه نظیر گوجه و گیلاس و زردآلو.

سیاکرد: در دهه هشتاد به‌کار می‌رود و به‌جای رنگ کرد گذشته است.

سیاهی: ۱. شکلی سیاه و نامعلوم. ۲. رنگ سیاه و تاریکی شب.

سیاهی از چشش رفته سفیدی مونده: بسیار بی‌چشم‌وروست، بی‌حیاست.

سیاهی با سفیدی نقش بندد گر سیه سرخ پوشد خر بخندد: رنگ سفید و سیاه با هم نقش درست می‌کنند اما سیاه با سرخ سازش ندارد.

سیاهی چشم یارم گلوله شربُ میمونه: سفیدی چشم یارم پوس‌کنده ترب میمونه طهرانیها می‌گفتند شاعر قزوینی این شعر را گفته.

سیب: از میوه‌های سرزمین ایران و از درختان میوه طهران است که نام علمی آن PYRUNUS MALUS است.

سیب دلیل سیری است: عوام معتقدند اگر سیب برای کسی بفرستی نشان این است که از او سیر شده‌ای.

سیبری (سده): میوه‌ای نظیر گلابی که در مازندران و گیلان «خوج» گویند و در خرم‌آباد لرستان «مرو» گویند که شکل دیگری از امرود است.

سیب‌زمینی: به استعاره به کسی گویند که رگ و عصبیتی ندارد.

سیب‌زمینی اسلامبولی: نوعی سیب‌زمینی که دراز و کشیده است و طعم و مزهٔ بهتری دارد.

سیب‌زمینی پشندی: نوعی سیب‌زمینی که اولین بار در پشند ساوجبلاغ کاشته شد و سیب‌زمینی معمولی طهران است.

سیب‌زمینی تنوری: سیم از وسط سیب‌زمینی می‌گذراندند و آن را در تنور برشته می‌کردند.

سیب سرخ واسه دس چلاق بده: چلاق هم آرزو دارد می‌تواند سیب سرخ به‌دست گیرد.

سیب شمرونی: سیب پائیزه شمرون سرخ سرخ بود و معطر و بادوام تا شب عید دوام می‌آورد.

سیب گلاب: از انواع سیب که در ایران داشتیم.

سیبو بندازی هوا تا بیاد زمین هزار تا چرخ می‌خوره: در این فاصله زمانی کوتاه تغییرات و تبدیلات زیاد روی می‌دهد.

www.tabarestan.info تبرستان

سیب وگلابی: انواع سیب و گلابی هم در طهران در فصلهای معین به بازار می‌آمد سیب قندک سیبی تابستانه بود که امروز نسل آن برافتاده معطر و سفیدرنگ بود و زیاد درشت نمی‌شد. انواع دیگر سیب: سیب گلاب، تابستانه و سیب گلاب پائیزه. سیب سنگونی، سیب موروثی، سیب مشهدی، سیب حاجی که در کرج عمل می‌آمد.

گلابی شاه میوه کندر بهترین گلابی بود و حق آن بود که آن را شاه‌میوه بخوانند. گلابی دم‌کج که ریزتر از شاه‌میوه بود گلابی معطر و شیرینی بود گنجوئی که آن را نطنزی هم می‌گفتند از خانواده خوج بود و چون شیرین و معطر بود تخمدان آن را بیرون می‌آوردند و از آن جوز قند درست می‌کردند و جزء خشکبار می‌فروختند.

سیبی که سهیلش نزند رنگ نداره: معتقدند سرخی سیب بر اثر تابش ستاره سهیل است.

سیت و سماقی: ریزنقش و زبروزرنگ. در مورد دختران گویند.

سیخ: میله‌ای آهنین نظیر سیخ کباب است: سیخ جلو من وایساده. سیخ شدن، سیخ کردن: راست شدن.

سیخ بخاری: در بخاریهای ذغال سنگی پائین ذغال سنگ آتش می‌گرفت و بالای آن خوب نمی‌سوخت. مجبور می‌شدند آتش را هم‌بزنند برای این کار سیخی داشتند.

سیخ بته در تنور سنگکی: سیخی که برای فشردن بته و داخل تنور کردن آن به‌کار می‌رود.

سیخ تنور: برای هم‌زدن آتش تنور و برای نان درآوردن از تنور.

سیخ کباب چنجه: گوشت را که پی و دمار آن گرفته‌اند به سیخ می‌کشند.

سیخ چه: از مصطلحات آهنگران.

سیخ کباب برگ: سیخ پهن آهنی که کباب برگ را به آن می‌کشند.

سیخونک: برای راندن خر که شامل دستگیره چوبی بود به‌اضافه میخی که بر سر آن کوبیده‌اند به دو کپل خر فرو می‌کنند و خر را به پیش می‌رانند.

سیخ نونوائی: سیخهای کوتاه و بلند به قطر یک سانتی‌متر و نیم و درازای دو سه متر که سر آنها نیم‌دایره است.

سیخ و سه پایه: لوازم و آلات.

سیخ و میخ: آلات و لوازم.

سیخکی: راست و مستقیم سیخکی رفت خونه.

سیخم میخه: در گردوبازی یا تیله‌بازی که خطی دایره‌وار دور گردو می‌کشند وقتی تیله روی خط بیفتد گویند سیخت میخه. یعنی باید ایستاده گردو را با تیله بزنی.

سیخک پای مرغ: دو سیخ استخوانی طرف داخل پای مرغ که برای دفاع خلق شده ولی کار اساسی نمی‌کند.

سیخ کوره: از مصطلحات آهنگران.

سیخوسیخو: به سیخوسیخو افتادن و انداختن. تو سیخوسیخو افتادن و انداختن یعنی به مشقتی دچار شدن و دچار کردن.

سید عبدالباقی بختیاری: عباسی خوان تکیه دولت در زمان ناصرالدین شاه.

سید غضنفر: که ادعای امام‌زمانی داشت. جعفر شهری، ص ۵۷۸.

سیر SEYR: گشت و سیاحت.

سیر: چون چغندر و هویج و پیاز از غده‌های زیرزمینی است. در صفحات شمال ایران زیاد مصرف دارد.

سیر: ۱. پررنگ. ۲. در مقابل گرسنه. ۳. از انواع سبزی که کونهٔ آن بیشتر مصرف می‌شود. ۴. معادل ۷۵ گرم.

سیراب: درخت و گیاهی که از آب سیر شده باشد.

سیراب = سیرابی: داخل شکنبه گوسفند را پاک

www.tabarestan.info تبرستان

می‌کنند و آن را بار می‌کنند. معمولاً با شیردون پخته و مصرف می‌شود.

سیراب‌پز: افرادی که امعاء و احشاء گوسفند را مانند شکمبه (معده) و شیردون و جگر گوسفند را پخته می‌فروختند. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۵.

سیراب پن شی: سیرابی و شیردون گوسفند و هزارلا را می‌پختند و دوره می‌آوردند و هر خوراکی را پنج شاهی می‌فروختند.

سیرابی و شیردون و نگاری، بافوری غیرت نداری: شعری برای مسخره کردن معتادین به تریاک.

سیرابی: شکمبه گوسفند و گاو و پخته آن را سیرابی گویند.

سیرابی‌فروش: کسی که سیراب و شیردون می‌فروشد البته پخته.

سیرابیه سیراب پنشه (پنج شاهی): دیگ مسی سفیدکرده سیراب‌پزان که بر سه‌پایه‌ای بود و چند گل ذغال زیر آن روشن بود و در لاوکی فروشنده بر سر گذاشته بود اوایل شب دوره می‌آوردند و پاپیچ شاهی سیراب و شیردون و هزارلا می‌داد.

سیر ازگشنه، سواره از پیاده خبر نداره: شکمی که سیر شد از گرسنگان خبر ندارد. شخص سوار نمی‌داند به پیاده درمانده چه می‌گذرد.

سیرداغ: حبه‌های سیر را خرد می‌کنند و در روغن برشته می‌کنند و روی آش رشته می‌ریزند.

سیر ترشی: سیری که در سرکه پرورانده باشند.

سیر سرکه: برای راندن زنبور گویند.

سیرک: که نام علمی آن ALLIARIA PETIOLATA (M.B.) CAR etc, RAN DE.

سیرکاری: کاشتن سیر در زمین کشت.

سیر کردن: به گشت و سیاحت رفتن.

سیرم سقطم، گرسنه‌ام بی‌قوتم: سیری لختی و سستی می‌آورد و گرسنگی بی‌حالی و بی‌قوتی.

سیرمونی نداره: هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود.

سیر نخورده دهنت بو میده: تحصیل حاصل است.

سیر نخورم که ازگندش می‌ترسم: سیر را باگندش باید خورد چون برای مزاج آدمی لازم است.

سیری شما اسباب روسفیدی ماست: شما سیر شوید ما روسفید هستیم.

سیزده‌بدر چارده به‌تو سال دیگر خونه شوهر بچه به بغل: از ترانه‌هایی که روز سیزده‌بدر هنگام گره زدن علف می‌خواندند.

سیزده‌گیل: از طرحهای روی لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

سی سال بی‌قمقمه مشق کرده: کهنه سرباز است.

سی سال آزگار: سی سال تمام.

سی سال درجا زدن: سی سال یکجا راکد و ساکت ماندن.

سی سال زندون باش یه دم با آدم نادون مباش: در زندان بودن بهتر از این است که با نادان بنشینی.

سیسمونی: چشم‌روشنائی که برای زن تازه‌زا آورند. شامل سینه‌بند، قپاچی، کمرچین، لچک سدره، کلاتاسی، کلاگوشی، قنداق، دست‌پیچ، بند قنداق، پشتی لحاف، تشک پیراهن قیامت روقنداقی.

سیفون: دستگاهی که آب ذخیره دارد و پس از کشیدن دسته آن جاری شود و محل را تمیز کند.

سی قرون می‌خوام به سه تومن: چیز زیادی چشمداشت ندارم.

سیکیم خیاری: بی‌پروپایه، روآتی و سردستی.

سیگار، سیگارت: توتون را در کاغذی پیچند و یک سر آن را آتش زنند و بکشند.

سیگار ز بسی کار کند بیکارت
وافور کند زرد گل رخسارت
از چرس بجز ترس ندیدم چیزی

www.tabarestan.info تبرستان

می خور که چو شیر می‌کند دلدارت: در وصف سیگار و تریاک و چرس و شراب گفته‌اند.

سیگاری: به دو معنی: ۱. سیگارفروش. ۲. کسی که به کشیدن سیگار معتاد است.

سیل آمدن: خاک و گل و سنگ و شن که آن «لوار» می‌گویند بر اثر باران شدید به‌راه افتادن.

سیلاب: آبی که خاک و گل و لوار با آن مخلوط است.

سیلابه: زنجیری بافته که جای دست دارد و به مچ اندازند بیشتر چارواداران دارند برای راندن قاطر و یابو یا برای دفاع.

سیلمی: اسبی که از او تخم کشند و نتاج گیرند.

سیلی زدن: کف دست و انگشتان را با شدت به صورت کسی زدن.

سیم: اصل آهنی بود که آن را نازک لوله کرده بودند امروز برای روان ساختن برق انواع و اقسام آن ساخته‌اند و به‌جای آهن مس به‌کار برند که هدایت آن بیشتر است و روکش کرده‌اند.

سیمان: ماده‌ای که با ماسه مخلوط می‌کنند ملاط تازه است و جای آهک را گرفته است.

سیم چرخ: از بازیهای کودکان است لبه‌های لاستیک چرخ اتومبیل از داخل سیم دایره‌شکلی داشت آنها را بیرون می‌آوردند و بچه‌ها می‌خریدند و با چوب کوتاهی آنها را روی زمین به چرخش درمی‌آوردند.

سیم خاردار: سیمی که روی آن با فاصله کوتاه خارهایی تعبیه کرده بودند و برای حفاظ به‌کار می‌رفت.

سیم روکش‌دار: سیمی که معمولاً مسی است روی آن را روکش می‌کشند تا مانع شود برق دست ما را بگیرد.

سیمک چوق: از لوازم گاوآهن.

سیم‌کش: کسی که مس را مفتول سازد.

سیم کشیدن زخم: آماس کردن و سخت به جراحت شدن.

سیم لخت: سیمی که روکش ندارد.

سیم‌لخت‌کن: گازانبری که دهان او را به شکلی ساخته‌اند که روپوش سیم را می‌گیرد.

سیمهایش قاطی است: اعصابش خراب است. حالت روانی دارد.

سیمی: آنچه از سیم سازند.

سین چین کردن: سین مخفف سؤال و ج مخفف جواب است. یعنی کسی را مورد بازجوئی قرار دادن.

سینما: سینما را نخستین بار در سال ۱۳۰۵ ش در طهران در دبستان ابتدائی امریکائی دیدم و چشمگیر بود.

سینما هما: در خیابان فردوسی.

سینه‌اش به‌هم خورده: حالت سرفه و عطسه داشت.

سینه به سینه شدن: سینه‌های دو تن مقابل هم قرار گرفتن.

سینه پهلو: سرماخوردگی سینه، سینه‌پهلو کردن.

سینه‌خیز: از سنگری خیزبرداشتن و به صف جلو رفتن.

سینه‌درد: درد سینه.

سینه رو سپر بلا کردن: در مقابل یا جلو کسی ایستادن و رفع و دفع بلا از او کردن.

سینه‌ریز: گلوبندی که جلو سینه آویزند.

سینه‌سرخی: قسمتی از کوه توچال که بالای امامزاده قاسم می‌افتد.

سینه صاف کردن: با فشار هوای داخل ریه، خلط را از گلو بیرون کردن.

سینه کردن: گروهی از گوسفند را یک‌دفعه راندن.

www.tabarestan.info تبرستان

سینه‌کش: زمین شیب‌داری که سینه کوه قرار گیرد.

سینه‌مال: با مالیدن سینه به زمین از سنگری به سنگری رفتن.

سینی خیاره‌دار: سینی مسی گرد بود که توی آن کنده‌کاری داشت و لبه آن دالبری بود اما مدوّر.

سینی زیر سماور: سینی برنجی که زیر سماور و جام سماور قرار می‌دادند.

سینی زیر استکان نعلبکی: از برنج می‌ساختند و یک استکان نعلبکی در آن قرار می‌دادند.

سیه‌کاسه: کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را، از سیاه‌رنگ بودن کاسه چیزی نفهمیدم.

ش

شتر: شهر هاء در کلمه «شهر» به تلفظ درنمی‌آید اما صدای شین را کشیده می‌کند نظیر این هاء در زبان آلمانی هم هست.

شَنله SAHLE: پوست و قسمتهای نرم گوشت، پوست و کف گوشت، پوست و پی گوشت.

شاباجی دردشه، ماباجی چه مرگشه: شاه‌باجی اگر درد زایمان دارد به ماه‌باجی چه. این دو به‌هم ربطی ندارد.

شاه‌باجی خانم زائیده، بالای اطاق خوابیده، ماباجی خانم رسیده، همّه هلو ساییده، شاباجی خانم بچه‌ات کو، تیچی و ماماچت کو، بچه نبود باد بود، اسمش خداداد بود. بچه‌ای هم که شاباجی خانم زائیده بچه نبوده باد بوده.

شابکا: شاپو، کلاه فرنگی. از واژه‌های وارداتی است.

شابلُن: نوعی خط کش که شکلهای هندسی در آن دیده می‌شوند.

شاه‌بلوط: که نام علمی آن HIPPOEASTANUMLAESEULUSHIUS است.

شاه‌پَرَک: شب‌پره، حشراتی که در شب در پرواز درآیند.

شاپو: از واژه‌های وارداتی است و کلاه فرنگی راگویند.

شاه‌تره: که نام علمی آن FUMARIA PARVIFLORA LAM است.

شاه‌توت: از درختان میوه طهران که نام علمی آن MORUS NIGRA است.

شاتون: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده. مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

شاجوق: جوی عمومی یا نهر که آب را از رودخانه به کشتزار می‌آورد.

شاخانومو اماله کردند، ماخانوم درد میکشه: چو عضوی به‌درد آورد روزگار، دگر عضوها را نماند قرار.

شاخ‌بند: طنابی است که دو گاو را هنگام «جُت کردن» می‌بندند.

شاخ به شاخ شدن: مقدمه کشتی‌گیران زورخانه دو تن مقابل هم قرار گیرند و بگونگو کنند.

شاختو از ...ن ما بکش: دست از سر ما بردار.

شاخ تو جیب کسی گذاشتن: او را اغوا و تحریک کردن.

شاخ درآوردن: از کثرت تعجب.

شاخ شمشاده: ترگُل و تر و تازه است.

شاخ گل هرجا که می‌روید گل است: آدم خوب در هرجا خوبی از او می‌ریزد.

شاخ نفیر: شاخی که با آن نفیر زنند.

شاخ نفیر آوردن: برای حالی کردن و فهماندن مطلبی به کسی (اصلاً در مورد آواز بلند برآوردن با شاخ نفیر تا طرف بشنود).

www.tabarestan.info تبرستان

شاخ نفیرزن: از درویشهای سلسله خاکساری.

شاخ و برگ: اضافات، مخلّفات، حواشی.

شاخ و برگ زیاد به کاری دادن: متفرعات کاری را نشان دادن.

شاخو چسبوند: سر سخن را باز کرد، به گفتن افتاد.

شاخ و دُم داشت: عجیب و غریب و بیگانه بودن.

شاخ و شونه واسه کی کشیدن: او را آزار و رنج دادن که تسلیم شود.

شاخ و شونه: درویشان جلو خانهٔ پولداران چادر می‌زدند و با شاخ و شونه سروصدا راه می‌انداختند تا صاحبخانه را مجبور کنند کمک مالی کند.

شاخو نمی‌کند: از گفتگو نمی‌افتد، از حرف زدن دست‌بردار نیست.

شاخه: ساقه‌های نازک‌تر درختان غیر از تنه و کُنده.

شاخه نبات: مایهٔ نبات را که گرفتند چوب در آن می‌زنند تا نبات به چوب بچسبد.

شاخه‌های درخت بید: از شاخه‌های جوان درخت به مانند درخت آل سبد می‌بافتند.

شادونه = شاهدانه: گیاهی یکساله که از برگ آن حشیش گیرند.

شادونه: گیاهی که دانهٔ آن را با گندم مخلوط می‌کنند و می‌خورند. جزء تنقلات است.

شادیواری باید خراب شه تا این چاله پر شه: چالهای بس بزرگ است.

شاد: گلولهٔ بیلیارد که جنس آن از چوب است. از واژه‌های وارداتی است.

شارِب: دنباله موهای سبیل که از لب بلندتر است.

شارت‌وشورت: نظیر هارت‌وهورت. سروصدا برای ارعاب طرف ولی توخالی.

شارگمو اگر بزنن دس از سرش ورنمیدارم: اگر مرا بکشند من در مقام آزار و اذیت او هستم.

شاریشه: ریشه اصلی و وسطی درخت.

شازده: لقب شاهزادگان قاجاری. حمامی هم در بازارچه سرچشمه معروف به شازده بود. شازده (شاهزاده) است. تو خلا هم اگر بیفته دساشو از پر کمرش ورنمی‌داره: در رنج و مصیبت باز هم خود را شاهزاده می‌داند.

شاسی: ۱. از واژه‌های وارداتی است EHASSIS، آهنهای زیر ماشین را گویند. ۲. گلخانه کوچک و مختصر که در زمین کده باشند.

شا...: ادرار.

شا...ش کف کرده: تازه تکلیف شده است.

شا...م تنده: شا... از درون به من فشار می‌آورد.

شا...و: آنکه زیادتر از حد معمول بشا...د. در مورد کودکانی گفته می‌شود که مرتب جامه خویش ترکنند. اگه بچّت شا...وس زودزود سرپاش بگیر.

شا...وسگ: در مقام تحقیر و تخفیف آدمی شا...و گویند.

شا...وشا...و شرمنده، جارو به ...نش بنده، بچه‌ها بیاین تماشا، شا...و زده به حاشا.

شا...یده تَرِش کرده، ر...ده بدترش کرده: با شا...یدن طرف تر شده و با ر...دن به او وضع بدتری پیدا کرده.

شاطر: در اصطلاح نانواخانه کسی که نان می‌پزد.

شاطر محدعلی: یکی از اجزای شناسایی مردان شغل ایشان بود. شاطر در این تاریخ یعنی نانوا. محدعلی کوتاه‌شدهٔ محمدعلی‌ست.

شاطوطی: طوطی که در طهران پیدا شد طوطی در طهران نبود. روسها به نگاهداری طوطی علاقه دارند. زوجی روسی که در سفارت روس بودند یک‌جفت طوطی داشتند دوران مأموریت ایشان تمام شده و می‌خواستند به روسیه بازگردند در

www.tabarestan.info تبرستان

طهران کسی طوطیها را نپذیرفت ایشان هم در قفس را باز گذاشتند و طوطیها آزاد شدند نسل طوطیهای طهران از این زوج است.

شاغال = شغال = JAKAL (انگلیسی): از ددان جنگلی است.

شاگرد: فروشنده گوشت در دکان قصابی کسی که گوشت را تحویل می‌گرفت و طبق قرار پول می‌داد.

شافنر: از مصطلحات آهنگران.

شاقول: وزنه‌ای به شکلهای مختلف به ریسمانی بسته‌اند تا بتواند حالت عمودی را نشان دهد.

شاه کج‌کُلا، رفته کربلا، نونش گرون، یه من یک قرون، ما شدیم اسیر، از دست وزیر.

شاگرد بنّا: کسی که دم دست بنّاست و در کارهای ساختمان به او کمک می‌کند.

شاگردک: تخته‌پاره‌ای که برای ریختن برنج از روی زمین به غربال بوجاری به کار گیرند.

شاگردونگی: اجرت و انعامی که خریداران به شاگردان دکاندار دهند.

شاگردی: شاگرد بودن و شاگرد شدن.

شال: طاقه و پارچه‌ای با نقوش قدیمی.

شال دسمال: دستمالی که کلفت است و پس از قشو کردن اسب بر بدن او کشند بیشتر در پشت و پهلوها.

شال کمر: پارچه‌ای کم‌عرض و دراز که آن را به کمر می‌بسته‌اند.

شال گردن: شالی به عرض ده سانتی‌متر که دو سر آن ریشه دارد و به گردن می‌آویزند.

شال وکلاه: شال و کلا کردی کجا بری؟ خود را برای بیرون رفتن مرتب کردن.

شامپو: مواد صابونی یا ماده‌ای دیگر که برای شستن مو به کار می‌رود. از کلمات وارداتی است.

شام غریبون: به‌یاد شب اول صحرای کربلا برپا می‌شود.

شاه‌میوه: نوعی گلابی.

شاه‌نشین: قسمت برجسته و بلند تالار.

شال وکلا: تهیه وسایل پوشش به تن کردن و مهیا شدن.

شالی‌انداز: برنج‌فروش باشد و جزء رزاز است.

شامی غذایی است نظیر کُتلت که از آرد نخودچی و گوشت چرخ‌کرده و ادویه تهیه می‌شود.

شامی‌لبه: غذایی است که در پختن آن از گوشت چرخ‌کرده و لپهٔ پختهٔ کوبیده و پیاز استفاده کرده مانند کُتلت درست می‌کنند.

شانزدهم آذر۱۳۵۹: روز شانزدهمین هفتهٔ جنگ میان ایران و عراق.

شانس: اقبال و بخت، موقعیت و وقت مناسب.

شانه از زیر بار کسی خالی کردن: حرف کسی را نشنیدن و عملی برای او انجام ندادن.

شانهٔ ده‌دندهٔ آهنی: از مصطلحات رفوگری قالی و لوازم آن.

شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم: از سخنانی است که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

شاهسوند همه عیب داره مگه دزی: شاهسوند سراپا عیب است ولی دزد نیست.

شاه وزوزک: عهد شاه وزوزک نظیر عهد دقیانوس زمانهای خیلی گذشته است.

شاه‌باجی: از القاب و نامهای زنان پیر و جاافتاده.

شاه پریون: سلطان و فرماندار پریها.

شاه‌خانمو اماله می‌کنن، ماه‌خانم میره مبال: شاه‌خانم مسهل می‌خوره، ماه‌خانم سر قدم میره.

www.tabarestan.info تبرستان

شاه می‌بخشه، شیخ علی خان نمی‌بخشه: شاه می‌بخشد ولی وزیر دست‌بردار نیست.

شاهنامه‌خوانی: خواندن شاهنامه.

شاهنومه آخرش خوشه: در انتظار نتیجه کار باید بود.

شاهو از اسب پایین می‌کشه: آدمی دریده و پرروست.

شاهی: سکه‌ای از نیکل.

شاهی: تره‌تیزک از سبزیهای خوردنی.

شاهی سفید: سکه‌ای کم‌ارزش از نقره که در بازار طهران رواج داشت.

شاهین: از پرندگان شکاری.

شاهین ترازو: عقربه‌مانندی که وسط محفظهٔ آهنین است و سبک و سنگین بودن کپه‌ها را نشان می‌دهد.

شایعه پراکنی: سخنان و کلام بی‌اساس و دروغین را به گوش مردم رساندن.

شب: مقابل روز، درازای روز ۱۲ ساعت است و در فصول تغییراتی می‌کند.

شب آبستنه تا چه زاید سحر: در شب علائم و آثاری است که معلوم نیست سحر به کجا بکشد.

شب از ماه نمی‌ترسه: کسانی هستند که از ماه و ماهتاب وحشت دارند.

شب اول قبر پرسش همسایه از همسایه: دربارهٔ همسایه می‌پرسند.

شبان آبستن روزان چه زایند: از اتفاقات و سوانح آینده بی‌خبریم تا ببینیم که از غیب چه آید به ظهور.

شبانه: در طول ساعات شب.

شبانه‌روز: یک روز و یک شب که مجموعاً ۲۴ ساعت می‌شود.

شب‌بازی اگر کلکی توش نیس چرا روز درنمیارن: برای اینکه روز روشن است و راز برملا می‌شود.

شب‌بخیر: خداحافظی هنگام شب.

شب برات: شب پانزدهم ماه شعبان.

شب‌بو: گلی تزئینی که بوی آن هنگام شب منتشر می‌شود. از گلهایی است که حشرات شب با آن کار دارند و نام علمی آن EHEIRANTHUS CHEIRIL است.

شب تاریک و راه باریک: راه مفر کجاست.

شب جمعه است میرم گدایی: تا مال و منالی برایت تهیه کنم چون بسیار دست خالی هستی.

شب‌چره: میوه و شیرینی که پس از شام خورند.

شب‌چله: شب یلدا که معمولاً جشنی در خانه می‌گیرند و شب‌چره می‌خورند. مخصوصاً هندوانه و انار حتماً باید در سر سفره باشد.

شب‌چله درگذشته: سی‌ونهمین روز پس از درگذشت کسی مراسمی برپا می‌شود.

شب‌خواب: امشب اینجا شب خواب ما در کجاست.

شب‌خوش: خداحافظی شب‌هنگام است.

شبخون = شبیخون: شب‌هنگام بسر قشونی ریختن.

شبدر: گیاهی سه‌برگی که برای غذای گوسفند و گاو شیری می‌کاشتیم نظیر یونجه.

شبدری: نوعی گیاه وحشی که گلهای ریز قرمز دارد و برگ آن ترش‌مزه است و در ترشه‌تره به‌کار می‌برند ولی اسید آن با اسید معده سازش ندارد نوعی دیگر که رنگ قرمز سیر دارد از نظر غذایی بهتر است این گیاه پیاز و رزوم دارد.

شب دراز و قلندر بیکار: ساعات شب طولانی است و قلندر کاری ندارد و منتظر دیدن سوانح است.

شب‌رنگ: چیزی به رنگ شب: میوه‌ای شبیه آلو.

www.tabarestan.info تبرستان

شب‌رو: راننده شب‌رو، راننده‌ای که شب آمد و رفت می‌کند. شب‌رو کسی که شب به دزدی می‌رود.

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست: اهمیت شب زفاف کمتر از صبح پادشاهی نیست.

شب‌زنده‌داری: شبها را بیدار ماندن که کاری لغو و بیجاست.

شب شد: روز به انتها رسید. شب شد. اگرم ناله و آهم بگذارد خون گریه کنم چشم پرآبم بگذارد، شب نیمه‌شب است و من هنوز بیدارم، چون کبک رمیده بر سر دیوارم.

شب شد و باز این مرتیکه نیومد، حوصله‌ام ز تنهایی سراومد، میره دنبال خانومای شیک همیشه، چکنم چارهٔ این بی‌همه‌چیز نمیشه: ناله‌های زن شوهرداری است که زن خود را رها کرده و دنبال خانم‌بازی رفته است.

شب شیش: شبی که برای نوزاد عصر روز پنجم تولد گیرند.

شب عید است هویج رنده‌کنین، حاجی خان گفته یواش خنده‌کنین: معلوم نیست هویج رنده کرده به چه‌کار آید و چرا حاجی خان چنین حرفی زده است.

شب غریبون درازه: شب عاشقان هم دراز است. یک شب درازتر از آنچه هست نمی‌شود.

شب‌کردن: تاریک شدن و به منزل نرسیدن.

شب و صبح کردن: شب به روز آوردن.

شب‌کلاه: از ترمهٔ قرمز می‌ساختند و هنگام خواب به‌سر می‌گذاشتند.

شب‌کور: ۱. کسی که شب چشمش نمی‌بیند. فلانی شب‌کور است. ۲. خفّاش، شب‌پره.

شبکه: دستگاهی که اجزاء آن با سیم یا لوله یا کانال به‌هم مربوط می‌شوند.

شب‌گربه سموره: در تاریکی شب گربه سمور نشان داده می‌شود. تاریکی مانع درک حقایق است.

شبگرد: کسی که هنگام شب به پاسبانی و پاسداری مشغول است.

شبگیر کردن: شبگیر و سحرگاه حرکت کردن.

شب مریض سالیس: ساعات عمر مریض در شب دیر می‌گذرد.

شب‌نشین: کسانی که هنگام شب به مهمانی می‌آیند.

شب‌نشینی: ساعات شب را به خانه دوستان و آشنایان رفتن و گذراندن.

شبنم: نمی که از رطوبت هوا روی گل و برگ گل گرد می‌آید.

شبنم واسه مورچه سیله: آن را که به زیر انباشته صد انبان است، از رفتن ده درم کجا نقصان است. کم‌مایه رود بر سر اندک ضرری، در خانهٔ مور شبنمی طوفان است.

شب و دست پابرهنه می‌خوابم: به طنز: بسیار در فکر تو هستم.

شب هفت: روز ششم از درگذشت کسی مراسمی برپا می‌کنند.

شب و روز نداره: وقت را نمی‌شناسید و تاریکی و روشنایی را حس نمی‌کند.

شبی: شبی کجا میری؟ شبی اومده بود! در این ساعت شب کجا می‌روی.

شبی که با تو نشستم هنوز مرا یاد است، صدای نالهٔ شیرین به‌گوش فرهاد است.

شپلاق: کشیده‌ای که با تمام کف دست به صورت مقابل زدن.

شتر با بارش گم میشه: برای جایی وسیع یا آشفته و بی‌نظم گفته می‌شود.

شتر بار می‌بره و خار می‌خوره: شتر زحمت می‌کشد و غذای آنچنانی ندارد.

شتر خالی راه نمیره: باید بارش کرد.

شترداری: نگهداری و حفظ و حراست شتر.

www.tabarestan.info تبرستان

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه، گهی لُف‌لُف خورد گه دانه‌دانه: آرزوهای آدمی در خواب ظاهر می‌شود.

شتر دیدی ندیدی، جای پایش را هم ندیدم: در مورد مکتوم داشتن سرّی پرسیده و پاسخ داده می‌شود.

شتر را به دُم رساندم: کاری که می‌کردم نزدیک به آخر رسیدن است.

شتر زنبورک‌خونس = شتر ناقاره‌خونه‌س: از سروصدا و هیاهو نمی‌ترسه.

شترسواری دولادولا نمیشه: هرچه قدر آدمی دولا شود باز نمودار است.

شتر شتر انینه گربه سرش برینه: شعری است به زبان کودکان.

شتر قربونی که نیس: هنگامی گویند که جمعی هجوم می‌آورند و هریک سهمی می‌خواهد.

شتر که نواله می‌خواد گردنشو دراز می‌کنه [گردن می‌کشه]: کسی که چیزی می‌خواهد در طلب آن کوشش می‌کند.

شترگاو پلنگه: از همه رنگه.

شترگربه حرف نزن: پرت‌وپلانگو.

شترگلو: از لوازم کار مسگران است.

شترگلو: مجرای آب وقتی در سطح نتواند پیش برود آن را از زیر برند. بدین ترتیب مثلاً اگر به خیابانی رسیده که از رو نتوان برد یک چاه کم‌عمق یک طرف جاده می‌کنند و نهر را از زیر جاده عبور می‌دهند و از چاه دیگر که مقابل چاه اول زدند آب بیرون می‌آید و در مسیر خود پیش می‌رود.

شترگم‌کرده پی افسارش می‌گرده: [معنی آن روشن است]

شتر مُرد و حاجی خلاص: شتر در راه حج جان داد و سوار آن از رفتن حج و سایر امور بازایستاد.

شترمرغ: از پرندگان شکاری که گوشت آن را می‌خورند اخیراً مرکزی برای تربیت آن بپا کرده‌اند.

شترمرغه نه می‌پره نه بار می‌بره: به شترمرغ گفتند بپر گفت من شترم گفتند بار ببر گفت مرغم. به مارماهی مانی بر این تمام و نه آن: منافقی چه کنی مار باشی یا ماهی.

شتر مگه از نردبون بالا میره: امری غیرممکن و محال اتفاق نخواهد افتاد.

شتر نقاره‌خونه: نقاره را بر شتر حمل می‌کردند و نقاره‌چی بر شتر نقاره می‌زد و صدای نقاره که شتر مرتب می‌شنید ترس شتر را از میان برده بود. یعنی آدم بی‌خیال و بی‌ترس.

شترو با بارش می‌ذزه: دزد دزدان است.

شترو با جهازش می‌برن: دزدان دریده‌ای هستند.

شترو با کمچه [ملافه] آب نمیدن: ظرف آب باید درخور حیوان باشد.

شترو چه به علاقبندی: شتر با علاقه‌بندی ربطی ندارد.

شتروکشتن: مراسم قربانی به اتمام رسید.

شِتِره: شلخته، کسی که خود را نمی‌تواند جمع و جور کند.

شِتِره زدن: بی‌منظور و قصدی راه رفتن، صبح تا شوم تو خیابون شتره می‌زنه.

شتر هم بزرگه: اگر تو ادعای بزرگی داری.

شتری: رنگی است که پاره‌ای آن را «تلخ» خوانند.

شتری که پشت‌بوم بردی خودت باس بیاری پایین: این کاری که کردی دنباله آن را خودت باید تمام کنی.

شتر یه‌که در خونهٔ همه می‌خوابه: آن مرگ است.

شِتَک (طهران) = پَشُفته (یزد): ترشح آب.

شَتَل: از بدقمار هرچه ستانی شَتَل بود.

شتیلی = شیتیلی: پولی که به‌عنوان دستخوش از پرندگان در قمارگیرند چقدر شتیلی گیرت اومد.

شختهٔ مشهدی: نوعی خربوزه است که امروز

www.tabarestan.info تبرستان

(سال ۱۳۷۸) جای انواع خربوزه‌ها را گرفته و مردم طهران فقط آن را خربوزه می‌دانند.

شجریان: خواننده معروف زمان ما.

شخصی: غیرنظامی.

شُخم: زمین را برای کنده کاری شخم می‌زنیم.

شد غلامی که آب جو آرد، آب جو آمد و غلام ببرد: آرزوها تمام صورت عملی پیدا نمی‌کنه.

شدن: امکان داشتن و میسّر بودن. نمیشه تنها رفت و کار نشد نداره.

شدن: میشم، میشی، میشه، میشیم، میشین، میشن.

شدنی: این کار شدنی نیست، این کار انجام‌پذیر نیست.

شدنی میشه: گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال یعنی آنچه که باید اتفاق بیفتد می‌افتد.

شرّ: ۱. آشوب و فتنه این چه شرّی بود بپا کردی. ۲. شرور، شرارت‌پیشه عجب بچه شرّی شده.

شراب: آنچه از آب انگور پس از تخمیر گیرند. از سایر میوه‌ها که شیرین‌اند نیز می‌توان شراب گرفت.

شراب خلّار شیراز: از شرابهای خوب ایران بود.

شراب شورین همدون: شرابی گیرا بود که در شورین همدان عمل می‌آوردند.

شرابو اگر خر هم بخوره پالونشو می‌بخشه: مستی شراب به بخشش مال و منال می‌انجامد.

شرّابه: رشته‌های باریک ملیله‌دوزی یا منجوقی یا نقده‌ای که از چیزی آویخته باشند.

شرّابه‌دوزی کردن: شرّابه به چیزی دوختن.

شربت: سابقاً سر سفره دوغ و شربت جزء لوازم سفره بود و هر دو را در تنگهای بلور می‌ریختند. آب و شکر را می‌جوشاند و تخم شربتی یا مواد معطر دیگر به آن می‌زدند و در تنگ می‌ریختند.

شربت آلبالو: آب آلبالو و شکر را با جوشیدن داخل هم کردن.

شربت: شربت بخور بیمار نشی جانم. یکی از شربت‌فروشها فریاد می‌کرد.

شربت با تخم‌شربتی: شربت ساده که تخم‌شربتی در آن ریخته باشند.

شرب الیهود: شراب تخمیری و عرق تقطیری را مخلوط می‌کنند و می‌خورند.

شربت بیمار آبه: آب بهترین شربت بیمار است.

شربت ساده: آب و شکر را با هم می‌جوشانند و گلابی هم به آن می‌زنند.

شُرت SHORT: تُنُکه، شلوارکوتاه، زیرجامه، از لغات وارداتی است.

شِرت: پیراهن، از لغات وارداتی است.

شرِت: اسم صوت، صدایی که از برخورد جارو به زمین برمی‌آید.

شرتی به در شرتی به بوم، شرتی به گِل نوردبون: آدمی بسیار شلخته و بی‌نظم.

شِرت‌شِرتی کار کردن: از روی بی‌دقتی کار کردن.

شرّتو از سر ما بکن: دست از سر ما بردار.

شرتی زدن: جارویی از روی بی‌دقتی کردن. شرتی به اطاق زده.

شرّ خفته بلا دور: وقت جنبیدن و کاری کردن است.

شرّش دَرِ خونهٔ خودتو بگیره: این بلا به خانهٔ خودت وارد شود.

شرّش دَرِ خونهٔ یهودی شراب‌فروشو بگیره: این بلا به خونهٔ یهودی شراب‌فروش برسه.

شرّش گردن قاضی که فتوا داد: شرّ این عمل به گردن قاضی است که رأی صادر کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

شرّشو کند: سرانجام رفت.

شرط بستن: انواع و اقسام دارد جناغ شکستن از آنهاست که قدرت حافظهٔ آنان را نشان می‌دهد کسی که برنده است می‌گوید: یاد مرا تورو فراموش، من آدمم تو خرگوش.

شرفیاب: به خدمت بزرگی رسیدن و از سخنان او فیض بردن.

شَتَرق: آوازی ناگهانی که از کوفتن چیزی به چیز دیگر برآید، صدای شترق سیلی یارو رو ما هم شنیدیم.

شرم و حیا: آزرم، خجالت.

شرّ و شور: آدمی پرجنبش و حرکت و آزاردهنده.

شِرّو ور: پرت‌وپلا، شرو ور زیاد میگه.

شِرّو ور بافتن: یاوه و پرت گفتن، از خود درآوردن.

شُرّه‌ای: به‌جای قطره‌قطره ریختن شُرّه‌ای ریختم.

شُرّه می‌کنه: سرریز آن شرّه است و قطره‌قطره نمی‌آید.

شریک اگه خوب بود خُدام می‌گرفت: دیگ شراکت به جوش نمی‌آید.

شریک دزد و رفیق قافله: دودوزه‌بازی می‌کنه.

شَس: شست، انگشت بزرگه دست و پا.

شستنی: آنچه که بتوان شست.

شستش خبردار شد: به فراست دریافت.

شش‌دانگ حواسش جمعه: تمام حواسش متوجه است.

شش‌ماست [ماه است] ده روز مهلت می‌خوام نمیده: بدهکار در مورد طلبکار گفت.

شش‌ماهه به دنیا اومده: در زندگی این دنیا عجله و شتاب داره.

شش مربع: از طرحهای روی لحاف است، از مصطلحات لحاف‌دوزان.

شش‌وبش: بش کلمه ترکی و به معنی پنج است مهره وقتی پنج و شش بیاید گویند.

شصت‌تیر: مسلسل را گویند.

شعار می‌داد: نظیر جار می‌زد، کلمات معینی را با صدای بلند تکرار می‌کرد.

شعبان جعفری: شعبان جعفری از قداره‌کشها و حریف‌طلبهای زمان محمدرضا شاه بود. از ورزشکاران و داشهای طهران بود، قلدر و بزن‌بهادر بود، زورخانه‌ای در شمال پارک‌شهر داشت، بی‌مخ. در کوچه و خیابان، ص ۳۰۷ به بعد.

شعبده‌باز: کسی را گویند که شعبده کند و آن بازی است که نمودی دارد اما بودی ندارد و این به حرکت دست و سرعت آن پیش آید. حقه‌باز و مهره‌باز دو سه حقه و مهره داشت، آنها را زیر حقه‌ای گذاشت حقه که برداشت می‌شد مهره نبود.

شعبون یخنی‌پز: مردی که در چهارسو بزرگ دکان یخنی‌پزی داشت و شکسّه‌بند بود.

شَعرباف: مشکی‌باف و چرخ‌تاب و عباباف و بافنده قماش ابریشمی است.

شِعره: باطل و بیهوده و مهمل. اینا همش شِعره.

شعر نگو تو قافیه‌شم نمون: وقتی به کاری تسلط نداری انجام مده.

شعله‌ور: آتیش شعله‌ور شد، زبانه کشید.

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی: همولایتی‌ها از پس هم برمی‌آیند.

شغال‌دست: از اتصالات آهنین زیر ماشین.

شغال که از باغ انگور قهر کرد مفت صاحاب باغه: باقی انگورها را نمی‌خورد.

شغال مست: مستی‌اش همانند مستی شغال است.

شغاله پوزش به انگور نرسید گفت ترشه: نظیر: گربه دستش به گوشت نمی‌رسید گفت بو میده.

www.tabarestan.info تبرستان

شغالی که مرغ می‌خوره، پشت گوشش زرده: نظیر: مرغی که انجیر می‌خوره نوکش کجه.

شفاش به تهشه: در مورد کاسهٔ جوشاندهٔ داروهای ایرانی گویند.

شَفت: از واژه‌های وارداتی است و محور اصلی اتومبیل است که از موتور به دو چرخ آخر می‌رسد.

شفتالو = درخت هلو: که نام علمی آن PERSICA VULGARIS MILLER است.

شِفته: خاک و آهک را با هم مخلوط کردن و آب بدان بستن و در پی ساختمان ریختن.

شفته (به کسر شین): مخلوطی از آهک و سنگ و پاره آجر و گل یا ماسه که در پی و بنیاد ساختمان ریزند.

شَفته: گِلی که سفت تهیه می‌کنند و روی نی و حصیر طاق می‌ریزند تا روی آن را کاهگل کنند.

شفته شده: برنج زیاد جوش خورده و دانه‌ها درهم رفته است.

شِفره: از لوازم کار سرّاجان است برای لب نازک کردن.

شَقّ: راست ایستاده، گردن افراخته، خیلی شق وایساده.

شقاقل: که نام علمی آن AMMI VISANAGA LAM است.

شق‌القمر کرده: کاری که دیگران نکرده‌اند.

شقایق: که نام علمی آن PAPAVER RHOEASL است.

شَقِ‌ورق: صاف و تخت چون ورق مقوا، و رَق پوست داخلی پوشش گوسفند یا شکار را گویند که در دوران ساسانی به‌جای کاغذ به‌کار می‌رفته ترکیب این دو واژه تأکیدی در صاف و تخت بودن دارد.

شَقه: نیمی از لاشهٔ گوسفند.

شکار شدن: لب و لوچه آویزان شدن، جار زدن، عقب‌نشینی کردن.

شکار عنکبوت مگس: عنکبوت، مگس را می‌تواند شکار کرد ولی نه بیشتر.

شکار که به تیر اومد باس زد: وقتی کاری به نهایت رسید باید انجام‌شده تلقی کرد.

شکاری: نوعی هواپیما.

شکافته: درز شلوار شکافته.

شک آوردن: شک کردن.

شکمبت ندارم هنوزم پایبندم در رفاقت: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

شکر: سابقاً از شکر نی شکر استفاده می‌کردند. فعلاً بیشتر قند و شکر از شکر چغندر است.

شکرآب: مجازاً کدورت.

شکرپاره: نوعی زردالو.

شکرپنیر: نوعی شیرینی آب‌نبات‌مانند که سر گورستانها خیر می‌کنند. سفیدرنگ است و مثل آب‌نبات قیچی می‌کنند.

شکر خدا راکه در پناه حسینیم، گیتی از این خوبتر پناه ندارد: در وصف امام حسین گفته‌اند.

شکر مازندران و شکر هندوستان هر دو شیرین‌اند لیکن این کجا و آن کجا: [معنی عبارت روشن است].

شکر نعمت نعمتت افزون کند: نعمت الهی را باید شکرگزار بود.

شکستنش با تبره، هِنَش با هیزم‌شکنه: زورشو یکی می‌زنه هنشو دیگری میگه.

شکسته‌استخوان داند بهای مومنایی را: رنج‌دیده و مصیبت‌کشیده قدر آسایش و راحتی را می‌داند.

شکسته‌بسته: ناقص، ناتمام، نارسا.

شکسته‌بند: کسی که دست و پای شکسته را تخته‌بندی و معالجه می‌کند.

شکلات: اصل روسی SOLOLAD است. از واژه‌های وارداتی است.

www.tabarestan.info تبرستان

شکلشو به در خلا بکشی آفتابه رَم می‌کنه: بسیار زشت و بدقواره است.

شکم ازگاو قرض کرده: زیاد می‌خورد.

شکمت راه بیفته: بیرون‌روی داشته باشی.

شکم [کسی] بالا آمدن: آبستن شدن.

شکمبه: محل انباشته شدن علف چریده در گوسفند و گاو.

شکم‌پاره: زیرپیراهنی چاک‌دار.

شکم‌پُر: آبستن، بسیار خورده.

شکمتو سفره می‌کنم: در مقام تهدید به کسی گویند.

شکم خالی صفای دله: اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی.

شکم خود را صابون زدی: خود را برای خوردن زیاد غذای باب طبع آماده کردی.

شکم درویش خندق بلاست: سیری ندارد.

شکم‌رَوِش: اسهال و نرم شدن شکم.

شکم‌رَوون به از مادر مهربونه: اگر مزاج کار بکنه و درست عمل کند بهترین نعمت است.

شکم زیر دسته هرچی بدی مسّه: شکم زیر دست آدمی هرچه در آن بریزی هضم می‌کند.

شکمش به پشتش چسبیده: از گرسنگی، از لاغری.

شکمش پیه گرفته: خورد و خوراک خوبی پیدا کرده.

شکمش سیر شده، دیگه خدارو بنده نیس: شکم سیر همه‌چیز را فراموش می‌کند.

شکمش گوشت نو بالا آورده: خورد و خوراک خوبی پیدا کرده.

شکمشو خوب از عزا درآورد: غذای مفصلی گیرش آمد و سیر خورد.

شکم که دروغ نمیشه: پایهٔ هستی و زندگی ما شکم است. مایهٔ عیش آدمی شکم است.

شکم گشته دینو ایمون نداره: با گرسنگی قوت پرهیز نماند.

شکم گشنه و آروغ!!: با هم جمع نمی‌شود آدم سیر آروغ می‌زند.

شکمو: کسی که بیشتر به فکر شکم است و خوراک زیاد می‌خورد.

شکمو ولش کنی یه دشته، جمعش کنی یه مُشته: [معنی آن روشن است].

شک و شبهه: شک کردن در مورد شخصی و امری.

شکنبه: علف‌دان گوسفند است که پس از پاک کردن سیرابی می‌شود.

شکوفه که افتاد دیگه به شاخه برنمی‌گردد: در نظام طبیعت هر اتفاقی که افتاد افتاده است.

شِگِرد: راه و روش انجام کاری.

شُل: (به ضمّ شین) وِل و رها و آزاد.

شُل: ۱. در مقابل سفت. آش شُل شده، ماست شُل شده. ۲. وارفته، بیحال، سست.

شَل: (به فتح شین) کسی که از پای عاجز است. یک یا دو پای او از کار افتاده است.

شِلاف: برف و باران که با هم از آسمان می‌بارد.

شلال: دوخته‌هایی که دراز در حدود یک سانتی‌متر بزنند تا دو پارچهٔ آستر و روئه را با هم نگاه دارد تا خیاط بتواند بُرش آنها را یکسان کند.

شلیک خنده‌رو سرداد: ناگهانی خنده‌رو سرداد.

شِلتاق: تجاوز به حق دیگران (در مورد تقسیم و سهم کردن). شلتاق کردن: از حق خود تجاوز نمودن، مثلاً کسی در سر سفره از خربوزه سهم دیگری بخورد گویند شلتاق می‌کند یا می‌رباید.

شلتوک = چلتوک: برنجی که از خوشه جدا شده ولی پوست روی آن است. ظاهراً لغتی هندی است.

شلخته: دختر یا زنی که در امور زندگی رعایت نظم و ترتیب را نکند و سهل‌انگار باشد. فلانی دختر شلخته‌ای دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

شلختگی: صفت شلخته، شلخته بودن، شلختگی هم حدی داره.

شل شدن (به ضمّ شین): خسته شدن و واماندن.

شلغم: که نام علمی آن BRASSEA NAPULS است.

شُل کُن، سفت کُن: نام بازی است سفره‌ای بگسترند و بازیکنان دور آن نشینند و سفره را در دست گیرند اوسّا هم جزو بازیکنان و می‌گوید: شهر ما شهر دیوه میگم شل کن سفت کن، میگم سفت کن شل کن و فرمان می‌دهد خلاف کار نتیجه می‌شود.

شُلَم = شُل و وِلَم: سرحال نیستم.

شَلَم شوربا: درهم و برهم، شلوغ‌وپلوغ، شَلَم شکل دیگری از شلغم است.

شَلَم و کورم کاسه می‌شکنم: چوبی بلند دست می‌گیرند و چشمها را می‌بندند و آدم چشم‌بسته دور خود می‌چرخد و می‌گوید... و چوب به هرکه خورد خورد.

شلنگ: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده و به معنی لولهٔ لاستیکی است. مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

شلنگ: گام کشیده، بلند، هر شلنگ او یک ذرع و نیم بود.

شلنگ انداختن: با گامهای بلند و کشیده راه رفتن.

شلنگ‌انداز: کسی که با گامهای بلند و کشیده راه می‌رود.

شلنگ باغبانی: از کلمه شلنگ روشن می‌شود که وارداتی است لولهٔ لاستیکی است برای آب بردن از منبع به جاهای دیگر.

شلنگ تخته می‌زنه!: از حرکات ورزشی زورخانه است که با قدمهای بلند انجام می‌شود.

شل نگیر که سفت می‌خوری: لا تکُنْ رطباً فتُعصر و لا یابساً فتکسر. نه چنان تر باش که عصارهٔ ترا بکشند و نه چنان خشک که ترا بشکنند.

شلوار بی‌خشتک: شلواری زنانه که خشتک نداشت.

شلوارش گشاده مفت ...ن گُندش: اگر شلوارش گشاد است ...نش هم گُنده است.

شلوار نداره بند شلوار می‌بنده: لازمهٔ شلوار بند شلوار است کسی که شلوار ندارد بند شلوار نمی‌خواهد.

شلوار نظامی: که شلوار راسته نبود دو طرف آن هلالی از پارچه بیرون زده بود و ساق آن بر پا می‌چسبید و دگمه داشت و دگمه‌ها بسته می‌شد و ساق حاضر بود که به داخل چکمه برود.

شَل و پَر = پَل: شل و پر از زیر چوب درآمد شل و استخوان خوردشده.

شلوغ: ۱. پرازدحام، پرجمعیت. سینما شلوغ بود (مقابل خلوت). ۲. آشفته، پراکنده، ریخته‌پاشیده، چرا روی میز آنقدر شلوغ شده.

شلوغ پلوغ: آشفته و نامنظم: اوضاع شلوغ‌پلوغه، اطاق خیلی شلوغ‌پلوغه.

شلوغی: ازدحام و انبوهی مردم، تو شلوغی راه نرو، تو این شلوغی کسی به کسی نیست.

شلوغ کردن: ۱. سروصدا راه انداختن، چرا آنقدر شلوغ می‌کنی حواسم پرت می‌شه. ۲. خر تو خر کردن، درهم نمودن.

شلوغ شدن: آشفته شدن و درهم ریختن، تبریز شلوغ شده، آشوب شده.

شل و ول = شل و شیویل: شل و وارفته و سست. شل و وِلان: شل و شیویل و وارفته، یارو خیلی شل و ولانه.

شلّه: نَواری از بافتنی قرمزرنگ به لبه پیراهن و پای دامن برای زیبایی می‌دوزند.

www.tabarestan.info تبرستان

شلهزرد: غذایی که از برنج و زعفران و گلاب پزند بیشتر صورت نذری دارد در عاشورا یا اربعین می‌پزند.

شلّه قلمکار: آشی که از انواع تره، جعفری، شِوِد، گشنیز، اسفناج، نخود، لوبیا، عدس، برنج، گوشت سردست، پیاز و نمک و زرچوبه و فلفل سازند.

شلیطه: پوششی مخصوص زنان بود و ظاهراً قدمتی ندارد و در دوران ناصری به‌وجود آمده است و آن پوششی بود چین‌دار که از کمر تا سر زانو را می‌پوشاند.

شلیطه‌شلوار: شلیطه پوششی زنانه بود که قسمت باسن را می‌پوشاند و زیر آن شلوار کتان راه‌راه می‌پوشیدند.

شلیطهٔ نظام: شلیطهٔ معمولی کوتاه که مدتی پوشش سربازان بود.

شلیطهٔ یک‌وجبی: در حدود شصت سال پیش جنده‌ها به‌پا می‌کردند.

شماره‌دوزی: نوعی گلدوزی است که با استفاده از تور با شماره روی پارچه کار می‌شود و بیشتر در رومیزی و کوسن این طرح به‌کار می‌رود.

شمّاطه: ساعت شماطه‌دار ساعتی است که سر ساعتی که تعیین کرده‌اند زنگ بزند و خبر کند.

شمّاع: کسی که شمع می‌ریزد. پیش از آمدن نفت به ایران برای روشنایی از شمع استفاده می‌شد. شمع کافوری بیشتر برای روشنایی بود.

شمّاعی‌زاده: خواننده و آهنگساز.

شمام شکسه‌نفسی می‌کنین: جنابعالی هم خفض جناح می‌فرمایند.

شمایل‌کشی: معمولاً شمایل ابوالفضل العباس را در قابی چوبین به قدر ۶۰ سانتی‌متر در چهل سانتی‌متر قرار داده بودند و پرده‌ای هم روی آن کشیده، صاحب آن اشعاری می‌خواند نظیر: ای ماه بنی‌هاشم خورشید لقا عباس، ای نور دل حیدر شمع شهدا عباس. پولی از خلق می‌گرفت و پرده را پس می‌زد.

شماها: شما.

شَمد: پارچهٔ سفید و نخی که تابستانها برای خواب روی خود کشند.

شمر جلودارش نمی‌شه: آدمی سنگدل و سخت‌انتقام است.

شمسه: نقش مهم و اساسی در فرش که در وسط قالی قرار می‌گیرد. از گیاهانی که در حاشیه می‌کارند دو نوع است شمشاد نعناعی و شمشاد بزرگ پرتقالی که نام علمی آن BUXUS-SEMPERVIRENS است.

شمش طلا یا نقره: این دو فلز را به صورت شمش درمی‌آورند.

شِمشه: چوبی چهارنیش به درازی دو متر که در بنایی به‌کار می‌رود.

شمشه کاهگل: نبشهای کاهگلی دیوار را شمشه می‌گذاشتند و آنرا شاقول می‌کردند و با گچ پشت شمشه را پر می‌کردند و بعد شمشه را برمی‌داشتند و متن دیوار را با کاهگل پر می‌کردند.

شمشیربازی: از بازیهای ورزشی که از خارج به ایران نفوذ کرد.

شمشیر تو غلاف کن: دست خالی پیش بیا، کمتر عتاب و تندی کن.

شمع را از دو سر می‌سوزاند: قوت و قدرت خود را مفت از دست می‌دهد.

شَمشیرک: دو چوب بالای وَرلت که سرنشین روی آن می‌نشیند.

شمشیری: چلوکباب او مدتها در طهران معروف بود. در کنج جنوب شرقی سبزه‌میدان بود.

شمع: وسیله‌ای کوچک برای روشنایی که از ترکیب پیه و ژلاتین و فتیله ساخته می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

شمع پیهی: شمعی که جزء اصلی آن پیه است.

شمعدان: پایه‌های فلزی و یا نقره‌ای که شمع در آن جای می‌گرفت.

شمعدانی: از گلهای گلدانی طهران که نام علمی آن PELARGONIUM ROSEUM AIT است.

شمع قدی: شمع بلند که بیشتر از یک متر قد و کلفتی آن به ۴ تا ۵ سانتی‌متر می‌رسید و در مجالس عروسی و عزا به کار می‌رفت.

شمع گچی: شمع سفیدرنگی که برای روشنایی در منازل به کار می‌رفت.

شمیران: دهکده‌های جنوبی رشته توچال که سابقاً تجریش مرکز آن بود.

شُمیز: مقوای نازک رنگین.

شِن: ریزتر از ریگ که در بنشن پاک‌نکرده دیده می‌شود.

شناسنامه: که در سال ۱۳۰۳ شمسی در دوران رضا شاه داشتن شناسنامه واجب شد.

شنبَله غوره: اطفال جغله و کوچولو. این شنبله‌غوره‌ها کی‌اند اینجا جمع شدند. آره و اوره و شنبله‌غوره، جغله کوچولو و مانند آن.

شنبلیله: از سبزیهای خوردنی است که نام علمی آن TRIGONELLA FDENUM GRAECUML است.

شنبه ۲۴ آبان ۱۳۵۹: دولت جمهوری اسلامی از رادیو خبر داد که خبرنگاران خارجی می‌توانند از نمایندگان ایران در خارج روادید بگیرند.

شنبه به نوروز افتاده: امری عجیب روی کرده.

شنبه عاشق یه‌شنبه فارغ: فارغ‌البال است. خیالی ندارد بی‌خیال است.

شنبه و چهارشنبه‌مون تو هم شده: در مورد شوریدگی کارها گویند.

شندرغاز: چندرغاز.

شِندِره: پاره و ژنده و کهنه‌شده، لباس شندره‌ای پوشیده این شندره‌پندره‌ها چیه پوشیدی.

شِنفتن: می‌شنفتم، می‌شنفتی، می‌شنفت، می‌شنفتیم، می‌شنفتین، می‌شنفتن.

شنفته زن آبستن گِل می‌خوره اما نمی‌دونه چه‌گِلی: به کسی گویند که کار بیجایی کند.

شن‌کش: آلتی دندانه‌دار که معمولاً برای جمع کردن شن از زمین به کار می‌رود.

شَنگ: سرحال، بانشاط و همیشه با شوخ استعمال می‌شود. جوانی شوخ و شنگ.

شِنگ: ۱. گیاهی است بهاره و خوردنی که جزو سبزی صحرایی برای فروش می‌آورند. ۲. حیوانی نظیر جُند پیدستر و کوچکتر از آن با دم باریک که در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کند.

شنگرف: ماده‌ای که رنگ قرمز دارد.

شنگ‌ودغا: پدرسوختگی و رندی.

شنگ و شیون: داد و فریاد و گریه و زاری.

شنگول: بانشاط، سرِحال.

شنگول و منگول: دیوانهٔ بی‌آزار، سرکیف، سردماغ، زنده و بیدار.

شنگل و منگل و حبهٔ انگور: از داستانهای قدیمی که بازیکنان آن حیوانات بوده‌اند. امروز کارتن‌های ساختگی جای آن را گرفته است.

شنگیدن: فلان دختر می‌شنگه یعنی هوس مجامعت دارد.

شِنِل: لباس بلند بدون آستین که روی یقهٔ لباسها می‌پوشند، از لغات روسی است که وارد زبان فارسی شده است. مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

شن و پوست: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن برای سائیدن شن و پوست خیک روغن به کار می‌رود.

شنونده‌گوش‌پهن: شنوندهٔ ناشنوا.

شنیدن کی بود مانند دیدن: با چشم سر دیدن بهتر است از شنیدن درباره مسئله‌ایست.

www.tabarestan.info تبرستان

شنیده‌ایم که محمود غزنوی شب عیش شراب خورد و شبش جمله در سمور گذشت گدای گوشه‌نشینی لب تنور گرفت لب تنور بر آن بینوای عور گذشت علی‌الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود شب سمور گذشت و لب تنور گذشت. از ابیاتی که مردم فقیر برای آرام کردن دل خود ساخته‌اند.

شوئره بنده را میگی جامهٔ حیوان می‌دوزه: شوهرش پالان‌دوز بود ولی او را خیاط حیوان می‌خواند.

شوئرت شغال باشه نونت تو تغار باشه: شوهرت هرکه هست ولی ثروتمند باشه.

شوئر شغال واست می‌مونه آرد به جوال تموم میشه: شوره ماندنی است اما ثروت ازدست رفتنی.

شوئر کردم وسمه کنم، نیومدم وصله کنم: شوهر کردم که آرایش کنم و خودی نشان بدهم نیامده‌ام وصله‌پینه کنم.

شوئرم بره کاروانسرا، نونش بیاد حرمسرا: شوهرم در کاروانسرا بخوابد ولی نانش به خانه بیاید.

شوئرم تریاکیه مثال کرم خاکیه، شب که میاد به خونه از من می‌گیره بونه، باد تو هونگ نکوفتی زیر سبیلمو نروفتی.

شوئرم رفته به اولندخیار، خدا جون خبر مرگشو بیار: زن آرزوی مرگ شوهر را دارد.

شوت: آدمی دلقک از واژه‌های خارجی است SHOOT یعنی آدمی که از همه‌چیز دور است.

شوخ و شنگ: گیرا و نظرگیر.

شوخی باردی: مضحکه، سخنانی که باعث شادی و خندهٔ کسی شود.

شوخی شوخی آخرش جدی میشه: [معنی آن روشن است].

شوخی جاش زیر لحافه: نه در جمع صاحبدلان.

شِوِد = شوید = شبت: از سبزیهای خوردنی که نام علمی آن ANETHUM GRAVEOLENSL است.

شور: مزه‌ای که در نمک است، این غذا شور شده.

شور: از ردیفهای موسیقی ایرانی.

شوراب: آبی نمکین.

شوربا: آش رقیق گوشت‌دار است که برای تقویت بیمار می‌دهند.

شورباقالی = شیرباقالی شور و خوشمزه باقالی: شبهای سرد زمستان دوره گرد باقلای پخته دوره می‌آورد و فریاد می‌کرد: شورباقالی....

شورشو درآورده: از حد بیرون رفته.

شور کردن: زیتون را شور کن، یعنی آن را در آب‌نمک نگاهدار تا بماند.

شور میره: این پارچه را اگر تو آب کنیم شور میره، یعنی کوتاه و جمع می‌شود.

شِورو = شِبْرو: نوعی چرم براق.

شوروا: آشی که با گوشت گوسفند برنج ندارد ولی با گوشت بوقلمون و مرغ برنج دارد = شوروا (ترکی).

شور و واشور: این دوتا زیرشلواری رو خریدم که شور و واشور داشته باشی.

شوره: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

شوره: ماده‌ای همانند نمک ولی شوری آن را ندارد.

شوره‌زار: جایی که شوره زیاد است.

شوری: مزه‌ای که در نمک است.

شوریش دستگیر خان هم شد: پرده از کار گرفته بود تا حدی که خان هم با نادانی خود آن را درک کرد.

شوشتری: از گوشه‌های ردیفهای موسیقی ایرانی.

شوشکه: این کلمه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده است به معنی شمشیر به‌کار می‌رود.

مجله زبان‌شناسی، سال بیستم، شماره ۲.

www.tabarestan.info تبرستان

شـــوفر: از واژه‌هـــای وارداتـــی است CHAU FFEUR راننده اتومبیل را گویند.

شوفری در سراسر عالم عاقبت ورشکستگی باشد بعد سی سال زحمت بی حد ثمر آن گرسنگی باشد: بر دیوار گاراژی در خیابان چراغ گاز نوشته بودند.

شوکا: اردک‌ماهی از واژه‌های روسی است که به فارسی آمده. شوکا، در طبری به یک نوع آهوی جنگلی گویند.

شوکلاتی: رنگی به رنگ شوکلات.

شولا: شو؛ شکل دیگری از شب است و لا در زبان طبری به معنی رختخواب است شولا تماماً از نمد است و به دوش می‌اندازند.

شولات: در مجرای قنات به زمینهایی می رسند کـه سـقف آن واریـز دارد ایـن قسـمت مـجرا را کَوَل‌گذاری می‌کنند و آن را شولات می‌گویند.

شولون = شورون: ساقه جوانی که در آغاز بهار از پـایین تـنه درخت مـی‌روید بـه کـدام‌یک از شولونها می‌خوای گوجه پیوند کنی؟

شوم: شام، غذایی که هنگام شب خورند.

شوم شب: غذایی کـه در شب خـورند. بیچاره خودش شوم شب نداره جور اونم باید بکشه.

شـــومینه: از لغـات وارداتـــی است بـه مـعنی بخاریهای اطاق است که هیزم در آن می سوزانند.

شون: ضمیر شان نظیر منوچهرخانشون اومدند.

شونه: شانه برای صاف کردن مو که از چوب و فلز و پلاستیک می‌سازند.

شونه از زیر بـار خـالی کـردن: قـبول مسـئولیت نکردن.

شونه‌به‌سر: پرندهٔ کوچک کرم‌خوار که پـرهای تاج خود را می‌توانند ببندد و بـاز کـند وقـتی بـاز می‌کند علامت امن و امان است. این پرنده رنگین در کوچ بهاری بـه طـهران مـی‌رسد و مـژدهٔ بـهار می‌آورد.

شونه زدن: فـرشی و قـالی کـه بـر دار است در حین بافتن شانه می‌زنند تا پودها سر جـای خـود قرار گیرند.

شونه کردن: با شانهٔ چوبی یا پلاستیکی موها را صاف و مرتب کردن.

شـونه چـوبی: شـــانه‌ای کـه از چـوب شـمشاد جنگلی ساخته‌اند.

شوهرک جـان دله، فـیاالخـالق شسـتنش مشکـله: شوهر با اینکه جان دل است لباس‌الخالق شستن او مشکل است.

شوهرک هفته بـه هـفته، شـوهرک قـربونم رفـته: هفته‌ای یک شوهر می‌کنم تا عزیز باشم.

شوهره: شوهر معلوم و شناخته‌شده. دوده به از دمه است، شوهر به از همه است.

شوهر که بگه بانو همه میگن کـدبانو: اگـه شـوهر برای زن احترام قائل بـاشد دیگـران بـیشتر بـه او احترام می‌گذارند.

شوهر که نون‌آور نـباشه، بـادمجون، خـیارچـنبر، گوش‌کوب: [معنی آن روشن است].

شوهری دارم کمر باریکه، بیرون روشن‌کن و خـونه تاریکه: شوهر خوشگلی دارم که بـیرون را روشـن می‌کنه و خانه را تاریک.

شهرام شب‌پره: خواننده.

شهرستان: مجموعه‌ای از دهکده‌ها که شـهری در میان دارند.

شهر فـرنگی: مـردی جـعبه بـزرگی داشت کـه بـر چـهارپایه قـرار داشت و داخـل آن نـواری فـیلم‌مانند بـود کـه خـود آن را مـی‌چرخـاند و دو دریچه داشت که جلو آن ذره‌بین بود. بـچه‌ها پـای این دو دریچه می‌نشستند و حرکت نوار را تـماشا می‌کردند.

شهر فرنگه از همه رنگه: شـهر فـرنگی کـه جـعبه به شکل فیلم سینما داشت می‌گوید.

www.tabarestan.info تبرستان

شهر فرنگی: کسی با دستگاهی نظیر دستگاه نمایش فیلم نقاشیهای طومارمانند را به گردش درمی‌آورد.

شهرک: واحدهای اطراف و دور شهر بزرگ.

شهر ما شهر دیوه، میگم شل کن سفت کن میگم سفت کن شل کن کار دیو خلاف کار ماست مبادا به دریا دراندازیم بدن طعمه ماهیان سازیم بکوهم دراندازتا نزه‌شیر بینند بازوی گُرد دلیر: یعنی ما را به دریا انداز.

شهریه: حقوقی که ماهانه می‌پردازند.

شهروا: سکه‌هایی که ضرب شهرها بود و فقط در آن شهر مورد استفاده بود.

شهید خربوزه را روز حشر پرسش نیست: کسی که از خوردن خربوزه شهید شده سؤال و جوابی ندارد.

شهید روغن حلیم شدن: آنقدر حلیم روغن بخورد تا بمیرد.

شهر هِرته: شهری بی‌در و دربند است و حساب و کتابی ندارد.

شهر یک چشمون روی، یک چشم باش: در رُوم به شکل رومیان زندگی کن (انگلیسی).

شی: به معنی استاد، از رحیم قناد شنیده شد در مقابل ناشی کسی که سررشته کاری را نمی‌داند.

شیپور: آلتی برنجی که در موسیقی بیشتر در سربازخانه‌ها برای اِخبار کاربرد دارد و به‌کار می‌رود.

شیبسی: از واژه‌های وارداتی و روسی است از مصطلحات چاپخانه است و انبرک حروفچینی است.

شی‌پش: که به زبان ادبی شپش گویند و احتمال دارد یاء آن مختفی باشد جانوری که در لباس آدمی است و همانجا تخم می‌گذارد و بدل به رشک می‌شود. در طهران و دهات ری و سایر نقاط دیگر ایران زیاد بود. در کوشکک وقتی که تنور شعله‌ور می‌شد پیراهنهای خود را درمی‌آوردند و در آتش می‌تکاندند و صدای ترکیدن شپش شنیده می‌شد.

شیپیش: شیپیش تو جیبش سه‌قاب بلند میشه: بسیار بی‌پول است.

شی‌پیش منیجه خانمه: خود را خیلی بالا می‌گیرد و افاده می‌کند.

شیپیشو قلیه می‌کند شیپیشو مقسَر می‌کند: کاری باطل و عبث انجام می‌دهد.

شیپیشک آرد: در آردهای مانده این حیوان پیدا می‌شود و تعدادشان که زیاد است آرد را خراب می‌کند.

شیت: ازهم‌پاشیده، بید پارچه رو شیت کرده، خدا، علی و... شیتت کُنه ترا بزند و از هم فروریزد.

شیتیل: مبلغی از پول اصلی که به قمار گذاشته‌اند یا از آنچه برده‌اند به صاحب‌خانه دهند. آن هم معمولاً یک‌دهم است. آنچه به‌عنوان دستخوش از برندگان گیرند.

شیشلیک شاندیز مشهد: نوعی کباب چنجه مخصوص مشهد.

شیخ حسن بزرگ: شمرخوان تکیه دولت در زمان ناصرالدین شاه.

شیخ حسن کوچک: شمرخوان تکیه دولت در زمان ناصرالدین شاه.

شیخ شیپور: از دلقکهای دوران ناصری.

شیخی رو دید: فرار کرد و دررفت و ناگهان ناپدید شد.

شیدا: دلباخته، هوایی.

شیر: ماده‌ای که مادر انسان و حیوان به نوزاد خود می‌دهد تا غذاخور شود.

شیرازش دررفته: از هم پاشیده و نظم و ترتیبی ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

شیرازه: نوعی دوخت و دوز عطف فرمهای کتاب.

شیرازه‌بندی: ته فرمها را دوختن و به‌هم متصل کردن.

شیربرنج: خرده برنج را ابتدا با آب می‌پزند و سپس شیر داخل آن می‌کنند و دانهٔ هِل در آن می‌ریزند.

شیربرنج وارفته‌س: غذایی را گویند که خوب جانیفتاده است.

شیر پاک خورده: آدم حلال‌زاده.

شیر تاگرسنه نشه شکار نمیره: آدمی هم همین‌طور است تا گرسنه نشود به تقلا نمی‌افتد.

شیرخشتی‌مزاجه: با هر آدمی می‌سازد.

شیر تو شیر: به‌جای خر تو خر گویند.

شیرجه: از روی تختهٔ شنا دستها را بالا گرفتن و به داخل آب پریدن.

شیر خر خورده: کُندفهم و بلیه است.

شیرخشت: صمغی است دارویی از درختچه‌ایست که نام علمی آن ATRAPHAXIS SPINOSA است. فرهنگ گیاهی، ج ۱، ص ۱۱۵.

شیردل: شجاع، متهور، دلدار.

شیردل عرب: از افراد ایل عرب که در غرب کندوان که آبریز الامُل است تابستان‌نشین داشت.

شیردون: شیردان، هزارلا. محل هضم علف در شکم چهارپایان نشخوارکننده.

شیر سنگ‌جوش: سنگهایی به اندازهٔ سه تا چهار سانتی‌متر در صحرا در زیر بته‌های فراوانی که در حال سوختن است می‌گذارند تا داغ شود آن‌وقت این سنگها را توی شیر سرد می‌ریزند تا به جوش آید.

شیرش آب داره: تقلب و دغلی در کارش است.

شیرش خرابه: سرشت و نهاد و بنیاد او خراب است.

شیرفهم کردن: به‌جای خرفهم کردن به کار می‌رود، حرف کسی را به گوش کسی فرو کردن.

شیرک شد: جسارت و تهوری پیدا کرد.

شیرک کردن: باد به آستین کسی کردن، او را تحریک کردن.

شیر که پیر شد کمونچه کش روباه میشه: آدمی که پیر شد از درجه اعتبار می‌افتد.

شیرگیر شده: یکی دو گیلاس خورده و مست شده.

شیر مرغ و جان آدم هیچکس پیدا نکرد، گر خدا بخواهد برای یار پیدا کنم: بیتی است که در زمان ما سر زبانها بود.

شیر و انجیر: در حاشیهٔ غذا مصرف می‌شود. انجیر خشک یعنی انجیر اصطهبان در شیر خیس می‌کنند و صبحگاهان می‌خورند.

شیرمو حلالت نمی‌کنم: مادری گوید که از دست فرزند خود سختی و عذاب دیده.

شیروانی: ظاهراً این نوع پوشش سقف از شیروان آمده است که آهن ورق «گالوانیزه» را روی خرپا و سایر چوبها قرار می‌دهند و آن را می‌کوبند و لبه‌بندی می‌کنند تا آب باران و برف را به ناودان ببرد.

شیروانی: نوعی چادر به شکل شیروانی بام خانه‌ها.

شیر و شکری: عمامه‌ای به رنگ شیر و شکر سفید و زرد کم‌رنگ.

شیره: عصارهٔ انگور را جوش می‌دهند تا سفت شود.

شیره‌ای: کسی که از شیرهٔ تریاک استفاده می‌کند و معتاد است.

شیره به شیره زائیدن: دوسال به دو سال زائیدن.

www.tabarestan.info تبرستان

شـــیره‌پز: جـزء جـماعت قـنّادی و حـلوایـی است.

شیره سرش مالید: او را به نحوی راضی کرد.

شیره‌کش خونه: محلی کـه در آن شـیرهٔ تـریاک می‌کشند.

شیره‌خونه‌دار: کسی که شیره‌کش‌خانه دارد.

شیر هم از موندش می‌ترسن هـم از مـرده‌اش: از زنده و مردهٔ شیر همه می‌ترسند.

شیره‌مالی: شیره بر سر کسی مالیدن و کار او را امروز و فردا کردن و دَوَل دادن.

شیره و پسّون، باغه و گلسون: مادری برای جـلب نظر پسرش که زنش را بسیار دوست مـی‌داشت و مادر را از یاد برده بود می‌گفت.

شیره و پسّون: پسر در جواب می‌گفت: بـاغه و گلسّون.

شیری: دوره‌گردی که شیر دوره می‌آورد.

شیری: رنگی به رنگ شیر.

شیری: شیرخواره و بچه شیری.

شیر یا خط کردن: برای تعیین تکلیف سکه‌ای را بالا می‌اندازند و از طرف می‌پرسند «شیر یا خط» به هر نقش که گفته است اگر آمد برنده اوست.

شیر یا روباه بودن: کامروا یا ناکام بودن.

شیری که از پسّون مـادر خـورده بـود از دمـاغش دراومد: در این بلا جانش به لب رسید.

شیرین: ۱. معشوقهٔ فرهاد ۲. طعم و مزه‌ای کـه موافق طبع است.

شیرین: بـچه شـیرینی است یـعنی حـرکات و سکنات او شیرین است.

شیرین‌بیان: از گیاهان دارویی که نام عـلمی آن ELYEYRRHIZA GLABRAL است.

شیرین پـرتقال ـ پـرتاقالیه: پـرتقال را هـم دوره می‌آوردند و غیر از پرتقال شـهسواری کـه اصـلاً سیاوَرَزی است نبود.

شیرین روده: قسـمتی از روده کـه در سـیرابـی می‌ریزند و خورده می‌شود.

شیرین شود ار پول دهی نقد ستانی کام خود وکام من از این نقدفروشی من نقد دهم پولی و شیئی بستانم انصاف کجا رفته کنم نسیه‌فروشی: بر کاغذی نـوشته و به دیوار دکان بقالی در خیابان ناصریه نصب کرده بودند.

شـــیرین‌کاری: حـرکاتی کـه بـاعث نشـاط و سرگرمی تماشاچیان شود.

شیرین‌کاری کردن: به طنز بـه کسـی گـویند کـه کاری سبک انجام داده.

شیرین نشود دهان به حلوا حلوا: با ذکر نام حـلوا دهان شیرین نمی‌شود.

شیرینی: نانی که در آن شیرینی قند و شکر زده‌اند.

شیرینی خوردن: از مجالس اولیهٔ عروسی است که عروس را برای داماد شیرینی می‌خورند.

شیرین‌ی‌فروشی معیلی: سر چهارراه لاله‌زار.

شـــیرینی‌فروشی نـــوبخت: نـزدیک مـیدان بهارستان.

شیش انگشتی: کسی کـه کـنار انگشت کـوچک دست او انگشتی دیگر دیده می‌شد که آن را عـمل می‌کردند و بیرون می‌آوردند در مردم طهران زیاد دیده می‌شد مثل لب‌شکری و امروز نشـانی از آن نیست.

شیش‌انداز پیاز: پـیاز را ریـز خـرد مـی‌کنند و تـخم‌مرغ در آن مـی‌شکنند و فـلفل و زرچـوبه می‌زنند و در روغن سرخ می‌کنند.

شیش‌انـداز هـویج: هـویج را رنـده مـی‌کنند و تـخم‌مرغ را در آن مـی‌زنند و فـلفل و زرچـوبه و نمک اضافه می‌کنند در روغن سرخ می‌کنند.

شیش زار: شیش هزار دینار.

شیشک: بره شش‌ماهه که لطیف‌ترین گوشت را دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

شیشکی: با صدایی که از دهان درآورند طرف را به مسخره می‌گیرند این عمل را شیشکی بستن گویند.

شیشه‌گرخونه: محلی که سنگ شیشه را آب می‌کنند و به شکل مرتبون و کپ درمی‌آورند.

شیش‌لول: طپانچه‌ایست که شش گلوله درمی‌کند.

شیش‌ماهه اگه ازش آبستن باشه سر سال میزاد: [معنی آن روشن نیست].

شیشه: از مواد مخدّر که تازه به بازار آمده.

شیشه: از سه میلی‌متر تا شش میلی‌متراست از لوازم کار شیشه‌بران است.

شیشه بار داره: با چماقی بارش از میان می‌رود.

شیشه بطری لیمونادی می‌خریم: خریداران بطری و شیشه‌های دارویی هم بعداً پیدا شد شاید برای استفاده کردن بار دوم از آنها.

شیشه‌خورده داره: آدمی صاف و ساده نیست.

شیشه‌گر شا...ید و شا...ش ششصد و شش شیشه شد: برای تمرین تلفظ شیشن و سین ساخته‌اند.

شیشهٔ ما طاقت فشار ندارد، بازی با عقرب اعتبار ندارد: به شیشه در و رودی مغازه‌ای نوشته بودند.

شیطان که رانده‌گشت به جز یک خطا نکرد، خود را برای سجده آدم رضا نکرد، شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی‌نماز، او سجده پیش آدم و این بر خدا نکرد: شیطان راندهٔ درگاه الهی است چون اطاعت نکرد آدم که نماز نخواند از همه اطاعت امر نکرده.

شیطنت: تندی، تیزی، زرنگی.

شیطون: ای شیطون!! یعنی متوجهی و خوب فهمیدی.

شیطون به‌گردش نمی‌رسه: بسیار هشیار و زیرک است.

شیطونو درس میده: بسیار زیرک و داناست.

شیطون با مخلصون نسازه، سلطون با مفلسون: شیطان با مؤمنین نمی‌سازد و شاه با گدا.

شیکم‌گرسنه ایمون نداره: گرسنگی مانع انجام کاری است.

شیله‌پیله: غل و غش، یارو بی‌شیله‌پیله است.

شیوید و باقالیه: دوران رسیدن باقلا شود هم به دست می‌آمد و هر دو را برای باقلاپلو با گوشت بره دوره می‌آوردند و گاهی فریاد می‌کردند باقالی‌پلو شیویدپلو.

شیهه: صدای اسب برای خواندن مادیان.

www.tabarestan.info تبرستان

ص

صاحب مُرده: دنبال چیزی می‌گردیم و پیدا نمی‌کنیم، می‌گوییم: نمی‌دونم این کتاب صاحب مرده چطور شد.

صاحاب هنر تو هیچ کجا در نمی‌مونه: هنرمند هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند.

صابون آشتیانی: نوعی صابون با قالب مکعب‌مستطیل بود که در آشتیان تهیه می‌شد و به طهران می‌آوردند.

صابون برگردون: نوعی صابون سفید تن‌شویی و رخت‌شویی بود که در صابون پزخونه طهران ساخته می‌شد.

صابون‌پزخونه: جایی که در طهران صابون تهیه می‌کردند.

صابون رخت‌شوری: صابونی که صابون‌پزخونه برای شستن رخت و لباس می‌ساخت.

صابون زیر پای کسی گذاشتن: او را بر زمین زدن و خوار و خفیف کردن.

صابون زدن: پس از چرک گرفتن بدن را با لیف و صابون می‌شویند.

صابون سرشوری: صابونی که صابون‌پزخونه برای شستن سر می‌ساخت.

صابون سفید: صابونی که رنگ آن سفید بود و قالب آن مکعب‌مستطیل.

صابونش به جامه من خورده: نیش خود را به من زده است، مرا آزار داده است.

صابون عطری: صابون عطری در دوران ما از فرنگ می‌آمد و بعدها در ایران نیز ساختند.

صابون قمی: صابون قالب کوچکی بود مکعب‌شکل که در قم می‌ساختند و به طهران می‌آوردند.

صابون مراغه: صابونی که در مراغه تهیه می‌شد و قالب مکعب‌مستطیل دارد. رنگ آن زرد است، معروف است. آب قلیای آن از آب چشمه‌ای است که در این شهر هست.

صابونی: کسی که صابون می‌فروشد.

صاحاب‌کار: کسی که کار بنایی به امر و عهدهٔ اوست.

صاحاب مُرده: بدزبانی به کسی یا چیزی که مطیع نیست و سر فرود نمی‌آورد.

صاف: سطحی که پست و بلندی نداشته باشد، هموار.

صاف شدن: آب صاف شد، از گِل آلوده بودن درآمد.

صاف کردن: مایعی، جوشانده‌ای صاف کردن و ثفل و دُرد آن را گرفتن.

صاف و صوف: مرتب و منظم و پاک و پاکیزه.

صافی: پارچه‌ای پنبه‌ای نظیر کرباس که جوشانده را در آن می‌ریزند و می‌فشارند و صاف می‌کنند.

صبا: فردا صبح.

صبا: پیشکسوت نوازندگان ویالن.

صبا ابوالحسن‌خان: نخستین ویالونیست است که روی اصول علمی کار کرده است.

صبّاغ ابریشم: کسی که انواع نخ ابریشم را رنگ می‌کند.

صبّاغ ریسمان: رنگرزی که طناب و ریسمان را رنگ می‌کند.

صبّاغ قدک: پارچه قدک پنبه‌ای و آبی‌رنگ بود صبّاغ قدک این نوع پارچه را رنگ می‌کرد.

صبحدم: دم صبح نزدیک طلوع آفتاب، صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن.

صبر: عطسهٔ آدمی که ناگهان و بی‌موقع هنگام حرکت به مقصدی بیاید. در این هنگام یکی دو دقیقه صبر می‌کند.

صبر اومد: فلانی عطسه کرد و در رفتن نباید تعجیل کرد.

صبر تلخه میوه‌ش شیرینه: صبر تلخ آید و لیکن عاقبت میوه شیرین دهد پرمنفعت.

صبر کن «الصبر مفتاح الفرج»: صبر کن برای اینکه صبر کلید رستگاری.

صبر و جخت کردن: هنگام حرکت و عازم بودن در انتظار عطسهٔ کسی بودن که صبر کند یا بلافاصله حرکت کند.

صبر و ظفر انیس یکدیگرند: دنبال صبر ظفر است.

صحبت کردن: با کسی گفتن و شنیدن.

صحن: فضای ستون‌داری که از تکرار چهارطاقیهای مشابه به وجود می‌آید.

صدا: آنچه که از برخورد دو جسم سخت برآید.

صدا به صدا نرسیدن: ازبس سر و صدا بود صدا به صدا نمی‌رسید کسی از کلام چیزی نمی‌فهمید.

صداش از ته چه در میاد: صدای نارسایی دارد.

صداش بلند شد: بر اثر تنگی و فشار، صدای حریف درآمد.

صداش صبح بلند میشه: دزدی، اول شب شروع به نقب زدن کرد صاحب‌خانه اعتراض کرد گفت صداش صبح بلند میشه.

www.tabarestan.info تبرستان

صداش کن: صداش بزن او را بخوان.

صداش مثل بوق حمومه: بوق حمام به شکل شیشه اماله بود، در آن می‌دمیدند صدای گرفتهٔ عجیبی می‌کرد.

صدا کردن: کسی را خواندن.

صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را، نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی: [توی اتوبوس].

صد تا چاقو دُرُس کنه یکیش دسته نداره: در کارش غل و غش است.

صد تا تخم‌مرغ بشکنه یکیش زرده نداره: صد کار کند یک کارش مفید فایده‌ای نیست.

صد تا گوسفندو یک شبه سر میبُره: در کارش تیز و تند است.

صد تا مثل تورو لب آب میبره و تشنه برمی‌گردونه: در کلاه‌گذاری و کلاهبرداری چابک است.

صد تومن داشتم ارث پدری، همشو کردم خرج کچلی: ارث پدری را خرج کلی کردم.

صد تومن میدیم که پسرم یه شب بیرون نخوابه.

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکی است: دل و زبان یکی کم پیدا می‌شود.

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی، به زان نبود که خاطری شاد کنی: در اتوبوس نوشته بود.

صد در دنیا هزار در آخرت عوضت بده: از دعاهایی است که گدایان کنند.

صد دفه گز کن یه دفه ببُر: به اول همه کاری، تأمل اولی‌تر بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار.

صد دوست کمه یه دشمن زیاده: [معنی آن روشن است].

صد رحمت به کفن دزد اولی: انصاف او بیشتر بود.

صد ساله گدایی میکنه هنوز شب جمعه رو نمی‌شناسه: [معنی آن روشن است].

صدقه به صداقت: صدقه را از روی صدق باید داد.

صدقه رفع بلاست: پولی یا مالی که به عنوان صدقه می‌دهیم رفع بلا می‌کند.

صدقه‌سری: آنچه بابت سلامت ماندن به محتاج دادن از نقدینه و جنس.

صد کلاغ و یه کلوخ بسه: اون قارقیه بیر داش (ترکی) با یک کلوخ صد کلاغ می‌پرند و می‌روند.

صد کَل و کُلاست صد کور و عصاست: زرنگ و دست و پادار است.

صد کوزه بسازه یکیش دسته نداره: کارش روی صداقت نیست.

صد کله و صد پاچه و صد دیگ پلو مزه‌مزه کردم، هنوز صبح نشده ناشتا می‌گردم: اشتهای زیادی داشته.

صد من ارزن سرش بریزی یه دونش پایین نمیریزه: لباسش ژنده و پاره است.

صد من شالی از انبار خالی: انبار خالی که چیزی در آن نیست، چگونه صد من شالی می‌توان از آن برداشت.

صد من کاشتی نود من ورداشتی: از این کار نفعی نبردی.

صد من گوشت شکار به یک چُ... تازی نمی‌ارزه: [معنی آن روشن است].

صرّاف: کسی که پول خرد می‌کند و طلا و نقره را به قیمت روز می‌رساند.

صرفه: سود، نفع، صرفهٔ ما در این است که این کار را نکنیم.

صرفه‌جویی (کردن): در خرج مقتصد بودن و آنچه را که در اثر این عمل افزون از خرج می‌آید پس‌انداز کردن، مجازاً اندوختن پس‌انداز کردن.

صرفه داشتن = به صرفه بودن: سودمند بودن، این کار خیلی برات صرفه داره.

صرفه سلوک کن: سازگار باش و مداراکن و قانع باش.

صغری: دختر کوچک خانواده.

www.tabarestan.info تبرستان

صغری کبری برای کسی چیدن: صغری و کبری دو اصطلاح در منطق است که در مقدمهٔ قضیه درآید.

صفا: صمیمیت و خلوص و یکرنگی در خانهٔ ما رونق اگر نیست صفا هست، صفا کردیم یعنی سیر و تماشا کردیم و لذت بردیم. با هم صفا کردیم یعنی مصافحه باغ دلگشا خیلی صفا داره یعنی دیدنی است.

صفا آوردید: در مقام تعظیم و تکریم به کسی گویند که به دیدن ما آمده است.

صفّار: سفیدگر باشد و این جماعت را با مسگر در ذیل یک جماعت نویسند.

صفای خانمان آب است و جارو، صفای چونه زن چشم است و ابرو: [معنی آن روشن است].

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست: باغبان در چنین باغی سرخ و سفید می‌شود.

صفائیه: محلی که دیدن آن لذت‌بخش است.

صفحه‌بندی: حروف چیده شده را یعنی صفحه را روی یک ورق کاغذ سر جای خود گذاشتن.

صِفر به حساب بانکشون اضافه می‌کنند: پولها را جمع می‌کنند.

صُفه: فضای باز جلو حجره‌های طلبه‌ها.

صفیه: از نامهای زنان.

صفحه: یک روی کاغذ.

صفحه واسه کسی گذوشتن: معایب کسی را تعریف کردن.

صفحه‌بندی: از مصطلحات چاپخانه است، عمل تنظیم و ترتیب صفحات کتاب.

صفحه را عوض کن: این صفحه، صفحهٔ مدور و گردی است که در گرامافون بود یعنی مطلب را عوض کن و از دَر دیگر سخن بگو.

صفحه گذاشتن: باز اشاره به گرامافون است یعنی مطلب تازه‌ای را عنوان کردن که صحتی دارد.

صلاح مملکت خویش خسروان دانند: شاه مصلحت مملکت را بهتر می‌داند.

صلاة ظهر: عین ظهر، سر ساعت دوازده.

صلوات دویم بلندتر ختم کنین: در مجالس مذهبی به حضار گویند.

صلواتی: نون صلواتی، غذای صلواتی، اشاره به دوران ظهور حضرت قائم ماست که خرید و فروش با صلوات است و دادوستد پولی نیست.

صنّار جیگرک سفره قلمکار نمیخواد: این غذای ناچیز به سفرهٔ قلمکار احتیاجی ندارد.

صنّار میگیره سگ اخته کند، هفت صنار میده میره جموم: کاری می‌کند که نفعی در آن نیست.

صندلی: چهارپایهٔ پشتی‌دار ظاهراً ابتدا در هند از چوب صندل می‌ساخته‌اند.

صندلی لهستانی: چوبهای گرد تراش نداده درخت را نرم می‌کنند و تاب می‌دهند.

صندوقخونه: اطاقکی که وصل به اطاق‌نشیمن بود و سه صندوق که یخدون می‌گفتند در آن بود که لباس در آنها قرار می‌دادند.

صندوق ملک معصوم آورده به نخلسون، لابه لاش طلاکاری دونه‌هاش چو مرواری: چیستانی دربارهٔ انار است.

صندوق‌سازی: دکانی که صندوق لباس می‌سازد.

صنوبر: قسمی از کاج که از خانوادهٔ ABIES است.

صنوبر سفید: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن ABIES CONCOLOR است.

صنوبر سیاه: از درختان غیر مثمر طهران که نام علمی آن ABIES NICRA است.

صنوبر نقره‌ای: از درختان غیر مثمر طهران است که نام علمی آن ABIES PECTINATA است.

صورت: صورت آدمی که شامل چشم و ابرو و دهان است.

www.tabarestan.info تبرستان

صورت‌حساب: اقلام ریز و درشت خرج.

صورتش رو با سیلی سرخ نگه داشته: وضع مالی او خوب نیست.

صورت موشی: کسی که اسباب صورت او ظریف است.

صورتی: رنگی به رنگ صورت سرخ آدمیان، در یزد چهره‌ای گویند.

صورت یه پولش کرد: حیثیت و آبروی او را برد.

صوم: به معنی منات و مبلغ و وجه در انگلیسی SUM گوییم از کلمات روسی که وارد زبان فارسی شده است. در تاجیکی امروز هنوز صوم به معنی منات به‌کار می‌رود. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شماره ۲.

صید از پس صیّاد دویدن مزه دارد: عکس جریانهای طبیعی پیش آمده.

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود: اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعةً و لایستقدمون.

صیغه: خطبه و کلامی که مبیّن انجام معامله است. صیغهٔ عقد جاری شد.

صیغه برادری خواندن: پیمان برادری با یکدیگر بستن و خطبه آن را بر زبان راندن در میان کردان مرسوم است. هریک سر انگشت سبابهٔ خود را تیغ می‌زند تا خونش جاری شود و این سر انگشت را بر سر انگشت دیگری که او هم آن را تیغ زده و خونش جاری می‌نهد.

صیغهٔ خواهری بستن: پیمان خواهری میان دو زن بستن.

صیغه‌رو: زنی که هر چندی صیغهٔ کسی شود، مگر تو صیغه‌رو هستی که هر روز یک جا سر درمی‌آوری. صیغه‌رو بودن (درمورد زنان) زندگی را سرسری گرفتن و عقد ازدواج دائمی با مردی نداشتن.

صیغه رُوی: هر چندی صیغهٔ کسی شدن، یارو صیغه روی می‌کنه.

صیغه شدن: زن موقت کسی شدن.

صیغهٔ فَرّ یَفِرُّ را صرف کردن: نظیر: شیخه رو دمشو دیدن فرار کردن و جان از مهلکه به در بردن.

صیغه کردن: زن موقت گرفتن.

ض

ضامن: کسی که ضمانت ما را قبول می‌کند.

ضامن یا دس به کیسه‌س یا دس به یخه‌س: شخصی که ضمانت می‌کند یا باید پول ضمانت شده را بدهد. یا به منازعه و مجادله بپردازد.

ضامن بهشت و دوزخ کسی بودن: بهشتی و جهنمی بودن کسی را تعهد کردن.

ضامن روزی شده روزی‌رسان: خداوند تبارک و تعالی ضامن روزی ماست.

ضبط صوت خانگی، ضبط صوت معمول: از وسایل زندگی امروز.

ضبط و ربط: جمع‌آوری و گردآوری و تنظیم و ترتیب.

ضرابخونه: ضرابخانه جایی که در آن با دستوران دولت سکه‌های طلا و نقره سازند.

ضرابخونش بس نیست، فراشخونه‌ام واکرده: یک شغل راکم گرفته به شغل دیگری پرداخته.

ضرابخونه که ندارم: تا هرچه تو پول می‌خواهی بدهم.

ضرب‌الاجل: وقت معین، ساعت معین.

ضرب‌المثل شدن: سرِ زبانها افتادن، انگشت‌نما شدن.

ضربت شست: زور بازو، قدرت و توانایی جسمی.

ضرب‌گیر: کسی که دُنبگ می‌زند.

ضرب و زور: با زور و جبر و فشار.

www.tabarestan.info تبرستان

ضربی: نوعی از طاق است که آجر یا خشت را دایره‌ای پهلوی هم می‌زنند و سقف هلالی یا نیم‌کره‌ای می‌شود.

ضرر بجونت نخوره: ضرر خوردن به مال اشکالی ندارد.

ضرر به موقع بهتر از منفعت بی‌موقع: [معنی آن روشن است].

ضرر تلخه: برای اینکه از عایدات می‌کاهد.

ضررو از هرجا جلوشو بگیری منفعته: [معنی عبارت روشن است].

ضریح: چوب یا فلز که به شکل مشبک درآمده و چهار طرف قبر را می‌پوشاند.

ط

طاس: بی‌مو، کَل، فلانی سرش طاسه (شاید از لغت طاس که ظرفی) است گرفته باشند یعنی مثل طاسه مسین. طاس اگر نیک نشیند همه کس نرّاد است. ظرفی که مهره در آن است طاس گویند و طاس نشستنی نیست باید بگویند مهره گر... چون مهره است که در طاس قرار می‌دهند و سپس پس از دو سه حرکت آنها را در سطح تخته‌نرد می‌ریزند.

طاس جن‌گیری: طاسی که جن‌گیر وسط می‌گذارد و معتقد است جن‌ها را زیر آن حبس می‌کند.

طاس‌کباب: پیاز را خرد می‌کردیم و کف کماجدان می‌ریختیم و گوشت را روی آن قرار می‌دادیم و سایر اجزای طاس‌کباب را که سیب‌زمینی و بِه یا سیب خورشتی و اجزای دیگر روی آن قرار می‌دادیم و درِ آن را می‌بستیم و با آتش ملایم طاس‌کباب پخته می‌شد، با اضافه کردن نمک و فلفل و زرچوبه و ادویه.

طاس و دولچه: اسباب و لوازم حمام، خیر نبینی حمومی طاس و دولچه‌ام را بردند نوعی بازی زنانه بود که زنان در خانه بازی می‌کردند.

طاعون: از امراض خانمان‌برانداز.

طاق: آنچه که سقف اطاق را بپوشاند که با وسایل مختلف خشت و آجر و سنگ و آهن سیاه یا سفید انجام می‌شد.

طاق آسمون سولاخ شده و تو یکی پایین افتادی: خیلی فیس و افاده داری.

طاق پنج گل: از طرحهای روئهٔ لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

طاقتم طاق شد: به جان آمدم، کاسهٔ صبرم لبریز شد.

طاقت مهمون نداشت، خانه به مهمون گذاشت: صاحب‌خانه پیش از آمدن مهمان از خانه بیرون رفت.

طاقچه: صفحه‌ای صاف و افقی و طاقی هلالی که لوازم خانه را نظیر شیرینی‌خوری، سینی، استکان و نعلبکی در آن قرار می‌دادند.

طاق دلم در رفته: رمقی در شکم نیست و زود گرسنه می‌شوم.

طاق‌نما: برای تزئین داخلی دیوارهای خانه، نمای دیوار را به قسمتهای مساوی برش می‌دهند و جرز در محل این برشها می‌سازند و دو طرف جرزها با طاقی کم‌عمق به هم متصل می‌نمایند.

طاق‌واز: به پشت افتاده، به پشت خوبایده، فلانی طاق‌واز خوابیده، طاق‌واز تو خیابون افتاده بود یعنی به پشت.

طاق و تویزه: نوعی روش سقف‌سازی و طاق‌زنی است.

طاقه: مقدار پارچه‌ای که برای یک دست لباس کافی است. از مصطلحات بزازان است.

www.tabarestan.info تبرستان

طاق یا جفت: از بازیهای کودکان است. سنگی داخل مشت می‌گذارد و از طرف می‌پرسد طاق است یا جفت؟ برنده بازی را ادامه می‌دهد.

طالبی: نوعی صیفی مدور و راه‌راه، اخیراً چون کشاورزان کود شیمیایی مصرف می‌کنند، طعم و مزه‌اش تغییر کرده.

طالع به طالع به، گر طالع نبود هنر به: بخت و اقبال در پیشرفت زندگی مؤثر است اگر نبود از هنر باید استفاده کرد.

طالع داری برو دمرو بخواب: اگر بخت یار است کار تمام است.

طاووس: از پرندگان وارداتی است که بزرگان در باغهای بزرگ از آنها نگاهداری می‌کردند.

طاووس: از طرحهای روئهٔ لحاف، از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

طاووس چتر میزنه: پرهای دم خود را به شکل نیم‌دایره درمی‌آورد برای جلب نظر ماده.

طباخی: محلی که انواع غذا برای فروش پخته می‌شود.

طبعش شیر خشتیه: با هر مزاجی می‌سازد.

طَبق: از چوب و تخته نازک و سبک درست می‌کردند و مدوّر بود که قطر دایرهٔ آن به یک متر می‌رسید. پارچه را چنبره می‌کردند و روی سر می‌گذاشتند و این طَبق را روی آن قرار می‌دادند. طَبق‌کشها با این وسیله حمل و نقل لوازم خانه می‌کردند طَبق‌کشها ورزیده و توانا بودند تا جایی که دو نفر طَبق‌کش پیانویی را از طهران تا تجریش در طَبق نقل کرده‌اند.

طَبق‌کش: کسی که با طَبق لوازم و اسباب حمل می‌کند.

طبقه: در بناهای مسکونی قدیم کمتر دو طبقه یافت می‌شد خانه‌های اعیان بیشتر دو طبقه بود.

طبله کردن: جدا شدن گچ مالیده به دیوار از دیوار.

طرازدار: کسی که گوسفند را از چوبدار می‌خرید. در تاریخ اجتماعی ایران اشتباه پیش آمده طرازدار کسی که گوسفندان دیگران را با قراردادی نگاه‌داری می‌کند. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۰.

طرفای عصر: نزدیکیهای عصر.

طرف به غیرتش برخورده: این سخن باعث عصبانی شدنِ او شد.

طرف حالیش نبود: متوجه نبود، توجهی به این امر نداشت.

طشتش از بوم افتاد: رسوا شد.

طشت مس رف زیر لوک اومد رو: مردمان اصیل و پدر و مادردار از میان رفتند و اوباش جایگزین ایشان شدند.

طعنه میزنی: گوشه و کنایه میزنی. واقدی، ص ۷۸.

طفره تلاش زدن: برای زودتر به نوبت رسیدن طفره تلاش می‌زدند. واقدی، ص ۶۷.

طفره میره: از زیر بار کار شانه خالی می‌کند.

طفلی تو حال و هوای خودش بود: سرخوشم با یاد معشوق و خیال خویشتن واگذار ای مدعی ما را به حال خویشتن.

طلاقش بده: دست از او بردار، او را رها کن، دل از او بِکَن.

طلاکاری: نمایی که با طلا تزئین شده باشد.

طلاکوبی: با حروف چیدهٔ داغ روی ورقهٔ طلا را فشردن و نوشته را طلاکوب کردن.

طلاکه پاکه چه منتش به خاکه: هرکس درست و صاف و پاک باشد نباید از دیگران منّتی بکشد.

طلای خالص احتیاج به محک نداره: آدم نیک‌نفس آزمایش لازم ندارد.

طلاق گرفتن: جدا شدن از همسر.

طلایی: رنگی به رنگ طلا.

www.tabarestan.info تبرستان

طلبه: طالبان علم و محصلان علوم مذهبی.

طمع آرد به مردان رنگ زردی، اگر دست از طمع برداری مردی، طمع آدمی راکند شرمسار، طمع آدمی راکند بی‌وقار: طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی، زیاد طمّاع مباش.

طمعش از کرم مرتضی علی زیادتره: بسیار طمّاع است.

طناف = طناب: از پنبه نخهایی می‌تابند و آنها را روی هم تاب می‌دهند تا قطر آن به یک سانتی‌متر برسد.

طناب‌خور: طول عمق چاه، طناب‌خور این چاه چقدره؟.

طناف چرخ چاه: طنابی سفت و تابیده که دلو خاک را از چاه بیرون می‌آورد.

طناف مفت‌گیرش بیاد خودشو به دار میزنه: شیفتهٔ مال مفت است.

طنبور: از خانوادهٔ سازهای زهی زخمه‌ای است و کاسهٔ طنین نیمه‌گلابی دارد. روی صفحهٔ کاسهٔ آن معمولاً تعدادی سوراخ دیده می‌شود که در طنین و جنس صدای تنبور مؤثر است. قطعات تنبور عبارتند از: کاسهٔ طنینی، صفحه، دسته، گلویی، سیم‌گیر ۲ یا سه متر، شیطانک، خرک، ۱۳ یا ۱۴ دستان، ۲ تا ۳گوشی و پردهٔ قبل از شیطانک.

طنبورک: سازی است از خطهٔ بلوچستان و از خانوادهٔ سازهای زهی زخمه‌ای است. این ساز گاه در بلوچستان به زبان فارسی سه‌تار خوانده می‌شود. تمبورک در لفظ و لغت خویشاوندی خود را با تمبور (طمبور)، تنبور (طنبور)، تمبوره (طمبوره)، تمبورا، تمبیره، دمبورا... نشان می‌دهد.

سازی است با کاسه‌ای حجیم و نیمه‌گلابی و دسته‌ای طویل دارای ۳ وتر، ۳گوشی، ۳ سیم، خرک، سیم‌گیر، شیطانک و بندخرک می‌باشد. تمبورک اغلب دارای تسمه‌ای از چرم است که نوازنده آن را بر کتف راست خود می‌اندازد.

طور TOWR: شکل، مانند، جور.

طوریش نشده باشه: اتفاقی برای او رخ نداده باشد، چون بیماری و مرگ.

طوری نیست: چیزی نیست، اهمیتی ندارد.

طوسی: نوعی رنگ که از متفرعات سیاه است.

طوطی‌واری یادگرفتن: به اصل و روح معنی توجه نداشتن.

طوق لعنت به‌گردنش افتاد: عروسی کرد و زن و بچه‌دار شد.

طوقه: دو طوق دو طرف استوانه‌های چرخ خرمن‌کوبی.

طولانی: درازمدت.

طول دادن: معطل کردن.

طول کشیدن: زیاد صرف وقت کردن.

طول و تفصیل: شرح و تفسیر.

طویله حاضره اسبش نیس: محل اسب ساخته شد ولی اسبی در آن نیست.

طهارت بعد از وضو: معنی و مفهوم ندارد.

طهرونی: اهل طهران.

طی کردن: در قیمت جنس چک و چونه زدن یا در انجام امری قرار و مداری گذاشتن.

طی نکرده گز میکنه: گز مقیاس طول است یعنی ذرع. قیمت را تمام نکرده به ذرع کردن شروع کرده.

ظ

ظالم پی دیوار خودشو میکنه: کسی که ظلم می‌کند خانه خود را خراب می‌کند.

ظاهرش میشو باطنش گرگه: آدم مزوّری است.

ظاهرش شیخو باطنش شیطون: آدمی مزور است.

www.tabarestan.info تبرستان

ظاهر و باطنش یکی است: حیله و تزویر ندارد.

ظرف‌شویی: وسیله‌ای فلزی که ظروف را در آن می‌شویند.

ظرف ظرف مس، فرش فرش قالی، نون نون گندم، دین دین محمد (ص)، زن زن صیغه: غیر از اینها خلاف عادت است.

ظرفهای فریزری: ظرفهای پلاستیکی که غذای پخته در آن ریزند و در فریزر نگاه دارند.

ظهر کوک: ساعتی که سر ساعت دوازده، روز آن را کوک کنند.

ع

عارف: از خوانندگان دورهٔ رضاشاه.

عاشق سینه‌چاک: سینه‌چاک = یقه چاک، یقه که چاک داده شد علامت عزاست.

عاشقم پول ندارم، کوزتو بده آب بیارم: عاشق بی‌پولی هستم ولی بیا با هم هم‌بستر شویم.

عاشق چشمو ابروش که نیستم: من زیاد او را دوست ندارم.

عاشقی بدتره یا بی‌پولی: گفت: تنگت نگرفته که هر دو رو یادت بره.

عاشقی چهل‌روزه پشیمونیش چهل سال: آخر عاشقی پشیمانی است.

عاقبت تنبلی گدایی است: تنبلی آرد به چشمان تو خواب، می‌شود آینده‌ات یکسر خراب.

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود: [معنی آن روشن است].

عاقبتش مثل عاقبت یزید شد: عاقبت به خیر نشد.

عاقل آنست که اندیشه کند پایان را: [معنی آن روشن است].

عاقلان دانند: به طنز به کسی گویند که خود را جاهل نشان دهد.

عاقل به کنار آب تا پُل می‌جست، دیوانه پابرهنه از آب گذشت: در خُل خُلی و دیوانگی هم، کار مثبت انجام می‌شود.

عالم بی‌عمل زنبور بی‌عسل است: [معنی آن روشن است].

عالمو آب بنبره فلانی را خواب میبره: آدمی بی‌خیال است.

عالمو زیر پا گذاشتم: من دنیادیده هستم.

عبا: هنوز هم عبا که ستّارالعیوب است پوشش اهل علم است. پوششی است بلند که روی شانه‌ها قرار می‌گیرد و جلو آن از بالا به پایین چاک است که لبه‌های آن را قیطون‌دوزی می‌کنند.

عبادی: نوازندهٔ سه‌تار.

عباس رُقیه: از القاب دوران قاجاری انتساب به مادر خود دلیلی تواند بود که مولود بی‌پدر است.

عبایی: ۱. پارچه‌ای که از آن عبا ترتیب دهند ۲. نوعی گیاه زینتی که در گلدان و اطاق نگاه دارند.

عبدال...س خرنه: آدمی بی‌فکر و بی‌خیال.

عبدالله پینه‌دوز: از القاب دوران قاجاری.

عبوساً قمطریرا: بسیار اخمو و ترشرو.

عثمون لنگ، رفته بجنگ، خورده تفنگ، ری...ه فشنگ: اقدام به کاری کرده ولی از پیش نبرده.

عجایب خلقتی دیدم در این دشت، که آتش در میان آب می‌گشت: چیستانی در مورد سماور.

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که بیجان در پی جاندار می‌گشت: چیستانی در مورد تفنگ.

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که شش پا و دو سُم دارد، عجایب‌تر از آن‌گویم میان پشت دُم دارد: معمایی است دربارهٔ ترازو.

www.tabarestan.info تبرستان

عجایب صنعتی دیدم که صد ناخن بُدش در پا و در دست، سرش پنج و تنش پنج و نفس چار که معنی گفتن آن هست دشوار: نعش و نعش‌کشها، معمایی است دربارهٔ نعشی که چهار زنده او را می‌برند.

عـجایب جـانور دیـدم در ایـن دشت، سـرش را می‌بریدم زنده می‌گشت: معمایی است دربارهٔ شمع.

عـجایب صـنعتی دیـدم مـنقّش، سـرش در آب و پاهاش در آتش، به یک دم می‌خورد صد آدمیزاد، چو بـیرون آورد رعـنا و دلکش [حـمام]: مـعمایی است دربارهٔ حمام.

عجب از ماه رجب: که ماهی نحس است!!

عجب رویی داری مثل سنگ پای قزوین: به کسی گویند که زیاد پررو باشد.

عجب کاری کـردی‌ها!!!: کـاری بـیرون از حـد معروف انجام دادی.

عجب کشکی سابیدیم که همه‌اش دوغ پـتی شـد: عجب کاری کردیم که از آن نتیجه نگرفتیم.

عجب گربه‌ای واسش رقصوندی: عـجب بـلایی سرش آوردی.

عددی: هر چیز که با شمردن به فروش بـرود خیار سابقاً عددی بود امروز منی است.

عدس: از بنشنهای معمولی خوراک ماست که معمولاً با برنج یعنی عدس پلو می‌خوریم.

عدس عدس عدسی، پس چرا حنا نبستی، مگر حنا گرون بود، قیمت زعفرون بود: ایراد بـه مـعشوق کـه چرا حنا نبسته است.

عـدسی: عـدس را بـا کـمی روغـن و پـیازداغ می‌پزند.

عـدسی فـردا مـرخسـی، لوبـیا صـبح زود بـیا: از ترانه‌هایی بود که اطـفال در مـدرسه‌های ابـتدایـی ساخته بودند.

عـــدسی‌فروش: کســی کــه عـدسی مـی‌پزد و می‌فروشد.

عدل: درست و راست، عـین، عـدل ظـهر تـو آفتاب را میره هنگام ظهر، عدل بـنشونه زد راست و درست.

عَدل: یک عدل پارچه، پارچه را تا می‌کردند و بسته‌بندی می‌شد و روی آن تسـمه مـی‌کشیدند و عرضه می‌کردند.

عدم سوء پیشینه: ورقه‌ای که سابقهٔ آدمی را نشان می‌دهد که دزد و هیز نبوده است.

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد: با قضا و قدر دشمن سبب خیر می‌شود.

عذر بدتر از گناه: ارباب از پـله‌ها بـالا مـی‌رفت نوکر انگشتی بـه او رسـاند ارباب اعـتراض کـرد نوکر گفت: ببخشید من خیال کردم خانم هستند.

عذر کسی را خواستن: او را از کار برکنار کردن.

عرب در بیابان ملخ می‌خورد، سگ اصفهان آب یخ می‌خورد: وضع غذایی عرب خوب نیست.

عربده سر دادن: داد و فریاد بلند کردن.

عرب میش مست: از ایلات عرب اطراف طهران قدیم.

عرصه: زمـین اطـراف خـانه کـه درخت در آن است.

عرضه: عـرضهٔ عـروس شـدن نـداره، عـرضه رئیس شدن نداره، قابلیت.

عرعر: که نام عـلمی آن SIMARUBA AMARA AUBL است. از درختان کم‌آب طهران که چوب آن هیچ‌گونه مصرفی ندارد. نوعی دیگر از آن بـه نـام عـلمی AILANTHUS ALTISSIMA (MILL) SWIN GLE است.

عرعر خر: صدای خر برای خوانـدن هـم‌جنس خود.

عرعرش بجا، چـهچهلش بـجا: کـارش درست و به جاست.

عَرَق: از شربتهای طبی، عـرق کـاسنی، عـرق

www.tabarestan.info تبرستان

شاتره و نعناع. مادهٔ الکلی طبی و خوردنی که از نوع میوه‌هایی که قند دارند تهیه می‌کنند و این ظاهراً از دوران امیرتیمور خورده شده است.

عرق از شراب: عرق مخصوصی نیست بیشتر عرقها از شراب کشیده می‌شود.

عرق از هفت بندش دراومد: تقلای زیاد کردن، عرق از هفت لاش دراومد.

عرق بید: عرقی که از پوست بید گیرند.

عرق بیدمشک: عرقی که از گل بیدمشک گیرند.

عرقچین: کلاهی از پارچه برای گرفتن عرق سر.

عرقچین به سرم بود که بالون به هوا رفت، فرنگی توش نشس رو به خدا رفت، خدا زد تو سرش افتاد تو میدون، حلالی زمزمه کشک و بادمجون: این ترانه مربوط به هواپیمایی است که در اراضی عشرت‌آباد که یکی از کاخهای سلطنتی بود فرود آمد.

عرق‌خور: کسی که به خوردن الکل رغبت دارد، الکلیست است.

عرق‌ریزون: در حالی که عرق از او می‌ریخت.

عرق سگی: عرق کشمشی که بد کشیده باشند و بو بدهد و سردرد آورد.

عرق‌سوز: جوشهای ریز که بر اثر زیاد عرق کردن بدن در آن پیدا شود.

عرق سیب: تخمدان سیب را بیرون آورند و آن را بپزند و چنگ بزنند و در خمره و دبه ریزند تا تخمیر شود سپس آن را بکشند.

عرق شاتره: عرقی که از شاتره گیرند.

عرق عسل: الکلی که از عسل گیرند.

عرق‌فروشی: دکانی که عرق کشمش می‌فروشد.

عرق‌کاسنی: عرقی که از کاسنی سازند.

عرق‌کردن: از کار یا از شرمندگی و خجالت زدگی.

عرق کردن ساروج: ساروج را آنقدر باید مهره بزنند تا عرق کند.

عرق کسی را درآوردن: باعث خجالت و شرمندگی او شدن.

عرق‌گیر: پیراهنهای نازک که زیر پیراهن پوشند. پوشش نمدی اسب.

عَرَق مَرَق: عرق و متفرعات آن شاید انواع مزه‌ها.

عرق نعنا: عرقی که از نعناع گیرند.

عَرَقی: عرق خور.

عرّ و تیز: سخنان پوک و توخالی که از راه ادعا گفته شود.

عرّ و تیزش بلنده از باده: مست است و سر و صدا و قیل و قال دارد.

عروس به تخت نشسته، چه سفت و سخت نشسته: دربارهٔ عروسی گوید که روی تخت عروسی با مراعات آداب نشسته است.

عروسی بی‌جهاز، روزهٔ بی‌نماز، قلیهٔ بی‌پیاز: بسیار بی‌معنی است.

عروس تعریفی‌گو...و در اومد: کسی راکه تعریف کرده بودند بد از آب درآمد.

عروس جوون و دوماد پیر، سَبَتو وردار جوجه رو بگیر: عروس جوون و داماد پیر با هم زیاد می‌خوابند و عروس به زنده‌زا می‌افتد.

عروس چهار تا تنبون داره، مفت ...ن گُندش: اگر عروس چهار تا تنبان دارد ...ن گنده‌ای هم دارد.

عروس خوبه جهاز دُرُس‌کن باشه، جهاز تموم‌کن نباشه: معنی عبارت روشن است.

عروس خیابان آهوی بیابان: صفت ماشین آریا که بعداً به ماشینهای پاترل نیز گفته‌اند.

عروس رقص بلد نبود می‌گفت اطاق پست و بلنده: به کسی گویند که برای انجام ندادن کاری بهانهٔ بیجا آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

عروس روستا: صفت ماشینهایی که در خط شهر و روستا حرکت می‌کنند، درون ماشین نوشته شده بود.

عروس سر خودش را نمی‌تونست ببنده می‌رفت سر همسایه‌ها را می‌بست: از عهدهٔ کار خود برنمی‌آمد کار دیگران را می‌کرد.

عروس شدم، خلاص شدم: از خانهٔ پدر و مادر.

عروسک: آنچه که دخترکان و دوشیزگان از جامهٔ پاره به صورت آدمی سازند.

عروسک چینی: لعبت چین، عروسکی که از چین می‌آورده‌اند، عروسک چینی چرا لب و رنمی‌چینی.

عروس‌کشون: رسمی است که میان زرتشتیان برقرار است و آن چنان است که عروس را خانوادهٔ او نمی‌خواهند به دست خانوادهٔ داماد بدهند و خانوادهٔ داماد به هر صورتی می‌خواهند عروس را به خانهٔ خود بکشند این رسم نیم‌ساعتی مورد اجراء است.

عروس مادرشوئردار یکی، عروس بی‌مادرشوئر هزار تا: عروس مادرشوهردار یکی بالای سر دارد ولی عروس که مادرشوهر ندارد همه در کار او دخالت می‌کنند.

عروس ما عیبی نداره، کوره، کچله، سرگیجه داره: سراسر عروس ما عیب است.

عروس مردنی خونش به‌گردن مادرشوئر شد: ازبس مادرشوهر عروس را می‌آزرد و در کار او مداخله می‌کند

عروس میبرن کوچه به‌کوچه، واسش می‌پزن آش آلوچه: از اشعاری است که به سخریه برای عروس می‌خوانند.

عروسو باس داماد بپسنده: علف باید به دهنِ بُزی خوب باشد.

عروس همساده هرچه چِل‌تر برا ما بهتر: نظیر: چِل کسی بود محله‌مون مدار گذار همه‌مون.

عروسی به چشم تماشاچی آسونه، ولی پدر صاحب‌خونه رو درمیاره: دنیا را هرکس از دید خود می‌بیند.

عروسی کردن: ازدواج کردن.

عروسی که جهاز نداره، اِنقده ناز نداره: عروس بی‌جهاز یعنی دست خالی به خانهٔ داماد آمده ناز ندارد.

عروسی که ننه‌ش تعریفش بکنه واسه آقادائیش خوبه: عروس را باید داماد بپسندد.

عروسی گرفتن: مراسم عروسی را برپا کردن.

عروسی نکرده بچه توگهواره خوابانده: پیش از عروسی با مردی دیگر بوده.

عزب خونه‌دار: کسی که زنان جوان را نگاه دارد و در اختیار مردان عزب قرار دهد.

عزّت قپون کردن: احترام زیاد برای کسی قائل بودن.

عزّ و جز کردن: عجز و لابه کردن.

عزیز دردونه = عزیز نازنین: بچهٔ نُنُر و لوس.

عزیزم کاسه چشم سرایت، میون هر دو چشمم جای پایت، از آن ترسم که غافل پا نهی باز، نشینه خار مژگونم به پایت: از ترانه‌های محلی طهران است.

عزیزی در دیزی، عزیز کفگیر ملاقه، عزیز یه پاش چلاقه: از ترانه‌های مردم در طهران.

عسس بیا منو بگیر: کسی حرکاتی کند که عسس را متوجه خود کند.

عسل با موم: وقتی شان را به هم بریزند عسل با موم مخلوط می‌شود و گروهی معتقدند این عسل بهتر است.

عسل نیس که انگشتش بزنی، دنبه نیس که گربه ببردش: دختری از خانه بیرون می‌رفت مادر مانع شد زن دیگر گفت...

عسل و خربوزه با هم سازگار نیس: [دستور غذایی است].

www.tabarestan.info تبرستان

عسله آی عسل: عسل را شانه‌شانه در لاوک چوبین دوره می‌آوردند و با سنگ و ترازو می‌فروختند.

عسلی: میز کوچک که همراه با میل استفاده می‌شود.

عشرت‌آباد: از کاخهایی که در دوران قاجار نزدیک خندق طهران ساختند.

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند: عشق پیری انسان را رسوا می‌کند.

عوام‌فهم: مطلب و موضوعی را که مردم عوام بفهمند.

عَشَقه: از گیاهان خودرو و صحرایی و بالارونده که نام علمی آن HEDERA HELIX L است.

عشقی: کسی که کار را به میل و رغبت خود کند.

عشوه و ناز: حرکات و سکنات معشوق برای عاشق.

عطّار: کسی که روغن انواع تخمها را می‌گیرد و حاضر به فروش دارد.

عَطّارخونه: عصاری، جایی که روغن دانه‌ها را می‌گیرند.

عصا قورت داده: کسی که زیاد راست و مستقیم راه می‌رود و از خود راضی است.

عصاکش: کوری ببین عصاکشِ کور دگر شود، به کسی گویند که دنبالهٔ عصای کوری را در دست دارد.

عصای پیری: فرزند پسر.

عصایی: شخص سالخورده‌ای که عصا به دست شود.

عطّار: در اصل کارش فروش عطر بوده، امروز داروهای گیاهی و فروش جنس سقط نظیر قند با اوست.

عطاریه و هرکاری: عطاری از عطرفروشی به نسخه‌پیچی افتاده بود.

عطایش را به لقایش بخشیدم: کرم و بخشش او را به دیدن رویش بخشیدم، رویی زشت داشت من نخواستم روی او را ببینم.

عطر و بو: بوی کسی یا چیزی یا گُلی.

عطسه: حالتی که در دماغ و سر و صورت پیدا می‌شود و هوای ریه با فشار از سینه خارج می‌گردد.

عفت‌خانم: از نام زنان.

عفریته: پیرزن زیاد پیر و بدقواره.

عقب خر مرده میگرده که نعلشو بکشه: برای چیز ناچیزی تقلا می‌کند.

عقب‌گرد: در صف مشق صف جمع نظام امر به حرکتی است که چرخش آن ۱۸۰ درجه است.

عقد دخترعمو و پسرعمو رو در آسمون بسته‌اند: جلوتر از عروسی با هم روابطی داشته‌اند و باید با هم عروسی کنند.

عُقده: گره، اندوه و رنجی که در دل نگاه دارند و آشکار نکنند یا نتوان آشکار کرد. در دلم عقده شده یعنی گرهی شده. عقدتین: دو چوب انار به درازای یک وجب که در کفن مرده گذارند. اصلاً لغت عقده مصری و به معنی چوب زرشک است (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عقدهٔ دل را ترکاندن: سخن یا اندوهی را که در دل نگاه داشته‌اند فاش کردن.

عقربک: حلقه‌های داخل وَرلت که میله چرخ در آنها جای می‌گرد و گردش می‌کند.

عقربک: دو فلز باریک و ظریف که روی صفحهٔ ساعت قرار می‌گیرند و ساعت و دقیقه را نشان می‌دهند، عقربک کوچک دیگری است که ثانیه را نشان می‌دهد.

عقرب‌کاشونه: نیشهای او کشنده است.

عقل از سرم پرید: عقل را از دست دادم و درکم کم شد.

www.tabarestan.info تبرستان

عقل به کوچکی و بزرگی نیس: کوچکها هم گاهی عقل بزرگ دارند.

عقل تو اگه این باشه وای به عقل بچه‌هات: [معنی آن روشن است].

عقلتو عوض کن: از روی شعور و درک سخن بگو.

عقلش به دادش رسید و او را از مخمصه خلاص کرد: [معنی آن روشن است].

عقلش به چشمشه: فقط با دیدن قضاوت می‌کند.

عقلش پاره‌سنگ میبره: عقلش نمی‌رسه، کم‌عقل است.

عقل کسی را دزدیدن: او را مطیع و منقاد خود کردن.

عقل که نیس جون در عذابه: آدم بی‌عقل روحش سختی می‌کشد.

عقل‌گِردو و فهم کم: کم‌عقل و بی‌استعداد.

عقلوگ...ش قاطی شده: اندیشهٔ درستی ندارد.

عکس‌برگردان: طرحی نقاشی شده که یک طرف آن چسب داشت و می‌چسباندیم.

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد: واقعه و اتفاق پیش‌اندیشی می‌خواهد.

علّاف‌گیر شده: سابق اهالی لواسان علفِ بریده به تهران می‌آوردند و به علّاف می‌دادند تا برای ایشان بفروشد. در طول روز هر وقت مراجعه می‌کردند علّاف می‌گفتم هنوز نفروخته‌ام در صورتی که فروخته بود و ایشان را دَوَل می‌داد. امروز می‌گویند علّاف شدیم.

علاقه‌بند: قدک‌بند و جهک‌باف و تکمه‌چین و نقّاد که صاف‌کنندگان ابریشم باشند جزء آن است.

علامت: عَلَم.

علامت مردی اگر ریشه که بُزّم ریش داره: مردی و مردانگی بیش از ریش است.

علف باس به دهن بُزی شیرین باشه: عروس را باید داماد بپسندد.

عَلَم: دارای سه فنر فولادی بود که به عقب و جلو خم می‌شد. بستن علم یعنی طاقه‌شال بر آن انداختن و لاله بدان بستن و مرد گردن‌کلفتی آن را حمل کردن.

عَلَم اَشَر: سر و صدایی که مردم کنند هنگامی که علم را از جایگاهش بیرون آورند.

عَلَم‌شنگه: سر و صدایی که خلق در وقت بیرون آوردن علم از محل اصلی به راه اندازند.

عَلَم‌شنگه راه انداخته: جیغ و فریاد و سر و صدا به راه انداخته.

علم و کُتَل: لوازم عظمت و جلال و شکوه.

علی بُشکه: از القاب دوران قاجاری.

علی‌اکبرخان شهنازی: نوازندهٔ تار.

علی بگو قنبر اومد خورشتِ کنگر اومد: از ترانه‌های عوامانه طهران.

علی‌بونه‌گیر: کسی بوده که بهانه‌های بنی‌اسرائیلی می‌گرفته و کمتر کار مثبتی انجام می‌داده.

علی چارخشتی: کنایه از گور و قبر است چون چهار طرف آن را آجر می‌گذاشتند.

علی ولی‌الله: در مورد یاری جستن از حضرت امیرالمؤمنین گویند.

عماری: تابوت سقف‌دار که مرده در آن دیده نمی‌شود.

عمه جُزء: تدریس و تعلیم عم جزکار ملاباجی بود در مکتب‌خانه.

عمداً: از روی قصد با تصمیم خود.

عمر دوباره به کسی نمیدن: مدت حیات آدمی یک بار است.

www.tabarestan.info تبرستان

عمرشو داد به شما: فوت شد، به رحمت خدا رفت، مُرد.

عَمَله: کسی که دمِ دستِ بنا کار می‌کند و وسایل کار بنا را آماده می‌نماید.

عمل هرکس پاپیچ خودش میشه: هرچه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی.

عَمَلی: تریاکی.

عمو زنجیرباف: نام یکی از بازیهای کودکانه است.

عَموم = عمویم: عموی من.

عمه‌ام واسه خاله‌ام میگه خاله‌ام واسه عالم میگه: خبر به خبرچین نشر پیدا می‌کند.

عمه چخی: از دشنامهایی که در آن عمه طرف را سگ خطاب کرده است.

عمو یادگار خوابی یا بیدار: به کسی گویند که حواسش جای دیگر است.

عَنّاب: از میوه‌های دارویی که طبع سرد دارد. برادر سنجد که از یک خانواده هستند. چرا هوای لبت خون مایه به جوش آرد اگر نشاندن خون از خواص عنّاب است. عَنّاب به ضم عربی آن است. نام علمی آن ZIZIPHUS JUJUBA MILL است.

عَنّابی: رنگی به رنگ عنّاب.

عناصر ریز مغذی: آهن، روی، منگنز، مس، بُر، کلسیم، کُلُر.

عنان مال خودت را به دست غیر مده، که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست: اندرز و پندی است.

عنبر نصاری دود کردن: در عقاید عامه برای دفع و رفع چشم‌زخم، عنبر نصاری دود می‌کردند. عنبر نصاری پشکل ماچه‌الاغ را گویند.

عنکبوت: انواع عنکبوت در طهران در خانه‌ها دیده می‌شود.

عنتر: از بدزبانیهایی است که به طرف کرده‌اند و او را زشت چون عنتر دانسته‌اند.

عِنّین: مردی که احلیلش راست نشود.

عوج بن عنق: در مورد کسی گویند که بلندی قد کسی را مورد استهزا قرار دهند. گویند: عوج بن عنق به اندازه‌ای قدش بلند بود که ماهی از دریا می‌گرفت و در مقابل خورشید کباب می‌کرد.

عود: درختی است گرمسیری از خانواده THYMELAECEAE است. عود غده‌هایی است بر روی این درخت که بر اثر حملهٔ نوعی قارچ حاصل شود.

عود: از سازهای ایرانی، شکم این ساز بسیار بزرگ و گلابی شکل و دستهٔ آن کوتاه می‌باشد. سطح رویهٔ شکم از جنس چوب است و بر آن پنجره‌ای مشبک تعبیه شده. عود بم‌ترین ساز بین سازهای زهی است. چهار سیم عود در کشورهای اسلامی به چهار عنصر نسبت داده می‌شود: [سیم اول بم، خاک]، [سیم دوم آب]، [سیم سوم هوا]، [سیم چهارم زیر آتش] و زریاب سیم پنجمی اضافه کرده و به آن نام نَفَس نهاده.

عودلاجان = اولاجون: ظاهراً ضبط این نام درست نیست. از محلّات تهران.

عور و اطوار ریختن: اطفاری، دختری که خود را می‌جنباند و راه می‌رود. در لهجهٔ لاسگرد این حرکت را «ورتلنگونی» VERTELENGUNI گویند.

عوض دگش = اَلَش دَگِش: تعویض و مبادله.

عوضی: چیزی که اصلی نباشد، بَدَلی.

عهد بابا آدم: زمانی بسیار گذشته.

عهد بوق: زمانی بسیار گذشته.

عهد شاوزوزَک: زمانی بسیار گذشته، عهد بوق، عهد دقیانوس.

عهد شِمر: نظیر عهد دقیانوس خیلی زمانهای پیش.

عیال پرستی خدا پرستیه: احترام همسر واجب است.

www.tabarestan.info تبرستان

عیال‌واری چیزی را تهیه کردن: به مقدار زیاد.

عیب خود را کسی نمی‌بیند: برای اینکه جزء ذات و سرشت آدمی است.

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست: [معنی آن روشن است].

عید آمد و ما لُختیم، هر شب به بابام گفتیم، بابام گفت: به چُ...م به نیم چُ...م، واسه شب عیدت می‌چُ...م: [معنی آن روشن است].

عید آمد و ما لختیم، هر شب به بابام گفتیم، بابام گفت: به خرم به نیم خرم، برای عیدت میخرم: [معنی آن روشن است].

عیدتو اینجا کردی، نوروزتو برو جای دیگه: شکم را از عزا درآوردی حالا به جای دیگر برو.

عید شما مبارک، دُم شما سه‌چارک: برای عرض تبریک به صورت مسخره به کسی گویند.

عیسوی: کسی که معتقد به دین عیسی است.

عیسی بافته مریم ریشته: خیلی اختصاصی، برگزیده و منتخب.

عیسی به دین خود موسی به دین خود: هرکس که در عقیده و دین آزاد است و نباید مزاحم دیگری باشد.

عیش و نوش: شادی و طرب با نوشیدن شراب.

عین علی: کته‌ای که از برنج و زیره و روغن تهیه می‌کردند.

عینک: دو شیشهٔ مدور درجه‌دار با قاب آنها که بر چشم گذارند تا بهتر بخوانند. از زمان جامی عینک مورد استفادهٔ ایرانیان بوده است.

غاز: ۱. از اجزای بی‌ارزش پول و سکه، یک غاز ارزش نداره، جایی که شتر بود به یک غاز، خر قیمت واقعی ندارد ۲. از پرندگان کوچی که از آسمان طهران عبور می‌کنند.

غاز چراندن: کاری بی‌ارزش و بی‌بها کردن.

غازیاقی = غازیاغی: نوعی سبزی سه برگ که عطری دارد و صحرایی است. غازیاقی، سبزی صحرایی اول بهار دوره گردان این سبزی را دوره می‌آورند و فریاد می‌کنند.

غاشیه: بزرگ‌ترین ماری که در جهنم است.

غافل: بی‌خبر، بی‌اطلاع.

غال: بانگ و سر و صدا، غال نکن بذار بخوابم. در زبان پهلوی غاله: بانگ.

غالِ چیزی را کندن: کلک او را کندن، تمام کردن و به پایان رساندن، غال سبزیها را کند.

غال گذاشتن: کسی را غال گذاشتن، به وعده او را در جایی گذاشتن و به سراغ او نرفتن.

غاغاله خشکه: پوست گوسفند و جز آن را که خشک و سخت شده باشد و مجازاً خشک و سخت شده؛ نان را از دیگ بیرون گذاشت غاغاله خشکه شد. نان را در گذشته در دیک نگاه می‌داشتند.

غبغب: برآمدگی زیر گلو.

غبیبه بادوم: سنجد، شلمیز، ص ۲۲۷.

غُدّ: گردنکش، نافرمان، فلانی خیلی بچهٔ غُدیه.

غُدد: غدهٔ گوشتی که در بدن و زیر پوست پیدا شود و نیز آنچه از این‌گونه در گوشت گوسفند و جز آن یافت شود.

غُدّه: برآمدگی و تورم، یه غُدّه بزرگ به گردن او دراومده.

غُدّه کردن: ورم کردن، گردنش غُده کرده.

غذا: آنچه خورده شود.

غذا از دهن می‌افته: سرد میشه و قابل خوردن نیس.

غذای همسایه روغن غاز داره: در همچشمی به مسایه گویند، همسایه را برتر و بالاتر از خود دیدن و خود را حقیر و ناچیز شمردن.

غرّابه: شیشه‌ای که دارای گلوی بلند و شکمی بزرگ است و انواع عرق و سرکه در آن ریزند.

www.tabarestan.info تبرستان

غربیل: همان غربال است، غربیل کردن درشت چیزی را جدا کردن.

غربیلی: کوچک و محقر، یه خونهٔ غربیلی داره.

غِرت: آواز گو...ی که از کسی رها شود. غرتی گو...ید، غرت‌غرت می‌گو...ه.

غرتی: هرزه و ...نی، چرا خودتو مثل غرتیها درست کرده‌ای.

غُر زدن: سخنانی زیرلبی گفتن از روی خشم، چقدر غُر می‌زنه.

غرض نقشی است کز ما باز ماند، وگرنه نیست هستی را بقایی: نوشته‌ای بود بر دیوار عکاسخانه.

غُرغُر کردن: آهسته و زیرلبی از خشم سخن گفتن، چقدر غرغر می‌کنی.

غُرغُرو: آنکه همواره غُرغُر کند.

غرفه: فضاهایی که پیرامون صحن یا فضای میانه بنا قرار گرفته. بناهای مذهبی تهران، ص ۱۰.

غُزما: تقسیم مال و منال شخص ورشکسته میان طلبکاران به نسبت طلبی که دارند.

غرورم رفته به باد: مفاخرهٔ من از میان رفته، از کلماتی که در ماشینهای کرایه نویسند.

غُرولُند کردن: غُرغُر زیر لب شکایت کردن.

غریبه: آدمی ناشناس که کسی را نمی‌شناسد.

غریبی کردن: ناآشنایی کردن کودک.

غزل آخرو خوندن: مردن و رفتن.

غزل خداحافظی را خواندن: ۱. از خانهٔ کسی بیرون رفتن ۲. از دارِ دنیا بیرون شدن.

غزلخون: کسی که در مجالس غزل بخواند.

غسّالخونه: مرده‌شوی خانه.

غسل جمعه: روز جمعه غسل مخصوصی داشت که در حمامها اجرا می‌شد.

غسل ارتماسی: از انواع غسلهای واجب.

غسل ترتیبی: از انواع غسل.

غسل می‌کنم غسل پشه میخواد بشه نمیخواد نشه: برای تخفیف و تحقیر غسل گفته‌اند.

غش کرد: بیحال شد و افتاد.

غش و ریسه، دلم غش و ریسه میره: یعنی خیلی زیاد چیزی یا کسی را دوشت داشتن.

غشی: کسی که غش می‌کند.

غصه نخور آ...ینه، کار روزگار همینه: وضع روزگار چنین است غم را به خود راه نده.

غلّاج: پکهای دراز و بلند از چپق حشیش.

غلاغ =کلاغ: کلاغی که سینهٔ آن سفید است.

غلاغ سیا: کلاغی که تمام رنگ پرهای او سیاه است.

غلاغ پَر: آجرهایی که بر بالای دیوار نر قرار دهند تا کلاغ بر سر دیوار ننشیند.

غلاف کردن: عقب نشستن و خود را از مهلکه بیرون کشیدن.

غُلا کردن: کمین کردن، غلا کرده که تا اومد خِرِشو بگیره.

غلام سیاه: نوکری که از حبشه به ایران می‌آوردند.

غلامعلی بندکش: از لوطیها و داشهای محل بوده.

غلام‌گردش: راهرو یا ایوانی به عرض یک متر دور و اطراف بنا.

غلبیل: غربال.

غلت زدن: روی زمین خوابیدن و با اتکاء به دو پهلو چرخیدن و حرکت کردن.

غلتوندن: آبِ سیل دیوار باغ رو غلتوند یعنی دیوار را خواباند.

غلط غُلُوت: درهم و برهم، پر از اشتباه.

غلط کردم گ... خوردم: از کرده پشیمانم.

غلغل: غلغله، سر و صدا، شور و غوغا.

غِلغِلک: جنباندن انگشت در زیر بغل یا کف پا و خاراندن آن چنانکه شخص به خنده درآید.

غُلغلک: کوزه‌ای سفالین کوچک که آب را برای خنک شدن در آن می‌ریختند.

www.tabarestan.info تبرستان

غـــلغلکی: کسـی کـه چـون انگشت بـر تـن او جنبانند به خنده درآید.

غُل غُل میزنه: آبی که در دیگ است می‌جوشد.

غلغله: شلوغ پُلوُغ.

غلفتی: پـاره نشـده و چـاک نـخورده. پـوست گوسفند را غلفتی بـیرون آوردند. مـعمولاً بـرای اینکه از پوست گوسفند خیک بسازند پوست را از دنبه جدا می‌کنند و برمی‌گردانند و از گردن بیرون می‌کشند.

غِلمان: پسران زیباروی بهشت.

غل و غش: خرابی و خدشه و آلودگی.

غُل و زنجیر: نظیر کند و زنجیر که پای زندانیان را می‌بستند. اینجا گردن را می‌بستند.

غلیزبند: نیم‌دایره‌ای از پارچـهٔ سـفید کـه جـلو سینهٔ طفل اندازند به جای پیش‌بند کـه آب دهـان طفل بر آن ریزد.

غلیظکی: مـادهٔ لزجـی کـه در مـفاصل است تـا بندها نرم حرکت کند.

غم آخرتون باشه: در تعزیت به کسی گویند کـه تازه عزیزی را از دست داده باشد.

غم برو شادی بیا، محنت برو روزی بیا: از کـلماتی است که روز چـهارشنبه‌سوری هـنگام پـریدن از آتش گویند.

غم خود خور که غم‌خواری نداری: به فکـر کـار خود باش.

غم روزی مخور بر هم مزن اوراق دفتر را، که پیش از طفل ایزد پرکند پستان مادر را: [مـعنی آن روشـن است].

غم مرگ برادر را، برادرمُرده می‌داند: هـمدرد از غم دل ما آگاه است.

غم و غصه: غم و غصه روزگار مرا کُشت.

غمیش آمدن: قِر و غربیله آمدن. غمیش کـمتر بیا یار آپارتی، به چاقو مـی‌کنم قـلبتو کـارتی، دلی میخوام که دلداریم تو باشی، توی میدون جلودارم تو باشی، الخ: از اشعار محلی دوران ما.

غنج: شادی و طربی کـه در دل آدمـیاست، دلم برای دیدن او غنج می‌زنه.

غنچه: گل بازنشده، این غنچهٔ گل سرخ است.

غورت آمدن: قپی آمدن و ادعای زورمـندی و گردن‌کلفتی کردن، این غورتارو واسه ما نیا.

غورت دادن: فرو بردن لقمه، فر و دادن لقمه.

غوره: ۱. غنچه‌های گل که هنوز نارس است و اگر چیده شود و در آب گذاشته شود باز نشود ۲. نارسیدهٔ انگور که در غذا جای چاشنی به کار رود.

غوره خودش شیرین مـیشه: دخـترک خـردسان رفته‌رفته محبوبه و معشوقه می‌شود.

غوره‌غوره: غوره‌ای که بـرای چـاشنی غـذا در آب غوره نگهداری کنند. هـمین‌طور خـوشه‌های انگور را در همدان در آب انگور نگه‌داری می‌کنند.

غـــوره نشـــده مـیخواد مـویز بشـه: خـردسالی می‌خواهد وسط سالمندان سر درآورد.

غول: آدمـی مـوهوم و درازقـد کـه گـویند در بـیابانها جـریده و تک‌روان را بـفریبد و راه زنند. درازقد گردن‌کلفت، یارو چه غول شده.

غـــول بـیابونی: دراز و نـخراشـیده، درشت و سطبر آدمی.

غول بی‌شاخ و دُم: در مقام توهین به شخصی که دراز و کلفت است گویند.

غول پیکر: بزرگ، هیولا، عظیم.

غولتَشَن آقا: در مقام توهین به مردی بـلندقد و بیقواره گویند.

غولدنگ = غولتَشَن: در مـقام تـوهین بـه کسی گویند که قد و قامت خارج از اندازه دارد.

غیاسین زاتی: نوعی انار درشت و پوست‌کلفت که در کن به عمل می‌آمد و به طهران می‌رسید و تا شب عید سالم می‌ماند.

www.tabarestan.info تبرستان

غیب: عالم نهانی و اسرار.

غیب شد: از دیده‌ها پنهان شد.

غیرتی: آدمی عصبی و تندمزاج.

غیه: صدای جیغی کشیده، صدای غیه اونو می‌شنوی.

غیه‌کشیدن: جیغی کشیده برآوردن.

ف

فاب =تاید: پودر رختشویی، هر دو از واژه‌های وارداتی است.

فابریک: این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

فاتحه‌اش را بخوان: کارش تمام شد، از میان رفت.

فاحشه: جنده.

فاحشه‌خونه: جنده‌خونه.

فاخته: نوعی از آن «موسی کوتقی» است که از صفحات جنوب ایران به تهران راه یافته.

فارسی شکره، ترکی هنره، فرنگی گ...ز خره: در خواص این سه زبان گفته‌اند.

فازومتر (از مصطلحات سیم‌کشی): برای تعیین کردن مثبت و منفی برق، واژهٔ وارداتی است.

فاضلاب: آبهای اضافی که در شست‌وشو یا ریخت‌وپاش در خانه‌ها مصرف شود.

فاطمه: از نامهای زنان.

فاطمه ازّه رو می‌مونی: دِردو و چشم‌دریده هستی.

فاطی: مخفف نام فاطمه است.

فاکتور: از واژه‌های وارداتی است، به معنی صورت‌حساب.

فال: ۱. تفأل فال بد نمی‌زنه ۲. تعداد معینی گردو که برای فروش گِرد هم گذارند. فال ۵ تایی، فال چهار تایی.

فال‌بین: کسی که از راه سرکتاب باز کردن و رمل انداختن آینده مردم را بگوید.

فال‌بینم، طالع‌بینم، سرکتاب واز می‌کنم: کسانی که فال می‌گرفتند هنگام دوره‌گردی خود می‌گفتند.

فال خوب یا بد زدن: سخن به خیر و به شرّ گفتن.

فالِت فاله مردنت امساله، کفنت پوس شاغاله: در مورد مزاح و شوخی به کسی گویند.

فال‌گرفتن: تفأل زدن، فالی از حافظ بگیر.

فال‌گوش ایستادن: نوعی فال است که با شنیدن سخنان رهگذران در چهارراه و کوچه و یا پشت در فال خود را می‌گیرند.

فالگیر: کسی که با رمل فالگیری می‌کند.

فالگیر رفت رمّال جاشو گرفت: یک کلّاش رفت کلّاش دیگر جای او را گرفت.

فالی می‌فروخت: یک فال گردو؛ سه عدد به زیر و یکی بالای آن در فالهای تعداد گردوها فرق داشت.

فامیل: قوم و خویش واژهٔ وارداتی است.

فانتزی: ظریف و لطیف از واژه‌ای وارداتی است.

فانوسخه: کمربندی چرمی که دارای محفظه‌هایی برای قرار دادن فشنگ است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

ف بگه، میگم فرح‌زاد: متوجه اشرات و کنایات او هستم.

فانوس هوا کردن: از کاغذ محفظه بزرگ مدور ساخته و آن را به دهانه‌ای که از سیم ساخته‌اند ختم شده و این دهانه را روی آتش گرم قرار دادن و آن را پر از هوای گرم کردن و به هوا فرستادن.

فتحی: مخفف نام فتح‌الله است.

www.tabarestan.info تبرستان

فتق‌بند: کمربندی چرمی که مغز آن فلزی فنرمانند بود و سر آن چون سر مار که رو فتق فشار می‌آورد.

فتنه: آشوب، به هم خوردن اوضاع موجود، وقتی افتاد فتنه‌ای در شام.

فتو: مخفف نام فتح‌الله است.

فتیله: ۱. بافتی از پنبه که نفت را به بالا می‌آورد و بالای سرپیچ ختم می‌شد و آنجا را روشن می‌کردیم ۲. ریسمانی که ذرات باروت را به آن چسبانده‌اند و وسیله رساندن آتش به باروت است.

فتیلهٔ پنج: فتیله چراغ نفتی پنج شمعی که برای روشنایی اطاق به کار می‌رفت.

فتیله‌دوزی: نوعی دوخت و دوز روی پارچه.

فتیله ده: چراغ ده یعنی ده شمعی فتیله پهن داشت و داخل سرپیچ می‌کردیم. خود سرپیچ هم محوری داشت که فتیله را بالا و پایین می‌کرد.

فتیله گردسوز: فتیله‌ای پنبه‌ای که گرد بافته بودند و به محور میانی چراغ گردسوز می‌کشیدیم.

فتیله هفت: فتیله پهن بود برای چراغهای هفت شمعی که اغلب در خانه‌ها روشن بود. خود سرپیچ محوری داشت برای بالا و پایین کردن فتیله.

فحّاش: کسی که زبانش برای فحش آماده است.

فحاشی کردن: دشنام دادن.

فحش: دشنام.

فحش پایین و بالا دادن: پایین و بالای کسی را به باد فحش گرفتن.

فحش پدر مادر دادن: دشنام دادن به پدر و مادرِ کسی.

فحش چارواداری: فحش بد، فحش ناموسی.

فحش عِرض و ناموس دادن: دشنامهایی که به همسر آدمی دهند.

فحش خوردن: فحش شنیدن و تحمل کردن.

فحش‌خورش سفته: بسیار تحمل شنیدن فحش داره.

فخّار: کوره‌پز، کاشی‌پز و خمه‌ساز جزء آن است.

فدای سرت: در مقام قربون صدقه رفتن به کسی گویند.

فدات شم: فدایت شوم، قربانت بروم، در قربون صدقه رفتن به کسی گویند.

فَدَوی: لفظی که برای نشان دادن اخلاص و صفای خود گویند.

فِر به کسرِ فاء: آلتی انبرمانند که با آن گیس را پیچ و تاب می‌دهند.

فراری: گریخته، گریزان و متنفر.

فرتی: فوراً، به زودی، باعجله، فرتی اومد و رفت.

فرح‌زاد: از دهکده‌های کوهستانی طهران که از راه کن و سولقان بدانجا می‌روند. علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه آن را فره‌زاد خوانده است.

فردا روکی دیده؟ = فردا روز کسی ندیده: فردا نمی‌دانیم چه بازی کند روزگار.

فردام روز خداست: در جواب کسی گویند که بخواهد امشب کار را تمام کند. این کار اگر امشب تمام نشد فردا تمام شود.

فردا میرم بازار، میفروشمت پنج‌زار: تو را به مفت می‌فروشم، از واژه‌های وارداتی است.

فِرز: دستگاههای برش سنگ.

فِرز: زبر و زرنگ و چابک، در کار خیلی فرزه. تَر و فرزی درنگ و چابکانه. تر و فرز گریبان یارو رو گرفت و پولو از جیبش درآورد.

فِر زدن (مو): مو را با دستگاه «فِر» پرپیچ و تاب کردن.

فرزند حلال‌زاده به دائیش [خالوش] میره: [معنی آن روشن است].

www.tabarestan.info تبرستان

فرزند کسی نمی‌کند فرزندی، گر طوق طلا به گردنش دربندی: فرزند باید از پشت خود آدم باشد.

فرسخ: معادل شش کیلومتر.

فرسخ سبک: کمتر از یک فرسخ، یک فرسخ خشک‌تر.

فرسخ سنگین: بیشتر از یک فرسخ، یه فرسخ چیزی بیشتر.

فرش: ۱. معمولاً از آجر نظامی فرش حیاط می‌کنند ۲. زیرانداز.

فرشچی: کسی که با فرش سر و کار دارد و خرید و فروش می‌کند.

فرش ماشینی و لوازم منزل می‌خریم: صدا و ندای خریداران در کوچه و خیابان است.

فر شیرینی پزی: مکعب‌مستطیلی به درازای یک متر و نیم و ارتفاع نیم تا ۶۰ سانتی‌متر بود که فضای داخل آن را داغ می‌کردند و در آن شیرینی می‌پختند.

فرصت سر خاروندن ندارم: فراغتی ندارم.

فرغون: به نظر می‌آید فارسی باشد، آلتی با دو دسته و یک چرخ که وسایل ساختمان را در آن جابجا کنند.

فرفره: با کاغذهای رنگین مربع که چهار گوشهٔ آن را قیچی زده‌اند سرهای قیچی خورده را با سنجاق به وسط کاغذ فرو می‌کنند و سر سنجاق را به چوبه‌ای جگن فرو می‌کنند با وزیدن باد به این کاغذ آن را به گردش درمی‌آورد.

فرفره‌ای = گلاب شکری.

فرفره‌ای وق‌وق صاحابی: کسی که فرفرهٔ کاغذی و وق‌وق صاحاب بفروشد.

فرفری: موهایی که پیچ و تاب داشته باشد.

فرق سر: خط میان موی سر.

فُرم = نمونه: از لغات وارداتی است، هشت صفحه کتاب چاپ شده.

فرم: لباسی که فرد نظامی به تن می‌کند، این کلمه از روسی به فارسی راه پیدا کرده است. مجلهٔ ایرانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

فُرم‌بندی: اوراق کتاب را تا کردن و هشت صفحه‌ای کردن.

فرمانده: کسی که فرمان نظامی می‌دهد.

فرماندهی: عمل فرمانده.

فرمایش: دستور، امر.

فرمایشی: دستوری، سفارشی.

فرمایشی داشتین: کاری داشتید.

فِر مو: آلتی قیچی‌مانند که یک تیغه آن به دو میله ۸ سانتی‌متری و تیغهٔ دیگر به صفحهٔ آهنی که دو ناو دارد این آلت وقتی هم بیاید دو میله داخل دو ناو جا می‌افتد آن را گرم می‌کند و مو را در آن جای می‌دهند.

فرمودن: گفتن، خوردن، عمل کردن، هنگامی که بخواهند به احترام سخن گویند بفرمایی، بگویید، بخورید.

فرمون = رُل (از واژه‌های وارداتی): وسیله‌ای که اتومبیل را به چپ و راست می‌برد.

فرمون دادن: راننده ماشین را هدایت کردن.

فرنچ: اصل آن FRENC کتی که زیر گلو تا پایین آن دگمه برنجی داشت و یقهٔ آن سفت بود. کت نظامی است چهار جیب دارد یخهٔ آن راست است و گردن را می‌پوشاند. خود فرنچ آهارزده است و بسیار صاف می‌ایستد.

فرنگ: کشورهای اروپا.

فرنگی: کسی که در خاک اروپا زندگی می‌کند.

فرنگیس: فرنگ + کیس از نامهایی که پس از آشنایی با فرنگان پیدا شده یا فِرِن گیس کسی که دارای موهای فرفری است.

فرنی‌پزی: شیر و آرد برنج را با هم می‌پزند و شیرینی می‌زنند.

www.tabarestan.info تبرستان

فروتت: در روسی این کلمه به معنی جبهه است. این کلمه از روسی به فارسی وارد شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

فرو دادن = قورت دادن: لقمهٔ غذا را در دهان پس از جویدن قابل بلع کردن.

فروختن: چیزی در مقابل پول به کسی دادن.

فروش: عمل فروختن.

فروشنده: کسی که جنس یا مالی را می‌فروشد.

فروشی: چیزی که قابل فروختن باشد.

فروکردن: آلتی نوک‌تیز را که آهنین است با فشار و زور داخل جسم نرمی کردن.

فروکن: چیزی نوک‌تیز نظیر سوزن و درفش را داخل جسمی نرم‌تر کردن.

فرهنگ شریف: نوازندهٔ تار در زمان ما.

فِری: فردار، مجعّد.

فریادی شدم: دیشب من فریادی شدم، یعنی درد شدیدی به من روی کرد.

فریدون فریدون، استو بکش تو میدون، بیا کسی نباشه، خانمه می‌خواد سوار شه.

فریزر: از کلمات وارداتی است، دستگاهی که تا ۲۵ درجه سانتی‌گراد سرد می‌شود و مواد غذایی یخ می‌زند.

فُرسیتیا: که نام علمی آن FORSITHIA است. از درختچه‌هایی که در طهران آورده‌اند.

فری‌کنار: که در زمان ما آن را به فریدون‌کنار تبدیل کرده‌اند و ابداً این ترکیب معنی ندارد. و به معنی ساحل مضرّس است.

فزرتی: سست و بی‌دوام، این پارچه‌ها خیلی فزرتیه.

فَست فود: غذاهایی که با سرعت تهیه می‌شود، از لغات وارداتی است.

فِسقل = فسقلی: کوچولو، ریزه، هندونهٔ فسقلی، یارو خیلی فسقله.

فسق و فجور: کارهای زشت، لهو و لعب.

فسنجون: خورشی که با گوشت و گردوی سائیده و رب انار و ادویه تهیه می‌شود.

فسیل: از واژه‌های وارداتی است که در فارسی سنگواره گویند. بازمانده حیوانات و گیاهان در سنگها.

فشفشه: یکی از آتش‌بازیهاست. باروت را در کاغذی لوله شده و میان‌تهی پر می‌کردند سر این لوله کله‌قندی بود و ته آن را ببندند و فتیله آن را آتش بدهند و به هوا بفرستند.

فِشنگ: از دو قسمت است ته فشنگ و بدنه فشنگ، چاشنی وسط ته فشنگ قرار دارد که سوزن به آن می‌خورد.

فِشنگ کالیبر دوازده: نوعی فشنگ بود که در تفنگهای کالیبر ۱۲ به کار می‌رفت.

فِشنگ‌گذاری: درخشاب فشنگها را قرار می‌دهیم و در شکم تفنگ جای می‌دهیم.

فضول‌باشی: کسی که سر در هر کاری می‌کند.

فضولو بردن اردبیل، تو ...نش کردن دسته‌بیل: فضول را به سزای خود رساندند.

فضولو بردن جهنم گفت آتیشش تنده: فضول فضولی خود را به هر صورت می‌کند.

فضولی: دخالت در کاری که مربوط به او نیست.

فطیر: نانی که خمیرش ور نیامده باشد، یعنی ترش نشده باشد. نان فطیر خوب نیست، بی‌مایه فطیره، مثلی است بدین معنی: بی‌مقدمات و فراهم آوردن وسایل به نتیجه نتوان رسید، بی‌پول کاری از پیش نتوان برد و اصلاً بی‌خمیر مایه (ترش) نان فطیر از آب درمی‌آید.

فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم: از هرچه وحشت داشتم به همان چیز رسیدم.

فقیر رو از شهر بیرون نمی‌کنند: به علت فقر.

www.tabarestan.info تبرستان

فکر: اندیشه.

فکرش قاطیه: درست فکر نمی‌کند.

فکر کردن: اندیشیدن.

فکر ما قد نمی‌ده: اندیشه ما به جایی نمی‌رسد، نمی‌توانیم بفهمیم.

فکر نون کن که خربوزه آبه: نان شکم را سیر می‌کند.

فکر و ذکرش معشوقشه: تمام هوش و حواسش متوجه اوست.

فکری شدم: به فکر فرو رفتم.

فَکس: ۱. لاغر و ناتوان و یک‌لایی، یارو جبلی فکس شده ۲. بد و نامرغوب از ریخت افتاده، لباساش فکس شده.

فکسَنی: یه‌لایی، مقوایی، بیخودی.

فکل: از لغات وارداتی است که به معنی یقه دروغین است، یقه‌ای بود که به پیرهن اضافه می‌کردند.

فکلی: کسی که فکل می‌زند، گره فکلی گرهی که شبیه فکل است.

فکلی گشنه: کسی که به فکل می‌نازد ولی شکمش خالی است.

فکلی ناشتا: فکلی هنوز غذا نخورده.

فَلامک FALAMAK: از مصطلحات زرگران.

فلاسک: ظرفی دوجداره که آب را سرد یا گرم نگاه می‌دارد.

فَلافل: از غذاهای حاشیه مدیترانه، نخود و فلفل اجزاء اصلی آن است.

فلانی بر خر مراد سوار است: فلانی به مرادش رسیده.

فلان فلان‌شده: در مقام تعرض و توهین به طرف گویند.

فلانی با ...ن مردم می‌گ...زه: از خود مایه نمی‌گذارد.

فلانی خودش خوابه بختش بیدار: به کسی گویند که به فکر رخت و بخت نیست ولی اقبال یار اوست.

فلانی دس تو سفره و مشت تو پیشونیه: فلانی حق نان و نمک را نمی‌داند.

فلانی دهنشو موم گرفته: سخنی نمی‌گوید و اظهارنظری نمی‌کند.

فلانی را تو جیبش میذاره: آدم بسیار قُلدر و زرنگ است.

فلانی رو کنف کرد: سبک کرد، خجالت‌زده کرد.

فلانی را لقمهٔ چپش می‌کنه: یک لقمه‌اش می‌کند، درسته می‌خوره.

فلانی گ...ز دادو قبضو گرفت: در مورد تحقیر و تخفیف کسی گویند که فوت شده.

فلانی نوهٔ اُتورخان رشتیه = فلانی نوهٔ اتورخان که که بریزه: فلانی ...نشو طاقچه بالا گذاشته.

فلفل: یکی از ادویه‌هاست.

فلفل: پلپل از جنس PEPER و گونهٔ NIGRUM متعلق به خانوادهٔ PIPERACEAE است.

فلفل دلمه‌ای: از انواع فلفل سبز است که برای دلمه از آن استفاده می‌کنند.

فنار: چراغ دستی ظاهراً همان کلمهٔ فنر است.

فلفل: فلفل سیاه که دانه‌هایی است که در هند عمل می‌آید. آن را در یزد هم دیدم می‌سایند و نرم می‌کنند و با زرچوبه در غذا به کار می‌برند.

فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه: کوتاهی قد و کوچکی جثه را نگاه نکن.

فلفل‌نمکی: رنگی به رنگ فلفل و نمک آمیخته.

فلک‌زده: بدبخت.

فلکه: میدان سر چهارراه، دایره‌ای که وسط برخورد دو خیابان به وجود می‌آید معمولاً آن را گلکاری می‌کنند.

فلکه‌ای: از طرحهای روئهٔ لحاف، از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

www.tabarestan.info تبرستان

فِلِنگو بست: به چاک زد و در رفت.

فلوت بلند: از سازهای ارکستر سمفونیک.

فلوس = خیارشنبر: که نام علمی آن CASSIA FISTULA L است.

فَلّه: جنس بسته‌بندی‌نشده و روی هم ریخته.

فنا فی‌الله شد: مُرد، از میان رفت.

فناوری: صنعت، دانش روز.

فنجان: معرّب پنگان است و اکنون برای چای و قهوه و کاکائوخوری به‌کار می‌رود. فنجان فنجون به معنی ظرف چایخوری نیز استعمال می‌شود. دو فنجان چای خورد یعنی دو استکان خورده.

فنجون و نعلبکی: فنجون و ظرف زیر آن یه دست فنجون نعلبکی پاریسی خریده.

فندق: فندق از جنس CORYLUS متعلق به خانواده BETULACEAE است. از انواع میوه‌ها که در کوهستان البرز کشت می‌شود.

فندق‌شکن: آلتی فلزی انبرماند که فندق را در آن قرار دهند و پوست آن را بکنند.

فندک: که از سنگ چخماق استفاده می‌شود و مانند کبریت آتش می‌افروزد.

فَنَر: فلزی که آن را پیچ و تاب داده و آب آن را گرفته‌اند تا حالت ارتجاع پیدا کند.

فنر (از مصطلحات سیم‌کشی): برای دواندن سیم در لوله.

فنربندی: فنربندیهای جلو عقب ماشین.

فواره چون بلند شود سرنگون شود: روزگار پست و بلندی دارد.

فوت: یه فوت دو تا صبر، در موردی که کسی چیز داغی را بخورد گویند.

فوت آبم: همه را از برم، تمام را می‌دانم.

فوت شیشه‌گری: هر کاری شگردی دارد.

فوت کردن: لبها را جمع کردن و هوای ریه را با فشار از میان دو لب گذراندن.

فوت و فن: راه و روش و اسلوب کار، ظاهراً از اعمال شیشه گرها باید گرفته شده باشد.

فوت و فن کاسه‌گری: راه و روش کاسه گری.

فوتینا FUTEYNA: سابقاً به جای زکی این لفظ را برای سبک کردن طرف می‌گفتند.

فوتی و صبری: برای خوردن چیز داغ.

فور: وافور، دستگاه کشیدن تریاک.

فوری: کسی که وافور می‌کشد.

فهم: درک.

فهمستم: فهمیدم.

فهمیدن: درک کردن.

فیرینی: آرد برنج و شیر و شکر را با هم جوش می‌آورند تا غلظت پیدا کند.

فیرینی مرحم سینه‌س: از فریادهایی است که فیرینی‌پز می‌زند.

فیتیله: فیتیلهٔ چراغ که از پنبه می‌بافند.

فیروزه: از مصطلحات زرگران.

فیروزه خاکی: از مصطلحات زرگران.

فیس: افاده و تکبر، یارو چقدر فیس داره.

فیس کرده: خود را گرفته و فیس و افاده می‌کند، یارو خیلی فیس کرده.

فیس و افاده: بالانشینی و بزرگ‌بینی خود.

فیل بالای نردبان بردن: عملی بیهوده و باطل کردن.

فیلپا: ستون چهار نیش قطور آجری که در مساجد به‌کار می‌رود.

فیل زنده و مردش صد تومن: ارزش فیل از عاجِ اوست.

فیل و فنجون: چیزی کوچک در مقابل چیزی بزرگ که تناسبی با هم ندارند.

فیل هوا میکنن: عملی غیرعادی انجام می‌دهند.

فیلش یاد هندوستان کرده: به یاد سیر و سفر هند افتاده است.

www.ketabestan.info کتابستان

فین کردن: با گرفتن بینی و فشار هوای ریه، ترشحات داخل بینی را بیرون آوردن.

فینگیلی: گاو گوساله یا فینگیلی. از بازیهای بچه‌گانه.

ق

قاووت = قوّتو (کرمان): بیشتر نخودچی را نرم می‌سایند و شکر و دانه‌های معطر را نیز می‌سایند و در آن می‌ریزند. از فندق و پسته و زیره و سایر تخمها نیز استفاده می‌کنند.

قاب: بشقاب بزرگ لبه‌دار.

قاب‌بازی: هر قاب یه جیک و یک بُک یه اسب و یه خر داره یعنی چهار جور روی زمین می‌نشیند.

قاب‌دسمال: تکه پارچه‌ای از کرباس که برای شستن ظرف به کار می‌رود.

قاب دوربین: از ساخته‌های سرّاجان است.

قاب‌شور = جلقاب: جُلی که با آن قاب را می‌شویند.

قاب‌شونه: از طرحهای روی لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

قاب قمارخونه: کسی که بسیار رند و زرنگ و پاچه‌ورمالیده است.

قابک: استخوان کعب، قوزک پا.

قاب کسی را دزدیدن: علاقه و توجه او را به خود جلب کردن، قاب یارو رو دزدیده است.

قابلمه: ظرفی است بادیه‌مانند که دیوارهٔ آن عمودی است و در دارد. در آن هم چیز پزند و هم چیز کشند و خورند و بیشتر برای حمل و نقل غذا و در سفرها به کار است.

قابلمه‌دوزی: نوعی دوخت و دوز تزئینی.

قابِله: ماما یا زنی که در زایمان به زنان کمک کند و مهارت داشته باشد.

قابلی نداره: در مقام تعارف به کسی گویند که برای او هدیه‌ای برده‌اند و طرف می‌گوید: صاحبش قابِله.

قاب و قلم دستش قشنگه: استخوان برآمدهٔ مچ دست و ساعد او زیباست.

قاپ زدن = قاپیدن: چیزی را از دست کسی ناگهان گرفتن و رفتن.

قاپچی: دزدان، قاپوچی، قاپوچی گوید که گم‌شو بی‌حیا. نسیم شمال، ص ۹.

قائق: نان خورش.

قائق کردن: غذای کمتر مصرف کردن.

قائمه: ریسمانی که از موی بز بتابند.

قاچ پالون: برآمدگی جلو پالون.

قاچ زین: برآمدگی جلو زین اسب.

قاچ زینو سفت بگیر، اسب‌سواری پیشکشت: تو در مرحله قاچ گرفتن هستی سوارکار نیستی.

قاچ‌قاچ: این خربوزه را قاچ‌قاچ کن یعنی اول چهار قاچ کن و سپس هر قاچ را از پوست جدا کن و این تکه را هم قاچ کن.

قاراش میش: درهم و برهم و مخلوط، از زبان ترکی وارد زبان فارسی شده.

قارت و قورت = شارت و شورت: سر و صدای زیاد کردن و ادعای بزرگی نمودن.

قارچ: به شکل طبیعی در کوهستان اوایل بهار که بارندگی زیاد است به وجود می‌آید. امروز در حدود پنجاه سال است که کشت مصنوعی می‌کنند و در طول فصول در محلهای تاریک به عمل می‌آورند.

قارقار: صدای کلاغ.

قارقارک: چوبی تراشیده که نخ به این گره خورده و انتهای نخ پوست گردوی توخالی است. با چرخاندن آن به صدا درمی‌آید.

www.tabarestan.info تبرستان

قارمون: نوعی ساز، از واژه‌های وارداتی است.

قاری: خواننده قرآن با اصول تجوید و صدای خوش. چه خوش است صوت قرآن ز تو دلبرا شنیدن.

قاسم ...ن کمونچه: از لاتهای طهرون.

قاسم‌کوری: الکی و بیخود و غیرحقیقی.

قاشق: ریشهٔ و اشتقاق لغت روشن نیست. ترکی به نظر می‌آید ابتدا ما قاشق چوبی داشتیم که از چوب شمشاد جنگلی می‌تراشیدند سپس در بروجرد از ورشو ساختند بعداً کارخانه‌های فرنگ مثل آلپاکا برای ما تحفه آوردند.

قاشق آب دوات‌کن: از وسایل قلمدون بود، قاشقی برنجی کوچک دُم‌دار و نوک‌تیز که به وسیله آن آب در دوات می‌ریختند.

قاشق افشره‌خوری: که از چوب شمشاد می‌تراشیدند، حجم آن نظیر سینهٔ پرندگان بود و دسته و دنبال داشت.

قاشق‌تراش: ۱. کسی که از چوب قاشق می‌تراشد ۲. کار و پیشهٔ او قاشق‌تراشی است. قاشق‌تراشی کاری نداره یه مشت میزنی پهن میشه دمش و میکشی دراز میشه مثلی است که در آن بخواهند دشواری کاری را به کسی گوشزد کنند هنگامی که آن را سهل شمارد.

قاشق‌زنی: از مراسم شب چهارشنبه‌سوری است و آن بدینگونه است که زنان و دختران یا پسران و مردان چادری به سر می‌افکنند تا کسی ایشان را نشناسد و بادیه‌ای و قاشقی به دست گیرند و به درِ خانه‌ها روند و قاشق را بر بادیه زنند و خاموش بایستند. صاحب‌خانه معمولاً هرچه دارد از پختنی و جز آن در بادیهٔ او می‌ریزد.

قاشق سوپخوری: قاشقی که از قاشق غذاخوری بزرگ‌تر است.

قاشق مرباخوری: قاشقی که با آن مربا می‌خورند از قاشق چایخوری بزرگ‌تر است.

قاضی بد و شاهد راضی: عوامل برای خرابی آماده است.

قاصدک: گلی که تخمهای آن بسیار سبک است و باد آن را این طرف و آن طرف می‌رود.

قاضی پند می‌داد خودش ...ن می‌داد: واعظ غیرمتغظ بود.

قاطر: حیوانی که از کشیدن خر نر و مادیان به وجود می‌آید و خود تولید تناسل نمی‌تواند کرد. اسب را هم روی خر ماده کشیدن حیوانی به عمل می‌آید که آن را قاطر پوزکی خوانند و پوزه‌ای کج و کوله دارد. این حیوان نیز تولیدمثل نمی‌تواند کرد.

قاطر پیش آهنگ آخرش توبره‌کش میشه: زور و قوت خود را صرف می‌کند و به توبره‌کشی می‌افتد.

قاطرپوزکی: قاطری کوتاه‌قد که پوزهٔ آن یعنی لبهای آن سربالاست. گویند اسب که روی خر رفت چنین موجودی خلق می‌شود.

قاطرچی: کسی که چند قاطر دارد و به کرایه دهد.

قاطرچی نشده کفر گفتنشو یادگرفته = از کلاه‌دوزی پف نمشو یادگرفته: جزئی از کار اصلی را متوجه شده.

قاطی: ۱. مخلوط و درهم، نخود و لوبیای ما قاطی است مخلوط و درهم است.

قاطی‌پاتی: مخلوط و درهم.

قاعده: حایض.

قافله: گروهی هم‌سفر که سوار بر چهارپایان رو به مقصدی بروند.

قافیه بهش تنگ شده: به عسرت و سختی زندگی می‌کند.

فاقه رو باخت: قافیه را نتوانست جور کند.

قاق: ۱. کسی که در تیله‌بازی یا گردوبازی نوبت او آخر از همه است یعنی آخرین کسی است که تیله را به گردو می‌زند ۲. قاق استخوان میان دُبُر را گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

قاقا: شیرینی به زبان اطفال.

قـاقاله خشکـه: چـیزی بسـیار خشک، پـوست هندونه تو آفتاب قاقاله خشکه شده.

قاقالی‌لی: به زبـان بـچه‌ها خـوردنی را گـویند، بیشتر انواع شیرینی.

قاقم: حیوانی است همچون سمور که پوستش را برای لباس به کار می‌برند.

قالب: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

قالب تهی کرد: مُرد به اصطلاح دراویش.

قالب زدن: دروغ گفتن.

قالب کردن: چیزی را به کسی بی‌آنکه از گرانی یا تباهی آن آگاه باشد فروختن یا تحمیل کردن.

قالب‌گیری کردن: ساختن را به قالب ریختن.

قالبی: نادرست، قلّابی.

قـالپاق: روپـوش چـهار پـیچ و مـهرهٔ چـرخ اتومبیل. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

قالتاق: آدمی زرنگ و پاردم سابیده.

قال چیزی را کندن: کار آن را تمام کرن.

قال‌قال کردن: بـانگ و هـمهمه و سر و صـدا کردن، چقدر قال‌قال می‌کنی.

قال‌گذاری: از مصطلحات زرگران.

قال و قیل: سر و صدا، بانگ و فریاد، قال و قیل زیادی در اون مجلس بود.

قـال و قـیل راه انـداختن: داد و فـریاد بـه راه انداختن.

قـال و مـقال راه انـداخـتن: سـر و صـدا و داد و فریاد کردن.

قالیچه رو لب باغچه پهن کردن: به طنز در حیاطی که جای سوزن انداختن نیست.

قالی رو تا بزنی گرد ازش درمیاد [یا نمد را]: گـرد قالی و نمد زیاد است.

قالی = فرش: فرشی برای پوشش کف اطاق.

قالیچه: قالی کوچک.

قالی قالیچه آهن‌آلات می‌خریم: فریاد خـریدار قالی قـالیچه و آهـن‌آلات در کـوچه و خـیابانهای طهران.

قالی لب بافته، گل به‌گل انداخته، قدرت پروردگار، خوب به هم انداخته: معمایی دربارهٔ آسمان است.

قانّ و قون: نخستین صداهایی که از بچه شنیده می‌شود.

قانون: از سازهای ایرانی.

قانون الغای القاب در ۱۵ اردیبهشت سال ۱۳۰۴ در دوران رضاشاه.

قایم: محکم، فرص.

قایم موشک: از بازیهای کودکان، یکی از بچه‌ها گرگ می‌شود و در دامن استاد سر می‌گذارد مابقی به پناهگاهها می‌روند این شخص کـه گـرگ است به راه می‌افتد تا ایشان را پیدا کند.

قبا: پوشش بلندی تا پایین کاسهٔ زانـو بـود کـه لباس عمومی مردان بـود و کُت "COAT" و شـلوار جای آن را گرفت.

قبا الخالق = ارخالق قـبا الخـالقی: اوایـل دوران زندگی من که شروعش (در سال ۱۲۹۲ شـمسی) بود قبا و الخالق رواج داشت و یهودیان به جان آنها افتاده و می‌خریدند، بعداً سـرداری، کت، شـلوار، پالتو، عبا، نیمدار جای آن را گرفت.

قبا زرد کلا سفید قرِش بدی آبش میاد: چـیستانی دربارهٔ سماور.

قبا سفید قبا سفیده: خودِ خودش است.

قباله کهنه‌س: سوابق و لواحق احوالات اراضی و املاک را می‌داند.

قبا سه‌چاکی: قبا پوششی بود بلند تا بالای قوزک پا وسط و دو طرف آن چاک داشت، مردانه بود.

قبایی به قامت... بریدن: کاری کردن که در خور و شایستهٔ طرف باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

قبراق: کسی که پاچه‌ها را ورمالیده و گیوه‌ها را ورکشیده است.

قبرسون چارده معصوم: قبرستان بزرگ طهران قدیم که از میدان شوش امروز طرف دست راست رو به جنوب پیش می‌رفت در جادهٔ حضرت عبدالعظیم.

قبض: گرفتن به تصرف درآوردن.

قبل از مرگوواویلا!!: عزاداری پیش از مرگ صحیح نیست.

قُنُل و منقل: شامل جعبه‌ای محتوی یک منقل شش یا هشت‌گوش و یک استوانه که در آن قلیان جا می‌دادند و یک آتیش‌چرخون که آتش سر قلیان را در آن سرخ کنند. مخصوص مسافرت بود.

قَپون = قبان = کپان: آلتی آهنین که محوری مدرّج دارد که سر قلاب مانند سنگ قپون بر آن می‌افتد. با فاصلهٔ یک وجب از سَرِ قپون دو بست است که بار به آن ویخته می‌شود و دو بست دیگر که خود قپون به حلقه چوب قپون بند می‌شود. چوب قپون را دو نفر بر دوش می‌گیرند و کسی که بار را می‌کشد قلاب قپون را به حلقهٔ چوب می‌اندازد و قلاب پایین به بار می‌افتد و محور مدرّج اصلی افقی می‌ایستد و سنگ قپون بر سر قلاب‌دار آن روی این محور حرکت می‌دهند و وزن آن را تعیین می‌کنند.

قپی: باد و بروت و لاف و گزاف، هرچی گفت همش قپی بود.

قپی آمدن = قپی بلند شدن: لاف و گزاف گفتن و باد و بروت و نخوت فروختن، اینقدر قپی بلند نشو، نیا.

قُچّاق: ورزیده، تنومند.

قُح: اصل و خالص، فلان شیرازی قح است، شیرازی قح حرف می‌زنه.

قحبه: در مقام توهین به زنی گویند.

قحبه‌گر کند توبه حرصش ندهد یاری: قحبه اگر توبه کند حرص و شوق او به این کار مانع است.

قَد = قَدّ: قدش بلنده یا قَدَش بلنده، به آدمی بلند قد گویند.

قُدّ: فلانی خیلی قُدّه، آدمی سَرخود و خودسر است.

قد: ۱. طول، درازی قد این میز چقده ۲. قامت و بالا، قد بلندی داره ۳. کوتاه شده قدر = اندازه، چقدر حرف میزنی ۴. قد یک سیر نخود بریز تو دیزی بمن ام قدّامون بده ۵. قد زدن: اندازه گرفتن، پارچه رو قد بزن ۶. قدقد شدن: بریده‌بریده شدن، استخونام قدقد میشه، زانوم قدقد میشه.

قدّاره‌بند: کسی که قدّاره می‌بندد و حریف می‌طلبد.

قداره به بغل الاغ بسته: قداره را به کسی داده که مورد استفادهٔ آن را نمی‌داند.

قداره‌کش = قداره‌بند.

قد بندباف: جزء علاقه‌مندی است.

قدتو بنازم: قربون قدت.

قَدَح: کاسهٔ سفالین بزرگ که قطر دایره آن به بیست سانتی‌متر می‌رسد.

قد بابات بشی اونوخت میتونی بابا بشی: قدر و قیمت پدر آن وقت برای ما معلوم می‌شود که خود پدر شویم.

قدرت شله: خوانندهٔ زن.

قدر زر، زرگر شناسد قدر جوهرگوهری: کسی قدر چیزی را می‌داند که آن را بشناسد.

قدر نونوگشنه میدونه: سیر با نان کاری ندارد.

قدری دور ترک: کمی اون‌طرف‌تر.

قدری کم‌ترک: کمی کمتر.

قدّش به قلم ماند و چوبش به صنوبر، شش برگ تُنک دارد و یک کاسه مزعفر: چیستانی است در مورد گل نرگس.

www.tabarestan.info تبرستان

قُدقُدش مال ماست تخم‌مرغش مال همسایه: سر و صدای مرغ مال ماست ولی تخم‌مرغش را همسایه می‌خورد.

قُدقُد مرغ: هنگام دانه خوردن و خروس دانه به او دادن و پس از تخم کردن قُدقُدا می‌کند.

قُدقُد مرغ به تخمش می‌ارزه: برای تخم‌مرغ باید قُدقُد مرغ را تحمل کرد.

قَدَک: از نخهای دست‌ریس تهیه می‌شد و نسبتاً کلفت بود و فیلی رنگ.

قدم: ۱. فاصله میان دو پا در راه رفتن ۲. قدم داشتن: شگون و خوش‌بختی آوردن.

قدم بالای چشم: در مقام تعظیم و تکریم به کسی گویند که به دیدن ما آمده اکنون می‌رود.

قدم رنجه کردن: تشریف آوردن.

قدم روی سر: در مقام تعظیم و تکریم به کسی گویند که به دیدن ما آمده اکنون می‌رود.

قدم کردن: با قدم در ازای چیزی یا جایی را سنجیدن.

قدم ما سبک بود: باعث شادی و خوشی اهل خانه شدیم.

قدم ما شور بود: که میهمانان سابق قصد رفتن دارند با آمدن ما.

قدم نامبارک محمود گر به دریا رسد برآرد دود: قدمی که نامبارک است به هرجا برسد اثر خود را دارد.

قدم نورسیده مبارک: در مورد تبریک به کسی گویند که صاحب نوزاد شده است.

قد نمیده: به اندازهٔ اولی نیست.

قد و بالا: هیکل، قامت و اندام.

قد و پا: بلندی، ارتفاع.

قد و قامت: قد و بالا، بلندی قامت.

قد و نیم‌قد: بچه‌های کوچک و بزرگ.

قدومه: از دانه‌های دارویی گیاهی است.

قـدّی: بلند، یک آئینه قدی برای اطاقش خریده (فقط در همین مورد).

قدیفه = قیطفه: ظاهراً اصل کلمه عربی و ریشهٔ آن قطف است به معنی چیدن حولهٔ بزرگی که پس از بیرون آمدن از حمام تن و بدن خود را با آن خشک کنند. قدیفه را در لاهیجان «آب‌چین» می‌گفتند.

قر: ۱. براندازنده و مصرف‌کننده. فلانی قِرِ پوله، بادمجون قِرِ روغنه ۲. چرخش و حرکات کمر هنگام رقص و پایکوبی، قر تو کمرش خشک شده. قر هیأت مو و لباس؛ قِرِشو درست کرد و بیرون رفت.

قُر: قُر، کسی که گرفتار مرض فتق است.

قِر آمدن = قِر دادن: چرخیدن و کپل و کمر را این سوی و آن سوی کردن، چرا اینقد قِر میای. قِر آمدن به تعریض تعلل و تسامح ورزیدن و بهانه گرفتن.

قرآن خدا که غلط نشده: با این سخنی که من گفتم امری اتفاق نیفتاده.

قرآن‌خون = قاری: کسی که به خواندن قرآن مسلط بود و او را در مجالس دعوت می‌کردند و کارش قرآن‌خوانی بود.

قرآن‌خونِ نذری که گیرش بیاد واسه هفت جدش هم قرآن میخونه: [معنی آن روشن است].

قرار و مدار: با هم قرار و مدار داشتند.

قُراس: کلمه‌ای است روسی معادل دوازده، دو جین سابق قراصه را با صاد قی نوشتند.

قُر: کسی که خایه‌اش ورم کرده باشد، یارو قُر شده، ورم و بادکردگی خایه. قُر او را عمل کردن و خوب شد.

قـراضه: ازکارافتاده، بی‌مصرف، در عربی قراضه ریزه زر ریح سود و زیان.

قـراقـروت: دوغ را می‌پزند و از آن سوزمه

www.tabarestan.info تبرستان

می‌گیرند که به ماست شبیه است. آبی که از سوزمه به دست می‌آید آن را می‌جوشانند تا سفت شود این قراقروت است که در یزد «ترف» خوانند.

قِران: که جای آن را ریال گرفت. مخفف صاحبقران است که نام سکه است.

قراول: نگهبان پاسبان کله ترکی است.

قربانت شوم: در ابتدای نامه خطاب به طرف است.

قربانت گردم: در ابتدای نامه به طرف نویسند.

قربون آدم چیزفهم: جانم به فدای آنکه او اهل بود.

قربون آلو با آبش: به طنز به کسی گویند که شیرین‌کاری کرده.

قربون ادات شم: در مقام قربون صدقه رفتن به طفل گویند.

قربون اون کسی که دلش با زبان یکی است: ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است [معنی آن روشن است].

قربون بروم منقل کاشی، خرجم با خودمو آقام تو باشی: به کسی گویند که بدون هیچ کمکی آقایی می‌فروشد.

قربون بندکیفتم تا پول داری رفیقتم: تا مال و منال داری با تو رفاقت دارم مال که رفت من هم می‌روم.

قربون برم خدا رو یه بون و دو هوا رو، این ورِ بون گرما رو اون ور بون سرما رو: سخن مادری که در بام خانه سرِ دختر خود می‌رود که تازه‌عروس است و دستور به داماد می‌دهد که برو تو بغل عروس و آن طرف بام به پسر خود می‌رسد که تازه‌داماد است و به عروس چسبیده به او دستور می‌دهد که پسرم گرمش شده از او جدا شو.

قربونت برم: در مقام قربون صدقه رفتن به کسی گویند.

قربونت برم چی میشه، انار طاقچه میشه، میفته پاره میشه، آبش پیاله میشه، قسمت خاله میشه: خاله قربون صدقهٔ خواهرزاده می‌رود.

قربونت برم هفته به هفته، قربونت برم هیشگی نرفته: قربون صدقه رفتن مادران است.

قربونت بِرم یه وختی، اونوخت که روی تختی: در مقام قربون صدقه رفتن گویند.

قربون برم سر این، کجا بیارم زن این، بندر که راهش دوره، پوشهر که آبش شوره، شیراز گرون مردن، از یزد بیارم که بلوربلوزه: مادری به فکر آیندهٔ پسر خود است.

قربون تو: فدای تو بشم.

قربون چُ...ت، غریبه!!: غریبه با آدمی مهربان‌تر از خویشان است.

قربون چشات برم: در مقام قربون صدقه رفتن به کودکی گویند.

قربون حواس جمع: در مقام تعرض به کسی گویند که حواسش متوجه کارش نیست.

قربون خدا بِرم: در مقام تخفیف و تحقیر به کسی گویند.

قربون خدا بِرم که یه بنده‌اش خرچسونه است: ایراد به دستگاه الهی است برای خلق خرچسونه.

قربون چشمهای بادومیت، بچه گفت: «ننه من بادوم میخوام»: بادوم چشم بچه را به یاد بادام خوردنی آورده.

قربون حواس جمع: به طنز به کسی گویند که حواسش پرت است.

قربون خاله‌ات بری: در مقام تعرض به کسی گویند که سخنی نابجا گفته.

قربون خودم که خر ندارم، از کاه و جُوش خبر ندارم: کسی که خر ندارد در فکر کاه و جو هم نیست.

قربون دَسِت برم: در مورد تقاضای انجام کاری گویند.

www.tabarestan.info

قربون سرت شم: در مقام قربون صدقه رفتن به طفلی گویند.

قربون سرت میون سرها، کوچه‌ها نری تنهای تنها، دودول طلائیتو می‌دُزَن: در مورد قربون صدقه رفتن طفل نرینه گویند.

قربون سفرهٔ خودم که دم‌به‌دم سرش میرم: سفرهٔ خودم بهتر از سایر سفره‌هاست برای اینکه هر وقت بخواهم می‌توانم سرش بروم.

قربون صدقه کسی رفته: محبت و علاقه خود را با زبان بر کسی اظهار کردن.

قربون عمه‌ات بری: در مقام تعرض به کسی گویند که کلامی پرت گفته.

قربون قدم شما: در مقام امتنان به کسی گویند که سر وقت ما آمده است.

قربون نفست برم: در مقام قربون صدقه به کسی گویند.

قربون ننه‌ات بری: در مقام تعرض به کسی گویندکه سخنی نابجا گفته است.

قرپوس زین: برآمدگی جلو زین.

قُرت: هر دم از آب یا مایع دیگری که به حلق فرو کنند آبو قُرت‌قُرت تا ته خورد. دو قُرت و نیمش باقی است: باز هم ادعا و اعتراض می‌کند و خواستار است.

قِر توکمرش خشک شده: می‌خواهد کپلش را چرخی بدهد و دلی ببرد.

قِر توکمرم خشک شده کجا بریزم؟ همین‌جا، همین‌جا: دختری در وسط جمع می‌خواند و دیگران جواب می‌دهند.

قرتی‌بازی: حرکات و کارهای امردان.

قِر چیزی را وارانداختن: آن را تمام کردن و تا آخر به مصرف رساندن، بادمجون قر روغنها رو وارانداخت.

قِر دادن: چرخاندن ...ن و کپل.

قِر ریختن: به قر درآمدن.

قُـــر زدن [کســی را]: او را فریفتن و از راه در کردن به ویژه در موارد فریفتن و به بی‌عفتی و کار زشت کشیدن. نوکر ما را قُر زدن: او را فریفتند و از نزد ما بردند و نزد خویش به کار واداشتند.

قُرص: محکم، سفت.

قرص: بیشتر دارو را به شکل قرص تهیه می‌کنند تا با آب بلعیده شود.

قرص لیمو: قرصهایی دایره‌وار که مزه‌ای ترش داشت.

قرصی: مریضی که معتاد به خوردن قرصهای شیمیایی شده است.

قرض خونه را خدا میرسونه: باید اعتماد به الطاف الهی کرد.

قرض عروسی رو خدا میرسونه: باید متوجه الطاف الهی بود.

قرض که رسید بصد تومن، هر شب بخور مرغ پلو: از شکم خود نزن و به فکر غذای خود باش.

قرض و قوله: پولی از کسی گرفتن.

قُرق کردن: دیگران را از ورود مانع شدن.

قرقاول: از پرندگان که شکار می‌کنند و گوشت آن حلال است.

قِرقِر: صدایی که در چرخیدن چیزی گرد چون قِرقِره به روی زمین پدید آید.

قُرقُرو: کسی که زیاد زیر لب سخن گوید.

قِرقِره: استوانه‌ای چوبی یا فلزی که کمر آن گودتر از دو سر آن است و به گرد آن نخ پیچند. استوانه چوبی یا فلزی به همان هیأت که طناب پرده یا تسمهٔ ماشین از آن بگذرانند حرکت طناب یا تسمه را آسان کند.

قرقره چرخی: قرقره‌ای که نخ آن به درد دوخت و دوز یا چرخ می‌خورد.

قرقره دستی: قرقره‌ای که نخ آن در دوخت و دوز با دست به کار می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

قِرکمر: حرکت و چرخ کم، رقص کمر.

قُر لاج: پکهای بزرگ و پرنفس و با صدایی کشیده که به چپق زنند.

قرلاج زدن: پکهایی از آن‌گونه زدن.

قرمباد: از انواع داروهای گیاهی که برای تقویت کمر به کار گیرند.

قرمز: سرخ (در ترکی نیز هست).

قرمزدونه: رنگی است که از حشره‌ای می‌گیرند.

قرمزکردن: سرخ کردن غذا در روغن.

قرمدنگ: قرمساق است یعنی کسی که مردان را به زن خود داخل کند.

قرمساق: چارقد قالبی مغز سراشون- قرمساق شوئراشون: در موردی گویند که زنان کمی آزادند و از شوهران خود حرف‌شنوی ندارند.

قرمساق قرمساق‌گوشو پر میکنه: با شنیدن یا ذکر کلمه قرمساق آدم به قرمساقی کشیده می‌شود.

قرمساق نشنیده: کسی که هیچ‌گاه مورد دشنام واقع نشده باشد.

قرمه: گوشتی ریزریز کرده و در روغن خود پخته.

قرمه‌سبزی: نوعی خورش که با گوشت و سبزی سرخ‌کرده و دست کنند.

قرنطینه: محلی که در آن انسان و حیوان مظنون به بیماری را نگه می‌دارند. این کلمه از روسی به فارسی وارد شده.

قر و غربیله: حرکات بدن دختران رسیده.

قرِ و غربیله: حرکاتی که متوجه اسافل اعضاست مثل حرکات ...ن و کپل.

قِر و غمزه: ناز و عشوه.

قِر و غمیش: ناز و غمزه.

قِر و فِر: آرایش سر و صورت و لباس خود، آرایش و حرکات دلفریب.

قِر و فر نداره: حرکات کمر به پایین او هموار نیست.

قرنیز: ممال قرناس و شکل دیگری از آن کلمه است و آن سنگ تراشیده یا آجری است که کتیبهٔ بنا به کار برند.

قُرّ و لَند: قُر زدن و شکایت کردن.

قره‌نی =کلارینت: برای آوازهای ترکی و ارکستر سمفونیک.

قزّاق: از ترکان ساکن در کنار ولگا ظاهراً محمدشاه قاجار از روسها برای اصلاح قشون ایران کمک خواسته و روسها دست به دامن قزاقها شده‌اند که جسورترین سربازان ایشان بوده است و سرکردگان نظام قزاق را به ایران فرستاده و قزاقخانه را به وجود آورده‌اند. قزاقخانه محوطه‌ای است که امروز پستخانه، وزارت امور خارجه، کتابخانهٔ ملک و شهربانی کل کشور و باغ ملی در آنجا ساخته شده است سردَرِ آن امروز در خیابان سپه (خیابان مریضخانه احمدیه) باقی است که در زمان رضاشاه ساخته شد. ساختمان ضلع شمالی این فضا ساختمان قدیمی است که رئیس قشون در آن زندگی می‌کرد. ضلع شمالی و غربی آن را اطاقهای سربازان تشکیل می‌داد. مدتها این میدان محل آتشبازی نوروز و سایر اعیاد بود. قشونی هم که تربیت کردند لباس قزاقی به تن داشتند.

قزّاق‌خونه: محلی که افسران روسی در طهران در غرب خیابان علاءالدوله (خیابان فردوسی امروز) در نظر گرفتند و سربازانی که به نام قزاق خوانده می‌شدند در آن محل تربیت می‌شدند امروز شهربانی و کتابخانه ملک و وزارت امور خارجه در آن محوطه ساخته شده.

قزل لاله: نوعی دوخت و دوز.

قزمیت: از هم در رفته، سست و ناپایدار.

www.tabarestan.info تبرستان

قزن قلفی: که مادگی و نر دارد و سر تیز خمیده است و داخل چاک مادگی می‌شود.

قسمت کن یا مغبونه یا ملعون: یا سهم خود را زیاد برمی‌دارد و ملعون می‌شود یا کم برمی‌دارد مغبون می‌شود.

قسّمش نده: در موقع پاک کردن و لیسیدن ظرفی گویند، یعنی زیاد آن را لیس نزن.

قسمت نشه: یاخدا قسمت نکنه هنگامی گویند که گوینده سخن از جرینی غیر متعارف گوید.

قَسمِتو باور کنم یا دمِ خروسو: مردی خروس ملانصرالدین را دزدیده بود و در بغل گرفته و می‌رفت ملا او را مورد عتاب قرار داد مرد انکار کرد که من ندزدیده‌ام اما دم خروس از بغلش بیرون بود مرد قسم یاد کرد ملا گفت: من قسم تو را باور کنم یا دم خروس را.

قسمتو سیمرغ‌ام نمیتونه بهم بزنه: قضا و قدر به موقع اجرا می‌شود.

قِسمتِ هیچ‌کس رو یکی دیگه نمیخوره: رزق الهی مقسوم است.

قِسمت رو قِسمت‌خور میخوره، غصه رو ابله: ابله کسی است که راحتی و آسایش دیگران را نمی‌تواند دید.

قسم حضرت عباس به چیزی دادن: نه ظرف غذایی را بالا آوردن.

قشقره = قشقرق: سر و صدا و بانگ و غوغا و جدل، عجب قشقره‌ای راه انداخته‌اند.

قُشمه: پارچه‌ای که آهار زده باشند یا شیری و چیزهای چسبناک بر آن ریخته و خشک و چقر شده باشد.

قشنگ: زیبا، صندلی و کتاب و قلم قشنگی است. زیباروی و خوشگل چه دختر قشنگی است.

قشنگه: در مقام بیان زیبایی کسی گویند.

قشنگی: زیبایی، خوشگلی.

قصّاب: فروشندهٔ گوشت در بازار.

قصاب به فکر دنبهس، گوسفند به فکر جونش: هر که نقش خویشتن بیند در آب.

قصّاب‌خونه: جایی که گوسفند و گاو ذبح کنند.

قصاب که انصاف بود در کارش، یارب تو بده رونقی بر بازارش: در دکان قصابی نوشته شده بود.

قصّابی و مصطلحات آن: چوبدار، کسی است که گوسفند را از دهات جمع می‌کند. تِرَکی: میش، گِردکی: دنبه، سرسینه، گردن، رون، راسّه، پشت مازو، ماهیچه و سردست، کعب رون، ماهیچه، پیش ناف، دمبلیچه، دُمار، گیسک، دُشول، مغز رون.

قصاص به قیامت نمی‌مونه: در همین جهان است.

قصاص قبل از جنایت: عمل خلاف انجام نداده و تنبیه شده.

قصر فرح‌آباد: از قصرهای قاجاری در شرق طهران که دیوارهای داخلی آن را کاغذ چسبانده بودند.

قصه چهل طوطیه: طولانی و دراز است.

قصه شنگول و منگول و حبهٔ انگور: یکی از قصه‌های قدیمی تهران برای بچه‌هاست.

قصه قصه نون و پنیر و پسته، بربریا نشسه، چراغ لب شکسته، این درُ واکن سلیمون، اون درُ واکن سلیمون، قالی رو بکش تو ایوون، گوشهٔ قالی کبوته، اسم دائیم محموده، محمود بالابالا، گوشتو بگیر کباب کن، انگورو بگیر شراب کن، بیشینو زهرمار کن، وقتی میری ببازی نکنی زبون درازی.

قصهٔ ما به سر رسید، کلاغه به خونش نرسید، بالا رفتیم دوغ بود، پایین آمدیم دوغ بود، قصهٔ ما دروغ بود، بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم ماست بود، قصهٔ ما راست بود: در انتهای قصه‌ها گویند.

قضاغورتکی: اتفاقی، شانسی.

www.tabarestan.info تبرستان

قضای حاجت، دست به آفتابه شدن.

قطار راه‌آهن: بستن واگنهای سواری با باری راه‌آهن را به دنبال هم.

قطار شتر: بستن شترها را دنبال هم، افسار یکی را به جهاز بعدی می‌بستند.

قطره: چکّه.

قطره‌چکون: لوله‌ای شیشه‌ای به قطر پنج شش سانتی‌متر که لاستیکی پستانک‌مانند سرِ آن است. آب را به داخل می‌کشد و قطره‌قطره می‌چکاند.

قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود: آب دریا قطره‌قطره جمع شده است.

قطره که به دریا رسید خجل شد که جایی که دریاست من چیستم، اگر او هست حقا که من نیستم: [معنی آن روشن است].

قطزن: قطعه استخوانی تخت و صاف که نوک قلم را روی آن گذاشته و با قلمتراش صاف یا اریب می‌بریدند.

قطع و وصل: بریدن و پاره کردن و وصل کردن.

قفایی: رنگی است از خانوادهٔ بنفش.

قفسه: محفظه‌ای از چوب که در آن کتاب و نظایر آن گذارند.

قفل دهن کسی رو شکوندن: او را مجبور کردن که گفتنیها را بگوید.

قفل رمزی: از قفلهای کیفهای دستی و چمدان که با عددی نظیر ۵۴۵ بسته و باز می‌شود.

قفل؛ محک حروم‌زاده و حلالزاده است: چون حروم‌زاده هست قفل را می‌شکند.

قفل و بست: چفت و زره.

قُقُسی: پاره‌ای انار که پرده‌های داخلی آن را کنده باشند و دانه‌های مجتمع آن آشکار باشد. یک قُقسی انار دهان او گذاشت.

قلّاب: ۱. طناب چرخ چاه به قلابی ختم می‌شود تا بتواند به دستهٔ دلو بیفتد و دلو را از چاه برآرد ۲. انواع قلاب برای بافتن تور و جوراب ۳. از مصطلحات قصابان است ۴. از لوازم کار سرّاجان است برای دوختن.

قلاب‌بافت: از مصطلحات رفوگری قالی.

قلاب‌دوزی: نقش گل و گیاه روی پارچه کشیدن و با قلاب و نخ رنگی روی آن کار کردن.

قلاب‌سنگ: از وسایل دفاعی کوچک که از دو پاره ریسمان و تکه‌ای چرمی تشکیل شده که سنگ را در قسمت چرمی گذارند و پرتاب کنند.

قلاب گرفتن: انگشتان دو دست را در هم کردن و سینهٔ دیوار ایستادن و حاضر بودن تا کسی پای در دست ما گذارد و بالاتر رود.

قلّابی بود: اصلی نبود و بدلی بود.

قلّاج: قلّاجی به چپ زد یعنی پُک دور و دراز.

قلّاده: یه قلاده سگ یعنی یک تا سگ.

قلاکردن: کمین کردن.

قلاویز: رزوه (پیچ) آن از داخل است.

قُلپ‌قُلپ خوردن: در زبان انگلیسی To Golp Down. پلیمر، ج ۲، ص ۲۹.

قُلتَشَن آقا: آقای گردن‌کلفت و قداره‌کش.

قلچماق: بسیار قوی و زورمند، خیلی یارو قلچماقه.

قلچماقی کردن: به علت زورمندی و قدرت گردنکشی نمودن.

قُلدر: گردن‌کلفت و زورمند.

قُلدری: گردنکشی به علت زورمندی، اینجا قلدری به درد نمیخوره.

قلدری کردن: گردنکشی و نافرمانی کردن به علت زورمندی.

قلع: از مصطلحات سفیدگری برای سفید کردن مس.

قِلِق کار: اسلوب کار، روش کار.

قِلِق کسی رو به دست آوردن: روش و رفتار او را درک کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

قُلقُل: صدای ریختن شراب از مینا به جام.

قِلقلک: حرکت کردن سر انگشت به بغل کسی یا در کف پای او.

قُلقلک: کوزه سفالین برای آبخوری بالای سر شب‌هنگام گذارند.

قلقلک دادن: منظورم این نیست که او را قلقلکش بدهیم یعنی می‌خواهیم اسباب تکدر خاطرش را فراهم کنیم

قُلّقی: اضافه بر مبلغ تعیین شده پول بار سیبو بهش دادم قلقیش هم می‌خواد.

قُلَک: ظرفی سفالین که پول خرد در آن نگاه دارند.

قَلَم آهنی = قلم فرانسه: قلمی که سر قلم فلزی به آن می‌خورد و برای نوشتن خط نستعلیق یا شکسته به‌کار می‌برند.

قلم بدست دشمنه: هرچه بخواهد می‌نویسد.

قُلُمبه: ۱. برآمدگی گِرد و سفت، سرش به دیوار خورد و قلمبه بالا اومد ۲. برآمده و ناصاف، گوشهٔ فرش، قلمبه (برای گوشت): بدون اینکه اندکی از آن باقی ماند گوشتو قلمبه انداخت تو دیگ گربه گوشتو قلمبه بُرد.

قُلمبه سُلمبه: ناصاف و ناهموار.

قلم پا: استخوان پا از سر قوزک پا تا سر زانو.

قلمتراش: چاقویی که دو سه تیغهٔ تاشو داشت و با آن قلم می‌تراشیدند.

قلمتراش زیر ابرو برداشتن: تیغه‌ای است فلزی که موی ابرو را با آن بیرون کشند.

قَلمدوش: دوش و شانه (تنها در این ترکیبات) قلمدوش کردن: کودکی را به دوش گذاشتن به طریقی که پاهای او از جلو سینهٔ ما آویخته شود.

قلمدون: که از مقوا و رنگ و روغن درست می‌کردند و قلمدون‌سازی خود حرفه‌ای جداگانه بود. قلمها و چاقو و قط‌زن و قاشق آب دوات‌کن را در آن جای می‌دادند از وسایل نوشتن دبیران و دیوانیان بود.

قلمدونی: دراز و کشیده.

قلمکار: سفرهٔ قلمکار که دارای نقشهای گل و برگ و نوشته است.

قلم گفتا که من شاه جهانم، قلمزن را به دولت می‌رسانم: از ابیات عوامانه.

قلم نی: نی مخصوص قلم در ایران در خوزستان کاشته می‌شد و برای نوشتن به‌کار می‌بردیم.

قلم و سنجاق و آینه: اسباب کشیدن چرس.

قلمه زدن: ساقهٔ جوان درختی را به درازای بیست سانتی‌متر در خاک فرو کردن و درخت دیگری به وجود آوردن.

قُلنبه‌بافی: سخنان درشت و کلمات نامفهوم گفتن.

قلندر: بی‌قید، بی‌بند و بار، ناشناس و بیگانه نسبت به زنان.

قلندر اگه نگه دنیا به تخمم دلش میترکه: با زبان هم می‌شود باید خود را راضی نگاه داشت.

قلندری: نوعی چادر که تیر آن وسط میخورد.

قُلوه = کلیه.

قلوه‌سنگ: سنگی بر اندازهٔ قلوه.

قلوه‌کَن: پاره و کنده و سوراخ شده بر اثر گرفتن به میخ یا چیزی نظیر آن، دو جای لباسش قلوه‌کن شده.

قلوه‌کن کردن، شدن: پاره و سوراخ کردن، شدن بر اثر گرفتن به میخ یا چیزی مانند آن.

قُلوه‌گاه: پاره‌های گوشت که اطراف قلوه قرار گرفته‌اند.

قلیا: زاج سفید.

قلیون: وسیله تدخین تنباکو شامل تنهٔ قلیون، نی قلیون، سر قلیون و میلاب که آن را بر کوزه

www.tabarestan.info تبرستان

قلیون نصب می‌کردند و در کوزه آب می‌ریختند و نی قلیون را به سوراخ آن که در بدنهٔ قلیان بود قرار می‌دادند و سر قلیون را چاق می‌کردند، یعنی تنباکو را خیس می‌کردند و پس از آن داخل سر قلیون می‌ریختند و روی آن آتش زغال می‌گذاشتند.

قلیون بلور: قلیانی که کوزهٔ آن بلورین است.

قلیون بلّی‌کش: قلیانی که سر قلیان آن با تنباکو حشیش ریخته باشند.

قلیون چاق کردن: قلیان راچاق کردن یعنی تنباکوی سر قلیون را عوض کردن و آب قلیون را تعویض نمودن.

قلیونی: کسی که به کشیدن قلیان معتاد است.

قلیون نی‌پیچ: قلیانی که نی آن پیچ می‌خورد.

قلیه انتظار: انتظار فراوان و توأم با شوق و ذوق اما طولانی.

قلیهٔ کدو: پیازداغ به اضافهٔ کدوی خردکرده و پخته شده خواه کدوی مسمائی، خواه کدوی حلوایی.

قمارباز خال سیا بند: قماربازی که با خال سیاه بازی می‌کند.

قمارباز ساده: کسی که گوشهٔ خیابان به قماربازی می‌نشیند و حریف می‌طلبد.

قمارباز کمربند: قماربازی که با کمربند جمع کرده بازی می‌کند و حریف می‌طلبد که آن را بازکند.

قمارخونه: محلی که قماربازان جمع می‌شوند.

قُمبُل: ...ن و کپل، قمبلشو هوا کرد.

قُمبُلی: گرد و برآمده. این خیار قمبلیه، برآمدگی گِرد، این قمبلی چیه زیر دُشَک.

قمپز: فیس و افاده.

قمپز آمدن: باد و بروت کردن، پز دادن و لاف گزاف گفتن.

قمپز درکردن: افاده کردن و جاه و مقام خود را گاه هم به دروغ به رخ کسی کشیدن.

قمپزو: آنکه باد و پروت کند و لاف زند.

قَمَره کردن: پر شدن و سنگین شدن پستان از شیر.

قمری: نوعی کبوتر وحشی است.

قمیش: قِر و غمزه قمیش کمتر بیا یار آپارتی، به چاقو می‌کنم قلب توکارتی: از اشعار عوامانه.

قنات: از ابداعات ایرانیان است در سطح شیب‌داری پای کوه مجرایی می‌کنند و به مادر چاه وصل می‌کنند آب اراضی را جمع می‌کنند و به مزارع می‌رسانند.

قنات حاجی علیرضا: در اراضی سرچشمه و امامزاده یحیی متعلق به علیرضا پسر لطفعلی‌خان زند است که پس از کوچیدن و آمدن به طهران این پسر از او باقی ماند.

قنّاد: کسی که قند و انواع شیرینی تهیه می‌کند.

قَناره: ۱. قلابهایی که در قصابیها گوشت را بدان آویزند. به قناره کشیده، به قناره زدن، به قلاب آویختن و مجازاً پدر درآوردن و آزار کردن ۲. کیسه‌های بزرگ و جوال‌مانندی به طول دو متر یا بیشتر که از پشم و پنبه بافند و در آن برنج ریزند ۳. قناره = قناری.

قناری: پرنده‌ای که درایران به رنگهای مختلف بود. رنگ زرد آن شاید از جزایر کاناری آمده است.

قناری فری: نوعی قناری که پرهای او فِر دارد.

قناس: کج، یک‌وری.

قناعت هرکه کرد آخر غنی شد: [معنی آن روشن است].

قَناویز: نوعی پارچه ابریشمی پشت و رو یکی که ساده و رنگارنگ هر دو شکل می‌بافند.

قنبرک ساخته: زانوها را در بغل گرفته و نشسته است.

www.tabarestan.info تبرستان

قُنبل: دو برآمدگی نشیمن.

قُنبلی: همانند قُنبل، مثل قُنبل.

قنداق: ۱. قسمت چوبین تفنگ ۲. پارچه و مشمعی که بچه را در آن پیچند.

قند تو دلش آب میشه: بسیار شادان و خندان و سالم است.

قُندُره: نوعی کفش زنانه.

قندره‌دوز: قندره کفشی زنانه با پاشنهٔ نیمه‌بلند چوبی که در راه رفتن تق‌تق صدا می‌کرد.

قندریزی: درست کردن کله‌قند که معمولاً کار قنادان است.

قندگیری: قندانهای قهوه‌خانه را پر کردن.

قندون: ظرفی چینی با سرپوش که قند در آن ریزند.

قندیل: ظرفی سربستهٔ مسین که از برنج و طلا نیز می‌ساخته‌اند و در آن آب پر می‌کردند و می‌آویختند. تراکی بود چون چراغ التهاب که از خودپری همچو قندیل از آب. ظاهراً جزو تحف و هدایایی بوده که به محلهای متبرک می‌آورده‌اند. بوستان، چاپ فروغی، ص ۱۴۱.

قِندیله: یخ لوله‌لوله که به سقف غار یا زیر پل چوبی بسته باشد.

قنطوریون: از گیاهان دارویی است.

قنوات خیراتی: که صاحب آنها جهت خیرات و مبرات و صالحات باقیات حفر کرده آب آنها را به طور رایگان در اختیار عموم می‌گذاشت. جعفر شهری، تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم، جلد چهار، ص ۶۵۲.

قواره: یک تخته پارچهٔ لباسی.

قواره = قباره: هیکل این لباس به قوارهٔ تو نمی‌خورد قد و قواره: قامت و هیکل. یک لباس به قد و قوارهٔ او برایش بدوز. قواره مقدار پارچه که برای یکدست لباس لازم است. قیمت یک قواره برای کت و شلوار از این پارچه چقدر است؟ بدقواره: بدریخت و هیکل. خوش‌قواره: خوش‌ریخت و هیکل.

قوام‌السلطنه کی گفت برقصی، پولارو پس بده لامپارو شکستی: از اشعار عوامانهٔ طهران.

قوامی: خواننده.

قوت لایموت: غذایی که آدمی را سرپا نگه دارد.

قوج: گوسفند نر یک‌ساله به بالا.

قورباغه: حیوانی دوزیست که در آبهای راکد زندگی دارد.

قورباغه پشرعموی فیله، این ریش برادر سبیله: از ترانه‌های ملحی.

قورباغه که آوازه‌خون شد بیات‌گاو میخونه: [معنی عبارت روشن است].

قورباغه میگه من زرگرم، طوق طلا به‌گردنم، خبر نداره مادرم: از اشعار عوامانه طهران.

قورخونه: محلی که اسلحه و لوازم جنگی را می‌سازند.

قورقور: قورباغه قورقور می‌کند.

قورقورک: پرنده‌ای از گنجشک بزرگ‌تر بیشتر مانند چلچله در پرواز است. زنبور عسل می‌خورد و در پرواز شکار می‌کند. به ترکی او را «آری قاپان» و در گیلکی «کورکوری» به کسر راء گویند، بلندی نوک ۳/۵ سانتی‌متر و بلندی بال تا انتهای شاه‌پر ۱۴/۵ سانتی‌متر است.

قورمه: گوسفند را می‌کشند و گوشت آن را خرد می‌کنند و در آب خود می‌جوشانند تا پخته شود. آن را در خیک یا کوزه می‌ریزند و مصرف می‌کنند.

قورمه‌سبزی: خورشی که از سبزی خردکرده و گوشت و پیازداغ و لوبیا درست کنند.

قوری: اگر منسوب به غور و غرجستان باشد که باید با غین نوشته شود ولی در فارسی با قاف

www.tabarestan.info تبرستان

می‌نویسیم. قوری را پس از چای ریختن و آب داغ افزودن روی سماور می‌گذارند و روقوری روی آن می‌اندازند و می‌گذارند تا چای دم بکشد.

قوری لب‌طلائی، نه قند داره نه چایی، عروس به این کوتایی، دوماد به این سیائی، هر دو بهم میایی: از ترانه‌های طهران.

قوز: گوژ، استخوان برآمده که معمولاً به پشت و گاهی به سینهٔ کسی برآید. خمیدگی و تاشدنِ پشت.

قوز بالا قوز: رنجی و بلایی افزون و علاوه بر رنجهای دیگر.

قوز درآوردن: خمیده شدن یا استخوان برآمده به پشت پیدا کردن.

قوزش دراومده: خمیده پشت و دو تا شده.

قوزک: برآمدگی استخوان در دو طرف ساق پا.

قوز کردن: شانه و دوشها را از سرما به یکدیگر کشیدن و سر به سینه فرو بردن. چرا قوز کردی؟

قوزو: کسی که قوز دارد.

قوزولو: قوزی، قوزدار.

قوزی: زن یا مردی که قوز کند و راه برود یا نقص عضوی پیدا کرده و دولا شده.

قوطی کبریت: که کارخانه‌های آن بیشتر در تبریز است برای روشن کردن آتش به‌کار است.

قوطی قوطی یه شهر قوطی، دو رنگ روغن تویه

قوطی: چیستانی است برای تخم‌مرغ.

قوقو: تک و تنها، قوقو تو خونه نشسّه بود.

قول دادی: عهد کردی و باید وفا کنی.

قولشو بولش یکیه: برای قول و قرار و تعهد ارزشی قائل نیست.

قول مرد یکی است: حرفی که زده بر سر حرف خود ایستاده.

قول، قول اوله: حرف حرف اوله.

قول و قرار: قرار و مداری که با کسی گذارند.

قوله: از اتباع که دنبال قرض می‌آید، قرض و قوله کردن.

قوم و خویش اگه گوشت هم رو بخورن، استخوان همدیگر رو دور نمی‌اندازند: مراتب خویشی و قومیت محفوظ است.

قوی‌دل: دلدار، شجاع، نترس.

قهر کردن: روی از کسی برتافتن و میل نداشتن که روی او را ببیند.

قهر ورجُ...وندهٔ: در مقام توهین به کسی گویند که قهر کرده است.

قهر و طرح کردن: اوقات تلخی، کسی را از خود راندن.

قهوه‌ای: رنگی به رنگ قهوه.

قهوه‌خونه: سابقاً در دوران صفویه در این محلها قهوه می‌دادند درنتیجه به قهوه‌خانه شهرت پیدا کرده‌اند. امروز در آنها چای می‌دهند و به چایخانه معروف شده‌اند.

قهوه‌جوش: ظرفی که در آن قهوه را به جوش می‌آورند.

قیار: تیغهٔ فلزی برای تراشیدن سُم، سُم هم مانند ناخن آدمی رشد می‌کند برای اینکه نعل به کف سُم بچسبد مجبوریم سم را با قیار بتراشیم و هم‌سطح کنیم.

قیامتو کی دیده: از کجا آنچه دربارهٔ قیامت می‌گویند درست باشد.

قیج: کج، اوریب.

قی چشم: دو گوشهٔ چشم نزدیک بینی، کثافات توی چشم جمع می‌شود.

قیچک (سروز، سرود): یکی از سازهای قدیمی ایرانی از خانوادهٔ سازهای زهی آرشه‌ای است. کاسهٔ این ساز حجیم و دو قسمتی است قیچک با تسمه‌ای چرمی گاه به کمر نوازنده بسته می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

قیچی (از مصطلحات رفوگری قالی): برای قیچی زدن قسمت رفوشده.

قیچی: از لوازم کار هیزم‌شکن است.

قیچی: از لوازم کار چینی‌بندزنی است.

قیچی: آلتی که برای بریدن و قطع پارچه و نظایر آن به کار می‌رود.

قیچی آهن‌بر: قیچی که ورق آهن را می‌بُرد.

قیچی باغبانی: نوعی قیچی که در هرس کردن سر و شاخهٔ درختان به کار می‌رود.

قیچی پالون‌دوزی: قیچی مخصوص این حرفه است.

قیچی جامادگی: قیچی‌ای که با آن جامادگی باز می‌کنند.

قیچی چرخ: از لوازم کار سرّاجان است. قیچی کوچکی است.

قیچی چمن‌زنی: که با آن چمن را صاف می‌کنند.

قیچی خیاطی: قیچی‌ای که در خیاطی به کار می‌رود.

قیچی سلمونی: نوعی قیچی که سلمانیها به کار می‌برند.

قیچی قلمدون: قیچی‌ای که در قلمدون برای برش کاغذ است.

قیچی کج‌وَر: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

قیچی کوچک: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

قیچی مسگری: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

قید: بند.

قیدشو زدم: از آن صرف‌نظر کردم و چشم پوشیدم.

قید و بند: شروط.

قیر: ماده‌ای سیاه‌رنگ که از نفت می‌گیرند.

قیرگونی: گونی را با قیر می‌اندودند و در محلهایی جهت جلوگیری از نفوذ رطوبت مثل پی ساختمان و پشت‌بام می‌گسترند.

قیطون: نخ ابریشم تابیده که برای حاشیه‌دوزی عبا به کار برند. سابقاً از قیطون دکمه نیز می‌ساختند.

قیطون‌دوزی: قیطون را بر لبه‌های عبا دوختن.

قیف: ظرفی مخروط‌وار که به لوله‌ای ختم می‌شود برای ریختن مایعات در بطری.

قیقاج: اُریب، کج، کجکی، پارچه را قیقاج برید، قیقاج میره. کج و بیراهه.

قی کردن: استفراغ کردن، بالا آوردن.

قی کردهٔ گربه: غذایی که درست جا نیفتاده است.

قیل و قال: ای کرده قال و قیل تو را شیدا، هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو

قیل و قال راه انداختن: سر و صدا بلند کردن.

قیلی ویلی: اضطراب، ضعف دل از گرسنگی یا عشق و علاقه به کسی، دلش تو قیلی ویلی افتاده.

قیّم: ۱. چوبی که پای گُلی که ساقه‌های نرم دارد فرو کردن ۲. سرپرستی وارث ازدست‌رفته‌ای.

قیمت خون باباش میگه: قیمت زیادی برای جنس خود در نظر گرفته.

قیمت زعفران چه داند خر: خر ارزش زعفران را نمی‌داند.

قیمت مفت: خیلی ارزان.

قیمه: گوشت ریزکرده.

قیمه‌ریزه: نخود را خیس می‌کرده و با گوشت در هاون می‌سائیدند. نعناع‌داغ و پیازداغ به آن می‌زدند و می‌جوشاندند.

قیمه‌پلو: غذایی که در مواقع عزا و عروسی پزند.

www.tabarestan.info تبرستان

قیمه و قورمه: له و لَوَرده.

قیمه و قُورمَت می‌کنم: یعنی تا جایی که بتوانم تو را آزار خواهم داد.

قین: ...ن.

قییش: ۱. کمربند چرمی، کلمه ظاهراً ترکی است ۲. دوال.

ک

کا: کاه.

کائو: کاهو.

کائوچو: شیرهٔ درختی بزرگ از نواحی گرم و مرطوب که در لاستیک‌سازی از آن استفاده می‌شود.

کابل: از واژه‌های وارداتی است. رشته‌های نازک سیم مسی را گویند که روی آن را روکش لاستیکی گرفته‌اند و قطر دایره آن با روکش به پنج شش سانتی‌متر بیشتر هم می‌رسد.

کانپانی: کمپانی این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

کاپوت: این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده و به معنی روکش است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

کاچی: آرد را سرخ می‌کنند و شیرینی و زرچوبه به آن می‌افزایند. غذایی مقوی مخصوص زائو است.

کاچی به از هیچی: کاچی بهتر از هیچ است.

کاخنی: گردو یا بلوط که در پوست خارجی خود بر درخت برسد و از پوست بیرون افتد.

کاذرات: از مصطلحات چاپخانه است و ظاهراً روسی است.

کادِرائی: اشکال و سختی و گرفتاری، به این کادرائی پلو پخته میشه تازه وقت خوردن هم دعواست.

کادو: کلمه فرانسوی است به معنی هدیه و پیش‌کش.

کار آب‌بندی ازش زر میریزه: آب‌بند به کسی گویند که در دوران گرما پالوده و انواع عرقیات با آب خنک به مردم دهد. این کار در دوران کسب کاری پردرآمد است.

کار آبو آتیشه: آشپز گوید در موردی که غذا خوب از آب درنیامده.

کار آدمو زیاد می‌کنند: این کارگرها کار آدم را زیاد می‌کنند یعنی کار را درست انجام نمی‌دهند.

کارآمد: کاردان.

کارآمد نیس: به درد کار نمی‌خورد.

کارآموز: کسی که کار را به دیگری یاد بدهد.

کار از ابزار پیش میره: انجام کاری وسایل لازم دارد.

کار از خاطرجمعی عیب نمیکنه: کار را اگر با خاطر جمع انجام دهی به نتیجه می‌رسد.

کار از دست آدم میفته: آدم رموز و شِگِرد کار را فراموش می‌کند.

کار از کارگذشته: هرچه باید بشود شده است.

کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه: از کوشش و محکم‌کاری که سبب اطمینان بیشتری است کسی زیان نمی‌بیند. در جواب کسی گویند که به سعی و کوشش او ایراد کرده.

کار امروز به فردا مفکن: از امروز کاری به فردا نمان / چه دانی که فردا چه گردد زمان.

کارباف: بافنده، قالی‌باف، پارچه‌باف.

کاربافی: پارچه‌بافی.

کار باید نشه: وقتی شد باید در فکر اصلاح آن بود.

www.tabarestan.info تبرستان

کاربورات: از واژه‌های وارداتی است CARBUATEUR قسمت جلو اتومبیل که در آن آب جریان دارد و موتور را خنک می‌کند.

کار به دستتون میده: مشکلات کار را بیشتر خواهد کرد.

کار بیخ پیدا کرده: کار به اشکال برخورده و مشکل‌تر شده.

کار بیرون: کارهایی که مردان بیرون خانه انجام دهند.

کار به دست کسی دادن: او را مشغول به کاری کردن، گرفتاری تازه‌ای برای کسی تهیه کردن.

کار به کرده: کار با تمرین به یاد می‌ماند.

کارت: کارد.

کارتن: جعبه‌هایی مقوایی که در آن همه‌چیز جای دهند و عرضه کنند.

کارتُنگ: کارتنگ به ضم تاء و فتح نون. تار عنکبوت که دامی برای گرفتن حشرات است و در جابجایی عنکبوت نیز به کار می‌رود.

کارت و چنگال‌سازی: کارد و چنگال پس از اینکه به ما رسید در بروجرد و نجف‌آباد اصفهان از ورشو می‌ساختند. این کار را هم کارخانه‌دارهای فرنگ از دست ما گرفتند و خودشان برای ما ساختند.

کارچاق‌کن: کسی که کار را به راه اندازد و مرتب کند.

کار حضرت فیله: بسیار سخت و مشکل است.

کار خداست: خلقت خداست.

کار خونه: کارهایی که زنان در داخل خانه انجام دهند.

کارخونه: جایی که در آن برای تولید چیزهای مختلف مشغول کارند و کار با ماشین انجام می‌شود.

کارد: نوعی کارد که به درد کُشت و کشتار می‌خورد.

کارد: از لوازم کار قصابان است.

کار داره: شغلی در پیش دارد.

کارد نخوره به اون شکمت: که جلو شکمتو نمی‌تونی نگاه داری.

کارد به استخونش رسیده: بسیار رنج و صدمه دیده است و ناراحتی آن از حد گذشته است.

کارد بهش میزدی خونش درنمی‌آمد: بسیار عصبانی و تندمزاج شده بود.

کارد، چاقو، قیچی تیز می‌کنیم: دستگاه تیز کردن کول آنها بود و با حرکت پا و تسمه چرمی به کار می‌افتاد.

کارد دستهٔ خودشو نمی‌بره: قوم و خویش برای اقوام و خویشان خود کار چاق نمی‌کنند.

کار دسش میده: اسباب گرفتاری او می‌شود.

کار دِله کار آبوگل نیس: عشق و علاقه است که کار دست اوست کار آبو گل نیس.

کار دنیا را اهل دنیا کرده‌اند: مردم کار دنیا را انجام می‌دهند.

کارد و پنیر: مخالف و معاند شدید و سخت.

کاردی: گوسفندی که به کارد آمده باشد و کشتنی باشد.

کار دیو وارونس: بازی‌ای داریم به نام شهر ما شهر دیوه میگم شل کن سفت کن میگم سفت کن شل کن یعنی کار را بالعکس بکن.

کار زیرجُلکی: کار پوشیده، پنهانی، مخفیانه، یواشکی.

کارسازی: پرداخت دین.

کار شد: به کار رفت آهنها تو دیوار کار شد.

کارش زاره: اوضاع او خراب است.

کارش سر و ته نداره: کارش بی‌سر و تهه: شروع و ختم کارش معلوم نیست.

کارش سکه‌س: روزگار وفق مرام اوست.

کارشکنی میکنه: جلو انجام کار را می‌گیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

کارشو ساختم: کارش را تمام کردم، سرانجام با او همبستر شدم.

کار عار نیس: کار برای آدمی ننگی ندارد.

کارکار دیوه: آدمی چنین قدرتی ندارد که چنین کاری کند.

کارکار مهتر نسیم عیّاره: کار آدمی زرنگ و تیز و تند است

کارکردن: ۱. به کار بردن: پاره‌آجرها رو تو دیوار کار کردن ۲. بیرون رفتن، ر...دن، دو روزه شکمش کار نکرده.

کارکردن خر، خوردن یابو: کار از یکی خوردن و فایده بردن از دیگری است.

کارکشته‌س: ورزیده و زرنگ و کاری است.

کارکن: ۱. آنکه کار کند، فعّال، مردی کارکن و نان‌آور است ۲. مُسهل، کارکن بخور تا مزاجت کار کند.

کارکه رسید به چونه، عروس ببر به خونه: حالا که کار به چانه زدن دربارهٔ مخارج و مبلغ مهر است کار عروسی تمام است.

کارگاه: محلی که کارگران و ماشینها در آن کار کنند.

کارگردانی: گرداندن فیلم یا تئاتر یا نظایر آنها.

کارماکاره، دیگ ماباره: کاری که می‌کنیم منفعت دارد و در نتیجهٔ دیگ غذای خود را بار گذاشته‌ایم.

کار نباشه، زرنگه: تا وقتی کاری نیست زرنگی دارد اسم کار که می‌آید تنبل می‌شود.

کار نشد نداره: هر کاری انجام‌پذیر است.

کار نیکوکردن از پُر کردن است: کار خوب انجام دادن از تجربه داشتن است.

کارواش: لغتی است در این زمان (۱۳۸۵) زیاد به کار می‌رود جزء اول واژه «کار» واژهٔ انگلیسی است که به معنی ماشین و اتومبیل است و جزء دوم «واش» به معنی شستن است یعنی محلی که در آن «ماشین» را می‌شویند.

کاروان = قافله: گروهی هم‌سفر و همراه که هریک با چهارپایی به مقصد برود.

کارو بارش خرابه: چرخ زندگیش درست نمی‌چرخد.

کارو بایس به کاردون سپرد: تجربه‌اندوخته باید سر کار باشد.

کارو خوابوند: کار را تعطیل کرد.

کارو دودس میکنه، وای به‌کاری که کس میکنه: وسایل است که کار را انجام می‌دهد خود آدم کاری ندارد.

کارو کاسبی: شغل و حرفه و پیشه.

کاروانا تو برو همره تو دست خدا، همره‌ات همت مولا نظرت سوی خدا: از اشعار عامیانه است، دعای خیری که در حق کاروان گویند.

کاروانسرا: محلهایی بر سر راه مسافران که در آن تا حدی وسایل آسایش آنان فراهم شده بود. کاروانسراهای شهری و کاروانسراهای توراهی بود مایحتاج مسافران را جوابگو بود.

کارها نیکو شود، اما به صبر: با صبر کارها اصلاح می‌شود.

کارهای دستی: چشمه‌دوزی، پیچه‌بافی، برودری، نخ‌کشی، سوزن‌دوزی، جلد قلمدان‌بافی، جلد مداد با نخ قرقره، روکش توپ، جلد عصا، نقش و نگار روی چوب.

کار هر بز نیست خرمن کوفتن، گاو نر می‌خواهد و مرد کهن: این کار از عهدهٔ تو ساخته نیست.

کاری: مؤثر، جانگزا، جدی و فعال. کاری‌تر است بر دل و جانم بلا و غم، از تیغ آبداده و از رمح سرگرای.

کاری: نوعی ادویهٔ هندی که در زمان ما از هند به ایران آمد. کوفته کاری نوعی کوفته که با کاری سازند.

کاری بکن که بابات می‌کرد: روش زندگی پدران را فراموش نکن.

تبرستان www.tabarestan.info

کاری بکن بهر ثواب، نه سیخ بسوزه نه کباب: کاری بکن که دو طرف متنفع شوند.

کاریش ندارن: فعلاً دنبال او نیستند و با او کاری ندارند.

کاری که چشم می‌کند، ابرو نمی‌کند: هرکسی را بهر کاری ساختند.

کاری می‌کنم که بری پشتتو نیگا نکنی: خط و نشان برای کسی کشیدن است و او را تهدید کردن.

کاری می‌کنم که رو نون بکنی سگ نخوره: یعنی بلایی به سرت می‌آورم که سگ هم قدرت تحمل آن را ندارد.

کاری نداره: امری آسان است.

کاریه: آدمی است که سرش به کارش است.

کار یه شیئی صنّار نیس: کار کوچک و مختصری نیست.

کاسب حبیب خداست: شاید کاسبهای قدیم بوده‌اند. امروز دشمن خداست.

کاس کرده: به تنگ آورده، به ستوه آورده، حوصله را سر برده.

کاسه: ۱. حدقه چشم، چشم او از کاسه درآمد ۲. آنچه از ابزار ماشینی که ساختمان آن مانند کاسه باشد. نظیر کاسهٔ زنگ، کاسهٔ توالت.

کاسه: ظرفی چینی یا سفالین یا لعابی برای آب، آش، ماست و خورش.

کاسه آبی: کاسهٔ سفالین که در لالجین همدان می‌ساختند و لعاب آبی رنگ داشت و در آن آب می‌خوردیم.

کاسه از آش داغ‌تر: ظرفی از مظروف گرم‌تر نمی‌تواند باشد.

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اس: پشت پرده خبری است.

کاسه‌ای که بی‌بی بشکنه صدا نداره: نظیر دستی که حاکم ببره خون نمی‌آید.

کاسه بُشقابی: دوره گردی که کاسه و بشقاب لعابی دوره می‌آورد و لباس کهنه می‌گیرد و کاسه و بشقاب می‌دهد.

کاسهٔ تنباکو: کاسه‌ای که در آن تنباکو را خیس کنند.

کاسه جایی رود که بازآرد قدح: طرف که کاسه می‌گیرد باید چیزی در عوض بدهد.

کاسهٔ چکنم بدستش دادن: راه را از هر طرف بر او بستند، نمی‌داند چه کند.

کاسهٔ چینی که صدا میکند، خود صفت خویش ادا می‌کند: با ضربه زدن به کاسه می‌توان به پخت و تازگی آن پی برد.

کاسه خشک: کور، چشم خشک شده و پلکها به هم آمده.

کاسه رو شکسته طلاقم میخواد: گ...ز داده، تغار شکسته، طلاقم می‌خواهد؛ ادعای فراوان دارد.

کاسه رو کاشی شکسته، تاوونشو قمی بده: نظیر گنه کرد در بلخ آهنگری... به کاشون زدن گردن مسگری.

کاسه زیر نیم‌کاسه: تقلب و شیادی.

کاسه کوزه‌دار: قمارخونه‌دار.

کاسه کوزه‌ها سر کچل ما شکست: همهٔ گناهان را به گردن مای بیچاره گذاشتند.

کاسه‌گر: کسی که کاسه سفالین می‌سازد.

کاسه‌گردون: کسی که کاسه یا کلاه را دوره بگرداند و پول برای امر خیری جمع کند.

کاسه‌گرمتر از آش: منظور کسی است که بیشتر از خود شخص برای او سینه چاک می‌کند.

کاسه‌لیس: کسی که پس‌ماندهٔ دیگران را خورد.

کاسه‌لیسی: عمل خوردن پس‌ماندهٔ غذای کسی را، استعاره به معنی چاپلوسی است.

کاسه‌مال: دارویی که از سائیدن بنفشه و مخلوط کردن آب با آن و زدن آن با قاشق درست کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

کاسه‌نبات: نبات ذوب‌کرده را در قالب می‌ریختند و بعد لبه‌بندی می‌کردند و از قالب درمی‌آوردند.

کاسنی: از گیاهان دارویی.

کاسه و کوزه: دار و ندار.

کاش = کاشکی: کاشکی قیمت انفاس بدانستی خلق امید است امیدواریم.

کاش این بلا را سر خودش نیاورده بود: کاشکی این کار را نکرده بود.

کاشف به عمل اومد: معلوم شد، روشن شد.

کاشکی: از ادات تمنّا و آرزوست، دلم می‌خواهد که چنین و چنان شود.

کاشکی به قوم موسی این دسغاله رو زودتر می‌دادند: دسغاله یعنی داس کوچک درو، معنی آن روشن نیست.

کاشکی من گربه بودم میومیو کرده بودم، یه دوری پلو خورده بودم: آرزوی آدمی با اشتهاست.

کاشکی ننه‌ام زنده می‌بود، این همه دورونم می‌دید: دختر از خدا می‌خواهد که مادرش زنده بود و وضع او را می‌دید.

کاشون کپه با فعله‌س: کپه که از وسایل گِل‌کشی است در کاشان یا عمله است.

کاغذ آب‌خشک‌کن: ورقی اسفنجی که مرکب را به خود می‌کشد و نوشته را خشک می‌کند.

کاغذ آهار مهره‌دار: کاغذی که از زیر نورد دکه درآمده بود آهار می‌زدند و مهره می‌زدند.

کاغذ ابری: کاغذی که چون ابر نقش بر آن انداخته‌اند.

کاغذ بازی: کاغذی را به شکلهای مختلف تاکردن و از آن صندوقچه، پیراهن و شلوار درآوردن.

کاغذ باطله: کاغذی که به کار نخورد.

کاغذ ۵۰ گرمی و صد گرمی و صد و بیست گرمی: وزن هر ورق کاغذ است.

کاغذ رنگی: کاغذ رنگی اوراقی بود که یک طرف آن رنگ داشت و به کار تزئین می‌آمد.

کاغذ سمرقندی: کاغذی که از قدیم در سمرقند ساخته می‌شد هنوز در سمرقند کارخانه کاغذسازی هست.

کاغذفرنگی: کاغذی که در فرنگ ساخته می‌شود.

کاغذ گلاسه: کاغذ کلفت برق‌دار.

کافر همه را به کیش خود پندارد: از مسلمانی خبری ندارد.

کافور: از صمغهای گیاهی که استعمال طبی دارد.

کافه جمشید: اول خیابان منوچهری.

کافهٔ زیرزمین: در خیابان نادری و در ابتدای خیابان منوچهری.

کافه سبیل: در خیابان اسلامبول.

کافه شمرون: در خیابان اسلامبول.

کافه نادری: در خیابان نادری که قمرالملوک در آنجا آواز می‌خواند.

کافه‌های ساززن ضربی: در بعضی از کافه‌ها ساززن ضربی دارند و مرتب مشغول نواختن است.

کاک: نان نازک‌تر از لواش که خمیر آن شیرینی و مواد معطر دارد، کرمانشاه مرکز پختن این نان است در طهران هم می‌ساختند ولی به خوبی کرمانشاه نبود.

کاکائو [درخت...]: نام علمی آن THEOBROMA CACAO است.

کاکتوس: این گیاه از خانوادهٔ CACTACEAE است و دارای الکالوئیدی به نام CACTINE است.

کاکاخوره: به اشخاصی گویند که چیزی در جیب می‌ریزند و مرتب می‌خورند.

کاکُل: قسمتی از موی سر را می‌زنند و می‌گذارند تا بلند شود سابقاً وسط سر را یک لکه

www.tabarestan.info تبرستان

مو باقی می‌گذاشتند تا بلند شود آن را تا می‌کرده و زیر کلاه قرار می‌دادند.

کاکل ذرّت: قسمتی از رشته‌های دانه‌های ذرت که بیرون غلاف می‌ایستد.

کاکل‌زری: خدا یک پسر کاکل زری به او عطا کرد. در وصف نوزاد گویند.

کاکلی: پرنده‌ای از گنجشک بزرگ‌تر و خاکی رنگ که در گندم‌زارها دیده می‌شود.

کاگِل: خاک رُس را با کاه مخلوط می‌کنند و آخوره درمی‌آورند و آب می‌بندند و لگد می‌کنند و دو سه شب می‌خوابانند سپس در اندود بام از آن استفاده می‌کنند.

کاگل‌کاری: کاهگل بر بام کشیدن.

کال: نرسیده، نپخته، میوه‌ها کال است. خاله خاله آشت کاله، در خونتون فال مِقاله: آش کال یعنی ناپخته.

کال: گل پنبه پس از چندی تبدیل به کال و سپس تبدیل به کچله یا وَش می‌شود.

کالباس: از واژه‌های وارداتی است و از زبان روسی آمده، گوشت چرخ‌کرده و نمک و ادویه زده و داخل رودهٔ گوسفند کرده، امروز داخل رودهٔ نایلونی می‌کنند.

کالسگه: از واژه‌ای واردتی است از زبان روسی آمده، اطاقی کوچک از چوب که روی آن چرمی بود چهار چرخ داشت و دو اسب آن را می‌کشید. در مواقع رسمی گاهی چهار اسب به آن می‌بستند.

کالسگه‌چی: کسی که کالسگه را می‌راند.

کالسگه خونهٔ دربار: در خیابان علاءالدوله (فردوسی) جای تماشاخونه و بانک قرار اشت. در اواخر دوران قاجاری شاهزاده دارایی ریاست کالسگه‌خونه را داشت.

کالک: کالی که نخواهد رسید، سیب کالک نخور رو دلتو میگیره.

کامپیوتر P.C: از انواع کامپیوتر.

کاملاً: صددرصد سخنان شما صحیح است.

کاماکس: از شرکتهای خارجی که در طهران کار می‌کرد.

کاموا: نخ پشمی تابیده که از آن پیراهن کش درست می‌کنند.

کاناپه: دو یا سه مبل متصل به هم.

کاندیدا: کسی که خود را برای وکالت در مجلس آماده کرده است.

کانفت: آب‌نبات‌مانند رنگین ترش یا شیرین به شکل لوله‌ای به قطر انگشت که در کاغذ پیچیده‌اند.

کاه: ساقهٔ گندم کوبیده و تکه تکه‌شده.

کاه از خودت نبود کاهدون هم از خودت نبود: چرا زیاد خوردی.

کاه رفتم و کوه برگشتم: سبکبار رفتم و با بار غم و درد برگشتم.

کاه رو پیش سگو استخون رو پیش خر ریخته: مقام و ارزش هیچ‌کس را در نظر نگرفته.

کاه و کوه کردن: امری کوچک و ناچیز را بزرگ نشان دادن.

کاهگِل: خاک رس و کاهی که به هم مخلوط کرده و آن را گِل کرده‌اند و در اندود بام به کار می‌برند.

کاهو نازکه! کاهوئیه!: مصرف کاهو بیشتر روز سیزده‌بدر بود و هرجور بود آن را برای این روز تهیه می‌کردند. کاهو را با سرکه و گلپر و بیشتر با سرکه‌انگبین می‌خوردند.

کباب: کوبیده و برگ است، کباب کوبیده: گوشت را چرخ می‌کنند و پیاز و فلفل و زرچوبه به آن می‌زنند به سیخ می‌کشند و بر آتش برشته می‌کنند. کباب برگ: تکه گوشت بی‌رگ و پی است که نازک کرده و به سیخ کشیده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

کباب بختیاری: نوعی کباب مرسوم ایل بختیاری.

کباب برگ گوسفندی: کبابی با گوشت گوسفند.

کباب ترکی: گوشت کبابی به سیخی آهنی کشیده که گردان است و در مقابل آتش می‌گُذرد. کباب‌شدهٔ آن را با کارد می‌برند.

کباب سیخ انجیلی: کباب را به چوب انجیل می‌کشیدند و بخار این چوب گوشت را نرم می‌کرد.

کباب فیلهٔ گوسفندی: کباب با گوشت راسته را گویند.

کباب کوبیدهٔ بناب: ترکیب آن روشن است و مخصوص بناب آذربایجان است.

کَباتین: پسربچه‌ای آن کاره.

کَبّاده: از آلات ورزشی. زورخانه‌هاست. جنس آن از آهن و به شکل کمان است که زنگوله و منگولهٔ آهنی به آن بسته‌اند بالای سر می‌برند با زنگ و دُنبک مرشد به چپ و راست حرکت می‌دهند. برای تقویت عضلات دست مفید است.

کَبّاده کسی را کشیدن: نظیر کمان کسی را کشیدن، با او ادعای زور بازو داشتن و پنجه در پنجهٔ او افکندن.

کَبَر: از بوته‌ای غذایی است، از غنچه‌های آن ترشی می‌سازند و نام علمی آن CAOOARIS SPINOSA L است.

کُبرا = کبری: دختر بزرگ خانواده.

کِبره: پینه و چرک، دستو بشور این کبره‌ها بره.

کِبره بسته: دسش کبره بسته: به چرک و کثافت آلوده شده.

کبریت: چوبهای تراشیدهٔ نازک که به یک سرِ آن گوگرد محلول زده‌اند و در داخل جعبه‌ای ریخته شده، وسیله‌ای برای آتش افروختن است.

کبک: از پرندگان رشته جبال البرز که نوعی از آن را به نام کبک دری می‌شناسیم.

کبکش خروس میخونه: فریاد شادیش بلند و عیش مهیایی دارد.

کبکش نمی‌خونه: زندگی لک و لکی دارد هرجوری هست روز را به شب می‌رساند.

کبکه سرشو زیر برف میکنه خیال میکنه دیگرون هم او را نمی‌بینن: مردم شاهد اطوار و اعمال ما هستند با اینکه خودمان غرق خیال هستیم.

کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز: افرادی که در خوی و خلق همانندند معاشرند.

کبوتر دوبرجه: کبوتری که در خوردن غذا به دو برج کبوتر رود و غذا بخورد.

کبود شده: بر اثر ضربه و فشار قسمتی از پوست بدن خون‌مردگی پیدا کرده.

کپسول گاز: ظرفی که در مقابل فشار گاز ایستادگی دارد و گاز مایع را در آن حمل کنند.

کُپ: شیشه‌ای دهان‌تنگ که در آن سرکه و آبغوره و شراب و آب‌لیمو و مانند آن ریزند. در زبان انگلیسی CUP و در فرانسه SOUCOUP نعلبکی با این واژه ارتباط دارد.

کُپ‌کُپ کردن: آوازی که مرغ هنگام کرچی برمی‌آورد.

کُپ کردن: به خود جمع شدن و کمین کردن و در کمین نشستن، گربه پشت بوتهٔ گل کپ کرده بود که گنجشکو بگیره.

کَپَک: سفیدکی که از سلولهای گیاهی قارچ بر روی خوراکیها یا چیزهای دیگر در جای نمناک پدید می‌آید.

کُپَل: کوتاه و چاق و فربه. این بچهٔ کُپَل مال کیه؟

کَپَل: ...ن و کپل، منظور از کَپَل قسمت بالای نشیمن.

کُپَل مُپَل: چاق چله، کوتاه و چاق.

www.tabarestan.info تبرستان

کَـپَنک: روپـوش نـمدین کـه چـوپانان و چارواداران دارند.

کِپِنه =کِبِنه: چرک و پینه، لباس او پـر از کـپیه است.

کِپِنه‌زده: دسـتهای او کـپنه زده یـعنی بـر اثـر چرکین بودن پوستش کلفت شده.

کُپَه: توده و انباشته، یک کُپه برگ رو آتیش زد. پسر به پسر قند و عسل دختر به دخترکپه خاکستر.

کَپه: ۱. هندوانه راکه به دو نیمه کنند هر یک را کَپه گویند ۲. ترازو هم دارای دو کپه است ۳. کـپه: ظرفهایی پهن که متن آنها از پیزر بود و لبه داشت و روی آنـها را بـا چـرمی نـازک پـوشانده و دوخـته بودند. آجیل فروشان و بقّالان در آنها پسته و بادام یـا نـخود و لوبـیا بـرای عـرضه مـی‌ریختند. کـپهٔ گل‌کشی از تخته بود دو لبه راست و چپ آن چوپ نیم‌گرد بود و پشت آن هم همین‌طور پیش آن باز و آزاد بود. گل در آن می‌ریختند و به سر می‌گذاشتند و بالا می‌بردند.

کپه با فعله‌س: کپه آلتی است از چـوب و تـخته سـاخته شـده عـمله گـل در آن مـی‌ریزد و مـنتقل می‌کند.

کپه‌دوز: بچه‌باز، یارو کپه‌دوزه.

کپهٔ سیاستش مـی‌چربه: بـیشتر بـه فکـر مسـائل سیاسی است.

کُپَه‌کردن، شدن: توده کردن و انباشتن.

کَپه‌کردن: به تحقیر و استخفاف خوابیدن، برو کپه کن، برو کپهٔ مرگتو بذار.

کـپهٔ مـرگتو بـذار: بـخواب، کـپیدن بـه مـعنی خوابیدن است و اهریمنی است بِکَپ: بخواب.

کپه هم با فعله است؟: نظیر تف هم با صـاحاب ...نه: در موردی گویند که طرف توقعی بیش از حد داشته باشد. فعلاً یکی از دیگـری تـقاضا کـند کـه چون سواد ندارد نـامه‌ای بـرای او بـنویسد پس از نـوشتن پـول پست را هـم از او بـخواهـد طـرف می‌پرسد کپه با فعله است نامه را نوشتم پول پست را هم من باید بدهم؟

کپی: به کسر کاف از واژه‌ای وارداتـی است و نوعی کلاه است.

کپیتبان: ریش سفید و سرکردهٔ قوم، از کلمات روسـی کـه وارد زبـان فـارسی شـده است. مـجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

کَت: ۱. کـتف کَـتَم و بـمال ۲. اسـتخوان پـهن کتف =کت گوسفند ۳. کت مجموع کتف و دوش و بالای بازو با یک ضربت کَت او را انداخت.

کُت COAT: که از اروپاییان به ما رسید هـمان نیم‌تنهٔ خودِماست سرشانه و آستین دارد.

کتابچی: کسی که با کتاب سر و کار دارد.

کتابخونه: فضایی که در آن کتابها را در قفسه جا داده‌اند و در اختیار مراجعه کنندگان قرار می‌دهند.

کَتره‌ای: از روی بی‌دقتی، بی‌اسـاس و پـرت، کتره‌ای حرف نزن. در گیلکی کَتَره کفگیر چوبین است.

کُتکتی: استخوان نرم نظیر گوش.

کت کسی را از پشت بستن: از او جلو افتادن و در کار و هنر از او پیش بودن، در نقاشی کت همه رو از پشت بسته، از همه سر است.

کت کسی را بوسیدن: بوسـیدن کت کسی هنگامی که کاری خوب و هنرمندانه یا کـاری خـنده‌آور و عجیب از او سر زده باشد.

کُتکش نزن: به طنز به کسی گـویند کـه یکـباره شروع به پرخاش کند و بد و بیراه بگوید.

کتک‌کاری: زد و خورد.

کُتل: بلندتر از تل، کتل خاکی در راه امـامزاده داوود.

کُـتَل: کـه در دسـته‌های عـزاداری بـه دست می‌گرفتند. بالای آن معمولاً پنج انگشت دست بود.

www.tabarestan.info تبرستان

کَتَل وَتَل کردن: این در و اون در زدن، دست و پا کردن، به سختی فراهم آوردن. از هر جا میتونی یه ۵ تومانی کتل و تل کن تا فردا هم خدا بزرگه.

کَتَم افتاد = کتمو انداخت: از کاری دستی و بازویی به رنج افتادم، ازبس بیل زدم کَتَم افتاد. باغبانی امروز کَتَمو انداخت.

کَت و کلفت: نتراشیده و نخراشیده و کلفت.

کَتو کول: کت، شانه و دوش.

کَتو کول کسی زدن: پریدن با او و ور رفتن.

کتون = کتان: پارچه‌ای که از الیاف گیاهی کتان به دست آورد، پارچه‌ای خنک و تابستانی است. COTTON انگلیسی باید از این کلمه باشد.

کتهٔ آشپزخونه: محفظه‌های زیر تخت آشپزخانه که وسایل درشت آشپزی را در آن جای دهند.

کته کبابی: دکانی که به جای چلوکباب کته کباب می‌دهد.

کتیبه دندانه: پیش‌آمدگی بالای دیوار خانه‌ها از طرف حیاط که از سه یا چهار ردیف آجر تشکیل می‌شد. به صورت دندانه‌ای ردیف می‌گذاشتند و پشت آن شفته طاق را می‌ریختند و روی شفته کاهگل می‌کردند تا باران از آجر بر زمین بچکد.

کتیرا: صمغی که از نوعی گَوَن به دست آورند و نام علمی آن ASTRAGALUS L (TOURN) است.

کثافت!: در مقام تعرض به کسی گویند.

کَج: ۱. خلاف راست، یک‌وری ۲. پس‌ماندهٔ پیله کرم ابریشم که تار ندارد. مثل کاغذ است. کرم ابریشم برای حفاظت بدن خود دَرِ پیله می‌سازد بعداً پیله را می‌تند.

کجا؟: کدام جا.

کجا بودی سر تاسر هفته، روزگار از دست رفته: به طنز به افراد عجول گویند.

کجا خوشه؟ اونجا که دل خوشه: خوشی در جایی است که دل آم در آنجا خوش باشد.

کجاشو دیدی، سرگُنده زیر لحافِ: سوانح آینده را کسی نخوانده ولی معلوم است که سوانح بدتری داریم.

کجاگذوشتی کجا ورداشتی: آنچه تو می‌گویی مربوط به کجاست؟

کجاوه: دو جعبه‌مانند که آدمی بتواند در آن بنشیند بر دو طرف قاطر گذارند تا زنان در آن بنشینند و سفر کنند.

کجای کاری: در چه مرحله هستی، کوتاه اومدی

کجایی دز بلندی چه می‌خوری، نون و پنیر، قسمت من کو، تو طاقچه برو بیار، گربه خورده، گربه رو بیار کشتیم، کشتشو بیار پوست کندیم، پوستشو بیار نقاره کردیم، دامبول و دامبول نقاره عروس تنبون نداره، دوماد رفته بیاره: به پشت می‌خوابند و دو کف پای را به سینهٔ طفل گذاشته و باکمک دو دست او را بالا می‌بریم در حالی که به دو کف پای ما تکیه دارد و این عبارات را از او می‌پرسیم.

کج‌دار و مریز رفتار کردن: به نعل و به میخ زدن.

کج‌سلیقه‌س: ذوق و سلیقهٔ خوبی ندارد.

کجک: چوبهای نواختن دُهُل است و آنها را ترکه نیز گویند.

کج‌کلاه: کسی که کلاه خود را کج بر سر گذارد که علامت دلخوشی و شادی است. گیلکی گویند: کلا رو کج بنام جور با مومی کار یعنی کلاه را کج گذاشته‌ام از آنکه کارو بار من مرتب است. هوشم نه موافقان و خویشان ببردند این کج‌کلهان مو پریشان بردند، گویند چرا تو دل به ایشان دادی بالله که من ندادم ایشان بردند.

کج و کوله: سطحی که صاف نباشد.

کج و مُوج: کج و از خط صاف بیرون.

کُجی: مهره‌ای گِلی و آبی رنگ که آن را خرمهره نیز گویند و به گردن خر آویزند.

www.tabarestan.info تبرستان

کچل: ۱. کسی که گرفتار کچلی شود ۲. در مقام توهین و تخفیف به کسی گویند.

کچلا جم شَوین تا برویم پیش خدا، یا علاج سر ماکن یا بزن گردن شاه مگسا، جینکیلی کچل جینکیلی کچل: از اشعار عوامانهٔ طهران.

کچل چه گفت؟ وای سرم: نظیر هرکی به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه. کچل همیشه در فکر کچلی خود است.

کچل کچل کلاچه، روغن کلّه پاچه، کچل رفته به اردو، برای نصف گردو، گردو رو آب برده، کچله رو خواب بردن: برای دست انداختن کچلان خوانند.

کچل کلاچه: از اشعار جفنگ و عامیانه.

کچلی سرت بسوزه، ناخن میزنم می‌سوزه: کچلی گوید که سرش کچل است و خارش دارد.

کچلَک‌بازی: داد و فریاد و مشغله، این کچلک‌بازیها چیه؟ کچلک‌بازی درآوردن: شور و مشغله به پا کردن و داد و بیداد راه انداختن، شاید از بازی پهلون کچلک به اصطلاح شیراز و پهلوان کچل خیمه‌شب‌بازی به اصطلاح طهران رسیده باشد.

کچل ...سینا KACAL KOSEYNA: در مقام تخفیف به کچل گویند.

کچل نشو که هر کچلی طالع نداره: نزد عوام‌الناس کچلان بخت و اقبالی دارند.

کُچَله: پنبه را از درون غوزهٔ بازشده بیرون می‌آورند پوست غوزه را کُچَله گویند.

کچلی: زخمی که به ریشهٔ موی سر می‌افتاد و پیاز موها را خراب می‌کرد با زفت معالجه می‌کردند.

کدام است گنبدی که در ندارد، کلید آهنین قفلش گشاید، هزاران بچه دارد در شکم بیش، ز هر بچه دوصد مادر بزاید: چیستانی دربارهٔ هندوانه است.

کدخدا رو ببین، ده و بچاپ: اول رئیس ده را آگاه کن بعد به لخت کردن رعایا بپرداز.

کدخدامنشی کردن: میانجی شدن و کاری را اصلاح کردن.

کدخدایی، کدخداییس: شأن و مقام هرکس در خورِ اوست.

کدو: کدو انواع و اقسام دارد. نوع تزیینی آن تا ۲۲ نوع می‌رسد.

کدو تنبل: کدوی گرد سر و ته مالیده است پوست دارد، پوست می‌کنند و خرد می‌کنند و چند ساعتی آن را در آب آهک می‌گذارند تا سفت شود و از هم نپاشد و در شکر می‌جوشانند و مربا می‌کنند.

کدو حلوایی: از کدو حلوایی خورشت کدو می‌سازند یا آن را حلوا می‌کنند.

کدو خورشتی: کدو سبز را کدوی خورشتی نیز می‌گویند.

کدو قلیونی: کدویی که بعد از پاک کردن درون آن و نقش ونگار انداختن روی پوست آن به جای کوزهٔ قلیان از آن استفاده می‌کنند.

کدوی مُسَمایی: مُسَما ظاهراً مسمن است یعنی کدویی که در روغن پخته باشند.

کدویی: فروشنده کدو که بیشتر دوره گردان این کار را می‌کردند.

کرال: نوعی شنا، واژهٔ وارداتی است.

کراک: از مواد مخدّر جدیدالولاده.

کراواتی: کسی که کراوات می‌زند.

کرایه کردن: خانه یا اسب و خری و یا ماشین را به مدتی محدود به کرایه گرفتن.

کرایه‌نشین خوش‌نشینه: خوش‌نشین به کسانی گویند که اهل اصلی ده نیستند ولی در آن ساکن‌اند کسی که کرایه‌نشین است نظیر اوست.

کرباس: پارچه‌ای است که تار و پود آن نخ پنبه‌ای است. مردان پیراهن و شلوار از آن می‌دوختند.

کرباس‌بافی: محلی که کرباس می‌بافتند.

www.tabarestan.info تبرستان

کرباسش کم‌عرض بود به شما نرسید: کرم و بخشش او گستردگی نداشت تا به شما برسد.

کربیت: کبریت.

کِرِپ: از پارچه‌های فرنگی است و واژهٔ آن وارداتی است. این پارچه مخصوص زنان است.

کرپ‌دوشین: پارچه‌ای است از نوع کِرِپ، این پارچه از فرنگ آمده است.

کُرِپه: محصول و صیفی دیررس.

کربلا رفتنم بهانه بود، کربلا در درون خانه بود: هرچه بخواهی در همین‌جاست.

کربلایی: از الفاظی است که زمان صفویان ساخته‌اند و به زائر کربلاگویند.

کَرت =کَرد: قطعه زمینی که اطراف آن پشته دارد و داخل آن را سبزیکاری می‌کنند.

کرجی‌دوز: معلوم نشد چه نوع شغلی است. در صورت شغلهای قدیمی دیده شد.

کُرچ: مرغی را گویند که مست روی تخم خوابیده و مشغول جوجه درآوردن باشد. در این حالت مرغان از تخم می‌روند و آواز کُپ‌کُپ درمی‌آورند.

کرچ شدن به حالت کرچی آمدن: کرچ توسعاً در مورد دختران بالغ شده و فحل آمده گفته می‌شود. دختره کرچ شده.

کِرخ شدن: بیحس شدن و خواب رفتن از سرما، درد یا بر اثر دارو یا سمّی.

کُر دادن: چیزی را سه بار در آب فرو کردن و درآوردن تا پاک شود.

کِرِدکردن: به‌کار بردن، به‌کار زدن.

کُردنه‌دوزی: نوعی دوخت و دوز که برای تزیین به‌کار می‌رود.

کردنی: قابل انجام دادن.

کَردو =کَژث: قطعه زمینی که آب بدان مسلط است و سبزیکاری می‌کنند.

کَرده‌ها پشیمون، نکرده‌ها آزمون: آنان که کاری کردند از کردن آن پشیمان‌اند و آنان که نکرده‌اند آرزو دارند که بکنند.

کِردیت: اعتبار بانکی CREDIT از زبان انگلیسی وارد فارسی شده.

کِردی خوردی: کسی که در مقابل کار غذا می‌خورد و پولی به او داده نمی‌شود.

کُرسی: چهارپایه‌ای چوبین مربع‌شکل که حدود یک متر و ده سانتی‌متر عرض و طول دارد. روی آن را لحاف کرسی کشند و وسط آن را منقل ذغالی گذارند و چهار طرف آن تشک پهن کنند و زیر آن در زمستان نشینند.

کُرسی پا: چهارپایه چوبی که زمین گذارند و بالای آن روند.

کرفس: از سبزیهای خوراکی که از ساقهٔ آن استفاده می‌شود و نام علمی آن APIUM GRAVEOLENS L است.

کَرَک = بلدرچین: از پرندگانی است که شکار می‌کنند یعنی زنده با دام می‌گیرند.

کُرک: ۱. پشم بسیار نرم، جوراب کرکی، جوراب او از کرک خالص بافته شده ۲. موهای بسیار نرم و تازه رسته بر بدن یا صورت کسی ۳. چیزی کرک‌مانند و بسیار نرم بر پوست بعضی میوه‌ها مانند بِه و هلو می‌روید، کرک بِهو بگیر.

کرکِر می‌خندید: در منتهای شدت می‌خندید.

کِرکره: ۱. درِ آهنی که پایین و بالا کشیده می‌شود ۲. آلتی دستاس‌مانند که پوست شلتوک را می‌گیرد.

کرکره چوبی: دستاس چوبین است برای جدا کردن پوست ماش و نظایر آن.

کرکره کردن: با دستاس چوبین ماش بو داده را کرکره کردن و پوست آن را گرفتن.

کُرکُری خوندن: با شادی و طرب زندگی کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

کُرکی: از کُرک ساخته شده.

کَرَم: گوشم نمی‌شنود.

کِرم: از خزندگان بی‌دست و پا.

کِرِم: ظاهراً از لغات وارداتی است و اصل آن CREAM است. انواع چربیهایی که به دست و صورت و... می‌زنند تا لطافت و نرمی پیدا کند.

کَرَم: بخشش.

کِرم از خودِ درخته: عیب ذاتی شخص است، تقصیر از خودِ اوست.

کِرم باغچه: که یکی از کودسازی باغچه است. در طهران در هر خانه دیده می‌شود.

کِرِم کارامِل: کِرِمی که از قندِ سوخته و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

کرم کدو: کرمی سفیدرنگ و بندبند که در شکم آدمی پدید آید می‌گویند تخم کدوی خام علاج آن است.

کرمکی: کسی که قرار و آرام ندارد و ناآرام است.

کرمو: آنچه کرم گذاشته باشد (در مورد میوه‌ها) سیبهاش همه کرمو بود.

کر میشم، کور میشم، خر نمی‌شم: کر و کور می‌شود اما نمی‌توانم نفهم بشوم، بنده می‌فهمم.

کَرنا «کَر» = (کار =کارزار، رزم): سازی است قدیمی در نقاط مختلف ایران به اشکال گوناگون ساخته و اجرا می‌شود. در برخی از مناطق لولهِ فاقد سوراخ می‌باشد و حصول اصوات مختلف فقط با تغییر فشار هوای نفس آدمی میسر می‌گردد. گاه طول آن به ۳ متر هم می‌رسد. در نوعی دیگر روی لوله را ۶ سوراخ تعبیه کرده‌اند.

کَر و کور: آدمی که نمی‌بیند و نمی‌شنود.

کِرونا: شرکت تویوتا می‌سازد، از انواع ماشین است.

کِرّه: دستاس چوبین که مخصوص بوجاران است برای خارج کردن برنج از شلتوک.

کُـرّه: بچهٔ اسب و الاغ عموماً بچهٔ اسب. خصوصاً خر کُرّه‌شو لگد زد مادیونو کره‌ش به کوه رفتند. این کرّه دوساله است و به تعریض فرزندان و بچه‌های خرد را گویند. سه چهار تا کُرّه کُرّه کشیدن؛ نژاد و فرزند گرفتن. از این اسب تا حالا چهار تا کرّه کشیده‌اند. کرّه‌کشی عمل کرّه‌کشیدن.

کُرّه از مادر جلوتره: فرع از اصل مهم‌تر!!.

کرّه اسب: بچهٔ مادیان.

کُرّه انداخت: در زمستان پس از بارندگی برف یا باران شدیدی هوا گرم می‌شود گویند آسمون کرّه انداخت یعنی دیگر بارندگی نخواهد شد و هوا رو به گرمی خواهد رفت.

کُرّه بازو: عضله بالای بازو، یه کُرّهٔ بازو داره دو من.

کُرّه خر: نوزاد خر را گویند.

کره دارم پنیر پرچک داره، کره دارم پنیر، چارکی سی‌شه کره دارم پنیر: من هنوز پسرکی سیزده چهارده‌ساله بودم (تولد من ۱۲۹۲ شمسی) است. سر پامنار در پیاده‌رو شمالی خری را با پالان و افسار رنگین و نونوار گاله‌ای پشت او گذاشته پنیرهای قالبی را روی برگ توت قرار داده و فروشنده فریاد می‌کرد چارکی سی‌شیئی کره دارم پنیر.

کریم شیره‌ای: از دلقکهای دوران ناصری.

کِز دادن: مرغ کشته را پس از کندن پر و بال موهای حرومی را با شعلهٔ آتش سوزاندن.

کِزکرده: گوشه‌ای ساکت و آرام نشسته.

کُزَل: بعد از جدا کردن کاه کُزل از خرمن کوبیده گندم خالص به دست می‌آید پاره‌ای از خوشه‌ها که درست کوبیده نشده میان دانه‌ها دیده می‌شود. اینها را کُزل می‌گویند.

کَس آدم، شوهره، باقی دیگه گ...ز خره: زن گوید شوهر همه‌چیز آدمی است باقی هیچ‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

کسادی بازار و کرایه دکون: بازار کساد است می‌توانم تحمل کرد ولی کرایه دکان را چکنم.

کسانی که بد را پسندیده‌اند، ز نیکی ندانم چه بد دیده‌اند: [معنی عبارت روشن است].

کسب و کار: از راههای کاسبی و کار و کوشش، نان درآوردن.

کس بی‌کَسون خداست: خدا یار و نگهبان ضعفا و بی‌پناهان است.

کِسِلَم: تردماغ و سردماغ نیستم.

...س موش چال کرده: خود را بیهوده معطل کرده است.

کَسمه: دسته مویی که روی پیشانی زنان به شکل نیم‌دایره درآمده.

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من، هر که خارد پشت من جز ناخن انگشت من، خم شود از بار منّت پشت من: متکی به خودم هستم و به کمک دیگری احتیاجی ندارم.

کس نگوید که دوغ من تُرش است: هیچ‌کس عیب خود یا عیب متاع خود را آشکار نکند.

کس و کار: دوستان، وابستگان.

کسی از دل کسی خبر نداره: درد دل هرکس برای خودِ اوست.

کسی برای او تره هم خرد نمی‌کنه: اهمیتی به او نمی‌دهند.

کسی به کسی نیست: خر تو خره، سگ صاحبشو نمی‌شناسه.

کسی را پر کردن: به کسی خواندن و ذهن او را در مورد کسی مشوب و پر ساختن.

کسی را چهارمیخ کردن: کسی را در جایی نشاندن و حرکت را از او سلب کردن.

کسی را خر کردن: فهم کسی را از او سلب کردن و کلاهی بر سر او گذاشتن.

کسی را در آغوش کشیدن: نشانه اظهار عشق و محبت است.

کسی رو جُنُب گیر آوردن: کسی را پس از ارتکاب گناهی گرفتن.

کسی رو رنگ کردن: تحمیق و خر کردن کسی.

کسی رو تو قبر کسی نمیذارن: هرکسی جدا حساب و کتابی دارد.

کسی رو دنبال نخودسیاه فرستادن: سر دواندن کسی.

کسی رو قال گذاشتن: در انتظار گذاشتن کسی.

کسی رو که خدا زده بنده خدا نمیزنه: ضعیف و بی‌پناه را که خدا به این روزگار انداخته ما نباید او را توسری بزنیم.

کسی رو که دیدی لب چاهه یه لَگَت بزن در ...نشو او را زودتر در چاه بینداز: احسان و کرم کمتر بکن.

کسی غصه مردن زنشو میخوره که خواهرزن نداشته باشه: شوهران معمولاً پس از مردن همسرشان خواهر او را می‌گرفته‌اند.

کسی که به خرابات رفته از کُلفت و نازکش نمی‌ترسه: ظاهراً در خرابات هم رسوم جنده‌بازی برپا بوده است.

کسی که به ما نر...ده بود کلاغ ...ن دریده بود: کسی که عیبجویی ما را نکرده بود این مردک قرتی بی‌پدر و مادر بود.

کسی که توگُ... افتاد هرچی دس و پا بزنه بیشتر فرو میره: وقتی آدمی بد آورد این بدی دست از او برنمی‌دارد.

کسی که خربوزه میخوره، پای لرزشم می‌شینه: معروف است خربوزه تب و لرز را شدیدتر می‌کند هرکه خورد تب و لرز او زیاد می‌شود.

کسی که عسل میخواد از نیش زنبور می‌ترسه: [معنی آن روشن است].

کسی که گُل میخواد بایس منّت خار رو هم بکشه: گل توأم با خار است گل چیدن نیش خار خوردن دارد.

کسی که نمیدونه، خواجه حافظ شیرازیس: همه از این قضیه اطلاع دارند.

www.tabarestan.info تبرستان

کسی نگفت بالای چشمت ابروست: کسی که به تو توهین نکرد.

کسی نگفت خرت بچنده: اعتنا نکرد، توجه نکرد، به صرافت نبود.

کسی نگفت عاجزی این به ...نت [اشاره به دست یا انگشت می‌کنید]: محل سگی به من نگذاشت.

کسی نمی‌تونه چشم خودشو کور ببینه: منظور از پدر و مادر است که خوشبختی و سلامتی فرزندان خود را می‌خواهد.

کسی نمیگه: ابولی خَرِت بچنده: کسی از احوال ما خبر نمی‌گیرد.

کسیه: آدمی است، شخصی است.

کِش: ۱. تیر بسیار بلند را گویند ۲. بار، دفعه چند کش بار آوردند، چند کش آنجا رفتی.

کش: امروز بیشتر از مادهٔ لاستیک، کش می‌سازند و هرگاه بخواهند دهانهٔ گشاد شلواری را تنگ کنند داخل لیفهٔ آن کش می‌کشند.

کش آمدن: دراز و کشیده شدن، پیراهن کش، خوب کش می‌آید.

کشاله ران: میان پا که حدفاصل ران و شکم است. کشاله رونش درد گرفته.

کشاله رفتن: به خمیازه افتادن، دستها را برآوردن و کمر را این سوی و آن سوی کردن.

کشتارگاه: جایی که گوسفند و گاو با سایر حیوانات حلال‌گوشت را کشند.

کُشتَنم: بسیار علاقه به تو دارم.

کُشته، گچ کشته: گچی که پس از گرفتن به آن آب زده و کشته‌اند دیگر قدرت سفت شدن ندارد.

کُشتی منو: زیاد به من رنج دادی.

کشتیار: کشتیارش شدم که از عرق‌خوری دست ورداره اما زیر بار نرفت.

کش دادن: بسط دادن، گستردن، تو دیگه دعوا رو کش نده.

کِشدار: دنباله‌دار، قضیه کش پیدا کرد، اینقدر مطلبو کش نده، موضوع کشدار شده، موضوع کشداری است.

کِش رفتن: بالا کشیدن، دزدیدن، به صورت خیانت کنار گذاردن. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۵.

کشک: دوغی که آن را جوشانده و سفت کرده و خشک کنند.

کَشکتو بساب: کار خودتو بکن، به‌کار خود بپرداز و به کارهای دیگران مداخله نکن.

کشکِ چی، پشمِ چی: چه حسابی، چه کتابی!!؟

کشک خلال: بیشتر مخصوص کرمان بود بسیار طعم مطبوعی داشت. در جیب می‌ریختیم و می‌خوردیم.

کش‌سابی: ظرفی تغارمانند که داخل آن لعاب درشت دارد و کشک در آن سابند.

کِش کِشه چه زرکش چه کودکش: هر دو عمل کشیدن انجام می‌دهند.

کشک گوله: کشکی که آن را به اندازهٔ گردو و گاهی کوچک‌تر گلوله می‌کردند.

کشک و لبو: چغندر پخته را داخل کشک سابیده خرد می‌کننده یا رنده می‌کنند و قاتق نان است.

کشکول هندی کدویی: با زنجیری که دارد به دست می‌گیرند از وصله‌های درویشی است، برای کمک به درویش در آن پول یا غذا می‌ریزند.

کشکول هندی حلبی = کشکول هندی کدویی

کَشکی: مُهمل.

کشمش: انواع انگور را خشک می‌کنند و انواع کشمش به وجود می‌آورند که یکی از آنها مویز است. انگور یاقوتی را هم کشمش می‌کنند در عدس‌پلو به‌کار می‌برند.

کِش منی: آنچه راکه با سنگ و ترازو بکشند و بفروشند.

www.tabarestan.info تبرستان

کشو: جعبه‌های داخل میز که عقب و جلو حرکت می‌کنند.

کشوری: مربوط به امور ادارهٔ کشور.

کش و قوس: حیص و بیص، تو همین کش و قوس یارو پیداش شد.

کِش و واکش: کشیدن و باز کشیدن حادثه، واقعه، تو این کش و واکش اونم سر رسید.

کشی: آنچه کش بیاد از کش ساخته شده باشد، پیراهن کشی.

کشیدن: قدرت و نیرو داشتن آدمی یا ماشین، این ماشین سربالایی نمی‌کشه.

کعبه: خانهٔ خدا. آثار الباقیه، ص ۲۹۵.

کف: ۱. حبابهایی که ازجوشش یا به هم خوردن آب یا مایعات دیگر بر روی آن آید. رودخانه کف کرده، آش کف کرده، کف شکر رو بگیر ۲. گوشتی که ظاهراً ضخیم باشد ولی باطناً پوستی و لثه‌ای باد کره باشد. این گوشت نیست کفه، همه‌اش کفه ۳. سطح، رویه، کف اطاق، کف زیرزمین.

کفّاره: کفارهٔ شراب‌خوریهای بیحساب، هشیار در میانه مستان نشستن است.

کف‌بُر: درختی را از روی سطح زمین بریدن.

کف‌بین: کسی که از روی خطوط کف دست سوانح آینده را بگوید.

کفتار: حیوان گوشتخواری که بیشتر به گوشت مرده میل دارد.

کف تخت: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

کَفترباز: کسی که علاقه به کبوتر دارد و از آنان نگاهداری می‌کند.

کفتر چایی: کفتری کبودرنگ که در چاه لانه می‌گذارد.

کفترخون: محلهایی به شکل برج که داخل آنها لانه‌ها ساخته‌اند و کبوتران در آنها لانه می‌کنند و تخم می‌گذارند. فضولات آنها که بر کف برج می‌ریزد جمع می‌کنند و کود بسیار قوی است بیشتر برای کاشتن بوتهٔ خشخاش به کار می‌رفت.

کفتر صنّاری که یاکریم نمی‌خونه: کبوتری که ارزش ندارد نمی‌تواند یا کریم بخواند.

کفتر لب بوم آمیرزا کیشش کن، امیرزات نمیره درو پیشش کن، کبوتر لب بام است آقامیرزا آن رو کیش کن، الهی تو نمیری در رو پیش کن: از اشعار عامیانهٔ طهران.

کفتر مَلَقی: کبوتر معلقی، کبوتری که هنگام پرواز معلق می‌زند.

کفچه مار: مارِی که سر او نظیر کفچه است، نیمی از بدن خود را راست نگه می‌دارد تا گنجشکی بر سر او بنشیند دهان باز می‌کند و او را می‌بلعد.

کف دس که مو نداره هی ازش بکن: ۱. چیزی که امکان ندارد. نفی به کار می‌رود. کف دستم را بو نکرده بودم ۲. کف دس: سطح درونی دست، صنار کف دس او بذار.

کف دسم میخاره پول گیرم میاد: از باورهای عوام است.

کف دستی: با ترکه‌ای به کف دست زنند.

کفران نعمت: قدر نعمت را ندانستن.

کفرش بالا آورده: او را آزرده و عصبانی کرده است.

کفر وکاینات مرا درآورد: بسیار مرا عصبی کرده است.

کفر وکُمبیزه: دو امری که با هم ربطی ندارند.

کفری: آدم عصبی و تندمزاج.

کفش: پوششی از چرم برای محافظت پا از گرما و سرما.

کفش برقی: چرم آن برق می‌زند.

کِفشو بگیر سر نره: زیاد حرص نخور، زیاد عصبی نشو.

www.tabarestan.info تبرستان

کفش تابستانی: بیشتر گیوه می‌پوشیدند، اما کفشهای کتانی هم بود که اربابان می‌پوشیدند.

کفش جیر: کفشی که در موقع حرکت از آن صدایی شنیده می‌شد.

کفش راحتی: کفشی نرم چُستک مانند بیشتر در خانه به پا می‌کردند.

کفش رکابی: کفشهایی که روئهٔ آن از تسمه‌های چرم تهیه شده بود.

کفش زمستانی: کفشهایی نظیر پوتین که بتواند به‌کار برفهای سنگین زمستانی بیاید.

کفش ساغری: نوعی کفش بود که از چرم ساغری می‌دوختند.

کفشو بکن بنداز گردنت: به کسی گویند که کف بشقابی یا ظرفی را زیاد تمیز کند و پاک کند.

کفش ورنی: ظاهراً نوعی چرم ساختگی بود که از آن کفش می‌ساختند.

کفشهای کسی را جفت کردن: نشانه‌ای برای جواب کردن مهمان.

کفشای جُفت حرفای مُفت: کسی که حرف مفت میزنه کفشهای او دم در جفت است و باید برود.

کفش تیز پاروگُ...ی خونه میاره: آدم عجول و شتابزده کار خود را خراب‌تر می‌کند.

کفش‌کن: در ورودی امامزاده‌ها و مساجد قفسه‌مانند است کفش را از پای بیرون کنند و در آن گذارند.

کفِشو بزن تا سر نره: خیلی عصبی و تندمزاج شده‌ای کمی بخود آ و جوش کمتر بخور.

کفشو کلاه کرده: آمادهٔ کار و رفتن به بازار است.

کف صابون: کفی که از صابون به دست می‌آید.

کف کشی: کف گیوه را با کهنه‌پارچه‌های لباسی می‌کشیدند. این کهنه‌ها را مستطیل‌شکل روی هم می‌کوبیدند و دوال خامی را از وسط آن می‌گذراندند و اینها را بغل هم جفت و جور می‌کردند.

کفگیر به تَه دیگ خورده: مایه تمام شده است، چیزی در چنته نداریم.

کفگیرک: آلتی آهنین که برای پس زدن خاکستر منقل به‌کار می‌رود.

کفگیرک: از انواع دُمل است. غده‌ای پهن و بزرگ که اغلب میان دو استخوان کتف بیرون می‌زند.

کفگیرک شده: دمل پهنی که میان دو مهرهٔ پشت تشکیل می‌شود که ممکن است برای رفع آن نیاز به عمل جراحی شود.

کفن دزد: کسی که قبر را می‌شکافد و کفن مرده را می‌دزدد.

کفن و دفن: مرده را کفن‌پوش کردن و به خاک سپردن.

کفلمه کردن: داروی حاضر و آماده‌ای را کف دست ریختن و یک باره داخل گلو ریختن.

کفی: تکه پارچه یا چرمی که به شکل کف پا درآورند و در کفش قرار دهند.

کک: حشره‌ای که در لباس آدمی یا در بدن چهارپایان زندگی می‌کند و خونخوار است. چون در زبان ادبی کیک با یاء مختفی می‌گویند احتمال دارد تلفظ قدیمی آن به کسرِ کاف باشد. تغییر رنگ در پوست دست.

ککی به تنبونش افتاد: قلقلک شد، تکونی خورد، خیالاتی شده.

کک به تنور، مورچه خاک بسر، کلاغ دم‌ریزون، آب گل آلود، بابا بیل بـه ...ن: از قصه‌های دوران طفلی ماست و دنباله دارد.

ککش‌ام نمی‌گزه: اثری در او ندارد، خیالی در این باره نمی‌کند.

کک مک: لکه‌های سیاه بر روی پوست که می‌گویند محل گزیدن کک است و صحیح نیست.

کُل: کوتاه، خروس دم کُل.

www.tabarestan.info تبرستان

کَل: بز نر کوهی.

کلا = کلاه: دو دست داری دو دست دیگر هم قرض کن کلاهت را محکم نگهدار. داستان‌نامه، ص ۲۷۷.

کلابافتگی: کلاهی که از نخ تابیده پشم بافند و معمولاً کش می‌آید.

کلابردار: مردی زرنگ و چابک که کلاه از سر مردم می‌رباید، حقه‌باز.

کلابرداری: عمل برداشتن کلاه دیگران.

کلا برانداختن: کلاه را از سر گرفتن و به هوا انداختن. حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه، اگر از روی تو عکسی به جام ما افتد.

کلا پخ پخ: کلاه پوستی که باعث ترس و وحشت طرف بشود.

کلا پهلوی: کلاهی که زمان رضاشاه پهلوی بر سر می‌گذاشتند. یک طرف آن آفتاب‌گردان داشت و مقوایی بود که روکش کرده بودند.

کلا تقی رو سر نقی گذاشتن: این کلاهو اون کلاه کردن و چرخ زندگی را یک طوری گرداندن.

کلاتو خودت قاضی کن: در اعتقاد عوام کلاه علامت مردی و مردانگی است. یعنی کلاه خودت را قاضی قرار بده و در حق مردم درست قضاوت کن.

کلا دوپر: کلاهی از نمد که سمت راست و چپ آن دو گوشی دارد که می‌توان روی گوشها کشید. این کلاه را قشقاییان بر سر گذارند.

کلاه پوستی: کلاهی که از پوست گوسفند ساخته شده است.

کلاه ترکمنی: کلاهی از پوست، مدوّر و بزرگ.

کلاج: از واژه‌های وارداتی است و برای جدا کردن موتور از میل‌لنگ به کار می‌رود.

کلاه درویشی: در کلاه فقر می‌باشد سه ترک ترک دنیا، ترک عقبی، ترک ترس.

کلادوز: کسی که کلاه مقوایی و با نقاب درست می‌کند.

کلا رو براگرمی و سردی سر نمیذارن بلکه علامت مردی و مردانگی است.

کلا سرش رفته = سرش بی‌کلاهه.

کلا سرش گذاشتن: به نحوی او را سرکیسه کردن که متوجه نشود.

کلا سلطانی: شکوه تاج‌سلطانی که بیم جان درو درج است، کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.

کلاش: کسی که دیگران را تیغ زند و مالشان بخورد.

کلاش پسِ معرکس: معرکه به جمعیتی گویند که معرکه‌گیر دور خود جمع کند. مردان باید با کلاه در این جمع شرکت کنند. کلاه کسی که پسِ معرکه باشد یعنی از این جمع خارج است و جزء جمع نیست.

کلاش پشم نداره: حرفش را کسی نمی‌خواند، کلام او نفوذی ندارد، سخن او را کسی نمی‌شنود.

کلاه شرعی سر (کسی یا چیزی) گذوشتن: مسئله را از دید شرع دیدن و راه شرعی در امری پیدا کردن.

کلاشو به هوا انداخت: از شادی و خوشحالی و خوشی.

کُلاشو کج گذاشت: خود را برتر از دیگران دید.

کلاه شیطونی: کلاهی کاغذی به شکل کلّه قند.

کلاگذاری: کلاه‌برداری.

کلاغ: پرنده‌ای که زندگی ثابت و بدون کوچ دارد و همه‌چیز خوار است و می‌گویند عمر طولانی دارد.

کلاغ پر = غلاغ پر: تیغه‌ای که آجرهای آن را بر تک آجر استوار کرده باشند.

کلاغ که بچه‌دار شد یک گُ... سیر نخورد: هرکس بچه‌دار شود غذای بچه را بر غذای خود مقدم می‌دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

کلاغه حرف نزد وقتی که زد گفت گُ...: فکر هرکس به قدر همّت اوست.

کلاغه رفت راه رفتن کبک رو یاد بگیره راه رفتنِ خودش هم یادش رفت: تقلید ثمرهٔ خوبی ندارد.

کلاغه رو آسمون می‌رفت می‌گفت: «من جرّام» گفتن اگر جرّاحی برو بنشین خودت جا ندار.

کلاغه ...نش پاره بود داد میزد من جرّام: گفتند اگر جراحی برو ...ن پارهٔ خودتو بدوز.

کلاغه قارقار میکنه، آقا رو بیدار میکنه: از اشعاری که دوران بچگی در دهان بچه‌ها گذارند.

کلاغه میگه: من قارو قار می‌کنم واست، آقا رو بیدار می‌کنم واست، خره میگه: من عرّو عرّ می‌کنم واست، پشگل تر می‌کنم واست: از اشعاری که در دهان بچه‌ها گذارند.

کلاغه واسم خبر آورده: این خبر را از راهی به دست آورده‌ام.

کلاغی: پارچه‌ای مربع‌شکل رنگین و گلدار که زنان به سر پیچند.

کَلاف: نخ رشته شده و به شکل حلقه درآمده.

کلاف سردرگُمه: راه و روش زندگی را نمی‌داند.

کلاه فرنگی = کلاه لگنی = شاپو: کلاهی گرد و لبه‌دار.

کلاه‌فرنگی: ساختمانی به شکل کلاه فرنگی معمولاً در باغ یا نقاط ییلاقی می‌سازند.

کلاه‌فروشی: محلی که کلاه می‌فروشند.

کلافه: قسمتی از کمان حلاجی که دست حلّاج در آن رود. از مصطلحات حلّاجان است.

کلافه شدن: ۱. از گرما گیج و بلاتکلیف شدن ۲. در پیچیدگی کاری افتادن.

کُلا قرمساقی به سرگذاشتن: زن خود را برای دیگران بردن.

کلاه قزاقی = کلاه پوخپوخی: کلاهی از پوست گوسفند با پشمهای بلند که قزاقهای روسیه بر سر می‌گذاشتند و ما هم از ایشان تقلید کردیم.

کلاه قفقازی: کلاهی از پوست که تا می‌شود.

کلا ...س قاطری: کلاهی که از میان تا می‌شود.

کُلاکُلا کردن: کلاه حسن را سر حسین گذاشتن و کلاه علی را سر نقی.

کُلاکُلا می‌کنم، جُبّه رو قبا مـی‌کنم: با کلاه کلاه وضع پوشش خود را بهتر می‌کنم.

کلاه‌گذار: کسی که سر دیگران کلاه بگذارد.

کَل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی: کچل اگر طب می‌دانست اول باید سر خود را علاج می‌کرد.

کلاه‌گیس: گیس و موی عاریه که به شکل کلاه درآورده‌اند.

کلاه لگنی: همان کلاه فرنگی است.

کلاه مـال: کسی که از نمد کلاه می‌مالد، از کلاه‌مالی پف نمشو یاد گرفته یعنی از فن کلاه‌مالی بی‌خبر است.

کلاه مقوایی: کلاهی که استخوان‌بندی آن از مقوا بود و روئهٔ آن مخمل.

کلانتری: از واژه‌های قدیمی است که در زمان رضاشاه برای کمیسریها به کار بردند.

کلاهمون تو هم رفته: اختلاف میان ما پیدا شده، وضع صفا و صمیمیت ما از میان رفته است.

کلاه ایمنی: کلاهی است فلزی که پس و پیش آن نقاب دارد و سر را از خطر حفظ می‌کند.

کلاهِ بره: از کلاههای وارداتی است.

کلاه‌دوز قاجاری‌دوز: کلاه‌دوزی که کلاههای قاجاری می‌دوزد.

کلاه را قاضی کردن: شخص سوم را در قضاوت شرکت دادن.

کلاهک: کلاه کوچکی از برنج یا فلز دیگر.

کلاکپی: از کلاههای وارداتی است که یک طرف آن نقاب دارد.

کلاه کچلو آب برد، گفت واسه سرم گشاد بود: نظیر: گربه دسش به گوشت نمی‌رسید گفت بو میده.

www.tabarestan.info تبرستان

کلاه کلاه کردن: نظیر کلاه تقی رو سر نقی گذاشتن.

کلاه نمدی: کلاهی که از نمد درست می‌کنند و امروز خیلی کم شده است.

کلا نمدی پینه داره، توش بِر...نی خنده داره: ظاهراً هنگام برچیدن کلاه نمدی گفته شده.

کلاهی برای کسی دوختن: چیزی به او رساندن، کاری برای او در نظر گرفتن.

کُلبَر: سوراخ هواکش تنور.

کُلبُتین: گازانبری که برای کشیدن دندان به کار می‌رفت.

کلبهٔ حقیر: در مقام تخفیف خانهٔ خود را گویند.

کِلِپتره: سر هم کردن. سخنان یاوه و بی‌معنی به کسی گفتن.

کُلتر: آلتی که با دو نفر کار می‌کند و برای مرزبندی به کار می‌رود.

کُلَش: سوفال گندم و ساقه‌های خشک ماش و لوبیا پس از کوبیدن خرمن.

کَلَش بو قورمه‌سبزی میده: نشان می‌دهد که با سیاست سر و کاری دارد.

کُلَش‌کش: نوعی دیگر از چهارشاخ است که کُلَش را با آن به خرمن گافه می‌ریزند.

کُلَش‌کِش: نوعی چهارشاخ (جوم) پنجه‌ای که با آن باد می‌دهند.

کلفس: کرفس.

کُلفت: دختر یا زنی که در مقابل پولی که به او می‌دهند در خانهٔ مردم کار می‌کند.

کلفتی آورده خانوم تو خونه، پیش خانم هست عزیز دردونه، لاغر و مردنی و بی‌جونه، اینش خوبه که زلفش آلاگارسونه: از اشعار فکاهی است که در روزنامه‌های فکاهی چاپ می‌کردند.

کُلفن: صمغی که به آرشه ویالن می‌کشند.

کَلَک: ۱. نادرستی، حقه‌بازی، نیرنگ ۲. منقل سفالین و گلی را نیز کلک می‌گویند (صفت) باطل و پوچ، بی‌اساس، همهٔ اینها که گفت کلک است.

کُلک: ضد خار، درهم شده و نامرتب، در مورد موی. موی او کلک است.

کَلَک چیزی رو کندن: آن را تمام کردن و اثرات آن را از میان برداشتن.

کلک زدن = کلک جور کردن = کلک سوار کردن = کلک درآوردن: حیله و تزویری کردن، نیرنگی زدن.

کلک‌کوثر: نیرنگ‌سازی، حیله‌گری، حقه‌بازی.

کَل‌کَل کردن: ور رفتن، درافتادن و معارضه کردن، چرا با او کَل‌کَل می‌کنی؟

کلکی (قید): باطل و بی‌اساس، کلکی میگه.

کَلکی: یراقی که پیشانی و بالای پوزهٔ اسب قرار می‌گیرد.

کَلَم: نام علمی آن BRASSICA OLERACEA است. شامل کلم پیچ، کلم قُمری (قمریت)، کلم سنگ، کلم تکمه و انواع دیگر آن که در انواع غذاها خورده می‌شود.

کِلِماتیس: که نام علمی آن CLEMATIS است. از درختچه‌هایی که به طهران آورده‌اند.

کل مشو که هر کلی طالع نداره: معروفست که مردمان کچل طالع خوبی دارند ولی هر کچلی سعادتمند نیست.

کَلَمو بردی: زیاد حرف زدی.

کلمه کوری: کسی که دارای چشمهای نم‌نمی و نیمه کور باشد.

کلنجار رفتن: با کسی کلنجار رفتن، کشمکش، یک و دو نمودن، معارضه و مجادله کردن، چرا اینقدر با او کلنجار میری؟ یک فصل با هم کلنجار رفتیم.

کل نره حموم، کور نره بازار: کل اگر حمام نرود بهتر و کور اگر به بازار نرود شایسته‌تر.

www.tabarestan.info تبرستان

کُلنگ: از وسایل کار ساختمانی، شامل کلنگ یکسر، کلنگ دوسر.

کلنگ از آسمون افتاد و نشکس وگرنه من همان تُرکم که بودم: در موردی گویند که طرف سخنان پرت و پلاگوید.

کلنل وزیری: از موسیقی‌دانان زمان رضاشاه، در نواختن تار تسلط داشت.

کلوخ: خاک به هم فشرده.

کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است: با کلوخ‌انداز با سنگ باید معارضه کرد.

کلوخ تو آب انداختن: عملی باطل و بی‌ثمر انجام دادن.

کُلون: برای بستن در باغها از چوب قفل و کلیدی می‌سازند.

کلّه: ۱. سر، کله‌ام درد گرفت ۲. مغز، ادراک، فکر، فلانی کله نداره، بی‌کله است ۳. نوک، قلّه، رفته کلّه درخت، کلّه کوه ۴. سر گوسفند که بپزند و بخورند، امروز ناهار کلّه بار کردیم ۵. کلّه‌پز: آنکه پیشه‌اش پختن کله گوسفند باشد ۶. کله‌پزی: عمل او، دکان او ۷. کله‌پاژه: کلّه گوسفند و پاچه‌های آن.

کلّه‌اش باد داره: نخوت و غرور او را گرفته است.

کلّه‌اش بو قورمه‌سبزی میده: خیالات باطل و پوچ در مغز می‌پروراند.

کلّه‌پاچه‌گاو: گاهی و در بعضی شهرها به جای کله‌پاچه گوسفند خورده می‌شود.

کلّه پا شدن: با سر به زمین آمدن.

کله پَتره: پرت و بی‌اساس، کلپتره حرف میزنه، این کله‌پتره‌ها چیه میگی.

کلّه پز برخاست سگ جایش نشست: بدی نرفته که خوب جایش بیاد.

کلّه پزی و مصطلحات آن: زبون، بناگوش، شَئله، چشم، پاچه، مودُزد، الخ.

کلّه پوک: کسی که مخ و مغز ندارد.

کله‌جوش: کشک را می‌سابند و روغن و پیاز و زیره و نعناداغ به آن اضافه می‌کنند و بر روی آتش می‌گذارند. پیش از آنکه بجوشد آن را برمی‌دارند و می‌خورند.

کله‌خر: جمجمه خر را به چوبی زنند و بالای جالیز قرار دهند تا محصول از چشم‌زخم در امان باشد.

کله‌خری کردن: کلّه‌شقی و روی حرف خود ایستادن.

کُله دُم: مرغ کله دُم، مرغی که پرهای اصلی دُم او را کنده باشند.

کلّه رو که از بازار میارن زبو داره: آدمی باید زبان داشته باشد و از خود دفاع کند.

کلّه‌قند: قندی که به شکل مخروط درآورده‌اند این مخروط به ارتفاع ۲۰ سانتی‌متر و قطر دایرهٔ ۱۵ سانتی‌متر است.

کُله‌کارت: کاردی کند و کوتاه.

کُله کرده: کناری یا گوشه‌ای خود را مخفی کرده، خود را یک محلی جا داده، کمین کرده.

کلّه‌گنجشک خورده: خارج از اندازه سخن می‌گوید.

کلّه‌گنجشکی: کوفته‌ای که از آرد نخودچی و گوشت و ادویه سازند و آن را در روغن سرخ کنند و در انواع پلو مصرف نمایند.

کلّه‌گنده: آدم سرشناس و معروف.

کلّه مارو به طاق میکوبه: ما را دنبال نخودسیاه می‌فرسته، دست به سر میکنه.

کلّه‌ماهی خور: لقبی است که مردم طهران به ساکنان شهر رشت دهند.

کلّه‌مَلَق: کلّه مُعَلَق زدن که از بازیهای اطفال است.

کلّه میزنه: بادباک بدون دنباله کلّه میزنه.

www.tabarestan.info تبرستان

کَل هم خدایی داره: آدم کچل هم خدایی دارد.

کلید: عبارت از قطعه فلزی است که الماس در آن جا می‌گیرد و برای بریدن لبهٔ شیشه به کار می‌رود. از لوازم کار شیشه‌بران است.

کلید: قفلها به شکلهای مختلف ساخته می‌شود همین‌طور کلید آنها. امروز دو رکلید قفلهای سوئیچی است.

کلید: از مصطلحات سیم‌کشی است و کلید یک پُل و دو پُل و تبدیل داریم.

کلید خونه رو کی داره؟ زنی که بچه داره: کلید خانه در دست زنی است که بچه آورده.

کلید قفل، کلید صندوق، کلید مجری داریم، صندوق شکسته می‌سازیم: دوره گردانی راه می‌افتادند و فریاد می‌کردند.

کلید و میخ: توی کلیدها سابقاً خالی بود کلید را به نخی می‌بستیم و سر دیگر نخ را به میخی بند می‌کردیم به طوری که کمر نخ را که می‌گرفتیم میخ به راحتی داخل کلید می‌شد. گوگرد سه چهار کبریت را داخل کلید می‌تراشیدیم و میخ را بر سر آنها قرار می‌دادیم کمر نخ را می‌گرفتیم و میخ را به دیوار می‌زدیم گوگرد داخل کلید منفجر می‌شد و صدا می‌کرد.

کلیشه: برگردان شده، عکس روی صفحه‌ای فلزی که بعداً آن را در کار چاپ به کار می‌بردند.

کم آورده: در صورت محاسبات حسابدار موجودی با مخارج نمی‌خواند.

کماج: شیر و شکر و آرد را خمیر می‌کردند و تخم‌مرغ به آن می‌زدند و در کماجدان می‌پختند.

کماج چادر: تخته چوبی گرد و مدور که بالای تیرک چادر گذارند.

کماجدون: ظرفی برای پخت و پز که در و دسته دارد.

کمان: از لوازم کار حلّاجان.

کمانچه: این ساز علاوه بر شکم، دسته و سیم، در انتهای تحتانی ساز پایه‌ای نیز دارد. که روی زمین، صندلی یا زانوی نوازنده تکیه داده می‌شود. شکم ساز کروی و مجوف است. کمانچهٔ امروزی دارای چهار سیم است و موی آرشهٔ آن محکم و کشیده نیست و نوازنده انگشتان دست راست خود را زیر موها انداخته و آن را می‌کشد تا عمل آرشه‌کشی میسر گردد.

کماندو: به معنی فرماندهٔ کشتی در زبان روسی است و از آن زبان وارد فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

کم بخور گرد بخواب: غذا را کم بخور و راحت بخواب.

کم بخور همیشه بخور: کم بخور تا مریض نشوی و بتوانی همیشه بخوری، دستوری برای خوردن غذاست.

کمبود: نقائص و نواقص.

کَم بود جن و پری هم از دیوار بپرید: آمدن شما مثل آمدن جن و پری بود.

کم به غریبله: در جواب کسی گویند که اظهار کند. این مقدار که به من دادی کم است.

کُمبیزه: میان خیار و خربوزه.

کم پیدایی!: کمتر در کوچه و بازار دیده می‌شوی!.

کم جربزه: ناتوان، عاجز.

کَمچه = چمچه: آلتی نظیر ماله که در بنایی به کار می‌رود.

کمخا: نوعی پارچه منقش ابریشمی.

کُمُد: قفسه‌ای از چوب که در آن لباس آویزند.

کمرُبُر: درختی که از کمر بریده باشند.

کَمَر غول شکسته: کاری عظیم به خیال خود انجام داده.

www.tabarestan.info تبرستان

کمربند افسری: گذشته از کمربند، حمایلی هم داشت که شمشیر بدان آویخته می‌شد.

کَمَرت بیل خورده: از انجام امور جنسی افتاده‌ای.

کمرچین: دامنی که از کمر چین دارد.

کمرشکن: طاقت‌فرسا، تفنگ کمرشکن: تفنگی که از کمر شکسته می‌شود و فشنگ در آن می‌گذارند.

کمرکش: دامنه، کمرکش کوه.

کمرکولی: این پرنده علاقه خاصی به کوهنوردی دارد پس برای دیدن آنها باید به کوهستان شمال طهران بروید. آنجا اگر خوب دقت کنید کمرکولیها را در حالی می‌بینید که دارند با سرعت زیادی از تخته‌سنگها بالا می‌روند.

کمر من هم شکست: من هم از پا درآمدم.

کمرویی، کزّه حروم بار میاره: کمرویی نتایج خوبی ندارد، دختر کمرو زود خود را به باد می‌دهد.

کَمَری: قاطری که کمرش از بار سنگین صدمه دیده و از بارکشی افتاده است.

کمری شدم: از فشار کار کمرم به درد افتاده.

کَمش رفته بیشترش مونده: از انجام این کار کمتر رفته و بیشترش باقی است.

کَم غربیل: قسمت چوبین غربال.

کم ما و کَرم مرتضی علی: خواست کم ما و سفرهٔ کرم و گشادهٔ مرتضی علی.

کُم کردن: در هوس و آرزوی سیگار یا چپق خمار بودن یا خماری کشیدن، ظاهراً از حالتی که در خر و قاطر پیدا می‌شود وقتی علف برای گروه دیگر در طویله بریزند گروهی که علف ندارند کُم می‌کنند یعنی کام او ورم می‌کند.

کُمکوات: از مرکبات است. در مشهد نارنجوک گویند، در طبس از قدیم بوده است.

کُمکی: راننده‌ای که بغل دست راننده اتوبوس می‌نشیند تا هنگام خستگی جای او را بگیرد.

کم گُ... بخور: بیش از این سخنان نامربوط و پرت نگو.

کم‌محلی: بی‌اعتنایی، بُرش کم‌محلی تیزتر از شمشیر است، کم‌محلی از هر دردی برای او بدتره، یه‌خورده کم‌محلیش کن خودش رام میشه.

کم نکن کَرَم نکن: کرم اگر میکنی با گشاده‌دستی کن.

کم و بیش: تا حدی، تا اندازه‌ای.

کم و بیش روزی بدس خداس، رضای خدا مایه کسب ماس: در مغازهٔ خواربارفروشی نوشته بود.

کَمُون حلاجی: آلتی که پنبه‌زنها با آن پنبه را می‌زنند.

کمونشو نمیشه کشید: در مقابل قدرت و توانایی او ما زانو زده‌ایم.

کُم و زبونه: از مصطلحات نجّاران است.

کم و کاست: کم و کسری.

کم و کسر: کم و کاست.

کمّ و کیف: مقدار و مرغوبیت.

کمونچه: از آلات موسیقی که با آرشه صدای آن را درآورند.

کَمُیتش لنگه: وسایل او جور نیست، وضع مرتبی ندارد.

کَمون و مُشته: کمون حلاجی و مشته چوبی آن که به زه کمون می‌زدند.

کنار آب: مستراح، خلا، ظاهراً نخست کنار رودخانه یا آبی جاری می‌رفته‌اند.

کنار آمدن: سازش کردن.

کناره: دو قواره فرش که در دو طرف چپ و راست اطاق پهن می‌کنند.

کُم اِشکاف: در نجاری برای اینکه دو پاره تخته را به یکدیگر متصل کنند در یکی زبانه و در یکی اشکاف به وجود می‌آورند و داخل هم می‌کنند.

کُنج: گوشه.

www.tabarestan.info تبرستان

کنجاله: تفالهٔ دانه‌ای که روغن آن را گرفته‌اند.

کنجد: دانه‌ای است روغنی.

کُنج کار: یعنی سه کنج در بنا و ساختمان.

کنجکاو: کسی که در کارش دقت دارد.

کُنجله‌بازی: دستمالی کردن و کِنِف کردن.

کُند: بندی چوبین یا آهنین که بر پای زندانیان می‌زنند.

کند: مقابل تند، آهسته، خیلی کند کار میکنه، حرکت او کند است. (در ساعت) ساعت او کند است (عقب است). کند مقابل تیز، نابرّا، کار او کند است، کند کردن از تندی یا تیزکی و برندگی کاستن، چاقو را کند کرد، ساعت را کند کرد. کندذهن: کودن، بطی‌الانتقال، یارو خیلی کندذهن است.

کند آمدن: جا زدن و بیش دنبال نکردن، یارو اینجارو کند اومد.

کندر: صمغی است معطر که با اسپند به کار می‌رود.

کند کردن، زدن: به کند آوردن، به کند زدن، پای او را کند کردند، کند زدند.

کُندریه گلابی، گلابی شامیوه دوتاش پن سیره گلابی: این گلابی در کندر کرج عمل می‌آمد و بی‌نظیر بود از لطافت و پرآبی و عطر و بو.

کندن: مالی و منالی را از چنگ کسی درآوردن.

کند و کو KOW: از کِندن، کندن و کو = کاو = کاویدن: کندن و جستجو کردن، موش کند و کو می‌کرد که سوراخی به بیرون وا کنه.

کُنده: ۱. تنه درخت بریده‌ای به قطر چهل سانتی‌متر ۲. از وسایل گیوه‌کشی است ۳. تنهٔ درخت که استخوان را بر آن با ساطور قلم کنند از مصطلحات قصابان است.

کنده کشیدن (در کُشتی): کندشو کشید، از فنون کُشتی.

کنس: خسیس و ناخن خشک، یارو خیلی کنسه، کنسی: خست و ناخون خشکی، کنسی هم اندازه داره.

کنسولتاسیون: مجلس مشاورهٔ طبی، از واژه‌های وارداتی است.

کندو زنجیر کردن: کند به پا و زنجیر به گردن افکندن، کند از اسامی دهات لواسان، کند بالا، کند پایین.

کِنِف = کنفت: دست‌خورده و چین و چروک افتاده، دسمالی شده و از سکه افتاده، کتاب را کنفت کرد، لباسها رو کنف کرد، کنف: بی‌حیثیت و بی‌آبرو، یارو رو کنف کردن.

کَنَف: گیاهی است به ارتفاع دو متر در محلهای پرآب می‌کارند و پس از گل کردن آن را ریشه‌کن می‌کنند و در آب می‌خوابانند تا پوست آن بپوسد آنگاه ته آن را در دست می‌گیرند و با دست دیگر روی آن می‌کشند تا پوست آن برود زیرا این پوست رشته‌های کنف است آن می‌شویند و برای بافت به کار می‌برند. نام علمی آن HIBISCUS CANNABINUS L است.

کِنِفت: دستخورده، چروک شده، از رونق افتاده.

کنفرانس: جماعتی که در محلی گرد آیند و نظر یا سخنان خطیب را گوش کنند.

کن فیکون: خلقت عالم امکان به امر الهی با این دو واژه موجود شد امروز ما خراب اندر خراب را کن فیکون گوییم.

کنگر: در طبیعت انواع و اقسام دارد. مصرف ما کنگر صحراست که بهار از زمین سر می‌زند.

کنگر خورده لنگر انداخته: غذایش را خورده و در اینجا مانده.

کنگر ماس چشم دید و دلم خواس: چشم که چیزی را دید دل هوس آن را می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

کَنه‌گاوی: کنه‌ای که به بدن گاو می‌افتد.

کَنه‌گوسفندی: از حشرات موذی که به بدن گوسفند می‌افتد.

کنیز: زن خریداری شده یا اسیر جنگی که در خانه فاتحان کار می‌کند.

کنیز حاج باقر: به زنی گویند که مرتب قُر می‌زند.

کنیز کفگیرخورده: یعنی سگ سنگ خورده، جندهٔ کتک‌خورده.

کنیف: ظرفی سفالین که داخل آن لعاب دارد و در گهواره تعبیه کنند تا پیشاب کودکان در آن ریزد و جامه وی را آلوده نکند.

کُوادرات: کلمه روسی است و وارد فارسی شده از واژه‌های چاپخانه است به معنی فاصلهٔ کلمات.

کوبه: بخش آهنی در که وسیلهٔ آگاه کردن ساکنان خانه از آمدن مهمان یا کسی دیگر به داخل خانه است. کوبه دست راست مخصوص آقایان و کوبه دست چپ که به شکل دل بود مخصوص خانمها، که هرکدام از اینها زده می‌شد مشخص بود که کسی که وارد می‌شود زن است یا مرد.

کو به کو نمیرسه آدم به آدم میرسه: کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم برخورد پیدا خواهد کرد.

کوپا: علف چیده خشک که روی هم انبار کنند.

کوپه (در قطار): یک اطاق از یک واگون.

کوتاه اومد: زیاد جواب نداد تا غائله کنده شود و سخن بریده گردد.

کوتاه کردن: ۱. سخن را قطع کردن و بحث را خاتمه دادن ۲. کوتاه کردن لباس ۳. کوتاه کردن مو.

کوتاهی کردن: قصور کردن و از عهده کاری برنیامدن.

کو تخم‌مرغ تازه، چرا در گنجه بازه: از ایرادات کارفرما نسبت به نوکر.

کوتوله: آدمی کوتاه‌قد و کلفت.

کوتوله واویلا: بسیار کوتوله، بسیار پست قد.

کوچاهی: گیاهی است که گل آن را مثل چای دم می‌کنند و نام علمی آن HYPERICUM PERFORATUM L است.

کوچول: کوچک و خرد همیشه یا موچول از اتباع آن گفته می‌شود.

کوچول موچول: برای سرگرمی خردسالان دست او را می‌گیرند و از انگشت کوچک شروع می‌کنند و می‌گویند: این کوچول و موچوله، این ننهٔ موچوله، این قبا بلنده، این ابرو کمنده، این نمازکننده.

کوچه آشتی‌کنون: کوچه است تنگ و باریک.

کوچه تنگه بله عروس بلنده بله، دس به زلفاش نزنین مرواری بنده بله: از اشعاری که هنگام بردن عروس به خانه داماد می‌خواندند.

کوچه‌باغ: کوچه‌هایی که میان باغستان است.

کوچه‌باغی: آوازی با آهنگی مخصوص که داشها و لوطیان خوانند.

کوچه پس‌کوچه: کوچه‌های باریک‌تری که از کوچهٔ بزرگ‌تر جدا شود.

کوچه دادن: راه به کسی دادن.

کوچه سولاخی: کوچه‌ای تنگ و باریک در سر تخت امامزاده یحیی.

کوچه مروی = کوچه مدرسهٔ مروی: از کوچه‌هایی که از میدان شمس‌العماره شروع می‌شد.

کوچیک: کوچک، خُرد.

کود انسانی: از کودهای طبیعی که کمپوست خوانده می‌شود. کمپوست واژهٔ وارداتی است.

کود حیوانی: از کودهای طبیعی.

کودری: پارچه‌ای نخی که در آب زیاد آب‌رفتگی پیدا می‌کند، ساده و نقش‌دار.

کود شیمیایی: از کودهای سنت اِتیک است که

www.tabarestan.info تبرستان

ماهیت میوه را عوض می‌کند و شامل اوره، فسفات، امونیوم، سوپیروفسفات است.

کودگیاهی: از کودهای طبیعی.

کودن: ابله، نفهم، کندذهن.

کودهای مَیکرو: شامل ریزمغذی، شیمیایی چهار عنصر اصلی که گیاه لازم دارد.

کور: کسی که بینایی ندارد.

کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا: مسلماً کور آرزوی دیگری نمی‌تواند داشته باشد.

کورِ انینا: به کوری در مقام تحقیر گویند.

کوراوغلی می‌خونه: سرکیف و سردماغ است.

کور به شل میگه عصات تو ...نت: نظیر: دیگ به دیگ می‌گه روت سیا.

کور به بازار، کچل به حمام: نروند بهتر است.

کورتاژ: تکه و پاره کردن بچه و از رحم مادردرآوردن که کاری زشت و خلاف هدف طبیعت است.

کورِ خودشه بینای مردم: عیب خود را نمی‌بیند و عیوب مردم را می‌بیند.

کور خوندی: بد فهمیدی، درست درک نکردی.

کوردل: کسی که روشن‌بین نیست.

کورس سرهنگ‌زاده: خوانندهٔ زمان ما.

کورسو: روشنایی که از دور دیده می‌شود.

کور شد: راه کور شد ادامه ندارد، از گذرگاه اثری نیست.

کور شه دکانداری که مشتریشو نشناسه: دکانداران باید مشتریان خود را بشناسند و حساب و کتاب آنها را بدانند.

کورَک: دُمَل کوچک که باید آن را فشرده و چرک آن را درآورد.

کورکردن: این چاه را کورکن یعنی دهانهٔ آن را ببیند.

کورکورانه: با چشم بسته و بدون دیدن اطراف و جوانب کار کردن.

کورکور سیاه: این پرنده شکاری در آسمان جنوب طهران پرواز می‌کند و کارش شکار موش است. کورکور سیاه ۵۶ سانتی‌متر طول دارد و حوالی شهر و رامین زندگی می‌کند و با شکار موشها به کشاورزان خدمت می‌کند.

کورکورو میجوره آب گودالو: کور دنبال کور می‌گردد و آب دنبال گودال.

کورگمون میکنه که چش‌دار دو دستی می‌خوره: به کسی گویند که بی‌جهت فکر می‌کند حقش پایمان شده.

کورمال = کورمالی: از کور + مال، مالیدن، کاوش و پوییدن و جستجو با دست بی‌آنکه چشم ببیند (مانند کوران).

کورمال کردن: چون کوران پوییدن و با دست پیدا کردن، شب تاریکی کورمال‌کورمال رفتیم تا خونهٔ یارو، آنقدر کورمالی کردیم تا پولو تو تاریکی پیدا کردیم.

کورمکوری: کوری قی کرده و کثیف.

کورو چه به شب‌نشینی: چشمی ندارد تا از مجلسیان لذت ببرد.

کورو دیده‌بونی!!: کور که بینا نیست تا بتوانند دیدبانی کند.

کوروک: سقف درشکه که باز و بسته می‌شود از لغات وارداتی است.

کور و کچل: دو سه تا کور و کچل دور و بر خودش جمع کرده یعنی پسران ناقص‌الخلقه.

کورو نظربازی!!: اول باید چشم داشت بعد نظربازی کرد.

کوره: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

کورهٔ آجرپزی: کوره‌ای که در آن خشت خام را تبدیل به آجر می‌کردن. خشتها را به شکل دیواری

www.tabarestan.info تبرستان

نیم‌متری گرد می‌چیدند و وسط آن را استوانه‌ای خالی می‌گذاشتند. این استوانه سوراخی در پایین داشت که شعلهٔ آتش از آنجا وارد می‌شد و داخل استوانه را داغ می‌کرد مخرجی داشت که دود آن بیرون می‌رفت.

کورهٔ آهنگری: محلی که آهنگران آهن در آتش آن گذارند و با دمیدن دم آن سرخ کنند و مورد استفاده قرار دهند.

کوره‌پزخونه: محل پختن آجر.

کورهٔ ذغال: کوره‌ای که در آن هیزم را به ذغال تبدل می‌کنند.

کوره‌راه: راهی باریک.

کوره روز نمی‌دید شب بخیه میزد: روز روشن وقتی کسی نمی‌بیند چگونه می‌تواند شب خیاطی کند.

کوره سوادی داره: کسی که کمی خواندن و نوشتن بداند.

کورهٔ گچ‌پزی: کوره‌ای که در آن سنگ گچ را می‌پزند.

کوری: از چشم عاجز بودن و ندیدن، کوری بد دردیس: از دست دادن چشمان درد بدی است.

کوری نگر عصاکش کور دگر بود: کوری که خود نمی‌بیند عصاکش کور دیگری شده است.

کوره‌ماش: یک نوع ماش ریز.

کوزه: ظرفی گلی یا سفالین برای ریختن آب، روغن و سایر مواد غذایی در آن.

کوزه: از وسایل آتش‌بازی، کوزهٔ سفالین را پر از باروت می‌کردند و با فتیله آن را آتش می‌زدند آتش فواره میزد.

کوزهٔ آب: برای خنک نگاه داشتن آب از این کوزه‌ها به کار می‌بردند.

کوزه از آب همیشه درست درنمیاد: شد غلامی که آب جو آرد، آب جو آمد و غلام ببرد.

کوزهٔ روغن: انواع کوزه‌ها دم‌دستی داشتیم این هم به درد روغن ریختن می‌خورد.

کوزه قلیون: قسمتی از قلیان آب در آن ریزند سفالین یا بلور است.

کوزه‌گر: کسی که انواع کوزه‌های سفالین درست می‌کند.

کوزه‌گر از کوزه‌شکسته آب میخوره: کوزهٔ سالم و درست زیاد دیده و چشم‌سیر است.

کوزهٔ نو: دو روز آب را سرد نگه میدارد بعد از دو روز خلل و فُرَج آن بند می‌آید و آب را خنک نمی‌کند.

کوس بستن: حمله و تاختن را آماده شدن، خود را جمع کردن پس از آمادگی پریدن و تاختن.

کوسه پی ریش رفت سبیلش هم بباد داد: کوسه دنبال ریش رفت ولی سبیل را هم بر باد داد. نه تنها برد نکرد بلکه باخت.

کوسه و ریش پهن: ضد و نقیض یکجا جمع نمی‌شوند.

کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور: کور که زیبایی خود را نمی‌بیند.

کوشن: کجا هستند؟

کوشم: کجام، کجا هستم، کوشم، کوش، کوش، کوشمون، کوشتمون، کوششون.

کوفت: نام بیماری سیفلیس، یارو کوفت گرفته، کوفتی سیفلیسی، کوفت‌دار، با این کوفتیها و سوزاکیها غذا نخور. کوفت دشنامی است با پرخاش به کسی گفته می‌شود که دیر جواب دهد یا ناروایی گوید.

کوفت!: کمتر بگو، بیش از این پرت و پلانگو.

کوفت: گرفتگی و خستگی هنوز کوفت دسش نرفته، کوفت رفتن: به کوفتگی و خستگی گراییدن، کوفته شدن: دسش کوفت رفته.

کوفتت بشه: در مقام نفرین به کسی گویند که سهم غذای طرف را خورده است.

www.tabarestan.info تبرستان

کوفت‌کاری: نظیر زهرمار کمتر بگو سخن را بس کن.

کوفت‌کن: در مقام تعرض به جای بخور به کسی گویند.

کوفت میشه: بی تو این غذا رو بخورم کوفت میشه، بی تو مزه ندارد.

کوفت و ماشرا: مرضی که پیش از سیفلیس و سوزاک در ایران می‌شناخته‌اند.

کوفته: غذایی که اجزاء آن پخته شده است و لپه و برنج و سبزی را داخل هم می‌کنند و آنها را پس از خمیر گردگرد کرده و در آب روغن دار و پیازداغ‌دار می‌جوشانند و چاشنی می‌زنند.

کوفته‌تبریزی: نوعی کوفته که خیلی بزرگ و وسط آن را مرغ و یا گردو و پسته و زرشک و پیازداغ می‌گذارند.

کوفته‌ریزه: یک کیلو گوشت چرخ‌کرده، دو تا تخم‌مرغ، یک دانه پیاز، نمک و فلفل و زرچوبه و ۳۰۰ گرم پودر سوخاری داخل هم کنند و گردگرد سازند و در روغن سرخ کنند.

کوفته‌قِلقِلی: کوفته‌ای که کلّه گنجشکی هم به او می‌گویند. در پخت و پز به کار می‌رود.

کوفته معلّا: کوفته‌ای بزرگ و خوش‌خوراک.

کوک: عمل به ساز آوردن و کشش لازم به سیمهای سازی دادن تا صدایی که می‌خواهند از آن درآید. کوک ویلن درنوفته: بهم خورده، کوک (صفت) ساز شده و بساز آمده ویلن او کوک نیست. کوک عمل پیچاندن فنر ساعت یا ماشینهای دیگر تا به کار افتد. کوک ساعت تمام شده. تو کوک کسی یا چیزی رفتن: تو نخ او رفتن، در احوال او دقت و کنجکاوی کردن، از او یا آن سخن گفتن و دست انداختن؛ آنها را ول کرد و تو کوک ما رفت. کوک شدن، کردن: متغیر و آشفته شدن، کردن؛ از این حرکات او خیلی کوک شدم و حرکت و اطوارش خیلی مرا کوک کرد.

کوک: دوختی ساده و بدون ظرافت تنها برای آنکه آستر و روئه را برای دوخت دقیق و اصلی به هم بپیوندند و آماده سازند.

کوکائین: از مواد مخدّر.

کوکب: از گلهای پایدار طهران که نام علمی آن DAHLIA است.

کوکیرس: نوعی پنبه برای تشک، از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

کولیس: آلت اندازه گیری دقیق مهندسان.

کولی کولی رو دید چماقشو دزدید: کولیها در دزدی ید طولایی دارند.

کولیگری: دریدگی، پررویی.

کوکو: از غذاهایی که با تخم‌مرغ تهیه می‌شود. دختر گفت: ننه کوکو مادر گفت: کوکو رو برگردون او نوخت بگو.

کوکه: یعنی درست و مرتب است. کِیفت کوکه، چپق کوکه، کوکی، آنکه کوک شود. ماشین کوکی.

کول: دوش، شانه، چوبو رو کولش گذاشته و میره، او را با کول به خانه بردند.

کولاک: طوفان و بهم‌خوردگی هوا.

کول کردن: نوعی حمل و نقل بار یا کودک یا شخص بیمار یا کول از جایی به جایی.

کَوَل: تنبوشه مانندی بیضی و بزرگ که در محلهای شولاتی به کار رود.

کولر آبی: کولری که با آب خنک می‌شود.

کولرگازی: کولری که با گاز کار می‌کند.

کوله: لبهٔ برآمدهٔ کنار حوض، صابون روی کولهٔ حوض است.

کولهٔ اجاق: دو برآمدگی در دو طرف اجاق که دیگ را بر روی آن قرار می‌دهند.

کوله‌بار: باری که به اندازهٔ کول کردن آدمی بسته باشند.

کوله رفتن: نان از تنور کنده شدن و در آتش و

www.tabarestan.info تبرستان

خاکستر تنور افتادن، هرچی پختیم همهٔ نونا کوله رفت.

کولی: مجازاً به معنی آشوبگر و غوغاگر است در مورد زنان عجب دخترهٔ کولی است. کولی قرشمال زن یا دختری سخت غوغاگر و جار و جنجال کن (ظاهراً در خراسان کولیها را قرشمال می‌نامند). کولی غربیل بند کولی که غربال می‌سازد. غربال تخته‌ای مدور بود و تاروپود بافت غربال از روده‌های تابیده گوسفند بود. در ضمن انواع سبد هم می‌بافتند و دوره می‌آوردند.

کولی: سواری بر دوش کسی، این بچه رو من کول کردم و رفتم.

کومه: پنج شش شاخهٔ بلند درختی را به زمین می‌کوبند و سر آنها را با برگ و شاخه‌های نرم‌تر می‌پوشانند. کمینگاهی است برای شکار کردن.

...ن: نشیمن.

کون آرنج: محل اتصال ساعد و بازو.

...ن آسمون پاره شده و فلانی سر آورده: ...ن آسمون برای به وجود آمدن فلانی پاره شده است.

...ن بده کالا بده، دو غاز نیم بالا بده: هرچه داری بده تا دزد راضی برود.

...ن تو دادن: رقصیدن.

...ن بیار و تیپا ببر: آشوب و شلوغی است هرکه ...نی دارد تیپایی می‌خورد.

...نِتو بکش اون ور: کمی آن طرف‌تر بنشین.

...ن تغار: به کسی گویند که تند و تیزی ندارد و کار را سست می‌گیرد.

...نِتو بجنبون: حرکتی به خود بده، جنبشی کن.

...نِتو تکون بده = ...نِتو بجنبون.

...نِتو جم کن: کمی جمع و جور بنشین.

...ن خود را با شاخ گاو درانداختن: با قوی‌تر از خود جنگ کردن.

...ن خیزه: حرکت کردن بچه با ...ن.

...ن سوزن: سوراخ انتهایی سوزن.

...ن سوزه: سوزشی که در ...ن پیدا شود بر اثر پشیمانی و ندانم چه کاری.

...نِشو گذاش طاقچه بالا: برای خود اهمیت و شخصیت قائل شد.

...ن کمونچه: به کسی گویند که در حرکت ...نش تعادل نیست و کج راه می‌رود.

...ن نشور: کسی که ...ن خود را پس از قضای حاجت نمی‌شوید که تعداد آنها در جهان بیش از ...ن شوران است.

...نو پیزی: قدرت، توانایی.

...نو پیزی کاری داشتن: چالاکی و زرنگی انجام دادن آن را داشتن و از عهدهٔ آن برآمدن، یارو ...نو پیزی این کارها رو نداره.

...ن لخت و آتیش بازی: آتش‌باز باید بدن خود را در مقابل آتش حفظ کند.

...ن لغ: مرغی را گویند که هرجا رسد تخم بگذارد.

...ن سیاه و سفید لبِ خزینهٔ حموم معلوم میشه: که لنگها را از خود باز می‌کنند تا بدن را شست‌وشویی بدهند.

...ن فلان کارو نداره: قدرت و توانایی انجام آن را ندارد.

...ن گشاد و آب هندونه:!! : آب هندوانه شکم را نرم می‌کند نباید آدم ...ن گشاد بخورد.

...ن میمون که سوخت بچه‌اش رو زیر ...نش میذاره: برای بقای خود آدمی از بچه هم می‌گذرد.

...ن نداره که کوکو بخواد: قدرت و قوت کوکو خوردن را ندارد.

...نو پیزی کار نداره: کاری از او ساخته نیست، قدرت و توانایی انجام کاری را ندارد.

کونه: این پیازها که کاشتیم کونه نکرده، دربارهٔ ریشه‌هایی نظیر سیر و پیاز و چغندر.

www.tabarestan.info تبرستان

...نی که شده پاره وصله ور نمی‌داره: چیزی که از میان رفت دیگر به‌کار نیاید. ماستی که ریخت جمع نمی‌شود.

کوهپایه: دهکده‌هایی که در کوهستان آباد شده باشد.

کوه روکاهی دیده: امری عظیم و بزرگ را ناچیز انگاشته.

کوهی: آدمی دور از آداب و آیین زندگی است، در گرگان این واژه راکَمشی گویند که مختصر شده کومشی است یعنی از اهل کومش و کوهستان گرگان.

که من آشفته‌حالم چون ننالم، شکسته پر و بالم چون ننالم: شعری است که بیان حالات روحی می‌کند.

کَهَر کم از کبود نیس: نظیر سگ زرد برادر شغاله.

کهربائی: رنگی به رنگ کهربا که به زردی می‌زند.

کهنهٔ بی‌نمازی: کهنه‌ای که زنان درحالت حیض به‌کار دارند.

کی پاتو بسته: بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست، هرکاری می‌خواهی بکن.

کیپ‌کن: در راکیپ کن یعنی درست جفت کن و ببند.

کیپور: تورمانند است، نوعی پارچهٔ فرنگی است و این واژه وارداتی است ظاهراً اصل آن عبری است و نام یکی از اعیاد یهودیان است.

کیت‌کت: از تنقلات اطفال است و وارداتی است.

کی تو رو زده‌کی تو رو زده؟ ، سکینه سالو تو رو زده، با چوب آلو تو رو زده: به طفلی که گریه می‌کند گویند.

کی جواب والدهٔ آقامصطفی رو میده: جواب عیال و همسر را چه بگویم.

کی؟ وقت گُل نی: وقتی کسی بپرسد کی چه‌وقت؟ جواب می‌دهند وقت گل نی یعنی هیچ‌وقت.

کی جُ...یده قدم‌خیر، باشد به ریش قدم‌شاد: قدم‌خیر و قدم‌شاد نام دو غلام است.

کی زنگو به‌گردن‌گربه می‌بنده: موشها اجتماع کردند و قرارگذاشتند که زنگی به گردن گربه ببندند تا وقتی گربه بیاید از آمدن او اطلاع پیدا کنند ولی معلوم نشد که کدامیک از افراد این اجتماع چنین جسارتی را دارد.

کیسه: پارچهٔ دولّاکه سه طرف آن را دوخته‌اند. از لوازم کار حلّاجان است برای جا دادن نخ و سوزن و انگشتانه و از مصطلحات حلّاجان است.

کیسه حموم: کیسه‌هایی بود که بتوان دست راست را در آن کرد از نخ پشم می‌بافند و برای گرفتن چرک در حمام به‌کار می‌رفت.

کیسه‌ایست سوزن ندیده: کیسه برای کسی دوختن، قصد ربودن مال و منال او را داشتن.

کیسه‌ایست سوزن ندیده، آردیس آسیاب ندیده، چوبی دست تبر ندیده: چیستانی است در مورد سنجد.

کیسه توتون: کیسه‌ای از پارچه‌های رنگین که شق می‌ایستد و روی آن ابریشم‌دوزی می‌کنند و توتون چپق را در آن می‌ریزند. این کیسه نخی به‌گوشهٔ آن دوخته شده بود و انتهای آن سوزنی داشت که برای کوک کردن چپق به‌کار می‌رفت. این سوزن را دو سه بار در حقه فرو می‌کردند و سوراخ هواکش آن را باز می‌کردند تا چپق دود دهد.

کیسه‌کش: دلاکی که در حمام کیسه می‌کشد.

کیسهٔ نمک: کیسه‌ای به طول ۱۰ سانتی‌متر و عرض پنج شش سانتی‌متر که نمک سنگ در آن ریزند و روی برنج خیس کرده بگذارند تا برنج را نمکین کند.

www.tabarestan.info تبرستان

کیش کردن: مرغ و خروس را با صدای کیش راندن و دور کردن.

کیشمیشه لُرکش: نوعی کشمش درشت و کلفت.

کیف: وسیله‌ای مستطیل‌شکل از چرم که دری دارد و داخل آن دو سه حفره است.

کیف اداره‌ای: از ساخته‌های سرّاجان است. از مشمع اعلا و از چرم اعلا ساخته می‌شود هم با دست می‌دوزند و هم با ماشین.

کیف حموم: از ساخته‌های سرّاجان است که طبق مدل خارج ساخته شده و جنس آن از مشمع است.

کیف دستی مدرسه: از ساخته‌های سرّاجان است که از پلاستیک ساخته می‌شود.

کیف مسافرتی: از ساخته‌های سرّاجان است که انواع مختلف دارد.

کیمیا: ماده‌ای که به هر فلزی بزنند طلا می‌شود.

کیناس: امیر و شاهزاده، از کلمات روسی که وارد فارسی شده است. این کلمه در زمان تزارها معمول شد. عالم‌آرای عباسی، اسکندربیک منشی این کلمه به صورت کینیاز و کنیاز در سالهای ۱۲۴۱ تا ۱۲۴۲ به‌کار رفته. (کلمات روسی در زبان فارسی) مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

کینک KIYAK: فلانی، یارو.

کیه‌کیه در میزنه پاشو درو واکن / درو با لنگر میزنه پاشو درو واکن: از اشعار عوامانهٔ زمان ما بود و دنباله داشت.

کیک CAKE: از لغات وارداتی است. برای ساختن کیک ۵۰۰ گرم آرد، سه قاشق غذاخوری شکر، دو قاشق روغن، وانیل، غذاخوری شکر، دو قاشق روغن، وانیل، نمک، جوش‌شیرین، جوش‌ترش، کشمش تهیه می‌شود.

کی کار شیطونه: تعیین وقت برای کاری مقدور نیست.

کیلو: که امروز جزء اوزان و شامل هزار گرم است. عجب است که سه کیلو درست با یک من تبریز برابر درآمده است. آیا کیله در طبری و کیل در زبان عربی و فارسی با آن ارتباط دارد یا نه؟ البته اینها پیمانه هستند و پیمانه هم خود واحد وزن است زیرا غیر مایعات را نیز پیمانه می‌کنند مثل گندم و جو و ارزن.

کیله: پیمانه.

کی مُرده که تو عزیز شدی: چه کسی رفته که جای او را تو گرفته‌ای.

کیوسک: اطاقی چوبین و کوچک در کنار پیاده‌رو که در آن مجله و روزنامه می‌فروشند.

کیمیاست: مثلاً خیار در اصفهان کیمیاست. یعنی کمیاب است، کم پیدا می‌شود.

کی میگه مرده نمی‌گو...ه: مرده دم آخر گو... آخر را می‌دهد و جان می‌سپارد.

کینهٔ شتری: کینهٔ شدید را گویند.

کیوی: درختی میوه‌دار که خود را مثل مو نمی‌تواند برپا نگاه دارد. میوه آن متکا شکل است. در دههٔ هفتاد به طهران رسید و در شمال خوب عمل می‌آید.

گ

گاباردین: از پارچه‌های فرنگی و مخصوص مردان است که از آن کت و شلوار می‌دوختند.

گاراژ: خانه و محل اتومبیل.

گاراژ و تعمیرگاه: جائی که ماشین‌ها توقف می‌کنند و در صورت احتیاج به تعمیر، آن را تعمیر می‌کنند.

گارت ماشین دودی: گار ماشین: جائی که ماشین می‌ایستد و معمولاً آخر خط است گار ماشین

www.tabarestan.info تبرستان

دودی یک سر آن طهران بود و سر دیگر آن حضرت عبدالعظیم و هر دو طرف گار داشت.

گارس: پارچهٔ نازکی که از آن چارقد می‌دوختند.

گارسن: مستخدمی که در مهمانخانه‌ها یا قهوه‌خانه مشتریان را پذیرائی می‌کند. واژهٔ فرانسوی است و به معنی پسرک است.

گارسه: تخته‌ای شیب‌دار که خانه‌خانه بود و حروف سربی در این خانه‌ها قرار داشت. لغت از واژه‌های وارداتی و روسی است.

گاری: لغت ظاهراً هندی است و آن وسیله حمل و نقل است چوبین با چهار چرخ چوبی که غلاف آهنی دارد.

گاریت: بزرگ‌تر ازکالسکه است و کلمه روسی است که از آن زبان وارد فارسی شده به شکل گاری. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

گاری چهارچرخه: گاری بزرگی که چهار چرخ داشت و دو اسب می‌کشید.

گاریچی: کسی که گاری را می‌راند.

گاری یه اسبه: گاری یک اسبه دو چرخ داشت و یک اسب آن را می‌کشید.

گاز: ماده‌ای مانند بخار که آن را تحت فشار می‌گذارند و بدل به مایع می‌کنند و در سوخت به‌کار می‌رود و از متفرعات نفت است. پارچهٔ نازک و پنبه‌ای. از زبان فرانسه وارد شده. از لوازم کار سرّاجان است برای کشیدن میخ.

گازانبر: انواع مختلف گازانبر برای کارهای نجاری و آهنگری و سایر حرفه‌ها به‌کار می‌رود.

گازانبر میخ‌کشی نعل‌بندی: گازانبری که برای کشیدن میخ از سم چهارپایان لازم بود.

گاز زدن: با دندان تکه‌ای از سیب یا گلابی را جدا کردن.

گاز فردار: که زیر محل شعله‌های فر صندوق‌مانندی که در حرارت آن غذا یا شیرینی می‌پزند.

گازگرفتن: چیزی را میان دندانها فشردن.

گازو: آنکه خوی به گاز گرفتن دارد. چه بچه گازوئی بار اومده. این دختره این بچه رو گازو کرده.

گازی: که امروز قاضی می‌گوئیم. تکه نانی را گویند که با گاز زدن خورده شود.

گاگول: شاید مخفف گاو +گول باشد یعنی احمق و گیج.

گاومیش: نوعی گاو که بزرگ‌تر، قوی‌تر و پرشیرتر از گاو معمولی است.

گانی کارش بالا اومده: گند چیزی بالا آمدن و برملا شدن. گانی کارش بالا آمد: سر و صدای چیزی را درآوردن و برملا کردن. گانی کارو بالا نیار.

گالش: پوششی از لاستیک که روی کفش پوشند تا آب به کفش اثر نکند.

گاله: کیسه‌مانندی که یک طرف دراز آن باز است و روی پالون خر می‌گذارند و بار با آن حمل و نقل می‌کنند.

گاو: ۱. از حیوانات اهلی شیرده ۲. در مقام توهین به کسی گویند که کندذهن است.

گاوبندی: خیش کردن زمین و کشت گندم و جو. فلانی چه کاره است؟ گاوبندی داره یعنی کشت گندم و جو می‌کند. مجازاً مواضعه قرارداد همداستانی با هم گاوبندی کرده‌اند. با کسی گاوبندی کردن، گاوبندی داشتن مواضعه و قرارداد...

گاوبندی کرده: گاوبندی قرار و نسق زراعی است که رعایای گاودار با مباشر و ارباب می‌بندند. نسبت به زمین نزدیک ده یا دور از ده قرار و مداری دیگر داشت. نسبت به دسترسی

www.tabarestan.info تبرستان

بـــه آب قـــراری داشت و هـــمین‌طور ســـایر قرار و مدارها کـه شـرحـی مـفصل دارد. در ایـنجا توسعاً به معنی ساخت و پاخت و دادن باج‌سبیل و رشوه و امثال آن است.

گاو پیشونی سفیده: روشناس و سرشناس است.

گاو حاج میرزا آقاسی همیشه توگلسون وله: کسـی قدرت ندارد جلو او را بگیرد.

گاو خوش‌آب و علفه: خـوب مـی‌خوره خـوب می‌خوابه.

گـاودار: کسـی کـه از گـاو شـیری نگـاهداری می‌کند.

گاوداری: نگاه داشتن گـاو بـرای تـهیه شـیر و مایحتاج در یک سطح گسترده.

گاودوش: ظرفی مسین و لبه‌دار و دسته‌دار کـه شیر گاو را در آن دوشند.

گاورس: دانه‌ای مانند ارزن و خاکستری‌رنگ که اغلب در گندم‌زارها یا در کشتزار دیگر حبوبات روید.

گاوزبون =گل‌گاوزبون: این گیاه چون بـرگ آن شبیه زبان گاو است به این نام شـهرت پـیدا کـرده است. گلی است آبی‌رنگ که با ریشه سنبل‌الطیب و لیموی عمانی دم می‌کنند و شـربت آن را «تـرش» می‌خوانند.

گاو زدن: شـخم زدن: زمـین را شـیار کـردن و برای تخم پاشیدن آماده کردن.

گاوش زائیده: به کارها و گرفتاریهایش اضـافه شده.

گاوصندوق: صـندوق بـزرگ آهـنین کـه در آن اشیاء قیمتی گذارند.

گاو مَشتی حسن شیر نداره ماشاءالله به شا... : هـــنر اصلی گاو شیردادن است نه شا...یدن.

گاومه و آبمه و نـوبت آسـیابمه: قـرار گـاو آب و نوبت آسیابم است و گرفتارم.

گاو نر و سیصد جریب به تخمشه: آدم کار نکن بـه کثرت کار نمی‌اندیشد.

گاو نُه من شیره: گاوهای سیستان معروف است که نه من شیر در ۲۴ ساعت می‌دهند ولی شیر کـه دوشیده شد لگد می‌زنند و می‌ریزند.

گاو رو از خر نمی‌شناسه: فرقی بـین گـاو و خـر نمی‌دهد. تشخیص کافی ندارد.

گاوهَنگ: گاوآهن.

گاهی از دروازه تو نمیره گاهی از ...ن سوزن بیرون میره: حال و هوای درستی ندارد و گاهی سختگیر است و گاهی نرم و ملایم.

گاهی به ادا و گاهی به اصول، گاهی به خدا گاهی به رسول: گاهی در رقص و گاهی به نماز و دعا.

گبر: زرتشتی.

گِتر: از لغات وارداتی است. مـنظور پـوششی است از مـاهوت کـه روی بـند کـفش را مـی‌گیرد. ظاهراً فرانسوی است.

گُـــتره‌ای: ۱. یکـــجا و بـــدون وزن کـــردن، خربوزه‌ها رو همین‌طور گتره‌ای چند؟ ۲. پرت و بی‌اساس همین‌طور گتره‌ای یه چیزی میگه.

گت وگنده: بزرگ.

گزجَن: نـــوعی نـی کـه پسـران بـا آن بـادبادک سازند.

گچ الکی: گـچ کـوبیده‌ای کـه از الک در کـرده باشند.

گچ پخته: سنگ گچی که پخته شده باشد.

گچ غربالی: گچ کوبیده‌ای که آن را از غربال در کرده‌اند و معمولاً در سـاختمانهای سـنگی نـظیر قلعه‌ها استفاده می‌شود.

گچکاری: مالیدن گچ بر روی دیوار و سقف و همچنین ساختن نقش و نگار با گچ روی آنها.

گچ‌کوب: شخص یا آلتی کـه بـا آن گـچ را نـرم می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

گچ و خاک: مخلوطی از گچ و خاک که کف اطاقها می‌کشیدند.

گدابازی درآوردن: نظیر گدایان سمج و پرمدعا بودن.

گدا بهر طمع فرزند خود راکور می‌خواهد، طبیب بی‌مروت خلق را رنجور می‌خواهد: گدا فرزند خود راکور می‌خواهد تا به وسیلهٔ او ترحم مردم را جلب کند و پول بیشتری به او بدهند و طبیب بی‌مروت می‌خواهد مردمان مریض باشند تا به او مراجعه کنند.

گدا به‌گدا رحمت به خدا: گدا به‌گدائی خود و خدا به رحمت خود.

گُدار: جای گذر از رودخانه که تُنُک آب باشد. چرا معطلی بزن به آب دنبال گدار می‌گردم. بی‌گدار به آب زدن: نیندیشیده و بی‌پیش‌بینی اقدامی کردن و به عملی دست زدن. او همیشه بی‌گدار به آب میزنه.

از اتباع که دنبال «گاه» می‌آید. گاه‌گداری از این طرفها میاد و به ما سری میزنه.

گِدارو اگه روش بدی صاحب‌خونه میشه: ادعای گدایان بیش از حد تصور است.

گِدارو چه یه نون بدی چه یه نون ازش بگیر: زیاد فرقی به حالش نمی‌کند.

گدارو گفتن خوشامد، توبره‌شو کشید پیش آمد: به گدا خوشامد گفتند توبره‌اش را برداشت و جلو آمد.

گدا چش نداره گدارو ببینه: نظیر: همکار نمیتونه همکارو ببینه.

گدازاده: در مقام تخفیف به کسی گویند که طبع پستی دارد.

گداگشنه: آدم بسیار فقیر و بی‌چیز و پست.

گدا ارمنیه نه دنیا داره نه آخرت: چون گداست دنیا را ندارد و چون مسلمان نیست آخرت را.

گداهارو میگیرن: احتیاط کن جزو گداها قلمداد نشوی.

گدا هرچی تو توبرشه میگه تو تبره همه هم هست، گدا هرچی تو چنته‌شه خیال میکنه تو چنتهٔ رفیقش هم هس: یعنی نان گدائی ممکن است در چنتهٔ دیگری نباشد.

گدای درزن ندیدم مولِ کتک‌زن ندیدم: مول رفیق زن شوهردار راگویند. گدائی که درگدائی درِ خانه بزند و مولی که معشوقه را بزند دیده نشده است.

گدای سامرّس: گدایان سامرّه سمج و مصرند.

گدائی کار بی‌مایه‌ای یه: گدائی سرمایه لازم ندارد.

گدائی کن تا محتاج نشی: گداها همیشه مال و منالی داشته‌اند.

گدائی و دوندون کنی: گدا که به چیزی دندون فرو کرده درنمی‌آورد.

گذاشتن: می‌ذارم ـ میذاری ـ میذاره ـ میذاریم ـ میذارین ـ میذارن.

گذاشتن: برای پختن روی بار گذاشتن، لبو گذاشته، حلیم گذاشته.

گذر: محلی از کوچه یا گذری که خود کوچه باشد. گذر تقی‌خان.

گذر پوس به دباغخونه میفته: پوست را برای دباغی سرانجام به دباغخانه می‌برند.

گذر لوطی صالح: از گذرهای قدیمی طهران.

گذشت: عفو و اغماض. بخشش و واگذاشتن چیزی به دیگری.

گَر: جرب، یارو گر گرفته. گری: جرب، گر. گری او به این زودیها خوب نمیشه. گَر (صفت). جرب‌دار، به گری دچار شده. یه بز گر اومد تو گله همه گوسفندها گر شدند. بز گَر از سرچشمه آب میخوره: مثلی است تعریض‌آمیز در مورد کسانی

www.tabarestan.info تبرستان

که با بی‌دانشی و بی‌هنری و پستی بدانچه بسی والاتر از شأن آنان است و حدّ ایشان نیست دست زنند و تجاوز کنند گر (صفت): کچلی که بر سر او جوشها و زخمهای کچلی باقی باشد. مرده‌شور سرِ گرتو ببره. با این سر گرش چه ادعاها داره.

گراته: گره، پیچیدگی، مشکل، مانع. چقدر این کار گراته. به‌کاری افتادن: به مشکل برخوردن. به‌کارش گراته افتاده.

گراز: جنس نر خوک.

گـــراس: همان کلمه grass است که ترجمه حشیش باشد.

گرامافون: از آلات صوتی.

گران‌فروش: کسی که متاع خود را گران‌تر از اطرافیان بفروشد.

گراور: عکسی را به صفحه‌ای فلزی برگردان کردن. از واژه‌های وارداتی است.

گر این تیر از ترکش رستمی است، نه بر مرده بر زنده بایدگریست: که زندگان را با تیر خواهد کشت.

گر بخواهی شاد و خندان بگذری از روی پل، مست و خواب‌آلود و بی‌تقوی‌نشین در پشت رل، گر به دولت برسی مست نگردی مردی، گر به پستی برسی سست نگردی مردی: در مغازه خواروبارفروشی خوانده شده.

گربه اومد دنبه رو برد: نظیر: آن ممه رو لولو برد. آن اوضاع برقرار نیست و تحولاتی کرده.

گربه‌باز: کسی که چند گربه نگاه دارد و آنها را نان و آب دهد.

گربه دستش به گوشت نمی‌رسید گفت: آه‌آه چه بو میده: برای اقناع نفس گوشت را متعفن می‌کند.

گر به دولت برسی مست نگردی مردی، ور به پستی برسی سست نگردی مردی: در عالم دارائی مست مشو و در عالم نداری عقب‌نشینی مکن.

گربه را باس پای حجله کشت =گربه رو شب اول باس پا تخت عروس کشت: زهر چشم را شب اول از عروس باید گرفت.

گربه‌رقصونی: با عملی که انجام شده مخالفت کردن و بازی درآوردن.

گربه رو تو اطاق بسّه بزنی تو روت میپره، چشات درمیاره: راه فرار برای هرکسی باید در نظر گرفت.

گربه روگفتن گُ...ت درمونه یه مشت خاک روش ریخت: اهمیت بیخودی برای چیزی قائل شدن.

گربه رو نمیتونه «پیشت» بگه =به گربه نمیتونه پیشت بگه: زور و قدرتی ندارد.

گربه کشیز میخوره، کشنه همه‌چیز: آدم گرسنه هرچه به چنگش افتاد میخوره.

گربه مسکین اگر پر داشتی، تخم گنجشک از زمین برداشتی: طبیعت آنچه جانداران لازم داشتند به ایشان داده است.

گربه هف بار بچه‌اش رو اینجا و اونجا میکنه: برای اینکه گربه نر گم کند.

گربه میگه میومیو، سگه میگه بدوبدو، آب چشمهک شوره، ماهیهای توش کوره، حالاکه بلبل میخونه، حالاکه بابات بیرونه، حسنی که باغ داره، بزهٔ چاق داره، بچه‌ها بیاین دست بزنین، داروغه چکار داره: از اشعاری که به بچه‌ها می‌آموختند.

گر پادشهی وگر گدای بازار، هر دو به یک نرخ بود آخرکار: روی تابوت نوشته بود.

گـر تـو بـهتر مـیزنی بستان بـزن: قصهٔ نی زن مولاناست که نای‌زنی مشغول زدن نی بود بادی از او جـدا شـد نـای‌زن نـی را بـه در ...ن گـذاشت و گفت...

گرته =گرده: گـرته فـلان مسـجد را بـرداشت. یعنی نقشه بـنا را بـا CART CHARTA بـی‌ارتـباط است.

گرجین: چرخ خرمن‌کوبی که پیشتر و رزا آن را می‌کشیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

گرچه پیرم و می‌لرزم، به صد تا جوون می‌ارزم: [معنی آن روشن است].

گر حکم شود که مست گیرند، در شهر هر آنکه هست گیرند: همه یعنی سکینه و رقیه و خدیجه مشغولند و همه آلودگی دارند.

گر حیز کند توبه ...نش نکند یاری: شخص بد پشت اگر ترک ...ن دادن کند ...نش یاری او را نخواهد داد.

گرد: به فتح گاف، غبار. به کسر گاف، مدور. به ضم گاف، یل و پهلوان.

گرداب: جائی در دریا که آب گردش دارد.

گر در یمنی چو با منی پیش منی، گر پیش منی چو بیمنی در یمنی: اگر در فکر منی هرجا که باشی نزد منی، اگر در پیش من باشی و در فکر من نباشی از من دوری.

گردسوز: چراغی که فتیله آن گرد است و شعله‌پخش‌کن دارد و نفتی است.

گردش کنی بیل میشه، درازش کنی میل میشه: آهنگری کاری ندارد... در صورتی که هزار فوت و فن دارد.

گردشگری: ظاهراً به عنوان گردشگری به نقاط مبهم و ناشناختهٔ کشوری پی بردن است.

گردگیری کردن: با وسیله چوب پر یا دستمال گرد روی مبل و میز را پاک کردن.

گرد میخ طویله: نوآورها برای زمین زدن داروهای قدیم این ترکیب را ساخته و آن را ناچیز می‌انگاشتند.

گردن‌بند: آنچه به گردن آویزند نظیر سینه‌ریز.

گردن خورد =گردن‌شکسته: بدزبانی است و در مورد تخفیف و تحقیر گویند.

گردن‌درازی کردن: از حریم خود پای بیرون گذاشتن. اشتر گردن‌درازی می‌کنی یا پنبه‌بازی می‌کنی دانم چه خواهی کردنا: تذکری به مردی متجاوز و مهاجم.

گردن‌شکسته: در مقام توهین به کسی گویند.

گردنشو تبر مازندرونی نمیندازه: بسیار گردن‌کلفت و مدعی است.

گردن صراحی: زنی که گردن باریک و کشیده دارد.

گردن‌کش: سرکش. کسی که حرف‌شنوی ندارد.

گردن‌کلفت: آدمی ورزیده و مهاجم.

گردن ما از مو باریکتره: ما قدرت و زوری نداریم و ضعیف و ناتوانیم.

گردن من بشکنه: تقصیر از خود من است.

گردنو راست گرفتن و به افق دور نگریستن: گردن بی‌طمع بلند بود.

گردو: درخت گردو که سه هزار گردو بار داشت در شهمیرزاد دیده‌ام که سه شریک داشت. از درختان میوه طهران که نام علمی آن JUGLAN REGIA است.

گردو آدمو میگیره: گردو طبع گرم دارد و قوت به بدن می‌دهد.

گر دو عالم را نکو خواهی برو خود را نکو کن، دورهٔ آخر زمان است هرچه خواهی گفتگو کن: هرکسی باید خود را اصلاح کند تا جامعه اصلاح‌پذیر گردد.

گرد و غبار: ذرات خاک معلق در هوا.

گرد و قلمبه: آدم کوتاه و چاق را گویند در مقام تحبیب.

گردوی تازه فالی صنار: گردو نیمه‌رسیده را گردوشکنها می‌شکستند و گردوفروشها در سطل آبی می‌ریختند و با مجمعه مسی سفید کرده عرضه می‌کردند یعنی آنها را فال‌فال می‌چیدند فال کوچک آن سه عدد زیر و یک عدد رو بود به صد دینار به فروش می‌رسید.

گردوئی: کسی که گردوی تازه را پوست می‌کند و می‌فروخت.

www.tabarestan.info تبرستان

گِرده: استوانه‌های چرخ خرمن‌کوبی.

گُرده: بالای پشت که دوش و کتف تا کمرگاه را شامل است تا توی گرده‌ام درد میکنه.

گرده‌مون از بارکشی زخم شده: کار از گردهٔ کسی کشیدن: او را به‌کار واداشتن. تسمه از گردهٔ کسی کشیدن. او را سخت به‌کار گرفتن و به رنج افکندن. جذبه داشتن و سخت به‌کار گرفتن: ما رفتیم که دو ساعت بهش کمک کنیم تا غروب تسمه از گردهٔ ما کشید. هنوز نیامده تسمه از گرده همه کشیده یعنی سخت از او حساب می‌برند. بار به گردهٔ کسی گذاشتن: مشکلی و کاری را به عهدهٔ او گذاشتن. مگه بار همه به گردهٔ ماست و ما باید همه کارها رو بکنیم.

گـــرده‌باد: بادی که از برخورد جریانهای مختلف به وجود می‌آید و تنوره می‌کشد و بالا می‌رود.

گرده وگردو نیس: نوشته‌س و کتاب نیس. زرده و زردک نیست. چیستانی است برای سکه طلا.

گرز به خورند پهلوونه: اسلحهٔ هرکس به قدر قدرت و توانائی اوست.

گر زمین را به آسمان دوزی، نـدهندت زیـاده از روزی: رزق مقسوم است و قسمت‌بندی آن با خداست.

گرسنه مال مردم بودن: چشم طمع بر مال مردم داشتن.

گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم، از مغز ترب کـوفته مُعلّی سازم: با صبر کارها صورت عمل به خود می‌گیرند.

گرفت: ۱. شعله‌ور شد ۲. شروع شد بارون گرفت ۳. نهالی که زدیم گرفت یعنی ریشه دوانـد ۴. این شراب منو گرفت یعنی به مستی نزدیک کرد.

گرفتار: دچار، مبتلا. خدا به بلا گرفتارت نکنه، هنوز گرفتار زن بد نشده‌ای. سخت مشغول و به رنج. گـرفتار کـارهای او هستم و هیچ فرصت نـدارم. گرفتاری مشغولیتی گران داشتن و به رنج بودن: گرفتاری او زیاد است. دشواری. سختی، اشکال، این کار خیلی گرفتاری داره و من از عهدهٔ آن برنمی‌آیم.

گرفتگیر = گرفت وگیر: عمل گرفتن و دستگیر ساختن. گرفتگیر از چه ساعتی شروع میشه. از دوازده به بعد دیگر موقع گرفت و گیر است. اشکـال، مـمانعت اگـر بخواهیم آنجا برویم گرفتگیری در کار نیست.

گرفتم: حرف تو را درک کردم، فهمیدم آنچه می‌گوئی.

گُرگرفت: شعله‌ور شد.

گرفتن: ۱. برخورد کردن. پایش به سنگ گرفت و زمین خورد ۲. برداشتن و به زمین نهادن (در مورد بار). بار مالها را بگیر تا بروند بچرند ۳. تاریک شدن. یک بهر یا تمام قرص ماه یا آفتاب یا هوا ماه گرفت، آفتاب گرفت، هوا گرفت ۴. رونق و رواج یافتن. کاسبی او گرفته است، کارش خوب گرفته ۵. مؤثر واقع شدن. حرفی زدیم و گرفت. همه حرکات دیگرت خوب اما این یکی نگرفت ۶. بسته شدن. لوله بخاری گرفته است. راه آب گرفت. گلویش گرفت ۷. لکنت داشتن. زبونش میگیره درکودکی زبونش می‌گرفت ۸. گیج کردن و به اغماء انداختن. بوی زغال او را گرفته است ۹. فرا رسیدن و فرو گرفتن. خنده‌اش گرفت. گریه‌اش گرفت. شا...ش گرفت ۱۰. مؤاخذه کردن، بازخواست نمودن. بگیر سر طناب را دو دستی بگیر که رها نشود ۱۱. پیدا کردن (در مورد بیماری) یارو سیفلیس گرفته، ابله گرفتن ۱۲. گرفتن: از حسّ رفتن و راست ماندن (در مورد دست و پا) پایم گرفت نتوانستم شنا کنم ۱۳. آزرده شدن (در ترکیب با دل) دل او گرفت،

www.tabarestan.info تبرستان

این حرفو نزن دلش میگیره ۱۴. گرفتن: مست کردن. این شراب زود میگیره ۱۵. اخذ کردن: کتابو از او بگیر و به خانه ببر ۱۶. خریدن: برو یک سیر پنیر و دو تا نون بگیر و بیا ۱۷. گنجایش داشت: این دیگ یک من برنج میگیره، حوض ما ده متر مکعب آب میگیره ۱۸. افروخته شدن. شعله‌ور گشتن. زغالها گرفته است ۱۹. سرایت کردن: رسیدن آتش به سقف چوبی عمارت گرفت. آتش به لباسش گرفت ۲۰. تصور کردن. انگاشتن. گیرم هزار تومان هم به تو بدهند وقتی راحتت نگذارند چه فایده ۲۱. جذب کردن، مجذوب ساختن: تابلوی نقاشی خیلی منو گرفت، حرفهایش که منو نگرفت ۲۲. پوشاندن: روی کره را برف گرفته، لحاف رو صورت بچه رو گرفته. روی میزو گرد گرفته، خوبیهای من چشمتو گرفته ۲۳. دستگیر ساختن: دزد را دم دروازه گرفتند ۲۴. اشغال کردن و فراگرفتن: آب همه جا را گرفته است ۲۵. آغاز کردن، آغاز شدن: باران گرفت. باد گرفت ۲۶. کندن و برآوردن و جدا ساختن: به اندازهٔ یک سانتی‌متر از روی چوب بگیر ۲۷. نمو و ریشه دواندن و استوار شدن: قلمه‌ها به جز دو سه تا همه گرفته ۲۸. تلقی کردن، شمردن: من شوخی کردم او جدی گرفت، حرفهای مرا شوخی گرفتی ۲۹. بسته شدن، سفت گشتن: گچ گرفت. ماست هنوز نگرفته ۳۰. گرفتن. آغاز کردن. اختیار کردن. این راهو بگیر و برو ۳۱. اثر و نقش پذیرفتن: حروف سطر دوم نگرفته ۳۲. نگهداشتن بشقابو پیش او گرفتند تا شیرینی برداشت ۳۳. گرفتن: کرایه کردن یه اطاق گرفته ماهی ۸۰ تومان ۳۴. گرفته: تو هم رفته، به دلتنگی و آزردگی آمده. چرا اینقدر گرفته هستی.

گرگ: مجازاً زرنگ و تند و تیز. این بچه خیلی گرگه.

گرگ آشتی: آشتی و دوستی موقت.

گرگ بارون [یالون] دیده: کسی است با تجربه و سرد گرم روزگار چشیده.

گرگ باش تا نخورندت: جسور و پررو باش تا بتوانی ادامه حیات دهی.

گرگ خرو کجا خورد؟ اونجاکه خر علف خورد: دد و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن به دام.

گرگ در لباس میش: ظاهرش میش و باطنش گرگ است.

گرگ دهن‌آلوده، یوسف ندریده: به علت دهن‌آلودگی او را گرگ خوانده‌اند در صورتی که بی‌گناه است.

گرگ که به‌گلّه بزنه سگ ر...دنش میگیره: چون وقت کار و کوشش است او به ر...دن می‌پردازد.

گُرگُر: پشت سر هم. تندتند.

گُرگرفتن: شعله‌ور شدن آتش.

گرگم به هوا بالی‌لی: در بازی گرگم به هوا یکی گرگ می‌شود و با دویدن یکی از بازیکنان را می‌گیرد از آن وقت نفر جدید گرگ می‌شود این عمل را گرگ بالی‌لی انجام می‌دهند.

گرگموگله میبرم، چوپون دارم نمیدارم، کارت من تیز تره، دنبهٔ من لدیدتره، من میبرم خوب خوبشو، من نمیدم پشگلشو، خونه خاله‌کدوم وره، از این‌وره از اون‌وره: از بازیهای دخترانه و پسرانه است دم هم را می‌گیرند و قطار می‌ایستند گرگ جلو آنهاست و با ایشان به گفتگوست.

گرگو چه به پوستین‌دوزی: هیچ‌گونه نسبت و ارتباطی نیست.

گرگ و میش: اول غروب که هوا تاریک و روشن است.

گرگ و میش با هم از یه جا آب میخورن: امن و امان برقرار است.

www.tabarestan.info تبرستان

گرگ همیشه گشنس: خیلی طمع دارد و به حقوق دیگران تجاوز می‌کند.

گُزم: محل پیوستن ران به لگن خاصره. گرمش درد گرفته.

گرما رو بکش یواش یواش، کاری به عروس نداشته باش: مادرشوهر شب اول به تازه داماد می‌گوید

گرمازده: کسی که گرما در مزاج او کار کرده باشد و آن را منحرف کرده باشد.

گرمائی: کسی که گرما او را آزار دهد.

گرم‌خونه: محلهائی که در زمستان آنها را گرم نگاه می‌دارند و بی خانمانها بدان جا پناه می‌برند.

گرم‌کاره: مشغول انجام کار است.

گرم‌کن: شلوارهای چسبنده بافتگی ماشینی.

گرم و سرد: گرم و سرد روزگار را دیده: نشیب و فراز زندگی را دیده.

گرم و گیرا: گرم و گیرا با من سلام‌علیک کرد و رد شد یعنی با عطوفت و ملایمت.

گُر میگیره: تنم گُر می‌گیره: حرارت زیاد پیدا کرده.

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد: خدا حافظ و نگهبان ماست.

گروخت: فرار کرد. در رفت.

گرو دش گازره، ریش بز دست قصابه: گازر رختشوی را گویند. یعنی لباس من نزد گازر است و ریش بز هم در دست قصاب. ما پیاده هستیم و چیزی در دست نداریم.

گروکشیدن: چیزی را از کسی نزد خود نگاه داشتن تا کاری را که باید انجام دهد.

گروکوری: آدمی گر و کور و کثیف.

گرون: در مقابل ارزان، چیزی که ارزش و قیمت دارد.

گروه: دسته، جمع.

گروهان: از واژه‌های دوران رضاشاه است و ظاهراً ذبیح بهروز آن را وضع کرده است. همان دستهٔ سوارنظام است و به گروهی از سربازان پیاده گویند.

گرونگ: دانه‌ایست وحشی که در عدس و ماش دیده می‌شود.

گره افتاده: نخ هنگام بستن به چیزی گره می‌خورد.

گره انداختن: کاری را مشکل کردن و انجام آن را به تأخیر انداختن.

گره به کار افتادن: مشکلی در انجام کار پیدا شدن.

گره به ابرو انداختن: نشانهٔ تلخ شدن اوقات طرف است.

گره‌کور: با تلفظ هاء گرهی که هیچ‌گونه گشوده نشود.

گِرِهی که با دس باز میشه با دندون نباس واز کرد: راه آسان کار را باید انتخاب کرد.

گریز به صحرای کربلا زد: در قصه‌ای که می‌گفت یک مرتبه قصهٔ صحرای کربلا را وسط کشید.

گِریم: سر و صورت بازیگری را پیر یا جوان کردن.

گریه حربهٔ زنه: برای انجام خواستشان از گریه استفاده می‌کنند.

گریه کردن هم دلِ خوش میخواد: حال گریه هم حال خودشه.

گریه سوزی میخواد و خنده سازی: تا دل نسوزد گریه به چشم نمی‌آید تا شادی و طربی نباشد خنده درنمی‌آید.

گریه کنه به من چه، خنده کنه به اون چه: به ما ربطی ندارد.

گز [درخت]: که نام علمی آن TAMARIX CALLICA L است. صمغهای روی شاخه‌ها را جمع می‌کند و در شیرینی گز اصفهان داخل می‌کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

گز به کسر گاف: بچه ...نی.

گز انگبین: که نام علمی آن TAMARIX MANIFERA از درختچه‌های وارداتی طهران است.

گزر: زردک، هویج.

گزک دست کسی دادن: بهانه به دست او دادن.

گزگز کردن: قسمتی از بدن که جریان خون در آن خود را به صورت گزگز نشان دهد و درد داشته باشد.

گزگه: از لوازم کار سرّاجان است برای چاک دادن.

گزلیک: نوعی کارد ظریف. با گزلگ اصلاح مکن صورت خود ریش (صائب)
چشمش به گزلک غیرت درآورم (حافظ)

گز معمولی: که نام علمی آن TAMARIX GALLICA است از درختچه‌هائی است که به طهران آورده‌اند.

گزَن: از لوازم کار سرّاجان است برای بُرش.

گز نارنج: که نام علمی آن TAMARIX ORIENTALIS است از درختچه‌های وارداتی طهران است.

گز نکرده پاره میکنه: نیندیشیده سخن می‌گوید.

گزنه: گیاهی که برگهای آن تیغهای ریز مسموم دارد.

گز و پیمون کردن: اندازه گرفتن. مساحت کردن.

گس: ترش و اندک تلخی زننده که دهان را جمع کند. سیبها نرسیده و همه‌اش کال و گس است.

گسی: حالت و مزهٔ چیز گس.

گشادباز: کسی که با گشاد دادن در بازی نرد از حریف ببرد. در بازی هرکس پنج دست ببرد برنده است.

گشاده باد به دولت همیشه این درگاه، به حق اشهد ان لا اله الا الله: در سردر خانه‌ای دیده شد.

گِشت: دسته‌جمعی همگی یکجا (صفت). همه گشت اومدن سر سفره نشستند.

گَشتی: نگهبانی که می‌گردد.

گشنگی را چه دیدی؟: که آدمی خلاف عادات و رسوم رفتار کند و گوشت حرام بخورد.

گشنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره: آدم گرسنه نمی‌تواند عاشق شود عاشقی را شکم سیر باید.

گُشنه: گشنم ـ گشنته ـ گشنشه ـ گشنمونِ ـ گشنتونه ـ گشنشونه.

گیشنیز: از سبزیهای خوردنی خصوصاً در پلو، سبزی‌پلو مصرف داد. نام علمی آن CORIANDRUM SATIRUM L است.

گفت بابات از گشنگی مرد، گفت «داشتو نخورد»: بابام اگر از گرسنگی مرد نداشت و نخورد و مرد.

گفت بدی؟ گفت نه. گفت بدگو داری؟ گفت خیلی. گفت برو که سر تا پات بده.

گفت: خونه قاضی عروسیه، گفت: «به تو چه» گفت: منو هم دعوت کرده‌اند گفت: «به من چه»: در محلهائی که به ما ارتباط ندارد نباید وارد شویم.

گفت: ربع داری؟ گفت: «بله اما نه به این غلیظی»: به کسی گویند که زیاد به لفظ قلم الفاظ را ادا کند.

گفت: عاشقی بدتره یا بی‌پولی گفت: تنگت نگرفته که هر دو رو یادت بره.

گفتن: دعوت کردن. او را هم بگو.

گفتن: میگم ـ میگی ـ میگه ـ میگیم ـ میگین ـ میگن

گفتن: خرس تخم میداره یا بچه میزاد گفت: «از این دم بریده هرچی بگی برمیاد.»: از آدم ناتو هر عملی بگوئید برمی‌آید.

گفتن: کی اومدی؟ گفت: «پس فردا» گفتن: پس فردا که نیومده، گفت: پیش افتادم که پس نیفتم: کارهای خود را پیش بیندازید. از امروز کاری به فردایمان، چه دانی که فردا چه گردد زمان.

www.tabarestan.info تبرستان

گفتنی: آنچه که بر زبان آید. این حرف گفتنی نیس.

گفت و شنود: محاوره، گفتن و شنیدن.

گفت وگو: گفتگو، سخن گفتن. مادرجون و مادرجون، مادر گل بادنجون، فردا میروم بازار، برات می‌خرم جوراب، دختر می‌گوید: جوراب به چه درد آید، این دردی که من دارم درمونشو بکن مادر. گفتگو بین مادر و دختر ادامه دارد.

دختر به مادر: تا تو فکر رخت بکنی ننه، منو سیابخت میکنی ننه، جوراب پا کردنی نیسم، چارقد سرگردنی نیسم، اینجا موندنی نیسم، این دردی که من دارم، درمونشو بکن مادر.

مادر به دختر: دخترجون و دخترجون، دختر گل بادمجون، فردا میروم بازار، برات میخرم دستار.

دختر به مادر: اینجا موندنی نیسم، دردی که به دل دارم، درمونش و بکن مادر. سرانجام مادر سخن دختر را درک می‌کند و او را به شوهر می‌دهد.

گَل: به فتح گاف اصلاً به معنی گردن است اما هیچگاه به تنهائی به‌کار نمی‌رود. همیشه با لغات دیگر یا پساوندها ترکیب می‌شود. گلو از ترکیبات همین واژه است جزء اول «گریبان» نیز همین واژه است با تغییر «ل» به «ر» و گریبان که اکنون یخه و یقه به جای آن به‌کار می‌رود. آن قسمت از پیراهن که گل (= گردن) را بپوشاند. این واژه سپس مجازاً به معنی گردن نیز به‌کار برده شده است. گریبان چاک کردن موقع عزاداری گلو کردن، گردن و اطراف آن. گلاویز: دست به گریبان و درافتاده. اصلاً از گل + آویز = آویخته. حالا دیگه با او گلاویز شده. گلاویز کسی شدن: دست به گریبان شدن و درافتادن.

گَل و گِل کردن، نوک چیزی، پیراهنش را گل چوب کرده است. سر او را گِل نیزه زد. کلاه را گل میخ زد.

گِل: خاکی را که با آب مخلوط کنند.

گُل: در عرف ایرانیان گل کوچک پُرپَر از خانواده رز است. عطر فراوان دارد.

گُل: یک گل آتش. نقش روی پارچه، دانه‌های شیرینی.

گِل آب‌گرفتن: خانه ساختن. مالی اندوختن. زن گرفتن یا زیر سر گذاشتن.

گل آذر: از گلهای زینتی طهران است که نام علمی آن ZINNEA است.

گل آفتاب‌گردون: گلی که دانه‌های آن را چون تخمه هندوانه بو می‌دهند و می‌شکنند. جزء تنقلات است.

گل آقا: نامی از مردان.

گل آویز شدن: با دو دست به گردن طرف دعوی آویختن.

گل آهار: از گلهائی است که لطافتی ندارد گوئی کاغذی ساخته‌اند. ظاهراً وارداتی است.

گل آهک: آهک را با گل مخلوط می‌کنند و برای استحکام پی به کار می‌برند.

گلاب: عرقی که از گل محمدی گیرند.

گل ابریشم: که نام علمی آن ALBIZZIA LEBBEK WILLD در صفحات جنوبی دریای خزر زیاد بود. ظاهراً آفتی تمام این درختان را و را نداخت.

گلاب به روتون: در موردی به طرف گوئیم که قبلاً ذکری از ادرار در میان بوده.

گلاب به روت (یار) شکر به موت (یار): در موردی که کسی بچُ... د متعرضین به او گویند.

گلاب پاچ =گلاب پاش: تنگی بلورین که با آن گلاب پاشند.

گلابتون: شبیه به گیس است.

گلاب شکری: دوره گردی که فرفره و قارقارک گلاب شکر دوره می‌آورد. گلاب شکر از شکر و گلاب به شکل عروسک بود شکر را سفت می‌کنند

www.tabarestan.info تبرستان

و داخل آن ماده‌ای که بوی گلاب می‌دهد جای می‌دهند.

گلابی: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PYRUS BUMI NUNIS است.

گل ارغوان: که نام علمی آن TAMARINDUS INDICA است. اثر مسهلی دارد.

گل از گلش واشد: بسیار شاد و خوشحال شد.

گل اطلسی: از گلهای بومی طهران است که نام علمی آن PETUNIA است.

گل انار هندوانه، گل سرخ هندوانه بِبُر و بِبَر: هندوانه‌های گرد راه‌راه و هندوانه خانمی سبز و بیضی دوره می‌آوردند و برای فروش آن فریاد می‌کردند...

گل انداخته: صورت فلانی در مقابل آتیش گل انداخته.

گل اندام: از نامهای زنان.

گِل اوشن کردن: برف روی زمین زمستان را با ریختن گل بر روی آن وادار به آب شدن کردن.

گلایول: از گلهای زینتی وارداتی است که نام علمی آن GLADIOLUS SPS. OR WILD است.

گلبارون کردن: گلهای چیده شده را هنگام جشن یا در قدم کسی ریختن.

گل باش گلدونرو باش یخ باش یخدونرو باش: گل باش تا در گلدان بمانی. یخ باش تا در یخدان بمانی.

گل باشید: موقعی که کسی گلی به دیگران هدیه دهد طرف به هدیه کننده گوید.

گل باقالی: متن روشن و دایره‌های کوچک سیاه بر آن نقش شده.

گلبانگ: نه آب و آبدونی نه گلبانگ مسلمونی. هیچ‌گونه اثری از حیات در آنجا نبود.

گلبانو: از نامهای زنان.

گلبند: گلبند را زیر گلو هم می‌گویند. در چرخ خرمن‌کوبی = زیر گلو.

گل برفی: که نام علمی آن SYMPHORI CARPOS ALBUS از درختچه‌هائی که به طهران آورده‌اند.

گل‌بندک: از نواحی طهران که محل آفتابی شدن قنات بوده است.

گل بوده به سبزه نیز آراسته شد: خودش خوب بود به آرایش بیشتری رسید. گاهی در مقام طنز هم گویند.

گل بهار: از نامهای زنان.

گل به سر دارم خیارکاکل به سر دارم خیار: عباراتی است که فروشندگان خیار بر زبان می‌آوردند. اکثر ایشان دولابی بودند.

گل بهی: رنگی که به رنگ گل به باشد.

گل بی‌خار نمیشه: گل و خار و غم و شادی به همند.

گل بی‌خار جهان، مردم صاحب هنرند: هنرمندان گل بی‌خار هستند.

گل بی عیب خداس: هر کس عیبی دارد.

گلپری جون بعله، اینجائی چون بعله، بیا بریم نمیام، نومزد میشی نمی‌شم: از تصنیفهای زمان بود.

گل پشتو رو نداره: هنگامی گویند که کسی پشت به کسی نشسته رو کند و از رو نشیند.

گل تلگرافی: از گلهای پایدار طهران که نام علمی آن VINCA است.

گل چلیپا: از گلهای زینتی وارداتی است.

گلچهره: از نامهای زنان.

گل‌چین: کسی که در باغ گل بچیند. باغبان غنچه نچیدم ز من آزرده مشو، پاره پاره جگر است آنچه به دامان دارم.

گلچین گلچین: آهسته آهسته.

گل حسرت: گلی که حسرت بهار به دلش می‌ماند. بهاران دیر درمی‌آید و پائیز زود و لطافت هوای بهار را حس نمی‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

گل حنا: که نام علمی آن IMPAYTIENS NOLITANGER 1 است.

گلخانه: سابقاً محل پرورش گل بود. امروز گوجه فرنگی و خیار در آن عمل می‌آورند.

گل خطمی: از گیاهان پایدار طهران که نام علمی آن ALTHAEA است.

گل خود دیوار خود: گل خود را بر دیوار خود بکش. حدود مالکیت را حفظ کن.

گل داوودی: از گیاهان پایدار طهران که نام علمی آن CHRYSAN THEMUM است.

گلدان سر بخاری: نوعی گلدان چینی که آن را «دسه لبر» می‌گفتند و سر بخاری می‌گذاشتند.

گلدان سفالی: گلدان گلی که روی آن را لعاب زده‌اند.

گل در چمن: از شیرینیهائی که در خوانچه می‌زدند.

گلدسته: مناره‌ای که دو طرف گنبد مساجد سازند تا مؤذن در آن اذان گوید.

گلدوزی: از هنرهای خیاطی.

گلدون: گلدان.

گل رز: از گلهائی که دارای رنگهای مختلف است و معمولاً پُر پَر است.

گل رنگ: ۱. رنگی به رنگ گل. ۲. میله‌های نر و مادهٔ گلی که به جای زعفران در غذا ریزند.

گلریز: از نامهای زنان.

گلزار: از نامهای زنان.

گل زرد: از گلهائی است که نام علمی آن ROSA FEOTOIDA است. این گل از گلهای طهران است.

گل زرد ایرانی: که نام علمی آن ROSA FEOTIDA گل زردی است که در طهران بوده و هست.

گل زرد صدپر: که نام علمی آن ROSA HEMISPHAERICA است. از گلهائی است که در طهران آورده‌اند.

گل زعفران: از گیاهان پایدار طهران که نام علمی آن CROCUS SATIVA است.

گل زدن: گل زدن نان وقتی خمیر ور نیامده باشد نان گل می‌زند.

گِل زن و شوهرو از یه تغار وردا‌شتن: زنان و شوهران شباهتی به هم دارند یا شباهتی به هم پیدا می‌کنند.

گل ساعتی: گلی است طبی و بالا رونده و گل آن عقربه‌ای مثل ساعت دارد. و نام علمی آن PASSIFLORA است. از گلهای زینتی طهران است.

گل سرخ = گل گلاب: که نام علمی آن ROSA DAMASCENA MILL است. از گلهای قدیمی طهران است.

گل سرخ و سفیدم لاجوردی، چرا ترک من بیچاره کردی، همون اول بگو یارت نمیشم، به این حرفا گرفتارت نمی‌شم، گل سرخ و سفید و دسته بستم، میون جوونا دل بر تو بستم، میون جوونا شادم نکردی، دو انگشت کاغذی یادم نکردی: از ترانه‌هائی بود که زمان ما می‌خواندند.

گل سرسبد: فرد برگزیده.

گل سرسبد شده: طاقچه‌نشین شده. بالای منبر نشسته.

گل سر شوری: گلی کبود رنگ که سر را با آن می‌شستند.

گل شاه‌پسند: از گلهای باغچه طهران که نام علمی آن LANTANA است.

گل شب‌بو: گلی که در شب عطر آن بیرون می‌آید و پروانه‌های شب را به طرف خود می‌کشد.

گل شراب: که نام علمی آن CALYCANTHUS FLORIDUS L. از گلهای طهران است.

گل شمعدانی: از گیاهان گلدانی طهران است که نام علمی آن PELARGONIUM است.

www.tabarestan.info تبرستان

گل شیپوری: از گلهای گلدانی طهران است که نام علمی آن ZANTEDESCHIA است.

گل صد تومنی: از گیاهان پایدار طهران است که نام علمی آن PAEONIA (HERBACEOUS) از گلهای زینتی طهران است.

گل طاووسی: از گلهای باغهای طهران که نام علمی آن SPARTIUM JUNCEUM است.

گل قهرکن: گلی که در شهر رشت دیدم و در گلدانهای کوچک نگاهداری می‌کردند و به تهران هم رسید. دست به برگ آن که می‌زدید پژمرده می‌شد و دوباره به حال می‌آمد.

گل‌کار: کسی که برای گذران زندگی گلکاری می‌کند.

گل‌کاری: کاشتن و پرورش گل.

گِل‌کاری: به کار بردن گِل در ساختمان.

گل کاغذی: از گلهای گلدانی طهران است که نام علمی آن BOUGAIN VILLAEA است.

گل کردن: ۱. گل دادن درخت و بوته‌های گل. ۲. رونق یافتن. دیوانگیش گل کرد. ۳. ظاهر شدن و پدیدار شدن. ۴. سوزن خوردن فشنگ و درنرفتن آن.

گل کردن فشنگ: ماشه را که کشیدم سوزن ماشه به وسط انتهای فشنگ می‌رسد و تولید احتراق می‌کند. فشار سوزن گاهی کافی نیست و احتراقی تولید نمی‌شود چنین فشنگی گل کرده است.

گل کرده: تر و تازه شده، عشقش جنبیده.

گل‌کلم: نوعی کلم که گل آن مصرف می‌شود.

گل کوکب: پیاز یعنی «رزوم» دارد و از گلهای باغچه‌ایست.

گل‌گشت: گردشگاهی که گلزار است.

گل‌گفتی: سخنی بجا و به مورد گفتی.

گل‌گفتی اما شل‌گفتی: حرف بسیار به‌جائی زدی ولی در ادای کلمات دقت نداشت.

گَلّ‌گَل: شکم برآمده. آبستن.

گل‌گل: در زبان کودکان به ماه گفته می‌شود. گل گل بیا پهلوی بچه‌ام. اغلب مادران سرگرمی کودکان را آنان را بغل می‌کنند و دست به سوی ماه دراز کرده گل گل و گاه نیز انگشتان زیر گلوی آنان برند و بجنبانند.

گل‌گندم: از گلهای وحشی و صحرائی.

گِلگیر: حفاظتهای بالای چهار چرخ اتومبیل که گل را می‌گیرد تا به اطراف و جوانب نپاشد.

گلگیر: آلتی قیچی‌مانند که به یکی از تیغه‌ها محفظه‌ای داشت و پس از قیچی کردن، گل شمع در محفظه می‌افتاد. این گلگیری برای این بود که شمع بهتر بسوزد.

گلگیری: کندن گلهای اضافه درختان میوه‌دار یا صیفی نظیر خربوزه.

گِلَکی: شکایت.

گل لادن: که نام علمی آن TROPEOLUM MAJUS است. از گلهای زینتی طهران است.

گِل لَغت‌کن: پس از اینکه خاک رس را برای اندود آوردند کاه را روی آن می‌ریزند و با بیل خاک و کاه را داخل هم می‌کنند سپس آخوره می‌بندند و آب در آن می‌ریزند و این مخلوط راگل لغت‌کن لگد می‌کند و با بیل به هم می‌زند تا کاهگل برای اندود آماده شود.

گل لوبیا: خوشه‌ای است و بوته آن شبیه لوبیاست.

گل ممد = گل محمد: از نامهای مردان است.

گل محمدی: گلی از خاندان «رز» که گلاب از آن می‌گیرند.

گل مرا فراموش مکن: که نام علمی آن MYOSOTIS است از گلهای بومی طهران است.

گل مروارید: که نام علمی آن SPIRAEA ARCUTA است. از گیاهان زینتی طهران است.

www.tabarestan.info تبرستان

گل مریم: از گیاهان پایدار طهران که نام علمی آن POLIANTHES TUBEROSA است. گلی است پیاز دارد و شاخه‌ای به فروش می‌رسد.

گل‌مژه: جوشهای ریز که کنار مژگان می‌زند.

گل مغربی: که نام علمی آن OENOTHERA BIENNIS است. به این گل «گل مرد» هم می‌گویند. چون هنگام آمدن مرد به خانه می‌شکفد. شکفتن آن با چشم دیده می‌شود.

گل مولا: لقب دراویش.

گل مولا: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

گل‌میخ: میخی که سر آن نیم‌کره است و به در رباطها و کاروانسراها کوبند.

گل‌میخک: از گلهای گلدانی طهران است که نام علمی آن DIANTHUS CARYOPHYLLUS است.

گل می‌گفتنو گل می‌شنفتن: با هم مشغول محاوره بودند.

گل میمون: که نام علمی آن ANTIRRHINUM است. از گلهای عادی طهران است.

گل مینا: گلی خوشرنگ و پُرگل و پُر پر است و در باغچه‌های طهران می‌کاشتند.

گلنار: از نامهای زنان.

گل ناز: برگ لوله‌ای و ساقه گوشتی دارد. گل آن پنج پر و به رنگهای مختلف است. از گلهای باغچه‌ای طهران است.

گل نسترن: که نام علمی آن ROSA MOSCHATA NASTARNA است. از گلهائی است که بومی طهران بوده است.

گل و بته: گل یا بوته گل که روی پارچه یا کاغذ نقش کنند.

گل و بلبل: گل را معشوق و بلبل را عاشق دانسته‌اند در صورتی که در اصل چنین نیست. گل مقدمهٔ و مرکز تهیه تخم و نسل آینده است و بلبل را شور و مستی عشق به خواندن وامی‌دارد.

گلوبند: از آلات زینت که به گردن آویزند.

گل وسط هندونه را خوردن: بهترین قسمت هندوانه را خوردن.

گلوش پیش فلانی گیر کرده: دل بدو سپرده.

گل و گردن: گردن و اطراف آن.

گل و گشاد: گشاد، جادار.

گل و گیاه: رستنیها.

گلوگیر: پاره‌ای از زنان این شغل را داشتند و معتقد بودند بچه غذائی خورده که بعضی قسمتهای آن در گلوی بچه مانده و او با فوت کردن در دماغ، این لپه، نخود یا نظایر آن را بیرون می‌آورد. چنین شغلی در هیچ کشوری نیست.

گل و گیله: تزئیناتی که بر سر عروس گذارند. نظیر تاجی که بر سر شاهان گذارند.

گل و مُل: گل و شراب.

گلوی خشک: کسی که ساعتی است آب و شربتی نخورده است.

گلوئی ترکنید: شربتی یا آبی یا شرابی بنوشید.

گُله: گوشه، نقطه. هرگله‌ای ما رفتیم اونم اومد. هرگله‌ای سرکنی اون پیش پیش اونجا پلاس شده.

گلّه چرونی: گله گوسفند را به چرا بردن.

گله‌دار: کسی که گوسفند نگاه می‌دارد.

گلّه گلّه: دسته دسته، گروه گروه.

گُله گُله: جای جا.

گله گیات به سرم، عروسی پسرم: گل و گیا به سر زده‌ام گوئی عروسی پسرم است.

گل هم‌کن: پیاز و سیب‌زمینی و هویج و گوشت را گل هم کن. یعنی قاطی کن یا مخلوط کن.

گل همیشه بهار: گلی است تزئینی با برگهائی کشیده و گلهای زرد که اول بهار گل می‌کند. گل بادوامی است.

www.tabarestan.info تبرستان

گل هندوانه: میان هندوانه که خالص مغز است و تخمه ندارد و لطیف است.

گلی: رنگی به رنگ گل سرخ.

گلی: نام دختر.

گلی اگه زدی به سر خودت زدی: اگر کاری کردی برای کسب آبروی خودت است.

گلی به جمال کفن دزد اولی: انصاف و مروت او بیشتر بود.

گلی به گوشهٔ جمالت ـ لاق گیس ننه‌ات: به طنز بارک‌الله.

گل یخ: که نام علمی آن CHIMONANTHUS PRAECOX است. از درختچه‌های زینتی طهران است.

گلیم خودشو از آب بیرون کشید: کار خود را خود انجام دهد.

گلین آغا: از نامهای زنان.

گلین باجی: از نامهای زنان.

گلین خانم: از نامهای زنان.

گمان مدار که این حسن پایدار بماند: زیبائی تو چند روزی بیش نیست.

گمانه زدن: دنبال چیزی زمین راکاویدن.

گم شو!!: زودتر سایه‌ات راکم کن. زودتر برو.

گناه از کوچیکه، بخشش از بزرگ: کسی که سنی از او نگذشته گناه می‌کند و افراد مسن باید نادیده بگیرند.

گناه اون دس چه به این دس: گناه هرکس به گردن خود اوست.

گناه مردم می‌شورند: پشت سر مردم بدگوئی می‌کنند.

گنبد =گنبذ: در طهران با ذال نقطه‌دار تلفظ می‌کردند. بنائی کره‌مانند و کاشیکاری بر مرقد امامزادگان.

گنبدنما: اول نقطه‌ای که زائر گنبد امام را بتواند دید پولی به نشان‌دهنده می‌دهد.

گنج بی‌رنج نمیشه: تا نبری رنج میسر نشود گنج.

گنجفه: بازی با ورق که تا اواخر زمان قاجاری با آنها برد و باخت می‌کردند. ورق گنجفه کلفت و کوچک بود.

گنجیشک =گنجشک

گنجیشکک اشین و مشین، لب بون ما مشین، بارون میاد تو تر میشی، برف میاد گندله میشی، میفتی تو حوض نقاشی، کی در میاره فراشباشی، کی میکشه قصاب‌باشی، کی میپزه آشپزباشی، کی میخوره ملاباشی.

گنجشک امساله پارساله رو درس میده: عجب که چنین جسارتی دارد.

گنجیشک چیه که کله پاچه‌اش باشه: خود گنجشک چیست که کله و پاچه آن باشد.

گنجیشک روزی: کسی که روزی او به مقدار کم تعیین شود.

گنجیشکک بی‌وفا از چه نوکم میزنی، از دوستان توام از چه توام دشمنی، با زحمت بیشمار بگرفتمت از درخت دستم خراشیده شد با شاخه پاره شد و رفت این مزد زحمت منه یا نُکت (؟) اجرت منه جای تو امن و امونه نفست درون قفس هیچ‌کس ندارد بتو آخر که یک دسرس.

ای بچه بیخرد بر دست تو اسیرم، ای کاشکه من زودترک در این قفس بمیرم، از ظلم بیشمار تو یکسر خرابه لانه‌ام، این مزد زحمت منه یا نکت (؟) اجرت منه

گنجیشکک لیلی لیلی، تو بابای منو دیدی، بله دیدم کلنگی کولش بود، آبی ته دولش بود، می‌رفت کمره،

آرد بیاره دوخره: از الفاظی که به دهان خردسالان می‌گذاشتند.

گنجیشک یه شی (یک شاهی) انا اعطینا نمی‌خونه: توقع باید به اندازه قدرت و توانائی طرف باشد.

گنج قارون صبر ایوب هم لازم داره: با اینکه پول خرج باید بکنی صبر هم باید داشته باشی.

گنجه: داخل صندوقخانه بود که لوازم قیمتی و اسناد را در آن می‌گذاشتند.

www.tabarestan.info تبرستان

گنداب: آبی که یک جا جمع شده و بویناک شده است.

گندوله =گندلی: حجمی گنده و قلمبه. گندولهٔ خمیر: یک چونهٔ خمیر.

گندم: خوراک اصلی آدمی است که به صورت آرد و نان درمی‌آید.

گندم آبی: گندمی که با آبیاری برسد.

گندم از گندم بروید جو ز جو: هرکس به پدر و مادر خود می‌رود.

گندم برشته: گندم را یک شبانه‌روز در شیر می‌خیسانند و پس از خشک کردن برشته می‌کنند.

گندم دیم: گندمی که بدون آبیاری به ثمر رسد.

گندمشو باکیل دیگرون وزن می‌کنه: کیل خودش تمام ولی کیل دیگران کم است.

گندم گل گندم گل گندم، آبش می‌دهم همچینو همچون گل گندم، زمینش مال منو تخمش مال مردم گل گندم: از تصنیفهای محلی تهران بود.

گند وگ...: کثافات.

گنده: پر سر و صدا. یه شیشکی گنده بست. گ... ز گنده‌ای داد. گنده گ... زی کاری یا سخنی که فراتر از حد خود کنند و گویند این گنده گ... زیها به تو نیومده. گنده: درشت و ناسزا و متلک. سه چهار تا گنده به او گفتیم، بارش کردیم. گنده گوئی، گنده گوئی کردن: گفتن سخنان درشت و اهانت‌آمیز گفتن، خیلی گنده گوئی می‌کنه.

گنده بار کسی کردن: درشت و متلک به او گفتن. دو تا گنده بارش کردیم. گنده منده (از اتباع) گنده و بزرگ. گنده: عظیم و بزرگ، بخاری گنده‌ای تو اطاق گذاشته بودن.

گنده: بلند و دراز، این تیر خیلی گنده است سرشو ببر. گنده: وسیع و فراخ، باغ گنده‌ای داره خانه گنده‌ای خریده. گنده: بالیده و رشد کرده، هرچه گنده‌تر میشه بی‌ادب‌تر میشه. بچه‌های او خیلی گنده شدند. گنده: درشت. چرا سیب گنده‌ای را برای خودت سوا کردی؟ گنده: حجیم، کتابها خیلی گنده است. این بسته خیلی گنده شده. گندگی: حالت و صفت چیز گنده. گنده: چاق و فربه. تنه گنده: ...ن گنده، چه تنه‌ای گنده کرده!! کله گنده: بزرگ کله و مجازاً بزرگ و سرشناس. کله گنده‌هاشونو اسیر کردن. گنده گنده: حرفای گنده گنده میزنه. سخنان بزرگ‌تر از گوینده.

گنده منده: حرفای گنده منده میزنه. درشت و بیش از حد گوینده.

گنگ: به هم پیچیده و غیرصریح. از این حرفها چیزی دستگیرمان نشد. برای اینکه خیلی گنگ بود. لال و کر یعنی کسی که با کری سخن نتوان گفت. دو تا از بچه‌های او گنگ هستند و یکیش هم لاله. مجازاً کودن و نفهم و خرف است. بچه گنگی است، صد بار باید یه چیزی رو بهش گفت تا حالیش بشه.

گنه: باز هم (در معنی برتری) گنه کفن دزده که اقلاً کفنشو فقط دزدید. گنه خودم که از میدان در نرفتم و از رو بردمش.

گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدن گردن دیگری. (به شوشتر زدن گردن مسگری): تقصیر یکی را پای دیگری نوشتند و او را تأدیب کردند.

گوارای وجود: این آبی که خوردید یا این شربتی که نوشیدید گوارای وجود شما باشد.

گواه بی‌گواهون قسمه: کسی که گواهی ندارد باید قسم یاد کند.

گواه عاشق صادق در آستین باشد: گواه عاشق اشک است که دم مشگشه.

گوجه برغونی: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PRUNUS DOMESTICA است.

گوجه سبز: گوجه را نارس می‌چینند و سبز می‌خورند یا چاشنی می‌کنند. از درختان میوه

www.tabarestan.info تبرستان

طـهران کـه نـام عـلمی آن PRUNUS INSITITA است.

گوجه فرنگی: گوجه‌ای که پس از کشف ینگه دنیا به ما رسید و امروز بسیار مورد استفاده است به شرطی که کود شیمیائی به آن ندهند.

گود: ژرف، عمیق. حوض خونه ما خیلی گوده.

گود افتادن: گود افتادن چشم از خستگی و آزردگی.

گودبرداری: گودال برای حوض و آب انبار و زیرزمین ساختن.

گود زنبورک‌خونه: گودی که برای زنبورک ساخته بودند. زنبوره ناسخ‌التواریخ. ج ۱. قاجاریه. ص ۹.

گوده: ظرف چینی بسیار کوچک که نقاشان آبرنگ را به کار آید.

گودهای جنوب شهر: گودهائی که بر اثر ساختن باروی شهر پیدا شده است.

گوربه‌گوری: از این گور به آن گور افتاده. بدزبانی و نفرینی در مورد شخص مرحوم شده است.

گورتوگم‌کن: زودتر برو، معطل نشو.

گُورَس: گاو رس، دانه‌ای همانند ارزن.

گورِسون: گورستان. نمی‌دونم کدوم گورسونی رفته. منظور کجا رفته.

گورزاد: معروف است اگر مادری بمیرد و در رحم او بچه‌ای باشد او را به گور می‌سپارند و این طفل در گور به دنیا می‌آید سخنی است باطل و امری است محال.

گورم‌کجاس که کفنم باشه: من گور ندارم تا چه رسد به کفن.

گورمه‌گوری: از این گور به اون گور افتاده.

گوره ماس: مخلوطی از شیر گرم و دو قاشق ماست که شیر کمی سفت می‌شود.

گوریده: شوریده و درهم شده. چرا سبزیها این‌طور گوریده شده و اغلب دنبال شوریده می‌آید. اطاق چرا آنقدر شوریده گوریده است؟

گ...زآباد: محلی خراب و خالی از سکنه.

گ...ز آخرو داد: مرد و از دنیا رفت.

گ...ز بـه شـقیقه چکـار داره: گ...ز را با شقیقه نسبتی نیست.

گ...زکـلاغک: گلی کبود رنگ و به شکل مخروط که اول بهار سر درآورد.

گ...زکلافه می‌کند: بیکار و بیعار می‌گردد.

گ...زکن تودریا ـ کشتی تو بیابون: هیچ کس بر سر کار خود نیست.

گ...زکدبانو صدا نداره: یا باید دیگران نشنیده بگیرند.

گ...ز مال کردن: سر و صدا راه انداختن تا صدای گ...ز شنیده نشود. =گ...ز پامال کردن.

گ...ز ملقی: گ...ز معلقی یعنی جوز معلقی مانند گرد و معلق زدن.

گ...زو: کسی که زیاد می‌گ...زد.

گ...ز و گنبد کردن: مطلب ناچیز و کوچکی را بزرگ کردن.

گ...زو گ...زو بوگندی، کی چُ... یده افندی: برای تعیین کسی که گ...زیده است می‌خوانند.

گ...زو گ...زو شرمنده، جارو به ...نش بنده: برای بدزبانی به کسی که گ...زیده است گویند.

گ...زو گ...زو گ...زیـده، رنگ از رخش پـریده: به گ...زو گویند.

گ...زیده به کته: مرده. جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

گ...زیده بیداره: اگر بیدار نبود گ...زی از او صادر نمی‌شد.

گ...زیده و طلاقم می‌خواد: زن گ...زیده یعنی خلافی کرده و در عین حال تقاضای طلاق هم دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

گوساله: نوزاد گاو اعم از نرینه و مادینه.

گوساله بسَه رو بزن گوساله وازه حساب کار خودشو می‌کنه: بـه هـرکس مـی‌رسی تـنبیه کـن سـایرین حساب کار خود را می‌کنند.

گوسفند امام رضا را تا چاشت نـمی‌چرونه: خـیلی جنس خرابی دارد.

گوسفند با پای خودش به قـصابخانه مـیره: بـرای کشته شدن هرکسی به خود راه فنا را می‌پیماید.

گوسفند به فکر جونه، قصاب به فکر دنـبه: هـرکـه نقش خویشتن بیند در آب.

گوسفند نر واسه دم‌کارده: گوسفند نر را بـیشتر می‌کشند.

گوشت: گوشت گوسفند یا گوساله یا ماکیان.

گوشتالو: پرگوشت. چاقالو.

گوشت بچه لب طاقچه‌س: اگر لاغر بـاشد زود چاق می‌شود.

گوشت بـدهکار نـیس: بـه سـخنان مـن گـوش نمی‌کنی.

گوشت بزه: خصوصاً شیشک یـعنی بـره شش ماهه خوردنی است.

گوشت بز: گوشتی که از بز نر و مـاده بـه دست آید و خوراک خوبی ندارد.

گوشت خوک: گوشت خوک که شرع محمدی آن را حرام کرده است.

گـوشت‌رو از بـغل‌گـاو مـی‌بُرَن: نـفع از قِـبَل سرمایه‌دار می‌برند.

گوشت زلّ: گـوشت نـوعی گـوسفند کـه دنـبه ندارد.

گوشت سفید: گوشت پرندگان و ماهیان.

گوشت شتر: باید سـالی یک بـار گـوشت شـتر خورد که ایمان ما محکم شود.

گوشت قربونی: گـوشتی کـه بـرای عـید قـربان به کار رود.

گوشت قرمز: گوشت گوسفند و گاو.

گوشت‌کوب: کوبه‌ای چوبین که با آن گوشت و نخود لوبیای آبگوشت را می‌کوبند.

گوشت کیلوئی ۷۴۰۰ تومان در ۲۴ خرداد ماه ۱۳۸۷ در کوشکک لورا.

گوشت‌گاو: گوشت گاو اعم از نر یا ماده گوشت دیرهضمی است.

گوشت کردن: گوشت گردن گوسفند کـه طـعم مخصوص به خود دارد.

گوشت گوساله: گوشتی از گـوساله نـر یـا مـاده به دست آید.

گوشت گوسفند: گوشت گوسفند اعم از میش و قوچ.

گوشت ماده: یعنی گوشت گوسفند ماده یـعنی میش که بدهضم است.

گوشت نمی‌خام دنبه مـیخام، یک زن ...ن گـنده میخام: کسی سلیقه خود را در انتخاب زن گفته.

گوشتو بدس گربه دادن: مال خود را به کسی که امین نیست به امانت گذاشتن.

گوشت از ناخن جدا نمیشه: جزء هم هستند مانند خویشان و اقوام.

گوشت خایتو بخور منت قصابو نکش: تا توانی زیر بار منت دیگران مرو.

گوشت‌گاوه با هر آتیشی نمی‌پزه: آتش تند و تیز می‌خواد و زمان زیاد. این آدم با این سـخنان خـام نمی‌شود.

گوشت نیاورده کـوفته مـی‌خواد: تـوقع زیـادی دارد.

گـوشتو بـاس از بـغل‌گـاو بـرید: بـاید تـوقع از ثروتمندان داشت.

گوشتو بدس گربه سپردن: مـال را بـه دست دزد دادن.

گوشتو می‌برم: ترا به نحوی تنبیه خواهم کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

گوشت همو اگه بخورن استخون همو دور نمی‌اندازند: اقوام و خویشان اگر گوشت یکدیگر را بخورند استخوان را حفظ می‌کنند.

گوشتی: گوسفندی که به حد چاق شدن و گوشت دار شدن رسیده.

گوش خیزک = دو دُم: حشره‌ایست با دو دم که به‌گوش آدمی می‌رود. حرف باطلی است.

گوش درد: دردی که در گوش پیدا شود.

گوشش از این حرفا پره: این سخنان را زیاد شنیده.

گوشش به این حرفا بدهکار نیس: توجهی به سخنان ما ندارد.

گوشش تیزه: شنوائی خوبی دارد.

گوش شیطون کر: ان شاءالله شیطان نشود و کار را خرابتر نکند.

گوش فیل: نوعی نان شیرینی که از آرد و زرده تخم‌مرغ می‌سازند.

گوش کسی را بریدن: او را تلکه کردن.

گوش ماهی: حلزون.

گوشمو کر کردی: از بس که حرف زدی یا بلند حرف زدی.

گوشواره: ۱. طاقی که بر دو دیوار مجاور هم ساخته می‌شود. ۲. آلتی که به سوراخ نرمهٔ گوش آویزند.

گوشواره تخته‌ای: از مصطلحات زرگران.

گوشه: کنج.

گوشه بادبزنی: از طرحهای روئه لحاف. از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

گوشه‌کنایه می‌زنه: حرفشو راسه حسینی نمی‌زنه. گوشه و کنایه می‌زنه.

گوشه‌گیر: کناره گیر کسی که روی از مردم پوشیده است.

گوشی دست باشه: هشیار باش. متوجه باش.

گوشی دستونه: یعنی شما از جریان مطلع هستید؟

گوشی دستمه: متوجه هستم.

گوشی رو بده دستش: او را مطلع کن. دانستنیها را به او بگو.

گوشی رو بدار: از پشت تلفن به کسی گویند که مورد عتاب است.

گوکش: چوب وسط دو گاو که برای کشیدن چرخ به‌کار رود.

گوگرد: از مواد معدنی که قابل احتراق است.

گوگوش: خواننده زن زمان ما.

گوگول: لفظی که برای تحبیب اطفال گویند.

گوگیجه: گاو با خوردن برگ داتوره گوگیجه می‌گیرد چون مواد تخدیری دارد و گاو دور خود می‌چرخد.

گولو ازگول: احمق + او. به جای گولو، گولوگولو نیز گویند. یارو خیلی گولولو بود.

گولّه: گلوله که داخل فشنگ است.

گوله نخ: نخ را پس از بیرون آوردن از چرخ نخ‌ریسی کلاف یا گوله می‌کنند.

گونی: از واژه‌های وارداتی است. از زبان انگلیسی GUNNY گویند.

گُوه: ۱. چوبی که در میان دولاب اره شده چوب یا تیر گذارند تا چاک آن را باز نگاه دارد و اره کردن باقی چوب و تیر را آسان کند. ۲. چوبهای مخروطی‌شکل که بغل چوبی یا تیری که در جائی نصب کرده‌اند گذارند و کوبند تا آن را در جای خویش استوار کند.

گوهر شب‌چراغ: سنگی که در شب می‌درخشد.

گُ...: ۱. پلیدی آدمی و حیوانات. گُ... سگ. ۲. مجازاً پست و فرومایه و بد و مزخرف. ۳. گُ... زدن، کشیدن یا به گُ... زدن و به گُ... کشیدن: خرابکاری کردن. ۴. گُ... کاری کردن: خرابکاری

www.tabarestan.info تبرستان

کردن و تباهی پدید آوردن؛ اومد بهترش کنه بدتر گُ... کاری کرد. ۵. گُ... مرغ: فضله مرغ ۶. گُ... سگ دشنامی است: برو گُ... سگ. ۷. گُ... خوردن: ناروائی مرتکب شدن. سخنی ناروا گفتن. ۸. گُ... خوردن هنگام ابراز پشیمانی از خطائی که کرده‌اند گفته می‌شود. گُ... خوردم، غلط کردم دیگر نخواهم کرد. ۹. گُ... به‌گُ... مالیدن: خرابی را خرابتر کردن. ۱۰. گُ... زدن: به پلیدی آلودن. خراب و ننگین کردن. ۱۱. گُ... کاری: خرابکاری و افتضاح.

گُ... بخور!: این سخنان را بر زبان میاور.

گُ... به صورتش مالیدن و آئینه به دستش دادن: گُ... به صورت او مالیده‌اند و آئینه هم به دستش داده‌اند تا گُ... کاری را خوب ببیند.

گُ... به‌گاله ارزونی: گُ... بهتر که درون گاله باشد.

گُ... رو هر چی هم بزنی، بیشتر گندش بلن میشه: [معنی آن روشن است].

گُ... زیادی خورده: نباید این حرفها را زده باشد.

گُ... سگ: در مورد تخفیف و تحقیر کسی گویند.

گُ... کک: لکه کوچک خون‌آلود که فضولات کک بر لباس است.

گُ... مالی: کار را خراب‌تر کردن.

گهی پشت بر زین گهی زین به پشت: چنین است رسم سرای درشت... همیشه جهان به‌کام آدمی نیست.

گهی سفرهٔ نونه، گهی لنگ حمومه: به درد همه کار می‌خورد.

گیاه حساس: نام علمی این گیاه MIMOSA PUDICA در گلدان کوچکی نگاهداری می‌شود.

گیتار: از آلات موسیقی وارداتی است. در صورتی که جزء دوم آن ریشه فارسی نداشته باشد.

گیتی: خوانندهٔ زن در زمان ما.

گیج: آدم منگ که خود را سرپا نمی‌تواند نگاه داشت. کندذهن نیز معنی می‌دهد.

گیج خوردن: به چپ و راست متمایل شدن و راه رفتن.

گیج شدن: از بوی ذغال گیج شدم. یعنی مشاعرم بر سر جای خود نیست.

گیجگاه: شقیقه‌های طرفین مغز سر که بر اثر فشار و ضربه به‌گیج شدن آدمی می‌انجامد.

گیج گیجی می‌خورم: تعادل خود را نمی‌توانم حفظ کرد.

گیج و منگ: آدمی که جهت و سمت خود را تشخیص نمی‌دهد.

گیج و ویج: کسی که راه مستقیم نتواند رفت. گیج و بیجی رفتن: به چپ و راست رفتن.

گیجه!: آدمی پرت و گنگ است.

گیر: گیری در کارش هس. گرهی به کارش افتاده.

گیر: ۱. مشکل، اشکال، گیر کار کجاست تا چاره‌اش را بکنیم. ۲. اشکال، مشکل در درس: همه جاش را فهمیدم فقط دو تا گیر دارم که فردا باید بپرسم. ۳. بندآمدگی، از کارافتادگی که در انواع ماشین پدید آید. بیا ببین ماشین گیر کرده و به حرکت درنمی‌آید.

گیر آمدن: به چنگ آمدن، به دست آمدن. زمان جنگ نان خوب گیر فلک نمیاد. زن خوبی گیرم اومده. خانه خوبی گیرش اومده. دستگیر شدن عاقبت موشه که مارو اذیت می‌کرد گیر آمد. پیدا شدن؛ تو این ده ماست خوب گیر نمیاد.

گیر آوردن: به چنگ آوردن، به دست آوردن. کتاب خوبی گیر آوردم. گم‌کرده‌ای را بازیافتن؛ آنقدر ریگها را به هم زدم تا پولی راکه از دستم افتاده بود گیر آوردم. آنچه را در جستجوی آن

www.tabarestan.info تبرستان

بوده‌اند یافتن. کسی را در جستجوی او بوده‌اند یافتن. دنبال یه خونه خوب می‌گشتم، آخر گیر آوردم. برادر او را تو اصفهان تو یه دکون کبابی گیر آوردم.

گیرا: جذاب، گل او خیلی گیراست. چشمش گیراست. گیرائی: جذابیت. مست‌کنندگی. گیرائی چشمهای او زیادتر است.

گیرا: گیرنده، جذاب، نَفَس گیرائی داره.

گیرا: گیرنده، صورتی گیرا دارد یعنی نظر را جلب می‌کند.

گیر افتادن: گرفتار شدن، مبتلا گشتن. عجب گیری افتادیم، تو جستی و ما گیر افتادیم. رفتیم یه احوال بپرسیم تا غروب اونجا گیر افتادیم. گیر افتادن و دستگیر شدن: دزد سر چهارراه گیر افتاد.

گیراگیر: سخت نزدیک نزدیکیها دم دما گیرا گیر صبح بود که بار زد و راه افتاد. درست گیرا گیر زائیدش بود که شوهرش از سفر آمد.

گیر انداختن: گرفتار و مبتلا ساختن. این چه گیری بود مارو انداختی. لو دادن: دچار بازخواست و مؤاخذه کردن رفتند شهربانی یارو رو گیر انداختند.

گیراندن: افروختن، مشتعل کردن، روشن کردن آتش و گیراندی.

گیر دادن: گیر در کار کسی پیدا کردن.

گیر شو ردکن: اشکال دستگاه را درست کن.

گیر کردن: راهی برای گریز نداشتن.

گیر ماشین کجاست: ۱. گرفتاری، ابتلا هنوز تو گیر این یک من باقلا هستم که پاک نشده. ۲. هنوز از گیر بابا خلاص نشد گیر ننه‌اش افتاد. از گیر دزد در رفت، گیر رمال افتاد. ۳. جای ثابت و استواری که تکیه‌گاه چیزی قرار گیرد. پایم گیر نداره که بتوانم بالا بیایم همه جا شن و ماسه است. ۴. توانائی و قدرت پام از گیر افتاد. دستم از گیر افتاد نمی‌تونم بنویسم. گیر از زانوم رفت. ۵. اتکاء، تکیه، پرده به جائی گیر ندارد.

گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تو را چه حاصل: اگر پدر دانشمند باشد ربطی به ما ندارد مات هم باید در فکر خود باشیم.

گیرم که خدا نون بدهد کو دندان: دارایی زیاد در سن پیری چه ثمری دارد.

گیرم که فلک جامه دهد کو اندام: در سن کهولت اگر جامه‌ای هم وجود داشته باشد اندامی وجود ندارد.

گیرم نیومد: نتوانستم پیدا کنم.

گیر نداره: دستم گیر نداره. یعنی قدرت گرفتن ندارد.

گیرندگی: جذابیت. گیرندگی چشمهای او خیلی زیاده. گیرندگی داشتن جذابیت و مست‌کنندگی داشتن.

گیروانکه: وزنی معادل یک فونت روسی. این واژه از روسی وارد پارسی شده.

گیر و دار: گرفتاری. مشغولیت.

گیرونه =گیرانه = آتیش گرونه: آنچه بدان چیزی بیفروزند یا روشن کنند. این پوشالا گیرونهٔ خوبی است. آتشی خرد که بدان چراغی یا آتش دیگر بیفروزند. یه گل گیرونه (آتیش گیرونه) به من بده.

گیره: ۱. قسمت آهنی قلم خودنویس که آن را به جیب گیر دهند. گیره قلمش خراب شده. ۲. ابزاری که دو لبه بلند و برجسته دارد یک طرف آن ثابت و طرف دیگر متحرک است و اغلب چوب یا آهن یا چیز دیگر را میان آن گذارند و میله فنر ابزار را بگردانند تا طرف متحرک به طرف ثابت بچسبد و آن چیز را در میان گیرد و سپس آنچه می‌خواهند با آن بکنند.

گیره: آلتی که از دو فک و یک دستگیره است و فکین را نزدیک به هم می‌کند آهن را در میان آن

تبرستان www.tabarestan.info

می‌گذارند و با دستگیره سفت می‌کنند و آن را ساب می‌دهند. در موارد مختلف به شکلهای مختلف ساخته می‌شود در آهنگری در نجاری.

گیرهٔ آهنگری: گیره‌ای که آهنگران با آن کار کنند.

گیرهٔ رخت: گیرهٔ پلاستیکی یا چوبی که به رخت می‌زنند تا باد نبرد.

گیره کارگاهی: گیره‌ای که دهانه آن کارهای مختلف انجام می‌دهد.

گیس: موی بلند سر که می‌بافتند و پشت سر می‌آویختند.

گیس بریده: تازه رسم شده بود گیسها را کوتاه می‌کردند گیس بریده به معنی بدکاره و آن‌کاره بود.

گیس بریده: در دوران قاجاری زنان روسی گیس خود را می‌زدند و دو زلف از آن درمی‌آوردند. این ترکیب در مورد تخفیف و تحقیر زنان به‌کار می‌رود.

گیسک: پی‌های کلفت و پهن نظیر رباط پشت کونهٔ پا.

گیسو: دنباله موی بافته و آویخته.

گیلاس محلی: از میوه‌های بومی ایران. درخت گیلاس سیصد و چهارصد ساله در حسنک دیده‌ام.

گیلاس: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PRUNUS ARIUM است.

گلیسین: که نام علمی آن WISTERIA است از درختچه‌های بالارونده است که وارد طهران شده است.

گیلوئی: در گیلوئی اطاقهای پذیرائی گچبری مقرنس کار می‌شود تا دیوار عمود وصل به سقف افقی شود و کنج کار و زاویه ۹۰ درجه داشته باشد.

گیله: تارهائی دراز گیسومانند که از طلا یا نقره سازند و بر سر عروس بزنند. و تارهای آن را با تارهای موی عروس درهم کنند و درخشندگی بدان بخشند. گل و گیله جواهری که مخصوص زیور عروس باشد.

گیوه: کفش تابستانی مردان و زنان که از نخ پنبه‌ای بافته می‌شد.

گیوه آجیده =گیوه آژیده: گیوه‌ای که کف آن با نخ گره انداخته‌اند.

گیوه‌بافی: رویهٔ گیوه را زنها می‌بافند و تخت آن را مردها می‌کشند.

گیوهٔ تخت آژده: تخت این گیوه را با نخ آژده می‌کردند تا سر نخورد.

گیوهٔ تخت کشیده: گیوه‌ای که تخت آن را از پاره‌های کهنه کشیده باشند.

گیوهٔ جوراب تخت: کف گیوه را صاف و تمیز کشیده باشند.

گیوهٔ دوره کرده: گیوه‌ای که برای دوام بیشتر، محل اتصال رویه و کف را با نواری محکم بدوزند.

گیوه‌دوز: جزء رصاف است. گیوه کفش تابستانی بود که تقریباً ورافتاده است.

گیوهٔ سنگ‌شکن: گیوهٔ بسیار محکم و بادوام که در الموت درست می‌کردند.

گیوه کرمانشاهی: گیوه ظریفی بود که با رویه ابریشمی هم درست می‌کردند گیوه‌های زنانه بیشتر کرمانشاهی بود.

گیوه‌کش: کسی که تخت گیوه درست می‌کند و جزء رصّاف است.

گیوه ملکی: گیوه‌ای که دهانه آن خیلی جمع بود و اغلب با پاشنه‌کش به پا می‌کردیم. نوک گیوه ملکی تیز بود.

گیوهٔ ملکی آباده‌ای: نوعی گیوه که در آباده فارس درست می‌کردند. درزهای گیوه که میان رویه و تخت بود زود درمی‌رفت. هرکه ملکی آباده‌ای پا می‌کرد باید یک سوزن و درفش برای خود داشته باشد تا در راه بنشیند و درز گیوه را بدوزد.

www.tabarestan.info تبرستان

ل

لا: ۱. جوف، داخل نظیر نون لای رختخوابه، کاغذ لای کتابه. لا: تا این نخ یه‌لا رو دولا کن.

لاپ: تنهٔ درختی که از وسط با تبر به دو قسمت کرده باشند هر قسمت را لاپ گویند.

لات: لِرد و گِلِ ته‌نشین شده.

لات: ۱. گروهی از مردم که در مسکنت و فقر به سر می‌برند و هیچگونه قید و تربیتی ندارند. معاش آنها از گدایی و گاهی از دله‌دزدی می‌گذرد. سه چهار تا لات کنار کوچه نشسته بودند و قمار می‌کردند ۲. بی‌چیز و بی‌پول، یارو رو لات کردند و هرچه داشت و نداشت ازش گرفتند. ۳. بی‌بند و بار و لاابالی.

لات آسمون جل: کسی که دست خالی است و به جای لحاف آسمان جل پوشش اوست.

لات و لوت: کسی که مال و منالی ندارد.

لات‌وار: مانند لاتها، لاتی، کتشو لات‌وار روی شونه‌اش انداخته بود.

لاتی: ۱. لات = مرد لاتی و بی‌سروپا ۲. صفت منسوب به لات و لاتها، این حرفای لاتی چیه می‌زنی.

لاجورد LAJEVARD: رنگی معدنی و آبی‌رنگ.

لاجون: لاغرو، مردنی.

لاحاف‌کش: دلال محبت، پاانداز.

لادس باباش: هرکاری از دستش برمیاد بکنه، برای تخفیف کسی گویند.

لاس: ۱. معاشقه‌ای که بیشتر به سخن گذرد. ۲. ماده‌ای لزج و سفیدرنگ که هنگام خواب روی لبه‌های دندان می‌گیرد.

لاس بستن دهان: دهنم لاس بسته، پدید آمدن لاس روی لثه‌ها و کنار لب.

لاسبیلی درکردن: ندیده انگاشتن.

لاستیک: ماده‌ای سیاه‌رنگ و بادوام به شکل لوله‌ای دایره شکل که در آن باد کنند و به چرخ اتومبیل گذارند.

لاس خشکه: معاشقه و مغازله‌ای بدون هم‌بستری.

لاس زدن: با کسی به سخن معاشقه کردن و گاهی وررفتن. یک ساعت تمام با دختره لاس زد.

لاسی: اهل لاس، آن کس که دوست دارد بلاسد. بیشتر صفت سگان است و به سگی گویند که خود را به دست و پای آدمی می‌مالد.

لاش: لاشه، لش، جسد بیجان. بوگند لاش میاد.

لاشخور: از پرندگان شکاری که بر لاشهٔ مردگان افتد و از آن تغذیه کند مجازاً به معنی مرده‌خور و طماع و درمال و ورمال است.

لاش‌کش: کسی که گوسفندهای کشته را بار کرده به قصّاب می‌رساند. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۰.

لاش گذاشتن: ۱. مبالغه کردن، تو هم دیگه زیاد لاش میذاری، این‌طور نیست که میگی.

لاش مرده: جسد مرده و فاسد.

لاشه‌بُری: لاشه گوسفند که به دکان قصابی رسید آن را پاره کردن.

لاطائل: سخنان پرت و پلا، کلام بی‌اساس و دروغین.

لاغرو: لاغراندام و باریک. از این زن خوشم نیومد خیلی لاغرو بود.

لاغر و زردنبو: هم لاغر است و هم رنگ و روی او زرد است.

لاف در غریبی گ...ز در بازار مسگرها: در غریبی می‌توان لاف زد و در بازار مسگرها که سر و صدا زیاد است راحت می‌توان گ...زید.

www.tabarestan.info تبرستان

لاق‌گیس مادرت: به دختری گویند که دست و پاچلفتی است.

لاک: ماده‌ای قرمزرنگ که برای لاک و مهر به‌کار می‌رود.

لاکتاب: کسی که اهل کتابی نیست و به دینی اعتقاد ندارد.

لاکردار: کسی که اعمالش مفید و مؤثر نیست و ضرری هم دارد.

لاک و مهر کردن: در خانه یا جعبه یا بسته‌ای لاک گرم زدن و روی لاک را مُهر کردن.

لال از دنیا نری صلوات بلند ختم‌کن: در مورد ختم صلوات گویند که با صدای بلندتری به ختم صلوات بپردازند.

لالوآ: سوراخ و سنبه، همین لالوآ بگرد کتابتو پیدا می‌کنی.

لاله را شب‌روشن می‌کنند: در پیش دیگران شوهر نباید با زنش ور برود.

لاماله: لابد، ناچار، لامحاله.

لامپ: از واژه‌های وارداتی است. قدیمتر به شکل لامپا وارد فارسی شده بود و لامپای پنج و هفت و ده داشتیم که نفتی بود و نفت می‌سوزاند امروز شیشه‌ای گوی‌مانند است که داخل آن خلأ است و با برق روشن می‌شود.

لامپا: چراغی شیشه‌ای که فتیله داشت و فتیله آن به شماره ۵ و ۷ بود.

لامپا: از روسی وارد زبان فارسی شده است زمانی که ما نفت باکو را مصرف می‌کردیم.

لامپا پنج: لامپایی که پنج شعله نور می‌دهد.

لامپای ده: لامپایی که ده شعله نور می‌دهد.

لامپای هفت: لامپایی که هفت شعله نور می‌دهد.

لام تاکام حرف نزد: اصلاً سخنی نگفت.

لامروّت: کسی که نشانی از جوانمردی و لوطیگری در او نیست.

لامصّب [=مذهب]: کسی که مذهبی و دینی ندارد.

لام علیکم: سلام به گفتار داشها و لوطیها.

لانتوری: ۱. میش لاغر ۲. هر لاشه لاغر بدرنگ. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم. ج ۲، ص ۳۶۳.

لاونده: تغار بزرگ سفالین.

لای: رسوب آب رودخانه که گِل آلود است.

لایق هر سر نباشد افسری: هر سری تاج شاهی نمی‌تواند بر سر بگذارد.

لای و لجن: لای خاک نرم آلوده با آب لجن آنچه کف حوضها نشیند و سیاه‌رنگ است.

لائی: پارچهٔ آهارداری که سر شانهٔ کت گذارند گاهی در پیش سینه نیز قرار می‌دهند.

لُب LOBB: خوب و حسابی، جنسهای مغازه‌اش همه لُبّه. لُب مطلب: خلاصه و مغز و جان مطلب.

لَب: دم، تیغه، لب کارد رفته کُند شده. لب: کنار، حاشیه، لب پارچه، لب قالیچه. لب و لوچه: لب و اطراف آن. کنار، دم، لب جوب قالیچه انداخته و نشسته بودند.

لبّاده: شکل آن را ندیده‌ام شباهت به قبا داشت ولی اختلاف آن را نمی‌دانم.

لباس: تن‌پوش آنچه که از زیر و رو تن را بپوشاند.

لباس به تنش زار می‌زنه: لباس به او نمی‌برازد.

لباس نو شکمو سیر نمی‌کنه: با آراستن ظاهر شکم سیر نمی‌شود.

لبّاف =لب‌باف: خورجین‌ها را تخته‌ای می‌بافتند و به بازار می‌آوردند و می‌فروختند لبّاف آنها را قیچی می‌زد و به اندازهٔ خورجین درمی‌آورد و لب‌بافی می‌کرد.

لب بر خاک آلودن: برای پوزش و اظهار ندامت.

www.tabarestan.info تبرستان

لب به لب: لبریز و مالامال، حوض لب به لب آب شد.

لب پَر = لپر زدن: آب از سر بادیهٔ پُر بیرون ریختن.

لب پریده: کاسیه و فنجانهای چینی بر اثر تماس با جنسی سخت می‌پرد.

لب‌تاب: کامپیوتر دردار قابل حمل از واژه‌های وارداتی است.

لب تخت: بشقاب مسی که لبهٔ آن تخت باشد.

لب ترش: میوه‌ای که مزهٔ آن کمی به ترشی بزند.

لب تر کردن: ۱. اندک چیزی نوشیدن، چیزی نخوردم فقط لب تر کردم ۲. سخن را آغاز کردن، اظهار کردن، اصلاً و ابداً من لب تر نکردم او خودش مطلب را فهمیده بود.

لب خزینه بوسیدنت چی بود تو خزینه گ...زیدنت چی بود: این حرکت بی‌مورد چرا از تو سر زد.

لب زدن: به چیزی لب زدن، خوردن را به لب آوردن، من اصلاً از اون سیب لب نزدم.

لب‌سوز: حرارتی که لبها را بسوزاند.

لب شتری: به لب پایین مرد یا زنی گویند که آویخته و شُل باشد.

لب شکری: لب بالای زنی یا مردی که چاک مدوّری دارد و دندان از آن نمودار است سابقاً این مرض زیادتر بود و امروز (سال ۱۳۸۵) کمتر شده است نقصی بود که در بچه در رحم مادر پیدا می‌شد.

لبش توگذاشت: دم فرو بست و خاموش شد، اصلاً از مصطلحات خیاطی است.

لبشو توگذاشتن در خیاطی: دو لبهٔ پارچه را داخل لبه دیگری کردن و چرخ کردن.

لب کسی آویزان بودن: از ناراحتی لب و لوچه آویزان شدن، خیط شدن.

لب کلفت شدن: بور شدن، داو را باختن.

لب کوتاه: بعضی زنان لبهاشان کوتاه بود و دهان که بسته بود قسمتی از دندانها دیده می‌شد.

لب کوره‌ای: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن فلزی که لب کوره باعث می‌شود تاوه یا نظایر آن بالاتر بایستد.

لب‌گزه: گزیدن لب به دندان و اظهار پشیمانی و ندامت کردن یا کسی را به خاموشی و عدم افشای رازی خواندند یا عدم اقدام به کاری خواندن. هی رو من لب گزه می‌رفت ولی من محل نگذاشتم و حرف خودمو زدم یا کار خود را کردم.

لب‌گزه رفتن: نشان تحسر و تأسف است. می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم.

لب‌گزیدن: با دندان بالا لب پایین را گزیدن که نشان حسرت است. دشمن اسلام از حسرت همی لب می‌گزد.

لب‌گود نشسته میگه لنگش کن: گود منظور گود زورخانه است بیرون از گود است و از کشتی‌گیری اطلاعی ندارد و می‌گوید لنگش کن.

لب لبو: هستهٔ قیسی یا زردآلو که دو نیم کرده و تلخیش را گرفته و با نمک بو داده باشند از انواع آجیل و تنقلات است.

لبو: چغندر پخته. دو من لبو خریده است. لبو تنوری: لبویی که پس از پخته شدن در تنور گذارند تا آبش جمع شود و کباب گردد. در این هنگام بسیار خوشمزه می‌شود.

لُبو پوست‌کنده: مغز. لبّو پوست کنده‌اشو می‌خواد بخوره.

لبو پوست‌کنده: خوب و عالی و بی‌دردسر و بی‌زحمت. او زندگی می‌خواد لبّو پوست کنده‌ش را هم می‌خواد. لبو پوست کنده: رُک و آشکار و بی‌پرده، لبُو پوس کنده مطلب را بهش بگو.

لب ورچیدن: لب‌ها را جمع کردن و از حال

www.tabarestan.info تبرستان

عادی خارج ساختن. بچه لب ورچید نگذار گریه کنه آرومش کن.

لَب و لوچه LOWEE: لب و لنج، آش داغ خورد لب و لوچه‌اش سوخت. لب و اطراف دهن.

لبو لوچش آویزونه: کاری انجام نداده و بازگشته.

لبو لیویر: لب و لنج و لب و لوچه.

لبوئی: کسی که چغندر پخته می‌فروخت، یک نوع چغندر قرمز و یک نوع صورتی داشتیم.

لبو تنوری داغه، تنوری کبابه: لبوی چغندر را در تنور برشته می‌کردند.

لبه: کناره، موش لبهٔ کتاب را خورده است.

لُپ: گونه، لپ‌های ورآمده‌ای داره، لپ‌هاش تو رفته. اشتباه لپی: اشتباهی که در هنگام سخن گفتن به تلفظ درآید و مربوط به اصل فکر و اندیشه نباشد. خوب، اشتباه لپی کرد اهمیتی ندارد و لُپی چیز خوردن: با دهان پر که هر دو گونه را پر کند چیز خوردن. چرا دولپّی چیز می‌خوری؟

لپه: نیم شدهٔ نخود سیاه.

لَت: چوب کلفت گاو آهن که وسط دو گاو می‌افتد.

لَت: اصلاً همان لَخت است با افتادن خ از میان. لت و پار (لخت + پار = پاره پاره: پراکنده و متفرق) با یک نهیب جمعیت را لت و پار کرد. لت: تکه، لخت، قطعه در مورد تخته و در، دَرِ دو لتی (در ص ۲۲ المعجم شمس قیس) به جای همین لت یا لتی با یاء نسبت لختی آمده که شکل اصل آن است. لته: کهنه، جل، لتهٔ حیض که ما کهنهٔ بی‌نمازی گوییم. مثل لتهٔ حیض رسوا و آبرو را به باد داده، مثل لتهٔ حیضش کردم. تپانچه‌ای که با دست به سر و صورت تا بدن زنند. لت زدن: تپانچه با دست به سر و بر زدن. لت خوردن: آسیب و گزند دیدن. درختها از بی‌آبی لت خورده است، لت دادن (در مورد آب) بند را گشودن و آب را هرز دادن.

لتکا: از زبان روسی وارد زبان فارسی شده به معنی قایق و کرجی است.

لثه: گوشت دندان.

لَج: ستیزه، پافشاری: یارو سر لج اومده، لج کرده می‌خواد همین الان بره.

لجّاره: زن بدزبان بی‌شرم، سلیطه. لجّاره‌بازی درآوردن: غوغا و آشوبگری بی‌شرمانه راه انداختن، این لجاره‌بازیها چیه درآوردی. لجاره ز پیش و شه ز دنبال آید بی‌شرمان و غوغاگران همواره پیروزاند.

لجباز: کسی که می‌خواهد حرف خود را به کرسی بنشاند و یک‌دنده است.

لجبازی: عمل به کرسی نشاندن حرف خود.

لج کردن: به میل خود و خلاف رأی دیگران کار کردن.

لجن: لای و گل سیاه که در کف حوض جمع شود.

لجن‌گیر: آلتی از آهن سفید که لجن خزینهٔ حمام را با آن می‌گرفتند.

لجن مال کردن: کسی را بدنام کردن. این لجن‌کاریها چیه می‌کنی؟

لچک: دستمالی چهارگوشه نازک و ظریف و رنگین که آن را سه گوش تا کنند و بر سر پیچند.

لچک به سر: زن، زن پست.

لچک ترنج: طرح بافت فرش است در وسط ترنج و چهار لچک در چهارگوشه.

لچکی: زمین یا پارچه سه گوش.

لحاف به کول = لحاف‌کش

لحاف‌دوزی: از هزار سال قبل رواج داشت و سابقاً زنها لحاف‌دوزی می‌کردند تا سال ۱۳۵۰ شمسی لحاف‌دوزی با زنها بود امروزه زن لحاف‌دوز نداریم و مردهای دوره‌گرد که اغلب اهل نور کوهستانی هستند با دوچرخه در تهران می‌گردند و فریاد می‌کنند «لحاف‌دوزی».

تبرستان www.tabarestan.info

لحاف کُرسی: لحاف بزرگی که روی کرسی می‌اندازند.

لحاف قلفتی کردن: پوشش لحاف را کیسه‌مانند دوختن و لحاف را در آن کردن.

لحافو واسه شپشش دور نمیندازن: لحاف را باید نگه داشت و شپش را رفع کرد.

لحیم: لحیم، جوش دادن دو پاره فلز با هم.

لَخت: سست و شل و ول و بی‌حال. ناهار که از گلوش پایین رفت لخت شد و گرفت خوابید.

لُخت = برهنه

لَختش کن: این گوسفند رو لختش کن. یعنی گوشت و استخوان او را از هم جدا کن.

لُخت و پتی: کاملاً لخت و بدون پوشش.

لخت و عور: یعنی لخت و پتی کاملاً لخت.

لخته: یه لخته خون از گلوش اومد.

لخته لخته: لخته لخته خون بیرون میره.

لخ لخ راه رفتن: کفش را بر زمین کشیدن و راه رفتن.

لُخم: خالص و بی‌استخوان در مورد گوشت یه تکه گوشت لخمو گربه برد.

لذت دنیا زن و دندان بود: خوراکی باید خورد و همسری باید داشت لذت در این است.

لُر پاپتی: در مورد توهین و تخفیف کسی به کار می‌رود. ظاهراً لرها در آن زمان پای برهنه راه می‌رفتند.

لِرد = لِرت: ته‌نشین، دُرد، لِرتِ سرکه شیره رو بگیر، ته شیشه لرد جمع شده. لرت (لرد) انداختن: ته‌نشین شدن و رسوب کردن. سرکه شیره لرد انداخته.

لرزونک: نوعی شیرینی که از نشاسته و گلاب و شکر پزند.

لرزونک خودشو نمی‌تونه نگه داره منو چه جوری می‌تونه سر پا نگه داره؟

لُرکُش: کشمشی درشت و پوست کلفت و خشن.

لَزج: چسبنده.

لَس: ۱. بی‌حس، از حس رفته، انگشتش لس شده. ۲. ساکت و آرام: دردش لس شده.

لسّه = لسه: پوست گوشت که قابل خوردن نباشد و بیشتر پیش گربه اندازند. این که گوشت نیست همش لسه است.

لش: ۱. جسد، کالبد بی‌جان، لش اسب تا دو روز میون میدون افتاده بود. خصوصاً در اصطلاح قصابان گوسفند یا گاو کُشته را گویند. بیست تا لش برای او آوردند. ۲. مردمان کم‌حرکت شکمو بیکاره.

لش آب: آبی که معمولاً از تپه‌ها یا زمینهای خاکی تراویده سبب روییدن علف یا نی در آن شود و آن را همواره مرطوب و گلناک دارد این گونه زمین یا تپه را لش خوانند.

لشکر: سربازان تربیت شده برای جنگ.

لشکر سلم و تور: لشکری با نفرات زیاد.

لشوش: لشها، مردان بیکار و بیعار.

لش و لوش: تنبل و بی‌غیرت و بی‌ادب. با این لش و لوشا راه نرو.

لطف شما زیاد: از تعارفات روزانه است و از طرف می‌خواهد که مرحمت بیشتری به او داشته باشد.

لطف شما کم نشه: از تعارفات روزانه است.

لطیفه‌گویی: نکته‌ای باریک و ظریف در کلام به‌کار بردن.

لعاب بِه دونه: لعابی که از دونهٔ (هسته) به می‌گیرند و برای سینه‌درد مفید است.

لعنت به پدر و مادر آدم دروغگو: دروغگویی در میان ایرانیان قدیم کاری زشت بوده در این ترکیب بر چنین کسی لعن می‌کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

لعنت به دکانداری که مشتریشو نشناسه: دکاندار باید مشتری‌شناس باشد.

لعنت به‌کار دستپاچه: کاری که با دستپاچگی انجام شود خوب از آب درنمی‌آید.

لعنت به‌کاری‌که حرکت داره و برکت نداره: کوشش و جدیت باید ثمر و نتیجه داشته باشد.

لعنت به همکار بد = بر همکار بد لعنت: همکار بدکار خود و کار ما را خراب می‌کند.

لعنتی: درخور لعنت و سرزنش.

لعنتی‌پدر: در مورد بدگویی و بدزبانی به‌کسی گویند.

لغّاره: آدم لاغر بلندقد که مستقیم راه نرود.

لَغَت: لگد.

لغت (= لگد) به بختش زده: بخت و اقبال به او روی کرده ولی او با لگد زدن از خود دور می‌کند.

لَغَت (لگد) به‌گور کسی زدن: نظیر: تف به‌گور کسی کردن. توهینی به گذشتگان است.

لَغزه: ۱. قاچ کوچک یه لغزه خربوزه ۲. یک قسمت از چهار قسمت مغز گردو.

لُغز خواندن: گوشه و کنایه زدن و ایراد گرفتن و عیب‌جویی کردن.

لغزه: بنهٔ سیر چند لغزه دارد، روزی دو لغزه سیر بخورید.

لفّاف: پوششی که روی جلد کتاب می‌کشند.

لِفت: لفت دادن کاری را، تکلّف در آن به‌کار بردن مثلاً کسی سرش را شانه می‌کند و زیاد به آن ور می‌رود در این حال گویند زیاد لفتش نده و لفتش دادن مجازاً طول دادن و به درازا کشاندن است. زود باش راه بیفت چرا آنقدر لفتش میدی.

لفت و لعاب: از مصطلحات سفالگری است.

لفت و لیس: از مصطلحات کاسه‌گری است. استعاره یعنی نفعی و سودی و فایده‌ای کم.

لقانطه: کافه‌ای در میدان بهارستان.

لقمان راگفتن: ادب از که آموختی، گفت: از بی‌ادبان: [معنی عبارت روشن است].

لقمهٔ بزرگ گلوگیره: لقمه به اندازه دهن باید برداشت وگرنه در گلو گیر خواهد کرد.

لقمهٔ تاجرونه: یکی هی لقمه می‌زد تاجرونه. لقمهٔ کوچک. نسیم شمال، ص ۲۷.

لقمه توگلوم چینه شده: یعنی لقمه‌ها به معده نرسیده و در مری روی هم ایستاده آب باید خورد تا این اشکال رفع شود.

لقمهٔ چربیه: کاری پرنفع و عایدی است یا زنی است که به‌کار معاشقه و مغازله می‌خورد.

لقمه‌رو از پس کله‌اش تو دهنش میذاره: کار را از راه خود انجام نمی‌دهد در نتیجه گرفتار راه غیرعادی می‌گردد.

لقمه رو به اندازهٔ دهنت وردار: که بتوانی خوب بجوی و فرو بدهی وگرنه گلوگیر می‌شود.

لقمه‌رو دور سرش می‌گردونه و به آدم میده: غذای مهمانی نیست غذای صدقه سری است.

لقمه رو هم بایس جوید: نجویده نمی‌توان فرو داد.

لقمهٔ سر سیری: یعنی لقمه سر سیری لذتی ندارد.

لقمه فلانی گلوگیره: لقمه‌ای در ته سفره باقی مانده و به هم تعارف کنند.

لقمهٔ والله بالله: لقمه‌ای در ته سفره باقی مانده و به هم تعارف کنند.

لق می‌خوره: شل و ول است سر جای خود نیست، درست جا نیفتاده.

لک: گروهی از ایلات لُر.

لک: داغی که از بازمانده و فرو ریخته چیزی رنگین یا چرب و چرک و مانند آنها بر جامه یا چیزی دیگر افتد. لک جوهر به این زودیها پاک نمیشه. لک کردن یا شدن: داغدار کردن یا شدن از رنگ یا چربی و جز آن، لباس مرا لک کرد، دیوار لک شد.

www.tabarestan.info تبرستان

لکّات: در بازی آس کم‌ارزش‌ترین ورق است. زمینه این ورق قرمز است سه لکات از آس جور شاه برده است.

لکّاته: ۱. دشنامی است زنان را، به معنی پست و فرومایه و بی‌آبرو و بی‌اعتبار. برو لکّاته.

لک‌دیده: مقدمات حیض شدن در او پیدا شده.

لکلک: پرندهٔ بزرگ چینه و پابلند که بر سر گنبد و گلدسته‌ها لانه سازد.

لک‌لک کردن: معطل کردن، کش دادن.

لک‌لک می‌کند: آهسته و بدون تقلا راه می‌رود.

لُک لُکونه: آنچه افزون از مقرر از کسی گیرند مثلاً با کسی قرار گذاشته‌اند که آب حوض را بکشد و به او ده ریال بدهند، اگر افزون از این چیزی بخواهد و به او بدهند گویند فی‌المثل ده ریال مزدش بود دو ریال هم لک‌لکونه می‌خواد.

لَکَنتُو: لَکَنته و لَکَنتی: شکسته و از کار افتاده، یه اتومبیل لکنته که اینقدر فیس و افاده نداره.

لک و پیس: عسارضه‌ای که پوست بدن پیدا می‌کند و لکه‌های سفیدی بر پوست دیده می‌شود.

لک و پیس (= سفید): لک شده و کثیف و پلید. چرا دیوار را این‌طور لک و پیس کرده‌ای. لک و پیسهای دیوار رو بگیر.

لک ورداشته: میوه‌ای که بر اثر قارچی شدن لک پیدا کرده.

لَک و لوچه LOEWE: لَب و لُنج. لک و لوچه‌اش از آش داغ سوخت.

لَک و لوک: پارچه یا کاغذی که لکه‌های مختلف روی آن پیدا شده.

لکوموتیو: قسمت محرک قطار.

لکه: فرو ریخته و داغ افتاده چیزی از جوهر یا چربی و مانند آن. پنج تا لکه جوهر به لباس او پریده.

لکه‌دار: ننگین و آلوده: یک نفر بی‌آبرو عده‌ای را لکه‌دار می‌کند. لکه‌دار کردن یا شدن: ننگین و آلوده شدن.

لکی: میوه‌ای که لک برداشته باشد.

لگّت‌پرونی: اصطلاحاً به زیر بار نرفتن و امتناع‌کننده گوینده لگت می‌پرونه.

لگد زدن LAGAD: با حرکت شدید لنگ پای را به بدن کسی کوبیدن. لگد کردن (لغه در دولاب): زیر چیزی را پایمال کردن و له کردن.

لگد زدن قنداق تفنگ: هنگامی که شلیک می‌کنیم یعنی ماشه را می‌کشیم و محتویات فشنگ به خارج پرتاب می‌شود گوییم.

لگدمال: با لگد چیزی را له کردن.

لَگوری: لاغرو، مردنی. بابا این لگوری کیه آوردی باغبونی کنه. بسیار پست و بی‌سروپا و بی‌ارزش خصوصاً در مورد فاحشگان گفته می‌شود. با یه جنده لگوری یارو رو دیدیم. یه مشت لگوری دور هم جمع شده‌اند اسم خود را وطن‌پرست گذاشته‌اند. لگوری در بلوچستان همچون نجس‌های هند هستند و نزدیک چادر یا کومه‌های ساکنان زندگی دارند.

لَلکه: لله در شمال به معنی نی است چون بدنهٔ مومینه از نی بود آن را للکه هم می‌گفتند. بندهای نی را خالی می‌کردند تا سوراخ نی به هم ربط پیدا کند با موم شکلی بیضی می‌ساختند و به بدنه نی که سوراخ کرده بودند می‌گرفتند و مقابل سوراخ دختران یا دول پسران قرار می‌دادند و آن را در کنیف می‌گذاشتند تا شا... طفل را داخل کنیف ببرد.

لِمّ: فوت و فن، نکته باریک، روش خاص هر کاری لمّی داره، لِم کارو بلد نیس لم کار دسشه، به فوت و فن آشناست.

لَم: لم دادن، لمیدن: با آسایش بر جایی تکیه کردن و دست و پاها را کشاندن یا افتادن و دراز کشیدن تو آفتاب. لم داده، رو صندلی لم داده.

www.tabarestan.info تبرستان

لم دادن: خمیده شدن و منحنی شدن تیرهای سقف اطاق. تیرهای اطاق لم داده.

لُمبَر: کپل، لمبرش درد می‌کنه، لمبرشو از ضرب چوب کبود کرد.

لَمبر = لب پر = لَپَر: لمبر زدن و خوردن: تکان خوردن، موج برداشتن، آب لَمْبر می‌خوره.

لَمبر می‌زنه: آب در بادیه لَمبر می‌زنه، به حرکت درمی‌آید تا سر ریز کند.

لمبوندن: حریصانه خوردن.

لَمبه: تخم‌مرغی را گویند که پوست آهکی آن سخت نشده و نرم از مرغ بیفتد. مرغ دو روز است لمبه میندازه. لمبه شدن (در مورد خربوزه یا هندوانه نرم و آبکی شدن)، هندوانه لمبه شده، لمبو (در ترکیب آب‌لمبو) شاید همین لمبه است + او پساوند وصفی‌مانند ریش ریشو، گ...زگ...زو ریغ ریغو.

لَمس: به فتح لام و سکون سین و میم، آدمی که ارادهٔ عضلاتش با خودش نیست و شل و ول است.

لُنبوندن: با دهان پر خوردن. بسیار تند تند خوردن. نمی‌دونه نون و چه جوری بلنبونه. سر یه دقیقه قاب پلو رو لنبوند.

لِنت: از واژه‌های وارداتی است قطعه ترکیب ساختگی که داخل ترمز ماشین به کار می‌رود.

لنت‌کوبی: لنت را بر هلالهای آهنی چرخ کوبیدن.

لَن‌تَرانی: متلک، کلفت و کنایه یه هف هشتا لن‌ترانی بهش گفتم اصلاً عربی است «لن ترانی هرگز مرا نخواهی دید خدا به حضرت موسی گفته است».

لنترانی خواندن: اشاره به قصه موسی در قرآن مجید است که موسی خواست خدا را با چشم سر ببیند و خدا گفت مرا نخواهی دید. یعنی پرت و پلا میگه. سخنان بی‌اساس می‌گوید.

لُنج: لب و لوچه، لنجش آویزون شده، لب و لنج کاسه پریده.

لَند: آلت تناسلی مرد که کارآمد باشد.

لُند: که اغلب با قُر به کار می‌رود و می‌گویند «قرّولُند» یعنی زیر لب قُرقُر کردن.

لندوک: جوجه خصوصاً جوجه کبوتری که هنوز پر و پای او رشد کافی نکرده.

لندهور: آدم بلندقد، لِنگ دراز، قوی‌هیکل.

لن‌سیره: (ژاپونی) است. از انواع ماشین است.

لُنگ: پارچه‌ای دستباف و قرمزرنگ که در قدیم در حمام می‌بستند و ضمناً در زورخانه نیز از آن استفاده می‌کنند.

لِنگ: سراسر پا از بیخ ران تا نوک پنجه. چه لنگهای درازی داره. لنگ دراز، بلند پا و مجازاً بلندقد. چه یارو لنگ درازه. میان دوران و ساق پاها چرا بشقاب رو وسط لنگت گذاشتی غذا می‌خوری. لنگ و لگد انداختن: پای زدن و لگد انداختن. وقتی غذا زیاد می‌خوره تا صبح توی خواب لنگ و لگد میندازه. مجازاً استنکاف کردن، زیر بار نرفتن. اول وعده کرده که میاد بعد لنگ و لگد انداخت. تو لنگ کسی خندیدن هنگام اعتراض به کار یا حرکتی ناروا که از کسی سر زده باشد گویند. تو لنگ ننه‌اش خندید که این حرف و زد، خطا کرد، غلط کرد.

لَنگ: آنکه بر اثر عیبی که در یکی از پاهای او پدید می‌آید یا آسیبی که او را رسیده نتواند درست و به وضع طبیعی راه برود. ۱. یک چوب محکم زد به پای سگ و لنگش کرد. ۲. معطل، به وقفه دچار شده. کارهایم لنگ است زیرا پولها ته کشیده است. تعطیل کردن: امروز کار را لنگ کردیم. هر چی سنگه به پای احمد لنگه. مصیبت همواره برای بیچارگان می‌رسد. لنگون لنگون = لنگان لنگان. درحال لنگیدن هر طوری بود لنگون لنگون

www.tabarestan.info تبرستان

خودمان را دَرِ خانه رساندیم. لنگیدن: در اثر لنگی پا را نااستوار به زمین نهادن و رفتن. می‌خام بِرَم النگه یه پای خرم می‌لنگه. لنگی حالت پای لنگ، شُلی. لنگی: وقفه، تعطیل لنگیت مال چیه.

لُنگ انداختن: از اصطلاحات زورخانه کاران است که پس از کشتی برای کسی که فاتح بوده لنگ پرتاب می‌کردند تا عرق خود را خشک کند.

لُنگ‌باف: کسی که کار او بافتن انواع لنگ حمام و زورخانه است.

لُنگ حمومه، هرکه بست بَست: اختصاص به کسی ندارد.

لنگ دراز: کسی که پاهای او نسبت به بالاتنه‌اش درازتر است.

لنگر انداختن: در جایی زیاد ماندن.

لُنگ زنانه: لنگی مخصوص درون حمام که یک رنگ و معمولاً قرمز بود و زنان با آن ستر عورت می‌کردند.

لِنگه ظهر: نزدیک ظهر تا لنگ ظهر می‌گیره می‌خوابه.

لنگ مردانه: لنگ مردانه در حمام به کار می‌رفت و پارچه‌ای رنگین و راه‌راه بود که مردان به کمر می‌بستند.

لنگ می‌خوره: درست پیچ و مهره چرخ سفت نشده، چرخ لنگ می‌خوره.

لنگ و لغت انداختن: دست و پا زدن در خواب یا از شدت درد.

لِنگه: تا، دانه (در مورد کفش و در و جوراب و هر چیز که جفت باشد) یه لنگه درو گذاشت رو کولش و برد. یه لنگه جورابش پاره شده. دو لنگه یه خرواره: هر دو یکسان است. سگ زرد برادر شغاله. حسن بهتره یا تقی؟ دو لنگه یه خرواره.

لنگه به لنگه: تا به تا، یک لنگه از یک کفش و یک لنگه از کفش دیگر.

لنگه درو از پاشنه درآوردند: از آمد و رفت کثرت خواستگار.

لنگه کفش کهنهٔ فلان است: همیشه از او جانبداری می‌کند.

لِنگی که گشت به رودخونه، کی میشینه کنج خونه: زن گردشی خانه‌دار نمی‌شود.

لُوLOW: کُزل، قسمتهای سفت خوشه گندم که کوبیده نشده.

لو انداختن LOW: بلندیهای دو طرف کلش که کوبیده نشده لو انداختن یعنی نکوبیده‌های از پر چرخ خرمن‌کوبی انداختن.

لوتک = لاوک: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن لاوک چوبین برای سائیدن نشادر.

لوازم‌التحریرفروشی: جایی که نوشت‌افزار می‌فروشند.

لواش: نانی تُنک و پهن و مدوّر.

لواشک: میوه‌هایی چون آلو، آلوچه، قیسی، انار، زرشک را پخته به صورت لیته درآورده و آن را خشک کرده به صورت ورقه‌هایی درمی‌آورند.

لواشیه!: نان لواش پخته و آماده دسته کرده را دوره گردان به فروش می‌رساندند و فریاد می‌کردند.

لوّاف: طناب تاب و نبالی‌باف و قائمه‌باف و جوال‌باف. ایمن در زمان لوّاف لب‌بافی می‌کرد. یعنی لبه‌های جوّال را می‌بافت.

لواَک: لاوک طرفی لبه‌دار از چوب تراشیده که در آن خمیر کنند.

لواندرون: گاوی که اندرون می‌چرخد هنگام خرمن‌کوبی.

لوبیا چشم‌بلبلی: نوعی لوبیا به شکل قلوه که وسط آن خالی سیاه دارد.

لوبیا چیتی: لوبیای درشت و بیضی‌شکل که دارای خال است.

www.tabarestan.info

لوبیا سفید = لوبیا مرمری: لوبیایی که کاملاً سفید و به آن مرمری نیز گویند.

لوبیا قرمز: لوبیایی قرمزرنگ که معمولاً در قرمه‌سبزی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

لوبیرون: گاو بیرونی که خارج خرمن می‌گردد.

لوت LUT: غذایی از آرد جو و دوغ که برای سگ درست کنند. غذایی است که گوسفندداران مازندران تهیه کنند. ظاهراً این کلمه شکل دیگری از «لیت» است که «لیته» از این کلمه است.

لوچه LOWGE: لب، لُنج، لوچه‌هاش آویزون شد. لوچهٔ کسی آویزون شدن، لوچهٔ کسی رو آویزون کردن: بور شدن، بور کردن.

لوچه پیچک کردن: با پیچاندن لب و جمع کردن آنها اظهار بی‌میلی و تنفر یا ابا و امتناع نمودن و دودلی و عدم تصمیم نشان دادن.

لوچه پیچه = لوچه پیچک

لو دادن LOW: کسی را لو دادن یعنی راز او را برملا کردن، مچ او را باز نمودن وی را رسوا ساختن، فوری رفت یارو رو لو داد.

چیزی را لو دادن: از خامی و بی‌احتیاطی، از دست دادن دختر، رفت خودشو لو داد، گوشواره‌هاشو لو داد، خود را لو دادن، عفت خود را از دست دادن و ننگ به بار آوردن.

لودگی LOW: شوخی و خوشمزگی: اینجا دیگه با لودگی کار پیش نمیره. لودگی کردن ـ درآوردن. شوخی و مسخرگی کردن، خیلی لودگی می‌کرد.

لور: آب پنیر را که بجوشانند لور به وجود می‌آید دَلَمه است و خوش خوراک است.

لَوَرده: نرم و کوفته، همیشه دنبال لِه گفته می‌شود گوشت دیگ له و لورده شد، یارو رو چنان زدند که له و لورده شد.

لو رفتن: از خامی و بی‌احتیاطی از دست رفتن: گوشواره‌هایش لو رفت.

لوزی: از طرحهای روئهٔ لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

لوس: ۱. خنگ و بیمزه و نُنُر. چه بچه لوسیه ۲. بی‌نمک، آنکه لطفی و جذابیتی ندارد. دخترهٔ سفید لوسی است. خود را برای کسی لوس کردن. دل به دست آوردن را حرکاتی جلف و سبک کردن: بیخود خودت و برا من لوس نکن، برو خودتو واسه بابانه‌ت لوس کن، چو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرق است و لوس (لوس حالت اسمی دارد).

لوس‌بازی: اعمال و اطواری که با لوسی توأم باشد.

لوسگیری: حرکات و کارهای کسی که لوس است. این لوسگیرها رو از کی یاد گرفتی. لوسگیری درآوردن حرکات و کارهایی خنک و بیمزه کردن، این لوسگیریها چیه از خودت درمیاری.

لوسی LOW: خار سر دیوار که مانع از شسته شدن دیوار از باران است و باران دور از دیوار به زمین می‌رسد.

لوطی = عنتری: شامل سه تن: دنبکی، کمانچه‌کش، عنتردار. کاری که عنتردار می‌کند. از عنتر می‌پرسد: جای دشمن کجاست؟ عنتر اشاره به ...ن خود می‌کند بعد می‌پرسد جای دوست کجاست؟ عنتر اشاره به مغز سر خود می‌کند.

لوطی غلامحسین: مردی حقه‌باز و مهره‌باز بود و در میدان سرچشمه بساط حقه‌بازی پهن می‌کرد.

لوطی‌خور شدن: به جای اینکه به دست صاحب اصلی برسد دیگران خوردند.

لوطی‌خور کردن: بالا کشیدن و یکجا خوردن مال و منال کسی را.

لوطی زنده‌ش خوشه: حیات داشتن و زنده بودن آدمی خوب است.

www.tabarestan.info تبرستان

لوطی عنتر مرده: لوطی که از کسب معاش افتاده است.

لوک: پادراز، بلند، بیشتر برای شتر به کار می‌رود. دو تا شتر لوک عقب هم کرده بودند. مثل شتر لوک دراز و دیلاق.

لول: سرخوش و سرمست، سیامست. یارو با دو استکان لول شد.

لولا (باواو معدوله) LOW: بستی نر و ماده از آهن که به در چهارچوب کوبند تا در امتداد چهارچوب راست ایستد و گرد محور نر که به چهارچوب استوار است بگردد.

لولاگر: کسی که لولای در را می‌سازد و می‌فروشد.

لول زدن: تو رختخواب دنده به دنده شدن و لول خوردن، خوابیدن، دور و ور خود گشتن.

لولو (با اشباع واو): جانوری موهومی که کودکان را از او می‌ترسانند. صورتی که ترسانیدن کودکان را از گِل یا کاغذ سازند و بر روی گیرند: لولو اومده، لولو خُرخوره نیز گویند.

لولوی سر خرمن: چیزی از جُل که به شکل آدمی سازند و بر سر چوبی کرده در کشتزارها برای ترساندن و رماندن پرندگان در زمین فرو کنند. مجازاً کسی که کاری از او ساخته نباشد اسماً او را به کاری گماشته باشند، یارو فقط لولوی سر خرمنی است، مگه من اینجا لولوی سر خرمنم؟!

لولهٔ چراغ: لولهٔ شیشه‌ای که بر روی سرپیچ چراغهای نفتی گذارند.

لولهٔ پنج: لوله‌ای که به چراغ پنج‌شعله می‌خورد.

لولهٔ تفنگ: لوله‌ای که قسمت اصلی تفنگ است.

لولهٔ ده: لوله‌ای که به سرپیچ چراغ ده‌شمعی نفتی می‌خورد.

لوله‌شور: رشته‌های پشم را وسط دو سیم تاب می‌دهند و با آن لولهٔ چراغ را می‌شویند.

لوله‌کتابی: به لوله‌هایی گویند که مقطع آن بیضی است.

لوله‌گردسوز: لوله‌ای است که به سرپیچ چراغ گردسوز (نفتی) می‌خورد.

لولهٔ لامپا (شیشه‌ای): لامپا به چراغهای نفتی شیشه‌ای رنگین می‌گویند. لولهٔ لامپا لوله‌ای است که به سرپیچ چراغ شیشه‌ای رنگین بخورد.

لولهٔ نمره ۳: (از مصطلحات سیم‌کشی) برای خطوط قوی از قبل انشعابات اصلی.

لولهٔ نمره ۱۶: (از مصطلحات سیم‌کشی) برای خطوط قوی.

لولهٔ فولادی: برای کابل‌کشی زیرزمین از مصطلحات سیم‌کشی است.

لولهٔ نمرهٔ ۱۹: از مصطلحات سیم‌کشی است. نمره ۱۹ برای زنگ اخبار و آنتن رادیو و تلفن به کار می‌رود.

لولهٔ نمره یازده: از مصطلحات سیم‌کشی برای خطوط کم‌مصرف (پریز زنگ و تلفن).

لولهٔ هفت: لوله‌ای که به سرپیچ چراغ هفت لفتی بخورد.

لوله هنگ: آفتابهٔ سفالین.

لوله هنگ و آفتابه هر دو یه حکمت دارن، اما موقع گروگذاشتن معلوم میشه: لوله هنگ آفتابه‌ای سفالین است ولی همیشه لولهٔ آن را کوتاه می‌گرفتن که سخت آب به مقعد می‌رسید آفتابه از مس بود و به اشکال مختلف درست می‌کردند.

لوله هنگش خیلی آب برمی‌داره: آدمی است بسیار باجربزه و صاحب تصمیم.

لولیدن: جنبیدن و حرکتی آرام کردن.

لَوَند: پر ناز و عشوه و دلرباینده بویژه در مورد زنان و دختران گفته می‌شود. چه دختره لوندی

www.tabarestan.info تبرستان

است!! به عنوان دشنام به زنان و دختران گفته می‌شود. برو لوندخانم، شوخ و بذله‌گو و خوش‌سخن، یارو خیلی لَوَنده. شاعران صفوی می‌نوشتند شاعری است لَوَند ولی در دوران قاجاری لوندی برای زنان به‌کار رفت. لوندی: ناز و عشوه و دلربایی خوش‌سخنی و بذله‌گویی و مجلس‌آرایی.

لونه: آشیانهٔ پرندگان و خانهٔ سایر حیوانات.

لونی: قسمت پوش تخم نی که به درد تخم‌پراکنی می‌خورد برای رفع ترک‌خوردگی در ساروج به‌کار می‌رود.

له بکسر لام: نرم و کوبیده. گوشت رو تو هونگ له کرد، یارو پاش زیر چرخ ماشین رفت و له شد.

له‌تر میشه: نرم‌تر می‌شود.

لهجهٔ خیابون: لهجه‌ای که خیابان‌نشین‌ها با آن حرف می‌زند.

لهجهٔ لاتی: لهجه‌ای که لاتها با آن حرف می‌زنند.

لُهُرت: شخص زبر و زرنگ و کاربر بیشتر (درمورد دختران و زنان گفته می‌شود) دخترهٔ لُهُرتی است.

لِه شده: نرم شده.

لِهش کُن: نرمش کن.

لَه‌لَه (بفتح لام) زدن: عملی که سگ هنگام گرما و تشنگی کند زبان را از دهان بیرون کند و تند نفس زند.

لَهم: لَه‌ام.

لِه و پِه: لِه =لِه و لورده.

لِهْ و لَوَرده: خورد و خمیر.

لهو لعب: اعمال بیخود و بی‌ثمر و بی‌نتیجه.

لِه و لَوَردم: خورد و خمیرم، خسته‌ام.

لَهه LAHE: شاخه بزرگ و کلفت درخت که نیمی از درخت را تشکیل می‌دهد.

لهیده: نرم شده و فساد پیدا کرده.

لیات: از مصطلحات چاپخانه است.

لیاقت اونو نداره که آب رو دستش بریزن: آدم بی‌لیاقتی است.

لیاقت جُف کردن کفشاشو هم نداره: شخص باارزشی نیست.

لیت: نرم و از هم گشاده در اثر پختگی بسیار کدو لیت شده.

لیته: نرم شده و از هم گشاده، لیتهٔ بادمجون، بادمجان پخته و نرم شده.

لیچار: کلفت و کنایه، سه چار تا لیچار بارش کردم. یاوه و ناروا، حرف مفت، رفته ناهار یارو رو خورده حالا پشت سرش لیچارم میگه. لیچار گفتن: کلفت و کنایه گفتن. حرف مفت زدن و عیبجویی ناروا کردن. لیچارگو: حرف مفت‌زن، عیبجوی هرزه.

لی دادن: ول کردن، پهن کردن، ریختن مایعی، آب لی داد رو قالی، آش لی داد تو مجمعه.

لیدر: از واژه‌های وارداتی است به معنی راهبر و راهنما.

لیره: از لغات وارداتی است و بیشتر به پول انگلیسی اطلاق می‌شود.

لیز: تر و نرم و لغزنده، ماهی لیز است و از دست انسان درمی‌رود. صابون لیز است و دست را لیز می‌کند. صاف و صیقلی و لغزنده: آج سنگ رفته و لیز شه. نرم و آبکی که از حالت زبری درآمده باشد. هندوانه لیز شده، لیز شدن، لیز کردن، صاف و لغزنده یا نرم و تر لغزنده...

لیزابه: آبی که از لیز شدن میوه یا تر شدن و لیز گشتن چیزی دیگر چون صابون و جز آن پدید آید. هندوانه لیزابه پس داده.

لیز خوردن: لغزیدن، سریدن، سنگ‌تر شده بود پام لیز خورد، ماهی از دستم لیز خورد افتاد تو آب.

لیزی: حالت و صفت چیز لیز.

www.tabarestan.info تبرستان

لیس زدن: لیسیدن با زبان.

لیسه = ریسه: لیسه رفتن: ضعف کردن و از حال رفتن کودک از بسیاری گریه، بچه لیسه رفت بگیرش که نیفته.

لیسیدن: لیس زدن.

لیشته و انگشتال: لیسیده و انگشت کرده، پاک شده.

لیش کشیدن: پوست خربوزه یا نظایر آن را طوری خوردن که آب از دو طرف دهان و دستها راه افتد.

لیف: بیشتر از چلوار یا ململ می‌دوختند کیسه‌مانند با صابون برای شستن بدن به کار می‌رفت.

لیفا: دو شاخهٔ دسته‌دار نظیر دسته بیل که با آن خرمن را در خرمنگاه پهن کنند.

لیف خرما: برگ درخت خرما.

لیفه: قسمت بالای شلوار که دوخت جای بند دارد بند را در آن می‌کشند و شلوار به تن قرار می‌گیرد.

لیقهٔ دوات: نخ و پنبه‌ای که در مرکب دوات ریزند.

لیلاج: کهنه قمارباز.

لیلا رو بردن چاله سیلابی: لیلی دختر کُنت فرانسوی بود که دولت ایران او را استخدام کرده بود تا شهربانی را تشکیل دهد و در چهارراه کُنت زندگی می‌کرد از لوطیان چاله سیلابی او را دزدیدند و به آنجا بردند.

لیلی به لالای کسی گذاشتن: با نرمی او را نوازش کردن، زیاد از اندازه در مقابل کسی نرم بودن.

لیلی زن بود یا مرد: سراسر شب برای کسی قصه لیلی و مجنون را خواندند. صبحدم پرسید لیلی زن بود یا مرد؟ دربارهٔ پرت بودن کسی از مرحله گویند.

لی‌لی LEY: راه رفتن با یک پا را گویند. با لی‌لی رفت تا ته باغ، لی‌لی کرد: با یک پا راه رفتن و جستن کردن.

لی‌لی، لی‌لی حوضک: تو تو اومد آب بخوره افتاد تو حوضک. با اشاره به انگشتان دست از انگشت کوچک این جسّو گرفتش این کشتش این پختش این خوردش این (اشاره به شست) گفت: قسمت من کو. از بازی بچه‌هاست.

لیم: نرم‌دست آنکه زود به دست آید و رام گردد.

لیمو: دو نوع است شیرین و ترش. لیموشیرین مدور است ولی ترش به شکلهای مختلف است.

لیموترش: که نام علمی آن GITRUS LIMONOM RISSO است.

لیموعمانی: نوعی لیموی ترش ریز و خشک شده.

لیموئی: رنگی به رنگ پوست لیموشیرین.

لینتر: نوعی پنبه برای تُشک، از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

لیوان: آبخوری سفالین یا شیشه‌ای.

لیویر: لب و لوچه.

لئیم: در مورد تحقیر و تخفیف به کسی گویند که دست خشک است و خرج ضروریات زندگی نمی‌کند.

م

ما آردمونو بیختیم و آردبیزمونو آویختیم: ما کنون کردیم کار خویش را تو هم ای خواجه بجنبان ریش را.

ما از این بیدا نیستیم که از این بادا بلرزیم: پایداری و استواری ما زیاد است و از کوره درنمی‌رویم.

مات: مات شده بود منو نگاه می‌کرد، حیران و مبهوت شدن.

مات و مبهوت: آدمی که به چیزی یا کسی چشمش دوخته شود و تعجب کند.

www.tabarestan.info تبرستان

ماتی تی: ماه آسمان به زبان اطفال.

ماچ: بوسه، مادر بچه‌اش را ماچ کرد، یک ماچ به من بده، ماچ کردن: بوسیدن.

ماچلس: واژه وارداتی و به معنی جفتک چهارکش است.

ماچه خر: خر ماده.

ما خیکو ول کردیم اما خیک مارو ول نمیکنه: اشاره به داستان خرس در کلیله و دمنه است که آب باز او را ول کرده ولی آب باز را چسبیده بود که زودتر از غرقاب نجات پیدا کند.

مادام: منجوق و پولک یا نوعی از آنها.

ما دختر خودگاریم، آمخته به این کاریم: ما از این کار سررشته داریم.

مادَر: دختری که صاحب فرزند است.

مادر بخطا: از فحشها و بدزبانیهاست، به کسی گویند که نشان دهند مادرش در قبول نطفه خطا کرده.

مادر به اسم بچه، میخوره قندوکلوچه: بچه کلوچه می‌خواهد و مادر می‌خرد هر دو با هم می‌خورند.

مادر چاه: چاهی که در آخر رشتهٔ قنات معمولاً پای کوه زده‌اند و آب قنات از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد.

مادر دوماد خیک پُرباد، مادر عروس بشین و بسوز. مادر داماد فیس و افاده دارد، مادر عروس می‌نشیند و می‌سوزد.

مادرزن و مادرزن، مادر زن خَرَم کرده، شا... یده تَرَم کرده، ر... ده بدتَرَم کرده: شکایت از مادرزن.

مادرسگ: از فحشها و بدزبانیهاست که در آن به تخفیف و تحقیر مادرش پرداخته.

مادرسوخته: از فحشها و بدزبانیهاست و منظور از آن اینکه مادرش در آتش جهنم سوخته و گناهکار بوده است.

مادرشوئر: مادرشوهر.

مادرشوئر خنثی، دیشب چه دردی داشتی، آفتابه ور میداشتی، دور حیاط می‌گشتی، میخواسی عروس نیاری، میخواسی پسر نزایی، حالاکه عروس آوردی، حالاکه پسر زائیدی، چشت کور شه نگه دار.

مادرشوئر غرغری، تاکی میکنی چغلی، سماور وردار با قوری، گوشهٔ حیاط نشسته باش، مقّاش بدست داشته باش، کرماتو بکش یواش یواش، کاری به عروس نداشته باش.

مادرشوئرم غرّید و لندید، من حوصله کردم یک چارقد، مشمش به سرم تیکه پاره کردم.

مادرشوئر مارو بچه‌اش مرواری، خواهرشوئر خاره بچه‌اش خارخاسک.

مادر عاشق بیعاره: عاشق حقیقی مادر است.

مادر که نیس با زن‌بابا بایس ساخت: مادر که مرد با زن‌بابا باید بسازیم و چاره نداریم.

مادرمرده: به ترحم به کسی گویند.

مادرو دل میسوزه، دایه رو دامن: هیچ‌کس همچون مادر برای فرزندش دلسوزی نمی‌کند.

مادره: مادر معین.

مادر هفتاس: ظاهراً پیر است و هفت شکم زائیده.

مادگی: ۱. فرج، آلت تأنیث ۲. جامادگی شکافی که در مقابل دگمه است.

مادون کنند رودان کشند: مادران کاری می‌کنند که جواب آن را اولاد باید بدهد. از مادربزرگم شنیدم.

مادیون اگه تو آب خوابید کره‌ش‌ام می‌خوابه: اگر زنی آنکاره شد دخترش آنکاره می‌شود.

مار: از خزندگان بومی ایران.

مار آدم خوابیده را نمی‌زنه: برای اینکه آدم خواب به مار کاری ندارد و مار از او احساس خطر نمی‌کند.

مار از پونه بدش میاد دم سولاخش‌ام سبز میشه: از باورهای عامه است.

www.tabarestan.info تبرستان

ما را هم از این نمدکلاهی است: از آنچه بدست آورده‌اید سهمی هم به ما بدهید.

مار پیر، افعی میشه: از باورهای عامه است، افعی نوعی از مار است.

مار تا راست نشه تو سوراخش نمیره: راستی موجب رضای خداست.

مارتیک: خوانندهٔ ارمنی.

مار خوش خط و خاله: ظاهری آراسته دارد.

مار زخمی (کسی را زخمی کردن): زخمی به کسی زدن که همیشه در فکر تلافی است.

مار زخمی رو باس کشت: چون همیشه در فکر معارضه به مثل است.

مار سال به سال پوس میندازه: یعنی رشد می‌کند و تغییر ماهیت می‌دهد. عقیده باطلی است.

مارِ کَر افسون برنمیداره: ماری که گوش ندارد چون نمی‌شود افسون در او اثری ندارد.

مار که پیر شد قورباغه ...نش میداره: پیری است و ضعف و ناتوانی و عدم دفاع، یا مار که پیر میشه قورباغه سوارش میشه.

مارگیر: کسی که شغل او گرفتن مار است.

مارگیر: کسانی که برای سرگرمی مردم بساط پهن می‌کردند و با مار بازی می‌کردند. این عمل در هند رواج بیشتری دارد. مارگیران مانند معرکه گیران پس از اینکه خلق جمع می‌شدند از جعبه مار درمی‌آورد و با آنها بازی می‌کرد.

مارگزیده از ریسمون سیا سفید می‌ترسه: چون ریسمان سیاه و سفید نظیر خط و خال مار است.

مارگیر عاقبت کشتهٔ نیش ماره: شاید تجربه نشان داده باشد.

مارمولک: از خزندگانی که چهار پا با دمی دراز دارد و بسیار زرنگ و چست و چالاک است.

مارو بخیر شمارو بسلامت: به خوشی از هم جدا می‌شویم.

مارو چارچشمی می‌پایند: شدیداً مواظب ما بودند.

مارو سَرِ کار گذاشت: دس مارو بند کرد.

مارو صیغه زائیده شمارو عقدی؟: مگر ما را صیغه زائیده و شما را زن عقدی که این اختلاف میان ما هست.

مارو کاشتی: ما را با قرار و وعده بر سر محلی نگاه داشتی.

مار و مور: خزندگان و حشرات.

مار مُهر داره: مهرهٔ مار را هرکس داشته باشد دلها معطوف به اوست ولی مهرهٔ مار برای مار خاصیتی ندارد.

مار نمیزاد جز بچه مار: در طبیعت همه نسل خود را زیاد می‌کنند.

مار هرکجاکج میره، تو سوراخ خودش راست میره: درباره خود درست است.

ما ریگ ته جوییم شما آب گذرا: ما ماندگاریم و شما رفتنی.

مازو: میوهٔ درخت بلوط.

ماسارو کیسه کرد: ترسید و وحشت‌زده شد.

ماس‌بند: کسی که ماست تهیه می‌کند و می‌فروشد.

ماس‌بندی: محلی که در آن ماست تهیه می‌کنند.

ماس و موسیر: ماستی که موسیر نرم‌کرده در آن ریزند.

ماست: شیری که به حرارت بدن یعنی ۳۷ درجه مایه زده‌اند. مایه ماست از ماستی است که داشتیم. شیر که مایه زده شد باید گرم نگاه داشته شود تا باکتریها رشد کنند و تکثیر شوند و ماست به دست آید.

ماست تو دهنش مایه کرده: حرف زدنش یخ است و شُل حرف می‌زند.

ماس تو دهنشه: تو دهنش یخه، شل حرف میزنه.

www.tabarestan.info

ماست خوردی: نظیر: بیجا کردی، غلط کردی.

ماس تُرش‌ام از تغارش پیداست: از تغار می‌توان ترش بودن ماست را حدس زد.

ماست‌کیسه‌ای: ماست آب‌گرفته.

ماست‌گوسفندی: اوایل بهار که ایلات دوروبر طهران عبور داشتند چند روزی که ساکن بودند ماست گوسفندی خود را برای فروش دوره می‌آوردند.

ماست و دروازه: دو چیز که با یکدیگر هیچ‌گونه ارتباط ندارند.

ماستها رو کیسه کرد: ترسید و عقب‌نشینی کرد و خودشو جمع‌وجور کرد.

ماستی: ماست‌فروش.

ما سرایدار هستیم: از تعارفات و طرف می‌خواهد نشان دهد که صاحب‌خانه نیستیم بلکه سرایدار شماییم.

ماسکه: ماسک حفاظ صورت هنگام شمشیربازی، این کلمه از روسی وارد فارسی شده است. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

ماس‌مالی: کاری را سرهم‌بندی انجام دادن.

ماس‌مالی کردن: کاری را رفع و رجوع کردن تا سروصدای طرفین بخوابد.

ماس و خیار: ماست و خیار.

ماسوره: نوک مته، از لوازم کار چینی‌بندزنی است.

ماسوره: آلتی آهنی که در بافتن پود پارچه به‌کار می‌رود. آدم لاغر و دراز را هم به ماسوره تشبیه کرده‌اند مثل ماسوره است. موشه ماسوره می‌کرد بچهٔ موش ناله می‌کرد که در یکی از قصه‌های منظوم است معنی آن روشن نشد.

ماس و شیره: شیره را داخل ماست می‌ریزند و مخلوط می‌کنند و با نان می‌خورند.

ماسو که خوردی کاسشو بدار زیر سرت: چون سردی و رطوبت ماست اثر می‌کند و آدم را سست و شُل می‌کند.

ماس و لبو: لبو یعنی چغندر پخته را داخل ماست خورد یا رنده می‌کنند و با نان می‌خورند.

ماسوندن: مؤثر ساختن و قبولاندن، بالاخره حرف خودمونو ماسوندیم.

ماسه: شن نرم و غربال شده امروز با ماشین آن را خورد می‌کنند و درجه‌بندی دارد.

ماسه بادی: ماسه بسیار نرم، در جنوب ریگ گویند.

ماسیدن: بسته شدن و خود را گرفتن، روغن رو تو آب سرد گذاشت ماسید.

ماش: از بنشنهاست، گرد و کبودرنگ است پوست آن غیرقابل هضم است. پوست آن را می‌گیرند و در غذا مصرف می‌کنند.

ماشاءالله: از سخنانی است که پشت ماشینهای کرایه می‌نویسند.

ماشاءاله لا حول و لا قوه الا باله: در مورد تحسین دیدن قیافه‌ای خوشگل و زیبا گویند.

ماشاءالله هزار ماشاءالله: دختر خوشگلی از آب دراومده.

ماش پلو: ماش را کرکره می‌کنند پس از برشته کردن، پوست آن را می‌گیرند و داخل برنج می‌ریزند.

ماشه: قطعه فلزی منحنی که با انگشت سبابه راست به طرف خود می‌کشیم و تیر تفنگ درمی‌رود.

ماشین: واژهٔ ماشین را امروز به جای اتومبیل به‌کار می‌بریم و تهران بازار اتومبیلهای داخلی و خارجی است که جای خر و اسب و یابو و قاطر را گرفته است.

ماشین باری: اتومبیلهایی که بار می‌کشند.

www.tabarestan.info تبرستان

ماشین حساب: ماشینی کوچک و برقی که با آن اعداد را جمع و ضرب و تقسیم می‌کنیم.

ماشین دودی: اطاقهایی که بلژیکیها به طهران آورده بودند و در خیابان ری و چراغ گاز و خیابان ناصریه و توپخانه و خیابان مریضخانه احمدیه (=سپه) و خیابان امیریه و خیابان باغ شاه خط آهن کشیده بودند و از طهران تا حضرت عبدالعظیم هم می‌رفت.

ماشین سوار: کسی که بر اتومبیل سوار است.

ماشین سواری: ماشینی که افراد جامعهٔ تهران را جابجا می‌کند. انواع ماشین سواری. ۱. آزرا مدلی دیگر از هیوندا که کشور کره می‌سازد. ۲. ب.ام.و. ۳. بنز در آلمان ساخته می‌شود ۴. پرادو کارخانهٔ تویوتا می‌سازد ۵. پژو ۶. پراید ۷. پیکان ۸. تُندَر = L90 ۹. تویوتا ژاپونی ۱۰. زتاکت = زتو ۱۱. سوزوکی ژاپونی است ۱۲. فولکس واگن در آلمان ساخته می‌شود ۱۳. کارینا شرکت تویوتا می‌سازد ۱۴. کرولا شرکت تویوتا می‌سازد ۱۵. کرون شرکت تویوتا می‌سازد ۱۶. کرونا شرک تویوتا می‌سازد ۱۷. کمری از کارخانه نیسان است ۱۸. لا زان تیا از کارخانه سیتروئن است.

ماشین سیمی: ماشینی که دو طرف محل باز توری سیمی کشیده بودند و مسافرکشی می‌کرد.

ماشین مشتی مدلی، نه بوق داره نه صندلی، رسیدیم کوچه دردار، آقای شوفر نگه دار، آجان نمره‌اشو وردار: از شعرهای مردم خیابان ری.

ما صد نفر بودیم تنها، اونا سه نفر بودن همپا: در جنگ با نایب حسین کاشی این گفته به میان آمده.

ماک: شیر غلیظ و سفتی که در دو سه روز اول زایمان از پستان مادر می‌آید. بسیار مقوّی و مغذّی است.

ماکه تو جهنم‌ایم یه پله هم پایین‌تر: وقتی آدم در جهنم می‌سوزد چه درک اعلی باشد چه درک اسفل.

ماکه رسوای جهانیم غم عالم پشمه: ما که به حد اعلای رسوایی رسیدیم دیگر در فکر غم عالم نیستیم.

ماکه رفتیم ...ن لغ صاحبخونه: ما که از این خانه رفتیم هر بلایی می‌خواهد سر صاحب‌خانه بیاید.

ماکه رفتیم تاپاله ورچینی‌گاباتو آب ر... دن: تاپاله را با سوفال گندم از ...ن گاو می‌گرفتن و در سبدی جمع می‌کردند و به خانه می‌آوردند و برای زمستان خشک می‌کردند. از بخت بد این آقا که به تپاله جمع کردن رفت گاوها در آب ر... دند.

ماکه رفتیم صاب‌خونه خونت بی‌مهمون میمونه: [معنی عبارت روشن است.]

ماگرگ بیابون‌دیده هستیم: آفات و دامها را پشت سر گذاشتیم.

ماگنولیا سفید: که نام علمی آن MACNOLIA CRANDIFORAL است.

مال: یراقی (درگاوآهن) که خوابیده است که زمین را کمتر گود می‌کند.

مال از خودم زمین از خدا، نه رئیس میخام نه کتخدا: آقابالاسر لازم ندارم.

مال است نه جان است که آسان بتوان داد: به کسانی که دست خشک هستند گویند.

مال اصفاهونه خیار: خیار اصفهانی که سر و ته یکی و معطر و نسبت به خیار شمرونی کوچک‌تر بود خریدار زیاد داشت.

مال بچهٔ یتیم نیس: به مهمان گفته می‌شود وقتی که از خوردن خودداری کند.

مال بد بیخ ریش صاحابش: جنسی که بد است اوسای دکان میشود و کسی نمی‌خرد.

مال پیدا کردن سهله، نگه داشتنش سخته: [معنی عبارت روشن است.]

مالتو بپاهمسایتو دزد مکن: تو مسئول حفظ مال و منال خودی اگر کم شد همسایه را دزد آن مدان.

www.tabarestan.info تبرستان

مال حروم به راه حروم میره: چون از راه حرام کسب شده.

مال‌خر: کسی که مال دزدی را می‌خرد.

مال خودش از گلوش پایین نمیره: افراد پول جمع‌کن و خرج نکن مال خودشان از گلوشان پایین نمی‌رود.

مال خودم و مال خودم، مال مردم‌ام مال خودم: کسانی که نمی‌توانند مالی را در دست دیگران ببینند گویند.

مالدار: کسی که چهارپایان مانند گاو و گوسفند نگاه دارد.

مال دنیا: دستش از مال دنیا خالی بود.

مال دنیا به دنیا میمونه: و ما همه می‌رویم.

مال دنیا وبال آخرته: نظری و عقیده‌ای است.

مال علی بوصال علی، مال علی واصل علی: در استفاده از ثروت مقدم صاحب آن است.

مال عهد بوقه: نظیر: مال عهد شاه وزوزکه.

مال عهد شاوزوزکه: مالِ بسیار قدیمی است.

مال‌فروش: کسی که مال دزدی را می‌فروشد.

مال ماگل مناره، مال اونا زیر تغاره: آنچه ما داریم در مرعی و مشهد مردم است آنچه آنها دارند زیر تغار قایم کرده‌اند.

مال دنیا را با مردم دنیا باید خورد: اصلی است مسلم.

مال مردم، مال مردمه: هرکه هرچه دارد کسب و کار و مال و منال اوست.

مال مردم ماله، مال ما بیت‌المال: هرکسی مال خود را در تصرف دارد اما مال ما مال همه است.

مال مرده بقا نداره: ارث و میراث زود از میان می‌رود برای اینکه پول زحمت نکشیده است.

مال مرده پی مرده میره: مالی که از مرده می‌ماند دنبالش می‌رود.

مال مفتو دل بیرحم: در چنین حالی مال به سرعت از میان می‌رود.

مال وقف است تعلق به دعاگو دارد: از سخنان عالمان دین است.

مال و منال: دارایی و ثروت.

مالوندن: خوردن و تند فرو بردن، دو تا قاب پلو رو دو دقیقه مالوند.

ماله: قطعه چوب کلفت و بزرگی است که برای هموار کردن زمین شخم‌زده به کار می‌رود. دو طرف آن را دو حلقه کوبیده‌اند و با طناب یا زنجیر به دنبال گاو می‌برندند تا کلوخها را نرم کنند. ماله در بنایی نیز به کار است و انواع مختلف دارد. ماله کاهگلمالی، مالهٔ گچ‌مالی، ماله بندکشی.

مالهٔ بندکشی: ماله‌ای نوک تیز که با آن بند را با گچ زنده پر می‌کنند.

ماله کاهگل: ماله‌ای که نوک آن چهارگوشه است و کاهگل را با آن به بام خانه می‌کشند.

ماله کش: چوب میان دو و رزا در دستگاه خیش.

ماله گچ‌کاری: ماله‌ای ظریف و ازکار درآمده که با آن گچ زنده را روی دیوار می‌مالند.

مالِه، نه جون که بشه آسون داد: برای بسیاری از مردم جان دادن راحت‌تر از مال دادن است.

مالیدن: ۱. کشیدن، اندودن، کاهگل روی دیوار مالید، روغن را به دستهایش مالید ۲. مالش دادن، دستهایش را بمال تا حال بیاد. مجازاً تماس دادن، کشیدن: خود را به من نمال، دستش را به پشت او مالید. باطل شدن و از میان رفتن: تعطیلی روز دوشنبه مالید. کوفتن و له کردن: با پایت هزارپا را بمال تا کشته شود.

مالیدن: از میان رفتن و باطل شدن.

مالیده (اصطلاح بنایی): هم‌سطح و هم‌کف شده.

مال یکجا میره، ایمون هزار جا: مال آدم یه جا میره، دل آدم هزار جا.

مالی که صاحاب نداره دزّیه!: مسلم است!

مامان: مامان که همان مادر است.

www.tabarestan.info تبرستان

ماما آورده رو، مرده‌شور میبره: کسی که آوردنش به دنیا ماما بوده، همان کس را مرده‌شور از دنیا می‌بره.

ماما رو دید زائیدن یادش اومد: قیافهٔ ماما را که دید یاد زائیدن خود افتاد.

ماما زی: نخستین مدفوع کودک را گویند. مامازی این بچه چقدر زرد است.

ماما که دو تا شد سر بچه کج درمیاد: نظیر: آشپز که دو تا شد آش یا شور میشه یا بی‌نمک.

مامان: ۱. مادر و اغلب فرزندان مادران خود را این نام خوانند. مامانم برام لباس خوبی خریده ۲. زیبا و قشنگ در اصطلاح کودکان، چقدر کفشهایش مامانی است.

ماما نافشو با دروغ بریده: نظیر حرفش با چاقوی جیب سگ یکیه.

مامانی: خوب و قشنگ در زبان کودکان، به‌به چه جوراب مامانی داری.

ماتی تیش گلَ گلَ: بچه را بغل می‌کنند و ماه را به او نشان می‌دهند سر را که بالا کرد زیر گلوی او را قِلقلک می‌دهند و می‌گویند.

مانتو: لباس بلند که زنان روی پوششهای دیگر پوشند و به جای چادر سیاه قدیم است.

ما نون به اشتهای دیگرون نمی‌خوریم: با میل و رغبت خود می‌خوریم.

مانور: این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده. مانور یعنی مشق جنگ. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

ما و شما نداریم: کیسه و خانه و مال ما و شما یکی است.

ما و ما و نصف ما و نصفه الی از نصف ما، چون تو هم با ما بیایی جملگی صد می‌شویم: ما = ۳۶ معمایی است که باید حل کرد.

ماها: در متون مایان، ما را که ضمیر جمع است باز جمع بسته‌اند.

ماها، شماها، اونا: اونو (او را)، شماهارو، ماهارو، اونارو، منو، تورو.

ماه را به روی کسی نو کردن: نخستین نگاه را پس از دیدن هلال ماه به صورت کسی انداختن.

ماه گرفته: ماه گرفتگی معلوم نشد نوعی خال بود یا علت دیگری به هر حال یک طرف صورت سیاه می‌شد. شاید نوعی به هم خوردن بافتهای پوست بوده باشد.

ماه گرفتگی = خسوف: زمانی که ماه بین زمین و خورشید قرار می‌گیرد ما پشت ماه را می‌بینیم که تاریک است.

ما هم اهل بخیه‌ایم: یالان‌دوزها با خیاطها به راه افتادند تا جزء اصناف به حساب آیند. مظفرالدین‌شاه از ایشان توضیح خواست گفتند (...)

ما هم خدایی داریم، قسمت جدایی داریم: هرکس رازقی دارد.

ماهواره: دستگاهی از ۱۹۵۷ به بعد به مدار زمین پرتاب شد و مانند ماه به دور زمین می‌گردد.

ماهی! دودی ماهی!!: ماهی‌فروشهای ترک یک جعبه ماهی می‌خریدند و آن را با طناب به کول می‌انداختند و دوره می‌آمدند و دانه‌ای می‌فروختند.

مایتوه = ماهی‌تاوه: تاوه‌ای که در آن ماهی سرخ می‌کنند.

ما همه رو با اسب و زین می‌تونیم ببینیم: مردم ما رو ... ر و خایه رو زمین نمیتونن ببینن.

ماه همیشه زیر ابر نمی‌مونه: حقیقت تا ابد پوشیده نخواهد ماند.

ماهیچه = ماهی چه = ماهی چک: عضلات بدن که به شکل ماهی هستند.

ماهیچه: دست و پای گوسفند را جدا می‌کنند و جدا می‌پزند و با برنج می‌خورند.

www.tabarestan.info تبرستان

ماهی خاکی: جانور کوچکی شش‌پا که پوشش نظیر فِلس است.

ماهی دودی: ماهی سفیدی که آن را در دود خشک کرده باشند و ماندگار است.

ماهی رو به دُمش رسوند: بیشتر کارها را انجام داد.

ماهی رو نمی‌خوای دمشو بگیر: زود لیز می‌خورد و از دست تو می‌رود.

ماهی رو هر وقت از آب بگیرن تازه‌س: وقت از دست نمی‌رود و فرصت باقی است.

ماهی سفید: نوعی ماهی که در دریای خزر است.

ماهی شور: ماهی را در اژدم آب می‌خوابانند تا نمک‌سود شود.

ماه یک‌شبه بود، کسی ندیدش: ماه شب اول ماه زود غروب می‌کند چون در افق مغرب بیرون می‌آید.

ماهی و ماس عزرائیل میگه تقصیر ماس: ماهی سرد است و ماست هم سرد و مرطوب است و سبب مرگ می‌شوند.

مایکرو و یو اُون: که به سرعت غذا را می‌پزد.

مایه پنیر: بره یا گوساله را هنگامی که اولین شیر مادر را خورده است می‌کُشند و شیردان آن را مایه پنیر می‌کنند.

مایه خمیر: خمیرترش.

مایهٔ عیش آدمی شکم است: اصلی مسلم است.

مایه‌گرفتن: برای کسی دردسر درست کردن، برای کسی زدن و پاپوش ساختن.

مایه ماست: ماستی که به شیر می‌زنند تا شیر ببندد و ماست شود.

مایهٔ نه من شیره: [معنی آن روشن نشد.]

مایه و خایه کرد: نر و لاس کرد.

مبارکباد: عیددیدنی، تبریک عید.

مبارک خوشگل بود آبله هم درآورد: فلانی خیلی خوشگل بود یعنی زشت بود آبله هم درآورد و زشت‌تر شد.

مبارک غلام منه: مبارک پیش من در مرتبهٔ غلامی است.

مُبرّد: قسمتی از دستگاه عرق‌کشی که میانه قرار می‌گیرد و از دو لولهٔ شیشه‌ای تشکیل شده است.

مُبل‌ساز: به کسی گویند که مُبل و کاناپه بسازد و آنان را فرنگی‌ساز نیز گویند.

متالیک: رنگی است واژه وارداتی است.

متر (سانتی‌متر) شیشه‌بری: ۱. از لوازم کار شیشه‌بران است ۲. واحد اندازه گیری.

متراژ کردن: متر کردن، پیمودن، واژه وارداتی است.

مِترِس Fr. MAITRESS: زن (به ویژه) یا مردی که به غیر زناشویی با مرد یا زنی دیگر مباشرت و همخوابگی کند. مترسش از زنش خیلی خوشگل‌تره یارو به غیر از شوهرش دو تا مترس هم داره که مثل ریگ برایش خرج می‌کنند.

متشکرم: حین اظهار تشکر به کسی گوییم.

متقال: پارچه‌ای است نخی که تار و پود آن نخ پنبه است درشت‌تر از کرباس است. پارچه‌ای است که دم دست برای پاک کردن وسایل آشپزی و میز و صندلی به کار می‌رود.

متکا: اصلاً متّکا و عربی است بالینی از پر یا پشم و کهنه انباشته و استوانه‌ای‌شکل که هنگام خفتن زیر سر نهند. چه متّکای چرکی آه! متکا از چند قسمت تشکیل می‌شود:

۱. پر یا پشم و کهنه درهم آمیخته.

۲. میتیل که پشم و کهنه یا پر در آن ریخته می‌شود.

۳. آستر که روی متیل کشیده می‌شود.

۴. روئه که روی آستر کشیده می‌شود و اغلب روئه گذشته از این، به ملافه سفیدی یا پارچهٔ رنگارنگ برای جلوگیری از چرک شدن روئه

www.tabarestan.info تبرستان

روی آن می‌کشند این روئه اغلب از چلوار یا پارچهٔ نازک‌تر از آن تهیه می‌شود و پهنایش $\frac{2}{3}$ درازی متکاست و وسط آن راکه معمولاً جای سر است می‌گیرد.

مَتلک: کلفت، کنایه، سه چهار تا متلک آبدار به نافش بستم. متلک گفتن: بار کردن، کلفت و کنایه.

متلک بار کسی کردن: حرفهای گوشه و کنایه‌دار به کسی زدن.

مَتن: قسمت نوشته شده و چاپ شدهٔ هر صفحه.

متنجن: خورشی که از برگهٔ هلو و زردآلو و گوشت درست کنند.

متولی: مسئول امامزاده و مسجد و محلهای متبرک و موقوفات.

مته با تشدید تاء: آلتی که سابقاً با کمانه به گردش درمی‌آمد و سوراخ می‌کرد و امروز برقی شده و نوک فلزی آن را لقمه می‌دهند و فلز محکم‌تری به آن جوش می‌دهند تا بتواند اجسام سخت را سوراخ کند.

مته برقی: دستگاهی که آهن و سایر مواد را سوراخ می‌کند.

مته به خشخاش گذاشتن: دقیق و باریک‌بین بودن، نظیر موی از ماست کشیدن.

متهٔ درشت: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

مته دستی: مته‌ای که با دست کار می‌کند.

متهٔ ریز: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

متّه کمونه: که با آن چینی شکسته را سوراخ می‌کنند.

متیل (=میتیل): شاید تغییر شکل از متقال باشد پارچه‌ای معمولاً از متقال و پر یا پنبهٔ متکا در آن ریخته می‌شود و آستر را روی آن می‌کشند. میتیل متکای من پاره شده.

مثقال: یک شانزدهم سیر.

مثقال نمکه خروار هم نمکه: حق نان و نمک به مثقال و خروار مربوط نیست.

مثل آب: سخت بی‌مزه مثل آب، از بر کرده، خوب به خاطر سپرده.

مثل آب اماله‌س: مرتب بالا و پایین میره.

مثل آب خوردنه: کاری بسیار سهل و آسان است.

مثل آب چموشه: کثیف و آلوده است.

مثل آب حناس: رنگی ندارد.

مثل آب حوضه: مزه و طعم و عطر و بویی ندارد.

مثل آب دهن مرده: چیز بی‌مزه و رنگ و بو.

مثل آب رونه: جریان دارد.

مثل آب زیبوس: رنگ و بو و طعم و مزه‌ای ندارد.

مثل آبستنا راه میره: شکم را پیش داده و سنگین حرکت می‌کند.

مثل آب سیرابیه: آبکی است و رمق ندارد.

مثل آبکشه: چهره‌ای به غایت مجدّر دارد.

مثل آب میره، مثل ریگ میمونه: حرکت او چون حرکت آب در جوی است. در عین حال مثل ریگ مانده.

مثل آبو آتیشن: دختر و پسر مثل آبو آتیشن پهلوی هم نباید باشند!!

مثل آبی بود که رو آتیش بریزی: آناً نتیجه داد.

مثل آتیش‌افروز خودشو ساخته: آرایشی بسیار مضحک کرده.

مثل آتیشه = آتیشه: آدمی تند و تیز است.

مثل آتیش سرخ: در مورد تب، در مورد گرم بودن غذا گویند.

مثل آدم: بر روش و طریق آدمیان.

مثل آدم باش [رفتارکن]: مؤدب باش.

www.tabarestan.info تبرستان

مثل آدم مقوایی‌ه: ضعیف و ناتوان است.

مثل آدم نمونا: شبیه کسانی است که شباهت به آدمیزاد ندارند.

مثل آسیابون روی تو سفیده: گندم دزدی آسیابانها معروف بود به طعن به کسی گویند که دعای پاکی و صداقت کند.

مثل آش شلّه‌قلمکاره: درهم و برهم است به اصطلاح امروز قاطی کرده.

مثل آش قجره: خوردنش به مرگ می‌رسه.

مثل آهک وارفت: آب که روی آهک پخته بریزند وامی‌رود و از هم می‌پاشد.

مثل آئینهٔ دقّه: سر و صورتی زشت و ناهموار دارد.

مثل ابابیله، باد می‌خوره، کف می‌ر...نه: به طعن به کسی گویند که پُرخور و شکمو است.

مثل ابر بهار گریه می‌کرد: شدیداً گریه کرد.

مثل ابن سعده: قیافه‌ای آدم‌کش دارد.

مثل اجل معلقه = معلقیه: ناگهان از در داخل می‌شود.

مثل اُسخونه: نانی بی‌اندازه خشک است.

مثل اشک چشه: صاف و زلال است.

مثل اصفهونیا، آخر کُفر خودشو میگه: [عبارت روشن است.]

مثل الاغه = خره: نفهم و خرفت و کندذهن است.

مثل الپره: تیز و تند و بُرنده است.

مثل الماسه: بسیار تیز و برنده است.

مثل امامزادهٔ بی‌زینته: در مورد کسی گویند که هرچه او را نونوار کنی باز پاره‌پوره است.

مثل انار ترکید: از خجالت سرخ شد.

مثل انچوچکه: کوتاه‌قد و گورزا است. انچوچک تخم خوج یعنی گلابی وحشی است که برشته می‌کردند.

مثل انگشت پیچ سفته: شربتی بی‌اندازه غلیظ است.

مثل اینکه آب تو سولاخ مورچه ریختن: خلقی ناگهانی بیرون ریخته‌اند.

مثل اینکه شب ابریشم میریشته: در موردی که به دروغ ادعای نخوابیدن کنند گویند.

مثل اینی که شب مرواری نخ می‌کرده: در مورد کسی گویند که به دروغ بگوید سراسر شب را نخوابیدم.

مثل اینکه کله گنجشک خورده: پُرحرف می‌زند.

مثل اینکه لباس عاریه پوشیده: با این لباس راحت نیست.

مثل اینکه موشو آتیش زده بودن: در موردی گویند که سخن از کسی به میان بوده و ناگهانی حاضر شود، معروف است که موی دیو را آتش بزنند حاضر می‌شود.

مثل اینکه نیگا به نعلبندش میکنه: نگاههای خر و اسب هنگام نعل کردن برمی‌گردد و عصبی هستند.

مثل باد: حرکتی تند و به سرعت.

مثل باروت آتیش گرفت: در مورد کسی که یکباره عصبی و تندمزاج شود.

مثل بازار شامه: آشفته و بی‌سر و سامان است.

مثل بخت‌النصر: آدمی ترشرو و اخمو.

مثل بختک روش افتاد: بختک موجودی خیالی که شب‌هنگام ری آدمی می‌افتد و مزاحم نفس کشیدن او می‌شود.

مثل برج زهرماره: بدقیافه و اوقات تلخ است.

مثل برزنگیهاست: سیاه است.

مثل برفه: سفید سفید است نظیر چلوار، یا ململی که دو سه بار شسته باشند.

مثل برق خودشو رسوند: در اسرع وقت.

مثل برگ خزون: بر زمین ریختند.

مثل برگ بید: لرزان است.

تبرستان www.tabarestan.info

مثل برگ گُله: بسیار لطیف و نازک نارنجی است.

مثل برّه بزغاله: ساده و بی‌آلایش است.

مثل بُز چشش به آبو علفه: بز در یافتن علف زیاد بدو وادو می‌کند.

مثل بوغلطونه (=بام غلطان): کوتاه و چاق است.

مثل بند تنبون کوتاس: هر چی بکشی نمی‌توانی آن را گره بزنی.

مثل بوجالنجونه: از هر طرف باد بیاد بادش میده.

مثل بیمار مسجد وِردیه: پرخور و پراشتهاست.

مثل پالون خر دجّاله: تمامی نداره.

مثل پروانه دورش می‌چرخم: مشغول پذیرایی از او هستم.

مثل پسر اتورخان رشتیه: بالانشین و پر اهن و تلپ است.

مثل پشگله: بسیار ریز است.

مثل پنجه آفتابه: در منتهای زیبایی است.

مثل پوس پیازه: نازک و ظریف است.

مثل پوس کرگدنه: بسیار کُلُفت و قرص و محکم است.

مثل تخم حسن دُلدل: سخت متکبر است و باد و بروتی دارد که نه درخور اوست.

مثل تفرشیاس (تفرشی‌ها): تا آه نکنه به نمکنه، اول چیزی را تعریف نمی‌کند.

مثل توبرهٔ گداهاس: پر از انواع نان و غذاست.

مثل توپ صداکرد: عظیم‌ترین صدایی که می‌شنیدند صدای توپ بود.

مثل تیکهٔ سر سیری است: پس از اینکه آدم سیر خورده باشد برای آدم تیکه بگیرند و اصرار کنند که بخور.

مثل توله تفلیسیه: دنبال آدم می‌دَوَد.

مثل تون حمومه: می‌تابونند، گرم است.

مثل تیغ ماهیه: بسیار لاغر و ناتوان است.

مثل جانخانیه: جانخانی کیسه بزرگی بود از قباره‌های پارچه‌ای که از پشم بربافته بودند. خشن و درشت، قطر دهانه کیسه بیش از یک متر بود و ارتفاع کیسه نیز دو متر بود. برای حمل برگ خشک درختان بیشتر چنار که سوخت حمامها بود. برگهای خشک را با فشار در این کیسه جای می‌دادند و یک تن آن را کول می‌کرد و حمل می‌کرد. آدمی چاق و کلفت آن را می‌برد.

مثل جَفتو: مثل آب جفت است.

مثل جل قاب شوریه: کثیف و آلوده است.

مثل جن بوداده میمونه: سیاه سوخته و لاغر و باریک است.

مثل جنده‌های کتک خورده: همه چیز را از دست داده و نفعی نبرده.

مثل جهود خیبریه: توسری خورده و ذلیل است.

مثل چاروادارها لقمه ور می‌داره: چاروادارها که قاطردار بودند در آمد و رفت بودند و خوب غذا می‌خوردند.

مثل چراغ دزدا: کم‌نور است.

مثل چش خروسه: بسیار سرخ رنگ است.

مثل چل‌بندرقاصاست: کوتاه است و پروپاچه از زیر آن پیداست.

مثل حمالا لقمه ورمیداره: حمالها که حمل بار می‌کرده‌اند بر اثر فشار کار خوب خوراک می‌خوردند.

مثل حموم جنّاس: یکی از یکی درازترند.

مثل خاصه ململه: لطیف و ظریف است.

مثل خاکشیره: به هر مزاجی می‌سازه، با همه راه می‌آید.

مثل خاله قورباغه‌س: لنگ دراز و بی‌قواره است.

مثل خایهٔ حلّاجها: آویزان و لرزان به کسی گویند که سرما به مغز استخوان او رسیده.

www.tabarestan.info تبرستان

مثل خر آسیابونه: مرتب کار میکنه.

مثل خر تو گِل وامونده: گذرگاهها آسفالت نبود و گِل فراوان داشت تا حدی که خر در آن فرو می رفت.

مثل خر دهاتی میمونه: راه خودش و راه همیشگی را می رود.

مثل خر دیزه به مرگ خودش رضاست: که ضرر صاحبش باشه.

مثل خرس تیرخورده: برآشفته و عصبی و به هم برآمده.

مثل خروس بی‌محله: کارهایی می‌کند که خارج از برنامهٔ زندگانی عادی است.

مثل خروس جنگیه: به همه کس می‌پرد و با همه جنگ دارد.

مثل خری که به نعلبندش نگاه میکنه: منو وارانداز میکنه.

مثل خوکِه: بی‌اندازه کثیف است.

مثل خیکه: چاق و ورم‌کرده است.

مثل دختر سعدی است: همه جا هست غیر از خانه‌اش.

مثل ددهٔ مطبخی‌هاس: سیاه و کثیف است.

مثل درخت عرعره: آدمی دراز و بی ثمر است.

مثل دَرِ مسجد نه کندنی نه سوزوندنی: دَرِ وقفی را کاری نمی‌توان کرد. نه می‌شود از دیوار مسجد جدا کرد و نه می‌توان آن را سوزاند.

مثل دسه گُله: لطیف و رنگین.

مثل دمبِ مار: تلخ، خیلی تلخ.

مثل دول «دلو» حاج میرزا آقاسی است: یکی به پایین می‌رود در همان وقت یکی به بالا می‌آید. از یک نیرو دوطرفه استفاده کرده.

مثل دو طفلان مسلم: به دو تن گویند که غریب و بی‌سرپرست باشند.

مثل دوک سیاه: دراز و لاغر و سیاه‌سوخته است.

مثل دیو سفیده: چاق و ورزیده و جنگی است.

مثل دیوونه‌ها: حرکات غیرعادی انجام می‌دهد.

مثل رستم دم حمومه: فقط هیکل دارد و غیرتی ندارد.

مثل روده عُمَره: دراز دراز است.

مثل ریگ بیابون: زیاد و فراوان است.

مثل زردچوبه‌س: زرد است.

مثل زَقّومه: تلخ تلخ است.

مثل زن‌بابا: نامهربان و خشن، تا جایی که اولاد زن اول را به کشتن می‌دهد.

مثل زن بچه مرده‌س: گریان و نالان است.

مثل زهرماره: تلخ است، در صورتی که زهر مزه ندارد.

مثل زهر هلاهله: تلخ تلخ است.

مثل زینب غازچرونه: شلخته و شل و وارفته است.

مثل سرکه: ترشرو و اخمو.

مثل سرکهٔ هفت ساله: سخت ترشرو و اخمو.

مثل سطل آب سردی که سرم بریزند: این حرف در اعصاب من کار میکنه.

مثل سگ پاسوخته‌س: نالان است و ازکارافتاده.

مثل سگ پاچه همه رو میگیره: بعضی سگها مثل اینکه فقط باید بگیرند.

مثل سگ: ازکاری که کرده پشیمان است.

مثل سگ جون کندن: سگ سخت جان است و مردنش طول می‌کشد.

مثل سگ حسن دله: در هر چیزی سر می‌کند.

مثل سگ سلّاخ خونه: گیرنده و پاره کننده است.

مثل سگ سوزن‌خورده است: می‌لرزد و از حال رفته.

مثل سگ لاسی بودن: متملق و چاپلوس بودن.

مثل سگ موس موس میکنه: بعضی سگها لاسی هستند و بیخود به آدم می‌پیچند.

www.tabarestan.info تبرستان

مثل سگ نازی‌آباده: نازی‌آباد از دهکده‌های جنوبی تهران قدیم بود که نزدیک کشتارگاه بود و سگان آنجا غذای فراوان داشتند و می‌خوردند و جسور و حمله‌ور می‌شدند تا جایی که آشنا را هم می‌گرفتند. نه دوست می‌شناسند نه دشمن.

مثل سگ‌گُربن: سازش ندارند و چشم دیدن یکدیگر را ندارند.

مثل سگ هرزه مرس: این طرف و آن طرف می‌رود بدون داشتن هدفی.

مثل سوزمونی‌هاست: آدم را می‌خواهد روی خودش بکشد.

مثل سیب‌زمینی: بی‌رگ است.

مثل سیبی است که از وسط نصفشون کرده باشی: به دو نفر گویند که شبیه هم باشند.

مثل شاخ شمشاد: شاداب و تر و تازه و بانشاط.

مثل شا... خره: بدرنگ و بدبو و غلیظ.

مثل شا... موش: بسیار کم و ناچیز است.

مثل شاه موشاست: با اینکه جثه کوچکی دارد خیلی خود را گرفته است.

مثل شپش لحاف کهنه‌س: آدم را به ستوه می‌آورد.

مثل شتر شاهه: به کسی می‌گفتند که پابرهنه راه برود.

مثل شتر لوکه: جلف و عاری از وقار است.

مثل شتر لوک شاه: در حرکت کف پا را بر زمین زدن و رفتن.

مثل شتر ناقاره‌خونس: از سر و صدا و حشتی ندارد و گوشش پُر است.

مثل شتری که به نعلبندش نیگا میکنه: در کمال شگفت و تعجب.

مثل شَلا = شَلها: مانند کسی که از پا شل است.

مثل شمره = مثل شمر ذی‌الجوشنه: آدمی متجاوز و حق‌کُش است.

مثل شیر شکرن: درهم حل شده‌اند نو رنگ هم را گرفته‌اند.

مثل طویله‌س: خانه‌ای کثیف و ریخته پاشیده.

مثل عروس: زیبا و آراسته.

مثل عسل و خربوزه: با هم سازش ندارند و به جان هم می‌افتند.

مثل عوج بن عنقه: آدمی بلندقد است. قد او از حد عادی خارج است.

مثل غاغاله خشکه‌س: بسیار خشکیده است.

مثل فرفره: رفتاری تند و سریع.

مثل فنفشه: از جای خود دررفت.

مثل فلفله: تند و تیز و سوزاننده است.

مثل فواره: ناگهان بیرون زد مثلاً خون آدمی.

مثل فیل: باید فیلبان تو سرش بزند.

مثل قاب‌دسماله: نظیر: مثل جل قاب‌شوری، البته قاب‌دسمال برای خشک کردن قاب و بشقاب بوده است.

مثل قاب قمارخونس: کهنه‌کار است مثل قاب قمارخانه به همه دستی گشته است.

مثل قاشق نشسته‌س: همه جاش کثیفه.

مثل قاطر پیش‌آهنگه: سعی دارد از همه جلوتر حرکت کند.

مثل قاطرچی‌هاس: که از آداب و رسوم عادی بی‌خبرند.

مثل قرص ماس [ماه است]: بسیار زیباست.

مثل قندرونه: نانی بسیار بیات و مانده است.

مثل قیره: بسیار سیاه است.

مثل قی کردهٔ گربه‌س: غذایی را گویند که اجزای آن به هم نیفتاده باشد.

مثل کارد و پنیرند: یکی مخالف دیگری است.

مثل کاسهٔ خون: دو چشمانی که بر اثر عارضه سرخ شده‌اند.

مثل کاغذ: نانی خشک و نازک.

www.tabarestan.info تبرستان

مثل کاکاسیاهاس: پوشش سیاه‌رنگ است.

مثل کبریته: خشک خشک است.

مثل کبکه: سرشو زیر برف کرده و چون خودش نمی‌بیند خیال می‌کند دیگران هم نمی‌بینند.

مثل کرم خاکی: می‌لوله.

مثل کریم شیریه‌ایه: از دلقکهای دوران ناصری بود و شیره می‌کشید. شیره شامل سوختهٔ تریاک بود که با آب شست‌وشو داده بودند و بعداً آن را تلغیظ می‌کردند و به شکل حبّ درمی‌آوردند و می‌خوردند. بیشتر خوراکی بود.

مثل ...س بز: از صبح تا شام برملاست.

مثل کسی‌یه‌که پای دارش میبرن: گرفته خاطر و غمگین و بی‌پناه.

مثل کشکول عزرائیله: کشتی و کالسکه و کرجی شکسته و قراضه.

مثل کفتاره: سر و صورتی زشت دارد.

مثل کف پای شتر: درشت و خشن و ناهموار.

مثل کف دس: صاف و هموار است.

مثل کفگیره: مجدّر است.

مثل کلاف سردرگم است: شلوغ و درهم است.

مثل کمبیزه: نوعی خربوزه یا خربوزه نارس است. وقتی زمین بخورد صدای مخصوصی دارد.

مثل کنه: به آدم می‌چسبد و ول‌کن نیست.

مثل کنهٔ شتری: بدتر از کنهٔ گوسفندی، وقتی چسبید دیگه ول نمی‌کند.

مثل کنیز حاج باقر: مرتب غرّولند می‌کند و شکایت از روزگار دارد.

مثل کنیز کفگیرخورده: کزکرده و توسری خورده.

مثل کوره میسوزه: تب شدیدی دارد.

مثل کولی غریبل بنداس: خانه و مأوایی ندارند خانه بدوشند مقیّد به قیود جنسی نیستند گاهی دزدی هم می‌کنند.

مثل ...ن عنتره: صورتی سرخ دارد.

مثل کوه اُحُد: استوار و پا به جاست.

مثل کیگائیهاس: چشمانی لوچ دارد. معروف است کسانی که به دنبال امامزاده داود بودند از ایشان پرسیدند امام کجاست با چشم به محل او اشارت کردند و چشمان ایشان تا امروز چپ مانده است.

مثل گاله‌س: دهانی گشاد دارد.

مثل گاو پیشونی سفیده: نما دارد و همه او را می‌بینند.

مثل گاو حاج میرزا آقاسی: توی گلستان ول و آزاد است و هیچ‌کس نتواند حرفی به او بزند.

مثل گاو عصاریه: از صبح تا شام و از شام تا صبح دور خود می‌چرخد و جابجا نمی‌شود.

مثل گاو علی دوسی: [معلوم نشد یعنی چه.]

مثل گدای سامرّه‌س: مصرّ و سمج است.

مثل گربه: رو به آدم براق میشه.

مثل گربه، عزیز بی‌جهته: بی‌سبب بزرگ شدن کسی، کسی که بی‌مورد عزیز و بزرگ شده.

مثل گرگ بارون دیده (= بالون): ظاهراً بالون به معنی دام است، مردم بارون‌دیده گویند باتجربه‌اند.

مثل گرگ گرسنه‌س: با حرص و ولعی زیاد.

مثل گل: مانند گُل زیباست.

مثل گل سرخه: هندوانه‌ای سرخ یا گونه‌های سرخ.

مثل گلوله توپه: بسیار فربه و چاق است.

مثل گله‌گوسفند: یک رنگ و مشابه یکدیگر.

مثل گل یاسه: پارچه سفیدی که خوب شسته شده باشد.

مثل گنجیشک لندوکه: جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده خود را نمی‌تواند جمع‌وجور کند.

مثل گندم برشته: دلسوخته و بُراق شده.

www.tabarestan.info تبرستان

مثل گنه‌گنه‌س: تلخ تلخ است.

مثل گور زاهاست: کوتاه و ریزنقش است.

مثل گ...ز ناغافل: ناگهانی سر رسد.

مثل گوسفند قربونی: دست و پا بسته و حاضر به کشتن بودن.

مثل گوشت‌گاو: هرچه زیرش را روشن کنند باز نمی‌پزد.

مثل لبو شده: از سرما سرخ شده.

مثل لتهٔ حیض: لتهٔ حیض پارچه‌ای است که زنان حائض به خود گیرد که بعداً بی‌مصرف و بیخود است.

مثل لنگه کفش کهنه: نان و غذایی که سخت جویده می‌شود.

مثل لولوی سر خرمنه: فقط هیکل است و کاری از او ساخته نیست.

مثل لونهٔ زنبوره: پرآمد و رفت و شلوغ است و احتمال نیش خوردن هم دارد.

مثل مادر وهبه: زنی زرنگ و بزن و بروست.

مثل ماسوره‌س: لاغر و باریک و دراز.

مثل ماه شب چارده‌س: بسیار زیبا و خوشگل است.

مثل مربای آلونه: تک و تنها و منفرد است.

مثل مرغ سرکنده: این طرف و آن طرف می‌افتد.

مثل مرغه زود جا میره: به کسی گویند که آفتاب غروب بخوابد.

مثل مرغ کُرچه: تا دست به او بزنی می‌خوابد و پشت می‌دهد.

مثل مرغ هم در عزا میکشن هم در عروسی: از هر طرف ضرر می‌کنند.

مثل مشکه: چاق و گنده و بی‌قواره است.

مثل مشک آب رفته: برای پستانهای پیر گویند.

مثل مغز حرومه: غذایی است بی‌طعم و بی‌مزه.

مثل مورد سبز: مورد از درختچه‌هایی است که خزان ندارد و سبزتر از درختان است. سبزی آن زبانزد است.

مثل مور و ملخ: جمعیتی بی‌حساب و شلوغ و آشفته.

مثل موش آب‌کشیده: تر و تیلی است و آب از هر جای او راه افتاده.

مثل موم: نرم و قابل انعطاف.

مثل موم و مرهم: سخت کوفته و آزرده.

مثل نخود تو شله‌زرد: بسیار برجسته و شناخته شده.

مثل نردبون دزدا: لاغر و باریک دراز.

مثل نعش تعزیه‌س: افتاده و بی‌حرکت.

مثل نمده: موهایش درهم و کثیف و خار نشده.

مثل نیشتره: تیز و برّاکه راحت فرو می‌رود.

مثل نی قلیونه: لاغر و باریک و دراز است.

مثل وهابیاس: حرص و ولعی در خراب کردن دارد.

مثل هزار لای‌گوسفنده: تو در تو و لابه‌لاست.

مثل هلوی پوست‌کنده‌س: تمیز و پاک و لطیف و تر و تازه است.

مثل هند جگرخوار: به کسی گویند که زیاد غُرغُر کند.

مثل هووئن: مثل هوو هستند چشم دیدن یکدیگر را ندارند.

مثل یابونه: دقت در راه رفتن ندارد و موزون راه نمی‌رود.

مثل یخه: بدنی سرد و بی‌حرارت است.

مثل یک دسته‌گل: تر و تازه و مرتب و منظم.

مث موش سر قالب پنیر: در مورد کسی که مرتب و منظم است و به نعمت رسیده است گفته می‌شود.

مثلاً از این ور اومدیم که خلوت باشد: ندانسته از این ور اومدیم.

www.tabarestan.info تبرستان

مثنوی هفتاد من کاغذ شود: شرح و وصف زیادی دارد.

مجّانی: بدون پرداخت وجهی مالک و صاحب چیزی شدن در دوران انقلاب صلواتی گویند.

مجرّدی: بنایی از آجر به ابعاد تقریبی ۶۰ سانتی‌متر.

مِجری: جعبه‌های کوچک و مستطیل‌شکلی که بیشتر زنان را به کار است و در آن اسباب آرایش می‌گذارند. صد تومان از تو مجری هووش بلند کرد.

مُجری: اجراکنندهٔ برنامه.

مجلس ختم: مجلسی که روز سومِ رفتگان برپای کنند.

مجلس گرم‌کردن: افرادی را مشغول کردن.

مجلسی: درخور مجلس، شایستهٔ مجلس، مثلاً پیراهن یاکت و شلوار مجلسی.

مجله، روزنامه می‌خریم: خریداران روزنامه و مجله پس از چاپ و رواج آنها پیدا شدند.

مجمعه: سینی گرد بزرگ که لوازم مختلف در آن گذارند.

مجید وفادار: نوازندهٔ ویالن.

مجیزگویی: مجازگویی یا مزاج‌گویی، سخن بر مزاج مستمع گفتن و خود را نزد او جا کردن، تملق و چاپلوسی.

مُچ: حد فاصل بین کف دست و ساعد.

مچاله: ورق کاغذی که در دست فشرده شده و چین و چروک شود و در مورد کسی که زیاد خم شده و تو هم رفته نیز گفته می‌شود.

مچ‌بند: پارچه یا پاره چرمی نوارمانند که به مچ بندند تا جلوی درد دست را بگیرد.

مُچ پا: مفصل میان کف پا و ساق پا.

مچ پیچ: پارچه‌ای پشمین به عرض ۸ سانتی‌متر و درازای ۶۰ سانتی‌متر که از ساق پا به بالا می‌پیچند.

مَچّت = مسجد: محل عبادت خدای یگانه.

مُچ دس: فاصلهٔ میان کف دست و بازو، مچ دست.

مُچ کردم: مچ من درد گرفته.

مچ کسی را گرفتن: هنگام ارتکاب خلافی مچ کسی را گرفتن، یعنی مدلل شدن خلاف او.

مَچَل: دست افتاده و از رو رفته، یارو رو خوب مچل کردیم. مچل کردن، مچل شدن، دست انداختن و از رو بردن، کف شدن و از رو رفتن.

مچل کردن MACAL: کسی را از کار بیکار و بلاتکلیف کردن. مچل در لهجهٔ سمنانی «چشمه» را گویند که تخمی است معطل و بیکاره و بی‌فایده تا مرغ به هوای آن به جای خود رود و تخم کند.

مُچم افتاد: مچم خسته شده.

مَچول: خل وضع، سبک‌عقل.

مچولک MACULAK: آب‌نبات یا شکلات یا نظایر آنها را در دهان گذاشتن و کم‌کم این طرف و آن طرف انداختن و گاهی جویدن، برگه هم می‌تواند مچولک باشد.

مُچه پی PEY: طرزی مخصوص برای اصلاح ریش با ماشین یک طوری ریش را زدن که سیاهی آن باقی ماند. شاید این لغت در اصل «مورچه پی» باشد.

محبت خوبه اگه با یک هل پوچ باشد: اظهار محبت خوب است اگرچه با یک هل پوک بی‌ارزش باشد.

محبت محبت میاره: اگر کسی محبت کرد طرف هم مجبور می‌شود با او از در محبت درآید.

محجوبی: نوازندهٔ ویالن.

محراب: طاقنما مانندی در مسجد که جهت قبله را نشان می‌دهد و جایگاه امام جماعت است.

محشر خره: احمقها جمع شده‌اند، خیلی شلوغ است.

www.tabarestan.info تبرستان

محض خالی نبودن عریضه: برای اینکه عریضه خالی از مطلب نباشد این مطالب نوشته شد.

مَحَک: از مصطلحات زرگران.

محکمه: مطب در گذشته. امروز به دادگاه گفته می‌شود.

محل سگ به کسی نگذاشتن: او را سخت خوار کردن و حتی به اندازهٔ سگی اهمیت بدو ننهادن، تو خیابون دیدمش محل سگ هم بهش نذاشتم.

محل گذاشتن: توجه کردن، اعتنا کردن، اهمیت نهادن، بذار هر چی دلش میخاد بگه تو محلش نذار. اصلاً به این جور آدما نباید محل گذاشت.

محلهٔ ارگ: از محلات طهران.

محلهٔ حسن‌آباد طهران: از محلات طهران.

محلهٔ دولت طهران: از محلات طهران.

محمدعلی شاقِرت‌کو، توپ و شِربنل‌کو: شِربنل در اصل از کارخانه‌های اسلحه‌سازی است. ظاهراً مربوط به زمانی است که محمدعلی شاه از مقابل مشروطه‌خواهان فرار کرده و به روسیه رفته است.

محمد کاشت و علی چید فاطمه برا حسن و حسین دود کرد: اسپند است.

محمدیاش صلوات بفرستند: یعنی آنان که مسلمانند صلوات بفرستند.

مُخ: مغز، مخ گوسفند خیلی مقوی است. نوک کلهٔ مغز سر، از نردبون پرت شد با مخ اومد زمین. مجازاً شعور و فهم و درک، یارو اصلاً مخ نداره، خیلی بامخه، بی‌مخ: بی‌شعور، نفهم، واقعاً خیلی بی‌مخی.

مخت عیب داره: مغز سالمی نداری.

مُختِه: غذایی که طبع آن نه سرد است و نه گرم است.

مَختِه: مقاطعه.

مُخَدِّر: موادی که کافه این یا سایر مواد سمی را دارند و باعث رخوت بدن آدمی می‌شوند.

مِخراج‌کاری: از مصطلحات زرگران.

مَخَط: از لوازم کار سرّاجان است، برای خط انداختن روی چرم.

مُخَلّه: از گیاهان دارویی و باغی است.

مخلص شمام: از تعارفات یومیه است و گوینده اظهار خلوص و صمیمیت می‌کند.

مخمل: از پارچه‌های ارزشمند.

مخملک: از امراض جلدی کودکان که پوست به رنگ مخمل می‌شود. امروز و رافتاده است.

مُدبر: قلّاب. طهران قدیم، ج ۱، ص ۱۳۸.

مدتهاست سر و کلّش پیدا نیس: مدتهاست در کوچه و بازار دیده نمی‌شود.

مدرسه: محل تحصیل علوم.

مدینه گفتیو کردی کبابم: مدینه را به یادم آوردی و داغ دلم را تازه کردی.

مَـز: ۱. خط و سرحد و در هسته‌هلوبازی پاش و از مر جلوتر گذاشته. ۲. تخم مگس: مگس به گوشت مرگذاشته.

مرا بخیر تو امید نیست شرّ مرسان: من الطاف ترا نمی‌خواهم فقط مرا آزار نکن.

مرادبگی: قبای کوتاه.

مرال: گوزن، گاو کوهی.

محلهٔ سنگلج: از محلات طهران.

محلهٔ شهر نو: از محلات طهران، جعفر شهری، ج ۱، ص ۱۵۰.

محلهٔ عودلاجان: از محلات طهران، جعفر شهری، ج ۱، ص ۱۳۲.

محلهٔ قاجاریه: از محلات طهران، جعفر شهری، ج ۱، ص ۱۳۰.

محلهٔ قنات‌آباد طهران: از محلات طهران.

محلهٔ میدان: از محلات طهران.

محمد سوسکی: از القاب دوران قاجاری.

مخالف‌خونی: کسانی که در تعزیه مخالف شهیدان کربلا سخن گوید.

www.sbarestan.info

مُربا: برای تهیه مربای میوه ۸۰۰ گرم میوه ۲۰۰ گرم آب و ۱۲۰۰ گرم شکر ترکیب کنید.

مربای به: به را از کرک پاک می‌کنند و به اشکال مختلف می‌برند و تخمدان را می‌گیرند و در شکر می‌جوشانند.

مربای ترنج: نوعی بالنگ یا بادرنگ است. پوست خشک آن در سقط‌فروشی فروخته می‌شد. آن را خیس می‌کردند و چندین روز در آب می‌خواباندند تا تلخی آن گرفته شود و در آب آهک قطعه‌قطعه می‌کردند و مربا را با شکر یا عسل می‌پختند.

مربای سیب: سیب را از تخمدان جدا می‌کنند و چهار قسمت یا هشت قسمت می‌کنند و در شکر می‌جوشانند.

مرتبون: ظرفی شیشه‌ای که بیشتر برای ترشی مصرف داشت. مرتبان عجایب‌المخلوقات قزوینی، چاپ هند، ص ۶.

مرتیکه: مردک ناشناس و ناآشنا، در مقام توهین به مردی گویند.

مرتیکه نرّه خر: خطاب به مرد درشت‌استخوان و ناشناخته است.

مرج بستن: شرط بستن.

مرحمت زیاد: از تعارفات است و از خدا می‌خواهد که لطف و مرحمت طرف در حق او زیاده شود.

مرخص می‌شوم: از تعارفات است و اجازهٔ مرخص شدن را از طرف می‌خواهد.

مردان نزنند لاف مردی: مرد مردی خود برایش ثابت است حرفی از مردی خود نخواهد زد.

مردانه دوختیم کس از ما نمی‌خرد، باید زنانه دوخت که مردانه می‌خرند: خرید کردن زنها بیشتر و بهتر است.

مردانه‌دوز: خیاطی که لباسهای مردانه می‌دوزد.

مُردَتم: بسیار عاشق تو هستم، ترا از جان و دل دوست دارم.

مرد دو زنه جاش تو مسجده: نه این زن بدو جا می‌دهد نه آن زن.

مرد رند: آدمی زرنگ و پاردم سابیده.

مرد سَر میده سِرّ نمیده: اگر مرد را بکشند اسرار را نخواهد گفت.

مرد که رسید به چهل، تازه اول چل‌چلیشه: یعنی مرد زود پیر نمی‌شود ولی زن که رسید به بیست به حالش باید گریست.

مردم‌آزار: کسی که همّ و غم خود را صرف آزار مردم کند.

مردم عقلشون تو چششونه: آدمی آنچه می‌بیند برای او مبدأ قیاس است.

مردم‌کوچه و بازار: مردم عوام، مردم معمولی.

مرد میدان: حریف، مردی که کاری از او ساخته است.

مرد می‌خوام بیاد جلو: تکیه کلام قداره‌کشها.

مردن مردنه، جون کندش چیه: آدمی که سرانجام می‌میرد دیگر این جان‌کندنهای دوران زندگی برای چیست.

مردنی: آدمی ضعیف و ناتوان و لاغر.

مردهٔ از گور بلند شده است: آدمی ضعیف و لاغر و ناتوان.

مُرده به این پاکی نشسّه بود: حساب کسی را به این پاکی کف دستش نگذاشته بود.

مردهٔ توگوره: مردهٔ متحرکه، ضعیف و ناتوان است.

مرده‌رو رو بدی به کفنش می‌ر... نه: هرکس را رو بدهی توقع بیشتری پیدا می‌کند حتی مرده.

مرده‌شور ببردش: ان‌شاءالله زودتر بمیرد.

مرده‌شوربرده: برای بیان تحقیر و تخفیف کسی گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

مرده‌شور چشمو رو نداره: معروف است که مرده‌شور دریده و بی‌حیا می‌شود.

مرده‌شور خونه رفتن و آب به صورت زدن: دریده و بی‌حیا بودن.

مرده‌شور ضامن بهشت و دوزخ نیس: کار مرده‌شور شستن مرده است و بس، حساب بهشت و دوزخ با خداست.

مردهٔ متحرکه: «اسکلت» متحرک است پوست است و استخوان که حرکت می‌کند.

مرده هرچی عزیز باشه نگهش نمیشه داش: مردهٔ عزیز را هم باید به خاک سپرد.

مردی: مردانگی، جوانمردی.

مردی که تنبونش دو تا شد به فکر زن نو میفته: مرد وقتی مال و منال زیادی در زندگی دید به فکر می‌اُفتد زنی تازه بگیرد.

مردی که نون نداره، آنقِده زنون نداره: مرد باید نان‌آور باشد تا حرفش دررو داشته باشد.

مردی رو میبردن دار بزنن، زنش گفت «وقت برگشتن شلیته‌گلیه یادت نره».

مرز: سامان، سرحد فاصله بین دو کشور.

مرزبانی: حفاظت و حراست مرز و سامان کشور.

مرزنجوش: مرزن به معنی موش است و این واژه یعنی گوش موش و مرزن‌آباد هم در جادهٔ چالوس یعنی کنانون موش که دوروبَر امامزاده خلیل و قبرستان آنجا موش فراوان بود.

مَرَس: حلقه‌ای که به قلادهٔ گردن سگ آویزند و زنجیر را به آن حلقه ببندند. سگ هرزه مرس: سگی که سر از حلقهٔ گردن خویش بیرون کشد و به این و آن حمله کند و پاچه گیرد مجازاً هرکس که بی‌سبب به آزار این و آن بپردازد مثل سگ هرزه مرس یعنی بی‌سبب آزارنده و پاچه گیر.

مرسی: واژهٔ فرانسوی است که بیان مراتب تشکر و امتنان دارد.

مُرشد: کسی که در زورخانه بالا می‌نشیند و تنبک می‌زند و موارد ادای احترام زنگ می‌زند.

مرشد، زدم به خیک ترشت: در مورد دست انداختن کسی که خود را مرشد بداند و بخواند.

مرشد سکینه: پیرزنی در کار ماشین دودی حضرت عبدالعظیم بود مردم او را دستگیر می‌کردند.

مرغ: مرغ خانگی، ماکیان.

مرغ از تخم رفته: مرغی که از تخم کردن افتاده.

مرغ پلو: شکم مرغ را پر می‌کنند و می‌پزند و با برنج می‌خورند.

مرغ خودتو پاشو ببند، خروس همساده را بدنوم نکن: جلو دختر خودت را بگیرد و پسر همسایه را بدنام نکن.

مرغ دندوناشو داده سبزی گرفت: مرغ تا این اندازه به سبزی علاقه دارد.

مرغ رو هم در عزا سر می‌بُرَن هم در عروسی: سرانجام مرغ به کشتن می‌رود.

مُرغُز = مرخزد (کردی): نوعی بزکه کرک آن برای شالبافی به‌کار می‌رود. پوست دباغی‌شدهٔ آن را چون گرم است زیر پا پهن می‌کنند و روی آن می‌نشینند.

مرغ زرده پاکوتاه که شش قرون می‌خریدمش، نمی‌دادمش شاغاله اومدو بُردش، سر پا نشسو خوردش: سرگذشت مرغ زرد پاکوتاه است.

مرغ سیاه بی‌نفس بادمجون: فروشنده داد میزد بادمجون می‌فروخت.

مرغک: پارچه‌ای به شکل مربع که در وسط خشتک شلوار دوزند.

مرغک: دو قطعه چوب باریک در طرفین تخته درکمان حَلّاجی از مصطلحات حلّاجان است.

مرغک خوبی داشتم، درس نگه نداشتم، شاغاله اومدو بردش، سر پا نشسو خوردش، همسایه‌ها دادکنین، بگ...زینو فریادکنین: شعری است که اهل دردی برای مرغ خود ساخته است.

www.tabarestan.info تبرستان

مرغ گشنهٔ خواب ارزین می‌بینه شتر در خواب بیند پنه دانه، گهی لف‌لف خورد گه دانه‌دانه: آدم گشنه خواب نون سنگک می‌بیند.

مرغ مسمّن: قاز و مرغابی و درّاج و کلنگ مسمّن زاغ پاسرخ، تیهو، دراج سفید مسمن اردهی فاخته مخلف قرقار مسمن.

مرغ مینا: از پرندگان طهران، مرغ مینا می‌تواند چون ضبط صوت هر صدایی که می‌شنود تقلید کند. اگر از بالای یک درخت صدایی شنیدید که شبیه صدای پرنده‌های معمولی نبود دنبال مینا بگردید.

مرغ هر چی چاق‌تره ...نش تنگ‌تره: آدم هر چه پولدارتره، خسیس‌تره.

مرغ هر چی خاک بکنه تو سر خودش می‌ریزه: اعمال آدمی پاگیر خود آدم می‌شود.

مرغ هم تخم میذاره هم فضله میکنه: اگر از تخمش استفاده می‌کنیم باید فضله او را هم تمیز کنیم.

مرغ همسایه غازه: آدمی مال خود را نمی‌بیند و چاقی و لاغری مرغ خود را در نظر نمی‌گیرد فقط به مرغ همسایه که نگاه کرد او را غاز می‌بیند.

مرغ یه پا داره: حرف همان حرف اول است.

مرغی که انجیر میخوره نُکش کجه: هر کاری وسایل و ابزار مخصوص دارد تو این وسایل را نداری و در حیطه قدرت تو نیست که از عهدهٔ آن برآیی.

مَرَق: آب آب‌گوش، آبگوشت رقیق.

مرکبات: نارنج و پرتقال و نارنگی و لیمو و نظایر آنها.

مرکب چاپ: مرکبی که در چاپ به کار می‌رفت.

مرگ: درد و بیماری، چه مرگته؟ چه دردی داری؟

مرگ پیر و جوون نمی‌شناسه: مرگ در هر سنی سر وقت آدمی می‌آید.

مرگ چاره ندارد: همه باید بمیرند تا نظام هستی بر جای ماند.

مرگ حقّه: مرگ اصل حیات است.

مرگ خبر نمیکنه: هیچ‌کس وقت مردن خود را نمی‌داند.

مرگ خر عروسی سگه: ظاهراً خرهای بارکش شهری را پس از آنکه از کار می‌افتادند در چاله خرکشی می‌انداختند و سگان در اینجا حاضر بودند تا او بر زمین افتاد به سرش بروند و به گوشتش دسترسی پیدا کنند.

مرگ خوبه اما واسه همساده: هرکس فکر می‌کند مرگ سروقت او نمی‌آید و مرگ فقط سروقت همسایه می‌رود.

مرگ، شتریه که در خونهٔ همه میخوابه: مرگ به سروقت یکایک ما خواهد آمد، دیر و زود داره سوخت و سوز ندارد.

مرگشو از خدا میخاد: از بس زندگی به او فشار آورده که از زندگی سیر شده است.

مرگ میخای بروگیلون: معلوم نشد کدام گیلان است که هوای مساعدی برای زندگی ندارد.

مرگ واسش عروسیه: حالی که او دارد زودتر بمیرد بهتر است.

مرگو مهمون چاره ندارن: باید وسایل ایشان را فراهم کرد.

مرگ و میز: مردن و از این جهان رفتن.

مرگ همساده واعظه آدمه: وقتی دیدی که همسایه‌ات مرد باید بدانی که تو هم خواهی مرد.

مرگ یک بار شیون یک بار: مرگ یه دفه شیون یه دفه، مرگ یک بار سروقت آدمی می‌آید و عزای این مرگ هم یکبار است.

مَرمَر: سنگی سفید و یا زرد تیره که در بنا و ساختمان به کار می‌رود.

مرواری‌دوزی: با مروارید روی لباسهای زنانه نقش و نگار انداختن.

www.tabarestan.info تبرستان

مـــرواری مـــیخام ارزون بـاشه غـلطون‌ام بـاشه: ارزان‌خـری انـبان خـری، جـنس خـوب ارزان نمی‌شود.

مرواری نخ می‌کرده: هنگامی گویند کـه طـرف به دروغ ادعای نخوابیدن کرده.

مرو به هند برو با خدای خویش بساز، به هرکجاکه روی آسمون همین رنگه: زندگی هرجا باشد بر ایـن مدار است.

مرهم: داروهای گیاهی پخته یا ناپخته که روی زخم گذارند.

مره یاد تو رو فراموش، مـن آدمـم تـو خـرگوش: نوعی بازی است که در آن شرط‌بندی رُل اصلی را دارد.

مریضخانه امریکایی: داخل کوچه‌ای در خـیابان ژاله به ریاست دکتر مکداول و دکتر بِلِر.

مریض سرپایی: مریضی که خواباندنی نیست و سرپا معالجه می‌شود.

مریضی که از عشق تب می‌کند، علاجش دو عـناب لپ می‌کند: از اشعار عوامانهٔ طهران است.

مریم ریشته و عیسی بافته: پارچه‌ای باارزش است و از سایرین جداست.

مُز: مزد.

مزاجش شیرخشتیه: با هرکی می‌سازد یا بـچه‌باز است.

مزاحم نیستید مراحم‌اید: حضور شـما بـرای مـا زحمتی ندارد بلکه لطف و مرحمت است.

مزخرف نگو!: به تندی به کسی گویند که سخنان یاوه و باطل گوید.

مزد خرچرونی خـرسواریـه: کسـی کـه خـرها را به چرا می‌برد معمولاً سوار خرها مـی‌شود و ایـن سواری مزد اوست.

مُزدم نباشه دزدم بـاشه: اگـر حـقوق نـدهند راه دزدی باز است.

مِزقون: آلت موسیقی بادی.

مزقونچی: کسی که مزقون مـی‌زند. مـزقون از آلات بادی موسیقی است.

مـزلّف: یـعنی زلف‌دار بـه پسـرکی گـویند کـه آن‌کاره است.

مَزَل هر دم (مزن هر دم): هر چیز را که نخواهند نام ببرند و مخاطب خـود بـه قـرینه دریـابد مـزل هر دمتو بده دو کلمه چیز بنویسم. اول مزل هر دم چی بود دَسِت‌گرفته بودی.

مزمز: از شکایت زیـر لب سـخن گـفتن. چـرا اینقدر مزمز می‌کنی؟

مزمزه خوردن غذا: آهسته آهسته خوردن آن.

مَزَنگ: چرا اینقد مزنگ میای و اشکال‌تراشـی می‌کنی.

مزّه: ۱. مزه، طـعم، ایـن آبگـوشت اصـلاً مـزّه نداره ۲. ذوق و نمک، ظرافت و نکته‌سنجی، دختر بامزه‌ایست بامزه، بی‌مزه، با ـ بی‌طعم و مجازاً بـا ـ بی‌ذوق و ظرافت طبع و نمک چـه دخـتر لوس و بی‌مزه‌ای بود. مزه انداختن به تعریض بذله گویی و نکته‌سنجی نابجا و خنک راگویند، باز مزه انداختی.

مزّه آب جوب میده: سخت بی‌مزه است.

مـــزه‌اش زیـــر دنـدونم بـاقی است: مـــزه آن را فراموش نکرده‌ام.

مزّه دهن کسـی را چشـیدن: ذوق و سـلیقهٔ او را دانستن.

مزّه عَرَقه: خوشگل است زیباست و کم‌سن.

مزهٔ لوطی خاکه: رندان و عیّاران با مشروب مزه نمی‌خورند. انگشتی به خاک مـی‌زنند و در دهـان می‌گذارند.

مژدگانی: پولی کـه بـه‌کسـی دهـند کـه خـبری خوش آورده است، مُشتُلُق.

مژدگانی که گربه عابد شد، عباد و زاهـد و مسـلمانا: گربه حیله و تزویر کرده تا موش بیشتری بگیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

مُژه: موهای پلک چشم.

مُژه نزدم: خوابم نبرد.

مَش: آقا رضا مس کرده کسی که با خوردن مسکر از حال طبیعی بیرون رود.

مسئله: مسائل و اشکالات مذهبی که مورد پرسش قرار گیرد.

مسافرخونه: مسافران که به طهران می‌آیند معمولاً در خیابان ناصریه (ناصر خسرو) مهمان‌سراهایی است که در آنها بیتوته می‌کنند.

مسافرکش: ماشینی که مسافر جابجا کند.

مسافِرم میخام بِرَم: عجله دارم.

مست بودم اگر گ...ی خوردم، گ... فراوان خورند مستانا: اگر من خلاف ادبی کرده‌ام بر اثر مستی بوده است.

مست و خراب: کسی از مستی خراب شده و از پا افتاده باشد.

مست و ملنگ: کسی که مست شده و ناهموار راه می‌رود.

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد: کسی که پای وعظ است واعظ را به ذوق سخن گفتن می‌آورد.

مسجد: محل نماز گزاردن.

مسجد اگه خراب شه باز محرابش به جاست: محراب کانون و مرکز مسجد است و برقرار است.

مسجد جای غریبونه: افرادی که خانه و مسکن ندارند و در شهر غریب هستند در مسجد می‌خوابند.

مسجد خرابه مؤذن نمی‌خواد: مسجدی که در و پیکر ندارد و کسی در آن نمی‌رود مؤذن لازم ندارد.

مسجد سید عَیزالله (عزیزالله): در بازار بود و روبه‌روی درِ آن دکان دور و درازی بود که انواع تخم سبزی در آنجا فروخته می‌شد.

مسجد گرم و گدا آسوده: معمولاً مسجد جای گدایان و غروبا خانه‌بدوشان بوده حالا گرم است و گدایی که در آن است آسوده می‌خوابد.

مسجد مجدالدوله: در خیابان سپه که قبلاً آن را خیابان مریضخانه احمدی می‌گفتند.

مسجد میری بنال حموم میری بمال: در مسجد باید عبادت کرد و در حمام مشت و مال داد.

مسجد نساخته کور دمشو گرفته: هنوز مسجد تمام نشده کور و کچل و مستحق دم درش ایستاده.

مسجده: بزرگ و تهی و خالی از لوازم زندگی است.

مس جوش: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن است. برای گرفتن سوراخهای ریز اگر سوراخ بزرگ باشد وصله می‌کند.

مسخرگی: سخریه، ریشخند، رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.

مِسْقَط = مصقل: تیغه فلزی که کارد قصابی را بر آن تیز کنند. از مصطلاحات قصابان است.

مِسگر: کسی که از مس وسایل مختلف سازد.

مسگر هر شهری ماهی توه‌اش (طهری = طرحی): ماهی تاوه را در هر شهر طرحی درست می‌کنند.

مسلسل آرپی‌جی: از انواع مسلسلهایی که در جنگ بین‌الملل دوم پیدا شد.

مسلمون میخوای برو بغداد: به طنز گویند یعنی مسلمان حقیقی جایی پیدا نمی‌شود.

مسلمون نشنفه کافر نبینه: مسئله به قدری عجیب است که ان‌شاءالله مسلمون آن را نشنود و کافر نبیند.

مَسّ مَش: سیاه‌مست.

مِس مِس کردن: فِس‌فِس کردن، با درنگ و دودلی کاری را انجام دادن، یه کاغذ نوشتن که اینقد مس مس نداره.

www.tabarestan.info

مَسَلک: النگ دولنگ.

مسوار: نوعی ترکیب از مس و... که با این ترکیب سماور سازند.

مِسی: رنگی به رنگ مِس یا از جنس مِس.

مسّی صبح نداره: آدم صبح و شام را حس نمی‌کند.

مسّی و راسّی: مستان معمولاً راست می‌گویند.

مشاعره می‌کنم با مرد ناشی، خری گم کرده‌ام شاید تو باشی: مشاعره در ایران رواج داشت و روزی نبود که ما مشاعره نداشته باشیم. زمان محمدرضاشاه هم آن را به رادیو کشاندند و مرحوم سهیلی آن را اداره می‌کرد. در اول مشاعره برای شروع شعری می‌خواندند این شعر به کنایه برای شروع مشاعره ساخته شده است.

مشاعره می‌کنم با مرد ملّا، جوابم را بده صد قل هوالله: معمولاً این شعر در اول هر مشاعره خوانده می‌شد.

مشّاق: کسی که با علم کیمیا ربطی دارد و کیمیا گری می‌کند.

مشّاقی: کیمیا گری و تبدیل کردن فلزات به طلا.

مُشت: انگشتان تاشدهٔ دست و گره کردن آن.

مشتاق جمالش نبودم: علاقه زیادی نداشتم او را ببینم.

مَشت حسین: مشهدی حسین.

مُشت در پیزی بودن: وقتی گوسفند را باد کردند تا آن را برای کندن پوست آماده کنند دو سه مشتی هم به زیر دنبهٔ او می‌زنند تا باد جا بیفتد دو سه مشت خالی از نفع و فایدتی است این اصطلاح یعنی بی‌فایده و بی‌ثمر بودن.

مشت زدن MOST: گره کردن انگشتان و دست را مشت کردن و هنگام گلاویز شدن به سروکله و بدن کسی کوبیدن. گاهی با لگد هم توأم است.

مشت‌زن: همان «بُکسُر» فرنگان است. کسی که با دو مشت گره کرده بجنگد، دستکشی هم دست می‌کنند.

مشتری آخر شب خونش به‌گردن خودشه: چون همه خورده‌اند و مست هستند و ممکن است اموری غیرعادی اتفاق افتد.

مشتری باید که نقد و نسیه‌اش یکجا بود، نی که نقدش جای دیگر نسیه‌اش اینجا بود: بر کاغذپاره‌ای قاب شده در دکانی دیده شد.

مشتری پاتوقی قصاب: قصاب هر روز برای او مقداری گوشت به‌نام «پستایی» در اندازه‌های معلوم برای دیزهایش پیچیده فال فال در سینی یا لووک تنگ هم نهاده می‌فرستاد. گوشتی کم‌استخوان یا بی‌استخوان قسمت عمده‌اش دنبه که لفاف مانند رویشان می‌پیچند. در وزن برای هر دیزی یک‌نفره یک سیر (۷۵ گرم) و به همین قرار دونفره و چهارنفره.

مشتری دیگه به تورش خورده: کسی دیگری که معاملهٔ با او نفع بیشتری دارد پیدا شده.

مشتری یاوه مگو شهر نظام اینجا، صحبت از نقد بکن نسیه حرام است اینجا: بر کاغذپاره‌ای در قابی در دکانی دیده شد.

مشتش واشد: رسوا شد، معلوم شد که اندر این صندوق جز لعنت نبود.

مشت علی: مشهدی علی.

مُشتک: قسمتی از یراق که در دست شخم‌زننده است.

مشت کسی رو باز کردن: او را رسوا کردن.

مُشتُلُق = مژدگانی: اجرت و مزد و حق قدم کسی که پیغام مفید و مؤثری را رسانده.

مُشتوک: کلمه‌ای است از زبان روسی به زبان فارسی راه پیدا کرده، قسمت کاغذی و پنبه‌ای که جدا از سیگار است تا نیکوتین زیاد به ریه نرسد.

www.tabarestan.info تبرستان

مشتولغه: از مصطلحات بنّایان است که برای کارگران وضع کرده‌اند که ارباب و مهندس می‌آیند متوجه باشید.

مشت نمونهٔ خروار: مشتی از گندم خرمن، نمونهٔ محصول است.

مشت و درفش: با مشت به جنگ درفش نمی‌توان رفت.

مشت و سندون: بر روی سندون آهن می‌کوبند و با پتک بر آن می‌کوبند. با مشت نمی‌توان به جنگ آن رفت.

مُشت و لگد: با دو اسلحه به جنگ کسی رفتن.

مُشته: از لوازم سراجی است که برای صاف کردن چرم و کوبیدن و چسباندن آن به کار می‌رفت.

مشته (کفاشی، حلاجی): آنچه که در مشت گیرند. مشتهٔ کفاشی یکپارچه از آهن است و مشته‌ای که با آن حلاج تار کمان را می‌لرزاند از چوب است.

مشتی: مشهدی، در دوران صفویه قرار بر این شد که هرکس به مشهد مشرف شود در بازگشت چون حاجیان که به حج می‌روند مشهدی شود.

مَشتی: مَشتی آن است که دود چپقش حلقه شود.

مُشتی: کوفته‌ای که در مشت آن را به شکل بیضی درآورند و در سرکه شیره بجوشانند.

مشتی خانم: خانمی که به مشهد رفته است و زیارت کرده.

مشرفه: آلتی مسین استوانه‌ای که خط دو پهلوی استوانه خمیده است لبهٔ آن مضرّس است و دستگیره‌ای هم دارد در حمام به کار می‌رود.

مشغول ذمه: مسئول ذمه، عهده‌دار.

مشغولم: دست‌اندرکاری هستم.

مشغولیت نداره: وسایل سرگرمی او موجود نیست.

مشق صف جمع پیاده‌نظام: تمرینها و مشقهای نظامی را گویند و از قرار زیر است: به چپ چپ که سرباز نود درجه به طرف دست چپ می‌گردد. به راست راست که سرباز نود درجه به دست راست می‌گردد. عقب‌گرد که سرباز ۱۸۰ درجه می‌گردد و صورتش از جنوب به شمال می‌افتد. چهاربند قایم که سرباز دو دست باز خود را به دو طرف کمر قرار می‌دهد و برای حرکات ورزشی آماده می‌شود. در این وقت کمر محور قرار می‌گیرد و به پهلو یا جلو و عقب خم می‌شود. قدم‌رو که سرباز شروع به راه رفتن می‌کند و کف پاهای خود را محکم به زمین می‌زند. درجا قدم‌رو در این حال سرباز در جا ایستاده و پاهای خود را خم و راست کرده و کف پاها را محکم به زمین می‌کوبد. این بود مشق صف جمع پیاده‌نظام.

مشق صف جمع سواره‌نظام: ابتدا سرباز سواره‌نظام را یاد می‌دادند تا پا در رکاب کند و بر زین قرار گیرد و دسته جلوها را در دست راست بگیرد تا بتواند اسب را به چپ و راست هدایت کند. سپس افسر با دور گردان. بال راست امر به حرکت می‌داد.

مشک خالی و پرهیز آب: ظاهراً مبدأ مثل به دورانی می‌رسد که با مشک خیابانهای شهر را آب‌پاشی می‌کرده‌اند. از مشک خالی کسی پرهیز نمی‌کند.

مشکل یکی بود دو تا شد: با این کلام که تو گفتی یک مشکل را دو مشکل کردی.

مشکوفی: نشاسته را در آب سرد حل می‌کنند و روی آتش می‌گذارند و مرتب هم می‌زنند پس از پختن دو بار نشاسته شکر را اضافه و گلاب و هل می‌افزایند.

مشکلی نیس که آسان نشود، مرد باید که هراسان نشود: هر کاری که سخت است وقتی انجام دادی می‌بینی که آسان است.

www.tabarestan.info تبرستان

مُشکیجه: گیاهی که در کوههای البرز می روید.

مش ممدحسین: مشهدی محمدحسین.

مِشمِش: نوعی پارچه بسیار نازک و نرم پنبه‌ای.

مشمشه: مرضی که گوسفند و اسب بدان گرفتار می‌شود و ظاهراً مرض کبدی است.

مش ممّد: مشهدی محمد.

مش ممدعلی: مشهدی محمدعلی.

مشو مزاحم ما از توقف بیجا، که وقت ما و شما چون طلا شد ای آقا: بر دیوار دکانی بر کاغذپاره‌ای در قاب نوشته بود.

مشهدی: از القابی است که زمان صفویه رایج شد زیارت حضرت رضا را از لوازم دانستند و کسی که بدانجا مشرّف شود لقبی تازه به نام او اضافه می شود.

مشیر همایون شهردار: پیانیست.

مصطکی: صمغی است که نام علمی آن PISTAEIA LENTICUS است.

مضراب: قطعه فلزی نازک و ظریف که در موم گرفته‌اند و تار را با آن می زنند.

مطبخ: آشپزخونه.

مطرب دوره گرد = لوطی: که ایشان را عنتری هم می‌گفتند. دنبک و کمانچه داشتند و مردم را در خانهٔ خود سرگرم می‌کردند.

مطرب روحوضی: روی حوض را تخت می‌انداختند و قالیچه فرش می‌کردند و این مطربها روی آن می‌نواختند.

مطرب و رقاصه: دسته‌ای که از راه مطربی و رقص اشاعه می‌کنند.

مَعطّل: بیکار و درمانده، معطّل.

مطلب دستگیرتان شد؟: متوجه شدید؟

مطلب را درز گرفتن: سخن را کوتاه کردن.

مَظهر قنات: محلی که قنات آفتابی می‌شود.

معامله: بیشتر به آلت تناسلی مرد گویند.

معاملهٔ چکی: معامله‌ای که چک و چونه ندارند و یکجا بخرند.

معامله را جوش دادن: بده بستان دو طرف را در معامله قطع کردن.

معامله نقدی بوی مشک میده: معامله نقد بهترین شکل معامله است.

معانقه کردن: نشانهٔ اظهار محبت و خلوص فراوان است. دو طرف یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و گردنها را یک بار از طرف چپ و یک بار از طرف راست به هم نزدیک می‌کنند.

معاینه: با چشم دیدن.

معاینهٔ پزشکی: دیدن و دقت کردن پزشک در اوضاع و احوال بیمار.

معجز کرد: کاری بزرگ و سترگ انجام داد.

معجون = معجون افلاطون: در طبقی جلبی که چند شعاع دایرهٔ آن کشیده و سطح آن را خانه خانه کرده بودند معجونی از شکر بسیار قوام آمده و سفت شده با خورده‌های مغز پسته به رنگهای مختلف ریخته بودند و سه نوع میخ سر پهن در این طبق بود. مشتری میخی را انتخاب می‌کرد و برمی‌داشت و داخل معجونی که در این حفره‌ها بود می‌کرد و از فروشنده می‌پرسید «بِرَم» فروشنده می‌گفت برو. خریدار فشاری می‌آورد و مقداری از معجون را با میخ برمی‌داشت و در دهان می‌گذاشت و پولش را به فروشنده می‌داد.

معرکه بر هم زدن: جمعیت و گروهی که برای تماشا آمده‌اند پراکنده کردن، پول بده معرکه برهم مزن. نسیم شمال، ص ۱۳.

معرکه کردن: زیاد جلوه و خودنمایی کردن و خود را نشان دادن.

معرکه گرفتن: لوطی غلامحسین در میدان سرچشمه معرکه می‌گرفته است.

معرکه گیر: کسی که کارهای چشم‌بندی می‌کند و خلقی به تماشا دوروبر او را می‌گیرند.

www.tabarestan.info تبرستان

معرکه‌گیری: نوعی از آن که در مسجد شاه طهران برگزار می‌شد. مرشدی و بچه‌مرشدی بود و مرشد از بچه مرشد پرسشهای دینی می‌کرد یعنی مسئله می‌پرسید و بچه مرشد جواب می‌داد.

معروفی (پسر): پیانیست.

مَعْطَل: مُعَطَّل، ایستاده، بلاتکلیف.

معطل نشو چیزی نمی‌ماسه: ترا بهره‌ای نمی‌رسد، ماسیدن: گرفتن تأثیر کردن و رونقی پیدا کردن، توصیه اونجا نمی‌ماسه.

مَعْطَلی: بلاتکلیفی، بیخود ایستاده.

معقّلی: نوعی خط کوفی است.

معلم سرخونه: معلمی که به خانهٔ اشخاص می‌رود و درس می‌گوید.

معلومه، بالشتک نرم زیر سرت گذاشتن: به کسی گویند که با داشتن زن و بچه در فکر تجدید فراش باشد.

معلومه، زیر سرت بلنده: زنی به شوهرش گوید که قصد تجدید فراش داشته باشد.

معما چو حل گشت آسان شود: وقتی معما حل شود آسان به نظر می‌رسد.

معمار: طرّاح و دستوردهنده بنا و ساختمان.

مُغار: از آلات نجاری برای کُم درآوردن.

مَغاره‌کوه: غارکوه، حفره‌های کوه.

مغز خر خورده: آدمی بلید و کندذهن است.

مغز بادوم: آنچه از بادام بماند وقتی قسمت چوبین آن جدا شود.

مغز پسته: آنچه از پسته بماند هنگامی که پوست چوبین آن جدا شود.

مغز رون: بهترین قسمت گوشت ران گوسفند.

مغز سر: بالاترین قسمت سر.

مغزگردو: که در سمرقند و بخارا چهار مغز گویند و از آن خورش فسنجون سازند.

مغزی: باریکه‌ای از پارچه یا چوب در وسط شکافی قرار دادن.

مغزی‌دوزی: نوعی از تزئینات دوخت و دوز.

مفت باشه کُفت باشه: کوفت ظاهراً مرض سیفلیس است و مبدأ مثل وقتی است که کوفت به ایران رسیده است. این مرض مثل سایر امراض تحفه فرنگان است. این مرض هم اگر مفت باشد گرفتار شوی خوب است.

مفت باختند: بیخود بافتند، زود باختند.

مفت بو کُفت بو: مفت باشد کوفت باشد، خوردن مال مفت بی‌مزه نیست.

مفت باشه گولهٔ جفت جف باشه: کُفت باشد گولهٔ جفت جفت باشد باز هم چون مفت است باید پذیرا بود.

مفتاح: ویالونیست و نوازندهٔ قانون.

مُفت بَر: مشتریانی که زیادتر از پولی که می‌دهند می‌خورند و چانه می‌زنند. طهران قدیم، ج، ۲، ص ۱۳۶.

مفت چنگش: حالا که به چنگ آورده مفتش باشه، حلالش باشه، خوب شد که به چنگ آورد.

مف‌خور مف بسّون: مفت به دست می‌آورد و مفت می‌خورد.

مُفَنّن: فتنه‌انگیز، از بدزبانیهاست.

مفتو کی گفت: مفت را نخستین بار کی گفت، وقتی به دست من رسیده مفتی نرسیده.

مفتول: از لوازم کار چینی‌بندزنی است.

مفتول لحیمی: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

مُفَنگی: بی‌جان و مردنی، نحیف. از این آدمهای مفنگی که کاری ساخته نیس. در تهران مافنگی نیز گویند.

مُفو: کسی که آب دماغش جاری است. مفنگی با این واژه ارتباط دارد.

مفینه: اصلاً صفت است از مُف =کثافت بینی + ینه نسبت. کسی که کثافت بینی آن درآمده باشد و

www.tabarestan.info تبرستان

آن را پاک نکند و مجازاً سست و تنبل. یه دسّه کور و کچل و مفینه دور هم جمع بودند.

مَقّاش: ظاهراً درهم شدهٔ «موکش» است اگر ریشه عربی نداشته باشد افزاری فلزی است برای کندن مو.

مقبره: فضایی که محل دفن کسی است.

مقبول: نه زشت نه زیبا، قابل قبول.

مقراض: از مصطلحات بزازان است. تا سی سال پیش مقراض بود. امروز قیچی خوانده می‌شود.

مقرّه: از مصطلحات سیم‌کشی. مقرهٔ R.M. برای سیمهای ۲/۵ تا ۶ و از ۶ تا ۲۶.

مقنّی: کسی که چاه می‌کَنَد.

مُک: درست، دقیق، بی‌اندک، کم کاست یا افزونی، مُک سر ساعت آمد. هفتاد تومن مُک از ما گرفت و رفت.

مَکّاره: بازاری که از همه جا جنس در آن وارد شود و فروخته شود.

مُکبِّر: کسی که ترتیب نماز امام را به نمازگزاران می‌گوید.

مکش مرگ ما: در مورد لباس و سر و وضعی آراسته که زیاد چشم‌گیر باشد گویند.

مِگاوات: یک میلیون وات.

مَگز: مَگس.

مگس اونجا پر نمی‌زد: یک نفر هم در مجلس نبود.

مگس پرون: بافتنی از باریکه‌های چرم که بندی داشت و به پیشانی اسب می‌بستند که مگس و پشه به چشم او نرود.

مگس یران دم اسبی: مگس‌پرانی که به صورت دم اسب آویزند و از موی دم ببافند.

مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوایی: مگس اگر جایی برود جُز دکان حلوایی چون غذای او آنجاست.

مَگَسک: بالای سر لوله تفنگ آهنی برآمده بود که هنگام نشانه‌روی از آن استفاده می‌شد.

مگس میرونه: بیکار است.

مگس نجس نیس دل شورا داره: مگس نجاستی ندارد اما آدم را به فکر و خیال باطل می‌کشاند.

مگه: مگر.

مگه آب مرده‌شورخونه به سر و روت زدی: بسیار وقیح و پررو هستی، از بدزبانیهاست.

مگه آرت تو دهنته: که نمی‌توانی درست حرف بزنی.

مگه آزار داری: که راحت نمی‌نشینی.

مگه آسودگی واسهٔ ما حرومه: خدا روزی ملائک را جمع کرد پرسید آن چیست که من خلق نکرده‌ام و همه دنبال آن هستند. ملائک جوابی نداشتند. خود خدا گفت: آن «راحتی» است. چیزی که من خلق نکرده و مردم دنبال آن می‌گردند.

مگه ابریشمت رو آتیشه: برای باز کردن سر پیله باید پیله را در آب داغ ریخت و سر وقت به آن ور رفت با نوک جارو سر آنها را پیدا کرد زیاد ماندن پیله در روی آتش آن را نرم و خراب می‌کند.

مگه ابنه داری؟: به کسی گویند که حرکات زنانه در جلب نظر و عطف توجه از خود نشان دهد.

مگه اندک‌مَند که چغندر زردکه؟: او را خوار و دستِ کم گرفته‌ای.

مگه باباتو ندیدی که ادعای سلطنت میکنی: یعنی اگر وضع پدر را به یاد داشته باشی ادعای سلطنت نمی‌کنی.

مگه به سرم زده: مگر دیوانه شدم.

مگه پام به چوبه: مگر پایم به فلک بسته است، در احتیاج نیستم.

مگه پشت قبالهٔ ننه‌ات انداختن: مگر تو ادعایی نسبت به این ملک داری؟

مگه پول ما سکهٔ عمر داره: مگر سکهٔ پول ما مال شاهی دیگر است که شما ورنمی‌دارید.

www.tabarestan.info تبرستان

مگه پی آتیش اومدی: کـه زیـاد عـجله داری و می‌خواهی برگردی.

مگه تخم دوزرده کـردی: مگـر کـاری عـظیم و بزرگ انجام داده‌ای.

مگه تو جات شا... یدی: به کسی که زود از خـانه بیرون رود گویند.

مگـــه چُـلاقی: مگـر دست و بـالت در اخـتیار خودت نیست.

مگه خارشک داری؟: که آرام و ساکت نمی‌نشینی.

مگه خاک قبرسون فلانی رو سیر کنه: آدمی بسیار حریص و آزمند است فقط خاک قبرستان می‌تواند او را سیر کند.

مگه خر داغ میکنن: تو بوی کباب شـنیدی ولی خر داغ می‌کردند و بوی کباب نبود.

مگه خر دجّال ظهور کرده: که خلق تـا ایـن حـد اجتماع کرده‌اند.

مگه خرم به گِل مونده: خر من در گـل نـمانده و من محتاج کسی نیستم.

مگه خُم رنگرزیه: به اعتراض در مورد کاری کـه به آسانی و زود انجام نپذیرد و زمان و رنج بردارد گفته می‌شود.

مگه خِنگی: در مقام پرسش و اعجاب به طرف گویند.

مگه خوشی زیر دلت زده: طرب افسرده کند دل چو ز حد درگذرد؛ شادی زیاد دلزدگی می‌آورد.

مگه خونت از خون مـن رنگـین‌تره: تـو بـر مـن ارجح نیستی و برتری نداری.

مگه روز وانفساس: مگر صحرای حشر است که هرکس به فکر خود است.

مگه زبون تو دهـنت نـبود: بـاید از خـود دفـاع می‌کردی، حرف می‌زدی و حق خود را می‌گرفتی.

مگه سر حلیم روغن مـیری: کـه آنـقدر عـجله و شتاب داری و صبح زود آمده‌ای.

مگه سرگنج قارون نشسته‌ام: که هر چه می‌خواهی من بدهم.

مگه سر میبَری: که می‌خواهی زود برسانی.

مگه سگ هـارت‌گـزیده: کـه خـودت هـم هـار شده‌ای و می‌خواهی پاچهٔ همه را بگیری.

مگه شما رو عقدی زائیده مارو صیغه: شما راکه زن عقدی نزائیده و مـا را صـیغه، شـما بـالاتر از مـن نیستید.

مگه سه‌ماهه به دنیا آمده‌ای: شتاب و عجله برای چیست.

مگه شش‌ماهه دنیا اومـدی: شـتابزدگی و عـجله زیاد داری و در شکم مادرت هم از عجله نماندی.

مگه طاقت مهمون نداشتی: کـه خـانه بـه مـهمان گذاشتی و رفتی.

مگه کِرم داری: که من رو انگولک می‌کنی.

مگه کَری: در مقام اعتراض به کسی گـویند کـه جملات ما را درست نمی‌شنود.

مگه کشتیت به دریا غرق شده: که آنقدر متأسف و مغموم هستی و به‌کنجی نشسته‌ای.

مگه کف دستمو بو کرده بودم: و مـی‌دانستم کـه هدف و منظور تو چیست.

مگه کوری: در مقام پرسش و اعجاب به طرف گویند که چرا خوب نگاه نمی‌کنی.

مگـــه لالی: در مـقام کسـی گـویند کـه حـرف نمی‌زند و یا از خود دفاع نمی‌کند.

مگه ماست تو دهنت بود: که نتوانستی جـوابی شافی و کافی بدهی.

مگه ماست تو دهـنت مـایه زدی: کـه شـل و ول حرف میزنی.

مگه ماس خـوردی: بـه آدم تـرسو و کـم‌حرف گویند.

مگه مرض داری؟: که مؤدب و مـنظم و سـاکت نمی‌نشینی.

www.tabarestan.info تبرستان

مگه من نوکر باباتم: به کسی گویند که توقع دارد امور شخصی او را ما انجام دهیم.

مگه می‌خاره: مگه خارشک داری که نمی توانی ساکت و راحت بشینی.

مگه ناخوشی: که حالت طبیعی و آرام نداری.

مگه نون‌گندم نخوردی: اگر نخوردی اقلاً دست مردم که دیده‌ای.

مگه نه؟: در مقام تصدیق قول ما از طرف می‌پرسند تا او جواب دهد و گفتار ما را تصدیق کند.

مگه هرکی ریش داره باباتِ: نشانهای پدر تو تونها ریش نیست دیگران هم ریش دارند.

مگه هف‌ماهه به دنیا اومدی: که شتابزده هستی و عجله داری.

مِل: به معنی گچ‌مانند که روی پارچه‌ای که روی لوله‌های آب گرم پیچیده‌اند می‌مالند تا پارچه را حفظ کند.

مَل: بی‌حالتی چشم و سستی اعضا. بیشتر برای حالت طلب زنان و دختران گویند.

ملا ابراهیم جهود دعاشو آورده: دعای او را ملا ابراهیم آورده و خوب خواهد شد.

ملا اشرف مرده‌ش بلا زنده‌ش بلا: کسی بوده که در حیات و در ممات اسباب زحمت خلق خدا بوده است.

ملّاباجی: زنی ملاکه قرآن‌خوانی می‌آموخت.

ملّا بیمارکن: کسی که تا به طرف برسد و رنگ و روی طرف را ببیند او را رنگ‌پریده و بیحال بداند و به او تذکر دهد.

ملا پنیاس: یهودی پاره‌پوره.

ملاحسین: امان‌خوان تکیه دولت در زمان ناصرالدین‌شاه.

ملّا شدن چه آسون، آدم شدن چه مشکل: چند کلمه‌ای که در کتب است آموختنش آسان است ولی به درجهٔ آدمیت رسیدن مشکل است.

ملاط: گِل یا گچ یا سیمانی که در فواصل دو رگ آجر به کار می‌رود.

ملافه: پارچه‌ای نخی که برای تمیز ماندن لحاف و تشک روی آن می‌کشند و می‌دوزند.

ملاقه: از آلات سیمان‌کاری است. آب در آن ریزند و در سیمان‌کاری به کار گیرند.

ملاقه: قاشق بزرگ برای کشیدن آش و آبگوشت.

ملا نصرالدین نه کار داشت نه بیکاری، جوالدوز به تخمش میزد و می‌نالید: آدم بیکار به دنبال کار می‌گردد.

ملّا یزقل جهود دعاشو آورده: ملّا یزقل دعای مرخصی او را آورده و خوب خواهد شد.

مَلَخ: از حشرات صحرایی که گاهی به محصول گندم و جو حمله می‌کند و تمام آن را می‌خورد.

مَلَس: مزه‌ای میان شیرین و ترش، انار ملس، سیب ملس.

مَلَّق زدن: سر را زمین گذاشتن و دو لنگ را چرخاندن و طاق‌واز شدن.

مَلِکی آباده: در آباده فارس ساخته می‌شد. روئه و کف آن خوب بود ولی معروف بود که هرکس این ملکی را می‌خرد باید سوزن و درفشی در جیب داشته باشد تا مرتب جدا شدن کف را از روئه ترمیم کند.

مَلمل: پارچه‌ای از چلوار نرم‌تر و لطیف‌تر در زیر پیراهن و زیرشلواری به کار می‌رفت.

ملندوغ: آدم لوده، دوغ و ملندوغ.

مَلوس: بانمک و شیرین حرکات.

ملوک ضرابی: خوانندهٔ زن در زمان ما.

مَلول: دلتنگ.

مَلول: نیم‌گرم، این آب ملوله. آب رو بذار رو آتیش ملول که شد وردار.

www.tabarestan.info تبرستان

ملیله: شیشه‌های لوله‌ای به قطر دو میلی‌متر رنگین که در نقوش روی لباس کار می‌کردند.

ملیله‌دوزی: شیشه‌های رنگین دراز به درازای یک سانتی‌متر و قطر دو سه میلی‌متر که وسط آنها سوراخ بود و نخ و سوزن از آن می‌گذشت با آنها نقش و نگار می‌زدند و روی لباس را زینت می‌دادند.

مَلیله‌کاری: از مصطلحات زرگران.

ممنونم: متشکرم، لطف کردید.

ممه رو لولو بُرد: اون ممه را لولو برد. منظور این است که آن اوضاع و احوالی که شما فکر می‌کردید تمام شد.

من: واحد وزن برابر سه کیلو.

مَن: واحد اندازه گیری زمین. یک من زمین یعنی در آن برزگر بتواند یک من گندم بپاشد.

من أنو نیسم که منو بخوردم: من خیلی بی‌دست و پا نیستم.

من آنم که رستم بود پهلوان: رستم پهلوان است به من چه.

من آنم که رستم جوانمرد بود: به کسی گویند که توخالی است ولی ادعای زیاد دارد.

منات: ۱. واحد پول روسیه. این واژه از زبان روسی وارد زبان فارسی شده ۲. سند، حجت، پایه، اساس، حرفهای فلانی مناتی نداره. مجله زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

منار: ساختمان مدوّر آجری بلند در حدود بیست متر و بیشتر که بالای آن چراغ روشن کنند تا گم‌شدگان راه رسیدن به شهر را بیابند.

منار که می‌دزدی فکر جاشم باش: اول در فکر جاش باش بعد بدزد.

منارو از چا فرق نمیده: بسیار بی‌استعداد و ابله است.

من از آسیاب میام تو آردی هستی: من از آسیاب می‌آیم ولی سر و صورت تو آردی است.

من از بیگانگان هرگز ننالم، که بر من هر چه کرد آن آشنا کرد: آشناست که از صبح تا شام ما را زیر نظر دارد و وسایل رنج ما را فراهم می‌کند.

من از دست رفته‌ام: کار من تمام است، نزدیک به موت هستم.

من از بهر حسین در اضطرابم، تو از عباس میگویی جوابم: دل من برای حسین در تشویش است تو از حضرت عباس حرف میزنی؟.

منّاعی: منّاعی که منع می‌کرد خودش میر... د و پهن می‌کرد. مناع خودش کار خلاف می‌کرد.

من آنقدر تونستم تو شکمم نگهدارم، تو نتونستی زیر زبونت نگه داری: فلان راز و رمز را من در دل داشتم ولی تو در دهان نگه نداشتی.

من اون برنامه رو نمی‌خوام پیاده کنم: من قصد ندارم آن برنامه‌اش را به مورد اجرا گذارم.

من اینجا و خلیفه در بغداد: ارتباطی میان ما نیست من از او بی‌خبرم و از من مطلع نیست، ربطی به هم نداریم.

من با تو دهن به دهن نمی‌شم: من با شما بگو بشنو ندارم و همکلام نمی‌شوم.

من با تو قهرم تو با من آشتی، این چه قراریست با من گذاشتی: شعری است که قهرکننده برای آشتی‌کننده خواند.

منبر سنگکی: فضایی شیب‌دار که آن را با کرباس می‌پوشاندند و نان سنگک را روی آن می‌گذاشتند تا خنک شود.

من بندهٔ بند یار باشم تا کی، من عاشق بیقرار باشم تا کی، حالا که نمی‌شود مرادم حاصل، بیهوده در این دیار باشم تا کی: از ترانه‌های دوران قجرهاست.

منّت سر کسی گذاشتن: معنی آن روشن است.

مَنْتَر: آلت دست، مورد تمسخر واقع شده، مگر من منتر تو شدم.

منتشا: تبرزین مخصوص درویشان.

www.tabarestan.info تبرستان

منّت‌کش: قهر و آشتی در میان نوجوانان رواج داشت. منّت‌کش کسی بود که به طرف کسی که قهر کرده بود می‌رفت و می‌خواست با او آشتی کند.

منّت‌کش رشیدم، آبگوشت برات کشیدم، نیومدی سرکشیدم: کسی که قهر کرده به کسی که منّت او را می‌کشد می‌گوید.

مِنج: چوب دو نم که ارّه کردن و شکستن آن مشکل است.

مَنجلاب: باطلاق. زمینی که آب و گل به هم آمیخته است و آدمی در آن فرو می‌رود.

مُنجوق: گویهای رنگین سوراخ‌دار و شیشه‌ای که با آنها روی متن لباس گل و بته اندازند.

منجوق‌دوزی: با منجوق گل و بته روی لباس انداختن.

من چی میگم تو چی میگی: هنگامی گویند که سخنان و کلام یکی مربوط به دیگری نباشد.

من خرِ خودمو سوارم: من راه خود را پیدا کرده‌ام.

من خونه‌ام پشتمه، کلیدش تو مشتمه: بنا و ساختمانی ندارم که در و دربندی داشته باشد.

من درآری = من درآوردی: عملی بی‌سابقه که نظیر آن دیده نشده.

من در چه خیالم و فلک در چه خیال: اندیشه ما با سوانح و اتفاقات روزگار سازش ندارد.

من درویشم، گ...ز به ریشم، تا نگیرم رد نمیشم: درویشی هنگام پرسه زدن به دکانداران می‌گفت.

مندلی: محمدعلی.

من سرگنج قارون که ننشستم: من پول زیاد ندارم.

من سفیدو همچو برفم، تو سیاه سر شکسّه، من به زیرو تو ببالا، تو نجم که من می‌جنبم: معمایی برای کاغذ و قلم.

منزل نومبارک: در موردی گویند که کسی خانه‌ای خریده و در آن خزیده است.

من سه تا پیرهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام: تجربه من زیادتر از تست.

مِنَشت: طبع، مِنِشتم نمیشه: طبعم قبول نمی‌کند.

منظور نداره: توجهی نداره، حق نان و نمک نمی‌داند.

منع، پشت در خونه صاحابش خوابیده: هرکه منع کند به آنچه منع کرده گرفتار گردد.

منع کنک منع می‌کرد، خودش میر...دو پهن می‌کرد: کسی که مانع انجام کاری بود خودش همان کار را انجام می‌داد.

مَنّقابادوم: بادامی که پوست آن را گرفته باشند.

من قربون من قربون، مرغ جوجه‌دار قربون، اشتر بقطار قربون، دیگ حلقه‌دار قربون، تایهٔ باباش قربون، خواهر خواهرش قربون: هنگام قربون صدقهٔ اطفال گویند.

مَنقل: از ورق سیاه آهن میسازند. معمولاً مدور است برای تریاکیها از برنج به شکل مستطیل می‌سازند.

منقل اسفند: منقل کوچک برنجی که معمولاً شش‌ضلعی می‌سازند. آتش در آن می‌ریزند و اسفند را روی آتش می‌پاشند.

منقل ذغالی = منقل کرسی: که معمولاً برای زیر کرسی به‌کار می‌رفت و با خاکه و زغال آتش آن تأمین می‌شد.

من کچلم تو پنبه‌زن، من میر...نم تو هم بزن: کچلی در طهران زیاد بود و افراد کچل را در کوچه و خیابان زیاد می‌دیدیم و مسخره می‌کردیم. کچلها به ما جواب می‌دادند.

www.tabarestan.info تبرستان

من کچلم تو مودار، من میر...نم تو وردار: کچلان در جواب کسانی که او را دست انداخته بودند گویند.

من که با خون جگر جنس فراهم آرم، شرط انصاف نباشد که تو پولش ندهی: در دکانی بر کاغذی نوشته و آویخته بودند.

من که پیرم و می‌لرزم، به صد تا جوون می‌ارزم: با اینکه پیر و ناتوانم ولی از جوانها سر هستم.

من که دارم میرم دیگه چرا هولم میدی: من که با پای خودم دارم میروم تو چرا مرا هول میدهی.

من که در مطبخ تو آشپزم، سمنو را به چه شکلی بپزم: من آشپزم ولی سمنو را بلد نیستم درست کنم.

من که شدم از دنیا بدر، دنیا شود زیر و زبر: دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب.

منگ: ۱. گیج، کسی که حالت مغزی درستی ندارد. منگول و منگوله با منغول فرنگی بی‌ارتباط نیست. ۲. جرمی که بر روی شیشه یا بلور پیدا شود. این لوله چراغ رو منگ گرفته، این استکان بشور و منگشو بگیر. ۳. تیره و تار و گرفته، سرم منگه، تیرگی سطح چای در استکان، تیرگی ظروف بلوری.

مَنگُل: مظهر قنات، جایی که آب قنات از زیرزمین بیرون می‌آید.

منگوله: از نخ یا ابریشم یا چرم رشته‌های آنها را دولا و سه‌لا می‌کنند و انتهای آنها را می‌برند و کمر آنها را می‌بندند.

مَنگنه‌بُر: از لوازم کار سرّاجان است، برای سوراخ کردن.

مَنگنه پرچ‌کن: از لوازم کار سرّاجان است، برای پرچ کردن منگنه.

مُنگ و مَه: حیران و واله.

منم از خدا خواسته: منم آنچه که می‌خواستم همان شده بود.

من مال ناف طهرونم: یعنی بچهٔ عودلاجونم.

منم منم کردن: از خود تعریف کردن و خودستایی کردن.

منم میزنه: تنها از خود تعریف می‌کند.

مِن‌مِن کردن: زیر لب سخنانی گفتن و کلمات را درست ادا نکردن.

من منم نیم من که نیستم: شخصی که ادعای برتری بر دیگران دارد گوید.

من میگم آسمون، اون میگه ریسمون: من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان، میان افکار ما تا این اندازه فاصله است.

من میگم نره تو میگی بدوش: در مورد ستیزی و لجاج نابجا در برابر امری منطقی و طبیعی.

من نبودم دستم بود، دستم تو آستینم بود، تقصیر آستینم بود: کسی را آزاری می‌رسانیم و برای عذر تقصیرات این شعر را می‌خوانیم.

منندی MENENDI: اگر ریشه فارسی نداشته باشد شاید از ترکیب عربی «من عندی» یعنی از پیش خودم گرفته شده باشد. جو = Mara (اوستایی): یعقوب JACOB یوحنّا john یونس johanus یوسف josef.

من نمی‌تونم تنگشو خورد کنم: از عهده برنمی‌آیم.

من نمیخوام اما واسه هرکس کشیدین کمه: من این غذا را نمی‌خواهم ولی برای هرکس که کشیدید کم است.

منو ببین: نگاهی به نادانی و کم‌عقلی من بکن.

منو ببین که با کی طرفم: طرف درخور شأن و مقام من نیست.

منو به حال خود نمیداره: نمی‌گذارد سیر و جریان روحی خود را داشته باشم.

منو چوب‌کاری کردی: مرا ادب کردی.

منو به خاک راه نشوندی: مرا ذلیل و خاک بر سر کردی.

www.tabarestan.info تبرستان

منو حرص نده: مرا عصبی و تندمزاج مکن.

منو خورد میکنی: تو اعصاب مرا می‌کوبی.

منو خیط کرد: ضایع و مفتضح کرد.

منو که توگور تو نمیذارن: حساب من و تو جداست و حساب‌رس خداست.

مِنّ و مِنّ: اصلاً اسم صوت، آواز سخن آهسته که در بینی پیچد. مِنّ مِنّ کردن: سخن نامفهوم به‌کندی و جویده گفتن.

منو میگی همچین جا زدم که چه عرض کنم!!: خیلی جا خوردم.

منهای: منهای حرفای زیادی که زدی روی‌هم‌رفته خطابهٔ خوبی بود.

من همون احمد لاینصرفم: من همان کسی هستم که بودم.

منی: آب پشت.

مو: آنچه که بر بدن و سر و ریش بیرون آید.

مو: از درختان میوه طهران که نام علمی آن VITUS VINIFERA است.

مواظب باش انگشت پات تو چشت نره: توجه کن امری به این عجیبی اتفاق نیفتد.

مَوال (اصلاً عربی: مبال): کنار آب، مستراح. امروز ۱۳۸۴ دستشویی گویند.

مو به تن آدم راس میشه: از این سخنان که گفتی طوری آدم ترس و وحشت پیدا می‌کند که موی بر بدن راست می‌ایستد.

موتور MOTEUR: از لغات وارداتی به معنی ماشین، نیروی موتوری، قوای موتوری، وسایل موتوری.

موتورسیکلت: از واژه‌های وارداتی است. وسیله‌ای است موتوردار که با دو چرخ حرکت می‌کند.

موتورسیکلت با سایدکار: از ترکیبات وارداتی است. سایدکار اطاقکی کوچک فلزی بود که یک نفر در آن می‌نشست.

موجودی: مقدار پولی که در بانک داریم.

موج: صدایی که از فشردن لبها و کشیدن هوا به داخل ریه برآید. خود لغت اسم صوت است.

موج کشیدن: با صدای موج حیوانی را هشیار کردن و صدا کردن.

موحرومی: پرهای ظریفی که میان پرهای شق و صاف است.

موخوره: آفتی که به انتهای موی سر می‌افتد و مو را می‌خورد.

مودُزّه: غده‌ای که میان دو کفش گوسفند است. تا مودُزّه فرو کرد یعنی تا می‌رفت فرو کرد.

موذی: کلمه عربی است به معنی اذیت‌کننده، در موردی گوییم که از کسی لگدی خورده‌ایم.

مورچه بالدار: مورچه‌ای که در بهاران از تخم بیرون آمده و در جستجوی لانهٔ جدید است.

مورچه چیه که کله پاچه‌ش باشه: خود مورچه چقدر است تا کله و پاچهٔ او باشد.

مورچه رو آب برد گفت: دنیا رو آب برد: دید مورچه محدود است و جلو آینده را نمی‌بیند. بلایی که به سر او آمد گمان می‌کند به سر جهان آمده.

مورچه زرد: مورچه‌های ریز زردرنگ.

مورچه‌سواری: مورچه‌های درشت سیاه.

مورد: درختچه‌ای است که نام علمی این گیاه MYRTUS COMMUNIS L برگهای آن معطر و مورد استفاده است.

مورمور: حالتی که در پوست بدن هنگام احساس سرما پیدا شود.

مورمورم میشه: مقدمهٔ لرز است.

مورو از ماس میکشه: بسیار باریک‌بین است.

مُوز: میوه‌ای وارداتی، مغذی و مقوی.

موزائیک: قالبهایی به شکل آجر خشتی قدیم که ماده اصلی آن سیمان و سنگهای رنگین است و

www.tabarestan.info تبرستان

روی آن را ساب می‌دهد و در فرش کردن کف اطاقها به کار می‌رود.

مو زرد: کسی که مویی طلایی دارد.

موزکان = موزیکان: به معنی موسیقی نظامی. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

موزیکان‌چی: به صورت مزقون‌چی در فارسی به کار می‌رود. این کلمه از روسی وارد زبان فارسی شده است. مجلهٔ زبانشناسی، سال بیستم، شمارهٔ ۲.

موسی کوتقی: از خانوادهٔ فاختگان است. این پرنده در طهران نبود. سرهنگی که در قورخانه کار می‌کرد یک جفت برای فرزندان خود از جنوب آورده بود کلفت خانه که مسئول آب و دانه ایشان بود در قفس را باز گذاشت و این جفت در فضای کوچه نوبهار متفرع از خیابان نادری آزاد شدند و در خانه‌ها به تخم‌گذاری پرداختند و زیاد شدند.

موس موس کردن: با تضرع کسی را از حال خود آگاه کردن، دوروبر کسی گشتن و دل او را به دست آوردن.

موسیر: گیاهی نظیر سیر که از پیاز و «ریزُم» آن در ترشی استفاده می‌کنند.

موسیو: کلمه فرانسوی است به معنی آقا. این واژه مدتی در طهران مورد استفاده بود و امروز حاج آقا جای آن را گرفته است.

موسی معروفی: تارزن.

موسی هرچی دید در کوه طور دید: هر چه ما می‌بینیم در این جهان می‌بینیم.

موش آب‌کشیده: کاملاً خیس و تر.

موش از ...نش بلغور میکشه: بسیار پیر و از هم درفته است.

موش تو دیگ آدم وسواسی میفته: بلا به سر کسی می‌آید که بلا را می‌بیند.

موش تو رو بخوره: در موقع قربون صدقه رفتن گویند.

موش تو کاری کشتن: جلو پیشرفت کار را گرفتن و آن را معطل گذاشتن.

موش چیه که کله پاچه‌ش باشه: موش جثه‌ای ندارد که اجزائی داشته باشد.

موش دیگه اینجا با عصا راه میره: بسیار احتیاط لازم است.

موشک: یکی از آتشباریها که به شکل کله قند نوک‌تیز است به جگن می‌بندند و فتیله آن آتش می‌دهند و خود به هوا می‌رود. سلاحی که از دور را با آن نشانه‌روی می‌کنند و محل معینی را به آتش می‌کشند.

موش کشتن: در کاری حیله و دغلی کردن و از پیشرفت آن جلوگیری کردن.

موشک تو این کار دووندن: کار را ناقص و معطل گذاشتن.

موشک دُوندن: در کاری انگشت در شیر کردن و مانع سیر و حرکت کار شدن.

موش موشک آسه برو آسه بیا که گربه شاخت نزنه: در بازی قایم‌شدنک که معمولاً شبها انجام می‌شد. ترانه‌ای است که استاد می‌خواند تا بازیکنان جای خوبی پیدا کنند که حریف نتواند آنان را بیابد.

موشه تو سوراخ نمی‌رفت جاروام به دنبش بست: خود موش تنها تو سوراخش نمی‌رفت جارو که به خود بست کار بدتر شد.

موش و گربه که با هم کنار بیان دکون بقال خرابه: اگر روزی موش و گربه با هم صلح کنند بقال باید به فکر دکان خود باشد.

موقع دعوا واسه آشتی‌ام جا بذار: موقع دعوا خالی هم برای خاله بگذار، جای آشتی را باز بگذار.

مول: فاسق، «مِیِرس» مردی که با زن شوهردار

www.tabarestan.info تبرستان

رابطه دارد. در گیلکی نیز این واژه وجود دارد. حتی از مول هم بچه‌ای زاده شده و آن را «مُلکوته» گویند.

مو لا درزش نمیره: بسیار جزم و جفت است. حرفی یا کلامی اضافه نمی‌توان کرد.

مولاژ برداری: با خمیر مخصوص کتیبه‌ای را نقش‌برداری کردن.

مولای درویشان علی: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

مول کردن: زنا کردن.

مولینت MULINETTE: آسیاب برقی برای کوبیدن و خردکردن فلفل و زردچوبه و نظایر آن. از واژه‌های وارداتی است.

مومنانی روغن: روغنی بود که اغلب حاجیان از سفر حج می‌آورد به کار شکسته‌بندی می‌آمد.

مؤمن مسجد ندیده موش زیر پاش خزیده: مؤمن که در فکر رفتن مسجد بود موش زیر پای او پیدا شد.

مومینه: چوبی نی‌مانند که در گهواره وسط پای اطفال گذارند تا ادرار او را به کنیف ببرد.

موندگار: ماندنی.

موندنی = ماندگار: اینجا موندنی نیسم، دختران دم بخت در خانه پدری گویند.

موی بز: مویی که بر بدن بز می‌روید و برای بافت سیاه چادرها به کار می‌رود.

موی دماغ کسی شدن: اسباب آزار و اذیت کسی را فراهم آوردن.

مَویز: کشمش سیاه رنگ و درشت که معروف است حافظه را زیاد می‌کند.

مویزه: ذغالهای ریز که از سرند چشم بلبلی نگذشته. مویزه ذغال را جمع کردن، ذغال را مویزه کردن.

موی زهار: مویی که بالای آلت رجولیت در مردان و آلت تانیث در زنان پس از بلوغ سر می‌زند.

موی عزرائیل همراشه: آدمی ترسناک و وحشت‌آوری است.

مویی از خرس کندن غنیمته: دسترسی به این حیوان مکار اگر به اندازه سر مویی باشد غنیمت است.

مَهْ: فلانی مات و مه است و بیخود خیره می‌شود.

مهار: از مصطلحات چینی بندزنی است.

مهار: افساری که به دماغ ورزا یا شتر بندند و با آن او را هدایت کنند یا نگاه دارند.

مهار کردن: مسلط شدن بر کسی و او را عاجز و بیچاره کردن.

مهارکمان: از لوازم کار حلّاجان است.

مَهاری: حیوانی که دماغ او را سوراخ کرده‌اند و مهار را از آن رد کرده‌اند.

مهتابی: فضایی بدون سقفی است که در بالاتر از سقف حیاط یا در پشت بام قرار می‌گیرد. این فضا معمولاً از سه طرف بسته و از جهت چهارم به فضای باز مشرف است و دیوارهای اطراف آن نماسازی می‌شوند.

مهتر تسیم عیّاره: از عیاران بنام داستان حسین کرد است یعنی این آدم همپای اوست.

مهدی پن شیئی (پنج شاهی): از القاب دوران قاجاری که به یکی از لوطیها داده شده بودند.

مهدی کانتوری: از القاب یکی از لوطیان طهران.

مُهر: نام شخص با مطالبی دیگر تعویذ را بر سنگ عقیق یا سایر سنگها کنند و با خود داشتن.

مُهر زدن: پای نامه یا پای فرمان و دستور را مهر کردن.

مهرش چیه که هش (هشت) یکش باشه: منظور از چیزی کم و بسیار ناچیز.

www.tabarestan.info تبرستان

مُهر کردن: زیر نامه یا سندی را مهر کسی زدن.

مهرم حلال جونم خلاص: زن عقدی می‌گوید مهرم را به شوهرم حلال کردم و جانم را باید از این خانه سالم بیرون ببرم.

مهر و موم: ظاهراً بسته یا نامه‌ای را موم گرم می‌زدند و سپس روی آن را مهر می‌کردند که در دسترس نباشد.

مهر و موم کردن: پس از بستن و قفل کردن در آن را مهر و موم می‌کنند تا شکستن قفل معلوم شود.

مُهره: بعد از اینکه ساروج را به دیوار حوض یا آب‌انبار مالیدند پنج الی شش روز باید آن را مُهره بزنند و مُهره سنگ مدوری است که یک طرف آن صاف و صیقلی است، در مدت مهره زدن حوض را با چادری می‌پوشانند تا آفتاب مستقیماً به دیوار آن نرسد.

مُهره: از لوازم کار سرّاجان است. برای شفاف کردن و برّاق کردن چرم.

مهره زدن: سنگی کره‌مانند که دو طرف آن صاف است و در مهره زدن ساروج به کار می‌رود.

مهرهٔ سوراخ‌دار به زمین نمی‌مونه: بالاخره یکی آن را برمی‌دارد و دانه تسبیح می‌کند.

مهره‌گر نیک نشیند همه کس نژاد است: نژاد کسی است که مهرهٔ او خوب بیاید مثلاً جفت شش.

مهرهٔ مار داره: دل همه را به سوی خود می‌کشد.

مهستی: خوانندهٔ زن.

مُهلَت دادن: هرکس می‌رسید مهلتش نمی‌دادند، می‌گرفتند و می‌بستند.

مهلت در شرع هم جایزه: مهلت به من بده زیرا در شرع هم جایز است.

مهمانخانه: اطاقی بزرگ و آراسته که در آن از مهمان پذیرایی می‌کنند.

مهمون: کسی که به مهمانی خانهٔ کسی رود.

مهمون اگه یکی باشه آدم واسش گاب میکشه: هر چه تعداد زیادتر باشد کار پذیرایی سرسری‌تر است.

مهمون بیوقت نونش پای خودشه: مهمانی که بی‌وقت و بی‌موقع به خانه‌ای می‌رود باید نان خود را ببرد.

مهمون حبیب خداس [هدیه]: مهمان هدیهٔ الهی است.

مهمون خر صاحاب‌خونه‌س: مهمان را صاحب‌خانه هرجا می‌خواهد می‌خواباند و هرچه بخواهد به خورد او خواهد داد.

مهمون‌خونه: جایی که از مهمانان شهرستانی پذیرایی می‌کنند.

مهمون روزیشو با خودش میاره: روزی مهمان جلوتر از مهمان می‌رسه اگر نرسید با خودش میاره.

مهمون که دیر میاد خرجش با خودشه: مهمان بی‌موقع را صاحب‌خانه قدرت پذیرایی ندارد.

مهمون مهمونو چش نداره ببینه صاحاب‌خونه هیچ کدومشونو: مهمان مهمان را نمی‌تواند دید و صاحب‌خانه هر دو را.

مهمون منی به آب آنهم لب جوی: از تو پذیرایی می‌کنم آن هم با آب لب جو نه در خانه.

مهمونو که رو دادی صاحاب‌خونه میشه: معمولاً افراد حدود و سامان خود را نمی‌دانند و پا از حد گلیم خویش درازتر می‌کنند.

مهمون هرکس باشه تو خونه هرچی باشه: باید از او پذیرایی کرد و وسایل آسایش او را فراهم آورد.

مهمونی: سفره پهن کردن یا چای و شیرینی دادن به کسان.

مهندس: درس‌خوانده‌هایی که جای معمار را گرفته‌اند.

مهندس پیشکار: مهندسی که دم دست مهندس اصلی کار می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

مَهوش: محبوبه‌ای که شکل ماه است.

میانجی: واسطه.

میان و میزَن: آمد و رفتی دارند.

می بخور منبر بسوزان مردم‌آزاری مکن: هر کاری می‌کنی بکن اما مردم‌آزاری نکن.

می پلکه: به چپ و راست میرود، هدفی ندارد، کار مثبتی نمی‌کند.

می پلکیم: می چرخیم، می‌گردیم.

می تابه = می تابد: نخ می تابم، نخ تاب می‌دهد.

می تاخت: تجاوز می‌کرد.

میخاد تو رو سرکیسه کنه: سرکیسه کردن یعنی چیزی از او درآوردن.

میخام بِرَم: به لهجهٔ طهرانی به جای می‌خواهم بروم. میخام بِرَم النگه یه پای خرم می‌لنگه. لنگه = ارنگه دره‌ای شرقی غربی بر سر راه چالوس نزدیک دهکدهٔ آدران.

میخوام روتو نبینم: زودتر از مقابل من برو و در اینجا نباش.

میخام زنده نباشی: آرزوی من است که تو زودتر بمیری و خلقی را راحت کنی.

میخوام سر به تنت نباشه: آرزو دارم سرت را از تنت جدا کنند یعنی زودتر بمیری.

میخوام نباشی هفتاد سال سیاه: در جواب کسی گویند که ادعا کند من پشت تو هستم ولی قدرت و زوری ندارم یا مواردی نظیر آن.

میخای: می‌خواهی.

میخای بری؟: می‌خواهی بروی.

میخای لبو بیارم، سَرِت هو بیارم، میخای عدس بیارم، تو رو به هوس بیارم: معروف است که عدس نیروی جنسی را زیاد می‌کند.

میخ پرچ: میخی که سر ندارد و برای پرچ آماده است.

میخ پرده: چوب پرده تخته‌ای که پشت آن سیمی کشیده‌اند و حلقه‌های پرده را بر سیم کشند.

میخ تومه: از لوازم کار مسگران است.

میخچه: بر اثر فشاری که به انگشت پا وارد می‌شود بر روی انگشت برآمدگی پیدا می‌شود و دردناک است.

میخ رو محکم کوبید: جایی ثابت و محکم پیدا کرد و نشست.

میخ طویلهٔ پای خروسه: بسیار ریزه و کوچک و ریزنقش است.

میخک: یکی از تخمه‌هایی که درست شبیه میخ است و در ادویه به کار می‌رود که نام علمی آن EUGENIA THUNIT CARYOPHYLLATA است.

میخک: گل میخک که در گلدان و گلخانه عمل می‌آید.

میخک پُرپَر: گل میخک که گلبرگهای زیاد دارد.

میخک صدپر: از انواع گل میخک است. گلبرگ آن بیشتر است.

میخ کج: از لوازم کار مسگران است.

میخ مفتولی (از مصطلحات رفوگری قالی): برای دستگاه زدن قالی.

میخ نشا: وسیله‌ای که محل نشاء را سوراخ می‌کند.

میخ نعل: میخی که به وسیله آن نعل را به سُم اسب بزنند.

میخواهی عزیز بشی یا دور شو یا گور شو: اگر عزت و آبرو می‌خواهی یا به سفر برو و از خانه دور شو یا بمیر.

مَیدون: محوطهٔ بزرگ نظیر میدان توپخانهٔ طهران.

میدون امین‌السلطان: میدان سبزی و تره‌بار بود که سه چهار سالی است نزدیک مرقد امام میدان سبزی جدیدی باز شده است (امسال ۱۳۸۳ است).

www.tabarestan.info تبرستان

میدون خرابه!!: بی‌رونق و کساد است، رواجی ندارد.

میدون مال‌فروشا: میدانی است که در آن یابو و اسب و قاطر و الاغ می‌فروختند و نزدیک سید اسماعیل بود.

میدونم کجات میسوزه: دل و اندرون تو می‌سوزد.

میرآخور: کسی که سر طویلهٔ شاه را رسیدگی می‌کند.

میراب: کسی که به آب قنات یا چشمه یا رودخانه رسیدگی می‌کند.

میراب: کسی که قبل از لوله‌کشی در نواحی مختلف شهر مسئول رساندن آب به خانه‌ها بود.

میراث خرس مرده به‌کفتار میرسه: میراث‌خور خرس کفتار است.

میراث مرده‌ای ذرت باشه فاتحه‌اش باده: مرده‌ای که میراث ندارد فاتحه‌خوان هم ندارد.

میرزا تقی ملقب به معینی البکا: تعزیه‌گردان تکیه دولت در زمان ناصرالدین شاه.

میرزا غلامحسین: عباس خوان تکیه دولت در زمان ناصرالدین‌شاه.

میرزا قَشَمَم: آقا، بالانشین، بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز. نسیم شمال، ص ۲۴.

میرزا قَشمَم، به قربون ادات شَم: به طعنه به آدمی بی‌نمک گویند و بیمزه است. ابراز علاقه و محبت به کسی.

میرغضب: جلّاد، مردی که در دربار نزدیک شاه بود و به دستور شاه مجرم را می‌کُشت.

میرغضبی یواش بِبَر نداره: میرغضب همیشه با شدت عمل می‌کند و کسی که باطن خوبی ندارد نمی‌تواند با مردم خوب باشد.

میرم: میروم.

میره از آسمون شوربا بیاره: قدش به قدری بلند شه که میره اونجا.

مِنّ و مِنّی میکنه وکارو خراب‌تر میکنه.

میزنم چهچهه بلبل که خرم بگذره از پل: وقتی خرم از پل گذشت و کار من در رفت آن وقت مثل بلبل چهچهه میزنم.

میش: گوسفند ماده.

میشن: نمی‌دانم کلمه فارسی است یا لاتین اگر فارسی باشد یعنی پوست میش؟!!

می‌شنگه: شنگیدن یعنی زنی مایل به عمل مقاربت است و دلش می‌خواهد.

میشورمت میدارمت کنار: یعنی کارت را یکسره می‌کنم و در بوتهٔ فراموشی می‌گذارمت، در مورد تهدید گویند.

میشه: می‌شود.

میشه گفتش که: در هنگام اظهارنظر دربارهٔ مسئله‌ای گوییم.

میشی: از رنگ‌های تخم چشم، رنگ زرد، رنگ‌پریده.

میشی که واسه خودش پشم نکنه واسه صاحابش کشک میکنه: میش اگر برای خودش پشم نکند برای صاحبش کشک خواهد آورد.

میکابه: حسن با علی میکابه یعنی کلنجار می‌کرد و حرف می‌گیرد از کاویدن می‌آید. این اصطلاح بیشتر در قزوین رایج است و از آنجا به لهجهٔ تهران سرایت کرده است.

میکانیک MECANIQUE: از واژه‌های وارداتی است.

میکروسکوپ: وسیله‌ای که با آن اجرام ریز را درشت کنند و خوب ببینند.

میکروفر: فردی که با اشعه میکروویو کار می‌کند. MICRO-PER از واژه‌های وارداتی است.

میگو: جانداری دریایی. میگ: ملخ، ملخ صحرایی (دیوان دهخدا، ص ۱۰۰). پس میگو نسبت به میگ است یعنی همانند میگ.

میگه اشتها ندارم اما یه قابو چهار لقمه کرد: رسم

www.tabarestan.info تبرستان

است اگر کسی را به سفره غذا بخوانند می‌گوید صرف شد.

میل: میل را در دو طرف گِرده می‌زنند در چرخ خرمن‌کوبی.

میلاب: چوبی سوراخ‌دار که از میانهٔ قلیان به داخل کوزه قلیان می‌رود.

میل‌بازی: با میل زورخانه بازی کردن.

میل جوراب‌بافی: آهنی نازک و صیقل داده که با چهار یا پنج عدد آن جوراب‌بافی یا پیرهن‌بافی می‌کنند.

میل زورخانه: میلی که از چوب سنگین تراشند. با چوب سازند و در زورخانه با آن ورزش کند.

میل سرمه‌دون: میلی از جنس شاخ که داخل سرمه می‌کنند تا سیاه شود آن وقت مابین دو پلک می‌کشند.

میل قلوه: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

میل قلوهٔ خیاره: از لوازم کار مسگران است.

میل لب قلّاب کنی: از لوازم کار مسگران است.

میل لَنگ: از ترجمهٔ واژه‌های وارداتی است و متصل به شَفت است که به چرخهای اتومبیل می‌رود.

میل ندارم: هنگامی گویند که کسی را به سفره دعوت کنند ولی اشتها ندارد.

میله: ساختمانی ستون‌مانند و نازک که از آجر می‌ساختند و بر کنار جاده برای نشان دادن فرسنگ به کار می‌رفت.

میلهٔ انگشتر: از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

میله چاه: میلهٔ مدور چاه که عمودی پایین رفته است.

می‌ماسه: نتیجه می‌دهد، قبول می‌شود.

میمون: در عربی به معنی مبارک است و در اصطلاح مردم طهران به حیوانی گویند که او را به رقاصی وادارند. این عمل کار لوطیان است و برای سرگرمی چنین کنند.

میمون‌باز = لوطی: پاره‌ای لوطیها میمون داشتند و دوره می‌آورند و جای دوست و دشمن را از او می‌پرسیدند.

میمون که ...نش سوخت بچه‌اشو زیر پاش میذاره: هرکس به فکر جان و بقای خودش است.

میمون هرچی زشتره بازیش بیشتره: در مورد کسی گویند که زشت ولی افاده دارد.

مین: از واژه‌های وارداتی است و موارد محترق را گویند که بر سر راه دشمن گذارند.

مین‌باشیان: رئیس هنرستان عالی موسیقی که اصلش نوری بود.

مینا: از گلهای طهران است که نام علمی آن CALLISTEPHUS CAUDATUS است.

مینا چمنی: نوعی مینای پاکوتاه است.

مینی‌بوس: از انواع ماشین که به اندازهٔ نیمی از اتوبوس است.

میون این هیر و بیر میگه بیا زیر ابرومو بگیر: میان این آمد و رفت او به فکر زیر ابروی خودش است.

میون بلا بهتر ازکنار بلا: آدم در میان بلا باشد بهتر است تا در حاشیهٔ آن.

میون پیغمبرا جرجیسو گیر آورده: گشته گشته میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده که زیاد هم پیغمبر نبوده است.

میون دعوا حلوا قسمت نمی‌کنن: دعوا بزن و بکوب و فحش و بد و بیراه دارد و از حلوا به دور است.

میون دعوا نرخ طی کردن: دو تن به جان هم افتاده و دعوا دارند. در ضمن نرخ معامله را میان می‌کشند.

میون دو نفرو گرفتن: میانجی شدن و حل اختلاف کردن.

میون عرصات و خرگادن؟!: عرصات جای حسابرسی است کسی به فکر دیگری نمی‌افتد.

میون کلومتون شکر: وقتی گوییم که کلام کسی را قطع کرده‌ایم.

www.tabarestan.info تبرستان

میونه: قالی مستطیل‌شکلی که وسط اطاق می‌انداختیم.

میون‌شون خوبه: با هم مهربانند.

میونه قلیون: قسمت چوبی قلیان.

مؤذن: کسی که اذان می‌گوید.

میوه‌فروشی: دکانی که انواع میوه می‌فروشد.

ن

نا: ۱. بویی که دالّ بر ماندگی چیزی است. این برنج بوی نا گرفته ۲. قدرت و توانایی جسمی. فلانی از نا رفته، دلم نا نداره.

ناامید: کسی که امید او از همه جا قطع شده.

نااهل: به کسی گویند که اهل نیست یعنی سر به خانه و بی‌آزار نیست.

نابود: به کسی یا چیزی گویند که او را از هستی ساقط کرده باشند.

نابینا: کسی که نمی‌بیند.

ناپرهیزی کردن: ۱. کسی که مواد غذایی را که نباید بخورد می‌خورد ۲. توسعاً به کسی گویند که خسیس است و مبلغی خرج کرده است.

ناتنی: در مورد برادر یا خواهر: از پدری یا از مادری دیگر. فلانی دو برادر ناتنی و یک خواهر ناتنی داره.

ناتو: کسی که بدذات و ناجنس است.

ناجنس: آدمی بدجنس و ناتو.

ناجور: جنسی که جور نباشد تائی که به تای دیگر نخورد.

ناچار: بدون چاره، بدون راه گریز.

ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنی است: هرجا که نعمتی باشد افراد جمع می‌شوند.

ناحق: خلاف حق و حقیقت.

ناخدا = ناوخدا: کشتی شکست و مردم کشتی فنا شدند. ای ناخدا جواب خدا را چه می‌دهی. هدایت‌کنندهٔ کشتی.

ناخنک‌زن خوش‌سلیقه‌ام میشه: کسی که ناخنک می‌زنه بهترین‌ها را انتخاب می‌کند و می‌خورد.

ناخنکی: کسی که هر چه می‌بیند از خوراکی مثل بچه‌ها به دهن می‌گذارد.

ناخن نداره که پشتشو بخارونه: هیچ در بساط ندارد.

ناخوش: کسی که حال خوشی ندارد.

ناخوشی: مرض.

ناخون: ناخن.

ناخون‌خشک: آدمی که دست به کیسه نیست.

ناخونک زدن: بهر متاعی رسیدن اندکی خوردن.

ناخون کوچیکش نمیشه: شباهتی به او ندارد و به اندازه او فهم و درک ندارد.

ناخونکی: کسی که هر چه را دید خوشش می‌آید ناخنکی به آن بزند.

نادر عَزازیل: از القاب دوران قاجاری.

نادون: کسی که نمی‌داند، نفهم.

نادیده قبا دیده بر بند قباش ر... ده: کسی که زندگی راحت و مال و منال نداشته باشد و به چیزی رسیده باشد، تازه به دوران رسیده.

نارگیل سوخته: نارگیل را دراز دراز می‌برند و سر آن را در آتش می‌سوزانند و ابرو را با آن سیاه می‌کنند.

نارنج = درخت نارنج: که نام علمی آن GITRVS I BIGARADIA DUH است.

نارنج: گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین، ای که باور نکنی فی‌الشجر الاخضر نار. نارنج از مرکبات است.

نارنجسون: نارنجستان.

تبرستان www.tabarestan.info

نارنج و ترنج!!: بر سرم یار مگیر، گر سیر شدی بونهٔ بسیار مگیر، گر سیر شدی نامه شیرین بفرس، با گل بنشین بنفشه را خوار مگیر.

نارنج و ترنج: حمدالله مستوفی در قرن هشتم می‌نویسد: «لاهیجان شهری بزرگ است و دارالملک جیلانات. آبش از جبال برمی‌خیزد و حاصلش برنج و ابریشم و اندک غلّه می‌باشد و نارنج و ترنج و میوه‌های گرمسیری فراوان دارد.

نارنگی اتابکی: نوعی نارنگی که ظاهراً میرزا علی‌اصغرخان اتابک پیوند یا نشای آن را آورده است.

نارو: کسی که صاف و روراست نیست.

ناروا: ناحق و ناروا یارو را به کشتن دادند. بدون ملاحظه حق و حقانیت.

نارو به کسی زدن: به نویدی کسی را فریفتن.

نارو می‌زنه: در راه ما نیست و می‌خواهد کلاه سر ما بگذارد.

نارون چتری: از درختان غیرمثمر طهران که نام علمی آن ULMUS GAMPESTRIS است.

نارون کوهی =اوجا: از درختان غیرمثمر طهران که نام علمی آن ULMUS MONTANA است.

ناز: عشوه و غمزهٔ دلدار.

نازبالش: بالشهای بزرگ که زیر بازوان گذارند و اتکاء پیدا کنند.

ناز جونت: بنازم جانت را، بارک‌الله، احسنت.

ناز خرکی: کسی که ناز کردن او شایسته‌اش نیست.

ناز رُخِت: بنازم رُخَت را، احسنت، بارک‌الله در مقام تحسین گویند.

نازش بالای جهازشه: ناز عروس به جهازشه.

ناز شست: نقدینه یا جنسینه‌ای که اطرافیان به شاه می‌دادند هنگامی که تیرش به شکار می‌خورد. طهران قدیم، ج ۱، ص ۱۱۲.

ناز ششم می‌خواد: کاری را درست انجام ندادن و توقع زیاد داشتن.

ناز قدرت: از مصطلحات زورخانه کاران است یعنی بارک‌الله، احسنت.

نازُک: لطیف و ظریف و کم‌ضخامت.

نازکش: کسی که بتواند ناز کسی را بکشد.

نازکش داری نازکن نداری پاتو درازکن: البته رو به قبله.

نازک‌نارنجی: زودرنج.

نازگوشتی: بوته‌ای زینتی که در باغچه کارند برگهای آن گوشتی است.

ناز نفست: بنازم نفست را، احسنت، بارک‌الله.

نازنین: دختری پرناز.

نازول ببه: بچهٔ نازنازی.

ناس: ماده‌ای که زیر زبان می‌گذارند و نشئه دارد. در باغ جر سبزوار که نزدیک گردنه به طرف نیشابور است تهیه می‌کنند. نوعی گیاه که معروف به خار است می‌سوزانند خاکستر آن را با خاکستر (کله‌ریش) که در بندهای آهکی کوشکک لورا نیز دیده‌ام داخل می‌کنند و آهک به آن‌ها اضافه می‌کنند عین ناس ترکمنی می‌شود.

ناسازگاری: نساختن و تا نکردن با کسی.

ناسلامتی: ناسلامتی آدم چیزفهمی است.

نارسمون =ناقسوان: دو نهر متقاطع.

ناسور: نا + سور. سور به معنی جشن و خوشی و سرور و شادی است. ناسور یعنی ناخوش و بد و از وضع صحیح خارج، بیشتر در مورد زخم و جراحتی است که بهبود نمی‌یابد.

ناشتا: صبحانه نخورده.

ناشتائی: غذایی که صبحگاه خورند.

ناشنوا: کسی که نمی‌شنود.

ناشور: نوعی پارچه پنبه‌ای نظیر کرباس.

ناشی: نا + شی: کسی که در کارش استاد نیست.

www.tabarestan.info

رحیم قناد می‌گفت فلان کس شی است یعنی استاد است.

ناشی بوق رو از سرگشاده می‌زنه: به کسی گویند که کاری را بلد نیست و انجام می‌دهد.

ناغافل: ناگهانی، یک دفعه. ترکیب این واژه غلط است.

نافشو از دروغ بریدن: از روز ازل دروغ گفته.

ناف طهرون: چاله میدان در مجلهٔ عودلاجان.

نافم به نافت میخم به سولاخت، تو نجبن که من می‌جنبم: در مورد آسیاب گویند.

ناق: گلو، تا ناقشو زیر کرسی فرو کرده.

ناقاره (نقاره): ساز کوبه‌ای مضاعف می‌باشد که در انواع و اندازه‌های مختلف در مناطق گوناگون ایران وجود دارد. در مراسم و مکانهای مذهبی و همچنین در شادیها نواخته می‌شود. این ساز را معمولاً با دو چوب و گاه با دست می‌نوازند.

ناقلا: قلا کردن به معنی خف کردن و خود را از چشم شکار پنهان کردن است و شاید قلا به معنی کومه و بوته با درختچه و نظایر آنهاست که در پشت یا داخل آن پنهان می‌شویم و ناقلا ظاهراً یعنی بی‌پرده و دریده و درنتیجه زرنگ و پررو باشد.

ناقولوسی = ناقلوسی: سیب آدمی، برآمدگی، استخوان گلو.

ناک: بی‌حال، بی‌پول، خمار تریاک یا باده. در همه دیر مغان رندی به این ناکی نبود.

ناکار: فلانی را بر اثر کوبیدن ناکار کرده. ازکارافتاده.

ناکجاآباد: از مصطلحات تازه است. ظاهراً محلی نامعلوم و ناشناخته است.

ناکس، کس و ناکس: کسی که شخصیت ندارد، بی‌سروپا است در مقابل کسی یعنی انسان و شخصیت‌دار.

ناکِسیه: خیلی پاردم سابیده است. خیلی پدرسوخته است.

ناکس بود آن‌کس که کتابش بدهد کس، ناکس‌تر از آن‌کس که کتابش بدهد پس.

ناکش: نا + کش: نا، بوئی است که در محلی دربسته حبس شده است و بوئی است که برنج و گندم بر اثر تأثیر رطوبت پیدا می‌کند. بادگیری که در زیرزمین است.

نالهٔ آب از ناهمواری زمینه: کسی که داد و فریادش بلند می‌شود از مشکلاتی است که در زندگی دارد.

نام آن چیست: قلعهٔ بی‌در و اندر آن قلعه، قلعهٔ دیگر هر کسی حل کند این معما را قطره‌ای اشک ریزد از دو بصر.

نامرد: از بدزبانیهاست به کسی که از قواعد و قوانین مردانگی خبر ندارد.

نامش کلون، دهش ویرون: فقط اسم دارد رسم ندارد.

ناموس: افرادی که زیر تکفّل ما هستند. همسر و فرزندان.

ناو در نظام: کشتی‌های جنگی را گویند.

ناو / تاره: نا از آهن است و تاره از چوب از لوازم کار مسگران است.

ناودانی کوتاه: از مصطلحات زرگری و لوازم آن طول معمولی ۳ تا ۸ متر. عرض ۲۰ـ۲۵ـ۳۰ـ۴۰ میلی‌متر. بلندی لبه ۵/۶ـ۶/۷ـ۷ـ۹. قطر ۴ـ۴ـ۴ـ۵ میلی‌متر.

ناوه: آلتی تخته‌ای که بر شانه راست می‌گذاشتند و وسایل بنایی را با آن به طبقات بالا می‌بردند.

ناوه‌کش: کسی که ناوه را می‌کشد.

ناهار: غذایی که هنگام ظهر خورند.

ناهار بازار: عین صلوة ظهر که بازاریها ناهار می‌خورند.

www.tabarestan.info تبرستان

ناهار بی‌ناهار: اگر ذکر ناهار می‌کنید ناهاری در کار نیست.

ناهال: نهال، درخت جوان.

ناهمرنگ: دو جنس که یک رنگ نداشته باشند.

نای آفتابه: از لوازم کار مسگران است.

نایب چلوئی: نخستین چلوکبابی که من در آنجا غذا خوردم در بازار صحافها در ضلع شرقی سبزه‌میدان بود.

نای حرف زدن نداره: قدرت و توانایی سخن گفتن ندارد.

نایلون: از کلمات وارداتی است و از محصولات پتروشیمی است که با آن کیسه و نظایر آن سازند.

نباتی: رنگی به رنگ نبات.

نبش: سه کُنجی.

نبضش به دست آورده: رگ خوابش را بدست آورده.

نپخته به کوه می‌چره: در جواب کسی گویند که غذایی که می‌خورد بگوید گوشت ناپخته است.

نتراشیده نخراشیده: درشت‌هیکل و بی‌قواره.

نترس: حسین جنّی سر نترسی داره از کسی ترس ندارد.

نجُم که گنجی: به کسی گویند که ادعای زیاد به داشتن سرمایه و مال و منال کند.

نُچ: صدایی که از چسباندن زبان به پشت دندانهای پیشین بالا و رها کردن آن حاصل می‌شود.

نچ نچ نچ نچ: در بیان نفی، در مقام افسوس و تعجب.

نچُ... ین نگ... زین احمدک خیار کاشته: به احترام احمدک که خیار کاشته کاری انجام ندهید.

نخوچی جیب کسی کردن: او را فریفتن.

نچسب: سردمزاج و بی‌جاذبه.

نحر کردن: ابتدا با نیزه گلوی شتر را سوراخ می‌کنند تا خون او برود و از پا بیفتد سپس سر او را می‌برند.

نخ: از مصطلحات زرگری و لوازم آن که برای پرداخت به کار می‌رود.

نسخ: مخصوص دوخت و دوز در دستگاه حلّاجان.

نخاله: آنچه پس از سرند کردن در سرند بماند.

نخ پَرک: نوعی نخ پنبه‌ای و تابیده که قطر آن دو سه میلی‌متر است و انواع آن را چهارلا و هشت‌لا گویند.

نخ گلدوزی (به رنگهای مختلف): نخی که با آن روی پارچه گلدوزی می‌کنند.

نخ سیگارت: جزء دوم کلمه وارداتی است و مصغر سیگار است و آن نخی برای دوخت که بر مقوایی لوله شده پیچیده‌اند.

نخ عمامه: نخ را به شکل عمامه روی هم جمع می‌کنند و وسط آن را خالی می‌گذارند.

نخ قرقره: نخ پنبه‌ای که دور قرقره پیچیده‌اند و برای دوخت و دوز از آن استفاده می‌شود.

نخ قند: نوعی نخ از جنس کنف و کم تابیده که بیشتر گرد کاغذ قند بلژیکی پیچند و در دوختن گونی به کار می‌رود.

نخچهٔ کاغذی: از مصطلحات رفوگری و لوازم آن.

نخ‌کشی: پارچه را نقش در آن می‌زنند و نخ محل نقش را از دل پارچه می‌کشد سپس لبه‌های ریش شده را با نخ لبه‌دوزی می‌کنند این کار بیشتر روی رومیزی و پیش‌بخاری انجام می‌شود.

نخ کلاف: نخ پنبه‌ای که از کلاف نخ جدا کنند.

نخکوب: جزء گروه زرکش است.

نخ کوک: نخ پنبه‌ای دولا که آستر را بر روی رویه ثابت نگه می‌دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

نخود فرنگی: از نخودهای وارداتی است دیو خُلَر وحشی آن است ولی شکل تخمهای این دو فرق دارد.

نخ‌گیوه‌دوزی: نخ تابیده نظیر نخ پرک که با آن کف را به روئه متصل می‌کردند. پیوند نخ و سوزن به نخ گیوه‌دوزی نخی نازک که همیشه ...ن سوزن بود نخی که می‌خواستند با آن گیوه را بدوزند داخل شکم این دو نخ می‌گذاشتند و می‌تابیدند.

نخل: ۱. درخت خرما. ۲. مَحفّه بزرگی که روزهای عزا آن را تزئین می‌کنند و به راه می‌اندازند.

نخوچیش تموم شده: کوشش و علاقه‌اش به پایان رسیده. هوسش تمام شده.

نخود به نام علمی GIGER ARIENTINUM گیاهان دارویی، ج ۱، ص ۴۸۵.

نخود: میان بنشن نخود از همه سالمتر است و نخوچی سهل‌الهضم‌تر.

نخود آب: زعفران با عرق گل ببر آنجا در کار گوشت باید که مهرا شده باشد در وی.

نخود او بخورو بدو: کلماتی است که برای به راه افتادن زبان بچه‌ها به ایشان القاء کنند.

نخ‌ریش شده: نخی که انتهای آن تابش باز شده و ریش ریش شده.

نخراشیده نتراشیده: زُمُخت و درشت و خشن.

نخود بریز: کسی که نخود برشته کند و گرمخانه دارد.

نخودِ تو شله زرده: آدمی که با اطرافیان خود هیچ‌گونه سازشی ندارد.

نخودفرنگی: نخود در دهان [کسی] خیس نخوردن، هر چه در دل دارد روی دایره ریختن.

نخودسیاه: نخودی که پوست سیاه دارد پس از گرفتن پوست از آن لپه به دست می‌آید.

نخودفرنگی: نوعی نخود گرد که تازهٔ آن مصرف دارد.

نخودکاری: کشت نخود.

نخود نخود هرکس رَوَد خانهٔ خود: جملهٔ موزونی است که اطفال ساخته‌اند که زودتر از مدرسه به خانه برسند.

نخود هر آش شدن [بودن]: خود را در هرکاری وارد کردن.

نخور همیشه بخوری داره: آدم نخور که نتیجهٔ زحمت خود را نمی‌خورد همیشه کسانی هستند که بخورند.

نخودی: کسی که نخود پخته در کاسه می‌فروخت در سر بازار آهنگرها.

نخودی: رنگی به رنگ نخود.

نخودی خندیدن: نوعی خنده.

نخوردیم نون‌گندم دیدیم دس مردم: ما هم در شناسایی این امر اطلاعاتی داریم.

نخونده ملّاس: کسی که دروس دینی و فقه نخوانده و اظهار عالم بودن و ملایی می‌کند.

نخیر: علامت نفی که با خیر و خوشی همراه است.

ندار: ۱. کسی که از مال و منال دنیا بهره‌ای ندارد ۲. کسی که در عالم دوستی هیچگونه قید و بندی برای خود قائل نیست.

نداری و هزار عیب: آدمِ ندار مشکلات زیادی دارد.

نداری عیب نیس: معنای آن روشن است.

ندّاف: پنبه را محلوج کرده به طایفهٔ نسوان فروشند.

ندانم‌کاری: کسی که از روی نادانی کاری را انجام می‌دهد.

ندید بَدید: کسی که روی خوش روزگار را ندیده و تازه به دوران رسیده.

ندید بدید که دیده شد عقل از سرش پریده شد: آدم تازه به دوران رسیده راه و روش زندگی را نمی‌داند.

www.tabarestan.info تبرستان

ندید بدید وقتی که دید به خود بر...د: آدمی که روی خوش روزگار را ندیده وقتی به مرحله‌ای برسد و خود را در مقامی ببیند کثافت‌کاری می‌کند.

ندیده که به دیده رسه مثل سگی است که ریده رسه: ریده به معنی روده است.

نذار آب تو دلش تکون بخوره: آسایش و راحتی او را به سرحد کمال فراهم کن.

نذری: گلی است. ریشهٔ ماندگار دارد به رنگ آبی قرمز در باغچه‌های خانه‌های طهران می‌کاشتند.

نردبان است این ره پرگیرودار، هرکسی بر پله‌ای دارد قرار: در دنیا هرکسی شأن و مقامی دارد.

نردبون پلّه پلّه: بالا رفتن از نردبان زندگی پلّه پلّه است.

نردبون دُزداس: منظور آدمی است که خیلی بلندقد و لاغر است.

نرسیده: میوهٔ کال.

نرسیده به درش، کلاه قاضی به سرش: استعاره یعنی مقدمات کار را انجام نداده به نتیجه رسیده است.

نَزَکی: آلت نری (در مورد حیوانات).

نرگس: از گلهای زینتی قدیمی طهران با نام علمی NARGISSUS.

نرگسی: اسفناج پخته و نرم‌کرده تخم‌مرغ روی آن می‌شکنند و می‌پزند.

نُرمال: از واژه‌های وارداتی است و به معنی معتدل در زبان فارسی به کار می‌رود.

نَرمه: خرد شده هر چیز، نرمهٔ آجر.

نرمهٔ گوش: قسمت پایین گوش که گوشتی است.

نرود میخ آهنین در سنگ: اندرز و نصیحت در مردمان بی‌استعداد اثری ندارد.

نروک: نرینه.

نر و لاس با همه: نر و ماده با هم هستند.

نر و لاس: لاس در این ترکیب به معنی مادینه است. نر و لاس کردن یعنی جدا کردن و سوا کردن.

نرهٔ بوته بلال: ساقهٔ وسط آن که گل می‌کند.

نرّه خر: آدمی هیکل‌دار و خشن و دریده.

نری: لوله‌ای که در بدن گوسفند از بیضه‌ها تا سر احلیل می‌رسد.

نزار: ضعیف، ناتوان، ازپاافتاده.

نزائیده، چون دل بابا!: هنوز بچه به دنیا نیامده جون دل بابا شد.

نزده برام می‌رقصن وای به اونکه بزنم: کسی گوید که بسیار خود را قبول داشته باشد.

نزده می‌رقصه: آدمی که آمادگی برای اظهار شادی و نشاط دارد.

نزدیک: در مقابل دور.

نزدیکای ظهر: دقایقی به ظهر مانده.

نزدیک شتر نخواب خواب آشفته نبین: هرکسی شرایط راحتی را خود باید مهیا کند.

نزلشو بستن: نزله‌بند می‌آمد و چهار پنج نی بلند هر یک دو متر با خود می‌آورد و در درازا چاقو به آن می‌زد این نی‌ها را با نخی به هم می‌بست و به طاق صندوقخانه می‌بست نزله‌بند هم چون گلوگیر بود ظاهراً نوعی جادوگری بوده.

نزله = سرماخوردگی: حالتی که آب از سر و چشم و دماغ راه می‌افتد. آنفلوآنزا.

نَزله شده: نوعی سروکله بهم ریختن بود. آب از چشم و بینی راه می‌افتاد.

نزن دَرِکسی رو تا نزنن دَرِتْ: مزاحم خلق نشو تا مزاحمت برایش پیش نیاید.

نزول‌خوار: کسی که پولی را قرض می‌دهد و از بهرهٔ آن اعاشه می‌کند.

نساج: بافندهٔ ریسمان.

نسترن: گلی است در جنس ROSA.

www.tabarestan.info تبرستان

نسخه پیچیدن: دارو از داروخانه گرفتن. دارو را تهیه کردن و به مشتری دادن.

نسیه‌خور پارسنگ ترازو رو ورنمی‌داره: نسیه‌خور چون قصد دادن پول را ندارد در دقیق بودن وزن دقت نمی‌کند.

نسیه ور نسیه آخر به دعوا رسید: نسیه رو نسیه آخر سر به دعوا می‌کشه.

نِشادُر: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن برای گرفتن جرم مس زیرا در غیر این صورت مس قلع را به خود نمی‌گیرد.

نشادرساب: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن.

نشادرش تنده: انرژی، قدرت و قوت زیادی دارد.

نشادُر ورداشتن: به حرکت درآمدن، به جنبش افتادن.

نشتاب: آبی که از کنارهٔ رود نشت کند.

نشاسته‌گر: کسی که نشاسته تهیه می‌کند.

نشا... یدی شب درازه: کارها را انجام ندادی وقت و فرصت داری.

نشانه‌روی: برای نشانه روی از شکاف درجه و نوک مگسک استفاده می‌کنیم.

نَشت: آبی که از ظرف، کوه یا کنار رودخانه بیرون بیاید.

نَشتی: ظرفی که درز داشته باشد و آب از آن بیرون آید.

نشخوار آدمیزاد حرفه: حرف زدن و از اندیشهٔ دیگران خبردار شدن کار آدمیان است.

نشست و برخاست: معاشرت و آمیزش.

نِشَستن: می‌شینم ـ می‌شینی ـ می‌شینه ـ می‌شینیم ـ می‌شینین ـ می‌شینن.

نِشَسّه بودیم غم ندار، گاب همسایه اومد دُم ندار: ما راحت نشسته بودیم که گاو همسایه با دُم بریده آمد و ما را متوجه کرد که خلافی انجام داده و ما را ناراحت کرد.

نشَسّه پاکه: آنقدرها در نظافت خود کوشا نیست.

نشمه: نم‌کرده، رفیق مرد برای زن و زن برای مرد.

نشمیدن: کیف کردن و لذت بردن، خوب می‌خوره و خوب می‌نشمه.

نَشین: منشین.

نشین: آغاز رودهٔ بزرگ از خارج.

نشین خود را هم کشیدن: بجد مشغول کار شدن.

نصرو: مخفف نام نصرالله است.

نصری: مخفف نام نصرالله است.

نصفش زیر زمینه: سخت‌گریز و مکّار است.

نصیحت تلخه: گوش کردن و پذیرفتن نصیحت سخت است.

نطقت گویا: به آخوندی در مقام تحسین گویند که از منبر به زیر آمده است.

نظرخورده: کسی که چشم‌زخم خورده باشد.

نظر قربونی: از برای چشم‌زخم و محفوظ ماندن اطفال از آن تخم چشم گوسفند قربانی را می‌گرفتند و نخ ابریشم از آن می‌گذراندند و مهره زردی و سایر مهره‌های سرخ و کبود را به دو طرف این نخ برشته می‌کشیدند از صدفهای دریایی هم صدفی به نام ... س گربه به این نخ می‌کشیدند و سر این دو نخ را جمع می‌کردند بلندی نظرقربونی به یک وجب می‌رسید آن را با سنجاق قفلی از پشت به شانهٔ راست بچه می‌زدند تا از چشم‌زخم در امان بماند.

نظرکرده: این درخت بلوط نظر کرده است یعنی مقدس و قابل احترام است.

نعل: آهنی که به سم خر و اسب و قاطر کوبند.

نعل اسب پیداکرده آخورشو می‌سازه: نظیر اسب ندارد و آخور برایش درست می‌کند.

نعل‌پاره: نعل بر اثر فرسودگی از میخ جدا می‌شود و در راهها می‌ماند.

www.tabarestan.info تبرستان

نعلبکی: زیراستکانی.

نعلبند: کسی که نعلی را که نعلچی‌گر پرداخت کرده به سم چهارپایان بکوبد.

نعل تو آتیش انداختن: کسی را دلواپس کردن.

نعلچی‌گر: کسی که نعلهایی که از آهنگری رسیده صاف و صوف و پرداخت کند.

نعل درگاه: بالای درگاه، در ورودی به اطاق.

نعلش افتاد لنگ می‌زند: وسایل کارش ناقص است و کار به انجام نمی‌رسد.

نعلش نو شده جفتک میندازه: رزق و روزی زیادی پیدا کرده و یاغی شده است.

نعلکی: قسمتی از گیوه که پاشنه را می‌پوشاند.

نعل وارونه زدن: نعل را وارونه می‌زنند تا سمت حرکت خود را برطرف گم کنند و او را به غلط اندازند.

نعل و میخ: گاهی به نعل می‌زنه و گاهی به میخ یعنی با مدارا کار را می‌گذراند.

نعمتی‌خانه: مرکز و کانون نعمتی‌ها.

نعنا: نعناع که کلمه هندی آن «نانا» است عرب بدین شکل درآورده.

نعناداغ: نعنای خشک را در روغن برشته می‌کنند و روی آش رشته می‌ریزند.

نفت: از مواد سختی که از زمین و معادن استخراج کنند.

نفت‌دون: ظرفی که نفت در آن ریزند.

نفت روسی: نفتی که در حلب‌های سیاه بود و در آنها لحیم شده بود و دور آنها تخته کوبی داشت و به نام چلیک خوانده می‌شد.

نفت‌گیری: چراغ را پر از نفت کردن.

نفتی: عالم پخش نفت.

نفتیه!!: دورانی که نفت مورد استفاده بود با چرخهای دستی دلّه‌های ۲۰ لیتری را دوره می‌آوردند و فریاد می‌زدند.

نفخ: پاره‌ای از غذاها نفخ دارند و شکم باد می‌کند.

نفس: دم و بازدم هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات.

نفس آخر و کشیدن: دست از جان شستن و مردن.

نفس آشکار: نفسی که زمین در بهاران می‌کشد و هوا کمی گرم می‌شود.

نَفَس از ...ن می‌کشه: [معنی آن روشن نشد] شاید دارد می‌میرد.

نفس دزده: اوایل اسفند زمین نفسی می‌کشد که مقدمهٔ گرم شدن هواست.

نَفَسِت گیرا: تعارفی است به کسی گویند که از وعظ و خواندن خطابه‌ای خلاص شده و تمام کرده.

نفستو بنازم: ناز نَفَسِت، احسنت، بارک‌الله.

نفسش از جای گرم درمی‌آد: آرزوهای دور و دراز دارد، خیالش راحت است.

نفسش به شماره افتاده: در حال نزع و جان کندن است.

نفسش درنمیاد: سخنی نمی‌گوید اظهار حیات نمی‌کند.

نفسم تنگ شد: درست نمی‌توانم استنشاق کنم.

نفسم دراومد: نفس کشیدنم راحت شد.

نَفَسم گرفت: نفسم تنگ شد.

نفس کشیدن یادش رفت: مرد، فوت شد.

نفس نفس افتادن: بر اثر دویدن و انجام کاری سخت نفس کشیدن تند می‌شود که گویند به نفس نفس افتاده است.

نفله: از میان رفته، تلف شده، نفله کردن، نفله شدن، از بین بردن و تلف کردن، هزار تومان را نیز دو روزه نفله کرد. پولهایش سر یک هفته نفله شد. بیچاره تو این جنگ و دعوا نفله شد.

www.tabarestan.info تبرستان

نفوس بد می‌زنی: سخنان شوم و بد به زبان می‌آوری.

نفهم: کسی که فهم کافی ندارد.

نفهمی: نادانی.

نقاش: کسی که دیوارها را نقش و نگار می‌کشید بیشتر خانه‌های مسکونی یا دیوارها را سفید می‌کرد.

نقّال: کسانی که در قهوه‌خانه قصص شاهنامه فردوسی را با آب و تاب می‌خواندند.

نقّالی: از نقالان بنام: مرشد رحیم قصه‌گوی مستوفی است. دیگری حسین غول‌بچه که یک شب در قهوه‌خانه سلیمان خانی قوام‌الدوله ۷۰۰ تومان برای خانه‌اش جمع کرده است. مراکز دیگر نقالی: قهوه‌خانه مروی، قهوه‌خان سنگ‌تراشی، قهوه‌خانه چال، قهوه‌خانه کریم‌آباد، قهوه‌خانه زرگرآباد و قهوه‌خانه چراغ گاز که در این قهوه‌خانه‌ها غزل‌سرائی هم می‌کردند.

نقد خاطر جمع دل را شاد و خرّم می‌کند، نسیه اسباب پریشانی فراهم می‌کند: در دکان بقّالی نوشته بودند.

نقدو با نسیه عوض مکن: نقد را از دست نده.

نقدکردن: تبدیل به پول کردن، به پول رساندن. تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، ج ۲، ص ۳۶۳.

نقد و نسیه فروختن: یعنی با مشتری مدارا کردن.

نقده: نوار نازک فلزمانندی که از سوراخ سوزن می‌گذرد و در نقده‌دوزی به کار می‌رود.

نقده‌دوزی: گل و بته‌ای که ما با نقده روی لباس زنانه می‌دوزیم.

نقره‌داغ بدتر از سنبه داغه: داغ پول را به دل کسی گذاشتن بدتر از سنبه داغ کردن است.

نقش بر آب شد: یکسره از میان رفت.

نقره‌ای: رنگی به رنگ نقره.

نق زدن: نالیدن.

نقشه‌خوان: کسی که در بافتن فرش نقشه آن را با صدای بلند بخواند.

نُقل: بادام را خلال می‌کردند و خلال را در محلول شکر می‌غلطاندند تا محلول بر آن بماسد.

نگاشته درو میکنه: کار و فعالیتی انجام نداده توقع بهره و ثمری دارد.

نکبت: زشت و پلید، زشتی و پلیدی، رنج و بدبختی.

نکبت از سر وزوش می‌باره: آدمی کثیف و ژولیده و بی‌نظم است.

نکبتی: زشت و پلید.

نکرده کار که کار کنه، پروردگار نگاه کنه: کسی که کار را بلد نیست و انجام می‌دهد فقط خدا باید ببیند.

نکرده کارو بنزین به کار: آدمی که تجربه ندارد کارو به دست او ندهید.

نکرده‌ها آزمون کرده‌ها پشیمون: آنهایی که کار انجام نداده‌اند آرزوی انجام آن را دارند کسانی که کار را تمام کرده‌اند پشیمان هستند.

نَکَره: درشت و زُمخت و سطبر و کلفت.

نکشیده میگی نه من کمه: وزن نکرده متوجه کمبود آن شدی.

نکنه درد: در جواب کسی که بگوید چشم.

نِک و نال: جزء اول این ترکیب با «نغ» به کسر نون و نق زدن یک ریشه است جزء دوم «نال» با ناله ارتباط دارد.

نگار آب: آثار باقی‌مانده سطح آب استخر یا حوض یا سدّ در دیوارهٔ استخر یا حوض یا سدّ.

نگاری: عصاره‌ای که از تریاک و سوخته تریاک گیرند.

نگاری‌کش: کسی که از نگاری استفاده می‌کند یکی بالشی زیر سر می‌گذارد و دراز می‌کشد و حقه وافور را در دست دارد و بر روی چراغ

www.tabarestan.info تبرستان

روغنی گرم کرده و چراغ روغنی زیر حقه است یکی دیگر شیره را نرم نرم روی حقه می‌چکاند و کسی که خوابیده است دود را داخل ریه خود می‌کند.

نگاه چپ کردن: با غضب نگاه کردن.

نگردار: به ایست، حرکت نکن.

نگفته آخ سرم نگفته وای سرم: به گوشت نپخته و حبوبات نپخته گویند.

نگ... زین نچ... یـن زبـیده پـیازکـاشته: در مقام توهین به کسی گویند که کار بزرگی انجام نداده است.

نگین: از مصطلحات زرگران.

نل درگاه = نعل درگاه: سر درگاه.

نم: نم، رطوبت.

نماز آیات: نمازی که هنگام ترس و وحشت از سوانح طبیعی خوانده شود.

نماز به کمر زدن: برو نمازت رو به کمرت بزن در مقام توهین و تخفیف.

نماز بی‌وضو ...ن نَشُسته: نماز نمی‌توان خواند.

نماز جعفر طـیّار مـی‌خونه: نـمازش دور و دراز است.

نـماز جـماعت: نـمازی کـه امـام در پـیش و نـمازگزاران پشت سـر او در ردیـف بـایستند و نمازگزارند.

نمازخانه: فـضایی کـه در آن عـبادت خـدای را می‌کنند.

نماز صبح: دو رکـعت نـمازی کـه صـبحگاهان خوانده شود.

نماز عشا: نمازی که هنگام عشا خوانده شود.

نماز ظهر: چهار رکعت نمازی که هـنگام ظـهر خوانند.

نماز عصر: نمازی که هنگام عصر خوانند.

نماز مغرب: نـمازی کـه هـنگام غـروب آفـتاب خوانند.

نماز میّت: نمازی که بر سر جسد میت خوانند و او را داخل قبر گذارند.

نماز نداره: زمـین غـصبی نـماز نـدارد، لبـاس غصبی نماز ندارد.

نماز نیس که قضا شه: امـری واجب و ضـروری نیست.

نـماز وحشت: نـمازی کـه در مـوقع تـرس و وحشت خوانده شود.

نماینده: از طـرف کسـی فـرستاده یـا نـماینده بودن.

نم پس نمیده: بسیار کِنِس و دست‌خشک است.

نمد آبداری: نـوعی نـمد کـه نـازک و ظـریف است.

نمد سیا به صابون سـفید نـمیشه: کسـی کـه ذاتش خراب باشد اصلاح‌پذیر نیست.

نمد سیاه رو که به آب زمزموکـوثر بشـوری سـفید نمیشه: آدم سـیاه بـا شسـتن و رنگ و لعـاب سـفید نمی‌شود.

نمدمال: کسی که از پشم گوسفند و شـتر نـمد می‌سازد.

نمدی آفتاب‌کرده: فرصت و فراغتی یافته.

نمرده عزا نمی‌گیرن: امری باید اتـفاق بـیفتد تـا تبعات آن مجری شود.

نمرده، نفس کشیدن یادش رفته: تـوصیف بـرای مردن است.

نمرهٔ انگشتر: از ۴۸ تا ۷۲ حـلقه‌های ورشـو کـه بـرای تـعیین انـدازهٔ انگشـتها بـه‌کـار مـی‌رود. از مصطلحات زرگری و لوازم آن.

نمره: شماره.

نمسه: نام کشور اطریش از روسی گرفته شده.

نمک: نمک سنگ که از کـوه مـی‌کنند و نـمک دریا که از چشمه‌های شور بـا آب دریـا مـی‌گیرند NACL.

www.tabarestan.info تبرستان

نمک به حروم: کسی که قدر نان و نمک را نمی‌داند.

نمک به زخمش نپاش: بیش از این آزرده خاطرش مکن.

نمک‌پاچ: نمکدانی که دری فلزی سوراخ‌دار دارد و نمک را می‌پاشد.

نمک خورد و نمکدون رو شکست: حق نان و نمک را به جای نیاورد.

نمکدون!!!: به مسخره به کسی گویند که شیرین‌کلامی کند ولی مایه ندارد و گیرا نیست.

نمکدون: ظرفی بلور یا شیشه دوخانه‌ای که در آن نمک و فلفل ریزند.

نم‌کرده: مردی که غیر از زن عقدی زنی زیر سر دارد.

نمک سنگ: نمکی که به شکل سنگ از معدن بیرون آورند.

نمک‌سود: گوشتی را در آب نمک خواباننده و پرورانده.

نمک‌کوبیده: نمکی که در هاون سنگی کوبیده باشند.

نمکی: نمک‌فروش.

نمک‌کوهی = نمک سنگ

نمک‌گیر: کسی که نان و نمک دیگری را خورده و نمک‌گیر او شده است.

نمک‌گیر شدن = کردن: زیر بار احسان و منّت کسی رفتن.

نمک‌نشناس: کسی که ارزش و قدر نان و نمک را نمی‌داند.

نمک نمکزارها: نمکی که از نمکزارها جمع کنند و به بازار آورند.

نمکی هفت درو بستی نمکی / یه درو نبستی نمکی: متعلق به قصهٔ نمکی است که یکی از قصه‌های قدیمی بود.

نمک‌هاتو ریختی؟: شیرین‌کاریها را تو کردی.

نمک یُددار: نمکی که یُد به آن افزوده‌اند.

نمکیه!!: نمک سنگ را کوبیده و نکوبیده دوره می‌آوردند نکوبیده را خودمان در هونگ سنگی می‌کوبیدیم.

نم‌نم: نم‌نم باران به می خواران خوش است.

نم‌نمک: آرام آرام.

نمور: نمناک.

نمونه: الگو و مدل.

نمی‌بَره: دویست و پنجاه گرم گوشت سه کیلو باقلا نمی‌برد.

نمی‌ترسم، دلم می‌طپه: من وحشتی ندارم ولی دلم تپش دارد.

نمی‌تونم (نمی‌دونم)، راحت جونه: گفتن نمی‌توانم و نمی‌دانم راحت جان است.

نمی‌تونن جون سالم دربرند: قدرت ندارند که از زیر دست و بال ما سالم بیرون بروند.

نمی‌تونی آرغ بزنی: نمی‌توانی اظهار وجود کنی.

نمی‌خوای برمی‌گردیم: اگر مرا نمی‌خواهی با پایی که آمده‌ام برمی‌گردم.

نمی‌خوره: این مهره به اون پیچ نمی‌خوره.

نمی‌دونه کجای من درد می‌کنه: دردی که من دارم او حس نمی‌کند.

نمیذاره نمدی رو آفتاب کنیم: فرصت و مهلتی به ما نمی‌دهد.

نمیشه آی نمیشه، حاکم گفته میشه، به شاعر عریضه میشه: ترانه‌ایست که در آن اشاره به انجام نگرفتن کارها دارد.

نمیشه بهش گفت بالای چشمش ابروست: تحمل شنیدن سخنی را دربارهٔ خود ندارد.

نمی‌کِشَم: قدرت ندارم، توانایی ندارم.

ننجون: ننه‌جون.

www.tabarestan.info تبرستان

ننـــ جونی: آنـچه مـربوط بـه نـنه‌جون بـاشد، ننه‌جون.

نُنُر: آدمی لوس و بی‌مزه.

ننشسته به مسند بـه صـدارت بـنشسته: کسـی کـه مقدمات کار را ندیده به غایت و نهایت رسیده.

نَنَم: ننهٔ من.

ننو = ننی: امروز مرده و بـه جـای آن HAMOK انگلیسی به‌کار می‌برند.

ننه: مادربزرگ.

ننه‌آقا: مادر پدر.

ننه آ...ی: در مقام تحقیر و استخفاف بـه کسـی گویند.

ننه‌ات مرد رو به باباکن، بابات مرد رو به شوهر کن، شوهر مرد رو به دیوار کن.

ننه‌ام واسه خالم می‌خونه، خالم واسهٔ عالم: خبرها به دست خبرگیرها به گوش عالمیان می‌رسه.

ننه‌بزرگ: مادرِ مادر.

ننه‌جون دندونکم، از درد دنـدون دلکـم، چکـنم چاره کنم، صدای بزغاله کنم، رو به دروازه کنم، اوسای دلاکو بگین، مرد نظر پاکو بگین، دندون من درد می‌کنه، رنگ منو زرد می‌کنه: ترانه‌ای برای دندان درد.

ننه رقیه (ننه صمد) هم بَلَده: امـری است بسـیار ساده و ناچیز که همه‌کس می‌داند.

ننه‌سگ: در مقام تحقیر و تخفیف به کسی گویند.

ننه سنگ نیم منه: به بزرگسالی که ننه را بخوانـد گویند.

ننه مـن غـریبم درآوردن: تـظاهر بـه غـریبی و بی‌کسی کردن.

ننه‌هه: در مقام تحقیر و تخفیف مادر گویند.

نَوار: بافتی به عرض سه چهار سـانتی‌متر دراز و طولانی که مصرف خیاطی دارد.

نواقل: پولی که دروازه‌بان طهران بـابت ورود به شهر می‌گرفت در سال ۳۰۰ شمسی دوچرخـه تازه به طهران رسیده بود پولی می‌گرفتند و پلاکی برنجی به جلو دوچرخه می‌بستند.

نوای کسی را درآوردن: ادای کسی را درآوردن.

نو باشه جُل گو باشه: لباس نو باشد اگر چه جُـل گاو است.

نوبت که به ما رسید خر زائید: وقتی می‌خواستیم به رختخواب برویم خر زائید و باید پرستاری خر کنیم.

نوبت که به اولیا رسید آسمون طپید: زان ضـربتی که بر سر شیر خدا زدند.

نوبر: میوهٔ تازه به بازار آمده.

نوبر آورده: به کسی گـویند کـه کـاری کـرده و می‌خواهد این کار را بزرگ جلوه دهد.

نوبرانه: چیزی یا میوه‌ای که تازه به بـازار آمـده باشد یا کسی را ارمغان برند.

نوچ: شیرین و چسبان، چسبنده.

نوحه‌خون: کسـی کـه در دسـته نـوحه‌خوانی می‌کرد.

نوحه‌خونی: نوحه‌خوانها در مجالس روضه یا در دسته‌ها نوحه‌خوانی می‌کردند.

نودون NOW: ناودان.

نو دیدیم، نو زمون دیدم، هف ساله عروس لب بون دیدیم: چیزهای نو در این سال و زمـانه دیـدیم از آنها عروس هفت‌ساله بود.

نودیده قبادیده بر بـند قـباش ر... ده: کسـی کـه بی‌قبایی کشیده بود به قبا رسـید و از ذوق بـر بـند قباش ر...د.

نور: روشنایی، نـور چـراغ کـمه، پـرنور و کـم‌نور، بـی‌نور، بـی‌روشنایی مـجازاً بی‌خیر و احسان، فلانی خیلی بی‌نوره.

نوربارون: نـور و روشـنایی زیـادی از آسـمان به زمین آمدن. نورباران می‌شود ایـن شـهر تـهران ای نسیم شمال.

www.tabarestan.info تبرستان

نورپرداز: کسی که در فیلم‌برداری نور را تنظیم می‌کند.

نور چشمم: در مقام عزت و احترام به فرزند گویند.

نَوَردِبون: نردبان. این وسیله برای دسترسی به بالا به کار می‌رود.

نورُ علی نور: کار خوب بود بهتر هم شد.

نوره: ترکیبی از آهک و زرنیخ برای ازاله مو در بدن.

نوشابه: مایعات که هنگام تشنگی یا با غذا صرف کنند.

نوشتن بر در دروازهٔ مصر که ریش خون طمع بر ...ن مفلس: ریش طمّاع و ولوع به ...ن مفلس.

نوشته بر در و دیوار محبس که هرکی خوشگله شبها مرخص: لابد شبها دنبال کار و کاسبی می‌رود.

نوش جان: تعارفی که با کسی پس از خوردن آب و نان کنند. نوش جان در جواب دعوت به غذا که گویند بفرمایید.

نوشدارو پس از مرگ سهراب: به کاری نیاید.

نوشیدنی: آنچه که بتوان نوشید.

نوع بشر تا خوب نشه، مهد و زمون خوب نمیشه، هرچی بگی خوب نمیشه، ما خوب بشیم تا خوب بشه: ترانه عامیانه است و می‌گوید مردم باید خوب شوند تا زمانه خوب شود.

نوکر: مردی که در خانهٔ ثروتمندان می‌ماند و کارهای داخلی آنها را انجام می‌دهد.

نوکر باب شش ماه چاقه شش ماه لاغر: آدم خدمتگزار و اجیر شش ماه اول سال گذران خوب دارد و شش ماه دوم کارش زار است.

نوکر بی‌جیره مواجب تاج سر آقاست: اگر نوکری پیدا شد که جیره و مواجب نخواهد و کار کند بیشک چنین نوکری تاج سر ارباب خواهد بود.

نوکرتم: در مقام حقیر و ناچیز شمردن خود گوئیم.

نوکر خودممو آقای خودم: نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها.

نوکرم!!: لفظی که برای بیان کردن اخلاص و صفای خود گویند.

نوکر من نوکری داشت، نوکر او چاکری داشت: سلسله مراتب ارباب و نوکری برقرار بود.

نوکر نو، تیزرو: نوکری که تازه سر کار آمده حرکات او تند و تیز است.

نوکره: نوکر معین.

نوک کسی را چیدن: کلام و سخن او را قطع کردن.

نوک مدادی: رنگی است.

نوکه میاد به بازار، کهنه میشه دل آزار: نو که به بازار آمده کهنه آزرده می‌شود.

نوم‌آباد و شهر ویرون: نامش آبادی است ولی خرابه است.

نوم بلند به از بوم بلند: شهرت بهتر از دم و دستگاه است.

نومزه: نامزد.

نومزه‌بازی: با دختر نامزد مقدمات مغازله و معاشقه را فراهم آوردن.

نومزه بازی که به ما رسید شباکوتاه شد: از بخت بد شبها کوتاه شد یا از درک زمان نکردن.

نومش هس، نشونش نیست: نامش بر سر زبانهاست ولی آثاری ندارد.

نوم و نشون ازش نیس: آثار وجودی از او سراغ نداریم.

نون: نان.

نون آب‌زده: نان سنگک را خشک می‌کردند و برای خوردن آبی بدان می‌زدند تا نرم شود.

نون آجر کردن: کسی را از نان انداختن، نان کسی را بریدن.

نون اینجا آب اینجا، کجا بره بهتر از اینجا: جایی که آب و نان پیدا شده ترک کردن آن سزاوار نیست.

www.tabarestan.info تبرستان

نون بادومی: نانی که جزء اصلی آن بادام است.

نون بازاری: نانی که در نانوائیهای بازار پخته شود.

نون باگت: نانی لوله‌ای و دراز از واژه‌های وارداتی است.

نون بدوه تو بدوی به هم نرسین: نفرینی که مادران در حق پسران ناخلف خود گویند.

نون بده فرمون بده: اگر می‌خواهی فرمانبردار تو باشند نان و آبشان را به ایشان برسان.

نون بربری: نوعی نان پاکش که کلفت است که قطعاً بربرها به این سرزمین آورده‌اند.

نون برشته: نانی که خوب پخته شده باشد.

نون برنجی: نانی که مایهٔ اصلی آن برنج است.

نون‌بند: وسیله‌ای برای زدن نان به تنور.

نون به هم قرض میدن: عهد و پیمانی با هم دارند.

نون به نرخ روز می‌خوره: از هر طرف که باد میاد بادش میده.

نون بیار: نان‌آور خانه، مرد خانه.

نون پادرازی: نوعی نان بود که پاکش بود و روی آن راه‌راه و کُنجد می‌زدند و شیرین بود خشکه‌پزیها این نان را می‌پختند.

نون پشت شیشه پنیر مالیدن: بسیار کنس و خسیس بودن.

نون تافتون: دو نوع است یکی گرد و دیگری پاکش این نان نان بازاری است.

نونت تو روغنه: کار و بارت مرتب و به نفع تست.

نونت گرم باشد آبت سرد: دعای خیری که مادران در حق فرزندان نرینهٔ خود گویند.

نون تنوری: نانی که در تنور پخته شده باشد.

نونتو با آب بخور منّت آبدوغو نکش: تا توانی زیر بار منت کسی مرو.

نونتو بده نونوا، یه نوم بده بالا: کار را به کاردان بسپار.

نونتو حروم نمی‌کنه: خوب چاق و سردماغ است.

نون جو دارم از نان ذرت خنکی و از جو سردی: نان جو سرد و باددار است یعنی نفّاخ است.

نون جو با ماس گو شکمو خراب می‌کنه، زن بیوه کرّه‌دار خونه را خراب می‌کنه: [معنی آن روشن است.]

نون خالی: نان بدون قاتق.

نون خواهر در زانوی برادر: پس از پدرتان نان خواهر با برادر است.

نونخور: زن و فرزند، هفت سر نانخور داره.

نون خودتو می‌خوری و حلیم حاج عباسو هم می‌زنی: از جیب خودت خرج می‌کنی و کار دیگری را می‌کنی.

نون خشگیه: از وقتی گاوها شهرنشین شدند و طویله‌ای ثابت پیدا کردند این خرید نان خشک رایج شد.

نون خونگی: نانی که در خانه پخته‌اند.

نون دَرَشتی: نانی که در طرشت در شمال غرب طهران محصور ناصری می‌پختند و به طهران می‌آوردند و سر بازار آهنگرها می‌فروختند.

نون دوآتیشه: نان برشته و خوب پخته شده.

نون دو الکه: شاید دو بار آرد آن را الک کرده‌اند. نوعی نان خشک که دکانهای خشکه‌پزی می‌پختند.

نون دوباره تنور: نان خشکی که دوباره در تنور برند تا خشک‌تر شود.

نون‌دونی خوبیه: دستگاه فلانی جای خوبی برای تهیه نان است.

نون زیر کباب: خواهرزن که ماند نان زیر کباب مطبوع است.

تبرستان www.tabarestan.info

نون ساجی: نانی که روی ساج می‌پزند.

نون ساندویچی: نانی لوله‌ای و درازکه از فرنگ آمده است.

نون سنگک: نانی که بر روی سنگ پخته می‌شود و نان اصلی مردم است.

نونش به شاخ آهو بسته شده: بسیار این در و آن در می‌زند که لقمه نانی تهیه کند.

نونش بیاد سرسرا، خودش بره کاروانسرا: زن دربارهٔ شوهر خود می‌گوید.

نونش تو روغنه: زندگیش در ناز و نعمت می‌گذرد.

نونش نداره اشکنه، بادش درختو می‌شکنه: نان خالی می‌خورد ولی گنده گ...زی دارد.

نونش تو روغنه: امر معاش او مرتب است.

نون شیرمال: نانی که آرد آن را با شیر خمیر کرده‌اند.

نون قندی: نانی بیضی‌شکل که در خمیر آن شیرینی می ریزند.

نون کافر وکه می‌خوردن بالاش شمشیر می‌زنن: اگر جیره‌خوار کافر هم باشی باید برای او شمشیر بزنی.

نون کسی را آجر کردن: او را از کار بیکار کردن.

نون کُماج: نانی که در کُماج‌دان پخته شود.

نون کوله رفته: نانی که در تنور شل شود و روی هم افتد و تا بخورد و کلفت شود معروف بود اگر این نان را نخوریم روز قیامت گردنبند آتش شده و به گردن ما می‌افتد همین‌طور برای خوردن کناره آنان نیز این عقیده را داشتند.

نون گندم شکم پولادی می‌خواد: تا آن را هضم کند هر شکمی قادر بر هضم آن نیست.

نون لواش: نان نازکی که درازای آن به ۶۰ سانتی‌متر می رسد.

نون نامرد در شکم مرد نمی‌مونه: برای اینکه از ممرّ حرام بدست آمده.

نون نخوچی: نانی که جزء اصلی آن نخودچی است.

نون نخورده را که شکر نمی‌کنند: باید خورد و سیر شد پس از آن شکر کرد به خلاف فرنگان که سر سفره که نشستند شکر می‌کنند.

نون نداره بخوره، پیاز می‌خوره که اشتهاش واشه: حریص و طماع است.

نون نون سنگک، گوشت گوشت شیشک، دین دین محمد، زن زنِ صیغه: و لاغیر.

نون و آب: یعنی نفع و استفاده.

نونوا: کسی که نان می‌پزد.

نونوار: کسی که لباس نو پوشیده در اصل به معنی گیوه‌ای بوده که نوار احام دورهٔ آن را عوض کرده باشند.

نونوایی: دکانی که نان می‌پزد و می‌فروشد.

نونو به اشتهای مردم نمیشه خورد: هرکس به اندازه اشتهای خود می‌خورد.

نونو به نرخ روز می‌خوره: با جریانهای مختلف می‌سازد.

نون و پنیر: در تابستان که هوا گرم است نون و پنیر را با میوه‌هایی از جمله انگور، طالبی، خربزه، گرمک و هندوانه می‌خورند.

نون و پنیر سر به زمین: نون و پنیری بخور و راحت بخواب و در فکر زیادتی مباش.

نون و پنیری پیدا میشه: به خانهٔ ما بیایید در مقام دعوتِ به خانه گویند.

نون ولیعهدی: از انواع نان شیرینی بود که شیرینی‌فروش سر تخت درست می‌کرد.

نون و دندون: نون داشتن با داشتن دندان خوب است.

نون و نمک باکسی خوردن: عهد و پیمان بستن و حفظ حق نان و نمک.

نونو که نمی‌جوند و توی دهن آدم بدارند: کسب و نان خوردن آن با خود آدمی است.

www.tabarestan.info تبرستان

نونو هم باید جوید تو دهنت گذاشت؟ آنقدر بی‌دست و پا و چلمن هستی؟

نونی: کسی که با نان سروکار دارد.

نون یوخه: نانی که بسیار نازک و کمی شیرینی دارد.

نونیه: دکانهای نانوایی سنگکی دوره گردانی داشتند که نان به خانه‌ها می‌بردند.

نووه (ناوه): آلتی از تخته به شکل ناو که بر چهارپایه‌ای قرار می‌دهند و مصالح بنائی در آن ریزند.

نوهٔ اُترخان رشتیه: با غرور و تکبر راه می‌رود.

نووه‌کش: کسی که با ناوه گِل و ملاط و سایر لوازم بنایی به طبقات بالا حمل کند.

نه آب بیار نه کوزه بشکن: این کارها در حوزهٔ قدرت تو نیست.

نه آب و نه آبدونی، نه گلبنگ مسلمونی: از آب و آبادی و مردم نشانی نیست.

نه از من جو، نه از تو دو، بخور کاهی، برو راهی: برای دویدن چشم به راه جو مباش کاهی بخور و راهی برو.

نهال: درخت جوان.

نهال‌کاری: کاشتن نهال جوان در باغ.

نه این وری میشه نه اون وری: بر سر دوراهی گیر کرده بود.

نه این، نه اون و یمنعون الماعون: هیچیک به تو نمی‌رسد.

نه بابا!!: نه بابا این امر شدنی نیس در مقام تعجب و شگفت.

نه! با حرکت سر به بالا: در مورد نفی کردن گفتار و سخن کسی گویند.

نه باغ بالا دارم نه آسیاب پایین: که فکر آنها مرا نگران کند.

نه باجناق فامیل میشه نه ژیان ماشین: از امثلهٔ تازه است.

نه بتّر: جایی که بدتر از آن در بدن آدمی نیست.

نه بر سر کلاه و نه بر پای کفش، جهان از عقب خایه‌های بنفش: آدمی عور و بیعار.

نه به اون داریه و دنبک زدنت، نه به این زینب و کلثوم شدنت: این دو کار تو اجتماع ضدین است.

نه به این شوری شورش نه به این بی‌نمکی، شاه به ما کرده عطا پارک فلفل نمکی: حد وسط و اعتدال را در نظر داشته باش.

نه به باره نه به داره، اسمش خاله موندگار: نه ثمری دارد نه بر درخت است فقط اسمش خاله ماندگار است.

نه بیل زدم نه پایه، انگور می‌خورم تو سایه: زحمتی نکشیده نانی می‌خورم.

نه پشت داره نه مشت داره: نه پشتیبانی دارد نه زور و قدرتی.

نه تغاری شکسته نه ماسی ریخته: امر مهمی اتفاق نیفتاده است.

نه تو حموم خرابه بخواب، نه خواب پریشون ببین: چرا در حمام خرابه می‌خوابی که خواب پریشان ببینی.

نه چشم تماشا ور می‌داره نه شکم توشه: چشم هرچه تماشا کند سیر نمی‌شود و شکم هرچه بخورد.

نه چک زدیم نه چونه، عروسو بردیم به خونه: به راحتی و بدون زحمت عروسی را تمام کردیم.

نه خود خوری نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی: نه مالت را خودت می‌خوری نه به کسی می‌دهی فاسد می‌کنی و به سگ می‌دهی.

نه خری افتاده نه خیکی دریده: امری اتفاق نیفتاده است.

نه خوک دنیا، نه خرس آخرت: نه اهل دنیایی نه اهل آخرت.

نه خیکی پاره‌شده نه آبی ریخته: امر مهمی اتفاق نیفتاده.

www.tabarestan.info تبرستان

نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم: [معنی آن روشن است.]

نه دُز باش نه دُز زده: در اعتدال زندگی کن.

نه دزد مالم نه دزد دیون من دزد ... سم می‌پرم تو ایوون: معنی روشن است.

نه راه پس داره نه راه پیش: راهها بر او بسته است.

نهرکَرَج: نهریکه در دوران رضاشاه از رود کرج جدا کردند و به طهران آوردند.

نه سر پیازه نه ...ن پیاز: کاره‌ای نیست.

نه سر جمع زنده‌هاست نه سر جمع مرده‌ها: آدمی بلاتکلیف است.

نه سرمو بشکن، نه‌گردو تو دومنم بریز: آزاری به من نکن احسانی هم به من مکن.

نه شیر شتر نه دیدار عرب: هیچیک ارزشی ندارد.

نه غلام از این سیاه‌تر میشه نه آفتاب از این داغ‌تر: مدار زندگی همان است که هست.

نه کرایه دکون می‌خوام، نه روی ملا سلیمون: نه کرایه دکان می‌خواهم نه دیدن روی اجاره‌نشین.

نه‌گذاشتو نه ورداشت: بدون مقدمه هرچه از دهنش دراومد گفت.

نه‌ماروا این بخته، نه شماروا این کرم: اقبال خوبی ما نداریم شما هم کرم و احسان ندارید.

نه مال دارم دُز ببره نه ایمون که شیطون: پس صدمه‌ای به من نخواهد خورد.

نه مال دارم دیوون بخوره نه دین دارم شیطون ببره: [روشن است.]

نه مال کسی رو خوردیم نه از دیوار کسی بالا رفتیم: هیچگونه تقصیری نداریم.

نه مَرده که به علی قَسَمش بدم نه زنه به فاطمه زهرا: نه مردی دارد نه صفات زنی.

نه مشکی دریده نه دوغی ریخته: امری اتفاق نیفتاده.

نه نماز شبگیر کن نه آب تو شیر کن: نه عبادت کن نه خیانت.

نه نعل نه میخ: نه راحتی نعل و نه زحمت میخ که به مغز سُم بخورد.

نهنگ آدمی خوار درون‌کش، سرش در آبو دنبالش در آتش، به یک دم درکشد صد آدمی را، برون آرد چو آهوی منقّش: معمایی است در مورد حمام.

نه والله: نفی با تأکید.

نه و نگمه: بیّه طرف گویند وقتی در جواب نه بگویید.

نی: از آلات طرب که بیشتر مورد استفاده درویشان است و آن هفت بند دارد. سازی است که از یک لولهٔ استوانه‌ای نی تشکیل شده و چون هفت بند دارد آن را نی هفت‌بند نیز می‌خوانند. پیچ سوراخ در این نی است که بالاست و یک سوراخ زیر آنها میان دندان فک بالا و پایین قرار می‌دهند و در آن می‌دمند.

نیازی بهش داد: پولی یا تحفه‌ای به او داد.

نی‌پیچ: نوعی قلیان که نی آن را ساخته و بافته‌اند و پیچ برمی‌دارد.

نیتروژن (کود) = ات، فسفور، کلسیم، منیزیوم: مجموعه عناصر اگر باشد کود کامل است.

نیرو: مجموعه قوا.

نیستانی: نوازنده نی هفت‌بند.

نیس در خانهٔ دلم جز یار و قنا ربّنا عذاب‌النار: از اشعاری است که در مجالس خوانده می‌شود.

نیش ترمز: ترمزی کم و کوتاه.

نیشتُ ببند: لب و لوچه‌ات را جمع کن، خنده نکن.

نیش زدن: حشرات و خزندگان برای دفاع از خود نیش دارند و به هر متجاوزی می‌زنند.

نیشش تا بناگوشش باز شد: خنده بلندی سر داد.

نیش عقرب نه از ره‌کین است اقتضای طبیعتش این است: معنی آن روشن است.

www.tabarestan.info تبرستان

نیشکر: که نام علمی آن SAEEHARUM OFFIEINARUM است.

نیش واکردن، نیش وا شدن: خندیدن.

نیش و نوش: نیرزد عسل جان من زخم نیش تا نیش زنبور را نخوریم نوش او را نمی‌توانیم بخوریم.

نیشین: حلقهٔ مخرج آدمی که آخرین قسمت روده است.

نی قلیون: نی‌ای که از میونهٔ قلیون به لب قلیون‌کش متصل می‌شود.

نیکی و پرسش؟!: نیکی و احسان خود را با پرسش میالا. با میل و رغبت خود کرم کن.

نیگا به دست خاله کن مثل خاله غلبیره کن: از کسانی که تجربه دارند تجربه بیاموز.

نیل: ماده‌ای آبی رنگ که به لباسهای سفید می‌زدند در حین شستن. گیاهی است از جنس INDIGOFERQ متعلق به خانوادهٔ LEGUNINOGEAE.

نیلوفر: از گیاهان پایای طهران که نام علمی آن NYMPHAEA است.

نیلی: به رنگ نیل.

نیم‌بابی: دکانی که مدخل آن نیمی از سایر دکانهاست.

نیمدار: لباسی که دو سه سالی پوشیده‌اند و هنوز قابل استفاده است.

نیم‌ذرع: از مصطلحت بزّازان است. تا سی سال پیش (امسال ۱۳۰۷ است) نصف ذرع بود که عبارت از ۱۰۴ سانتی‌متر و ۱۶ گره و هر گره دو بهر بوده بعداً به متر تبدیل شد.

نیم‌ماله: صابونی که نصف آن کار شده است.

نیمرو: تخم‌مرغ را در روغن برشته شده.

نیلوفر آبی NYMPHAEAALBAL: که نام علمی آن است و در استخر باغهای طهران عمل می‌آمد.

نیم‌دانه: برنجی که در دنگ یا زیر آسیاب موتوری به دو نیم شده است.

نیم غاز بابامو می‌خوام: به کسی گویند که در مورد چیزی بی‌ارزش با خشونت طلبکاری کند.

نیم‌ماه: از طرحهای روئهٔ لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

نیم‌وجبی: در مقام تحقیر به طفلی گویند.

نیمه: آجری که نصف کرده باشند. این آجرها معمولاً مستطیل‌شکل بوده‌اند.

نی‌نی: به زبان کودکان بچه را گویند.

نی‌نی کوچولو: به زبان اطفال یعنی بچهٔ بسیار کوچک.

نی هفت‌بند: از سازهای قدیمی و امروزی ایران.

و

وا!؟!: وقتی از چیزی تعجب کنند گویند.

واافتادیم: از نشستن در اطاق از دیدن منظره واافتادیم.

وابسته: مربوط.

واپس رفتن: پسکی رفتن.

واترقیده: عوض سیر و حرکت کردن به پیش پس پسکی رفته.

واجبی‌کش‌خونه: جایی در حمام که در آن واجبی می‌کشیدند.

واچرتید: چرتش پاره شد.

واچیدن: چیزی چیده شده و مرتب را بیرون آوردن و ترتیب و تنظیم آن را به هم زدن.

واخواست: شکایت.

واخورده: از میان بیرون رفته و توسری خورده.

واخوردن: تو پوز کسی خوردن.

وادادن: لمیدن، واکشیدن.

وادارکردن: مجبور کردن.

www.tabarestan.info تبرستان

وادنگ درآوردن: دبّه کردن.

واربند: دهانه کرت که آب از آنجا وارد کرت می‌شود و محل بستن وار است. پژوهشهای ایران‌شناسی، ج ۱۴، ص ۴۴۳.

وارد: ۱. مطلع و آگاه ۲. واردش کن (از مصطلحات زورخانه).

وارد نیسی: اطلاع نداری، خبر نداری.

وارسی کردن: رسیدگی به کار کسی کردن.

وارفت: کوفته وارفت یعنی اجزای آن از هم پاشید.

وارفته: شکل اصلی خود را از دست داده کوفتهٔ وارفته یعنی خرد و له شده.

وارو: ۱. ضد پُشتک و آن حرکتی باشد که شناگر کند و روی تختهٔ شنا قرار گیرد و به جای اینکه از جلو پشتک زند از طرف پشت وارو می‌زند ۲. برعکس.

واریز: ۱. فرو ریختن پوسته یا قسمتی از دیوار ۲. پولی را به حساب ریختن.

واریس: مرضی که سیاه‌رگها قلنبه می‌شود و از زیر پوست بیرون می‌زند این مرض را در زنان آلمانی زیاد دیدم و در ایران کمتر دیده می‌شد.

وازده: پس‌مانده میوه که میوه‌های سالم و خوب آن را جدا کرده‌اند.

واسّادن: ایستادن.

واسادانکی: به طرز و طریق ایستادن.

واست کشکول گدایی دس می‌گیرم: برای اعاشهٔ تو گدایی خواهم کرد.

واسش از در و دیوار می‌باره: اتفاقات و سوانح از چپ و راست به سر وقت او می‌آید.

واسش دوغ و دوشاب یکیه: آدمی است بی‌تفاوت.

واسش می‌میرم: بسیار به او علاقمندم.

واسکازین: روغنی که در سر دنده‌های اتومبیل به‌کار است.

واسه: برای، گر تو نمی‌خواهی واسهٔ من بگیر. نسیم شمال، ص ۱۲.

واسه آدم بدبخت از در دیوار می‌باره: بیچاره اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید.

واسه چی؟: برای چی؟

واسه خالی نبودن عریضه: برای پر نمودن مطالب نامه.

واسه خودت میگم نکن از این کارا، واسه خودت میگم نرو از این راها: از این کارها نکن، از این راهها نرو.

واسه خودش می‌کنه: غلط می‌کنه.

واسه خودش منه واسه دیگرون نیم من: برای خود ارزش قائل است و برای دیگران ارزشی قائل نیست.

واسه سَرَم گشاده: درخور من نیست.

واسه فاطی تمبون نمی‌شه: این سخنان شما نتیجهٔ مادی برای ما ندارد.

واسه کسی بمیر که برایت تب کنه: برای کسی که برای تو کمی ارزش قائل است تو برای او بیشتر ارزش قائل باش.

واسه کسی پاپوش دوختن: چاله‌ای در سر راه کسی کندن.

واسه گل روی... این کارو کردم: به احترام شما.

واسه لای جرز خوبه: این شخص وجودش ارزشی ندارد.

واسه ما چاله همه رو خاله: مخالف ماست و موافق دیگران.

واسه هر خری آخور نمی‌بندن: برای هر ناکسی ارزش انسانی نباید قائل شد.

واسه هر نخوری بخوری هس: برای هر مادهٔ غذایی یک خورنده‌ای هست.

واسه هفت پشتش بسه: این اتفاق که افتاده برای بازماندگان و هفت نسل او هم بس است.

www.tabarestan.info تبرستان

واسهٔ همه مادره برا ما زن بابا: برای همه خوبه و برای ما بد است.

واسه یه بی‌نماز دَرِ مَـچّدو نـمی‌بندن: دَرِ مسجد همیشه باز است. برای یک بی‌نماز درِ مسجد را نمی‌بندند.

واسه یه خر لنگ قافله بار نمی‌ندازه: برای یک شخص بی‌اهمیت که دنیا تعطیل نمی‌شود.

واسه یه دسمال قیصریه رو آتیش می‌زنه: برای انجام کاری کوچک دنیا را به هم می‌زنه.

واشو: دری و دریچه‌ای که خود به خود باز شود.

واشور: شور و واشور یک جفت پیراهن که یکی را به تن کنند و دیگری را بشورند.

واعظ: کسی که بر منبر رود و مردم را اندرز و نصیحت کند.

واعظه غیرمتعظه: واعظی که به موعظهٔ خود معتقد نیست.

وافور کشیدن: تریاک کشیدن.

وافوری: آدمی که وافور می‌کشد.

واکار: واکاشت نشائی که دوباره کاشته شود و از خزانه بیرون آید.

واکار کردن: نشاء کردن.

واکردن: باز کردن.

واکس: از کلمه VAKSA روسی است. ماده‌ای که برای زنده نگاه داشتن چرم کفش به کار می‌رود.

واکشیدن: لمیدن، روی زمین دراز به دراز افتادن.

واکن: این پیرهن‌کش بافتنی را واکن: یعنی بافت آنرا به هم بزن و به شکل کاموا درآور.

واکن = درواکن: درواکن آلتی که دَرِ قوطی حلبی را باز می‌کند.

واکن کیسه، بخور هریسه: پول بده هرچه می‌خواهی بخور.

واکنش: عکس‌العمل.

واگردون: لباس یا پیراهنی که چون لباس یا پیراهن چرک شود و از تن بدر آرند می‌پوشند.

واگردونت آفتابه: به کسی گویند که لباس شور و واشور ندارد.

واگذاشتن: تو را به خدا واگذار کردم.

واگن: اطاقهایی که به لکوموتیو بسته می‌شود و مسافر یا بار در آن قرار دارد.

واگو: سخنی را دوباره گفتن، بازگو کردن.

واگوکردن: قصه‌ای از سر تا ته گفتن.

واگویی: بازگفتی قصه‌ای و جریانی.

واگیرداشتن: این مرض واگیرداره، یعنی سبب می‌شود که طرف به آن گرفتار شود.

والدهٔ آمصطفی: مادر بچه‌ها، شوهر به زن خود می‌گوید.

وال: از واژه‌های وارداتی است و نوعی پارچه رنگین مخصوص زنان است.

والسلام نامه تمام: حرف دیگری با تو ندارم.

والمیده: یکسره دراز کشیده است.

والنسیا: از لغات وارداتی و نام پرتقالی است که از شهر والنسیای اسپانیا آمده.

واله: شیدا، پریشان احوال.

واموندە: درمونده، از پای افتاده.

وانمیسه: نمی‌ایستد، باز نمی‌ایستد.

وانت: ماشین بارکش کوچک.

وانمودکردن: تظاهر کردن.

و إن یکاد: سوره قرآن مجید که برای دفع چشم‌زخم خوانند. و إن یکاد بخوانید و در فراز کنید.

وانیل: مادهٔ سفیدرنگ که عطر و بو دارد و در شیرینی‌پزی به کار می‌رود. واژهٔ وارداتی است.

واه!!!: لفظی که برای بیان تعجب و شگفت به کار ببریم.

www.tabarestan.info تبرستان

وای به وختی چاروادار دارا بشه: کسی که تجربهٔ کافی نیندوخته است نباید کار بزرگی را دست او داد.

وای بـه وخـتی کـه قـاچاقچی گـمرکچی بشـه: هیچگونه جلو قاچاق را نمی‌توان گرفت.

وای به مرده‌ای کـه مـرده‌شور واسش گـریه کـنه: مصیبت عظمی.

وای به وختی که بگندد نمک: آخرین حد فساد و خرابی.

وای به وقتی: و یا به وقتی کـه سـروکله او هـم پیدا شود آن وقت اوضاع بدتر است.

وایسادن: ایستادن.

وَجَب: فاصله بین سـرانگشت کـوچک و سـر شصت در موقعی که دست باز باشد. بَدَست.

وجین: علفهای هرز داخل زمین محصول.

وجین زدن = وجین کردن: مردم تـهران بـیشتر ویجین گویند.

وجین کردن: علفهای هرز را از زمین کشت یـا جالیز کندن و بیرون ریختن.

وخت: وقت

وخت تلف کردن: وقت را هدر دادن.

وخت دادن: مهلت و فرصت به کسی دادن.

وخت گرفتن: فرصت انـجام کـاری را از کسـی گرفتن.

وخت جنگ بـه کـاهدون مـی‌زنه وخت خـوشی به میدون: آدمی که وقت‌شناس نیست.

وخت خوردن خاله خـواهـرزاده رو نـمی‌شناسه: معنی آن روشن است.

وخت گریه و زاری برین خاله رو بیارین، وخت نقل و نواله اونجا نه جای خاله: خاله یعنی خـواهـر مـادر هـمچون مـادر غـمخوار آدمـی است و در دوران آسایش و راحتی یادی از او نمی‌کنیم.

وختی: زمانی، هنگامی که.

وختی که جیک‌جیک مستونت بود یاد زمسـتونت بود؟: منظور که آینده‌نگری نداری.

وختی که زنده بودم کاه و جوأم ندادی حالا که کار گذشته توبره سرم نـهادی: در دوران حـیات بـه مـن نرسیدی اکنون که در حال مرگ هستم به سروقت من آمدی.

وختی که میاد پشت سر هم مـیاد: چـون بـد آیـد هر چه آید بد می‌شود.

وختی که میاد برو بـخواب وقـتی هـم نـمیاد بـرو بخواب: وقتی کـه روزگـار مـوافـق مـیل شـماست خوش باشید وقتی مخالف میل شما شد بـاز هـم خوش باشید.

وختی که هس دو لنگری، وختی که نیس کو اشتها: وقتی که داری بیاسای وقـتی نـداشـتی اشـتها هـم نخواهی داشت.

وخت سر خاروندن نداره: هـیچ‌گونه فـرصت و فراغتی ندارد.

وخت خوردن قلچماقم یا علی موسی‌الرضا وخت کار کردن چلاقم یا علی موسی‌الرضا: مرد شکم هستم، مرد کار نیستم.

وخت گل نی، در جواب کسی که مـی‌پرسد کـی؟: یعنی هیچوقت برای اینکه نی گل ندارد.

وخت نوبارون ما کور شدیم: وقتی که باید چشم بینا داشته باشیم کور شدیم.

ودکا: واژه روسی و به معنی آبکی است عـرق کشمش یا نوع دیگر آن.

ور: ۱. سمت، طرف، این ور و اون ور ۲. پهلو، بیا بشین ور دلم ۳. بـچه وَر مـی‌زنه: گـریه شـدید می‌کند.

وِر: سخن فراوان و بی‌معنی.

وَزّاج: کسی که مرتب حرف می‌زند، کسی کـه یک ریز سخن می‌گوید.

وراندازکردن: زیر و بالای کسـی یـا چـیزی را

www.tabarestan.info تبرستان

به دقت نگریستن و وارسی کردن: یک ساعت دختره رو خوب و رانداز کرد آخر گفت نپسندیدم.

وَراومدن: بالا آمدن، خمیر پس از اینکه مدتی مایه خمیر به آن زدند.

ور پریده: به کسی گویند که زرنگ و تیز است.

ورتبیل خوندن VARTEBIL: حرفهای بی‌اساس زدن. شاید در اصل بحر طویل خواندن بوده است.

ورچروکیدن: شکسته شدن و چروک خوردن پوست.

ورچُلوزیدن: ۱. جوشیدن و بالا آمدن مثل خاکی که سرکه به آن ریزند ۲. پژمردن و بهم برآمدن.

ورچیدن: برچیدن و جمع کردن.

وَرچینک: با نخ که از وسط انگشتان می‌گذرانیم می‌توان شکلهای مختلف را درست کرد. نوعی بازی است.

وردار و بذار کردن: ترتیب و تنظیم به کاری دادن.

وردار و ورمال: آدمی دزد و فراری.

وَردَسش: کسی که دم دست آدم است.

ور رفته: زیاد بهش و ررفته ولی کاری درست انجام نداده.

ور رفتن: به چیزی انگولک کردن.

وِر زدن: پرحرف زدن، زیاد حرف زدن.

وِرسات: از واژه‌های چاپخانه است و روسی است که وارد فارسی شده.

وِرست: ۱/۰۶ کیلومتر. از زبان روسی وارد زبان فارسی شده.

ورشکست شدن: در تجارت و کسب سرمایه را از دست دادن.

وعدهٔ سر خرمن دادن: وعدهٔ دور و دراز به کسی دادن.

وفاداری رو از سگ باید یادگرفت: هیچ حیوانی به اندازهٔ سگ نمک‌شناس نیست.

وفای هر چیزی بیشتر از آدمیزاده: روشن و واضح است.

ورق‌بازی: نوعی بازی و قمار با ورق.

ورق برگشتن: روزگار عوض شدن.

ورق طلا: که روی جلد کتاب می‌گسترند و با حروف چیدهٔ داغ روی آن می‌فشارند تا نوشته زرکوب شود.

وَرقُلمبیده: بالا آمده و ناصاف.

ورکِشه کردن: از کسی چیزی درآوردن و ربودن.

ورکشیدن: پشت گیوه را بالا کشیدن.

وَرلَت: وللت. از اجزای چرخ خرمن‌کوبی.

ورمال آقا رو دمش ده: یارو رو دَکِش کن، ردش کن.

وَرَم: بادی که زیر پوست دست و پا جمع شود و برآمده گردد.

وِر مفت زدن: حرف مزخرف زیادی زدن.

ورمیشل: نوعی رشته که در سوپ به کار می‌رود، واژه وارداتی است.

وُروجَک: طفلی کوچک و ریز و پرحرارت.

ورودی: فضای اصلی ورودی که معمولاً بعد از سردر قرار می‌گیرد.

وروره جادو: زنی پرحرف که با حرف آدمی را سحر و جادو می‌کند.

وِرون: از گلهای زینتی وارداتی است که نام علمی آن ALOYSIA - TRIPH YLLA است.

وِزکردن: وز کردن مو، ناصاف و پریشان بودن. وز کردن ماست، بالا آمدن و ترش شدن آن.

وِز وِزکردن: صدایی که از زنبور برآید.

وِزّه: مشتری که بد پول بده. طهران قدیم، ج ۱، ص ۱۳۶.

وزیر: مشاور و معین شاه.

وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنه: به کسی گویند که فرصت‌طلبی می‌کند.

وسط لحاف خواب: کسی که از هر جهت امر و واقعه به نفعش باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

وسمه: رنگی گیاهی برای سیاه کردن ابرو.

وسمه‌جوش: ظرفی کوچک مانند روغن داغ‌کن که در آن وسمه را به جوش آورند.

وسمه رو آب،گلاب رو خواب: وسمه را هرچه آب وسمه بدهی بهتر رنگ می‌گیرد و گلاب هر چه بماند عطرش بیشتر می‌شود.

وسمه‌کشیدن: کشیدن وسمه به ابرو.

وسواس داشتن: شک و تردید داشتن.

وسواسی: کسی که وسواس دارد.

وسوسه توکارکسی اومدن: طرف را از مسیر اصلی منحرف کردن = سوسه دواندن.

وِش: غوزهٔ پنبه و تخم آن را گویند.

وِشا: صمغی است که با اسفند به آتش ریزند دود معطری دارد.

وشگون (= نیشگون): با دو انگشت پوست و گوش کسی را پیچاندن.

وصله: از مصطلحات سفیدگری و لوازم آن تکه ورق مسی را با مس دیگر وصله می‌کنند.

وصله‌بردار نیس: به هیچ روی نمی‌توان لاپوشون کرد.

وصله‌پینه: پیراهن یا لباسی که سائیده شده و پارگی پیدا کرده است آن را وصله می‌کردند یعنی پارچه‌ای همرنگ آن را به اندازه رفتگی می‌بریدند و روی آن می‌گذاشتند و دور آن را می‌دوختند.

وصلهٔ ناجور: وصله‌ای که رنگ آن با اصل سازش ندارد.

وصلهٔ ناهمرنگ: وصله‌ای که رنگ آن با اصل سازش ندارد.

وضعش توبه: از اصطلاحات نسل پس از ماست یعنی اوضاع زندگیش مرتبه، وضع مالیش خوبه.

وفاکردن: انجام قراردادها و قرار و مدارها.

وفائی: خواننده مرد.

وق‌زده: منو نیگا می‌کنه با دو چشم، بدون مژه زدن منو نیگا می‌کنه.

وق وق صاحابی: از بازیچه‌های خردسالان بود و تکه‌سفال نیم‌پخت به قطر چهار سانتیمتر دایره‌ای‌شکل، یکی از این سفالها سوراخی داشت و بر این سوراخ کاغذی چسبانده بودند که یک طرف آن چسب داشت و سه طرف آن آزاد بود. دو سفال را با فاصله از هم قرار داده بودند و لبه‌های گرد آنها را با کاغذی چسبانده بودند به طوری که این سفالها روی هم حرکت می‌کردند و نوار کاغذ چسبانده شده مانع بود که هوا بیرون بیاید و هوا مجبور می‌شد از سوراخ یکی از آنها بیرون بیاید به کاغذی که به سوراخ چسبانده بودند برخورد می‌کرد و از آن صدای وق وق بیرون می‌آمد این صدا به گوش اطفال خوش‌آیند بود. وق وق صاحابی وسایل دیگری برای بازی خردسالان داشت به این شرح: خروس قندی، گلاب شکر، دیبک، فرفره دو نوع، توپ، جقجقه، عروسک، سوسودک، سماورکوچک، استکان و نعلبکی برای دخترها، سوسودک بلبلی، قلاب‌سنگ، سنگ‌قلاب، چیزی نظیر قارقارک داشتند که آن را جرجر چئره می‌گفتند.

وقیح: به آدمی پررو و دریده گویند.

وِل: رها، بدون تکلیف. وِل دادن، وِل شدن، وِل کردن.

ولخرجی: بیهوده و بیخود خرج کردن.

ولد چموش: به آدمی ناتو گویند.

وِلَرم: آب نیم‌گرم.

وِلِش: رهاش کن.

وَلَغْنَه: هندوانهٔ لغ شده از مصطلحات یهودیان طهران است.

وِل کردن: دست بردار، صرف‌نظر کن، وِل کن نیس، دست برنمی‌دارد.

وِل کن بابا اسدالله: دست بردار، از این مطلب بگذر.

وِلکی: شل و وِل، بی‌خیال و بی‌تکلیف.

www.tabarestan.info تبرستان

وَلَک: شروع به گریه کردن بچه با صدای بلند. بچه ولک افتاده. ولک به سر افتاده: شروع به گریه کرده.

ولگرد: کسی که بیخود پرسه می‌زند.

ولگردی: بیخود گردش کردن، بی‌هدف پرسه‌زدن.

وِل گفتن: حرفهای پوچ و بی‌مغز گفتن.

ول گو پرگو میشه: آدمی که بیهوده گوست پرحرف می‌شود.

ول می‌کردم می‌زدم به بیابون خدا: از بس پرت و پلا و مزخرف می‌گفت.

ولنگار: ول + انگار: بی‌خیال، بدون دغدغه و تشویش.

ولنگاری: بی‌خیالی، بی‌تکلیفی.

وِلَنگ و واز: خیلی باز و گسترده.

ولو VELOW: پراکنده و پریشان.

وِلو شدن: راحت و بی‌خیال دراز کشیدن.

ولوله در شهر افتاد: شهر به جنبش درآمد، سروصدای مردم بلند شد.

وورَ و وُور VURR OVUR: پشت سر هم، دنبال هم.

وول خوردن =وول زدن: بیخود و بیجا جنبیدن و حرکت کردن.

وول وول افتادن = وول و وول خوردن: حرکات بیخود و بی‌جا کردن.

ویار: نامنظم بودن وضع طبیعی زن در موقع آبستنی. میل و رغبت زن به یک چیز معین.

ویارونه: آنچه برای ویار زنی باردار پزند و برند. آش کشک پختیم و برای فلانی ویارونه بردیم.

ویالن: از آلات موسیقی. این واژه از وارداتی‌هاست.

«ویتامین»: از واژه‌های وارداتی است، مواد حیاتی انواع خوراکی.

ویترین: از مصطلحات بزازان و از واژه‌های وارداتی است به جای جعبه آئینه به کار می‌رود.

ویجین کردن: علفهای هرز باغ و باغچه را گرفتن. وجین از ویچیتن (پهلوی) است که به معنی گزیدن و انتخاب کردن.

ویر: جوش عشق و علاقه به کاری. امروز ویرش گرفته که درس بخونه.

ویراژ دادن: در ترافیک وسط ماشینها، ماشین خود را مارپیچ راندن و گریختن. واژهٔ وارداتی است.

ویگن: خواننده ارمنی.

ویلون VEYLUN: رها، وِل، کسی که هر جا بخواهد می‌رود.

ویلون‌الدوله حاکم خندق: آدم بیکاره راگویند.

ویلون و سرگردون: آلاخون والاخون.

www.tabarestan.info تبرستان

ه

ها؟؟: چی میگی، چه حرفی داری.

ها: بله.

هات داگ: از انواع ساندویچ است که غذای سرپایی است. از واژه‌های وارداتی است.

هاج و واج: حیران، مبهوت. یارو هاج و واج مونده نمی‌دونه چکار کنه. در فرهنگ اسدی: متحیر و درمانده.

هاژ در فرهنگ اسدی، بوشکور گوید: همه دعوی کنی و خائی ژاژ، در همه کارها قصیری و هاژ. هاج و واج شدن، کردن: متحیر شدن و متحیر کردن. هاج و واج موندن.

هاج و واج موندن: متحیر و سرگردان ماندن.

هادی هادی، به همه دادی، به ما ندادی: ترانه‌ایست در مورد کسی به نام هادی.

هادی هادی اسمتو رو من نهادی: به کسی گویند که اعمال ناشایست خود را به گردن ما نهد.

هار: سگ یا کسی که بیماری هاری دارد سگی که هار است دائم می‌خواهد گاز بگیرد. مجازاً پاچه گیر و آزاردهنده (در مورد سگ یا انسان) هار شدن مجازاً سخنان درشت گفتن، مغرور شدن و سر دعوا و ستیز داشتن، صد تومان پول که به خودش دید هار شد، عجول و بی‌طاقت و بی‌آزرم. یارو هار و هورو گشنه به خونه اومد.

هارت و هورت = هارت و پورت: باد قمپز نخوت و غرور هارت و هورت کردن: تکبر ورزیدن و سخنانی متکبرانه و غرورآمیز گفتن.

هارو هوروگشنه: بسیار گرسنه که غذایی به بدن او نرسیده است.

هاشور: خطوط موازی برای نشان دادن حجم در رسم.

هاگفتی: آنچه من در دل داشتم تو گفتی.

هالو: اصلاً در زبان لُری به معنی خالو و دایی است. نفهم و کودن و کُندذهن. یارو خیلی هالوئه.

هالوگیر آوردن: نفهم و کودن یافتن و کاله بر سر او نهادن. هالو گیرت اُوردن و کلاه تا خرخره‌ات گذاشتن.

هایده: خواننده زن.

های و هو: سر و صدا. از آن مترس که های و هو داره از اون بترس که سر بتو داره.

هائی شد و هوئی شد کَل به نوایی رسید: نظیر: تغاری بشکنه ماسّی بریزه جهان گردد به‌کام کاسه‌لیسان.

هَپَل هَپو: متلون که ثبات رأی و استقامت عقیده نداشته باشد فلانی خیلی هپل هپوست: ثبات رأی ندارد و بدو اعتمادی نیست.

هَتَک HATAK: قلاب آهنی انتهای تنگ که روی بارهای چهارپایان بسته می‌شود.

هتکمون پاره شده تا یک خربوزه خوب گیر آوردیم: هتک و هتوک = ...ن هتک و هتوک پاره شدن به معنی بالا.

هتک و هتوک می‌کنم: در مورد تهدید و ارعاب گویند. نظیر ...نو دهنتو پاره می‌کنم.

هُتُل: اتومبیل از واژه‌های وارداتی است.

هُتِل: مهمانخانه.

هُتُلش پیش اومده بود: شکمش جلو آمده بود، آبستن شده بود.

هَتَل مَتَل توتوله، گاب حسن چه جوره، نه شیر داره نه بشون، گابشو بردن هندِسون، یه زن کردی بسون، اسمشو بذار عنتر قزی، دور تنبونش قرمزی: از ترانه‌هایی است که در بازی «اتل متل توتوله» خوانند.

هچل: باید به معنی چاله و گودال یا گرداب باشد. توی هچل افتادن به گرفتاری دچار شدن و به مانع برآوردن پول ما تو هچل افتاد.

هَدَر نره: حیف و میل نشود.

هُدهُد: یا شانه بسر. از پرندگان گذری طهران است و در پارکهای قدیمی دیده می‌شود.

هذا مسجد هذا منبر: همه چیز در دسترس است. وسایل موجود و موانع مفقود است.

هَراکَش: محصول و صیفی دیررس.

هر آنکس که امروز و فرداکند / زمانه به اوکینه پیدا کند: از نوشته‌هایی است که به دیوار دکانهاست.

هر آنکس که دندان دهد نان دهد: خداوند رزق مقسوم را به همه می‌رساند.

هر ابری بارون نداره: بارون مخصوص ابرهای سیاه و پرحجم است.

هر پالون بدوش نادر نمیشه: ظاهراً در یکی از شبهای راه هند نادر زیر پالون خوابیده است.

هر پستی یه بلندی داره: جهان نشیب و فراز است.

هُرت: یه هرت از این شربت بخور ببین شیرینیش خوبه.

www.tabarestan.info تبرستان

هر تاجی بزنی سر خودت زدی: هر خدمتی به من بکنی مثل این است که به خود کرده‌ای.

هُزت کشیدن: آب یا مایعی را با صدا خوردن.

هِرتی: شلخته.

هَرَج: به من حرجی نداره به من مربوط نیست.

هر جا آشه کَل فرّاشه: هر جا لِفتو لیسی باشد کچل همه کاره است.

هر جا خرسه جای ترسه: خرس حیوانی است محیل و شکلهای مختلف به خود می‌گیرد از این حیوان باید ترسید.

هر جا دوده دَم هم هس: دود و دم توأمانند این یک بی‌آن نیست.

هر جا رو بِبُرن خون میاد: جایی نباید بریده شود تا خون بیاید. دلی را نباید آزرد.

هر جا سره سُنحنه: هر جا سر و کلّه آدم هست در آن‌جا حرف و کلام نیز هست.

هر جا سره صدا هم هس: هر جا سر و کلّه آدمی است حرف و سر و صدا هم هست.

هر جا عروسیه پاچه ور می‌ماله، هر جا عزاس یخه پاره می‌کنه: آدمی است که نان را به نرخ روز می‌خورد.

هر جا که دیدی مرد پیر، اونجا بشین پندی بگیر، هر جا که دیدی پیره‌زن، سنگی وردار مغزش بزن: پیرمردان را احترام کن و سخن ایشان را بپذیر ولی با پیرزنان منشین.

هر جا که گفتگو باشه یا مرگ میاره یا مفلسی: هر جا محاورهٔ بی‌مورد و بی‌جا باشد نتیجه‌اش یا مرگ یا گدایی.

هر جا که گند و مُنده، مالِ منه دردمنده: بدبختی‌ها تمام متوجه من است.

هرجایی: کسی که هر شب در جایی بخسبد و محل معینی نداشته باشد.

هرج و مرج: (بفتح هاء و سکون راء) آشفته، درهم و برهم، خر تو خر.

هُرج: گرما و حرارت بیشتر برای ذغال به کار می‌رود این ذغالها که تو خریدی پوک است و هرچش کمه.

هر چرخی چرخداری می‌خواد: هر دستگاهی یک مدیر می‌خواهد.

هر چند خری، سری بجنبون: با آنکه آدم نفهمی هستی ولی بله یا خیری بگو.

هرچه پیش آید خوش آید: هر سانحه و اتفاقی که بر سر راه باشد به خوشی با آن برخورد خواهیم کرد، هر چه بادابان.

هرچه از دوست می‌رسد نیکوست: معنی آن روشن است.

هرچه بادابان: هر چه پیش آید خوش آید.

هرچه پول بدی حلیمت میدن: مقدار جنس بستگی به مقدار پول شما دارد.

هرچه ریشتم تو پنبه کردی: کارهای مرا خراب کردی.

هرچه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی: هر کاری بکنی به خودت برمی‌گردد.

هرچی از آسمون باره زمین برمیداره: سوانح و اتفاقات آسمانی در زمین دیده می‌شود.

هرچی از زبون برآید، گرد جهون برآید: سخن دهن به دهن می‌گردد تا به جهانیان رسد.

هرچی آ...ه نصیبِ مَنه: چیزهای بی‌ارزش و بد نصیب من است.

هرچی این ریخته اون جمع کرده: هر ادایی را که این داشته اون ازش تقلید کرده.

هرچی به تن کنی می‌خنده، هرچی به شکم کنی می‌گنده: باید از شکم بزنی و صرف پوشش کنی.

هرچی بسیار شد خوار شد: کثرت و فراوانی جنسی باعث توسری خوردن آن جنس می‌شود.

هرچی به همش بزنی گندش بیشتر میشه: امری است که زوایای آن پوشیده بماند بهتر است.

www.tabarestan.info تبرستان

هرچی به یلّلی باید به تلّلی میره: بادآورده را باد می‌برد.

هرچی پول بدی آش می‌خوری: در مقابل پول جنس تحویل ما می‌دهند.

هرچی تو بغداده مال خلیفه‌اس: مال و منالی که در بغداد هست که تمام آن تعلق به خلیفه ندارد. سرچشمه این قول کجاست.

هرچی تو چنته داشت خالی شد: هرچه می‌دانست به زبان آورد و گفتنی‌ها راگفت.

هرچی تو دیگه باکمچه بیرون می‌آید: نظیر: از کوزه برون همان تراود که در اوست. هرچه در درون انسان است بیرون می‌آید.

هرچی تو دیگه گل ملاقه میاد: نظیر هرچی تو دیگه با چمچمه بیرون میاد.

هرچی تو قرآن قافه به قبای او شکافه: قبای او پاره پوره است و بسیار شکافته است.

هرچی حاضره براش ناظره: آمادهٔ خوردن چیزهایی که حاضر و آماده است.

هرچه خاک اونه عمر شما باشه: هنگامی گویند که سخن از رفته‌ای است.

هرچی خر نخورده خلج می‌خوره: به گنده‌خواران گویند.

هرچی خوری اینو اون هیچی نگیره جای نون: نان غذای اصلی است.

هرچی خورده پس نداده: بسیار چاق و فربه است.

هرچی داری به برداری به بقچه ...ر خر داری: به‌کسی گویند که هرچه لباس داشته به تن کرده است.

هرچی دختر همسایه چلتَر واسه ما بهتر: دختر هرچه شُل و ول باشد برای پسر همسایه بهتر است.

هرچی دیدی هیچی نگو، منم دیدم هیچی نمی‌گم: مهر سکوت بر لبان خود بگذار.

هرچی رَشتیم پنبه شد: تمام کارهام باطل از آب درآمد.

هر چیز که خوار آید یک وقت بکار آید: هر چیز را نباید فوراً دور ریخت.

هر چیزی وفاش بیش از آدمیزاده: آدمیزاد زودگذر است.

هرچی سنگه پای احمد لنگه: نظیر: سنگ به درِ بسته می‌خوره بلاها به سر ضعفا بیشتر است.

هرچی عوض داره گِلی نداره: معنی آن روشن است.

هرچی که پیدا می‌کنه خرج اتینا می‌کنه: آدمی ولخرج است.

هرچی که دلم خاس نه اون شد، هرچی که خدا خاس همون شد: جهان به خواست الهی می‌گردد.

هرچی مرغ چاق‌تر ...نش تنگ‌تر: ثروتمند تنگ چشم‌تر است.

هرچی می‌خوره گشت شیشک لنگش میشه لنگ جیجک: با اینکه گوشت شیشک می‌خوره رو به لاغری می‌رود.

هرچی میگم نره میگه بدوش: من می‌گویم این نر و قوچ است مدعی می‌گوید بدوش.

هرچی میگی به خود میگی، به انبونهٔ نخود میگی: به کسی گویند که بدزبانی می‌کند.

هرچی نکرد اهمنو بهمن، عهدهٔ، همه با من: اگر سرما در اهمن و بهمن کاری نکرده در اسفند سردتر می‌شود.

هرچی نه بدتر: آنچه که از آن بدتر نباشد. جاهای نهانی شخص و اسافل اعضا.

هر حاجی یه جور با زنش می‌خوابه: هر کسی برای خود روش زندگی دارد.

هر خوابی یه بیدار عقبشه: هر احمقی را عاقلی می‌پاید.

www.tabarestan.info تبرستان

هر دردی رو درمونیس: هر دردی علاجی دارد.

هر دروغگویی یه دروغ‌پردازی هم داره: آدم دروغگو احتیاج به کسی دارد که دروغهای او را سر و سامان بدهد.

هردمبیل: متلون و بی‌ثبات رأی. فلانی آدمی هردمبیل است. آشفته و درهم، اوضاع کشور هردمبیل است.

هر دیگی چمچه‌ای می‌خواد: وسایل کار هر چیز مشخص است.

هر دیدی یه بازدیدی داره: به دیدن اشخاص رفتن یعنی ایشان هم به خانهٔ ما بیایند.

هر راهی رو به راهداری سپرده‌اند: هرکسی مسئولیتی دارد.

هر رنگ می‌کنی این رنگ مکن: هر رنگ می‌کنی بکن جز رنگ نادرستی.

هرّ رو از برّ تشخیص نمیده: اصلاً طرف تشخیص ندارد. هرّ در عربی یعنی گربه و برّ یعنی احسان و کرم.

هرز: بیخود، بی‌مصرف.

هرزاب: آبی که به باغ و زمین کشت نرود و هرز برود. هرز رفتن. آب هرز می‌رود.

هر زنی زن نیس اما شب در تاریکی لذتش فرقی نداره: کسانی گویند که هدفی جزء بغل‌خوابی ندارند.

هرزه: آدم ولگرد و بیخود.

هرزه‌گرد: چرخی که کلاف را بدان اندازند و بگشایند.

هرزه‌گویی: پرت و پلاگویی، بی‌تفکر و بی‌منطق سخن گفتن.

هرزگی: احلیل را گویند.

هر سازی بزنین ما می‌رقصیم: با هر نوای شما ما به رقص می‌آییم.

هر سال دریغ از پارسال: هر سال که می‌گذرد وضع ما بدتر می‌شود.

هر سخن جایی و هر نکته مکانی داره: هر حرفی گفتنی نیست هر لقمه خوردنی نیست.

هر سر بالایی یه سرازیر هم داره: سربالایی بدون سرازیری وجود ندارد.

هر سر صدایی داره: هر آدمی نظم و ترتیبی دارد.

هر سری سخنی داره: هر مغزی اندیشه و خیالی دارد.

هر سری رو سودائیس: هر فردی خیالاتی دارد.

هرش: بار، دفعه. یه هرش اومد یه سری زد و رفت سه هرش به طرف او حمله کردم.

هر شب شب قدر نمی‌شه: اگر همه شبها قدر بودی پس شب قدر بی‌قدر بودی.

هُرک: فلانی هرکش برده یعنی حالت بهت زیاد در او پیدا شده.

هرکاره: دیگی سنگی که در آن همه‌گونه غذا پزند.

هرکاری جَنم می‌خواد: هرکسی کاری انجام می‌دهد باید قدرت و توانایی انجام را داشته باشد.

هرکاری وختی داره: و اذا جاء اجلهم لایتساخرون ساعت و لا یستقدمون.

هرکجا آشه، کَل فرّاشه: آش و غذا و هرچیز مسئولی دارد.

هرکدبانویی یه جور نمک تو آش می‌کنه: هر آشپزی مزه دست مخصوص دارد.

هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را: ما بیش از درک خود از جهان بهره نمی‌بریم.

هرکس به امید همسایه بشینه شب گرسنه می‌خوابه: به امید کسی نباید در دوران حیات زندگی کرد.

هرکس سنگ به سینهٔ خودش می‌زنه: تیشهٔ هرکس رو به خود اوست.

هرکس که در این زمانه صاحب پول است، حرف غلطش در همه جا معقول است: پولدار حرفش دررو دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

هرکس که کَمَت گرفت کَمَش گیر، انگار کـه مـرد و ماتمش گیر: کسانی که برای تو ارزش قائل نیستند تو هم به ایشان اهمیتی مده.

هرکسی آب دلشـو مـی‌خوره: کسـانی کـه قـلب صاف و بی‌شیله پیله دارند بهتر زندگی می‌کنند.

هرکسی جایی داره: هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد.

هرکس را بهر کاری سـاختند، مـهر آن انـدر دلش انداختند: استعداد اشخاص مختلف است.

هرکسی راکه بخت برگردد، اسب او در طویله خـر گردد: چون بد آید هرچه آید بد شود.

هرکسی کار خـودش بـار خـودش: انـجام امـور شخصی با خود آدمی است.

هُرکن و پُرکن: غذایی شکـم پـرکن و کـم‌نیرو مانند آش رشته که جویدن نمی‌خواهد و به هُرتی به شکم می‌رسد.

هرکه از پل بگذرد خندان بـود، زیـر پـل مـنزلگه رندان بود: می‌زنم چهچه بلبل که خرم بگذره از پُل.

هرکه از حال ما شود پرسان، یک به یک را سلام ما برسان: هرکه جویای احوال ما باشد به او سلام ما را برسانید.

هرکه از سود یا ضرر ترسد، یاگدازاده است یا ترسو: بر کاغذپاره قاب شده و بر دیـوار دکـانی آویـخته شده بود. دکانداری عقیده خود را دربـارهٔ سـود و ضرر به دیوار دکان نصب کرده.

هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شـود: المـجالسةُ مؤثره: با بدان کم نشین که درمانی خـوپذیر است نفس انسانی.

هرکه باشد نظرش در پی ناموس کسان، پی ناموس وی افـتد نـظر بـوالهـوسان: [در اتـوبوس] رانـنده اتوبوس به فکر حفظ ناموس خود و دیگران است.

هرکه بامش بـیش بـرفش بـیشتر: دایـرهٔ وسـعت زندگی هرکه بیشتر باشد گرفتاری او زیادتر است.

هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش: کشتی نوح مأمن جانداران بود و سپس طوفان برپا شد.

هرکه بخوره سرکه و ماس، عزرائـیل مـیگه تـقصیر ماس: سرکه و ماست را با هم نباید نخورد.

هرکه ترسید مُرد: ترس بـرادر مـرگه، قـدرت و جسارت است که آدمی را حیات می‌بخشد.

هرکه خـربوزه مـی‌خوره پـای لرزشـم مـی‌شینه: دورانی که تب نوبه در طهران زیاد بود معروف بود که خربوزه خوردن در صبحگاه سبب تشدید تب نوبه می‌گردد.

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهدگو برو: مـانع و رادعی در کار نیست. داخل حـمامی بـر کـاغذی نوشته بودند و به دیوار آویخته بودند.

هرکه دارد امانتی موجود، بسپارد بـه بـنده وقت ورود، نسپارد اگر شود مفقود، بنده مسئول آن نخواهم بود.

هرکه دارد چشم بدنامی به اولاد کسی، هان یـقین دان عاقبت اولاد او رسوا شود: [در مـغازه] صـاحب دکان معتقد است که اگر در فکر بدنامی اولاد کسی باشیم اولاد خودمان رسوایی به بار خواهد آورد.

هرکه دارد خال دس آن نشـان مکـه است، هـرکه دارد خال رو آن نشان آبرو، هرکه دارد خال پا آن نشان کربلا، هرکه دارد خال پشت آن نشان گوله مشت، هرکه دارد خال سینه آن نشـان وصـله پـینه: اعـتقاد مـردم طهران راجع به انواع خال و جاهای آنهاست.

هرکه دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله، هرکه دارد سر همراهی ما بسم‌اللـه: یک مـاهی قـبل از سـفر کـربلا چـاووشان در کـوچه و بـازار راه مـی‌افـتادند و بـا خواندن ترانه‌هایی هـمانند ایـن مـردم را بـه سـفر دعوت می‌کردند.

هرکه داره زبون چاپلوسی، هم جاش بـه عـزاست هم عروسی: چاپلوسان در همه جا جای دارند.

هرکه دستی ز من بگیرد پول، شود آن پول مصرف

www.tabarestan.info تبرستان

کپسول: [در مغازه] دکانداری با زبان بی‌زبانی می‌گوید پول دستی از من نخواهید.

هرکه را دیدی که می‌خورد نان مفت، شعرهای خوب گفت همچون که گفت، گر او روزی خشت‌اندازی کند، اردک از ...نش بیفتد جفت جفت: شعر گفتن شکم سیر و خیال راحت می‌خواهد و با خشت بالا انداختن جور درنمی‌آید.

هرکه را طاووس باید جور هندستون کشد: محل زندگی طاووس در هند بود هرکه می‌خواهد دسترسی به او پیدا کند باید جور سفر هندوستان را بپذیرد.

هرکه ریش داره مگه باباته: پدری را از ریش طرف نباید شناخت.

هرکه شغل او بود دوزندگی، مردنش بهتر بود از زندگی: شکایتی است که مردی خیاط به دیوار دکان خود آویخته بود.

هرکه عروس عمّه شد، سرخ و سفید و پنبه شده، هرکه عروس خاله شد، سوسک سیا جزغاله شد: علت این ازدواجها بر من روشن نشد.

هرکه گوش می‌خواد گوشوارشم می‌خواد: اگر دنبال گوش معشوق و محبوب هستی باید گوشواره هم برای آن تهیه کنی.

هرکه گریزد ز خراجات شاه، خارکش غول بیابان شود: خراجات شاه را باید پرداخت.

هرکه نقش خویشتن بیند در آب، برزگر باران وگازر آفتاب: هرکس به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه.

هرکه یک عباسی می‌خواد بیاد پن شهی بگیره: ما مدیون کسان نیستیم.

هرکی آب دلِ خودشو می‌خوره: اعمال آدمی پاپی خود می‌شود.

هرکی بخوابه، قسمتش به آبه: هرکسی که به خواب فرو رفته سهمی ندارد.

هرکی به فکر خویشه، کوسه به فکر ریشه: خلقت آدمی بر پایه جلب نفع و دفع ضرر است.

هرکی پا دیگ بشینه سیا میشه: مجالست و همنشینی در آدمی مؤثر است و اخلاق و روش دوست در آدمی مؤثر است.

هرکی پر هارتو هورته چیزی بارش نیس: کسانی که سروصدا دارند توخالی هستند.

هرکی پلو رو خورده به حجله میره: ظاهراً منظور عروس است.

هرکی خوابه حصه‌اش به آبه: چون خفت کچل پلو ندارد، زیرا خر خفته جو ندارد.

هرکه بدی نکند هیچ بد ندید: هر عملی که انسان کرد اثر آن به خود او برمی‌گردد.

هرکی دردشو تو دل خودشه: دیگران از درد دلِ آدم خبر ندارند.

هرکی دَره ما دالونیم، هرکی خره ما پالونیم: ما به نرخ روز نان می‌خوریم.

هرکی روداری کرد خونه‌داری نکرد: باید به فکر خانه‌داری بود و زواید آن را دور ریخت.

هرکی رو دید گفت، اونهایی هم که ندید پیغوم فرستاد: در انجام کار کوتاهی نکرد.

هرکی روغن واسه حلیم خودش داغ می‌کند: هرکی به فکر خویشه کوسه به فکر ریشه.

هرکی زر داره زور داره: حرف آدم پولدار همه جا در رو دارد.

هرکی عروسی میره باس عزاشم بره: در غم و شادی شریک باشد.

هرکس فهمید مُرد، هرکی نفهمید برد: خوش آن کسی که کرّه خر آمد الاغ رفت.

هرکی گ... می‌خوره قاشقش پَر کمرشه: هرکاری لوازمی می‌خواهد و آلات و ابزاری لازم دارد.

هرکی مرد از کیسه‌ش رفت: آدمی برای ادامهٔ زندگی به دنیا آمده است هرکه زودتر برود باخته است.

هرکی منار می‌دزه اول فکر جاشو می‌کنه: اول چاه رو بکن بعد منار بدزد.

www.tabarestan.info تبرستان

هرکه میره به جنگ غول، تو چی میگی فتح‌الله کور: آنان که قدرت دارند به جنگ غول می روند تو که قدرت نداری چه ادعایی داری.

هرکی می‌لنبونه نواله رو، همون می‌جنبونه گهواره رو: هرکه نان سفرهٔ خانه را می خورد باید کار خانه را بکند.

هرکی هرکی: بیحساب، بی‌کتاب، بی‌بند و بار.

هرکی یه مرغ کمتر داره یه‌کیش پیشتر: مال و منال گرفتاری دارد.

هرگردی گردو نیس: مسلّم است این گرد ممکن است غیر از گردو باشد.

هرگز نمیری مادر: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می نویسند.

هرگلی بزنی به سر خودت زدی: هرکاری دربارهٔ من بکنی مثل این است که به خود کرده‌ای.

هرگلی یه بویی داره: هر فردی اخلاق و طینت خود را دارد.

هرگندی یه‌گنده‌خوری هم داره: یهودیان خربوزه‌های مانده را وَلغنه می‌گفتند و آخر شب ارزانتر می‌خریدند.

هر لقمه خوردنی نیس، هر حرف گفتنی نیس: هر لقمه‌ای را نتوان خورد و هر حرف را نتوان گفت.

هُرم: گرمی و حرارت و تافتگی، هُرم آفتاب زیاد است. یخو گذاشتی تو هُرم آفتاب، از هرم آتش دسش سوخت. کسی که در سایه نشسه گوید هرم آفتاب به صورتم می زنه.

هرنج HARENJ: قنوهایی که دور زمین می‌کنند تا آنرا از حالت لشی درآورند.

هر نخوری بخوری پاشه: پدران کنس که مال جمع می‌کنند پسرانشان یکجا می‌خورند.

هروئین: از مخدرهای ساختگی و شیمیایی است از تحفه‌های خارج است.

هرّه: آجرهایی که نر و عمود لب باغچه و لب ایوان قرار دهند.

هِرهِر: هرهر می‌خنده و را میره.

هُرهری مذهب: کسی که مذهب معینی ندارد.

هزاران آفرین صد بارک‌الله: در مقام تعریف و تمجید از کسی گویند.

هزار پیشه: جعبه‌ای به درازای ۳۰ سانتی‌متر و پهنای بیست سانتی‌متر که داخل آن را جای استکان و نعلبکی و قاشق چای‌خوری ساخته‌اند. در منزل به کار آید.

هزار چاقو بسازه یکیش دسّه نداره: هزار حرف بزنه یکیشو عمل نمی‌کنه.

هزار دختر کور داشته باشه یک روزه شوهر میده: زبانی چرب و نرم دارد.

هزار شاکی خودش داره خودش گیر وگرفتاره: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می نویسند.

هزار کلاغو یه کلوخ بسّه: مین قارقیه بیرداش (ترکی) کلاغ پرنده‌ای ترسو است و شما دولا شدید او فرار کرده است.

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست: نکته‌هایی است که شرح آن نتوان کرد.

هسبند: علاقه‌مند، خواهان.

هست و نیست: دار و ندار، آنچه موجود است.

هسته: تخمه و دانه میوه‌ها که از آن درخت می روید و تکثیر می‌شود.

هَسّوم = اسّوم: آلتی کفگیر مانند بدون سوراخ که با آن شیرینی می‌پزند یا خمیرهای خشکیده اطراف تغار را می تراشند.

هسه: هسته، قسمت چوبین داخل هلو و زردالو.

هستهٔ زردالو: قسمت چوبی و مغزدار داخل زردالو.

هشت در شدن [کردن]: پاره و پوره شدن.

www.tabarestan.info تبرستان

هشتش گرو نُهشه: خرج و دخل مناسبی ندارد.

هشت من نه شاهی: بسیار ارزان.

هَشته نَشته: نامنظم، نامرتب. من که رختخوابها را هشته نشته درست نکرده بودم. از مصدر هشتن و نهشتن.

هشتی: بنایی که شامل هشت ضلع است و پس از ورودی بنا قرار می‌گیرد.

هشدار داد: که بیدار باشید، هوشیار باشید. هشدار که روزگار شورانگیز است.

هَشَل هَف: بی‌معنی، مزخرف. بچهٔ هشل هفی است: به درد نمی‌خورد.

هف پادشاه رو خواب دیده: مدتی است به خواب عمیق فرو رفته.

هفتاکفنم پوسنده: مدتهاست از مردن او گذشته است.

هفت، هم کش که رفت: در جواب کسی که عدد هفت را بر زبان می‌آورد.

هف‌خطه: هفت خط داشت جام جمشیدی هر یکی در صفا چو آئینه، جور و بغداد و بصره و ازرق اشک و کاسه گر و فرودینه. هفت خط یعنی کسی که خط خوردن شراب او به خط هفتم برسد. یعنی خیلی رند و پاردم سابیده است.

هف درو بستی نمکی یه درو نبستی نمکی: بیتی است از میان یکی از قصه‌های کودکان طهرانی.

هفت‌سنگ قُمی: این هفت سنگ را سینه دیوار می‌زدیم و روی زمین می‌ریخت اگر از پراکندگی با زدن به هم جمع می‌کردیم برنده بودیم و باخته بودیم.

هف قرآن در میون: إن‌شاءالله که چنین امری اتفاق نیفتد.

هف قلم بزک و دوزک کرده: بسیار به خودش ور رفته و سرخاب و سفیداب زیاد به صورتش مالیده.

هف کچلون: نظیر هفت دخترون.

هفت‌گُل: از طرحهای روئه لحاف، از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

هف ماهه به دنیا اومده: شتابزده است، عجله دارد.

هف‌نفره: غذایی که درخور هفت نفر باشد.

هق‌هق می‌کنه: وقتی کسی به اوج گریه برسد به هق‌هق می‌افتد.

هکف: کنف، چروک، مچاله شده، کاغذهارو هکف کردمش.

هِل: از دانه‌های معطر که در شیربرنج مصرف دارد.

هلاهل: از طرحهای روئه لحاف از مصطلحات لحاف‌دوزان است.

هل پوچ = هِل پوک: در مورد بی‌ارزش نشان دادن تعارفی است که برای کسی ببریم گوییم هل پوچی برات آوردم.

هُل دادن: کسی یا چیزی را با دست به پیش راندن، ماشینو تا دم دکان بنزین‌فروشی هل دادند. من که دارم میرم چرا هُلم میدی. بی‌خبر و ناگهان کسی را به پیش راندن. یارو رو هل دادن افتاد تو جوب.

هُل زدن: در خوردن شتاب داشتن.

هُلفدونی: گوشه‌ای تنگ و تاریک.

هلو: از درختان میوه طهران که نام علمی آن PRUNUSPERSIGA است.

هِل و گُل: گل در ادب زبان فارسی گل سرخ را گویند، هل و گل خشک را تحفه می‌دادند. در مورد بی‌ارزش بودن تحفه‌ای که برای کسی برده‌ایم گوییم هل و گلی برایت آوردم.

هِل و گلاب: در کاسه‌ای کوچک با نشاسته که ظاهراً روزگاری در آن هِل و گلاب می‌ریخته‌اند ترکیبی نیم‌سفت درست می‌کردند و با برگرداندن

www.tabarestan.info تبرستان

آن در کاسه‌ای دیگر که روی آن برمی‌گردانند شرط‌بندی می‌کردند که این مخلوط از رو به کاسهٔ دیگر برگردد یا از کف. بازی مخصوص نوجوانان بود. هل و گلاب خاصه صنار بده یه کاسه.

هلو هلو بیا برو توگلو: به زیبارویی گویند یعنی تو چون هلوی پوست‌کنده‌ای هستی بیا تا تو را بخورم.

هله دُوی: بیخود و بدون مقصود به این طرف و آن طرف دویدن = سگ‌دُوی.

هَل هَل زدن: لَه لَه زدن، سخت تشنه شدن.

هُل هُلکی: با عجله، با شتاب زیاد.

هله هوله: خوراکیهای گوناگون و نامتناسب. پولاشو میده هله هوله می‌خره. هله هوله خوره: آنکه هرچه به‌دستش رسید می‌خورد و رعایت تناسب آنها را با هم نمی‌کند.

هلی کُپتر: که اخیراً واژهٔ بالگرد را برای آن وضع کرده‌اند نوعی هواپیماست که پروانه آن بزرگ است و بالای سر آن می‌گردد و هرجا می‌تواند بنشیند و به فرودگاه احتیاجی ندارد.

هلیله زرد، سیاه از داروهای گیاهی: هلیله سیاه را برای نردم کردن مزاجهایی که یبوست دارند تجویز می‌کنند.

هلیلهٔ کابلی که نام علمی آن TERMINALIA GHEBULA RETZ **است.**

هم: نیز، اون هم اومد.

هم: هم رو داشتن، پشتیبان یکدیگر بودن، این دو برادر خوب همو دارن. همو پائیدن: مواظب و تیماردار یکدیگر بودن، خوب همو می‌پان.

هم آش معاویه رو می‌خوره هم پشت علی نماز می‌خونه: دودوزه‌بازی می‌کند.

هم آمدن: به هم جمع شدن، زخم و جراحت رو به بهبود رفتن.

هم از توبره می‌خوره هم از آخور: از هر دو طرف نفع می‌برد البته با زرنگی و پاردم سابیدگی.

هم از شوربای قم می‌مونی هم از حلیم کاشون: به هیچ کدام از آنها دسترسی نخواهی یافت.

هم اومده: چاکش بسته شده.

همایون: از ردیف‌های ایرانی.

همایون شجریان: خوانندهٔ مرد.

همبازی: کسی که با ما بازی می‌کند.

همبون خالی باد ورمیداره: انبان که از گندم و آرد و... خالی شد آن وقت باد در آن قرار پیدا می‌کند. آدم سبک‌مغز هم دور ورمیداره.

همبونه: سر فلانکس همبونه شده: وَرَم بزرگی مثل انبان در سرش پیدا شده.

همبونه‌اس: کفشی بد و مزخرف است.

هُمبه: به زبان تحقیر و تخفیف شکم راگویند.

همپا: همراه.

همپالکی: پالکی دو طرف دارد هرکدام با دیگری همپالکی می‌شود.

هم‌پشت: معاضد، کمک، یار، یاور.

هم‌پیاله: کسی که با ما عرق و شراب می‌خورد.

همچشمی = چشم و همچشمی: رقابت و گِلِه.

هم چوبو پیازو خورد هم صد تومنو داد: از هر دو طرف ضرر دید.

همچه که: همینکه.

همچی: این چنین.

همچی امامزاده‌ای نیس که کورو شلو شفا بده: این کسی نیست که کاری از او برآید.

همچی بدزد که سورناچی هم فهمید: خیلی طرف بدزد و خارج از دستگاه بود.

همچی برو که نادر رفت، گ...ز از ...ن قاطر رفت: چنان برو که برنگردی.

همچی راه میره که آب تو دلش تکون نمی‌خوره: آرام و سنگین راه می‌رود.

www.tabarestan.info تبرستان

همچی نیگا می‌کنه که بیشتر به نعلبندش: شتر که نعلبندی ندارد ولی اگر بخواهند او را نعل کنند از تعجب نگاههای غریبی خواهد کرد.

همچین و همچون کردن: چنین و چنان کردن.

همچی نیگا می‌کنه که خر به همدنی: نظیر همچی نیگا می‌کنه شتر به نعلبندش. یعنی نگاههای غریبی دارد.

هم حلوای مرده‌هاس هم خورش زنده‌ها: دو طرفه بار می‌کند.

هم‌خانه: کسی که با ما در یک خانه نشسته است.

هم خدارو می‌خواد هم خرمارو: هر دو را می‌خواد و نمی‌تواند از هیچیک دل بردارد.

هم‌خوابه: مادینه‌ای که با آدمی می‌خوابد.

هم خوردن: مخلوط شدن و درهم گشتن.

همدست: دوست، یار.

همدلی: یکدل شدن و یکدل بودن.

همدم: کسی که با آدمی نشست و برخاست دارد.

هم‌دندون بودن: هم‌سن و سال بودن.

همدون دوره کردش نزدیکه: اگر همدان دور است و به گردش نمی‌رسیم گرد آن نزدیک است در آنجا آزمایش کن. شخصی ادعا کرد من در همدان در ازای سه کرد می‌پریدم دیگری جواب داد همدان اگر دور است گرد آن نزدیک است درازای سه گرد را همینجا که کردکشی است آزمایش می‌کنیم.

هم‌دهن: هم‌سخن، هم گفتگو، همکلام.

همدیگر: یکدیگر.

همدین: کسی که با آدمی یک دین دارد.

همراه: کسی که در رفتن راه با ما شریک است.

همریش: کسی که ریشش همانند ریش ماست.

همرنگ شدن: همداستان شدن، به هیأت دیگران درآمدن.

همزاد: کسی که تاریخ زادن او با ما یکی است.

هم‌زبانی: دانستن زبان یکدیگر و درک بیان مفاهیم.

همزن: آلتی دستی یا برقی برای مخلوط کردن اجناس مختلف.

هم زیارته هم تجارت: در مورد اشخاصی می‌گویند که به حج می‌روند و مال فراوانی به عنوان سوغات می‌آورند و در بازار می‌فروشند.

همسادیه: همسایه، هئوسه (سنندج) جیران (مهابادی).

همسال: کسی که سالهای عمر او با ما یکی است.

همسایگی: با کسی همسایه بودن.

همسایه: کسانی که در یک افق زندگی می‌کنند و در یک کوچه هستند.

همسایهٔ دیوار به دیوار: همسایهٔ نزدیک ما.

همسایه‌ها یاری کنین تا من شوهرداری کنم: تازه‌عروسی است که می‌خواهد با کمک و یاری همسایه‌ها شوهرداری کند.

همسر: زوج، عیال.

هم‌سفر: کسی که با آدمی سفر می‌کند.

هم‌سن: کسی که تاریخ تولدش با من یکی است.

هم‌شاگردی: شاگردان یک کلاس.

هم شام کوفه دیدم و هم صبح کربلا: هر دو حال را دیده‌ام و خبری نبود.

همش عشوه و نازه سر رشته‌ش درازه: معشوقهٔ ما عشوه و ناز زیاد دارد و سر این رشته هم دراز است.

همشهری: کسی که با ما در یک شهر زندگی می‌کند.

همش یخ بودو آو شد: این حرفها و سخنان او یخ بود و آب شد و از میان رفت.

www.tabarestan.info تبرستان

همشیره: خواهر.

هم‌صحبت: کسی که با آدمی هم‌کلام باشد.

هم‌صدا: کسی که با ما هم‌آواست.

هم‌عقیده: کسی که با ما یک عقیده دارد.

هم فال بود و هم تماشا: هم سرنوشت خود را دانستیم هم تماشا کردیم.

همفکر: کسی که با ما یک عقیده دارد.

همفور: کسانی که بر سر یک منقل با یک حقه وافور بکشند.

همقد: کسی که قد او با قد من یکسان است.

هم‌قسم: کسی که با ما معاهده و قرارداد دارد.

هم قیمت و هم منّت: هم قیمت مال را از ما می‌گیرد و هم منت سر ما می‌گذارد.

همکار: کسی که کارش همانند ماست.

همکار چش نداره همکارو ببینه: برای اعاشه و کسب سرمایه، همکارها چشم دیدن یکدیگر را ندارند.

همکار همکارو می‌شناسه: چون با هم نشست و برخاست دارند و در سر یک سفره با هم غذا می‌خورند.

همکار همکارو نمی‌تونه ببینه بیکار هیچکدوموو: همکار همکار را چشم نداره ببینه و آدم بیکار هردو را.

همکاری: ۱. هم‌پیشگی. این حرفا تو همکاری خوب نیست ۲. رقابت چشم و هم‌چشمی.

همکاری: همراهی، معاضدت.

هم‌کاسه: کسی که با ما از یک کاسه غذا می‌خورد.

هم‌کشیدن: زیره رو در نرمه گذاشتن، چست و چالاک شدن.

هم‌کف: کف ساختمان که هم‌تراز سطح کوچه باشد.

هم‌کلام: هم‌صحبت.

هم لحافه هم دُشک: زنی چاق و درخور هم‌آغوشی است.

هم‌مکتب: کسی که با ما در یک مکتب درس می‌خواند.

همنام: کسی که نامش همانند نام ماست.

همنشینم به بود تا من از او بهتر شوم: با مردم اصل پاک عاقل‌آمیز و ز نااهلان هزار فرسنگ گریز.

هم‌نوا: کسی که با آدمی در یک خط باشد.

همواز: صافنُرو تخت.

همورن: کسی که وزن او با من یکی است.

همّ و غم: دارو ندار، همه چیز آدمی.

هم‌ولایتی: کسی که با ما در یک ولایت زندگی می‌کند.

همون آشه و همون کاسه: اوضاع همان است که بود. همان بساط و همان کاسه و همان آش است.

همون خرسیا و یه کیلو جو: وضع همچنان است که بود تغییری حاصل نشده است.

همون خر سیاه و راه آسیاب: یا همون خر سیاه و یه کیله جو واژه کیله می‌تواند با واژه کیلو فرانسه یکی باشد؟.

همون روزی که کوفته از آسمون میومد و شوروا از نودون: در مورد کسی گویند که زیاد دروغ می‌گوید و این یکی از موارد دروغگویی اوست.

همونقدر که آدم بده آدم خوب هم هست: معنی عبارت روشن است.

همهٔ آتیشا از گور فلانی بلند میشه: هر اتفاقی می‌افتد مسبّب اوست.

همه‌جات سُس و مُس جای نون دونیت درسه: به آدمی پرخور و بیکار گویند.

همه چیز تون آراسه کارد کلُتون بی‌دسه: همه کارهای شما مرتب است فقط کارد کُل خود را دسته نکرده‌اید.

همه خفتن، خاله خیزد: کاری نه در هنگام کند.

www.tabarestan.info تبرستان

همه دعواها سر لحاف ملا نصرالدین بود: داستان ملا معروف است در کوچه سر و صدا شد و ملا با لحاف خود به صحنه حاضر شد بعد از ختم دعوا دزدی لحاف را از کول ملا گرفت و رفت از ملا پرسیدند چه خبر بود جواب داد...

همه دلا دِله، دل ماگله: دلهای همه مردم دل است ولی دلهای ما از گِل است.

همه رفتن: همه مردند.

همه رقم: همه جور.

همه رنگ بود سر عَلَم، این رنگ نبود سر عَلَم: همه رنگش دیده بودیم، این رنگو ندیده بودیم.

همه رو آب می‌بره مارو خواب: همه در جنبش و حرکتند و گرفتار سیلاب می‌شوند ولی ما در خوابیم.

همه رو به یک چوب راندن: تمام خلق را به یک چشم نگریستن و با ایشان رفتار یکسان داشتن.

همه رو به یه چش می‌بینه: نظیر: همه رو با یک چوب میرونه.

همه رو خاله پشت سر چاله: در ظاهر همچون خاله مهربان ولی پشت سر چالهٔ سر راه است.

همه رو سر کار گذاشتن: برای هرکسی نوعی مشغولیات معین کرده‌اند تا فرصت نداشته باشد سرکشی کند.

همه رو مار می‌زنه ما رو خرچسونه: سایر افراد را مار می‌زن اما ما را خرچسونه می‌زند. خرچسونه نوعی حشره قابدار سیاه رنگ است.

همه رو نمیشه با یه چوب روند: افراد متفاوت و مختلف هستند و همه را نمی‌توان مثل گلّه گوسفند دانست.

همه کار کرده بودیم، فوت به الک دولک نکرده بودیم: امور وجب را انجام داده بودیم کاری مستحب از ما فوت شد.

همه کارها برقرار آید اما دُردانه به کار آید: کارها به شرطی مرتب و منظم می‌شود که مردی متفکر بر سر آن باشد.

همه کاسه کوزه‌ها سر ما شکست: تمام کمبودها و نقصها را به گردن ما انداختند.

هم گل منگوله هم سفرهٔ نونه هم لنگ حمومه: هم حسنی ببر می‌چپیه، هم دور کمر می‌پیچه، هم دخل و فروشش هس، هم لاحاف به دوشش هس. در خواص لنگ حمام و موارد استعمال آن سروده‌اند.

همه ماها خطر کلنه، بدنومی رو صفر داره: صفر ماه دوم سال قمری است و معروف است که مخاطرات در این ماه به آدمی روی می‌کند در صورتی که در سایر ماهها نیز مخاطرات به دنبال آدمی است.

همه معطلند که پای آدم در بره: همه در انتظارند که ثروتمند بمیرد و به مال و منال برسند.

همه منَن (من هستند) پس نیم من کیه: هرکس مدعی است و ادعایی دارد کسی که خفض جناح می‌کند کیست؟

همه‌مون قافلهٔ پس و پیشم: رسیدن ما به قافله مرگ وقت معین ندارد دیر و زود می‌شود سوخت و سوز ندارد.

همهمه شد: سر و صدا بلند شد.

همیشه بهار: که نام علمی آن CALENDULA TAGETESOFFIGINALIS از گلهای زینتی طهران است.

همیشه به سیر و گشت!: به کسی گویند که ساعات عمر خود را به سیاحت و جهانگردی صرف کند؛ تعارفی است.

همیشه تیر به هدف نمی‌خوره: با اینکه نشانه روی ما درست باشد معذلک تیر ما همیشه به هدف نخواهد خورد.

همیشه جوجه زیر سبد نمی‌مونه: برای حفاظت

www.tabarestan.info تبرستان

جوجه مرغ آن را زیر سبد نگاه می‌داشتند ولی از یک ماه تجاوز نمی‌کرد.

همیشه در روی یه پایه نمی‌چرخه: پاشنه‌های چوبین درهای قدیم هم می‌پوسیدند و مجبور می‌شدند آن را تعویض کنند.

همیشه شعبون، یه ما هم رمضون: همیشه ماهها مثل شعبان یکسان است رمضان است که تغییر شکلی در صورت عادی آنها دارد.

همیشه ما می‌دیدیم صدامون درنمی‌اومد یکبار تو دیدی فریاد می‌کنی: قصهٔ گوسفند و بز است. آلت تناسلی گوسفند زیر دنبه پنهان است ولی بز دمش سربالاست و همه آلات او بیرون است گوسفندی از جوی آب پرید و دنبه‌اش بالا رفت و بز مزل هردم او را دید فریاد برآورد دیدم دیدم گوسفند بدو گفت: همیشه ما می‌دیدیم صدامون درنمی‌اومد یک بار تو دیدی فریاد می‌کنی.

همین از هم و این: خود این، همین کتاب بود که به او داده بودم و حالا می‌گوید مال خودم است این واژه در موارد زیادی به تنهایی به کار می‌رود و در هر مورد نماینده جمله‌ای خاص است از آنهاست:

همین: این است و جز این نیست.

همین؟ در مورد استفهام چیز دیگری نیست و تنها همین است.

همین! در مورد عدم انتظار و توقع مثلاً قرار بوده است کسی کتابی را که از ما به عاریت گرفته بوده است بدهد ولی می‌گوید نخواهم داد آن وقت گوییم همین!

همین که همین تأکیدی است از معنی «این است و جز این نیست».

همین در مورد تهدید مثلاً کسی دربارهٔ ما بدی کرده است می‌گوییم همین! یعنی اینگونه کرده‌ای می‌دانم که با تو چه کنم.

همین در موقع چیزی حواله دادن به کسی چیزی را به دست گیرند یا نشان دهند و گویند همین (یعنی به فلان جایت).

همین: در موردی که باز هم ادعا و چشم‌داشتی دارند و آنچه گرفته‌اند کم است گویند همین یعنی دیگر چیز نخواهی داد.

همین آشو همین کاسه: بودیر که واردیر (ترکی) همین است که هست گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را.

همین پایین خوبه در جواب کسی که بگوید بفرمائید بالا.

هم اینجا هم اینجا: قر تو کمرم خشک شده کجا بریزم همین جا همین‌جا نوعی بازی زنان است.

همین دو سه روزه، تا عید ماه روزه: نظیر: چند روزی به پایان رمضان نمانده.

همین که روغن می‌بینه هوس زائیدن می‌کنه: در شیراز می‌گویند درد زائیمونش می‌گیره روغن که دید یاد ترحلوا می‌کند و ترحلوا را وقت زائیدن می‌خورند.

همین که زائیدی بزرگش کن: فعلاً این بچه که زائیدی را بزرگ کن و به ثمر برسان.

همینه که هی میخای بخا نمی‌خای نه خا: وضع بدین‌سان است که موجود است میل ما در آن دخالتی ندارد.

هنّ: آواز نَفَسی که به سختی یا پیاپی برآید به هنّ کشیدن (اصلاً با نفس زدن و به سختی کشیدن و بردن) چیزی سنگین را با آغوش و بغل حمل کردن. از اونجا تا اینجا بچه رو به هن کشیده‌ام. اینها چیه به هنّت کشیدی؟

هند جیگرخور: یادآور جنگلهای رسول خداست و شدت و حدّت آنها را بیان می‌کند که زنی جگر یکی از مخالفان را می‌خورد.

هندل = ENG.HANDLE: میله‌ای که آن را در سوراخ جلو اتومبیل کنند و گردانند تا موتور

www.tabarestan.info تبرستان

روشن شود، هندل زدن، گرداندن هندل تا ماشین روشن گردد.

هِندونه: هندوانه.

هندونهٔ ابوجهل: نام علمی این گیاه GITRULLUS COLOGYNTHIS (L.) SGHRAD است.

هندوانه‌ای: گل انار هندوانه، کسی که هندوانه بار می‌کند و دوره می‌افتد.

هندونهٔ جودی = جهودی = وَلَغنه

هندونهٔ خانمی: هندوانه‌ای بیضی تمام با پوست سبز.

هندونهٔ شریف‌آبادی: شریف‌آباد میان طهران و قزوین بود. هندوانه و خربوزه را صاحبان بار با شتر به درخانه‌ها یا مغازه‌ها می‌بردند و بابت حمل بار و قیمت آن، سی ریال می‌گرفتند.

هندونه زیر بغلش گذاشتن: تعظیم و تکریم بیمورد به کسی کردن.

هندونه وماس: عزرائیل میگه تقصیر ماس؟ هندوانه و ماست را نباید با هم خورد چون هر دو سرد است.

هِنزر و پنزر: اسباب و اثاث اضافی، خرده‌ریز. این هنزر پنزرها را جمع کن بریز تو یه صندوق.

هنگ: واحد بزرگ سربازان ارتش.

هنگامه: گیرودار، جمعیت بی‌نظم.

هنگامه کردن: خودنمایی به حد اعلا کردن. کاری کرده کارسون.

هِنگُفت: فراوان، پول هنگفتی گیرش اومد.

هنو: هنوز.

هنوز از روگُ...ش بلند نشده: کودک است و تشخیص بد را از خوب نمی‌دهد.

هنوز باد به زخمش نخورده: ناسور نشده است زخمش گرم است و درد ندارد.

هنوز بَر و رو دارم: هنوز از زیبایی بهره دارم.

هنوز دو قرتو نیمش باقیه: باز هم ادعا دارد و طالب بیشتر است.

هنوز دهنش بو شیر میده: عقل و منطق او بیدار نیست و طفل و کودک است.

هنوز رنگو آب دارم: هنوز زیبا هستم.

هنوز سیلی روزگارو نخورده: پست و بلند روزگار را ندیده و تجربه ندارد.

هنوزکه هنوزه: تا این ساعت.

هنوز مادر نزائیده: کسی را که بخواهد بر من مسلط شود.

هنوز غلش نکرده‌اند: هنوز گرفتار زن و بچه نشده است.

هو: آواز و سروصدایی که از جمعیت و انبوه مردم برآید. یکهو (ناگهان و دفعتاً یکهو سروکله او پیدا شد).

هوا: فضا. پشه‌ها تو هوا بالا و پایین می‌روند.

هوا: آنچه تنفس می‌شود.

هوا: آسمان هوا ابره. فانوس هوا کرده.

هوا پسه: وضع بد است، اوضاع خراب است.

هواپیما: وسیله‌ای که با آن در آسمان رفت و آمد کنند.

هواخواه: طرفدار، پشتیبان.

هواخواه توام ای دوست می‌دانم که می‌دانی: عاشق تو هستم.

هواخوری: از شهر و مراکز اجتماعی بیرون رفتن و هوای سالم خوردن.

هوادار: کسی که از دیگری طرفداری کند.

هواداری: طرف کسی را داشتن و پشتیبانی کردن.

هوا دُزده: یعنی هوا سرده و آدم سرما می‌خورد.

هَوار: ۱. فریاد برای استمداد ۲. بلا و مصیبت. خواهر دیدی چه هواری به سرم اومد ۳. آوار.

www.tabarestan.info تبرستان

هوا سرده اطاق پرده می‌خواد اُرسیهای کاغذ کرده می‌خواد: ترانه‌ایست که در آن اشاره به سردی هوای طهران در زمستان دارد ظاهراً در این وقت به جای شیشه کاغذ می‌چسباندند.

هواشو داشته باش: مواظبش باش، او را پاس دار.

هواکردن: ۱. بادبادک را هوا کرد ۲. لِنگشو هوا کرد ۳. فانوسو هوا کرد.

هواکش: دستگاهی پروانه‌دار که هوای داخل اطاق را با نیروی برق به بیرون برد.

هواگرفته: هوا ابری است.

هوانورد: کسی که با هواپیما در هوا پرواز کند.

هوای آفتابی: آسمانی آفتابی، روزی که ابری نیست.

هوای ابری: روز ابری، شبی ابری که ابر در آسمان پیدا شد و قصد باریدن دارد.

هوای بارونی: هوای گرفته و ابری که قصد آمدن باران دارد.

هوای برفی: هوایی زمستانی و سرد که نشان باریدن برف است.

هوای چیزی رو داشتن: مواظب آن بودن.

هوای دم‌کرده: هوایی که بخار و دم دارد و نفس کشیدن در چنین هوایی مشکل است.

هوای کارو داشته باش: مواظب اطراف و جوانب کار باش.

هوای چیزی کردن: میل و هوس به چیزی کردن.

هوای معرکه پسه: اوضاع نامساعد است.

هوایی: نیروی هوایی.

هوایی حرف می‌زنه: ۱. سخنان پرت و پلا می‌گوید ۲. عاشق و بیقرار.

هوایی شده: هوا به سر او زده، هوس کرده، عاشق شده، میل و رغبت پیدا کرده.

هُوَ به هُوَ: حرف به حرف کلمه به کلمه.

هوتوتو: واژه‌ایست برای تحقیر کسی که قپّی می‌آید.

هوچی: کسی که مردم را هو می‌کند و معمولاً سروصدا راه می‌اندازد، کوهی را کاهی و کاهی را کوهی می‌کند.

هود: هواکش، در آشپزخانه‌های روباز که هوا را به بیرون می‌برد. از واژه‌های وارداتی است.

هوراکشیدن: فریاد شادی و خوشی که بر اثر فتح و ظفر از حلقوم آدمی برآید.

هورودکشیدن: با سروصدا حمله کردن.

هوس کردم: هوس کردم که امروز بره‌پلو بخورم.

هوش و حواس: فکر و ذکر، خیال و تصور.

هو کردن: کنف کردن، از رو بردن، یارو اومد نطقی بکنه هووش کردن. هو شدن، کنف شدن و از رو رفتن. یارو نتونست کاری بکنه هو شد. هو انداختن: چو انداختن تو شهر، هو انداختن که فلانی بیمار است. هو انداختن، فریاد کردن و کسی را از دور صدا کردن با کلماتی از قبیل: آهای ـ اوهو ـ اوهاه. مجازاً فریاد و بانگ برآوردن. چرا هو می‌اندازی. هو افتادن: سروصدا درافتادن، آوازه درافتادن تو شهر هو افتاده که او به پاریس می‌رود.

هول: ۱. ترس و وحشت. هول شدن: ترسیدن، دست‌پاچه شدن. هول شدم کتاب رو عوضی برداشتم.

هول کردن: ترسیدن و گرفتن قلب در اثر آن، فلانی هول کرده قلبش گرفته.

هول دادن: ترساندن.

هولاهوپ: ده سالی در زمان ما حلقه‌ای به کمر می‌انداختند و با آن می‌رقصیدند.

هولکی: با عجله، با شتاب.

هولوگه: سوراخهای انتهای ماله‌کش که با بالا و پایین کردن آن خیش بیشتر یا کمتر شیار می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

هول و ولا: ترس و اضطراب. فلانی رو تو هول و ولا انداختن.

هول کردن: دستپاچه و شتابزده کردن، هولش نکن، بذار سر فرصت کارشو بکنه.

هول و هراس: وحشت و ترس.

هول هولکی: با عجله، از روی عجله.

هَوَنگ: هاون.

هونگ برنجی: نوعی هونگ ساخته شده از برنج.

هونگ زعفرون: هونگی بسیار کوچک و برنجی که زعفران در آن می‌سابند.

هونگ سنگی: نوعی هنگ که از سنگ تراشیده‌اند.

هوو: زن دیگر شوهر.

هوو می‌خوابه هووزا نمی‌خوابه: حسادت هوو کمتر از هووزاست او را خواب می‌برد ولی هووزا با غلیان حسادت به خواب نمی‌رود.

هوو هووه اگر که سبوئه: هوو هووست اگر سبو باشد.

هوو هوو رو خوشگل می‌کنه جاری جاری رو کدبانو: هوو سبب می‌شود تا زن اولی بیشتر به خود بسرد و جاری، جاری را خانه‌دار و کدبانو می‌کند.

هویج: ریشه‌ای غده‌مانند دارد که مخروطی شکل است.

هَویزه: دسته جلوهایی که خاری دارد که به سقف دهان اسب فشاری آورد و او را مجبور به توقف می‌نماید.

هیاهو: سروصدا، قیل و قال.

هیپنوتیزم: نیرو و قدرتی که در بعضی اشخاص هست که می‌تواند طرف را بی‌حرکت کند یا به‌کاری وادارد.

هیچ ارزونی بی‌علت نیست هیچ گرونی بی‌حکمت: معنی آن روشن است.

هیچ بده رو با هیچ بستون کاری نیس: این یک بده نیست و آن یک بستان نیست.

هیچ بدی نرفت که خوب جاش بیاد: همیشه بد که رفته بدتر آمد.

هیچ بند و باری نداره: هیچ قیدی ندارد، مقیّد نیست.

هیچ چی شرط هیچ چی نیس: شروط و تبصره و مواد در میان نیست.

هیچ دونی نیست که سه نشه: ما معتقدیم که دو بدون سه نداریم هر کاری که دو بار اتفاق افتاد برای سومین بار هم اتفاق خواهد افتاد.

هیچ دودی بی آتیش نیس: انگلیسی می‌گوید هرجا دود است آنجا آتش است.

هیچ عروس سیابختی نیست که تا چهل روز سفیدبخت نباشد: مرد چهل روز تحمل یک زن را دارد.

هیچ‌کس به هیچ‌کس نیس: هرکس به کار خود است و توجهی به دیگری ندارد. دستگاهی درهم و برهم است.

هیچ‌کس خدارو ندیده اما به دلیل عقل شناخته: معنی آن روشن است.

هیچ‌کس نمیگه خرت بچنده: کسی احوال ما را نمی‌پرسد.

هیچ‌کس نمیگه که دوغ من ترشه: کسی عیب خود را نمی‌بیند و آن دوست است که می‌بیند. دوست باید که جمله عیب مرا همچو آئینه روبرو گوید، نه‌که چون شانه با هزار زبان پشت سر رفته مو به مو گوید.

هیچ مرده‌ای رو به این پاکی نشسته بودند: هیچ زنده‌ای رو به این خوبی پذیرایی نکرده‌اند.

هیچ و پوچ: یعنی هیچ و هیچ.

هیچوقت باز موش مرده شکار نمی‌کنه: باز جزو پرندگان زنده‌خور است و لاشه حیوانات را نمی‌خورد.

www.tabarestan.info تبرستان

هیر و بیر: میون هیر و بیر قلم‌تراشو وردار زیر ابروی منو بگیر. حال و هوا.

هیره: نوعی حشرهٔ انگل که به تن مرغان بچسبد و از خون آنها تغذیه کند مثل مرغ هیره‌ایست: این گوشه آن گوشه می‌رود و کز می‌کند.

هیز: بدچشم، چشم‌چرون.

هی زدن: شتر و خر و قاطر را با صدای بلند راندن.

هیزم تر به کسی فروختن: او را به دردسر انداختن.

هیزمتو کشیدن (=کشیدند): پیر و ناتوان شدی و حرارت جوانی از تن تو رفت.

هیزم سیاه ریشه: هیزم درختان میوه.

هیزم مو: آتش یکنواخت دارد و برای پختن برنج مناسب است.

هیش: چوب میان دو گاو، گاوآهن.

هی کردن: راندن و پیش کردن چهارپایان. سوار شد و هی کرد. الاغها را هی کن زودتر از اینجا رد شوند.

هیل=هل: از محصولات هند است بسیار عطر خوبی دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

ی

یا آب بده یا نون بده یا راه خلا رو نشون بده: به کسی گویند که تنبل و بیکاره است.

یاالله: ۱. در موردی که خبردار شوند من آمدم ۲. عجب است، جای تعجب است ۳. در مورد تعارف و جلو پای کسی برخاستن ۴. در موقع به هم رسیدن یالله احوال شما؟

یا ابوالفضل: از کلماتی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یا امام زمان: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یا امیر عرب: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یابو: چهارپایی میان اسب و قاطر که بارکش است.

یابو علفی: یابویی که علف‌خور است و قدرت و توانایی کافی ندارد.

یابوی پیش‌آهنگ توبره‌کش میشه: یابویی است که جلوتر از یابوی توبره‌کش می‌رود.

یابوی قصابا: قصابها یابویی داشتند که به قصابخانه می‌رفت و لش قصابی می‌آورد.

یابوی لختو پالونشو نمی‌دزدن: از کسی که چیزی ندارد نمی‌توان چیزی گرفت.

یا بیا با یزید بیعت کن یا برو کنگر زراعت کن: از این دو کار یکی را انجام بده.

یا پولمو بده یا سرمو بشکن: غیر از این راهی نداری.

یا پهلوونا راکم کن یا زورخونه رو بزرگ: از ایندو کار یکی را باید کرد.

یاتاقان: قسمتی از موتور ماشین.

یا تخت یا تابوت: یا باید به سلطنت رسید یا باید کشته شد.

یا جنّی یا گ... جنّو خوردی: یا تو جنّی یا با جن رابطه داری.

یا جنّی یا برار جن: یا جن هستی یا برادر جن.

یا جوادالائمه: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یاحسین!!!: در مورد شگفت و تعجب گویند.

یاحق: درویشان به جای سلام علیکم به کار برند.

یاحقی: ویالونیست.

یا خر می‌میره یا خر صاحاب، یا دنیا می‌مونه بی‌صاحاب: بالاخره جهان بر یک پای قرار می‌گیرد.

یادت باشه: فراموش نکنی.

یادم میاد، دادم میاد: وقتی که این مطلب را به یاد می‌آورم داد دل من بلند می‌شود.

یار از بَر من رفت ولی خوب نکرد، این صبری که من کردم ایوب نکرد: یار سبب فراق شده است من صبر کردم ولی صبر مرا ایوب نکرد.

یار اهله کار سهله: یار اگر اهل کار باشد کار سریع انجام می‌گیرد.

یارب چشمان منتظر راگریان مکن: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود، گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود: اگر شخص بی‌اعتباری مقامی پیدا کند اعمالی که می‌کند خلاف رأی خداست.

یارب نظر تو برنگردد: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یاردان قلی میرزا نمی‌خام: نظیر آقابالاسر نمی‌خوام.

یار دستنبو به دستم داد و دستم بوگرفت، وه چه دستنبو که دستم بوی دست اوگرفت: از ابیاتی است که در عرف عوام خوانده می‌شود.

یاران و برادران مرا یاد کنید، تابوت مرا از چوب شمشاد کنید، رفتم سفری که نیست برگشت مرا: بر سنگ گوری نوشته بود.

یارو: آن شخص ناشناس.

یارو به من لج می‌کنه، ...نشو به من کج می‌کنه: هم به من لج می‌کند و هم ...ن خود را به من کج می‌کند.

یارو ختمه: خیلی پاچه ورمالیده و زرنگ است.

یارو رو به گ...کشید: آبروش رو برد، رسواش کرد.

یارو رو بسّه: بسّه در پهلوی سهستن است به معنی تماشا کردن.

یارو رو به ده راه نمی‌دادن سراغ خونه کدخدا را می‌گرفت: آدمی پرمدعا بود پای از حد خود بیرون می‌گذاشت.

یارو رو به لجن کشید: او را رسوا کرد.

یارو رو بِبّا: طرفو نگاه کن. در مورد شگفت و تعجب.

یارو مهرهٔ مار داره: همه با او می‌جوشند و مدارا می‌کنند.

یارو قهر ور چ...ونده: در مقام تخفیف به کسی گویند که قهر کرده.

یارو لب پشت‌بوم بودگفتن پیش نیا میفتی آنقدر پس پسکی رفت تا ازنودون افتاد: در انجام عملی شدت به کار برده.

یار و یاور: همراه کسی که زیر بال آدم را بگیرد.

یا زنگی زنگ باش یا رومی روم: کار را یک‌طرفه کن.

یاس: از گلهای گلدانی طهران است که نام علمی آن JASMINUM است.

یا ساقی کوثر: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یا سالار شهیدان: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

یاس درختی: از درختچه‌هایی که به طهران آورده‌اند که نام علمی آن SYRINGA است.

یاس رازقی = یاسمن: فرنگی‌ها به آن JASMIN گویند.

یاس زرد: که نام علمی آن JASMINIUM NUDIFLORUM از درختچه‌های بالارونده است که به طهران آورده‌اند.

یا سر میره یا کلا میاد: یا کشته می‌شوم یا به تاج سلطنت می‌رسم.

یا سلطان حقیقت: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

www.tabarestan.info تبرستان

یا سیّد سادات: از سخنانی که پشت ماشینهای کرایه‌ای می‌نویسند.

یاسین به‌گوش خر می‌خونه: مطلب را برای کسی می‌گوید که ابله و احمق است.

یا شب میره یا روز: بالاخره یکی از این دو را انتخاب خواهد کرد.

یا ضامن غریبان: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یاعلی: ۱. در مورد خداحافظی، یعنی علی حافظ جان و مال تو باشد ۲. در مورد بلند کردن چیزی سنگین ۳. در مورد چیزی که زیاد و فراوان باشد در مقام تعجب و شگفت ۴. در حین حرکت و برپا شدن یاد علی کردن.

یا علی بن موسی‌الرضا: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یا علی ـ علی یارت، الله نگهدارت: به کسی گویند که در شروع کاری از علی یاد کند.

یا علی مددی کن: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یا غریب‌الغربا: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یاغیگری: گردن‌کلفتی.

یا قمر بنی‌هاشم: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می‌نویسند.

یا قیمت تموم یا منّت تموم: یا باید قیمت کامل را داد یا اینکه زیر بار منتش رفت.

یاکوچه‌گردی یا خونه‌داری: نظیر: با یه دست نمیشه دو تا هندونه را ورداشت.

یال: دسته مویی که بالای گردن اسب از پشت گوشها تا جلو کشیده است.

یالانچی پهلوون نمی‌خاد: یالانچی پهلوون به پهلوانی گویند که زیر ریسمان بندبازها ادا و اطوار درآورد.

یال و دُم تکون دادن: اظهار قدردانی از کسی کردن.

یا مالک یوم‌الدین: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه می‌نویسند.

یا مرد باش یا نیم‌مرد یا هپل هپو: راه دیگری برای ادامه حیات نداری.

یا مُشت یا پُشت: یا فکر مشت خود باش یا فکر پشت خود.

یا مفت یا مفت خونه‌اش کجاس: مفت‌خور می‌گوید.

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بناکن خانه‌ای در خورد پیل (سعدی): دوستی با هرکس مقدمات و مؤخراتی دارد.

یا مکن با فیلبانان قشقره / یا بناکن خانه‌ای فیل توش بره: یا مکن با پیلبانان دوستی الخ.

یا مولا: در مودر تکریم و تعظیم گویند.

یا مولا، بیا برو زیر شولا: به کسی گویند که یا مولا بگوید و او را تخفیف کنند و زیر شولا دعوت کنند تا با او کاری کنند.

یا مولی الموالی علی: موقع برخاستن یا اقدام به کاری کردن دست به دامن علی می‌شوند.

یا نشو زن خر اگه شدی باس بکشی بار خر: حالا که زن خر شدی باید مثل خر زندگی کنی.

یاهو: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یاهو: هو ظاهراً ضمیر سوم شخص غایب است شاید به الیاهوی عبری ربطی داشته باشد.

یاهو مددی، مولا نظری: یاهوی درویشی است.

یتیم اگه اقبال داشت بی‌بابا نمی‌شد: یتیم از بی‌اقبالی بی‌پدر شده است.

یتیمچه بادمجان: پیاز داغ می‌کند و بادمجان را در آن خورد می‌کنند تا پخته شود.

یتیم‌خونه: محلی که پسران و دختران یتیم و لطیم در آن نگاهداری می‌شوند.

www.tabarestan.info تبرستان

یتیمه رفت به نون برسه به جون رسید: آدم بداقبال در همهٔ موارد بداقبالی می‌آورد.

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی / یتیمی خواری دوران یتیمی: یتیمی بددردی است.

یخ: ۱. یخ کنی زودتر بمیری ۲. مجلس یخی بود خوش نگذشت. ۳. چای یخ کرد سرد شد ۴. یخ یارو گرفت حرف یارو دررو پیدا کرد.

یخ آب: در طول زمستان باغ را آب فراوانی می‌بندند تا زمین آن یخ بزند و معتقدند که آفات زمینی بدین وسیله کشته می‌شود.

یخاری یخاری بیا برو تو بخاری: خرد خرد بالا برو تا به محل بخاری برسی، نرم نرم بالانشین شو.

یخچال: سابقاً یخچال دیوار بلندی شرقی غربی داشت تا جلو تابش آفتاب را بگیرد و بنای مسقفی داشت تا یخ در آن بماند و درهای آن را تیغه می‌کردند تا تابستان برسد و از آن استفاده کنند امروز یخچال دستگاهی است که با برق کار می‌کند و هوای داخل آن تا سه چهار درجه زیر صفر پایین می‌آورد.

یخچال حاجی صمد: از یخچالهای قدیمی طهران در شرق این شهر نزدیک کوچه درختی.

یخچال سایدبای سایید: نوعی یخچال دو در.

یخ در بهشت: از نشاسته و هِل و گلاب و شیرینی می‌سازند.

یخدون: که ظاهراً در قدیم یخ در آن می‌ریختند و غذا در آن می‌گذاشتند مثل یخچالهای امروز ولی فعلاً در آن لباس می‌گذارند و باز هم یخدون می‌خوانند.

یخش گرفته: در کارش موفق شده.

یخش وامیره: کاسه‌ای که آب در آن یخ زده تو آفتاب بذار یخش وامیره.

یخ کردم و یخ کردم، گربه رو تو مطبخ کردم، گربه زن عموم شد، تم پختکا تموم شد: از ترانه‌های سرودهٔ طهرانیهاست که زمستانها می‌خوانند.

یخ کنی!: بسیار سخنان بی‌مزه گفتی.

یُخلا: بی‌خیال، بی‌قید.

یخنی: یخنی با عدس در اصفهان رسم است گوشت را با عدس پخته و می‌کوبند و با نان می‌خورند. یخنی گوشت قطعه قطعه که در پیازداغ پخته باشند.

یخنی پز: کسی که یخنی برای فروش می‌پزد. **یخنی پزون** یخنی‌پزان: کسته‌بند هم بوده است.

یخنی تُرُش: با یخنی تُرُش خوردت می‌دم یعنی با زور و قدرت تو را وادار می‌کنم.

یخه: قسمتی از پیراهن که سر و گردن از آن درمی‌آید.

یخهٔ آرو: یخهٔ سفت و آهاردار که کراوات در آن جای می‌دادند این واژه وارداتی است.

یخه آهاری: یخه‌ای که متصل به پیراهن یا جدا از آن است و آن را آهار می‌زنند.

یخه باز: پیراهنی که یخهٔ آن باز و آزاد است.

یخه برگردون: دنباله یخه برمی‌گردد و روی دوش می‌افتد.

یخه درآوردن: یخه را از پیش سینه بیرون آوردن.

یخه شکاری: برگردون یخه ندارد و آخرین دگمه زیر گلو بسته می‌شود.

یخه‌گِرد: یخه‌ای که به شکل دایره درآورند.

یخه‌گرفتن: در منازعه و دعوا یخهٔ کسی را چسبیدن.

یخه‌گلابی: یخه‌ای به شکل گلابی بالای آن گشاد و پایین آن تنگ.

یخی: کسی که یخ می‌فروشد.

یدالله دولاّ دولاّ آش می‌خوری بسم‌الله: یدالله پیر را به آش خوردن دعوت کرده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

یَدَک: اسبی که زین کرده و افسار کرده برای افسر می‌برند.

یدکی: لاستیک یدکی آنچه اضافه بر لاستیک چهارچرخ در ماشین است.

یراق: لوازم چرمی که بر کله و بدن حیوان بندند برای کشیدن گاری و درشکه و کالسکه.

یراق‌دوز: کسی که یراق یعنی دهانهٔ اسب را بدوزد.

یُرت = یُرد: محل چادر ییلاقی. با کلمه YARD انگلیسی بی‌شباهت نیست.

یُرتمه: روشی میان قدم و تاخت اسب.

یُرقه: تمام قاطرهای سواری یُرقه (یکنواخت) حرکت می‌کنند و با بستن چهار قلم ایشان حیوان را وادار می‌کنند تا یرقه برود.

یزدان پاک: از سخنانی که پشت ماشین‌های کرایه‌ای می‌نویسند.

یَسَر کشید: داد سر کسی کشیدن.

یشمی: رنگی به رنگ سبز سیر.

یعنی چی؟: از طرف می‌پرسیم که این راه و رسم تو نیست چرا چنین می‌کنی؟ ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه (حافظ).

یُقَر: درشت، زُمخت و کلفت.

یک انار و صد بیمار: بیانگر غذای کم و خورندهٔ زیاد.

یک بز گر گله‌ای روگر می‌کند: یک شخص مریض باعث بیماری دیگران می‌شود.

یک بغل هیزم: یعنی یک کش یا یک کشال هیزم. مقدار هیزمی که در یک بال و پهلوی راست یا چپ قرار گیرد. بغل را کردی دسّه‌وار: دسّه‌واره گویند.

یک پا قاب قمارخونه است: قمارباز و رزیده‌ای است.

یک‌تنه: به تنهایی.

یک تیر و دو نشون: با یک تیر دو نشان زدن.

یک‌جا: مجموع، کل هر حساب یا جنس ته ظرف سفره را در یک ظرف کردن، و رُبّ آفتابی را که در کاسه و پیاله‌ها آفتاب نهاده چون کم و کمتر می‌شدند دو تا یکی و سه تا و چند تا را یکی کرده تا به یک ظرف می‌رسید.

یکجانشین: شهرنشین، کسی که از کوچ افتاده است.

یکجا همه جا همه جا هیچ جا: کسی که هر جایی نرود همه‌جا جا دارد و کسی که همه‌جا رود هیچ جا جا ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

یک دامن اشک ریختن: اشک فراوان ریختن.

یک درزه: لباس را با یک درز دوختن.

یک دست صدا نداره: تنهایی کسی از عهدهٔ کاری برنیاید.

یکدستی زدن: غافلگیر کردن و مطلبی را از کسی بیرون آوردن.

یکدستی زدن و دو دستی پس گرفتن: غافلگیر کردن و مطلب خود را دریافتن.

یک دشمن زیاده هزار دوست کم: [معنی آن روشن است.]

یکدل: موافق، راستگو.

یک دم نشد که بی‌سرخر زندگی کنیم، ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم: مزاحم و ثقیل و سرخر همه‌جا هست.

یک‌دنده: آدم خودرأی و مصرّ.

یک ده آباد بهتر از صد شهر خرابه: [معنی آن روشن است.]

یک دهن خواهم به پهنای فلک، تا بگویم شرح این دوز و کلک: در شرح خلقت عالم کتابها باید نوشت.

یکراست: راست و بی‌انحراف. صراط مستقیم.

یک سر و هزار سودا: مشغولیت زیاد داشتی، یک کله و هزار فکر.

یکشنبه هشتم شهریور ۱۳۶۰ که بر اثر بمب آتش‌زا در دفتر نخست‌وزیری بالای ساختمان تلگرافخانه در میدان توپخانه محمدعلی رجائی، رئیس جمهور و دکتر محمدجواد باهنر، نخست وزیر چنان سوختند که از فک و دندان شناخته شدند. رادیوی جمهوری اسلامی گفت: به جای ایشان سی و شش میلیون رجائی و باهنر داریم.

یک شب به بیابان نجف خوابیدم در صحن علی، از عالم غیب این صدا شنیدم با صوت جلی، کای قافله‌سالار بیابان نجف با شوق و شعف صد ساله‌گناهان تو را بخشیدم از بهر علی: از اشعار چاووشان.

یک معما از تو پرسم ای حکیم پرهنر، در بیابان من بدیدم یک عجایب جانور، شاخ آهو چشم مور پروانه پرعقرب شکم، فیل گردن شیر سینه ازّه پا و اسب سر: این معما را بنده نتوانست حل کند هرکس می تواند این گوی و این میدان.

یک میله: با یک میل که سر آن کج است بافتن لبه‌های نخ‌کشی را انجام می‌دهند.

یک نشست: فی‌المجلس، با یک بار نشستن، یک نشست همه پلوها رو خورد.

یک و دو کردن: [با کسی] بگو مگو کردن.

یک‌وری: کج.

یک‌وری شدن: کج شدن، تغییر احوال دادن با کسی، چرا با ما یک‌وری شدی.

یک‌وری نیگا کردن: نگاه خشم یا اعتراض یا تنفر به کسی کردن.

یک و دو و سه زنگ مدرسه، چهار و پنج و شش ناظم بیا پیش، هفت و هشت و نه دوری پلو: از ترانه‌هایی است که شاگردان دبستانی ساخته‌اند.

یکّه‌بزن: قلدر، گردن‌کلفت.

یکّه خوردن: از تعجب بر جای خشکیدن، متحیر و مبهوت ماندن. همینکه درو واز کرد، دید کسی نیست یکه خورد.

یک یارم تو شکمشه: در موقع بازی که دو دسته می‌شوند اگر یکی از دسته‌ها یک یار کم داشته باشد می‌گویند در شکم یکی از آنها یک یار است.

یکی از بوم می‌افته گردن یکی دیگه می‌شکنه: سرنوشت هرچه آید پیش می‌آید.

یکی از سیری می‌میره یکی از گرسنگی: در جوامعی که عدل حکمفرما نباشد این امر اتفاق می افتد.

یکی باباشو تو بازار بفروشه گفتن: آخه آدم باباشم می‌فروشه گفت: یه قیمتی میگم که نخرن.

یکی رو با چوب به کف پاش می‌زدند گفت: آخ پشتم گفتند: چرا میگی پشتم گفت: اگه پشت داشتم کسی به پام چوب نمی‌زد.

یکی باس من باشه یکی نیم‌من: هرکسی بر پله‌ای دارد قرار.

یکی بگی هفتاد تا جوابت میده: آدم دریده و پررویی است.

یکی بود یکی نبود، سرگنبد کبود آل سَلَک نشسته بود: آل سَلَک را نفهمیدم چه معنی دارد. در ابتدای هر قصه این عبارت را می‌خواندند.

یکی بود یکی نبود، سرگنبد کبود پیرزنیکه نشسته بود (شیخعلی خان) انجیلکی می‌خورده بود، زنبیلکی می‌بافته بود، موشه عصاری می‌کرد، بچه موش زاری می‌کرد، خر خراطی می‌کرد، بز بزازی می‌کرد، اسب عطاری می‌کرد، شتره نمدمالی می‌کرد، فیله اومد به رقاصی افتادو دندونش شکست گفت... باقی آن یادم نمانده.

یکی به بچه‌اش گفت: قربون چشای بادومیت برم: بچه گفت: ننه‌جون من بادوم می‌خوام.

یکی به برو یکی به سر یکی به دَر: به زن بچه‌داری گویند که یکی بغل کرده، یکی را روی سر گذاشته یکی را هم نزدیک به زائیدن است.

www.tabarestan.info تبرستان

یکی به دو کردن: بگومگو کردن.

یکی به نعل می‌زنه یکی به میخ: برای گمراه کردن و دوپهلو حرف زدن گویند.

یکی به یکی گفت: خونه قاضی عروسیه گفت: به توجه. گفت: آخه منم دعوت دارم. گفت: به من چه.

یکی چارشنبه پول گم می‌کنه یکی پول پیدا می‌کنه: خوش‌یمن بودن و یا بدیمن بودن چهارشنبه ربطی به پول گم کردن و یا پیدا کردن کسی ندارد.

یکی‌به‌دو کردن: با کسی یکی‌به‌دو کردن یعنی با عتاب گفتن و شنیدن.

یکی زنش بمیره که خوارزن نداشته باشه: معمولاً زن که مُرد با خواهرزن ازدواج می‌کنند.

یکی کمه، دو تا غمه، سه تا خاطرجمه: در مورد کسی گویند که ناراحتی از در و دیوار برایش ببارد.

یکی گفت: گوشتو می‌گیرم دور دنیا می‌چرخونم گفتم: خودت هم که با من میایی اشکالی نداره.

یکی مردو یکی مردار شد یکی به غضب خدا گرفتار شد: هرکس به سرنوشتی گرفتار شد.

یکی می‌بُره یکی می‌دوزه: کاری را به اتفاق انجام دادن.

یکی نون نداشت بخوره پیاز می‌خورد اشتهاش واشه: آدمی حریص و پرخور بود.

یکی یه دونه خُل و دیوونه: بچهٔ لوس و نُنُر.

یَل: پهلوان.

یلّلی و تلّلی: خوشحال و رقصان.

یخه چاک کردن: که علامت منتهای تحسر و تأسف است. چو گل هردم به بویت جامه بر تن، کنم چاک از گریبان تا به دامن.

یل من یراق می‌خواد، یراق نمیدی طلاق می‌خواد، طلاق نمیدی دَدَر میرم، از کوچه دو در میرم با کل ممدجعفر میرم با لاله و فنر میرم: زنی پرمدعا به شوهر خود می‌گوید.

یلّلی می‌خونه: شاد است، سرکیف است.

ینجه: قسمتی از دستگاه عرق‌کشی.

ینگه: دو دختر یا زنانی که همراه و همپای عروس هستند.

یواش برو که انگشت پات به چشت نخوره: زیاد تند نرو.

یواش برو همیشه برو: نظیر: کم بخور همیشه بخور.

یواشکی: آهسته و بی‌سروصدا که کسی متوجه انجام عملت نشود.

یوحا: مثل یوحا می‌خوره، به کسی گویند که در خوردن افراط کند. کلمه ظاهراً عبری است و یوحا موجودی خیالی است.

یوسفو به دیگرون فروخت: قدر یوسف را ندانست.

یوفنا: آخی، بیخود، بی‌معنی.

یوزپلنگ بی‌دم، نخورده نون به‌گندم، گشت زند بیابون، نفع دهد به مردم: معمایی است دربارهٔ زنبور عسل.

یوم‌البدتر: روزی که از آن بدتر نباشد.

یونجه: نام علمی این گیاه MEGAGO SATIVA .L از گیاهانی است که برای غذای چهارپایان به کار می‌رود.

یه تاش آب بود: در زائوهایی که شکمشان بزرگ است قبل از زائیدن یا بعد از آمدن بچه معمولاً آب زیادی از شکمشان خارج می‌شود و شکم آنان زاید عقب می‌رود در این وقت گویند یک تاش آب بوده.

یه آشی واست بپزم که یه وجب روغن روش وایساده باشه: در مورد تهدید گویند.

یه اردنگ به ...نت می‌زنم که سال دیگه با برف پایین بیای: در مقام تهدید به کسی گویند.

یه امّائی در کارش هَس: یک گره‌ای در کارش هست، یک اشکالی در کارش هست.

www.tabarestan.info تبرستان

یه انگورو چن زنبور: غذا محدود خورنده زیاد.

یه بارْ جنّی ملخک، دو بار جسی ملخک، آخر می‌افتی به دوز و کلک: ممکن است یکی دو بار آدمی گرفتار سوانح نشود ولی بالاخره گرفتار خواهد شد.

یه بالِ مگس: مقدار بسیار ناچیز.

یه بته‌گل: یه بته پیاز، یه بته سیر.

یه بزرگتری گفتنو یه کوچکتری: بزرگتر مقامی دارد.

یه بزکه از جوب پرید همهٔ بزا می‌پرن: خلق را تقلیدشان بر باد داد.

یه بس (بست) بهش ضرر خورد: از عالم بی‌خبری بیرون افتاد.

یه بند کاغذ = ۵۰۰ برگ

یه پا چارق یه پاگیوه: با این وضع از ده به طهران آمده حالا صاحب آلاف و الوف شده.

یه پاره ابر: یک تکه ابر در آسمان.

یه پاش این ور دنیاست یه پاش اون ورگور: نزدیک به موت و فوت است.

یه پاش لب‌گوره: نزدیک به مردن است.

یه پاش می‌لنگه: صحیح و سالم نیست.

یه پائی: کسی که دارای یک پاست.

یه پر سبزی: یک برگ سبزی.

یه پشت ناخون: مکانی محدود و کوچک.

یه پوست پیازم پناست: در وقتی که سرما شدید است گویند.

یه پول جگرک سفره قلمکار نمی‌خواد: سفره را برای غذا می‌گسترند.

یه پول سیاش کردن: به کلی او را بی‌ارزش کردن، پاک آبروشو بردن.

یک پهلو شو: روی یک دنده بخواب.

یه پیزن گوشت برای آدم لازمه تا شود جسم فربهی لاغر، لاغری مرده باشد از سختی.

یه تُک پا: یه تک پا به خانهٔ مخلص بیائید و وضع مرا ببینید. یکی دو دقیقه سری به ما بزنید.

یه تکه نون پرپری من بخورم یا اکبری: این غذای ناچیز را من بخورم یا اکبر زیرا برای هیچیک کفایت نمی‌کند.

یه تل نر...ده باقی نذاشته: به هرجا نیش خود را زده است.

یه جا برو بخرنت نه یک جاکه بفروشنت: جایی قدم گذارکه عزت و احترام داشته باشی.

یه جائی: جایی نامعلوم.

یه جو از عقلت کم کن هرکاری می‌خواهی بکن: خود را به دیوانگی بزن هرکاری که کردی کردی.

یه جو رو بهتر از یه خروار پشش دُنگیه: پررویی و اصرار حلّال مشکلات است.

یه جوری باهاش سرکن: یه طوری با هم بسازید.

یه جور یه جور: متلون، رنگ به رنگ.

یه چارک گوشت لذا (مزا) رگ و پی داره هزا (= هزار)، سرا و گندله مازو ما همه خوردیم از او، چون ننت خوردی از او پستان: چیزی دستگیر مخلص نشد.

یه چُرت بزن تا حالت بهتر شه: پنج شش دقیقه‌ای بخواب.

یه چش به هم زدن: در یک آن.

یه چشش گریه می‌کرد یکیش خنده: تشخیص حال او مشکل بود.

یه چشمش اشک یه چشمش خون: بسیار محزون و غم‌زده.

یه چشی: کسی که دارای یک چشم است.

یه چنگه: آنچه در چنگ یک دست بگنجد.

یه چوب می‌خوام نه تر باشه نه خشک، خشک باشه ته چنبره: چوبی می‌خواهد به شکل عصا.

یه چیزی‌ام طلبکاره: ادعایی بیش از حق خود دارد.

یه چیزی بگو بگُنجه: به گنجیشکه گفتن منار به ...نت گفت...

www.tabarestan.info تبرستان

یه چیزی میگمو یه چیزی میشنفی: در مورد شگفتی از چیزی گویند.

یه حَبّه قند: کله قند را وقتی شکستند هر پاره را یک حبّه گویند.

یه حموم خرابه صد تا جومه‌دار نمی‌خواد: حموم خرابه یک نیمه جومه‌دار می‌خواهد.

یه خال برا خاله باقی نذاشته: کمترین چیز را برای طرف در نظر نگرفته است.

یه خشتم نم کن بذار درش: خوب آن را بپوشان.

یه خورده: یک کمی.

یه خونه پنبه ریسه، میون هفتاد ورثه: ارث کم و میراث‌خور زیاد.

یه درو بگیر محکم بچسب: برای همیشه یک کاری برای خود انتخاب کن.

یه دریا: مقدار زیاد، فراوان، خیلی.

یه دست به پیش و یه دس به پس بودن: مفلس و آسمون جُل بودن.

یه دس جگر و دل و قلوه: جگر و دل و قلوه با بندهایی به هم وصل است این مجموعه را یک دست گویند.

یه دس صدا نداره: در هرکاری یار و یاور لازم است.

یه دسم تفنگ یه دسم شمشیر پس بادندونام جنگ کنم: دستم تو حناست، دستم بنده.

یه دسی تو صورتت بر: کمی صورتت را آرایش کن.

یه‌دسّی زدن: آزمودن، زیرپاکشی می‌کند.

یه‌سره: یه‌سره برو تا برسی به در خونش، مستقیم و راست.

یه دفه دلم تکون خورد: ناگهان از جا دررفتم. اگر بگویی می‌زنم تو دهنت.

یه دفه بَچت می‌افته: از وحشت سقط جنین می‌کنی، یعنی زیاد می‌ترسی.

یه دفه دیگه بگی می‌زنم تو دهنت: یک بار دیگر اگر بگویی می زنم تو دهنت.

یه دفه شا...و وِل داد: ناگهان.

یه دفه می‌زنم به در: محیط تنگ و طاقت‌فرسا شده توانایی تحمل ندارم.

یه دل و صد غم: دل تحمل ندارد.

یه دل و هزار خون‌جیگر: دل آدمی تحمل ندارد.

یه دُمی جنبوند: ملاطفت کرد و احترامی گذاشت.

یه‌دندگی: خودسری، خودرأیی.

یه‌دنده: خودسر، خودرأی.

یه دنده‌ش کمه: عقلش نارساست.

یه دنیا ممنون: اظهار تشکر و امتنان از کسی.

یه دهن بخون: یعنی یک دهن آواز بخوان که پیش‌درآمد و سایر نواهای آواز را داشته باشد.

یه دیگ دارم چارگوشه، چارکلّه بُز توش می‌جوشه، حلقه دیگم شکسته، زرگره پاش نشسته، رفتم بازار زرگرا، دیدم خانمی چادری، گفتم خانوم خونت کجاس؟ گفت: سراخونمون خیابونه، پشت خونمون آب رووونه، وقتی بیا که وخت باشه، بچه‌ها توی مطبخ باشه: در بیان روابط انسانها.

یه ذرّه: یه کمی.

یه ربع ساعت گوشتو به من بده: یه ربع ساعت به سخنان من گوش کن.

یه روز حلّاجی می‌کنه سه روز پنبه از خودش جمع می‌کنه: این شغل با گرفتاریهایش نمی‌صرفه.

یه روز مهمونیم صد ساله دعاگو: [معنی آن روشن است.]

یه روزی گذر پوست به دباغ خونه می‌افته: سرانجام روزی به تصفیه حساب می‌رسیم.

یه ریز: مداوم، مرتب، پشت سر هم. اومد نشست و یه ریز حرف زد.

یه ریزه: مقداری، خیلی کم.

www.tabarestan.info تبرستان

یه سال بخور نونو تره باقیش بخور گوشت بره: با غذای مرتب زندگی کن.

یه ستاره تو هفت آسمون به نومش نیس: چیزی در بساط ندارد.

یه سر انگشت: مقداری کم، یه سر انگشت از این سرکه بچش.

یه سرپا: یه تک پا.

یه سر داره هزار سودا: خیالات زیاد در سر دارد.

یه سر دوگوش: آدم، بخواب ننه یه سر و دو گوش اومده بخواب ننه بچه به هوش اومده.

یه سقای شَل می‌خواد یه نونوای کور: تا بتواند خدمت کند.

یه سنگ که یه دیوونه تو چاه بندازه صد تا عاقل نمی‌تونه درآره: در دیوانگی همه کاری توان کرد.

یه سوزن به خودت بزن یه جوالدوز به مردم: [معنی آن روشن است].

یه سیبو وختی آسمون میندازی هزار چرخ می‌خوره تا به زمین برگرده: از پیش‌آمدها آدمی بی‌خبر است.

یک شاخ: یک طرفه، عبا را یک شاخ به کول انداخت.

یه شا... موش: یه شا... موش آب بذار از جلو خونه رت بشه. جریان کمی از آب.

یه شب تب یه شب مرگ: بهتر است زیرا رنج ناخوشی کشیدن و ماندن خود مرگ تدریجی است.

یه شب جو بخور ببین سر خر بیچاره چی میاد: یک شب غذای بیچارگان را بخور تا بدانی آنها چطور زندگی می‌کنند.

یه شب هزار شب نمیشه: امشب که در خانهٔ ما هستی اگر بدگذشت تکرار نخواهد شد.

یه شتری هندونه: هندوانه را از سر به ته نازک نازک بریدن.

یه شقه گوشت: نیمی از بدن گوسفند کشته شده.

یه شکم دو منّت نمی‌کشه: یه شکم به اندازهٔ یک شکم منت می‌کشد.

یه شهر و دو نرخ: یک بام و دو هوا.

یه شیئی هم یه شئیه: یک شاهی هم یک شاهی است. یک شاهی‌ها جمع می‌شود و به قران و تومان می‌رسد.

یه طرفه: ۱. خیابان یک طرفه که فقط ماشین سربالا یا سرازیر رود ۲. قضاوت یک طرفه، قضاوتی که یک‌طرف را در نظر بگیرد.

یه عالمه قلم تراشیده: تعداد زیادی قلم تراشیده، خیلی فراوان قلم تراشیده.

یه عباسی: معادل چهار شاهی.

یه عروسو چهل قلندر: عروس تاب چهل قلندر را ندارد.

یه عمرگدایی کرده هنوز شب جمعه را نمی‌شناسه: استعدادی ندارد.

یه فوتش بکنی هفتا ملّق می‌زنه: بسیار ناتوان است. باد اگر در من اوفتاد ببرد که نماندست زیر جامه تنی.

یه فوت یه صبر: هنگام خوردن چای داغ گویند.

یه قاچ خربوزه: بُرِشی از خربوزه.

یه قُلپ: یه قلپ آب بخور گلوت خشکه.

یه کاره!!: مگر کاری نداشتی که به این کار پرداختی.

یه کاسه: این باقی غذاها رو یه کاسه کن همه را در یک کاسه بریز.

یه کاه رفتم یه کوه برگشتم: بی‌غم رفتم و غمزده آمدم.

یه کلاغ چهل کلاغ: مطلبی را زیاد بزرگ کردن و شاخ و برگ بدان دادن.

یه کلوخ صد تا کلاغه رو بسه: کلاغ ترسو است و محتاط با یک کلوخ صد تا کلاغ را می‌توان راند.

www.tabarestan.info تبرستان

یه کلوخ ندارم که یه کلاغ روش بشینه و بگه غار: هیچ در بساط ندارم.

یه کمی: مقدار بسیار کم.

یه گاوه: زمین را از یک طرف شخم زدن تا شیارهای شخم موازی باشد.

یه گز و نیم زبون داره: آدمی زبون دراز است.

یه گل از صدگلش وا نشد: تأثیری در او نکرد.

یه گوشتو در کن یکی دروازه: هرچه می‌شنوی داخل خودت نکن.

یه گوشش دره یکی دروازه: حرف به گوشش فرو نمیره و به کسی گوش نمی‌دهد.

یه گوشه: یه گوشه بشین آروم بگیر.

یه لا قبا: آدم بی‌مایه، از پوشش فقط یک‌لا قبا دارد.

یه لا دولا چیزی را حساب کردن: قیمت چیزی را دو برابر گفتن.

یه لا نمی‌رسه دولا کرد برسه: عملی ناروا انجام داد.

یه لائی: آدمی لاجون و مردنی.

یه لقمهٔ چپ کرد: ولع در خوردن دارد.

یه لیلی و صد مجنون: یک معشوق و هزار عاشق.

یه ماه رمضون طول می‌کشه: چون ماه روزه و ریاضت است و یک ماه آن دو ماه به نظر می‌رسد.

یه مثقال تریاک بهش ضرر خورد: از نشأ درآمد. در خماری افتاد باید بستی بزند تا دوباره نشأ شود.

یه مرید خر بهتره از صد توبره زر: مرید تا آخر عمر زری می‌آورد لی توبره زر تمام می‌شود.

یه مُشت: دو کف دست را به هم گذاشتن و برنج یا گندمی را با آن پیمانه کردن.

یه مُشت کور و کچل: تعدادی اطفال کثیف و بی‌ادب.

یه مشته: یه مُشت.

یه من رفتم چهل من اومدم: شاد رفتم غمگین برگشتم.

یه موهم از خرس کندن غنیمته: این مقدار ناچیز هم بازیافتی است به همین قدر که توانستم دستم به پوست او برسد کافی است.

یه مویز و چل قلندر: غذای محدود و کم و خورندهٔ فراوان.

یه نازکه: یه نازکه از این میوه به من بده، یک برش نازک از میوه یا چیز دیگری.

یه نگاه: یک بار نظر انداختن.

یه نم: یه نم بزن به لبهٔ کلاه و صافش کن.

یه نون از خونه‌اش درآومد سگش هم دنبالش بود: آدمی کنس و دست‌خشک است.

یه نون بخور یه نون خیر کن: بخور نیمی از مال و نیمی بده برای پسین نیمی بنه.

یه نون بخوریم یه نون بدیم به سگ که ما سالم رسیدیم: معنی آن روشن است.

یه نون کمتر بخور یه نوکر نگهدار: از شکم خودت بزن و نوکر بیاور تا کارهای تو را انجام دهد.

یه نه بگو جونتو خلاص کن، یه نه بگو نه ماه روی دل نکش: گاهی نه گفتن آدمی را راحت می‌گذارد.

یه نه بگو نه ماه رودل نکش: به زن آبستن گویند.

یه نیگا: یک نگاه.

یه وجب خاک ندارم که جا مُهرم باشه: زمین و آب و خاک ندارم.

یه وجب رودهٔ راست تو شکمش نیس: آدمی نادرست و دروغگو است.

یه وخت: گاه، زمانی.

یه وخت از دروازه تو نمیره یه وخت از ...ن سوزن رد میشه: حال و هوای منظمی ندارد و خری را سوار نیست.

یه وخت‌ها: گاهی اوقات.

یهودی طلبکاره: مصرّ و سخت‌گیر است.

www.tabarestan.info تبرستان

یه ور: کج.

یه وری: کج، متمایل.

یـه وری یـه وری نـیگا کـردن: چپ چپ نگـاه می‌کند.

یه هُرت: یه هرت از این شربت بخور.

یه هو: به یکبار، ناگهان، یکمرتبه، یکهو فریاد بلندی کشید یکهو یه جیغ الله اکبری کشید. یکهو سر و کلهٔ یک آژان از دور پیدا شد.

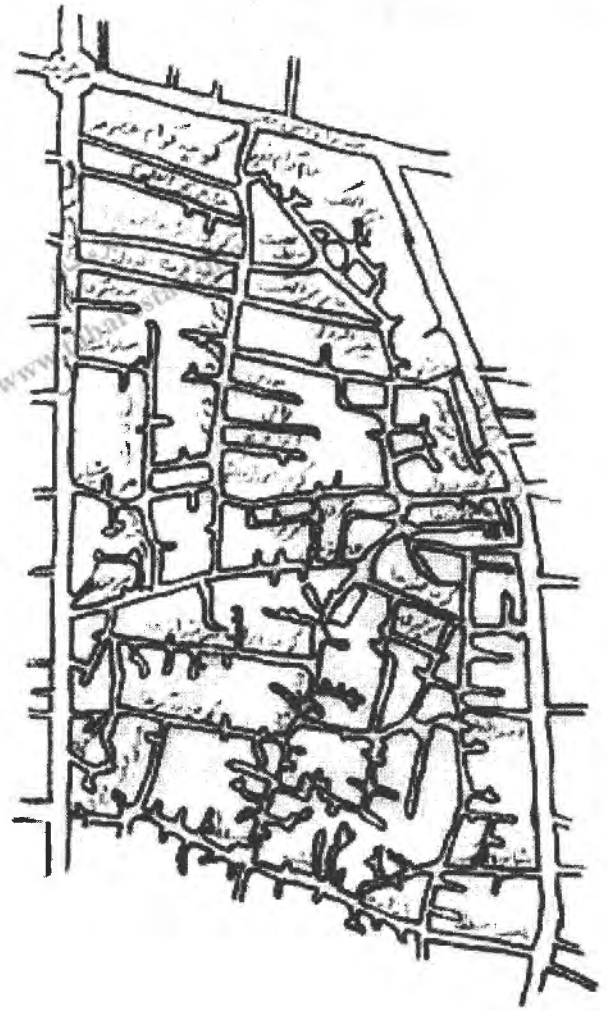
یه هوایی: یه هوایی بزرگتر، کمی بزرگتر.

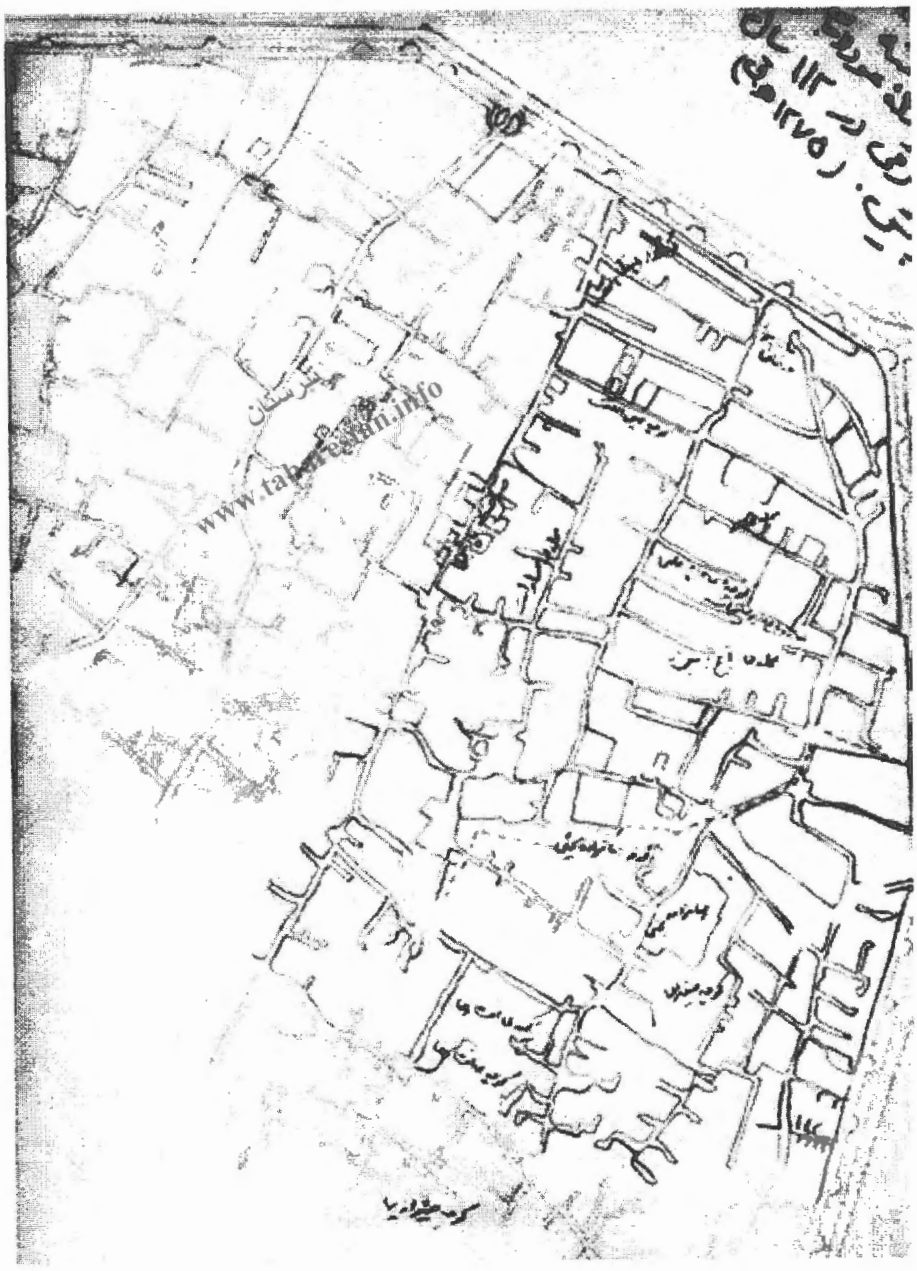
یه یار یار، بهتر از صد برادر ناسازگاره: یک دوست حقیقی از برادر بهتره.

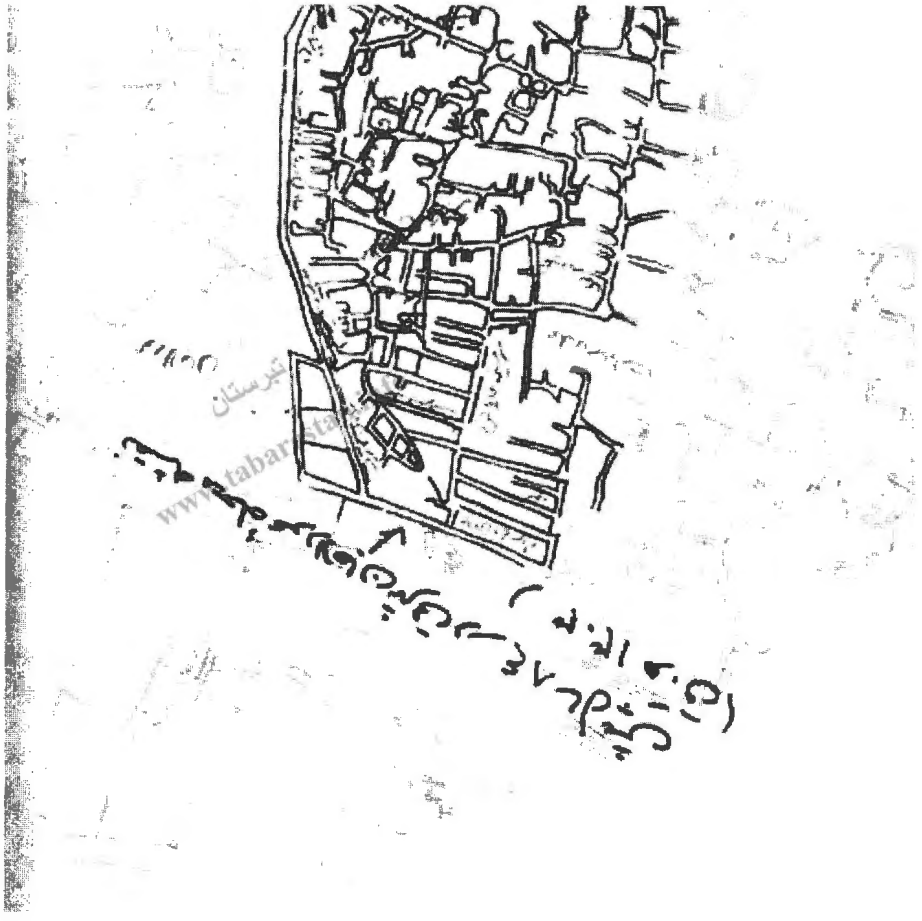
یه یوسفو صد خریدار: متاعی پرارزش است.

تبرستان
www.tabarestan.info

نقشهٔ محله‌ی عودلاجان شرقی در سی سال پیش




www.tabarestan.info تبرستان



تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info